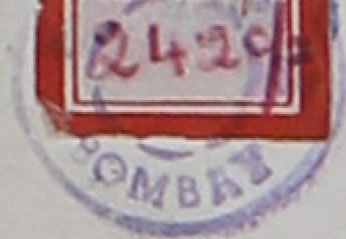




مرحوم علی اکبر نفیسی ناظم الاطباء در سن ۷۰ سالگی

فرهنگ نفیسی

تألیف

مرحوم دکتر علی اکبر نفیسی (ناظم الاطبّا)

با مقدمه بقلم

جناب آقای محمد علی فروغی

جلد نخست

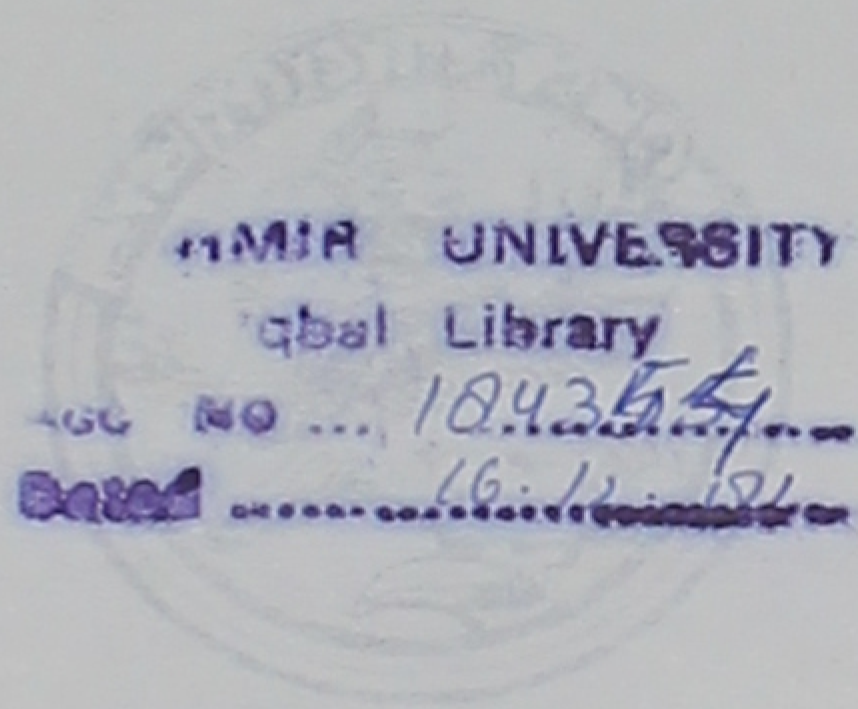
ا - پ



کتابفروشی خیّام

۱۳۵۵

چاپ افست مروی



أرشیة ع رشاء

أرص (ا) کسی که دندانهای وی را نهایتش بهم نزدیک باشند

إرصاء (م) أرصی إلیک فلان إرصاءً پائید و در آنجای و نگاه داشت او را

أرصاد ع رصد

أرصاد (ا) مأخوذ از تازی رصد جمع رصد (ف) رصد را

إرصاد (م) آماده چیزی شدن و أرصدت له کذا مهیا ساختم برای او و پاداش دادم او را بخیر و بشر

إرصاغ (م) سخت بستن برزه و نشاندن آن بچیزی و دارای بچه شدن فراهم

إرصاف (م) أرصف إرصافاً آمیخت شراب را با آب جاری روان

إرصان (م) أرصنه إرصاناً محکم و استوار گردانید او را

أرصح (ص) مردی که سرین او بهم نزدیک باشد ج رُصح ع

أرصع (ص) رجل أرصع مرد لاغر سرین و ران و طعن أرصع آنکه سنان آن فرو رود در مطعون

أرصوصة (ا) کلاهی که بتنگی فرزه باشد

أرض (ا) زمین و مؤنث است و اسم جنس و یا جمع است بی معنی واحد و أرضة نگویند أرضات و أرضون و أُروض و آراض و أراضي ع و الفعل قوائم ستور و هرچه فرود و پست باشد و زکام و لرزه و لرزهٔ تب و ابن أرض رستنیی است از تره و ابن الارض گیاهی مانند موی که خورند ازاد و کرة الارض کره زمین (ف) زمین را و أرض الذهب نام جزیره نزدیک خط استوا و أرض الروم ارزن الروم و أرض فتح و أرض ... و أهل الارض جنها و دیوها و کلاب الارض سگهای بیگانه و بیصاحب و لا أرض لک کلمه ذم است مانند لا أم لک و فی الطائر لعنة ... أرض هر کس الطاعت کند مر او را از طبع خواهش در خام گردید ...

أرض (م) أرضت ... و أرضت الارض ... زمین را و أرض فلان ... بجولانگاه زده شد فلان و أرضت الخشبة أرضاً ... خورده شد چوب از دیوچه

أرض (ا) مأخوذ از تازی زمین و بر و میدان و زمین مزروع و خاک و کشور و دولت و اقلیم و مملکت و تربت و أرض خالی زمین غیر مزروع و أرض خالک و زراعتم

أرض (م) أرضت القرحة أرضاً از ... تباه شد و ... و فاسد گشت و أرضت الارض أراضة و أرضاً ... گردید ... أراضة ...

أرض (ص) رجل أرض مرد نشسته که از جای بجنبد و نقیر أرض لذلک

إرضاء (م) دادن چیزی به کسی که خوشنود کند او را

أرضات ع أرض

إرضاض (م) روان کردن عرق و بریده شدن شیر و أرض إرضاضاً ... بود و آهسته و گران گردید و سخت بریده و أرضت الرثیثة ستبر گردید ماست

إرضاع (م) أرضعت المرأة إرضاعاً شیر دادن زن

إرضاک (م) أرضکت عینه إرضاکاً فرو خوابانید هر چشم خود را و باز گشاد

أرضة - أُرضة - إرضة (ا) گیاه بسیار

أرضة (ا) دیوچه و کرمک چوب خوار ج أرض و أرضات ع المثل هو آکل من الأرضة او خورنده تر است از دیوچه و هو أصنع من الأرضة او صانع تر است از دیوچه

أرضون - أرضون ع أرض

أرضوی (ا) القسقفی

أرضي (ص) خاکی و زمینی و آفات أرضی و سماوی آفتهای زمینی و آسمانی

أرضي (ص) منسوب به أرض

أرضیاء ع رضی

أرضین ع أرض

أرط (ا) رنگی مانند رنگ میوه و یا ریشه درخت أرطی باشد

إرطاء (م) بالغ شدن دختر و بزنی رسیدن یقال أرطأت الجاریة إذا بلغت أن تجامع

أرطاب ع رطب

إرطاب (م) أرطب النخل إرطاباً نزدیک برسیدن رسید رطب شد آنچه بر خرما بن است و أرطب القوم نزدیک برسیدن رسید خرمای آن قوم و أرطب البسر رسید بخوره خرما و رطب شد و أرطب الثوب تر کرد آن جامه را

أرطاة (ا) واحد أرطی یعنی یک درخت أرطی

إرطاس (م) أرطست کفه الحجارة إرطاساً یعنی سنگریزه ... سفر موافق شد و هموار نشست

إرطاط (م) أرط إرطاطاً گول گردید و احمق شد و أرط فی مقعده لازم گرفت نشستنگاه خود را و ... در آن المثل أرط فإن خیرک فی الرطیط یعنی احمق باش که خیر تو در حماقت است درباره شخصی گویند که در حماقت ... و ... در تقاعد محروم و بی نصیب

أرطال ع رطل - رطل

إرطال (م) أرطل إرطالاً پس سست ... و فرو هشته شد هر دو گوش وی

إرطام (م) أرطم إرطاماً خاموش گردید و ساکت ماند و أرطم البعیر

جهرهٔ

مقدمه ناشر

در کشور ایران کتابفروشی با اینکه همیشه بمجالست و معاشرت و رفاقت با علما و ادبا وطبقه فاضله ممتاز بوده از کسبهائی نبوده است که پیشهٔ دائمی خانوادههائی قرار بگیرد کتابفروشی خیام سر افراز است که یکی از جملهٔ شش خانواده است که پدرانش از بدوشروع چاپ باین کسب شریف اشتغال داشتهاند و در هنگامی که چاپ کتاب فقط برای جلب رضای الهی و استفاده طلاب علم بوده و کمتر بفکر استفادهٔ مادی بودهاند بچاپ کتب دینی - تاریخی - ادبی و اخلاقیمبادرت ورزیدهاند .

مدیر کتابفروشی خیام افتخار دارد که روش اسلاف خود را از دست نداده کتابهای آبرومندی از قبیل تاریخ روضة الصفا ـ تاریخحبیب السیر ـ دانشمندان فارس ـ تفسیر مرحوم صفی علیشاه ـ فرهنگ ـ آنندراج ـ فرهنگ منتهی الارب و دهها بمانند آن چاپ کرده و در دسترس دانشمندان و دانش جویان گذارده و از چاپ کتابهائی که باخلاق و عفت عمومیزیانرسانیده وخلاف دین و مذهب و آبروی کشور باشد برای استفادهٔ مادی بیشتر تن نداده است .

چون از طرف این کتابخانه بیش از بیست قسم لغت از زبانهای زنده بزبان فارسی چاپ شده و لغت فارسی جامعی که به بهای ارزان در دسترس باشد تا همگان بتوانند از آن استفاده نمایند نبوده و کتاب فرهنگ نفیسی اثر دانشمند بزرگ (مرحوم دکتر علی اکبر ناظم الاطبا) بقدری مورد پسند واقع شده بود که تا قریب هزار تومان خرید و فروش میشد و باز هم طالبین بآن دسترسی نداشتند برای تکمیل خدمت از جناب آقای دکتر مشرف الدوله نفیسی استدعا شد که موافقت فرمایند با دوباره چاپ کردن کمکی به دوستداران فرهنگ و حاجتمندان بلغت فارسی بشود ایشان هم که بار اول این کتاب را فقط برای احیای نام پدر بزرگوار خود و استفادهٔ همگانی نشر داده بودند با آغوش باز تقاضای مرا پذیرفتند و ازین راه منتی بر طالبین لغت صحیح و کامل فارسی گزاردند چون این کتابخانه بیشتر مایل است که اجرت خدمات او از طرف مشتریان محترم و طالبین کتاب با اظهار رضایت داده شود بیش از این حاضر نیست که از خود و کتابخانه و کتاب چاپ شده ذکری برود و اجر بزرگی که انتظار میبریمقبول ارباب دانش و یادیست که پس از وفات خوانندگان گرامی با خواندن فاتحه روانم را شاد خواهند ساخت .

محمد علی ترقی - مدیر کتابفروشی خیام

مقدمه

بقلم جناب آقای محمدعلی فروغی

بنام ایزد مهربان

از اموری که در این زمان حقاً محل توجه و اعتنای تام است تکمیل زبان و ادبیات فارسی است و بنابرین وسایل حصول این مقصود از هرقسم باشد در کمال اهمیت است وشك نیست که یکی از وسایل بزرگ برای این منظور فراهم ساختن کتب فرهنگ است و نیز بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که تنظیم یك فرهنگ کامل که همهٔ حوائج را از کسانیکه با زبان وخواندن و نوشتن کار دارند رفع کند بسیار دشوار وشاید بتوان گفت محال است و اینجانب درهیچ زبانی از زبانهای اروپائی و آسیائی که با آنها سر وکار داشته ام یك کتاب فرهنگ کامل که شخص را ازکتب دیگر بی نیازکند نیافته ام وچاره جز این ندیده ام که هنگام حاجت بفرهنگهای مختلف رجوع کنم وبسا شده است که بارجوع بفرهنگهای متعدد باز مقصود خود را حاصل نکرده ام.

جائی که برای زبانهای اروپائی و عربی که قرنهاست اهل فضل و علم در تکمیل و پرداختن فرهنگهای جامع برای آنها میکوشند حال چنین باشد یقین است که برای زبان فارسی غیر ازین نمیتوان توقع داشت چون زبان فارسی این اختصاص را داشته است که در ایام گذشته ایرانیان خود توجهی بسزا بزبان خویش نکرده و آنچه همت و قوه داشته اند بدریافت نکات و دقائق زبان تازی مصروف ساخته اند چنانکه اکثر کتب ادبی از قوامیس وصرف و نحو ومعانی و بیان و بدیع و نقد شعر و تحقیقات دیگر که برای زبان عرب نوشته شده کار ایرانیان است و ابنای وطن ما برای زبان خود آنچه کرده اند عشری از اعشار آثاری که در زبان عرب گذاشته اند نیست.

این اهتمامی که ایرانیان در زبان تازی بکار برده و مسامحه ای که نسبت بفارسی روا داشته اند نمیتوان یکسره بغفلت و قصور یا تقصیر حمل نمود ومیدانیم که در ایام گذشته زبان عرب زبان رسمی و دینی وعلمی و ادبی عموم مسلمانان بود وهمه خود را بفرا گرفتنش نیازمند میدانستند همتی که مصروف زبان عربی میکردند از روی احتیاج بود و اگر وقتی بفارسی میپرداختند تفنن میخواستند وچون فارسی زبان مادری و طبیعی ایشان است شاید بدرس و بحث آن احساس احتیاج نمی نمودند.

اما امروز احوال دیگر گون شده و برما معلوم گردیده است که هرقومی باید حوائج علمی و ادبی خود را بوسیلهٔ زبان اختصاصی خویش فراهم آورد خاصه اینکه زبان و ادبیات بنیاد و رکن اعظم قومیت است و مسامحه در آن باساس ملیت لطمه میزند و گروهی از مردم که زبان مکمل و آثار ادبی قابل توجه نداشته باشد ببقا و استقلال ملی او نمیتوان اطمینان داشت وبرعکس هرقوم که دارای زبان و ادبیاتی شایان است برفرض آنکه برحسب حوادث و سوانح روزگار باساس استقلالش رخنه وارد شود چون بنیان ملیتش بواسطهٔ زبان و ادبیاتش استوار است زود یا دیر البته آن رخنه مسدود و لطمه ای که وارد شده جبران خواهد شد.

اکنون که باین نکته متوجه شده و باهمیت زبان ملی خود پی برده ایم بخوبی حس میکنیم که احتیاج ما بانواع مختلف کتب فرهنگ چه اندازه شدید است وضمناً بر میخوریم باینکه اگر کسی در زمان گذشته در این خط کار کرده واثری ازخود گذاشته وبرای کارهائی که ازین پس باید بکنیم زمینه ساخته واسباب تسهیل فراهم آورده است چقدر باید سپاسگزار او باشیم و استفاده از آثارش را مغتنم بشماریم.

از جمله راد مردان معدودی که در شمار این گروه است مرحوم میرزا علی اکبرخان ناظم الاطبای کرمانی است که از فضلای نیمهٔ اول سدهٔ چهاردهم هجری قمری و از معاصران سالخوردهٔ ما بود و فرهنگ بزرگی که نخستین جلدش اینك چاپ شده و بنظر ارباب کمال میرسد از آثار اوست .

مرحوم ناظم الاطبا از احفاد حکیم برهان الدین نفیسی پزشك بلند پایهٔ اواخر سدهٔ هشتم و اوایل سدهٔ نهم هجری بود که در علم طب مؤلفات معتبر دارد و از آن جمله کتاب شرح اسباب که تألیفی نفیس و در ظرف پانصد سال اخیر محل استفادهٔ دانش جویان پزشکی بوده و همه پزشکان از آن بهره برده‌اند . خانوادهٔ حکیم برهان الدین نفیسی همواره دانشمندان و پزشکان والا مقام پرورده است و از آنجمله مرحوم ناظم الاطبا مؤلف این فرهنگ است که این جانب بمناسبت دوستی که میان او و پدرم بود درك محضرش را کرده و بعوالم بزرگواری او پی برده‌ام . علم طب را در مدرسهٔ دارالفنون آموخته و پس از فراغت از تحصیل همهٔ عمر بطبابت مشغول و یك چند بریاست مریضخانهٔ دولتی منصوب و بطبابت خانوادهٔ سلطنتی نیز نایل گردیده بود . گذشته از معالجهٔ امراض که خود از شریفترین اعمال است همه وقت بانواع مختلف خدمتگزار علم و معرفت بوده چنانکه در عهد مظفرالدین شاه در انجمن معارف که جمعی از معارف پروران برای ترویج علم و تأسیس مدارس تشکیل داده بودند عضویت داشت و در تأسیس کتابخانهٔ ملی شرکت نمود و مدرسهٔ شرف را که مجاناً تربیت ایتام میکرد بهمت خود بنیاد نهاد و در ضمن این مشاغل یك رشته تألیفات مفید نیز بیادگار گذاشت از کتب دبستانی از قبیل قرائت فارسی باسلوب جدید و کتاب زبان آموز که دستور زبان فارسی است گرفته تا کتابهای علمی معتبر مانند پزشکی نامه در مفردات طب و خواص ادویه و کتابهای جراحی صغیر و امراض اطفال و امراض داخلی و از همه مهمتر همین کتاب فرهنگ است که بهمت فرزندان دانشمندش که بمناسبت نام نفیسی را برای خانوادهٔ خود اختیار کرده‌اند بچاپ میرسد .

مرحوم ناظم الاطبا برای جمع آوری این فرهنگ سی سال رنج برده است و اصل کتاب شش برابر این جلد نخستین است . از ملاحظهٔ همین اوراق دیده میشود که این کتاب جامع ترین فرهنگی است که تا کنون برای زبان فارسی نوشته شده و بعلاوه مقید بفارسی خالص نشده و بسبب اختلاط فارسی بعربی لغات زبان تازی را نیز تماماً آورده است چنانکه هم فرهنگ فارسی است و هم قاموس عربی . از جهت لغات فارسی آنچه را در فرهنگهای دیگر اعم از داخله یا خارجه مانند برهان قاطع و برهان جامع و فرهنگ انجمن آرا و جهانگیری و سروری و رشیدی و فرهنگهای استینگاس و جانسن وریچاردسن وولاستن وغیره هست در بردارد و از جهت لغات تازی جامع موادی است که در کتابهای مهم مانند قاموس و صراح و صحاح و منتهی الارب و مجمع البحرین و غیاث اللغات و غیره آمده است چنانکه میتوان گفت این کتاب ما را از آنجمله بی‌نیاز میکند و از کلمات زبانهای دیگر هم آنچه در فارسی بکار رفته است شامل است و بمفردات نیز اکتفا نشده مرکبات و اصطلاحات و استعمالات مختلف الفاظ را هم ایراد کرده و بعلاوه افادات علمی و تاریخی و جغرافیائی نیز دارد که تا یك اندازه جنبهٔ دایرة المعارفی داراست و حق اینست که کتابی نفیس است .

سعی مرحوم ناظم الاطبا البته مشکور و دانشمندان قدر زحمات او را خواهند دانست . از فرزندان هنرمندش آقایان نفیسی هم باید سپاسگزار باشیم که این اثر معظم را در گوشهٔ فراموشی نگذاشتند و بنشر آن همت گماشتند و باید امیدوار بود که توفیق چاپ پنج جلد دیگرش را نیز بزودی دریابند .

تاریخ این کتاب

مؤلف این کتاب مرحوم دکتر میرزا علی اکبر خان نفیسی ناظم الاطباء قدس الله سره العزیز از خاندان کهن بود که مدت بیش از پانصد سال دانشمندان بسیار در فنون مختلف از آن برخاسته‌اند. نسب وی تا هفت پشت بدین قرارست: علی اکبر بن محمد حسن بن علی اکبر بن محمدعلی بن محمد کاظم بن ابوالقاسم بن محمد کاظم بن سعید شریف. نیای هفتم وی میرزا سعید شریف کرمانی از پزشکان نامی قرن یازدهم بود که مدتی نیز رئیس پزشکان دربار (حکیم باشی) شاه عباس بزرگ بوده است و نسب وی بسه پشت بحکیم برهان‌الدین نفیس بن عوض بن حکیم طبیب کرمانی می رسیده است. حکیم برهان‌الدین نفیس معروف ترین پزشك اواسط قرن نهم هجری بود و در کرمان می زیست و چون شهرت وی بالغ بیك بن شاهرخ بن تیمور گورکان پادشاه معروف دانش‌پرور ایران (۸۱۲-۸۵۳) رسید وی‌را از کرمان بدربار خود بشهر سمرقند خواند و وی تا پایان عمر الغ بیك در دربار وی بود و در سلك دانشمندان بسیار که آنجا گرد آمده بودند می‌زیست و پس از مرگ او در ۸۵۳ بکرمان باز گشت و اورا در طب مؤلفات چندست که معروف ترین آنها شرح الاسبابست که شرحیست بر کتاب الاسباب و العلامات تألیف محمد بن علی بن عمر سمرقندی که از مهم ترین کتابهای پزشکی قدیم بوده است و در سمرقند در اواخر صفر ۸۲۷ تمام کرده و نیز شرحی بر کتاب موجز القانون تألیف ابی الحزم علاء الدین قرشی معروف با بن النفیس نوشته است که آن موجزی از قانون معروف ترین کتاب طب ابن سیناست و این شرح‌را که برای امتیاز از شروح دیگر شرح نفیسی می‌نامند در غرهٔ ذیحجهٔ ۸۴۱ در سمرقند تمام کرده و سپس در کرمان حواشی آنرا پایان رسانده است و بجز این دو کتاب معروف کتابهای دیگر در طب پرداخته است از آن جمله کلیات شرح نفیسی، بحارین و رساله‌ای در سمومات. این خانواده تا آغاز قرن چهاردهم همواره در کرمان می زیسته‌اند و مشاهیری چند از آن برخاسته‌اند که معروف ترین آنها مرحوم میرزا محمد تقی بن محمد کاظم پسر جد سوم مؤلف این کتاب و عارف مشهور پایان قرن دوازدهم و آغاز قرن سیزدهم ایران بود که مرید خاص و جانشین میرزا محمد تربتی معروف بمشتاقعلی شاه بود و در ۱۲۱۵ اورا زهر دادند و وی را تألیفات بسیار بنظم و نثر فارسی در عرفان و تصوفست که معروف ترین آنها دیوان غزلیاتیست که بسبك مولانا جلال‌الدین بلخی مولوی بنام مرشد خود مشتاقعلی سروده و در همهٔ آنها بنام او تخلص کرده است و باسم دیوان مشتاقیه معروفست و نیز منظومهٔ بحر الاسرار و مجمع البحار و جامع البحار و کبریت احمر را پرداخته. دیگر از معاریف این خاندان مرحوم میرزا عبدالحسین بن میرزا عبدالرحیم بن عبدالحسین بردسیری معروف بمیرزا آقاخان کرمانیست که مادرش دختر میرزا کاظم بن میرزا محمد تقی مظفر علیشاه بود و در کرمان در ۱۲۷۰ متولد شد و در تبریز در سال ۱۳۱۴ در راه آزادی و ترقی ایران کشته شد و وی از معروف ترین نویسندگان سیاسی و یکی از بی باك ترین

آزادی خواهان آغاز قرن چهاردهم ایران بوده و تألیفات بسیار در نظم و نثر فارسی ازو مانده است که معروف‌ترین آنها منظومهٔ نامهٔ باستانست که بنام سالارنامه چاپ کرده‌اند و نیز کتاب آئینهٔ سکندری در تاریخ قدیم ایران، کتاب رضوان بتقلید گلستان، رسالهٔ ماشاءالله، قهوه‌خانهٔ سورت ، سه مکتوب ، چهار مقاله و چند رسالهٔ دیگر . پدر مؤلف مرحوم حاج میرزا حسن طبیب کرمانی مانند نیاکان و پدران خود در کرمان بطبابت مشغول بود و درسال ۱۳۰۰ قمری در گذشت واورا در پزشکی مؤلفات چندست . مرحوم مؤلف در کرمان در ماه ربیع‌الاول ۱۲۶۳ قمری ولادت یافت واز میان هفت پسر ودو دختر که برادران و خواهران وی بودند فرزند دوم بود. مادرش دختر مرحوم ملا محمد کوه بنانی معروف بهدایت علی عارف مشهور نیمهٔ اول قرن سیزدهم ایرانست که‌از مریدان مولانا عبدالصمد همدانی بود ودر کرمان مریدان بسیار داشت وچون حاج ابراهیم‌خان ظهیرالدوله حکمران کرمان باو معتقد نبود وی‌را وادار کرد که از آن شهر بیرون رود و وی بعزم مشهد از کرمان هجرت کرد ودرمیان‌راه در بیابان لوت در منزلی که بچهل پایه یا چهل زینه معروفست تمام قافله گرفتار قتل وغارت بلوچ شد وجزسه‌تن کسی جان درنبرد و وی نیز در آن واقعه در سال ۱۲۳۹ کشته شد و جنازهٔ اورا بکرمان بردند ودر کوه بنان که زادنگاه او بود بخاك سپردند ودر میان صوفیه بشهید رابع یاشهید چهارم معروف شد و اینك مشهد او درهمانجا یکی از زیارتگاه های معروف کرمانست . بالجمله مرحوم مؤلف تحصیلات مقدماتی خودرا در کرمان بپایان رساند وبسائقهٔ طبیعی وذوق فطری که درو بود بیشتر مایل بفرا گرفتن حکمت الهی وفلسفه بود ولی مرحوم محمد اسمعیل خان وکیل‌الملك نوری که از شعبان ۱۲۷۵ قمری تا ۱۲۸۳ نایب‌الحکومه ووزیر کرمان و پس ازآن‌مستقلا حکمران کرمان بود ودر ۱۶ جمادی‌الاخرهٔ ۱۲۸۶ در گذشت و از مردان کافی وکاردان معروف زمان خود بود و در امنیت و آبادی کرمان کار های بزرگ از پیش برد چون باستعداد شخصی وموروثی وی را برای فرا گرفتن علم طب مساعدتر می دید اورا بتحصیل این علم گماشت ودرین میان در سال ۱۲۶۸ مدرسهٔ دارالفنون درنتیجهٔ کوشش های میرزا تقی‌خان امیر دایر شده بود و پس از چندی بهمهٔ حکام ایالات و ولایات ایران دستور داده بودند که از هرشهری چند تن از نجیب زادگان وفرزندان دانشمندان راکه مستعد فرا گرفتن علوم جدید باشند برای تحصیل در آن مدرسه بطهران روانه کنند واز کرمان مرحوم وکیل‌الملك وی‌را درپایان سال ۱۲۸۲ قمری برای فرا گرفتن علم طب در مدرسهٔ دارالفنون بطهران فرستاد و وی از آن پس همواره در طهران ساکن بود . هنگام تحصیل طب در مدرسهٔ دارالفنون طهران زیر دست استادان معروف آن دوره مانند میرزا رضا دکتر و میرزا کاظم محلاتی کار کرده و در اوان تحصیل استعداد خاصی نشان داده چنانکه پس از اندك زمانی بمعاونت (خلافت) استادان خود برقرار شده بود، درسال ۱۲۸۵ در همان ضمن تحصیل بطبابت فوج مهندس برقرار شد ودر ۱۲۸۸ که قحطی وامراض گوناگون شهر طهران را فرا گرفته بود مجاهدات بسیار کرد و در ۱۲۸۹ پس‌از شش سال که دورهٔ تحصیل طب را در دارالفنون بپایان رسانید فارغ‌التحصیل شد ودر سال ۱۲۹۰ که‌ناصرالدین شاه پس از بازگشت ازسفراول فرنگستان در صدد برآمد بیمارستانی مانند مریضخانهای اروپا درطهران دایر کند وی را بریاست ومأموریت تأسیس آن بیمارستان که همان مریضخانهٔ دولتی کنونی باشد برقرار کردند، تا۱۲۹۸ ریاست آن بیمارستان را داشت ودرین‌زمان بامرحوم علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه وزیر علوم ومعادن وتلگراف

متوفی در ۱۲۹۸ که از دانش پروران ودانشمندان معروف آن زمان بود روابط نزدیك داشت ودر ۱۲۹۳ که نخستین بار مجلس حفظ‌الصحه در طهران تشکیل شد وی عضویت آن را یافت. پس از استعفا از ریاست مریضخانهٔ دولتی با مرحوم حاج میرزا حسین خان مشیر الدوله سپهسالار که بحکمرانی خراسان و تولیت آستان رضوی منصوب شده بود بدان دیار رفت و آنجا نیز بیمارستان رضوی را با اصول بیمارستانهای جدید اروپائی تشکیل داد واصلاح کرد ودر ۱۲۹۹ دوباره بطهران بازگشت وبا مرحوم میرزا یوسف مستوفی‌الممالك صدراعظم پیوستگی یافت وپس از فوت وی در ۱۳۰۳ بدعوت مسعود میرزا ظل‌السلطان حکمران اصفهان بآن شهر رفت و دوسال در اصفهان وچندی در قمشه واندك زمانی در خاك بختیاری اقامت داشت ودر بازگشت بطهران بطبابت عمومی پرداخت ومخصوصاً در اواخر ۱۳۰۹ و اوایل ۱۳۱۰ که وبای سخت درطهران رخ داده بود و بیشتر ازپزشکان از طهران گریخته بودند وی جان فشانی وپایداری کرد که در آن زمان معروف شد ودر همین اوان جزواطبای حضور پادشاه درآمد وپس ازچندی طبیب مخصوص اندرون شد وتا سال ۱۳۲۸ قمری درین مقام بود وازپزشکان معروف زمان خود بشمار می رفت و در زمان حیات وی شرح حالهائی ازو نوشته و چاپ کرده‌اند از آن‌جمله است ترجمه ای که مرحوم‌حاج میرزا معصوم نایب‌الصدر شیرازی معصومعلیشاه درمجلدسوم کتاب‌طرائق‌الحقایق در صحیفهٔ ۱۰۶ از وی واز خاندان مادری او نوشته است ونیز شرح حالی که مرحوم میرزا محمد ناظم‌الاسلام کرمانی در مجلد اول تاریخ بیداری ایرانیان از صحیفهٔ ۱۰۱ تاصحیفهٔ ۱۲۳ نوشته است. مؤلف این کتاب گذشته از آنکه مدت پنجاه وهفت سال تمام شب وروز بفن خویش و مداوای بیماران اشتغال داشته وحتی در پایان عمر که علیل و ناتوان شده بود از وظیفهٔ خود غفلت نمی کرد هرگاه که فراغتی یافته است و چند ساعتی در شبانه روز مجال کرده بتألیف کتابهائی در فن خویش یا در فنون دیگر روزگار گذرانده.

تألیفات وی در طب شامل یك سلسله کتابهای سودمندست که یا خود مستقیماً نوشته و یا از زبان فرانسه ترجمه‌کرده ونخستین آنها کتابیست درتشریح که ترجمهٔ آن را درشب ۲۴ ربیع الاول سال ۱۳۰۵ درقریهٔ شاه رضا از قرای قمشه هنگام توقف در اصفهان بپایان رسانده و از آن پس کتابهای دیگری در فنون مختلف طب تألیف وترجمه کرده بدین قرار: کتابی درپاتولوژی وکلینیك جراحی، رساله ای در فیزیك، رساله ای درجراحی، رساله ای در تراپوتیك، رسالهٔ دیگر در تشریح، دو رساله درسوء هضم، کتابی بنام مذاکرات بنابر روش کتاب aide-mémoire دکتر کورلیو طبیب فرانسوی که در ۱۳۰۷ بپایان رسانده است. دیگر ازمؤلفات او رساله‌ایست که در آخرین دورهٔ بروز وبا درسال ۱۳۲۳ قمری نوشته و درهمان زمان چاپ شده منتهی برای ترویج ازیك تن ازشاگردان خود درعنوان آن چنین نوشته است: «مختصر رساله ایست در شرایط حفظ صحت و احتراز از سرایت امراض مسریه ومداوای وبا که برحسب دستور العمل این بندهٔ درگاه علی اکبر طبیب جناب آقامیرزا اسدالله جلیل‌الاطباء نوشته اند». در ۱۳۱۶ قمری که مرحوم حاج میرزا علی خان امین الدوله بوزارت اعظم برقرار شد نهضت مهمی درطهران برای انتشار معارف جدید و تأسیس مدارس پیش آمد وجمعی ازدانش پروران وهوا خواهان معارف جدید درین کار شرکت کردند که معروف ترین آنها حاج میرزا حسن رشدیه وحاج مهدیقلی خان هدایت مخبرالسلطنه و میرزا سید محمد طباطبائی معروف بسنگلجی ومیرزا سید حسین خان نظام الحکماء ومیرزا

کریم‌خان منتظم الدوله فیروز کوهی سردارمکرم وسردارفیروز رئیس قورخانه وحاج حسین آقامهدوی امین الضرب ومیرزا اسمعیل خان آجودان باشی توپخانه و دکتر عنایت الله خان وحاج میرزا یحیی دولت آبادی ومیرزا محمود خان مفتاح الملك و شیخ مهدی کاشانی معروف بمظفری و دکتر محمد خان کرمانشاهی و حاج میرزا محمود خان علامیر احتشام السلطنه بودند ومرحوم ناظم الاطباء نیز جزو ایشان و از ارکان این نهضت بود . درماه شعبان ۱۳۱۶ در طهران جمعیتی مرکب از چند تن ازیشان از آن جمله مرحوم ناظم الاطباء بنام « انجمن تأسیس مکاتب ملیهٔ ایران » بریاست مرحوم جعفرقلی خان نیرالملك وزیر علوم تشکیل یافت که بعدها بنام « انجمن معارف » معروف شد و چندتن ازاعضاء این‌انجمن بعهده گرفتند که مدارسی بروش مدارس‌اروپائی تشکیل دهند وازجملهٔ نخستین مدارسی که باین‌نیت تأسیس‌شد مدرسهٔ شرف بودکه مرحوم ناظم الاطباء تأسیس کرد وتا مدتی مدیریت‌آنرا بعهده داشت و سپس که سفرهائی برای او پیش‌آمد بمرحوم میرزا ابراهیم خان آجودان باشی‌توپخانه واگذاشت . مدرسهٔ شرف مجانی بود ومخارج آنرا مؤسس آن باکمك انجمن معارف بعهده گرفته بود. پیش ازآن در ۷ جمادی الاخرهٔ ۱۳۱۶ بعضی از اعضای انجمن معارف از آن جمله مرحوم ناظم الاطباء کتابخانهٔ عمومی بنام « کتابخانهٔ ملتی مرکزی ایران » تأسیس کردند وهریك از خود یك مقدار کتاب وقف کردند . از آن تاریخ تا ۱۳۲۴ مدت نه سال بیشترتوجه مرحوم ناظم الاطباء صرف این کارها بود و وی نخستین کسی است که کتابی برای نوآموزان زبان فارسی بنام « تعلیمات ابتدائی » نوشته که مدتهای مدید یگانه کتاب درسی سالهای اول و دوم مدارس ابتدائی بود و چاپ اول آن در ۱۳۱۷ انتشار یافت و دو چاپ دیگر آن در ۱۳۲۰ و ۱۳۲۷ منتشر شد و نیز وی یکی از نخستین کسانیست که کتابی در صرف و نحو زبان فارسی بنام « نامهٔ زبان‌آموز » تألیف کرده و درسال ۱۳۱۶ منتشر ساخته است . پس ازآن درسال ۱۳۱۷ کتاب « پزشکی‌نامه » راکه کتاب بسیار بزرگیست‌در۹۵۷ صحیفه بقطع رحلی بزرگ درعلم تراپوتیك و ماتیرمدیکال و درماه رمضان ۱۳۱۴ بپایان رسانیده بود انتشار داده است . این کتاب از بدو انتشار مورد اقبال وتوجه خاص اهل فن قرار گرفت و از متداول ترین کتابهای فن بشمار رفت وهمهٔ پزشکان و داروسازان خودرا بدان نیازمند دانستند، چنانکه با سرعتی که نظیر نداشت نسخهای آنرا اهل فن خریدند و پس از اندك زمانی نایاب شد . مهمترین تألیف مرحوم ناظم الاطباء که تا پایان زندگی خویش یعنی تا سه بغروب ماندهٔ روز دوشنبهٔ ۲۶ ذیعقدهٔ ۱۳۴۲ (۹ خرداد ماه ۱۳۰۳) که درطهران پس از چند روز بستری بودن بسن ۷۹ سالگی بیماری ذوسنطاریا در گذشت همواره حواس وی مشغول آن بود همین کتاب حاضرست که بیش‌از بیست و پنج سال از زندگانی خود را صرف آن کرد . درنوشتن این کتاب پشت کار و ابرام و حوصلهٔ فوق العاده بروز داد و مدت بیست و پنج سال تمام همینکه از وظایف پزشکی خود فارغ میشد بکتابخانهٔ خود میرفت ودنبالهٔ کار را میگرفت . برای اینکه نمونه ای ازشور ودلبستگی وی نسبت باین‌کار بدست باشد همین بسست که چون دست بکار تألیف این کتاب زد چون بعضی از مراجع وی کتابهای لغت فارسی بانگلیسی بود خود را بدانستن زبان انگلیسی نیازمند دید و درسن پنجاه و پنج سالگی بآموختن این زبان پرداخت ونیز وقتی ازبس‌درپی‌این‌کارشب وروزنشسته وحرکت را برخود حرام کرده بود دررانهای وی حالت‌قانقرا یائی آشکار شد که چندی بمعالجهٔ آن می پرداخت . نسخهٔ اصل کتاب که شامل چهار مجلد بزرگ بقطع رحلی است

و بجز ۱۸۳ صحیفهٔ آنرا که کاتب نوشته باز ماندهٔ آن همه بخط مؤلفست در ۳۳۱۷ صحیفه نوشته شده و شامل ۹۹۵۵۲ لغت تازی و ۵۸۸۷۹ لغت فارسیست یعنی رویهم رفته ۱۵۸۴۳۱ لغت دارد. خاصیت عمدهٔ این کتاب آنست که شامل همهٔ لغات زبان تازی و همهٔ لغاتیست که درفارسی بکار میرود اعم از تازی و ترکی و زبانهای اروپائی و زبانهای دیگر و درضمن در بسیاری از کلمات آن خلاصه ای از علوم بترتیب دایرة المعارف آورده شده و بسیاری از اسامی تاریخ وجغرافیای ایران و اسلام و کشور های دیگر را در بر دارد . در تألیف آن همهٔ کتابهای معتبر لغت عرب مانند قاموس وشرح قاموس وصحاح اللغه ومجمع البحرین ومنتهی الارب را درنظر گرفته ونیز تمام کتابهای لغت فارسی مانند برهان جامع وبرهان قاطع وفرهنگ انجمن آرای ناصری وفرهنگ رشیدی وفرهنگ سروری را دیده وگذشته ازآن چند فرهنگ بزرگ را که مستشرقین برای زبان فارسی نوشته اند مانند فرهنگ فارسی بانگلیسی ریچاردسن و ولاستن و جنسن و اشتاینگاس در دست داشته است . چنانکه نه‌تنها این کتاب جویندگان این گونه مطالب را از آن همه کتابها بی‌نیاز میکند، بلکه بسیاری ازمفردات وترکیبات و اصطلاحات زبان فارسی که پیش از تألیف این کتاب درهیچ کتاب دیگر نیامده است در دسترس خوانندگان قرار میگیرد. این مجلدی که اکنون بدست خوانندگان میفتد تنها شامل سه حرف اول الفباست وپنج مجلددیگر که همه تقریباً بهمین اندازه خواهد بود بتدریج باندازه ای که چاپخانه بتواند برساند منتشر خواهد شد . در چاپ این کتاب هیچ گونه تصرفی نرفته است و بجز آنکه ضروریات فن چاپ ایجاب کردکه تلفظ کلمات را دربرابر آن بحروف لاتین بگذارند و از معرب چاپ کردن کلمات که بهیچ وجه مقدور نبود صرف نظر کرده شد دیگر بهیچ گونه در سیاق آن دستی نرفته و اگر گاهی اندك ایراداتی برمندرجات آن باشد که در زمان تألیف این کتاب هنوز وسایل تحقیق آن فراهم نشده بود و درین بیست سال آخر محققین اروپائی کشف کرده اند عین همان مطالبیست که در کتابهای دیگر بوده است ومؤلف این کتاب برآنها اعتماد کرده وبنقل آنها همت گماشته است .

این کتاب از زمانی که تألیف آن تمام شده بود مدت نزدیك ببیست سال منحصر بهمان یگانه نسخهٔ خط مؤلف بود و با آنکه درحیات مؤلف شهرت آن همهٔ آگاهان فن را فرا گرفته وهمه باهمیت آن پی برده بودند وچندین بار گفتگوی چاپ آن پیش‌آمده بود بازهم چنان چاپ نشده مانده بود و می بایست بحکم تقدیر و **بخواست خداوند انتشار آن درعصر همایون شاهنشاه بزرگ ایران باشد تا این کتاب نیز یادگار دیگری ازین همه کارهای سودمند که درین دوران خجسته پایان میرسد بشمار آید.**

طهران بهمن ماه ۱۳۱۸

سعید نفیسی

فهرست رموزی که درین کتاب بکار رفته :

پ : پارسی یا فارسی
ع : عربی
ا : اسم
ال : اسم فاعل
ام : اسم مفعول
اص : اسم و صفت
ج : جمع

ج ج : جمع جمع
ج ج ج : جمع جمع جمع
ح م : حاصل مصدر
ر : مرور نمائید
ص : صفت
ف ل : فعل لازم
ف ل م : فعل لازم و متعدی
ف م : فعل متعدی

ف م ل : فعل متعدی و لازم
ك : كنايه
م : مصدر
م ح : مصدر حال
م ف : معین فعل
ا ج : اسم جمع
ج ا : جمع اسم
ا خ : اسم خاص

مفتاح حروف لاتين

چون در چاپ این کتاب ممکن نبود کلمات را مُعرب چاپ کنند و اعراب درست روی حرف واقع نمیشد و اشتباه فراهم می ساخت و اگر بفتح اول و سکون دوم و مانند آن می نوشتند و یا هموزنی برای هرکلمه اختیار میکردند گذشته از آنکه تصرف در متن کتاب میرفت و بر حجم کتاب افزوده میشد کلماتی هست که هموزن ندارد و اگرهم داشته باشد شاید برخی ضبط هموزن راهم ندانند چاره منحصر باین بود که تلفظ هرکلمه وضبط و اعراب آن در برابر آن کلمه با حروف لاتین نموده شود وحروفی که برای مخرجها اختیار شده بدین قرارست :

a برای فتحه
e برای کسره
o برای ضمه
â برای الف ممدود آ
i برای یای مشبع ای
u برای واو مشبع او
b برای ب
p برای پ
t برای ت و ط
s برای ث و س وص

j برای ج
ç برای چ
h برای ح و ه
x برای خ
d برای د
z برای ذ و ز و ض و ظ
r برای ر
j̄ برای ژ
c برای ش
' درمیان کلمه برای ع وهمزهٔ ساکن

q برای غ و ق
f برای ف
k برای ك
g برای گ
l برای ل
m برای م
n برای ن
v برای و
w برای واو معدول
y برای ی

بسم الله الرحمن الرحیم

ـ الف ـ

ا ـــ پ. نخستین حرف از حروف الف با ودر حساب جمل بمنزلهٔ واحد است یعنی یك خوانده میشود. در زبان فارسی الفی که بر اول کلمه میاورند برسه قسم است اول الف اصلی چون الف اندام وانجام که جزء کلمه است و حذف آن جائز نیست. دوم الف وصلی که بردوقسم است یکی الفی که در اول کلمات تغییر پذیر در میآید و چون آن را حذف کنند حرکتش را بحرف مابعد که ساکن است میدهند مانند **افشان فشان**، **استخوان ستخوان**، **اشکم شکم**، و دیگری الفی است که در اول کلماتی در میآورند که بی الف موضوع شده مانند **پرویز** و **بیداد** که **اپرویز** و **ابیداد** گویند. سوم الف نفی که چون در اول کلمه درآید آنرا منفی می کند مانند **اجنبان** که منفی **جنبان** است یعنی ساکن وغیر متحرك **واخواستی**، **خواستی** و **اجفت** و **جفت** و **ادید** و **دید** و **ارمیده** و **رمیده**.

ا ـــ ع. حرف اول از حروف الفبای ابجدی وابتثی وآنرا الف تلفظ کنند ودر حساب جمل یك باشد و بردوقسم است: **لیّنه** که آن را الف گویند و **متحرّکه** که آنرا همزه و الف همزه نیز گویند. والف لینه گاه منقلب از واو باشد مانند الف **دعا** و گاه منقلب از یا مانند **رمی** و **باع** و گاه منقلب از همزه باشد مانند **آنُر** و **راس**، وگاه باشد که منقلب از هیچیك از آنها نبود مانند الف **الی** و **حتی** و **متی** و **اذا**. و قسم دیگر از الف لینه الف **فاصله** است که پس از واو جمع در فعل ماضی و مضارع منصوب و مجزوم وامر غایب وامر حاضر واسمای مضاف وآنچه مانند آنها باشد مینویسند تا آنکه فاصله شود بین آنها وبین مابعدشان در صورتیکه ضمیر به آنها ملحق نشده باشد و الفی که میان نون جمع مؤنث ونون ثقیله مینویسند مانند **افعلنانّ** واز اقسام الف لینه است الف علامت رفع در تثنیه ومانند آن چون **زیدان** و **اثنان** و الفی که در حکایت واقع میشود مانند **منا** و الفی که بدل تنوین است که پس ازفتحه نوشته میشود ودر تلفظ نمی‌آید مگر بحالت وقف چون **ضربت زیداً** و ضمیر تثنیه در **فعلا** و **یفعلان** والف تانیث در **حبلی** و **فضلی** و الفی که با نون زیاد شود درمثل **سکران** و **عمران** و الفی که بدل نون خفیفه نوشته شود ودر تلفظ نیاید مگر بحالت وقف مانند **لنسعاً بالناصیة** والف **صله** پس ازحرف روی مفتوح زیاد کنند مثل آنکه **العتاب** و **اصاب العتابا** و **اصابا** گویند هرگاه درقافیه واقع شود. ونیز الفی که درجمع مذکر غیر سالم زیاد کنند خواه در وسط کلمه باشد مانند **مساجد** و **افاضل** و **صحاری** ویا درماقبل آخرآن مانند **جبال** و **اقوام** و **حکام** و **بنات** و **ثمات** ویا در وسط و آخر آن مانند **خطایا**. وهمچنین است الف جمع مؤنث سالم که در ماقبل آخرآن درمیآید مانند **مسلمات** والف **ندبه** مانند **وازیدا** والف **استغاثه** مانند **یازیدا** والف **تعجب** مانند **یاعجبا** و الف تانیث ممدوده که در آخر کلمه است مانند **حمراء** و **صحراء** والف اسم مؤنث بعد از حرف اول و آخر مانند **عاشوراء** والف جمع درآخر کلمه مانند **شهداء** و **انبیاء** و الف **مقصوره** در وسط و آخر کلمه مانند **قصاوی** والف مصدر مانند **رضوان** و **طغیان** و **قتال** و **تضراب** والف جمع مانند **سکاری** والف تثنیهٔ اسمی مانند **رجلان** و اسم موصولی مانند **اللذان** واسم اشاره‌ای مانند **هذان** و ضمیر مانند **ها** و **انتما** والف متحرکه که همزه نیز گویند یااصلی است مانند **اَلِفَ** و **اَنِفَ** درافعال و**اذ** و**اذا** دراسماء و**انت** و **انتما** و **انا** وجز آن در ضمایر و **الی** و **اِنَّ** و**اَنَّ** و **اَن** و **اِن** در حروف ویا آنکه قطعیه میباشد در اسم مفرد مانند **احمد** و**احسن** واسم تفضیل وتقصیر مانند **افضل** و **اجهل** ودرمصدر مانند **اکرام** ودرفعل ماضی چون **اَکرَمَ** و در فعل مضارع وامر غایب مانند **اَخرُجُ** و **لاَخرُجْ** وامرحاضراز باب افعال مانند **اَکرِمْ** ودراوایل جمع مانند **الوان** و **انبیاء** و **اوانی** و **افلس** و **ابنیه** و**اسنة** ویاوصلیه درافعال مانند **اِنقسمَ** و**اِستخرجَ** و**اِحمرَّ** و**اِعشوشَبَ** وجزآن درمصادر مانند **انقسام** و**استخراج** و **احمرار** و امثال آن ودر همه صیغه‌های امر غیر ازباب افعال ودر موصولات مانند **الذی** و **التی** وجزآن در اسماء مانند**ابن** و **اسم** و **اِست** و **امرء** ودرحرف تعریف

یعنی **ال وام** ودرحرف قسم چون آیم و کلمهٔ همزه‌ای راکه در کلام میآورند یا برای ندای نزدیك است مانند **ازید** یعنی یازیدویا برای استفهام چون **ازیدعندك ام عمرو** گاه آنرابه ها بدل میکنند مانند **هذا الذی** بجای **اذا الذی**. وگاه همزه را درمعنی استفهام استعمال نمی کنند ودر این صورت دارای یکی ازهشت معنی ذیل است : اول برای **تسویه** که همزه داخل شود بر جمله ای **وام** عاطفه بر جملهٔ دیگر ضد جملهٔ اول مانند **سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم** . دوم **انکار ابطالی** نحو **افاصفیکم ربکم بالبنین** ودراین صورت دلالت میکند براینکه مابعدش غیر واقع ومدعی آن کاذب است . سیوم **انکار توبیخی** مانند **اتعبدون ما تنحتون** ودراین صورت دلالت می کند براینکه مابعدش واقع شده ولی فاعل آن سزاوار ملامت است . چهارم **تقریر** که دلالت می کند براینکه متکلم برمی انگیزاند مخاطب را براقرار واعتراف امریکه ثبوت آن یا نفی آن مستقر است درنزد متکلم چون **اضربت زیداً** برای تقریر فعل و **اانت ضربت زیداً** برای تقریر فاعل و **ازیداً ضربت** برای تقریر مفعول. پنجم **استهزاء وتهکم** چون **اصلواتك تأمرك** ششم امر چون **ءاسلمتم** یعنی **اسلموا**. هفتم **تعجب** چون **الم تر الی ربك کیف مد الظل** . هشتم **استبطاء** یعنی درنگی مانند **الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم**: نرسیده است برای مؤمنین آنوقت که نرم شود دلهای ایشان .

اء (â) (ع) حرف ندا برای بعید و یا برای قریب مانند **ءازید** یعنی یا **زید** ونیزحرف اول ازحروف تهجی یعنی الف.

اء (â) (ع) حرف تانیث که در آخر اسم ملحق شود مانند **حمراء** وآنرا الف ممدوده گویند .

آء (âon) (ع) حرف اول از حروف تهجی یعنی الف .

آء (â') ا . ع . میوهٔ درختی و آئة واحد آن وآواز وحکایت آواز وکلمه ای که شتر را بان زجر کنند . ۱

آئة (âat) ا . ع . واحد آء که یکقسم میوه ایست .

آب (âb) ا . پ . ما یعنی غیر حاجب ماوراء وبی بو وبی مزه ویکی از چهار عنصر متقدمین ومرکب ازدوجسم بخاری شکل یعنی هیدرژن و اکسیژن وچون دوحجم هیدرژن و یك حجم اکسیژن را ترکیب کنند تولید آب میگردد و نوعاً آب در صورتی صلاحیت شرب دارد که سبزیها در آن بخوبی پخته شوند و صابون را خوب حل نماید ودارای مواد آلی نباشد و آشامیدن آب چاهی که در حوالی آن آبشیر ویاچاه مبال بود موروث عروض حمیات وبخصوص حمای تیفوس وتیفوئید می گردد و جهة اینکه آبهای معمول قابل شرب شوند باید آنها را بواسطهٔ صافی زغالی صاف کرد یا جوشانید و پس از جوشانیدن بهم زد تا کف کنند و هوا درآنها حل گردد . نیز آب بمعنی رواج ورونق وعزت ولطافت وقدر وقیمت و فیض وعطا ورحمت ودولت وترقی وجاه ومنوال و زیادتی وطرز و روش و قانون و قاعده می باشد وکنایه ازخجلت زده وهمواره براه رونده ولؤلؤ و جواهر و شمشیر جوهر دار و منی : و **آب آتش رنگ**: شراب لعلی واشك خونین و **آب آتش زای**: شراب لعلی و **آب آتش زده** : آب چشم و **آب آتش شدن**: آشوب برخاستن و شور وغوغا شدن وگرم گردیدن آب و محال بودن چیزی و **آب آتش نما** : شراب لعلی واشك خونین و **آب آتشین**: شراب لعلی و **آب آذرسان** : شراب لعلی و اشك خونین و **آب ارغوانی**: شراب سرخ و اشك خونین و **آب از جگر کشیدن** : عطا کردن وچیزی بمردم دادن و **آب باده رنگ** : اشك خونین و **آب باران**: آبی که از باریدن باران در جائی فراهم آید و **آب پوست افکندن**: رسیدن میوه وبالغ شدن کودك و **آب بر آتش زدن** : فرو نشاندن و تسکین دادن فتنه وآشوب و **آب بریسمان بستن** : تلاش نمودن چیزی که حصولش میسر نگردد و **آب بزیر هشتن** فریب‌دادن وحیله نمودن و **آب بی لجام خوردن** : مطلق العنان و سر خود بودن و **آب تاختن** : شاش کردن و کمیز انداختن و **آب تلخ** : شراب انگوری و اشك چشم عاشق و **آب جاویدان**: آب حیات و **آب حرام** : شراب ومنی که درغیر فرج حلال ریخته شود و **آب حسرت**: اندوهی که سبب آن حسرت بود و **آب حیوان** : آب حیات وآب زندگانی و **آب خرابات** : شراب انگوری و **آب خشك**: شیشه و آبگینه و **آب خضر** : آب حیات وعلم لدنی مخصوص پیغمبران وجانشینان آنان و **آب خفته** : آب بسته ویخ وتگرگ و ژاله وشمشیر در غلاف وشیشه وبلور و **آب خوردن** : اندك توقف کردن وآشامیدن آب و **آب دادن** مشروب کردن باغ وباغچه و کشت زار و جز آن و **آب در چشم نداشتن** : بیحیا وبیشرم بودن و **آب در جگر داشتن** : مست بودن وتوانگر و پر دل بودن و **آب در جگر نداشتن** : مفلس بودن وترسو وجبان بودن و **آب در جوی آمدن** : باز آمدن دولت رفته و **آب در جوی نماندن** : دولت ازدست

رفتن و **آب در چیزی کردن** : دغلی و ناراستی بکار بردن و **آب در دیده نداشتن** : شرم نداشتن وبیحیا بودن و **آب در سبد کردن** : کار بیفایده مرتکب شدن و **آب در گوش کردن** : مغبون کردن وگول زدن و **آب در هاون سودن** ویا **آب درهاون کوفتن** : کاربیهوده کردن و **آب دندان** : برق وصفای دندان وتابش آن و **آب دهن** : براق و لعاب و **آب رفتن** : بی عزت گشتن وخفیف شدن و **آب روان** : آب جاری مانند آب جوی وآب نهر و **آب روشن** : شراب صاف و رونق و رواج و **آب ریختن** : بی عزت کردن وخفیف ساختن و انزال منی نمودن و **آب زدن** : فرونشاندن و تسکین دادن و **آب زلال** : آب صاف و **آب زندگانی** : آب حیات و **آب زیرکاه** : مکاری وحیله گری و **آب سرخ** : شراب سرخ و **آب شادی** : شراب و **آب شنگرفی** : شراب لعلی واشك خونین و **آب شیراز** : شراب شیراز و **آب صفت بودن** : با تواضع بودن و نفع وفایدهٔ بسیار رسانیدن و **آب طرب** : شراب انگوری و **آب عشرت** : شراب انگوری و **آب فسرده** : شمشیر وخنجر وبلور وآبگینه وآب یخ بسته و **آب کبود** : دریای چین و بحر اخضر و **آب کمان** : زور کمان و **آب گردنده** : آسمان و **آب گشاده** : شراب زبون کم کیف و **آب گرم** : نزول آبی در چشم که نابینا گردد و آب مروارید آنرا نیز گویند و **آب مریم** : جاه و صلاح حضرت مریم وشیرهٔ انگوری و **آب منجمد** : پیالهٔ بلور و شمشیر وتیغ و جزآن وشیشه ویخ وتگرگ و **آب منعقد** : آب منجمد و **آب نار** : شراب لعلی و **آب نافع** : شراب انگوری و **آب نخوردن** : درنگ نا کردن وتوقف نانمودن و **آب جارو** : تنظیف وپاکی مکان و **آب روغن** : تکلف در سخن آرائی و **آب و گل** : قالب بشری .

آب (âb) ا . پ . به لغت زند و پا زند پدر واب .

آب (âb) ا . پ . ماه یازدهم از سال رومیان که آفتاب دربرج اسد باشد .

آب (âb) ع . کلمه‌ایکه درنفرین استعمال کنند و آبَكَ و یاآبَ لكَ یعنی هلا کی باد ترا مانند ویلكَ .

آب (âbe) ص . ع . مر . آبی .

آباء (âbâ') ع . ج ابو .

آبا (âbâ) ا . پ . ماخوذ از تازی جد و پدر وپدرها و **آبای علوی** : افلاك و سیارات .

آبائی (âbâ'i) ص . پ . مأخوذ از تازی منسوب به آبا مانند **خانهٔ آبائی و اجدادی** .

آب آجام (âbâjâm) ا . پ . نیستان وجائیکه دارای نی بسیار بود .

آباجی (âbâji) ا . پ . مخفف آغا باجی .

آباد (âbâd) ا . پ . درود و ثناء وآفرین وتحیه و ستایش وشهر وبنا و مسکن و مکان .

آباد (âbâd) اخ . پ . اولین پیغمبر ایرانیان که **مه آباد** نیز گویند و خانهٔ کعبه .

آباد (âbâd) ص . پ . معمور و ضد ویران ودارای جمعیت و مزروع ونیك و زیبا وخوب صورت ودارای بنا ونیك پر ومملو و **خزانهٔ آباد** : خزانهٔ مملو و **آباد کردن** ف م : زراعت و فلاحت کردن و شادمان نمودن و دلخوش کردن و معمور کردن و باصفا کردن .

آباد (âbâd) ع . ج ابد . و **ابد الآباد** : همیشه وجاوید .

آبادان (âbâdân) ص . پ . جائیکه آبادبود وخراب وویران نباشد و اخ . نام شهری درکنار شط العرب درخوزستان و **آبادان شدن** ف ل : معمور و مسکون شدن و **آبادان کردن** : ف م . کشتکاری کردن و بنا کردن وقابل سکنی کردن .

آبادانی (âbâdâni) ا . پ . بنا و جمعیت و زراعت و **آبادانی کردن** ف م : جمعیت جمع کردن درجائی وقلعه وبنگاه ساختن وزراعت کردن و **آبادانی شدن** : آباد شدن .

آباده (âbâde) اخ . پ . یکی از بلوکات معروف ایالات فارس که چون از اصفهان بطرف شیرازروند درعرض راه واقع می شود .

آبادی (âbâdi) ا . پ . خوشی و عیش و عشرت وهر جائیکه گروهی گرد آمده و بنا و آبادانی جهت خود برپا کرده باشند مثلا ازطهران تاقم چندین آبادی میباشد وص . منسوب به آباد پیغمبر و پیروان این پیغمبر .

آبادیان (âbâdyân) پ . ج آبادی و پیروان آباد پیغمبر که مه آباد نیز گویند .

آبادی کاغذ (âbâdi-kâqez) ا . پ . کاغذ ابریشمین

آبار (âbâr) ا . پ . ترکیبی از سرب و گوگرد که زخمها و ریشها را بآن مداوا کنند و آباره .

آبار گیر (âbâr-gir) ا . پ . حساب نویس ومحاسب ومحرر ونویسنده .

اباره (âbâre) ا . پ . **آواره** و **اوارجه** که حساب ودفتر حساب بود .

آب آسیا (âb-âsyâ) ا . پ . آسیای آبی .

آبافت (âbâft) ا. پ. پارچهٔ سطبر و سفت وگنده.

آبال (âbâl) ع. ج إبل

آبام (âbâm) ا. پ. برج و بارو وقلعه وکبوتر خان و وام و قرض و دین ونیز اخ. هریك از دوازده جزء منطقة البروج.

آبان (âbân) ا. پ. ماه هشتم از سال یزدگردی وجلالی واخ. فرشته ای که موکل بر آن است وفرشته ایکه امور این ماه باو تعلق دارد. و روز یازدهم ازهرماه شمسی را نیز گویند وچون نام روز با نام ماه موافقت کند مردم قدیم ایران آن روز را مبارك دانسته و عیش می کردند وعید می گرفتند ونیز آبان: ج آب.

آبانگاه (âbân-gâh) ا. پ. روز دهم فروردین ماه واخ. فرشته ایکه موکل بر آنروزاست وچون دراین روز باران بارد آبانگاه مردان بود وآنان در آب فرو روند وا گر نبارد آبانگاه زنان و اینان در آب فرو روند و این عمل را مردمان قدیم ایران شگون ومبارك میدانستند.

آبانیدن (âbânidan) ف م. ستایش کردن وستودن وتحسین کردن.

آب آورد (âb-âvard) ا. پ. هر آنچه سیل آورد وکف وزبد.

آبایان (âbâyân) اخ. نام کوهی که ارتفاع آن را چهل پارازنگ گفته اند و هر پارازنگ تقریباً مساوی ۲۰۰ره متر است.

آب انبار (âb-anbâr) ا. پ. محلی که آب در آن ذخیره کنند اگر مسقف بود آب‌انبار وگرنه حوض گویند. واخ. نام قریه‌ای ازمحال شراه عراق.

آب انداز (âb-andâz) ا. پ. کسی که مسطح وبرابر میکند واندازه میگیرد مجرای آب را.

آب اندام (âb-andâm) ص. پ. خوب روی وخوش سیما وخوش شکل و ا. رونق و تابداری و روشنی ولطافت.

آب باران (âb-bârân) پ. اخ. نام سیرگاهی از مسافات کابل.

آب باز (âb-bâz) ص. پ. شناور.

آب بازی (âb-bâzi) ا. پ. شناوری

آب برین (âb-barin) ا. پ. کنار جوی آب که زیرش خالی بود وهردم آب در آن رخنه کرده بیرون رود.

آب‌بن (âb-bon) ا.پ. صمغ مانندی که از بیخ درخت کهنهٔ گردکان حاصل میشود.

آب‌پاش (âb-pâc) ا. پ. ظرف آهنین دسته داری که دارای لولهٔ درازیست و نوك آن پهن ومانند ترشِ پالا سوراخ سوراخ وبا آن آب می پاشند.

آب پاشان (âb-pacân) ا. پ. نام عیدی مر ایرانیان را که در آنروز هرکس بروی همسایهٔ خود گلاب می‌پاشد.

آب پیکران (âb-peykarân) اخ. پ. روشنائی و رونق سی وشش پیکر که باصطلاح نجوم وجوه گویند و عموم کواکب وهمهٔ آبام های دوازده گانه.

آبتاب (âb-tâb) ا. پ. روشنائی و تابش و ضیاء.

آب‌تابه (âb-tâbe) ا. پ. آفتابه و کتلی وابریق.

آبتاخت (âbtâxt) ا. پ. شاش وکمیز وآبی که بزور بیرون آید.

آبتاختن (âb-tâxtan) ف ل. پ. شاش کردن وکمیز انداختن.

آبتین (âbtin) اخ. پ. نام پدر فریدون هفتم پادشاه ازسلسلهٔ پشدادیان وا. نفس کامل.

آبجامه (âbjâme) ا.پ. ظرف آب و جام آبخوری وظرف دست شوئی.

آبجر (âb-jar) ا. پ. جزرومدّ دریا.

آبجو (âb-ju) ا. پ. نهر خرد وکوچك

آب جو (âb-jow) ا. پ. مشروب معطری که ازاختلاط آب باجو خیسانیده سازند وبواسطهٔ لبلاب معطرش کنند و چون درشمال کرهٔ زمین انگور عمل نمی‌آید ومردم آنجا شراب ندارند این مشروب را بجای آن استعمال می نمایند واز همه جهت مشروبی است نیکو و چون دارای مواد ازت داراست از مشروبات بسیار مغذّی محسوب میشود.

آبجوش (âb-jowc) ا. پ. آبگوشت ونام میوه ای.

آب جوشیده (âb-jucide) آب را چون بجوشانند ونگذارند سرد شود وبهم زنند تا کف کند صلاحیت آشامیدن حاصل مینماید زیرا در جوشیدن طبیعت مواد اولیه موجود در آب اعم از آنکه بطور اختلاط یاانحلال باشد بکلی تغییر میکند و مضرت آنها برطرف گشته میکربهای موجود در آب کشته میشوند و در حفظ صحت رعایت این مسئله اهمیت دارد وعلاوه بواسطهٔ جوشیدن بخارهای مفسد موجود درآب باطل میگردد واملاح آن درد میشود؛ لازم است پس از جوشانیدن آنرا در ظرفی ریخته تکان دهند تا کف کند وبقدر کفایت هوا در وی حل گردد زیرا هوای محلول در آب در حین جوشیدن بخار شده متصاعد میگردد و آب بی هوا سنگین وبطئ الهضم است وچندان صلاحیت شرب ندارد.

آبچ (âbaç) ا. پ. نشانهٔ تیر اندازان وابزاری جهت زراعت.

آبچرا (âbçerâ) ا. پ. ناهاری یعنی غذای اندکی که صبح جهت آب خوردن خورند و خوراك وحوش وطیور وجن و پری.

آبچشی (âb-çeci) ا. پ. اول آبیکه به طفل در ششماهگی میدهند.

آبچین (âb-çin) ا. پ. جامه ایکه پس‌ازغسل دادن تن‌مرده رابدان خشك کنند. و جامه‌ای‌که پس از حمام بدن را بدان‌خشکانند .

آب حیات (âbe-hayât) (آب حیاة) ا. پ. آب زندگانی بطور افسانه میگویند چشمه ایست درظلمات هرکه از آن آشامد هرگز نمیرد و جز خضر والیاس نصیب دیگری نشده و نمیشود. ودراصطلاح شعرسخن نیکو وشیرین وصاف وپاك وسخن معشوق ودهان وی. ودر اصطلاح عرفا مراد از آب حیات عشق ومحبتی است که هرکس از آن چشید فانی نگردد ونیز آب حیات کنایه است ازمی .

آبخانه (âb-xâne) ا. پ. مستراح و آبشگاه.

آبخست (âbxast) ا. پ. هندوانه. وخربزه. وهرمیوه ای که درونش ترش‌وضایع بود. و مردم بداندرون. وجزیرهٔ نامسکون .

آبخو (âbxu) ا. پ. جزیره ایکه دارای گیاه ودرخت بود و دارای آب شیرین و بتوان در آن تعیش کرد .

آبخور (âb-xor) ا. پ. نصیب و قسمت. وطالع نیکو. وجلال. وهستی. وظرف آبخوری. و کنار رودخانه وسرچشمه ای که مردمان و جانوران ازآنجا آب بردارند و خورند. ویك جرعه آب. ودریاچه وتالاب. و سرچشمه .

آبخورد (âb-xord) ا. پ. آبخور . وتوقف ومقام. وطالع نیکو. ونصیب‌وقسمت وتقدیر . ودرنگ .

آبخوره (âb-xore) ا. پ. مر. آبخور.

آبخوری (âb-xori) ا. پ. ظرفی که بدان‌آب نوشند. ودهنه ایکه حلقهٔ‌زیرلب‌ندارد و دروقت آبدادن ستور در دهان وی گذارند .

آبخوست (âbxust) ا. پ.جزیره ایکه آب آن گندیده باشد بمرتبه ایکه نتوان در آن تعیش نمود. وهرمحلی که آبش گندیده بود. وآب گند. وجای غیر مسکون. وخیار. و هندوانه. ومطلق جزیره .

آبخوست (âbxost) ا. پ. مر . ابخوست (âbxust) .

آبخون (âbxun) ا. پ. جزیرهٔ غیر مسکون. ونیز جزیره ایکه قابل سکنی نباشد .

آبخیز (âb-xiz) ا. پ. موج و کوههٔ آب. و ناودان. وچشمه. ومخرج آب. و آب راهه. ومدّ آب.

آبخیز (âb-xiz) ص. پ. زمینی که هر جای آنرا بکنند آب بر آید .

آبداده (âb-dâde) ا.پ. آهن سخت بواسطهٔ آب دادن .

آبدار (âb-dâr) ا. پ. گیاهی مانند لیف خرما. و کسی که اسباب آبداری بدو سپارند. و ص. مردم مالدار .

آبدار (âb-dâr) ص. پ. هر میوهٔ با طراوت و پرآب. و کاردوشمشیر وجواهر. و نیزتیغ و شمشیر تیز وبرنده .

آبدار خانه (âb-dâr-xâne) ا. پ. مخزن مشروبات و شربت آلات .

آبداری (âb-dâri) اح.پ. چیزهائی که به‌آبدار سپارنداز قبیل ظرف آبخوری وغذا خوری و چای خوری و جزآن. وا. نازکی. وشفافت وطراوت و تابداری ورونق .

آبدان (âb-dân) ا. پ. غدیر وجای عمیقی که آب درآن جمع شود. وظرفی که دارای‌آب بود. ومثانهٔ آدمی‌وسایر جانوران ص. مزروع. ومعمور و آبادان. ودارای جمعیت .

آبدانی (âbdâni) ا. پ. جمعیت و زراعت .

آبدة (âbedat) ا. ع. بلای‌سختی‌که ذکرآن همیشه باقی ماند. وقافیهٔ غیرمشهور. و جانور وحشی. ج: اوابد (avâbed) وابد (obbad).

آبدزد (âb-dozd) ا. پ. نوعی از رهگذرآب‌که بطورپنهانی آب درآن‌جاری بود.

آبدزدك (âb-dozdak) ا. پ. تلمبهٔ کوچکی‌که هوا ومایعات‌را جذب میکند. وزراقه وآلتی که در احتقان ادویه بکار می برند و بتازی مضخه نامند. و نام جانوری ازحشرات الارض که در باغچه‌ها و اراضی مزروع زندگی مینماید .

آبدست (âb-dast) ا.پ. آب مخصوص بدست وروی شستن. وزاهد پا کدامن. وجبهٔ آستین کوتاه. ومستراح .

آبدست (âb-dast) ص.پ. کارگریکه دست وی در کارها باطراوت باشد .

آبدستان (âb-dastân) ا. پ. آفتابه وابریق و مطهره. وتطهیر. وخوی ورسم. و تزویر .

آبدستان‌دار (âb-dastân-dâr) ا.پ. آفتابه‌دار .

آبدستدان (âb-dâst-dân) ا.پ. آفتابه‌و ابریق و مطهره. وتطهیر. و خوی وعادت و رسم. وتزویر .

آبدسدان (âb-das-dân) ا. پ. مر. آبدستدان .

آبدن (âbdan) ا. پ. آبدان وحوض. و دریاچه. ومصب‌آب. وظرف آبخوری. وخیار و هندوانه .

آبدندان (âb-dandân) ص . پ . مضبوطو موافق. وا. نوعی ازحلوا. و جنسی‌از امرود. وقسمی‌از انار و عموم درخت وگیاه. وص. حریف گول‌خور و مغلوب و مفت باز که در قمار همیشه از او میتوان برد. وسست وضعیف. واستوار ومحکم ولایق و سزاوار. ونادان وبی تجربه .

آبدنگ (âb-dâng) ا. پ. کارخانهٔ برنج کوبی

آبدوات کن (âb-davât-kon) ا.پ. قاشق کوچکی که بدان در دوات تحریر آب ریزند .

آبده (âb-deh) ا. پ. جلال دهندهٔ بکسی .

آبده دست (âb-deh dast) ا. پ. بزرگ مجلس که آرایش صدر و زینت مجلس از او بود. واخ. حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه و آله .

آبدیده (âb-dide) ص. پ. گریان و کسیکه میگرید.

آبدین (âbedin) ع. ج ابد. و **ابدالابدین** (âbadol'âbedin) همیشه وجاوید

آبذان (âbzân) ا. پ. سزاوار ولایق وخاندان .

آبرانه (âb-râne) ا.پ. کسیکه درروی آب ودریا سفر مینماید .

آبراه (âb-râh) ا. پ. قنات و مجرای آب ونهر وآب گذر و جوی و آبریز. وبستر رود خانه و هرجائی که از آن آب عبور کند .

آبراهه (âb-râhe) ا. پ. گذرآب. و سیلاب. ومجرای دمعه .

آبرخ (âb-rox) ا.پ. آبرو.

آبرفت (âb-roft) ا. پ سنگی که آب آنرا تراشیده ومدور کرده باشد .

آب رکن آباد (âbe-roknâbâd) اخ. پ. نهری درشیراز از بنا های رکن‌الدولهٔ دیلمی .

آب رکنی (âb-rokni) اخ. پ. مر. آب رکن آباد .

آبرو (âbru) ا.پ. جاه ومرتبه ومنزلت. وعزت وحرمت. واحترام وجلال وفخر. وناموس وعرض ونیك نامی. وزیبائی ولطف ونزاکت و **آبروی شهر** : رئیس حکومتی شهر و **آبروی عسکر** : فرمانـده لشکر و **آبرو دادن** فم.: احترام دادن و محترم کردن و **آبرو ریختن** : مفتضح کردن و رسوا نمودن وبی حرمت کردن و**آبرو کردن** : اکرام کردن و حرمت دادن .

آبرود (âbrud) ا. پ. عموماً سنبل و خصوصاً نیلوفر .

آبرومند (âbru-mand) ص. پ. صاحب اعتبار و صاحب آبـرو و دارای شرافت .

آبرومندی (âbru-mandi) ا. پ. شرف واعتبار وجاه. وعرض وناموس.

آبرون (âbrun) ا. پ. یکنوع گیاه همیشه سبز که بتازی حی العالم وبپارسی همیشه بهار نیز گویند .

آبروی (âbruy) ا. پ. مر. آبرو.

آبروی (âb-ravi) ا.پ. حرکت ازروی آب. وپاروی ملاحی.

آبریز (âb-riz) ا. پ. مستراح. و گودال ویا چاهی که جهت آبهای مستعمل مانند آب حمام وآب مطبخ کنده باشند. و دول و ابریق وهر ظرف وکوزهٔ دستهٔ دار ولوله‌داری که جهت استعمال آب ساخته باشند. و ظرفی‌که وقت غسل با آن آب بسر ریزند .

آبریزان (âb-rizân) ا. پ. روز سیزدهم تیرماه قدیم که در آنروز جشن‌گیرند و آب و گلاب بروی یکدیگر پاشند . گویند درزمان فیروز پادشاه ساسانی جد نوشیروان خشك سالی سخت پدید آمد در این روز بطلب باران بیرون شد و دعا کرد ابر باریدن گرفت مردم جشن کرده بروی یکدیگر آب و گلاب پاشیدند وبحکم پادشاه در آن زمین آتشکده ای بنا کرده و **کام فیروز** نام نهادند .

آبریزگان (âb-riz gân) ا.پ. مر. آب ریزان .

آبزرفت (âbzoroft) ا. پ. میوهٔ ترشیده و گندیده .

آبزن (âb-zan) ا. پ. ظرف بزرگـی فلزی یا چوبی که درآن آب خالص ویامخلوط با بعضی دوا ها ریزند وچون شخص در آن نشیند تابالای نافویرا آب فروگیرد. وحوض کوچك. وص. آرام کننده و تسکین دهنده .

آب زندرود (âb-zand-rud) اخ. پ. زند رود. چون چندین چشمه دریك مذنب داخل میگردد زندرود نامیده شد .

آبزه (âb-zeh) ا. پ. تراوش آب از کنار رودخانه وچشمه وتالاب. وریزش اشك ازگوشهٔ چشم .

آبزهره (âb-zahre) ا. پ. شراب ومی. وشفق بعد ازصبح .

آبزیرکاه (âb-zire-kâh) ص. پ. منافق وریا کار وآنکه در ظاهر خود را خوب وانماید ودر باطن فتنه انگیز باشد .

آبژ (âbaj) ا.پ. پارهٔ آتش. ویك قسم علفی .

آبس (âbas) اخ. پ. نام شهری.

آبسال (âbsâl) ا.پ. باغ وحدیقه. ج: **آبسالان** .

آبسالان (âbsâlân) پ. ج آبسال .

آب سبك (âb-sabok) ا. پ. آب گوارا که بآسانی ازمعده بگذرد.

آبست (âbast) ا. پ. گوشت ترنج که پیه بالنگ نیز گویند واز آن مربا سازند .

آبست (âbest) ص. پ. آبستن

آبستان (âbestân) ص.پ. آبستن. ا. پنهان داشتگی .

آبستانه (âbestâne) ا.پ. کتلی وغوری

ودیك. وخمرهٔ چوبی.
آبستگی (âbestegi) ا. پ. حاصلخیزی وبارآوری. وبچه در شکم داری.
آبستن (âbestan) ص. پ. هر حیوانی که بچه در شکم داشته باشد. ونهفته و پنهان.
و **آبستنِ فریاد** یا **آبستنِ فریاد خوان**: ا. بربط و یا قسمی از آن.
آبستنی (âbestani) ا. پ. حمل وبودن بچه در شکم. ومدت آبستنی انسان از ۸ ماه و ۱۰ روز تا ۹ ماه و ۱۰ روز است و مدت آبستنی خر ۳۸۰ روز و مادیان ۳۳۶ روز وگاو ۲۸۰ روزومیش وبز ۱۴۵ روزوخوك ۱۱۵روز وگربه۵۵ روزوخرگوش ۳۰روز. و **آبستنی دادن** فم.: آبستن کردن و حامله کردن.
آبستنگاه (âbestan-gâh) ا.پ. خوابگاه. وخلوت خانه.
آبسته (âbaste) ا.پ. زمینی‌که جهت زراعت آراسته باشند. وجاسوس. وص. چاپلوس.
آبسته (âbaste) ص. پ. با ثمر. وا. حیوان با بچه ایکه درزهدانش بود. ورحم وزهدان.
آبسرد (âb-sard) ا. پ. بستی.
آبسردن (âb-sardan) ا.پ. رطوبت چرك مانندیکه ازمجرای بول آدمی پالاید که سوزاك نیز گویند.
آبسردی (âb-sardi) ا. پ. آب رنگین شدهٔ با شراب.
آب سفید (âb-safeyd) ا.پ. بیماری درچشم که آب مروارید نیز گویند.
آبسگون (âb-sogun) اخ.پ. دریای آبسگون. ونام جزیره‌ای دراین دریا. ونام دهی در نزدیك استراباد.
آبسوار (âb-suâr) ا.پ. حباب‌وموج.
آبسیان (âbsiân) ا. پ. اشکها.
آب سیاه (âb-siâh) ا. پ. یك قسم کوری که دانشمندان فرنگ آموزر میگویند.

و کنایه از شراب انگوری. و اخ. از طوفان نوح.
آب سیر (âb-sayr) ص. پ. مرکب خوش رفتار راهوار.
آب سیه (âbe-siah) ا. پ. آب سیاه ومرکب تحریرکه بدان کتابت کنند وزاگاب. ونکبت وخواری. وآب عمیق. طوفان آب.
آبش (âbec) اخ. پ. مملکت حبشه. مر. حبشه.
آبش (âbec) ا. ع. کسیکه زینت می کند خانهٔ دیگریرا ودرآن‌خانه مشروبات‌وما کولات حاضر مینماید و این رسم در میان اعراب بسیار متداول است‌که مخصوصاً بمحض‌رسیدن میهمان مسافر هر رفیق و همسایه آنچه اززینت ها و مأکولات و مشروبات جهت پذیرائی شخص میهمان لازم باشد تهیه کرده و جلو خان و در خانهٔ میزبان را بدان ها آرایش می کند.
آبشار (âbcâr) ا. پ. رهگذر آب که ازبالا پائین ریزد اعم از آنکه رودخانه باشد یاجوی وشلاله نیز گویند.
آبشت (âbact) ا. پ. جاسوس که پنهانی رفتار کندو .ص. نهفته و پنهان.
آبشتگاه (âbact-gâh) ا. پ. خلوت خانه ومحل نهفتن. وپنهان‌شدن. وبیت الخلاء.
آبشتگه (âbact-gah) ا.پ. آبشتگاه.
آبشتن (âbactan) فم. پ. پوشیده داشتن.
آبشتنگاه (âbactan-gâh) ا. پ. آبشتگاه.
آبشتنگه (âbactan-gah) ا.پ. آبشتگاه
آبشخور (âbec-xor) ا.پ. روزی و قسمت. وقرعه‌و اقبال. ومنزل. وسرچشمه و بستر رودخانه. وکنار تالاب و استخر که مردمان وجانوران از آنجا آبخورند ومنهل. و

مقام وتوقف. وظرف آبخوری.
آبشدن (âb-codan) فل.پ. گداختن. وشرمنده شدن. ورفتن‌عزت وآبرو. وبرطرف شدن رواج ورونق.
آبشم (âbcam) ا. پ. پیلهٔ ابریشم. و قسمی از ابریشم خشن و ناصاف که کج نیز گویند.
آبشن (âbecan) ا. پ. پیراهن داماد.
آبشناس (âb-canâs) ص. پ. حقیقت شناس وقاعده‌دان وماهر درعلوم. وا. کسیکه از حالت زمین وآبداشتن آن با اطلاع باشد. و ناخدا که از صلاح وفساد دریا خبر دهد. ج: آبشناسان.
آبشناسان (âb-canâsân) ج آبشناس.
آبشنگ (âbcang) ا. پ. آبزن که‌در مداوای بیماران بکار رود.
آبشوره (âb-cowre) ا. پ. آبی که بواسطهٔ شوره خنك وسرد شده‌باشد.
آبشیب (âb-cib) ا.پ. رهگذرآب که از بالا بزیر آورده باشند.
آبشیر (âb-cir) ا.پ. چاهیکه در کنار شیر آب انبارجهت فاضل آب کنند. ونیز چاه آبهای مستعمل مطبخ وحیاط.
آبشیم (âbceym) ا. پ. ابریشم خام.
آبشینه (âbcine) اخ. پ. دهی از توابع همدان.
آب صفت (âb-sefat) ص.پ. فروتن ومتواضع و سودمند و **آب صفت بودن** فل: متواضع بودن وفایده مند بودن.
آب طبرستان (âb-tabarestân) اخ. پ. بطور افسانه گویند چشمه ایست روان‌در کوهی که چون بانگ برآن زنند بایستد و چون فریاد کنند پنهان شود واگر طلب نمایند روان گردد.
آب طبریه (âb-tabariye) اخ. پ.

نیز بطور افسانه گویند چشمه ایست که مدت هفت سال پیوسته روان باشد وهفت سال دیگر خشك .

آبغوره (âb_qure) ا. پ. مایعی ترش که از فشردن غورهٔ انگور بدست آید و **آب غوره گرفتن** فل. : گریه کردن وروان کردن اشك وفشردن چشم .

آبفت (âbaft) ا. پ. مخفف آبافت.

آبق (âbaq) ا. ع. مأخوذازآبك (فارسی جیوه وزیق).

آبق (âbeq) ص. ع. بندهٔ گریخته. ج : **اباق** (obbâq) .

آبك (âbak) ا.پ. مصغرآب. وجیوه. و آبله .

آبك (âbak) ص. پ. هرچیز پر آب و آبکی .

آبکار (âb-kâr) ا. پ. سقاء وآبیار. و شراب فروش. و شرابخوار.

آب کار (âbe-kâr) ا. پ. رواج و رونق. وآبرو. و منی .

آبکاری (âb-kâri) ا. پ. مالیات ساختن.ا. وفروختن مشروبات مسکر. وکارخانهٔ مشروبات سازی.

آبکامه (âb-kâme) ا.پ. نانخورشی که از ماست وشیر وغیره سازند.

آب کبود (âbe-kabud) اخ. پ. دریای چین ا. شمشیر نیك واعلی.

آبکش (âb-kac) اص. پ. کسی که با دول آب از چاه کشد و بالا آورد وا. سقا وترش پالا . وکاغذی که بروی خط تازه نوشته اندازند که آنرا خشك کند .

آبکشیدن (âb-kacidan) فل.پ. بالا آوردن آب با دول از چاه . وسقائی کردن.

آبکشین (âbkacin) ا.پ. بازوبند.

آبکم (âbkam) ا. قسمی از مار.

آبکمه (âbkome) ا. آب سیاه رنگ متعفنی که درشکم بعضی ازماهیها یافت میشود وجهت رمّت شکستگی بکار میبرند.

آبکند (âbkand) ا. پ. زمینی که آب آنرا کنده وگودال کرده باشند. وآبگیر.وآب انبار. و دریاچه. و اخ. نام شهری .

آب کوثر (âb kawsar) اخ.پ.آبی که روز قیامت حضرت پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله بامت خود میدهد .

آب کور (âb-kur) ص. پ. خسیس ولئیم و ناکس .

آبکی (âbaki) ص. پ. هرچیز آبدار و پرآب. و هرچیز مایع و روان .

آبگ (âbag) اخ. پ. دهی نزدیك شیراز .

آب گاز (âb-gâz) ا. پ. آبی که در آن بخار اسید کربنیك حل کرده‌اند وچون در ظرفی ریخته شود جوش نموده فوران کنند .

آبگانه (âbgane) ا. پ. سقط جنین.

آبگداز (âb godâz) ا.پ. پایاب و معبر آب .

آبگاه (âb-gâh) ا. پ. تهی گاه. و تالاب و آبگیر .

آبگرد (âb-gerd) ا. پ. گرداب .

آبگردان (âb-gardân) ا. پ. ظرفی دسته دار که بدان آب و آش از دیگ بردارند .

آبگردش (âb-gardec) ا.پ.گرداب. واسب تند وتیز وسرگیجه ودوار.

آب گرم (âb-garm) ا. پ. یك نوع از آبهای معدنی. ونوعاً آبهای گرم دارای گوگرد میباشند. و **آب گرم خرقان**: اخ. درخرقان افشار بکشلو نزدیك قریهٔ نجف آباد واقع میباشد و **آب گرم سراب** : در دو فرسخی قصبهٔ سراب واقع شده و **آب گرم لاریجان** : در قریه ای بنام گرماسر واقع است و **آب گرم محلات** : در سه فرسخی قصبهٔ محلات واقع میباشد .

آبگمه (âbgome) ا.پ. آب خاکستری رنگ و بغایت گندیده و بدبوی که از شکم قسمی از ماهیهای دریای چین گیرند و تازیان ماءالجمة گفته اند .

آبگوشت (âb-gowct) ا.پ. نانخورشی کهاز گوشت وبعضی حبوبات سازند. وازنان خورشهای لذید ومقوی میباشد. و باصطلاح شکارچیان طعمه ایست که قبل از رفتن شکار بقوش میدهند.

آبگون (âb-gun) ص. پ. هرچیزی که مانند آب وبرنگ آن باشد. وا. نشاسته آمیخته با نیل. وآسمان. و لاجورد. و یخ و شمشیر براق. و **آب گون صدف**: آسمان و آفتاب و ماه و **ابگون قفس**: ویا **آبگون طارم**: آسمان.واخ.رودخانه ای که از خوارزم بدریای مازندران میریزد .

آبگه (âb-gah) ا. پ. آبگیر و تالاب و حوض .

آبگی (âbagi) ص. پ. هرچیز آبدارو پرآب و هرچیز مایع .

آبگیر (âb-gir) ا.پ. تالاب. و حوض و گودی که آب در آنجا بایستد. و افزاری مانند جاروب که جولاهان و شومالان بدان برپارچه ایکه می بافند آب افشانند. وکسیکه در حمام کارش آب آوردنست .

آبگیر ناك (âb-gir-nâk) ص. پ. جائیکه پراز مرداب و خندقهای آبی بود .

ابگینه (âbgine) ا. پ. شیشه و بلور والماس و شیشهٔ شراب. ودل عاشق. واشك

و **آبگینه طارم**: آسمان

آبگینه خانه (âbgine-xâne) ا. پ. شیشه خانه و آئینه خانه و اخ. آسمان اول. وآسمان دوم.

آبگینه گر (âbgine-gar) ا.پ. شیشه‌گر و بلورساز.

آبلاژ (âblâj) ا.پ. رودی درکشمیر.

آبلمبه (âblambe) ا.پ. برآمدگی ازپوست بدن که در میان آن آب جمع شده باشد. ص. اناریکه در پوست فشار داده و آب در درونش جمع شده باشد.

آبلوج یاآبلوچ (âbluj یا âbluç) ا.پ. نبات سپید. وقند سپید. ونی شکر.

آبلوك (âbluk) ا. پ. مر. ابلوج.

آبله (âbele) ا. پ. طاول کوچکی‌که در بدن آدمی و جز آن از بر خورد چیزی بروز کند و جوف آن پراز رطوبت بی رنگ بود. وجدری وچیچك یعنی مرضی مسری‌که اغلب اوقات بطور وبائی بروز میکند ومتصف میگردد بظهور طاولهای کوچکی بی نهایت موذی و مدارای آن موافق اختلاف شکل و استعداد مرض مختلف میگردد و ناچار در ابتدای بروز باید به‌طبیب رجوع نمود. و در احتراز از بروز آن کوبیدن آبلهٔ گاوی مستعمل است.

و **آبله‌دار**: ص. کسیکه مبتلی به‌آبله باشد

و **آبله‌رخ**: ا. فلك ستارگان وآفتاب. و **آبلهٔ روز**: آفتاب. و **آبلهٔ پستان**: حلمهٔ پستان.

و **آبلهٔ فرنگ**: بیماری کوفت.

و **آبله در آوردن** ف.ل. مبتلی‌شدن به‌آبله

و **آبله کوبیدن**: ف.م. تلقیح کردن آبلهٔ‌گاوی.

آبله رو (âbele-ru) ا. پ. مجدر کسی که در چهره اش مهر آبله بود.

آبله زده (abele-zade) ص. گرفتار آبله و آبله درآورده.

آبله گاوی (âbele-gâvi) پ. ناخوشی مخصوص بمادهٔ گاو مسری. ورطوبت محتوی درطاولهای آبله گاوی‌را گرفته درانسان جهت احتراز از بروز آبله وارد میکنند ویکی از دانشمندان انگلیسی ژنر نام در سال ۱۲۱۱ هجری کشف این مسئله نمود (طبیب انگلیسی ادوارد ژنر کاشف واکسین متولد در برکلی بسال ۱۷۴۹ و متوفی در ۱۸۲۳). در صورتیکه طفل سالم بود لازمست از ماه دوم تولد تا ماه چهارم آبلهٔ گاوی را در آن بکوبند ومعمول همهٔ ملل فرنگ است‌که هرهفت سال یکمرتبه این عمل را درشخص تجدید می کنند و باید در دست هرکس شهادتنامهٔ طبیبی که آبله او را کوبیده است باشد.

آبله مرغان (âbele-morqân) ا.پ. ناخوشی شبیه به آبله ومسری وبیشتر درکسانی بروز میکند که آبله درآورده و یا آبلهٔ آنها را کوبیده اند ومثل آبله خطر ووحشتی ندارد.

آبلیته و آبلیسه (âbelise و âbelite) ا.پ. کشاورز وکشتکار.

آب لیمو (âb-limu) ا.پ. مایعی ترش که ازفشردن لیموی‌ترش بدست میآید وبهترین اقسام آن آبلیموی شیراز است.

آب ماده (âb-mâde) ا.پ. باصطلاح کیمیا مایعی‌که پس از تبلر املاح باقی میماند.

آب مرغان (âb-morgân) پ. سیرگاهی در حوالی شیراز که روزهای سه شنبهٔ ماه رجب‌مردم بآنجا رفته عیش میکنند. ونیز چشمه ایست درکوهسار سمیرم وقمشه وبطور افسانه میگویندچون آب این چشمه را برای دفع ملخ به نیت هرجا خواهند بردارند و درکوزه کنند سارهای چندی از صفای آن به پرو از آیند وبا آن همراه باشند تابرسند بدان‌جائی که‌مقصود بوده آنرا بپاشند آنگاه سار بسیاری گرد آمده ملخها را بامنقار خود بدونیم کنند و مردم را از شر وایذای آنها برهانند. ونیز گویند شرط تأثیر آنست که آنرا برزمین نگذارند و هرجا مقام میکنند آنرا به سه‌پایه آونگ کنند و از وقتیکه آب از چشمه برداشته تا رسیدن بمقام مقصود هرگز بقفا ننگرند.

آب مرغان (âb-morgân) ا. . روزی که مردم به آب مرغان میروند.

آب مروارید (âb-morvârid) ا.پ. آب گوهرکه کدورت جلیدیه باشد و از اثر آن چشم‌نابینا شود. و روشنی مروارید.

آب معدنی (âb-ma'deni) ا.پ. آبی که پس از نشر در زمین بعضی مواد معدنی را درخود حل نماید مانند آب **چشمه فرنگی** که در **اسك لاریجان** واقع است وآبی که دروسط آبادی اسك است و اززمین فوران میکند. ووقتی‌که آب معدنی باعماق زمین رسد گرم گشته و آنرا آب گرم مینامند.

آب مقطر (âb-moqattar) ا.پ. آبی که بواسطهٔ تقطیر در قرع و انبیق عاری از مواد خارجه از قبیل املاح وهرمادهٔ آلی باشد و این آب صلاحیت آشامیدن ندارد و در طب و دواسازی و عکاسی بکار میرود.

آبمند (âb-mand) ص. توانا و باقوت و زوردار. وبختیار و نیك بخت وسعادتمند.

آبناك (âb-nâk) ص. مرطوب و آبدار و شیره دار.

آبنبات (âb-nebât) ا. پ. شیرینی که از شیرهٔ شکر میسازند.

آب نقره (âb-noqre) ا.پ. سیماب.

آبنوس (âbnus) ا.پ. چوب آبنوس‌بن و قسمتی از ماهی لذیذ.

آبنوس بن (âbnus-bon) ا.پ. درختی در هندوستان‌که چوب آن سیاه و سخت است و چون سنگین تر از آب است در آب فرو می رود.

آبنوسی (âbnusi) ص. ساخته شدهٔ

از چوب آبنوس. و **آبنوسی شاخ** ا.: سرنا و نائی که از آبنوس سازند .

آب نوشیدن (âb_nucidan) ف ل. آب خوردن. و سرگشته‌شدن و بیهوش گشتن .

آبنیك (âb_nik) اخ . دهی از محال رود بار ری نزدیك بسرچشمهٔ شعبهٔ شمالی رودجاجرود .

آبو (âbu) ا.پ. گل نیلوفر .

آبورز (âb_varz) ا.ص. شناور .

آبورزی (âb_varzi) ا.پ. شناوری.

آب ورنگ (âb_o_rang) ا.گل‌گونه‌و غازه کــه عبارت از سفید آب و سرخاب و روغنی بودکه برای صفای رنگ‌برچهره مالند. و صفا و رونق هرچیز .

آبون (âbuna) ع. ج آبی .

آبوند (âb_vand) ا.پ. ظرف آب.

آبونه (âbune) ا. پ .مأخوذ از زبان فرانسه مبلغ وجهی‌که شخص در وقت معین در ازای چیزی می دهــد .

آبه (âbah) اخ. پ. قریهٔ **آوه** کــه از محال **ساوه** است .

آبه (âbe) ا.پ.مایه ای‌زرد رنگ یا سفید رنگ که قبل ازتولد طفل از رحم مادرخارج می گردد .

آبه‌الله (âbahollâh) کلمهٔ دعایعنی‌خداوند انشاءالله از سرما این‌را رفع کند .

آبهی (âbehi) ا.خ. رود آموکه جیحون باشد .

آبی (âbi) ا . پ . سفرجل و به و بهی که میوهٔ‌معروفی‌است ودارای بوی‌خوشی. وخام‌آن‌غیر مأ کول واز آن‌خورش وآبگوشت و مربا و لرزانك و شربت سازند و همهٔ آنها مطبوع‌وگوا رامیباشدو شربت‌آن دررفع اسهال های خفیف سودمند . و قسمی از انگور.

آبی (âbi) ص . رنگ معروف کــه شبیه برنگ آسمان است .

آبی (âbi) ص . منسوب به آب مانند مرغ‌آبی وحیوان آبی وبرج‌آبی. **وزراعت آبی** : کشتی که در نوبت معین به آن آب دهند تاعمل آید ــ ضد **دیمی** .

آبی (âbâ) ا . ع . **تیس آبی** تکه ایکه از بوئیدن بول بز ماده بیما ر شده باشد . **و فصیل آبی** بچهٔ شتر کراهت دارندهٔ از شیر وتخمه زده .

آبی (âbi) ص. کاره و سرباز زننده یق **رجل آب** : مردکاره و سرباز زننده. و ج : **آبون** (âbuna) **واباة** (obât) **وابی** (obbâ) **و اباء** (obba') .

آبیار (âb-yâr) ا.پ. کسیکه زراعت را آب دهد .

آبیاری (âb-yâri) ا. پ . آبدادن به کشت وزراعت .

آبیان (âbyân) ا.پ . توبه‌وپشیمانی از گناه .

آبید (âbid) ا . پ . شراره و شرنگ آتش .

آبین (âbin) اخ . نام قریه ای که نزدیك آن معدن مومیائی است .

آبیو (âb-yu) ا . پ . آبو و گل نیلوفر .

آبیة (âbiat) ص. ع. مونث‌آبی‌یق **امراة آبیة**

آبیة (âbiat) ص . ع. شترانیکه در شبانگاه چــرا نکنند . ضد **عاشیة** مثل: **العاشیته تهیج آلابیة** . مر . عاشیة.

آپگانه (âp_gâne) ا. پ. سقط. وبچهٔ آدمی ویا حیوان دیگر که از شکم مادرنارسیده بیفتد .

آپنن (âpenan) اخ . پ . سلسلهٔ جبالی که ازهمهٔ طول مملــکت ایتالیا میگذرد وامتداد آن تقریبا ۱۳۰۰ کیلو متر است. این کوه‌اگرچه چندان‌معدنی ندارد ولی مرمر اعلی از آنجا حاصل میشود .

آپوق (âpuq) ا.پ. این عمل که کسی دهان خود را پر بادکند و دیگری چنان دست برآن زند که بــاد باصدا از دهان وی بیرون آیــد .

آتبین (âtbin) ا.پ.انس کامل. وص. نیکو کردار ونیکو رفتار ونیك سازندهٔ کار. و آز موده.و نیك بخت تراز همه. اخ. نام پدر فریدون .

آتش (âtec) ا.پ. حرارت و روشنائی که از سوختن چیزی‌حاصل شود ونار و داغ. ویکی‌ازچهارعنصر.وسطو. وقهر.وخشم.ونور. ورواج‌ورونق. وسبکی‌وسبکروحی وناپایداری. و قدر و مرتبه.وگرانی نرخ و قوت هاضمه و اشتها و باصطلاح کیمیاگر : **گرد احمر** وص. کنایه از شیطان ومردم شجاع و دلیرو. عاشق. وگرمی و جذب عشق **وآتش آب پرور** ا.: شمشیر آبدار **وآتش آبدار** شمشیر **و آتش بجان** : غم و سوزش و شوق و محبت **و آتش برآب** : شراب لعلی. وپیالهٔ طلای پر از شراب. واشك چشم غمزده. **و آتش بسته** : زرسرخ‌**وآتش بهار** : گل و لاله و مانند آنها. ورواج و رونق.**وآتش بی‌زبانه** :شراب لعلی.ولعل ویاقوت سرخ و عقیق.**و آتش پرور** : شمشیر و تیغ آبدار **و آتش تر** : شراب لعلی. ولب معشوق **وآتش توبه‌سوز**: شراب انگوری **وآتش حجر** (hajar): لعل و یاقوت **وآتش دادن** : فم. ترك دادن وترك کردن وکسی را برسر قهر وغضب آوردن‌وشخص‌را بی‌قرارساختن**وآتش رز**: شراب انگوری **وآتش روز** : آفتاب و گرمی وروشنی‌روز **وآتش زدن**:فم.آتش

دادن و سوزانیدن و ترك دادن و ترك علاقه نمودن و بر سر غضب آوردن و بیقرار کردن وگرم ساختن **و آتش زر:** ا. رواج ورونق طلا **و آتش زمزم:** آفتاب **و آتش سرد:** شراب لعلی. وطلا. ولب معشوق **و آتش سودا :** گرمی عشق وفکرو خیال **و آتش سیال:** شراب لعلی **و آتش سیمابسان:** خورشید **و آتش مشجر :** آتش زر و **آتش مجسم :** تیغ و شمشیر آبـدار و دیگر اسلحهٔ جنك **و آتش نشاندن** ف.ل.: فرونشاندن حریق. و قهر و غضب وخشم و **آتش و آب :** تیغ و شمشیر و پیالـهٔ بلوزین .وشراب انگوری. **و آتش هفت مجمره** جاخ: سبعهٔ سیاره و **آتش هندی** ا: تیغ هندی .

آتش (âtac) ا.پ. آتش

آتش افرازه (âtec-afrâze) ا.پ. تیری از آتش که برهوا رودوآنرا تیرهوا و موشك نیز گویند .

آتش افروز (âtec-afrowz) ا.پ. آلتی از مخترعات یونانیان بهیئت کلهٔ آدمی که سوراخ تنك دارد و چون آنرا گرم کنند ودر میان آب فرو بخرند آنرا بود کشد واگر بکنار آتش ناافروخته گذارند همینکه گرم‌شد بخاری از سوراخش بر آتش وزد و آنرا بر افروزد. واخ. مرغ ققنس وموکل آتشکده .

آتش افروز (âtec-afrowz) ا. ماه یازدهم از سال یزدگردی .

آتش افروز (âtec-afrowz) ا.پ. کسی کـه چند روز پیش از عید نوروز در بازار وبرزن بطورمسخره آتش افروزدوگدائی کـنـد .

آتش افروز (âtec-afrowz) ا. پ. هرچیزی که بدان آتش افروزند

آتش افروزنه (âtec-afrowzane) ا. پ . هرچیزی که بدان آتش افروزند مانند خاشاك و تراشهٔ چوب خشك و چقماق .

آتش آلود (âtec-âlud) و **آتش اندود** (âtec-andud) ص. پاشیده شده روی آتش

آتش انگیز (âtec-angeyz) ص. پ. آنکه آتش می‌افروزد و فتنه انگیز .

آتش بار (âtec-bâr) ص. پ . مشتعل و شعله دار. و ا. چخماق .

آتش باز (âtec-bâz) ا.پ.۱. قورخانه‌چی و توپ انداز .و صاعقه .

آتش بازی (âtec-bâzi) ا. پ. آنچه از باروت سازند و در جشنها و عیشها آتش زنند .

آتش بان (âtec-bân) ا. پ. شیطان و جن .

آتش برك (âtec-barg) ا. پ. آتش زنه و چخماق

آتش بی باد (âtece-bi-bâd) ا. پ. ظلم و تعدی. و کنایه از شراب انگوری .

آتش بیدود (âtece-bi-dud) ص. پ. قهر و غضب وآفتاب .و شراب لعلی .

آتشپا (âtec-pâ) .ص. بی‌قرار .

آتش پارسی (âtece-pârsi) ا.پ. جوشش سوزان و دردناکی که رنگ آن مایل بزردی بود وبیشتر باتب همراه است. وتبخال را نیز گویند .

آتش پارسی (âtece-pârsi) اخ.پ. آتشکدهٔ فارس که درشب ولادت حضرت رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله وسلم خاموش شد.

آتش پاره (âtec-pâre) ص.پ. مردم زرنگ. وموذی وبد نفس‌وبد فطرت. بخصوص در اطفال بیشتر استعمال میشود .

آتش پرست (âtec-parast) ص.پ. کسی که‌آتش‌راستایش‌میکند. وا. طیب وپروانه.

آتش پرستی (âtec-parasti) ا.پ. دین و آئین کسانیکه آتش را ستایش میکنند .

آتش پرور (âtec-parvar) ا.پ. شمشیر درخشان. ووکیل جنگ .

آتش پیکر (âtec-peykar) ا. پ . شیطان. و جن. وآفتاب. و روح .

آتش تاب (âtec-tâb) ا. پ. کوره تنور . و آنکه می‌تابد کوره را .

آتش تابه (âtec-tâbe) ا.پ. کوره و تـنور .

آتش تاو (âtec-tâv) و **آتش تو** (âtec-taw) گرمی و حرارت وتابش وکوره.

آتش حجر (âtec-hajar) ا. پ . سنگ چخماق. ویاقوت‌سرخ ویاقوت‌کبود. وطبیب.

آتش خاطر (âtec-xâter) ص. مردم عاشق پیشه. وتیز فهم. وکسیکه سخنان عاشقانهٔ پر سوز گوید .

آتش خانه (âtec-xâne) ا.پ. آتشکده و جائی که در آن آتشبازی میسازند .

آتش خوار (âtec-xâr) ص. پ. مردم بدنفس. وظالم. وحرام‌خور وشوم‌خور. اخ. مرغ ققنس .

آتش خواره (âtec-xâre) و **آتش خور** (âtec-xor) ص.پ.مر. آتش‌خوار

آتش خیال (âtec-xayâl) ص.پ. کسیکه زود خشمگین گردد .

آتش داغ (âtec-dâq) ا. پ . داغ با آتش .

آتشدان (âtec-dân) ا. پ. ظرفی که در آن آتش نهند. ومنقل ومجمره وتفکده. و آتشکده و پرکین .

آتش دست (âtec-dast) ص . پ. چالاك و تیزدست و جلد .

آتش دستی (âtec-dasti) ا. پ . غلبه و چالاکی و تیز دستی و جلدی ؛

آتش دم (âtec-dam) ص . پ. بلیغ

و زبان آور .

آتش دهقان (âtec–dehqân) ا.پ. آتشی که دهقانان پس از درو کردن و برداشتن غله بر بقیهٔ آن زنند تا زمین قوت گرفته زور بهم رساند .

آتش زار (âtec–zâr) ا.پ. جای پر از آتش و آتشدان .

آتش زبان (âtec–zabân) ص. پ. تیز زبان که به تندی وتیزی حرف زنند . و بلیغ .

آتش زن (âtec–zan) اخ.پ. ققنس.

آتشزنه (âtec-zane) پ. چقماق و زناد و مقدح و سیخی که بدان آتش شکنند .

آتشستان (âtecestân) ا. پ. ناحیهٔ آتش واستعمال اسلحهٔ آتشی . و آتش توپ درجنك.

آتش سخن (âtec–soxan) ص . پ. طعن زننده ودر سخن عتاب کننده .

آتش عنان (â ec–anân) ص . پ. اسب شتاب و تند و تیز .

آتش فام (âtec-fâm) ص.پ. هرچه رنگ آتش ومانند آتش باشد .

آتش فروز (âtec–foruz) ا.پ. مر. آتش افروز ..

آتش فشان (âtec–fecân)ص.پ.یك قسم کوهی که در قلهٔ آن مخرجی باشد و ازآن گاز و بخار و خاکستر و سنگ و بعضی مواد مذاب موسوم به سعیر خارج شده و باطراف پراکنده گردد. ودانشمندان فرنگ درباب کوههای آتش فشان چنین گویند : آبها پس از آنکه بواسطهٔ شکافهای زمین از طبقات آن عبورنمودند باعماق کرهٔ زمین که در آن جا حرارت شدید موجود است میرسند و از اثر این حرارت تبدیل به بخار میشوند واین بخار چون دارای قوهٔ ارتجاعیت زیادی است بشدت موانع رادور میکند وقشر زمین را منکسر نموده تولید کوه آتشفشان مینمایدو این قبیل کوهها همیشه تقریباً در حوالی دریا میباشند .

آتش فعل (âtec–fe'l) ص. پ . اسب جلد و تند ومرد خشمناك .

آتشك (âtecak) ا.پ. برق وکرم شب تاب. وآبلهٔ فرنگ. وآتش کم. ومگس آتشی سرخ رنگ .

آتشکار (âtec–kâr) ص.پ. خشمگین. وشتاب زده. و بدکاره .

آتشکار (âtec–kâr) ص. کسی که شغل او کار کردن با آتش بود مانند آهنگر وگلخنی و مطبخی .

آتشکاروان (âtece-kârevân) ا.پ. آتشی که از کاروان در منزل باقی ماند .

آتشکده (âtec–kade) ا.پ. معبد زردشتیان که در آنجا آتش را نگاهداشته محترم میدارند و **وآتش کدهٔ بهرام** اخ : برج حمل. چه حمل خانهٔ مریخ است .

آتشکده کاو (âtec–akde–kâv) ا.پ. سیخ آهنی ویاچوب دراز که بدان آتش را پیش کنند تا مشتعل گردد .

آتشگر (âtec–gar) **و آتگشره** (âtec-gare) **و آتشگیره** (âtec-gire) ا.پ. ابزاری که بدان از منقل و دیگدان آتش بردارند و انبر .

آتشگون (âtec–gun) ص. پ . آنچه برنگ آتش باشد و ا. نام یك قسم گلی .

آتشلاخ (âtec–lâx) ا . پ . جائی که آتش فراوان باشد .

آتش لباس (âtec-lebâs) ص.پ. سرخ پوش .

آتش محلول (âtec-mahlul) ا.پ. آب گرم و روغن گرم. وکنایه از شراب .

آتش مزاج (âtec–mezâj) ص.پ. تند خو .

آتش ناك (âtec–nâk) ص.پ. آتشی و گرم .

آتش نثار (âtec–nesâr) ص.پ. مردم گریان و غمزده .

آتش نشین (âtec-necin) ص.پ. قرار گرفته در آتش .

آتش نمرودی (âtec–namrudi) اخ.پ. آتش عظیمی که نمرود جهت سوزاندن حضرت ابراهیم افروخته ومحیطش یکفرسخ بوده وهیچ ذیروحی ازچهار فرسخی آن نتوانستی گذشت و بحکم الهی آن آتش برآنحضرت گلستان شد: **وقلنا یانار کونی برداً و سلاماً علی ابراهیم**

آتش نهال (âtec–nahâl) ا.پ. آتش یکدسته چوب هیزم .

آتش وای (âtec-vây) ا.پ. شمشیر. **و آتش وای هندی** : شمشیرهندی .

آتشی (âteci) ص. پ. متعلق به آتش وحرارت. و سوخته شدهٔ از قهر وغضب .

آتشیان (âteciân) اج.پ. دیو وجن.

آتشیزه (âtecize) ا. پ. کرم شب تاب.

آتشین (âtecin) ص.پ. هر چیزمنسوب بآتش **وشراب آتشین** : شراب سرخ **واشك آتشین** : اشك گرم **و آتشین آب** : شراب سرخ و اشك گرم **وآتشین پنجه** : کارگر و استاد جلد کار و تند و تیز **آتشین اژدها** : جلد وتند وتیز. اخ. : هریك از سبعهٔ سیاره **و آتشین پیکر** : جن وشیاطین و اخ.: آفتاب **وآتشین پیل** اخ. آفتاب **و آتشین دواج** : شفق و آفتاب و شراب لعلی **وآتشین صدف** : آفتاب. **وآتشین کاسه** : آفتاب.

آتشین داغ (âtecin–dâq) ا. پ. قید منگنهٔ صحافی .

آتشین زبان (âtecin–zabân) ص.پ. کسیکه جلد و تند و تیز حرف زند .

آتشین لباس (âtecin-lebâs) ا. پ. لباس سرخ. وص. کسیکه آنرا پوشد.

آتشین مار (âtecin-mâr) ا. پ. آه گرم. وزبانهٔ آتش وتیر آتش که تیر هوا گویند.

آتل (âtel) اخ. پ. رود خانهٔ بزرگی که ازطرف روسیه برمیخیزد و به دریای مازندران میریزد و باصطلاح جغرافی ولـگا نامند و طول آن زیاده از ۳۶۰ کیلومتر است.

آتموسفر (âtmosfer) پ. مأخـوذ از یونانی ومرکب ازدوکلمه یکی آتموس (atmos) یعنی بخار ودیگری اسفرا (sphaïra) یعنی کره. و عبارت است از طبقهٔ بخاری شکلی محیط بر کرهٔ زمین ومرکب از دو سیالهٔ مرتجعه یکی هوای خالص که بخار اکسیژن بود ودیگری بخار ازوت. وهرقدر ازسطح زمین بالا رویم ودور شویم وزن مخصوص آتمسفر کمتر میگردد زیرا طبقات پست از طبقات فوق خود منضغط گشته و متراکم میشوند پس هر طبقه از هواکه بالاتر بود کمتر فشرده شده و متراکم گشته و بالملازمه سبکتر خواهدبود ووزن مخصوصش کمتر. ودرباب ارتفاع آتموسفر عقاید حکما مختلف است. لاهیر (La Hire) ازروی انکسار اشعهٔ آفتاب ارتفاع اتموسفررا ۶۰۰۰۰مطر میداند ولاپلاس (Laplace) دانشمند معروف فرانسوی اتموسفر را شبه بکره‌ای تصورکرده که نسبت به شبه کرهٔ زمین تسطیحش بیشتر است و نسبت دو محورش مثل نسبت ۲ به ۳ میباشد و اتموسفررا که بتازی لوح (lawh) و لوح (luh) و مهوا. (mahva') نیز گویند و بفارسی نوده (nawdeh) وینوار (yenvâr) نامند و زین و قابـل سنجیدن است زیرا که هم هوا و هم سایر مواد هوائی شکلی که بآن مختلط اند تماماً صاحب وزن می باشند ووزن آنرا باین نسبت میتوان بیان کرد: وزن یک ستون از این سیاله برابر است باوزن یک ستون ۷۶ سانتیمتری از زیبق ویایک ستون ۱۰ مطر و ۹۷ سانتیمتری از آب در صورتیکه درجهٔ حرارت را ۱۲ و قطر هر سه ستون را متساوی قرار دهیم.

آتن (âten) اخ. پ. مر. آطن

آتوربان (âtur-bân) ا. پ. عابد از دنیا گذشته و زاهد.

آتون (âtun) ا. پ. زنی که دختران را تعلیم دهد و خواندن ونوشتن و دوختن آموزد. و زهدان و مشیمه.

آتی (âti) ص. ع. آینده

آتیش (âtic) ا. پ. مر. آتش.

آتین (âtin) ا. پ. موجود شده و پیدا گشته وبهم رسیده. وحاق شده.

آتینان (âtinân) پ. ج آتین یعنی مخلوقات.

آتیه (âtie) ص. پ. مأخوذ ازتازی آینده.

آثار (âsâr) ع. ج اثر و ثار (sa'r).

آثار (âsâr) اج. پ. مأخوذازتازی. اثرها و علامتها و نشانه‌ها و نقش‌ها. ویادگار و آنچه ازکسی یا از چیزی باقی ماند.

آثام (âsâm) ع. ج. اثم

آثم (âsem) ص. ع. گناهکار ج. آثمون

آثمات (asemât) ص. ع. ج. نوق

آثمات: ماده شتران مانده وآهسته‌رو.

آثمون (âsemun) ع. ج آثم.

آجاك (âjâk) ا. پ. زمین وگردوخاک.

آجال (âjâl) ع. ج. اجل و اجل

آجام (âjâm) ع. ج. اجم و اجمة (ajumat) و اجم

آجام (âjâm) اج. ع. غوکها. واحدندارد.

آجدن (âjadan) فم. پ. آجده کردن.

آجدان (âjodân) ا. پ. مأخوذ از فرانسه آجودان.

آجده (âjede) ا. پ. درشتیهای سوهان. و ناهمواریهای چیزی. و نوعی ازدوختن جامه که فاصلهٔ فرو بردن سوزنها از بخیه قدری بیشتر بود. وص. خلانیده شده از سوزن وغیر آن. وهرچیزدان دانی را آجده وآجیده گویند.

آجده (ânde) ص. پ. رنگ کرده شده.

آجر (âjar) اخ. ع. هاجر مادر اسمعیل پیغمبر.

آجر (âjar) و (âjor) و (âjer) و (âjorr) **و آجرون** (âjorun) و (âjorrun) ا. ع. مأخوذ ازآگور فارسی — خشت پخته که بدان عمارت بنامی کنند وبفارسی ساغ نیزگویند.

آجری (âj) ص. پ. منسوب به آجر. و **بنای آجری**: بنائی که از آجر ساخته باشند.

آجستن (âjastan) فم. پ. کاشتن درخت. و برقرار کردن سنگ.

آجستن (âjestan) فم. پ. مر. آجستن.

آجسته (âjeste) ص. پ. کاسته شده.

و **نو آجسته**. تازه کاسته شده.

آجش (âjec) مص. پ. از فعل آجدن. مر. آجیش.

آجل (âjel) **و آجلة** (âjelat) ا. ع. روز قیامت. وص. هرچیز که دارای مدت بود.

آجل (âjel) ص. ع. پس‌مانده و درنگ کرده. و جنایت کننده.

آجل (âjol) و **آجل** (âjal) ا. پ. آروغ و نفخ شکم.

آجلاً (âjelan) مف. مأخوذ ازتازی. بامدت. — ضد عاجلاً.

آجم (âjem) ص. ع. ناخوش دارندهٔ طعام و دلگیر و ماول شدهٔ ازان.

آجن (âjen) ص. ع. آبیکه مزه ورنگش برگشته باشد.

آجنگان (âjıngân) اخ. پ. قریه ای از توابع سرخس.

آجودان (âjudân) ا. پ. مر. آجدان.

آجی (âji) اخ. پ. رودخانه ای درکنار شهر تبریز که بدریای شاهی میریزد و آب آن تلخ و شور است و قابل شرب نمیباشد.

آجیدن (âjidan) فم. پ. مر. آجدن.

آجیده (âjide) اص. پ. مر. آجده.

آجیش (âjic) م ح. پ. از فعل آجیدن. قشعریره ودان دان شدن بدن.

آجیل (âjil) ا. پ. تنقلات مانند تخمه و بادام و پسته و نخودچه و امثال آنها.

آجین داجین (âjin-dâjin) اخ. پ. دهی از توابع طالقان قزوین.

آچار (âçâr) ص. پ. آمیخته و در هم کرده. و. ا. انواع ترشی آلات. وزمین پست وبلند. ونمك زار.

آچار (âçâr) ا. پ. کلید وهرآلتی که بدان چیز بسته را باز کنند.

آچاك (âçâk) ا. پ. تراب وخاك وزمین. و گرد وخاك.

آحاد (âhâd) ع. ج اَحد و اِحد.

آحاد (âhâd) ا. پ. مأخوذ از تازی. مرتبهٔ اول از مراتب سگانهٔ اعداد چه اعداد دارای سه مرتبه‌اند: اول آحاد ازیك تانه، دوم عشرات از ده تانود، سوم مآت از یکصد تا نهصد. واین اعداد را که طبقهٔ اول باشند طبقهٔ آحاد نیز گویند. وطبقهٔ دوم که طبقهٔ الوف بود نیز دارای سه مرتبه است: آحاد الوف از یکهزار تانه هزار. عشرات الوف از ده هزارتانود هزار ومآت الوف ازیکصدهزار تا نهصد هزار. وهمچنین طبقهٔ سوم که طبقهٔ ملیون بود نیز سه‌مرتبه دارد: آحاد ملیون، عشرات ملیون، مآت ملیون. وطبقهٔ چهارم که بلیون باشد و طبقهٔ پنجم که ترلیون بود نیز هر یك سه مرتبه دارد. و آحاد بمعنی عوام نیز استعمال میشود. و **آحاد الناس**: عوام الناس.

آخ (âx) پ. کلمهٔ غیر موصول که هم در تحسین استعمال میشودیعنی آفرین و بارك الله و هم در اظهار درد وغصه.

آخ (âx) ا. پ. نقش پاوشان و علامت.

آخاء (âxâ') ع. ج اخ.

آخار (âxâr) ا. پ. هر چیز نا معلوم و مجهول که دور انداختنی باشد.

آخاز (âxâz) ا. پ. هرچیز پست و کم قیمت.

آخال (âxâl) ا. پ. چیزی افکندنی وبیکار، مانند خس وخاشاك وخاکروبه وتراشه وچوب وپوست میوه جات. وحشو.

آخال (âxâl) اخ. پ. نام قسمتی از اراضی ترکمان نشین که از ۱۸۸۱ میلادی باینطرف بتصرف روسها درآمده واز حکومت ایران خارج گشته است. ونام شهری.

آخانیدن (âxânidan) فم. پ. سبب شدن برای کشیدن شمشیر ومانند آن. وسبب شدن برای پیش آمدن. وپیش آمدن فرمودن. و شمشیر کشیدن فرمودن.

آختن (âxtan) فم. پ. کشیدن. وکشیدن تیغ وشمشیر. واخته کردن وخصی کردن. وآویزان کردن. وراهنمائی کردن. وآوردن. وفرا گرفتن. وف ل. جلورفتن. ورسیدن. وباختن وبازی کردن. و عادت کردن. وترسیدن.

آخته (âxte) ص. پ. کشیده‌شده. واخته و خصی شده.

آخذ (âxez) ص. ع. گیرنده. وگاه بمعنی اسم فاعل استعمال میشود.

آخر (âxar) ا. پ. طاس و طشت. وطشتی که در آن آب گرم کرده بدن را میشویند وص. — مأخوذ از تازی — دیگر.

آخر (âxar) ص. ع. دیگر.

آخر (âxor) ا. پ. مر. آخور.

آخر (âxer) ص. ع. پسین. ضد نخستین. وسپس ق. **جاء آخراً** یعنی آمد سپس همه. و بمعنی غائب وباقی مانده بعدازفنای هر چیزی و این از صفات باری تعالی است. و **آخر الرحل**: دنبالهٔ پالان که سوار بدان تکیه کند. **واتیتك آخر مرتین**: آمدم ترا بار دوم. ج: اُواخِر.

آخر (âxer) مف. پ. — کلمهٔ موصول مأخوذ از تازی — بمعنی پس، مانند **آخر بشما گفتم**: پس بشما گفتم — و **آخر کار**: پسین کار. **آخر شدن** ف ل. تمام شدن.

آخربین (âxer-bin) ص. پ. دوربین و مآل اندیش و محتاط.

آخرة (âxerat) ص. پ. مؤنث آخر. پسین وسپس واخ. آن‌جهان و **آخرة الرحل**: ا. دنبالهٔ پالان که سوار بدان تکیه کند. و **آخرة العین**: دنبالهٔ چشم. و**جمادی الاخرة**: جمادی دوم.

آخرت (âxerat) اخ. ماخوذ از تازی. عالم دیگر. مقابل دنیا.

آخر دست (âxer-dast) ا. پ. صف نعال و کفش کن. واواخر قمار. وعاقبت‌کار.

آخرسالار (âxor-sâlâr) ا. پ. میرآخور و امیر اصطبل.

آخرش (âxerac) مف. پ. بالاخره وپس از همه.

آخرك (âxorak) ا. پ. مصغر آخر و استخوان ترقوه.

آخروط (âxrut) ا. پ. — مأخوذ از هندی — گردکان.

آخرون (âxerun) ع. ج آخِر

آخریا (âxeriyan) مف. ع. سپس ق

جاء آخریاً یعنی آمد سپس همه .

آخریان (âxeryân) اج. پ. متروکات خانه و متاع و کالا و سلعه .

آخریان (âxeriân) اج.پ. چیزهای تـازه .

آخرین (âxerin) ع. ج آخر - مقابل اولین — **بق من الاولین والاخرین.**

آخرین (âxerin) ص. پ. مأخوذ از تازی - منسوب به آخر و **آخرین تحویل** اخ. : قیامت .

آخسته (âxaste) ا . پ. مدخل دالان و آستانه .

آخسمه (âxsame) و(âxsome) ا.پ. بوزهٔ صاف کرده شده که آنرا اخسمه (axsame) نیز گویند .

آخسی (âxsi) اخ . پ. شهری در فرغانهٔ ترکستان که اثیرالدین شاعر از اهل آنجاست .

آخسیکت (âxsikat) اخ . پ . مر. آخسی .

آخش (âxc) اخ . پ. یکی از موبدان قدیم ایران که مادهٔ آخشیجان را پروردگار تصور کرده بود .

آخش (âxac) ا.پ. قیمت و بهاوارزش. و **آخش دادن** فم. قیمت دادن .

آخشمه (âxcome) ا.پ. آخسمه.

آخشنج (âxcanj) ص.م ف. پ. مخالف و ضد .

آخشیان (âxciân) ج ا. پ. پیروان آخش موبد .

آخشیج (âxceyj) ص.پ. نقیض، مخالف و ضد .

آخشیج (âxceyj) ا.پ. هریك از چهار عنصر .

آخشیجان (âxceyjân) ج ا.پ. عناصر **چهارگانهٔ** متقدمین .

آخشیجستان (âxceyjestân) اخ. پ. آنچه در تحت کرهٔ ماه واقع شده. و محل عناصر چهارگانه .

آخشیك (âxceyk) و آخشیگ (âxceyg) ص. پ. آخشیج و ضد و مخالف .

آخشیگان (âxceygân) ج ا . پ. آخشیجان .

آخشیجی سرا (âxceyji-sarâ) اخ.پ. جهان چهار عنصر که این دنیا بود .

آخککمند (âxkakmand) ا.پ. اسبهای جهت بازی بچه‌ها .

آخمسه (âxmose) ا.پ. شرابی که از آرد جو و آرد ارزن سازند و بوزه و آخمسه نیز گویند .

آخنی (âxeniy) ع.ا. جامه‌ای که دارای خطوط باشد. و کتان پست بی‌کاره .

آخنیة (âxeniyat) اج. ع. کمانها و قوسها .

آخور (âxor) ا.پ. اصطبل و جای علوفه خوردن اسبان و سایر حیوانات سواری و بارکش و **آخور چرب** : عیش و شادی و عشرت و بسیاری اطعمه و فراخی روزی. و **آخور خشك** ویا **آخور سنگین** : آخوری که در آن کاه و علف نباشد. و جای و مقامی که در آن نفع و حاصلی نبود .

آخور (âxor) ا.پ. استخوان بالای سینه و زیر گردن که ترقوه نیز گویند .

آخور سالار (âxor-sâlâr) ا. پ. ریش سفید اصطبل و میر آخور .

آخورك (âxorak) ا.پ. ترقوه .

آخون (âxon) و **آخوند** (âxond) ا.پ. خطیب و واعظ. و لقب اشخاص عمامه دار که از علوم ادبیه بااطلاع باشند مانند آخوند ملا محمد باقر. و استاد و معلم خواه زن باشد خواه مرد .

آخیة (âxiat) و (âxiyat) ا. ع. چوبی کج و یا رسن و یا دوالی که هردو طرف آنرا در دیوار یا کوه یا زمین نیك فرو برند و میان آن حلقه مانندی بیرون باشد و چارپایان رابدان بندند. ج: اخایا (axâyâ) و اواخی (avâxiy) ونیز آخیة : طناب خیمه. و حرمت و عهد **و لفلان اواخی واسباب ترعی** یعنی برای فلان وسائل واسبابی است که رعایت کرده میشود. **و له عندی آخیة**: اورا نزد من وسیلهٔ قریبی‌است. **و فلان آخیة اباء زید** یعنی فلان بقیهٔ آبای زید است که از پدران زید سوای او کسی زنده نمانده .

آخیر (âxir) ا. پ. بنیاد خانه. و گچ و ساروج وخشت .

آخیز (âxiz) ا.پ. ساروج و گچ .

آخیزگر (âxiz-gar) ا.پ. گچ پز.

آخیسه (âxise) ا.پ. مرالی که رهنمای گله بود. و سنگ و علامتی که در بیابان قرار میدهند و مردم بهدایت آن حرکت کرده بمنزل میرسند. و علامت فرسخ. و چیز ناقص و ناتمام.

آخیه (âxie) ا.پ. هادی و رهنمای گله. و ستایش. و لعاب و آب دهن. و حد و سرحد. و سر زمین و حصار .

آد (âd) کلمهٔ حرف که چون در آخر فعل درآید دلالت بردعا کرده صیغهٔ دعا بنا میگردد مانند **کناد و شنواد**.

آد (âdd) ا.ع. غلبه و قوت .

آداب (âdâb) ع.ج ادب .

آداب (âdâb) ج ا.پ. - مأخوذ از تازی سلوك ورسوم واطوار. و عادات نیك. و طریقهٔ رفتار و گفتار. و تحیات و تکریمات. و **آداب فاضله** : نام کتابی در لغت فارسی و عربی و هندی تألیف قاضی محمود دهلوی .

آدابگاه (âdâb-gâh) ا.پ. آنجای از قصر سلاطین که درآنجا به پادشاه تعظیم میکنند.

آدابها (âdab-hâ) پ ج. آداب.

آداد (âdâd) ع. ج. آد و اد.

آداش (âdâc) ا.پ. مأخوذ از ترکی. هم‌اسم و هم نام. و دو شخص که دارای یك اسم باشند آداش یکدیگرند.

آداك (âdâk) ا.پ. خشکی درمیان دریا و جزیره. و پایاب و گدار.

آدام (âdâm) ج اُدُم و ادام و آدیم.

آدب (âdeb) ص.ع. بمهمانی خواننده. ج. آدِبَة.

آدخ (âdax) ص.پ. خوب و نیکو و نغز و میمون و ا. بلندی. وبلندترین درجه.

آدر (âdar) ا.پ. آذر وآتش.

آدر (âdar) ص.ع. دبه‌خایه. ج. اُدْر.

آدر (âdor) ع.ج دار.

آدر (âder) پ.ا. نیشتری که بدان فصد کنند. و شعله.

آدرخش (âdraxc) ا.پ. صاعقه و رعد و برق. وسزما. ودرخش.

آدرس (âdres) ا.پ. — مأخوذ از زبان‌فرانسه— نمره و نشانهٔ‌خانه ودکان وغیره.

آدرشاخ (âdarcâx) ا.پ. ترشی آلات. وآب نمك. و چیزهای شورمانند آب دریا.

آدرفش (âdrafc) ا.پ. درفش وآلتی که بدان چرم را سوراخ نمایند.

آدرم (âdram) ا.پ. نمد زین‌خواه‌با چاك وبابی‌چاك بود و عموم اسلحه از کاردو شمشیر و خنجر و تیر وکمان. وافزاری درفش مانند که نمد زین را با آن دوزند.

آدرنگ (âdrang) ا.پ. رنج ومحنت. و آفت وهلاکت.

آدرون (âderun) اخ. پ. نام‌دهی.

آدریاتیك (âdriâtik) اخ.پ. خلیج آدریاتیك که‌دریای آدریاتیك نیزمیگویند خلیج طولانی است در رم که آبهای ایتالیا و یوگوسلاوی وآلبانی درآن میریزد.

آدش (âdec) ا.پ. آتش‌ونار.

آدغر (âdqar) ا.پ. خانهٔ ییلاقی.

آدك (âdak) ا.پ. جزیره و خشکی میان دریا.

آدم (âdam) اخ.پ. پدر همهٔ مردمان و ابوالبشر لقب اوست وا. انسان— درمقابل حیوان— مانند کسی‌که بفرزند خود عتاب‌کرده بگوید: آخر پسر توآدمی نه حیوان.

آدم (âdam) اخ.ع. ابوالبشر و پدر آدمیان. ج آوادِم.

آدم (âdam) ص.ع. **بعیر آدم** شتری که موی وی سپید و چشمش سیاه بود ج: **اُدْم** و **اُدْمان**. ونیز گندم گون سپید چرده.

آدمان (âdamân) پ.ج آدم.

آدم پیرا (âdam-pirâ) اخ.پ. یکی از نامهای خداوند جل‌شانه وا. مرشد کامل.

آدم پیرا (âdam-pirâ) ص.پ. پیرایندهٔ آدم و پاك کننده و زینت‌دهندهٔ او.

آدمة (âdemat) ع. ج اِدام و ج آدیم.

آدم ثانی (âdame-sâni) اخ. پ. حضرت نوح پیغمبر.

آدم خوار (âdam-xâr) ص. پ. آنکه گوشت آدمی میخورد.

آدمستان (âdamestân) اخ. عالم جهان. وا. جائی که پرازآدمیان باشد.

آدم سر (âdam-sar) ص.پ. کچل و کل.

آدم شناس (âdam-cenâs) ص.پ. شناسندهٔ انسان.

آدم گری (âdam-gari) ا.پ. انسانیت و مردانگی و شجاعت.

آدمی (âdami) ص.پ. منسوب به‌آدم و انسانی. و گندم‌گون. وا. کیك وانسان.

آدمیان (âdamiân) اج. اولاد آدم و مردمان.

آدمیانه (âdamiâne) ص.پ. مانند انسان. وم‌ف. بطور انسان. باانسانیت.

آدمی بچه (âdami-baçe) ا.پ. طفل و کودك انسان.

آدمیت (âdamiyat) ا.پ. ازکلمه‌های مولود از زبـان تازی است یعنی تربیت و انسانیت. و بیشتر فارسی زبانان آذربایجان استعمال میکنند چنانکه گویند این شخص آدمیت ندارد یعنی انسانیت ندارد.

آدمیزاد (âdami-zâd) و **آدمیزاده** (âdami-zâde) ا.پ. پسرانسان. وزادهٔ انسان. و مردم و انسان.

آدمی‌خوار (âdami-xâr) ص.پ. آنکه گوشت انسان میخورد.

آده (âde) ا.پ. دو چوب بلند که بفاصله در زمین فروبرند و چوب دیگر بالای آندوبندند و مرغان وکبوتران برآن نشینند.

آدی (âdâ) ص.ع. باقوت‌تر وقوی‌تر وباری دهنده تر. الحدیث: **یخرج من قبل المشرق جیش آدی شیئی واعده** یعنی لشکری که قویتر اشیاء است.

آدیج (âdij) اخ.پ. رودی درایتالیا که مشروب‌میکند ایالت **ورن** را وپس ازآنکه سی کیلومتر امتدادطی نمود دردریای آدریاتیك میریزد.

آدیش (âdic) ا.پ. آتش ونار.

آدینده (âdyande) ا.پ. قوس وقزح و آژفنداك.

آدینه (âdine) ا.پ. روز جمعه و روز هفتم از روز های هفته.

آدینه مسجد (âdine-masjed) اخ.پ. دهی از محال سربندعراق. ومردم آنجا بحسن و خوشگلی معروفند.

آذار (âzâr) ا. پ. ماه ششم از سال رومی که اول بهار بود .

آذار آفیون (âzâr-âfyun) ا. پ. کف دریا و زندالبحر .

آذارطوس (âzâr-tus) اخ . پ . حکیمی که شوهر مادر عذرا بود .

آذاری (âzâri) ص.پ. منسوب به آذار ماه رومی .

آذان (âzân) ع. ج اُذُن و اُذْن و **آذان الارنب** گیاهی شبیه به بارتنگ و برگش باریکتر **واذان الدّب** :گیاهی و **آذان الثور** : گاو زبان و **آذان الجدی** : بارتنگ و **آذان الشاة**: گیاهی که لصیقی نیز گویند و **آذان العبد** : نیز گیاهی شبیه به بار تنگ و **آذان الغزال** (âzânol-qazâl) : آذان الشاة و **آذان الفار** : گیاهی که ضماد آنرا در اورام چشم استعمال میکنند و **آذان الفیل** (âzânol-fil) پیلگوش و **آذان القسیس** (âzânol qessis) که **آذان القاصی** (âzânol-qâsi) نیز گویند : همیشه بهار .

آذر (âzar) و (âzor) ا. پ. آتش ونار. وعشق. ومخفف آذار وماه نهم از سال جلالی. واخ. فرشته ایکه موکل برآفتاب است و فرشته ایکه امور ماه آذر باو تعلق دارد و روز نهم از هرماه شمسی. در روز نهم ماه آذر بواسطهٔ تطابق نام روز و ماه جشن و عید کنند و آتش خانه را بروبند و زینت گیرند کنند و ناخن چینند و موی سر بسترند . واخ. نام پدر حضرت ابراهیم پیغمبر .

آذرآباد (âzar-âbâd) اخ . پ. نام آتشکده ای بود در تبریز. ونام قدیم شهر تبریز .

آذرآبادگان (âzar-âbâdegân) اخ.پ. آذربایجان .

آذرآبادگون (âzar-âbâdegun) ا. پ. گلخن حمام. و کورهٔ آهنگری .

آذر آئین (âzar-â'in) اخ . پ . آتشکدهٔ چهارم را گویند چه مردم ایران بشمارهٔ هفت ستارهٔ گردنده هفت آتشکده داشته اند : **آذر مهر** و **آذرنوش** و **آذر بهرام** و **آذر آئین** و **آذر خرداد** و **آذر برزین** و **آذر زردهشت** و در هریك از این آتشکده ها بخور مناسب کوکبش را می سوزانیده اند .

آذر افروز (âzar-afruz) ا. پ. آتش افروز. واخ. ققنس.ونام پسر اسفندیار.

آذرافزا (âzar-afzâ) ا.پ. آتش افروز .

آذرباد (âzar-bâd) اخ.پ. یکی از موبدان و دانشمندان قدیم ایران . مر. آزرباد .

آذربادگان (âzarbâdgân) ا. پ. آتشکده و اخ: نام آتشکده ای بود درتبریز. معنی ترکیبی این لفظ نگهدارنده و حفظ‌کنندهٔ آتش است چه بادگان بمعنی نگهدارنده می باشد . و شهر تبریز را نیز باین نام نامیده اند .

آذربایجان (âzarbâyejân) اخ.پ. آذربایگان .

آذربایگان (âzarbâyegân) اخ.پ. ایالت شمال غربی ایران که حاکم نشینش شهر تبریز است و سرحد مابین ایران و روس وآبادترین قسمتهای ایران .

آذربرزین (âzar-barzin) اخ.پ. آتشکدهٔ ششم کهدر فارس بوده و برزین نام از خلفای حضرت زردشت بنا کرده بود .

آذربو (âzar-bow) ا.پ. گل اشنان کهزردرنگ است وبدان رخت وجامعه شویند.

آذربویه (âzar-bowye) ا.پ. مر. آذربو .

آذربهرام (âzar-bahrâm) اخ.پ. آتشکدهٔ سوم ازهفت آتشکده وربالنوع فتح و فیروزی .

آذربیجان (âzar-bijân) اخ. پ. مر. آذربایجان .

آذرپرست (âzar-parast) ص.پ. کسیکه آتشرا می پرستد و ستایش میکند .

آذرپیرا (âzar-pirâ) ا. پ. خادم آتشکده .

آذرپژوه (âzar-pajuh) اخ.پ.نام یکی از فرزانگان زمان نوشیروان ازشاگردان بزرگ مهرکه بفرمان این پادشاه برسالهٔ زوره شت زردهشت شرحی نوشت .

آذرتش (âzar-toc) ا.پ. سمندر.

آذرخرداد (âzar-xordâd) و**آذر خردار** (âzar-xordâr) پ. اخ. نام سدهٔ شیراز یا آتشکدهٔ پنجم که خورداد نام مؤبد ساخته. ونام فرشته ایکه مأمور بحفاظت این آتشکده بوده . وربالنوع میوه ودرخت بار ور .

آذرخرین (âzar xorin)و(âzare xorin) اخ.پ. نام آتشکدهٔ پنجم از هفت آتشکده .

آذرخش (âzraxc) و (âzaraxc) ا. پ. نام روز نهم از ماه آذر . و این روز مانند روز مهرگان روزی است مبارك که در آن جشن گیرند و عید کنند و ناخن چینند وموی سترند ودر این روز همهٔ آتشکده هارا صفا میدادند .

آذرخشا (âzraxcâ) ا. پ. برق وصاعقه. وسرمای شدیدی که موجب هلاکت انسان و حیوانات گردد .

آذر خورداد (âzar-xordâd) اخ. پ. آذر خرداد.

آذررنك (âzar-rang) ص. پ. درخشان ومشعشع و روشن ونورانی وسرخ. و درهم ومشکل. وا. رنگ آتش متفرق شده. و قتل وغارت. وبدبختی و زحمت.

آذرزردهشت (âzar-zardhoct) اخ. پ. آتشکدهٔ هفتم از هفت آتشکده.

آذرس (âzaras) ا. پ. سمندر.

آذرشب (âzar-cab) اخ. پ. فرشته و سروش موکل برآتش که از همهٔ سروشان تند و تیزتر است. وا. برق وسمندر. ونام معبدی در شهر بلخ.

آذر شسب (âzar-casb) اخ. پ. آذر شب.

آذرشین (âzar-cin) و **آذرشنین** (âzar-cnien) ا. پ. سمندر.

آذرطوس (âzar-tus) اخ. پ. مر. آذار طوس.

آذر فروز (âzar-foruz) ا. پ. آذر افروز.

آذر فزا (âzar-fazâ) ا. پ. آذر افزا.

آذر کده (âzar-kade) ا. پ. آتشکده.

آذر کو (âzar-ku) ا. پ. برگ بابونه.

آذر کیش (âzar-keyc) ص. پ. آتش پرست.

آذر کیشی (âzar-keyci) ا. پ. آتش پرستی.

آذر کیوان (âzar-kayvân) اخ. پ. یکی ازفرزانگان که آئین آذر هوشگیان داشت ونامهٔ جام کیخسرو را برای پرسش کیخسرو نگاشته ودر اوائل مائهٔ دوازدهم هجری وفات یافته و ۸۸ سال زندگانی کرده است.

آذر گشب (âzar-gacb) اخ. پ. آذرشب.

آذر گشسب (âzar-gocasb) اخ. پ. نام آتشکدهٔ گشتاسپ که در بلخ بوده وهمهٔ گنجهای خود را در آنجا گذاشته بود. و آذر شب. ونام یکی از پهلوانان. وا. بر هر آتشکده‌ای نیز اطلاق میشود. وبرق و آتش پرست را نیز گویند. معنی ترکیبی این لفظ آتش جهنده است چه **گشسب** بمعنی جهنده میباشد.

آذر گون (âzar-gun) ص. پ. آتش رنگ وتابدار. وا. سرخی آتش. وگل شقایق سرخ که میانش سیاه بود. و سمندر. وقسمی از اسب.

آذرم (âzram) ا. پ. اسبی که نمد زینش دو پارچه بود. وبمعنی خود نمد زین نیز آمده است.

آذرماه (âzar-mâh) ا. پ. ماه نهم از سال شمسی که آفتاب در برج قوس بود

آذرمه (âzar-mah) ا. پ. آذر ماه.

آذرمهر (âzar-mehr) اخ پ. نخستین آتشکده از هفت آتشکده.

آذرمیدوخت (âzarmidowxt) اخ. پ. نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه پادشاهی کرد. و نام شهر بنا کردهٔ این پادشاه.

آذرنگ (âzarang) ا. پ. رنج ومحنت صعب. وغم سخت. وهلاکت. وآذرنگ.

آذرنگ (âzarang) ص. پ. مخفف آذر رنگ یعنی روشن و نورانی و درخشان و مشعشع.

آذرنوش (âzar-nowc) اخ. پ. آتشکدهٔ دوم از هفت آتشکده.

آذرهمایون (âzar-homâyun) اخ. پ. نام زنی ازنسل سام که آتشکدهٔ صفاهان را خدمت مینمود و شوهرش بیناس نام داشت.

آذرهمیون (âzar-homâyun) اخ. پ. آذرهمایون.

آذرهوشنگ (âzar-howcang) اخ. پ. نخستین پیغمبر ایرانیان که مهاباد نیز گویند.

آذرهوشنگی (âzar-howcangi) اص. پ. پیرو کیش آذر هوشنگ که مهابادی و آذری نیز گویند.

آذرهوشنگیان (âzar-howcangiân) پ. ج آذرهوشنگی.

آذری (âzari) ص. پ. اهل آذربایجان. وکسی که پیرو کیش آذرهوشنگ باشد. واخ. نام شاعری.

آذریاس (âzar-yâs) ا. پ. صمغ سداب دشتی که آذریاس (azarvâs) نیز گویند.

آذریان (âzariân) پ. ج. آذری یعنی پیروان آذر هوشنگ.

آذریطوس (âzaritus) اخ. پ. نام طبیبی یونانی.

آذرین (âzarin) ا. پ. گل یك قسم بابونه که آقحوان (oqhovân) و بابونهٔ گاو چشم نیز گویند.

آذریون (âzar-yun) ا. پ. گل آفتاب گردان. وبمعنی آذرگون نیز آمده است.

آذن (âzan) ص. ع. مرد کلان گوش. و **کبش آذن** (kabcon-âzanon) گوسپند نر.

آذن (âzen) اع. دربان. وضامن و قبول کنندهٔ کاری برخود.

آذوقه (azuqe) ا. پ. آزوقه وآزوگه وترغو و ذخیره.

آذون (azun) پ. کلمهٔ موصول یعنی آنچنان. مانند ایدون که اینچنین باشد.

آذی (âzi) ص. ع. اذیت شده وصدمه دیده و رنج برده. وموذی و صدمه زننده.

وشتر دیوانه .

آذی (âziy) اع. موج. ج: آواذی

آذیش (âzic) ا.پ. چوبی که برآستانهٔ درخانه استوار کنند. وریزهٔ چوب وخس و خاشاك. وآدیش و آتش .

آذین (âzin) ا.پ. آئین وزیب وزینت و آرایش و رسم و قاعده و قانون .

آذین (âzin) ا. پ. افزاری که بدان روغن از دوغ جداکنند .

آذین (âzin) ا. ع . ـ معرب آئین فارسی ـ. چار چوبی که دروقت قدوم پادشاه یاوقوع امری عظیم در بازارها ومیدانها بزمین وویرندوبفرشها وپرده ها و پارچه های پربها ورنگارنگ آرا زینت دهند .

آر (âr) ا.ع. عارونتگ .

آرا (ârâ) ص . پ. آرایش کننده وهمیشه مرکب وباموصوف استعمال شودمانند **سخن آرا** : کسی که سخن را آراسته گوید و **مجلس آرا** : کسی که مجلس را بیاراید .

آرا (ârâ) جا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اندیشه ها وفکرها. وبینائی دل واعتقاد .

آراء (ârâ') ع.ج. رای

آراب (ârâb) ع.ج. ارب (erb) یق **السجود علی سبعة آراب** : سجده بر هفت موضع از بدن است که این مواضع یعنی پیشانی وکف دودست و دوزانو ونوك دو انگشت بزرك پا باید در حین سجده بر زمین ملصق شوند. و نیز آبلهائی که بر اعضاء ظاهر شود یق **خرج بفلان آراب** یعنی بر آمد براعضای فلان آبله ها .

آراج (ârâj) ا.پ. آرنج ومرفق ونام مرغی .

آراختن (ârxâtan) فل. پ. خیرات کردن و درراه خدادادن .

آراخیدن (ârâxidan) فم.پ. در راه خدا چیزی را بکس دادن واستراحت کردن.

آراد (ârâd) ا.پ. روز بیست و پنجم از هرماه شمسی و فرشتهٔ موکل براین روز. در این روز جامه پوشیدن را بسیار نیك وسفر کردن را بسیار بد دانند .

آرارات (ârârât) اخ.پ. کوهی در ارمنستان و موافق آنچه در تورات نوشته است کشتی نوح در آنجا ایستاد .

آرازش (ârâzec) مح.پ. آراختن. وا. نعمت و صدقه و احسان وخیرات .

آراستك (ârâstak) ا.پ. چلچله .

آراستگی (ârâstagi) ا.پ. آرایش هر چیزی و نظم و ترتیب و زینت و پیراستگی و انتظام .

آراستن (ârâstan) فم.پ. زینت دادن و آرایش نمودن و خوش نما ساختن و منظم نهادن و تربیت دادن .

آراسته (ârâste) ص.پ. زینت داده شده و خوش نماگشته و مرتب ومزین .

آراسته (ârâste) ا.پ. بت وصنم .

آراض (ârâz) ع. ج. آرض

آرال (ârâl) اخ. پ. دریاچهٔ بزرگی در آسیای مرکزی که در ۴۳ درجه طول شمالی واقع شده و تقریباً ۳۲۰ کیلومتر طـول این دریاچه میباشد و عرضش کمتر از نصف طول آن وآب دریاچهٔ آرال نمکین وکم عمق است. و بواسطهٔ تنگهایکه ۲۵۰ کیلو متر عرض آنست این دریاچه ازدریای خزر جدا میگردد. وآبهای این دریاچه دارای ماهی زیادی ازقبیل فك وگاو ماهی واره ماهی میباشد. وتبخیر این دریا چه بقدری زیاد است که اگر دو رود جیحون و سیحون داخل در آن نمی شد هرآینه همه ساله از مقدار وسعت وی کاسته میگردید .

آراك (ârâk) ا.پ. خشکی میان دریا و جزیره .

آراکسس (ârâkses) اخ. پ. به اصطلاح متقدمین از دانشمندان جغرافی رود ارس راگویند .

آرام (ârâm) ا.پ. سکون وقرار وجای ومقام و مسکن. وراحت وفراغت. واطاعت وطاعت. وطاقت. و باغ در میان آبادی خواه در شهر و یا در ده وقصبه باشد. و ص. بی حرکت و **آرام دادن** فم. قرار دادن وساکت کردن. و **آرام شدن** فل: ساکن وساکت شدن. و **آرام کردن** فم: ساکن کردن وآسوده کردن. و **آرام گرفتن** فل. قرار گرفتن و مقام گرفتن و **بی آرام** ص: مضطرب و بی قرار. و **دل آرام** ا. هرچیزی که موجب آسایش و اطمینان دل باشد .

آرام (ârâm) ع.ج ارم وآرم وج. رئم

آرام آرام (ârâm-ârâm) م ف. پ. باسکون وآهسته وباوقار وطمأنینه و **آرام آرام حرکت کن**: آهسته وباوقار برو.

آرامانیدن (ârâmânidan) فم.پ. ساکن کردن و قرار دادن. وآسایش دادن .

آرام بانو (ârâm-bânu) ا. پ. نام خاص زنان .

آرامبن (ârâmban) ا. پ. باغ میان شهر و قصبه وده .

آرام خاك (ârâm-xâk) ا.پ. ثبات و سکون زمین. وکنایه از حلم آدمیزاد .

آرامدن (ârâmdan) فل.م. پ. استراحت کردن. وآرام دادن وآسایش دادن. و آسودن و استراحت کردن وآرامیدن .

آرامدوست (ârâm-dowst) ص.پ. راحت طلب و تنبل .

آرامش (ârâmec) مح.پ. آرامیدن ا. استراحت و آسایش و راحت و فراغت و آسودگی. و آرامش باد (ârâmece-bâd) ا.

سکون و آسایش و **آرامش داد** ا. اعتدال درمهام امور. ونظام کل. وتساوی و برابری.

آرام طلب (âram-talab) ص.پ. آسایش طلب وراحت دوست وکاهل وبیکار.

آرامکار (âram-kâr) ص.پ. تنبل وکسیکه کاری نکند جز آنچه گفته‌اند. وکسی که به تنبلی کاری کند.

آرام کرسی (âram-korsi) ا.پ. صندلی راحت.

آرامگاه (âram-gâh) ا.پ. محل آرامیدن و وقت آرامیدن وآسایش. وشبستان و مزار.

آرامگه (âram-gah) ا.پ. آرامگاه.

آرامگیر (âram-gir) ص.پ. ساکن و بی حرکت و آسوده.

آرامی (ârâmi) ا.پ. راحت واستراحت وسکونت. و آهستگی و ملایمت.

آرامید (ârâmid) ح‌م.پ. آرامیدن ا. ذکر خدا و شکر نعمت.

آرامیدن (ârâmidan) ف‌ل و م.پ. راحت‌شدن‌وسکونت‌یافتن‌وقرارگرفتن‌وآسایش نمودن‌و آرام‌گرفتن و آسایش‌دادن واستراحت کردن وآسودن. وخفتن وبازایستادن فرمودن. و آرام کنانیدن.

آرامیده (ârâmide) ص.پ. آسوده شده و غنوده و راحت گشته و خوابیده.

آران (ârân) اخ.پ. نام ولایتی از آذربایجان ونام قصبه‌ای در کاشان. وا. مرفق آرنج.

آرای (ârây) اج.پ. — مأخوذ از تازی — اندیشه ها وفکرها واعتقاد وبینائی‌دل و**آرای مجلس** : اعتقاد اهل مجلس.

آرای (ârây) ا.پ. نوائی از موسیقی.

آرای (ârây) ص.پ. آراینده و پیراینده و همیشه مرکب با موصوف استعمال میشود .مر. آرا.

آرایانیدن (ârâyânidan) ف‌م.پ. سبب زینت دادن شدن و باعث آرایش گشتن و زینت کردن.

آرایش (ârâyec) م ح.پ. آراستن.ا. زینت و زیور و طراز و پیرایه. و عادت ودستور وقانون و ترتیب وآئین. ونام نوائی از موسیقی. و **آرایش خورشید** (ârâyec-xurcid) اخ: نام لحن اول ازسی لحن باربد. وخطی‌که برعارض خوبان برآید. و **آرایش‌روم** (ârâyece-rum) اخ: نام موضعی مستحکم و **آرایش کردن** ف م: پیراستن و آراستن و زینت کردن وبزک نمودن. و **آرایش‌مجلس** ا: زینت مجلس.

آراینده (ârâyande) ص.پ. زینت کننده و نقاش.

آرایبدن (ârâyiadn) ف‌م.پ. زینت کردن وزینت‌دادن وآرایش نمودن وپیراستن.

آرایبده (ârâyide) ص.پ. زینت کرده شده و پیراسته.

آرت (ârat) ا.پ. آرنج و مرفق.

آرة (ârat) اخ.ع. کوهی در عربستان و **وادی‌آرة** در اندلس است.

آرث (âras) ا.ع. گوسپند نرکه نقطه های سیاه و سپید داشته باشد.

آرج (âraj) ا.پ. آرنج و یك نوع مـرغی.

آرد (ârd) ا.پ. دقیق وگردی که از آسیا کردن وکوبیدن گندم و سایرغلات و حبوبات بدست می آید مانند آرد گندم و آرد عدس و آرد خردل. وبمعنی تقصیروعیب هم آمده است.

آرد (ârd) ا.پ. مخفف آرای بمعنی آن.

آردآب (ârd-âb) ا.پ. آردجو مخلوط با آب که به‌ستور جهت فربه شدن دهند.

آردابه (ârd-âbe) ا.پ. قسمی از نان خورش که از آرد سازند.

آرداد (ârdâd) ص.پ. گول زننده و فریب دهنده. و ا. دیو و شیطان.

آرداو (ârdâv) ا.پ. دیو. وص. ساحر و بد ذات.

آردبا (ârdbâ) ا.پ. قسمی از آش.

آردبخرك (ârd-boxorak) ا.پ. حلوائی که از بادام کوهی سازند.

آردتوله (ârd-tule) ا.پ. آشی مانند کاچی که مردمان درویش و فقیر خورند.

آردحاله (ârd-hâle) ا.پ. یك‌قسم آش که از شیر ترتیب دهند.

آردوله (ârdule) ا.پ. مر. آردتوله

آرد روغن (ârd-rowqan) ا.پ. قسمی از حلوا.

آردزرده (ârd-zarde) ا.پ. غربال و مویز. و رنگ سبز خالص.

آردستان (ârdestân) اخ.پ. مر. اردستان

آردشیر (ârd cir) ا.پ. غذائی که‌از آرد و شیر ترتیب دهند.

آردم (ârdam) ا.پ. نوعی ازشقایق.

آردن (ârdan) ا.پ. ترش پالا و پالونه و کف گیر.

آرده (ârde) ا.پ. آرد وآردگندم وقسمی از آش. و دست آس و **آردهٔ خرما** : غذائی که از خرما و شیر و کره و نان می سازند. و **آردهٔ کنجد** : غذائی که‌ازرطب و شربت ترتیب دهند.

آردهاله (ârd-hâle) ا.پ. آردتوله.

آرده‌بخرك (ârde-boxorak) ا.پ. مر. آرد بخرك.

آردهن (ârdahan) مر. اردهن.

آردی (ârdi) ا.پ. نوعی ازشفتالو

آردی (ârdi) ص.پ. منسوب به آرد.

آردینه (ârdine) ا.پ. غذائی آش مانند که ازبلغور سازند.

آرز (ârez) ص.ع. منقبض و مجتمع. و ثابت.

آرز (âraz) ا.ع. درختی صلب که ازآن عصا سازند ودرخت ارزن نیز گویند.

آرز (âroz) ا.ع. اُرُز و برنج.

آرزة (ârazat) ا.ع. واحد آرز یعنی یك درخت ارزن.

آرزة (ârazat) ا.ع. شترماده سخت قوی. وشب سرد. و درخت محکم بن.

آرزو (ârzu) ا.پ. امیدوانتظاروخواهش وکام ومراد ومقصود. ورغبت. وارادهوقصد وعزم. و میل. و عشق و محبت و اشتها. و شهوت و **آرزوی نفس** ا.: شهوت وهوس. و **آرزو شکستن** فل وم.: شکستن خیال‌خود وبرهم زدن قصدو**آرزو کردن** فم.: میل‌کردن وخواهش نمودن.

آرزوانه (ârzuâne) م‌ف. بطور آرزو. و خواهش دل و رغبت‌نفس.

آرزو خواه (ârzu-xâh) ص.پ. آرزومند وطالب و مشتاق.

آرزودن (ârzudan) فم.پ. آرزو کردن. و میل وخواهش داشتن.

آرزوشکست (ârzu-cekast) ا.پ. فسخ عزیمت وانصراف رأی.

آرزوشکن (ârzu-cekan) ص.پ. شکنندهٔ قصد. ومنع کنندهٔ اجرای هر قصدی.

آرزوکده (ârzu-kade) و **آرزوگاه** (ârzu-gâh) و **آرزوگه** (ârzu-gah) ا.پ. جائیکه در آن هرچیز که از وی انتظار می کشند و آرزوی آنرا دارند حاضر گردد.

آرزومند (ârzu mand) ص.پ. کسیکه دارای آرزو بود. و مشتاق و مایل و شایق وراغب. وحریص وطامع و آزمند وطمعکار.

آرزومندی (ârzu-mandi) ا.پ. میل و خواهش و اشتها.

آرزون (ârzun) ص.پ. دارای صفت نیك. ومحبوب.

آرزون (ârzun) ا.پ. نیکی ونیکوئی و خوبی.

آرزوناك (ârzu-nak) ص.پ. آرزومند و طالب و راغب ومشتاق.

آرزه (ârzeh) ا.پ. گل مخلوط باکاه که با آن پشت بامهارا اندود کنند و بردیوارها مالند.

آرزه‌گر (ârzeh-gar) ا.پ. کاهگل‌ساز و کاهگل مال.

آرزوئیدن (ârzuidan) فم.پ. آرزو کردن و آرزو داشتن.

آرست (ârast) ا.پ. قدرت و توانائی و لیاقت. وتزیین وزینت. وبلند ترین جزء از پالان. و فربهی سرین حیوانات.

آرستن (ârastan) فم.پ. آراستن و پیراستن.

آرسته (âraste) ص.پ. آراسته‌وپیراسته.

آرسطا (ârestâ) ا.پ. گیاهی که تخم آنرا بزرالبنج گویند.

آرش (ârac) اخ.پ. نام‌پهلوانی‌ازلشکریان منوچهردرجنگ افراسیاب که درصنعت تیراندازی مهارتی بکمال داشت. وبطور افسانه‌گویند این تیر انداز از آمل مازندران تیری پرتاب کرد که در مرو خراسان فرو افتاد در صورتی که چهل روز راه فاصلهٔ این دو شهربود. و بعضی خواسته اند این افسانه را مقرون بصحت کنند گفته‌اند تیر مجوف بودوجوف آنرا ازشبنم پرکرده بود. وپسردوم کیقبادرا کی آرش میگویند.

آرش (ârec) ا.پ. معنی هرچیزی را گویند — در مقابل لفظ.

آرش (ârec) اخ.ع. نام کوهی.

آرشی (ârec i) ص.پ. معنوی. وذاتی. و حقیقی.

آرشیپل (ârcipel) اخ.پ. — مأخوذ از یونانی — باصطلاح جغرافی مجمع الجزایری راگویند در دریای مدیترانه (بحرالروم) واقع درمابین آسیای صغیر و یونان.

آرض (âraz) ص.ع. سزاوارتر بچیزی ولایق‌تر. وپرقیمت‌تر. و **هو آرضهم به**: او سزاوارتر ایشان است به آن چیز.

آرغ (âroq) ا.پ. مر. آروغ.

آرغاده (ârqâde) اخ.پ. نام‌رودخانه‌ای.

آرغده (âraqdeh) و (ârqodeh) ص.پ. طامع و حریص و آزمند.

آرغده (âraqdeh) و (âroqdeh) خشمگین و غضبناك وقهر آلوده. وجنگ آور.

آرغیش (ârqeye) ا.پ. پوست درخت زرشك.

آرق (âreq) ص.ع. شخص‌بیدارو بیخواب.

آرك (ârak) ص.ع. سزاوار تر یق **هو آرکهم بکذا**: او سزاوار تر آنهاست باین.

آرك (arek) ص.ع. **اراك آرك**: درخت اراك بسیار درهم پیچیده.

آركة (ârekat) ص.ع. اشتری که اراك چرد و یا لازم‌گیرد چریدن آنرا و درچراگاه اراك اقامت کند. و یا شتری که بهردرختی رسد بخورد آنرا و در آنجا اقامت کند. ج: اوارك.

آرم (âram) اخ.پ. جائی بود در مازندران بربالای بندکوه و طاقی بزرگ داشته موسوم به گرگیلی و این طاق را دری بزرگ از یك پارچه سنگ بوده و گویند چون اسپهبد خورشید از اسپهبد های مازندران از

منصور خلیفهٔ عباسی روگردان شد عیال خود را بدین جای فرستاد و پس ازآن مأمن‌دزدان گردید .

آرمان (ârmân) ا.پ. حسرت.وآرزو. وپشیمانی وافسوس.ورنج. و خوراکهائی که‌زن آبستن آرزو میکند .

آرمة (âremat) ص.ع. سال قحط .

آرمة (âremat) ا.ع. دندان .

آرمدن (âramedan) فل وم . پ. آرامیدن .

آرمده (âramede) ص. پ. آرمیده .

آرمده (âramde) ا. پ. ایذاو آزار. وآزردگی ورنج واندوه. وندامت وپشیمانی. وتوبه. و تأسف .

آرمش (âramec) ا. پ. آرامش .

آرمگاه (âramgâh) و **آرمگه** (âramgah) ا. پ. مر . آرامگاه.

آرمنده (ârmande) ص. پ. آسوده ودارای راحت و آرام. وآرام کننده وتسلی دهنده .

آرمون (ârmun) ا.پ. پولی‌که پیش‌از کار فرمودن بکارگرو مزدور برسبیل مساعده میدهند .

آرمیدگی (âramidegi) ا.پ. آسودگی واستراحت و فراغت وآسایش. و حیا و خجالت و شرمساری .

آرمیدن (âramidan) فل.پ. آرامیدن.

آرمیده (âramide) ص.پ. قرارگرفته. و سکونت یافته و ساکن شده .

آرن (âran) ا. پ. آرنج وبازو .

آرنج (âranj) ا. پ. مرفق و بندگاه ساعد و بازو .

آرنده (ârande) ص. پ. آورنده .

آرنگ (ârang) ا.پ. آرنج .

آرنگ (ârang) ا.پ. رنج و محنت و اندوه. وآزار. و رنگ ولون. وفریب و مکر و حیله . وگونه و طرز و روش و شکل و طریقه. وفرمانفرما وحاکم ملك. ویك‌قسم‌میوه وشك و شبهه وگمان. و شبه و مانند ونظیر. وم‌ف. ظاهراً و آشکارا. و هرگز .

آرنگ آرنگ (ârang–ârang) ص و م‌ف. رنگارنگ و گوناگون .

آرنو (ârnu) اخ.پ. رودی در ایتالیاکه ایالت تسکان را مشروب میکند و میگذرد از فلورانس و پیزو پس از آنکه ۲۲۰ کیلومتر امتداد طی کرد در بحرالروم میریزد .

آرو (âru) ا.پ. مأخوذازهندی. شفتالو.

آرواره (ârvâre) ا.پ. استخوان‌صورت که در آن دندانها مرتکز شده وقرارگرفته‌اند .

آروغ (âruq) ا.پ. باد باصدائی که‌از گلو خارج میشود ورجفك نیزگویند.

آروغیدن (âruqidan) فل.پ. آروغ زدن. وبیرون آمدن باد باصدا ازگلو .

آروق (âruq) ا.پ. آروغ .

آرون (ârun) ا.پ. صفت‌خوب و و نیك و دلکش و مرغوب .

آروند (ârvand) ا.پ. شأن‌وشوکت و شکوه .

آروندیدن (âruandidan) فل.پ. بیکار بودن و شپش گرفتن .

آروین (ârvin) ا.پ. تجربه وامتحان‌و آزمایش .

آره (âre) ا.پ. گوشتهای‌بن‌وبیخ‌دندان.

آره (âre) پ. کلمهٔ‌غیرموصول‌که‌درجواب وتصدیق استعمال کنددرصورتیکه مقابل‌محترم نباشد والا بله گویند .

آری (ârey) ا.پ. گوشت‌بن دندان.وآره.

آری (âri) کلمهٔ غیر موصول بمعنی‌آره وبلی. والبته. وفی الحقیقة .

آری (âri) و (âriy) و **آریة** (âriyat) ا.ع. آریة اخیه‌ایکه چارپایان‌را بدان بندند.و باصطلاح‌فقه‌معلف. ج: أواری و أواری .

آریدبرید (ârid–barid) ا.پ. دارونی که از سیستان‌آورند و مانند پیازی بودازوسط بریده‌شده‌وآشامیدن‌آن گویند ادرار حیض‌آورد.

آریدن (âridan) فم.پ. آراستن.

آریر (ârir) ص. پ. عاقل و دانا و زیرك وهوشیار. وپرهیزگار و پارسا .

آریغ (âriq) ا.پ. عداوت وکینه‌ونفرت که از کسی دردل جای کند .

آرین (ârin) ا.پ. نوعی از اندازه که بتازی ذراع گویند .

آز (âz) ا.پ. حرص. وابرام درکاری. و خواهش ومیل. ومحبت. وهوی و هوس . ورغبت و طمع. و اخ. نام شهری .

آز (âz) ص. پ. طامع وطمع‌کار و حریص .

آزا (âzâ) م‌ف. پ. محاذی و روبرو و مقابل .

آزا (âzâ) ا.پ. مصطکی.

آزاب (âzâb) ا.پ. مرد ناکدخدا .

آزابستان (âzâbestân) ا.پ. دفتریکه در آن اسم مردان ناکدخدا ثبت شده .

آزاج (âzâj) ع.ج. أزج.

آزاد (âzâd) ص.پ. هرچیز بی عیب ونقص بسیط مقابل‌مرکب وهرچیز راست بدون اعوجاج. ومستقل ومنفردویگانه. ومختار خود. وعتیق وکسی‌که مملوك نباشد وغیربنده. و رها و رستگار و رها شده و خلاص شده ومعاف ونجات یافته. وکسی که بی قید وتعلق بود. وقطع تعلق ازماسوا کرده. وچیزی باشد که همیشه سبز و خرم بود. وخرمای تازه و تر و هر درختی‌که میوه و بار ندهد مانند درخت سرو.وا. درخت جنگلی‌که درجنگلهای مازندران فراوان‌است. ویك قسم‌ماهی که گوشتش بسیار

لذیذ است و نام درخت ارزن و گاورس . واخ. نام قصبه‌ای در نخجوان که شرابش بخوبی معروف‌است. و **آزادشدن** فل.: رها شدن و نجات یافتن و خلاص شدن ومرخص شدن و اجازه یافتن برای خروج . و **آزاد کردن** فم.: رها کردن وخلاص نمودن. و معاف کردن و گناه بخشیدن .

آزاد آوا (âzâd-âvâ) ا.پ. طریقهٔ گفتن شکر خدا .

آزادبر (âzâd-bar) اخ. پ. جلگهٔ کوچکی واقع در کوهستان مابین لورای ری و طالقان قزوین .

آزادبهمن (âzâd-bahman) اخ. پ. عقل اول.

آزادخلق (âzâd-xalq) ص.پ. بزرگ خلقت .

آزادخلق (âzâd-xolq) ص.پ. مرد رستگار. و صحیح البدن. و صحیح العقل .

آزاد دارو (âzâd-dâru) ا. چغندر صحرائی که بیخ آنرا بیخ حلیمو گویند .

آزاددرخت (âzâd-daraxt) ا.پ. درخت آزاد. مر. آزاد . گویند بلندی آن به هفتاد ذرع میرسد و تنه اش صاف و راست است. ونیز درخت دیگری موسوم به زهرزمین که درخت طاق نیز گویند .

آزادرو (âzâd-raw) ص.پ. کسی که حرکات وی بآزادی‌باشد. وبمیل خود مسافرت کند .

آزادسرو (âzâd-sarv) ا.پ. درخت سرو.واخ. نام مردی که فردوسی ازآن‌استعاره کرده است داستان مرگ رستم را .

آزادطبع (âzâd-tab') ص. پ. آزاد وکسی‌که دارای طبیعت بلند باشد وعالی‌طبع.

آزادگان (âzâdegân) پ.ج آزاده و مردمان آزاد و شریف وپاک نژاد، وبلند همت و سخی و جوانمرد. ومخصوصاً مردمان ایران را آزادگان گویند برخلاف مردم توران .

آزادگاه جامه (âzâd-gâh-jâme) ا.پ. جائیکه جولاهان جامهٔ بافته شده را از کارگاه می برند .

آزادگی (âzâdegi) ا. پ. نجات وخلاصی‌و آزادی. وعدم‌علاقه. وخود سری. واختیار — ضد بندگی — و حلال زادگی.

آزادمرد (âzâd-mard) ص.پ. بی‌قید و بی علاقه و بی تعلق ورستگار.

آزاد مردی (âzâd-mardi) ا. پ. بی قیدی و بی تعلقی و رستگاری .

آزادمیوه (âzâd-mive) ا.پ.شیرینی که از قند و مغز پسته و مغز بادام و نخود بو داده سازند. و نقل نخود ونقل پسته که برنگهای مختلف ترتیب دهند .

آزادنامه (âzâd-nâme) ا.پ. نوشتهٔ آزادی که در آزاد کردن بنده و کنیز و غلام دهند .

آزاد وار (âzâd-vâr) ا.پ. نام‌نوائی از موسیقی. واخ. قریه ای در اسفراین که انگورش در نیکوئی معروف است .

آزادوار (âzâd-vâr) مف. بطورآزادی —مقابل **بنده‌وار**— وبدون‌تعلق و علاقه.

آزاده (âzâde) ص.پ. بی‌ریا وصادق. ورستگار.ودرست.وفاضل.وپارساوپاکدامن. واصیل. وحلالزاده. وپاک‌نژادونجیب. وپیر. ومردمان نیک‌وبزرگوار. و (باصطلاح عرفان) نفس‌که از تعلقات بشری رسته و قیدش بمرتبهٔ اطلاق پیوسته وقطرهٔ وجودش‌عین محیط هستی گشته‌باشد.وا.سوسن‌وسرو. و**مرد آزاده** مردم جوانمرد ونجیب. وسخی. وپاک نژاد. و نامدار .

آزاده‌خرام (âzâde-xarâm) ص.پ. خوش خرام .

آزاده‌خو (âzâde-xow) و **آزاده خوی** (âzâde-xowy) ص. عالی طبع و بلندهمت. واخ. نام زن **تور** .

آزاده دار (âzâde-dâr) ص. پ. خودکام. ولاف زن .

آزاده دل (âzâde-del) ص. پ. فارغ البال. ومرد صالح. وحلال زاده. و پاک نژاد .

آزاده گاه جامه (âzâde-gâh-jâme) ا.پ. مر. آزادگاه جامه.

آزاده‌وار (âzâde-vâr) ص.پ.سزاوار آزادی. وشریف واصیل. و مف بطور آزادگی.

آزادی (âzâdi) ا.پ. نجات وخلاصی و رهائی ورستگاری و معافی وشکر و سپاس. و **آزادی کردن** فل.: شکر وسپاس نمودن .

آزار (âzâr) ا.پ. رنج و تعب واذیت و محنت و زحمت. واندوه. و درد و مرض و دردمندی و بیماری. وغم. و آسیب. وزیان و ضرر. و ظلم و ستم. و تصدیع . و ابرام و **آزارتلخه** ا. بیماری یرقان. و**آزار کردن** و **آزار دادن** فم.: رنجانیدن وتصدیع‌کردن واذیت رسانیدن. وملامت‌نمودن و سرزنش کردن. ودشنام دادن و طعنه زدن. و ستیزیدن و خصومت کردن. و رنج و محنت دادن وجفا کردن. وتقاضی کردن. وابرام‌نمودن و **آزار یافتن** فل. رنج و محنت داشتن. و در زحمت افتادن. و بیمار ودردمند شدن.

آزار (âzâr) ص.پ. طعنه زننده وملامت کننده ومصدع وتصدیع دهنده. و دشنام دهنده. دراین صورت‌همیشه مرکب‌باموصوف استعمال میشود مانند **جان‌آزار** یعنی آنکه روح را اذیت کند. و ظالم وبی رحم ومتعدی.

آزار (âzâr) ا.پ. آزر که ماه ششم از سال رومی بود .

آزارانیدن (âzârânidan) ف م. آزار کردن وآزار رسانیدن.

آزاردن (âzârdan) ف ل. پ. زیان کردن. وف م. جفا کردن وملامت وسرزنش کردن.

آزارده (âzâr-deh) ص. پ. ظالم وستمگر و اذیت رسان.

آزاردیده (âzâr-dide) ص. پ. ستم دیده و جور جفا دیده و مظلوم.

آزاررسان (âzâr-rasân) ص. پ. دلازار. و فتنه انگیز. و اوباش ومضر ومفسد. و ظالم و عاصی. و آتش افروز.

آزاررسیده (âzâr-raside) ص. پ. پریشان و غمناک و مضطرب و آزرده.

آزارش (âzâreš) مح. پ. آزاردن. وا. آزردگی و تصدیع وزحمت. ومحنت و رنج و ایذا و ضرر. واضطراب و بی آرامی.

آزارمند (âzâr-mand) ص. پ. بیمار و دردمند و ناتوان و علیل و رنجور. وغمناک و مغموم.

آزارنده (âzârande) ص. پ. دل آزار. ومضر ومفسد وفتنه جو وفتنه انگیز. و موذی. و جفاکار.

آزاری (âzâri) ا. پ. ایذا و اذیت. و رنج. و محنت و اندوه وحزن. و ص. مریض. وگستاخ و بی ادب.

آزاری (âzâri) ص. پ. منسوب به آزار ماه رومی.

آزاریدن (âzâridan) ف ل. پ. رنجیدن. و ف م. آزردن و جفاکردن و اذیت کردن و آزرده کردن.

آزاغ (âzâq) ص. هرچیزی که اندرون آن سیاه و لزج باشد.

آزال (âzâl) ج. ازل بمعنی جاوید. و **ازل الازال**: همیشه و جاوید.

آزامند (âzâ-mand) ص. پ. بخیل و لئیم. و حریص و طمعکار.

آزپیشه (âz-pice) ص. پ. کسی که دارای خوی مهربان باشد وخوش نیت بود.

آزج (âzoj) ع. ج. ازج.

آزخ (âzax) پ. ثؤلول و دانهٔ سختی بقدر نخود ویا کوچکتر بدون درد که بر اندام آدمی در آید و زگیل و مهك نیز گویند.

آزخ (âzox) ا. پ. گردکان تهی و کرم خورده. واسب یدك.

آزدگی (âzâdegi) ا. پ. دوخت و بخیه.

آزدن (âzadan) ف. پ. خلانیدن سوزن. وآجیده کردن. ودوختن. پورنگ کردن.

آزده (âzde) ص. پ. کسی که چشمش تاریك باشد.

آزده (âzade) ص. پ. رنگ کرده شده. و سوراخ شده و پر از سوراخ. وخلانیده شده خواه از سوزن یا غیرآن. و تذهیب شده. و خالی و تهی.

آزر (âzar) اخ. ع. پدرحضرت ابراهیم ویاعموی او. ونام بتی. وکلمهٔ ذم.

آزر (âzar) ص. ع. **فرس آزر**: اسبی که دستهایش سفید وپاهایش سیاه باشد. ویا بهررنگ که باشد.

آزر (âzar) ا. پ. ماه ششم از ماههای رومی. و خوی مخالف و غیر موافق. ورنج و اذیت. وغم و اندوه.

آزر (âzar) ص. پ. آزار رسان واذیت کننده و رنج رساننده ومضطرب کننده. دراین صورت همیشه مرکب باموصوف استعمال میشود.

آزر (âzar) اخ. ع. ناحیه‌ای مابین اهواز و رامهرمز.

آزرباد (âzar-bâd) اخ. پ. موبدی از احفاد حضرت زردشت پسر **مارا سپند** و معاصر اردشیر بابکان که بجز **اردای** پسر **ویراف** داناتر از همه فرزانگان آن عصر بود.

آزرة (âzerat) ع. ج. ازار.

آزرخش (âzraxš) ا. پ. صاعقه. وسرما و رعد و برقی که مردم را بیم هلاکت بود. و شورش.

آزرد (âzard) ا. پ. رنگ ولون.

آزردآلو (âzard-âlu) ا. پ. زردآلو.

آزردانیدن (âzardânidan) ف م. پ. رنجه کردن.

آزردگان (âzardagân) پ. ج آزرده.

آزردگی (âzordegi) (âzardegi) ا. پ. رنجش و زحمت. ودرد ورنج. و اضطراب و بی آرامی.

آزردن (âzordan) و (âzardan) ف ل. پ. خودرا رنجه کردن. وزیان کردن. وآشفتن. و ف م. رنجانیدن و جفاکردن واذیت کردن. وبیزار کردن. و ملامت کردن وطعنه زدن. و متنفر کردن. ومغموم کردن.

آزرده (âzorde) و (âzarde) ص. پ. آشفته و متنفر ورنجیده. وتنگ آمده. وغمناك شده. ومضطرب. و بیزارشده. وسرزنش شده. و حزین و ملول و دلگیر. ومانده و خسته. و**آزرده کردن** ف م.: جفا کردن وستم نمودن وآزار کردن. و**آزرده شدن** ف ل.: رنجیده شدن. وملول و محزون شدن ودلگیر شدن.

آزرده پشت (âzorde-pošt) ص. پ. پیر کوژ پشت. وچاروائی که پشتش زخم و مجروح بود.

آزرده خاطر (âzorde-xâter) ص. پ. کسیکه خاطرش مشوش و مضطرب بود.

آزرگون (âzar-gun) ص. پ. هر چیز که برنگ وشعلهٔ آتش بود. وزرد وأصفر

و تابان و روشن ودرخشان. وگل گون. و ا. برگ مورد .

آزرم (âzarm) ا. پ. حیا و شرم. ورحم ومردمی و انصاف. و شفقت ومحبت. وتعظیم و حرمت وادب. وسلوك. و منزلت وجاه و جلال. وعدالت. وراحت و سلامت. وتبدیل دین اسلام. وسهو وخطا وجرم وگناه. و بزرگی و دولت. و موافقت. و حفاظت ونگاهبانی. وآسیب و آفت. وخشم. وزحمت ورنج. وخواری وزاری. و توانائی و قدرت وزور. ص. واضح وآشکارا. واخ. نام دختر خسرو پرویز .

آزرماه (âzar-mâh) ا.پ.ماه ششم از ماههای رومی .

آزرم جوی (âzarm-juy) ص.پ. جویای جاه و جلال و بزرگی. وجویای صلح .

آزرم دخت (âzarm-doxt) اخ.پ. مر. آزرمیدخت .

آزرم سار (âzarm-sâr) ص. پ. دارای رحم و مروت .

آزرم گاه (âzarm-ghâh) ا.پ.جای آسایش و فراغت .

آزرمیدخت (âzarmi-doxt)اخ.پ. ـ مخفف آزرمین دخت ـ دختر خسرو پرویز از پادشاهان ساسانی که چهار ماه پادشاهی کرد. از زنان خوشگل و عاقل بوده و درزمان پادشاهی خود کسیرا در کار ملك شریك نکرد ودخالت نداد. وحکایت فرخ زاد باوامشهور است . و در آخر بدست رستم پسر فرخزادکشته شد.

آزرمیدن (âzarmidan) ف م. پ. تعظیم و تکریم کردن. ولطف وعنایت کردن. و مهربانی نمودن .

آزرمین (âzarmin) ص. پ. کسیکه دارای شرم و حیا و بزرگی وغیرت بود .

آزرنگ (âzrang) ا.پ. رنج و محنت سخت. وغم. وهلاك. و خیار سبز .

آزروان (âzar-vân) اخ.ب. فرشتهٔ رب‌النوع درخت سرو .

آزغ (âzoq)ا.ع.لغزش. ولیف‌خرما. و شاخ زیادتی که از درخت تاك و خرما بن و جز آن برند .

آزفة (âzefat) ا. ع . وقت کوچ وقیامت قوله‌تعالی **ازفت الازفة**: نزدیك رسید قیامت .

آز فنداك (âzfandâk) ا. پ. مر. آزفنداك .

آزقه (âzoqe) ا. پ. قوت قلیل. و بخصوص قوت قلیل وزادی که در سفر بهمراه برمیدارند .

آزم (âzem) ا.ع. دندان نیش.ج.ازم. (ozzam) . و ص. آنکه لبها رافراهم دارد.

آزما (âzmâ)ص.پ. امتحان کننده. وقابل و عاقل. و آموزگار و آموزنده .

آزمان (âzmân) ا.پ.پشیمانی وندامت. وحسرت و تأسف. و توبه. وغم و اندوه. و

آزمان خوردن ف.ل. غم‌واندوه‌خوردن. و توبه‌کردن. و پشیمان‌شدن و ندامت داشتن .

آزمانی (âzmâni) ا. پ. تجربه و آزمایش و امتحان. ودلیل و برهان .

آزمانیدن (âzmânidan) ف م. پ. امتحان کردن و آزمایش‌کردن .

آزمای (âzmây) ص. مر. آزما .

آزمایش (âzmâyec)م‌ح. آزمودن.و.ا. تجربه و امتحان .

آزمائی (âzmâi)ا.پ. تفتیش وتجربه و امتحان.

آزمة (âzemat) ا.ع. دندان نیش ج : اوازم .

آزمرده (âzamorde) ص.پ.طمعکار و طامع. و غافل. و چپ.

آزمند (âz-mand) ص. پ. حریص وخداوند آز و حرص .

آزمندی (âzmandi)ا.پ. آزوحرص و طمع .

آزمودگان (âzmudegân) پ. ج آزموده .

آزمودگی (âzmudegi) ا.پ.تجربه و امتحان .

آزمودن (âzmudan)ف‌ل.پ. خودرا امتحان نمودن. و فم . تجربه کردن .

آزموده (âzmude) ص.پ. امتحان شده و تجربه شده . و شخص مجرب. ج: آزمودگان .

آزموده ها (âzmude-hâ) پ . ج آزموده. و مردمان مجرب.

آزمون (âzmun)ا.پ. امتحان. ودلیل و برهان و حجت .

آزن (âzan) ا.پ. مرفق و آرنج.

آزناك (âz-nâk) ص.پ. صاحب آز وحرص. و راغب.

آزناکی (âz-nâki)ا.پ.طمع‌وحرص. و رغبت و شهوت .

آزنج (âzanj) و (âzonj) و **آزنچ** (âzonç) ا.پ. تاریکی چشم‌ازاثر‌چرك‌پلکها و قی کردن آنها.

آزنخ (âzanx)ا. پ. شعله. و پارچهٔ باریك ودرازی که بچیزی آویزان می‌کنند.

آزندانیدن (âzandânidan)و **آزندن** (âzandan) مر. آزندانیدن و آژندن .

آزنك ناك (âzank.nâk)ص. پ. چین دار .

آزنه (âzane) ص. پ. مرتب شده به ترتیب درست.

آزو (âzu) ـ ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی‌ـ

دندان آسیائی .

آزود (âzud) ص.پ. عاقل وهوشمند و ذهین .

آزور (âzur) ص.پ. آزور وحریص وصاحب آز .

آزور (âz_var) ص.پ. دارای حرص وآز. و هوسناك .

آزوغ (âzuq) ا.پ. پیراستن درخت. وشاخه هائیکه از پیراستن درخت تاك وخرما می برند .

آزوقه (âzuqe) و**آزوگه** (âzuge) ا.پ. مر. آزقه .

آزی (âzi) ص.ع. **یوم آزی**: روزبسیار گرم .

آزیدن (âzidan) فل.پ. حریص شدن و آزداشتن. ورنجیدن. و فم. آزردن وآزار کردن. وظلم کردن. و گزیدن. ورنگ کردن.

آزیر (âzir) ص.پ. عاقل ودانا. و ا. آزار ورنج .

آزیراك (âzirâk) ا.پ. بانگ وفریاد خواه از آدمی باشد خواه از ستور .

آزیریدن (âziridan) فم.پ. آزردن و آزار دادن . وآهیختن وکشیدن تیغ.

آزیغ (âziq) ا.پ. کینه ونفرتی که ازقول یا فعل کسی در دل جای کند .

آژ (âj) ا.پ. آسودگی وراحت وآسایش. و پرهیزگاری. وص. خردمند وزیرك .

آژخ (âjax) و (âjox) ا.پ.مر. آزخ .

آژخ (âjax) ا.پ. تاریکی چشم. وص. هر چیز گشاده ومنفك شده ورها شده .

آژخناك (âjax_nâk) ص.پ. کسی که در اندام وی آژخ بود .

آژدن (âjedan) فم.پ: آزدن وآجدن.

آژده (âjade) ص.پ. آجیده شده.
وخلانیده شده .

آژده (âjade) ا.پ. چین وشکنج.

آژدها (âjdahâ) اخ.پ. نام ضحاك تازی ویا لقب او .

آژدهاك (âjdahâk) اخ.پ. ا آژدها.

آژرد (âjard) ص.پ. بسیارخور .

آژغ (âjaq) ا.پ. شاخه‌های بریده‌شده از درخت خرما .

آژفنداك (âj_fandâk) ا.پ. یکی از علائم جوی که بشکل کمان ظاهر میشود و حاصل میگردد از انکسار شعاعهای شمس در قطره های آب ابرها. و سام و سدکیش و مانند آب وگرم وکمردون وکالـکم وشدکیس وترسه و ترسه وتویه ونوس و نوسه ونوشه و نویسه و قوس قزح و قوس الرحمان نیز می گویند .

آژکهان (âjkahân) و **آژکهن** (âjkahan) ص.پ. کاهل وسست. وغافل. و باطل .

آژگن (âjgen) ا.پ. دری که مانند پنجره بود و از پشت آن بتوان خارج را نگاه کرد و دید .

آژن (âjan) ا.پ. درشتیها وناصافیهای سنگ آسیا که آسیا آژن نیز گویند .

آژند (âjand) ا.پ. گلی که بروی خشتی پهن کنند وخشت دیگری بالای آن نهند. ولای ته‌حوض وته‌جوی. و گلابه. و **آژند کردن** فم.: گل درمیان دو خشت پهن کردن .

آژندانیدن (âjandânidan) فم.پ. خلیدن کنانیدن. و دوختن فرمودن.

آژندن (âjandan) فل.پ. خلیدن و فم. آجیده کردن. و سفتن. و دوختن.

آژنده (âjande) ص.پ. دوخته‌شده. و سفته شده. وآجیده شده.

آژندیدن (âjandidan) فم.پ. گل درمیان
دو خشت گذاشتن.

آژنگ (âjank) ا.پ. چین و شکنجی که بروی شخص افتد خواه از پیری و یا از قهر وغضب باشد .

آژنگناك (âjank_nâk) ص.پ. روی پرچین وشکنج دار .

آژنگ (âjing) ا.پ. چین و شکنجی که بروی مردمی باشد .

آژنه (âjane) ا.پ. آژینه و افزاری از پولاد که بدان سنگ را تیز کنند. و **آژنه کردن** فم: گستردن سفره و میز .

آژور (âj_var) پ.ص. طمعکار وحریص و آزور .

آژوغ (âjuq) ا.پ. آزوغ ولیف خرما.

آژیانه (âjyâne) ا.پ. سنگ فرش. و آجر فرش .

آژیخ (âjix) ص.پ. چرك و چرك گوشهٔ چشم. و رمص .

آژیدانیدن (âjidânidan) فم.پ. خلانیدن فرمودن. وشیار کردن کنانیدن.

آژیدن (âjidan) فل وم.پ آزیدن. وفم. خلانیدن .

آژیر (âjir) ا.پ. آمادگی وحاضرشدگی. و تالاب و استخر و آبگیر و جائی که آب باران جمع شده باشد. و ظفر وفتح و دست برد وغلبه. و بانگ وفریاد. وزیادتی وبسیاری. و.ص. مهیا ودانا وعاقل وخردمند وبافراست. وزاهد وپارسا. وزیرك وهوشیار. و پرهیزگار

آژیراك (âjirâk) ا.پ. بانگ وفریاد. و اخ. نام جائی.

آژیریدن (âjiridan) فم.پ آماده‌وحاضر نمودن ومهیا کردن. وفل. فریاد کردن.

آژین (âjin) ا.پ. شیاری که جهت زراعت در زمین باگاو آهن و غیره کنند.

آژینه (âjine) ا.پ. افزاری از فولادکه

سنگ آسیارا بدان تیز نمایند. و سوهان خرد و کوچك.

آس (âs) ا.پ. دو سنگ بزرگ وگردیکی درزیرو ساکن و دیگری در بالا و متحرك که در میان آنها غله آرد کنند. وچون با دست آنرا بچرخانند **دست آس** واگر باآب **آسیاب** واگر با باد **باد آس** واگر باخر **خر آس** نامند. ونیز بمعنی غلهٔ آردکرده. وکشت زارغله. وقوس وکمان تیراندازی. وامید وامیدواری.و اخ. نام قریه‌ای ازقریه های طوس و فارس. ونام شهری ازولایت قبچاق. و **آس کردن** ف.م.: آسیا کردن.

آس (âs) ا.پ. جانوری سفیدکه سرو دم او سیاه و از پوستش پوستین سازند و قاقم نیز گویند. وشتری که موی آن ریخته باشد.

آس (âs) ا.ع. درخت مورد وگویند عصای حضرت موسی از چوب آن بود. واین درخت از محصولات گرمسیری است. مر. مورد. همچنین نوعی ازریحان بغایت خوشبوی. وباقی خاکستر درآتشدان. و انگبین درشان. وقبر. و صاحب خانه. وآثار خانه. و نشانهای آن. و هرنشان خفی.

آس (âs) ا.پ. یك قسم قمار که دارای بیست برگ است: چهار برگ را که روی آن صورت شیر کشیده اند آس گویند چه آس مخفف اسلان است که در ترکی شیر باشد و چهار برگ دارای صورت شاه و چهار برگ دارای صورت زن خوشگل و با عفتی موسوم به بی‌بی و چهار برگ دارای صورت شخص سپاهی موسوم بـه سرباز و روی چهار برگ دیگر زن فاحشه ای کشیده‌اند موسوم به لکات. و این قمار اکنون میان مردم ایران از اعلی و ادنی خیلی شایع میباشد. وازمرحوم شاهزاده وزیرعلوم اعتضادالسلطنه علیقلی میرزاطاب ثراه شنیدم که میفرمود اختراع این بازی را ابوعلی سیمجور در سفری که بغزای هندوستان میرفت نمود چه شبها بیشتر سربازان میخوابیدند وچون بیم شبیخون دشمن بود جهت اشتغال و بیدار بودن آنان این بازی را اختراع نموده فرمان داد تا سران سپاه شبها مشغول باشند.

آسا (âsâ) پ. حرف اسمی بمعنی مانند و مثل که در آخر اسم آنرا در میآورند چون **پلنگ آسا** یعنی مانند پلنگ. و **مرد آسا**: شبیه بمرد و **مشك آسا**: خوش بوی مانند مشك.

آسا (âsâ) ص.پ. آسایش دهنده وآسوده کننده. وتسلی دهنده. وهمیشه بطور ترکیب استعمال میشود مانند **تن آسا** یعنی آسوده کنندهٔ تو و **روح آسا** یعنی تسلی دهندهٔ روح.

آسا (âsâ) ا.پ. زیب و زینت. وتمکین ووقار. و آسودگی. وهیبت وصلابت. وروش و قاعده وقانون. و دهن دره و فاژ وتاوب. و **آسا زدن** ویا **آسا کردن** ویا **آسا کشیدن** ف.ل.: دهن دره کردن.

آساب (âsâb) ع.ج اِسب.

آساد (âsâd) ع.ج اَسد.

آساره (âsâre) ا.پ. شمارهٔ حساب.

آساس (âsâs) ع.ج اُس.

آس افزون (âs-afzun) ا.پ. آژینه و آلتی فولادی که بدان سنگ آسیا راتیز نمایند.

آسال (âsâl) ا.پ. اساس وبنیاد.

آسال (âsâl) ا.ع. مشابه درخوی وعادت **یق هو علی آسال من ابیه**: او مشابه پدر خود است درخوی وعادت این لفظ شبیه است به جمع ولی مفرد ندارد.

آسام (âsâm) ع.ج. اِسم.

آسام (âsâm) ا.پ. مقلوب آماس که بمعنی ورم باشد.

آسان (âsân) ا.پ. رشته وریسمان وتار.

آسان (âsân) ص.پ. نقیض دشوار وسهل. ومناسب. و **آسان داشتن** ف.م.: کاستن ونقصان کردن. و کم کردن قیمت.

آسان (âsân) ع.ج **اُسن** یعنی خو و عادت **یقال هو علی آسان من ابیه**: او براخلاق پدر خود است.

آسان کار (âsân-kâr) ص.پ. پیشه ور وهنرمند. و کار آزموده. وچالاك وتیزدست.

آسان گشا (âsân goca) و **آسان گشای** (âsân-gocây) ص.پ. چیزی که بآسانی گشوده شود و باز گردد.

آسان گذار (âsân-gozâr) ص.پ. آنکه به آسانی و آسایش عمری گذراند. وهر چیزی که بآسانی بگذرد.

آسان گذاری (âsân-gozâri) پا. غفلت وبی خبری و سهل انگاری.

آسان گیر (âsân-gir) ص.پ. هرچیز که بسهولت بدست آید.

آسان نیوش (âsân-niowe) ص.پ. فراخ گوش وبی اعتناء.

آسانی (âsâni) ا.پ. سهولت. وراحت و آرامی و آسودگی. و خواب. وآسایش. وپروانگی و اجازت.

آسانیدن (âsânidan) ف.م.پ. سهل کردن و آسان نمودن. و شتابانیدن وتعجیل کردن.

آسای (âsây) ص.پ. مر. آسا.

آسایانیدن (âsâyânidan) ف.م.پ. آسایش دادن. وآرام کردن. وستایش کردن و تعریف نمودن. و بر داشتن و بلند ساختن و افراختن.

آسایش (âsâyec) ام.ح.پ. آسائیدن.وا. آرامش و راحت و سکون وعدم حرکت و آسودگی و استراحت. وفراغت. و زیست بی زحمت و مشقت.

آسایشکده (âsâyec-kade) ا.پ.

محل آسایش و آسودگی وراحت .

آسایشگاه (âsâyec-gâh) و **آسایشگه** (âsâyec-gâh) ا.پ. محل آسودگی .

آسائی (âsâ'i) ا.پ. راحت وآسایش.

آسائیدن (âsâidan) ف.ل.پ. راحت کردن. وآسوده بودن. وآرام بودن. وف.م. آرام کردن وتسکین دادن. وفراغت دادن. وراحت داشتن .

آسب (âsab) و (âseb) ا.پ. کوشش وسعی و جهد. وچنگل. وسم. وناخن .

آسبان (âs-bân) ا.پ. نگهبان آس خواه آبی بود ویابادی ویادستی .

آست (âst) ا.پ. مدح وستایش ومدیحه. و سپاس .

آسة (âsat) ا.ع. واحد آس یعنی یك درخت مورد .

آستا (âstâ) ا.پ. مدح وآست .

آستان (âstân) ا.پ . کفش‌کن اطاق. و درگاه ومیان‌در. وخواب‌پشت. ودربار سلطنتی وسرای پادشاهی. ومقبرهٔ پیغمبران ودیگر مردمان پارسا ومقدس . و **آستان سعادت** ا.: قصر اقبال وخوشی. واخ. دربار دولت عثمانی. و**آستان عدم** یا **آستان فنا** : عالم ودنیای فانی و **آستان گردان** . : چرخ گردنده وافلاك. و **آستان برخاستن** ف.م.: افراشتن وسرافرازکردن و بلندنمودن. وف.ل. ویران شدن.

آستان (âsetân) ا.پ. باصطلاح نجوم سالهای مخوف مولود که قران نیزگویند .

آستانبوس (âstân-bows) ص.پ. آنکه آستانه را می‌بوسد .

آستانبوسی (âstân-bowsi) ا.پ. شرفیابی بدرگاه ملوك .

آستان‌روب (âstân-rowb) ص.پ. آنکه روی خودرا برآستانهٔ کسی می مالد .

آستانه (âstâne) اپ. آستان. وجلو دروچوب جلو در. وص. منسوب به آستان. واخ. مدفن اولیا و انبیا . و**آستانه گردان** ویا **آستانهٔ گردون** : آسمان اول که فلك قمرباشد. و سایر افلاك .

آستانه (âstâne) اخ.پ. قسمتی ازبلوك کراز عراق. وقصبهٔ آن را نیز آستانه گویند .

آستانی (âstâni) ص.پ. منسوب به آستان و دالان .

آستانیدن (âstânidan) ف.م.پ. باز داشتن. وضبط کردن. ومانع شدن. ومنع کردن از رفتن .

آستر (âstar) ا.پ. بطانه — ضدروه — و طرف درونی هرلباسی. وستاره وکوکب

آسترنگ (âstarang) ا.پ. استرنگ و مردم گیاه ولفاح .

آستره (âstare) اخ.پ. بندری در لب دریای مازندران وسرحد مابین ایران وروس.

آستن (âsten) ا.پ. آستین .

آسته (âste) اپ. استه وهسته وخسته. واستخوان.

آستی (âsti) ا.پ. آستین.

آستیم (âstim) ا.پ. آستین. ودهان هرظرفی. وخونی که ازجراحت آید. وجراحتی که مندمل شده وچرك در میان آن‌مانده‌باشد. و سرمائی که بر جراحت زند و بدان سبب جراحت آماس کند یعنی سیم کشد. ومرهم .

آستین (âstin) ا.پ. آنجزء از جامعه که مخصوص پوشش دست است. و**آستین پوستین**: عیب‌وعار. و **آستین کوتاه** لباس بی‌زینت. و**آستین افشاندن** ف.م. انعام و بخشش کردن. وف.ل. رقص نمودن. وترك دنیا کردن . و**آستین برچیدن** ویا **آستین برزدن** .ف.ل : آماده و مهیا شدن و مستعد کاری بودن. و **آستین برگناه کشیدن** ف.م.: بخشیدن گناه و عفو کردن آن و **آستین‌تیز کردن** ف.ل. : دست کوتاه کردن و فضولی ودست درازی نکردن. و **آستین گرفتن** ف.م.: بیگارگرفتن.وسخره گرفتن. وکسی را بظلم وتعدی بی‌مزد واجرت کار فرمودن. و**آستین مالیدن** ف ل.: آستین برچیدن .

آستینه (âstine) ا.پ. تخم مرغ. وتخم ماکیان .

آسد (âsod) ع.ج. آسد .

آسر (âsor) ا.پ. کشت زار وغله‌زار. و مردم حقیر و فرومایه .

آسریس (âsris) و **آسریش** (âsric) ا.پ. میدان‌اسب دوانی .

آسغده (âsaqde) ص.پ. آماده ومهیا و مستعد .

آسغده (âsoqde) ا.پ. هیزم‌نیم‌سوخته.

آسف (âsef) ص.ع. غمگین. وغضبناك و خشمگین .

آسفته (âsofte) ا.پ. آسغده و هیزم‌نیم سوخته .

آسفده (âsofde) ص.پ. حاضر و آماده و مهیا .

آسك (âsak) اخ.پ. موضعی نزدیك اره جان .

آس کننده (âs-konande) ا.پ. گرداننده چرخ آسیا .

آسگون (âsgun) اخ.پ. دریای خزر که دریای مازندران ودریای گیلان نیزگویند. واین دریا که باصطلاح جغرافیون فرنگی دریای کاسپین نامیده میشود بزرگترین دریاچه های کرهٔ زمین میباشد و واقعست میان اروپا وآسیا و امتدادش از ۳۶ درجه و ۳۶ دقیقه تا ۴۷ درجه و ۲۳ دقیقه عرض شمالی واز ۴۴ درجه و ۱۰ دقیقه تا ۲۵ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی از نصف‌النهارپاریس. وطول این‌دریاچه

از شمال غربی تا جنوب شرقی ۱۲۰۰ کیلومتر و عرضش از ۱۷۰ تا ٤٥٠ کیلومتر و مساحت سطحش تقریبا ۳۱٤۰۰۰ کیلومتر مربع میباشد و عمق آن نسبت بوسعتش اندک چنانکه در بسیاری از نقاط کمتر از ۳۰ و ٤۰ متر میباشد ولی در بعضی مواضع ۱٤۰ تا ۱٦۰ متر هم میرسد و بواسطهٔ همین کم عمقی است که کشتیهای بزرگ ممکن نیست در آن کار کنند. و سواحل این دریاچه در جنوب سراشیب و در شرق محدود به جلگه‌های باتلاق، در شمال و مغرب تپه های شن‌زار و نیستان چندی که مصب و سواحل رودهای این دریاچه‌را پنهان کرده میپوشاند. وجزایر این دریاچه غالبا بی ثمر وپست‌اند و در امتداد سواحل ممتدشده خاصه سواحلی که در مابین رود اورال وآتل واقع‌شده اند. و سه نقطهٔ بر جستهٔ ساحل آن عبارتست از: در مغرب دماغهٔ **آپشرون** یا **شاکو** و در شمال غربی دماغهٔ **آغراخان** و درمشرق دماغهٔ **توك کارا غان**. ودریاچهٔ خزر خلیج **مرت** و**ئیکول توك را** در شمال شرقی. خلیج کوچك **قره بوغاز** را در مشرق و خلیج **بالخان** را درجنوب‌شرقی و خلیج **کیزی لاگاچ** را در مغرب احداث نموده و آب رود های اورال و آتل (ولگا) و اترك وکور وسفید رود در آن داخل‌میشوند. وبیشتر سواحل این دریاچه‌متعلق‌است بدولت‌روس. امروزهمان‌ساحل جنوبی‌درتصرف دولت‌ایران‌است. و بنادر عمدهٔ این دریاچه عبارتند از **بادکوبه** و**حاجی طرخان (هشتدرخان)** و**کورجو** و **در بندر** که در تصرف روسهاست. **واستراباد**و**بارفروش**و**انزلی(پهلوی)** که در تملك دولت ایران‌میباشد. وطیور آبی وماهیهای آن بسیارمتنوع و متعدداست. و در زبان فرانسه این دریاچه‌را دریای‌کاسپین‌مینامند یعنی دریای قزوین. ودریای خزر ازآن نامیده میشود که‌طایفهٔ خزردرساحل آن سکنی‌داشته‌اند. و قدما آنرا دریای هیرکانی مینامیدند وبعد از مدتی یعنی در پانصد سال قبل باسم دریای **خزر** و **دیلم** و**طبرستان** و**بادکوبه** و**گیلان** درفرنگ‌موسوم بود ومردم‌روس‌هنوز آنرادریای **هشتدرخان** و**خوالیسکری** مینامند. و تراکمه **آق دنگیز** و **دریای سفید** میگویند.

آسما (âsmâ) ا.پ. آسمان. وجای‌بلند. و اخ. نام جائی.

آسمار (âsmâr) ا.پ. درخت مورد.

آسمان (âsmân) ا. پ. فلك وسما و آن جزء از فضا که در بالای سرما امتداد یافته و چرخ گردنده و گردون و آن چیزی‌که ظاهراً از گردش‌وی‌حرکت شبانه روزی حاصل میشود و مانند دورهٔ سنگ آسی باطراف زمین که بمنزلهٔ قطب این‌حرکت است حرکت‌مینماید و بدین جهت آنرا آسمان نامیده‌اند یعنی آس مانند. وسقف‌خانه. وهرجای بلند. ونام‌روز بیست‌وهفتم ازهر ماه شمسی. واخ. سروشی‌که موکل بر تدبیر مصالح این روز است. ونام حضرت عزرائیل و فرشته‌ایکه‌موکل برمیرانیدن و اماتهٔ مردم است. و **آسمان آخشیج** فلك قمر. و **آسمان برین**: فلك نهم و فلك الافلاك. و **آسمان دنیا**: فلك قمر. و **آسمان و ریسمان**: جواب نامعقول‌که‌درمقابل‌کلام‌معقول‌گویند.و **آسمان از ریسمان ندانستن** ف‌ل.: فرق‌وتفاوت میان دوچیز نگذاشتن. و **آسمان رازمین کردن** ف‌م.: گردوغبار برانگیختن. و **آسمان را سوراخ کردن**: واقعهٔ عظیمی راسبب شدن. و **آسمان سوراخ نخواهد شد** مث: واقعهٔ عظیمی روی نخواهد داد.

آسمان پایه (âsmân-pâye) ص.پ. کسیکه درجه ورتبهٔ آن‌بسیار بلندومرتفع باشد.

آسمان پیمای (âsmân-peymây) ص. پ. پیماینده و اندازه‌گیرندهٔ آسمانها. وگردنده در اطراف آسمانها.

آسمان پیوند (âsmân-peyvand) ص.پ. کشیده شده تاآسمان.

آسمان جاه (âsmân-jâh) ص. پ. آنکه جاه و رتبه ولیاقت‌وی مانند آسمان بلند باشد.

آسمان جواب (âsmân-javâb) ص. پ. پادشاهی که دربار او مانند آسمان باشد.

آسمان جونی (âsmân-juni) ا.پ. یاقوت‌کبود. وص. هرچیزبرنگ آسمان وآسمان گون.

آسمان خیز (âsmân-xeyz) ص.پ. افراخته شده تا بآسمان.

آسمان درخش (âsmân-daraxš) ا.پ. برق.

آسمان دره (âsmân-dare) اخ.پ. کهکشان و مجره.

آسمان رفعت (âsmân-raf'at) ص. پ. بلند شده و افراخته شده مانند آسمان.

آسمان صفت (âsmân-sefat) ص.پ. مانندآسمان. و **آسمان صفت بودن** ف‌ل.: قادر بر همه‌چیز بودن.

آسمان غرش (âsmân-qorreš) ا.پ. رعد.

آسمان غریو (âsmân-qariv) ا.پ. صاعقه.

آسمان قدر (âsmân-qadr) و (âsmân-qadar) ص.پ. توانا وزبردست وقادر مانند آسمان.

آسمان گیر (âsmân-gir) ا.پ. سایه‌باز و درختستان و گلستان. و هرچیز که بر فراز بام برآید .

آسمان‌ناب (âsmân-nâb) ص. پ. هرچیز ناب مانند آسمان .

آسمانه (âsmâne) ا پ. سقف خانه و بام .

آسمانی (âsmâni) ص. پ. فلکی و سماوی و منسوب به آسمان. ولاجوردی و کبود وآبی رنگ. و ا. نوعی ازآتش بازی. و **آسمانی آهن**: صاعقه. و **آسمانی تیر**: شهاب. و **آسمانی زبان**: زبان‌ملائکه. وص. بلیغ و زبان آور .

آسمند (âs-mand) ص.پ. دروغگو وکاذب. و سرگشته و حیران وپریشان. و ترسیده .

آسموغ (âsmuq) اخ.پ.ــ مأخوذاز آشما اوغا (âcemâ-ovqâ)- که درلغت‌زند بمعنی دیوی است از متابعین اهریمن و سخن چینی و غمازی و دروغ و جنگ انداختن در میان دونفر از او صادر میشود .

آسمه (âseme) ا.پ. مر. آسیمه .

آسن (âsen) ص . پ . آبی که رنگ ومزه‌اش تغییر کرده باشد .

آسنستان (âsenestân) اخ.پ.نام‌پدر زن واق که بدست وی‌کشته شد .

آسنی (âsni) ا.پ. مر . آسی .

آسو (âsu) ا.پ. قاقم. وموزه .

آسودگی (âsudegi) ا. پ . راحت و استراحت و آسایش و قرار و آرام وآرامش. واطمینان .

آسودن (âsudan)فل.پ.راضی‌بودن. و خشنود شدن. وآسوده شدن و فارغ گشتن ومردن وفوت شدن. وکم‌شدن رطوبت وتری. و فم. آرام دادن و آسایش دادن و تسکین کردن و راحت دادن. وتسلی دادن و خاموش کردن و ساکت کردن. وخرك‌کردن .

آسوده (âsude)ص.پ. صلح جو وصلاح اندیش. وساکن‌وبی‌حرکت. وفارغ‌وبی‌زحمت. و خفته وخوابیده. و **آسوده و آزاده**: راحت ورستگار :

آسوده حال (âsude-hâl) ص. پ. راحت و مرفه‌الحال وبا آسایش. وسیروپر.

آسه (âse) ا.پ. کشت‌وزراعت. وزمینی که جهت کشت آباد کرده باشند. واستخوان ماهی. وسنگ آسیا. وص: شیرین بیان.

آسی (âsi) ا.پ. زن هم شووزنیکه‌در بروی زن سابق خود بگیرد .

آسی (âsi) ص.ع. **رجل آس**: مرد اندوهگین .

آسی (âsi) ا.ع. طبیب وپزشك وجراح و فصاد .ج : الساقو اساء .

آسیا (âsiâ) ا.پ. طاحونه و آس (مر . آس). و **آسیای دستی**: دست‌آس‌و خر **آسیا**: آسیائی که باخر میگردانند .

آسیا (âsiâ) اخ.پ.ــ مأخوذازیونانی‌ـ باصطلاح جغرافیا بزرگترین و پرجمعیت‌ترین پنج قسمت عالم راگویند و این قسمت پنج مقابل بزرگتر از قسمت اروپاست واز حیث شکل با آن وبا افریقا کاملا متمایز است . زیرا افریقا را تشبیه کرده‌اند بیك بدن‌بزرگی بدون اطراف واروپا رابه بدن کوچکی که دارای دست و پای بزرك میباشد و آسیا به تنهائی جامع این دو علامت است یعنی‌بشکل ذواربعة اضلاع بزرگی است که از همهٔ ابعاد آن اطراف طویل بزرگی خارج میگرددوآنها عبارتنداز:رأسها وشبه‌جزیره‌ها. وباین اطراف متصل میگردد جزائر زیاد یاکم بزرگ وآسیا مابین ۲۴درجه‌طول شرقی و۱۷۲ درجه‌طول‌غربی ومابین یکدرجه و ۲۲ دقیقه‌و۷۷ درجه و ۳۰دقیقه عرض‌شمالی واقع‌شده‌پس بزرگترین‌عرض این قسمت‌که‌ازشمال بجنوب‌واقع‌است۶۰۰۰کیلومتر خواهد بود یعنی از رأس **تایمورسکی** تا براس **کومورن**. وتقریباً از شمال غربی تا به جنوب شرقی که ۱۰۶۵۰کیلومتر میباشد بزرگترین طول آنست و مووبا از رأس‌شرقی یعنی انتهای کامچاتکا تا به تنگهٔ سوئزکه‌متشکل میسازد کرانهٔ عربستان و مصر را امتدادیافته. سطح آسیارا۴۴۰۰۰۰۰۰کیلومتر مربع‌تقریباً اندازه گرفته‌اند که از این جمله ۲۰۰۰۰۰۰ کیلومتر سطح جزایر آنست . جمعیت قسمت آسیا ۸۲۹۰۰۰۰۰۰ نفر میباشد. آسیامحدودشده است از طرف شمال بواسطه اوقیانوس منجمد شمالی و بواسطهٔ تنگهٔ **بهرنگ** که‌جدا میکند آنرا ازامریکای شمالی وازطرف شرق بواسطهٔ دریای بهرنگ و از طرف جنوب شرقی‌بواسطهٔ **اوقیانوس کبیر** و **دریای چین** وتنگهٔ **سنغاپور** وتنگهٔ **مالاکا** واز طرف جنوب بواسطهٔ **اوقیانوس هند** که‌آنرا ازافریقاجدا میکندوازطرف‌مغرب‌بواسطهٔ‌دریای **مدیترانه** و **آرشیپل**، **تنگهٔ داردانل** و **قسطنطنیه** و **دریای سیاه**. تقسیمات‌سیاسی‌آسیاازاین‌قرار است:درشمال‌سیبری روس ودرمشرق ممالکت چین ، ژاپن وکره ودرجنوب شرقی‌قسمتی از هندوستان و مملکت آنام و کشنشین فرانسه و مملکت سیام ومملکت‌بیرمان‌ومالاکا؛ ودر جنوب هندوستان وبلوچستان: و در جنوب غربی مملکت ایران و افغانستان و ایالات ترکستان و ترکیهٔ آسیا و متصرفات روسیه وقفقاز و عربستان .

آسیا آژن (âsiâ-âjan) ا. پ. آهنی که بدان سنگ آسیا را آژن کنند .

آسیاب (âsiâb) و **آسیا** (âsiâ) ا.پ. طاحونه ای‌که با آب میگردد. و **آسیاب بی آب**: طاحونه‌ایکه بدون آب میگردد .

آسیابان (âsiâ-bân) ا.پ. کسیکه شغل آن آس کردن غله بود .

آسیابانی (âsiâ-bâni) ا.پ. شغل آسیابان.

آسیاخانه (âsiâ-xâne) ا.پ آسیای آبی.

آسیازن (âsiâ-zan) ا.پ. کسیکه آسیا میسازد .

آسیازنه (âsiâ-zane) ا. پ. آهنی که بدان سنگ آسیارا آجده کنند .

آسیاسنگ (âsiâ-sang) ا. پ. رحی وسنگ آسیا .

آسیاگر (âsiâ-gar) ا.پ. آسیابان. وکسی که آسیا میسازد وآسیازن .

آسیاگری (âsiâ-gari) ا. پ. شغل آسیابان. وشغل آسیازن .

آسیای صغیر (âsiâye-saqir) اخ.پ. اناطولی .

آسیانه (âsiâne) و (âsyâne) ا. پ. سنگ فسان .

آسیائی (âsiâi) ص. پ. منسوب به آسیا .

آسیب (âsib) ا. پ. رنج و آزار و درد و محنت و آزردگی. وتشویش واضطراب. وزحمت. وآفت و بلاومصیبت وصدمه. ودلگیری و اندوه. ودرماندگی. ونقصان و ضرروزیان و خسارت. و اختلاف و عدم موافقت . و آشوب و فتنه و فساد. وکوفتگی که از پهلو به پهلوزدن وشانه بشانه زدن یکدیگر بهم رسد. و **آسیب نظر** : حادثهٔ شومی که لازمهٔ سحر و افسونگری است .

آسیب کار (âsib-kâr) ص.پ. آنکه رنج و زیان میرساند . و ظالم .

آسیة (âsiat) ص.ع. **امراة آسیة** : زن اندوهگین .

آسیة (âsiat) ا.ع. طبیب وجراح زن. و زنخته‌کنندهٔ دختران. وستون. ج: **اَواسی**.

و بنای محکم و استوار. ج: **اسایا**. و اخ. نام زن فرعون. وج اساء.

آسیم (âsim) ا.پ. به لغت زند مردم بزرگ مرتبه و عظیم الشأن .

آسیمه (âsime) ص. شوریده و پریشان خاطر و شیفته و دیوانه. ومدهوش و متحیر و سرگشته و خیره. وتاریک .

آسیمه دماغ (âsime-demâq) ص.پ. شراب خوارهٔ مست .

آسیمه سار (âsime-sâr) و **آسیمه سر** (âsime-sar) ص. پ. سرآسیمه و شوریده و پریشان خاطر .

آسیون (âsivan) ص. پ. مخفف آسیاون یعنی آسیا مانند. وسرگشته و حیران.

آسیون (âsiyun) ص.پ. حیران و سرگشته و تاریک و مست شراب .

آسیه (âsie) اخ.پ. نام زن فرعون که حضرت موسی‌را پرورش کرده تربیت نمود .

آش (âc) ا.پ. نوع طعام. وهر طعام روانی که بتوان آنرا آشامید . و عموماً آش را از برنج و جو وغیره بابعضی سبزیها و باگوشت یا بی‌گوشت ترتیب میدهند خواه دارای ترشی و چیز دیگری باشد یا نباشد مانند آش ساده وآش انار وآش کشک و آش جو و آش بلغور و آش اماج . و **آش بچگان** : جند بیدستر. و **آش تزویر** آشی که جهت بیمار ترتیب دهند . و **آش پختن** فم : کسی را برای آزار کسی برانگیزانیدن . و **آش خلیل الله** : آش عدس و **آش مزور** : آش برنج که جهت ناقهین ترتیب دهند . و **آش کردن** فم : پختن وطبخ کردن .

آش (âc) ص.پ. نوشان و نوشنده .

آشا (âcâ) ص. پ. آسا و مثل ومانند.

آشام (âcâm) ا. پ. هر چیز که قابل شرب بودمانند**زهرآشام**. وص. آشامنده‌مانند **خون آشام**. وهمیشه مرکب با موصوف استعمال‌میشود. و **شعله آشام** یعنی‌افروخته و مشتعل. وا. آبی که پس ازنیم‌پز شدن برنج میگیرند وآب‌چلو. وقوت اندك اعم ازخورش و آشامش. و قوت لایموت .

آشامش (âcâmec) مح. پ. آشامیدن .

آشامنده (âcâmande) ص. کسیکه می آشامد .

آشامیدن (âcâmidan) فم. پ. نوشیدن آب. وهرچیز آبدار و مایعی‌که تناول کنند مانند شراب و افشره و دواخواه مایع باشد یا جامد .

آشامیدنی (âcâmidani) ص. پ. قابل شرب و آشامیدن و ا. شربت و افشره .

آشب (âcb) و (âceb) اخ. نام موضعی در نواحی طالقان .

آش پز (âc-paz) ا.پ. کسی که طعام پزد از هر قبیل که باشد .

آش پزخانه (âc-paz-xâne) ا.پ. جائی که در آن طعام می پزند و مطبخ .

آش پزی (âc-pazi) ص. پ. چیزی‌که منسوب به آش پختن باشد مانند دیگ آشپزی و کفگیر آشپزی و ا. شغل طباخی .

آشتم (âctem) ا. پ. چرك و ریمی که از جراحت می پالاید .

آشتنگاه (âctangâh) ا. پ. جای لازم و بیت الخلا وآشگاه .

آشتوم (âctum) ا. پ. کاه. و کاه نخود. وجاروب .

آشتوه (âctuh) گیاه خار داری تلخ که اشتر بدان راغب و مایل است .

آشتی (âcti) ا. پ. صلح که مابین دو نفر یا زیادترپس از نزاع و گفتگو حاصل ید

آشتی خواران (âcti-xârân) و **آشتی خواره** (âcti-xâre) و **آشتی خوره** (âcti-xore) ا.پ. حلوا و طعامی که پس از آشتی میان دوستان پزند و خورند.

آشتی گاه(âcti-gâh) ا. پ. محل آشتی کردن.

آشتینه (âctine) ا. پ. آستینه و تخم ماکیان.

آشخانه (âc-xâne) ا. پ. جائی که در آن طعام بمردم دهند

آشد (âcadd) اخ.ع. نام برادر یوسف پیغمبر.

آشر (âcer) ا. ع. خاری که در دو ساق ملخ است. و گرهی مانند دو چنگال که در سردم آنست.

آشرة (âcerat) ا. ع. چوب شکافته شده.

آشردن (âcordan) فم. پ. کوفتن. وسائیدن. وخمیر کردن. و نان پختن. و شستن.

آشرمه(âcorme) ا.پ. قطعه‌ای پالان که کفل ستور را می‌پوشاند واز وی جدا و بواسطهٔ بندی بآن متصل مگردد.

آشزدن (acozdan) ف م. پ. مر. آشردن.

آشغال (âcqâl) ا. پ. آخال و هر چیز بفایده و دور انداختنی. و بیشتر در ماکولات استعمال مشود. و **آشغال کله**: استخوانها و غضاریف کله که قابل خوردن نیست. و **آشغال انگور**: چوبهای خوشهٔ انگور.

آشفتانیدن (âcoftanidan) فم.پ. برهم زدن. و شورانیدن و دیوانه کردن.

آشفتگی (âcoftegi) ا. پ. پریشانی و تشویش و اضطراب و بی آرامی و حیرت وسرگردانی. وستیزگی و خصومت ومناقشه. وهنگامه وغوغا و گیرودار. وفساد وخلل. وبی ترتیبی.

آشفتن (âcoftan) فم. پ. اضطراب کردن و تشویش نمودن. ومضطرب شدن. واضطراب داشتن. و دیوانه شدن. وحیران و سرگشته شدن و پریشان گشتن و شیفته و شوریده شدن. وعاشق گشتن. و بی‌عقل شدن. و سرآسیمه شدن. و متحیر ماندن و متعجب شدن. و دلتنگ گشتن. و ذلیل و خوار شدن. و تغییر نمودن ومتغیر شدن. و بهم آمدن. و پریشان حال بودن.

آشفته (âcofte) ص. پ. شوریده. و عاشق گشته. و دیوانه و مجنون و پریشان حال. و **آشفته شدن** فل.: مضطرب شدن و پریشان گشتن. و **آشفته کردن**: فم.: شورانیدن ومضطرب کردن. وتشویش نمودن.

آشفته حال (âcofte-hâl) ص. پ. کسیکه در حالت پریشانی واضطراب بود.

آشفته خاطر (âcofte-xâter) ص. پ. پریشان و شوریده.

آشفته‌دل (âcofte-del)ص.پ. شوریده دل.

آشفته روز (âcofte-rowz) و **آشفته روزگار** (âcofte-rowzagâr) ص. پ. کسیکه روزگار وبخت وطالع وی درهم و شوریده باشد.

آشفته رومیان (âcofte-rumiân) ا. پ. انگشت وزغال افروخته.

آشفته عقل (âcofte-aql) ص. پ پریشان خاطر.

آشفته کاکل (âcofte-kâkol) ص. پ. ژولیده زلف وشوریده کاکل.

آشفته مغز (âcofte-maqz) ص. پ. دیوانه و بی‌عقل.

آشفته موی (âcofte-muy) و (âcofte-mowy) ص. پ. ژولیده موی.

آشکار (âckâr) و **آشکارا** (âckârâ) و **آشکاره** (âckâre) ص.و م.ف. ظاهر و هویدا و بین و واضح و علانیه و روشن و مشهور. وعمومی. و **سخن آشکار زدن** فم.: علانیه و صادقانه گفتن.

آشکارگی (âckaregi) ا.پ. عمومیت. واشتهار وشهرت.

آشکاره (âc-kâre) ا. پ. طباخ و آش پز.

آشکزه (âc-kaze) ا.پ. هر مرغ شکاری.

آشکو (âcku) و **آشکوب** (âckub) ا. پ. آسمانه. و بام و سقف خانه. و آسمان و منزلگاه. و هرمرتبه‌ای از پوشش خانه. وهر مرتبه‌ای از چینهٔ دیوار.

آشگار (âcgâr) و **آشگارا** (âcgârâ) ص و م ف. مر. آشکار و آشکارا.

آشگون (âcgun) اخ.پ. نام مملکت و ولایتی.

آشگونه (âcgune) ص.پ. واژگونه و سرنگون و برگشته. و نادرست. وبدبخت.

آشگوی (âcguy) ا.پ. قصر و عمارت بلند. وجای مرتفع.

آشمالی (âc-mâli) ا. پ. تملق و ریشخند.

آشمید (âcamid) ا.پ. جرعه و آشام.

آشمیدن (âcamidan) فم.: پ. آشامیدن.

آشنا (âcnâ) ص. پ. دوست و یار و رفیق و همدم و مصاحب.

ج . : آشنایان . و شناوری ا . و سباحت
و شناور و آب ورز . و **آشنا و بیگانه**.
مشهور و غیر مشهور . ودوست و اجنبی.
و **مذاق آشنا** ص.: هرچیزکه دارای مزهٔ
خوش باشد. و**معنی آشنا** : هرچیزکه
فهم آن نزدیك بذهن باشد .

آشناب (âcnâb) اوص. پ. شناور و
شنا کننده .

آشناباز (âcnâ-bâz)اوص.پ. شناور
و شنا کننده .

آشنابازی (âcnâ-bâzi) ا.پ.شناوری
و سباحت .

آشنا پرست (âcnâ-parast) ص.
کسی‌که حقوق دوستی وآشنائی را رعایت‌کند.
و مهربان .

آشناخو (âcna-xow) اخ. پ. دهی
در ماین کره و بروجرد .

آشناد (âcnâd) ا.پ. نام روزبیست
و پنجم از هرماه شمسی .

آشنارو (âcnâ-ru)اوص.پ.روشناس.

آشناگر (âcnâ-gar)ا.پ. شناگروشناور
و سباح .

آشناو (âcnâv)اوص.پ.آشناب‌وشناور.

آشناور (âcnâ-var)اوص.پ . شناور
وکسیکه شنا میکند .

آشناه (âcnâh)ا . پ . شنا و سباحت
و عمل شناگر.وص. شناگر .

آشنایان(âcnâyân)پ. ج آشنا .

آشنائی (âcnâi) ا.پ.دوستی ومحبت
و مودت. وشناسائی و معرفت. و**آشنائی
دادن** فل.: خودرا شناساندن .

آشنه(âcne)اوص.پ. آشنا .

آشو (âcu) ا.پ. آفت و بدبختی. وآزار
واذیت و محنت ورنج. وآشوب .

آشوب(âcowb)ا.پ. خوف و ترس
وهراس و دهشت‌وبیم . واندوه. ودرد وآزار
ورنج . وآفت وآسیب . و پریشانی‌وآشفتگی.
و اختلاف وعدم موافقت. وخلل .واضطراب
وغوغا وخلانوش وخلاگوش‌وهنگامه‌وشورش.
آشکا وووخاده. وص. آشفته. وهمیشه بطور
ترکیب استعمال میشودمانند **شهرآشوب**.

آشوب‌انگیز (âcowb-angeyz)ص.پ:
فتنه انگیز و کسیکه فتنه و هنگامه و شورش
برپا میکند .

آشوبتر (âcowb tar)ص.پ. آزرده تر.
ودردنا کتر .

آشوبگاه (âcowb-gâh)ا.پ.جای بیمناك
و هراسناك وجای فتنه وفساد .

آشوب گستر (âcowb-gostar)ص.پ.
کسیکه فتنه و فساد بر پا میکند و محرك بیم
وترس میگردد .

آشوبناك (âcowb-nâk)ص.پ.شوریده
وپریشان. ومخوف ودهشتناك .

آشوبیدن (âcowbidan)ف ل . پ .
شوریده وپریشان گشتن. وآشفته‌شدن‌ومضطرب
گردیدن .

آشور (âcowr) ا.پ. کلمهٔ‌امر یعنی‌پیروی
کن و تعاقب نما .

آشوردن (âcowrdan) ف م . پ.
آمیختن وسرشتن ومخلوط کردن. و پیوستن .
وهمراهی کردن . ووصل‌کردن .وخمیرکردن.

آشوغ(âcowq)ا.پ.نکره وشخص‌غیر
معروف که نه طایفه وخاندانش معلوم باشدنه
شهر وبومش .

آشوفتگی(âcowftegi)ا.پ.آشفتگی.

آشوفتن(âcowftan)فل.پ.آشفتن .

آشوفته (âcowfte) ص. پ. آشفته .

آشی (âçi) اخ.پ.نام پدر داودپیغمبر.

آشی (âci)ا.پ. مر . آشیب .

آشیا (âciâ) ا. پ. آشیان .

آشیا (âciâ) ص.پ. آشاوماننده .

آشیان (âciân)ا.پ. لانهٔ مرغان .وبام
وسقف خانه . ومأوا ومقر . ودر این معنی
حاصل ترکیب آن باکلمه‌ای که درماقبلش واقع
میشود حکم صفت پیدا میکند مانند **خلد
آشیان** یعنی کسیکه مأوا و مقراو در بهشت
باشد . و **سعادت آشیان** از القاب‌دربار
عثمانی است . و **آشیان بستن** و**آشیان
ساختن** و **آشیان کردن** و **آشیان
گرفتن** و **آشیان نهادن** فل.: لانه
گذاشتن .

آشیانه(âciâne) ا. پ.مر. آشیان .
و**آشیانه کردن** فل.: لانه‌کردن‌مرغ .

آشیب (âcib) ا. پ. ترس و خوف
و هراس . و اندوه‌ورنج. وتشویش‌وپریشانی
و آشفتگی .

آشیج (âceyj) ص. نقیض و مخالف
و ضد .

آشیگاه (âcigâh) ا. پ. جای
لازم و مبال و فزناك .

آشین (âcin) ا. پ. طباخ. ونانوا .

آشینه(âcine) ا.پ.تخم مرغ وآسینه.

آشیهه (âcihe) ا. پ. صدا و شیهه
و صهیل .

آصار (âsâr) ع.ج. اِصر.

آصاص(âsâs)ع.ج. **أَصّ وَإِص
وَأُصّ** .

آصال (âsâl) ع.ج **أَصِیل** .

آصدة (âsedat) ا. ع. نوعی ازماهی.

آصرة (âserat) ا. ع. قرابت‌زهدان.
وقرابت‌واحسان.ج: **أَوَاصِر** .ورسن‌کوتاه
که‌بدان دامن خیمه‌رابمیخ بیندند. ج: اصار.

آصف (âsef)اخ.ع. وزیر حضرت‌سلیمان.
و**آصف‌بن‌برخیا**: ازعلمای بنی اسرائیل .

آصف جاه (âsef-jâh) ص. پ.

از القاب وزرا میباشد .

آصل (âsol) ع.ج آصیل .

آصی (âsi) ا. ع. **ابن آصی** بك نوع مرغی است .

آصیة (âsiat) ا. ع. آشامی که از خرما سازند. وقرابت زهدان. وبلای لازم.

آط (âtt) ع.ص **جذع آط**: تنهٔ درخت خرما بن‌آوازکننده ع.ج. **اطط** (ottat) .

آطة (âttat) ع. ص مونث آط. ج : اواط .

آطال (âtâl) ع.ج اطل .

آطام (âtâm) ع.ج اطم واخ. ع. نام روستائی در یمامه .

آطریلال (âtri'âl) ا. پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ گیاهی معمول در طب که قازی آغی (قازیاغی) گویند یعنی پنجهٔ غازچه نو رستهٔ این گیاه شبیه به‌پنجهٔ غاز است‌ویکی از اجزای سبزی صحرائی می باشد . وچون از نو رستهٔ قازیاغی و گندنا پلو سازند غذای بسیار نیکو و گوارائی حاصل میشود. و نیز آش ماست قازیاغی از آش های بسیار لذید است.

آطن (âten) اخ. پ. شهرپایتخت یونان که‌دارای ۷۵۰۰۰۰ نفرجمعیت است‌و **مدینة الحکماء** نیز گویند .

آغا (âqâ) ا. پ. امیر ورئیس وپیشوا و خواجه و صاحب و حاکم وفرمان گزار. و ص. خداوند وبزرگتروشریف. واخ. لقب مردمان نجیب. و دراین زمان رسم شده‌که آغا را در لقب خواجه سرایان حرم و زنان استعمال می کنند و آقا را در لقب سایر مردم. و بر آغا درصورتیکه مراد خواجه‌سرا بود اهالی‌مصر ومردم‌عثمانی **آغاوات** جمع می بندند .

آغاباجی (âqâbâji) ا. پ. اسم‌ولقب مادر و خواهر بزرگتر.

آغار (âqâr) ص. پ. چیز نم کشیده و خیسیده شده. و چیزفرو شدهٔ بزمین. و بگل آمیخته شده. وخمیر شده. وآمیزنده (دراین معانی همیشه بطور ترکیب استعمال میشود). وتحریك شده و برانگیخته شده. واغوا کننده و برانگیزاننده. وتحریك کننده برجنگ. و ا. فرو شدگی نم درزمین. وظرف وآوند.

آغارانیدن (âqârânidan) فم. پ. جنبانیدن و حرکت دادن . و فرو کردن و زیر افگندن .

آغارد (âqârad) ص. پ. کوبنده‌وسحق کننده. وانگیزنده .

آغاردن (âqârdan) فل.:پ.خیسیدن. و برانگیختن.وحرکت کردن. وفم.: سرشتن و خمیر کردن. و برانگیزانیدن . و خیسانیدن و فرو کردن در آب . و فرو کردن در زمین .

آغارش (âqârec) مح.پ. آغاردن.

آغاروز (âqârowz) ا.پ. آغازوابتدا ومبادی و شروع .

آغاره (âqâre) ا. پ. بند کفش و پاپوش.

آغاری (âqâri) ا. پ. پارچهٔ کرکی که تار و پود آن هر دو کرك وبهترین آن آغاری است که ترکمانها می بافند. و ظرف و آوند .

آغاریدن (âqâridan) فم.: پ. بر انگیزانیدن. و ترکردن و نمناك کردن. و در زمین فروبردن . و در آب خسانیدن .

آغاریقون (âqâriqun) ا.پ. مر غاریقون .

آغاز (âqâz) ا. پ. ابتدا وشروع‌واول و ورخش هرکاری. واراده و عزم وقصد. و خواهش . و صدا و آواز . و **آغاز کردن** فم.: شروع‌کردن. وقصد نمودن و خواهش کردن .

آغازش (âqâzec) مح.پ. آغازیدن.

آغاز کار (âqâz-kâr) ص. پ. شروع کننده .

آغاز گاه (âqâz-gâh) اخ:پ.مبدع عالم‌که یزدان‌باشد . وفلك الافلاك که مبداء همهٔ احتیاجات بود.

آغازنده (âqâzande) اخ.پ.حضرت باری تعالی که آغاز و انجام هرموجودی‌بامر اوست .

آغازه (âqâze) ا. پ. دست افزاری مرکفش دوزان‌را. ودوالی‌که درماببن چرم و روی کفش دوزند تا آب و خاك بدرون آن نرود . و شروع درکار .

آغازیدن (âqâzidan) فم: پ. آغاز و ابتدا نمودن. وقصد و اراده کردن. وجنگ کردن .

آغاش (âqâc) ص.پ. فراهم آورده ومندرج کرده.

آغاشتن (âqâctan) فم: پ. فراهم آوردن و جمع کردن . و انداختن یکی را بالای دیگری. وقرار دادن چیزی را در نزد دیگری .

آغال (âqâl) ا.پ. اغوا وتحریك وبر انگیختگی برحرکت و جنگ واغوا. وبلع وچیز نا جویده رافروبردن. و شروع وابتدا وآغاز. وتری‌ونمناکی‌وخیسیدگی. وجای باش‌گوسپندان. وخانهٔ زنبوران عسل .

آغال پشه (âqâl-pace) ا.پ. شجرهٔ البق و درختی بزرگ که سده نیز گویند و در شاخهای آن‌چیزی باشد خریطه‌مانند وپراز پشه موسوم به‌پشه خانه.

آغالش (âqâlec) مح.پ. آغالیدن. و ا. اغوا و برانگیختگی وترغیب و تحریض

برگناه .

آغالشتن (âqalectan) فم.: پ . فراهم کردن . و توده کـردن و انبار کردن .

آغاوات (âqavât) ع.ج آغا (مخصوص مصریها وعثمانیها میاشد).

آغالیدن (âqâlidan) فل.: پ. گرم شدن. و متغیر وستیزنده شدن. وفم.: تند و تیزکردن. و ترغیب نمودن مردم‌را برجنگ و تحریض نمودن برآن وخصومت افـگندن میان مردم. ودر زندان‌کردن ومحبوس ساختن. وسختی‌آوردن.

آغالیده (âqâlide) ص. پ. آشفته. وتحریض شدهٔ بجنگ.

آغایان (âqâyân) پ ج. آغا.

آغر (âqar) ا. پ. رودخانهٔ خشکی که پس از گذشتن سیلاب در بعضی جاهای آن اندك آبی مانده باشد.

آغرده (âqarde) ا. پ. جامهٔ نازك وتنگ و جامهٔ تنگ و پاره‌پاره.

آغرسطس (âqarsates) ا. پ. — مأخوذ از یونانی — نام گیاهی که گرمازگ نیز گویند .

آغره (âqre) ا. پ. یکنوع گیاهی که بزبان فرانسه لیکن گویند .

آغریوس (âqrius) ا.پ.— ماخوذ از یونانی — بیابان ودشت.

آغستن (âqastan) فم: پ. بزوروعنف چیزی در جائی فروکردن. وپر کردن‌وانباشتن وآگندن.

آغسته (âqaste) ص. پ. مملو وپر. وبزور پرکرده.

آغش (âqoc) ا. پ. آغوش و کنار. وبغل.

آغشتانیدن (âqactânidan) فم: پ. سرشتن فرمودن . وخیسانیدن.

آغشتگی (âqactegi) ا. پ. اختلاط وامتزاج و آمیزش.

آغشتن (âqactan) و (âqectan) و (âqoctan) فل.پ. تر شدن. آلوده‌شدن. و فم. تر کردن. وبریدن وقطع کردن. وقیمه کردن وقطعه قطعه کردن.

آغشته (âqacte) ص.پ آمیخته وآلوده. وترشده. وزمین آب‌داده.

آغشغه (âqecqe) ا. پ. آن قسمتی از در که دارای جامهای بزرگ شیشه بود . و **در آغشغه** : دری که دارای آغشغه باشد .

آغشك (âqacak) ا.پ. تربانتین و یك نوع صمغ که از طایفهٔ درخت کاج تراوش می کند.

آغل (âqel) ا. پ. آغال و جای باش گوسپندان.

آغند (âqand) ص.پ. آگنده وانباشته و پر کرده.

آغندن (âqandan) فم. پ. پر کردن چیزی و انباشتن وآگندن .

آغنده (âqande) ص. پ. پرشده وپر وانباشته شده.

آغنده (âqonde) ا. پ. گـلولهٔ پنبهٔ پیچیده شده. ورتیلا ونوعی از عنکبوت کـه که‌معروف به زهر داشتن‌است.

آغوات (âqavât) ع. ج آغا (معمول مصریهامیاشد).

آغوز (âqoz) ا.پ. شیری‌که از پستان زن‌وزائیده سیلان میکند **وهرس و هرش وماك** نیز گویند.

آغوش (âqowc) ا. پ. بغل و بر وسینه. وپرستار. وبنده. و **آغوش کردن** ویا در **آغوش کردن** فم.: دربرگ ودر کنار گرفتن وبغل‌گیری نمودن. و شامل کردن و دریافت کردن . و گنجیدن و ف ل . **آغوش دادن** بی خبر شدن .

آغوشیدن (âqowcidan) فم. :پ. در بغل‌کشیدن و دربرکشیدن.

آغول (âqowl) ا.پ. نگـاه بگوشهٔ چشم. ونگریستن‌از روی خشم.

آغیهٔ (âqiat) ا. ع. جویچه ایکه برای آبیاری‌روی کشت آرند.ج: آواغی .

آغیرس (âqiras) ا. پ. گردکان و گردو و جوز.

آغیشتن (âqictan) فل. پ. در دربغل گرفته شدن. وخیسیدن. وآویخته شدن و معلق‌بودن.و فم. در بغل گرفتن. وبریدن و قطع‌کردن. وقیمه کردن. وآویختن وآویزان نمودن .

آغیشیدن (âqicidan) فل. پ. ترسیدن و هراسیدن وترس و بیم داشتن. وفم. درآغوش‌گرفتن. وقطع‌کردن وبریدن.

آغیل (âqil) ا.پ. نگاه بگوشهٔ چشم ازروی‌غضب وخشم. وکج بینی.ونگاه ازروی خشم.و آغل و جـای باش‌گوسپندان.و ص. شخص احول.

آف (âf) ا.پ. آفتاب‌وخورشیدوشمس. وآهوی مشك .

آفات (âfât) ج.پ. مأخوذ از تازی بلاها و آفت ها .مر. آفت

آفات (âfât) ع.ج. آفة

آفاق (âfâq)ع. ج. اُفق و اُفق

آفاق بند (âfâq–band) و **آفاق‌ستان** (âfâq–setân) **آفاق گیر** (âfâq–gir) ص.پ. کسی که غالب میشود برجهان و در تصرف خود میاورد عالم را.

آفاق گرفته (âfâq –gerefte) ص.پ. مشهور و معروف.

آفاقی (âfâqi) ص.پ. کسیکه مسافرت بسیار کرده باشد.

آفة (âfat) ا.ع. عاهة و آفت و آسیب . ج : آفات .

آفت (âfat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرچیزیکه فاسد کند چیزیرا. و بلیه و بلا. و آسیب. وحادثه و سانحه. و مرگامرگی که درمیان حیوانات افتد. و آن چیزی که فاسد کند غله و دیگر کشتها را. و **آفت ارضی**: آفتی که متعلق به اراضی ملکی باشد مانند خرابی قنات. و **آفت دیو**: آبله هائی که از ترس در حین خواب درلب بروز میکند. دوقوبا. و **آفت سمائی**: آفتی است که از نیامدن باران و ملخ خوراگی و سن خوارگی و جز آن در زراعت وارد می آید.

آفتاب (âftâb) ا.پ. تابش. مهر همچون ماهتاب که تابش ماه است. وشمس و مهر و خورشید. وقباس. وروز. و شراب انگوری. و روح. و **آفتاب عالمتاب**: خورشید که بهمه عالم می‌تابد. و **آفتاب عالم سوز** : خورشید که می افروزد همهٔ عالم را. و **آفتاب زرد** : نزدیکهای غروب آفتاب. و **آفتاب زرد رو** : خربزه. و **آفتاب دولت** : بخت واقبال. و **آفتاب ساده** اخ : سلیمان پیغمبر. و **آفتاب سر دیوار** یا **آفتاب کوه** ا. انتهای عمر و زندگانی و زوال دولت وکامرانی. و **آفتاب بر دیوار رفتن** یا **آفتاب بر کوه رفتن** ف ل.: زایل شدن دولت و اقبال. وبآخر رسیدن عمر. و **آفتاب فرود کوه رفتن** یا **آفتاب فرو رفتن** : زایل شدن دولت واقبال. و بآخر رسیدن زندگانی. و **آفتاب بگل اندودن** ف م.: پنهان کردن چیزی که درنهایت ظهور باشد.

آفتاب پرست (âftâb – parast) ص.پ. کسی که آفتاب می پرستد و آنرا مانند خدای ستایش میکند. وا. جانوری شبیه به چلپاسه. وگل نیلوفر. وهرگلی که بطرف آفتاب رود و برگهای آن بدانجانب میل کند .

آفتاب پرستی (âftâb–parasti) ا.پ. ستایش آفتاب. وآئین کسانیکه آفتاب می پرستند .

آفتاب جلوه (âftab–jalve) ص.پ. درخشنده مانند آفتاب.

آفتاب چشمه (âftâb–çacme) ا.پ. چشمهٔ آفتاب که عبارت از قرص آن بود.

آفتابچی (âftâb–çi) ا. پ. آنکه آفتابه دارد .

آفتاب خاطر (âftâb–xâter) ص.پ. کسی که دارای هوش روشن باشد.

آفتاب خانه (âftâb–xâne) ا.پ. خانهٔ آفتاب. و تابخانه.

آفتاب دزدك (âftâb–dozdak) ا.پ. شبکه ایکه بچگان از بوریا سازند و در آفتاب گذارند.

آفتاب رخ (âftâb–rox) ص. پ. کسیکه رخسار وی روشن وتابدار باشد.

آفتاب رو (âftâb–ru) ص.پ. کسیکه رخسارش مانندآفتاب بدرخشد. وا. آنطرف از حیاط که در زمستان آفتاب گیر باشد.

آفتاب زار (âftâb–zâr) ا. پ. جای آفتاب گیر. وباغ پراز گل .

آفتاب زرد (âftâb–zard) ا.پ. هنگام غروب آفتاب.

آفتاب سوار (âftâb–suâr) ص.پ. سحر خیز. و مف. شبگیر. وسحرگاه و هنگامیکه آفتاب برنیامده باشد .

آفتابگاه (âftâb–gâh) ا.پ. هرجای که خورشید بتابد. وهرروزکه خورشید درخشان بود و ابرنباشد. وهنگامیکه شب وروز مساوی باشند یعنی روز اول بهار و روز اول پائیز .

آفتاب گردان (âftâb–gardân) ا.پ. گل آفتاب پرست. وخیمهٔ کوچکی سبك و دارای یك دیرك که در سفر جهة ناهار خوردن برپا کنند. و قطعه ای از چرم بشکل نیم قرص که در پیش کلاه جهت محافظت چشم و صورت از اثر آفتاب نصب نمایند .

آفتاب گردش (âftâb–gardec) ا.پ. تمام روی زمین. وهرچیزی که آفتاب بر آن تابد. وحربا و بوقلمون و آفتاب پرست .

آفتاب گردك (âftâb–gardak) ا.پ. جانوری شبیه به چلپاسه و بوقلمون وحربا. وگل آفتاب پرست .

آفتاب گیر (âftâb–gir) ا.پ. هرچیزی که جهت محافظت ازآفتاب بربالای سرنگاه دارند.

آفتابناك (âftâb–nâk) ص. پ. متعلق بآفتاب. وآفتابدار.

آفتابه (âftâbe) ا.پ. آوند لوله دارکه نوعاً از مس و سایر فلزات میسازند و بدان دست وروی میشویند. وابریق مسافران.

آفتابه چی (âftâbe–çi) ا.پ. خادمی که آفتابه لگن بدو سپرده باشند .

آفتابه لگن (âftâbe–lagan) ا. پ. آفتابه و لگنی راگویند که جهت دست و رو شستن و وضو گرفتن و سایر شست وشو ها بکار می برند .

آفتابی (âftâbi) ص . پ . هر چیزیکه متعلق بآفتاب باشد. ومتغیر اللون. وچیزیکه آنرا آفتاب داده باشند. وا. مردم یزد لنگ حمامی راگویند. ونوعی از سپرقبه دار. وجائی که جهت سایه ساخته اند. و **آفتابی شدن** ف ل.: ظاهر شدن و از خانه بیرون آمدن پس ازمدتی که در خانه مانده باشد .

آفتاوا (âftâva) و **آفتاوه** (âftâve) ا. مر. آفتابه.

آفت رسیده (âfat-raside) ص.پ.

آفت زده (âfat-zade) ص.پ. مظلوم. وبدبخت. وگرفتارو بلاآسیب. وفاسدشدهٔ ازآفت.

آفتفایا (âftafâyâ) ا. پ. یک قسم گیاه که از برگهای آن ترشی میگیرند موسوم به **افتافیا**.

آفت گری (âfat-gari) ا.پ. میل و رغبت به آسیب وآفت رسانیدن.

آفته (âfte) ا. پ. مفهوم و مرکوز. و مقدر.

آفد (âfad) ا. پ. برادرزاده. وخواهر زاده.

آفرازه (âfrâze) ا.پ. شعله وزبانهٔ آتش.

آفرنگان (âfrengân) اخ.پ. یك نسك از بیست و یك نسك کتاب زند.

آفروزه (âfruze) ا.پ. فتیلهٔ چراغ. و آفروزینه که بدان آتش افروزند.

آفروزینه (âfruzine) ص. پ. مر. افروزینه.

آفروسه (âfrowse) و **آفروشه** (âfrowce) ا.پ. حلوائی ازآرد وروغن و عسل که اول آردو روغن را مخلوط کنند وبا دست مالند تا دان دان شود و بعد عسل در آن ریزند و برآتش نهند تا نیك پزد و سخت گردد. وخورشی است مرگیلانیان را که زردهٔ تخم مرغ را درشیر خام ریزند و نیك بهم زنند و بر روی آتش نهند تا شیر ماننددلمه بسته شود و بعد شیرینی داخل سازند و نان را در آن ترید کنند وتناول نمایند و کتهٔ چلاو را نیز درآن ریخته با قاشق خورند. و لوزینه را نیز آفروشه گویند. و بلغور گندم را هم گویند.

آفریدگار (âferidegâr) اخ. پ. از اسمهای جلاله یعنی کسیکه موجودات را ازعدم بوجود آورده و آنها را آفریده است.

آفریدگان (âferidegân) پ.ج آفریده یعنی مخلوقات.

آفریدن (âferidan) فم.پ. خلق کردن و از عدم بوجود آوردن و نیستی را هستی نمودن.

آفریده.ن (âfraydun) اخ. پ. مر. فریدون.

آفریده (âfride) ص.پ. خلق شده. وا. مخلوق.ج: آفریدگان.

آفرین (âferin) پ. کلمهٔ غیر موصول که در تحسین و دعای نیك استعمال میشود.

آفرین (âferin) ا.پ. تعریف و ستایش و تمجید و مدح و نعت و تحسین و توصیف و ثنا. و دعا ونیایش.و تبریك و برکت.وروز اول از خمسهٔ مسترقه. و **آفرین خواندن** فم.: ستودن وستایش ومدح کردن و تحسین نمودن. و **آفرین کردن**: آفرین خواندن وتعریف کردن.وشکر کردن. ودعای خیر کردن. و توصیف کردن. وآفریدن و موجود کردن و بوجود آوردن.

آفرین (âferin) ص.پ. مبارك ومیمون وخجسته. ونیك کرده‌شده. و آفریننده وخالق. و دراین معنی همیشه باموصوف استعمال میشود و ازصفات باری جل شأنه میباشدمانند **جان آفرین**: خالق روح. و **جهان آفرین**: خالق عالم.

آفرینا (âferinâ) ص.پ. آفریننده وخالق.

آفرین خانه (âferin xâne) ا. پ. نمازگاه وجائی که درآن عبادت پروردگار کنند.

آفرینش (âferinec) م ح.پ. آفریدن. واج. : همهٔ آفریدگان از جماد ونبات وحیوان و زمین و آسمان و ستاره‌ها و آفتاب و ماه و انسان و ملك و نفس و روح و عقل.

و **خداوند آفرینش** اخ.: بزرگ آفریدگان.

آفرینگان (âferingân) ا. پ. عیدی که جهت یادبود رفقائی که از شخص دور شده اند نگاه میدارند.

آفرین گر (âferin-gar) و **آفرین گوی** (âferin-gowy) ص.پ. کسیکه تحسین میکندوستایش مینماید. وآنکه مبارکباد میگوید.

آفریننده (âferinande) ص.پ. خالق و خلق کننده.

آفسانه (âfsâne) ا.پ. مر. افسانه.

آفق (âfaq) ص.ع. رجل آفق: مرد ختنه ناکرده.

آفق (âfeq) ص.ع. مردی که با فصاحت و صاحب فضائل باشد. واخ. نام اسبی.

آفقة (âfeqat) ص. ع. زنی که در نهایت فصاحت و فضائل باشد. و ج اَوافِق و أَفواق.

آفگانه (âfgâne) ا.پ. بچهٔ نارسیده که قبل از موقع از شکم انسان و یا حیوان سقط شود.

آفل (âfel) ص.ع. غروب کننده وفروزنده. ومادهٔ شیر بار دار.ج: اَوافِل.

آفلین (âfelina) ع.ج آفِل یعنی فروزندگان.

آفند (âfand) ا.پ. جنگ وجدل وستیزه و خصومت و عداوت و دشمنی.

آفندك (âfendâk) ا. پ. قوس قزح و آژفنداك.

آفندیدن (âfandidan) فم.پ. جنگ و جدل کردن و خصومت و دشمنی نمودن.

آق (âq) ص.پ. مأخوذ از ترکی. سپید.

آقا (âqâ) ا.پ. مأخوذ از مغولی. برادر کلان وبزرگتر. ورئیس بزرگتر قوم وطایفه.

آقاسی (âqâsi) ا.پ. مأخوذ ازمغولی. داروغهٔ دیوانخانه. و **حاجی میرزا آقاسی** اخ.: پسرمیرزا سلیم پور عباسخان ایروانی از طایفهٔ بیات. چون باسم جدش موسوم بود جهة احترام میرزا آقاسی گفتندش. درسال ۱۱۹۰ هجری جهت تحصیل علوم دینیه به عتبات عرش درجات میرود و در خدمت مرحوم ملا

عبدالصمد همدانی طاب ثراه مشغول تحصیل میگردد و با جدامی این بندهٔ مصنف مرحوم **ملا محمد شهید کوهبنانی** در خدمت آن بزرگوار تحصیل معارف و فضایل میکند و پس از شهادت مرحوم ملاعبدالصمد از راه همدان در سال ۱۲۱۴ بایروان معاودت مینماید و پس از چندی بمکهٔ معظمه زادهاالله شرفاً وتعظیماً مشرف میشود و پس ازمراجعت چون ایروان در تصرف دولت روس درآمده بود سکنای در آن جارا جایز ندانسته بشهر تبریز مهاجرت مینماید وازجانب نایب‌السلطنه عباس میرزا مورد تفقدات میشود و سمت ملا باشیگری اولادمرحوم نایب السلطنه راتحصیل میکند تا در زمان سلطنت شاهنشاه محمد شاه طاب ثراه شخص اول و صدر اعظم دولت علیهٔ ایران میگردد. و درزمان صدارت برحسب وصایای مرحوم ملا عبدالصمد اعلی الله مقامه در احسان بفقرا و ضعفا کوتاهی نکرده در آبادانی مملکت کوشیده و خرات و مبرات ویرا همه دیده و شنیده اند. وپس ازفوت آن شاهنشاه‌واستعفای از صدارت به عتبات عرش درجات تشرف جسته‌و در سال ۱۲۶۵ هجری در کربلای‌معلی‌برحمت ایزدی می پیوندد و اکنون مقبرهٔ‌آن‌مرحوم مزار عامه است .

آقال (âqâl) ا.پ. افگندنی‌وسقط‌وبکار نیامدنی و تراشه وخلاشه وجزآن .

آقاواینی (âqâvâyni) ص.پ._مأخوذ ازمغولی_منسوب به‌شاهزادگان خانوادهٔ سلطنتی. **وشریعت آقاواینی**: نگاهداشتن پاس حقوق خویشاوندی .

آقایان (âqâyân) پ. ج آقا .

آقائی (âqâ'i) ا.پ. _مأخوذازمغولی_ جاه و جلال برادر کلان . و شاهزادگی و سلطنت .

آقچه (âqçe) ا.پ. _ مأخوذ ازترکی _ روپیه و اشرفی .

آق‌سنقر (âq-sonqor) ا.پ._مأخوذاز ترکی - یکنوع مرغ شکاری. وزور. وآفتاب. و اخ. یکی از پادشاهان ترکستان .

آقشام (âqcâm) ا.پ. _مأخوذازترکی_ نوبتی که لشکریان باشیپور و بالابون در وقت غروب آفتاب نوازند .

آقشته (âqecte) ا. پ. انبار خانه و مخزن .

آقطی (âqti) ا.پ._مأخوذ ازیونانی_ یك قسم از خمان .

آق‌مزار (âq-mazâr) اخ. پ. چپر خانه‌ای در راه زنجان و تبریز در میانهٔ‌نیك‌پی وسرچم . ونام‌دهی .

آقوش (âquc) ا.پ. شیر بیشه. وببر. و پلنگ .

آك (âk) ب.کلمه‌ایست که چون در آخر اسمی در آید دلالت میکند بر نسبت و تشبیه مانند **مغاك و تباك** .

آك (âk) ا. پ. عیب و عار و آسیب وآفت. و **ده آك** ص. یعنی دارای ده عیب که تازیان آنرا تازیگانیده وضحاك گفته اند .

آکا (âkâ) ا. پ._مأخوذ ازترکی_ برادر کلان .

آکال (âkâl) ع . ج آکلة (âkelat).

وذوالاکالال ج.ا.: مهتران قبیله‌که چهارم حصهٔ غنیمت بهرخودگیرند. و **آکال‌الملوك**: مآکل پادشاهان . و **آکال الجند**: ارزاق لشکر .

آکام (âkâm) ع.ج. اکمة (akammat).

آکام (âkâm) ا.پ. قارچ و سماروغ.

آکپ (âkop) ا. پ. گرداگرداندرون دهان. و آبنوس.

آکچ (âkaç) ا.پ. قلاب. وقلابیکه بدان یخ‌را در یخچال اندازند . وقلابیکه کشتی بانان بدان کشتی دشمن را بسوی خود کشند . ومیوهٔ صحرائی که گیاه‌آنرا علف شیران ولفاح بری نامند .

آکح (âkah) ا. پ. جلاب که عبارت از داروی چندی است‌در آب جوشانیده‌وصاف کرده .

آکحج (âkahj) ا.پ. آکح‌وجلاب.

آکخ (âkax) ا.پ. آکح و جلاب.

آکرکره (âkarkare) ا. ریشهٔ گیاهی از طایفهٔ بابونه که عاقر قرحا نیز گویند .

آکس (âkos) ا.پ. قلم آهنی‌که سنگ تراشان‌بدان سنگ‌تراشند . ومالهٔ بنائی و چوبی که در سرش قلاب بود .

آکسته (âkaste) ص.پ. محکم بسته .

آکسه (âkase) ص . پ . آویخته و آویزان . و چنگ در چیزی زده .

آکشته (âkacte) ص.پ. محکم‌ومستحکم و استوار. ومضبوط .وموفور و سرشار وپر.

آکل (âkal) ص.ع. اکول‌تر وخورنده‌تر. **و آکل نفسه فربیون** .

آکلة (âkelat) ا.ع. ماشیه‌ای چرنده.وزنگ و غانغرایا . **و آکلة اللحم**: کارد.وچوب دستی آهن دار. وآتش. وتازیانه .

آکله (âke'e) ا.پ._مأخوذ از تازی_ باصطلاح طب بیماری‌که عضوازآن‌خورده‌شود.

آکنج (âkanj) ا.پ. قلابی که بدان‌یخ در یخدان اندازند .

آکنده (âkande) و (âkonde) ا.پ. اصطبل و معاف .

آکو (âku) ا.پ. پرندهٔ شوم نامبارك‌که بوم نیز گویند .

آکوچ (âkuç) ا.پ. یك نوع میوه که دارای چندین هسته است و ازگیل نیز گویند .

آکورس (âkurs) ج اخ. پ. جزایر چندی در اقیانوس اطلس متعلق بدولت پرتغال

که دارای ۴۵۶٫۰۰۰ نفر جمعیت میباشد و محصولات آنجا نارنج و لیمو و حبوبات و شرابهای اعلی است .

آگ (âg) ا.پ. بلغت زند گندم و حنظة.

آگ (âg) ا.پ. درخت هندی که شیرهٔ آن زهر کشنده است .

آگاه (âgâh) ص. پ. با خبر و بیدار و هوشیار. وواقف وبااطلاع . وبادانش وعاقل وخردمند وبابصیرت. ودقیق وبادقت وبافکر. و ا. اندیشه . ونگاه ونظر. وبصیرت وخبر . واشاره ودلالت. واطلاع . و **آگاه شدن** ف.ل.: مطلع شدن و خبردار شدن . و **آگاه کردن** ف.م.: واقف کردن وباخبر کردن وهوشیار کردن. و **ناگاه** م.ف.: بی اندیشه وبی خبر وغافل.

آگاهانه (âgâhâne) م.ف.پ. ازروی اطلاع و علم وخبرداری وبصیرت وبینائی .

آگاهانیدن (âgâhânidan) ف.م.پ. نمودن و دلالت کردن . و خبردار کردن و با اطلاع نمودن . ومتنبه کردن .

آگاهی (âgâhi) ا.پ. بصیرت. ونگاه و نظر . وخبر و اطلاع ووقوف . و بیداری و هوشیاری . و **آگاهی داشتن** ف.ل.: اطلاع داشتن و با خبربودن وواقف بودن. و **آگاهی نمودن** : هوشیار شدن. واز عاقبت خبردار شدن . ودور اندیش شدن .

آگاهیدن (âgâhidan) ف.ل. پ. مطلع شدن ودانستن وباخبر شدن .

آگده (âgde) ص.پ. آکنده.

آگر (âgar) و (âger) ا. پ. کفل و سرین.

آگره (âgare) اخ. پ. شهری مشهور در هندوستان که از شهر های عمدهٔ ایالت بنگاله است و واقع در کنار رودجمنا واودارای ۱۷۰٫۰۰۰ نفر جمعیت است .

آگری (âgari) ص. پ. منسوب به آگره .

آگسته (âgaste) ص. پ. ترکرده . و آلوده و آمیخته .

آگسته (âgeste) ص.پ. محکم بسته .

آگش (âgoc) ا. پ. آغوش و بغل و بر .

آگشته (âgacte) ص.پ. ترکرده. وآلوده و آمیخته .

آگشته (âgecte) ص.پ. محکم بسته .

آگفت (âgaft) و (âgeft) ا.پ. محنت و آفت . ورنج و آزار. و بلا و بلیه. و مرگا مرگی ووبا .

آگن (âgan) ص.پ. چیزیکه در جامه و بالش و امثال آنها آگنده کنند از قبیل پشم و پنبه .

آگنبالین (âgan-bâlin) ا. پ. هر چیزیکه بالین را ازآن می آگنند مانند پنبه وپر و پشم و پوشال .

آگنج (âgarj) ص. پ. هر چیز پر و مملو .

آگند (âgand) ص.پ. پرکرده وانباشته و پرشده . و**جوز آگند** : ازجوزپرشده.

آگندگی (âgandegi) ا. پ. پری و امتلاء وفربهی .

آگندن (âgandan) ف.م.پ. پر کردن و انباشتن .

آگنده (âgande) ص. پ. پر کرده و انباشته شده و آگنج. و بزرگ . و فربه . وآباد و مزروع. و هرچیز پر کرده و انباشته شده. و **پشم آگنده**. ص. انباشته ازپشم. و **گوشت آگنده** : مملو از گوشت . و **آگنده کردن** ف.م.: پرکردن.

آگنده (âgande) و (âgonde) ا.پ. اصطبل و طویله.

آگنده پر (âgande-par) ص.پ. مملو از پر. و دارای پر بسیار .

آگنده خو (âgande-xow) ص.پ. اسبی که کفلش پر و فربه باشد .

آگنده گوش (âgande-gowc) ص.پ. کروناشنوا. وچیزی درگوش آگنده. وعاصی و گناهکار.

آگنده یال (âgande-yâl) ص.پ. آنکه دارای یال بسیار و آویزان باشد .

آگنش (âganec) م ح. پ. آگندن. وا. حشو و املاء.

آگنش (âganec) ا. پ. بنای عمارت .

آگنه (âgane) ا. پ. پنبه وپشم وپیله‌ای که در بالش و نهالی و لحاف و امثال آن پر کنند . و پنبهٔ محلوجی که درمیان آستر و ابرهٔ جامه گذارند .

آگنیدن (âganidan) ف.م.: پ. انباشتن وپر ساختن .

آگوچ (âguç) ا. پ. قلاب و چنگ. و قلابی که بدان چیزی گیرند.

آگور (âgur) ا.پ. خشت پخته. وآجر معرب آنست .

آگوش (âgowc) ا. پ. آغوش وبر و بغل و سینه . و پرستار. و بنده ـ مقابل آزاد.

آگوشیدن (âgowcidan) ف.م.: پ. آغوشیدن و در کشیدن و در بغل گرفتن . وزادن. و فرستادن. ورها کردن .

آگون (âgun) ص و م ف.: پ. نگون و معکوس و سراگون و سرنگون .

آگه (âgah) ص.پ. مر. آگاه.

آگهی (âgahi) ا. پ. آگاهی وبصیرت. و اطلاع .

آگیج (âgij) ا.پ. آگنج .

آگیش (âgic) ص. پ. معلق و آویخته. وچنگ در چیزی زده. ودراز کرده.

آگیشیدن (âgicidan) ف‌ل. پ. اندر آویختن. وفم.: آویختن ودرازکردن. وچنگ در چیزی زدن.

آگیلون (âgilun) ا. پ. پارچهٔ دمشقی ابریشمی و گلدار.

آگین (âgin) ص. پ. مالا مال و پر وآغشته‌وانباشته.وفربه‌وسمین.و**عنبر آگین**: پر از عنبر.

آل (âl) ا. پ. قسمی ازماهی. ونهنگ. و بیماری که در زنان زائو در ایام نفاس عارض میگردد. و نام ریشهٔ درختی که در رنگرزی و در طب استعمال می کنند. و مکر وفریب‌وغدر. ودام. وجای بلند. وسیرورفتار تند و تیز. و فرورفتگی نیزه . و ص. زرد سرخ رنگ . و گلگون وعنابی رنگ. و درخشان و تابان . و **آل شیراز**: شراب. و **آل معصفر**: ص. آتشی . و گلگون .

آل (âl) اج.پ. ـمأخوذ ازتازی ـــ اهل وعیال. و **آل سلطانی** : خانوادهٔ سلطنت. و **آل غدر** : مردمان نمك بحرام وغدار. و **آل عثمان** ج اخ : پادشاهانی که ازنژاد عثمان‌خان درروم سلطنت می‌کردند.

آل (âl) ا. پ. ـــ مأخوذ از ترکی ـــ نگین‌پادشاهی. وسکه.وامضاء پادشاه.

آل (âl) اج.ع. اهل وعیال.ج: آوال. ونیز آل .ج آله.

آلاء (âla') ع. ج الی (aly) و (ely) و (alâ) و (elâ) و الو (alu).

آلا (âlâ) ص. پ. سرخ نیم رنگ. و آلوده و آلوده شده. و آلوده کننده . و در این صورت همیشه مرکب باموصوف استعمال می شود .

آلات (âlât) ع. ج آله

آلات (âlât) ج‌ا. پ. ـــ مأخوذ از تازی ـــ ادوات وافزار واسباب. ورخت‌ومتاع وسامان‌وساز. واسلحه.

آلار (âlâr) اخ. پ. نام مخترع مذهبی .

آلاریان (âlâriân) ج‌اخ. پ. پیروان و منابعین آلار.

آلاس (âlâs) ا. پ. زغال وانگشت.

آلاف (âlâf) ع. ج الف .

آلا کلنگ (âlâ-kolang) ا.پ. بازی اطفال و اورك.

آلاکلنگ (âlâkolang)ا.پ.ـــ مأخوذ از ترکی ـــ ذراریح .

آلاله (âlâle) ا. پ. لالهٔ سرخ و شقایق .

آلام (âlâm) ج الم .

آلان(âlân) اخ.پ.نام کشور ویاشهرویا قلعه ای در ترکستان.

آلانه (âlâne) ا. پ. باز. وآشیانهٔ آن . وحلقه ایکه بواسطهٔ آن دربسته میشود. وسایه. وکلاغ و زاغ.

آلاو (âlâv) ا. پ. آتش شعله ناك. و شعلهٔ آتش.

آلاوه (âlâve) ا.پ. دیگدان. وجائیکه در آن آتش روشن کنند . و دوپارچه چوب بازیچهٔ کودکان یکی بزرگ باندازهٔ سه وجب و دیگری کوچك باندازهٔ یك قبضه .

آلای (âlây) ص. پ. آلوده وملوث. و آلوده کننده . وهمیشه مرکب با موصوف استعمال میشود .

آلایش (âlâyec) مح. پ. آلائیدن . و ا. لوث وناپاکی وپلیدی. و پوسیدگی. و نجاست و آلودگی.

آلائیدن (âlâidan) ف‌ل.پ. شوریدن و آلوده شدن. و فم. پلید کردن و ملوث کردن و ناپاك کردن و برهم زدن و آمیختن و آلوده کردن.

آلپ (âlp) اخ. پ. باصطلاح جغرافیا سلسلهٔ جبال عظیمی را گویند که واقع است در مابین خط استوا و قطب شمال ویك‌عصابهٔ عریض‌منحنی که طول آن ۱۰۰۰ کیلومتروعرض متوسطش۲۰۰ کیلومتراست‌ازاین سلسلهٔ جبال‌خارج شده‌وامتدادمییابداز بحرالروم‌درحوالی **نیس** تا بدانوب نزدیك **وینه**. وعموماً بطور طبیعی‌این سلسله‌جبال‌بسه قسمت‌منقسم میگردد: سلسلهٔ‌آلپ غربی‌. سلسلهٔ آلپ‌مرکزی‌وسلسلهٔ‌آلپ‌شرقی‌.هریك ازاین قسمتها نیزبچندین شعبه منشعب میشود. آلپ غربی که بهترین قسمتهای آنست ممتد میشود در فرانسه و ایطالیا و سویس و آلمان واطریش. و مرتفعترین قله های سلسلهٔ جبال آلپ کوه سفید است‌که ارتفاع آن ۴۸۱۰ متر میباشد.امروزبوسیلهٔ دوتونل ازکوه آلپ عبور میکنند وایطالیا بوسیلهٔ این دو تونل باسویس و فرانسه مرتبط شده است .

آلة (âlat) ا.ع. چوب خیمه .ج: **آل** و **آلات**. و شدت. و حالت **یقهو بآلة سوء**. و جنازه. و دست افزار. ج: آلات.

آلت (âlat)ا.پ. ـمأخوذ ازتازی. اوزار و ابزار و افزار و دست افزار واسباب. و سامان ورخت و ساز. و آلت تناسل‌و وشتگه ووشکنه. و آلت تناسل نرینه را فز و فزار نیزگویند. و باصطلاح نجاری چوبهای مربع مستطیل تراشیدهٔ دراز ویا کوتاه‌که در ساختن پنجره‌بکار میرند. و **آلتِ مردی** : ذکر. و **آلتِ حرب** : سلاح جنگ.

آلت (âlot) ص.پ. گنده وجسیم و فربه و ا. نشستگاه وپشت مازه وسرین.

آلت شناس (âlat-cenâs) ص. پ. سلاح شناس.

آل تمغا (âl-tamqâ) اخ. پ. مهر و نگین پادشاهان ترک.

آلچخت (âlçaxt) ا.پ. آز و حرص. و احتیاج. و امید وتوقع.

آلدهید (âldehid) ا.پ.ـ مأخوذ از فرانسه ـ جسمی مایع و بیرنگ و بویش شبیه به اتر و دارای خاصیت مخصوصی که املاح و نقره و جیوه را بحالت فلزی احیا میکند و از این جهت در ساختن آئینه یعنی در جیوه اندود کردن به روی بلور بکار می برند .

آلر (âlar) و (âler) ا. پ. سرین و کفل .

آلزاس لورن (âlzâs-loren)اخ.پ یکی از ایالات قدیم فرانسه که اکنون در تصرف دولت آلمان می باشد (پس از جنگ بین‌الملل در ۱۹۱۹ دوباره بفرانسه تعلق گرفت) ومنقسم میشود بسه جزء : آلزاس سفلی‌که حاکم نشین آن شهر استراسبورگ است وآلزاس علیا حاکم نشین آن شهر کلمار و لورن حاکم‌نشین آن شهر متز . جمعیت این ایالت از همه جهة ۱ر۶۰۴ر۰۰۰ نفر می باشد و مساحت سطحش ۱۴ر۵۰۰کیلومتر مربع .

آلست (âlast) ص. پ. سمین و فربه و ا. آلروسرین و کفل .

آلسر (âlsar) ا.پ. سرین .

آل طمغا (âl-tamqâ) ا. پ. مر . آل تمغا .

آل عبا (âle-abâ) ج‌اخ. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و حضرت امیر المؤمنین وحضرت فاطمه و حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهم السلام.

آلغده (âloqde) ص.پ. قهر آلود و خشمگین. وجنگ‌آور. ومخلوط وشوریده .

آلغونه (âlqune) ا.پ. غازه و سرخی که زنان بر روی مالند و سرخاب نیزگویند.

آلف (âlef) ص.ع. خوگیرنده ودوست گیرنده ج : اُلّاف .

آلفات (âlefât) ع . ج آلِفة (âlefat) .

آلفة (âlefat) ص.ع. مؤنث آلف. ج: آلِفات و اَوالِف.

آلفت (âlaft) و (âloft) ا.پ . اندوه و رنج. و آشفتگی.

آلفتگان (âloftegân) پ . ج آلفته .

آلفتن (âloftan) فل.: پ. آشفتن وخشمناک‌شدن. وعاشق‌شدن وشیفته وشوریده شدن .

آلفته (âlofte) ص.پ. آشفته‌وخشمناک. و درویش و نامراد. و دیوانه و مجنون وبی عقل. وشکسته و ضعیف و ناتوان . و گدا و مفلس. و ولگرد . و ا. گوی . و هوی و هوس.

آلفتیدن (âloftidan) فل.: پ . آلفتن .

آلفخت (âlfaxt) ا.پ. چوب عود .

آلک (âlak) ا. پ. سنبل الطیب . و مصغر آل .

آلکی (âlki) ا.پ. پالکی. وصندلی راحت .

آلگونه (âlgune) ا.پ. مر. آلغونه.

آلام (âlâm) ع.ج اَلَم.

آلام (âlâm) ج‌ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دردها و رنج‌ها . و امور ناملایم .

آل محمد (âle-mohammad)ج‌اخ. پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب ، حضرت فاطمه و یازده فرزندآندو بزرگوار سلام‌الله علیهم .

آلنج (âlonj) ا.پ. آلوچهٔ جنگلی .

آلنگ (âlang) ا. پ. گوی و خندقی که دراطراف‌قلعه جهت‌محاصره سازندولشکریان در آنجا جمع شده مانع آمد و شد مردم شوند و آنرا مورچال نیزگویند. وهمچنین دیواریکه جهت محافظت خودسازند . واج. مردمی را گویند خواه در درون ویا بیرون قلعه جابجا که جهت محاصره تعیین کرده باشند .

آلو (âlu) ا.پ. میوهٔ‌درخت‌آلوبن‌که‌رسیدهٔ آن شیرین، آب دار ودارای هسته است. ونام چندین قسم میوهٔ دیگر . و داش‌وکورهٔ خشت پزی .

آلو (âlu) ص.پ. آلوده وملوث‌وناپاک.

آلواه (âlvâh) ا.پ. خولنجان .

آلو بالو (âlu-bâlu) ا. پ. میوه‌ای هسته دار و از جنس گیلاس و ترش مزه و سیاه رنگ .

آلوبخارا (âlu-boxârâ) ا.پ. یکقسم آلوخشک ترش مزه و پوست کنده که ازدهات خراسان آورند و ازآن مربا و خورشها وآشها ترتیب دهند .

آلوبرقان (âlu-baraqân) ا.پ. قسمی آلوی خشک که از برقان میآورند و پست تر و درشت تر از آلوی بخارا و سیاه رنگ .

آلوبن (âlu-bon) ا.پ. درخت آلو .

آلوچه (âlu-çe) ا.پ. میوه‌ای کوچکتر از آلو و رسیدهٔ آن پرآب تر .

آلود (âlud) ص. پ. ملوث و آلوده وآمیخته شده. ومعیوب وناپاک‌وپلید. وپاشیده. و همیشه مرکب و با موصوف استعمال میشود مانند **خواب آلود** : کسی که درست از خواب بیدار نشده باشد . و **غبار آلود** : کسی که برروی و پیکر او غبار نشسته باشد . و**خون آلود** : جائی‌که آلودهٔ بخون‌باشد

و مجاز **آلود** : آلودهٔ بگناه .

آلودگان (âludegân) ب. ج آلوده.

آلودگی (âludegi) ا.پ. آلایش بکار های بدو دشوار و بازحمت ومشقت. وناپاکی و پلیدی .

آلودن (âludan) فل.پ. لکه دار شدن و ناپاك شدن . وفم. ملوث کردن و لکه دار کردن . و ناپاك کردن و نجس کردن . و اندودن.

آلوده (âlude) ص.پ. ملوث و نجس شده . ولکه داروناپاکوپلید. واندود شده . وآشفته ومضطرب وپریشان ومشوش‌وشوریده. و مغلوب . و **آلوده دامن** : کسی که دامنش به عیب وعاری لکه دار شده باشد.

و **آلوده خون** :گریان و اشك ریز .

آلور (âlur) ا.پ سرین. ونشستگاه .

آلوزرد (âlu-zard)ا.پ یکی از اقسام آلوکه در آخر تابستان و اول پائیز میرسد .

آلوس (âlus) ا.پ. نگاه برگوشهٔ چشم که از روی خشم و ناز باشد .

آلوسن (âlusan) ا. پ. قسمی از آلو . و ص. چیزی کـه موجب شکم روش شود و لینت شکم آورد.

آلوسیاه (âlu-siâh) ا. پ. قسمی از آلو که ترش مزه و سیاه رنگ بود .

آلوشیدن (âlucidan) فم. پ. در بغل گرفتن .

آلوقیصی (âlu-qeysi) ا. پ. میوه ای مابین آلو وزردآلو و قیصی .

آلوگرده (âlu-gorde) ا.پ. میوه‌ای هسته دار و زرد رنگ شبیه به زرد آلو .

آلوند (âlvand) اخ.پ. مر. الوند .

آلونك (âlunak) ا. پ. منزل محقر و کوچك .

آلونه (âlune) ا.پ.سرخاب.وبزك‌زنها.

و وجاهت .

آلوه (âluh) ا.پ. عقاب .

آلوه (âlovve) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چوب عود .

آله (âle) ا.پ. آلك و سنبل الطیب .

آله (âloh) ا.پ. عقاب .

آله (âleh) ص.ع. سرگشته وآشفته وسرگردان و حیران .

آلهة (âlehat) ع. ج اله (elâh) .

آلی (âlâ) ص.ع. مرد بزرگ سرین. و گوسپندیکه دنبه اش بزرگ باشد .

آلی (âli) ص.ع. گوسپندیکه دنبه اش بزرگ باشد . یقال **کبش آل** . و نیز **رجل آل** : مرد بزرگ سرین . ونیزدرنگ کننده وتقصیر نماینده . ج : **اَوالی**.

آلی (âli) ص.پ. زعفرانی رنگ .

آلی (âli) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به آلت. ودراصطلاح طبیعی مادهٔ آلی ماده ایرا گویند که دارای آلات مختلف بوده وتعریف جزء آن بر کلش صادق نیاید . برخلاف مادهٔ غیر آلی که دارای آلات مختلف نیست وتعریف جزء برکلش صادق میآید . مثلا درخت دارای آلات مختلف است از قبیل ساقه وریشه وبرگ و میوه که هیچیك از ایـن آلات را درخت نمیتوان خواند . و همچنین جوان که دارای دست وپاوسر وشکم و غیره میباشد ، اما آب ماده‌ای غیر آلی است : یك قطره را آب ویك دریا را نیز آب میگویند . و همچنین سنگ : یك قطعهٔ کوچك را سنگ ویك کوه راهم سنگ میگویند .

آلی بالی (âli-bâli) ا.پ. آلوبالو .

آلیة (âliat) ص. ع. مؤنث آلی . زن درنـگ کننده و تقصیر نمایـنـده . ج : اَوالی .

آلیختن (âlixtan) فل. پ. سرد و پا ایستادن و لگد انداختن .

آلیدن (âlidan) فل.پ. برگشتن‌وباز ایستادن . ولرزیدن از ترس. وتقصیر کردن وگناه کردن . ووفا نکردن به عهد خود . وملامت کردن .

آلیز (âliz) ا.پ. جفته و لگد و جست وخیز ستور .

آلیزش (âlizec) مح.پ. آلیدن .

آلیزنده (âlizande) ص. پ. شرور ولگد زننده مانند اسب .

آلیزیدن (âlizidan) فم.پ. لگد زدن و جنبانیدن . وآزردن . وبیزار کردن . وملامت کردن . وفل. جست وخیز کردن . و جهیدن . و غم خوردن ودلتنگ شدن . و متشنج شدن . وشکایت‌کردن .

آلیه (âlie) ص. پ. مأخوذ ازتازی مؤنث آلی مانند موادآلیه . مر . آلی‌را .

آم (âm) اخ.ع. شهریست‌که جهت کارخانه های پارچه بافی مشهور شده .

آم (âmm) ص.ع. قصد کننده. ج: امام.

آما (âmâ) ا.پ. مشاطه و زینت کننده .

آما (âmâ) ص.پ. کسیکه بیاماند و پر کند. و حاضر نماید ومهیا سازد .

آماج (âmâj) ا. پ. قلبه . و فدان . وتودهٔ خاك برای نشانهٔ تیر . ویك تیر پرتاب را یك آماج گویند . و **آماج آهن** : افزاریست که برزگران زمین را بدان‌شیار کنند. وگویند آماج یك حصه ازیست وچهار حصهٔ فرسخ است چه هرفرسخی سه میل وهر میلی دو ندا و هر ندائی چهار آماج است

و**آماجِ ساختگی** نشانه‌ای راگویند که مصنوعی باشد نه طبیعی . ونیز آمـاج بمعنی تخت .

آماجگاه (âmâj-gâh) ا.پ. جائیکه نشانهٔ تیر در آنجا نهند . ودنیا .

آمادگی (âmâdegi) ا.پ. تدارك وتیاری و تهیه. و استعداد.

آمادن (âmâdan) فم.پ. ساختن. و پرکردن و مملو گردانیدن. و مهیا کردن وحاضر و مستعد نمودن. وپرداختن وتدارك کردن. و تیار کردن و آراستن. وشتابانیدن وتعجیل کردن. وف‌ل. ساخته‌شدن.

آماده (âmâde) ص.پ. ساخته‌وپرداخته ومهیا کرده‌وحاضر شده. ومرتب‌شده. وتعجیل کرده. و پخته و رسیده. و هموار و برابر نموده. وبرقرار شده. و **آمادهٔ کار**: مهیای کار.

آماز (âmâr) ا.پ. ناخوشی استسقا.

آمار (âmâr) ا.پ. نهایت‌طلب‌وتجسس وتفحص وحساب. وتتبع. ویادداشت.

آمار گیر (âmâr gir) ا.پ. محاسب و مستوفی.

آماره (âmâre) ا.پ. آمار و بیماری استسقا.

آماره گیر (âmâre-gir) ا.پ. محاسب وحساب‌گیرنده ومستوفی.

آمازن (âmâzon) اخ.پ. - ماخوذاز از لغت یونانی و معنی تحت‌اللفظ آن بی‌پستان چه **آ** کلمهٔ نفی است و **مازن** مشتق از **مازوس** که بمعنی پستان بود — نام ایالتی از ایالتهای مملکت برزیل که در شمال‌غربی از ایالت **پارا** مجزا میشود ورودعظیم‌آمازن از وسط آن میگذرد. و نیز یکی از ایالتهای مملکت **پرو** دارای‌این نام است.

آمازن (âmâzon) اخ.پ. رود خانهٔ عظیمی است که امریکای جنوبی را از مغرب بمشرق می پیماید و از جبال **اند** جاری میشود وعموماً سواحل‌این رودخانه خیلی‌مرتفع میباشد و در هنگام طغیان فقط ممکن است‌آب آن از این سواحل تجاوز نماید. واین‌رودخانه از جلگه های شنزار و صحاری سبز و خرم عبور کرده و تشکیل جزایر و اراضی باتلاقی زیادی مینماید ودرنزدیکی دریامشعب بدوشعبه میشود و جزیرهٔ بزرگ **ماراژو** در میان‌آن دوشعبه‌قرارگرفته.شعبهٔ‌شمالی‌چندین‌جزیره‌تشکیل میدهد ازقبیل **پورکوس** و **کاویانا** و عرض‌این شعبه ۲۰۰ کیلومتر است وآبی که از آن در دریا داخل میگردد بقدری زیاد است که تا ۶,۰۰۰ کیلومتر جریان آن دردریامشهود میگردد و در همین جاست که دهنهٔ مشهور **پورورروکا** واقع شده. شعبهٔ جنوبی که جزیره‌ای تشکیل نمی‌نماید واهمیتش کمتراست معروف به‌**پارا** میباشد. طول‌رود‌آمازن ۷,۵۰۰ کیلو متر است و۶,۰۰۰ کیلومتر ازاین مسافت قابل‌کشتی‌رانی‌است. ومتجاوزاز‌پانصد رودیگر باین رودملحق میگردد که ازآنجمله شش‌رود به بزرگی‌خود آمازن ویازده رود بزرگتراز رودرن وسی رود بزرگتراز رودسن‌میباشد. بالجمله‌رود آمازن‌دارای‌طرق کشتی‌رانی‌مهمی است‌که‌تاکنون بقدری که شایدوباید فائده نبخشیده است‌اگر چه دولت پرو ودولت برزیل کشتیهای بخاری چندی در قسمتهای مختلفهٔ آن بکار انداخته اند.

آماس (âmâs) ا.پ. ورم و برآمدگی که در اعضاء بروز کند.خواه بادردویا‌بی‌درد.

آماس (âmâs) ع.ج. اَمس.

آماسا (âmâsâ) ص.پ. چیز باد کرده ونفخ کرده و آماس نموده.

آماسانیدن (âmâsânidan) فم.پ. سبب آماسیدن شدن و آماسیدن کنانیدن.

آماسیدن (âmâsidan) فل.پ.آماس کردن وبرنفخ شدن.

آماسیده (âmâside) ص.پ.ورم‌کرده. و **آماسیده خایه**: کسیکه خایه‌اش آماس کرده باشد.

آماش (âmâc) ا.پ. سیخ کباب.

آماق (âmâq) ع.ج مؤق (mo'q) ومَأق و مُؤق.

آمال (âmâl) ع.ج. اَمَل.

آمال (âmâl) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. آرزوها و خواهشها ومرادها. و رغبت ها. وامیدها و انتظارها.

آماه (âmâh) ا.پ. آماس.

آماهیدن (âmâhidan) فم.پ. آماسیدن و بادکردن. وحیران شدن وسرگشته شدن.

آمای (âmây) ا.پ. آماوشاطه وزینت کننده.

آمای (âmây) ص.پ. پرکننده. وتدارك کننده. وهمیشه مرکب با موصوف استعمال میشود.

آمائی (âmâi) ا.پ. پری. و سیری و امتلا.

آمائیدن (âmâidan) فل.پ.حاضر و مستعد شدن. وفم. پرکردن ومملو نمودن. و حاضر کردن وتهیه و تدارك نمودن.

آمة (âmat) ا.ع. فراخ سالی. وباران. و آنچه از ناف کودك ببرند. وخرقه‌ای که‌در آن کودکرا می پیچند. و آنچه باکودك هنگام ولادت بر میآید.

آمة (âmmat) ص.ع. **شجة آمة**: شکستگی که بام‌الدماغ رسیده باشد.

آمختن (âmoxtan) فل و م.پ. آموختن.

آمخته (âmoxte) ص.پ. آموخته.

آمد (âmad) حم.پ. آمدن. وا. وورود ورسیدگی و اتیان. و مداخل و حاصل وما حصل.

آمد (âmed) اخ.ع. شهری ازدیار ربیعه که قلعهٔ رفیعی دارد و دجله برآن محیط است.

وچون این قلعه از سنگ سیاه ساخته شده عثمانیها آنرا **قرا آمد** گویند ودارالملک دیاربکراست وص کسیکه پراز صفت خوبی یابدی باشد . وکشتی بار شده .

آمد آمد (âmad-âmad) ا . پ . نزدیکی و دنووقرب .

آمدانه (âmadâne) و **آمدانی** (âmadâni)ص وم ف پ . اتفاقی و عارضی ونا گهانی. وم ف. بی قصد وبی اراده . وا. در آمـد ودخل وواردات .

آمد رفت (âmad-raft) ا.پ. دخول و خروج . و معامله وعلاقه . و راه. واج:. مسافرین. و **آمد رفت داشتن** ف ل. : مراوده و علاقه داشتن و دیدوبازدید باهمدیگر داشتن . و **آمد رفت کردن** : دید و بازدید کردن .

آمدشد (âmad-cod) ا.پ. دید و باز دید . و **آمد شد کردن** : مراوده کردن ودید وبازدید کردن .

آمد شدن (âmad-codan) ف ل.پ. آمدن و رفتن .

آمدن (âmadan) ف ل. پ. خود را آوردن از جائی بجای دیگر و وارد شدن ورسیدن . وپیدا شدن . و شدن .واز **آن جهان آمدن**: شفایافتن از بیماری سخت و **بجنگ آمدن** : مقابل شدن باحریف در جنگ . و **بچشم آمدن** : بچشم بد دوچار شدن. و گرفتار آفت و آسیب شدن . و **بحال خویش آمدن** : حس پیدا کردن و هوشیار شدن . و**بدست آمدن**: در تحت تصرف واقع شدن . و **بدندان خوش آمدن**: موافق میل بودن . وخوش آیند شدن . و **بزبان آمدن** : حرف زدن و سخن گفتن . و **برسر آمدن** : غالب شدن. و افزون گردیدن. و بر داشته شدن. و **بسر آمدن** : بانجام رسیدن . و موقوف شدن . وباز داشته شدن . و بمنتها رسیدن . و **بکار آمدن** : سودمند بودن و فایده داشتن .و **بوجود آمدن** : زائیده شدن و تولید شدن . و **خوب آمدن** : نیك بودن ضد بد آمدن . و**پدید آمدن** : ظاهر گشتن وآشکار شدن. و**بشمار آمدن**: درحساب داخل شدن . و**درکار آمدن**: سود دادن وبکار مشغول شدن.

آمدن(âmadan) ا.پ. ورود ووصول ودخول .

آمدنگاه (âmadan-gâh) ا.پ.محل آمدن . وهنگام آمدن و گاه ملاقات ودیدار . و فراهم گاه .

آمدنی (âmadani) ص . پ. کسی یا چیزیکه امکان آمدن در آن باشد . وا. محصول و مداخل و درآمد . و خراج و باج . و حاصل. و هنگام رسیدن مال التجارة عمومی. و مزد . وهر محصول اعلائی .

آمد و رفت (âmado-raft) ا. پ. علاقه . ومعامله . وآمد وشد .

آمد و شد (âmado-cod) ا . پ . مراوده و آمد شد .

آمده (âmade) ص.پ. کسیکه خود را از جائی بجائی آورده باشد و رسیده . و ا. لطیفه و بدیهه .

آمده گیر (âmade-gir) ا.پ. دریافت کننده. و تهنیت گوی وخوش آمدگوی.

آمدیه(âmadie) ا.پ.هرآنچه برمال افزون گردد وعلاوه برآن شود وضدرفتیه ودرآمدنیز گویند.

آمر (âmer) ص.ع. امر دهنده و فرمان دهنده وفرماینده. ومتعدد . وکامل . وخردمند وبادانش. وا. روز پنجم یاهفتم بردالعجوز. وماه اول از سال هجری یعنی ماه محرم .

آمرا (âmrâ) ا. پ . مأخوذ ازسریانی میوه‌ای که بهندی آنرا **مانگو** میگویند .

آمرا (âmrâ) ا. پ. بلغت زند و پازند الاغ. و شراب .

آمرة (âmerat) ا.ع . فرمان. ج : اوامر .

آمرك (âmrak) ا.پ.میوهٔ درخت اراك.

آمرز (âmorz) ص.پ. بخشاینده وعفو کننده و معذور دارنده .

آمرزش (âmorzec) ام ح.پ.آمرزیدن. وا. بخشش ومغفرت و عفو .

آمرزگار (âmorzgâr)ص.پ.غفور ویکی از صفات باری تعالی میباشد که گناهان بندگان خودرا میپوشاند ومی بخشد .

آمرزگاری (âmorzgâri) ا. پ. مغفرت و شفقت. واین کار مخصوص بخدای تعالی میباشد که ازگناه بندگان چشم میپوشاند.

آمرزنده(âmorzande) ص.پ.غافر ورحیم . از صفات خدایتعالی جل شأنه .

آمرزیدن (âmorzidan) ف م. پ. بخشیدن گناه و چشم پوشیدن از آن . وپنهان کردن آن . و مغفرت نمودن . وصدور این فعل مخصوص بخدای تعالی جل شأنه است .

آمرزیده(âmorzide) ص.پ.مغفور و بخشیده شده از گناه .

آمرغ (âmorq) ا. پ. نفع و فایده وذخیره وانبار وخزانه .ومایه وسرمایه. واصل. وقدروشأن. وحصه ومقدار. وقیمت. وقدری وبرخی. وقوت. ورتبه ومرتبه. وص. کم وقلیل و اندك .

آمرغ (âmorq)و(âmarq) ا. پ. اصل وبنیاد. وزبده وخلاصهٔ هرچیزی.

آمرنون والقلم (âmere-nun-valqalam) اخ. پ. مأخوذ از تازی ـ حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله. واشاره بحضرت باری تعالی .

آمره (âmere) ص.پ. مأخوذ از تازی. مؤنث آمر یعنی امر کننده و فرمان دهنده.

آمره (âmore) اخ. پ. دهی میان قم وعراق. و چون مردم آنجا از لفظ ماست وخوردن آن تنفر دارند و بدترین فحشها در نزد آنان کلمهٔ ماست میباشد این ده شهرتی پیدا کرده است.

آمس (âmos) ع.ج. امس.

آمس (âmos) ا.پ. جام بزرگ از شراب.

آمشام (âmcâm) اخ. پ. عقل آسمان هشتم که فلك البروج باشد.

آمص (âmes) ا.ع. مأخوذ از خامیز فارسی - طعامی است که از گوشت گوساله ویا پوست آن ترتیب دهند. وشوربای سکباج که سرد کرده روغن آنرا دور ریزند.

آمل (âmol) اخ. پ. یکی از شهر های مازندران. ونیز محلی در کنار رود جیحون.

آمله (âmole) ا.پ. داروئی قابض وبر دوقسم سیاه و زرد. سیاه آنرا چون شبانگاه پس از تناول غذا دوسه مثقال میل کنند فردای آن شب چند دفعه اسهال آورد.

آمن (âman) ا.پ. محیط دایره. ودایره. و دور.

آمن (âman) ا.ع. بهترین و نیکوترین و مرغوبترین املاك شخص یق **اعطیته من آمن مالی**.

آمن (âmen) ص.پ. بی بیم وبی خوف وا. بی بیمی.

آمنه (âmane) ا. پ. توده و خرمن هیزم شکافته. و پشته و پشتوارهٔ هیزم بسته.

آمنه (âmene) اخ.پ. مأخوذ از تازی. مادر حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وآله.

آمو (âmu) ا.پ. ورم وتهیج و آماس. و **رود آمو** اخ.: رودی است که در اصطلاح جغرافیائی قدیم **اکسوس** نامیده میشود واقع در آسیاست. از قله های منجمد و یخ دار **بوچیمار** که در کوههای بلور واقع شده‌اند سرچشمه میگیرد ودر امتداد یکه طی میکند چندین رودخانهٔ دیگر بآن ملحق میشود و پس از آنکه ۱,۶۵۰ کیلومتر مسافت طی نمود بوسیله دوبازو در دریاچهٔ آرال میریزد. وزمانی یکی از این دوبازو در دریای خزر میریخته است. این رودخانه در مدت زمستان غالباً منجمد ویخ کرده است و آنرا **جیحون** و **آمودریا** نیز میگویند. این رودخانه در ترکستان بدخشان را مشروب مینماید و خانات **کوندوس** را از **داروس** جدا نموده از ایالات بخارا و خیوه عبور مینماید.

آموت (âmut) ا. پ. آشیان مرغان شکاری همچو باز و چرخ وشاهین.

آموتیا (âmutiâ) ا.پ. بلغت زند وپازند کنیزك. و پرستار وخدمتگار.

آموختگان (âmuxtegân) پ. ج آموخته. و **آموختگان ازل** ج ا ح.: انبیاء واولیاء.

آموختن (âmuxtan) ف ل. پ. یاد گرفتن وتعلیم گرفتن. وف‌م. یاد دادن وتعلیم دادن. و دانا کردن وآگاه نمودن.

آموخته (âmuxte) ص.پ. یادگرفته و تعلیم داده شده ودانا شده. وانس گرفته.

آمود (âmud) ا.پ. هر چیز بر آمیخته وساز کرده وبرآراسته.

آمودریا (âmu-daryâ) اخ. پ. به اصطلاح جغرافیا رود آمو. مر. آمو.

آمودن (âmudan) ف‌ل.پ. آراسته شدن. و آمیخته شدن. و ساخته شدن. و ف م. برآراستن وآمیختن وفرمودن. وپر کردن ومملو نمودن و آماده و مهیا کردن.

آموده (âmude) ا.پ. لعل ومروارید در رشته کشیده.

آموده (âmude) ص.پ. مملو ساخته وپر کرده. وآراسته وپیراسته. ومندرج. ومهیا. و مختلط.

آمور (âmur) ا.پ. ماده‌ای غده‌ای مانند که باصطلاح طب تومور گویند.

آمور (âmur) اخ.پ. رودخانهٔ بزرگی در آسیا و سرچشمهٔ آن درمغولستان درکوههای **کنگفان** و امتدادش از جنوب بمشرق وعبور میکند از دریاچهٔ کولون و مستملکات روسی را از منچوری چین جدا میکند و پس ازآنکه ۳,٤٦٠ کیلومتر امتداد طی نمود در دریای **اختسك** میریزد.

آمورز (âmoroz) ا.پ. مأخوذ از یونانی - باصطلاح طب فقدان کامل ویا ناقص بینائی که بواسطهٔ فلج عصب باصره عارض میگردد.

آموز (âmuz) ص.پ. تعلیم کننده وآموزاننده. ودانا و حاذق و وقوف دار. و **دانش آموز**: تعلیم گیرنده. وتعلیم کنندهٔ علم. ومرد دانا وعالم. و **کار آموز**: عاقل ووقوف‌دار وتجربت‌کار ودانا. وواقف بر هرکاری.

آموزاننده (âmuzânande) افا. پ. کسی که بیاموزاند وچیزی بکسی یاددهد.

آموزانیدن (âmuzânidan) ف‌م. پ. آگاهانیدن. وآموختن چیزی بکسی.

آموزش (âmuzec) م‌ح.پ. آموختن. وا. تعلیم وتربیت.

آموزگار (âmuzgâr) ا.پ. استاد ومعلم: وص. یاد دهنده ویادگیرنده.

آموزناك (âmuz-nâk) ا. پ. استاد ومعلم ومدرس. وشاگرد. واخ. یکی از نامهای حق سبحانه وتعالی.

آموزندگی (âmuzandegi) ا.پ. تدریس و تعلیم.

آموزنده (âmuzande) ص. پ. کسیکه چیزی بیاموزد. و ا. استاد ومعلم ومدرس.

آموزی (âmuzi) ا.پ. زاهدوعابد که کاتوزی نیز گویند. مر. کاتوزی.

آموزیدن (âmuzidan) فم. پ. آموختن وتعلیم کردن. ودرس دادن. وف‌ل. تحصیل علم و دانش‌کردن و درس خواندن. ویادگرفتن و فراگرفتن.

آموس (âmus) ا.پ. تخمه‌ایکه برروی نان پاشند و نانخواه.

آموسنی (âmusni) ا.پ. هریك ازچند زنی که دارای یك شوهرباشند نسبت بیکدیگر. وزن همشو وهوو.

آموغ (âmuq) ا.پ. احترام وتوقیر. وجلال. واعزازووقار. وخوف. ومقدارواندازه. و قدوقامت واندام.

آمولن (âmulan) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ نشاسته.

آمون (âmun)ص.پ. پروممملوولبالب و لبریز.

آمون (âmun) ا.پ. پیرامون ومحیط.

آمون (âmun) اخ.پ. نام رودی که از خوارزم گذرد. ونام شهری که این رود آنرا احاطه کرده است.

آموی (âmuy) اخ. پ. نام شهری. ونام طایفه‌ای در کنار رود جیحون.

آموی (âmuy) ص.پ. پروممملو.

آمویه (âmuye) اخ. پ. رود آمو و جیحون.

آمه (âme) ا.پ. دوات نویسندگی ودوات مرکب. و تودهٔ هیزم وپشتهٔ هیزم.

آمی (âmi) ع.ج آمة.

آمیختگی (âmixtegi) ا.پ. اختلاط وامتزاج. والفت ومصاحبت وهم‌نشینی.

آمیختن (âmixtan) فل. پ. در هم بودن و درهم‌شدن چند چیز. وفم. مخلوط کردن و سرشتن وممزوج نمودن.

آمیخته (âmixte) ص.پ. مختلط شده و مخلوط و در هم بوده. ومصاحب و هم نشین.

آمیر (âmir) ص.پ. پرخور واکول. و تنبل.

آمیز (âmiz) ا. پ. اختلاط و آمیزش چند چیزباهم. ومباشرت ومجالست. وجماع. وص. مخلوط و درهم. وآمیزنده و مخلوط کننده. و **پند حکمت آمیز** یعنی پند و نصیحتی که درآن حکمت هم باشد ومخلوط باحکمت بود. و **رنگ آمیز**: رنگهای درهم و مختلط. وحیله‌باز.

آمیزانیدن (âmizânidan) فم. پ. آمیزش‌دادن. وباعث اختلاط وآمیزش شدن.

آمیزش (âmizec)مح.پ. آمیختن. و ا. اختلاط. والفت وصحبت‌ودوستی ومراوده ومعاشرت. وخوی وطبیعت.

آمیزش کن (âmizec-kon)ص.پ. آنکه مخلوط و ممزوج میکند.

آمیزش کنی (âmizec-koni) ا.پ. اختلاط و امتزاج.

آمیزگار (âmiz-gâr)ص.پ. همنشین ومصاحب وهمدم و معاشر.

آمیزگاری (âmiz-gâri) ا. پ. اختلاط ومعاشرت و الفت وصحبت.

آمیزناك (âmiz-nâk) ص.پ. سرشته ومخلوط ومختلط.

آمیزنده (âmizande) ص. پ. همنشین ومعاشر ومصاحب.

آمیزه (âmize)ص.پ. ممزوج ومخلوط. وریش‌دوموبه. وپیروکهل. و ا. جماع. ومزاج وطبیعت.

آمیزه‌مو (âmize-mu) ص.پ. کسیکه ریشش جوگندمی و دو مویه بود.

آمیزیدن (âmizidan) فم.پ. آمیختن وف‌ل.: آمیخته شدن.

آمیژ (âmij) ص.پ. درهم آمیخته و مخلوط.

آمیژه (âmije)ص.پ. ریش‌دوموبه. وپیر وکهل. و آمیخته و مخلوط. و سنجیده. ومترتب. وشاعر. وکسی‌که شعر میگوید.

آمیص (âmis) ا.ع. _ مأخوذ از خامیز فارسی نوعی از طعام. مر. آمص

آمیغ (âmiq)ا.پ. حقیقت_مقابل‌مجاز_ وآمیختگی. وراستی‌وصدق. ومباشرت‌ومجامعت.

آمیغه (âmiqe) ص.پ. مخلوط. و ا. اختلاط. ومواصلت واتحاد ویگانگی واتفاق. و جماع.

آمیغی (âmiqi) ص. پ. منسوب به آمیغ و حقیقی و راست و درست. و صادق و صدیق. وبی نفاق.

آمین (âmin) اخ.ع. از نامهای خداوند جل شأنه. وکلمهٔ فعل یعنی ای خدای مستجاب کن. ویاچنین‌بادا. یاچنین کن. وتراج باداتراج.

آمینه (âmine) ا.پ. دستهٔ‌هیزم شکافته. وبار هیزم برای فروش.

آن (ân) ص‌تعیینی.پ. بواسطهٔ این صفت تعیین میکنند اسم علم و مبهمی را مثلاً **من دوست آن کسی هستم که خدا را دوست میدارد.** زیراکلمهٔ آن کلمهٔ‌کس را که عام و مبهم است تعیین نموده. ودراین وقت یعنی در صورتیکه این کلمه بصورت‌صفت استعمال شود جمع ندارد چنانکه گویند: من دوست **آن کسانی** هستم که خدا را دوست میدارند. و مخفی نماناد که این کلمه در زبان فارسی بمنزلهٔ الف ولام است در زبان تازی.

آن (ân) پ.کلمهٔ اشاره است و بدان‌چیز غایب یا دور اشاره میکنند بخلاف کلمهٔ این‌که

بدان بشخص ویا شیئی حاضر و نزدیك اشاره مینمایند . ج : **آنها و آنان** .

آن (ân) پ. ضمیر. منفصل است و بیشتر به شیئی و گاه بشخص اشاره میشود.ج : **آنها و آنان** .

آن (ân) پ. یکی ازحروف اسمی که چون در آخر اسم درآید صورت جمعی بآن میدهد مانند **مردم و مردمان و خردمند و خردمندان**. ونیز این حرف را چون در آخر امر حاضر در آورند صفت فاعلی بنا میگردد مثل **خندان و گریان** .

آن(ân)ا.پ. چاشنی.وعقل. وشراب. و تشخص وتعین وشخصیت. و کیفیت معنوی درحسن خوبان که بتقریر درنیاید.وجمال وحسن.

آن (ân) ا.پ. ـمأخوذ از تازی. وقت و هنگام .

آناء (âna') ع. ج انی (anâ) و(enâ)وأنو(نو)ی وانو **آناء اللیل**: ساعات شب .

آنات (ânât) ع.ج آن یعنی اوقات .

آناس (ânâs) ع.ج اِنسان .

آناف (ânâf) ع.ج أنف.

آنام (ânâm) ج.ع. انام و همهٔ مخلوق روی زمین. ویاجن و انس .

آنان (ânân) پ. ج آن ضمیر و یا آن اشاره. و بمعنی ان کسان .

آنة(ânnat)ع.بز.وکنیز.و**ما له آنة ولا حانة**: نیست اورا نه بزی ونه ناقه ای. و یا نیست اورانه کنیزی ونه ناقه ای .

آنت! (ânt) پ.کلمهٔ تحسین بمعنی زهی وخهخه . و نیز بمعنی آ نت. که مرکب ازآن وات باشد .

آنتی پیرین (ânti–pirin) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی یعنی ضد آتش یکی از دارو های تازه که دانشمندان فرنگ اختراع کرده اند و در رفع تب مؤثر است .

آنتی فبرین (ânti–febrin) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی یعنی ضد تب ـ از داروهای تازه که در رفع تب استعمال میکنند ولی باید بحکم طبیب باشد و بدون اجازهٔ طبیب حاذق هرگز نباید استعمال شود زیرا اگر بی مورد استعمال گردد مورث بسی خطر خواهد بود .

آنتیل (ântil) ا.پ. جزائر آنتیل جزائری راگویند که مابین امریکای شمالی وامریکای جنوبی واقع شده و بردوقسم است : جزائر آنتیل کوچك وجزائر آنتیل بزرگ و جمعیت آنها ازهمه جهت ۸۰٤۰۰۰۰۰ نفراست وجزائر آنتیل بزرگ عبارتست از **کوبا وژامائیك و هائیتی و پرتوریگو** وعمدهٔ جزائر کوچك عبارتست از: **بارباد وگوادلوپ و مارتینیك و دزیراد و ماری و کالانت و تاباگو و سنت لوسی و ترینیته و سنت مارتن و گرناد** . دریای آنتیل که دریای **کارائیب** نیز نامیده میشود در میان دو امریکا واقع شده است .

آنج (ânaj) ا. پ. داروئی که زعرور گویند. ونیز ازگیل .

آنجا (ân–jâ) پ.کلمهٔ اشاره ومرکب از صفت تعیینی آن وکلمهٔ جا که بمعنی محل ومکان باشد یعنی آن جای معین .

آنجا که (ân–jâ–ke) پ. کلمهٔ اشاره یعنی محلیکه .

آنچنان (ân–çenân) مف.پ. باینطریق وباین نحو و باین روش .

آنچه (ân–çe) ص.پ. همانیکه .

آنح (âneh) ص.ع. مردی که چون چیزی از او خواهند بواسطهٔ بخل تنحنح کند وبسیار خنده کند. ودم برآرنده ازتا سه وجز آن .

آنحة (ânehat)ا.پ. زن کوتاه قد .

آنحة (ânehat) ص.ع. مؤنث آنح .

آند (ând) اخ. پ. باصطلاح جغرافیا سلسلهٔ جبال عظیمی راگویند که درطول طرف غربی امریکای جنوبی واقع شده است .

آنداو (ândâv) ا.پ. ساروج و گچ.

آندم (ândam) مف.پ. درآنزمان ودر آن لحظه .

آندون (ândun) مف.پ. آنزمان وآن وقت . وآنجا وچنین . وبدین وجه .

آنرا (ân–râ) پ.کلمهٔ اشاره بمعنی آن، وبه آن . وبه او .

آنرو (ân–ru) مف. پ. طرف مقابل و**آنروی آب** : آنطرف دریا .

آنزمان(ân–zamân)مف. پ. آنوقت و آن هنگام و آن لحظه .

آنس (ânes) ص.ع. انس گیرنده وخو گیرنده .

آنس (ânas) ص.ع. خوگیرنده تروانس گیرنده تر .

آنستان (ânestân) ا.پ. جای چیزهای موجود .

آنسة (ânesat)ص.ع. **جاریة آنسة** دختر خوش نفس .

آنسته (ânaste) و (âneste) ا. پ. بیخ گیاهی خوشبو که بتازی سعد گویند .ونیز گیاهی خوشبو که مردم طهران رشکك نامند .

آنسو (ân–su) مف. پ. آن طرف وآن کنار. وبکنار آن. وبکنار دیگر وبطرف دیگر.

آنسیکلوپدی (ânsiklopedi) ا.پ. مأخوذ از یونانی کتابی راگویند که درآن از همهٔ فنون حکمت وعلوم گفتگو می کند . وبعربی **دائرة المعارف** وبفارسی **فرنود سار** گویند .

آنطرف (ân–taraf)مف.پ.قدری دورتر.

آنف (ânof) ع.ج أنف .

آنف (ânef) ص.ع. مطيع وفرمان‌بردار.

آنف (ânaf) ص.ع. **تلك ارض آنف بلاد الله** يعنى اين زمين رويانيده ترين زمينهاست. و **مارأيت احمى آنفاً ولا آنف من فلان**: بانگ‌تر از فلان نديدم.

آنفاً (ânefan) م ف. ع. **قال آنفا**: گفت اكنون.

آنق (ânaq) ص.ع. **ما آنق فى كذا** اى ما اشد طلبه له يعنى چه قدر بسختى طلب ميكند اين چيزرا.

آنقدر (ân-qadar) و **آنقدرها** (ân-qadar-hâ) م ف. پ. مقدار بسيار و مقدار زياد.

آنك (ânk) م‌ف. پ. آنكه. و كدام كس و چه‌كس.

آنك (ânak) پ. كلمهٔ اشاره كه بچيز نزديك اشاره ميكنند.

آنك (ânak) ا.پ. آبله كه براندام آدمى برآيد.

آنك (ânok) ا.ع. سرب كه يكى ازاجسام مفرد وفلزات معروف است.

آنكس (ân-kas) پ. كلمهٔ اشاره يعنى او وآن شخص.

آنكه (ân-ke) م‌ف. كسيكه.

آنكه (ân-ke) پ كلمهٔ اشاره كه بچيز دور اشاره ميكنند يعنى آنكس كه.

آنگاه (ân-gâh) م‌ف. پ. آنزمان و در آنوقت. وپس‌از آن وبعداز آن.

آنگاهى (ân-gâhi) م‌ف. پ. آن‌وقتى و آنزمان.

آنگندن (ângandan) فم. پ. آگندن و پرساختن.

آنگنده (ângande) ص. پ. آگنده و انباشته وپرساخته.

آنگه (ân-gah) م‌ف. پ. آنزمان. وبعد از اين. وهمه وقت وهميشه وهمواره. وفوراً و همان آن. و بسرعت.

آنه (âne) كلمه‌اى كه چون درآخر كلمه‌اى افزوده شود معناى معين فعلى بآن ميدهد مانند **برادر: برادرانه**.

آنها (ân-hâ) پ.ج آن اشاره وآن‌ضمير.

آنهالت (ânhâlt) اخ.پ. (كشورآزاد) يكى ازممالك آلمان جمهورى كوچكى است كه‌در ايالت پروسى ساكس واقع شده وداراى ٣٣١٠٠٠٠ نفرجمعيت ميباشدو پاى تخت آن دساونام‌دارد.

آنهمه (ân-hame) م‌ف. پ. همهٔ آنها. وهمهٔ آن. وبآن فراوانى وبآن زيادى.

آنى (âni) ص.پ. منسوب به‌آن. وشخصى وشخصيتى.

آنى (âni) ص.پ. مأخوذ از تازى — امرى كه بسيار موقت باشد. وفورى.

آنى (âni) ص.ع. **رجل آن**: مردبسيار حليم. ونيز چيزى‌كه‌گرمى آن‌بغايت رسيده‌باشد قوله تعالى: **بين حميم آن**.

آنى (âniy) ص.ع. منسوب به‌آن. و **آنى الوصول**: چيزى‌كه وصولش فورى بود.

آنية (âniat) ص. ع. مونث آنى. قوله تعالى: **تسقى من عين آنية**: آشاميده‌شدند از چشمه ايكه بمنتهاى گرمى رسيده باشد.

آنية (âniat) ع.ج اناء.

آنيسته (âniste) ص. پ. منجمد و بسته وفسرده.

آنيسون (ânisun) ا.پ. مقاومت‌ومقابلى.

آنين (ânin) ا. پ. چوبيكه بدان ماست بهم زنند تامسكه جدا گردد. وظرف سفالين مانند خمچه كه ماست را در آن ريزند جهت گرفتن مسكه.

آو (âv) ا.پ. آب وماء.

آوا (âvâ) ا. پ. آواز و صوت و آهنگ و صدا. وانعكاس آواز. وشهرت و آوازه. و غوغا وفرياد. و بلبل. وخوراك وطعام. و **گوشت آوا**: قسمى از طعام كه از گوشت قيمه كرده ميسازند. و **برنج آوا** يكنوع طعام كه از برنج ترتيب ميدهند و **هزار آوا**: هزاردستان و بلبل.

آواب (âvâb) ع.ج آوب.

آواخ! (âvâx) پ. كلمهٔ افسوس كه‌بمعنى آه و واى درموقع تأسف استعمال ميشود.

آواخ (âvâx) ا.پ. بهره وحصه ونصيب وقسمت.

آوادان (âvâdân) ص.پ. آبادان و مزروع ومعمور. و مسرور و خوشدل و شادمان.

آوار (âvâr) ص.پ. پريشان. وپراكنده. و ويران ومخروب واز خانمان دور ومطرود و مردود. و ا. خرابى. وظلم وستم وتعدى وجور. و حساب و آوارجه و شماره ومقدار و اندازه.

آوارجه (âvâr-je) ا. پ. حساب. و اوارجه و دفتر دخل وخرج وكتابچه و دفتر و روزنامهٔ حساب.

آوارچه (âvâr-çe) ا.پ. آوارجه.

آوارگى (âvâregi) ا. پ. دورى از خانمان‌ووطن‌وبى‌خانمانى. وبى‌چارگى‌وبدبختى.

آواره (âvâre) ا.پ. آوار ودفترحساب. وحساب وشماره ويقين. وبى‌گمان. واطمينان وتحقيق. وبرادهٔ‌آهن وآهن ريزه. وظلم‌وستم و تعدى وجور. و ويرانه و خرابى وخرابه. وص. ناپديد وغايب. و مخروب. وپراكنده وپريشان. وبى نام ونشان. ومطرود و مردود و منفى و بى خانمان واز خانمان دور افتاده. وبيكار. و **آواره شدن** ف‌ل.: مظلوم‌شدن و ستمديده شدن. و از خانمان وشغل وكار دورافتادن. و **آواره كردن** ف‌م.: آزردن ورنج‌دادن. وازخانمان‌دوركردن. و **آواره گرديدن** ف‌ل.: گمراه شدن. و **آواره**

وسر گردان شدن ف ل .: ابله شدن. وگمراه شدن و راه گم کردن .

آواره گیر (âvâre-gir) ا.پ. محاسب وحساب کننده .

آواری (âvâri) ا.پ. بیکاری. وبیخانمانی.

آواریدن (âvâridan) فم.پ. خوردن وبلعیدن. وگوارانیدن. وف ل. گفتگو نمودن.

آواز (âvâz) ا.پ. صدا و بانگ. و نعرهٔ بلند . وغنا و آهنگ ونغمه . و شهرت ونیک نامی. وانعکاس صدا . و **آواز دادن** و **آو آز زدن** و **آواز کردن** فم.: صدا کردن وطلب کردن وخواندن . ودعوت کردن . وف ل. بانگ زدن وفریادکردن . و **آواز گرفتن** افتادن صدا وآواز بنحویکه صدا از حلقوم خارج نشود و شنیده نگردد . و **آواز گشتن** : شهره شدن و مشهور گردیدن .

آوازك (âvâzak) ا.پ. مصغر آواز یعنی آواز کوچك . ولذت. ومزه .

آوازناك (âvâz-nâk) ص.پ. منسوب به آواز وصوتی . وا. هنگام ساز .

آوازه (âvâze) ا. پ. شهرت . وگفتار. وحرف بلند. وانعکاس صوت . وچند نغمهٔ از موسیقی که آنها را **شش آوازه** گویند وعبارتند از **سلمك** و **شهناز** و **مایه** و **نوروز** و **گردانیه** و **گوشت** . و **آوازه گشتن** ف ل.: شهره شدن و مشهور گردیدن .

آوازه (âvâze) اخ. پ. دزی که **پرموده** نام پسر **ساوه** پادشاه ترکستان ساخته بود وگویند بهرام چوبینه پدر او را که ساوه باشد درنزدیکی هرات بکشت و وی گنج های خود را برای محفوظ بودن بدان دز فرستاد وخود برزم آمده پس از هزیمت درآن دز محصور ماند .

آوازیدن (âvâzidan) ف ل. پ. فریاد کردن وهرای کشیدن . وفریاد کردن از روی شعف وشادی. وفم.: صدا کردن.

آوام (âvâm) ا.پ. وام ودین وقرض.

آوان (âvân) ع.ج آن .

آواه (âvâh) ا.پ. انعکاس صوت .

آواها (âvâ-hâ) ج ا.پ. کارها وشغلها ومزدوریها . وخورا کها وخوردنیها .

آوای (âvây) ا.پ. آوازبلند .

آوة (âvat) اخ ع . نام شهری نزدیك ری .

آوخ ! (âvax) پ. مخفف آواخ کلمهٔ افسوس .

آوخ (âvax) ا.پ. بهره وحصه ونصیب و قسمت .

آوخ (âvax) ص.پ. مبارك وخجسته. وخوب وخوش . وظریف ولطیف .

آود (âvad) ص.ع. کج و مایل وکوژ. واین صفت را درمذکر استعمال میکنند و آوداء را در مونث .

آور (âvar) ص. پ. یقین وراست ودرست ومحقق وبی شك . وزشت و بدشکل وکریه المنظر . وآورنده . و مالك و صاحب ودارنده. و ا. گفتار بدوسخن وزشت. واخ. نام فلك هفتم که فلك زحل بود. و **بیخ آور** ص.: گیاهی که ریشه اش سخت بود . و **جنگ آور**: بهادر وغازی. و **دل آور**: شجاع ودلیر **وزور آور** : قوی وتوانا.

آورجه (âvar-je) ا.پ. مخفف آوارجه.

آورچه (âvar-çe) ا. پ . مخفف آوارچه .

آورد (âvard) ا.پ. جنگ ونبرد و پیکار وکارزار ورزم وهیجا. و **آورد کردن** فم.: نبرد کردن وجنگ کردن .

آوردگاه (âvard-gâh) ا.پ. محل جنگ وجدال و رزمگاه و معرکهٔ جنگ .

آوردن (âvardan) و (âvordan) فم.پ. چیزیرا بجانب کسی حمل کردن ضد بردن و رسانیدن. وحاضر کردن . و شرح دادن. و نسبت دادن. و استدلال نمودن . واظهار داشتن. وسبب شدن. ویا حاصل کردن. و **بجا آوردن** فم.: تشکیل دادن. وصورت دادن. وعرضه داشتن. و **بصلاح آوردن کار** : تصحیح کردن و درست کردن . و **بیرون آوردن** : استخراج کردن . و محصول دادن مانندزمین. و **درآوردن**: مخفی کردن سبب چیزی. و نهفتن و پنهان کردن . و آشکار کردن . و بدرون بردن . و حمله کردن . و **یاد آوردن** : بخاطر گذراندن ومتذکر کردن . وف ل. متذکر شدن.

آوردنی (âvardani) ص.پ. لایق هدیه وسزاوار پیشکش وشایستهٔ تحفه .

آورده (âvarde) ص.پ. حاضر شده ورسانیده. و **آورده اند**: از اصطلاحات نویسندگان یعنی گفته اند وبیان کرده اند. و **آب آورده** : چیزیکه بی رنج حاصل آمده باشد. وا. آزاری که درسم وناخن ویا چنگل بروز کند وداخس . و **آورده آمدن** فم.: قبول آورده کردن. وف ل. رسیده وحاضر شدن. و **آورده شدن** : حاضر شدن ورسیده شدن .

آورسر (âvar-sar) اخ. پ. ستارهٔ مشتری و برجیس .

آورگ (âvarag) ا.پ. باد پیچ ومهد و چنباول .

آورگوش (âvar-gowc) ا. پ . سخت تر جزء از گوش . وگوشواره و آویزهٔ گوش .

آورند (âvrand) اخ. پ. دجله یعنی رودخانهٔ بزرگی که در آسیای غربی از محل

تلاقی کوههای ارزروم سر چشمه گرفته از دیار بکر و موصل و بغداد میگذرد و پس از آنکه ۱۳۰۰ کیلومتر طی مسافت نمود درکورناه با فرات تلاقی کرده **وشط العرب** تشکیل میابد . و در ساحل یسار شط العرب داخل میگردد **زهاب بزرگ و زهاب کوچک وشیروان و کورخه و کارون** . وچون آب رودخانه آورند بشدت سریع الجریان است تازیان آنرا دجله که بمعنی تیز باشد گفته اند . ونیز رودنیل را آورند گویند .

آورند (âvrand) ا.پ. مکر و فریب وحیله وخدعه .

آورنده (âvarande) افا.پ. رساننده و حاضر کننده. وحامل.

آوره (âv-rah) ا.پ. رهگذر آب .

آوری (âvari) ص.پ. منسوب به‌آور یعنی صاحب یقین و تحقیق .

آوریدن (âvaridan) فم.پ. آوردن. وحمله‌کردن و هجوم آوردن .

آوریدن (âvaridan) فم. پ. فرو بردن وبلعیدن. وف.ل. مجلس نمودن ومشورت کردن.

آوریز (âv-reyz) ا. پ. مستراح وبیت‌الخلاء وآبشتگاه وآبریز .

آوریل (âvril) ا.پ. نام ماه چهارم از سال مردمان فرنگ .

آورین (âvrin) ا.پ. درخت عرعر .

آوزیدن (âvezidan) فم.پ. آویختن وآویزان کردن.

آوزین (âvzin) ا.پ. آورین ودرخت عرعر .

آوژه (âveje) ا.پ. نرمهٔ گوش.

آوشن (âvcan) وآوشین (âvcin) ا. پ. مرآویشن.

آوغون (âv-qun) ا. پ. نهر و آب گذر . وقنات .

آوگان (âvgân) اخ.پ. نام پهلوانی در لشکر فریدون .

آوله (âvle) و (âvele) ا. پ. آبله وچیچك وجدری وبثره ونفاطه وداخس. وطاول خرد. وهرچه شبیه ومانند آن باشد .

آون (âven) ص.ع. آسان و سهل . وآهسته . ونرم .

آون (âvan) ص.پ. هر چیز آویزان و آونگ .

آونة (âvenat) ع.ج اوان و **فلان یصنعه آونةً** یعنی میکند آنرا گاه گاه .

آونة (âvenat) ج ا. ع. سنگ پشتها ـ جمعی است که واحد ندارد .

آوند (âvand) ا. پ. ریسمانی که خوشه های انگور را بدان آویزند وجامه وغیره برزبر آن اندازند . وحجت ودلیل وبرهان . وکاسه. ودوری و بشقاب . ودیگ . و دیگر ظرفهائی که در آشپزی لازم است . وکوزه .و ظرف. و بساط شطرنج . وتخت واورنگ . **وآوند کردن** فم .: فراهم آوردن وجمع کردن.

آوند (âvand) و (âvend) ا.پ. نخست.

آوندی (âvandi) ص.پ. منسوب به آوند . و ا. ظرفی که در آن شراب ریزند یا شراب سازند .

آونگ (âvang) ا. پ . ریسمانی که رخت برآن اندازند و خوشه های انگور درآن آویزند . و هرچیز آویخته و آویزان .وهاون وافرازی که در آن چیزهارا بکوبند .

آونگان (âvangân) ص.پ. آویزان و معلق .

آونوس (âvnus) ا. پ . مر . آبنوس .

آوو (âvav) اخ. پ. نامشهری .

آووه! (âvuh) ع. کلمهٔ ایکه در وقت دردوشکایت میگویند .

آوه! (âvah) پ. کلمهٔ افسوس یعنی آه و وای.

آوه (âve) ا.پ. کوره و داش خشت پزی. و ریشه و طرازه وزنجیره. وص. هرچیز که صدا کند.

آوه (âve) اخ. پ. شهری قدیم مابین ساوه وقم و اکنون دهی است. ونیز دهی در خرقان .

آوه! (âvvah) ع. کلمه‌ایکه دروقت درد وشکایت گویند .

آوها (âv-hâ) پ. ج آب یعنی آبها .

آوی (âvi) ا.ع. شخصی که تعمیر کند جاده‌را جهت گذشتن درشب. وص. کسیکه رحم کند ومهربانی کند نسبت بدیگری .

آویخ (âveyx) ص.پ. آویز .

آویختگی (âveyxtegi) ا.پ. آویزانی و تعلیق .

آویختن (âveyxtan) فم.پ. آویزان کردن ومعلق نمودن .

آویخته (âveyxte) ص. پ. آویزان و آونگان ومعلق .

آویدن (âvidan) فم. پ. پیچیدن . وف.ل. خسته شدن و مانده شدن .

آویز (âveyz) ا.پ. هرچیز آویخته شده. وجائی که برآن چیزها رامعلق میکنند . وقلابی که بران چیزی آونگان مینمایند. وقنارهٔ قصابی. ویا چوب قصابی . وکناره و دوره وحاشیه.

آویزان (âveyzân) ص.پ. آویخته شده .

آویزان (âveyzân) پ.ج آویز .

آویزانیدن (âveyzânidan) فم.پ آویختن کنانیدن . و آویزان نمودن .

آویزش (âveyzec) مح.پ. آویختن. وا. تعلیق وآویختگی . ونبردوجنگ .وتصدیع و ایذا .

آویزگن (âveyzgen) ص.پ. کسیکه بطور عجز والتماس دادخواهی میکند وعارض.

وکاسه‌لیس و طفیلی . وکودک بدنام و مفتضح . وگدای مبرم .

آویزگن (âveyzgen) س.پ.مسری وسرایت کننده . ومرخص و اجازه گرفته .

آویزگی (âveyzegi) ا.پ. آویختگی وتعلیق .

آویزه (âveyze) ا.پ. گوشواره . و قطره . وص.آویخته .

آویزه‌بند (âveyze-band) ا. پ. گوشواره. وص. آویخته شده .

آویزیدن (âveyzidan) فل. پ. درآویختن . وچسبیدن . ومعلق شدن .

آویژگان (âveyǰegân) پ.ج آویژه.

آویژه (âveyǰe) ص.پ.خاص‌وخالص وغیر مخلوط. وپارسا. وپاکیزه. وا. شراب.

آویش (âvic) و **آویشتن** (âvictan) و **آویشم** (âvicam) ا.پ. گیاهی خوشبو که آویشن نیز گویند .

آویشن (âvican) ا.پ. گیاهی از طایفهٔ بادرنجویه ومحرك‌مانندنعناع و بواسطهٔ‌کافوری که دارد معطرست .

آویشن (âvican) ص.پ. معلق‌وآویزان. وبرکشندهٔ شمشیر .

آویشه (âvice) ا.پ. آویش .

آوینا (âvinâ) ا. پ. شیرهٔ میوه‌ها که بتازی عصیر گویند .

آویندن (âvindan) فل.پ.امیدداشتن وچشم داشتن. وخوابیدن وغنودن.

آه! (âh) پ.کلمهٔ افسوس که‌درمقام حسرت ومصیبت استعمال میشود .

آه (âh) ا.پ. نفس ودمی که بانالدازسینه برآید.و**آه_آتشبار** : آه‌گرم‌وتند. و **آه_آتشین**: آه‌گرم‌ودردناك. و**آه_جان‌کاه**: آهی‌که ازتنه دل برآید وجان وروح را بکاهد. **آه_جگرسوز** : آهی که از سوزش دل برآید ودل را بسوزاند. و **آه_عنبرین** : آه‌دردناك. و**آه‌درجگرنداشتن** ف ل .: مفلس وتهی دست بودن . و**آه کشیدن** : آه برآوردن ازسینه .

آه (âh) اخ.پ. قصبه‌ای از محال‌لاریجان طبرستان .

آه (âh) ع. این‌کلمه‌را جهت اختصاربجای **الی آخره** مینویسند .

آها! (âhâ) پ. کلمه‌ای که‌دروقت‌خوش آمدن از چیزی استعمال مینمایند.

آهار (âhâr) ا.پ.خورش‌وچیزی‌خوردن_ مقابل ناهار یعنی‌چیزی نخوردن_ و آشی که از نشاسته پزند و برکاغذ وجامه مالند تا آنها را قوت دهد. وفولاد جوهردار .

آهار (âhâr) اخ.پ.دهی ازمحال رودبار ری نزدیك برودخانهٔ جاجرود .

آهازیدن (âhâzidan) فم.پ.آمیختن. وشمشیر ازغلاف‌کشیدن. وتنگ‌اسب کشیدن. و فل.: قدکشیدن .

آهازیده (âhâzide) ص.پ.قدکشیده. وشمشیرکشیده.وتنگ اسب‌کشیده.وا.عمارت دراز وطولانی. و طنبی .

آهال (âhâl) ع.ج اهل .

آهانه (âhâne) ا.پ. تاج وافسر. وتپه وقلهٔ کوه. وبالاخانه و ایوانی که‌جلو آن باز باشد. وعمارتی‌که درطرف مشرق خانه‌بود. و نوك شیروانی. و خرپشته. وعمل زشت . و رسوائی و قباحت و زشتی .

آهبة (âhebat) ع .ج آهاب .

آهبیانه (âkbanyâne) ا. پ. خمیازه و دهن دره و تثاوب .

آهة (âhat) ا.ع. حصبه و آبله‌که براندام مردم برآید.ویق **آه و آهة‌لك** : دریغ وافسوس‌باد برتو .

آهته (âhte) ص.پ. قدکشیده. وشمشیر کشیده‌وآهازیده. وا. عمارت دراز وطولانی.

آهختن (âhextan) فم.پ.برکشیدن. وشمشیر کشیدن. و فل. قدکشیدن. ودست از چیزی کشیدن .

آهخته (âhexte) ص.پ.شمشیرازغلاف کشیده . و برکشیده .

آهرمن (âhraman)و(âharman) ص.پ. رهنمای بدی و شرارت و کارهای زشت ومضل‌وگمراه‌کننده واغوا کننده. ودیو. واخ. شیطان و مصدر بدی و شرارت _ در مقابل **آرمزد** که مصدر خوبی باشد .

آهرمن‌خوی (âhraman-xuy) ص.پ. دیوخوی وشیطان طبیعت .

آهرمن‌روی (âhraman-ruy) ص.پ. کسیکه چهرهٔ وی مانند دیو باشد .

آهرمن‌کیش (âhraman-kic) ص.پ.پرستندهٔ آهرمن. وگمراه کننده .

آهرن (âhran) اخ.پ.شیطان.وص.مضل وگمراه کننده واغوا نماینده. واخ. نام برادر زن گشتاسب .

آهریمن (âhrimah) و **آهریمه** (âhrime) ص و اخ. پ. مر. آهرمن .

آهزن (âhzan) ا.پ. نفت .

آه‌زنان (âh-zanân) ص.پ. کسیکه آه‌میکشد. ومف. درحال آه کشیدن .

آهستگی (âhestegi) ا. پ. آرامی ونرمی وملایمت. ومدارا ولطف. وسکونت‌و راحت‌وتأمل‌وتفکرواندیشه. و **باآهستگی گفتن** فم: بیانگ پائین آمده گفتن و زیر گوشی گفتن‌ونجوا کردن .

آهسته (âheste) ا.پ.یکقسم سازی‌که می نوازند .

آهسته (âheste) ص.پ. نرم ونازك. و آرام وملایم وسلیم وباوقاروبطیئی و متفکر وباندیشه.وساکن و شرمگین و باحیا. وآسوده

وراحت. وم‌ف. بطورملایمت وسکون. وبدون تعجیل و شتاب. و باملایمت و مشفقانه. و قدم بقدم ودرجه بدرجه. وبطور نجوا و به آوازپست وسخن **آهسته** ا. نجوا وزیرگوشی. و**سخن آهسته گفتن** فل.: نجوا کردن.

آهسته رای (âheste-rây) ص. پ. دانا وداناشمند و عاقل.

آهسته رو (âheste-row) ص. پ. رونده به آرامی وبه‌طمأنینه ووقار. وکاهل وتنبل.

آهسته سخن (âheste-soxan) ا. پ. آواز پست ونجوا.

آهشتگی (âhectegi) ا. پ. پستی و نرمی صدا.

آهك (âhak) ا. پ. جسمی معدنی وعبارت از پروتو اکسید دو کلسیم وچون در همه‌جای عالم وجود دارد از قدیم‌الایام همه کس وجودشرا شناخته بود ویکی از قلیائیات خاکی متقدمین است . این جسم در طبیعت هرگز بطور خلوص یافته نمیشود و همیشه مرکب‌است بااسیدها. و آهك متداولی که در امور زندگانی وجودش لازم و در صنایع وکارخانجات بسیار بکار میرود عبارت‌ازسنگ آهکی است که آب‌تبلرواسیدکربنیك‌وی‌بواسطهٔ حرارت وتکلیس بخار شده‌است. وآهك‌زنده آهکی را گویند که آب در وی نفوذ نکرده خواص‌آن باقی باشد. وآهك مرده یا شکفت شده‌آهکیست که‌بواسطهٔ مجاورت‌هوا ویااختلاط باآب خواص خود را از دست داده باشد .

آهك پز (âhak-paz) ا. پ. کسیکه آهك می پزد و مباشرت کوره ایرا مینماید که سنگ آهك را درآن تکلیس میکنند.

آه کش (âh-kac) ص.پ. آنکه آه از سینه برمیآورد .

آهل (âhel) ص. ع . آنکه وی را زن وعیال باشد. و**مکان آهل** : جای مسکون .

آهل (âhel) ا . ع . جائی که مردم در آنجا اجتماع کرده وگردهم آمده باشند .

آهمند (âh-mand) ض.پ. کسیکه دروغ گوید تامردم را فریب دهد .

آهن (âhan) ا.پ. فلزیست وافرویکی از شصت و چهار جسم مفرد و خداوند عالم در طبیعت همهٔ اشیاء آنرا پراکنده نموده ودر معدن مرکب است بااکسیژن ویا باگوگرد ویا بااسید های مختلف یا با اجسام مختلفی که قائم مقام اسیدها شده باشند و بندرت بطور خلوص یافته میشود ودر صورت خلوص رنگ سطح خارجی آن‌خاکستری‌مایل بسیاهی‌وجوفش برنگ خاکستری روشن که گاهی مایل بسفیدی نقره است و کنارهٔ آن نوعاً دان دان و گاه ورقه. و این فلز دارای استحکام زیادی است بنحویکه میتوان از آن تار های بسیار باریك ساخت و در شکستن و پاره کردن این تارها وزن وقوت بسیاری لازمست. وزن‌مخصوصش از ۷٫۲۰ تا ۷٫۷۹ و بیشتر از سایر اجسام دارای خاصیت جذب مغناطیس است . آهن را نمیتوان ذوب کرد مگر باعانت حرارتی‌که درجه اش بسیار مرتفع باشد و درحرارت بوریهای‌متعارفی قابل ذوب نیست ودرحرارت کوره‌های آهنگری فقط نرم میشود بنحوی که بهر شکلی که خواسته باشند میتوانند آنرا متشکل سازند و در مجاورت هوای مرطوب بسهولت‌اکسید شده زنگ میزند. واسید ازتیك این‌فلز را حل مینماید و این محلول بواسطهٔ سیانور آهن وپتاس دردآبی میدهد . اکنون آهن را با بسیاری از اجسام دیگر ترکیب می کنند و ترکیبات آنها را در طب استعمال‌نموده دوای بسیار نافعی‌برای فقرالدم میدانند . آهن نیز بمعنی‌شمشیر‌وتیغ استعمال‌میشود. و**آهن افسرده** : شمشیر زنگ بسته و کند وبکار نیامدنی. و**آهن جفت** :قلبه. و**آهن سرد** دل انسانی . و **آهن گاو** : قلبه. و **آهن سرد کوفتن** فم. مرتکب شدن کاری که بفعل نیاید و نتیجه نداشته باشد و بتلف کردن وقت .

آهن (âhen) ا.ع. مال قدیمی وموجود یق **اعطاه من آهن ماله** ای من‌تلاده و حاضره .

آهن آشیان (âhan-âcian) ا. پ. انگشتانه .

آهنبایه (âhanbâye) ا. پ. خمیازه .

آهن بر (âhan-bar) ا.پ. دزد خانه بر. ونقب زن. ودزد .

آهن پاره (âhan-pâre) ا.پ. قطعات آهن مستعمل .

آهن پایه (âhan-pâye) ا.پ. پایه‌ای که از آهن باشد .

آهنج (âhanj) ا. پ. قصد و عزم و اراده و آهنگ. وآغاز و شروع وابتدا .

آهنج (âhanj) ص.پ. افکنده‌وانداز‌نده. وگیرنده. و نوشنده. همیشه‌مرکب‌باموصوف استعمال میشود وچون موصوف آن از قبیل شمشیر و تیغ باشد بمعنی برکشنده وازغلاف برآورنده است .

آهن جان (âhan-jân) ص. پ. کسیکه سخت جان و محنت کش و سختی کش بود .

آهنجانیدن (âhanjânidan) فم.پ. سبب گشتن برای آشامیدن .

آهنجد (âhanjad) ا.پ. یکقسم‌چرخ که ازباد حرکت میکند. و نیز یك قسم چرخ که در کشتی جهت جر اثقال بکار می‌برند. و منجنیق .

آهنجلوغ (âhanjaluq) ا.پ . فشار و عصر .

آهنجه (âhanje) ا.پ. حلقهٔ آهنی‌که

جهت کوبیدن بدر نصب کنند. و پهنا کش جولاهگان و آن چوبیست که درازیش موافق پهنای جامه‌ایست که مسافند و برهردو سرآن آهن نصب کرده‌اند و آنرا دروقت بافتن بردو کنار جامه‌بند کنند. ونیزریسمانی که‌جولاهگان بدیوار ویا سقف خانه نصب میکنند و تارهای دستگاه خانه را بروی آن میاندازند وقتی که نزدیك باتمام است .

آهنجیدن (âhanjidan) فم. پ. آشامیدن. وکشیدن و برکشیدن. وافکندن وانداختن. وتگریستن. وف‌ل. سنگیدن. وشنا کردن. وچشم داشتن .

آهن‌چنگال (âhan-çangâl) ا.پ. چنگال‌آهنین. وص. قوی‌پنجه‌وتوانا وزوردار.

آهنچه (âhan - çe) ا. پ. مر. آهنجه .

آهنچیدن (âhançidan) فل‌وم‌پ. مر. آهنجیدن .

آهنخای (âhan-xây)ص.پ. اسب سرشخ و پرزور. وقاتل وخونی. وپردل .

آهن‌دل (âhan-del) ص.پ. سخت دل وپردل وبی‌باك و دلیر .

آهن دیگ (âhan deyg)ا.پ. دیگ آهن .

آهن دلی (âhan-deli) ا.پ. دلیری وبی باکی وبهادری ومردانگی .

آهن‌ربا(âhan-robâ)ا.پ. مغناطیس.

آهن‌رگ (âhan-rag)ص.پ.اسب قوی و پرزور وسرشخ .

آهن روی (âhan-ruy) ص . پ. سخت روی و گستاخ .

آهن‌ریزی (âhan-rizi) ا. پ. آهن کاری .

آهن‌سای (âhan-sây) ا.پ. سوهان و خاوه .

آهن قبا (âhan-qabâ) ا.پ. زره .

آهن کرسی (âhan-korsi) ا.پ. سندان زرگری و آهنگری .

آهن کش (âhan - kac) ا. پ. مغناطیس .

آهنگ (âhang) ا.پ. ساز و آواز ونغمه‌وترانه. وپرده. وسرود. وآوازیکه‌درآغاز خوانندگی برکشند. و قصد و اراده وتوجه وعزم. وترتیب. وشتاب و تعجیل. وخمیدگی طاق ایوان که باصطلاح‌بناها لنگه گویند.وکنار صفحه وحوض و امثال آنها. وطرز و طریقه ورسم وروش و قاعده وقانون وطریقهٔ عمل. وصف مردمان وجانوران. و طویله واصطبل. وشترخان. و عمارت دراز وطولانی. ومکان حیوانات عموماً. وگاه کلمهٔ آهنگ را درموقع تعجب بجای اینك استعمال کنند. و **آهنگِ حجازی** : یکنوع آواز که ایرانیان از تازیان اقتباس کرده اند. و **آهنگِ ستیز کردن** فم.: صف‌آرائی کردن سپاه ومستعد جنگ شدن. و **آهنگ کردن** فم.: آواز کردن‌وبانگ‌برزدن‌وصداکردن.وعزم‌کاری‌کردن. و فل. فریادکردن و آواز خواندن و سرود خواندن . و نواختن. و **آهنگِ گریز ساختن**: قصدگریزکردن ومهیای فرارشدن .

آهنگاو (âhan-gâv) ا. پ. آهنی که زمین را بدان شیار کنند .

آهنگر (âhan-gar)ا.پ. حداد وآنکه پیشهٔ وی ساختن افزارهای آهنین بود .

آهنگری(âhan-gari)ا.پ.شغل‌وپیشهٔ آهنگر .

آهنگی(âhangi) ا.پ.موافقت ویکسان بودن صدای سازها

آهنگیدن(âhangidan) فم.پ.قصد و اراده کردن و عزم کردن. وبرکشیدن آواز وتیغ وشمشیر وجزآن. وپوست‌کندن. وچاك دادن. وصف‌آرائی‌کردن. وشناوری‌کردن. و شکافتن .

آهنو (âhnu) ا.پ.تخمه ودانه. ومترسی که در بوستانها نصب کنند .

آهنو (âhnu) و **آهنوا** (âhnuâ)ا. پ. خوراکی که جهت عمله های کارگرمی‌برند.

آهنه (âhane) ا.پ. حلقه ای آهنین که بر در نصب کنند و آهنجه .

آهنی (âhani) ص. پ. منسوب به آهن وهرچیزکه از آهن ساخته شده باشد .

آهنیابه (âhanyâbe) ا. پ. خمیازه و دهن دره و آهنیایه .

آهنین (âhanin) ا.پ. آهن وحدید .

آهنین (âhanin) ص.پ. منسوب به‌آهن وهرچیزکه از آهن ساخته شده باشد .

آهنین پنجه (âhanin-panje)ص.پ. مرد قوی و زور آور. و ظالم وستمگر .

آهنین جان (âhanin-jân) ص. پ. بی رحم و بی انصاف وسخت جان و معتاد برنج و آزار .

آهنین جگر (âhanin-jegar)ص.پ. بی رحم وبی باك و بی پروا .

آهنین خفتان (âhanin-xaftân)ا.پ. جوشن وجبهٔ آهنی .

آهنین‌دل (âhanin-del) ص. پ. سخت دل وبی رحم .

آهنین رگ (âhanin-rag) ص. پ. اسب محکم و پرزور .

آهنین قبا (âhanin-qabâ) ا.پ. زره و آهن قبا .

آهنین کرسی (âhanin-korsi)ا.پ. سندان .

آهنین کمر (âhanin-kamar)ص.پ دلاور نبرد دیده وجنگ آزموده وبهادر .

آهو (âhu) ا.پ. از حیوانات پستاندار

وعبارت است از حیوانی وحشی کوچکتر از گوزن و شبیه به بز و عمر این حیوان راماند گوزن میتوان از شاخه هائی که درشاخش دیده میشود معین کرد ونوعاً تا ده شاخه درآن مشاهده میگردد. ونیز آهو بمعنی گناه و عیب و قصور وخطا. ولکه وآلایش. وفساد وفتنه. وفرار ودم وگریز. و فریاد وهرای وبا نگ و آواز جهة استمداد. وتنگی نفس. وص.: خوش چشم و شاهد و معشوق . . و **آهوی چین** ا. آهوی مشك. و **آهوی خاور** یا **آهوی خاوری** اخ.: آفتاب . و **آهوی خانهٔ خاوری**: آفتاب. وپادشاه تاتارستان وپادشاه چین. و **آهوی زرین**: آفتاب. وا. جام زرین. **آهوی فلك** اخ: آفتاب و **آهوی سیاه**: غزال. و **آهوی سیمین**: ساقی سفید پوست صاحب حسن و **آهوی شیر افگن**: چشم معشوق وساقی. و **آهوی نر**: ابرسپید وسیاه. و **آهوی کس بودن** فل.: اسیر وصید شدن. و **آهوی مانده گرفتن** فم.: بی انصافی کردن. و **آهو کردن**: ملامت کردن وعیب وخطا گرفتن.

آهوان (âhvân) ا.پ. آهوبره. وقفا وپس گردن. ومعدنچی. ونقب زن .

آهوان (âhvân) اخ. پ. منزلگاهی مابین سمنان و دامغان در بالای کوه وهفت فرسخ تاشهر سمنان مسافت دارد. گویند اینجا همان جائی است که حضرت ثامن الائمه علیه السلام ضامن آهوشد و از آن جهت آهوان نامیده گشته است .

آهوای (âh-vây) اخ.پ. نام شهری در نزدیکی رود آموی .

آهوبان (âhu-bân) ا.پ. نگهبان آهو.

آهوبره (âhu-bare) ا.پ. یکی ازطیور طویل الرجل وازطایفة منضغط المنقار وبواسطة ثقل وسنگینی جثه اش خیلی کم می پرد و چون صیاد تعاقبش کند و سرعت حرکتش جهت پنهان شدن از نظر او مکانی نباشد با کمال سرعت زمین را میخراشد و شیار می کند وخاك می پاشد تا خود را ازنظر پنهان سازد. این مرغ دارای دوازده قسم است که همهٔ آنها در سه قارهٔ قدیم یعنی آسیا و اروپا و افریقا یافته میگردد. و **آهوبرهٔ فلك** اخ. آفتاب. وبرج حمل .

آهو پا (âhu-pâ) ا. پ. خانهٔ شش سو. و خانهٔ مقرنس وگچ بری. و رفتار تند و تیز .

آهو دل (âhu-del) ص. پ. جبان وترسو .

آهو دلی (âhu-deli) ا. پ. خوف و وترس و جبن. و **آهو دلی کردن**: ترسیده شدن و کار کردن با ترس و جبن .

آهو دوستك (âhu-dowstak) ا. پ. انیسون بری.

آهوری (âhowri) ا.پ. خردل .

آهوز (âh-vaz) اخ. پ. نام تیراندازی معروف .

آهوگان (âhu-gân) ج ا. پ. آهو بچگان. و آهوبره ها.

آهول (âhul) ا. پ. راه وجادهٔ زیر زمینی .

آهون (âhun) ا.پ. غارورخنه ونقب. ومعدن وکان. وهرمکانی که در زیر زمین بود وسوراخ در دیوار بخصوص سوراخی که دزد در دیوار کرده باشد .

آهون بر (âhun-bar) ا.پ. دزدخانه. ومعدنچی. و کننده ونقبزننده وچاه خوومقنی.

آهونگاه (âhu-negâh) ص.پ. آنکه مانند آهو مینگرد .

آهوورده (âhu-vare) ا. پ. آهوبره.

آهوی (âhvoi) ص. پ. منسوب بآهو. و شبیه ومانند بدان.

آهوئی (âhui) ا. پ. ترس وخوف. وخطا. وفرار و رمیدگی .

آهی (âhi) ا. پ . بلغت زند و پازند آهو بره .

آهی (âhi) ص. پ. منسوب به آه. لاریجان .

آهیانه (âhiâne) ا. پ. کاسهٔ سر و جمجمه. وحنك وحلقوم. ویك طرف ازسر.

آهیختن (âheyxtan) فم.: پ. برکشیدن. وآویختن. و تعلیم دادن. وآواره کردن.

آهیخته (âheyxte) ص.پ. تعلیم داده شده. وبرکشیده. وقصدشده. ومعلق وآویزان.

آهیخته گوش (âheyxte-guc) ا. پ. اسب گوش انشیخ کرده.

آهیخته هار (âheyxte-hâr) ص.پ. آنکه گلو صاف میکند .

آهیز (âheyz) صرومف. پ. با ملایمت و مؤدبانه وبطور ادب. وآهسته .

آهیز[1] (âheyz) کلمهٔ امر یعنی بایست و توقف کن .

آهین (âhin) ا. پ. آهن.

آی (ây) ص. پ.آینده. وهمیشه مرکب با موصوف استعمال میشود .

آی (ây) ع.ج آیة .

آیا (âyâ) پ. کلمهٔ استفهام .

آیا (âyâ) مف . پ. شاید. واتفاقاً. واز روی احتمال .

آیاء (âyâ') ع. ج آیة.

آیات (âyât) ع. ج آیة.

آیار (âyâr) ع. ج أیر.

آیاز (âyâz) اخ.پ. مر. ایاز.

آیاغ (âyâq) ا. پ. نشان و علامت داغ .

آیام (âyâm) ا.پ. بیخ وریشه. و آرام و دین ووام .

آیان (âyân) ص. پ. آیندگان.

آیانی (âyâni) ا. پ. شایستگی و خوبی .

آیای (âyây) ع. ج آیة.

آی آی! (ây-ây) پ. کلمهٔ فعل یعنی آمد آمد .

آئب (âeb) باز گردنده . ج: اوب و اواب و ایاب.

آئبة (âebat) ع. ا. آبی که در نیمروز خورند .

آیة (âyat) ع. ا. شخص. و کالبد وجز آن.ج: **آیات وآی و آی و آیای**. و همچنین بمعنی عبرت وپند آمده است. قوله تعالی: **لقد کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین**. ومعجزه.و دلیل. وقصه ورساله. و علامت. و نشان قوله تعالی **قال رب اجعل لی آیة** .

آیت (âyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نشان وعلامت. وخواجهٔ کامل وبزرگ .

آیده (âyde) ا.پ.تری ونمناکی .

آیر (âyer) ا.پ. بیماری که در پوست آدمی پدید آید و بتازی نبات اللیل گویند .

آئر (âyer) ص.ع. گاینده .

آئر (âor) ع.ج. ایر .

آیژ (âyej) و **آیژك** (âyejak) ا.پ. شرارهٔ آتش .

آیس (âyas) ص.ع.مأیوس ترونا امیدتر.

آیش (âyec) م ح.پ.آئیدن. وا. آمدن به هنگام ووقت معین. وهربخشی از زمین مزروع چنانکه زمینی را جهت زراعت چند بخش کنند وهرساله یك بخش ازآن چند بخش را زراعت کنند و آنرا آیش گویند .

آیشتنه (âyectane) و **آیشته** (âyecte) ص: پ. چاپلوس و ا. جاسوس .

آیشم (âyecm) ا.پ. بلغت زند ماهتاب.

آیشنه (âyecne) و **آیشه** (âyece) ص. پ.چاپلوس و ا. جاسوس .

آیفت (âyeft) و (âyoft) ا.پ. استدعا وحاجت و درخواست خواه از خالق و خواه از مخلوق. وضرورت و احتیاج .

آئك (âek) ص. ع. مثمر و بار دار یق **ایك آئك**.

آئل (âel) ا ع. شیرستبر. وهرچیز ستبری از روغن وعسل وجز آن. ج: ایل (oyyal).

آیلانت (âylânt) ا.پ. بزبان مردم جزائر ملوك درخت بزرگ قشنگی که کرم ابریشم از برگ آن تغذیه میکند. مر. ابریشم .

آین (âyan) ا.پ. آهن .

آین (âyen) ا. پ. آئین ورسم و قاعده و قانون .

آئن (âen) ص. ع. رجل آئن: مردبا رفاهیت و تن آسان .

آئنات (âenât) ع.ج آئن .

آئنة (âenat) ع.ج اوان. **وفلان یصنعه آئنة** یعنی فلان این کاررا گاه میکند وگاه نمیکند.

آیندگان (âyandegân) پ.ج آینده .

آینده (âyande) ص.پ. کسی و یاچیزی که میآید. وپیروی میکند واز پس وی میآید. و پس ازاین میآید. وا. مهمان. و زمان آینده و مستقبل .

آینه (âyne) ا.پ. مر. آئینه .

آیه (âye) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ یك سخن تمام از قرآن وچمراس .

آیهات! (âyahât) ع. کلمهٔ فعل یعنی دور باش .

آیهان! (âyhân) ع. کلمهٔ فعل یعنی دور باش .

آئی (âi) ع.ج آیة .

آییان (âyayân) مف.پ. شاید اینطور نباشد. وشاید نه .

آییان (âyayân) ا.پ. هرچیزخوردنی .

آئیدن (âidan) فل. پ. آمدن .

آییر (âyir) ا.پ. مر آیر.

آییژ (âyij) و **آییژك** (âyijak) ا.پ. مر. آیژ و آیژك .

آییشه (âyice) ا.پ. آیشه.وخبر.وص.: خبر گیرنده. و اطلاع دهنده .

آیین (âyin) ا.پ. رسم و آداب وعادت. ونظم و ترتیب و قانون و دستور وقاعده. و شریعت و طریقه و طرز و منوال وروش. وآرایش وزینت. وص.: مثل ومانند. وزینت داده شده . واخ: نام کوهی که از آن مومیا میاورند. و **آئین جمشید**: نام لحن دوم از سی لحن باربد ونوائی از موسیقی. و**آئین بستن** فم. : آماده کردن وزینت دادن .

آئینه (âine) ا.پ. صفحهٔ بلوری که پشت آنرا جیوه اندودکرده اند و صورت اشیا در آن منعکس میگردد. وهرصفحهٔ صیقلی که صورت درآن منعکس گردد. و **آئینه افروز**: صیقل گر. و **آئینه دار** . خادمی که آئینه پیش رو گذارد. وص: ظاهرکنندهٔ حسن وعیب. و **آئینه زدای** ا.: صیقل گر. و **آئینهٔ آسمان** اخ.: آفتاب. و**آئینهٔ چرخ**.: آسمان و**آئینهٔ خاوری**: آفتاب و **آئینهٔ گردان** خورشید. و**ائینهٔ شش جهت**: دل حضرت رسول صلی الله علیه و آله .

اب (ab) ا.پ. بلغت زند پدر .

اب (ab) ا.ع. پدر. ج آباء و ابون وابوة (abovvat). و**لاابالك ولاابا لك ولاابك و لاباك ولااب لك** هریك از اینها کلمهٔ دعاست و در حق کسی گفته میشود خواه باپدر خواه بی پدرگاه در مدح یعنی کافی نیست ترا غیر نفس تو. وبیشتر

در ذم استعمال کنند یعنی تو موصوف هستی باخلاق ذمیمه وپدر نداری که ترا ازکارهای نابایسته منع کند. وگاه در دشنام گویند یعنی ترا پدر معروف ومشهوری نیست .

اب (abb) ا.ع. گیاه وسبزه. وچراگاه. وچیزیکه برویاند زمین را و آن برای دواب بمنزلهٔ فواکه است مرانسان‌را. وقصد. واخ. نام شهری در یمن .

اب (abb) م.ع. **اب للسیر اباً وابیباً واباباً وابابةً** (از باب ضرب ونصر) : آمادهٔ سیرشد. **واب یده الی سیفه اباً**: دست برشمشیرکرد تا بکشد آنرا ازغلاف. و **اب الی وطنه اباً و ابابةً و ابابةً**: مشتاق وطن خود شد . **و اب ابه** : قصد کرد مانند قصد او . **و ابت ابابته**: راست شد طریقهٔ او **و اب فلان**: شکست داد فلان دشمن خودرا بحملهٔ شجاعانه که جنرا در آن راهی نبود . **واب الشیئی**: حرکت داد آن چیزرا.

اباً (abban) ا.ع. پدر. مر. اب .

ابا (abâ) پ. کلمهٔ موصول بمعنی با.

ابا (abâ) ص.پ. غریب واجنبی وبیگانه و عجیب . و نادر .

ابا (abâ) ا.ع. پدر و ابو. **واباءبن ابا** اخ.: نام یکی از رواة حدیث **واباابراهیم**. کنیهٔ حضرت موسی بن جعفر علیه‌السلام .

ابا (abâ) و (ebâ) ا. پ. چمچه وملاغه (ملعقة). وآش. و خوراکی. و نان. **وابای گلوگیر** : دل گیری و اندوه. و شعف و خوشحالی درمرگ دشمن .

ابا (ebâ) ا.پ. مأخوذ از تازی ــ نفرت وکراهت وامتناع. **وابا داشتن** فـ.ل. : نفرت داشتن وکراهت داشتن. **وابا کردن** فـ.م.: امتناع کردن. وتکذیب کردن . وسرباز زدن .

ابا (ebâ) م.ع. **ابیت الطعام اباً** (از باب سمع) : دست کشیدم و باز ماندم از طعام بدون سیری .

اباء (abâ') م.ع. **ابوءت الارض وباءً و بائةً واباءً و اباءةً** (از باب کرم) بسیار بیماری گردید آنزمین .

اباء (abâ') ا.ع. گیاهی نرم که اکثر در دریای مصر خیزد و از آن کاغذ سازند وبزبان یونانی پاپیروس گویند و بیخ آنرا مانند نیشکر خورند. و انبوهی درختان. و انبوهی درختان حلفاء که از آن جوال و بوریا سازند .

اباء (abâ') و (ebâ') م.ع. **اباالشیئی اباءً و اباءً وابائةً** (ازباب فتح وضرب): سرباز زد ازآن چیز وناخوش داشت آنرا. **ابیته ایاه**: داشتم اورا برکراهت ازآن چیز. **وابی علیه**: گردن کشی کرد ازوی. **و کذا ابی علیه الامر و ابیت اللعن** سرباز زنی تو و بازمانی ازکاری که سزاوار لعنت است. واین کلام درجاهلیت در تحیت ملوك گفته میشده است .

اباء (obâ') ا.ع. کراهت از طعام. یق **اخذه اباء من الطعام** یعنی گرفت اورا کراهت وناخوشی از طعام .

اباء (abâ') ع.ج ابائة .

اباء (obbâ') ع.ج آبی .

اباءة (abâat) ا.ع. درخت حلفاء که از آن جوال وبوریا سازند .

اباءة (abâat) م.ع . **و بوء و باء و وباءة . اباءة** مر. **اباء** .

اباءة (ebâat) م.ع. **ابی اباء و اباء اباءة** (مر. اباء و اباء) وابانه الیه اباءة: راجع ساختم اورا سوی وی واباءه به **و اباءه منزلا وفیه** : جاداد و فرو آورد ویرا بجائی **واباء بالمکان**: فروآمدومقیم شد در آنجای **واباء الابل** : بازگردانید شترانرا سوی جای باش آنها. یق **ابات علیه ماله** ای ارحت علیه ابله وغنمه. **واباءمنه**: گریخت ازآن **و اباء الادیم**: دردباغ انداخت پوست را تاپیراسته شود. ویق **فی ارض کذا فلات تبیئی فی فلات** یعنی بیابان در بیابان است .

اباب (abâb) ا.ع. آب. وهر چیز که نوشیده شود .

اباب (abâb) م.ع. **اب اباً و اباباً** مر اب .

اباب (abâb) و (ebâb) ا.ع. آمادگی جهة سفر کردن. یق **هو فی ابابه** ای فی جهازه.

اباب (obâb) ا.ع. سیل عظیم. وموج دریا .

ابابة (abâbat) و (ebâbat) ا.ع. طریقه.

ابابة (abâbat) و (ebâbat) م.ع. **اب اباً و ابابة و ابابة** . مر. اب .

ابابیل (abâbil) ا.ع. یکنوع مرغ. و اج. گلهٔ شتران. وگروه مرغان مسافر .

ابابیل (abâbil) ص.ع. بطور گله ویا گروه مرغان مسافر. وپی در پی درآینده. **وابل ابابیل** شتران گروه درگروه .

ابابین (abâbin) ع.ج ابان .

اباة (obât) ع.ج آبی .

ابات (abât) ا.ع. گاه در شعر بجای **ابت** گویند یعنی پدر من .

اباتة (ebâtat) م.ع. شب گذرانیدن .

اباتر (abâter) اخ . ع . نام موضعی .

اباتر (obâter) ص. ع. کوتاه قد. وبی نسل وفرزند. و مرد قطع کنندهٔ رحم .

اباثة (ebâsat) م . ع. پاك کردن چاه. و شیار کردن زمین .

اباثی (obâsâ) ص. ع. **ابل اباثی**: شتران خوابیدهٔ سیر شکم .

اباجر (abâjer) ع.ج بجر (bojr) .

اباجیر (abâjir) ع.ج بجر (boj.) .

اباحة (ebâhat) م.ع. حلال کردن چیزی. و ظاهر کردن راز .

اباحه (ebâhe) ا.پ. مأخوذ از تازی ــ

حلیت _ ضد حرمت .

اباحیة (ebâhiyat) جاخ ع. نام طایفه وگروهی .

اباخة (ebâxat) م ع. فرونشاندن آتش .

اباخس (abâxes) ج ا. ع. انگشتان. وبن انگشتان. و عصب وپی‌وو تر .

ابادة (ebâdat) م ع. هلاك كردن.

ابادید (abâdid) ص ع. متفرق و پریشان یق **طیر ابادید و تبادید** : مرغان متفرق و پریشان .

ابادید (abâdida) مف ع. **ذهبوا ابادید و تبادید**: رفتند متفرق وپریشان .

ابآر (ab'âr) ع ج بئر (be'r).

ابأر (eb'âr) م ع. کندن چاه .

ابار (abâr) م ع. **ابر الکلب ابرا و ابارا**. (ازباب ضرب ونصر): سوزن خورانید سگ را. **و ابرت العقرب**: نیش زد کژدم. **و ابر فلانا**: غیبت کرد فلان را. **و ابر القوم**: هلاك گردانید قوم را.

ابار (ebâr) ع ج ابرة.

ابار (ebâr) **ابر الزرع و النخل ابرا و ابارا و ابارة** (از باب ضرب و نصر): اصلاح نمود زراعت را وگشن داد و اصلاح نمود خرما بن را .

ابار (abâr) ا پ. سرب .

ابار (abbâr) ا ع . سوزن گر وسوزن فروش. وکیك. وپیشکار. و رهنما. **وشیاف**.

الابار : داروئی جهت چشم .

ابارة (ebârat) م ع. **ابر ابرا وابارا وابارة** مر. ابار. **واباره الله ابارة**: هلاك گردانید اورا خدا .

ابارد (abâred) ج ابرد.

ابارص (abâres) ع ج سام ابرص.

ابارق (abâreq) ع ج ابرق. وجاخ. نام چندین موضع.

ابارمة (abâremat) **واباره** (abâreh) **وابارهة** (abârehat) ع ج ابراهیم .

اباریات (obâriât) اخ ع. نام موضعی متعلق به بنی اسد .

اباریق (abâriq) ع ج ابریق .

اباریة (abâriat) ع ج ابراهیم .

اباز (abbâz) ص ع. **ظبی اباز و ظبیة اباز**: آهوئی که در دویدن برجهد. و آهوئی که بدود و بطرفی رو نگرداند .

اباس (obâs) ص ع. **امراة اباس** : زن بد خوی .

اباش (obâc) ا ع. مجمع و انجمنی که از هرنوع مردم در آنجا باشند .

اباشة (obâcat) اج ع. گروهی از مردم از هرجنس .

اباض (ebâz) ا ع. رسنی که بدان دست شتررا با بازویش بندند تا اززمین مرتفع باشد. ج : ابض . ونام رگی درپا. واخ. نام پدر عبدالله تمیمی که گروه اباضیة ازخوارج منصوب بدو میباشند .

اباض (obâz) اخ ع. نام دهی دریمامه که نخلهای آنجا از سایر نخلها بلندتر میباشند.

اباضة (ebâzat) ا ع. نصال افگندن گیاه بهمی و آن پیکان مانندی است که بربرگ آن ظاهر میشود و میفتد .

اباضیة (ebâziyat) جاخ ع گروهی از خوارج منسوب به **عبدالله بن اباض تمیمی** .

اباط (ebât) ا ع. هرچیزکه درکنار ودر بغل گیرند. **وجعلته اباطی**: گردانیدم اورا متصل ببغل خود .

اباطح (abâteh) ع ج ابطح (abtah).

اباطیل (abâtil) ع ج باطل.

اباعة (ebâat) م ع. عرضه کردن جهت فروش وبیع .

اباعد (abâed) ع ج ابعد (ab'ad). ساکنین شهر دور .

اباعن جد (aban-an-jadden) مف پ. مأخوذ از تازی _ از پدر وجد. وزاد برزاد وپشت بر پشت ونسل بر نسل .

اباعر (abâer) ع ج بعیر (bair).

اباغ (abâq) ا پ. اثرونشان داغ. واخ. نام موضعی .

اباغولس (abâqulos) ا پ. مأخوذ از یونانی _ گیاه دوائی .

اباغووس (abâquvos) اخ پ. یکی از فلاسفة یونان .

اباق (ebâq) م ع. **ابق العبد ابقا واباقا** (ازباب ضرب ونصر وسمع): گریخت بنده بی خوف و رنج و پنهان شد و سپس بجائی رفت .

اباق (ebâq) ا ع. بندهٔ گریخته .

اباق (obbâq) ع ج آبق و ابوق.

اباقاآن (abâ-qâân) اخ پ. دومین پادشاه از سلسلة هلاکوئیان که از ٦٦٣ تا ٦٨١ سلطنت کرد.

ابال (abbâl) ا ع. ساربان .

ابال (obbâl) ع ج آبل .

ابالة (ebâlat) ا ع. پشتارة کلان از هیزم. وسیاست. وزه چاه. وقبیله **وجائنی فی ابالته**: آمدبایاران وقبیلهٔ خود. واج. گروهی از پرندگان و اسبان و شتران. و ص. پی درپی آینده از ایشان. ج : ابابیل. و ابالة (ebbâlat) وابیل (ebbil) و ابول (abbul) ایبال (ibâl) نیز بهمین معنی آمده‌اند. **وضغث علی ابالة**: بلیه وسختی بر بلیه وسختی دیگر. ویا ارزانی و فراخی بر ارزانی و فراخی دیگر_ از اضداد .

ابالة (ebâlat) م ع. **ابل ابلا وابالة** (از باب نصر وسمع) : دانا وماهر شدن بکار شتر. **واباله ابالة**: کمیزانیدا ورا. و درتهدید

گویند لنبیلن الخیل فی عرصاتکم .

اباله (obâlat) ا.ع. پشتارهٔ کلان از هیزم .

ابالة (ebbâlat) اج.ع. گروهی از پرندگان و اسبان وشتران. و ص. پی در پی آیندهٔ ازایشان. **وضغث علی ابالة** بمعنی ضغث علی اباله .

ابالسة (abâlesat) ع.ج ابلیس(eblis).

اباله (ebâle) ا.پ.مکان مخصوص ومبال وفزناك و آبشتگاه .

ابالیس(abâlis) ع.ج ابلیس (eblis).

ابام (abâm) ا.پ. قرض ووام .

ابان (abân) ا.پ. نام ماه هشتم از ماه های شمسی .

ابان (ebân) ص.پ. جفت_ ضد طاق.

ابان(abâne) ا.بهصیغهٔ تثنیه.ع.پدرومادر.

ابان(ebbân)ا.ع. **ابان الشیئی** :هنگام آنچیز. و اول آن. ج: اباببن .

ابانة (abânat) ج.ا.ع.یاران وهمهٔ یاران. **وجاء فی ابانته**: آمد باهمهٔ یاران خود.

ابانة (ebânat) م.ع. جدا کردن . یق **ضربه فابان رأسه من جسده**. و ابان: پیداو آشکارشد. **و ابنته انا**: پیداو آشکار کردم آن را (لازم ومتعدی). **و ابان بنته** : کدخدا کرد دختر خودرا. **و ابانه بمال**: عطا کرد اورا مال وممتاز ساخت وی را بدان.

ابانی (ebâni) ا.پ. بشقاب بزرگ ودوری. وشوربا .

اباوة (ebâvat) م.ع. **ابوته اباوة وابوا** (ازباب نصر): پدرگردانیدم اورا.وکار پدران بجا آوردم باوی. **وماله اب یأبوه**: نیست اورا پدری که پروراندوی را .

اباهر (abâher) ع.ج ابهر (abhar).

اباهم(abâhem)و**اباهیم**(abâhim) ع.ج ابهام.

ابای (abây) ا.پ.جل وبداسب.ونوعاً

کفل پوش همهٔ چارواها .

ابایض (abâyez) ج.ا.ع. کوههای مخصوص .

ابایت (abâyit)ع.ج. ابیات.وج ج بیت (bayt).

ابة (ebat)ا.ع. رسوائی وفضیحت. وننگ وعار. و شرم یق **فلان تکخ فی ابة**.

ابة(ebat)م.ع. **واب منه واباً وابة** (از باب ضرب) : شرمنده شد از او. ونیز **واب وابة**:سردرکشیدن و ترنجیده شدن از شرم یق **و اب منه** .

ابة (abbat) اخ.ع. نام شخصی. **وابة السفلی** و **ابة العلیا** اخ. نام دوقریه .

ابة (obbat) اخ.ع. نام شهری درافریقا.

ابت (abt) م.ع. **ابت الیوم ابتاً وابوتاً** (ازباب سمع ونصر وضرب): سخت گرم شد امروز. و **ابت من الشراب** : منتفخ گردید از آشامیدنی .

ابت (abt)و(abet) ص.ع.**یوم ابت**: روز بسیار گرم .

ابت (abate) و(abat) و (abato)ا.ع. پدر من .

ابتات(ebtât)م.ع. **ابته ابتاتاً** : عاجز گردانید آنرا از رسیدن بقافله. وبرید و قطع نمود آنرا و**ابتت علیه القضاء** ای قطعه. **وسکران لایبت امراً** ای لایقطع. **وابت طلاق امرأته** یعنی طلاق باین دادزن خودرا. **وابت النکاح** یعنی عقد دائم کرد نه نکاح.وقت که متعه باشد.

ابتار (ebtâr) م.ع.عطا کردن.ومنع کردن (از اضداد) . و نماز خواندن در وقتی که آفتاب زده باشد و **ابتر الله الرجل**: بی فرزند و بی خلیفه گردانید خدا آنمرد را .

ابتاه (abatâh) ا.ع. در ندا گویند یا **ابتاه** یعنی ای پدر .

ابتة (abtat) و (abetat) ص.ع. یق **لیلة ابتة** .

ابتة(abtat) ا.ع. **ابته الغضب**: شدت خشم .

ابتة (abettat) ع.ج. بتات.

ابتتار (ebtetâr) م.ع. قطع شدن و بریده شدن .

ابتث (abtas) اخ.ع.یکی از ترتیبات الفبای تازیان باین قرار : ابتث (abtasa) . جحح (jahhen) ، خدذرز (xadazarzen) ، سشص(sacassen)، ضطظع(zataza'en)، غفق (qofoqen) ، کلمن (kalamannen)، وهلای (holâya). وهمین ترتیب ابتثی است که ما در نوشتن این کتاب بکار برده ایم .

ابتجاج (ebtejâj) م.ع. فربه شدن یق **ابتج ماشیتك**: فربه وفراخ تهیگاه شد ماشیهٔ تو از خوردن گیاه .

ابتحاث(ebtehâs) م.ع. مباحثه کردن وبایکدیگر بحث نمودن.وبازیچه بازیدن .

ابتحاح (ebtehâh) ا.ع.وسعت وفراخی عیش یق **هم فی ابتحاح** .

ابتدا (ebtedâ) ا.پ. _مأخوذ از تازی_ شروع و وخش وآغاز واول هرکار وهرچیز. ونخستین از هر چیز .

ابتداء (ebtedâ') م.ع . شروع کردن وآغاز کردن. ونو بیرون آوردن چیزی .

ابتداءً (ebtedâan)م ف.پ._مأخوذ از تازی_ اولاً ونخست ونخستین .

ابتداد (ebtedâd) م.ع. نزدیك شدن از هریك از جهات مختلف جهت حمله نمودن بر شخصی ویا غارت کردن مالی و یا مثل دو طفلی که هریك از طرفی به پستان مادردرآیند و بمکند یق **السبعان یبتدان الرجل والرضیعان یبتدان امهما**.

ابتدار (ebtedâr) م.ع. دویدن بطور

عجله برای مسلح شدن ازجهت حملهٔ ناگهانی. ویك مرتبه اشك سرازیر شدن. و پیشی گرفتن کسی را .

ابتداع (ebtedâ') م.ع. تازه بچنگ آوردن. واختراع کردن. ونو بیرون آوردن. و اهل بدعت شدن .

ابتداه (ebtedâh) م.ع. **ابتده الشعر**: ناندیشیده شعر خواند وبدیهه شعر خواند .

ابتدائی (ebtedâi) ص.پ. مأخوذ از تازی _ منسوب به ابتدا ونخستین. و هر چیز شروع شده. وهرچیزی که ابتدا باید به‌آن شروع نمود .

ابتذاذ (ebtezâz) م.ع. حق خود را گرفتن .

ابتذال (ebtezâl) م.ع. در باختن ونگاهداشتن چیزی. وباد روزه وجامهٔ خودرا.

ابتذال (ebtezâl) ا.ع. دویدن اسب یق **فرس له ابتذال** یعنی اسبی است که دارای دویدن است و برای هنگام ضرورت آنرا نگاه داشته‌اند .

ابتذال (ebtezâl) ا.پ. مأخوذ از تازی_ بی‌اعتباری وبی قدری وپستی. وخانه نشینی .

ابتر (abtar) ص.ع. دم بریده. وبی‌اولاد وبی‌خلیفه. ومفلس وفقیر وبی چیزوزیان‌کار. وا. پلنگ. وتوشه‌دان. ودلوبیگوشه. و کاربی خیر. ویك قسم مار گزنده که‌دمش کوتاه است. وگور خر. وبنده. وباصطلاح عروض ضرب چهارم از مثمن متقارب ودوم از مسدس مدید که مشتمل برحذف و قطع باشد .

ابتراء (ebterâ') م.ع. تراشیدن مانند تیر .

ابتراد (ebterâd) م.ع. با آب سرد غسل کردن. و آشامیدن آب سرد جهت خنك شدن و فرونشستن حرارت .

ابترار (ebterâr) م.ع. جدا ایستادن‌از رفقای خود .

ابتراض (ebterâz) م.ع. اندك برآمدن آب از چشمه .

ابتراك (ebterâk) م.ع. تند دویدن ونیك شتافتن. و گرفتن و گذاشتن درزیرسینهٔ خود. وبا سینه بروی زمین خوابیدن. وبزانو نشستن در کار زار. وبسیار باریدن و پی هم باریدن. **و ابترك فی عرضه وعلی عرضه** : عیب کرد در ناموس او و دشنام داد. **و ابترك الصیقل**: مایل شد صیقل‌گر بسوی مصقله .

ابتران (abtarâne) ا. بصیغهٔ تثنیه.ع. گور خر وبنده .

ابتزاز (ebtezâz) م.ع. بزورگرفتن. وربودن. وغارت کردن .

ابتزال (ebtezâl) م.ع. بزل کردن‌مانند بول بیرون آوردن. وشکفتن غنچه. وسوراخ کردن خیك پرآب. وشکافته شدن . **وابتزل الخمر**: در آوند شراب سوراخ کرده بر آورد آنرا .

ابتزام (ebtezâm) م.ع. سبقت کردن یق **ابتزم الیوم کذا** .

ابتسار (ebtesâr) م.ع. گشن دادن‌خرما بن پیش از وقت. وجهیدن شترنر برشتر ماده بدون میل ورغبت‌آن. وخواستن حاجت پیش ازوقت. وگرفتن تازهٔ چیزیرا. وبخواب‌رفتن پای کسی. **وابتسر لونه** :متغیر گردید رنگ او

ابتسال (ebtesâl) م.ع. مزدگرفتن .

ابتسام (ebtesâm) م.ع. اندك خنده کردن و شکفتن .

ابتشاك (ebtecâk) م.ع. بریده شدن. و هتك حرمت کردن. ودروغ بافتن.

ابتضاض (ebtezâz) م.ع. از بیخ بر کندن. وقاصر شمردن .

ابتضاع (ebtezâ') م.ع هویداشدن. وبند شدن خوی وعرق .

ابتطان (ebtetân) م.ع. بچه گرفتن از ناقه .

ابتع (abta') ص.ع. قوی وسخت‌مفاصل ج: تبع (tob') وابتعون (abtauna). **ورسغ ابتع** بند دست پرگوشت. ودرتأکید گویند **جاؤا کلهم اجمعون اکتعون ابصعون ابتعون** که‌همه ازاتباع اجمعون، اندوبدون ذکر آن مذکور نشوند و بعد از ذکر اجمعون در تقدیم و تأخیر همه برابرند. و نیزگویند **جائت النساء کلهن جمع** (jomao) **کتع بصع بتع**. **وجائت القبیلة کلها جمعاء** (jam'ao) **کتعاء بصعاء بتعاء**. ترتیب‌فوق مختاراست نه‌لازم وچیزی‌که‌لازم استآنست‌که لفظ کل را مقدم آورده صیغه‌ای مناسب مقام از مادهٔ جمع بیاورند و بعداز آن باقی را هر طور که خواهند مذکور سازند وهمه دراعراب تابع متبوع خود خواهند بود .

ابتعاث (ebteâs) م.ع. برانگیختن. وفرستادن کسی را. و بیدار کردن .

ابتعاق (ebteâq) م.ع. ناگاه بسخن‌در آمدن. وسخت فروریختن ابر باران را .

ابتغاء (ebteqâ') م.ع. جستن چیزیرا و یاکسیرا . وسزا وار بودن یق **ما ابتغی لك ان تفعل** .

ابتقاع (ebteqâ') م.ع. **ابتقع لونه** : متغیر گردید رنگ او .

ابتقال (ebteqâl) م.ع. چریدن‌وچرانیدن سبزه را .

ابتکار (ebtekâr) م.ع. **ابتکر علیه**: آمداوار بامداد. **وابتکر الرجل جاریة**: برداشت آن مردبکارت آن دختررا. **و ابتکر فلان** : در رسیدفلان آغاز خطبه‌را. وخورد میوهٔ اول رسیده را. **و ابتکرت المراة**: پسرزاد آن زن در نخستین بار .

ابتکن (abtakan) ا.پ. رئیس طایفه وترك.

ابتلا (ebtelâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آزمایش. وگرفتاری ومصیبت و تحمل ومشقت وزحمت ومحنت وگرفتاری وبدبختی. وگرفتار بدبختی وملول ورنجیده از بدبختی ومصیبت.

ابتلاء (ebtelâ') م.ع. اختبار کردن. الحدیث: **لتبلن لها اماماً و لتصلن و جداناً و ابتلیته** یعنی آز مودم آنراو دانستم و حقیقت ویرا دریافتم و خبر پرسیدم از وی. و **ابتلی**: سوگند گفته شد. وشناخته گردید. و **ابتلی به**: مبتلی شد بآن.

ابتلاز (ebtelâz) م.ع. با هم چیزی اخذ کردن. و **ابتلزه منه**: گرفت آنرا از وی.

ابتلاع (ebtelâ') م.ع. فروبردن چیزیرا از حلق.

ابتلال (ebtelâl) م.ع. ترگردیدن. و به شدن از بیماری. ونیکو شدن حال کسی بعداز لاغری و سختی.

ابتناء (ebtenâ') **ابتنی البیت**: بر آورد خانه را و **ابتنی علی اهله و بها**: آورد زن خودرا بخانهٔ خود.

ابتهاء (ebtehâ') م.ع. **ابتها به ابتهاء**: انس گرفت بهوی.

ابتهاج (ebtehâj) م.ع. شادشدن.

ابتهاج (ebtehâj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهجت و سرور و شادی وشادمانی.

ابتهار (ebtehâr) م.ع. دعوای دروغ کردن. و نسبت زنا دادن به کسیکه زنا نکرده باشد. وخفتن برخیال خود. و **ابتهره**: دشنام داد ویرا بچیزی که در او بود. و **ابتهر فی الدعاء**: زاری کرد در دعا والحاح نمودو دعا کرد دهر ساعت وخاموش نشد. و **ابتهر لفلان و فی فلان**. کوتاهی نکرد در نفع ویادر ضرر فلان. و **ابتهر السیف**: دونیم گردید شمشیر. و **ابتهر بفلانة** ای شهربها.

ابتهاش (ebtehâš) م.ع. **ابتهش علیه**: شاد شد و اهتزاز نمود به وی.

ابتهال (ebtehâl) م.ع. زاری کردن.

ابتهالا (ebtehâlan) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور تواضع و از روی فروتنی. ونیازمندانه. و بطریق تضرع ومستدعیانه.

ابتهالانه (ebtehâlâne) م.ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مر. ابتهالاً

ابتیاث (ebtiâs) م.ع. بحث کردن. وتجسس و تفحص نمودن.

ابتیاج (ebtiâj) م.ع. نیك درخشیدن برق.

ابتیار (ebteâr) م.ع. چاه کندن. وآتشدان کندن. و ذخیره نهادن. و نیکی اندوختن

ابتیار (ebtiâr) ا.ع. آزمایش.

ابتیار (ebtiâr) م.ع. چون واوی باشد آزمودن. و بوئیدن شتر نرماده را تا بشناسد که بار داراست یانه. و **ابتار المراة**: جماع کرد آن زن را. و چون یائی بود فجور خود ظاهر کردن.

ابتئاس (ebteâs) م.ع. اندوهگین شدن. وکراهت داشتن و قوله تعالی: **ولا تبتئس بماکانوا یفعلون** ای لاتحزن ولاتشتك.

ابتیاض (ebtiâz) م.ع. خود پوشیدن. واز بیخ برکندن کسی را.

ابتیاع (ebtiâ') م.ع. **ابتاعه ابتیاعاً**: خرید آنرا.

ابتیاع (ebtiâ') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خرید و فروش.

ابث (abs) م.ع. **ابثه وابث علیه ابثاً** (از باب ضرب): دلیر گردانید اورا در نزد پادشاه. و بدگفت باو.

ابث (abas) م.ع. **أبث أبثاً** (از باب سمع). شیر شتر خورد تاشکم برآورد و مانند سکر و مستی در او پیدا شد.

ابث (abes) ص.ع. خرامندهٔ بنشاط.

ابثاث (ebsâs) م.ع. **ابثثك**: حال واندوه خودرا بتوظاهر کردم. و **ابث الخبر**: پراکنده و فاش کرد خبررا. و **ابثثك السر**: در میان نهادم باتوراز را.

ابثع (absa') ص.ع. مردیکه ازغلبهٔ خون لبهای وی سطبر وسرخ گشته باشد.

ابثعرار (ebse'râr) م.ع. **ابثعرت الخیل**: دویدند اسبان تا سبقت برند.

ابثعجاج (ebse'jâj) م.ع. سست شدن و درنگ و کاهلی نمودن.

ابثرار (ebse'râr) م.ع. **ابثارت الخیل**: تاختند اسبان تا سبقت برند.

ابج (abaj) ا.ع. ابد وهمیشه و روزگار.

ابج (abajj) ص.ع. **رجل ابج**: مرد فراخ چشم.

ابجاج (ebjâj) م.ع. شادمانی کردن.

ابجال (ebjâl) م.ع. **ابجله الشیئی**: کافی شد او را این چیز.

ابجد (abjad) اخ.ع. کلام موزونی که حروف آن دارای قوای مختلف ازیك تاهزار باشند باین ترتیب:

ابجد که حروف آن عبارتند از ا = ١ و ب = ٢ و ج = ٣ و د = ٤.

هوز که حروف آن عبارتند ازه = ٥ و و = ٦ و ز = ٧.

حطی که حروف آن عبارتند از ح = ٨ و ط = ٩ وی = ١٠.

کلمن که حروف آن عبارتنداز: ك = ٢٠ و ل = ٣٠ وم = ٤٠ ون = ٥٠.

سعفص که حروف آن عبارتند از: س = ٦٠ وع = ٧٠ وف = ٨٠ وص = ٩٠.

قرشت که حروف آن عبارتنداز ق = ١٠٠ و ر = ٢٠٠ وش = ٣٠٠ وت = ٤٠٠.

ثخذ که حروف آن عبارتنداز: ث = ٥٠٠ و

خ = ۶۰۰ و ذ = ۷۰۰ .
ضظغ که حروف آن عبارتند از : ض = ۸۰۰ و ظ = ۹۰۰ و غ = ۱۰۰۰ .
و گویند **مرمربن مرة** که از مردم **طی** بوده وخط عربی وضع کردهٔ اوست هشت پسر داشت واین هشت کلمه نام پسرهای وی میباشد .

ابجد خوان (abjad-xân) ص. کسیکه شروع بخواندن الف با میکند .

ابجر (abjar) ص.ع. مرد بر آمده ناف و کلان شکم . ج : بجر (bojr) و بجران (bojrân) و ا. رسن کشتی . واخ . نام اسبی . ونام مردی .

ابجل (abjal) ا.ع. ورید بزرگی دردست وپا. وورید بزرگی دردست استر واسب که در انسان آنرا اکحل مینامند .

ابجئرار (ebje'râr) م.ع. **ابجئررت' عنه ابجئرارا** : سست گردیدم از وی .

ابح (abahh) ص.ع. مرد گلو گرفتهٔ گران آواز و فربه . وچوب ستبر . وا. دینار. و تیر قمار . ج : بح . واخ . نام شاعر هذلی .

أبحاء (ebhâ') م. ع. منقطع گردیدن یق **ابحت علی دابتی** .

ابحاث (abhâs) ع.ج. بحث (bahs) .

ابحاح (ebhâh) م.ع. درشت حرف زدن و **ابحه الصیاح'** : گران آواز کرد او را بانگ زدن .

ابحار (abhâr) ع.ج بحر (bahr) .

ابحار (ebhâr) م.ع. ملاقات کردن ورسیدن کسی را بی قصد واراده. وشدید گشتن سرخی درروی بینی. وفراوان بودن محصولات زمین. و **ابحر الماء'**: شور گردید آب. **وابحره'**: شور یافت آنرا. ونیز ابحار: سفر دریا کردن. ومسلول گردیدن .

ابحر (abhor) ج.ع. بحر (bahr)

ابحل (abhol) اخ. پ. پادشاه **جابالسا** و آن شهریست مقابل **جابلقا** وهردو درعالم

مثالند نه در این عالم .

ابخار (ebxâr) م. ع. موجب تنفس عفن گشتن چیزی. و **ابخره الشیئی'** : بد بوی گردانید آنرا آن چیز.

ابخاز (abxâz) اخ.پ. ولایتی است از قفقاز که اکنون در تصرف روسها میباشد .

ابخاق (ebxâq) م.ع. **ابخق العین'**: برکند چشم را. و **ابخقت العین'** : بر آمد چشم از چشم خانه .

ابخال (ebxâl) م.ع. بخیل یافتن کسی را.

ابخر (abxar) ص.ع. کسیکه نفسش متن باشد .

ابخرة (abxerat) ع.ج بخار .

ابخره (abxere) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی ـ و شمی که از جای نمناك وگرم برآید. واجسام دودی شکلی که بواسطهٔ اثر حرارت از اجسام جامد ویا مایع متصاعد گردند .

ابخص (abxas) ص.ع. مردی که درچشم خانهٔ او گوشت پاره‌ای رسته باشد .

ابخق (abxaq) ص.ع. مردمك چشم .

ابخل (abxal) ص.ع. بسیار حریص. وبخیل. و بخیل تر .

ابخنان (ebxanân) م.ع. خفتن. وراست ایستادن. و **ابخنت الناقة'** : بازید ماده شتر برای دوشنده .

ابخنداء (ebxendâ') م.ع. **ابخندی البعیر'** : کلان و تمام ساق گردید آن شتر. و **ابخندت الجاریة'** : تمام ساق گردید آن کنیزك .

ابخوخ (abxux) ا.پ. براق وآب دهان. وص. ترش روی. واخ. اسم شهری .

ابخوسا (abxusâ) ا. پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ ابوخلسا .

ابخینان (ebxinân) م.ع. مردن. وبازیدن ماده شتر برای دوشنده .

ابد (abd) م.ع. **ابدت البهیمة' ابدآ و ابودآ** (از باب ضرب ونصر): وحشت گرفت و برمید آن چارپا .

ابد (abad) ا.ع. همیشه و روزگار ج: **آباد وابود**. وبچهٔ یکساله. وص. دائم وقدیم و ازلی و **ابد آبد** و **ابد ابید** م.ف برای مبالغه. و **لا آتیه ابد الابدیة** و **ابد الابدین** و **ابد الابدین** و **ابد الابید وابد الاباد وابد الدهر**: یعنی نخواهم آمد نزد او هرگز و هیچگاه .

ابد (abad) **ابد ابدآ** (از باب سمع) خشم گرفت. و نفرت نمود .

ابد (abad) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همیشه و قدیم و ازل .

ابد (abed) ص. ع. غضبناك و خشمناك و متنفر .

ابد (ebed) ا.ع. داه وکنیز .

ابد (ebed) و (abed) و (ebd) ص.ع. **اتان ابد** : ماده خر بسیار زائیده و کذا **امة ابد** .

ابدالله (abbadallâh) ع. کلمهٔ دعا یعنی همیشه و جاوید باد و درازی زندگانی دهاد ویرا خدای .

ابد (obbad) ج.ا. ع. جانوران وحشی.

ابد (abadd) ص.ع. مردی که دستهایش از هم دور باشد. ومرد بزرگ اندام که اعضای او یادوران او ازهم دو ربود. واسبی که ما بین دو دستش دوری باشد. و ا. جولاهه. و **الابد الرئیم** : شیر بیشه .

ابدآ (abadan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ هرگز. و همیشه و دائمآ.

ابدا (ebdâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شروع و اختراع وایجاد. **وابدا کردن** فم. : شروع کردن. و خلق کردن وایجاد نمودن .

ابداء (abdâ') ع.ج. بدء و بدا.

ابداء (ebdâ') م.ع. هرگاه مهموز باشد یق **ابدء الله الخلق ابداءً** : آفرید خداوند تبارك و تعالی خلق را. و**ابدء الشیئ** نو و بدیع برآورد آنچیز را. و**ابدء من ارضه**: بیرون رفت از بلد خود. و قولهم **هو ما یبدیٔ و ما یعید** یعنی او حرف نمیزند نه بسخن بکر و نه غیر از آن. وچون واوی باشد **یق ابدیته ابداءً**: پید وا آشکار کردم آنرا. و**ابدیت فی منطقك**: دلیری کردی درسخن. و**ابدی**: حدث کرد ورید.

ابداد (abdâd) ع.ج. بد.

ابداد (ebdâd) م.ع. **ابدّ یدَه ابداداً**: دراز کرد دست خودرا بسوی زمین. و**ابد العطاء بینهم**: داد هریك را بهره و بخش او.

ابدار (ebdâr) م.ع. درخشیدن بدر در روی کسی. و سفر کردن درشب مهتابی. و سرخ شدن و **ابدر الوصی فی مال الیتیم** : پیشی کرد وصی در انفاق مال یتیم بلوغ اورا.

ابداع (abdâ') ع.ج. بدع.

ابداع (ebdâ') م.ع. نو بیرون آوردن. و طرز نو نهادن شاعر در شعر. وپیدا کردن چیزی که تازه و نو باشد. و لنگیدن راحله و مانده شدن و هلاك گردیدن آن. و**ابدع فلان بفلان**: برید فلان ازفلان. و مخذول گردانید او را و روانساخت حاجت ویرا. و**ابدعت حجته**: باطل گردید حجت او. و**ابدع بره بشکری و قصده بوصفی** دروقتی گویند که شکر منعم بجای آرند و اعتراف کنند که شکر ماا حسان ویرا برابری نتواند کرد. و**أبدع** (مجهولا): باطل کرده شد و **ابدع بفلان** : فروماند در راه از هلاك شدن شتر سواری و یا از مانده گردیدن آن . الحدیث : **انی ابدع بی فاحملنی** .

ابدال (abdâl) ع.ج. بدَل و بِدل و بَدیل ونیز مردمان شریف وصحیح و متدین و کریم. ودراصطلاح عرفا اولیاءالله را گویند که بواسطه وجود آنها خداوند عالم را نگاه میدارد و میگویند عدهٔ آنها هفتاد نفر است چهل نفر از شام و سی نفر از جا های دیگر و چون یکی ازآنها بمیرد دیگری بجای وی مقرر میشود.

ابدال (abdâl) ا.پ. شخص واگرد و بیکاره .

ابدال (ebdâl) م.ع. **ابدله ابدالا**: بدل وی آورد. و**ابدل به**: گرفت آنرا بدل وی.

ابدالاباد (abadol'âbâd) ا.پ. یکنوع پارچهٔ کلفتی .

ابدالی (abdâli) ا.پ. فقیر. و تارك دنیا. و ظرافت و تمسخر. واخ. نام طایفه ای از افغان ها .

ابدام (abdâm) ا.پ. بدن و اندام وجسم- در مقابل بجوهر .

ابدان (abdân) ا.پ. دودمان و خاندان وطایفه وسلسلهٔ بزرگ. وص. لایق و سزاوار و مستحق .

ابدان (abdân) ا.ج. پ. مأخوذ از تازی ـ بدنها و جسدها .

ابدان (abdân) ع.ج. بدَن.

ابدان (ebedân) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. داه و کنیز. و مادیان .

ابدپیوند (abad-payvand) ص.پ. چیزیکه بابدیت ملحق شود و جاوید بماند و همیشه برقرار باشد .

ابدة (ebedat) ص.ع. **ناقة ابدة** : ماده شتر بسیار زاینده .

ابدة (obbadat) اخ.ع. شهری دراسپانیول.

ابدة (abaddat) ع.ج. بَداد و بَدید.

ابدح (abdah) ص.ع. فضای فراخ. ومرد دراز بالا. وستور فراخ پهلو. و قولهم **اکل ماله بابدح و دیدح** : خورد مال اورا بباطل .

ابدرم (ebderm) اخ.پ. کتاب **چاکیامونی** (بودا) .

ابدشهر (abad-cahr) اخ.پ. شهردائمی وعالم آینده. واسم رودخانه‌ای. واسم شهری.

ابدغ (abdaq) اخ.ع. موضعی .

ابدن (abdon) ع.ج. بدَن.

ابدوج (obduj) ا.پ. زین پوش و پارچهٔ نمدی زین .

ابدود (obdud) ا.پ. مر. ابدوج .

ابدی (abadi) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ دائمی وهمیشگی .

ابدیت (abadiyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دائمیت و جاویدانی و همیشگی .

ابذ (abazz) ا.ع. فرد ـ خلاف جفت . **هو احذ ابذ** .

ابذاء (ebzâ') م.ع. **ابذیتهم ابذاءً**: بدگفتم آنها را .

ابذاع (ebzâ') م.ع. **ابذعه ابذاعاً**: ترسانید او را .

ابذعرار (ebze'râr) م.ع. **ابذعروا ابذعراراً** : پراکنده شدند وگریختند. و **ابذعرت الخیل** : بشتاب تاختند سواران در طلب چیزی .

ابذقرار (ebzegrâr) م.ع. **ابذقروا ابذقراراً** : متفرق شدند وگریختند . و**ما ابذقر الدم فی الماء** : نیامیخت خون در آب وهمچنان متمایز ماند .

ابر (abr) ا.پ. سحاب و اجتماع ابخرهٔ متصاعده ومعلقه درجو که شفافت وحاجب ماورا بودن آن بواسطهٔ اختلاف رنگش از سفید و سیاه مختلف میشود وچون وزن ابر تعادل میکند با وزن ستون هوائی که در تحتش واقع شده درجو معلق مانده وساقط نمیگردد. و عموماً گاه

ابرهای بسیار بمقدار زیادباهم مجتمع میشوند وگاه بنحوی منبسط میگردد که حدی برای آن مشخص نمیتوان نمود وکلیهٔ ابر دارای چهار قسم است : ۱ـ ابرهای سفیدی که اطرافشان مانند کوه مدور است و نوعا پس از غروب آفتاب متفرق میشوند. ۲ـ ابرهائی که شبیه اند بقطعات نازك پشم و اغلب دلیل برتغییر هوا میباشند. ۳ـ ابرهای بزرگ خاکستری یاسیاه رنگ کهاطراف ومحیطشان مشخص ومعین نیست ودارای باراناند. ۴ـ ابرهای طویل افقی کهاغلب رنگشان سرخ است ودروقت طلوع وغروب آفتاب ظاهر میگردند . همچنین ابر بمعنی مرد (در مقابل زن) آمده . و **ابر آذر** : ابری که در آذر ماه برآید . و **ابر گالی** ابری که تند حرکت کند. و**ابر سحری** : ابر صبح و**ابر سنبل گون** : ابر سیاه و **ابر سیر** یا **ابر سیراب** : ابری که باران زیاد فرو ریزد و **ابر طوروش** : اسب قوی هیکل. و**ابر کهن** یا **ابر مرده** : اسفنج. و**ابر نیسان** : ابر بهاری .

ابر (abr) اخ.پ. نام قریه ای در بسطام که چمنی باصفا دارد و از آنجا تا به استراباد و فندرسك هشت فرسخ مسافت است .

ابر (abar) کلمهٔ موصول ـ روی یا بالا. و موافق چیزی. ومرادف کلمهٔ بر .

ابر (abar) ا.پ. سینه. ومیوهٔ نگاهداشته شده. ویك قسم ازبربط. وقسمت منحنی ازکمان. وشریان .

ابر (abar) ا.پ. بلغت زند و پازند نره و آلت مردی .

ابر (abr) م.ع. **ابرالزرع والنخل ابراً وابارا وابارة** : مر. ابار. و**ابر الکلب ابراً و اباراً**. مر. ابار .

ابر (abar) م.ع. **ابر ابراً** (ازباب سمع) نیك شد واصلاح گردید .

ابر (ebr) اخ.پ. رود خانه ایست در اسپانیول که سرچشمهٔ آن درجبال کانتابراست و مشروب میکند ایالات **لوگرونو** و **ساراگوس وتورتوز** را وپس ازطی ۸۰۰ کیلومتر امتداد در بحر الروم می ریزد .

ابر (abarr) ص.ع. بهتر **هوابرمنه** او بهتراست ازآن ودرتعجب گویند : **ماابره.**

ابر (abarr) ص.ع. سان دشتهای دور دست یق **اصلح العرب ابرهم** .

ابرا (abra) ا.پ. مر. ابره .

ابراء (abrâ') ع.ج برىء.

ابراء (ebrâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **ابرءه الله** : بیزار گردانید اورا خدای. و **ابرأك منه** : پاك گردانید تو را از آن. وبیزارساخت. و**ابرء** : درتاریخ براء درآمد. وچون واوی بود یق : **ابریت الناقة** یعنی برة کردم در بینی ماده شتر. وچون یائی بود یق **ابر آابراءً**: بخاك رسید.و به نیشکر رسید.

ابرآء (abreâ') ع.ج برىء .

ابرات (abrât) ع.ج بُرة بُرت و بِرت .

ابرات (ebrât) م.ع. ماهرشدن بکاری.

ابراث (abrâs) ع.ج برث.

ابراج (abrâj) ع.ج بُرج و برج

ابراج (ebrâj) م.ع. **ابرج ابراجاً**: برج بنا نهاد.

ابراح (ebrâh) م.ع. گرامی داشتن کسی را وتعظیم نمودن. و**ابرح فلاناً**: درشگفت آورد فلان را. ودر تعجب گویند **ماابرح هذاالامر** .

ابراد (abrâd) ع.ج بُرد .

ابراد (ebrâd) م.ع. ضعیف و سست گردانیدن. وبریدساختن یق **ابرد صاحب البرید الی الامیر**. و**ابرده** : خنك گردانید او را. و**ابرد له** : نوشانید او را آب سرد. و**ابرد فلان** : در شبانگاه در آمد فلان. وبخنکی کاری کرد. و منه الحدیث : **ابردوا بالظهر** و قیل معناه : صلوها فی اول وقتها من برد النهار وهواوله .

ابرار (abrâr) ع.ج بَرّ و بارّ .

ابرار (abrâr) ج.ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ اخیار و مردمان نیك و راست و درست و صاحب خیر .

ابرار (ebrâr) م.ع. براستی قسم خوردن. و قبول کردن. وبسیار شدن. وباز گردانیدن گوسپند. وخواندن بسوی علف. وغالب وفایق آمدن بر اقران خود. و**ابر فلان** : بدشت رفت فلان. وبسیار فرزند گردید .

ابراز (ebrâz) م.ع. بازگشادن نامه. و بیرون کردن چیزی را. و**ابرز فلان** : زر خالص گرفت فلان. وعزم سفر کرد .

ابراز (ebrâz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی اظهار امر مخفی و بیان حقیقت آن امر .

ابراص (ebrâs) م.ع. بچهٔ پیس اندام زادن. و**ابرصه الله** : ابرص گرداناد اورا خدای .

ابراض (abrâz) ع.ج برض.

ابراق (abrâq) ع.ج برق .واخ. کوهی بنجد .

ابراق (ebrâq) م.ع. ترسانیدن و بیم کردن. و **ابرقت الناقة** : بلند کرد دم را آن ماده شتر . وآبستن شد . و **ابرقوا وارعدوا** : رسید ایشان را رعد و برق . و **ابرقت السماء و ارعدت** : تندرو درخش آوردآسمان. و**ابرق الماء بزیت** بر آب قدری روغن ریخت . و **ابرق السیف** : درخشانید شمشیررا . و**ابرق عن الامر** : ترك داد آن کاررا . و**ابرقت المرأة عن وجهها** : ظاهرکرد زن روی

خودرا و **ابرق الصید**: برانگیخت شکار را. و **ابرق المضحی**: قربان کرد گوسپند برقاء را.

ابراك (abrâk) ع.ج برکه.

ابراك (ebrâk) م.ع. **ابرك السحاب**: بی هم بارید ابر. و **ابركت البعیر**: فرو خوابانیدم شتر را.

ابرام (abrâm) ع.ج برم.

ابرام (ebrâm) م.ع. بستوه آوردن. و کاریرا محکم کردن. و محکم پیچیدن طناب و ریسمان. و جامه‌را باریسمان دوتا بافتن.

ابرام (ebrâm) ا.پ. مأخوذ از تازی. اصرار و تأکید و تقاضا وافزول وشلایین. و **ابرام کردن** ف.م.: اصرارکردن. وتقاضا نمودن.

ابراه (ebrâh) م.ع. برهان آوردن. وبرهان عجیب آوردن. وغالب شدن برمردم.

ابراهام (ebrâhâm) اخ.ع.مر. ابراهیم.

ابراهم (ebrâhem) و (ebrâbam) و (ebrâhom) اخ.ع. مر. ابراهیم.

ابراهوم (ebrâhum) اخ. ع. مر. ابراهیم.

ابراهیم (ebrâhim) اخ.ع. نام حضرت خلیل الرحمن. و نام شت زردشت. و نام کوهی در کرمان. این لفظ در زبان عبری بمعنی موجد عظمت است. و باعتقادمورخین نام پدر حضرت خلیل الرحمن **تاره** بوده و **آزر** اسم عم اوست. تولد این بزرگوار در **اور** از توابع **کلده** در ۲۰۰۸ سال از تاریخ عالم و وفاتش در **هبرن** از توابع فلسطین در سال ۲۱۸۳ پس عمر شریفش ۱۷۵ سال بوده است. و این حضرت دارای دو پسر بود یکی اسحق جد بنی اسرائیل ودیگری اسمعیل جد اعراب مستعربه که همهٔ طوایف عرب مستعرب از نسل وی میباشند. ودرتاریخ مقدس چنین مذکور است که: حضرت ابراهیم دو دفعه با خداوند خود اتحاد نمود تا او را بیامرزد و باو وعده داد که مافوق عدد ستارگان اخلاف و اعقاب ویرا که از صلب اسحق باشند زیاد نماید و علامت این اتحاد علامت ختان قرار داده شد و چون همهٔ طوایف عرب مستعرب از صلب اسمعیلند لهذا اعراب حضرت ابراهیم را **اب المسلمین والمؤمنین** گفته‌اند

ابراهیم بن ادهم بن منصور زاهد معروف ازاهالی بلخ واز پادشاهان خراسان بوده است و در ترجمهٔ حال وی گویند در ابتدای امر بسیار مایل بشکار بود روزی در شکارگاه در حالتیکه از پی شکار میرفت از عقب آوازی شنید که ای ابراهیم ترا برای این کار نیافریده‌اند. برخود بلرزید و ازچپ و راست نگریست کسی را ندید بر شیطان لعنت فرستاد و دو مرتبه اسب‌را حرکت داده شکار را تعاقب کرد. ایندفعه از قرپوس زین همان آواز را شنید که ای ابراهیم ترا برای این کار نیافریده و نفرموده‌اند. جلو اسب‌را کشید و متنبه شد و گفت هان این کیست که مرا از جانب پروردگار میخواند. از همان جا برگشت و بخانهٔ خود آمده تجملات شاهانه را کنار گذاشته جبه و عبائی پوشیده بعراق آمد و از آنجا بشام و از دروگری و باغبانی وگل کاری گذران مینمود و پروردگار خودرا ستایش میکرد تا در سال ۱۶۱ هجری درگذشت.

ابراهیم بن مهدی بن منصور - درایام خلافت مأمون داعیهٔ خلافت کرد و در سال ۲۰۲ هجری اهالی بغداد باا و بیعت کردند و مبارک باو لقب دادند و بعد مأمون براو مظفر شده ویرابخشید و در سال ۲۲٤ هجری در زمان خلافت معتصم بدرود این جهان گفت.

ابراهیم خان هیجدهمین سلطان عثمانی است که از ۱۰٤۹ تا ۱۰۵۸ سلطنت نمود.

ابراهیم شاه - یازدهمین شاه از سلسلهٔ غزنوی از ٤۵۱ تا ٤۹۲ پادشاهی کرد.

ابراهیمی (ebrâhimy) ا.ع. یك قسم خرمای سیاه.

ابراهیمیة (ebrâhimiyat) اخ.ع. دهی در واسط. ودهی در جزیرهٔ ابن عمرو. ودهی در نهر عیسی.

ابراهیمیون (ebrâhimiyun) ج اخ. ع. دوازده تن از اصحاب رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله را گویند.

ابربخشش (abr-baxcec) ص.پ. جوانمرد و باسخاوت.

ابرپوشان (abr-powcân) ص.پ. آسمان از ابر پوشیده شده.

ابرة (ebrat) ا.ع. سوزن آهن ج: اِبَر و ابرات و اِبَر. همچنین گفته میشود به نوك هرچیز. ونوك کژدم. وجوانهٔ درخت. وسخن چینی. و استخوان پی پاشنه. و نهال مقل ویك قسم درخت شبیه بدرخت انجیر. وطرف باریك ذراع دست. واستخوان هموار باطرف ذراع بسوی انگشتان. وتندی پاشنهٔ اسب.

ابرةالراعی (ebratorrâ'ı) ا.ع. یك قسم گیاه که دارای گلهای قشنگ الوان است و در فارسی شمعدانی و یونانی ژرانیوم نامند.

ابرج (abraj) ص.ع. کسی که چشمش شوخ و فراخ بود.

ابرحن (abrajın) ا.پ. دست بند. وخلخال و پای برنجن.

ابرح (abrah) ص.ع. درتعجب گویند: **ماابرح هذاالامر** یعنی چه گران‌و دردناك است این کار.

ابرخ (abrax) ص.ع. کسیکه پشتش بطرف داخل خم باشد.

ابرخیده (abarxide) ا.پ. کلام صحیح

و روشن بدون اغلاق و رمز .

ابرد (abrad) ص.ع. **سحاب ابرد**: ابر تگرگ بار. و **ثور ابرد**: گاوی که خالهای سپید و سیاه دارد. **وحمی ابرد**: تب لرز.

ابرد (abrad) ا.ع. پلنگ نر.ج: **ابارد**. و **ابوالابرد** اخ: یکی از اصحاب رسول اکرم صلی‌الله علیه و آله.

ابرد (abrod) ع.ج. بُرْد.

ابردان (abradane) ا.ع. **الابردان** (بصیغهٔ تثنیه) صبح وشام و سایهٔ آنها.

ابردة (abradat) ا.ع. - مؤنث ابرد - پلنگ ماده.

ابردة (ebredat) ا.ع. بیماری مضعف باه که از غلبهٔ برودت و رطوبت زاید.

ابرزی (eberziy) ا.ع. - مأخوذ از پارسی - زر خالص.

ابرساء (abrasâ') ا.ع. نوعی از سوسن.

ابرش (abrac) ص.پ. برنگ سرخ وسپید درهم آمیخته. و اسبی که نقطه هائی برخلاف رنگش در بدنش باشد.

ابرش (abrac) ص.ع. **مکان ابرش** جائی که دارای گیاه بسیار برنگهای مختلف باشد. **وفرس ابرش**: اسب چار. ونیز اخ. لقب **جذیمة بن مالك** که بیماری برص داشت و تازیان ترسیدند که بوی ابرص گویند ابرش گفتند.

ابرشاش (ebrecâc) م.ع. چار شدن اسب.

ابرش خورشید (abrac-xuarcid) ا.پ. آسمان.

ابرشم (abracam) ا.پ. مر. ابریشم.

ابرشمی (abracami) ص.پ. منسوب بابریشم. و ا. تاجر ابریشم فروش. وکرم ابریشم.

ابرشهر (abar-cahr) اخ. نام قدیم نیشابور که از چهار شهر خراسان است.

ابرص (abras) ص.ع. کسیکه مبتلی به پیسی اندام باشد. وماه که دارای لکه است. و حیواناتیکه بواسطهٔ گزیدن حشرات بدن آنها دان دان ونقطه نقطه شود. و **سام ابرص** ا.: نوعی از چلپاسه. این دواسم است که مرکب شده بصورت یك اسم در آمده است. درطی جمله ممکن است اولی را اعراب داده دومی را بدان اضافه‌کرد ونیز میتوان نخستین رامبنی شمرده دومی را بهاعراب مالا ینصرف معرب ساخت.ج: سَوامّ ابرص و سَوامّ وَبَرَصَة و ابارص. درهنگام تثنیه گویند ساماابرص.

ابرع (abra') ص.ع. **هذا ابرع منه**: این ستبر تر است از آن.

ابرغشاش (ebreqcâc) م.ع. **ابرغش ابرغشاشاً**: بهگردید از بیماری‌که داشت.

ابرق (abraq) ص.ع. خاك باسنگ‌وگل وریگ درآمیخته. ورسن دو رنگ. وهرچه در آن سیاهی وسپیدی باشد یق **تیس ابرق**. و ا. داروئی مقوی حافظه. و نام مرغی.ج: **اَبارِق**. واخ. نام‌چند موضع.

ابرقباد (abar-qobâd) اخ. پ. مر. ابرکوباد.

ابرقوه (abar-quh) اخ.پ. - معرب ابرکوه - نام شهری. و اسم دهکده ای.

ابرك (abrak) ا.پ. مصغر ابریعنی ابر کوچك. واسفنج.

ابرك (abrak) ص.ع. متبرك‌تر.

ابرکابشا (abar-kâbecâ) ا.پ. تار عنکبوت.

ابرکار (abr-kâr) ص. پ. متحیر و حیران و آشفته وسرگردان وسراسیمه.

ابرکاکیا (abarkâkiâ) **وابرکاکیاب** (abar-kâkiâb) ا.پ. عنکبوت.

ابرکوباد (abar-kubâd) اخ.پ. شهری در ناحیهٔ ارجان واقع درمیان فارس واهواز. گویند قباد آنرا بنا کرده است.

ابرکوه (abar-kowh) اخ پ. شهری در عراق عجم ومسافتش از اصفهان ۲۰ فرسنگ یا ۸۰،۰۰۰ قدم. این شهرچنانکه از اسمش معلوم است درقلهٔ کوه واقع شده است.

ابرگردش (abr-gardec) ا.پ. برقی که گرداگرد ابر دور زند.

ابرم (abram) ا.ع. نوعی از بیماری. و نوعی از گیاه. و اخ. نام موضعی.

ابرمة (abremat) ع.ج بُرام.

ابرمادران (abar-mâdarân) ا.پ. قسمی از حلوا.

ابرمرده (abre-morde) ا.پ. اسفنج.

ابرناك (abr-nâk) ص.پ. ابری. و دارای ابر. وپوشیده از ابر.

ابرنتاء (ebrentâ') م.ع. آماده گشتن برای کار.

ابرنجن (abranjan) ا.پ. حلقه ای ازطلا و نقره که زنان در دست وپای میکنند. آنکه در دست کنند **دست ابرنجن** و آنکه درپا کنند **پا ابرنجن** نام دارد.

ابرنجین (abranjin) ا.پ. مر. ابرنجن.

ابرنداع (ebrenzâ') م.ع. آمادهٔ کار شدن.

ابرنشاق (ebrencâq) م.ع. شادمان شدن. وشکوفه آوردن درخت. وگل شدن و شکفته شدن شکوفه.

ابرو (abru) ا.پ. اجتماع موهای بسیار بشکل‌کمان دربالای چشم. و**ابروی ترش** یا **ابروی تلخ**: ابروئی که درآن چین‌وشکن پدید آورند. و **ابروی شام** یا **ابروی زال سر** ویا **ابروی فلك**: ماه نو. و **ابروی کشیده**: ابروی دراز. و **ابروی مردانه**: ابروئی‌که‌دلالت برمردانگی

و بزرگی و دلیری کسی میکند . و **ابرو تنگ کردن** یا **ابرو و نازك کردن** ف‌ل.: تکبر نمودن . و **ابرو جنبانیدن** ویا **ابرو زدن**: اشاره‌کردن. ورضادادن .

ابرواز (abravâz) اع.مر **ابرویز**.

ابروان (abrovân) ج.پ.ابرو. وصبح و عصر .

ابروز (abruz) اخ. پ. کوهی‌درنزدیکی همدان. وکوه البرز.

ابروصنام (abru-sanâm) پ. و **ابرو صنم** (abru-sanam) ا.پ. لفاح ویبروج الصنم .

ابرو فراخی (abru-ferâxi) ا. پ. خوشدلی . وخوش‌منشی . وگشاده رویی‌وتازه رویی . وهمت وسخاوت .

ابرو کمان (abru-kamân) ص.پ. آنکه ابروی وی مانند کمان باشد .

ابروکن (abru-kan) ا.پ مقاشی که‌زیر ابرو را بدان میکنند .

ابرو گشاده (abru-gocâde) ص.پ. شخص خوشحال وخوش محضر .

ابرونتن (abrunaten) ف‌ل.پ. بلغت زند مردن و فوت شدن .

ابرو هلال (abru-helâl) ص. پ. آنکه ابروی وی مانند ماه‌نو باشد .

ابرویز (abarvayz) اخ.ع. نام‌پادشاهی از پادشاهان فارس که پرویز باشد .

ابره (abrah) ص.ع. سفید شفاف . و سرخ .

ابره (abre) ا. پ. روی جامهٔ دولا.و آنچه در زیر آن بود آستر .

ابره (obarah) اپ. هوبره .

ابره (ebarah) اپ. میوهٔ نورس و نو باوه ونوبر .

ابرهام (abarhâm) ا. پ. طبیعت و اصل وجوهر . واخ. فرشته‌ای که‌تدبیرعالم کند. ویکی از اسمهای حضرت ابراهیم خلیل الرحمن .

ابرهة (abrahat) اخ.ع. نام سه نفراز پادشاهان یمن: ۱_**ابرهة‌بن الحارث** که **ذوالمنار** نیز گویند. ۲_**ابرهة‌بن‌الصبا** که بعلم و دانائی‌مشهوربوده‌است. ۳_**ابرهة بن‌الاشرم‌الحبشی** که‌ویرا**ابویکسوم** نیز گویند و این‌ابویکسوم همان رئیس‌اصحاب الفیل است که‌خداوند جل شأنه در قرآن‌مجید میفرماید .

ابرهه (abrahe) ا. پ. پرنده ای بسیار کوچك . واخ. سر کردهٔ اصحاب فیل که‌بدون غلبه و ظفر بمکه آمده و در خیال‌خراب کردن آن شهر مقدس و خانهٔ کعبه بود و موفق نشد و همین ابرهه است که ابویکسوم گویند و در صنعا در مقابل کعبه بنای کلیسا نمود .

ابرهیمیه (ebrahimiye) ا. پ. یك نوع آشی که از غوره می پزند واز غذاهای مقوی میباشد . صاحبان فرهنگ این کلمه را مأخوذ از تازی نمیدانند .

ابری (abri) ص. پ. ابر دار شده . ومختلف‌اللون گشته . و **کاغذ ابری** ا.: کاغذ ضخیم و درخشانی که از کشمیر آورند. و نیز کاغذ الوانی که بآب شنبلیله میسازند . و بهترین ابریهای‌این زمان یك نوع ابری‌است که در همدان شخص صحافی میساخته‌است.

ابری (abriy) ص. ع . تیز و سوراخ کننده و ا. سوزن فروش .

ابرئاء (abreâ') ع.ج بریء .

ابریة (abriat) اع. سبوسهٔ سر.

ابریج (ebrij) اع. شیر زنه .

ابریز (ebriz) اع. طلای خالص .

ابریسم (ebrisam) و (abrisam) اع. مر. ابریشم .

ابریشم (abricam) و (abricom) ا. پ. تارهای باریك و درخشانی که حاصل می گردد از یکقسم پیدی که آنرا کرم ابریشم می نامند و این کرم که از نوع **بوم بیکس** و از جنس پروانهٔ‌شب‌محسوب میگرددتغذیه‌اش از برگ درخت توت یا از برگ آیلانت‌میباشد. و آیلانت بزبان اهالی جزیرهٔ ملوك درخت بزرگ و قشنگی راگویند که کرم ابریشم از برگ آن تغذیه میکندو جهت همین مصرف‌این درخت را بپاریس و سایر محال فرانسه برده در تفرجگاهها و باغهای عمومی غرس کرده‌اند و مردم فرانسه آنرا **ورنی دو ژاپون** و **اربردو سیل** نیز می‌گویند. ازیك پیلهٔ کرم ابریشم ممکن است تاری بدست آورد که طول آن ۳۰۰ متر باشد . گویند پوشیدن لباس ابریشمین منع از تولید شپش میکند و بر قوهٔ باه میفزاید و از این جهت است که‌زنهای کثیر الشبق لباسهای ملصق بر بدن خود را از ابریشم قرار میدهند . ابریشم بطور کنایه تار ساز را نیز گویند .

ابریشمی (abricami) ص.پ.منسوب بابریشم . وا. تاجر ابریشم فروش .

ابریشمین (abricomin) ص.پ.منسوب به ابریشم .

ابریشمین (abreycemin) ص. پ. ابریشمین و منسوب به ابریشم .

ابریق (ebriq) ا. ع. معرب آبریز _ آفتابه و کوزه و چاکن. و شمشیر درخشان. وزن خوشگل . و کمان مخطط . ج : أَبارِق و أَباریق .

ابرئلال (ebre'lâl) م.ع. **ابرأل الدیك ابرئلالاً** : پرهای گردن‌را واکرد آنخروس برای جنگ .

ابرین (abrin) اع. رنگ توده‌ای‌در‌یمامه.

ابز (abz) م.ع. **ابزالظبی ابزاً** و

ابوزا ابزی (از باب ضرب): برجست آن آهو در دویدن. وبدوید بطرفی وروگردانید. **وابزالانسان** : یاءو د انسان در دویدن و پس از آن دوید . وناگهان بمرد . **وابز بصاحبه** : بغاوت کرد از صاحب خودو سرکشی نمود ویرا .

ابز (abez) ص٠ع٠ **ظبی و ظبیة ابز** : آهوی دونده‌ای که روبطرفی نگرداند .

ابزاء (ebzâ') م٠ع٠ **ابزی به** : گرفت اورا . **وابزی فلان** : بلند کردفلان سرین خودرا . و نیز ابزاء بمعنی شیر دادن آمده‌است .

ابزار (abzâr) ع٠ج بزر .

ابزار (abzâr) ا٠پ. قسمی از شلغم. و زردک . وافزار .

ابزار (abzâr) جا٠پ. _مأخوذازتازی_ توابل و ادویه‌ایکه در تلذیذ اغذیه بکار برند.

ابزاردان (abzâr-dân) ا٠پ. قوطی فلفل و ادویه.

ابزاری (abzâriy) ا٠ع٠ کسیکه تخمه میفروشد. واخ. لقب جماعتی از محدثین.

ابزاریون (abzâriyun) جاخ٠ ع٠ لقب جماعتی از محدثین.

ابزال (ebzâl) م٠ع. دندان‌ناب‌درآوردن اشتر در نه سالگی.

ابزام (ebzâm) ا٠ع٠ زبانه مانندی‌که‌در سرکمربندباشد ودرحلقة سردیگر بند گردد.ج: ابازیم .

ابزام (ebzâm) م٠ع٠ **ابزمه‌الفاً** : داد او را هزار.

ابزج (abzaj) ص٠ع٠ **رجل ابزج**: مرد سینه برآمدة پشت در آمده .

ابزر (abzar) اخ٠پ. کوهی‌نزدیک همدان که تقریباً ١٥٠ فرسخ ازمغرب اصفهان مسافت دارد .

ابزن (abzan) و (ebzan) و (obzan) ا٠ع٠ _ مأخوذ از پارسی _ حوضی که در آن غسل کنند وگاه از مس باشد .

ابزی (abzâ) ص٠ع٠ **رجل ابزی** : مردیکه پشت او نزدیك سرینش کج باشد. ویا سینه اش برآمده وپشتش درآمده باشد . و یا سرینش بیرون آمده باشد .

ابزی (abzâ) م٠ع٠ **ابزابزاً وابوزاً وابزی** ٠مر٠ ا٠بزه

ابزیدن (abzidan) ف٠م٠ پ٠ پرکردن و انباشتن .

ابزیم (ebzim) ا٠ع٠ ابزام.ج: ابازیم .

ابزین (ebzin) ا٠ع٠ ابزام.ج: ابازین.

ابس (abs) ا٠ع٠ قحط. وجای درشت . وسنگ پشت نر.

ابس (abs) م٠ع٠ **ابسه ابساً** (از باب ضرب) : سرزنش کرد. وترسانید اورا. وبند کرد. وپیش آمد اورا بمکروه. وخرد وحقیر پنداشت او را . **و ابس به** :خوارگردانید او را وغلبه کرد بروی .

ابس (ebs) ا٠ع٠ اصل بد. وجای درشت.

ابسار (absâr) ا٠پ. سنگی‌که بدان تیغ و چاقو تیز میکنند . وسنگ فسان. وافسار .

ابسار (ebsâr) م٠ع٠ **ابسرالقرحة ابساراً** : خراشید ریش را پیش از نضج . **وابسرالحاجة** : خواست حاجت درغیر وقت . **وابسرالتمر** : بسر آمیخت درنبیذ خرما . **وابسرالنخل** : بسرآورد خرمابن . **وابسرالمرکب فی‌البحر**: بازایستاد کشتی در دریا .

ابساس (ebsâs) م٠ع٠ **ابس بالمغر ابساساً** : خواند مغر را بسوی آب. و نیز ابساس عبارتست از زجر کردن شتر بلفظ بس بس . و رها کردن ستوربه آب . و بس بس گفتن ماده شتر را بوقت دوشیدن .

ابساط (absat) ع٠ج بسط (best) و (bost) و (bosot) .

ابساط (ebsât) م٠ع٠ گذاشتن ماده شتر را با بچة خود ورها کردن آن . یق **ابسط الناقة و ابسطت الناقة** (لازم‌ومتعدی).

ابساق (ebsâq) م٠ع٠ شیر در آمدن در پستان پیش از زادن .

ابسال (ebsâl) م٠ع٠ **ابسل البسر ابسالا**: پخت وخشك کرد غورة خرما را.و **ابسله لکذا**: پیش آورد اورا برآن کار.ونیز ابسال :گروکردن.وحرام‌نمودن‌چیزی. وبهلاك سپردن کسی.قوله تعالی: **ان تبسل نفس بما کسبت** ای تسلم . وبرمرگ دل نهادن .

ابسان (ebsân) م٠ع٠خوشخوی‌گردیدن.

ابست (abest) و (ebast) ا٠ پ٠ گوشت ترنج و بالنگ که از آن مربا میسازند .

ابستا (abestâ) اخ٠پ٠ تفسیر کتاب زندکه ماژی برآن نوشته .ونیز بمعنی دوکتاب زند و پازند . و در این دوکتاب همة قوانین مذهبی ماژی‌که فرمانده‌آتش است دیده‌میشود. وهمچنین دراین‌کتاب‌خبریست‌که‌حضرت‌ابراهیم خلیل الرحمن او را تکرار میکند درحالتی که در وسط کورة آتشی بوده‌که بامر نمرود درآن افکنده شده بود .

آبستاق (abestâq) اخ٠ع٠ معرب ابستا.

ابسته (abeste) ص٠پ٠چاپلوس ومتملق. و ا٠ جاسوس .

ابسگون (abesgun) اخ٠پ٠ آبسگون.

ابسنت (absant) ا٠پ٠_مأخوذ ازفرانسه. مشروب معطری‌که از افستین و پاره ای دارو های معطر دیگر و الکل بدست میآورند و در فرنگ معروف به **ابسنت سوسی** میاشد . و مادة محرکی است‌که درامراض باید استعمال شود .

ابش (abc) م٠ع٠ فراهم آوردن (ازباب

نصـر) .

ابش (abacc) ص.ع. تازه‌روی وخندان. وکسیکه زینت دهد گرداگرد سرا و درخانه کسی را به طعام وشراب .

ابشار (abcâr) ع.ج بشر (bacar).

ابشار (ebcâr) م.ع. خوشحالی کردن بواسطهٔ خبرهای خوب . و خبرخوش دادن . وبیرون آمدن سبزه از زمین. وبار دارشدن ماده شتر. ورونق دادن درکار. ومزه‌دادن. وتراشیدن و روی پوست برداشتن .

ابشاش (ebcâc) م.ع. گیاه ناك شدن زمین . وپیچیده گیاه گردیدن .

ابشاط (ebcât) م.ع. شتابی کردن. و شتابانیدن .

ابشاغ (ebcâq) م.ع. باران نرم وضعیف رسانیدن زمین را. یق **ابشغ الله الارض** .

ابشام (ebcâm) م.ع. بنا گوارد آوردن طعام .

ابشتن (abectan) فم. پ. پوشیده و پنهان داشتن .

ابشر (abcar)ص.ع. جمیل‌تر و خوشگل‌تر و فربه تر . یق **هو ابشر منه** .

ابص (abas) م.ع. **ابص ابصاً** (از باب سمع) : شاد شد .

ابصار (absâr) ع. ج **بصر** (basar) .

ابصار (ebsâr) ا.ع. ادراکی که بواسطهٔ چشم حاصل میشود .

ابصار (ebsâr) م.ع. نگاه کردن بچیزی. ودیدن. ودیدن آن بچشم . وبینا گردانیدن کسی را. ورفتن به بصره .

ابصاص (ebsâs) م.ع. جاری شدن و تراویدن آب. وحاصل نمودن زمین آنچه را که اول برمیاورد .

ابصاق (ebsâq) م.ع. رگ کردن پستان حیوان شیرده . و**ابصقت الشاة** : فرود آورد آن گوسپند شیر را .

ابصر (absar) ص.ع. بیناتر و بصیرتر.

ابصع (absa') ص.ع. گول . ج: بصع (bos'). وکلمهٔ تأکید .ج: ابصعون .

ابصنة (absenat) ع.ج بصان.

ابصعون (absa'una) ع . ج ابصع (absa') . مر. ابتع.

ابض (abz) م.ع. رها کردن وآرمیدن . و جنبیدن (از باب نصر). و **ابض البعیر** **ابضاً** (از باب ضرب) : بست بنددست شتر را با بازویش تا از زمین بلند باشد .

ابض (obz) ا.ع. زمانه . ج: اباض. و باطن زانوی مردم. وباطن آرنج شتر .

ابض (abaz) م.ع. **ابضه ابضاً** (از باب سمع ونصر) زدرگ اباض اورا. و**ابض نساه** : درهم کشیده شد رگ نسای او.

ابض (oboz) ع.ج اباض.

ابضاض (ebzâz) م.ع. اندك عطا کردن.

ابضاع (abzâ') ع. ج بضع (boz') .

ابضاع (ebzâ') م.ع. اسباب بردن در بازار جهت فروش . و بیان کردن و توضیح نمودن . وجواب شافی دادن . وسیراب کردن. و فرونشاندن . و راضی نمودن کسیرا بآنچه خواهش میکند . وکدخدا کردن یق **ابضع المراة** .

ابضع (abza') ص.ع. نازك و باریك و لاغر .

ابضعة (abzaat) اخ.ع. نام پادشاهی مرتازیان را .

ابط (abt) م.ع. پست کردن . و حقیر شمردن . **ابطه الله** : فرو اندازد اوراخدا (والفعل من نصر) .

ابط (ebt) و (ebet) ا.ع. زیر بغل و خش و پردال . وکوچکترین قطعات ریگ توده . ج: اباط . واخ. نام محلی در یمامه .

ابطاء (ebtâ') م.ع. درنگ و تأخیر کردن . وبآهستگی پیش بردن وتعویق انداختن. و خداوند ستور آهسته‌روشدن . و**ابطا علیه الامر** : پس انداخت آن کار را و تعویق کرد در آن .

ابطاخ (ebtâx) م.ع. خداوند خربوزهٔ بسیار شدن .

ابطار (ebtâr) م.ع. سرگشته و حیران کردن. و**ابطره المال** : شادمان نموداورا آن مال . و**ابطاره ذرعه** : تکلیف داداورا زیاده از طاقت و معیشت او وضعیف و لاغر ساخت اورا .

ابطاش (ebtâc) م.ع. حمله کردن . وسخت گرفتن .

ابطاط (ebtât) م.ع. خنو روغن خریدن .

ابطال (abtâl) ع.ج بطل (batal) .

ابطال (ebtâl)م.ع. باطل آوردن. ودروغ گفتن. و باطل و ناچیز و بی فایده نمودن. و **ابطل فی حدیثه** : هزل ویاوه گفت .

ابطال (ebtâl) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بطلان و فساد . و عدم راستی . و وقت گذرانیدن .

ابطالة (ebtâlat) ا.ع. باطل . یق **بینهم ابطالة** .

ابطان (ebtân) م.ع. آستر کردن جامه. و قبول کردن کسیرا بدوستی حقیقی . وتنگ بر کشیدن حیوانات را. وشمشیر برکمر بستن .

ابطح (abtah) ا.ع . زمین پست و جوی در سنگلاخ . ج : اباطح .

ابطر (abtar) ص.ع. بزرگ‌لب .

ابطع (abta') ص.ع. کسیکه سطح داخلی لبهایش سپید بودمانداهالی حبشه . وبی‌دندان خصوصاً در فك اسفل .

ابطل (abtal) ص.ع. باطل‌تر وبیهوده‌تر

و پیاده‌تر .

ابطن (abtan) ا٠ع. رگ بازوی اسب .

ابطن (abton) ع٠ ج بطن (batn) .

ابطنة (abtenat) ع٠ ج باطن و بطان.

ابطولة (obtulat) ا٠ع. باطل. یق **بینهم ابطولة** .

ابطی (ebti) ص. پ. مأخوذ از تازی. منسوب به ابط وزیر بغلی .

ابظاظ (ebzâz) م٠ع. فربه‌شدن.

ابظر (abzar) ص٠ ع. ختنه نا کرده . ومردی که میان لب بالائیز وی تندی باشد . قول علی علیه السلام لشریح : **فما تقول انت ایها العبد الابظر** .

ابعاء (eb'â') م٠ع. برگناه وخطاانگیختن کسیرا. **وابعاه فرساً** : آبستن کرد او را .

ابعاد (ab'âd) ع ٠ ج بعد (bo'd) باصطلاح هندسه **ابعاد ثلاثه** : طول وعرض و عمق .

ابعاد (eb'âd) م٠ع. دورکردن . ودور داشتن‌ازخیر. ودوررفتن. **وابعده الله** : دور دارد اورا خدا از خیر .

ابعار (ab'âr) ع٠ج بعر (ba'r) .

ابعار (eb'âr) م٠ع. بیرون کردن پشکل که در روده بود .

ابعاض (ab'âz) ع٠ج بعض (ba'z) .

ابعاض (eb'âz) م٠ع. در زمین پشه پدید شدن .

ابعاط (eb'ât) م٠ ع. دور رفتن ستور بچرا. وگریختن. واز حددرگذشتن وغلوکردن در نادانی وکار زشت . ولایعنی گفتن. ومکلف شدن کسی بچیزی‌که فوق طاقت وی باشد .

ابعد (ab'ad) ص٠ع. دورتر . وبیگانه. ج: اباعد . و خیانت‌گر یق **کب الله الابعد لفیه** ای القاه لوجهه و لا یقال للانثی منه شیئی . و ا. خیر وفایده. یق **انه لغیر ابعد** **و ماعند ابعد و مابعده** ! : کلمة تعجب یعنی چه بسیار دوراست آن. **و هو ابعد منه** : او دورتر است از وی .

ابعرة (ab'erat) ع٠ج بعیر (bair) .

ابغاء (ebqâ') م٠ع. کسیرا برطلب چیزی داشتن . و یاری دادن در طلب آن. ونافرمان گردانیدن .

ابغاش (ebqâc) م٠ ع. باران ضعیف رسانیدن یق **ابغش الله الارض** .

ابغاض (abqâz) ع٠ج بغض (boqz).

ابغاض (ebqâz) م٠ع. دشمن داشتن .

ابغث (abqas) ا٠ع. گوسپند نرپیسه وشیریشه . و مرغی تیره رنگ . و اخ. نام موضعی ریگناک .

ابغثة (abqesat) ع٠ ج بغاث و بغاث و بغاث .

ابغض (abqaz) ص٠ع. بسیار دشمن. و قولهم **ماابغضه‌الی** شاذ ولایقاس علیه.

ابفره (abfare) ا٠پ. اسب نر. واسب چاق وفربه .

ابفون (abfun) ا. ع. دانه های زیتون وحشی .

ابق (abq) و (abaq) م٠ع. **ابق ابقاً و ابقاً واباقاً** . مر. اباق .

ابق (abaq) ا. ع. کنب وشاهدانه .

ابق (obbaq) ع٠ج **آبق و ابوق** .

ابقا (ebqâ) ا. پ. _ مأخوذ از تازی_ برقراری . و واگذاری و واگذاشت و فرو گذاشت. و بازماندگی.

ابقاء (ebqâ') م٠ع. زنده وباقی‌گذاشتن. و ترحم نمودن و رعایت کردن . و اصلاح میان قومی کردن . ونگاه داشتن .

ابقاق (ebqâq) م٠ ع. فراخ گردانیدن چیزی . **وابقت المرأة**: بسیار اولادگردید آنزن. **وابق علی القوم**: بسیار بق بق کردبر آنگروه. **وابق الوادی** : بدررفت خس و خاشاک آنرودبار. **وابقت الغنم فی الجدب**: بچه‌داد گوسپند لاغر درسال قحط .

ابقال (ebqâl) م٠ع. گیاه برآوردن زمین و سبزشدن آن. وریش برآوردن کودک . وسبز شدن شوره گیاه . وچریدن مواشی سبزه را.

ابقر (abqar) ا٠پ. شوره .

ابقع (abqa') ا. ع. پیسه ج: بقع .

ابقع (abqa') ا٠ع. زاغ‌پیسه ج :بقعان (beq'ân) .

ابقور (obqur) ع٠ج‌بقرة (baqarat).

ابقی (abqâ) ص٠ع. باتوام‌تر.

ابك (abak) م٠ع. فربه شدن (از باب سمع) .

ابك (abek) ص٠ ع. **ابك مئبك** : فربه وگول .

ابك (abakk) ا٠ع. سال‌قحط. وکسیکه فراهم سازد خران و مواشی و مانند آنها را. و مزدوری که سعی کند در امور اهل خود. و ص. بریده دست . ج : بکان (bokkân) و اخ. نام موضعی .

ابكاء (ebkâ') م٠ع. گریانیدن .

ابكار (abkâr) ا٠پ. کشت و زراعت.

ابكار (abkâr) ٠ع ٠ ج بکر (bokr) و (bekr) وج بکرة (bokrat) .

ابكار (ebkâr) م٠ع. شتابی‌کردن درهر وقت که باشد . و آمدن کسیرا بامداد . و آشامیدن شتر در اول صبح . و جلو رفتن و پیش شدن . وسبب شدن‌که کسی دراول صبح برخیزد و پگاه خیزانیدن .

ابكار (ebkâr) ا٠ع. بامداد قوله تعالی: **بالعشی والابكار** .

ابكر (abkor) ع٠ج بکر (bakr) .

ابكم (abkam) ص٠ع. مردگنگ و کر. ج : بکم (bokm) و بکمان (bokmân)

ابکی (abkâ) ص.ع. گریه کننده تر.

ابگ (abag) اخ.پ. نام قصبه ای نزدیک شیراز.

ابل (abal) م.ع. **ابل الرجل ابلا** : خداوند شتران بسیار شد آنمرد. وغالب وقوی گردید. و **ابل بالعصا** : زد بچوبدستی. **وابل الرجل عن امراته**: باز ایستادآن مرد از جماع زن خود وپارسا گردید. و **ابله ابلا**(ازباب نصر):گرداند برای اوشتران چرنده. **وابلت البئر**: ساختم برای چاه ابالهرا. و **ابلت الابل** :برگزیده شدندشتران جهت بچه و شیر. و **ابلت الابل و غیرها ابلا وابولا** (از باب نصر وضرب): بی نیاز شدند شتران وجزآن ازآب بسبب خوردن گیاه تر. وگذاشته شدند بچرایی شبان. وغایب شدند. ووحشت ونفرت نمودند.

ابل (abl)و(obl) ا.ع. خرمای تریاخشك.

ابل (ebel) و (ebl) شتر. وشتران (اسم جنس است). و ابری که حامل باران باشد. ج: آبال. المثل: **یاابل عودی الی مبارکك** یعنی ای شترباز آی بسوی خفتگاه خود: واین مثل رادر بارهٔ کسی گویند که بگریزد ازچیزی که لابد است او را.

ابل (obl) ع.ج ایل (abil).

ابل (abal) ا.ع. گرانی وناگوارائی طعام.

ابل (abal) م.ع. **ابلت الابل ابلا** : (ازباب سمع).: بسیار شدند شتران. **وابلت الابل وغیرها**: بی نیازشدندشتران وجز آن ازآب بسبب خوردن گیاه تر.

ابل (abel) ص.ع. **بعیر ابل**: شترفربه. و **رجل ابل**: مرد صاحب شتران.

ابل (obol) ا.ع. گیاهی که بار دیگرازگیاه بریده یاچریده شده رسته باشد.

ابل (abol) ا.پ. داروئی قابض که مردم شیراز بل شیرین گویندوبعربی طرثوث خوانند.

و ـ مأخوذ از تازی ـ مخفف ابوالحسن و ابوالقاسم.

ابل ابل (eblon-obbalon) ج ا. ع. شتران بچرا گذاشته شده که کسی بآنها دست نرساند ومتعرض حالشان نشود.

ابل (aball) ص.ع. مرطوب تر. وزناکار. وسوگند شکن. وکسی که خجالت نکشد. و غیر قابل دست رس وممتنع الوصول. وکسی که قبض ید داشته باشدو در ادای قرض تأخیر کند وسوگند خورد وبد معامله بود. ودعوائی. و بی رحم وظالم. وستیزه جوی وجفا پیشه. و برهنه وعریان. و سخت بخیل. وفاجر. و ملایم وخوش خلق. ج: بل.

ابلاء (ablâ') ع. ج بلی (baly) وبلو (belv).

ابلاء (eblâ') م.ع. چون واوی باشد خبر دادن کسیرا. وآزمودن. ونعمت دادن. الحدیث **من ابلی فذکر فقد شکر. وابلاه عذراً**: ظاهر نمود بروی عذرخودرا و او قبول نمود ازوی. و **ابلاالرجل**: سوگند داد آنمرد را. وسوگند خورد برای او (لازم ومتعدی). و چون یائی بود کهنه کردن. ونو پوشیده را گویند: **ابل و یخلف الله** یعنی کهنه گردان وخدا باز ترا دهد. و نیز ابلاء: کفایت فرا نمودن. وبستن ماده شتر برسرگور خداوندش تا بمیرد.

ابلات (eblât) م. ع. سوگند دادن. یق **ابلته یمیناً**.

ابلاج (eblâj) م.ع. روشن گشتن وآشکار شدن وهویدا وگشاده گردیدن.

ابلاح (eblâh) م.ع. **ابلح النخل بلح**: بارآوردخرمابن غوره. و **ابلحه السیر**: مانده گرداند وبرارفتن.

ابلاد (ablâd) ع. ج بلد (balad).

ابلاد (eblâd) م. ع. **ابلده ایاه**: دوسانید وملازم گردانید ویرا بدانجا. و **ابلد فلان**: خداوند ستور سست وکند شدفلان. و **ابلد بالارض**: دوسید بزمین.

ابلاس (eblâs) م.ع. متحیر واندوهگین وشکسته خاطرگردیدن. و نا امید شدن. وصدا نکردن شتر ماده ازکثرت میل به نر. و **ابلس فلان** از اسکت غماً.

ابلاط (eblât) م. ع. **ابلط المطر الارض**: رسید باران بلاط زمین را. و **ابلط الدار**: بلاط گستردخانه را. و **ابلط الرجل**: محتاج وبیمال شد آنمرد. وهمچنین است ابلط (بمجهولا). و **ابلط اللص القوم**: پاك برد دزدهمهٔ مال قوم را. و **ابلط فلاناً**: الحاح کرد برفلان در سؤال تا اینکه ملول شد.

ابلاع (eblâ') م ع. بلعیدن. وفرو خورانیدن چیزی را. و **ابلعنی ریقی**: مهلت ده مرا فرو بردن آب دهنم.

ابلاغ (eblâq) م.ع. رسانیدن چیزی. و سبب شدن مر رسانیدن را.

ابلاغ (eblâq) ا.پ. مأخوذ از تازی. رسانندگی وسبب رسیدگی. وامر برسانندگی. و **ابلاغ کردن** فم.: رسانیدن. ورسیدن فرمودن.

ابلاق (eblâq) م.ع. گشادن وباز کردن در کاملاً. ویا سخت گشادن. و بند کردن. و بستن در. و بچهٔ ابلق برآوردن. یق **ابلق الفحل**.

ابلال (eblâl) م.ع. از ناخوشی صحت یافتن. وفرار کردن. و میوه دادن. و سفر کردن. و تنگ شدن راه. و ضعیف بودن بواسطهٔ خطا و شرارت. وگمراه کردن. و گم شدن. و پراز میوه شدن شاخهٔ درخت. و غالب آمدن. ونجات یافتن ورستگارشدن.

ابلام (eblâm) م. ع. خاموش شدن.

و آماسیدن لب . و زشت نمودن کاربرکسی.
وابلمت الناقة: گشن خواه شد ماده‌شتر.
و آماسیده فرج گردید از شدت آرزوی نر .

أبلان (ebelâne) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه —
دوگله شتر مانند غنمان‌که دوگلهٔ گوسپنداست.

ابلاه (eblâh) م‌ع . ابله یافتن‌کسیرا.

ابلة (ablat) و (abalat) ا.ع. گرانی
و ناگوارائی طعام . وگناه وخطا . ووبال .
الحدیث: کل مال ادیت زکوته فقد
ذهبت ابلته یعنی هر مالیکه ادا شد زکوة
آن از پس رفت گرانی ووبال‌آن .

ابلة (eblat) ا.ع. خصومت و دشمنی.

ابلة (oblat) ا.ع. آفت و وبا. واج. طایفه
و قبیله .

ابلة (abelat) ص. ع. برکت داده شدهٔ
درولد یق ناقة ابلة. وا. مطلوب وحاجت.
و لی عنده ابلة : نزد اوحاجت من‌است.
و مالی الیك ابلة : نیست مرا بسوی
توحاجتی .

ابلة (ebellat) ا.ع. نسل‌وخاندان وقبیله
یق هو من ابلة سوء .

ابلة (obollat) اج.ع خویش و قبیله یق
جا . فی ابلته .

ابلج (ablaj) ص. ع. روشن و آشکار
یق الحق ابلج و الباطل لجلج .
وگشاده ابرو الحدیث فی صفته صلی الله علیه
و آله : ابلج الوجه ای مشرقة .

ابلجاج (eblejâj) م‌ع.روشن گردیدن.

ابلح (ablah) ص.ع. ابله .

ابلخ (ablax) ص.ع. کسیکه بزرگ‌منشی
داشته باشد .

ابلد (ablad)ص.ع. کند خاطر.وبزرگ
خلقت . ومردگشاده ابرو .

ابلغ (ablaq) ص. ع. با مبالغه و بهتر
رساننده و رسانندهتر .

ابلق (ablaq) ص.ع. نرپیسه .وطلب
الابلق العقوق یعنی طلب کرد چیز محال
را. وا. حیوانی که براق نیز گویند. و ج‌اخ.
نام گروهی از تازیان .

ابلق (ablaq) ص.پ. ـمأخوذ از تازی ـ
هر چیز دورنگ عموماً وسیاه و سپید خصوصاً.
و ابلق چشم : کسیکه چشمش سیاه‌وسپید
بود . و ابلق ایام ا. : دنیا و روزگار
باعتبار شب و روز.و ابلق چرخ: شب
و روز . و روزگار . و ابلق فلك :روز
و شب. و روزگار . و دنیاو ابلق مطلق
العنان : دنیا . و روزگار .

ابلقاق(ebleqâq)م.ع. ابلق الفرس :
نیك ابلق شد آن اسب .

ابلك (ablak) ص.پ. هرچیز دو رنگ
عموماً وسیاه وسپید خصوصاً .

ابلگ (abelg) و (abalag) ا. پ.
شرارهٔ آتش .

ابلم (ablam) ص.ع . مرد ستبر لب .
وا. یکنوع تره مانند باقلا.

ابلم (ablam) و (eblem) و(oblom)
ا.ع. برگ مقل .

ابلمة (ablamat) و (eblemat)و
(oblomat) ا.ع. واحد ابلم . والمال
بیننا شق الابلمة : آن‌مال‌میان ما بالمناصفه
است .

ابلنداج (eblendâj) م ع. ویران
شدن حوض ومنهدم شدن و شکسته گشتن‌آن.
و ابلندج المکان : فراخ شد آن‌جای .

ابلنداك (eblendâk) م ع. وسیع
و فراخ شدن . ابلندك الحوض :برابر
زمین گردید آن حوض.

ابلنصاء(eblensâ') م ع. رفتن . و
ابلنصی من ثیابه : بیرون آمد از جامهٔ
خود .

ابلنقاع (eblenqâ') م.ع. ابلنقع
الکرب : دفع کرده شد اندوه. وابلنقع
الصبح : روشن شد صبح .

ابلنقاق (eblenqâq)م.ع. روشن‌وممتاز
شدن راه .

ابلوج (abluj)وابلوح(abluç)ا.پ.
قند سفید . و شکر سفید . و قند سوده . و
نبات سفید . و آبلوج .

ابلوج(obluj)ا.ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ
قند . ونبات سفید .

ابلوك (abluk)ص.پ. دورو و منافق
و چاپلوس .

ابله (ablah) ص. ع. نادان و سلیم دل
بی شر . و احمق بی تمیز . وکسی که‌بی‌شر
است و خوشخوی کمتر رسندهٔ بدقائق امور.
وبسیار سلیم دل . ج: بله (bolh) . الحدیث
اکثر اهل الجنة البله یعنی البله لامر
الدنیاللقلةاهتمامهم بهاوهم‌اکیاس فی‌امرالاخرة.
و عیش ابله : زیست با ناز و نعمت .
و شباب ابله : جوانی خوش که گوئی‌صاحب
آن از آفتهای زمانه بی‌خبر است .

ابلهانه (ablahâne) ص و م‌ف. پ.
ـمأخوذ از تازی ـ بی‌عقلانهو از روی حماقت.

ابله‌لب (ablah-lab) ص.پ. ـمأخوذ
از تازی ـ هرزه‌گو ویاوه‌گو ویهوده‌گو .

ابلهی (ablahi) ا.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ
حماقت و نادانی و ساده‌دلی .

ابلی (aboliy) ا.ع. مهتر وپارسای
ترسایان .

ابلی (ebeliy) و (abaliy) و(ebaliy)
ص.ع. صاحب شتران .

ابلئجاج(eble'jâj) م.ع . گشاده و
نیك هویدا گردیدن . و واضح‌وآشکار شدن.

ابلیز (ebliz) ا. ع. طین الابلیز :
طین مصر .

ابلیس (eblis) اخ. ع. شیطان واسقبه.

ابلیس (eblis) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دیو. واخ. شیطان. و**ابلیس ـ پر تلبیس** ص. : کسیکه شیطنت و مکر و عیب خود را بشدت پنهان کند و مکار.

ابلیسانه (eblisâne) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب بشیطان. وم‌ف. بطورشیطنت و از روی مکر وخدعه.

ابلیقاق (ebliqâq) م.ع. **ابلق الفرس**

ابلیقاقاً : ابلق و دورنگ شد آن اسب.

ابلیم (eblim) اخ. عنبر. و انگبین.

ابم (abamm) ا. ع. تار های بم ازرود.

ابمیق (ebmiq) ا.پ. آلتی که در گردن گاو بندند و بدان جفت را بند نمایند و زمین را شخم کنند.

ابن (abn) ا.ع. طعام خشك.

ابن (abn) م.ع. **ابنه بشیئی ابناً**. (از باب ضرب ونصر) : متهم کرد او را بچیزی. و **فلان یوبن بکذا** (مجهولا) : فلان‌یاد کرده میشود به بدی. و **ابنه ابناً** (ازباب نصر): عیب کرد اورادر روی وی. و**ابن الدم فی الجرح** : سیاه شد خون در زخم.

ابن (aben) ص. ع. غلیظ و ستبر از طعام و شراب.

ابن (aban) ع.ج. ابنة (obnat).

ابن (ebn) ا. ع. پسر واصل آن بنو (banavon) یابنی (banayon) بوده است. ج: ابناء و بنون. و**ابن الارض** :گیاه. و **ابن آهی** : یکنوع مرغ. و**ابن اثیر عز الدین علی بن محمد بن عبد الکریم بن‌عبد الواحدشیبانی** اخ.: صاحب کتاب کامل التواریخ تولدش درجزیرة ابن عمر و در ۵۵۵ هجری و وفاتش در موصل درسال ۶۳۰. و **ابن البوح** ا. فرزند. و **ابن بقیع** : سگ. و**ابن البراء**: نخستین شب ویانخستین روز از هرماه. ویا پسین شب ویا پسین روز از آن. و **ابن جنة** : نان. و **ابن ذکاء**: سحروبامداد. و**ابن السبیل**: مسافر. و **ابن السحاب** ا. باران. و **ابن الصبح** : آفتاب. وحرامزاده. و**ابن عشرین**: جوان‌بیست ساله. و**ابن العرس** راسو. و**ابن العنب** : می و شراب. و **ابن الغمام** : ژاله و تگرگ. و **ابن الله** ص: بدبخت وبی نصیب. و **ابن اللبون** ا.: شتر بچهٔ شیرخواره. و **ابن الماء**: هرمرغ آبی. و**ابن الواحد**: هرپسریگانه و فردی. و**ابن آوی** : شغال.

ابنا (abnâ) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پسران. و**ابنای انس وجن**: مردمان و پریان. و**ابنای جنس** : مردمان دریکمرتبه و یکدرجه و در یك‌وضع وحالت. و **ابنای درزه** : مردمان فرومایه ودون. و **ابنای جهان** : انسان وحیوان و نبات. و**ابنای دهر** و **ابنای روزگار** و **ابنای زمان** و **ابنای عصر** : مردم عالم. و مردمان همزاد وهم عصر.

ابناء (abnâ') ج.اخ.ع. مردمی ازایران که در اول اسلام هجرت کرده در یمن سکونت اختیار کردند. مر. خضارمة . ونیزج : ابن.

ابناء (ebnâ') م. ع. **ابنیته** : بخشیدم اورا بنا وآنچه بدان بنا کنند وعمارت‌سازند. ویا قرار دادم اورا که خانهای بنا کند.

ابناج (ebnâj) م.ع. نسبت دادن خودرا بخاندان بزرگ.

ابناخون (abnâxown) ا.پ. قلعه و حصار محکم.

ابناس (ebnâs) م.ع. گریختن از شر و بدی.

ابناق (ebnâq) م.ع. **ابنق الودی**

ابناقاً : پیوند کرد نهالرا.

ابن الوقت (ebnol-vaqt) ص. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مفت‌خور. وغنیمت شمارندهٔ وقت وکسیکه بمقتضای وقت وزمان عمل کند.

ابنان (ebnân) م.ع. **ابن بالمکان**

ابناناً : مقیم شد در آن جای.

ابناوی (abnâvi) ص. ع. منسوب به ابناء (ایرانیانیکه در یمن سکنی گرفتند).

ابنبم (abanbam) اخ.ع. نام موضعی.

ابنة (ebnat) ا. ع. دختر. ج : بنات و قولهم **ابنة اقعدی و قومی** کنیزرا گویند. وابنه الجبل: ردصدا و انعکاس صوت درکوه.

ابنة (obnat) ا.ع. گره‌چوب. ومرداستوارای و ـرحلقوم شتر. و کینه و دشمنی و عیب. و باصطلاح طب خارشی در کون که جزبگائیدن تسکین نیابد.

ابنت زده (obnat-zade) ص.پ. رسوا و بدنام. و کسی که از وی نفرت دارند.

ابن سیرین (ebne-sirin) اخ. پ. **محمدبن سیرین غلام انس بن مالك** از اکابر تابعین که در علم تعبیر خواب ماهر بوده وروایت حدیث از ابوهریره وعبدالله بن عمر و عبدالله بن زبیر رضی‌الله عنهم میکند در سال ۱۱۰ هجری وفات یافت.

ابن سینا (ebne-sinâ) اخ. پ. ابوعلی شیخ‌الرئیس.

ابن کاکویه (ebne-kâkuye) اخ.پ. **علاء الدوله ابو جعفر بن شهریار** حاکم اصفهان و همدان. در سال ۴۳۳ هجری وفات نمود.

ابن مقله (ebne-moqle) اخ. پ. **امام الخطاطین ابو عبدالله محمد بن حسین بن مقله** در اوائل مائه چهارم هجری باکمال اشتهار ظهور کرد و اثری را که

از خط کوفی مانده بود بکلی منسوخ نموده از خط معقلی و کوفی وجزآن شش خط اختراع نمود بدین تفصیل : **ثلث، توقیع، محقق، نسخ، ریحان و رقاع** و برای هرحرفی طرزی خاص قرار داد و پس از وی استادان بمرور ایام دو خط دیگر از روی خطوط وی اختراع نمودند یکی خط تعلیق که از رقاع و توقیع برداشتند و دیگری نستعلیق که مرکب است از نسخ و تعلیق. باری ابن مقله در اوائل حال والی فارس بود ویرا ابن ثلاث نیزگویند زیراسه خلیفه راکه **مقتدروقاهروراضی** باشند وزارت نمود و سه دفعه ویرا معزول کردند وسه سفر نمود دو سفربه شیراز ویکی بموصل وسه دفعه اورا دستگیر نموده اموالش را بمصادره باز گرفتند وسه دفعه او را شکنجه کرده حبس نمودند اول بسعایت **ابن رائق** راضی بالله دستش را بریده برندانش انداخت وپس ازچندی پشیمان شده درباره اش تفقد نمود ومرخصش کرد. در این وقت قلم رابدست بریده بسته کتابت مینمود باز ابن رائق سعایت کرده خلیفه حکم بقطع زبان وحبس وی نمود و درحبس بود تادرسال ۳۲۸ هجری درگورستان بحبس ابد رفت. پس ازمرگ سه نوبت جسدش رابه‌ثلث سپردند اول در دارالخلافه دوم درخانهٔ خود او دفعهٔ سوم درجای دیگر. ابن‌مقله درکمالات‌صوری ومعنوی از اشخاص بزرگ بشمارمیاید و درجوانمردی وبذل و بخشش بی همتا بوده است . جودت خطش بدرجه‌ای بودکه‌گویند پس‌از وفات وی آنچه‌ازخطوطش باقیمانده بودیک‌میلیون وششصد دینارفروش رفت .

ابنه (obne) ا.پ. یکنوع خارش‌وبیماری که درمقعد بروزمیکند وشخص خواهش مینماید تامرد را بروی خودکشد تا با او آن‌کندکه بازنان میکنند .

ابنه‌زده (obne-zade) ص.پ. رسوا وبد نام ومتهم برسوائی .

ابنی (obnâ) اخ. ع. نام موضعی‌درشام.

ابنی (ebniy) ص. ع. منسوب به ابن یعنی پسری .

ابنیات (abniât) ع. ج ابنیة (abniat) وج ج بناء .

ابنیة (abniat) ع.ج بناء و یاج بنی .

وکتاب‌الابنیة اخ.: کتابی درعلم‌صرف‌ونحو ازسیبویه .

ابنیه (abnie) ا.پ. مأخوذ ازتازی بناها وعمارتها .

ابو (abv) م.ع. **ابوته اباوة وابواً** (ازباب نصر) : پدرگردیدم او را. وکارپدران بجای آوردم باوی . و **ماله اب یابوه** : نیست ویرا پدری که پرورانداو را .

ابو (abv) ام.ع. پدری .

ابو (abu) ا.ع. اب‌وپدر،وگاه‌باشداین‌کلمه را بمعنی ذو وصاحب استعمال کنند مانند : **ابوالحسن** ص. یعنی صاحب حسن وجمال و **ابوبنات** یعنی صاحب دختران و **ابو شوارب** یعنی دارای بروت وسبیل. وقولهم **لله‌ابوك** کلمه‌ایست‌که درمدح وتعجب‌گویند یعنی برای خداست خوبی‌پدرتوکه همچوتوپسر شریف‌وفاضل‌زاد. و **ابواطلاب** ص.: عاشق **ابوالاجساد** ا. گوگرد. و**ابوالاخطل**: اسب. و**ابوالارواح**: جیوه. و**ابوالاضیاف**: میزبان . و **ابوالبریص**: نام‌پرنده‌ای اندك پس. و**ابوالبشر** اخ.: آدم. و**ابوالحصین**: روباه. و**ابوالحول** : جانوریست افسانه‌ای که سرش مانند سرزن و بدنش مانند بدن شیر و دارای بالهائی باشد شبیه به بال عقاب . و **ابوالحیا** اخ.: یکی ازالقاب خلیفهٔ سوم عثمان رضی‌الله عنه. و**ابوالحیاة** ا.: باران و**ابوالحیل** : روباه . و **ابوالسرو** کندر. و **ابوالشفا**: شکر. و**ابوالعباب**: آب . و اخ : اولین‌سورهٔ از قرآن مجید. و **ابوالعلاء**: فالوده. و اخ . نام شاعری معروف. و**ابوالعمر** ا.: کرکس‌که میگویند هزارسال‌زندگانی‌میکند. و**ابوالغیرار**: بوتیمار و**ابوالغیاث**: آب. و**ابوالفرج** اخ.: نام‌یکی ازمورخین‌اسلام که‌کتاب **مختصرالدول** ازتصنیفات‌اوست. و**ابوالفضل** کنیهٔ عباس. و **ابوالفوارس** اخ. : نام یکی ازفصحای مشهور. و**ابوالقعقاع** ا: کلاغ. و**ابوالکمال** ص.: دارای‌عافیت وصحت. و**ابی‌الکنجك**: هرچیزنووکم ومطبوع وپسندیده. وخوش طبع وشوخ، ولطیفه‌گو. ومرد خوش ذات. ومرد مسخره ومقلد . و**ابوالمنزل** ا.: میزبان . و**ابوالمختار** ا: استروقاطر. و**ابوالمراة** شوهرزن. و**ابوالمسافر**: پنیر. و**ابوالملیح**: چکاوك. و**ابوالمهنا** : شراب ومی . و **ابوالوثاب**: کیك وشگر. و**ابوالهیجا** اخ. : لقب حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام. و**ابوالیقظان** ا. : خروس. و**ابوایاس**: غسول وهرچه‌بدان دست‌شویند مانندخطمی‌وجز آن. و**ابوایوب**: شتر. و**ابوبراقس**: نام مرغی خال دار . و**ابوثنیف** : سرکه . و **ابوجامع** : خوان . و **ابوجابر**: نان. و **ابوجعد**: گرگ. و**ابوجعفر**: مگس . و **ابوجمیل**: نوعی‌ازتره. و**ابوحارث**: شیر بیشه . و**ابوحبیب**: بزغالهٔ بریان شده. و **ابوحذر**: بوقلمون. و**ابوخالد**: سگ و**ابوخراش**: گربه. و**ابوخصب**: گوشت. و **ابوحلسا**: هوا چو به. و**ابوذیال** : گاو نر. و**ابورزین** . نوعی از حلوا . و **ابوزید** اخ.: نام شخصی‌که درمقامات‌حریری ذکر شده و درفن شطرنج بازی ضرب المثل . و **ابوسرحان** ا : گرگ . و**ابوسریع** چوبی که جهت گیرائی آتش در آتش زنه بکار

می برند . وابو سعد ص. : پیر عاقل . و **ابی سلیمان** ا. : خروس. و **ابو سیف** اخ. : لقب نادر شاهنشاه ایران . و **ابو صفوان** ا. : شیرولبن . و **ابو طالب** اخ. : پدر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام. و **ابو طامون** ا. قفرالیهود . و **ابو طیب** : عطار و دوا فروش . و **ابو عامر** : کفتار . و **ابو عذر المرأة** : مرد دوشیزگی ربای زن . و **ابو عکرمة** : کبوتر . و **ابو علس** : نوعی از بنفشه. و **ابو عمرة** : گرسنگی. و **ابو عون** : خرما . ونمک . و **ابو فراس** : بیر. و **ابو قابوس** اخ. : کنیهٔ نعمان پادشاه تازیان . و **ابو قانیس** ا. : یکنوع گیاهی که در رنگرزی بکار می برند. و **ابو قلمون** : بوقلمون. و نوعی از ابریشم الوان . و روزگار. و سنگ پشت . وفیل مرغ . و ص. شخص بی ثبات و متلون المزاج . و **ابو قیس** ا. : بوزینه و میمون . و **ابو کبیر** اخ . : نام جزیره ای نزدیک اسکندریه. و **ابو لهو** ا. : دهل وطبل و نقاره. و **ابو مالک** ا. : گرسنگی . و **ابو مثوی** : میزبان و خداوند خانه . و **ابو مرة** اخ. : ابلیس و شیطان. و **ابو مریم** ا. : پیادهٔ قاضی . و **ابو مزاحم** : گاو نر . و **ابو معشر** اخ. : نام یکی از علمای معروف در علم هیأت و نجوم که در سال ۲۷۲ هجری وفات یافت و دانشمندان فرنگ این حکیم را **ابو مزر** مینامند . و **ابو منصور** : نام شهری. و **ابو مونس** ا. : شمع. و **ابو ناجع** : حلوا و ربا. و **ابو نافع** : سرکه . و **ابو نعیم** : نان سپید. و **ابو یحیی** اخ. : ملك الموت و حضرت عزرائیل که بزبان پارسی مرداد گویند .

ابو آء (abvâ') اع. نسبت پدری و مادری. واخ. نام کوهی مابین مکه و مدینه. و نام شهری.

ابو آء (abvâ') ص. ع. **عنز ابواء** : بزی که از بوئیدن بول بز ماده بیمار شده باشد .

ابواب (abvâb) ع. ج باب. و **باب الابواب** اخ. : دربند و حصاری در کنار دریای آبسکون .

ابواب (abvâb) ج ا. پ. مأخوذ از تازی. راهها و طریقه ها. و درها. و باج و خراج. و خراجی که دوباره گرفته شود. و در حساب و حدود بمعنی غایتها . و **ابواب کتاب** : فصلهای آن. و **ابواب نجات** : طریقهٔ حصول نجات. و **ابواب بهشت** ج اخ. : درهای بهشت . و **ابوابجمعی** ا. آنچه از باج و خراج که در نزد کسی جمع شود .

ابواز (abvâz) ع. ج باز.

ابواص (abvâs) ع. ج بَوص.

ابواع (abvâ') اع. کلمه ایکه بدان میش ماده را برای دوشیدن خوانند و نیز نعجة را ابواع گویند بدان جهت که در رفتن گام فراخ مینهد .

ابواع (abvâ') ع. ج باع و بَوع و بُوع

ابواق (abvâq) ع. ج. بوق .

ابوال (abvâl) ع. ج بول. و **ابوال البغال** ا. شراب ومی. و سراب .

ابوالحسن (aboi-hasan) اخ. ع. کنیهٔ حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام . و **ابوالحسن الاول** : کنیهٔ موسی بن جعفر. و **ابو الحسن الثانی** : علی بن موسی الرضا . و **ابوالحسن الثالث** : علی بن محمد سلام الله علیهم اجمعین .

ابوالقاسم (abol-qâsem) اخ . ع. کنیهٔ حضرت رسول صلی الله علیه و آله .

ابوان (abavân) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. پدر و مادر.

ابوب (obub) م. ع. **ابت الریح ابوباً** (ازباب نصر) : وزید باد .

ابوبان (abubân) ا. پ. توبه و انابه .

ابوبکر (abu-bakr) اخ. ع. کنیهٔ **عبدالله بن ابی قحافة خلیفهٔ اول** رضی الله عنه که ۶۳ سال عمر کرد و در سال سیزدهم هجری وفات نمود .

ابوة (obovvat) اع. پدری .

ابوة (abovvat) م. ع. **ابوت و ابیت**

ابوة (ازباب نصر) : پدر گردیدم یعنی صاحب فرزند شدم .

ابوت (obut) م. ع. **ابت الیوم ابتاً و ابوتاً** . مر. اَبت .

ابوت (obovvat) ا. پ. مأخوذ از تازی. پدری . و نسبت پدری و مقام و مرتبهٔ پدری .

ابو تراب (abu-torâb) اخ. ع. کنیهٔ امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام گویند آن بزرگوار این نامرا بسیار دوست میداشت چه حضرت رسول صلی الله علیه و آله ویرا باین کنیه مکنی کرده بود .

ابوجهل (abu-jahl) اخ . ع. کنیهٔ **عمرو بن هشام مخزومی** از بزرگترین دشمنان آنحضرت صلی الله علیه و آله . پس از آنکه هفتاد سال از عمرش گذشت در جنگ بدر کشته شد .

ابوحنیفه (abu-hanife) اخ . پ. **امام اعظم نعمان بن ثابت** رحمه الله مقنن مذهب حنفی. تولدش در سال ۸۰ هجری و وفاتش در ۱۵۰ و مقبره اش در بغداد مزار عامه است .

ابود (obud) ع. ج اَبَد .

ابود (obud) م ع. **ابد بالمکان ابوداً** : (ازباب ضرب) : اقامت کرد در آنجای. و **ابد الشاعر** : گفت شاعر شعر مشکل که فهمیده نمیشود. و **ابدت البهیمة ابداً و ابوداً** : وحشت گرفت چارو او برمید. و **ابد ابوداً** : جاودانه شد .

ابودردا (abu-dardâ) اخ. ع. نام یکی از اصحاب آن حضرت صلی الله علیه و آله .

ابوذر (abu-zar) اخ. ع **کنیهٔ جندب بن جنادة الغفاری** یکی از بزرگان اصحاب

آنحضرت صلی الله علیه وآله که در سال ۲۵ هجری وفات یافت رضی‌الله عنه .

ابؤر (ab'or) ع ج بئر (be'r) .

ابؤز (ab'oz) ع ج باز.

ابوز (abuz) ص ع . **نجیبة ابوز** : ماده شتری که صبر کند بصبر عجیب . **وظبی** او **ظبیة ابوز** :آهوی نر یا آهوی ماده جهنده درهنگام دویدن .

ابوز (obuz) م ع . **ابز ابزاً و ابوزاً و ابزی** . مر. ابز .

ابؤس (ab'os) ع ج بؤس .

ابوشحمة (abu-cahmat) اخ ع . کنیة **عبدالرحمن** پسر خلیفه دوم که بواسطة شرب خمر خلیفه وی را حد زد و در زیر حد بمرد .

ابوشهر (abucehr) اخ پ . مر. بوشهر.

ابوص (abus) ص ع . **فرس ابوص** اسب بانشاط بسیار سبقت گیرنده .

ابوض (abuz) ص ع . **فرس ابوض** اسب تیزرو .

ابوعلی (abu-ali) اخ پ . : **شیخ الرئیس حسین بن عبدالله بن سینا** ازعلمای بزرگوار وحکمای عالیمقدار که مصنفات وی درشرق وغرب عالم مشهور است . تولد وی در سال ۳۷۳ و وفاتش در ۴۲۷ هجری .

ابوعلی سیمجور :صاحب جیش خراسان ازامرای امیر نوح سامانی که در آخرطغیان کرده بروی خروج نمود . پس ازکشش و کوشش بسیار امیر نوح ویرا در بخارا امان داده بعد محبوسش ساخت و درحبس بود تا در سال ۳۸۵ هجری درگذشت.گویند بازی‌آس را او اختراع کرد .

ابوق (abuq) ص ع . بندهٔ گریخته ج: اُباق وابق (obbaq).

ابوقبیس (abu-qobays) اخ ع . کوهی درمکهٔ معظمه .

ابول (abul) اج ع . گروه شتران . وگله ورمهٔ چارپایان و اسبان ومرغان . وص . پی درپی آیندهٔ از ایشان .

ابول (obul) م ع . **ابل العشب ابولا** (از باب نصر) : دراز شدگیاه بنحویکه قادر شدند شتران برخوردن آن . و **ابلت الابل ابلاوابولا** (ازباب ضرب ونصر) : بی‌نیازشدند شتران‌از آب بسبب خوردن گیاه‌تر و نیز گذاشته شدند بچرابی شبان پس غایب شدند . ویاوحشت ونفرت نمودند (در معنی اول ازسمع نیز آید) .

ابومان (abumân) ا پ . توبه و انابه وبازگشت و ابویان .

ابون (abun) ا پ . زنجبیل شامی که راسن نیزگویند .

ابون (abuna) ع ج اب .

ابون (abbun) اخ پ . دیر ابون : نام دیری درمزوپوتامیا .

ابونة (abvenat) ع ج بوان و بوان .

ابوهریره (abu-horayre) اخ پ . یکی از اشخاص که درملازمت آنحضرت صلی‌الله علیه و آله مدتها بسربرده و در آخرعمرفریفتهٔ زخارف دنیوی گشته وبنابر خوش آمد معاویه احادیث بسیار ازقول آنحضرت جعل کرده تادر ۵۹ هجری یعنی یکسال قبل از وفات معاویه درگذشته است .

ابوی (abavi) ص پ . مأخوذازتازی پدری . وا . : پدر.

ابویان (abuyân) ا پ . توبه وبازگشت و انابه .

ابوین (abaveyn) ج ا پ . مأخوذ از تازی پدرومادر.

ابه (abh) م ع . **ابهته بکذا ابهاً** (ازباب نصر) : تهمت کردم اورابفلان چیز.

ابه (abh) و (abah) م ع . **ابه له وبه اُبهاً و اَبهاً** (ازباب‌فتح‌وسمع) : یادآورد او را . یا فراموش کرد و بازیاد آورد اورا. **وفلان لایؤبه له** (بجهولا) : در دریافت احوال فلان بسبب حقارتش اهتمام کرده نمی‌شود.

ابه (abah) ا ع . پدر. یق **یا ابه** یعنی‌ای پدر.

ابه (abahh) ص ع . گلوگرفته و آبح .

ابهاء (abhâ') ع ج بهو (bahv) .

ابهاء (ebhâ') م ع . **ابهی البیت** خالی ومعطل کردآن خانه را. المثل: **المعزی تبهی ولاتبنی** یعنی بزخانه را خراب میکند و آبادنمیکند . **وابهی الاناء** : تهی ساخت آوندرا. **وابهی الخیل** : معطل ساخت اسبان را ازجنگ وآسوده گردانید . الحدیث : **انه علیه السلام سمع رجلاحین فتحت مکة یقول ابهواالخیل فقد وضعت الحرب اوزارهافقال علیه السلام لاتزالون تقاتلون الکفار حتی یقاتل بقیتکم الدجال. وابهی الرجل** : خوب روی شد آنمرد . ونیزابهاء از بها مهموز اللام میاید . یق **ابها البیت ابهاء** : خالی کرد خانه را ازمتاع ومعطل ساخت .

ابهاج (ebhâj) م پ . **ابهجه ابهاجاً**: شاد و مسرور ساخت او را . و **ابهجت الارض** : دارای گیاه زیبا گردید آنزمین .

ابهار (ebhâr) م ع . متلون شد در نرمی خو و درشتی آن . و **ابهر فلان** : شگفت آورد فلان . وتوانگر شد بعد فقر. و سوخت ازگرمای نیم روز. وبه نیم روز رسید. ونکاح کرد بازن بهیرة .

ابهاص (ebhâs) م ع . **ابهصنی ابهاصاً** : منع کرد مرا.

ابهاض (ebhâz) م ع . **ابهضنی الامرابهاضاً** . گرانبار کردمرا آنکار .

وگران شد برمن .

ابهال (ebhâl) م‌ع. آیاری کردن کاشته را. و**ابهلته**: گذاشتم اورا برمراد وی. وآزاد کردم اورا. و**ابهله**: ترکرد اورا. و **ابهل الناقة**: بی‌شبان یابی‌پستان بند یا بی‌مهار وبی‌نشان گذاشت آن ماده شتر را تاچرد هرجا که بخواهد .

ابهام (ebhâm) ا‌ع. شست وانگشت ز ج : اباهم واباهیم.

ابهام (ebhâm) م‌ع. **ابهم الامر ابهاماً**: بسته شد انکار. و مشتبه گردید. و**ابهم فلاناً عن الامر** : دورکرد فلان‌را از آنکار. و**ابهمت الارض**: رویانید زمین گیاه بهمی‌را. و بهمی‌ناك گردید. ونیز مجهول بودن. ومطلق وبی قید گذاشتن چیزیرا . وبند کردن درچیزی .

ابهة (obbahat) ا‌ع. عظمت. و بهجت. و تکبر ونخوت .

ابهت (obohhat) ا‌پ. مأخوذ از تازی- جلال و وقار. وتکبر و نخوت . و عظمت وشوکت و بزرگواری .

ابهج (abhaj) ص‌ع. خوبتر ونیکوتر.

ابهر (abhar) ا‌پ. آسیای آبی وچولاب و آب آسیا . و اخ . شهری در میانهٔ قزوین و زنجان .

ابهر (abhar) ا‌ع. پشت. ورگی درپشت بدل پیوسته و ورید و داج. ورگی دردست . و پرهای مرغ میان خوافی وکلی . ج: اباهر. -چه اولین پرهای مرغ را قوادم گویند پس مناکب پس خوافی پس اباهر پس کلی — و پشت گوشه‌های برگشتهٔ کمان . ومیانهٔ کمان .وزمین پاکیزه که سیل برآن نیاید . وگیاه ضریع خشك .

ابهر رود (abhar-rud) اخ . پ. رودخانه‌ای که مشروب مینماید محال ابهررود خمسه را. و این محال راکه یکی از محالات خمسه است به‌اسم همین رود موسوم کرده‌اند .

ابهل (abhal) ا‌ع. میوه‌ای مشابه نبق تازه‌و درخت آن بزرك و برگش بطرفا ماند و آن قسمی از سروکوهی است .

ابهل (obhol) ا. پ. بار سروکوهی که وهی نیز گویند .

ابهم (abham) ص . ع . آنکه سخن آشکار و فصیح گفتن نتواند . و در بسته . و گنگ .و هرزن‌که باوی هیچگونه نکاح درست نباشد مانند مادر و خواهر .

ابهول (obhul) ا. پ. اصل السوس و ریشهٔ شیرین بیان .

ابهی (abhâ) ص‌ع. خوبتر و شکیل تر و خوشگل‌تر .

ابهی (abhi) ع‌ج. بهو (bahv) .

ابهیرار (ebhirâr) م‌ع. **ابهار اللیل ابهیراراً**: نیمه‌شب شد . ودراز شد شب. و بسیار تاریك گردید. و بیشتر آن گذشت وباقی ماندثلث آن. و کذلك **ابهار النهار** .

ابی (abâ) م‌ع. **ابیت الطعام ابی** (ازباب‌سمع): دست کشیدم وبازماندم ازطعام بدون سیری . و **ابی الفصیل و ابی اباً** (مجهولا): ناگواریدگی یافت بچهٔ شتر ازشیر. و **ابی العنز** : بوئیدآن بز بول بز مادهٔ کوهی راو بیمارشد. و**فلان بحر لایوبی** (yo'bi) ویا **لایوبی** (yo'bâ) یعنی فلان دریائیست که نمیگذارد مردم را تا اباکنند از آن یعنی آب آن قطع نمیشود بلکه می‌سزد که همیشه نفع بگیرند از آن. وکذلك فلان **کلاء لایوبی** . (yo'bâ) .

ابی (abi) پ. کلمهٔ نفی بمعنی بی که بر سر اسم در میآید مانند ابی شمار و ابی حساب یعنی بیشمار و بی حساب .

ابی (abbâ) اخ‌ع. نام‌مردی. ونام‌چاهی درمدینهٔ منوره. ونام‌نهری‌نزدیك کوفه. ونهری در واسط عراق .

ابی (abiy) ص‌ع. **رجل ابی** : مرد کاره و باکراهت وسرباز زننده. ج. ابیون .

ابی (abiy) ا‌ع. **الابی** : شیر بیشه . ونیز **ابی** : پدر من.

ابی (obayy) مصغراب یعنی پدرکوچك.

ابی (obayy) ع ج آبی .

ابیات (abyât) ع‌ج بیت (bayt) .

ابیاری (abyâri) ا‌پ. جنسی‌ازکبوتر. و نوعی از بافته. وجامهٔ بسیار نازك .

ابیان (abyân) ع ج بین (bayyen) .

ابیان (abyân) ع‌ج آیان .

ابیان (abayân) ص‌ع. مردمی‌که ناخوش دارد طعام را یاناخوش دارد زن فرو مایه را ج. اامیان .

ابیاوات (abyâvât) ع‌ج‌ج‌بیت.وج بیوت .

ابیب (abib) م‌ع. **اب اباً وابیباً و** **ابابة** . مرآب .

ابیة (ebyat) م‌ع. باز آمدن شیردرپستان (والفعل من ضرب).

ابیة (obbiyat) ا ع . تکبر و بزرگی و نخوت . لغة فی عبیة .

ابیة (abbiyat) ص . ع . زنیکه ناخوش دارد آب را . و زنی که خواهش طعام شب نداشته باشد . وماده شتر که نر بروی جسته ولی بار بر نداشته باشد .

ابیحساب (abi-hesâb) ص . پ . بی حساب و بی شمار .

ابیحر (obayher) ا‌ع. مصغربحری بر خلاف قیاس- دریای کوچك

ابید (abid) ف‌ع. **لاآتیه ابیدالابید**: نخواهم آمدنزد اوهیچگاه. و**ابداابید**: بطور مبالغه یعنی هرگز . و **الابید** ص. همیشه تازه و سبز .

ابیداد (abidâd) ا. پ. ظلم و ستم و جفا و بیداد. و امان از ظلم و تعدی وستم.

ابیر (abir) ا.پ. دول ودلو. و شرارة آتش. و اشك. و پیراهن.

ابیر (obayr) ا.ع.ـ مصغر ابرة ـ سوزن کوچك.

ابیرق (obayreq) ا.ع. مصغر استبرق.

ابیره (obayreh) اخ.ع. مصغر ابراهیم.

ابیز (abiz) **وابیژ** (abiž) ا. پ. ظرف و آوند. و شرارة آتش.

ابیستن (abeystan) فم.پ. آراستن و آرایش دادن و زینت کردن و پیراستن.

ابیش (abic) ا.ع. پیراهن عروس و داماد.

ابیشم (abicam) ا. پ. پیلة ابریشم و ابریشم خام.

ابی شمار (abi-comâr) ص.پ. بیشمار وبی حد و بی حساب.

ابیض (abyaz) ص.پ. سپید. وج: بیض. الحدیث: **اوتیت الکنزین الاحمر و الابیض فالاحمر ملك الشام و الابیض ملك الفارس**. و مرد پاك ناموس. و قولهم **هذا ابیض منه**: این سپیدتر است از آن شاذ. و القیاس **هذا اشد بیاض منه**. و ا. شمشیر. و اخ. ستاره ای در کنارة کهکشان. و **ابو الابیض** ا.: شیر. و **موت الابیض**: مرگ ناگهانی.

ابیض (obayyez) ا.ع. مصغر اباض.

ابیضاض (ebyezâz) م. ع. **ابیض**: **ابیضاضاً**: سخت سپید شد.

ابیضان (abyazâne) اع. بصیغة تثنیه. دوروز یا دوماه یق: **مارایته منذ ابیضان**: ندیدم اورا مدت دوروز یادوماه. ونیز دورگ در پستان شتر. و **الابیضان**: شیر و آب و نان و آب. وگندم وآب. وپیری وجوانی.

ابیعاء (abyeâ') ع.ج بیع (bayye').

ابیق (abyeq) ا. پ. رنگ درخشان و شفاف. وهرداروئی که مویهارا بسترد.

ابیقر (obayqer) ص.ع. آنکه خیر دروی نباشد.

ابیقع (obayqe') ا.ع. سال کم باران.

ابیکر (obayker) ا. ع. مصغر بکر (bakar) که بمعنی بامداد و پگاه باشد.

ابیکرانه (abikarâne) ص.پ. بیکرانه.

ابیل (abil) ص.ع. غمگین واندوهگین. وا. ملالت وداگیری. ومرتاض ومهتر ترسایان ج. آبال و اُبُل. ورئیس راهبانی که درمشرق میباشند. و چوبدستی. ودستة علف خشك. و هیزم. **وابیل الابیلین یا ابیل الابیلیین** اخ.: حضرت عیسی.

ابیل (ebbil) اج. ع. گروه پرندگان و اسبان و شتران. و ص. پی در پی آیندهٔ از آنها.

ابیلة (abilat) ا ع. دستة کاه و علف خشك.

ابیلة (obaylat) اع.ـ مصغر ابل ـ شتر کوچك.

ابیلی (obaylâ) اخ.ع. نام زنی.

ابیلی (obayliy) ا.ع. مرتاض و راهب ترسایان. وزاهد آنان. ومهتر شان.

ابین (abyan) ص. ع. فصیحتر و **هو ابین من فلان** ای افصح منه و اوضح کلاماً. و اخ. نام مردی از حمیر که عدن منسوب به اوست یق **عدن ابین**.

ابین (obyan) اخ.ع. نام یکی ازرو ات حدیث.

ابیناء (abinâ') ع.ج. بین (bayyen)

ابیناء (obyanâ') **وابینون** (obyanun). اج.ع. مصغر ابناء یعنی پسران کوچك.

ابیو (abiv) و (abeyv) ا. پ. آبی آسمان گون. وص. آبی رنگ.

ابیورد (abivard) اخ. پ. شهری از خراسان در دشت خاوران در مابین فسا و سرخس و موطن حکیم انوری. بواسطة تاخت و تاز ترکمانها این شهر بکلی ویران شده و اکنون جز اسم چیزی ازآن باقی نیست وشهر عشق آباد را روسها در نزدیکی خرابه های این شهر بنا کرده‌اند.

ابیون (abyun) ا.پ. افیون وتریاك.

ابیون (abiyun) ع.ج. آبی.

ابیضاض (ebyîzâz) م. ع. **ابیاض**

ابیضاضاً: سخت سپید گردید.

ابی یهمیا (abi-yahmiâ) ا. پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ تشنج و تقلص و مغص و پیچ.

اپار (epâr) ا.پ. آویشن کوهی. وحاشا.

اپاره (apâre) ص. پ. منبسط ومسطح. وساده و بسیط.

اپدر (apedar) مف.پ. اینجا. واینك.

اپرا (aprâ) ا. پ. بلغت زند خاك و تراب. وقالب گلی.

اپراهام (eprâhâm) اخ. پ. بلغت زند ابراهیم.

اپرخیده (aparxide) ص.پ. صریح وواضح و بدون رمزو ایما و اشاره. وبدون کاهش.

اپرناك (apornâk) ص.پ. بلغت زند نوچه وجوان. وا. ترکها ومردمان ترك.

اپرنداخ (aprandâx) ا. پ. تیماج و سختیان.

اپرواز (aparvâz) ا. پ. طیران پرواز.

اپرویز (aparveyz) و (aparviz) اخ. پ. پرویز. و ص. فاتح و مجلل و مظفر و

فیروز . و رهنماوهادی. وا. غربال. واسباب صافی شکر .

اپسان (apsān) ا.پ. سنگ فسان کهبدان تیغها تیز کنند .

اپشک (apcak) ا.پ. شبنم .

اپغده (epqade) ص.پ. بیهوده‌واحمق و مهمل و شوریده وکم عقل .

اپکانه (apkāne) ا. پ. سقط جنین و افتادن بچهٔ نارسیده از شکم مادر .

اپمید (epmid) ا.پ. آهن قلبه. و یوغ گاو .

اپیرش (apirac) ا.پ.میدان اسب‌دوانی.

اپیرك (epayrak) ا.پ. رنگ سربی. و اخ. نام جزیره‌ای .

اپیرنداخ (apirandāx) ا.پ. تیماج و سختیان .

اپیز (apiz) و **اپیزه** (apize) ا.پ.ظرف و آوند . وآفتابه . وکوزه ودول خمیده ای که با آن آب میکشند .

اپیکا (apika) ا.پ.مأخوذ از فرانسه_ ریشهٔ دوائی که جهة قی استعمال میکنند و از برزیل ینگی دنیا میآورند .

اپیون (apyun) ا.پ. افیون و تریاك ..مهائل ومهاول .

ات (at) ضمیر متصل مخاطب که بآخر اسم ملحق‌مشود وچون اسم به های غیرملفوظ منتهی شده باشد الف آن برقرار خواهد بود . مانند **خانه‌ات** وگرنه الف رادر درج ساقط نموده بجایش فتحه میآورند مانند **کتابت** و **دوستت** و اگردرآخر اسم الف ساکن بود الف ات را بهی بدل میکند مانند **خدایت**.

ات (att) م.ع. **اته** (attahu) **اتاً و ماتة** (ازباب‌نصر) : غالب شد اورا به حجت . **وات‌راسه** : شکست سراورا.

اتا (atā) ع.ج. اتاوة .

اتا (atā) و (etā) ا. پ. مأخوذ از ترکی _ پدر .

اتاء (etā') م.ع. **اتت الماشیة اتاء** (از باب نصر) : برآمد نمای ماشیه یعنی بچه و یا شیر آن‌بیفزود : **واتت النخلة والشجرة اتو اً و اتاء** : برآمد بارخرمابن و درخت . و یا ظاهر شد صلاح آن . و یا بسیارگردید بار آن .

اتاء (etā') ا.ع. هرچیز.

اتاء (atā') ا.ع. هرآنچه درجوی آب افتد از قبیل چوب و برگ.

اتاء (atā') و (etā') ا.ع. عطش وتشنگی و درآمد هرچیز از حبوب و ازبار خرمابن . ونمای بچهٔ شتر وگاو وجز آن . ونمای شیر آنها . وقولهم **کم اتاء ارضك** یعنی چند است حاصل زمین تو.

اتاء (ettā') م.ع. وعده پدیرفتن .

اتاب (etāb) م.ع. **اتابه اتاباً** : باوی‌کرد کاریرا که ازآن شرم دارد . وخشمناك‌گرداند اورا. وبرگرداند اورا ازحاجت وی بدشوائی.

اتآب (etteāb) م.ع. رسوا گردیدن و شرمنده شدن .

اتاب (etāb) ع.ج اتب .

اتابك (atābak) ا.پ.مأخوذ ازترکی_ پدر بزرگ . ولله و ادب آموز. وامیربزرگ. و امیری‌که بجای پدر باشد . ونگهبان وحامی و استاد ومعلم. وچوبیکه وقت خم دادن‌کمان در زه درآورده بکمان بندند تاراست نگردد . واخ. لقب سعد زنگی پادشاه شیراز — گویند شبی سلطان سنجر درحالت مستی سعدزنگی‌را که‌استاد ولله و معلم او بود پادشاهی بخشید . پس ازوفات سلطان همینکه سعد زنگی‌پادشاه شد خود را بلقب قدیم که اتابك بوده‌میخواند و لفظ پادشاه بر برادر زادگان سلطان مقرر گرداند . و **اتابك اعظم** : از القاب وزیر اول و صدراعظم میباشد .

اتاة (atāt) اخ.ع. نام زنی ازقبیلهٔ بکربن وائل. ونام‌کوهی. و درهر دومعنی غیرمنصرف است .

اتات (atāt) ا.ع.مأخوذازترکی_حشمت وشوکت وجلال وعظمت وبزرگواری .

اتاحة (etāhat) م.ع. تقدیر کردن. یق **اتاحه‌الله ، اتاح له‌الشیئی** .

اتاد (etād) ا. ع. رسنی که برپای ماده گاو وقت دوشیدن بندند .

اتاده (etādeh) ا.پ. باج‌گزار و اهل ذمه. ورشوه دهند.

اتار (etār) م.ع. **اتارته‌البصرَ والیه اتاراً** : پی روی کردم او را و در پی وی نگران ماندم . و **اتاره بالعصا** : زد اورا بچوبدستی. **واتار الیه‌النظر** : تیز نگریست بسوی وی .

اتارة (etārat) م.ع. بازگردانیدن‌کسیرا پس‌از بار دیگر. یق **اتاره اتاراً**. ونیز بیم کردن یق **فلان یتار علی‌ان یؤخذ** . و **اترت النظرالی فلان** : تیز نگریستم فلان را .

اتازونی (etāzuni) اخ.پ. مأخوذ از فرانسه — ممالك متحدهٔ امریکا .

اتاسة (etāsat) م.ع. باطل کردن قول. علی علیه‌السلام : **لایتسنهم عن ذلك** ای لایبطلن قولهم .

اتاعة (etāat) م.ع. قی‌کردن. و **اتاع القیء** : اعادهٔ قی نمود .

اتاق (etāq) م.ع. **اتاق الحوضَ** : پرکرد آن حوض را از آب . وکذلك **اتاق الاناءَ** . **واتاق القوسَ** : تمام‌کشید آن کمان را .

اتاق (otāq) ا.پ. مأخوذ از ترکی_ خانه و دار. وخیمه وچادر.

اتاقة (etâqat) م.ع. **اتاق القوس**: سخت کشید آن کمان را .

اتاكة (etâkat) م.ع. برکندن موی .

اتاله (atâle) ا.پ. بلغور.

اتالیق (atâliq) ا.ع. حامی و نگهبان. و استاد ومعلم .

اتآم (et'âm) م.ع. ذبح کردن گوسپند تمغرا . و **اتامت المرأة** : دو گانه زاد آن زن در یکم شکم. و **اتام المرأة** : دو راه آزن را بجماع یك گرداند .

اتآم (etteâm) م.ع. دوگانه زائیدن و توأم زائیدن .

اتاماژر (etâ-mâjor) ا.پ.ـ مأخوذاز فرانسه ـ صاحب منصب لشکری که احکام فرمانده کل لشکر را به صاحب منصبان جزء تبلیغ میکند .

اتآمة (et'âmat) م.ع. دوگانه زائیدن. ونکاح کردن . و بکارت دختر را برداشتن . و دو راه را یکی گردانیدن .مر. اتآم را .

اتان (atân) و (otân) ا.پ. ماده خر.

اتان (atân) و (etân) ا.ع. ماده خر.ج آتن و اُتن و اُتُن ومأتوناء (ma'tunâ'). همچنین بمعنی ایستادنگاه آبکش برسرچاه آمده است.

اتان (atân) ا.ع. نشستنگاه هودج ازپشت شتر.ج :اُتن. **واتان الضحل** : سنگ بزرگ برسرچاه که چون چرزلاوه برآن نشیند پای‌را بلغزاند . و سنگ بزرگی کـه پاره ای از آن درون وپاره‌ای بیرون از آب باشد . و سنگ گازران . وماده شتر را درسختی وصلابت به اتان الضحل تشبیه میکنند .

اتانه (atânat) ا.ع. ماده خر. ولی کمتر مستعمل است .

اتانین (atânin) ع.ج اُتون.

اتاوات (etâvât) ع.ج اتاوة .

اتاوة (etâvat) ا.ع. باج وپاره ورشوه. و پاره‌ای که خاص برای آب باشد . وبخشش وانعام. ج: اُتاوی واتاوی (atâvâ) و اتاوات و اَتاواتی .

اتاوة (etâvat) م.ع. **اتو ته اتوآو**

اتاوة (ازباب نصر) :پاره و رشوه‌دادم‌اورا و باج دادم اورا .

اتاوی (atâvâ) و (atâviy) ع.ج اتاوة .

اتاوی (atâviy) و (etâviy) و (otâviy) ا.ع. جویچه ای که شخص بسوی زمین خود آرد . و سیلی که باران آن بشخص نرسیده باشد . و مسافری که وطنش معلوم نبود .

اتاویات (atâviyât) ص.ج.ع. **نساء اتاویات**: زنان غریب واجنبی . وزنان مسافری که وطنشان دورباشد .

اتاویه (atâvih) ع.ج اُتوّه و اِتیه .

اتب (etb) ا.ع. چادر از میان چاك زدهٔ بی گریبان و آستین که‌زنان پوشند . وشاماکچه و پیراهن زنان. وهرجامهٔ کوتاه که‌نصف ساق رسد . و پیراهن بی آستین. وشلوار بی پاچه. ج: اُتاب و اِتاب و اُتوب. **واتب الشعیر**: پوست جو .

اتبا (atbâ) ا.پ. بلغت زند تیر و سهم.

اتباب (atbâb) ع.ج تاب.

اتباب (etbâb) م.ع. **اتب الله قوته اتباباً** : سست و ضعیف گردانید اورا ـ دای.

اتبار (etbâr) م.ع. معدوم شدن . وباز داشتن . و پرهیز کردن .

اتبار (ettebâr) م.ع. منقطع شدن .

اتباس (attebâs) م.ع. خشك شدن .

اتباع (atbâ') ع.ج تبع . و **اتباع التابعین** :پیروان تابعین یعنی کسانیکه‌روایت حدیث از یکی از تابعین کنند و نسبت او به تابع مثل نسبت تابع به‌صحابی میباشد .

اتباع (atbâ') ج.ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ پیروان .

اتباع (etbâ') م.ع. پی در پی رفتن و پس روی کردن . و در پی فرستادن . و رسیدن به‌کسی قوله‌تعالی: **اتبعهم فرعون** ای لحقهم و کاد ان یلحق . المثل : **اتبع الفرس لجامها** یعنی اسب دادی لجامش را هم بده (یضرب للامر باستکمال المعروف) و کذلك **اتبع الناقة زمامها و اتبع الدلو رشائها**. ونیز اتباع : برات‌کردن برکسی(یستعمل‌مجهولا) یقا **اتبع فلان علی فلان بمال** یعنی برات کرد فلان رابرفلان و حیله کرد با او . و در اصطلاح لغت‌دولفظ پی یکدیگر آوردن بریك روی و لفظی را از پی لفظی آوردن که دارای معنی و وزن همان لفظ اول بود و مثل آن باشد که لفظ رامکرر کرده‌اندمانند **حسن بسن و شغب جغب** و در فارسی مانند **اوش و بوش و آش و ماش وگل و مل** که لفظ بسن‌وجغب و بوش و ماش و مل از اتباع حسن و شغب و اوش و آش وگل می باشند.

اتباع (ettebâ') م.ع.پس روی‌کردن و در پی رفتن . و رسیدن بکسی . و برات گرفتن .

اتبال (atbâl) ع.ج تبل (tabl).

اتبال (etbâl) م.ع. تباه کردن دوستی. و تباه کردن زمانه‌کسی‌را . وبیمار کردن‌دوستی دل عاشق را .

اتبان (atbân) ع.ج تبن (tebn) .

اتبان (ettebân) م.ع. تبان پوشیدن .

اتجاء (ettejâ') م.ع. پرو آکنده شدن خرما .

اتجار (ettejâr) م.ع. چون مشتق از **تجر** بود بازرگانی کردن . واگر از **وجر** مشتق باشد دار و خوردن بطور جود .

اتجاه (ettejâh) م.ع. روی دادن

یق **اتجه له رای** ای سنح .

اتحاد (ettehâd) م‌ع. یکی شدن .

اتحاد (ette!âd) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ موافقت و یگانگی . و اتفاق و سازش . و همدمی و مؤآنست ورفاقت و دوستی‌ومودت. و دوستی باصداقت و خلوص .

اتحاف (ethâf) م‌ع. تحفه‌فرستادن‌وهدیه و ارمغان دادن .

اتحال (ettehâl) م‌ع. استشاء کردن در سوگند .

اتحام (ettehâm) م‌ع. سیاه شدن.

اتحم (atham) ص‌ع. سیاه .

اتحمی (athamiy) و **اتحمیة** (athamiyat) اع. نوعی ازچادرهای یمن .

اتخاخ (etxâx) م‌ع. **اتخ العجین**

اتخاخاً: ترش گردانید آن خمیررا.

اتخاذ (ettexâz) م ع . **اتخذه**

اتخاذاً: گرفت آنرا .

اتخاذ (ettexâz) ا.پ. ماخوذازتازی_ اختیار وانتخاب . واخذوگرفتگی. وپسندیدگی. و تصرف .

اتخاف (ettexâf) م‌ع. **اتخف رجله**

اتخافاً: لغزید پای او .

اتخام (etxâm) م‌ع. تخمه پیدا کردن طعام . و تخمه شدن .

اتخام (ettexâm) م ع. تخمه زده گردیدن از طعام .

اتداء (ettedâ') م‌ع. دیه گرفتن.

اتداع (ettedâ') م‌ع. آرمیدن و تن آسائی گزیدن . وقرار گرفتن .

اتدان (ettedân) م‌ع. خسانیده‌شدن. و ترنهاده شدن .

اتذاء (ettezâ') م‌ع. عیب و سرزنش پذیرفتن .

اتر (eter) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ باصطلاح علمای طبیعی مادهٔ نافذ وهوای‌بسیط و خالص وسبکی که در طبقات فوقانی آتمسفر موجود است و ایدون گمان کرده اند که این ماده پر نموده است فضائی را که در آن اجسام آسمانی متحرك و در گردش‌اند . در اصطلاح کیمیا اتر بر دو قسم ترکیب اطلاق میگردد : یك قسم عبارتست از ترکیب اتیل با اجسام چندی از قبیل کلور و برم وید و جز آن اتر ساده نامیده میشود و قسم‌دیگر که‌عبارت از ترکیب الکل بااسید اکسیژن داری بود اتر مرکب . پس **اتر کلوریدریك** عبارتست ازاتر ساده و**اتر استیك** اترمرکب. پیشینیان از فیلسوفها مانند فیاغورث عالم راجاندارو با شعور تصور کرده اتر را جان این چرخ بزرگ میدانند و میگویند هر یك از جانها از این جان گرفته شده‌اند . باری اتری‌که‌درعمل بیهوش کردن و در عکاسی استعمال میشود عبارتست از اتر گوگردی که اتر سولفوریك نیز نامیده میشود . مر . اثیر .

اتراء (etrâ') م‌ع. کار های متواتری کردن که در میان هردوکار مهلت بود .

اتراب (atrâb) ع‌ج ترب .

اتراب (etrâb) م‌ع. کم مال شدن . و بسیار مال گردیدن . و مالك بنده ای شدن که سه بار مملوك‌گردیده . و خاك برانداختن بر چیزی . الحدیث : **اتربوا الکتاب فانه انجح للحاجة** .

اتراح (atrâh) ع‌ج ترح .

اتراد (etterâd) م‌ع. **اترد الخبز** ترید ساخت نان را .

اترار (atrâr) ا.پ. زرشك .

اترار (etrâr) م‌ع. **اتره اتراراً** یعنی‌برید آنرا. و**اتره القضاء**: دور کرد آنرا قضا . و **اتره** : دورانداخت آنراازجای وی . و نیز اترار : چوب زدن کودك یق **اترالغلام القلة بالمقلاء** .

اترار (otrâr) اخ . پ . نام شهری در ترکستان که درقدیم **فاریاب** می نامیدند .

اتراز (etrâz) م‌ع. **اترز العجین**

اترازاً : سخت کرد خمیررا. و نیز اتراز: سخت کردن دوندگی‌گوشت اسب را. وسخت تافتن رسن را.

اتراس (atrâs) ع‌ج ترس.

اتراص (etrâs) م‌ع. **اترصه اتراصاً**: محکم کرد آنرا و راست گردانید .

اتراع (etrâ') م‌ع. **اترعه اتراعاً**: پرگردانید آنرا .

اتراع (etterâ') م‌ع. **اترع اتراعاً**: پرگردید .

اتراف (etrâf) م‌ع. به نعمت پروردن. و **اترف فلان**: اصرارکرد فلان برنافرمانی. و **اترفته النعمة** : بی راه گردانید او را نعمت .

اتراق (otrâq) ا.پ. توقف مسافر در منزلگاه عرض‌راه وخفتن‌شب‌درآن _ضدکوچ.

اتراك (atrâk) ع‌ج ترك .

اتراك (etterâk) م‌ع. **اترکه اتراکاً**: گذشت آنرا .

اتربة (atrebat) ع‌ج تراب.

اترب (otrob) اخ. پ. نام پادشاهی .

اترج (otroj) ا.پ. ترنج .

اترج (otrojj) ا.ع. مأخوذازاترج فارسی و بمعنای آن .

اترجة (otrojjat) ا.ع. واحد اترج یعنی یك ترنج .

اترع (atra') ا.ع. سیلی‌که وادی را پر کند . وص. **سیراترع** : رفتار سخت .

اترف (atraf) ص‌ع. آنکه در میانهٔ لب برین تندی دارد .

اترنج (otronj) ا.ع. مأخوذ از ترنج

فارسی و بمعنای آن .

اتروب (atrub) ا.پ. یکنوع بیماری که پوست بدن را سست و نرم میکند .

اتروپین (atropin) ا.پ. مأخوذ از فرانسه . داروئی سمی که از بلادن اخذ میکنند.

اترود (otrud) ا.ع. نوکر حاکم . و چاووش . وسرهنگ . وپسرهنگ . و طفل وکودك . و پیادهٔ کوتوال و شاطر سلطان که بی وظیفه همراه باشند .

اترهوة (etrahvat) ا.ع. کبر و غرور وخود بینی .

اتریش (otric) اخ.پ. یکی از ممالك فرنگستان که **نمسه** نیز گویند .مر. نمسه .

اتزار (ettezâr) م.ع. گناه کردن .

اتزاع (ettezâ') م.ع. باز ایستادن .

اتزان (ettezân) م.ع . سنجیده گرفتن بق **اتزن الاخذ** . وسنجیده شدن شعرومیانه حال گشتن بق **اتزن الشعر** ای اعتدل .

اتساخ (ettesâx) م.ع. آلوده گشتن بریم و چرك .

اتسار (ettesâr) م.ع. بهره کردن گوشت جزو را .

اتساع (etsâ') م.ع. **اتسعوا اتساعاً**: نه تن شدند . و خداوند شترانی شدند که نه روز یکبار آب میخورند .

اتساع (ettesâ') م.ع. فراخ شدن .

اتساع (ettesâ') ا.پ. مأخوذ از تازی. وسعت و بزرگی بقدر کفایت . وقابلیت گنجایش وفراخی وگشادی . و **اتساع دادن** فم.: فراخ کردن وگشاد نمودن .

اتساق (ettesâq) م.ع. ترتیب دادن . و راست و تمام شدن . و فراهم آمدن .

اتسام (ettesâm) م.ع. داغ ونشان پذیرفتن. وخویشتن راچیزی داغ و نشان کردن .

اتست (otsat) ا.پ. نام گیاهی .

اتسز (atsez) و **اتسیز** (atsiz) و (etsiz) اخ.پ. پادشاه دوم از سلسلهٔ خوارزمیان ومعاصر باسلطان سنجر سلجوقی و باجگزار وی اگرچه در آخر یاغی شده باسلطان جنگ کرد . و از ۵۴۴ تا ۵۵۱ پادشاهی نمود و احفادش تا زمان چنگیز در ایران پادشاهی داشتند و آخرین آنها سلطان محمد خوارزمشاه بود .

اتشاح (ettecâh) م.ع. حمایل بگردن در افکندن .

اتشار (ettecâr) م.ع. تیز وتنگ کردن خواستن زن دندان را تا کم‌سن نماید .

اتشاق (ettecâq) م.ع. وشیق ساختن . و قدید کردن گوشت را .

اتشح (atcah) ص.ع. **رجل اتشح**: مرد دارای تشحة و باکوشش و حمیت .

اتشی (atci) ا. پ. سیخول وخار پشت بزرگ تیرانداز .

اتصاف (ettesâf) م.ع. صفت کردن . و ستوده شدن . و باهم ستودن چیزی را .

اتصاف (ettesâf) ا.پ.. مأخوذ از تازی. بیان ووصف و توصیف وتفسیر. و**خلوص اتصاف** یعنی دارای خلوص و صداقت که بیان وتفسیر میکند راستی را. و **سعادت اتصاف**: دارای سعادت ونیکبختی وسعادتمند.

اتصال (ettesâl) م.ع.رسیدن.وپیوستن. و پیوسته شدن کاربی جدا شدگی .

اتصال (ettesâl) ا.پ. مأخوذ از تازی. پیوستگی وچسبیدگی. واتحاد ویگانگی. وپیوستگی دو چیز بهم . و رسیدگی . وپیوند . وارتباط ومجاورت .

اتضاح (ettezâh) م.ع.پیدا شدن وآشکارا گردیدن .

اتضاع (ettezâ') م ع. فرومایه وناکس و دون مرتبه شدن . و پست کردن سرشتر را تاپای برگردن وی نهند و برنشینند .

اتضان (ettezân) م.ع. نزدیك گردیدن .

اتطاء (ettetâ') م.ع. آماده شدن .و نرم و آسان گردیدن . و راست و درست شدن . و استیخ ایستادن . و بنهایت درستی رسیدن .

اتطان (ettetân) م.ع. اقامت نمودن بجائی . وجای باش ساختن .

اتعاب (et'âb) م.ع. **اتعبه اتعاباً**: مانده گردانید اورا. و **اتعب اناءه**: پرکرد ظرف خودرا . و **اتعب القوم**: خداوند مواشی مانده شدند آن گروه. و **اتعب العظم**: باز شکست استخوان پیوند گرفته را .

اتعاد (etteâd) م.ع. وعده پذیرفتن . و باهم وعده بندی کردن .

اتعاس (et'âs) م.ع . **اتعسه الله اتعاساً**: هلاك گردانید اورا خدای .

اتعاظ (etteâz) م.ع. پندپذیرفتن . بق **السعید من وعظ بغیره والشقی من اتعظ به غیره** .

اتعب (at'ab) ص.ع. مانده کننده تر و زحمت دارتر .

اتغاب (etqâb) م.ع. هلاك گردانیدن . و فاسد کردن . وگرسنه کردن . وعیب دار کردن. و چرکین نمودن .

اتغام (etqâm) م.ع. **اتغمه الطعام اتغاماً**: ناگوار دآورد اورا طعام .

اتفار (etfâr) م.ع. **اتفر اتفاراً**: دراز شد موی بینی او .

اتفار (ettefar) م.ع. افزون شدن .

اتفاف (atfâf) ع.ج تف .

اتفاق (ettefâq) م.ع. باهم یکی شدن .و همدیگررا سازواری نمودن . و باهم نزدیك گردیدن .

اتفاق (ettefâq) ا.پ. مأخوذ از تازی. اتحاد و یگانگی . وهمراهی وهمسازی. وموافقت و یکدلی و یك جهتی وعدم اختلاف وسازش.

و بستگی . و معاهده . و سرگذشت وماجرا. و حادثه و سانحه و عارضه و هرامر ناگهانی . و هر کاری که گاه پدید آید و بدون سبب واقع شود. و **اتفاق حسنه** : نیك بختی ناگهانی وغیر منتظر. وخوشبختی پسندیده .

اتفاقاً (ettefâqan) م‌ف.پ. _ مأخوذ از تازی _ بغتةً وبطور ناگهانی وبدون انتظار. و متفقاً و بطور یکدلی و یکجهتی . و شاید و یحتمل . و بطور کامیابی و عاقبت بخیری .

اتفاقات (ettefâqât) ج‌ا.پ. _مأخوذ از تازی _ سوانح و ناگهانیها . و بهره‌مندیها وکامیابیها و عاقبت بخیریها .

اتفاقی (ettefâqi) ص.پ. _مأخوذ از تازی _ ناگهانی . و اختیاری . و عارضی . و اجماعی . وم‌ف. بدون قصد .

اتفال (etfâl) م. پ. **اتفله اتفالا** : بوی ناك كرد آنرا . قال علی علیه السلام : **قم عن الشمس فانها تتفل الریح.**

اتقاء (etteqâ') م. ع. پرهیز كردن یق **اتقیت الشیئ اتقاء** _ اصله اوتقیت قلبت الواویاء لانکسارما قبلها و ابدلت منها التاء فادغمت فلما کثر استعماله علی لفظ الافتعال توهموا ان التاء من نفس الکلمة فجعلوه اتقی یتقی بفتح التاء فیهما وکسر الهمزة و فتح القاف فی الماضی وفتح التاء و کسر القاف فی المضارع ثم لم یجدوا له مثالا فی کلامهم یلحقونه به فقالو تقی یتقی مثل رمی یرمی و یق فی الامر تق و للمراة تقی .

اتقاد (etteqâd) م. ع. افروخته شدن آتش .

اتقار (etteqâr) م.ع. آهستگی نمودن . و بردبار گشتن .

اتقان (etqân) م.ع. **اتقن الامر اتقاناً**: استوار کرد آن کار را .

اتقاه (atqâho) **مااتقاه‌الله!** _ کلمهٔ تعجب یعنی چه پرهیزکار است !

اتقاه (etteqâh) م.ع. بنهایت رسیدن . و بندگی کردن . و سخن شنیدن . یق **اتقه له** یعنی بندگی کرد اورا . وسخن ویرا شنید .

اتقیاء (atqiâ') ع.ج تَقی .

اتك (atak) ا. پ . یورش و هجوم و حمله .

اتك (atak) ا.پ _مأخوذ از ترکی_ دامنهٔ کوه وصحرای وسیع .

اتکا (ettekâ) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ تکیه. و تکیه گاه .

اتکاء (ettekâ') م.ع. برهیأت‌متکی و یا بر پهلوی چپ افکندن یق **ضربه فاتکاه** .

اتکاء (ettekâ') م.ع. تکیه کردن. وتکیه گاه گردانیدن جهت کسی .

اتکار (ettekâr) م.ع. آشیانه ساختن مرغ .

اتکاع (ettekâ') م.ع. درشت گردیدن . و استوار ومقرر شدن .

اتکال (ettekâl) م.ع. کاربکسی گذاشتن. و اعتماد کردن برکسی (ویعدی بعلی) یق **اتکلت علی فلان فی امری** .

اتکال (ettekâl) ا.پ._مأخوذ از تازی_ اعتماد و توکل .

اتل (atl) م.ع. **اتل اتلا وَاتلاناً وَاتلالاً** (ازباب ضرب) : گام نزدیك نهاد هنگام خشم . و **اتل من الطعام** : سیر شد شکم از آن طعام .

اتلاء (atlâ') ع.ج تلو(telv) .

اتلاء (etlâ') ع. **اتلیته ایاه** : درپی او کردم ویرا . و **مازلت اتلوه حتی اتلیته** ای تقدمته وصار خلفی . ویق فی الدعاء **اتلاه الله اطفالاً** ای اتبعه اولاداً. و **اتلیته** : حوالهٔ وی کردم . و **اتلیته ذمة**: عهد وزنهاردادم اورا. و **اتلیت حقی عنده**: باقی گذاشتم نزد وی اندکی از حق خود . و **اتلیته سهماً** : تیر امان دادم اورا . و **اتلاه** : داد اورا اتلاء . و **اتلت الناقة** : دارای بچه ای شد آن ناقه شتر که پس وی میرود . و قولهم فی الدعاء علی الانسان : **لادریت ولا اتلیت** ای لاتتلی ای لاتکون لها اولاد .

اتلاج (etlâj) م.ع. داخل کردن .

اتلاج (etteläj) م.ع. در آمدن . و در آوردن .

اتلاد (atlâd) ا. ع. مال کهنهٔ قدیمی موروثی . وستوری که نزد صاحبش زاده و یا نتاج داده باشد . و ج‌اخ. نام چند بطن از عبدالقیس .

اتلاد (etlâd) م.ع. **اتلد الرجل اتلاداً** : خداوند مال کهنه گشت آنمرد .

اتلاع (etlâ') م.ع. **اتلع الثور من الکناس** : بیرون کرد آن گاو را از جای باش . و **اتلع فلان** : گردن ستیخ کرد فلان .

اتلاع (ettelâ') م.ع. **اتلع فلان والعه** : پوشیده‌داست برمن کارفلان ونمیدانم زنده است یامرده .

أتلاف (etlâf) م.ع. هلاك كردن .

اتلاف (etlâf) ا.پ. مأخوذ ازتازی _ تلف . و خرج بیهوده . و تضییع و هلاك و تباهی . و تخریب .

اتلافات (etlâfât) ج‌ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ تباهیها . و خرابیها . و تلفها .

اتلال (atlâl) ع.ج تَل .

اتلال (etlâl) م.ع. **اتل الرجل فی الصلوة اتلالا** : راست ایستاد آنمرد در نماز . و **اتل المائع** : چکانید آنمایع را.

و اتله : بست وکشید آنرا .

اتلال (atalâl) م‌ع. **اتل اتلاو اتلالا** مر. ا ت ل .

اتلام (atlâm) ع ج تلم (talam) .

اتلان (atalân) م‌ع. **اتل اتلاو اتلانا** مر. ا ت ل .

اتلاه (etlâh) م‌ع. **اتلهه المرض اتلاهاً** : هلاك گردانید ویرا بیماری. ونیز اتلاه : فراموش کنانیدن . و اتلاف کردن . واز عشق سرگشته و بیخود کنانیدن .

اتلاه (ettelâh) م‌ع. اندوه‌مند شدن . و سرگشته گردیدن بر فرزند و جزآن یق **اتله الرجل** اذا اشتد جزعه . و بیخود گردانیدن یق **اتلهه النبیذ** ای ذهب بعقله .

اتلة (atellat) ع‌ج تلیل (talil) .

اتلع (atla') ص. ع. **رجل اتلع** مرد دراز گردن .

اتلئباب (etle'bâb) م‌ع. **اتلئب الامر اتلئباباً**: راست شد آن کار. و **اتلئب الحمار** : راست ایستاد خر. و **اتلئب الطریق** : دراز کشید راه .

اتم (atm) م‌ع. شکافته شدن دو درز مشك و جز آن .ویك درز گردیدن .وبریدن. ومقیم بودن درجای (والفعل من نصر).

اتم (atam) ا. ع. درنگی یق **فی سیره اتم**: در رفتارش درنگی‌است. واخ. نام‌وادی.

اتم (atam) م‌ع. **اتم اتماً** (ازباب‌ضرب وسمع) : درنگی کرد .

اتم (atom) ا‌پ. ـ مأخوذ ازیونانی ـ باصطلاح یونانی ذره وجسمی که بواسطهٔ شدت صغرآنرا غیر قابل انقسام فرض‌کرده اند .مر. اتوم .

اتم (otom) ا. پ. زیتون بری. لغة فی عتم .

اتم (atamm) ص‌ع. کاملتر وتمام تر.

اتمار (etmâr) م‌ع. **اتمر الرطب اتماراً** : خرما شد رطب . و **اتمرت النخلة** : بار آورد خرما بن و بار آن بحد رطب رسید . و **اتمر القوم** : خرماخورانید آن‌قوم را. و **اتمروا** : خداوند خرمای‌بسیار شدند .

اتماك (etmâk) م‌ع. **اتمك الکلاء الناقة** : فربه‌گردانید این‌گیاه آن ماده شتررا.

اتمام (etmâm) م‌ع. **اتمه اتماماً**: تمام گردانید آنرا . و **اتم النبت**: تمام‌شد نمو گیاه وگل‌آورد . و **اتم القمر**: بدرتمام گردید ماه . و **اتم فلاناً** : تم ویاتمه دادفلان را . ونیزاتمام: نزدیك رسیدن هنگام زادن زن یق **اتمت الحبلی**.

اتمام (etmâm) ا‌پ. ـ مأخوذازتازی ـ انجام و آخروختم و انتها.وتکمیل. و **اتمام مصلحت‌نمودن** : ختم کردن کارها .

اتمهلال (etmehlâl) م‌ع. **اتمهل الشئی اتمهلالا**. دراز شد آن چیز. وراست و سخت گردید .

اتمید (etmid) ا‌پ. آهن قلبه. و یوغ وسپار و ایمید .

اتمئرار (etme'râr) م‌ع. **اتمار الرمح اتمئراراً**:سخت‌شدنیزه.و **اتمار الذکر**: سخت شد نعوظ نره .

اتمئلال (etme'lâl) م‌ع. درازوراست وسخت شدن .

اتن (atn) م‌ع. **اتن به اتناً و اتوناً** (از باب ضرب) : مقیم وثابت‌شد در آنجای . و **اتن اتنا** (ازباب‌نصر) : برآمد دوپای‌مولود پیش از دو دستش برخلاف عادت .و **اتنت المراة** : بچهٔ نگونسار زائید آنزن .

اتن (otn) و (oton) ع‌ج اتان .

اتن (oton) ا. ع. زمین بلند . و ج اتان واتون .

اتناخ (etnâx) م‌ع. **اتنخه الدسم**: ناگوار کرد آنرا روغن .

اتنامیس (atnâmis) ا‌ع. بابونهٔ‌صحرائی.

اتنان (atnân) ع‌ج تن .

اتنان (etnân) م‌ع. **اتن فلان اتناناً** : دورشد فلان. و **اتن المرض الصبی**: زاد خواست گردانید بیماری انکودك را یعنی‌کلان نمیگردد .

اتنان (atanân) م‌ع. **اتن اتناناً** (ازباب ضرب) : گام نزدیك نهاد .

اتنوگرافی (etnogrâfi) ا‌پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ علمی که در آن از طبقات مختلف مردمان بحث میکنند .

اتو (atv) ا‌ع. استقامت درسیروسرعت سیر .الحدیث: **لنارمی الاتو والاتوین**: می‌انداختیم تیر را یکبار و دوبار یعنی بعداز نماز مغرب . و **ماحسن اتویدی هذه الناقة** ؛ چه نیك است واگردانیدن این ماده شتر دو دست خود را درسر . و نیز روش . ومرگ . وسختی. و بسیاری سختی. وشخص بزرگ. و عطیه و **لفلان اتو** یعنی فلان دارای عطیه است . و **جاءاتوه**. یعنی‌برآمد مسکهٔ آن و این را در صورتی‌گویند که شیر را جهت برآمدن مسکه بجنبانند .

اتو (atv) م‌ع. **اتا البعیر اتواً** (از باب نصر) : شتاب کرد آن شتر در سیر . و **اتا الرجل** : عطا کرد آنمرد . و **اتوته اتواً واتاوة** : پاره دادم اورا و باج دادم او را . و **اتت النخلة والشجرة اتواً واتاء** : برآمد بار آن نخل و بار آن درخت و ظاهرشد صلاح آن . وبسیار گردید بار آن .

اتو (otu) ا‌پ. ـ مأخوذ ازهندی ـ دست افزاری آهنین ویا برنجین که در میان آن آتش ریزند تاگرم شود وجامه رابدان صاف کنند. و **اتو کشیدن** ف م . : استعمال اتوبروی

جامه کردن .

اتو (ottu) ا.پ. مر. اتو.

اتواء (atvâ') ع.ج تو.

اتواء (etvâ') م.ع. هلاك كردن **واتواه الله**: هلاك گرداند او را خدای .

اتواء (ettevâ') م.ع. **اتويت منزلى واليه اتواء**: پناه گرفتم منزل خود راوجای گرفتم به آن .

اتواق (atvâq) ع.ج توق.

اتواه (atvâh) ع.ج توه.

اتوب (otub) ع.ج اتب.

اتوة (atvat) **اتوته اتوة** ای اتيته : آمدم او را .

اتوت (atut) ا.پ. به لغت زند تندی وتيزی.

اتوز (atvaz) ص. ع. كريم الاصل.

اتوشه (atuce) اخ.پ. نام عمة شاپور.

اتوم (atom) ا.پ. مأخوذ از يونانی — بمعنی جزءلايتجزی باصطلاح علمای طبيعی جسم بی نهايت كوچكی كه ظاهراً تجزية آن ممكن نبود و باعتقاد متقدمين از فيلسوفها و جمعی از دانشمندان طبيعی معاصر اتوم مانند عنصر در مركب اجسام داخل ميگردد و بعضی ديگر از علمای طبيعی ميگويند عالم مركب شده است از اتمها.

اتوم (atum) ص.ع. زن تنگ كس. وهر زنی كه دو فرج او يعنی پيش و پس يكی شده باشد .

اتوميبل (otomobil) ا.پ. مأخوذ از يونانی ـ يعنی بخودی خود متحرك ـ گردون وكالسكه ای را گويند كه بدون اسب و محرك ظاهری با كمال سرعت حركت ميكند وچون زمين صاف وهموار وبدون بلندی و پستی باشد در سرعت سير مقابل باقطار راه آهن است .

اتون (atun) ا. ع. آتش دان نان پزی و آهك پزی وجزآن .ج : اتن .

اتون (otun) م.ع. **اتن اتناً واتوناً** .مر. اتن.

اتون (attun) ا. ع. آتش دان نان پزی و آهك پزی وجزآن .ج اتاتين.

اتونات (atunât) ع.ج اتونة .

اتونة (atunat) ا.ع. تون وكوره وآتش دان وگلخن .ج: اتونات .

اتونی (atuniy) ا.ع. تون تاب وگلخن تاب .

اتوه (atvah) ع.كلمهٔ تعجب. يقال **ما اتوهه** چه سرگردانست او .

اتهاب (ettehâb) م.ع. بخشش پذيرفتن.

اتهال (ettehâl) م.ع. زن خواستن . وبااهل شدن .

اتهام (ettehâm) م.ع. **اتهم اتهاماً**: به تهامة درآمد وفروكش شد درآن . **واتهم البلد** : ناگوار دشمرد آن شهر را .

اتهام (ettehâm) م.ع. تهمت نهادن كسيرا . وتهمت پذيرفتن و بدنام شدن .

اتهام (ettehâm) ا.ع. مأخوذ از تازی ـ بدنامی . و بدگمانی . وتهمت نسبت به بدعملی به كسی در صورتيكه دارای وی نباشد .

اتی (aty) م.ع. **اتاه اتياً و اتياناً و اتيانة و مأتاتاً و اتياً** (otiyan) و **اتياً** (etiyan) (از باب ضرب) : آمد اورا. وقوله تعالی: **لايفلح الساحر حيث اتی** ای حيث كان : رستگار نمیشود ساحر هرجا كه باشد . **واتی الامر**: كرد اين كار را . و **اتی عليه الدهر** : هلاك كرد اورا زمانه. و **اتی المراة** : جماع كرد آن زن را . و باين معنی نزدفقها مستعمل است. **واتی فلان** (مجهولا) : دشمن فلان نزديكش رسيد . و **من هيهنا اتيت** : از اين جا آمد بر تو بلا.

اتی (eti) ا.ع. چوب و يا برگ كه در جوی افتد . ج: اتاء و اتی.

اتی (attâ) ع. حرف جر بمعنی حتی.

اتی (atiy) ع.ج اتاوة.

اتی (atiy) ص.ع. غريب واجنبی. وغير منتظر و **سيل اتی** : توجهٔ ناگهان وغير منتظر .

اتی (atiy) و (etiy) و (otiy) ا.ع. جويچه ای كه شخص آنرا بسوی زمين خود آورد .

اتی (etiy) و (otiy) م.ع. **اتی اتياً واتياً** (etiyan) **واتياً** (otiyan) .مر. اتی.

اتی (otiy) ع.ج اتی (etâ) .

اتئاء (ette'â') م.ع. وعده پذيرفتن.

اتئاب (etteâb) م.ع. رسوا گرديدن . و شرمنده شدن .

اتئاد (etteâd) م.ع. آهستگی نمودن. و **اتئد فی امرك** يعنی ثابت باش دركار خود.

اتياس (atyâs) ع.ج. تيس (tays).

اتئاس (etteâs) م.ع. نوميد كردن

اتيام (ettiâm) م.ع. ذبح كردن گوسپند تيمة را يعنی گوسپند شيرداری كه در خانه آنرا نگاه دارند .

اتيان (etyân) **واتيانة** (etyânat) م.ع. **اتی اتياً واتيانا واتيانة** : مر. اتی را.

اتية (atyat) ا.ع. **اتية الجرح** : مادهٔ زخم و آنچه برآيد از آن .

اتئية (otaycat) ا.ع. **اتيئة القوم**: آنكه تباه عقل و ضعيف باشد و جنگ كردن تواند .

اتيع (atya') ص.ع. بر روی در افتاده از حماقت. وا. مكانی كه روبروی آن سراب بيابان باشد .

اتيل (etil) ا.پ. مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح كيميا گروه مونو اتوميك را گويند كه در الكل خالص موجود است چه الكل عبارت است از هيدرات اتيل و اين ماده چون باكاروبرم ويد مثلا مركب شود توليد **كارور**

اتیل و برمور اتیل و یدور اتیل
مشود یعنی از ساده تولید میگردد . و چون
با اسیدها ترکیب شود تولید ازمرکب مینماید.
مر . اسید .

اتیه (atyah) ص.ع. سرگشته و حیران
در بیابانها . و متکبر و مغرور و خودبین . و
قولهم **ماتیهه** (کلمهٔ تعجب) یعنی چه سر
گردانست او .

اث (ass) ص.ع. موی و گیاه بهم پیچیدهٔ
انبوه . و زن کلان سرین . و هر چیز بسیار
بزرگ . ج اثاث .

اثاء (esâ') م.ع. تباه کردن درزچرم.
ودرفش ستبر زده بریسمان باریک دوختن. و
اثای فیهم: کشت ایشانرا. ومجروح گرداند.

اثاء (esâ') ج.ا.ع. سنگها و احجار.

اثاءة (esâat) م.ع. از **اثا** و **ثوء**
هردو میآید — یق **اثئته بسهم**: زدم اورا
تیر .

اثاب (asâb) و **اثأب** (as'ab) ا. نام
درختی .

اثابة (esâbat) م.ع. **اثاب الحوض
اثابة**: پرآب گردانیدآن حوض‌را. و **اثاب
فلان**: بشتافت فلان. و **اثاب الرجل**:
فربه شد آن مرد پس از لاغری از بیماری .
و **اثاب الشیئ**: اعادهٔ آن چیز کرد .
و **اثابه الله**: پاداش دهد او را خدای .

اثابی (asâbiy) ع.ج. اثبیة (osbayyat)

اثاث (asâs) ا.ع. رخت خانه ومال .
واخ. همهٔ مال یعنی شتران و گوسپندان وبندگان
و کالای خانه و جز آن. ج اثثه: (aessat)
و اثث .

اثاث (asâs) م.ع. **اث النبات اثاثا
و اثاثة واثوثا** (از باب ضرب ونصر و
سمع) : انبوه شد آن گیاه و بهم پیچید. و
اث المراة: کلان سرین شد آن زن. و
اث الشیئ: بسیار گردیدآن چیز وبزرگ شد.

اثاث (esâs) ع.ج. اثیث و اثث و اثثة .
(ossat).

اثاث البیت (asâsol_beyt) اج.پ.
_مأخوذ ازتازی _کالا و متاع خانه که خنفر
و دامال نیز گویند .

اثاثة (asâsat) ا.ع . واحد اثاث .

اثاثة (asâsat) م.ع. **اث اثاثا و اثاثة**
مر . اثاث را .

اثاثه (asâse) اج.پ. _مأخوذ ازتازی_
کاچاروکاچال و ضروریات و مایحتاج خانه.

اثاثی (asâsiy) ا.ع. دیگدان . و اخ.
نام اسپی .

اثار (esâr) م.ع. **اثار اثارا** :
قصاص یافت .

اثارب (asâreb) ع.ج. اثرب و اثرب.

اثارة (asârat) ا.ع. بقیهٔ از علم که
برگزیده و نقل کرده شود از سلف . و اثر
و بقیه یه یق **سمنت الابل علی اثارة**:
فربه شدند شتران بر بقیهٔ پیهی که پیش ازاین
دارا بودند .

اثارة (asârat) م.ع. **اثر الحدیث
اثرا و اثارة واثرة** (ازباب ضرب ونصر):
نقل کرد سخن را و روایت نمود. **وحدیث
مأثور**: ا. سخنی که خلف ازسلف روایت کند.

اثارة (esârat) م.ع. **اثاره اثارة**:
برانگیخت او را . و **اثار الارض**: شیار
کرد آن زمین را وکاشت . و **اثار القرآن**:
بحث کرد ازعلم قرآن .

اثافی (asâfi) و (asâfiy) ا.ع. دیگدان
وسه پایه. ج: اثفیة (osfiyat) و (esfiyat).
واخ. نام چند ستاره مقابل **رأس القدر**. و **ثالثة
الاثافی**: پاره سنگ پیوسته بکوه که پهلوی
آن دوسنگ دیگر نهاد برآن دیگ نهند. وقولهم
رماه الله بثالثة الاثافی یعنی مبتلا گرداند
او را خداوند به بدترین بلاها_گویا برای بلا سه
درجه قرار داده و هر درجه را یك دیگ پایه
گفته اند. **وهو ثالثة الاثافی**: او سرفتنه
ومبداء فساد است وفتنه نمی‌خیزد مگر از او.

اثاکیل (asâkil) ع.ج اثکول (askul).

اثال (asâl) و (osâl) ا.ع. بزرگی موروثی
و بزرگی ذاتی .

اثال (esâl) ع.ج اثلة (aslat).

اثال (osâl) اخ.ع. نام مردی. وج.اخ.
نام چند آب. واخ. نام صحابی.

اثام (asâm) ا.ع. پاداش بدی. وص.
گناهکار. و اخ نام وادی در جهنم .

اثام (asâm) م.ع. **اثمه الله فی کذا
اثما و اثاما** (ازباب ضرب ونصر): گناهکار
شمرد او را خدای دراین کار.

اثام (asâm) و (esâm). ا.ع. پاداش بزه.
وجریمانه و تاوان .

اثام (asâm) و (esâm) م.ع. **اثمه
اثاما و اثاما و مأثما** (ازباب ضرب):
پاداش گناه داد او را .

اثام (assâm) ص.ع. گناهکار.

اثامی (asâmi) ا.پ._مأخوذ ازتازی _
مدعی دردعوا .

اثانین (asânin) ع.ج. اثنان.

اثاوة (esâvat) م.ع. **اثوت به وعلیه
اثوا و اثاوة** (ازباب نصر): نمامی وسخن
چینی از او کردم نزد پادشاه یاغیر آن.

اثاولة (asâvelat) صج.ع. **اشیاخ
اثاولة**: پیران دیرخیز سست رو.

اثایه (esâyat) م.ع. **اثیت به وعلیه
اثیا** (esiyan) **و اثایة** (ازباب ضرب):
سخن چینی و نمامی کردم از او نزد سلطان و
غیر آن .

اثایة (asâyat) و (esâyat) و (osâyat)
اخ.ع. نام چاهی درماین مکه ومدینه.

اثائث (asâes) ع. ج. اَثیث واثیثة (asisat) ر. اثة (ossat) .

اثب (asab) ا. ع. نام درختی که اثاب نیز گویند .

اثبات (asbât) ع.ج ثبت (sabt) .

اثبات (esbât) م.ع. **اثبته اثباتاً**: نیك شناخت آنرا وبرجای داشت. **واثبت الجریح** ای ارهنه حتی لایقدرعلی الحراك . وقوله‌تعالی **لیثبتوك** ای لیجرحوك جراحة لاتقوم معها اولیجسوك . و **اثبته السقم'** یعنی دور نشد از وی بیماری . و نیز اثبات : قرار دادن . و نوشتن . وثابت گردانیدن . ونام در دیوان ثبت کردن .

اثبات (esbât) ا.پ._ مأخوذ از تازی _ برقراری . وآگاهی بریقین . و حجت‌ودلیل و برهان. وثبوت و اقامهٔ برهان . **واثبات کردن**ف‌م.: مدلل‌کردن . ویا برهان چیزی را بیان‌کردن و اقامهٔ برهان و دلیل نمودن . و مبرهن کردن .

اثباج (asbâj) ع.ج ثبج (sabaj) .

اثبار (esbâr) م. ع. هلاك گردانیدن . و **اثبره‌الله** ای اهلکه هلاکا لاینتعش منه .

اثبار (esbârr) م. ع. **اثبارّرت عنه اثباراً** : باز ماندم از وی . وکاهلی کردم.

اثباط (asbât) ع.ج ثبط (sabet) .

اثباط (esbât) م.ع. **اثبطه المرض'**: مفارقت نکرد ازوی بیماری .

اثبان (esbân) م.ع. **اثبن اثباناً** :ثبان ساخت درجامهٔ خود .مر. ثبان .

اثبة (asabat) اخ.ع. **الاثبة** :نام‌ناحیه‌ای درعربستان که دارای خرمابن بسیار است .

اثبج (asbaj) ص.ع. مرد پهن پشت ویا بیرون آمده پشت . ومرد بزرگ شکم .

اثبجرار (esbejrâr) م. ع. **اثبجر اثبجراراً**: ازبیم باز ایستاد. وسرگشته گردید و رمید . وسست وبرخاسته خاطر شد از کار بدون آنکه از آن دست کشد . و باز گردید بشتاب . و **اثبجر القوم' فی مسیر**: شك نمودند آن گروه درسیرومتردد شدند. **واثبجر الماء**: روان شد آن آب .

اثبیة (osbiyat) اج.ع. جماعت مردمان وگروه .ج: اَثابِیّ .

اثبیجاج (esbijâj) م.ع. پرشدن وستبر گردیدن . وفروهشته شدن .

اثبیرار (esbirâr) م.ع. **اثبارّرت عنه اثبیراراً**: بازماندم ازوی وکاهلی کردم.

اثة (assat) ع. (مؤنث اثّ) مر. اث. ج: اِثاث و اَثائث .

اثتماد (estemâd) م.ع. فرود آمدن بر ثمد .مر. ثمد (samad) .

اثتئار (esteâr) م ع . **اثتارت منه**: قصاص یافتم از وی .

اثجاء (esjâ') م.ع. **اثجاه اثجاء**: خاموش گردانید آنرا . و **اثجی متاعه**: حرکت داد متاع خود را ومتفرق ساخت وزیر وبالانمود.

اثجام (esjâm) م.ع. **اثجم اثجاماً**: همیشه گرفت . و **اثجم المطر'**: بسیار بارید و دوام کرد . و **اثجمت السماء'**: زود بارید و دوام گرفت .

اثجر (asjar) ص.ع . ستبر پهناور. وتیر کوتاه ستبرین .

اثجل (asjal) ص.ع. مردیکه شکمش کلان وفراخ باشد . ومرد بر آمده تهیگاه. **واثجل الوادی** ا.: میانهٔ‌فراخ رودبار. ویق **طعن فلان فلاناً الاثجلین** ای رماه بداهیة من الکلام .

اثحاف (ashâf) ع. ج ثحف (sehf) و (sahef) .

اثخان (esxân) م.ع. **اثخن فی الشیی** : مبالغه کرد درآن چیز. **واثخن فی العدو** : بسیار کشت از دشمنان قوله تعالی **حتی اذا اثختموهم** ای غلبتموهم وکثرفیهم الجراحة. و **اثخنته الجراحة** : سست گردانید ویرا جراحت .

اثدی (asdi) ع.ج ثدی (sady) و (sedy) .

اثر (asr) م.ع. **اثر اثراً واَثارة** . مر اثارة . و **اثر الفحل اثراً** : بسیار جست شتر ماده برشتر نر .

اثر (asr) و (esr) و (osor) ا. ع. جوهر شمشیر . ج: اُثور . المثل : **یطلب اثراً بعدعین** :در بارهٔ‌کسی گویندکه‌حاصل را از دست داده آثار ونشان آنرا طلب نماید.

اثر (esr) ا.ع. بعد . وپس و عقب . و روغن خوب خالص. **وعلی اثره**: بلافاصله پس از او وفوراً بعداز او .

اثر (asra) و (asara) ا.ع. یق **فعله اثر ذی اثیرین** : کرد آنرا پیش از همه چیز . وکذا **اثرذی اثیرین** .

اثر (osr) ا. ع. نشان زخم که پس از به شدن باقی ماند . وورونق روی . و نشانی در باطن سپل شتر که با آهن کرده شود تا بدان درصحرا و بیابان پی آن شتر گیرند . وروغن خوب و خالص .

اثر (asar) ا. ع. بقیهٔ چیزی . ونشان: و نشان قدم یق **قطع الله اثره** :ببردخدای نشان‌پای‌اورا.ج: **آثارواُثور** . ونیزبمعنی اجل . الحدیث: **من سره ان یبسط‌الله فی رزقه و ینسافی اثره فلیصل رحمه** : هرکه او را مسرور گرداند گشایش خداوند در رزقش و درنگ و تأخیر کردن در اجلش پس اوراست که صلهٔ رحم بجای آرد . ونیزبمعنی خبر وسنت آنحضرت صلی‌الله‌علیه‌وآله. ج: آثار. واثری منسوب به آن . **علی اثره** بلا فاصله بعد از آن . و **اثر البلاد** : تاریخ بلاد. المثل: **یطلب اثراً بعد عین** : این

مثل را در بارهٔ کسی گویند که حاصل را از دست داده اثرونشان آنرا طلب نماید .

اثر (asar)م.ع. **اثرعلی اصحابه اثراً** (از باب سمع) : گزید برای خود چیز های نیکو رانه برای یاران خود. **واثریفعل کذا:** چنین کردن گرفت ای طفق یفعل کذا . **واثر علی الامر**: قصد کرد بر آن کار. و **اثرله:** ازهمه فارغ شده به آن مشغول گشت .

اثر (asar) ا.ب. _مأخوذ از تازی_هرآن چیزکه پس ازهرکارباقی ماند ، دلالت بروجود آن کند. وهنایش.وعمل وکار.ونشان وعلامت. وفایده وقدر. و رونق. و **خورشید اثر** ص.:مانند آفتاب تابان ودرخشان . و**عسکر نصرت اثر**:سپاه منصور ومظفر.و**اثر پا**.: نشان پا و چشپر و سراغ و ریستاد . و **اثر داشتن** فم.: فایده‌داشتن. وعمل کردن ومؤثر واقع شدن . و **اثرکردن**: عمل کردن . و **بی اثر**ص.: بی فایده. وبی نشان وعلامت.

اثر (aser)ص.ع. ساعی وجاهد درفضیلت. و برگزینندهٔ برای خودهرچیز نیکوئیرا.

اثر (asor) ص.ع. **رجل اثر**:مردشریف وصاحب‌فضیلت .وبرگزینندهٔ برای خودهرچیز نیکوئیرا .

اثر (osor) ا.ع.جوهرشمشیر. ونشان‌زخم که پس ازبهبودی باقی‌ماند. و رونق روی .

اثراء (asrâ') ع.ج ثری (sarâ).

اثراء (esrâ') م.ع.چون‌ناوی باشدبسیار مال شدن . و چون یائی بود بسیار شدن تری زمین یق **اثرت الارض** ای‌کثرثرا ها. و **اثری المطر** یعنی‌تاتری زمین‌رسیدآن‌باران.

اثراب (esrâb) م.ع. سرزنش کردن و نکوهیدن‌کسی را برگناه. و **اثرب الکبش**: پیه ناك گردید آن قچقار.

اثراد (esserâd)م.ع. **اثردالخبز**: ترید ساخت‌آن نان را.

اثرار (asrâr) ا.ع. زرشك .

اثرارة (esrârat) ا.ع. زرشك .

اثرام (esrâm)م.ع. اثرم‌گردانیدن‌کسی‌را.

اثرب (asreb) اخ.ع. نام مدینهٔ منوره.

اثرب (asrob) ع.ج ثرب.

اثربی (asrabiy)ص.ع.منسوب به مدینهٔ منوره .

اثرة (asrat) م.ع. **اثرت البعیر اثرة** (ازباب نصر) : رندیدم باطن سپل شتر را.

اثرة (esrat) و (osrat) و (asarat) ا. فضیلت (اسم‌مصدراست).وص. کسیکه چیز های خوب را برای خود برگزیند .

اثرة (esrat) ص. ع. بزرگوار و شریف واصیل. وا. هرکار وامربزرگ لایق مذاکره.

اثرة (osrat) و (asarat) ا. بقیهٔ ازعلم که برگزیده ونقل‌کرده شود ازسلف.

اثرة (osrat)ا.ع. تنگ‌سال.وحال‌ناخوش. و بزرگواری موروثی که زبا نزد مردم باشد . ونشانی که با آهن‌درباطن سپل شترکنند تابدان در صحرا وبیابان پی آن شتر گیرند . و **فعله اثرةذی‌اثیر**:کرد آنرا پیش ازهمه چیز .

اثرة (osrat)م.ع. **اثرالحدیث اثراً واثارة واثرة** . مر . اثارة .

اثرة (asarat) ا.ع. فضیلت و سبقت و برتری (اسم مصدراست) . یق **له علی اثرة** : اورا برمن فضیلت و برتری و سبقت است .

اثردار (asar-dâr) ص . پ . مؤثر و بااثر . و واقف ومطلع .

اثردان (osrodân) ا.ع. ترید.

اثرطراز (asar-terâz) ا.پ. تاریخ نویس و مورخ . ونویسنده ومصنف. و **اثر طرازان اجتهاد** ج اخ.:مصنفین کتاب‌های مقدس .

اثرم (asram)ص.ع. آنکه دندانش‌ازبن برافتاده. ویا دندان پیشین ویا یکی از رباعیات وی افتاده باشد . و یا خاص است با فتادن دندان پیشین . و الاثرم فی‌العروض ماالجتمع فیه القبض و الخرم و هو فعولن یخرم فیبقی عولن .

اثرماط (esremmât) م.ع. **اثرمط السقاء**:منتفخ گردید.و**اثرمطالرجل**: از غلبهٔ خشم برآماسیده‌گردید آن‌مرد .

اثرمان (asramâne) ا.بصیغهٔ تثنیه ع. شب و روز .

اثرنباج (esrenbâj)م.ع. **اثرنبج جلدالحمل** اذاشوی فیس اعالیه :بسیار برشته شد پوست آن بره .

اثرنتاء (esrentâ') م.ع. **اثرنتی الرجل**: بسیار شد گوشت سینهٔ آنمرد .

اثری (asrâ) ص.ع **رجل اثری** :مرد بسیار مال .

اثری (osrâ) ص.ع. فضیلت دارنده . و کسیکه چیزهای خوب برای خود برگزیند (اسم مصدر است).

اثری (asariy) ص.ع. منسوب به اثر که بمعنی خبر و سنت آنحضرت صلی الله علیه وآله باشد .

اثط (asatt) ص.ع. **رجل اثط** : مرد کوسه و کلان شکم. و **عارض اثط**: رخسار افتاده موی .

اثطاط (astât) ج.ع. ثط .

اثعار (es'âr) م . ع . **اثعر اثعاراً**: تجسس اخبار کرد بدروغ .

اثعال (es'âl) م.ع. **اثعل الضیفان اثعالا**:بسیارشدند مهمانان.و**اثعل الاجر**: عظیم‌شد مزد. و**اثعل القوم علینا**: خلاف کردندآنگروه‌برما.و**اثعل الامر**:سخت‌گردید آنکار بنحویکه شخص نمیداند کجاروی آورد . و **اثعلت الارض**: روباه ناك شدآن‌زمین.

و اثعل الورد: انبوه گردید ازمردمان بر آب آینده.

اثعبان (os'obân) ا.ع. آب روان.

اثعبان (os'obân) و **اثعبانی** (os'obâni) ص.ع. روی نیك سپید. وحسین و جمیل.

اثعبی (os'abiy) ص.ع. روی بسیار سپید. و حسین وجمیل.

اثعل (as'al) ص.ع. مهتربزرگ بافضائل و معارف. و کسی که دندانش از طرف بیرون لثه بر آمده باشد. ج: **ثعل** (so'l) . و مرد جسیم وتناور.

اثعنجاح (es'enjâh) م.ع.: **اثعنجج المطر**: بسیار وبی هم بارید باران.

اثعنجار (es'enjâr) م.ع. **اثعنجر الدمع**: ریخته شد اشك.

اثعوب (os'ub) ا.ع. آب روان.

اثغاء (esqâ') م.ع. عطا کردن. **واتیته فما اثغی شیئاً**: آمدم نزداو ونداد چیزی. **و اثغی شاته**: بانگ آورد گوسپندخودرا.

اثغاب (asqâb) ع.ج. ثغب (saqb) .

اثغار (esqâr) م.ع. **اثغر الغلام اثغاراً**: دندان شیر انداخت آن کودك. و یا دندان برآورد. و **اثغر** (مجهولا): افتاد دندانهای او ویا دندان شیر او. وباریك شد دهان او.

اثغار (esseqâr) م.ع. **اثغر الغلام اثغاراً**: دندانشیر انداخت آن کودك. ویا دندان برآورد.

اثغام (esqâm) م.ع. **اثغم الوادی**: ثغام یعنی درمنه رویانید آن وادی. و **اثغم الرأس**: سپید گردید آن سرما نند درمنه. و **اثغم الاناء**: پرکردآن ظرف را. و **اثغم فلاناً**: در خشم آورد فلان را. ویا شاد گردانید اورا.

اثغماء (asqemâ') ج. ثغام.

اثف (asf) م.ع. **اثفه اثفاً** (از باب ضرب) : پیروی کرد اورا. وراند ودفع کرد اورا. **واثفه** (ازباب ضرب ونصر): طلب کرد اورا.

اثف (asef) ص.ع. پیرو. و تابع وثابت. و بی قرار. وبی حرکت.

اثفاء (esfâ') م.ع. **اثفی الرجل**: سه زن کرد آنمرد. **اثفی القدر**: بردیگ پایه نهاد دیگ را.

اثفار (asfâr) ع.ج ثفر (safar).

اثفار (esfâr) م.ع. **اثفره اثفاراً**: پاردم ساخت برای آن. و پاردم بست به آن. و **اثفره**: ازپس راندآنرا. و **اثفرته بیعة سوء**: خرید وفروخت بد را بدنبال اوبستم. **و اثفرت العنز**: نزدیك زادن رسید آن بز.

اثفال (esfâl) م.ع. **اثفل الشراب**: دردگین شدآن شراب.

اثفان (esfân) م.ع. پینه افکندن کار بردست کسی یق **اثفن العمل الید**.

اثفیة (osfiat) و (esfiyat) ا.ع. یك پایهٔ از دیگدان ویکپایهٔ ازسه پایه. ج: **اثافی و اثافی**. واج. جماعت مردم. وعدد بسیاریق **بقیت من بنی فلان اثفیة خشناء**: ازاولاد فلان عدد بسیار و درشت مانده است.

اثقاب (esqâb) م.ع. **اثقب النار اثقاباً**: برافروخت آتش را.

اثقاف (esqâf) م.ع. **اثقفته** (مجهولا): مساوی ومماثل کرده شد بهر من.

اثقال (asqâl) ع.ج ثقل (seql). **و اثقال الارض**: دفینه های زمین ومردگان قوله تعالی: **واخرجت الارض اثقالها**.

اثقال (esqâl) م.ع. **اثقله اثقالا**: گران بارکرد اوراوبار دادبراو. **و اثقلت المرأة**: گران گردید وظاهر شد آبستنی آن زن. **و اثقله المرض**: سست وگران ساخت اورا بیماری. **وکذا اثقله النوم واللوم**.

اثقب (asqob) ع.ج ثقب. (qubus)

اثقف (asqaf) ص.ع. ترش تر.

اثقل (asqal) ص.ع. سنگین تر وگران تر.

اثقوب (osqub) ص.ع. مرد دانا وماهر در هرکار.

اثکال (eskâl) ا.ع. خوشهٔ خرما. ج: اثاکیل.

اثکال (eskâl) م.ع. **اثکلت المرأة**، **اثکلا**: لازم شدازن رابیفرزندی. ونیزاثکال: بیفرزند گردانیدن یق **اثکلها الله ولدها** (یتعدی ولایتعدی).

اثکول (oskul) ا.ع. خوشهٔ خرما. ج: اثاکیل.

اثکون (oskun) ا.ع. عرجون و خوشهٔ خرما.

اثل (asl) ا.ع. درخت شورگز. ج: اثول.

اثل (asall) ص.ع. کسیکه دارای گوسپند زیاد وپشم بسیار بود.

اثلاب (aslâb) ع.ج ثلب. (salb)

اثلات (asalât) ع.ج اثلة (aslat).

اثلاث (aslâs) ع.ج ثلث. (sols)

اثلاث (eslâs) م.ع. سه شدن یق **اثلثوا** یعنی سه تاشدند.

اثلاج (es'âj) م.ع. **اثلجتنا السماء**: برف بارید. وکذلك **اثلج یومنا**. **واثلجت نفسی به**: یقین کرد دل من ومطمئن گردید به آن. و **اثلجته**: شادمان گردانیدم او را. و **اثلج فلان**: برف زده شد فلان. وبه برف رسید. و **اثلج ماء البئر**: بازایستاد آب چاه. و نیز اثلاج: ظفریافتن ورستگارشدن. و رسیدن چاه کن بگل یق **حفرحتی اثلج**.

اثلال (eslâl) م.ع. **اثل الرجل اثلالاً**: بسیار ثلة گردید آن مرد یعنی صاحب گوسپند بسیار وپشم زیاد شد. و نیز اثلال: رخنه بر آوردن. و اصلاح کردن

اثلب (aslab) و (eslab) ا ع. خاك . و سنگ. وسنگ ریزه‌ها یق **بقیة الاثلب** .

اثلة (aslat) ا ع . واحد اثل یعنی یك درخت شورهٔ گز. ج. اثلاث. وساز وسامان. واصل و بیخ وبنیاد . وحسب ونسب .وآبرو و حرمت و عزت و افتخار ونیك نامی و سر افرازی . ودولت ومال و سرمایه . و ذخیره و تدارکی که بجد و جهد حاصل شده‌باشد .
ج: اثال. و قولهم **هو ینحت فی اثلتنا**: او می رندد در بیخ ما وطعن میکند در حسب و نسب ما .

اثلة (aslat) و (asalat) اج . ع . متاع خانه .

اثلغی (as'aqiy) ا ع. نره .

اثلق (aslaq) ا ع. _ مأخوذ از بربری_ تخم دل آشوب و تخم پنجنگشت .

اثلم (aslam) او ص ع. کنارهٔ وادی رخنه دار شده و شکسته شده . و دم شمشیر ریخته و دندانه دار شده. وباصطلاح عروض اثرم. .مر اثرم .

اثم (asm) م ع. **اثم اثماً واثاماً**. مر . اثام .

اثم (esm) ا ع. گناه . ومی . وقمار . وکاری که کردن آن ناروا باشد .

اثم (esm) م ع. **اثم اثماً ومأثماً** (از باب سمع) : کناره کرد .

اثم (asem) ص ع. گناه کار وبزه کار.

اثماد (esmâd) م ع. **اثمده اثماداً**: مثمود ساخت اورا.

اثماد (essemâd) م ع. فرود آمدن بر ثمد .

اثمار (asmâr) ع ج ثمر (samar).

اثمار (esmâr) م ع. مسکه بر آوردن شیر. **واثمر الشجر**: میوه آورد آندرخت. **و اثمر الزبد**: گردآمد مسکه . **و اثمر الرجل** : بسیار مال شد آنمرد .

اثمال (esmâl) م ع. باقی گذاشتن چیزی. و بسیار سر شیر بستن شیر .

اثمان (asmân) ع ج ثمین (samin) و ثمن (saman) و (somon) .

اثمان (esmân) م ع. **اثمن الرجل اثماناً** : خداوند شتران ثمن گردیدآنمرد . **و اثمن القوم** : هشت عدد گردیدند آنگروه . **و اثمنه سلعته** : قیمت کرد متاع او را . ودادوی رابهای آن. و کذلك **اثمن له سلعته**.

اثمد (asmad) اخ. ع. نام موضعی .

اثمد (esmed) و (osmod) ع. سنگ سرمه که قسمی از سولفور انتیمون است وآنرا سنگ انتیمون نیز گویند .

اثمن (asman) ص ع. گرانبها تر وبا قیمت‌تر .

اثمن (asmon) و**اثمنة** (asmenat) ع ج ثمن (saman) .

اثمیداد (esmidâd) م ع . **اثماد اثمیداداً**: فربه گردید.

اثن (osn) ع ج اثنة (osnat) .

اثن (oson) ا ع. بت وصنم ووثن وقوله تعالی: **ان یدعون الا اثناً** ای وثناً (در بعضی قرائتها) .

اثنا (asnâ) ا پ. _ مأخوذ از تازی _ میان و بین و در میان و مابین . وهنگام. و **در این اثنا**: دراین بین و دراین هنگام .

اثناء (asnâ') ع ج ثنی (seni) و (senâ).

اثناء (esnâ') م ع. دوم شدن مردیگررا یق **هذا واحد فاثنه**‌ای کن ثانیه. **واثنی البعیر**: درسال ششم درآمد آن شتر. **واثنی علیه**: ثنا گفت بروی .

اثناه (essenâh) م ع. دوتاه گردیدن. و خرامیدن . وبازگردیدن .

اثناعشر (esnâ-acar) ا ع. عدد دوازده. ونیز رودهٔ اول از روده های انسانی که متصل و پیوسته بمعده است .

اثناعشری (esnâ-acari) اخ . پ _ مأخوذ از تازی_ آن طایفه از شیعه که بدوازده امام معتقدند_ ومصنف این کتاب امید دارد که خاك پای این طایفهٔ ناجیه محسوب گردد .

اثنان (esnân) م ع. **اثن الهرم اثناناً**: کهنه گردید .

اثنان (esnâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. دومرد. وروز دوشنبه. ج اثناء و اثانین. **واثنان _ اثنان _** م ف.: دوتا بدوتا .

اثنة (osnat) ا ع. درختان موز انبوه وبهم پیچیده .ج اثن .

اثنتان (esnatâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. دو زن .

اثنوی (esnaviy) ص. ع. آنکه بروز دوشنبه پیوسته روزه دارد .

اثنی (esniy) ص ع. منسوب به اثنان و اثناعشر.

اثنیة (esniyat) ع ج ثناء.

اثنی عشریة (esnâ-acariyat) ج اخ ع. اثناعشریها یعنی آن طایفهٔ از شیعه که بدوازده امام معتقدند .

اثنین (esnayne) ا ع. بصیغهٔ تثنیه دو. **واثنین _ اثنین _** م ف: دو به دو. **ویوم الاثنین** ا : روزدوشنبه _ درشعر **یوم اثنین** بدون الف ولام هم میگویند .

اثنیناء (esninâ') م ع. دوتاه شدن. و باز گردیدن .

اثو (asv) م ع. **اثوت به و علیه اثواً و اثاوة** . مر . اثاوة .

اثواء (esvâ') م ع. **اثوی بالمکان اثواء**: دیر ماند درآنجای. وفرود آمد. **واثویته**. ملازم اقامت اوگردانیدم. ومهمانی کردم اورا.

اثواب (asvâb) ع.ج ثوب .

اثواب (esvâb)م.ع. **اثاب الحوض**: برآب گردانید آنحوض را. **واثابه الله**: پاداش دهد او را خدای . و **اثاب فلان**: بشتافت فلان . **واثاب الرجل**: فربه شد آنمرد پس ازلاغری از بیماری . **واثاب الشیئ**: اعادة آن چیز کرد .

اثوار (asvâr) ع.ج ثور .

اثوب (asvob) **واثؤب** (as'ob) ع.ج ثوب .

اثوث (osus)م.ع. **اث اثا اثاً واثاثة واثوثاً** .مر. اثاث.

اثور (osur) ع.ج اثر و اثر.

اثول (asval) ص.ع.دیوانه واحمق وکم نصرت . وکم خیرسست کار. وسست رو . و **دیوانه**.ج: ثول

اثول (osul) ع.ج اثل.

اثول (osul) م.ع. **اثل اثولا** (از باب ضرب) : بن گرفت . و استوار و محکم شد .

اثولال(esvelâl)م.ع.**اثولت الشاة اثولالا** : ثولاء گردید آن گوسپند یعنی دیوانه شد .

اثوم (asum) ص.ع . گناه کار . و دروغگوی .

اثون (assun) ا.ع. تون. وآتشدان. و کوره.

اثویاء (asviâ') ع.ج ثوی .

اثی (asy)م.ع. **اثیت به وعلیه اثایة واثیاً** . مر. اثایة .

اثئار (esseâr)م.ع. **اثارت منه** ای اثتارت منه : قصاص یافتم ازاو .

اثیبج (osaybej) ا.ع. صغر اثبج . مر . اثبج . ومنه حدیث **اللعان ان جائت به اثیبج فهو لهلال بن امیة** .

اثیث (asis) ص. ع. انبوه و بهم پیچیده. و کلان سرین . ج: اثاث .

اثیثة (asisat) ص.ع . مؤنث اثیث و زن کلان سرین.ج: اثاث و اثائث .

اثیداء (osaydâ') اخ.ع . یکطرف ازبازار عکاظ .

اثیر (asir) ا. پ. اشکی که از اندوه و غصه جاری شود. و ا. کرهٔ آتش . و شمس . و آفتاب . و **کرهٔ اثیر**. سپهر .

اثیر (asir) ص.ع. عالی. وبلند . و بر گزیده . و شریف . و پسندیده . و دوست مصاحب . و یار خالص . و ا. جوهر شمشیر . و سطح براق شمشیر . و اخ . فلك. وکرهٔ نار . و **اول ذی اثیر** : پیش از همه . و اولین مرتبه . و **کثیر اثیر** : از اتباع است . مصنف گوید : این لغت مأخوذ از یونانی است که بمعنی اشتعال و احتراق بود . و بدواً یونانیان آسمان را باین اسم می نامیدند و بعد طبیعین یونانی آنرا اطلاق نمودند بر روح فرضی که موافق عقیده شان موجب حیات کلیهٔ عالم بود. وجمعی دیگر یك سیالهٔ بسیار نافذ و با ارتجاعیتی را در طبیعت قائل شدند که در همهٔ اجسام وافضیهٔ ما بین آنها نفوذ کرده و آثار حرارت و نور را به آن نسبت میدادند . ولفظ اتری که درطبیعی اصطلاح کرده اند و مقصودشان جسمی است هوائی شکل و بسیط و سبك که در طبقات مرتفع آتموسفر واقع شده و پر کرده است فضائی را که در آن اجسام سماوی متحرك و درگردش اند مأخوذ از همین لفظ اثیر یونانی است . و همچنین است لفظ اتری که درکیمیا اصطلاح نموده اند . مر . اتر .

اثیر (osayr) ا.ع. مصغراثر یعنی اثر کوچکی . واخ. نام طبیبی .

اثیر (asir) ا. پ . شرارهٔ آتش . و بوما دران .

اثیرة (asirat) ص.ع . ستوری که در روی زمین باسم خود نشان بزرگ گذارد . و **اثیرة ذی اثیر**: اول مرتبه وپیش ازهمه.

اثیل (asyal) ص.ع. **بعیراثیل**: شتر بزرگ نره ج : ثیل .

اثیل (asil) ص.ع.محکم بن . واستوار و **مجد اثیل** : بزرگی استوار .

اثیل (osayl) اخ. وادی در نزدیکی مدینه که نخلستان بسیار دارد .

اثیلة (osaylat) اخ. **ذات الاثیلة** : نام موضعی .

اثیم (asim) ص.ع. دروغگوی. وگناه کار. وا بسیارگناه کردن(مبالغةدرمصدراست) .و اخ. لقب ابوجهل .

اثیمة (asimat) ا. مبالغة در مصدر یعنی بسیار گناه کردن .

اثین(asin) ص.ع. محکم بن و استوار. و مشهور. وبزرگوار .

اثیئة (os'iyat) اج.ع. جماعت وگروه . وگروه انبوه .

اج (aj) ص.پ. خرد و کوچك . وا. درخت گز . ودرخت کو .

اج (oj) ا.پ. شرط و رهن وگرو .

اج (ajj) م.ع. **اج الظلیم اجاً** (از باب ضرب و نصر) : دوید آن شتر مرغ چنانکه از بال وی آواز برآمد. و **مریؤج**: گذشت بشتاب . و **اجیج اجاً** (ازباب فتح): حمله کرد بردشمن . **واجت النار** (ازباب نصر) : زبانهزد آتش .

اجاء (ajâ')اخ.ع. نام کوهی درعربستان. و شهری در مصر .

اجاء (ejâ') ا.ع. رنگی از رنگهای اسب که سرخی مایل به سیاهی بود .

اجاءة (ajâat) اخ. ع. نام موضعی .

اجاعة (ejâat) م.ع. **اجاته اجاعة**: آوردم اورا. و **اجاته الیه**: مضطر گردانیدم اورا بسوی وی قوله تعالی **فاجائها المخاض الی جذع النخلة**. و **اجاء النعل**: پیوند کرد آن کفش را. و یا بدوال دوخت آنرا. المثل: **شر مایجیئك الی فحة عرقوب** المعنی: ماالجاك الیها الا شرای فقر وفاقة لان العرقوب لافح له وانما یحوج الیه من لایقدر علی شیئی: در بارهٔ کسی گویند که کار او بنهایت اضطرار رسیده باشد.

اجاب (ejâb) ا.ع. پاسخ وجواب.

اجابة (ejâbat) ا.ع. پاسخ وجواب.

اجابة (ejâbat) م.ع. **اجابه واجاب عن سؤاله اجابة**: پاسخ داد او را. و **اجاب الله دعائه**: قبول کرد خدا دعای او را.

اجابت (ejâbat) ا.پ. مأخوذ از تازی پذیرفتاری و قبول. ودفع براز.

اجاث (ejâs) م.ع. **اجاثه الحمل اجاثاً**: گرانبار کرد اورا.

اجاج (ejâj) ع.ج اجة (ajjat).

اجاج (ojâj) ص.ع. **ماء اجاج**: آب شور و تلخ.

اجاج (ajjâj) ا.ع. سوختگی و احتراق. و آفتاب.

اجاجرة (ajâjerat) **واجاجیر** (ajâjir) ع.ج اِجّار.

اجاجین (ajâjin) ج.ع. اِجّانة.

اجاح (ajâh) و (ejâh) و (ojâh) ا.ع. پرده.

اجاد (ejâd) ا.ع. هرچیز که شبیه بطاق خرد بود.

اجادة (ejâdat) م.ع. **اجاده اجادة**: جید گردانید اورا. و کذلك **اجوده**. و **اجاد فلان**: نیك گفت فلان. و چیزی جید آورد. **واجاده درهماً**: بخشید اورا درم. **واجود الفرس**: نیکو رو گردید آن اسب. و **اجاد الرجل**: خداوند اسب نیکو رو گردید آنمرد. و **اجود بالولد** و **اجاد**: پسرجواد زاد. **واجاده النقد**: داد اورا نقد سره. و **اجیدت الارض** (مجهولا): بارید باران نیکو برزمین.

اجادب (ajâdeb) ع.ج. اجدَب و ج ج جَدْب. زمینهای صلبی که آب را نگاهدارد.

اجادل (ajâdel) ع.ج اجدَل.

اجأر (aj'ar) ص.ع. **هو اجأر منه**: آن ستبرتر وکلفت تراست ازآن.

اجار (ejâr) م.ع. **اجر العظم اجراً واجاراً واجوراً** (ازباب ضرب ونصر): به شد استخوان شکسته برکجی و ناراستی. و **اجرت العظم انا**: بستم استخوان شکسته را برکجی و ناراستی (لازم ومتعدی).

اجار (ejjâr) ا.ع. بام خانه. ج: اجاجیر و اجاجِرة.

اجارب (ajâreb) ع.ج اجرَب.

اجارة (ejârat) م.ع. **اجاره اجارة**: رهانید او را. وزنهار داد. و **اجاره عن الطریق**: برگردانید او را از راه. و **اجار المتاع**: درظرف کرد آن متاع را. **واجار الرجل اجارة وجارة**: بدرقه گردید آن مرد را. وپناه داد وحفظ کرد آنرا. وایمن نمود.

اجارة (ajârat) و (ejârat) و (ojârat) ا.ع. پاداش عمل. واجرت ومزد وکرایه.

اجارد (ajâred) ع.ج اجرَد.

اجاره (ejâre) ا.پ. مأخوذ از تازی کرایه وسلاك. واجرت ومزد. ومواجب ووظیفه. وماهانه و روزینه. وخراج. ودخل و سود. ونفع وفایده. وقبول منافع ملك کسی در مدت معین بمبلغ ومقدار معین که پایکاشت نیز گویند. و **اجاره دادن**. فم.: ملکی را در مدت معین بتصرف کسی دادن و در ازای منافع آن مبلغ ومقداری خواستن. **واجاره کردن واجاره نمودن**.: کرایه کردن. وملکی را درمدت معین ازکسی خواستن و در ازای منافع آن مبلغ و مقداری دادن. و **اجاره نامه** ا.: مزدنامه.

اجاره دار (ejâre-dâr) ا.پ. زمین دار. وفلاح و دهقان. وکرایه دارملك وکسی که ملکی را اجاره میکند. ومتصرف وضابط ملك.

اجازة (ejâzat) م.ع. **اجاز له اجازة**: روا داشت برای او. و **اجاز علی اسمه**: اجازت داد برنام او. و **اجاز رأیه**: روا داشت رأی او را. **واجاز له البیع**: نافذ گردانید بیع را برای او. و **اجزت علی الجریح**. کشتم آن خسته را. و نیز اجازة. بریدن مسافت. وپس افکندن جایرا برفتن از وی. وگذرانیدن کسی را ازجای. یق **اجاز الموضع** و **اجاز فلاناً الموضع** وصله وعطادادن یق **اجازه بکذا**. و دستوری دادن. وآب دادن ستور وکشت را. وباصطلاح عروض اختلاف حرکت حرفی که متصل حرف روی است. ویابك روی دال و دیگر روی طا. آوردن و مصراع دیگر را بنظم تمام کردن.

اجازت (ejâzat) ا.پ. مأخوذ ازتازی اجازه دادن. و دستوری و رخصت و جواز و لهی.

اجازت خواه (ejâzat-xâh) ص.پ. خواهان رخصت و دستوری.

اجازه (ejâze) ا.پ. مأخوذ ازتازی اذن وجواز ولهی ودستوری وپروانه وپروانگی و رخصت. **واجازه دادن** فم. **واجازه گرفتن** فل.: اذن دادن واذن گرفتن. بیشتر در فتاوی شرعی استعمال میشود. **واجازه داشتن** فل.: مجاز بودن درفتاوی شرعی و دستوری داشتن.

اجاس (ejâs) ا.پ. آلوچه . وقسمی از آلوی دمشقی.

اجاش (ojâc) اج.ع. جمعیت مختلط .

اجاص (ejjâs) ا.ع. ـمأخوذ از فارسی ـ آلو . و زردآلو . وگلابی ــ چون جیم و ص در لغت تازیان دریک کلمه جمع نمیشودگویند از لغات اجنبی است .

اجاصة (ejjâsat) ا.ع. واحد اجاص.

اجاصیة (ejjâsiyat) ا.ع. آش آلو .

اجاعة (ejâat) م.ع.**اجاعه اجاعة:** گرسنه کرد اورا . و گرسنه داشت . المثل : **اجع کلبك يتبعك** : گرسنه دار سگ خود را تا تابع توشود ـ يضرب فی معاشرة اللئام و ما ينبغی ان يعاملوا به . و نیز گویند **جوّع كلبك يتبعك.**

اجاغ (ojâq) ا.پ. ـمأخوذ از ترکی ـ اجاق . و آلاوه .

اجافة (ejâfat) م.ع. چون واوی باشد درگذرانیدن نیزه باندرون . **واجاف الباب:** فراز کرد در را . وچون یائی بود بوی گرفتن مردار یق **اجافت الجيفة** اذاخبثت ريحها .

اجاق (ojâq) ا.پ. ـ مأخوذ ازترکی ـ دیگدان و آلاوه . و اج . خاندان. وخاندان با شرافت . وطایفه .

اجالة (ejâlat) م.ع. **اجاله واجال به اجالة** : برگردانید ازرا . يق فی الميسر **اجل السهام** . وكذلك **اجالوا الرأی بينهم** .

اجالد (ajâled) ع.ج اجلد (ajlad) . و اَجلاد .

اجالید (ajâlid) ع.ج اَجلاد.

اجام (ejâm) ع.ج اجمة (ajamat) .

اجامر (ajâmer) **واجامرة** (ajâmerat) و **اجامره** (ajâmere) ج.ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ گروه غوغا طلب از مردم که در یکجا گرد آمده باشند . و مردم اوباش .

اجامل (ajâmel) ع.ج جمل (jamal) .

اجانب (ajâneb) ع.ج اجنبی (ajnabiy) .

اجانب (ajâneb) ج ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ مردمان بیگانه و اجنبی .

اجانة (ejjânat) ا.ع. پیکان . وپیاله . و آوندی که در آن جامه شویند . ج : اَجاجین . و باصطلاح فقه حلقه‌ای از خاك که گرداگرد بیخ درخت سازند تا در آن آبیاری کنند .

اجاود (ajâved) . و **اجاوید** (ajâvid) ع.ج جَواد .

اجآی (aj'â) ص.ع. اسب سرخ تیره .

اجب (ajabb) ا. فرج . وص. **ابعیر اجب** : شتر کوهان بریده .

اجباء (ajbâ') ع.ج جَبا.

اجباء (ejbâ') م.ع . چون مهموز باشد سما روغ ناك گردیدن یق **اجبا المكان** : سماروغ ناك گردیدآنجای. **واجبا الزرع:** فروخت آن زراعت را پیش از ظهور صلاح آن . و **اجبا الشيئی** : پنهان کرد آن چیز را . **واجبا على القوم** : مشرف شد برآن گروه . و چون واوی و یائی باشد پنهان نمودن شتر را از مصدق و فروختن کشت نارسیده الحدیث : **من اجبی فقد اربی**

اجباب (ajbâb) ع.ج جُب .

اجباب (ejbâb) م.ع . **اجب اللبن اجبابا** : کفك برآورد آن شیر .

اجباح (ajbâh) ع.ج جبح (jabh) و (jebh) و (jobh) .

اجباخ (ajbâx) ا.ع. مکانهائی که دارای درختهای خرما باشد . و سنگها .

اجبار (ejbâr) م.ع. **اجبره اجبارا:** به ستم برکاری داشت اورا . و بمذهب جبر منسوب کرد ویرا . وشکسته بندی کرداستخوان شکسته ویرا .

اجبار (ejbâr) ا.پ. ـمأخوذ از تازی ـ ظلم و ستم . و جبر . و هرکار از روی عدم میل ورغبت وکراهت . ومجبوریت وضدیت . و **اجبار کردن** فم. : به ستم و عدم میل بکاری واداشتن. و **بطور اجبار** م ف. : بطور ستم . وکراهت وعدم میل .

اجبارانه (ejbârâne) ص.پ. کراهتی و عدم رغبتی . و م.ف. بطور کراهت . وستم و ظلم .

اجباس (ajbâs) ع.ج جبس (jebs) .

اجبال (ajbâl) ع.ج جبل (jabal) .

اجبال (ejbâl) م.ع. **اجبلوا اجبالا**. بکوه رفتند . و **اجبل فلاناً** : یافت فلانرا بخیل . و **اجبل الشاعر** : دشوار شد بر آن شاعر سخن . و **اجبل الحافر** : بزمین سخت رسید چاه کن . و **اجبل القوم** : نرم آهن شدند آنگروه. و **اجبله على الشيئی** : مجبول و مجبور ساخت او را بر آن چیز .

اجبان (ejbân) م.ع. **اجبنه اجباناً** : بددل یافت ویابددل شمرد اورا .

اجبح (ajboh) ع.ج جبح (jabh) و (jebh) و (jobh) .

اجبس (ajbas) ص.ع ضعیف وسست.

اجبل (ajbol) ع. ج. جبل (jabal).

اجبن (ajban) ص.ع. ترسوتروجبان تر.

اجبن (ajbon) **واجبنة** (ajbenat) ع.ج جبین (jabin) .

اجبوء (ajbo') ع.ج جَبء .

اجبه (ajbah) ا.ع. شیریشه .

اجبه (ajbah) ص.ع. مردفراخ پیشانی.

اجة (ajjat) ا.ع. سختی و شدت گرما و سوزش آن. واختلاط یق **القوم فی الاجة.** ج . اِجاج .

اجتباء (ejtebâ') م.ع. گرفتن مال از جایهای مختلف. و **اجتباه لنفسه**. برگزید آنرا برای خود.

اجتباب (ejtebâb) م.ع. بریدن.

اجتباذ (ejtebâz) م.ع. کشیدن.

اجتبار (ejtebâr) م.ع **اجتبره اجتباراً**: شکسته بندی نمود اورا. ونیکو کرد حال اورا. و توانگر کردن. **واجتبر فلان**: درست نیکو حال وتوانگر گردید (لازم ومتعدی).

اجتبان (ejtebân) م.ع. **اجتبنه**: بد دل یافت او را. ویابد شمرد. و **اجتبن اللبن**. پنیرساخت آن شیررا.

اجتباه (ejtebâh) م.ع. **اجتبه الماء وغیره**: ناگوارد شمرد آن آب و جزآنرا.

اجتثاث (ejtesâs) م.ع. بریدن و ازبیخ برکندن.

اجتحاء (ejtehâ') م.ع. ازبیخ برکندن.

اجتحار (ejtehâr) م.ع. **اجتحر له جحراً**. سوراخ ساخت برای خود.

اجتحاف (ejtehâf) م.ع. **اجتحفه**: ربود آنرا. **واجتحف الترید**. بسه انگشت برگرفت اشکنه را. و **اجتحف ماءالبئر**. تمام برکشید آب آن چاه را.

اجتداء (ejtedâ') م.ع. سؤال کردن و عطا خواستن ازکسی.

اجتداث (ejtedâs) م.ع. گورساختن.

اجتداح (ejtedâh) م.ع. **اجتدح السویق**: شورانید آن پست را.

اجتدار (ejtedâr) م.ع. دیوارساختن.

اجتذاب (ejtezâb) م.ع. کشیدن. و ربودن.

اجتذال (ejtezâl) م.ع. شادمان گردیدن.

اجتراء (ejterâ') م.ع. دلیر گردیدن یق **اجترءعلیه**: دلیر گردید برآن.

اجتراح (ejterâh) م.ع. کسب کردن. و ورزیدن.

اجترار (ejterâr) م.ع. کشیدن. ونشخوار کردن شتر.

اجتراس (ejterâs) م.ع. گرد آوردن وکسب نمودن.

اجتراش (ejterâc) م.ع. **اجترش لعیاله اجتراشاً**. گردآورد وکسب کرد برای عیال خود. **واجترش الشیئ**. ربود آن چیزرا.

اجتراع (ejterâ') م.ع. فرو بردن به آب چیزرا. و چوب از درخت باز شکستن یق **اجترع العودَ**.

اجتراف (ejterâf) م.ع. ازبن برکندن. وهمه را بردن. وهلاک کردن.

اجترام (ejterâm) م.ع. بارخرما بریدن یق **اجترم النخل**: اندازه کرد بارخرما را بردرخت. **واجترم لاهله**. کسب کرد برای عیال خود. **واجترم فلان**. گناه کرد فلان.

اجتران (ejterân) م.ع. جرین ساختن: مر. جرین.

اجتزاء (ejtezâ') م.ع. چون مهموز باشد پسند کردن و راضی بودن یق **اجتزء بالشیئی** یعنی پسند کرد آن چیزرا. وچون یائی بود پاداش عمل خواستن ازکسی.

اجتزار (ejtezâr) م.ع. شتر کشتن. وگوسپند گرفتن برای کشتن. و مانند آن. و **اجتزروا فی القتال** ای ترکوهم جزراً للسباع ای قطعاً.

اجتزاز (ejtezâz) م.ع. بریدن. و درودن. و **اجتز الشعر**: فریز کرد مویرا.

اجتزاع (ejtezâ') م.ع. شکستن. و بریدن یق **اجتزع من الشجرة عوداً**: برید و یا شکست از درخت چوب را.

اجتزاف (ejtezâf) م.ع. بدون کیل یا وزن خریدن چیزیرا.

اجتزام (ejtezâm) م.ع. **اجتزم النخل**: اندازه کرد خرما را بر درخت. و **اجتزم حظیرته**: خرید حظیرهٔ اورا. و **اجتزم من المال**: پاره‌ای گرفت از آن مال.

اجتسار (ejtesâr) م.ع. **اجتسرت الرکاب المفازة**: عبور کردند شتران از آن بیابان. و **اجتسرت السفینة البحر**: بدریا افتاد آن کشتی. و روان شد.

اجتساس (ejtesâs) م.ع. دست بسودن. و **اجتست الابل الکلاء**: چریدند شتران آن گیاه را بدهنهای خود.

اجتساع (ejtesâ') م.ع. **اجتسعت الناقة اجتساعاً**: برآورد آن ماده شتر نشخوار شکم را بدهان.

اجتشاء (ejtecâ') م.ع. موافقت ناکردن چیزی چیزیرا. یق **اجتشئتنی البلدة** و **اجتشئتها** اذا لم یوافقك ولم توافقها.

اجتشاش (ejtecâc) م.ع. **اجتشت الارض**: پیچیده شد گیاه آنزمین.

اجتصاص (ejtesâs) م.ع. گچ گرفتن. و **اجتص القوم**: نزدیك شد خانه های آن قوم بهم و محل نزول ومحل اجتماعشان.

اجتعاف (ejteâf) م.ع. **احتعف الشجرة**: برکند آن درخت را.

اجتعال (ejteâl) م.ع. مزد گرفتن. و **اجتعله فلان**: کرد آنرا فلان.

اجتفاء (ejtefâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **اجتفا البقل**: از بیخ برکند آن تره را. و چون واوی بود بود دور ساختن کسی را ازجای خود.

اجتفات (ejtefât) م.ع. **اجتفت المال اجتفاتاً**: هلاك کرد و برد همهٔ آن مال را.

اجتفار (ejtefâr) م.ع. باز ماندن فحل از گشنی.

اجتفاف (ejtefâf) م ع . **اجتف ما فی الاناء اجتفافاً** : خورد همهٔ آنچه در آن آوند بود .

اجتلاء (ejtelâ') م ع . **اجتلاه الجدب اجتلاء** : بیرون کرد او را قحط از خانمان خود . و **اجتلی العروس علی بعلها** : جلوه داد آن عروس را بر شوهرش . و **اجتلاه** : نگریست بسوی آن بتأمل . و **اجتلی العمامة عن رأسه** : برداشت دستار را از پیشانی خود .

اجتلاب (ejtelâb) م ع . **اجتلبه اجتلاباً** : کشید آنرا ازجائی بجائی دیگر .

اجتلات (ejtelât) م ع . نوشیدن . وتمام خوردن چیزی . و **اجتلته** : زد او را .

اجتلاد (ejtelâd) م ع . بشمشیر زدن یکدیگر را . و **اجتلد مافی الاناء** : نوشید همهٔ آنچه را که در آوند بود .

اجتلاط (ejtelât) م ع . **اجتلطه اجتلاطاً** : ربود آنرا . و **اجتلط مافی الاناء** : خورد تمام آنچه در آوندبود .

اجتلاف (ejtelâf) م ع . برکندن و از بیخ برآوردن .

اجتلال (ejtelâl) م ع . **اجتل البعر اجتلالا** : پشکل برچیدبرای آتش افروختن . و **اجتله** : بهتر آن چیزرا گرفت .

اجتلام (ejtelâm) م ع . **اجتلم الجزور** : گرفت گوشت را که بر استخوان جزور بود .

اجتمار (ejtemâr) م ع . **اجتمر بالمجمر** : عود سوخت در عود سوز .

اجتماع (ejtemâ') م ع . **اجتمع اجتماعاً** : فراهم آمد . **واجتمع الرجل** : جوان و قوی گردید آن مرد . و برآمد تمام ریش وی .

اجتماع (ejtemâ') ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ مجمع و جمعیت . و گرد آمدنگاه وفراهم آمد نگاه و خرنبار ومجلس و محفل و انجمن . وانبوهی و توده . و انباز . وموافقت و یکدلی و اتفاق . و پیوستگی واتحاد و یك جهتی و هم راهی . و باصطلاح نجوم جمع شدن آفتاب و ماه در یك برج ویك درجه و یك دقیقه که در این وقت ماه از نظر غایب میگردد . و **اجتماع کردن** ف ل . : با یکدیگر دسته شدن و و با یکدیگر مجلس کردن . وگرد آمدن . ودر یك جا ویك مجلس باهم جمع شدن . وهم رأی شدن .

اجتمال (ejtemâl) م ع . **اجتمل اجتمالا** : پیه مالید بر خویشتن . **واجتمل الشحم** : گداخت پیه را .

اجتناء (ejtenâ') م ع . **اجتنی الثمرة اجتناء** : چید آن میوه را . و **اجتنینا ماء مطر** : وارد شدیم به آب باران . وخوردیم آن را .

اجتناب (ejtenâb) م ع . گوشه گرفتن . و پرهیز کردن . و جنب شدن . و **اجتنبه** : دور شد از وی .

اجتناب (ejtenâb) ا . پ . _ مأخوذ از تازی - پرهیز و دوری و احتراز . و نفرت . وکناره وگریز و پاساد .

اجتناح (ejtenâh) م ع . اعتماد کردن بر دوکف دست در سجده و گشاده داشتن هردو بازورا . و تیزرفتن ماده شتر . و افتادن پاهای وی در زیر دستهایش در تیز روی . و اعتماد نمودن اسب در دویدن بر یك جانب . و نیز اجتناح : میل کردن .

اجتنان (ejtenân) م . ع . پوشیده شدن .

اجتواء (ejtevâ') م ع . **اجتواه اجتواء** : مکروه داشت اورا یق **اجتویت البلد** اذا کرهت المقام فیه . و ان کنت فی نعمة .

اجتوار (ejtevâr) م ع . **اجتوروا اجتواراً** . همسایگی کردند .

اجتهاد (ejtehâd) م ع . کوشش نمودن و سخت کوشش کردن . ورأی صواب جستن .

اجتهاد (ejtehâd) ا . پ . _ مأخوذ از تازی - جهد و سعی و کوشش . و آگاهی از روی جهد و کوشش . وشدت سعی وکوشش . و باصطلاح فقه استنباط مسائل شرعیه بقیاس از کلام الله و حدیث و اجماع بشرائط مقرره چنانکه کماهو حقه ازمحاورات زبان عرب وعلم صرف ونحو وشأن نزول آیات وعلم حدیث و جزآن واقفیت داشته باشد . و**اجتهاد کردن** ف ل . : سخت کوشش کردن . وکوشش کردن به سختی . وف م . : تحصیل رأی صواب نمودن .

اجتهادی (ejtehâdi) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ منسوب به اجتهاد .

اجتهار (ejtehâr) م ع . **اجتهر الجیش** : بسیار شمرد لشکر را . **واجتهر الرجل** : دید آنمرد را بی پرده . و دیداری یافت او را . و **اجتهر البئر** : پاك کرد چاه را . وکشید همهٔ آب آنرا .

اجتهاف (ejtehâf) م ع . **اجتهف الشیی** : سخت گرفت آن چیز را .

اجتهام (ejtehâm) م ع . درجهمة شب در آمدن . مر . جهمة را .

اجتیاب (ejtiâb) م ع . دویدن . ومسافت بریدن یق **اجتاب الفلاة** .

اجتیاح (ejtiâh) م ع . هلاك گردانیدن . و ازبیخ برکندن .

اجتیاز (ejtiâz) م ع . **اجتاز اجتیازاً** گذشت ازجائی . و رفت . وبرید مسافت را . و دوست داشت تجارت را .

اجتیاس (ejtiâs) م ع . نیك جستن چیزی . ودرسرای وجای گشتن برای غارت و بررسیدن

از آنچه در اوست .

اجتیاف (ejtiâf) م·ع· چون واوی باشد باندرون درآمدن یق **اجتاف الثور الکناس**· و چون یائی بود بوی گرفتن یق **اجتافت الجیفة** : بوی گرفت آن مردار .

اجتیال (ejtiâl) م·ع· **اجتال اجتیالا** : برد آمد. **واجتالهم** : برگردانید آنهارا از قصد شان . و **اجتال منهم** : برگزید از آنها .

اجثأ (ajsa') ص·ع· کوزپشت .

اجثاء (ejsâ') م·ع· **اجثاه اجثاء** : برزانو نشانید او را. و ایستاده کرد او را براطراف انگشتان .

اجتثاث (ejsâs) م·ع· ازبیخ و بن برکندن.

اجثئلال (ejse'lâl) م·ع· **اجثأل الطائر** : پربادکرد آنمرغ پرهاراو برافراشت. و **اجثأل الریش** : پربادوبرا راشته‌شدآن پر. **واجثأل النبت** : درازشدآن گیاه و درهم پیچید وآنقدر بالیدکه دردست نتوان گرفت .**واجثأل فلان** : بخشم آمد فلان و آمادهٔ جنگ و شر گردید .

اجحاح (ejhâh) م·ع· **اجحت المراة** : آبستن شد آنزن . ولی بیشتر درسباع استعمال میشود ـــ وتقول لکل سبعة اذا حملت فاقربت وعظم بطنها **قداجحت** .

اجحاد (ejhâd) م·ع· کم خیرشدن و نا بالیدن گیاه. **واجحد الرجل** : محتاج شد آن مرد .

اجحار (ajhâr) ع·ج جحر (johr) .

اجحار (ejhâr) م·ع· **اجحر فلان الضب** : بسوراخ در آورد فلان سوسمار را و مضطرب ساخت آنرا تا بسوراخ در آمد .

واجحرت النجوم : باران نیاورد آسمان. **واجحر القوم** : باقحط شدند آن گروه وبه قحط رسیدند .

اجحاف (ejhâf) م·ع· **اجحف به**

اجحافاً : برد آنرا. و **اجحفت به الفاقة** : محتاج گردانید اورا حاجت ومضرت رسانید. و **اجحف به فلان** : نزدیك باوشدفلان .

اجحاف (ejhâf) ا·پ· ـمأخوذ ازتازی ـ ظلم و تعدی و ستم وزبردستی وجور .واذیت. **و اجحاف کردن** فم· : تعدی کردن وظلم نمودن .

اجحافات (ejhâfât) ج·ا· پ· ـمأخوذ از تازی ـ ظلمها و تعدیها و زبردستیها و ستمها .

اجحام (ejhâm) م·ع· **اجحم عنه** : باز ایستاد ازآن . و **اجحم فلاناً** : نزدیك بهلاکت رسانید فلان را .

اجحان (ejhân) م·ع· **اجحن الصبی** : ناگوارد کرد آن کودك را . **واجحن علی عیاله** : تنگ گرفت بر عیال خود از فقر یا از بخل .

اجحد (ajhad) ص·ع· کم خیر وکسیکه کم خیرات نماید .

اجحم (ajham) ص·ع· مرد سرخ چشم وفراخ‌چشم.ج: جحم (johom) وجحمی (jahmâ) .

اجحنشاش (ejhencâc) م·ع· **اجحنشش بطن الصبی اجحنشاشاً** : کلان شد شکم آن کودك .

اجخا (ajxâ) ص·ع· مرد لاغرران وفراخ پوست .

اجخار (ejxâr) م·ع· **اجخر رأس البئر** : فراخ کرد سرآن چاه را . **واجخر فلان** : روان کرد فلان آبرا از غیرجای چاه . وکون خودرا پاك نشست که بوی بدان باقی ماند. و بنکاح در آورد زن جخراء را .

اجخی (ajxâ) ص·ع· مر. اجخا .

اجد (ejed) ا·ع· کلمه‌ای که شتران را بدان زجر کنند و برانند .

اجد (ojod) ص·ع· **ناقة اجد** : ماده شتر قوی استوار خلقت که مهره‌های پشت آن بهم پیوسته باشد .

اجد (ajadd) ص·ع· مردخردپستان .

اجداء (ejdâ') م·ع· چون واوی باشد رسیدن بعطا یق **اجدی فلان اجداء** : رسید فلان بعطا . و **اجدی علیه** : عطا کردبروی. و **قولهم مایجدی هذاعنك** ای ما یغنیك. و چون یائی بود روان گردیدن یق **اجدی الجرح اجداء** : روان‌گردید آن زخم .

اجداب (ejdâb) م·ع· **اجدب الارض** : یافت آنزمین را خشك بی گیاه . و **اجدب القوم** : با قحط شدند آنقوم . **واجدب المکان** . خشك بی گیاه گردید آنجای .

اجداث (ajdâs) ع·ج جَدَث .

اجداح (ejdâh) م·ع· **اجدح السویق** : شورانید پست را. **واجدح الابل** : داغ‌مجدح نهاد بر ران آن شتر .

اجداد (ajdâd) ج·ع· جَدّ و جُدّ .

اجداد (ajdâd) ج·ا·پ· ـمأخوذازتازی ـ نیاکان و پدران بزرگ. و پدر بر پدر .وپدر پدر . و پدر مادر . ومادر پدر .

اجداد (ejdâd) ا·ع· درستی در کار ـ ضد هزل .

اجداد (ejdâd) م·ع· **اجدّ النخل** : بوقت درو رسید آن خرما بن. **واجدفلان** : رفت فلان برزمین جدد. و **اجد الطریق** : جدد گردید راه . و **اجده** : نوکرد آنرا ـ و در حق کسی که جامهٔ نو پوشد گویند **ابل واجد واحمدالکاسی**. **واجدبها امراً** ای اجد امرهبها نصب الامر علی التمیز کقولك قررت به عیناً ای قررت عینی به . **واجدت قرونی منه** یعنی گذاشتم اورا.و **اجدفی الامر** یعنی کوشید در آنکار . و **اجد اجداداً** : حمل علی الاسراع یعنی

بندی حمل کرد و برد .

اجدار (ajdâr) م·ع· ج َجدَر.

اجدار (ejdâr)م·ع· **اجدر المکان** دارای گیاه جدر گردید آنجای . و **اجدر الشجر** : برآمد بار آندرخت برابر نخود . و **اجدر النبت** : آبله برآورد آن گیاه یعنی نمودار شد سرهای آن مانند آبله .

اجداش (ajdâc) ع·ج َجدَش.

اجداع (ejdâ') م·ع· بازداشت کردن. و **اجدعت الصبی امه** : بدخوارگردانید آنکودك را مادرش .

اجداف (ejdâf) م· ع· ناسپاسی کردن نعمت را و کم شمردن آنرا . و **اجدفوا**: غوغا کردند .

اجدال (ajdâl)ع·ج َجدَل و ِجدل .

اجدال (ejdâl)م·ع· **اجدلت الظبیة اجدالا** : بچگان آهوی ماده همراه وی رفتند.

اجدام (ejdâm)م·ع· **اجدم الفرس**: زجر کرد آن اسب را بکلمهٔ اجدم .

اجدان (ejdân)م·ع· **اجدن اجداناً**: توانگر شد بعد فقر . و **وجد المطلوب وجداً و جدةً و وجداناً و وجداناً و اجداناً** (ازباب ضرب): یافت آنمطلوب را . مر. َو ْجد.

اجدان (ajaddâne) ا· بصیغهٔ تثنیه ع· شب و روز .

اجدب (ajdab) م·ع· سال‌قحط. ودشت ویران و خراب .

اجدب (ajdob) ع·ج َجد ْب

اجدث (ajdos) ع·ج جدث.

اجدر (ajdar) ا·پ· اژدر.

اجدر (ajdar)ص·ع· شایسته‌تروسزاوارتر و لایق‌تر .

اجدرار (ejderâr) م· ع· اجترار و شخوار کردن شتر .

اجدرونتن (ajdarunatan) م·پ· بلغت زند درو کردن و درویدن و درودن .

اجدزاز (ejdezâz) م·ع · اجتزاز و بریدن . و درودن . وفریز کردن موی .

اجدع (ajda') ص·ع· کسیکه دست‌وبینی وگوش ویا لب‌وی بریده شده باشد . واخ· شیطان . ونام مردی .

اجدف (ajdaf) ص·ع· کوتاه‌بالا .

اجدل (ajdal)ا·ع· چرغ ·ج: َاجا ِدل.

اجدل (ajdal)ص·ع· **ساعد اجدل**: بازوی نیك خلقت بر پیچان نه از لاغری .

اجدلی (ajdaliy) ا·ع· چرغ .

اجدماع (ejdemâ') م·ع·مر· اجتماع.

اجدی (ajdâ)ص·ع· سودمندتر ومفیدتر و بافایده تر.

اجدی (ajdi) ع·ج َجدی.

اجذاء (ejzâ') م·ع· چون واوی باشد برجای ایستاده شدن یق **اجذی الحجر**: ایستاده کرد آن سنگ را. و پیش افگند آنرا. و **اجذی الفصیل** : پیه ناك گردید کوهان آن شتربچه . و چون یائی بود باز داشتن یق **اجذی عنه** : باز داشت از آن .

اجذاذ (ajzâz) ع·ج َجذ .

اجذار (ejzâr) م·ع· از بیخ برکندن .

اجذاع (ejzâ') م·ع· بزندان کردن . وجذع گردیدن ستور و جزآن . یق **اجذع الفرس**. درسال سوم درآمد آن اسب .

اجذاف (ejzâf) م·ع· **اجذف الطائر اجذافاً**: تیزپرید آنمرغ وشتافت. و **اجذفت المراة** . گام کوتاه زد وتیز رفت آنزن .

اجذال (ajzâl)ع·ج ِجذل.

اجذال (ejzâl)م·ع· **اجذله اجذالا**: شادمان کرد آنرا.

اجذام (ajzâm) ع·ج َجذم.

اجذام (ejzâm) م·ع· **اجذم یده اجذاماً**: برید دست‌اورا. و **اجذم السیر** تیز رفت . و **اجذم الفرس**: سخت دوید آن اسب . و **اجذم عن الشیی**: باز ایستاد از آن چیز. و **اجذم علیه** : قصد کردبرآن.

اجذع (ajza') ص· گوسپند وگاوبسال دوم درآمده واسب بسال‌سوم وشتربسال‌پنجم.

اجذم (ajzam) ص·ع· کسیکه دستش قطع شده باشد .وبرص دار وکسیکه مبتلا بجذام بوده باشد. وکسیکه سرانگشتهایش رفته باشد . وکسیکه قران مجید رایادگرفته بعد فراموش‌کرده باشد ج : **جذامی** (jazâmâ) . الحدیث : **من تعلم القرآن ثم نسیه لقی الله تعالی وهو اجذم .**

اجذئرار (ejze'râr) م·ع· **اجذأر اجذئراراً**: آمادهٔ خصومت ودشنام گردید. و **اجذأر النبات** : روئید آن گیاه و دراز شد .

اجر (ajr) ا·ع· پاداش عمل. و ذکرنیکو. وکابین زنان ·ج· اُجورو آجار.

اجر (ajr) م·ع· **اجره اجراً** (ازباب ضرب ونصر) : پاداش‌داداو را. و **اجر العظم اجراً و اجاراً و اجوراً**: به شد استخوان شکسته برکجی و ناراستی. و **اجرت العظم اَنا** : بستم استخوان شکسته‌را برکجی (لازم ومتعدی). و **اجره فلان** (از باب نصر) : مزدور او شد فلان . و **اجر المملوك** : بکرایه داد مملوك را . و **اجر فلان فی اولاده** (مجهولا) : فرزندانش‌مردند وموجب اجرگشتند . و **اجرت یده** : بسته شد شکستگی دست او .

اجر (ajr) ا·پ· مأخوذاز تازی پاداش وثواب ومزد وعوض ومکافات وجزا وتلافی. و وظیفه ومواجب. وماهانه. وروزینه .وکرایه و اجاره . وذکرجمیل. و **اجر غیر ممنون** ثواب بی نقصان . و **باجر** ص·: بااجرومزد

وپاداش. و باذکر جمیل و ثواب. و **اجر داشتن** ف.ل.: عوض داشتن و مزد و جزا داشتن. و دارای ذکر جمیل گردیدن.

اجر (ajor) و (ojor) ا.ع. آجر و خشت پخته.

اجراء (ajrâ') ص.ع. دلیر و بهادر و با جرأت.

اجرء (ajro') ع.ج جَرْو و جِرْو و جُرْو.

اجرا (ejrâ) ا.پ. پارچه ای که جهت ساختن لباس کافی بود.

اجرا (ejrâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وقوع. وحاصل. وآراسته. ومرتب واداواطاعت و **اجرا شدن** ف.ل: وقوع یافتن. و **اجرا کردن** ف.م.: حاصل کردن. و **اجرای حق کردن** و **اجرای شرع کردن**: عدالت کردن وحکم بحق نمودن. و **اجرای فرمان خدا کردن**: اطاعت فرمان خدا کردن. و **اجرای حدود کردن** ف.م.: حد زدن وحدجاری کردن.

اجراء (ajrâ') ع.ج جَرْو و جِرْو وجرو و جَرِی.

اجراء (ejrâ') م.ع. چون واوی باشد بابچه شدن سباع. وچون یائی بود یق **اجراه اجراء**: راند او را و روان کرد. قوله تعالی **بسم الله مجریها و مرسیها** بالضم من اجریت السفینة وبالفتح من جرت السفینة ورست. ونیز اجراء: وکیل کردن کسیرا. ووکیل فرستادن. و دانه بستن گیاه.

اجراب (ejrâb) م.ع. **اجرب و اجراباً**: صاحب شتران گرگین شدند.

اجراح (ajrâh) ع.ج جُرْح.

اجراد (ajrâd) ع.ج. جَرْد.

اجراذ (ejrâz) م.ع. **اجرذه اجراذاً**: بیرون کرد او را وجدا ساخت. و **اجرذه الیه**: بیچاره کرد او را.

اجرار (ejrâr) م.ع. **اجر اجراراً**: نشخوار کرد شتر. و **اجره رسنه**: بگذاشت اورا هرچه خواهد کند. و **اجره الدین**: مهلت داد او را در ادای دین. و **اجر فلاناً اغانیه**: تبعیت کرد فلان را در سرود. و پیر او گردید. و **اجره**: نیزه زد آنرا. وگذاشت نیزه را در زخم ومیکشید آنرا. ونیز اجرار. کفانیدن زبان شتربچه تاشیر نخورد.

اجراز (ajrâz) ص.ع. ارض اجراز: زمین بی گیاه که هیچ نرویانیده باشد. ویاعلف ویرا خورانیده باشند. و زمین باران رسیده. وا. جسم وبدن مار یق **طوت الحیة اجرازها** ای جسمها. وج جَرْز و جِرْز و جُرُز و جَرَز.

اجراز (ejrâz) م.ع. **اجرزت الناقة**: لاغر گردیدن ماده شتر. ونیز اجراز: به قحط وخشک سال رسیدن. ومضطر کردن بسوی سختی المثل: **اجرزنی و اتبعنی النوافل.**

اجراس (ajrâs) ع.ج جَرَس.

اجراس (ejrâs) م.ع. آواز کردن بال مرغ بوقت تیز گذشتن. ویق **اجرس الطائر** اذا سمعت صوت مره. و آواز کردن سرودگوی در حدا. و آواز آمدن از پیرایه. و آواز پای کسی شنیدن. و **اجرسنی السبع** در وقتی میگوئی که آواز جرس ترا بشنوند.

اجراض (ejrâz) م.خدو درگلوگیرانیدن کسی را ـ ویعدی بالباء یق: **اجرضه بریقه.**

اجراف (ajrâf) ع.ج جرف.

اجراف (ejrâf) م.ع. جرف چرانیدن شتر را. و **اجرف المکان**: رسید آن جای را سیل جراف وبه برد آنرا.

اجراک (ajrâka) م.ع. **فعلت ذالک من اجراک**: کردم این کار را از بهر تو.

اجرال (ajrâl) ع.ج جَرَل و جَرِل.

اجرال (ejrâl) م.ع. **اجرل اجرالا**: کند زمین را تابسنگ رسید.

اجرام (ajrâm) اج.ع. متاع و ادوات چوپان. و ج جِرْم و جُرْم.

اجرام (ajrâm) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اجسام، ویژه اجسام کواکب، و جواهرات. و احجار و **اجرام چرخ** ویا **اجرام فلک**: کواکب و ستاره ها. و **اجرام عنصری**: بدنها وجسدها.

اجرام (ejrâm) م.ع. **اجرم فلان اجراماً**: گناه کرد فلان. و **اجرم علیه**: گناه جست بروی. و جنایت نهاد. و کذلک **اجرم الیه**. و **اجرم هو**: بزرگ و کلان گردید او. و **اجرم لونه**: صاف شد گونهٔ او. و **اجرم الدم به**: چفسید خون به او. ونیز **اجرام**: صاف شدن آواز.

اجران (ejrân) م.ع. **اجرن التمر اجراناً**: گرد آورد خرماها را در خرمن جای.

اجران (ajrrane) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. مردمان و پریان.

اجرب (ajrab) ص.ع. گرگین. ج جُرْب و جَرْبی (jarbâ) و اجارب و جج: جِراب.

اجربة (ajrebat) ج ع. جَرِیب و جِراب.

اجرة (ojrat) ا.ع. مزد و کرایه.

اجرت (ojrat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تزده و مزد. و تلافی. و کرایه و اجاره. و مواجب. واجرت آسیا کردن ویا آسیا تیز کردن را تزده نیز گویند.

اجرة (ajerrat) ع.ج جرت (jerrat) و جَرِیر.

اجرد (ajrad) ص.ع. شتریکه به بیماری جرد مبتلا شده باشد. و بسیار سبقت کننده و درگذرنده. و **مکان اجرد**: جای بی گیاه. وکذلک **فضاء اجرد**. ج: اجارِد. و رجل

اجرد: مرد بی موی ج: جُرد. الحدیث: **اهل الجنة جرد مرد. وفرس اجرد:** اسب کوتاه و تنک موی - وهومدح للفرس - و **یوم اجرد:** روز تمام. و ا. نره. ونره ستور. و پشت. و رمی علی اجرده (مجهولا) ای علی ظهره. و **الا جرد** اخ: نام کوهی در عربستان.

اجرد (ejred) و (ejredd) ا. ع. گیاهی که در بیخ عارج روید و بدان به غارج پی برند.

اجردان (ajradâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. دو درخت پوست کنده. و دوشاخهٔ خرما بن. ودوماه یادو روز. و **ما رایته منذ اجردان:** ندیدم اورا درمدت دوروزیادوماه.

اجردة (ejreddat) ا.ع. یك گیاه اجرد.

اجرذ (ajraz) ص. ع. آنکه در رفتار پیش پایهارا نزدیك گذارد و پاشنه‌هارا دور.

اجرش (ajrac) ص. ع. نیم کوفته و درشت.

اجرع (ajra') ا.ع. ریگ هموار نیکو. و گیاه آسان گذار. و زمین درشت که بریگ ماند. وریگ توده‌ای که هیچ نروید بروی و ریگ توده‌ای که در یك جانب گیاه و در یك جانب سنگ ریزه دارد.

اجرعباب (ejre'bâb) م. ع. بر زمین افتادن.

اجرعنان (ejre'nân) م.ع. **اجرعن اجرعناناً:** میل کرد. و جنبید. ویك‌بار افتاد - مقلوب ارجعن.

اجرمزاز (ejremzâz) م.ع. **اجرمز اجرمزازاً:** منقبض وگرفته شد. وفراهم گردید بعض آن بسوی بعضی. وگرد آمدبجائی و سپا رفت وگریخت. و **اجرمز اللیل** گذشت و تمام شد شب.

اجرنباء (ejrenbâ') م.ع. بی تکیه‌خواب کردن.

اجرنثام (ejrensâm) م. ع. **اجرنثم اجرنثاماً:** ازبالا به نشیب افتاد. وفراهم آمد. ولازم گرفت جای‌را.

اجرنماز (ejrenmâz) م.ع. گرد آمدن بجائی. و **اجرنمز لوحشی** ای انقبض و اجتمع.

اجرهداد (ejrehdâd) م.ع. **اجرهد اجرهداداً:** شتافت. و **اجرهد المطر:** پیوسته و مستمر گردید باران. و **اجرهدت الارض:** بی گیاه گردید آنزمین. و **اجرهدت السنة:** سخت گردید آنسال.

اجری (ajri) ع.ج جَرو.

اجری (ejriy) ا. ع. روش و عادت. ووکیل و رسول.

اجریا (ejriâ) و **اجریاء** (ejriâ') ا.ع. روش وعادت و خو. وطبیعت.

اجریاء (ejriâ') ج ع. جَری و جَریّ.

اجرئباب (ejre'bâb) م.ع. **اجرأب اجرئباباً:** دراز کرد گردن‌را تابنگرد.

اجریة (ajriat) ع.ج جَرو.

اجریة (ajriyat) ا. ع. روش. و عادت و خو. وطبیعت.

اجرئشاش (ejre'câc) م.ع. **اجرأش اجرئشاشاً:** فربه شد جسم او پس از لاغری. و **اجرأشت الابل:** پرشد شکم شتران. و فربه شدند.

اجزا (ajzâ) ج ا. پ. - مأخوذ از تازی - پاره ها وقسمتها و بخشها. وجزئها. و دارو ها و دواها. ومصالح و ومعدنیات.

اجزاء (ajzâ') ع.ج جُزء.

اجزاء (ejzâ') م.ع. چون مهموز باشد بی نیاز کردن. و دسته کردن کارد و مانند آن. و پیچیده شدن گیاه چراگاه. و دختر زادن زن. و حق گزاردن. و مکافات کردن از چیزی. و **اجزء الابل بالرطب عن الماء:** بسنده کنانید شتران را ازآب بعلف. و **اجزءه الشیئی:** کفایت کرد او را آن چیز. و **اجزء الخاتم فی الاصبع:** داخل کرد انگشتری را در انگشت. وقولهم: **اوجزات عنك شاة** ای قضت. و **اجزات عنك مجزء فلان و مجزء فلان و مجزءته او مجزءته** ای اغنیت عنك مغناه و کفیت کفایته. و چون یائی بود یق **اجزی کذا عن کذا:** نایب غیرکافی وی شد. و **اجزی عنه مجزی فلان او مجزی فلان و مجزاته او مجزاته:** بی‌نیاز کرد از آن. و **اجزی السکین:** دسته کرد کارد را. ونیز اجزاء: ادا کردن خراج و مالیات.

اجزار (ejzâr) م.ع. **جزوه شاة:** داد اورا گوسپند تا ذبح کند و کذلك **اجزره الجزور.** و **اجزر البعیر:** بهنگام آمد آن شتر که آنرا بکشند. و **اجزر الشیخ:** بوقت مردن رسید آن‌پیر. و **اجزر النخل:** بوقت چیدن خرما رسید خرما بن.

اجزاع (ajzâ') ع.ج جِزع.

اجزاع (jezâ') م. ع. **اجزعه:** ناشکیبا کرد او را. و **اجزع جزعة او جزعة:** باقی گذاشت بقیه را.

اجزال (ejzâl) م.ع. ریش کردن پالان کوهان شتر را. وبسیار دادن. و **اجزات له من العطاء** ای اکثرت له.

اجزل (ajzal) ص.ع. شتری که دو شش ریش بود ج: جُزل.

اجزم (ajzâm) ص.ع. بینی بریده.

اجزن (ajzan) ع.ج جزن.

اجساد (ajsâd) ع.ج جسد (jasad). و **ذوات الاجساد** ج ا. باصطلاح نجوم برج

قوس وحوت و جوزا وسنبله .

اجساد (ajsâd) ج‌ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ جسد ها وبدنها و کالبدها .

اجساد (ej'âd) م‌ع. رنگ کردن به زعفران و مانند آن . وملصق گردانیدن به تن جامه را .

اجسام (ajsâm) ع‌ج جسم (jesm).

اجسام (ajsâm) ج‌ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیزی که دارای طول و عرض و عمق باشد .

اجسام (ejsâm) م‌ع. خطیر ودشوار شدن کار مهم .

اجسر (ajsor) ع‌ج جسر (jasr).

اجسم (aj-am) ص‌ع . تناور و بزرگ .

اجسئنان (ejse'nân) م‌ع. **اجسانَ اجسئناناً** : صلب وسخت گردید .

اجش (ajacc) ص‌ع . درشت آواز از مردم و از اسب و جز آن ویق **سحاب اجش الرعد وفرس اجش الصوت.** و ا. یکی از آوازهای درشت . وگران که از خیشوم بر آرند وبدان لحن سازند .

اجشاء (ajcâ') ع‌ج جشء (jac').

اجشاش (ejcâc) م‌ع. کیده کردن گندم. **اجشه** : کوفت آنرا . وشکست.

اجشام (ejcâm) م ع . **اجشمنی الامرَ اجشاماً:** تکلیف کرد مرا برآن کار.

اجشر (ajcar) ص‌ع. آنکه درسینه اش خشونت و در آوازش درشتی بود .

اجشرة (ajcerat) ع‌ج جشیر (jacir).

اجط (ejt) کلمه ایکه گوسپندان را بدان زجر کنند و برانند .

اجظاظ (ejzâz) م ع . **اجظ اجظاظاً** : تکبر کرد و سر کشی نمود.

اجعاظ (ej'âz) م ع. گریختن وسخت دویدن یق **مر مجعظاً** ای‌مسرعاً یعدوعدواً شدیداً . و **اجعظه** : راند آنرا .

اجعاف (ej'âf) م‌ع **اجعفه اجعافاً:** بر زمین زد آنرا .

اجعال (ej'âl) م‌ع. **اجعله جعلاً** و **اجعلَ الجعل له** : مزد داد او را . و **اجعل القدر:** فرود آورد دیگ را از دیگ پایه بادستمال . و **اجعلت الکلبة** و **غیرها** : گشن خواه شد سگ ماده وجزان و **اجعل الماء** : کوکال ناک گردید آب .

اجعام (ej'âm) م‌ع. **اجعمه اجعاماً** از بیخ برکند آنرا . و **اجعمت الارض** ای کثر الحنك علی نباتها فاکله والجاه الی اصوله

اجعان (ej'ân) م‌ع. **اجعن اجعاناً:** ستبر و درشت شد گوشت او.

اجعب (aj'ab) ص‌ع. کلان شکم وسست کار. وحیران وسرگردان وکاهل .

اجعم (aj'am) ص‌ع. آزمند وحریص . و آرزومند .

اجفاء (ejfâ') م ع. چون مهموز باشد کفك انداختن یق **اجفا الوادی واجفات القدر** . و **اجفا الباب** : بست در را. و **اجفا الماشیة:** مانده گردانید آن چاروا را. و **اجفا بالشیی** : انداخت آن چیز را. و **اجفات البلاد** : بی‌خیر گردیدند این شهرها. و چون واوی بود یق **اجفی السرج عن فرسه** . برداشت زین‌را از پشت اسب‌خود. **واجفاه**.دورکرد او را **واجفی الماشیة:** مانده گردانید آن چاروا را و چریدن نداد .

اجفار (ajfâr) ع‌ج جفر (jafr)

اجفار (ejfâr) م‌ع . **اجفر اجفاراً** : ناپدید گردید . و **اجفر عن المراة** : باز ماند از جماع آن زن. **واجفر صاحبه** : ترك ملاقات همدم‌خود کرد . ویق **اجفرت ماکنت فیه** : ترك کردم آنچه داشتم . ونیز اجفار : بازماندن فحل از گشنی . و گنده بو گردیدن مرد .

اجفال (ajfâl) ع‌ج جفل (jafl) و (jefl).

اجفال (ejfal) م‌ع. **اجفلت الریح:** تیز وتند وزید باد . و **اجفلت الریح بالتراب** : بر باد داد خاك را و پرانید . و **اجفلت الظلیم:** رفت آن شتر مرغ بر زمین و شتافت . و **اجفلت الظلیم** : شتابانیدم . و گریزانیدم آن شتر مرغ را (لازم و متعدی) . و **اجفل القوم** : بر کنده شدند آن گروه و رفتند . فی حدیث الحسن علیه‌السلام **انه ذکر النار فاجفل مغشیاً علیه** ای خر علی‌الارض .

اجفان (ajfân) ع‌ج جفن (jafn) .

اجفان (ejfân) م‌ع. **اجفن اجفاناً** : بسیار جماع کرد.

اجفت (ajoft) ا‌پ. طاق ـ ضد جفت .

اجفلة (ajfalat) ج‌ا ع . گروه و جماعت یق **جاؤا اجفلة وازفلة و باجفلتهم و بازفلتهم** : یعنی آمدند همهٔ آن گروه .

اجفلی (ajfalâ) اج‌ع. جماعت از هر چیز . و ا. مهمانی عام . مر . جفلی (jaflâ).

اجفن (ajfon) ع‌ج جفن (jafn) .

اجفئظاظ (ejfe'zâz) . **واجفیظاظ** (ejfizâz) م‌ع. **اجفاَظت الجیفة** او **اجفاظت الجیفة** : برآماسید آن مردار .

اجفیل (ejfil) ص ع. ترسنده و ترسو و بد دل . و شتر مرغی‌که از هر چیز برمد . و کمانیکه تیرش دورو رود. وزن کلان‌سال. و نیز اجفیل : سریع .

اجکال (ejkâl) م‌ع. ستیزه و الحاح کردن در بیع و خرید و فروخت .

اجل (ajl) م‌ع. **اجله اجلا** (ازباب ضرب) : دوا کرد دردگردن اورا . وبنه کرد

اورا . و باز داشت او را. و **اجل الشر عليهم اجلا** (از باب ضرب و نصر) : بد کرد با ایشان و بر انگیخت شر را برایشان. و **اجل لاهله** : کسب کرد و گرد آورد مال را برای عیال خود . و حیله کرد برای عیال خود .

اجل (ejl) و (ajl) ا. ع. از بهر و از برای و به‌سبب‌و بجهت و**فعلته من اجلك** و **فعلته اجلك** (ajalka) : کردم آن‌کار را از بهر تو. ومن **اجل ذلك** : از این جهت .

اجل (ejl) اج.ع. گله‌ای‌از نرگاوان‌وحشی و گلهٔ شتران و آهوان . و ا. دردی که از ناهمواری بالین درگردن بهم رسد . ج: آجال .

اجل (ejl) م.ع. **اجل الرجل اجلا**: درد گرفت گردن آنمرد از ناهمواری بالین.

اجل (ojl) ع.ج اجیل .

اجل (ajal) ا. ع. مدت و مهلت در هر چیز . ونهایت زمان‌عمر . ونهایت مدت‌ادای قرض .ج: آجال . و بمعنی آری مانند نعم - ولی اجل را بهتر است که در جواب تصدیق ونعم را در جواب‌استفهام گویند مثلادرجواب **سوف تذهب** باید اجل گفت ودرجواب **اتذهب** نعم .

اجل (ajal) م.ع. **اجل اجلاواجولا** (از باب سمع): پس‌ماند ودرنگ کرد .

اجل (ajal) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ زمان مردن و هنگام مرگ . و **اجل گیا** : ریشه‌ای‌سمی‌که بیش نیزگویند . و **اجل گشته** ص.: کسیکه مدت عمر وزندگانی وی سرآمده باشد . و **اجل مسمی** ا. : روز رستخیز و روزقیامت . و **اجل رسیدن** ف.ل.:رسیدن مدت عمر و زندگانی سرآمدن .

اجل (ejjal) و (ojjal) ا.ع. بزکوهی.

اجل (ajall) ص.ع. بزرگتر . و بزرك قدرتر . وتواناتر و قوی‌تر. و مهتر .

اجلاء (ejlâ'a) م.ع. **اجلی فلان اجلاء**: رفت فلان از خانمان . ویا بواسطهٔ قحطرفت از خانمان . و **اجلاه الجدب**: بیرون‌کرد اورا قحط از خانمان . و **اجلی هو** : دور شد او وتیز رفت .

اجلاب (ajlâb) ع.ج جلب (jalab) .

اجلاب (ejlâb) م.ع. ترسانیدن.وفراهم آوردن. و **اجلب القوم** : فراهم آمدند و بانگ کردند آن گروه . و **اجلب لاهله**: حیله نمود برای اهل خود و کسب کرد . و **اجلب الفرس**: زجر کرد آن اسب را . و **اجلب علی فرسه** : بانگ زد براسب خودوقت‌دوانیدن‌تادرگذرد . و**اجلب الدم** خشک گردید آن خون . و**اجلب الجرح**: پوست فراهم آورد آن ریش و به شد . و **اجلب القتب** : چرم خام پوشانید آن پالان‌را تاخشك گردید.و**اجلب فلانا**:یاری داد فلان را . و **اجلب العوذة** : درچرم دوخت تعویذرا . و **اجلبت ابله** : نرزادند شتران او .

اجلاد (ajlâd) ا.ع. **اجلاد الانسان**: تن مردم و کالبد آن . ج. اجالد (ajâled) و نیز اجلاد . ج جلد (jald) و (jeld) و جلید (jalid) .

اجلاد (ejlâd) م.ع. **اجلدت الارض اجلادا**: پشك زده گردید زمین . و **القوم اجلدوا** (مجهولا) ای اصابهم الجلید . و **اجلده الیه** :مضطر کرد اورابسوی‌وی.

اجلاس (ejlâs) م ع . **اجلسه اجلاسا** : نشانید اورا .

اجلاس (ejlâs) ا.پ. _ مأخوذازتازی_ انجمن و مجلسی که در آن برای مهم‌وپیشرفت کار و قطع نزاع ودعوا گفتگو کنند .واجتماع و هم نشینی وانجمن. و **اجلاس داشتن** ف.ل.: انجمن داشتن و جمع شدن در محلی جهت مشاوره و **اجلاس کردن** : اجتماع کردن و مشاوره نمودن درکار .

اجلاف (ajlâf) ا.ع. لاشهٔ گوسپند سر و پا بریدهٔ بی پوست . و ج جلف (jelf) و جلیف (jalif) .

اجلاف (ejlâf) م.ع. رندیدن گل از سر خم .

اجلاف (ajlâf)ص.پ. _ مأخوذازتازی_ مردم سفله و فرومایه. و ستمگار . و**لوطی اجلاف** : مردم ظریف فرومایه وسبك .

اجلاك (ajlâka) و (ejlâka) ا.ع. **فعلته من اجلاك** : کردم آنرا از بهرتو.

اجلال (ajlâl) ع.ج جل (joll) .

اجلال (ejlâl) م.ع. **فعله من اجلالك**: کرد آنرا از بهر تو و کذلك **فعله من اجل اجلالك** .

اجلال (ejlâl) م.ع . توانا گردیدن. و ضعیف شدن . و **اجله اجلالا** : بزرگ‌قدر گردانید اورا. و **ماجلنی ولااحشانی**: نداد مرانه ماده شتر جلیله و نه شتر ریزه . و **ماجلنی وما ادقنی** : نداد مرانه زیاد و نه کم . و نیز اجلال : توانا گردیدن . و ضعیف شدن .

اجلال (ejlâl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ تعظیم و تکریم واحترام و توقیر. وبزرگوای.

اجلة (ejlat) اخ.ع. نام دهی در یمامه .

اجلة (ajellat) ع . ج جلال وجلیل . (jalil) .

اجلج (ajlaj) ص.ع. هودج پست‌سقف که بر اطرافش دیوار نباشد . وگاو بی سرون. ج: جلج (joloj) . ومردی که پیش سراو کم موی باشد و اطراف سروی دارای موی بود. وکل که اول درجهٔ آنرا انزع گویند پس اجلج

و سپس اصلع .

اجلحمام (ejlehmâm) م.ع. **اجلحموا اجلحماماً** : فراهم آمدند .

اجلخاخ (ejlexâx) م . ع . **اجلخ اجلخاخاً** : ضعیف وسست استخوان گردید. و **اجلخ فی السجود** : گشاده داشت هردو بازو را در سجده .

اجلخباب (ejlexbâb) م.ع. افتادن .

اجلخمام (ejlexmâm) م.ع. گرد آمدن مردم . و سرکشی کردن . و بسیار شدن .

اجلد (ajlad) ا . ع. زمین هموار . ج . اجالِد .

اجلع (ajla') ص.ع. آنکه فرج وی همیشه برهنه باشد . وآنکه دندانهای پیشین وی ازلب زیرین بیرون بوده و نمایان بود .

اجلعباب (ejle'bâb) م.ع. درازخفتن. وتیز رفتن. وبسیار شدن . و پراکنده گشتن . و بسیار گردیدن شتران .

اجلعداد (ejle'dâd) م . ع . **اجلعد اجلعداداً** : دراز افتاد .

اجلنخاء (ejlenxâ')م.ع. فروخفتن. و نشستن .

اجلنظاء (ejlenzâ') م.ع. **اجلنظی اجلنظاء** : غضبناك شد . و **اجلنظی الرجل** : بر پشت خوابید آنمرد و بلند کرد پایهای خودرا. ونیز بر پهلو خوابید و غلطید.

اجلنفاع (ejlenfâ') م.ع. تناوروفراخ شکم گردیدن .

اجلوّاد (ejlevvâd) م.ع. تیزرفتن شتر. وروان شدن باران .

اجلوّاظ (ejlevvâz)م.ع. راست شدن. و مستمر گردیدن .

اجله (ajlah) ص.ع. مرد فراخ پیشانی. و گاو بی شاخ .

اجله (ajelle) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردم بزرگ قدر . و جلیل الشأن و دارای حشمت و شوکت .

اجلی (ajlâ) ص.ع. مجلل‌تر و موقرتر. و خوبروئی که موی پیشانی وی رفته باشد . و اخ. نام موضعی . و **ابن اجلی** ص.: کسیکه کاروی آشکارا بود .

اجلیلاء (ejlilâ') م . ع . **اجلولی اجلیلاء** : برآمدازشهری بسوی شهری دیگر.

اجم (ajm) ا.ع. هرخانهٔ چهار گوشهٔ پهن و هموار .

اجم (ajm)م.ع. **اجم الطعام وغیره اجماً** (از باب ضرب) : نا خوش داشت طعام وجزآن‌را وداگیر شدازآن. **واجم الماء**: بگردید آب از حال خود . و **اجم فلاناً** : باعث شد فلان را برچیزی که ناخوش میدارد آن را .

اجم (ojm) و (ojom) و (ajam) ع.ج اجمة (ajamat) .

اجم (ajam)م.ع. **اجم الطعام اجماً** (ازباب سمع) : ناخوش داشت آن طعام را. و سیر شد از آن . و دلگیر شد از مداومت بر آن .

اجم (ajam) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی نفرت . **واجم کردن** ف.ل.: نفرت کردن.

اجم (ojom) و (ojm) ا. ع. قلعه . ج: آجام. و اخ. قلعه‌ای در مدینهٔ منوره .

اجم (ajamm) ص.ع. استخوان بسیار گوشت . ومردی که در جنگ بی نیزه باشد . وگوسپند بی شاخ . واسبی که سوار از میان دوگوش آن نیزه را رد نکرده باشد . وا. فرج زن . وقدح . و **بنیان الاجم** : بنیان بی کنگره . و **الاجم** : من‌القاب اجزء العروض ما کان اعصب معقولا مثل مفاعلتن یرد الی فاعلن. شبه **بالکبش الاجم** الذی لاقرن له .

اجمأ (ajma') ص.ع. **فرس اجمأ**: اسبی که غرهٔ کشیده دارد .

اجماء (ejmâ') ا.ع. فروهشتگی غرهٔ اسب و کشیدگی آن .

اجماء (ajemmâ') ع.ج جمیم (jamim) .

اجمات (ajamât) ج. اجمة (ajamat) .

اجماج (ojmâj) اخ. پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ بهشت وجنت .

اجماد (ajmâd) ع.ج جمد (jomd) و (jomod) و (jamad) .

اجماد (ejmâd) م.ع. **اجمد الحق اجماداً** : ثابت گردانید حق‌را . و **اجمد فلان** : کم خیر گردیدفلان . ودر ماه‌جمادی در آمد فلان .

اجمار (ejmâr)م.ع. **اجمر اجماراً**: بخور کرد. و **اجمر القوم علی الامر**: گرد آمدند آن گروه بر آنکار . و **اجمرت المراة** : گره زدآن‌زن گیسوان‌را در پس‌قفا. و **اجمر السلطان جیشه** : بازداشت آن پادشاه لشکر را در لشکرگاه و باز نگردانید آنها را . و **اجمر فلان** : شتافت فلان . و **اجمر الفرس** : جست درقید . و **اجمر الثوب** : بخور داد آن جامه‌را . و **اجمر النار مجمراً**: آماده‌کرد آتش را . و **اجمر البعیر** : هموار گردید سپل آن شتر و خط میان دو سلامای وی باقی نماند . و **اجمر النخل** : اندازه کرد بار آن خرمابن را پس چید و جمع کرد آنرا . **واجمرت اللیلة**: پنهان شد در آن شب ماه‌نو . **واجمر الامر بنی فلان** : شامل شد آنکار بنی فلان را . و **اجمر الخیل** : ریاضت دادگروه اسبان را . و گرد آورد آنهارا .

اجماع (ajmâ') ع.ج جمع (jom') .

اجماع (ejmâ') م.ع. متفق شدن. وفراهم آوردن کار وآماده‌کردن. وحمله کردن‌چیزیرا وسبك گردانیدن . وبستن همهٔ پستان ناقه را.

وعلف دادن وراندن همهٔ شتران را. وعزم کردن برکاری یق **اجمعت الامر واجمعتُ علیه** الحدیث من **لم یجمع الصیام من اللیل فلاصیام له**. قوله تعالی **فاجمعوا امرکم و شرکائکم** ای و ادعوا شرکائکم. وقولهم **اجمع المطر الارض** یعنی فرا گرفت باران همهٔ آن زمین را.

اجماع (ejmâ') ا.پ._مأخوذ ازتازی_ اتحاد و اتفاق . وانبوهی. وگردهم آمدنی. و مجلس قانونگذاری. وهم‌آبی. واج.:جمعیت وگروه . . **اجماع کردن** ف.ل.:گرد آمدن . وباهم هم رأی شدن . ومتحد گشتن و اتفاق کردن .

اجمال (ajmâl) ع.ج جمل (jamal) .

اجمال (ejmâl) م.ع. **اجمل الشحم اجمالا** : گداخت آن پیه را. **واجمل فی الطلب**: آهستگی کرد درطلب وافراط ننمود. **و اجمل الشیئ**: گرد آورد آنچیز راپس از پراکندگی . **واجمل الحساب** : جمله کرد آن حساب را . **و اجمل الصنیعة**: نیکوکرد آنکار را. وبسیار کرد آن را. ونیز اجمال : خوبی کردن . و دارای شتر بسیار شدن مرد.

اجمال (ejmâl) ا.پ._مأخوذ از تازی_ خلاصه و اختصار **واجمال کلام** : خلاصهٔ کلام .

اجمالا (ejmâlan) م‌ف.پ._مأخوذ از تازی_ مختصراً وبطور اختصار وبطورخلاصه. ومختصرکلام .

اجمالی (ejmâli) ص.پ. اختصاری و کوتاه ومجمل.

اجمام (ejmâm) م.ع. **اجم الفرس اجماماً** : سواری کرده نشد آن اسب وآسوده گردید . و نیز اجمام : آسایش دادن ستور را (لازم و متعدی) . **و اجمم نفسك یوماً او یومین**: نفس‌خود رایك دو روزآسایش بده . **و اجم الماء** : گذاشت آب راتا گرد آید . **و اجم الامر** : نزدیك شد آن کار. و **اجم الفراق** : هنگام فراق در رسید . **واجم الملوك** : پیمود پیمانه را بعد پری.

اجمة (ajamat) ا.ع. نیستان ونیزار . و درختهای بسیار بهم پیچیده و جنگل وبیشه . و جای نشیب که فراهم آمد نگاه آب و رستنگاه نی و کلك باشد . و انبارهای زیر زمینی.ج : اُجم وأُجُم وآجَم وآجام واجام وأَجَمات.

اجمع (ajma') و (ajmo') اج.ع . همه وهمگی یق **جاؤا باجمعهم** یعنی آمدندهمه. وهو واحد فی معنی جمع و لیس له منفرد من لفظه.ج: اجمعون مر.اَبتع .

اجمعون (ajmauna) و **اجمعین** (ajmaina) ع.ج اجمع (ajma') .

اجمل (ajmal) ص.ع. جمیل‌تر ورعناتر وخوب تر. وصاحب جمال‌تر.

اجمود (ajmud)**واجموده**(ajmude) ا.پ. کرفس .

اجمیر (ajmir) اخ . پ. نام ایالتی در هندوستان .

اجن (ajn)م.ع.**اجن القصار الثوب اجناً** : (ازباب نصروضرب): کوفت آن گازر جامه را.

اجن (ajn) و(ajan) م.ع. **اجن الماء اَجناًواُجوناًوأَجناً**(ازباب ضرب ونصر وسمع) : برگردید آن آب ازمزه و رنگ .

اجن (ajen) ص.ع. **ماء اجن** : آب برگردیده رنگ ومزه و آب گندیده .

اجنا (ajnâ) ص.ع. **رجل اجنا** : مرد کوز پشت .

اجنأ (ajna') ص.ع.**رجل اجنأ**: مرد کوز پشت .

اجناء (ajnâ') ع.ج جانی وَجنا. المثل : **اجناءها ابناءها** یعنی اشخاصیکه مرتکب شدند خرابی این خانه را کسانی هستند که این خانه را بنا کرده اند_ وگفته اند اصل مثل **جناتها بناتها** بوده زیرا که‌فاعل برافعال جمع بسته نمی شود .

اجناء (ejnâ') م.ع. چون مهموز باشد برروی افتادن یق **اجنا علیه**. وچون یائی‌بود یق **اُجنی الشجر** : رسیده‌شدمیوهٔ آندرخت. **و اجنت الارض**: بسیار شد گیاه آنزمین . و بسیارشد سمارونح ومانند آن در آنزمین .

اجناب (ajnâb) ع.ج جنب (janb) و (jonob) .

اجناب (ejnâb) م.ع. **اجنبه ایاه اجناباً** : دور داشت آنرا از آن . **واجنب فلان** : جنب گردید فلان . و کذلك **اجنب** (مجهولا) . **و اجنب القوم** : درباد جنوب در آمدند آن قوم .

اجناح(ejnâh) م.ع.**اجنح اجناحاً**: میل کرد . **و اجنحه** : میل داد او را(لازم ومتعدی).

اجناد (ajnâd) ع.ج جند (jond) .

اجناس (ajnâs) ع.ج جنس (jens) .

اجناس (ajnâs)ج.ا.پ._ مأخوذازتازی_ اقسام و انواع وگونه ها. وعموم. و متاع و اموال و اسباب خانه. **واجناس اموال**: اقسام مختلفهٔ از دولت ومکنت . **و اجناس مختلفه** : اقسام و انواع مختلفه وگوناگون . **و اجناس کعب بازی** : اسباب بازی .

اجناف (ejnâf)م.ع.**اجنف اجنافاً**: میل کرد ازحق . **واجنف فی وصیته**: میل کرد ازحق در وصیت خود. و اجناف مختص است بوصیت وجنف درمطلق میل استعمال میشود. **و اجنف فلاناً** . یافت فلان را مایل ازحق.

اجنان (ajnân) ع.ج جنن (janan) و جَنان .

اجنان (ejnân) م.ع. پنهان داشتن چیزی را در دل. و **اجنه اللیل**: پوشید آنرا شب. و **اجن المیت**: در کفن پیچید مرده را و دفن کرد. و **اجن عنه**: پوشیده و پنهان شد از او. و **اجنته الحامل**: کودک افکند آن زن حامله. و **اجنه الله**: دیوانه گردانید او را خدای. و **ما اجنه**: چه بسیار دیوانه است او.

اجنب (ajnab) ص.ع. بیگانه و غریب. و نافرمان.

اجنبان (ajonbân) ص.پ. ساکن و بی حرکت _ ضد جنبان.

اجنبة (ajnebat) ع.ج جناب.

اجنبی (ajnabi) ص.پ. _ مأخوذ از تازی بیگانه و هست و غریب و خارجی. و مردم بیگانه.

اجنبی (ajnabiy) ص.پ. بیگانه و غریب. و نافرمان.

اجنبیة (ajnabiyat) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ بیگانگی و غربت. و حالت بیگانگی.

اجنة (ajnat) و (ejnat) و (ojnat) ا.ع. تندی رخسار. (لغة فی وجنة).

اجنة (ajennat) ع.ج جنین (janin).

اجنح (ajnoh) و **اجنحة** (ajnehat) ع.ج جناح

اجند (ojand) ص.پ. مطیع و فرمان بردار.

اجنف (ajnaf) ص.ع. مایل از حق. و کوز پشت.

اجنك (ajennaka) ع. و **من اجنك** (men-ajennaka) مخفف از **من اجل انك** یعنی از جهت اینکه تو.

اجنن (ajnon) ع.ج جنین (janin).

اجنه (ajenne) ج ا.پ_ مأخوذ از تازی_ جنها و دیوها و پریها.

اجنی (ajnâ) ص.ع **رجل اجنی**: مرد کوز پشت.

اجنیض (ejniz) ص.ع بر جا مانده از کاهلی. و گنکلاج که امید خیر و شر از وی نباشد. و ترسنده باز ایستنده از کار ها.

اجواء (ajvâ') ع.ج جو.

اجواء (ejvâ') م.ع. دیگ در جواء کردن و دیگ در غلاف نهادن.

اجواب (ajvâb) ع.ج جوب.

اجواد (ajvâd) ع.ج جواد.

اجواد (ejvâd) م.ع **اجوده اجوداً**: نیکو گردانید اورا. و **اجود الفرس**: نیکو گردید اسب. و **اجود بالولد**: پسر جواد زاد. مر. اجادة.

اجوار (ajvâr) ع.ج جار.

اجواز (ajvâz) ع.ج جوز.

اجواف (ajvâf) ع.ج جوف.

اجوال (ajvâl) ع.ج جول.

اجوام (ajvâm) ع.ج جام.

اجوانی (ajvâni) ا.پ نوعی از ادویه.

اجواین (ajvâyen) ا.پ قسمی از رازیانه. و **اجواین خراسانی**: بزرالبنج.

اجوب (ajvab) ص.ع برنده تر. الحدیث: **ای لیل اجوب دعوة** ای اسرع اجابة

اجوبة (ajvebat) ع.ج جواب.

اجوبة (ajvebe) ج ا.پ _ مأخوذ از تازی_ جوابها و پاسخها. و **اجوبهٔ مسکته**: پاسخهائی که موجب سکوت و عدم پرسش میگردد.

اجوث (ajvas) ص.ع مردی که شکمش کلان و فروهشته بود. ج: جوث.

اجوع (aju') ص.ع روشن و درخشنده و تابان.

اجوج (ojuj) م.ع **اج الماء اجوجاً** (از باب نصر): شور و تلخ شد آب. و **اججته انا**: شور و تلخ گردانیدم آنرا (لازم و متعدی).

اجوح (ajvah) ص.ع فراخ از هر چیزی. ج: جوح.

اجود (ajvad) ص.ع بهتر و خوبتر و نیکوتر.

اجودان (ajudân) ا.پ. صاحب منصب لشکری که واسطهٔ مابین تابین و صاحب منصب و فرمانده کل باشد. و **اجودان باشی**: آنکه واسطهٔ ما بین وزیر جنگ و سایر صاحب منصبان بود.

اجور (ajur) ا.ع. مر. آجر.

اجور (ojur) ع.ج اجر.

اجور (ojur) م.ع **اجر اجراً و اجاراً و اجوراً**. مر. اجار.

اجوره (ojure) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ مزد. و اجاره و کرایه. و مواجب.

اجوره دار (ojure-dâr) ا.پ مزدور و کارگر.

اجوره داری (ojure-dâri) ا.پ مواجب. و کرایه. و اجرت.

اجوز (ajuz) ع.ج جائز.

اجوزة (ajvezat) ع.ج جائز.

اجوع (ajva') ص.ع گرسنه تر.

اجوف (ajvaf) ص.ع هر چیز فراخ و درون کاواک. و شیر کلان شکم. و ا. باصطلاح صرف و نحو هر کلمهٔ معتل العین. و باصطلاح تشریح نام دو ورید که یکی را **اجوف صاعد** و دیگری را **اجوف نازل** گویند.

اجوفان (ajvafâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. شکم و فرج.

اجوق (ajvaq) ص.ع. کج صورت. و **رجل اجوق**: مرد ستبر گردن.

اجول (ajval) ص.ع. گرد آلود. و **یوم اجول**: روز بسیار گرد و غبار.

اجول (ojul) م.ع **اجل اجولا** (از باب سمع): پس ماند و درنگ کرد.

اجولی (ajvaliy) ص.ع اسب تیزرو و بسیار جولان .

اجؤم (aj'om) ع.ج جام.

اجوم (ajum) ص.ع کسیکه مردمان را در پیش نفس خود مکروه و مذموم گرداند .

اجون (ojun) م.ع اجن الماء اَجناً و اَجَناً و اُجوناً امر. اَجِنَ و اَجن.

اجوه (ojuh) ع.ج وَجه.

اجوی (ajvâ) ص.ع. اسبی که سرخی رنگ آن مایل بسیاهی باشد .

اجویة (ajviat) ع.ج جِواء .

اجهاء (ejhâ') م.ع. اجهی فلان علینا : بخیلی نمود فلان بر ما . و **اجهت فلانة علی زوجها** : باردار نشد فلان زن از شوهرش . و **اجهت لنا السماء** و **اجهینا** : گشاده شد هوا از ابر و رسیدیم ما بهوای گشاده. و نیز اجهاء: هویدا و روشن گردیدن راه .

اجهاد (ejhâd) م.ع **اجهد الدابة اجهاداً**: بار کرد آن ستور را فوق طاقت وی و رنج داد. و **اجهد الطعام**: آرزومند آن طعام شد. و **اجهد الشیب**: شتابی کرد پیری و بسیار گردید. و **اجهدت الارض**: برآمد آن زمین. و **اجهد الحق**: آشکار و هویدا گردید حق. و **اجهد فی الامر**: احتیاط کرد در آن کار . و **اجهد الشئی** : مشتبه شد و خلط گردید آن چیز . و **اجهد ماله** : نیست کرد مال خود را . و پراکنده ساخت . و **اجهد العدو** : کوشش کرد در دشمنی . و **اجهد لی القوم** : نزدیک شدند آن گروه و نمایان گردیدند . و **اجهد لک الامر** : دست داد ترا آن کار . و **اجهد الطعام** (مجهولا) : مایل و آرزومند آن طعام شد .

اجهار (ejhâr) م.ع **اجهر اجهاراً**: پسر احول زاد . و پسر نیک دیدار خوش قد خوب رخسار زاد . و **اجهر الکلام** : آشکار کرد کلام را . و بلند نمود آواز را.

اجهاز (ejhâz) م.ع **اجهز علی الجریح** : کشت آن خسته را .

اجهاش (ejhâc) م.ع. **اجهش علیه اجهاشاً**: زارید بروی و آمادهٔ گریستن شد. و **اجهش فلاناً** : شتا بانید فلان را . و **اجهش بالبکاء** : آمادهٔ گریستن گردید .

اجهاض (ejhâz) م.ع. چیره شدن بر کسی برای خلاص کردن دیگری. ورهاپانیدن. و شتابانیدن. و **اجهضت الناقة** : بچهٔ تمام خلقت که پشم آورده بود افکند آن ماده شتر .

اجهال (ajhâl) ج.ع. جاهِل.

اجهال (ejhâl) م.ع. **اجهله اجهالا**: جاهل و نادان یافت اورا .

اجهام (ejhâm) م.ع. **اجهمت السماء اجهاماً** : بی ابر گردید هوا .

اجهر (ajhar) ص.ع. پسری که احول زاده شده باشد . و اسبی که غرهٔ آن همهٔ روی وی را گرفته باشد . ومردم تمام خلقت نیک دیدار . و احول نیك دیدار .

اجهر (ajhar) ص.ع. کسیکه در آفتاب دیدن نتواند .

اجهره (ajhare) ا. پ. یك نوع بوتهٔ خاردار .

اجهزات (ajhezât) ع.ج اجهزة (ajhezat) وج ج جَهاز.

اجهزة (ajhezat) ع.ج جَهاز .

اجهل (ajhal) ص.ع. نادان تر و جاهل تر.

اجهی (ajhâ) ص.ع. کسیکه موی پیش سروی افتاده باشد . و **بیت اجهی**: خانهٔ بی سقف .

اجهیزاز (ejhizâz) م.ع. آماده و مهیا شدن برای هرکاری .

اجیاد (ajyâd) اخ.ع. نام کوهی در مکه. و نام زمینی و یا کوهی در مکه. وج. جِید و جَواد

اجیاف (ajyâf) ع.ج جیفة (jifat) .

اجیال (ajyâl) ع.ج جِیل.

اجیج (ajij) م.ع. **اجت النار اجیجاً** (ازباب نصر) : زبانه زد آتش .

اجید (ajyad) ص.ع. مردیکه گردنش دراز و نیکو باشد .

اجیر (ajir) ص.ع. مزدور و کارگر.

اجیرانه (ajirâne) ا. پ. مأخوذ از تازی. مزد و اجرت . و ماهیانه و شهریه و مواجب .

اجیری (ajiri) ا.پ. مأخوذ از تازی. نوکری . ومزدوری. ز اجرت و مزد.

اجیری (ejjirâ) ا.ع. خوی و عادت . و رسم و دستور.

اجیل (ajil) ا.ع. آب فراهم شدهٔ در کولاب . وگل ولای که گرداگرد خرمابن جمع کرده شود . وص. پس مانده . ودرنگ کننده. ج : اُجل.

اجئلال (ej'elâl) م.ع. **اجال اجئلالا** ترسید .

اجیم (ajim) ا.ع. زبانهٔ آتش.

اجین (ojayn) اخ. پ. نام شهری در هندوستان .

اجئواء (ej'evâ') م.ع. **اجاوی الفرس اجئواء** : سیاه مایل بسرخی گردید آن اسب .

اجئیون (ajaiyuna) جاخ.ع . گروهی از تازیان منسوب به کوه اَجا .

اچاق (oçâq) ا.پ. مأخوذ از ترکی. تاوه‌ای که در آن چیزها را برشته میکنند .

اچکه (oçakke) ا.پ. مأخوذ از هندی. جیب بر وکیسه بر.

اچی (eçi) ا.پ. نوعی از بازشکاری .و وزیر .

احّ (ahh) م ع . اح احاً : (از باب نصر) : سرفه کرد . واهاه کرد در حین سرفه کردن .

احابش (ahâbec) ع. ج احبش (ahboc).

احابیش (ahâbic) جاخ. ع . گروهی از قریش که در تحت کوه حبش که کوهی است درفرود مکه باهم قسم خوردند. وج: احبوش.

احاثة (ehâsat) م ع. **احاث الارض**

احاثة : زیرورو کرد آن زمین را و جست آنچه درآن بود. و **احاث الشیئی** : جنبانید آن چیزرا. وپراکنده ساخت.

احاجة (ehâjat) م ع. **احاجت الارض**

احاجة : درخت حاج رویانید آن زمین.

احاجی (ahâji) ع. ج حجوة (ohjovvat) و احجیة (ohjiyat).

احاح (ohâh) ا. ع تشنگی وخشم ودرد دل که از اندوه پیدا شود. و ناله. و یا احاح کلمه ایست که در ناله گویند :

احأحة (ah'ahat) م ع **احأح فلان**

احأحة : بسیار گفت فلان کلمهٔ یا **احاح** را.

احاد (ohâda) ا ع **جاءوا احاد احاد** : آمدند یك یك.

احادی (ahâdi) ا. پ _ مأخوذ از تازی _ مطلق تکبر و غرور.

احادیث (ahâdis) ع . ج احدوثة. و حدیث.

احادیث (ahâdis) جا. پ _ مأخوذ از تازی _ حدیثها و خبر هائی که از آنحضرت و از ائمهٔ اطهار سلام‌الله علیهم روایت کنند.

احارة (ehârat) م ع. **احارت الناقة**

احارة : صاحب بچه گردید ماده شتر. و **مااحار جواباً**. جواب باز نداد. و**طحنت فما احارت شیئاً**. آسیاب شد و بیرون نداد چیزی از آرد.

احاریر (ahârir) ع. ج حرّ.

احاریض (ahâriz) ع. ج احریض.

احاسن (ahâsen) جا ع . **احاسن القوم**: خوبان ونیکوان قوم. ونیز احاسن: ج احسن (ahsan).

احاسی (ahâsi) ع. ج احسیة (ahsiat).

احاشة (ehâcat) م ع . **احاش الصید**

احاشة : گرداگرد صید برآمد تا بدامگاه آید.

احاطة (ehâtat) م . ع . **احاط به**

احاطة : فرا گرفت آنرا . و دانست همهٔ آن را .

احاطه (ehâte) ا. پ . مأخوذ از تازی_ محاصره و فراگرفتگی . و اشتمال و شمول . وهر چیز که چیز دیگر را فراگیرد و دریافت کند . وادراك و اطلاع .

احاظی (ahâzi) ع. ج احظ. وج ج حظ.

احافیر (ahâfir) ع . ج احفار و ج ج حفر (hafar) .

احاقة (ehâqat) م ع. احاطه کردن . و فرود آوردن یق **احاق الله بهم مکرهم**: فرو آورد خداوند برایشان مکرشان را .

احاکة (ehâkat) م ع. **احاك السیف فیه احاکة** : کار کرد شمیر در آن . و **ما احاکه السیف** : کارنکرد شمشیر در آن. و **احاکه الشفرة** : برید آنرا شفره.

احالة (ehâlat) م . ع . **احال الله الحول احالة**: تمام کرد خدای سال را. و**احال زید** : مسلمان شد زید .وخداوند شتران نازائیده گردید که بار دار نمیشوند از گشن یافتن . و**احال الشیئی** : سال گشت گردید آنچیز. وبحال دیگر ویابجای دیگرگشت. و **احال علیه الحول**: گشت بروی سال. و **احال بالمکان** : یکسال مقیم شد در آنجای . و**احال الحول** : رسیدسالراویك ساله شد . و **احال الغریم علی فلان بدینه** : برات‌داد وام‌دار برفلان . و**احال علیه** : ضعیف شمرد آنرا . و**احال علیه الماء**: ریخت بروی آب را . و **احال علیه بالسوط** : پیش آمد بروی بتازیانه . المثل : **تجنب روضة واحال یعدو** ای ترك الخصب و اختار الشقاء علی الراحة . و**احال اللیل**: تاریك شدشب . و **احال فی ظهر دابته** : بر جست بر پشت ستور خودوبر نشست برآن . و**احالت الدار**: گذشت برآن سرای سالها .و**احال فلان** : محال گفت فلان . و **احالت الناقة** : آبستن شد آن ماده شتر پس‌ازگشن دادن . و **احال عینه** : احول شدچشم‌او. و **ماحوله**: چه حیله‌گراست او .وکذلك **ما احیاله** .

احالیل (ahâlil) ع. ج احلیل (ehlil).

احامر (ahâmer) ع. ج احمر (ahmar).

احامر (ahâmer) اخ. ع. نام کوهی. و نام شهری. ونام موضعی در مدینه.

احامرة (ahâmerat) جا. ع. گوشت ومی و خلوق که بوی خوش باشد. و جاخ. گروهی از مردم ایران که در بصره فرودآمدند مر. خضارمة .

احامرة (ohâmerat) ا. ع. مناك در سنگ که آب در آن گرد آید.

احامس (ahâmes) ع . ج احمس (ahmas) وص. **سنون احامس**: سالهای قحط .

احانة (ehânat) م . ع . **احانه الله احانة** : هلاك کرد اورا خدای .

احایین (ahâyin) ع. ج احیان وج ج حین.

احبّ (ahabb) ص. ع. دوست داشته‌تر و محبوب‌تر. و **احب الی**: دوست‌داشته‌تر است بسوی من .

احبا (ahebbâ) جا. پ _ مأخوذ ز

تازی _ دوستان ویاران .

احباء (ahbâ') ع·ج حبأ (haba') .

احباء (ehbâ') م·ع· نرسانیدن تیر بر نشانه یق **رمی فاحبا** در وقتیکه تیر برنشانه نرسد .

احباء (ahebbâ') ع·ج حبیب (habib) .

احباب (ahbâb) ع·ج حِب و حُب .

احباب (ahbâb) ج·ا·پ ـ مأخوذ از تازی ـ دوستان ویاران .

احباب (ehbâb) م·ع· دوست داشتن کسی را یق **احبه و هو محبوب** (علی غیرالقیاس) . و **احب البعیر** : فرو خفت شتر و مانده گردید. او اصابه کسر او مرض فلم یبرح مکانه حتی یبرأ او یموت . و **احب فلان** : به شد فلان از بیماری . و **احب الزرع** : دانه گرفت آن کشت .

احباج (ehbâj) م·ع· **احبج احباجاً**: نزدیك شد وبالا برآمد تادیده شد . و ناگهان پیدا گردید یق **احبجت النار** . **واحبجت العروق** : بر آمدند آن رگها و ستبر گردیدند .

احبار (ahbâr) ع· ج حبر (hebr) و (habr) . و **سورة الاحبار** اخ.: سورهٔ مائده . و **کعب الاحبار** :یکی از علمای تابعین که در اول یهودی بوده بعدمسلمان شد.

احبار (ehbâr) م · ع · **احبر به احباراً** : نشان گذاشت درآن . **واحبرت الارض** :بسیارگیاه گردیدآنزمین . **واحبره**: شاد کرداورا .

احباس (ahbâs) ع·ج حبس (hebs) .

احباس (ehbâs) م · ع · **احبس الفرس احباساً** : وقف کرد آن اسب را در راه خدای .

احباش (ehbâc) م·ع· **احبشت المراة بولدها احباشاً**: بچهٔ سیاه زائید آنزن.

احباض (ehbâz) م·ع· سعی کردن . و **احبض حقه** : باطل کرد حق اورا وربود. و **احبض الرکیة** : پاك کاوید آن چاه را که در وی هیچ آب نماند . **واحبض السهم**: بگذرانید تیر را از نشانه وخطا کرد .

احباط (ehbât) م·ع· **احبطه الله احباطاً** : باطل کرد آنرا خدای . **واحبط ماءالرکیة** : رفت آب چاه وباز نیامدبطور سابق . **واحبط عن فلان**: اعراض کرد از فلان .

احباق (ehbâq) م·ع· **احبق القوم بماعندهم** :گردن نهادند آن گروه ونرم شدند .

احبال (ahbâl) ع·ج حبل (habl) .

احبال (ehbâl) م·ع· **احبله احبالا**: آبستن گردانید اورا . و **احبلت العضاه**: پریشان افتاد گل عضاه و پژمرده گردید .

احبة (ahebbat) ع·ج حبیب (habib)

احبجرار (ehbejrâr) م·ع· **احبجر احبجراراً** : دمیده شد از خشم وباد کرد. و **احبجر الشیئی** : ستبر گردید آن چیز .

احبش (ahboc) اج·ع· گروهی ازسیاهان ج: احابِش .

احبل (ahbol) ع·ج حبل (habl) .

احبل (ehbel) و (ahbal) ا·ع· لوبیا .

احبن (ahban) ص·ع· مرد استسقا گرفته و کلان شکم ج: حبن (hobn) .

احبنجار (ehbenjâr) م·ع· **احبنجر احبنجاراً** : دمیده شد از خشم وباد کرد.

احبنطاء (ehbentâ') م·ع· **احبنطأ الرجل** :کلان شکم گردید آنمرد. وپرخشم شد . و دوسید و زمین گیرشد .

احبوش (ohbuc) اج·ع· جماعت مردم ازهرقبیله. ج: احابِش. وگروهی ازسیاهان.

احبوشة (ohbucat) اج·ع·جماعت مردم ازهرقبیله .

احبول (ohbul) **واحبولة** (ohbulat) ا·ع· دام صیاد .

احبیر (ehbir) ا·ع· **نار احبیر** : آتش دنبالهٔ کرم شب تاب .

احتاء (ehtâ') م·ع· **احتاالجدار و غیره**: استوارومحکم کرد دیوار وجزآن را. و **احتاالعقدة** : بست آن گره را. **واحتا الکساء** : ریشه بافت آن گلیم را. **واحتاء الثوب**: دوخت آن جامه را.

احتات (ahtât) ع·ج حَت .

احتات (ehtât) م·ع· **احت الارطی**: خشك شد درخت ارطی.

احتار (ahtâr) ع·ج حترة (hotrat) .

احتار (ehtâr) م · ع · **احتر فلاناً احتاراً**: طعام خورانیدفلان را. ونیزاحتار: استوار بستن گره . وطعام خورانیدن. واندك دادن یق **احتر واقل**.

احتان (ahtân) ع·ج حتن (hatn) .

احتان (ehtân) م·ع· **احتن الرجل احتاناً** : افتاد تیرهای آن مرد دریکجا .

احتباء (ehtebâ') م·ع· دست را گرد زانو حلقه کرده نشستن یق **یحتبی بیدیه** ای یشبك بهما علی ساقیه. و **احتبی بالثوب**: برخود پیچیده آنجامه را وپایشت وساقه ها را بفوطه بسته نشست .

احتباس (ehtebâs) م·ع· باز ایستادن . و باز ایستاده شدن . و بند کردیدن و باز ایستادن بول. و باز داشتن وبند کردن آن (لازم ومتعدی) .

احتباس (ehtebâs) ا·پ ـ مأخوذ از تازی ـ بند وحبس وباز داشت . ومحافظت. وسد وانسداد. ومحاصره. ونگاهداری. **واحتباس بول**: بند آمدن بول وعدم خروج آن .

احتباك (ehtebâk) م·ع· بستن ازار .

و استوار و نیکو کردن هرچیزی . الحدیث : **ان عایشة رضی الله عنها کانت تحتبك تحت الدرع** ای تشد الازار و تحکمه . و حبوه بستن . و گردپای نشستن مانند احتباء یق **احتبك بازاره** . **واحتبك الثوب** : نیکو بافت آن جامه را .

احتبال (ehtebâl) م.ع. **احتبل الصید احتبالا** : گرفت آن شکار را بدام . و دام گسترد برای آن شکار .

احتتاش (ehtetâc) م.ع. **احتتش احتتاشاً** : تند و تیزشد بر جنگ وخصومت با کسی . و **حتش** (hotteca) **فاحتتش** : برآغالیده شد پس برآغالانید .

احتثاث (ehtesâs) م.ع. **احتثه علیه** : برانگیخت او را برآن. **واحتث فلان** : برانگیخته شد فلان (لازم ومتعدی) .

احتجاب (ehtejâb) م.ع. **احتجب احتجاباً** : درپرده‌شد. **واحتجبت المراة یوم** : یعنی درپرده‌شد آنزن یك روز. واین را در وقتی گویند که یك روز از سال نهم وی بگذرد بدان جهت که سال نهم سال بلوغ است و درآن حجاب لازم .

احتجاب (ehtejâb) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ پنهانی ودرپس‌پرده بودن. وروگرفتگی. وپوشیدگی و اخفا .

احتجاج (ehtejâj) م.ع. خصومت کردن. وحجت آوردن یق **احتج علی خصمه** .

احتجاج (ehtejâj) ا.پ._مأخوذ از تازی_ حجت و دلیل وبرهان . ومخاصمه و منازعه.

و احتجاج کردن فل .: حجت و دلیل وبرهان آوردن . و اقامهٔ حجت و برهان کردن. و برهان خواستن. وخصومت کردن در ادعا. ومنازعه نمودن .

احتجاجات (ehtejâjât) ج ا.پ._مأخوذ ازتازی_براهین ودلایل. ومخاصمتها ومنازعه‌ها.

احتجار (ehtejâr) م.ع. **احتجر احتجاراً** : حجره ساخت . و **احتجر الارض** : برگزید آنزمین را برای خود وعلامت نصب کرد برآن تادیگری درآن تصرف نکند . الحدیث: **کان للنبی صلی الله علیه و آله حصیر یبسط بالنهار و یحتجره باللیل** ای یجعله لنفسه دون غیره . **واحتجر اللوح** : درکنار گرفت آن لوح را . **واحتجر به** : پناه جست باو والتجا نمود. **واحتجرت الابل** : سده ناك گردید شکم شتران .

احتجاز (ehtejâz) م.ع. **احتجز احتجازاً** : به حجاز آمد . و فراهم گردید ومجتمع شد. و در نیفهٔ شلوار گرفت چیزیرا. **و احتجز بازاره** : بر میان بست ازار خود را.

احتجاف (ehtejâf) م.ع. **احتجفه احتجافاً** : رهانیدویرا. وربود. **واحتجف الشئی** : گرد آورد آنچیز را. و **احتجف نفسه عن کذا** : خود را باز داشت از آن.

احتجام (ehtejâm) م.ع. **احتجم احتجاماً** : حجامت کرد. وحجامت خواست.

احتجان (ehtejân) م.ع. **احتجنه احتجاناً** : فراخویشتن کشید آنرا بچوگان. و **احتجن المال** . فراهم آورد وگرد کرد مال را .

احتداء (ehtedâ') م.ع. **احتدی اللیل النهار** : تابع گردید شب روز را.

احتداد (ehtedâd) م.ع. **احتد علیه احتداداً** : خشم گرفت بر او. و **احتد فلان من الغضب** . تیزشد خشم فلان . و **احتدت السکین**: تیز گردید آن کارد .

احتداف (ehtedâf) م.ع. گرفتن . و ربودن . و بریدن جامه وپوشاك .

احتدام (ehtedâm) م.ع. **احتدم علیه غیظاً** : دندان سائید بروی از خشم . **و احتدمت النار**: زبانه زد آن آتش . و **احتدم النهار** : سخت گرم شد روز . و **احتدم الدم** : بسیار سرخ گردید خون تا مایل بسیاهی شد .

احتذاء (ehtezâ') م.ع. نعلین بر پای کردن . وبکسی پی‌بردن. **واحتذی مثاله** : برنهاد وی کارکرد.

احتذار (ehtezâr) م.ع. پرهیز کردن .

احتراب (ehterâb) م.ع. با یکدیگر کار زار کردن . و ربودن یکی‌مال دیگریرا .

احتراث (ehterâs) م.ع. **احترث احتراثاً** . کشت کرد . و کسب نمود .

احتراز (ehterâz) م.ع. **احترز منه احترازاً** . پرهیز کرد و خویشتن را نگاه داشت از آن .

احتراز (ehterâz) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ پاساد وپرهیز و اجتناب . و احتیاط . و نپاد و امتناع .

احتراس (ehterâs) م.ع. **احترس احتراساً** : دزدید . و **احترس منه** . خود را پاس داشت از آن .

احتراش (ehterâc) م.ع **احترش الضب** : شکارکرد سوسماررا . **واحترش لعیاله** : گرد آورد برای عیال خود نفقه از وجوه مکاسب .

احتراص (ehterâs) م.ع. **احترص احتراصاً** :آرزومند شد . وکوشش نمود .

احتراف (ehterâf) م.ع. **احترف احترافاً** : صاحب پیشه شد .

احتراق (ehterâq) م.ع. **احترق احتراقاً** :سوخته‌شد. **واحترق الفرس فی عدوه** : سرعت نمودن آن اسب در دویدن .

احتراق (ehterâq) ا.پ._ مأخوذ از تازی _ سوختگی . و باصطلاح هیئت نهان

شدن هریك از پنج سیاره یعنی عطارد و زهره و
مریخ ومشتری وزحل درزیر شعاع شمس بواسطهٔ
اجتماع دربرج واحد . و باصطلاح طب مرضی
که در پوست انسانی از بر خورد آتش ودیگر
چیز های سوزان مانند آب جوش و جز آن
بروز میکند .

احترام (ehterâm) م.ع حرمت داشتن .

احترام (ehterâm) ا . پ ـ مأخوذ از
تازی ـ اکرام وتکریم وتعظیم . وبزرگواری
وعزت و جلال و توقیر و حرمت . و **حکام
ذوی الاحترام** : آنهائی که حرمت و
توقیر شام لازم و کوچکی وفروتنی نسبت به
آنها سزاوار .

احتزاز (ehtezâz) م . ع بریدن .

احتزاك (ehtezâk) م . ع **احتزك
بالثوب احتزاكا** : در پوشید جامه را و
بخود پیچید آنرا .

احتزام (ehtezâm) م . ع **احتزم
الفرس**: تنگ بسته شد آن اسب. **واحتزم
الرجل** : میان در بست آن مرد .

احتزان (ehtezân) م.ع اندوهگین شدن .

احتساء (ehtesâ') م.ع چون واوی باشد
یق **احتسی المرق** : آشامید شوربا را
اندك اندك و بمهلت . و چون یائی بود یق
احتسی حسی یعنی حسی کند وبیرون آورد
آب ازمیان ریگ . **واحتسی مافی نفسه** :
دانست ما فی‌الضمیر او را و آزمود .

احتساب (ehtesâb) م . ع **احتسب
فلاناً** : شماره کرد فلان را . و آزمود
آنچه در نزد وی بود . و **احتسب بکذا
اجراً من عندالله** : چشم داشت از خدای
مزدوثواب را . **واحتسب علیه** : نهی منکر
کرد اورا . وهرگاه بمیرد پسر یا دختر کسی اگر
بزرگ باشد میگویند **احتسب فلان ابنه و
ابنته** و اگر کوچك بود میگویند **افترط
فلان** . **واحتسب الرجل** ای انتهی .

احتساب (ehtesâb) ا . پ ـ مأخوذ از
تازی ـ ادارهٔ بلدیه و ادارهٔ تنظیف شهر . و
عملهٔ احتساب : کسی‌که کوچه‌ها را آب و
جارو میکند .

احتسال (ehtesâl) م . ع . **احتسل
احتسالا** : شکار کرد بچهٔ سوسمار را که از
بیضه بر آمده بود .

احتشاء (ehteçâ') م.ع **احتشی الشئی
احتشاء** : برگزید آن چیز . و **احتشت
الحشیة و بالحشیة** : درخود پیچید آن زن
حشیة را . ونیز احتشاء : پنبه در خود گرفتن
حائض .

احتشاب (ehteçâb) م . ع **احتشب
القوم احتشاباً** : گرد آمدند آنقوم .

احتشاد (ehteçâd) م.ع **احتشدالقوم
احتشاداً** : گرد آمدند آنقوم برای معاونت .
وفوراً حاضر آمدند بر آواز . و مجتمع شدند
بر کاری .

احتشار (ehteçâr) م.ع بزرگ سر شدن .
و **احتشر فی رأسه** (مجهولا) : کلان
سر گردید .

احتشاش (ehteçâç) م . ع **احتش
الحشیش احتشاشاً** : جست وفراهم آورد
آن حشیش را .

احتشام (ehteçâm) م.ع بخشم آوردن .
و **احتشم منه و عنه** : شرم داشت از وی .

احتشام (ehteçâm) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ
شأن و شکوه و بزرگی و حشمت و شوکت و
عظمت وبزرگواری وجاه و جلال . و **امیری
با احتشام** : امیری که خداوند خادمان و
حشم بود .

احتصاد (ehtesâd) م . ع . **احتصد
الزرع احتصاداً** : درود آن کشت را
بادا س .

احتصار (ehtesâr) م.ع حصار و پالان
بر شتر بستن .

احتصان (ehtesân) م.ع پناه گرفتن و
پناه داده شدن . و محفوظ بودن .

احتضاء (ehtezâ') م.ع **احتضا النار
احتضاء** . افروخت آن آتش را . وگشاد
آنرا تا زبانه زند .

احتضار (ehtezâr) م.ع شهری شدن مردم .
و دویدن اسب . و **احتضر فلان** : حاضر
شد فلان . و **احتضره الهم** . حاضر
کرد اورا هم (لازم ومتعدی) . **واحتضر**
(مجهولا) : حاضر شد اورا مرگ .

احتضار (ehtezâr) ا.پ. مأخوذ از تازی .
حالت جان کندن و هنگام مرگ .

احتضاض (ehtezâz) م.ع **احتضضت
نفسی احتضاضاً** . خود را قاصر شمردم .

احتضان (ehtezân) م . ع **احتضن
الصبی احتضاناً** . در برگرفت آن کودك
را . ودایگی کرد وپرورید آنرا . **واحتضن
فلاناً عن حاجته** : باز داشت فلان را
از حاجت خود .

احتطاب (ehtetâb) م . ع **احتطب
احتطاباً** : هیمه جمع کرد . و هیمه کشید برای
کسی . و **احتطب علیه فی الامر** : ردیف
او گشت در آنکار . و **احتطب المطر** :
بر کند آن باران بیخهای درخت را . و
احتطب البعیر : چرید آن شتر هیزم ریزه‌ها را .

احتطاط (ehtetât) م . ع . کم کردن .
و از بالا بزیر آوردن . و افکندن .

احتظاء (ehtezâ') م . ع **احتظی
احتظاء** : بهره مند ودولتی شد .

احتظار (ehtezâr) م . ع **احتظر
احتظاراً** : حظیره ساخت برای خویش .

احتفاء (ehtefâ') م.ع . چون مهموز باشد یق
احتفأ الحفأ : برکند بردی را ازبیخ . وکذلك

احتفا البقل . وچون واوی بود برهنه پا رفتن . و **احتفی البقل** : از بیخ برکنده تره را . و **احتفاه و به** : نوازش فراوان کرد . و فرح و سرور ظاهر نمود از او . و بسیار پرسید ازحال او .

احتفاد (ehtefâd) م ۰ ع **احتفد احتفاداً** : بشتاب رفت . وشتافت بطاعت وخدمت .

احتفار (ehtefâr) م ۰ ع **احتفر الارض احتفاراً** : کند آنزمین را به آهن . و **احتفر الشئی** . پاک کاوید آنچیز را مثل اینکه زمین را به آهن میکنند .

احتفاز (ehtefâz) م۰ع **احتفز احتفازاً** : بر سر دو پا نشست . وفراهم آمد . وخویشتن را در چید وراست نشست بر سرین . و **احتفز للامر** : دامن برچید برای آن کارو آماده شد . و **احتفز فی مشیته** . برانگیخته شد . وکوشش نمود دررفتن .

احتفاظ (ehtefâz) م ۰ ع نگاهداشتن ـ ویعدی بالبا . و **احتفظ زید** : بخشم شد زید . و **احتفظه لنفسه** : مخصوص کرد آنرا برای خود .

احتفاف (ehtefâf) م ۰ ع **احتفت المراة وجهها من الشعر احتفافاً** : برهنه وساده کرد آنزن روی خود را از موی برای بزک و زینت و بند انداخت . و **احتفت المراة** . فرمان داد آنزن کسی را که موهایش را بافته پس سر اندازد . و **احتفت النبت** . برید آن گیاه را از زمین . و **احتف حوله** : طواف کرد وگرداگرد آمد آنرا . ونیز احتفاف : خوردن آنچه دردیگ باشد از طعام . واشتفاف : خوردن آنچه درجام باشد از شراب .

احتفال (ehtefâl) م۰ع. مبالغه نمودن . وواضح کردن . ونیك قیام نمودن بکار ها . و **احتفل احتفالا** : آراسته شد وزینت گرفت . و **احتفل الماء** : گرد آمد آب . و **احتفل الوادی بالسیل** : بسیار پرشد آنوادی از سیل . و **احتفل القوم** : گرد آمدند آنگروه . و **احتفل الفرس** : خود را مانده وانمود کرد آن اسب برسوار در صورتیکه هنوز قوت دویدن دارد . و **احتفل الطریق** : پیدا وهویدا شد آن راه . و **مااحتفل به** : باك نداشت از آن .

احتفان (ehtefân) م۰ع. هر دو دست را برزبر زانوی کسی گذرانیده برداشتن آنرا . و **احتفن الشجر** : برکند آندرخت را ازبیخ . و **احتفن الشی** : فراگرفت آنچیز را از خویش .

احتقاب (ehteqâb) م۰ ع۰ **احتقبه احتقاباً** : ذخیره نهاد آنرا . وبست آنرا در دنبالهٔ پالان و یا چوب پالان . و **احتقب الاثم** : برداشت آن گناه را .

احتقاد (ehteqâd) م۰ع ۰ **احتقد المطر احتقاداً** : ایستاد باران .

احتقار (ehteqâr) م۰ع. حقیر و خوار شمردن کسی را .

احتقاق (ehteqâq) ا۰ع. خصومت .

احتقاق (ehteqâq) م۰ع. **احتق المال احتقاقاً** : فربه شدند شتران . و **احتق الفرس** : باریك میان شد آن اسب . و **احتقت به الطعنة** : کشت او رابضرب نیزه . یا رسید آن ضرب در سرسرین وی که در آن استخوان ران است . و**احتقا** : باهم خصومت کردند .

احتقان (ehteqân) م۰ ع ۰ **احتقنه احتقاناً** : باز داشت آنرا ونگاهداشت . و **احتقن المریض** : اماله کرد آن بیمار راو رسانید دوا رابه باطن آن به اماله . و**احتقن المریض** : حبس شد بول آن بیمار ۰ و **احتقنت الروضة** : مشرف شد اطراف آن باغ برمیان آن .

احتقان (ehteqân) ا۰ پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ حقنه واماله . وباصطلاح طب **احتقان کردن** فم. : داخل کردن داروئی در بدن خواه از راه طبیعی مانند راه مقعد و مجرای بول ومجرای رحم و یا از راه غیر طبیعی مانند راه تحت جلدی .

احتکاء (ehtekâ') م۰ع۰ چون مهموز باشد یق **احتکأ العقدة** یعنی گره بست . وچون یائی بود یق **احتکی امری** : استوار شدکارمن . و**سمعت الاحادیث فما احتکی فی صدری منها شی** یعنی نخلید .

احتکار (ehtekâr) م۰ع. نگاهداشتن غله تابگرانی فروشد .

احتکاك (ehtekâk) م۰ع۰ **احتك راسی احتکاکا** : محتاج بخاریدن گشت سرمن . و **احتك به** : خویشتن را در مالید بوی . و **احتك فی صدری** : خلید در دل من .

احتکاك (ehtekâk) ا۰ پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ خارش وحکه .

احتکال (ehtekâl) م۰ع۰ **احتکل احتکالا** : دشوارشد . و آموخت زبان عجمی را بعد از زبان عربی .

احتکام (ehtekâm) م۰ ع. با همدیگر نزد حاکم شدن . و **احتکم علیه** : حکم کرد بروی درکاری . وحاکم گردید .

احتلاب (ehtelâb) م ۰ ع ۰ دوشیدن .

احتلاج (ehtelâj) م۰ع۰ **احتلج حقه احتلاجاً** . گرفت حق آنرا .

احتلاز (ehtelâz) م۰ ع **احتلز حقه احتلازاً** : گرفت حق آنرا .

احتلاس (ehtelâs) م۰ع۰ **احتلس النبت احتلاساً** : بسیار گردید گیاه وپوشید زمین را .

احتلاط (ehtelât) م.ع. **احتلط احتلاطاً** : سوگند یاد کرد. وستیهید و خشم گرفت. و شتابی کرد. و بی‌قرار گردید.

احتلاق (ehtelâq) م.ع. موی ستردن.

احتلال (ehtelâl) م.ع. **احتل المکان و به احتلالا** . فرود آمد درآنجای.

احتلام (ehtelâm) م.ع. جماع کردن درخواب. وخواب دیدن. الحدیث : **کان اذا خرج مسافراً لم یقصر من الصلوة حتی یخرج من احتلام البیوت و اذا رجع لم یتم الصلوة حتی یدخل احتلام البیوت** لعل المراد من **احتلام البیوت** رؤیة اشباح البیوت او ادراک اشباحها.

احتلام (ehtelâm) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ خروج منی در خواب خواه بواسطهٔ جامعت باشد و یا خیال بجامعت که وشن و بوشاسب وکوشاسب و کوشاب وگرشاب نیز گویند.

احتم (ahtam) ص.ع. سیاه.

احتماء (ehtemâ') ا.ع. پرهیز. واحتیاط. و احتراز.

احتماء (ehtemâ') م.ع. **احتمی المریض احتماء** : پرهیز کرد آن بیمار از مضرات و بازماند.

احتماد (ehtemâd) م.ع. **احتمد الحر احتماداً** . سخت شد گرما ـ و هو مقاوب احتدام.

احتماس (ehtemâs) م.ع. **احتمس الدیکان احتماساً** : جنگ کردند آن دو خروس باهم.

احتماش (ehtemâc) م.ع. برافروختن از خشم. و **احتمش الدیکان** . جنگ کردند آن دو خروس باهم.

احتمال (ehtemâl) م.ع. **احتمل احتمالا** : برده خرید. و**احتمل الصنیعة** : برگردن خود گرفت آنکار را. وشکر کرد. و**احتمله** : برداشت آنرا بسرو به پشت. و **احتملوا** : کوچ کردند. و **احتمل لونه** (بمجهولا) : خشم گرفت وبرافروخته گردید.

احتمال (ehtemâl) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ گمان و پندار. و امکان. وتحمل و بردباری وشکیبائی. و قابلیت وتمکن. وتصور. و **احتمال دادن** ف.ل. : تصور کردن و خیال کردن وگمان بردن. و**احتمال داشتن** ف.ل. : متصور بودن وامکان داشتن. وگمان داشتن. وتحمل وبرد باری داشتن.

احتمالات (ehtemâlât) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی ـ احتمالها. وگمانها وپندارها.

احتمام (ehtemâm) م.ع. **احتم احتماماً** : اندوهگین شد بشب و بخواب نرفت از اندوه. و **احتمت العین** : گرم شد چشم و بی خواب ماند بدون آنکه درد باشد.

احتناج (ehtenâj) م.ع. **احتنج احتناجاً** : میل کرد و کج گردید.

احتناک (ehtenâk) م.ع. **احتنک الفرس احتناکا** : لیشه کرد آن اسب را. و **احتنکته السن** : استوار خرد گردانید او را سن وتجربه. و **احتنکه** : مستولی شد بر آن. و**احتنکت الجراد الارض** : خورد ملخ نهالهای آن زمین را. و **احتنک فلاناً** : گرفت مال فلان را. و نیز احتاک : استوار شدن. وآزموده شدن.

احتوا (ehtevâ) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ فراگرفتگی از هر سوی. و تصرف و ضبط و تملک.

احتواء (ehtevâ') م.ع. **احتواه و احتوی علیه احتواء** : گردکرد اورا وفرا گرفت از هرسوی. وفراز آمد بروی.

احتواش (ehtevâc) م.ع. **احتوش القوم الصید احتواشاً** : رمانیدند آن گروه شکار را بسوی یکدیگر. و **احتوش القوم علی فلان** : در میان گرفتند آن گروه فلان را. وکذلک **احتاشوا علیه** .

احتوال (ehtevâl) م.ع. **احتوله احتوالا** : در میان گرفتند آنرا. و**احتال الشیئی** : سال گشت شد آن چیز. و**احتال علیه بالدین** : برات وام داد بروی. و **احتال فلان** : حیله کرد بهمان.

احتیاج (ehtiâj) م.ع. **احتاج احتیاجاً** حاجتمند شد. و**احتاج الیه** . رجوع کرد بسوی وی.

احتیاج (ehtiâj) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ تهی دستی و بی نوائی و نیازمندی. و افلاس و ضرورت. ولزوم ونیاز و حاجت. ودرماندگی و محتاجی. و **اصحاب احتیاج** : مردمان تنگدست و درمانده و مفلس و فقیر.

احتیاجات (ehtiâjât) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی ـ ضروریات وچیزهای لازم وواجب. وهر احتیاجی.

احتیاز (ehtiâz) م.ع. گرد آوردن چیزی. و محیط شدن بر آن.

احتیاس (ehtiâs) ا.ع. حزم وهوشیاری. و آگاهی در کار.

احتیاص (ehtiâs) م.ع. **احتاصت رحم الناقة** : بند شد زهدان آن مادهٔ شتر بنحوی که گشن گشنی کردن نتوانست.

احتیاط (ehtiât) م.ع. **احتاط احتیاطاً** : حزم و هوشیاری بکار برد. و **احتاطت به الخیل** . محاصره کردند اورا گروه سواران.

احتیاط (ehtiât) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ دریافت. و اشتمال و احاطه. وهوشیاری. و نظر و نگاه از روی بصیرت. و اخذ و دریافت بطور آگاهی. وتدبر و تأمل و تدبیر ودوربینی وعاقبت اندیشی و تفکر. ووهمناکی. و امتحان و تفتیش ازروی بصیرت وهوشیاری.

و نباد .

احتیاطاً (ehtiâtan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از روی بصیرت . و با هوشیاری . و با احتیاط .

احتیاطات (ehtiâtât) ج ا.پ. مأخوذ از تازی ـ احتیاطها .

احتیاطانه (ehtiâtâne) ص و م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ با احتیاط .

احتیاك (ehtiâk) م ع . **احتاك بالثوب احتیاكا** : در خود پیچید آن جامه را . و پشت و ساقها را بفوطه بسته نشست .

احتیال (ehtiâl) م.ع. حیله و مکر و تزویر و غدر . وقوت و جودت نظر . و قدرت بر تصرف در امور .

احتیال (ehtiâl) م.ع. مر. احتوال .

احتئام (ehte'mâm) م ع . **احتأم احتئاماً** : برید .

احث (ahass) ص.ع. برانگیزنده‌تر .

احثاء (ehsâ') م ع . **احثت الخیل البلاد** : کوفتند سواران شهر ها را باسم اسبان .

احثاث (ehsâs) م ع . **احثه علیه احثاثاً** : برافزولید اورا برآن .

احثار (ehsâr) م.ع. کفیدن شکوفهٔ خرما پیش از غوره گردیدن دانهٔ وی یق **احثر النخل** .

احثال (ehsal) م ع. خورش بد دادن کودکرا و بد پرورانیدن آنرا . و **احثله الدهر** : موافقت نکرد باوی زمانه .

احج (ahaj) و **احجا** (ahjâ) ص.ع. یق **ماحج به** : چه سزاوار است به آن . وکذلك **ماحجاه** .

احج (ahajj) **رأس احج** : سر سخت . و **فرس احج** : اسبی که خوی افکند . و اسبی که در رفتن سمهای پا را بجای سمهای دست نهد .

احجاء (ahjâ') ع.ج حجاة و حجی (hejâ)

احجاب (ahjâb) ع.ج حجاب .

احجاج (ehjâj) م.ع. بحج فرستادن . و برانگیختن برای حج کردن .

احجار (ahjâr) ع.ج حجر (hajar) و (hejr) . و **احجار الخیل** : اسبان که برای نسل نگاهدارند . و **احجار الزیت** ج اخ. سنگهائی در اندرون مدینهٔ منوره که زیاتان بر آنها اندکی زیت میگذاشتند . و **احجار المراء** . قبا که خارج مدینهٔ منوره است .

احجاز (ehjâz) م.ع. **احجز احجازاً** : به حجاز آمد .

احجال (ahjâl) ع.ج حجل (hajl) و (hejl) و (hejel) و (hejjel) .

احجال (ehjâl) م ع **احجل البعیر احجالا** : بند ازدست چپ آن اشتر برداشته بر دست راست وی نهاد .

احجام (ehjâm) م ع **احجم عنه احجاماً** : باز ایستاد از آن و از بیم پس‌پا شد . و **احجم الثدی** : برآمد آن پستان و بلند گردید . و **احجمت المراة للمولود** : نخست یکبار شیر داد آنزن بچه را .

احجان (ehjân) م.ع **احجن الثمام** : برگ برآورد گیاه یز .

احجة (ehejjat) ع.ج حجاج و حجاج .

احجر (ahjor) ع ج حجر (hajar) .

احجن (ahjan) ص.ع. کوزپشت. وکج. و **صقر احجن المخالب** : چرغ کج چنگال . و **شعر احجن** : موی مرغول فرو هشته .

احجوة (ohjovvat) و **احجیة** (ohjiyat) ا . چیستان . ج . احاجی .

احد (ahd) م.ع. **احد احداً** (ازباب سمع) . پیمان بست .

احد (ahad) ا.ع یکی . و یکم و نخستین عدد . ـ و در مذکر و مونث هر دو استعمال میشود قوله تعالی : **ماکان محمد ابا احد من رجالکم** وقوله : **یا نساء النبی لستن کاحد من النساء** . و **الاحد** اخ . : خداوند عالمیان . و **یوم الاحد** . : روز یکشنبه . و **احد عشر** : یازده . و **احد کم** : یکی ازشما . و **احد الاحدین** : کلمهٔ مدح یق **فلان احد الاحدین** : فلان بیهمتاست . و **کل احد** : هریکی . و **مافی الدار احد** : نیست در خانه کسی .

احد (ohod) اخ.ع نام کوهی در مدینهٔ منوره .

احد (ohod) اخ.پ. نام یکی از غزوه های آنحضرت صلی الله علیه و آله که در سال سیوم هجرت در دامنهٔ کوه احد واقع شد و در این جنگ ابوسفیان پدر معاویه و زنش هند دختر عتبه و مادر معاویه رئیس مشرکین بودند و مخصوصاً هند با پانزده نفر زن دف می نواختند و گریه بر کشتگان بدر میکردند و مسلمین را تحریض بر جنگ مسلمانان می‌نمودند. وعدهٔ مشرکین سه هزار نفر وعدهٔ مسلمین در روز شنبهٔ هفتم شوال که جنگ واقع شد هفتصد نفر و چون مسلمین تخلف از اوامر آنحضرت صلی الله علیه و آله کردند شکست بر آنها واقع شد و حمزهٔ سیدالشهداء عموی آنحضرت شهید گردید. وعدهٔ شهدای مسلمانان هفتاد نفر و عدهٔ کشتگان مشرکین بیست و دو نفر بودند . و دندانهای رباعی آن بزرگوار را شکستند و صورت مبارکش را خراشیدند . وکردار زشت هند دراین جنگ بتفصیل در تواریخ مسطور است .

احد (ahadd) ص.ع برنده‌تر و تندتر و تیزتر .

احداً (ahadan) م ف ع. یك یك و فرداً فرداً .

احداء (ehdâ') م ع **احدی احداء** : قصد کرد چیزرا .

احداء (aheddâ') ع ج حداء .

احداب (ehdâb) م ع **احدب به علیه احداباً**: مهربان کرداو را بر آن. **واحدبه الله** : کلمهٔ دعا یعنی کوز پشت گرداند او را خدای .

احداث (ahdâs) ج ا. ع. بارانهای اول سال . و **احداث الدهر** : سختیها و بلا های زمانه .

احداث (ahdâs) ع ج حدث و حدث .

احداث (ahdâs) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ هر چیز تازه و ازنو پدید آمده. جناب صدرالافاضل میرزا لطفعلی که از اکابر علما و ادبای این عصر و در همهٔ علوم ادبیه ویژه در علم لغات تازی و فارسی بی مثل و مانند است چنین میگوید: احداث آن زری است که شحنه از مردم بازار پاداش نگاهبانی و پاسبانی می‌خواهد وامروزاهطاس و یا اعطاس میگویند و مینویسند. واین شعر انوری را که برسبیل مطایبه التماس اجرت حمام نموده شاهد می‌آورد : بی شك امروز شحنهٔ حمام خواهد احداث و من تهی دستم .

احداث (ehdâs) م ع. صیقل کردن شمشیر. **و احدث احداثاً** : زنا کرد. و **احدث الرجل** : شکست وضوی آنمرد . **واحدثه الله** : حادث کرد او را خدای .

احداث (ehdâs) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ هر کاری که از نو پدید آورند . و **احداث شدن** ف ل. : از نو پدید شدن . **واحداث کردن** ف م.: پدید کردن .

احداثات (ehdâsât) ج ا پ ـ ماخوذ از تازی ـ چیزهای از نو پدید آمده .

احداج (ahdâj) ع . ج حدج.

احداج (ehdâj) م . ع . **احدج البعیر احداجاً** : حدج بست برآن شتر. و **احدجت شجرة الحنظل** : بارآورد درخت حنظل .

احداد (ehdâd) م ع. **احد السکین احداداً**: تیزکرد آن کارد را بسنگ یا سوهان. **واحد النظر الیه**: تیزنگریست بسوی وی. و **احدت المراة** : جامهٔ سوك پوشید آن زن جهت عده .

احدار (ehdâr) م ع. آماس کردن اندام اززخم چوب. وآماسانیدن (لازم ومتعدی). و بر تافتن ریشهٔ جامه چنانکه درگلیمها کنند. و **احدر ثوبه** : ریشهٔ جامه را اندرون کرده دوخت آنرا.

احداق (ahdâq) ع ج حدقة . و **احداق المرضی** ا. گل بابونه .

احداق (ehdâq) م ع. گرد چیزی بر آمدن و احاطه کردن ـ و یعدی بالباء ـ یق **احدق قوابه . واحدقت الروضة** : حدیقه گشت مرغزار .

احدام (ehdâm) م . ع. **احدمت النار احداماً** : برافروخته گردید آن آتش. **احدم الحر** : سخت شد گرما .

احدان (ohdân) ع ج احد و واحد.

احداها (ehdâhâ) ا ع. **ابن احداها** ای کریم الاباء و الامهات من الرجال والابل : مرد یاشتر نجیب الطرفین که از طرف پدرومادر هردو نجیب باشد .

احدب (ahdab) ص ع. گوژ پشت. ج: حدب .

احدب (ahdab) ا ع. شدت وسختی. ونام رگی در ذراع .

احدباب (ehdebâb) م ع. **احدب احدباباً** گوژ پشت گردید.

احدة (aheddat) ع ج حداد .

احدث (ahdas) ص . ع . تازه‌تر و جوان‌تر .

احدر (ahdar) ص ع. کسیکه یك رادو یند . ج: حدر. وکسی که رانوی پر گوشت وطرف بالای تناش باریك بود .

احدل (ahdal) ص ع. مردیکه یك دوش وی افراشته‌تر از دیگری بود. ومردیکه دوش وگردن او بسوی سینه بیرون آمده باشد ومرد کج گردن. ج : حدل . وهر حیوانی که یك خصیه داشته باشد. وچپه دست. وبریك جانب راه رونده. واخ. نام سگی. ونام اسبی.

احدوثة (ohdusat) ا ع افسانه وسخن. ج: احادیث .

احدور (ohdur) ا ع. زمین نشیب.

احدون (ahadun) ع ج احد.

احدی (ehdâ) ا ع. مونث احد یعنی یکی **واحدی الاحد** : کاربزرگ وبد یق اتی **فلان باحدی الاحد** یعنی فلان کرد کار بسیار بدی. **واحدی عشرة** (aceret) و یا **احدی عشرة** (acret): مؤنث احد عشر یعنی یازده . و **احدی السبع** اخ: یکی از هفت شداند ومقصود یاهفت سال قحط زمان یوسف است یا هفت شب عذاب قوم عاد .

احدی (ahadi) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ نام قسمی از سپاه نظامی هندوستان .

احدی (ahadi) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ کسی .

احدی الاحد (ahadiyol-ahad) ص ع . کلمهٔ مدح یق **فلان احدی الاحد** یعنی فلان بیهمتاست .

احدی الحسنین (ehdal-hosnayn) ا پ. مأخوذ از تازی ـ یعنی یکی از دو نیکوئی.

احدیت (ahadiyat) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ یگانگی و بی همتائی. واتفاق .

احدیداب (ehdîdâb) م.ع. **احدودب احدیداباً**: کوژ پشت گردید و **احدودب الرجل** خم گرفت ریگ توده .

احدیداق (ehdîdâq) م.ع. **احدودق به احدیداقاً**: احاطه کردند آنرا .

احذ (ahazz) ص.ع. سبك دست. ولاغر نزار. وشتر تیز روکه روز پنجم آب خورد. وکار بشتوسخت. ج: حذ. وفرس احذ: اسب برکنده دم ویادم بریده. وا. بهاصطلاح عروض بحر کامل که در آن تصرف حذذ کرده باشند .

احذاء (ehzâ') م.ع. چون واوی باشدیق **احذاءالنعل**: کفش در پای او کرد. **واحذی زیداً**: عطا داد زید را. وچون یائی بود یق **احذاه**: داد اورا بهره‌ای ازغنیمت .

احذار (ahzâr) ا.ع. آگاهی وهوشیاری. وهو ابن احذار: اوهوشیار و باپرهیزاست.

احذال (ehzâl) م.ع. **احذل البکاء العین**: حاذلة گرداند گریه چشم را وکذلك **احذل الحرالعین**. مر. حاذلة.

احذاق (ahzâq) ع.ج حذقة.

احذر (ahzar) ص.ع. هوشیار تر ودور اندیش تر .

احذیرار (ehzîrâr) م.ع. **احذار احذیراراً**: در خشم شد .

احر (aharr) ص.ع. گرم تر. ولطیف تر و **هواحرمنه حسناً**: اولطیف تر است ازاو در حسن و خوبی .

احراء (ahrâ') ع.ج حراو حری.

احراء (ehrâ') م.ع. **احراه الزمان احراء**: کاسته گرداند اورا روزگار. **وما احراه به**: چه سزاوار است او. وکذلك **ما احرابه**.

احراب (ahrâb) اخ.ع. نام موضعی.

احراب (ehrâb) م.ع. **احرب النخل احراباً**: شکوفه آورد آن خرمابن. **واحرب فلاناً**: دلالت کرد فلان را بر تاراج مال دشمن. **واحرب الحرب**: برانگیخت جنگ را .

احراث (ehrâs) م.ع. **احرث الدابة احراثاً**: لاغر کرد آن ستور را ازبسیاری راندن در سواری .

احراج (ahrâj) ع.ج حرج.

احراج (ehrâj) م.ع. **احرج الصلوة احراجاً**: حرام گرداند نماز را. **واحرج الرجل امراته بتطلیقه**: حرام گرداند آنمرد زن خودرا بطلاق . **احرجت فلاناً** در گناه انداختم فلان را . **واحرجه الیه**: مضطر گرداند اورا بسوی آن .

احراح (ahrâh) ع.ج حرح.

احراد (ehrâd) م.ع. **احرده احراداً**: تنها کرد اورا. **واحرد فی السیر**: شتافت.

احرار (ahrâr) ع.ج حر .

احرار (ahrâr) ج ا.پ. مأخوذ از تازی. مردمان آزاد. ومردمان جوانمرد وکریم. ومردمان برگزیده .

احرار (ehrâr) م.ع. **احر النهار احراراً**: گرم شد روز. **واحرالرجل**: خداوند شتران تشنه گردید آنمرد .

احراز (ahrâz) ع.ج حرز وحرز .

احراز (ehrâz) م.ع. استوار کردن. و **احرز الاجر**: گردآورد مزدرا وگرفت مزد را. **واحرز فرجها**: باز داشت عورت خودرا از زنا. و **احرز المکان الرجل**: پناه داد آنجای آن مرد را و درحرز کرد او را .

احراز (ehrâz) ا.پ. مأخوذ از تازی. نصرت وحمایت. **واحراز کردن** فم: حمایت دادن .

احراس (ahrâs) ع.ج حرس وجج حارس .

احراس (ehrâs) م.ع. **احرس فلان بالمکان**: مقیم شد فلان درآنجا روزگاری.

احراش (ehrâş) م.ع. **احرش الهناء البعیر**: آبله ناك گرداند قطران آن شتررا .

احراض (ahrâz) ع.ج حرض وحرض وحریض .

احراض (ehrâz) م.ع. خداوند معدة فاسد گرداندن. وبیمار اوگندن. **واحرضه الله**: بیمار اوگند او را خدای . و **احرض الرجل** پدر فرزند ناخلف شد آنمرد. **واحرضه المرض**: گداخت بیماری بدن وی را ونزدیك بمرگ گرداند او را

احراف (ehrâf) م.ع. ورزه کردن. وکسب نمودن برای عیال. وپاداش نیکی یابدی دادن. **واحرف ناقة**: لاغر گرداند ماده شترخود را. **واحرف الرجل**: خداوند مال افزوده وباصطلاح آمده گردید آنمرد .

احراق (ehrâq) م.ع. **احرقه بالنار احراقاً**: نیك سوزاند آنرا بآتش. ونیز احراق اذیت رساندن وحروقة ساختن. مر. حروقة.

احرام (ahrâm) ع.ج حرم وحریم.

احرام (ehrâm) م.ع. **احرم احراماً**: درحرم درآمد. ودر ماههای حرام داخل شد. و درحرمتی داخل گردید که هتك آن روا نباشد. **واحرم الشی**: حرام گرداند آنچیز را. و **احرمت المراة**: حایض شد آن زن. **واحرام الحاج**: بکاری درآمدن آن حاجی که بسبب وی حرام شد چیزی که براو حلال بود. وکذلك **احرم المعتمر. واحرم فلاناً**: بردفلان از او چیره شد بقمار بروی. **واحرمه**: باز داشت اورا. و بی بهره گرداند از چیزی ومحروم ساخت. الحدیث **یحرم الرجل فی الغضب** ای یحلف .

احرام (ehrâm) ا.ع. قصد دخول درحج و یاعمره. وداخل کردن شخص نفس خود را در چیزیکه حرام میکند براو آنچه را که از پیش بروی حلال بود و منه **تکبیرة الاحرام**.

احرام (ehrâm) اِ.پ. مأخوذ از تازی دوچادر نادوخته که در ایام حج یکی را لنگ مانند برکمر بندند و دیگریرا بردوش پوشند. و نوعاً هنگامی را گویند که حاجیان لباس دوخته و استعمال خوشبو و اصلاح ریش و سبیل و مجامعت و جز آنرا بر خود حرام گردانند. و **احرام بستن** ف.لوم.: پوشیدن دوچادر احرام. ونیز قصد ونیت کردن درنماز وجزآن.

احرامی (ehrâmi) اِ.پ. روفرش ونوعی از پارچهٔ محرمات پنبیین یاپشمین که بروی فرش گسترانند.

احراه (ahrâho) ع.یق **ما احراه**.مر. اِحراء.

احرثة (ahresat) ع.ج حِراث.

احرد (ahrad) ص.ع. بخیل و لئیم.

احرد (ahrad) ص.ع. ستور مبتلا به بیماری حردة.

احرس (ahras) ص.ع. قدیم کهنه.

احرس (ahros) ع.ج حَرس.

احرش (ahrac) ص.ع. **دینار احرش**: دینار درشت مهر ازجهت نوی وتازگی. **وضب احرش**: سوسمار درشت.

احرض (ahraz) ص.ع. آنکه کرانهٔ پلکهای چشم وی ریخته باشد.

احرف (ahrof) ع.ج حَرف.

احرماز (ehremmâz) م.ع. **احرمز احرمازاً**: تیزخاطر وذکی گردید.

احرنباء (ehrenbâ') م.ع. **احرنبی احرنباء**: آمادهٔ خشم وبدی گردید وکذلك **احرنبا احرنباء**.

احرنجام (ehrenjâm) م.ع. انبوهی کردن. واراده کاری کرده باز ایستادن از آن. و **احرنجمت الابل**: بریکدیگر افتادند شتران د رباز گشتن. و کذلك **احرنجم القوم**.

احرنفاز (ehrenfâz) م.ع. مجتمع شدن یق **احرنفز و اللرواح**.

احرنفاش (ehrenfâc) م.ع. **احرنفش احرنفاشاً**: برآماسید ومنتفخ گردید ازخشم. و آمادهٔ بدی شد.

احرون (aharrun) ع.ج حرة (harrat).

احری (ahrâ) ص.ع. بهتر و نیک تر و خوبتر.

احریاء (ahriâ') ع.ج حَرِیّ.

احریراف (ehrirâf) م.ع. **احرورف احریرافاً**: میل کرد. و برگشت.

احریض (ehriz) اِ.ع. گل عصفر. ومرد برجا مانده که برخاستن نتواند. ج: اَحارِیض.

احرین (aharrin) ع.ج حرة (harrat).

احزاء (ehzâ') م.ع. بلند شدن ومشرف گردیدن. و **احزی احزاء**: ترسید. و **احزی بالشی**: دانست آن چیزرا. **واحزی علیه**: تنگ گرفت و دشواری نمود بروی.

احزاب (ahzâb) ع.ج حِزب. وج اِخ. گروهی از تازیان که باهم متفق شده به جنگ آنحضرت صلی الله علیه وآله رفتند.

احزاز (ehzâz) م.ع. افزون شدن در شرف وکرم. وبرهم سودن دندان از رما وجز آن.

احزاق (ehzâq) م.ع. **احزق احزاقاً**: باز داشت او را.

احزام (ahzâm) ع.ج حِزام. بمعنی احزاب.

احزام (ehzâm) م.ع. **احزم الفرس احزاماً**: تنگ ساخت برای آن اسب.

احزان (ahzân) ع.ج حُزن و حَزَن.

احزان (ehzân) م.ع. **احزن المکان احزاناً**. درشت گردید آن جای. **واحزن القوم** در زمین درشت شدند آن گروه. و **احزنه الامر**: اندوهگین گردانید اورا آن کار.

احزة (ahezzat) ع.ج حَزِیز.

احزقة (ohzoqqat) ص.ع. کلان شکم کوتاه قد که در رفتن سرین جنباند.

احزم (ahzam) اِ.ع. زمین درشت برآمده. وص. اسب کلان حیزوم و تهیگاه برآمده.

احزم (ahzam) ص.ع. باحزم تر. وخردمند و آگاه تر.

احزمة (ahzemat) ع.ج حَزِیم.

احزیزاء (ehzizâ') م.ع **احزوزء احزیزاء**: گرد آمد و مجتمع گردید. و **احزوزء الطایر**: ترنجانید بازو ها را آنمرغ وجدا نشد از بیضه.

احزیزام (ehzizâm) م.ع **احزوزم احزیزاماً**: گردآمدو پرشد. **واحزوزم المکان**: درشت گردید آن جای. **واحزوزم الرجل**: کلان شد شکم آنمرد نه ازپری.

احزئلال (ehze'lâl) **احزأل الشی احزئلالا**: گردآمدو مجتمع شد. **واحزأل فواده**: منضم گردید دل او ازبیم. **واحزأل السحاب فی السیر**: بلندگردید ابر. وکذلك **احزأل البعیر فی السیر**. و **احزأل الجبل**: بلند شده کوه برکور آب.

احساء (ahsâ') ع.ج حسی (hasy) و (hesâ) و (hesy).

احساء (ehsâ') م.ع. **احساه المرق احساء**: خورانیدویرا شوربا اندك اندك.

احساب (ahsâb) ع.ج حسب.

احساب (ehsâb) م.ع. دادن آنچه بدان خشنود شود. و پسند آمدن چیزی یق **احسبنی الشی**: پسند آمد مرا آنچیز. وکذلك **مررت احسبك من رجل و برجلین احسباك و برجال احسبوك**. **واحسبه فلان**: بربالش نشاند اورا وسیر خورانیدوسیر نوشانید.

احسار (ehsâr) م.ع **احسر البعیر**

احسار: مانده کرد آن شتر را براندن .

احساس (ehsâs) م ع **احس الشیئی**
احساساً: دریافت حس حرکت آن چیزرا.
واحسست : دانستم ودریافتم وآگاه شدم . و
کذلک احسیت (ahsayto) واحست (ahasto)
و لفظ اخیر از نوادر است .

احساس (ehsâs) ا. پ . مأخوذ از تازی .
دریافت وآگاهی . ودریافت یکی ازحواس پنجگانه.
وادراک وفهم . وملاحظه . و اطلاع ووقوف .

احساسات (ehsâsât) ج ا . پ . مأخوذ
ازتازی - هرآنچیزها که یکی ازحواس پنجگانه
دریافت شوند. و احساسها .

احساف (ehsâf) م ع **احسف احسافاً**
آمیخت با خرمای خوب خرمای تباه شدهٔ
فروریخته را .

احساک (ehsâk) م ع **احسک**
الدابة :جو خورانید ستور را .

احسال (ahsâl) ع ج حسل (hesl).

احسان (ehsân) م ع نیك کردن . و
احسن الشی : دانست آن چیزرا. **واحسن**
الیه و به : نیکوئی کرد باوی . و **احسن**
فلان : نشست فلان بر پشتهٔ بلند.

احسان (ehsân) اخ. ع . لنگرگاهی نزدیك
عدن .

احسان (ehsân) ا. پ . مأخوذ از تازی.
نیکوئی و مرحمت. وخیر و خیرات. ونعمت. و
کرم ومردمی و مهربانی وملاطفت. و **احسان**
دیدن ف ل . : فائده ونفع بردن .

احسانات (ehsânât) ج ا . پ . مأخوذ
ازتازی_خیرات ومبرات. ومهربانیها ومرحمتها.
و احسانها .

احسان دیده (ehsân-dide) ص. پ.
فایده و نفع برده . و خدمت کرده . وممنون و
کسی که از کسی مرحمت و لطف برده باشد .

احسانمند (ehsân-mand) ص. پ.
وفادار. وشاکر. ودلخوش.

احسانی (ehsâni) م ف. پ. مأخوذ از تازی.
بخوبی ولطف ومرحمت. وص. منسوب به احسان.

احسب (ahsab) ص ع . اشتر سرخی و
سپیدی آمیخته رنگ . ومردکه موی سرش سپید
مایل بسرخی باشد . ومردی ... اندام که ازبیماری
پوستش سپید و مویش سپید و سرخ بود .

احسباب (ehsebâb) م ع **احسب**
الرجل احسباباً: احسب گردید آنمرد. و
کذلک **احسب البعیر**.

احسن (ahsan) ص ع خوبتر و نیکوتر
وصاحب جمال تر یق **هو الاحسن واحسن**
منهم واحسنهم ولا یقال **رجل احسن**
فی مقابله **امراة حسناء**. ج: محاسن.
وفادار. و شاکر و دلخوش .

احسن (ahsan) کلمهٔ تعجب . ع .
یق **ما احسنه** : چه بسیار نیکوست او .

احسن ! (ahsen) کلمهٔ امر . ع . نیکوئی
کن و خوبی کن .

احسنتا (ehsentâ) ا . پ ارث و میراث و
ترکه .

احسنت (ahsant) و (ahsanta) و
واحسند (ahsand) کلمهٔ تحسین . پ . مأخوذ
از تازی_ یعنی آفرین و مرحبا .

احسوة (ahsovat) ع ج حسو (hasv).

احسیة (ahsiat) ع ج حسو (hasv) .

احشا (ahcâ) ج ا. پ _مأخوذ از تازی .
آنچه از اعضای آدمی وحیوانی که در درون
شکم باشد و روده ها .

احشاء (ahcâ') ع ج حشا .

احشاب (ehcâb) م ع **احشبه**
احشاباً : بخشم در آورد او را .

احشاد (ehcâd) م ع **احشد القوم**
احشاداً : گرد آمدند آنگروه .

احشاش (ehcâc) م ع **احش فلانا**
احشاشاً : یاری داد فلان را در بریدن وگرد
آوردن حشیش . و **احشت الید** : شل شد
آندست و خشك گردید . و **احش الكلاء** :
آنقدر بالید آنمرغزار که بریدن تواند . و
احشت المراة: خشك شد بچه درشکم آن زن. و
احش الشحم الناقة : باریك ساق گردانید
پیه آن ماده شتررا . و **احششته عن**
حاجته : شتابانیدم اورا در حاجتش .

احشاف (ehcâf) م ع **احشفت النخله**:
حشف بار آورد آن خرمابن . مر. حشف (hacaf).

احشاك (ehcâk) م ع **احشك الدابة**
احشاكا : جو داد آن ستور را .

احشام (ahcâm) ع ج حشم (hacam). و
احشام الرجل : حشم مرد .

احشام (ahcâm) ج ا. پ . مأخوذ از
تازی . نوکران و خدمتگاران و چاکران و
متابعان و پیروان .

احشام (ehcâm) م ع . **احشمه**
احشاماً : تشویر داد اورا وخجل وشرمگین
کرد. وشنوانید آنچه را که مکروه داشت. وبخشم
آورد اورا .

احشان (ehcân) م ع. **احشن السقاء**
احشاناً : بیشتر کرد شیر درخیك تابوی گرفت
و چسپید چرك چربش شیر درآن .

احص (ahass) ص ع. روزی که در آن آفتاب
روشن وهوا صاف باشد. و شمشیر بی جوهر.
و بدیمن .

احص (ahass) ص ع . **رجل**
احص :مردموی رفته از سر. و**طائر احص**
الجناح : مرغی که پرهای بازوی وی رفته
باشد .

احصا (ehsâ) ا. پ . مأخوذ از
تازی . شمار وتعداد. وقوت. وقدرت وتوانائی.
و **حد احصا** : اندازه. وفوق طاقت و توانائی
ولااحصا ص. : ناگفتنی وغیر ممکن التلفظ.

وخارج از اندازه وشمار. **واحصا کردن** فم.: شمار کردن وتعداد کردن وشمردن.

احصاء (ehsâ') م.ع. چون مهموزباشد یق **احصاه احصاء**: سیراب کرد آنرا. و چون یائی بود شمردن. ونگاهداشتن. ودریافت کردن. وحفظ نمودن.

احصاب (ehsâb) م.ع. **احصب عن صاحبه احصاباً**: اعراض کرد از صاحب و رفیق خود. **واحصب الفرس**: سنگریزه انداخت آن اسب باسم خود در رفتن.

احصاد (ehsâd) م.ع. **احصد الزرع احصاداً**: بهنگام درو رسید آن کشت و به درو درآمد. **واحصد الحبل**: سخت تافت آن رسن را.

احصار (ehsâr) م.ع. **احصره المرض**: باز داشت اورا بیماری از سفر وجزآن وکذلك **احصره البول**. **واحصره العدو**: محاصره کرد اورا دشمن وتنگ گرفت بروی. و **احصرت الناقة**: تنگ شد سوراخ پستان آن ماده شتر. ونیز احصار: قبض آوردن شکم و (یستعمل مجهولا) یق **احصر الرجل**: بند آمد شکم آنمرد وقبض شد.

احصاص (ehsâs) م.ع. **احصه احصاصاً**. دادبوی بهرة اورا. و **احصه عن امره**: معزول کرد او را از کارش.

احصاف (ehsâf) م.ع. گام نزدیك نهادن در رفتن بشتاب و دورکردن و پایان رسانیدن یق **احصف الرجل** و **احصف الثوب**: نیك بافت آن جامه را. **واحصف الحبل**: استوار بست آن ریسمان را. **واحصف الفرس**: بشتاب گذشت آن اسب. **واحصف الامر**: استوار کرد آن کار را.

احصال (ehsâl) م.ع. **احصل النخل احصالا**: غوره کرد آن خرمابن.

احصان (ahsàn) م.ع.ج حصن (hesn).

احصان (ehsân) م.ع. **احصنه احصاناً**: استوار گردانید آنرا. و نگاهداشت. **واحصنه التزوج**: پارسا گردانید او را زن گرفتن. و **احصنت المراة**: پارسا گردید آن زن. و نهفته گردید. وشوهر کرد. وبارداراگردید. و **احصنها البعل**: نهفته گردانید آن زن را شوهرش. و **احصن الرجل**: زن گرفت آن مرد.

احصان (ahassâne) اع. بصیغهٔ تثنیه. بنده و خر.

احصد (ahsad) ص.ع. **حبل احصد**: ریسمان محکم بافته.

احصرة (ahserat) ع.ج حصیر (hasir).

احصنة (ahsenat) ج.ع. پیکانها.

احضاب (ahzâb) ع.ج حضب (hezb) و (hozb).

احضاب (ehzâb) م.ع. رسن واژون شده را راست کردن بر چرخ تاروان گردد. و **احضب النار**: افروخت آتش را وهیزم انداخت در آن تازبانه زند.

احضاج (ahzâj) ع.ج حضج (hezj) و (hazj).

احضار (ehzâr) م.ع. دویدن اسب. و **احضرالشی**: حاضر گردانید آن چیزرا. و **احضره ایاه**: حاضر گردانید او را نزد وی.

احضار (ehzâr) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ دعوت وطلب. و پدیدوپدیدار. وحکم بحضور آوردن و حاضر کردن. و **احضار کردن**: فم.: پدید کردن. و به حضور آوردن. و حاضر کنانیدن. وپدیدار گردانیدن. و آوردن کنانیدن و آوردن فرمودن. ودعوت نمودن و طلب کردن. و در پیش خواندن و طلبیدن. وحکم بحضور آوردن وحاضر کردن کنانیدن.

احضان (ahzân) ع.ج حضن (hezn).

احضان (ehzân) م.ع. **احضن بحقی احضاناً**: بردحق مرا. **واحضن الرجل وبه**: عیب کرد آنمرد را.

احضة (ahezzat) ع.ج حضیض (haziz).

احط (ahatt) ص.ع. نرم پشت.

احطاب (ahtâb) ع.ج حطب (hatab).

احطاب (ehtâb) م.ع. **احطب المکان**: هیزم ناك شد آن جای. و **احطب الکرم**: هنگام آن رسید که از درخت تاك هیزم برند.

احطاط (ehtât) م.ع. **احط وجهه احطاطاً**: دمیدگی آورد روی او. ویافربه شد و تهیج کرد.

احطال (ahtâl) ع.ج حطل (hetl).

احطب (ahtab) ص.ع. مردی که مانند هیزم خشك ولاغر باشد. ومرد بدیمن.

احطیطاء (ehtitâ') م.ع. **احطوطی احطیطاء**: بر آماسید و منتفخ گردید.

احظ (ahazz) ص.ع. بابهره تر وبخت مندتر.

احظ (ahozz) ع.ج حظ.

احظاء (ehzâ') م.ع. **احظاه علیه احظاء**: تفضیل داد او را بروی.

احظاظ (ehzâz) م.ع **احظ احظاظاً**: بابهره شد وبخت مند گردید.

احظی (ahzi) ع.ج حظی (hezâ).

احفاء (ehfâ') م.ع. برهنه پای گردانیدن وساده کنانیدن پای. وخداوند ستور سوده پای شدن. وبی کفش روان کردن کسی را. **واحفی شاربه**: نیك سترد بروت خود را. **واحفی السؤال**: بار بار سؤال و پرسش کرد. و **احفی زیداً**. مبالغه کرد درسؤآل از زید و سخت الحاح نمود. و **احفیته**: باعث شدم او را برخیر کردن. و **احفی به**: مهربانی کرد

باوی و عیب کرد او را.

احفاث (ahfâs) ع.ج حفث (hefs) .

احفاد (ahfâd) ع.ج حافد وحفد (hafad)

احفاد (ahfâd) ج ا.پ. مأخوذ از تازی_ اولاد. وزادگان فرزندان ونوه ها.

احفاد (ehfâd) م.ع. رفتن کم ازپویه . **و احفده**: شتابانیدآن را. **و احفد بعیره**: راند شتر خود را برفتاری کم ازپویه .

احفار (ahfâr) ع.ج حفر (hafar) .

احفار (ehfâr) م.ع . **احفر الصبی احفاراً**: افتاد چهار دندان پیشین آن کودک دو ازبالاو دو ازپائین . **و احفر المهر**: افتاد دندانهای رباعیات و ثنائیات آن کره. **و احفر فلاناً بئراً** : یاری داد فلان را در کندن چاه .

احفاش (ahfâc) ع.ج حفش (hefc) . **واحفاش البیت**. متاع فرومایهٔ خانه وقماش آن. **واحفاش الارض**: سوسمارهای زمین وخارپشتهای آن .

احفاش (ehfâc) م.ع. شتابانیدن .

احفاص (ahfâs) ع.ج حفص (hafs).

احفاض (ahfaz) ع.ج حفض (hafaz).

احفاظ (ehfâz) م.ع. **احفظه احفاظاً**: به خشم آورد او را _ والاحفاظ لایکون الا بکلام قبیح .

احفاف (ehfâf) م.ع. **احففته احفافاً** یاد کردم او را بزشتی. **و احف رأسه**: بی روغن گذاشت سر خود را مدتی . **و احف الفرس** : چنان راند آن اسب را که از راندن آن آواز بر آمد. **و احف الثوب** : بافت جامه را بشانه و تیغ .

احفة (aheffat) ع . ج حفاف .

احفش (ahfac) ص.ع. **جمل احفش**: شتری که پیش کوهان آن از پائین تا بالارش گردیده باشد و بن آن سالم بود .

احفلی (ahfalâ) اج.ع جماعت از هر چیز. و ا. مهمانی عام _ لغة فی اجفلی _ یق **دعاهم الاحفلی** .

احفیظاظ (ehfizâz) م.ع. **احفاظت الحیة احفیظاظاً**: دمید آن مار و آماسید .

احق (ahaqq) ص.ع. لایق تر و سزاوارتر. و اسبی که در رفتن سمهای پا را بجای سمهای دست گذارد _ و این عیب است _ و اسبی که خوی نکند .

احق (ahaqq) ص.پ. مأخوذ ازتازی _ لایق تر و روا تر و سزاوار تر و شایسته تر.

احقاء (ahqâ') ع.ج حقو (haqv) .

احقاء (aheqqâ') ع.ج حقیق (haqiq) .

احقاب (ahqâb) ع.ج حقب (hoqb) و (ahqob) .

احقاب (ehqâb) م.ع. در حقیبه نهادن . و پس خود بستن شتر سوار چیزی را . و بترك خود سوار کردن کسیرا . و **احقب البعیر**: تنگ بست بر آن شتر . و **احقب المعدن**: نیافت درآن کان چیزی .

احقاد (ahqâd) ع.ج حقد (heqd) .

احقاد (ehqâd) م.ع. **احقده احقاداً**: به کینه آورد اورا. **واحقد القوم** : نیافتند آن گروه چیزی از کان بعد از آنکه جستند .

احقاف (ahqâf) اخ.ع. نام اراضی وسیعی در عربستان که امتداد می یابد از هزموت تا بعمان و از خلیج ایران تا به هرمز و قوم عاد در آن سکونت داشتند و مشتمل بر ریگ توده های مستطیل متحرکی میباشد . و ج حقف (heqf) .

احقاق (ahqâq) ع . ج حقة (hoqqat).

احقاق (ehqâq) م.ع. **احق الرجل احقاقاً** . حق گفت آن مرد . و **احقت البکرة**: بسه سال کامل رسید آن شتر بچهٔ ماده و حقة گردید . و **احق الرمیة** کشت آن شکار را . **و احقه** : غلبه کرد او را . **و احق الشی** : واجب کرد آن چیز را. ودرست و راست کرد . **و احققت حذره**: کردم آنچه از آن حذر داشتم . **و احققت الامر** : درست دانستم ویقین نمودم آن کار را .

احقاق (ehqâq) ا.پ_ مأخوذ از تازی _ حکم بحق. واجرای حکم حق ورسانیدن حق کسیرا. و دفع ظلم از مظلوم . **واحقاق حق کردن** ف م . : حق کسیرا رسانیدن. وبعدالت در بارهٔ کسی حکم کردن .

احقال (ahqâl) ع.ج حقلة (haqlat) .

احقال (ehqâl) م.ع. **احقل الزرع احقالاً** : حقل گردید آن کشت . مر .حقل (haql) .

احقان (ahqân) ع.ج حقنة (haqnat).

احقب (ahqab) اخ.ع. نام یکی ازجنیانی که از آنحضرت صلی‌الله علیه‌وآله قرآن شنیدند. وص. خروحشی که در شکم وی سپیدی باشد. ویا تنگ بستگاه وی سپید بود .

احقب (ahqob) ع.ج حقب (hoqb) و (hoqob) .

احقد (ahqad) ص.ع. کینه ورتر وکینه خواه‌تر . وبدخواه‌تر وبداندیش تر .

احقر (ahqar) ص.ع. فرومایه تر وپست تر و دون تر . و **احقر العباد** : پست ترین بندگان خدا .

احقف (ahqaf) ص.ع. **جمل احقف**: شتر باریك شکم .

احك (ahakk) ص.ع. سم خراشیده و کعب سوده . ومرد بی دندان .

احکاء (ehkâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **ماحکاء فی صدری** : نخلید آن‌در دل من. **واحکا العقدة**: بست آن گره را. وچون یائی بود یق **احکی العقدة** : بست

آن گروه را. **واحکی علیهم**: غالب آمد برایشان.

احکاد (ehkâd) م.ع. **احکد علیه احکاداً**: باز پس شد بسوی آن و اعتماد کرد بروی.

احکاك (ahkâk) ج ا.ع. مردان. و فرومایگان. و خلایق. و **ما انت من احکاکه**: نیستی تو از مردان او.

احکاك (ehkâk) م.ع. **احك فی صدری احکاکا**: خلید در دل من. و **احکنی رأسی**: خاریدن خواست سرمن.

احکال (ehkâl) م.ع. **احکل علی الخبر احکالا**: دشوار شد برمن آن خبر. و **احکل علیهم شراً**: بر انگیخت بر آنها بدیرا.

احکام (ahkâm) ع.ج حکم (hokm).

احکام (ahkâm) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ فرامین و اوامر. وفرمایش. وفرمایشات. وقانون. وقوانین وفتاوی. وپروانه. وفرمان. و ملفوفهٔ فرمان. و پیش بینی. و خبر. و حکمی که از پیش بیان کنند. و **احکام الدین**: قانون دین. **واحکام سلطان**: فرمان پادشاه. و **احکام شریعت**: قانون شریعت. **احکام نجوم**: پیش بینیهای منجم.

احکام (ehkâm) م.ع. **احکمه احکاماً**: استوار گردانید آنرا. و بازداشت آنرا از فساد. ونیز منع کرد اورا از آنچه می خواست. و **احکم الفرس**: کام ساخت از برای لگام اسب. و **احکمه عن الامر**: بر گردانید اورا از آن کار.

احکامات (ahkâmât) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حکمها و فرمانها.

احکم الحاکمین (ahkamol-hâkemin) اخ.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یکی از نامهای باریتعالی یعنی داوری کنندهٔ داوری کنندگان.

احکومة (ohkumat) ا.ع. داوری.

احل (ahall) ص.ع. مرد لاغر سرین و ران. ومرد مبتلا بدرد سرین وزانو. وستوری که پاهایش سست و پی آن فروهشته شده باشد ج: حُل.

احلاء (ehlâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **احلاه بالحلوء**: در چشم او کشید سرمهٔ حلو را. وچون واوی باشد یق **احلاه احلاء**: شیرین گردانید آنرا. وشیرین یافت آنرا. و **مایمر و مایحلی**: نه سخن تلخ میگوید نه سخن شیرین. ونه کار تلخ میکند ونه شیرین.

احلاب (ehlâb) م.ع. **احلبه الشاة والناقة احلاباً**: خداوند او را دارای گوسپند و شتر شیردار گردانید. **واحلبوا**: فراهم آمدند برای یاری ازهرسوی. **واحلبه**: یاری داد او را. ویا یاری داد او را بر شیر دوشیدن. وداد اورا شیری که دوشیده شده بود. و **احلب الرجل**: ماده زادند شتران آن مرد. **واحلب** یعنی نر زادند یق **احلبتَ ام احلبت**؟ یعنی ماده زادند شتران تو یا نر. ونیز احلاب: ازچراگاه شیری دو شیده بخانه فرستادن.

احلابة (ehlâbat) ا.ع. آن شیرکه زائد برمشك باشد.

احلابة (ehlâbat) م.ع. **احلب احلاباً واحلابة**: از چراگاه شیر دو شیده بخانه فرستادن.

احلاس (ahlâs) ع.ج حلس (hels).

احلاس (ehlâs) ا.ع. افلاس. و غبن دربیع.

احلاس (ehlâs) م.ع. **احلس النبت احلاساً**: بسیارگردید آن گیاه و پوشید زمین را. **واحلس البعیر**: حلس پوشید آن شتر. و **احلست السماء**: پیوسته بارید. و **احلسته یمیناً**: مردد کردم براو.

احلاط (ehlât) م.ع. **احلط احلاطاً**: سوگند یادکرد. وستیهید وخشم گرفت. وشتابی کرد در کار. و فرود آمد بخانهٔ هلاکت. وبخشم آورد. و مقیم شد بجای. و **احلط فی الیمین**: اجتهاد کرد در سوگند. **واحلط فلان البعیر**: نهاد فلان قضیب فحل را در فرج ماده شتر.

احلاف (ahlâf) ج اخ.ع. نام قبیلهٔ **اسد** و **غطفان** و قومی از **ثقیف** وشش قبیله از قریش یعنی **عبدالدار** و**کعب** و **جمح** و **سهم** و**مخزوم** و **عدی**. ونیز احلاف ج: حلف (helf).

احلاف (ehlâf) م.ع. **احلف فلاناً احلافاً**: سوگند داد فلان را. و **احلف الغلام**: تجاوز کرد آن کودك ایام نزدیکی بلوغ را. و **احلفت الحلفاء**: رسیده گردید دوخ. و **ما احلف لسانه**: چه تیز و فصیح است زبان او.

احلافی (ahlâfiy) اخ.ع. یکی از نامهای خلیفهٔ دوم عمربن الخطاب رضی الله عنه بدان جهت که از قبیلهٔ عدی است که یکی از شش قبیلهٔ احلاف باشد.

احلاق (ahlâq) ع.ج حلق (halq).

احلاق (ehlâq) م.ع. **احلق الحوض احلاقاً**: پرکرد آنحوض را.

احلاك (ahlâk) ع.ج حلك (halak).

احلال (ehlâl) م.ع. **احله الله احلالا**: حلال گردانید آنرا خدای. و **احل الله الامر علیه**: واجب گردانید خدا آن کار را بروی. **واحله المکان و به**: فرودآورد اورا در آنجای. **واحل من احرامه**: بیرون آمد از احرام. و **احلت الشاة**: بسیار شیر گردید آن گوسپند از خوردن گیاه بهار پس از آنکه شیرش کم یا خشك شده بود. و **احل فلان**: درماههای حلال

درآمد فلان . و در حل که بیرون حرم باشد درآمد . و بیرون آمد از عهد و میثاقی که باخود داشت . و **احل بنفسه** : سزاوار عقوبت گردید .

احلام (ahlâm) ج ا. ع. اجسام. و ج. حلم (holm) و (âelm) وحلیم (halim) .

احلام (ehlâm) م ع. **احلمت المراة احلاماً** : فرزندان حلیم زائید آن زن.

احلب دیا (ehlab-diâ) ا. پ. قسمی از اسفنج . و **احلب دیای رومی** نیز گویند .

احلس (ahlas) ص ع. سرخ مایل بسیاهی. وگوسپندی که موهای پشتش سیاه آمیخته باموی سرخ باشد .

احلساس (ehlesâs) م ع **احاس احلساساً** : سرخ مایل بسیاهی گردید .

احلنقام (ehlenqâm) م ع. **احلنقم احلنقاماً** : گذاشت طعام را .

احلوفة (ohlufat) ا ع. سخنی که بدان کسی را درسوگند افکنند .

احلی (ahlâ) ص ع. شیرین تروحلوتر.

احلیة (ahliat) ع ج حلی (haliy) .

احلیل (ehlil) ا ع. سوراخ نره . وسوراخ پستان . ج : احالیل و اخ. نام وادی .

احلیل (ehlil) ا پ. _ مأخوذ از تازی. نره .

احلیلاء (ehlilâ') م ع **احلولی احلیلاء** : شیرین گردید. **واحلولاه** : شیرین یافت او را.

احلیلاك (ehlilâk) م ع. **احلولك احلیلاکا** : سخت سیاه شد .

احم (ahamm) ص ع. تیر نا تراشیدهٔ پیکان نا نهاده وسیاه وسپید. و **کمیت احم**: اسبی که رنگ حمة دارد . ج حم .

احماء (ahmâ') ع ج حم وحمی (hemâ).

احماء (ehmâ') م ع. چون مهموز باشد یق **احما البئر احماء** : لای انداخت درچاه . و چون یائی بود حمی گردانیدن و قرق کردن جائی را (مر. حمی hemâ) یقال **احمی المکان**: قرق کرد آنجارا که نزدیك آن کسی نگردد . و یافت آنرا قرق . **واحمی الحدید** : گرم کرد آهن را در آتش . و **احمی الله الشمس** : گرم وسوزان گردانید خدای آفتاب را . وکذلك **احمی النهار** .

احماء (ahemmâ') ع ج حمیم (hamim)

احماد (ehmâd) م ع **احمد احماداً**: بستایش رسید کار او. وکاری کرد تا بستایند ویرا. **واحمد الارض** : ستوده و موافق یافت آنزمین را . **واحمد فلاناً** : خشنود شد از کار و مذهب فلان و نشر نکرد آنرا در میان مردم . **واحمد امره** : ستوده گشت کار او .

احمار (ehmâr) م ع **احمر احماراً**: کودك سرخ زاد . و **احمر الدابة** : علف داد آن ستور را تا متغیر شد دهن وی .

احماس (ehmâs) م ع. **احمسه احماساً** : بخشم آورد او را .

احماش (ehmâc) م ع. **احمشه احماشاً** : بخشم آورد اورا . **واحمش القدر و بالقدر** : هیزم بسیار نهاد در زیر دیگ . و **احمش النار** : قوت داد آتش را بهیمه . و **احمش القوم** . ورغلانید آنگروه را .

احماض (ehmâz) م ع گیاه شور چرانیدن شتر را. و مزاح کردن. وشور و ترش شدن. و باز گردانیدن کسی را از کاری. و **احمضه** : ترش مزه گردانید آنرا . و **احمضت الارض** : حمض ناك گردید آنزمین . و **احمضت الابل** : خوردند شتران گیاه شور را .

احماق (ehmâq) م ع **احمقه احماقاً** : گول یافت او را . و **احمقت المراة** . بچگان احمق زائید آن زن .

احمال (ahmâl) ج اخ ع. بطنهای چند از تمیم. وج حمل (haml) و (heml) و (hamal) .

احمال (ahmâl) ج ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ بار ها . و **احمال رجال**: اسباب وسامان وپوشاك لشکریان و **احمال واثقال**: بار ها و گرانیها .

احمال (ehmâl) م ع **احملت المراة احمالا** : فرود آمد شیرزن بدون حمل. و کذلك **الناقه** . و **احمله الحمل** : یاری داد او را بیرداشتن .

احمام (ehmâm) م ع. **احمه الله له احماماً** : قضا کرد خدا برای وی . و **احم الماء** : گرم کرد آبرا. و **احم الامر فلاناً** : در اندوه انداخت فلانرا آنکار. و **احم نفسه** : شست خود را بآب سرد ویا به آب گرم . و **احمت الارض**: تبناك گردید آنزمین . و **احمه الله فهو محموم** : تب داد او را خدای پس او تب دار است . و نیز **احمه الله** : سیاه گردانید او را خدا . **واحم خروجنا**. نزدیك شد بیرون آمدن ما . و **احم الرجل** : تب زده و بیمار غنج گردید آنمرد. و **احم** (مجهولا) **فهو محموم** : تقدیر کرده شد .

احمد (ahmad) ص ع ستوده‌تر. وبیشتر سزاوار ستایش . المثل . **العود احمد** یعنی رجوع مستدعی حمد بسیار است وعود سزاوار تر است باینکه حمد کنند آنرا .

احمد (ahmad) اخ ع . یکی از نامهای آنحضرت صلی الله علیه وآله قوله تعالی: **و مبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد. الامام احمدبن حنبل بن هلال بن اسد بن ادریس** : نسب وی منتهی به

معدبن عدنان میگردد . و شافعی میگوید در بغداد اتقی و اورع وافقه از احمد بن حنبل کسیرا ندیدم . وفات او در سال ۲۴۱ هجری و مذهب حنبلی منسوب به این شخص بزرگ است . **امیر احمد سامانی :** پادشاه دوم از سلسلهٔ سامانیان؛ از سال ۲۹۵ هجری تا ۳۰۱ درخراسان وماوراءالنهر حکمرانی کرد . **احمد خان مغول:** سومین پادشاه از سلسلهٔ هلاکوئیان : از ساز ۶۸۱ هجری تا ۶۸۳ پادشاهی کرد و این اول پادشاهی است از طایفهٔ مغول که دین اسلام را قبول کرد . **احمد خان اول :** سلطان چهاردهم از سلاطین آل عثمان که از۱۰۱۲ هجری تا ۱۰۲۷ سلطنت نمود و در عهد وی کشیدن تنباکو بواسطهٔ اهالی هلاند دراسلامبول شایع گردید . **احمد خان دویم :** سلطان بیست و یکم از آل عثمان . از ۱۱۰۲ هجری تا ۱۱۰۶ سلطنت نمود . **احمد خان سیوم :** سلطان بیست و سیوم از آل عثمان : از ۱۱۱۵ هجری تا ۱۱۴۳ سلطنت کرد **الشیخ الجلیل والسید النبیل احمد بن الشیخ زین الدین بن الشیخ ابراهیم الاحسائی** اعلی‌الله مقامه . مقام بزرگواری و فضائل او بدرجه ایست که در این اوراق نمیگنجد . عمر شریفش نزدیك به نود سال و وفاتش در اوائل سال ۱۲۴۳ هجری در مدینه در منزل **هدیة** از سه مرحلی مدینهٔ منوره و مدفنش در **بقیع** در جوار ائمهٔ معصومین صلوات‌الله و سلامه علیهم اجمعین . **احمد حسن :** نام وزیر سلطان محمود سبکتکین .

احمدآباد (ahmad-âbâd) اخ. پ . نام شهر پایتخت گجرات .

احمدی (ahmadi) ص .پ. منسوب به احمد. واخ. قصبه‌ای ماین فارس وکرمان. وا. یکنوع پارچهٔ محرمات از پنبهٔ خود رنگ که در آن قصبه میافتد .

احمر (ahmar) ص. سرخ رنگ. وسپید. ومردبی سلاح درجنگ. ونوعی ازخرما. وا. زر. وزعفران وگوشت ومی. ج: حمر (homr) وحمران (homrân) **ورجل احمر:** مردسرخ. ج: احامر. و **موت احمر:** مرگ سخت. وقتل . و اخ. نام مولای آن حضرت صلی‌الله علیه وآله. و نام مولای **ام سلمه** رضی‌الله عنها . و **احمر ثمود :** لقب عاقر ناقهٔ **صالح** واسم وی **قدار** . و **قولهم الحسن احمر** یعنی میرسد عاشقان را از حسن آنچه میرسد مبارزان را از جنگ .

احمرار (ehmerâr) م . ع **احمر احمراراً:** سرخ گردید. و**احمر البأس** سخت شد عذاب .

احمران (ahmarâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. می و گوشت .

احمرة (ahmerat) ع . ج حمار .

احمری (ahmariy) ص.ع. بسیارسرخ.

احمریت (ahmariyat) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ سرخی وحمرت و سرخی بسیار .

احمز (ahmaz) ص . ع استوار تر و قوی تر . و **شراب احمز:** شراب ترش که دهان رابگزد. ومنه حدیث ابن عباس : **افضل الاعمال احمزها :** بهترین اعمال استوار تر و قویتر آنهاست .

احمس (ahmas) ص.ع. مرددرشت دردین ودلیر درحرب. ج. (hams) وجای سخت ودرشت ومرددلاور. وسال سخت قحطناك. ج: احامس و حمس (homs) یق **سنون احامس** .

احمش (ahmac) ص.ع. مرد باریك ساق.

احمص (ahmas) ا . ع . سارق گوسپند .

احمق (ahmaq) ص.ع . مردگول وبی عقل. ج: قوم ونسوهٔ حماق وحمق (homoqon) و حمقی (hamqâ) و حماقی (hamâqâ) . ونیزاحمق: گول‌تروبی عقل‌تر. ودر افعل تعجب میگویند ما احمقه .

احمقانه (ahmaqâne) ص.پ. منسوب به احمق و مانند احمق. وم‌ف. بطور حماقت و بی عقلی .

احمقی (ahmaqi) ا. پ . مأخوذ از تازی ـ بیعقلی و سفاهت و حماقت .

احمل (ahmal) ص.ع. قابلتر برای بار برداری .

احموقة (ohmuqat) ص.ع. کسیکه بسیار احمق باشد .

احمی (ahmâ) ص.ع. خجل‌تروشرمگین تر . وننگ دارتر .

احمیرار (ehmirâr) م.ع. **احمار احمیراراً** : سرخ گردید .

احمیماء (ehmimâ') م.ع. **احمومی الشی احمیماء** : مانند شب و یا مانند ابر سیاه گردید آنچیز .

احمیماس (ehmimâs) م.ع. **احمومس احمیماساً** : خشم گرفت ومتغیر گردید .

احن (ehan) ع.ج احنة (ehnat) .

احناء (ahnâ) ا. ع. کنایه و استعاره و مجاز . وج‌حنو (henv) . و **احناءالامور:** متشابهات امور .

احناء (ehnâ') م.ع. **احنت المراة علی ولدها احناء** :مهربانی کردآن‌زن برفرزندان خود و شوی نکرد پس از مردن پدر آنها .

احنات (ehnat) ع.ج احنة.

احناث (ehnâs) م.ع. بزه مند گردانیدن کسیرا . ومایل کردن ازحق بباطل ویا ازباطل به حق. وخلاف ـ وگند کنانیدن کسیرا .

احناج (ehnâj) م.ع. **احنج احناجاً:** میل کرد و کج گردید. وآرام گرفت وپوشید و شتابی کرد . و **احنجه** :کج کرد آنرا .

واحنج کلامه : پیچ داد کلام خود را مانند مخنث .

احناد (ehnâd) م‌ع. بسیار آب آمیختن در شراب. واندك آب آمیختن در آن .

احناش (ahnâc) ع‌ج حنش (hanac) .

احناش (ehnâc) م‌ع. احنشه احناشاً: شتابانید آنرا . و احنشه عنه :باز گردانید اورا از آن .

احناط (ehnât) م‌ع. احنط الزرع احناطاً : دارای هنگام دروگشت آن کشت. و احنط الرمث : سپیدگردید آن گیاه رمث و پخته شد. و احنط المیت : حنوط مالید بر آن مرده .

احناق (ehnâq) م‌ع. احنق احناقاً: بخشم آورد. وسخت کینه گرفت . و احنق الزرع : از غلاف بر آمد آن کشت و پراکنده شد خارهای گوشهٔ آن . و احنق الصلب: چسبید شکم به پشت. وکذلك احنق السنام . و احنق الحمار: لاغر شد آن خر از بسیاری گشنی .

احناك (ahnâk) ع‌ج حنك (hanak) .

احناك (ehnâk) م‌ع. احنکه احناكا رد کرد آن را. و احنکته السن: استوار خرد گردانید اورا تجربه‌ها .

احنان (ehnân) م‌ع‌م احن احناناً: خطا کرد . واحن القوس: بیانگ بر آورد کمان را .

احنة (ehnat) ا‌ع. کینه وخشم. ج: اِحن و اِحنات .

احنة (ehnat) م‌ع. احن علیه احنة (از باب سمع) : کینه وخشم گرفت بروی.

احنة (ahennat) ع‌ج حنین (hanin).

احنط (ahnat) ص‌ع. مردی که ریش وی دراز و انبوه باشد .

احنف (ahnaf) ص‌ع. کج‌پا. وآنکه زانگشت پای وی بطرف دیگر انگشتان برگشته. و آنکه برپشت قدم از طرف انگشت خرد راه رود. و آنکه در سینهٔ قدم وی کژی بـود .

احنف (ahnaf) ا‌ع. از اعلام است. و اخ.

احنف بن قیس : از کبار تابعین .

احنك (ahnak) ص‌ع. هذ البعیر احنك الابل یعنی این شتر خورنده‌ترین شترهاست. وکذلك احنك البعیرین .

احنی (ahnâ) ص‌ع. رجل احنی: مردگوژپشت. وهو احنی الناس ضلوعاً علیك : او مشفق‌ترین مردم است برتو .

احواب (ehvâb) م‌ع. احوب احواباً : مایل شد برگناه .

احوات (ahvât) ع‌ج حوت .

احواج (ehvâj) م‌ع. احوج احواجاً حاجت‌مند شد . و احوجه : حاجت‌مند گردانید او را (لازم ومتعدی).

احواذ (ehvâz) م‌ع. سخت راندن. و احوذ ثوبه : گرد آورد جامهٔ خود را. و احوذ الصانع القدح : سبك ساخت کاسه‌گر آن کاسه را. واحوذ علی الشیی: نگهبانی کرد آن چیز را .

احوار (ahvâr) ع‌ج حَوَر.

احواز (ahvâz) اخ‌ع. مر. اهواز .

احواش (ehvâc) م‌ع. احوش الصید احواشاً : گرداگرد شکار برآمد تا بدامگاه آید .

احواض (ahvâz) ع‌ج حَوض .

احوال (ahvâl) ع‌ج حَول وحال. و احوال الدهر : گردشهای روزگار .

احوال (ahvâl) ا‌پ‌ـ مأخوذ از تازی‌ـ چگونگی و کیفیت. وحالت وکیفیت مزاج وتندرستی. وامور واعمال وکردار وکار و بار. وسرگذشت وسرانجام. واعتبار. وعلاقه. وحادثه. وماجرا وگزارش. واتفاقات گذشته ویا آینده. وانقلاب وگردش. وگردش روزگار وهنگام. ووقتی‌که شخص درآنست . و احوال جنگی ج‌ا : کارهای لشکری. واحوال خیریت مآل: گزارشهائی که عاقبت آنها نیکو بود .

احوال (ahvâl) ا‌ع. یق هواحواله: او پیرامون آنست .

احوال (ehvâl) م‌ع. احول بالمکان احوالا : مقیم شد در آنجای یکسال . و احولت الدار : گذشت برآن سرای سالها. واحول الصبی : یکساله شد آن کودك.

احوالات (ahvâlât) ج‌ا‌پ‌ـ مأخوذ از تازی‌ـ چگونگیها. وسرگذشتها. وحالتها .

احوال پرسی (ahvâl-porsi) ا‌پ. استفسار و پرسش از حالت وچگونگی و از تندرستی وعافیت وازکار وبار. وعیادت مریض.

احوب (ahvab) ص‌ع. گناهکار ومجرم. ونافرمانبردار از پدر ومادر.

احوج (ahvaj) ص‌ع. محتاج‌تر وحاجت‌مندتر.

احوذ (ahvaz) ا‌ع. رفتار شتاب. وشتابی در رفتار.

احوذی (ahvaziy) ا‌ع. مردسبك فهم وتیزخاطر ونیك کارگزار که هرکار بروی آسان گردد. ونرم وسبك راننده .

احور (ahvar) ص‌ع. آهوچشم وکسیکه دارای چشم نیکو بود. ج: حوْر.

احور (ahvar) ا‌ع. عقل وفهم وادراك. واخ. ستارهٔ مشتری .

احورار (ehverâr) م‌ع. احور احوراراً: احورگردید. وسپیدشد. وسخت سپید شد . و احورت عینه . احور گردید چشم او ومانند چشم آهو وحدقهٔ چشم وی نیك سیاه شد .

احورة (ahverat) ع‌ج حوار و حوار.

احوری (ahvariy) ص ع . سپید روشن. و نرم ونازك.

احوری(ahvariy)ص.ع. آنکه دارای پوست نرم وتابان و درخشان بود .

احوز (ahvaz) ص.ع. سبك فهم وتیز خاطر. وچالاك درکار.

احوزی(ahvaziy) ص.ع.مردسبك‌فهم وتیز خاطر وچست وچالاك در کارها. ونیك راننده ونیك کارگزار. وسیاه.

احوس (ahvas) ص.ع. جری‌ودلاور ج: حُوس. وا. گرگ.

احوص (ahvas)ا.ع.ازاعلام است.ج: اَحاوِص .

احوص (ahvas)ص.ع. مردیکه دنبالهٔ چشم وی ویادنبالهٔ یك چشم وی تنگ باشد ج : حُوص.

احوط(ahvat) ص.ع. **هذااحوط** یعنی دراحتیاط داخل‌تراست ونزدیکتراست به احتیاط و شاملتراست .

احوق (ahvaq) ص.ع. آنکه مهرهٔ نرهٔ وی کلان باشد .

احول (ahval) ص.ع. کسیکه سپیدی در دنبالهٔ چشم وسیاهی‌درکنج آن دارد. ویا آنکه سیاهٔ چشم وی برابر بینی است. ویا آنکه گویابجانب‌بالامی نگرد. **وهواحول‌منك**: اوحیله‌گرتر است ازتو. و **مااحوله** : چه حیله گراست او.

احول (ahval) ص.پ._مأخوذ از تازی _ دوجا و رغنگ وکج چشم و کسی که یك را دوبیند وشاهکال.

احولال (ehvelâl) م.ع. **احولت عینه احولالا** ؛ احول گردید چشم او.و **احولت‌الارض**: سبزشد آنزمین و برابر شدگیاه آن .

احولة(ahvelat) ع.ج حال.

احولی (ahvali) ا.پ._مأخوذ ازتازی_ کجی چشم و دوبینی .

احولیت (ahvaliyat) ا. پ._ مأخوذ ازتازی_ دوبینی وکجی‌چشم .

احونصال(ehvensâl)م.ع.**احونصل احونصالا**:خم‌کردگردن‌راوبرآوردچینه‌دان‌را.

احوواء(ehvevâ')م.ع. **احووی احوواء**:سیاه مایل بسبزی‌وسرخ‌مایل‌بسیاهی گردید.واحووت الارض: سبزگردید آنزمین.

احوی(ahvâ) ص.ع. سیاه. وسیاه‌چرده. وسیاه مایل‌بسبزی. وسرخ‌مایل بسیاهی.ج:حُو.

احویة (ahviat) ع.ج حِواء .

احویلال (ehvilâl) م.ع. **احوالت الارض‌احویلالا** :سبزشد آنزمین‌وبرابر گردید گیاه آن . **واحوالت عینه** : احول گردید چشم او.

احویواء(ehvivâ') م.ع.**احواوی احویواء**: سیاه‌مایل‌بسبزی.وسرخ‌مایل‌بسیاهی گردید . **واحواوت‌الارض**:سبزگردید آن زمین .

احی (ohayy) ا.ع_مصغر احوی_سیاه گونی لب.

احیا (ehyâ) ا.پ._مأخوذازتازی_زنده. وزندگانی. وزندگانی ازنو. ورهائی ازسختی‌و شدائد. وآبادانی. **واحیاشدن** ف.ل.:زنده شدن. و ازسختی شدید رهیدن. و **احیا کردن**ف‌م.: زنده کردن. وکسی‌رااز سختی شدید رهانیدن . و **احیاکردن زمین**: زمین بایر ولم بزرع را قابل زراعت وآبادانی کردن. **واحیا واماته** ا.: زندگانی ومرگ.

احیاء (ahyâ') ع.ج حَیّ وَحیاء .

احیاء (ehyâ') م.ع. **احیاه‌احیاء** : زنده‌گردانیدآنرا. و **احیینا‌الارض**:یافتیم آنزمین را فراخ نعمت بسیار گیاه. **واحیت الناقة** : زیست بچهٔ ماده شتر. و **احیت القوم** . زیستند مواشی‌قوم. ونیکوحال‌شدند وگشتند درفراخی عیش ونعمت .

احیاء(ehyâ') اخ.ع. **احیاءالعلوم**: کتابی معروف ازامام محمد غزالی رحمه‌الله در عادات و عبادات و مهلکات ومنجیات .

احیاج(ehyâj)م.ع.**احیجت‌الارض**: درخت‌حاج رویانید آنزمین. وکذلك**احاجت الارض**.

احیاد (ahyâd) ع.ج حید (hayd) .

احیاز(ahyâz) ع.ج حیز(hayyez).

احیال (ahyâl) ع.ج حیل (hayl) .

احیان (ahyân)ع.ج حِین.

احیان (ehyân)م.ع. **احین احیاناً**: مقیم گردید. **واحینت‌الابل**: خداوندوقت دوشیدن ویا آگاه‌گردانیدن‌برای دوشیدن‌شدند آن شتران . و **احین‌القوم**: حاضرشدمر آن گروه را آنچه کـه قصد کرده بودند . و **احانه‌الله** : هلاك‌گردانید او را خدای .

احیاناً(ahyânan)م‌ف.پ._مأخوذاز تازی_ اتفاقاً وبطور اتفاق وگاه‌گاهی وبعضی اوقات.

احیح (ahih) **واحیحة**(ahihat) ا.ع. تغیروغصه. وخشم. وخشم‌بسیار. وناله ودرد دل از اندوه وتشنگی.

احیسن(ohaysen)ص.ع.یق**مااحیسنه**: چقدرجمیل ولطیف است او.مر. اُمَیلح را.

احیف (ahyaf) ص.ع. **بلداحیف** : شهر بی باران .

احیل (ahyal)ص.ع. حیله‌گرتروزیرك‌تر ومکارتر وباتدبیرتر ومدبرتر. **وهو احیل منك** : اوحیله‌گرتر است‌ازتو. و**مااحیله**: چه حیله‌گراست او.

احیمر (ohaymer) ص.ع. سرخگون. ج: احیمرون (ohaymeruna).

احیمرون(ohaymeruna)ع.ج اُحَیمر

احیوی (ahyavi) ص.ع.مردسرخ لب.

احیة (ahyiyat) ع.ج حیاء.

اخ (ax) ا.پ. کلمهٔ تحسین یعنی آفرین. وگاه در ترحم وتأسف استعمال میشود.

اخ (ax) ا.ع. برادر نسبی. ودوست وهم نشین. ج: اُخون و اخاء و اِخوان و اُخوان و اِخوة و اُخوة و اُخوّ و اُخو. ومثل ومشابه و مشارك. وضد ومقابل. و**اخ الخیر**: ضد خیر یعنی شر.

اخ! (ex) و (ax) ع. کلمهٔ فعل یعنی بینداز. ونیز کلمه ایست که برای نشانیدن شتر گویند.

اخ! (axx) ع. کلمه ایست که در حالت ناخوشی ودرد گویند.

اخ (axx) و (exx) ا.ع. پلیدی وچرك.

اخ (axx) و**اخا** (axâ) ا.ع. برادر نسبی. لغة فی اخ. و**لا اخالك بفلان**: نیست فلان برادر تو.

اخا (axâ) ع. کلمه ایست که بدان میش را میطلبند.

اخاء (exâ') م.ع. **اخاه مؤاخاة واخاء واخاوة ووخاء وخائة**: برادر و دوست گردید او را. مر. مؤاخاة.

اخابیر (axâbir) ع.ج اخبار.

اخ اخ! (ax-ax) پ. کلمهٔ تحسین یعنی بخ بخ وخوش خوش. وکلمهٔ افسوس یعنی دریغا ووای وآه.

اخ اخ! (ox-ox) پ. کلمهٔ تحسین. دروقت نهایت حظ ولذت گویند.

اخاخة (exâxat) م.ع. **اخاخ العشب اخاخة**: نهان و اندك گردید آن گیاه.

اخادع (axâde') ع.ج اخدع.

اخادید (axâdid) ع.ج اُخدود.

اخادیر (axâdir) ع.ج اخدار.

اخاذ (exâz) ا.ع. محل بدست گرفتن سپر. و زمینی که شخص برای خود و یا برای پادشاه جدا کند. وزمینی که امام بکسی دهد و ملك کسی نباشد. وج اِخاذة.

اخاذ (axxâz) ص.ع. بسیار گیرنده.

اخاذ (axxâz) ص.پ. مأخوذ از تازی. بسیار گیرنده. وسخت گیرنده. وکسیکه بسختی و پررونی همه چیز بگیرد و بخواهد. وزبردست وظالم.

اخاذات (axxâzât) ج ا.ع. سوراخها و رخنه ها ومغاك ها. وخندقها.

اخاذة (exâzat) ا.ع. جای فراهم آمدن آب باران و آبگیر. ج. اِخاذ و اُخذ.

اخاذی (axâzi) ا.پ. مأخوذ از تازی. قبض ورسید وقبول.

اخاذی (axxâzi) ا.پ. مأخوذ از تازی. پررونی وسخت رونی در گیرندگی. و زبردستی. و**اخاذی نمودن** ف م.: به اصرار وابرام چیزی را از کسی گرفتن.

اخارة (exârat) م.ع. برگردانیدن ستور از راهی که میروند براه دیگر.

اخاریج (axârij) ع.ج خرج.

اخاسف (axâsef) ج ا.ع. زمین های نرم. یق **وقعوا فی اخاسف الارض**.

اخاسی (axâsi) ع.ج خسا.

اخاشف (axâcef) ج ا.ع. زمین های سخت وصلب. ضد اخاسف.

اخاضة (exâzat) م. **اخاض القوم اخاضة**: در آمدند اسبان آنقوم بآب. و **اخاض الدابة**: در آورد آن ستور را به آب. ونیز اخاضة: فکر کردن درکاری.

اخاضر (axâzer) ج ا.ع. زر و طلا و گوشت ومی و شراب.

اخافة (exâfat) م.ع. چون واوی بود یق **اخافه اخافة**: ترسانید او را. وچون یائی بود یق **اخاف او اخیف اخافة**: به خیف منی آمد و فروکش شد در آن. و **اخاف السیل القوم**: فروکش گردانید توجه آنگروه را به خیف.

اخافش (axâfec) اخ.ع.ج اخفش که سه کس از علمای صرف و نحو زبان تازی باشند.

اخاقة (exâqat) م.ع. **اخاق اخاقة**: رفت برزمین.

اخاقیق (axâqiq) ع.ج اخقوق و (oxquq) اخقیق (xqiq).

اخالة (exâlat) م.ع. چون واوی باشد یق **اخال فیه حالا من الخیر**: بفراست دریافت دروی خیررا. و چون یائی باشد مشتبه شدن یق **هذا الامر لایخیل** ای لایشتبه. و **اخلنا اخالة**: سر دروا نگریسته ابر را بارنده گمان بردیم. و **اخالت السماء**: آمادهٔ باریدن شد. و **اخالت الناقة**: خداوند شیر در پستان گردید آن ماده شتر. و **اخالت الارض بالنبات**: زینت گرفت آنزمین از گیاه. مر اِخیال.

اخامة (exâmat) م.ع. چون واوی بود بر سه پای و کنارهٔ سم چهارم ایستادن اسب. وچون یائی بود یق **اخام الخیمة**: خیمه ساخت. و نیز اخامة یائی بمعنی اخامة واوی میباشد.

اخامص (axâmes) ع.ج اخمص.

اخان (axâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه بمعنی اخوان یعنی دوبرادر.

اخاوة (exâvat) م.ع. **اخاه مؤاخاة و اخاوة و اخاء**. مر. مؤاخاة.

اخاوین (axâvin) ع.ج اُخوان و خوان.

اخایا (axâyâ) ع.ج اخیة (axiyat).

اخائل (oxâel) ص.ع. **رجل اخائل**: مرد متکبر و مغرور.

اخباء (exbâ') م.ع. چون واوی باشد یق **اخبی النار اخباء**: میرانید آتش را. وچون یائی بود یق **اخبا خباء**: خرگاه وخباساخت و خرگاه افراخت

اخباب (axbâb) ص ۰ ع ۰ ثوب **اخباب**: جامهٔ پاره پاره. و ا. **اخباب الفحث**: چرب رودهها. و نیز اخباب: ج اخب.

اخباب (exbâb) م ۰ ع ۰ **اخب فرسه اخباباً**: پویانید اسب خود را و منه قولهم **جانو امخبین**.

اخبات (axbât) ع ۰ ج خبت (xabt).

اخبات (exbât) م ۰ ع ۰ **اخبت اخباتاً**: فروتنی کرد.

اخباث (exbâs) م ۰ ع ۰ **اخبث اخباثاً**: یاران خبیث جمع نمود. وفرزندان خبیث زاد. **واخبثه**: خبث آموخت اورا. **واخبث القول**: سخن پلید گفت.

اخبار (axbâr) ع ۰ ج خبر (xabar).

اخبار (axbâr) ج ۰ ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خبرها. وداستان. وحکایات. وقصهها. وافسانه. وافسانهها. وروایت. وروزنامه. وحدیث. و احادیث. ومژده وخبرخوش. ووقائع وتواریخ وحوادث. **واخبار دربار**: خبرهای نیك وگران مایه. **و اخبار ائمه**: احادیث ائمه. **و اخبار گذشتگان**: تواریخ پیشینیان. **و اخبار وحشت مدار**: اتفاقات وحوادث هولناك. **واخبار ولایات**: وقایع وحوادث ولایات. **واخبار یومیه**: اتفاقات وچیزهائی که تازه در روز اتفاق افتد. ونیز اخبار اخ۰: نام چندین کتاب که در تاریخ نوشته اند مانند **اخبار الخلفا اخبار الشعرا واخبار العالم**.

اخبار (exbâr) م ۰ ع ۰ **اخبرت اللحقة اخباراً**: یافتم آن لحقه را بسیار شیر. و **اخبره خبورة**: خبرداد ویرا.

اخبار (exbâr) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ آگاهی و خبر داری واطلاع. و آزمایش. **و اخبار کردن** فم: آگاه نمودن وخبردار کردن.

اخبارات (axbârât) ج ۰ ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خبرها. وداستانها وحکایتها. ووقایع وحوادث.

اخبارنویس (axbâr-nevis) ا ۰ پ ۰ نویسنده واطلاع دهندهٔ وقایع و اتفاقات یومیه و روزنامه نویس.

اخباری (axbâri) ص ۰ پ ۰ منسوب به اخبار. وج ۰ ا ۰ طایفهای از شیعهٔ اثنا عشری که دراحکام واخبار ائمه عمل میکنند وقواعد اصول راحل اعتنا نمیدانند ـ ضد اصولی.

اخباریّ (axbâriy) ا ۰ ع ۰ روزنامه نویس. و اخبارنویس.

اخباریّ (exbâriy) ص ۰ ع ۰ لفظی.

اخباط (exbât) م ۰ ع ۰ **اخبط اخباطاً**: مبتلا شد به بیماری خباط.

اخبال (exbâl) م ۰ ع ۰ شتران رادوبخش کردن که یك بخش آن هرساله بچه آرند چنانکه زمین را برای کشت دوآیش کنند ویك آیش آن رایك سال بکارند و آیش دیگر راسال دیگر. **و اخبله**: بعاریت داد اورا ماده شتر برحسب خواهش وی. ویا بعاریت داد تاشیر آن بخورد و ازپشم وی منتفع شود. ویا اسب عاریت داد تا جهادکند بسواری.

اخبان (exbân) م ۰ ع ۰ **اخبن اخباناً**: پنهان کرد چیزیرا در خبنه یعنی نیفهٔ شلوار.

اخبث (axbas) ص ۰ ع ۰ ناپاکتر وپلیدتر. وموذیتر. وزهردارتر. وناگوارتر. وبد ذات تر ونابکارتر.

اخبثان (axbasâne) ا ۰ ع ۰ بصیغهٔ تثنیه. **یق الاخبثان**: بول و غایط. وگنده دهنی و بی خوابی. ویا بیخوابی وبیقراری.

اخبر (axbar) ص ۰ ع ۰ آگاه تر وبا اطلاع تر.

اخبط (axbat) ص ۰ ع ۰ مرد پازننده ج خبط (xobt).

اخبعثاث (exbe'sâs) م ۰ ع ۰ **اخبعث** **فی مشیه اخبعثاثاً**: رفت در روی زمین مانند شیر.

اخبل (axbal) ص ۰ ع ۰ دیوانه و مجنون.

اخبنداء (exbendâ') م ۰ ع ۰ **اخبندی الرجل اخبنداء**: تمام ساق گردید آنمرد **واخبندی البعیر**: کلان گردید وسخت شد آن شتر.

اخبیة (axbiat) ع ۰ ج خباء. و **سعد الاخبیة** اخ۰: منزل بیست وپنجم ازمنازل قمر.

اخبئة (axbeat) ع ۰ ج خباء.

اخپچ (axpaç) ا ۰ پ ۰ دریافت وادراك و زیرکی و دانش.

اخت (oxt) ا ۰ ع ۰ خواهر. ج: اخوات. و **اختاسهیل** اخ۰: نام دوستاره.

اخت (oxt) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ خواهر. ومثل ومانند وقرین ونظیر و برابر. و **باهم اخت آمدن و باهم اخت شدن** فل: باهم برابرشدن ومانندهم گشتن وقرین ونظیر یکدیگر شدن.

اختاء (extâ') م ۰ ع ۰ فروختن متاع یکان یکان وبتفاریق.

اختات (extât) م ۰ ع ۰ **اخت اختاتاً**: شرم داشت. **واخت فلاناً**: کم گردانید بهره ویابخت فلان را.

اختاج (axtâj) ص ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازترکی ـ کسیکه بغیر از صاحب و مولای خود دیگری را اطاعت و خدمت کند.

اختاجی (axtâji) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازترکی ـ سئیس و چابك سوار.

اختان (axtân) ع ۰ ج ختن (xatan).

اختباء (extebâ') م ۰ ع **اختبأ اختباء**: پنهان شد. و **اختبأه**: پنهان کرد آن را. **واختبأ له خبیئا**: تعبیه کرد بروی چیزی.

اختباب (extebâb) م ۰ ع ۰ پویه نویدن. و دویدن. و برداشتن اسب هر دو دست وپای

راست را با هم و یا هردو دست و پای چپ
را با هم . وگاد براین دست وگاه بر آن دست
ایستادن اسب . و تیز رفتن . و **اختب من ثوبه خبة** : بیرون کرد از جامهٔ خود
خبة را .

اختبار (extebâr) ا . ع . آگاهی بچیزی .

اختبار (extebâr) م . ع . **اختبره اختباراً** : آزمود آنرا .

اختبار (extebâr) ا . پ _ مأخوذ ازتازی - آزمایش و امتحان . و اطلاع . و آگاهی پس
از آزمایش .

اختباز (extebâz) م . ع **اختبز الخبز اختبازاً** : نان پخت برای خویشتن .

اختباس (extebâs) م . ع . **اختبسه اختباساً** : بغل گرفت او را . و **اختبس ماله** : ربود مال او را .

اختباص (extebâs) م . ع . **اختبص اختباصاً** : خبیص یعنی افروشه پخت .

اختباط (extebât) م.ع. **اختبط زیداً اختباطاً** : احسان خواست از زید بدون
قرابت و سابقهٔ احسان . و **اختبط الورق** : برگ ازدرخت ریخت باعصا . و
اختبط البعیر بیده الارض : دست بر زمین زد آن شتر .

اختبال (extebâl) م . ع **اختبله اختبالا** : تباه خرد وناقص الاعضا گردانید
اورا . و **اختبله الحزن** : دیوانه گردانید او را اندوه . و **اختبلت الدابة** : ثابت
نماند آن ستور در جائی که پا نهاد .

اختتاء ('extetâ) م.ع. چون مهموز باشد متغیر شدن رنگ چهره ازبیم پادشاه وجز آن .
و**اختتأ له** : فریب داد اورا . و **اختتأ منه** : پنهان کرد از وی به بیم و شرم . و ترسید از
وی . و **اختتأ الشی** : ربود آن چیز را .
وچون واوی باشد شکسته شدن ازاندوه و یا
بیم ویا مرض . ویا فروتنی کردن . وچون یائی
بود متغیر شدن رنگ چهره از بیم پادشاه و
جز آن .

اختتال (extetâl) م.ع **اختتل اختتالا** : گوش نهاد بر راز مردم .

اختتام (extetâm) م . ع . پایان بردن _ نقیض افتتاح .

اختتام (extetâm) ا . پ _ مأخوذ از تازی _ پایان و انجام و انتها و عاقبت . و
نتیجه . و آخر و خاتمه و اتمام . و **مودت اختتام** ص . هر چیزیکه پایان و انجام آن
بخیروخوبی باشد . و **اختتام یافتن** ف ل : انجام یافتن . و **باختتام رسیدن** : باخر
رسیدن .

اختتان (extetân) م.ع مختون شدن . و خود را خته کردن .

اختثاث (extesâs) م.ع . شرم داشتن .

اختجی (axtaji) ا . پ . مأخوذ از ترکی _ چابك سوار و ستیس .

اختداع (extedâ') م . ع . **اختدعه اختداعاً** : فریفت او را . و خواست که بوی
مکروهی رساند و او خبردار نشود .

اختدار (extedâr) م.ع . پنهان گردیدن .

اختداف (extedâf) م . ع . **اختدفه اختدافاً** : ربود آنرا . و **اختدف الثوب**
برید آن جامه را .

اختدام (extedâm) م . ع . **اختدم اختداماً** : خدمت کرد خودرا . و **اختدمه** :
چاکر داشتن خواست او را . و خدمت خواست از وی . و خادم خواست .

اختر (axtar) ا . پ . ستاره و کوکب و نجم . و ستارهٔ طالع ازهر مولودی . و شگون
و فال . و بخت و طالع . و علم و رایت و نشان و لوا . و اخ . نام یکی از منازل قمر . و
نام فرشتهٔ موکل زمین . وفرشته‌ای که درمقابل
دعا های مردمان آمین میگوید و هر دعائیکه به
آمین او برابر واقع شود به اجابت میرسد .
و **نیك اختر** ص . نیك طالع و خوش‌بخت .
و **دختر سعد اختر** : دختر خوش بخت و نیك طالع . و **اختر پنجم** اخ . ستارهٔ
مریخ . و **اختر دانش** : ستارهٔ مشتری و عطارد . و **اختر جوزا** : عطارد . و **اختر
سرسبز** : ستارهٔ سعد . و **اختر کاوان** علم کاوه که علم فریدون باشد . و **اختر
شمردن** ف ل . شب‌بیدار بودن .

اختراب (exterâb) م . ع **اخترب اخترابا** : دزدید .

اختراج (exterâj) م ع بیرون آوردن .

اختراش (exterâc) م . ع **اخترش اختراشاً** : کسب کرد و طلب رزق نمود .

اختراص (axterâs) م.ع. **اخترص اختراصاً** : دروغ بربافت . ودرانبان کرد
چیزیرا که خواست .

اختراط (exterât) م . ع . **اخترط العنقود اختراطاً** : خوشه را در دهان
نهاده در آورد آنرا برهنه از دانه ها . و **اخترط السیف** : برکشید شمشیر راازنیام .

اختراع (exterâ') م ع **اخترعه اختراعاً** : شکافت آنرا . وآفرید . و از
نو بیرون آورد آنرا . و **اخترع فلاناً** : خیانت کرد فلان را . و گرفت مال او را . و
هلاك ساخت . و **اخترع الدابة** : داد آن ستور را چندی بسواری دیگری و باز
گرفت آنرا .

اختراع (exterâ') ا . پ _ مأخوذ از تازی _ ایجاد و احداث واظهار چیزیکه پیشتر
مانند وی پیدا نبوده و دیده نشده . و هر چیز تازه و از نو بیرون آورده .

اختراعات (exterâ'ât) ج ا . پ _ مأخوذ ازتازی _ چیز های تازه‌واز نو بیرون آورده .

اختراف (exterâf) م ۰ ع **اخترف الثمار اخترافاً** : چید آن میوه ها را در فصل خریف .

اختراق (exterâq) م.ع. گذشتن باد. و **اخترق فلان** : گذشت فلان ورفت . و **اخترق الکذب** : برباقت دروغ را .

اخترام (exterâm) م ۰ ع ۰ **اخترم الشی اختراماً** : برید آن چیزرا . و **اخترمته المنیة** : گرفت او را مرگ . و **اخترمت المنیة القوم** : از بیخ بر کند مرگ آن قوم را وبرید آنهارا . **واخترم فلان عنا**: (مجهولا) : یعنی مرد فلان .

اختران (axtarân) پ.ج اختر. و **اختران تب زده** ج.ا. ستاره‌ها که در آب نمایان باشند .

اخترستان (axtar-setân) اخ.پ. نام ستاره‌ای در علم هیئت ونجوم .

اختر شمار (axtar-comâr) و **اختر شمر** (axtar-comar) و **اختر شناس** (axtar-cenâs) ا.پ.منجم وهیوی و عالم بعلم هیئت .

اختر گرای (axtar-gerây) ا. پ. کسیکه رسد می‌کند کواکب را و تعیین حرکات آنها را می نماید ومنجم .

اختر گو (axtar-gu) یا (axtar-gow) ا. پ. منجم واختر شناس . ج: اختر گویان .

اختزاز (extezâz) ع. م. به تیر ونیزه دوختن . و **اختزه**: در جماعت آمده‌گرفت اورا از آنان. و **اختز البعیر من الابل**: گرفت آن شتررا از میان شتران .

اختزاع (extezâ') م.ع. بریدن ازقوم و جدا کردن از آنها یق **اختزعته من القوم** : ای قطعه عنهم .

اختزاق (extezâq) م.ع. **اختزق السیف اختزاقاً** : برهنه شد آن شمشیر.

اختزال (extezâl) م.ع. تنها و منفرد بودن . و انداختن. وبریدن .

اختزان (extezân) م.ع. **اختزن المال اختزاناً** : جمع کرد مال را . و **اختزن السر** : نگاهداشت و پنهان کرد آن رازرا . و **اختزن طریقاً** : نزدیك ترین راه راگرفت .

اختشاب (extecâb) م.ع. **اختشب الشعر اختشاباً** : شعرگفت چنانکه آمدبدون فکر بسیار وتصنع .

اختشاش (extecâc) م.ع. خشاش و حشرات زمین خوردن .

اختشاع (extecâ') م.ع. فروتنی‌کردن.

اختصاء (extesâ) م.ع. خود را خصی کردن و خواجه نمودن .

اختصار (extesâr) م.ع. **اختصر الکلام اختصاراً** : کوتاه کرد سخن را . و **اختصر فلان** : گرفت فلان تهیگاه را و دست بر تهیگاه نهاد و مخصره بدست گرفت. و **اختصر السجدة** : خواند سوره‌ای از قرآن راکه در آن سجده بود و گذاشت آیة سجده را تاسجده کردن نشود . یاآیة سجده را جدا کرده خواند تاسجده کند _ وقدنهی عنها. و **اختصر الطریق** : گرفت نزدیکترین راه را در رفتن . **واختصر الجاریة** :ربود دوشیزگی آن دختر را قبل از بلوغ او . و **اختصر فی قطع الشی** : از بیخ نبرید آنچیزرا . ونیز اختصار : دوآیه از آخر سوره در نماز خواندن. ودور کردن زوائد چیزی.

اختصار (extesâr) ا. پ._ مأخوذ از تازی. سخن قلیل‌اللفظ وکثیرالمعنی. وکوتاهی وایجازواجمال. و **اختصار کردن** ف.ل.: کوتاه کردن‌سخن. و**باختصار کوشیدن**: بکوتاهی‌کوشیدن.و**بالاختصار** م.ف.: بالجمله وبطور اجمال وبطورکوتاهی.

اختصاراً (extesâran) م‌ف.پ._مأخوذ ازتازی _ اجمالا وبطور اختصار و کوتاهی .

اختصاص (extesâs) م.ع.**اختص اختصاصاً** : خاص گردید . و **اختصه بالشی**: خاص‌کرد اورا به‌آن چیز (لازم و متعدی).

اختصاص (extesâs) ا. پ._ مأخوذ از تازی_ امتیاز و تخصیص. و مخصوص‌یکی وکسی‌وغیرعمومی. وعدم‌مشارکت‌وعدم‌عمومیت. و **اختصاص دادن** ف.م.: چیزرابه کسی مخصوص‌کردن وشریك نکردن دیگریرا درآن. و**اختصاص داشتن** ف.ل.: مخصوص‌بودن وشریك نداشتن وعمومی نبودن .

اختصاصات (extesâsât) ج‌ا. پ. عدم‌شراکتهاو امتیازات . وچیزهای‌مخصوص.

اختصاف (extesâf) م.ع. **اختصف الورق علی بدنه اختصافاً**: برهم نهاد وچسباند برگها را یکان یکان برتن خود تا عورت بنظرنیاید ومنه قوله‌تعالی فی قرائةالحسن **یخصفان علیهما من ورق الجنة** .

اختصام (extesâm) م.ع. **اختصموا اختصاماً** : بایکدیگر خصومت و دشمنی کردند .

اختضاب (extezâb) م.ع. خود را رنگ کردن .

اختضاد (extezâd) م.ع. **اختضد البعیراختضاداً**: مهار درینی آن شترکرده سوار شد برآن .

اختضار (extezâr) م.ع. **اختضر اختضاراً**: بریده‌گردید. و**اختضر الحمل**: برداشت آن بار را . و**اختضر الجاریة** : ربود دوشیزگی‌آن‌کنیز راقبل‌ازبلوغ. و**اختضر الکلاء** : برید آن گیاه را که سبز بود. و **اختضر** (مجهولا) : تازه وترگرفته شد و **اختضر فلان** مجهولا: جوانمرد شد فلان.

اختضاع (exteẓâ') م.ع. **اختضع اختضاعاً** : فروتنی کرد. وگذشت بشتاب . و **اختضع الفحل الناقة** . خوابانیدن شتر زماده شتر را جهت گشنی .

اختضام (extẓâm) م.ع. **اختضمه اختضاماً** . بریدآنرا. و **اختضم الطریق** : برید راه را برفتن . و **السیف یختضم جفنه** : آن شمشیر می برد ومیخورد نیام خود را ازجهت تیزی وحدتی که دارد .

اختطاء (extetâ') م.ع. **اختطی اختطاء** : گام زد . و **اختطی الناس** : تخطی کرد رقاب مردم را .

اختطاب (extetâb) م.ع. خطبه پذیرفتن وبی الخطابة من الرجال و **الاختطاب من ولی المراة** . و **اختطب المراة** : خواستگاری کرد آنزن را . و **اختطب القوم فلاناً** : خواندند آنقوم فلان را درتزویج یکی از زنان قبیلهٔ خود .

اختطاط (extetât) م.ع. **اختط الارض اختطاطاً** : جهت بنا خط کشید گرداگرد آنزمین و حد معین کرد . و **اختط وجهه** : خط دار گشت روی او . و **اختط الغلام** : عذار برآورد آن کودك . و **اختط الخطة** : از آن خود گردانید آن خطة را و نشان کرد بر آن .

اختطاف (extetâf) م.ع ربودن. و **اختطفته الحمی** : دور شد ازوی تب . و **اختطف الشیطان السمع** : استراق سمع کرد شیطان .

اختفا (extefâ) ا.ع ـ مأخوذ از تازی ـ پنهانی ونهانی و پوشیدگی . و **پردهٔ اختفا** : پوشش و هر آنچه پوشاند .

اختفاء (extefâ') م.ع. **اختفی اختفاء** : نهان وپوشیده گردید. و **اختفاه** : بیرون آورد و آشکارا کرد آنرا . و **اختفی دمه** : پنهان کشت او را که کسی ندانست .

اختفاض (extefâz) م.ع. **اختفض اختفاضاً** : فرود آمد . و **اختفضت الجاریة** : خته کرد آن کنیزك خویشتن را .

اختفاق (extefâq) م.ع. **اختفق السراب اختفاقاً** : جنبید کوراب و طپید .

اخ تف (ax–tof) **واخ تفو** (ax–tofu) ا.پ. آب دهن ولعاب . و **اخ تف کردن** ف.ل.: آب‌دهان انداختن .

اختلاء (extelâ') م.ع. بریدن‌بشمشیر . و **اختلی الخلی** : درود و برکند گیاه تر را .

اختلاب (extelâb) م.ع. **اختلبه اختلاباً** : فریفت اورا .

اختلاج (extelâj) م.ع. **اختلجه اختلاجاً** : کشید آنرا و بیرون کرد . و **اختلجت عینه** : پرید چشم او و منه **اختلاج الاعضاء** .

اختلاج (extelâj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ لرزش و جنبش . و طپش . وپرش. و باصطلاح طب حرکت غیر ارادی که در اندام و اعضاء بهم میرسد .

اختلاجات (extelâjât) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی ـ اختلاجها و حرکات غیر ارادی اندام .

اختلاس (extelâs) م.ع. ربودن . و زود ربودن .

اختلاط (extelât) م.ع. **اختلط اختلاطاً** : آمیخته ودرهم شد . و **اختلط الفرس** : کوتاهی کرد آن اسب در رفتار . و **اختلط الرجل** : تباه عقل وشوریده خردگردیدآن مرد . و **اختلط الجمل** : فربه‌شد آن‌شتر. المثل : **اختلط اللیل بالتراب** : یعنی آمیخته ودرهم شد شب باخاك ـ مثلی‌است‌که در مبهم گردیدن کار گویند . وکذلك **اختلط الحابل بالنابل** . و **اختلط المرعی بالحمل** و **اختلط الخاثر بالزباد** نیز مثلهائی میباشند که در مبهم گردیدن کار گویند .

اختلاط (extelât) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمیختگی و درهم شدگی . و خلس و آمیختگی چند چیز بهم . وامتزاج .وصحبتهای مختلط وسخنهای پراکنده ومتفرق . وصحبت بطور دوستی ویگانگی . و **اختلاط کردن** ف.م.: آمیختن و در هم کردن. و صحبتهای مختلف باکسی کردن‌وسخنهای پراکنده گفتن. و بطور دوستی صحبت کردن .

اختلاع (extelâ') م.ع. **اختلعوه اختلاعاً** : گرفتند مال‌اورا . و **اختلعت المراة** : طلاق گرفت آنزن برمال .

اختلاف (extelâf) م.ع. **اختلف اختلافاً** : موافقت نکرد. و **اختلف فلاناً** : خلیفه وجانشین فلان گردید . و **اختلف الی الخلاء** : رفت‌شکم او. و **اختلف صاحبه** : در کمین یار ورفیق‌خود بود تادر غیبت‌اوپیش زنش رود .

اختلاف (extelâf) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عدم موافقت و عدم یگانگی وعدم‌ساز گاری ـ ضد اتفاق . و مخالفت ومنازعت. و تفاوت . و عدم همرائی و عدام موافقت در رأی و عقیده . و عدم توافق در حرکات و گردش . و **اختلاف داشتن** ف.ل.: موافق نبودن وهم رأی و عقیده نبودن . وسازواری نداشتن . ومخالف‌یکدیگر وباهم منازع بودن. و **اختلاف کردن** : بر خلاف یکدیگر گفتن. وموافقت نداشتن. وف.م. اعتراض بر یکدیگر کردن .

اختلافات (extelâfât) ج.ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ منازعتها ومخالفتها. وخصومتها.

اختلاق (extelâq) م . ع . **اختلق الافك اختلاقاً** : برباقت دروغ را . و نیز اختلاق : خوی کسی برگرفتن .

اختلال (extelâl) م.ع. سرکه ساختن. و **اختل العصیر** : سرکه گردید عصیر آن میوه . و **اختل جسمه** : لاغر شد بدن او. و **اختل لحمه** : لاغر گشت وکم شد گوشت او. و **اختل الیه** : حاجتمند شد بسوی آن. و **اختله بالرمح** : گذرانید درآن نیزه را و دوخت با آن. و **اختلت الابل** : درماندند شتران در علف شیرین .

اختلال (extelâl) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ پراکندگی. و پریشانی و انتشار در رأی. و تباهی کار. و **اختلال حال** : بی ترتیبی و پریشانی. و گیرودار و هنگامه و غوغا. و **اختلال حواس** : پراکندگی و پریشانی حواس. و **اختلال مزاج** : عدم سلامتی مزاج و عدم انتظام اعمال آن و بیماری و فساد بنیه . و **اختلال امور** : پریشانی امور و تباهی آنها .

اختلالات (extelâlât) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی - بی نظمیها . و پریشانیها . و تباهیها.

اختلام (extelâm) م . ع . **اختلمه اختلاماً** : برگزید آنرا .

اختمار (extemâr) م . ع . رسیده شدن می و جوش زدن آن . و **اختمر اختماراً** : خمیر شد . و خمیر کرد . و برآمد آرد سرشته . و **اختمرت بالخمار** : معجر پوشید آن زن .

اختمال (extemâl) م . ع . **اختمل اختمالا** : زمین خمایل چرید .

اختمام (extemâm) م.ع. بریدن. و **اختمم البیت** : روفت خانه را. و **اختمم البئر** : پاك کرد چاه را.

اختناث (extenâs) م.ع. **اختنث السقاء اختناثاً** : سر آن مشك را بیرون نورد دیده آب خورد از آن .

اختناق (extenâq) م . ع . **اختنق اختناقاً** : خفه شد .

اختناق (extenâq) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ خفه شدگی و خفگی. و گلوفشردگی. و باصطلاح طب **اختناق رحم** : مرضی عصبانی که یك وقتی سبب آنرا سوء مزاج رحم می دانستند .

اختواء (extevâ') م.ع. **اختوی البلد اختواء** : قطعه ای از آن بلد جدا کرد . و **اختوی الفرس** : نیزه زد در خواء آن اسب یعنی میان پاها و دستهای وی. و **اختوی فلان** : رفت عقل فلان . و **اختوی ماعندفلان** : گرفت همهٔ آنچه را که نزد فلان بود. و **اختوی السبع ولدالبقرة** : ربود آن دد بچهٔ گاو را و بخورد .

اخته (axte) ص.پ. خایه بیرون کشیده شده و بی خایه . و آخته و خصی و خواجه .

اخته بیگی (axte-beygi) ا.پ. رئیس طویله و اصطبل.

اخته خانه (axte-xâne) ا.پ. اصطبل و طویلهٔ اسبان .

اختی (oxtiy) ص.ع. منسوب به اخت یعنی خواهری .

اختیات (extiât) م.ع. **اختات البازی اختیاتاً** : فرود آمد از هوا باز برشکار تا بگیرد آنرا . و **اختات الحدیث** : گرفت آن سخن را و یاد داشت . و **انهم یختاتون اللیل** ای یسیرون و یقطعون الطریق . و **الذئب یختات الشاة بعد الشاة** . میرباید گرگ یك یك گوسپند را بحیله .

اختیار (ext'âr) م . ع . برگزیدن . و دل بچیزی نهادن بخواهش خود یق **اخترته الرجال واخترته منهم و علیهم** .

اختیار (extiâr) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ انتخاب. و پسندگی و پسند. و گزین . و حکومت و قدرت . و تسلط . و خواهش دل و اراده و میل . و **صاحب اختیار** : مالك و آنکه بمیل و خواهش خود عمل کند . و **اختیاردار** : مالك و صاحب اختیار. و **با اختیار** م.ف. : بمیل و بخواهش دل و از روی رضا و رغبت . و بحکومت و به اراده . و **اختیار داشتن** ف.ل.: بخواهش دل خود هر چه خواستن کردن . و مالك بودن . و **اختیار کردن** ف.م.: برگزیدن و بمیل و خواهش خود چیزیرا منتخب کردن. و پسند نمودن .

اختیار (extiâr) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ مرد پیر .

اختیاراً (extiâran) م ف. پ ـ مأخوذ از تازی ـ از روی خواهش و میل ـ ضد اضطراراً.

اختیارات (extiârât) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پسندها. و چیزهای انتخاب شده . و قدرتها و حکومتها . و اخ. نام کتابی .

اختیاری (extiari) ص . پ ـ مأخوذ تازی ـ برگزیده. و پسندیده. و ارادی ضد اضطراری و اجباری ـ و ا. قبول و پسندیدگی. و قدرت و توانائی .

اختیاریه (extiâriye) ا . پ ـ مأخوذ از ترکی ـ پیر مردی .

اختیاض (extiâz) م . ع . **اختاض الماء اختیاضاً** : در آمد به آب

اختیاط (extiât) م . ع . **اختاط علیه اختیاطاً** : گذشت بروی بسرعت و گذشت بروی یکبار.

اختیاف (extiâf) م . ع **اختاف اختیافاً** : به خیف منی آمد و فروکش شد در آن .

اختیال (extiâl) ا . ع کبر و غرور و جاه و جلال .

اختیال (extiâl) م.ع **اختال الرجل** و **به اختیالا** : خرامید آنمرد و رفت با

جاه و جلاك .

اختیان (extiân) م ۰ ع ۰ **اختانه اختیانا** : دغلی و نا راستی کرد با وی .

اختیت (oxtiyat) ا ب ـ مأخوذ از تازی ـ مماثلت و مشابهت و برابری .

اخثاء (axsâ') ع ج . خثی (xesy) .

اخثاء (exsâ') م ع **اخثی اخثاء** : فروخت سرگین گاو و سرگین پیل را .

اخثار (exsâr) م ع . **اخثر اللبن اخثاراً** : ستبر و چغرات گردانید شیر را . و **اخثر الزبد** : فسراند و ناگداخته گذاشت مسکه را . المثل : **ما یدری ایخثر ام یذیب** : در بارهٔ کسی گویند که بیرون شد کار نداند و متردد باشد .

اخثم (axsam) ص ۰ ع . آنکه بینی وی پهن و ستبر باشد . و آنکه سر گوش وی پهن باشد . وآنکه مانند شیر شامه نداشته باشد . و کلند پهن شده ۰ ج : خثم (xosm) .

اخثم (axsâm) ا ع . فرج زن که بلند و ستبر بود . وشیر بیشه . وشمشیر عریض وپهن . و از اعلام است .

اخثیکث (axsikas) اخ . پ . مر . اخسیکت .

اخجاء (exj'i') م ع . چون مهموز ودیق **اخجاه اخجاء** : الحاح کرد بروی درسؤال . وچون یائی باشد یق **اخجی اخجاء** : بسیار جماع کرد .

اخجال (exjâl) م ع . بسیار گیاه شدن وپیچیده گیاشدن . **واخجله** : خجل وشرمسار کرد اورا . و **اخجل النبت** : دراز وبهم پیچیده گردید آن گیاه .

اخجسته (axjaste) ا . پ . آستانهٔ در و درگاه .

اخجی (axjâ) ص ع . زنی که آب بسیار از کس وی آید وقعرآن بدو دور باشد . وآنکه در رفتن سرپاها نزدیك نهد وپاشنه هادور

اخچه (axçe) ا ب ـ مأخوذ از ترکی ـ طلا و نقره . وسکهٔ پول . ومهر مسین .

اخداء (exdâ') م ع . **اخدی اخداء** : آهسته آهسته رفت برروی زمین .

اخداج (exdâj) م ع . **اخدج الرجل صلوته اخداجاً** : ناقص گردانید آنمرد نماز خودرا . و **اخدجت الصیفة** : کم باران گردید تابستان . و **اخدجت الناقة** : بچهٔ ناقص زاد آن ماده شتر اگر چه زمان آبستنی آن کامل بود . **واخدجت الزندة** : آتش نداد آن آتش زنه .

اخدار (axdâr) ع ج خدر .

اخدار (exdâr) م ع . دست وپای خوابیده گردانیدن . و سست اندام گردانیدن . ومقیم بودن دختر در خدر ومرد درجای و نزداهل خود وباز در آشیان خود . **واخدروا** : درآمدند در زیر باران وابر وباد . **واخدرالاسد** : لازم گرفت شیربیشهٔ خودرا . **واخدرالعرین الاسد** : پنهان کرد بیشه و یا درختستان آن شیر را .

اخداع (exdâ') ا ع . پنهان کردن چیزی . و **اخدعه** : استوار گردانید آنرا بچیزی . و برانگیخت اورا برمخادعه .

اخدال (axdâl) ع ج خدل و خدلة .

اخدام (exdâm) م ع . **اخدمه اخداماً** : خادم داد اورا .

اخدان (axdân) ع ج خدن .

اخدب (axdab) ص ع . احمق . ودراز شتابکار . ودراز . وخودسر وخودرأی .

اخدة (axeddat) ع ج خد .

اخدر (axdar) ا . پ . برادر زاده . و خواهرزاده .

اخدر (axdar) ا ع . شب تاریك . و اخ . نام فحلی مشهور که از بندر هائی یافته و جفت گردید باماده خران واسبهائی که ازنسل وی میباشند اخدریة گویند .

اخدری (axdariy) ا ع . گورخر .

اخدریة (axdariyat) ج اخ ۰ ع ۰ **الاخدریة** : اسب های از نسل اخدر . مر . اخدر .

اخدع (axda') ص ع . فریبنده تر . المثل **اخدع من الضب** .

اخدع (axda') ا ع . رگی در حجامتگاه گردن که شعبه ای از ورید است . ج : اخادع (axâde') ویق فلان **شدید الاخادع** ای شدید موضع الاخدع .

اخدعان (axdaâne) ا . بصیغهٔ تثنیه . ع . دورگ اخدع .

اخدم (axdam) ص ع . اسب و یابزی که سپیدی ساق وی کوتاه گشته گرداگر خرده گاه آن جمع شده باشد .

اخدود (oxdud) ا ع . شکاف زمین بدرازا . ج : اخادید .

اخدود (oxdud) ص ۰ ع . **ضربة اخدود** : ضربه ای که پوست را بشکافد .

اخدور (oxdur) ا ع . پرده ایکه درگوشهٔ خانه جهت دختران برپا کنند .

اخذ (axz) ا ع . پاداش . وسیرت وخوی و عادت . قولهم **ذهبوا و من اخذ اخذهم او اخذهم** یعنی رفتند ایشان و آنکس که برسیرت آنان بود وخوی آنانرا اختیار کرده بود . وکذلك **ذهبوا او من اخذه اخذهم او اخذهم** ویق **استعمل فلان علی الشام فما اخذ اخذه** یعنی فلان را برشام والی کردند و اختیارنکردحسن سیرتی را که بروی واجب بود . و **لو کنت منا لاخذت باخذنا** یعنی اگر ازما میبودی میگرفتی خوی وعادت مارا . **ونجوم الاخذ** ج اخ : منزلهای ماه .

اخذ (axz) م.ع. **اخذت الشیء و به اخذاً و تأخاذاً**: گرفتم آن چیز را. و امر ازان ُخذمیآید یعنی بگیر. وقولهم **خذعنك** ای خذما اقول و دع عنك الشك: بگیر و بپذیر آنچه میگویم و بگذار ازخود شك را. **واخذ فلان فلاناً اخذاً**: در بدی انداخت فلان فلان را. وکشت. وبست و گرفتار کرد آنرا. **و اخذفلان بذنبه** (بجهولا): بندکرده شد فلان وپاداش دادهشد برگناه خود. **واخذت علی یدفلان**: باز داشتم فلان را از آنچه خواسته بود. **و اخذ یقول کذا**: آغاز کرده چنینگفت. **و اخذالشارب اخذاً**: کم کرد وبرید موی بروت را.

اخذ (axz) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دریافت وقبض وگرفتگی. وگرفتاری. **واخذ انتقام**: گرفتاری بجهت انتقام. **و اخذ وقبض**: رسید. **واخذ کردن** فم.: گرفتن وقبض کردن. وپذیرفتن وقبول کردن. ودریافت کردن. ویاد گرفتن.

اخذ (exz) ا.ع. گیرائی وگرفتاری. و سیرت وخوی و عادت یق **ذهبو او من اخذ اخذهم و من اخذه اخذهم و ما اخذ اخذه و اخذت باخذنا** (مر. اخذ) و نیز اخذ: داغیکه بر پهلوی شتر کنند هنگام ترس بیماری یق **اخذ البعیر اخذاً**: داغ کرد پهلوی شتر را ازترس بیماری آن.

اخذ (axaz) م.ع. **اخذ الفصیل اخذاً** (ازباب سمع): ناگوار شد شترکره ازشیر. **و اخذ الابل**: دیوانه شد شتر. **و اخذ الرجل**: مبتلاشد آنمرد به آشوب و درد چشم.

اخذ (axez) ص.ع. مرد رمد رسیده.

اخذ (oxoz) ا.ع. آشوب چشم ودرد چشم و رمد. وج إخاذ وج ج إخاذة.

اخذاء (exzâ') م.ع. **اخذه اخذاء**: رام وخوار کرد او را.

اخذال (exzâl) م.ع. **اخذل ولد الوحشیة اخذالا**: یافت بچهٔ آن حیوان وحشی مادر راازخود دور وبریده. **واخذلت الظبیة**: مقیم گردید آن ماده آهو بتفقد بچهٔ خود.

اخذام (exzâm) م.ع. **اخذم اخذاماً**: اقرار کرد بخواری. وآرام گرفت. **واخذم الشراب**: مسکر گردید آن شراب.

اخذة (oxzat) ا.ع. افسون و جادو و سحر. ومهرهٔ افسونکه بدان زنان تازی مردان را از رفتن پیش زنان دیگر بندکنند. **واخذة النار**: زمان اندك بعد ازغروب آفتاب وقولهم **بادر بزندك اخذة النار**: یعنی شتاب کن بگیرائی آتش با آتش زنه اندکی پس ازغروب آفتاب چه تازیان را عقیده برآنستکه در این وقت از زمان که ساعت بدی است آتش ازآتش زنه زود درمیگیرد. **واخذة الاسف**: گرفتگی غم و اندوه.

اخر (axer) ص.ع. مطرود ودور از خیر. و در دشنام گویند: **ابعدالله الاخر**: یعنی دورگرداند خدا این مطرود دور از خیر را.

اخر (oxar) ع.ج اخری (oxrâ) و اُخراة.

اخر (oxor) مف. ع. پس و ازپس یق **شقه اخراً ومن اخر**: درید آنرا از پس. **و جاء اخراً**: آمد پس از همه.

اخراً (oxoran) مف.ع. پس و پسین و آخراً.

اخراب (axrâb) اخ.ع. نام موضعی در نجد وج خَرَب وخُربة.

اخراب (exrâb) م.ع. **اخربه اخراباً**: نا آباد گردانید آنرا. **و اخرب الدار**: ویران کرد آن خانه را.

اخراة (oxrât) ا.ع. مؤنث آخر یعنی دیگر ج: اُخر.

اخرات (axrât) ع.ج خَرت واُخرت.

اخراج (axrâj) ع.ج خَرج وخُرج.

اخراج (exrâj) م.ع. **اخرجه اخراجاً**: بیرون کرد آنرا. **و اخرج فلان**: باج ادا کرد فلان. وشکار کرد شترمرغ ابلق را. ونکاح کرد زن سرخ رنگ را که سپیدی آن مایل به سیاهی بود. وگذشت برآن سالیکه درآن فراخی یاتنگی بود. **واخرجت الراعیة**: خورد بعض چراگاه را و گذاشت بعض دیگرآنرا.

اخراج (exrâj) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بازداشت و باز داشتگی. و بیرون. و بیرون کردگی. وپدید آوردگی. و بدر آوردگی. راندگی ودفع. **و اخراج ساختن** فم.: دفع کردن ورد کردن. وبدر کردن. **و اخراج کردن**: بیرون کردن و دفع کردن. و کسی را از شغل و کارخود باز داشتن. وراندن.

اخراجات (exrâjât) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جرار وجه معیشت و گذران. و آنچه شخص در معاش و گذران خود خرج میکند. وآنچه از شهر و یا مملکتی از مال التجاره وجز آن خارج میگردد ـ ضد ادخالات.

اخراد (exrâd) ا.ع. درازی سکوت.

اخراد (exrâd) م.ع. **اخرد اخراداً**: شرم کرد و خاموش شد از خواری نه از حیا. **و اخرد الی اللهو**: مایل گردید بلهو.

اخرار (exrâr) م.ع چیزیرا زده انداختن یق **ضرب یده بالسیف فاخره**: زد دست او را بشمشیر پس انداخت ویرا.

اخراس (exrâs) م.ع. **اخرسه الله اخراساً**: گنگ گردانید اورا خدای.

اخراص (axrâs) ع.ج خَرص و خُرص و خِرص.

اخراط (exrât) م.ع. **اخرط الخریطة اخراطاً**: بست خریطه را

بدوال . و **اخرطت الشاة :** چشم زخم رسید به پستان آن گوسپند . و یا منجمد و بازرداب بر آمد شیر از پستان آن گوسپند جهت نشستن بر زمین نمناک .

اخراف (exrâf) م ۰ ع ۰ **اخرفه اخرافاً :** خرف و فرتوت گردانید او را . و **اخرف النخل :** بهنگام چیدن میوه رسید آن خرمابن . و **اخرفت الشاة :** بره زاد آن گوسپند در خریف . و **اخرف القوم :** در آمدند آن گروه در خریف . و **اخرفت الذرة :** بسیار دراز شد آن گیاه ارزن . و **اخرف فلاناً نخلة :** اجازه داد فلان را تا میوه چیند ازخرمابن برای خود . و **اخرفت الناقة :** چه زاد آن ماده شتر در همان وقت که آبستن شده بود .

اخراق (axrâq) ع ۰ ج ۰ خرق .

اخراق (exrâq) م.ع. **اخرقه اخراقاً :** سر گشته و متحیر گردانید او را .

اخرب (axrab) ص ۰ ع. ویران تر و خراب تر .

اخرب (axrab) ا ۰ ع . گشادگی شکاف گوش شکافته . و هر سوراخ مستدیری . و باصطلاح عروض **الاخرب :** من اجزاء العروض ما کان اخرم مکفوفاً مثل مفاعیلن یحول الی مفعول .

اخرب (axrob) اخ ۰ع. نام موضعی .

اخربة (axrebat) ج.ع خراب .

اخرة (axarat) و (oxarat) م ف ۰ ع. سپس یق **جاء اخرة و جاء اخرة و جاء باخرة وجاء باخرة :** آمد پس از همه . و **ما عرفته الا باخرة :** نشناختم او را مگر پس از همه .

اخرة (axerat) ا.ع. مهلت ونسیه یق **بعته باخرة :** فروختم آنرا به نسیه و مهلت .

اخرة (axerrat) ع ۰ ج خریر .

اخرج (axraj) ص ۰ ع . ابلق و دارای سپیدی و سیاهی یق **کبش اخرج و ظلیم اخرج .**

اخرج (axraj) ا ۰ ع مرغی که مکاء نیز گویند .

اخرجاج (exrejâj) م ۰ع ۰ **اخرج اخرجاجاً :** ابلق گردید .

اخرجان (axrajâne) اخ ۰ بصیغهٔ تثنیه. ع ۰ نام دو کوه که پوشیده شده اند از سنگهای سپید و سیاه .

اخرجة (axrajat) اخ ۰ ع ۰ نام چاهی در بن کوهی .

اخرجة (axrejat) ع ۰ ج خراج و خراج .

اخرس (axras) ص ۰ع۰ گنگ ج: خرس و خرسان .و **لبن اخرس :** شیر خفته . و **علم اخرس :** منارهٔ راه که آواز صدا از وی نیاید . و نیز اخرس : هر چیز آرمیدهٔ بی آواز .

اخرفة (axrefat) ع ۰ج خروف .

اخرق (axraq) ص ۰ ع ۰ گول و نادان درکار . ج : خرق .

اخرق (axraq) ا۰ع. شتری که سر وی پیش از ازنجابت برزمین افتد.

اخرم (axram)ص۰ع. منقطع کوه غیر جائی که تمام میشود . و آنکه گوش ویرا سوراخ کرده باشند . و کسی که دیوار بینی وی بریده بود . ومنقطع چشم . و باصطلاح عروض شعری که در وی تصرف خرم کرده باشند یعنی فعولن را عولن ومفاعلتن را فاعلتن گفتن . واخ. نام یکی از پادشاهان روم . و نام چند کوه .

اخرماس (exremmâs) ا ۰ع. سکوت و خاموشی .

اخرماس (exremmâs) م۰ع۰ **اخرمس اخرماساً :** فروتنی نمود وخوارشد .

اخرمان (axramâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع . دواستخوان سوراخ دار در طرف حنک اعلا . و دواستخوان کتف ازجانب بازو.

اخرنباق (exrenbâq) م ۰ ع ۰ سر فرو افگندن و خاموش بودن . و دوسیدن بزمین.

اخرنطام (erxentâm) م۰ع۰ **اخرنطم اخرنطاماً :** بلندکرد بینی را وتکبر نمود. و خشم گرفت .

اخرنفاق (exrenfâq) م۰ع۰ **اخرنفق اخرنفاقاً :** سر فرو افگند و خاموش بود. و دوسید بزمین .

اخرنماس (exrenmâs) ا۰ع. سکوت و خاموشی .

اخرواط (exrevvât) م۰ع۰ **اخروط اخرواطاً :** تیز رفت . و تیز گذشت . و **اخروط بهم الطریق :** دراز شد بر آنها راه . و **اخروطت الشولة فی رجل الصید :** دام منقلب گردیده بند شد برپای آن شکار . و **اخروطت اللحیة :** دراز شد ریش آن بدون عرض .

اخروش (axrowc) ا. پ. خروش و غوغا . و صدا وآواز .

اخروی (oxravi) ص۰پ. مأخوذ از تازی _ آن جهانی . و **ثواب اخروی** و یا **اجر اخروی** یعنی صواب و اجر منسوب به آن جهان که روز قیامت باشد .

اخروی (oxraviy) ص۰ع. منسوب به اخری که آنجهان باشد.

اخری (oxrâ) اخ۰ع. آنجهان وا.مؤنث آخر . ج: اخریات. و **لا افعله اخری اللیالی ولا افعله اخری المنون :** نخواهم کرد آن کارا هیچگاه وتاآخرزندگانی .

و **اخری القوم :** کسی که در آخر قوم

باشد .

اخریاً (exriyan) و (oxriyan) و (exeriyan) م‌ف‌ع. پس ازهمه، یق ماعرفته **الا اخریاً او اخریاً او اِخریاً**: نشناختم آنرا مگر پس از همه .

اخریات (oxrayât) ع . ج اخری یق **جاء فی اخریاتهم** : آمد پس از ایشان . الحدیث : **ان للمحن اخریات لابدان ینتهی الیها** : یعنی برای هر محنتی انتها و آخری است که ناچار به آن منتهی خواهد شد.

اخریان (axriân) ج ا.پ. آخریان . و قماش و متاع . واسباب و کالای برگزیده .

اخریان (axriân) ص.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ نادان وگول و احمق .

اخریجاج (exrijâj) م.ع. **اخراج اخریجاجاً** : ابلق گردید .

اخریراق (exrirâq) م.ع. **اخرورق اخریراقاً** : بریده شد. و پاره‌پاره گردید.

اخریط (exrit) ا.ع. نوعی ازشورگیاه وگندنای صحرائی .

اخزاء (exzâ') م.ع. بخواری ورسوائی افتادن . و **اخزاه الله** : رسوا کرد او را خدای. ومن کلامهم لمن اتی بمستحسن **ماله اخزاه الله** ـ وربما خذفوا ماله .

اخزان (exzân) م.ع. **اخزن اخزاناً**: غنی شد پس ازفقر. و **اخزن المال**: جمع کرد مالرا .

اخزة (axezzat) ع.ج خزّ .

اخزر (axzar) ص.ع. آنکه چشم وی کوچك وخرد بود . وکسی که از گوشهٔ چشم بیند . وکوتاه نظر .ج: خُزْر.

اخزری (axzariy) ا.ع. خزری . و دستاری که از ابریشم غاز کرده ساخته شده باشد .

اخزل (axzal) ص.ع. شکسته‌پشت . و

شتری که همهٔ کوهان وی رفته باشد .

اخزم (axzam) ا.ع. مارنر. ونره ای که رگ آن کوتاه بود . و **ابو اخزم** اخ.: نام جد حاتم طائی و یانام جد جد او . مات ابنه اخزم وترك بنین فوثبوا یوماً علی جدهم فادموه فقال :

ان بنی رملونی بالدم
من یلق آساد الرجال یکلم
ومن یکن درو به یقوم
شنشنة اعرفها من اخزم

والمصراع الاخیرمثل سائریضرب به کانه عاقا. و نیز اخزم : نام کوهی نزدیك مدینه .

اخزواء (exzevâ') م.ع. **اخزوی اخزواء**: دربلا وشهوت افتاده خوارگردید.

اخس (axass) ص.ع. فرومایه تروخوارتر و زبون تر.

اخساء (exsâ') م.ع. **اخسی اخساء** : باگردکان طاق وجفت بازید .

اخساء (axessâ') ع.ج خسیس (xasis)

اخسار (exsâr) ا.ع. نقصان و زیاد و کمی .

اخسار (exsâr) م.ع. کم کردن .

اخساس (exsâs) م.ع. **اخس اخساساً** فرومایگی کرد . و **اخس فلاناً** : فرومایه وخسیس یافت فلان را. و **اخس الله حظه**: کم کناد خدا بهرهٔ او را.

اخساف (exsâf) م.ع. **اخسف العین اخسافاً**: کورشد آن چشم . و **حفر البئر فاخسف** :کند چاه را پس خسیف یافت آنرا مر. خسیف (xasif) .

اخسان (exsân) م.ع. **اخسن الرجل اخساناً** : خوار گردید آنمرد پس از ارجمندی.

اخسر (axsar) ص.ع. بازیان تر .

اخسفة (axsefat) ع.ج خسوف (xosuf).

اخسمه (axsome) و (axsame) ا.پ. مر. آخسمه .

اخسوم (oxsum) ا.ع. گوشهٔ جوال .

اخسی (axsi) اخ. پ. نام قصبه ای در ماوراءالنهر درناحیهٔ فرغانه .

اخسیسك (axsisak) **واخسیکت** (axsikat) اخ.پ. شهری در ترکستان و یا همان اخسی میباشد .

اخسیکتی (axsikati) ص . پ . منسوب به اخسیکت. و **اثیرالدین اخسیکتی** اخ : از شعرای معروف ترکستان .

اخش (axc) ا.پ. قیمت و بها وارزش.

اخشاب (axcâb) ع.ج خشب (xacab).

اخشاش (excâc) م.ع. **اخش البعیر اخشاشاً** : چوب در بینی شتر کرد تا مهار در آن کشد .

اخشام (excâm) م.ع. **اخشم اللحم اخشاماً** : بوی گرفت آن گوشت .

اخشب (axcab) ص. ع. عیش ناخوش آینده و نا پسند . و چیزسخت و درشت . و کریه. وخشك . وخشن. ج : خشب (xocb) .

اخشب (axcab) ا . ع . کوه. درشت و خشن و بزرگ .

اخشبان (axcabânẹ) اخ. بصیغهٔ تثیه. ع . دو کوه مکه که ابوقبیس و احمر بود . و دو کوه منی .

اخشف (axcaf) ص.ع . آنکه ازخارش مانند پیران بر زمین رود . ج : خشف (xocf) .

اخشم (axcam) ص.ع . مرد فراخ بینی . و آنکه بینی وی بسبب علتی بوی گرفته باشد . و آنکه قوهٔ شامه ندارد .

اخشن (axcan) ص ع . درشت غیر املس از هر چیز . ج : خشن (xocn) . و **رجل اخشن** : مرد نکوهیده حال و زشت

حال . و **اخشن الجانب** : صعب فوق از طاقت .

اخشن (axcan) اخ. ع. نام جد **ادهم ابن محرز** شاعر فارسی تابعی. و نام یکصد و سی تابعی .

اخشنده (axcande) ا . پ . یکنوع زنگله مر کودکان را .

اخشی (axcâ) ص . ع . **هذا المکان اخشی** یعنی این جای بسیار بیمناک است .

اخشیج (axceyj) ا . پ . آخشیج و ضد و مقابل و مخالف .

اخشیجان (axceyjân) ج ا . پ . آخشیجان و چهار عنصر. و ج اخشیج .

اخشیجستان (exceyjestân) ا . پ . آنکه تحت کرهٔ ماه واقع شده و محل عناصر .

اخشیشاب (excicâb) م.ع. **اخشوشب اخشیشاباً** : درار درشت اندام و برهنه استخوان گردید . و **اخشوشب فی عیشه** : شکیبد در رنج و مشقت وتکلف در رنج نمود تا قوی گردد . و **اخشوشب فلان** : خشن گردید فلان .

اخشیشان (excicân) م.ع **اخشوشن اخشیشاناً** : بسیار سخت شد خشونت وی . وعادت کرد پوشیدن لباس بسیار درشت غیر املس. وسخن بسیار درشت گفت. و زیست بزندگانی بسیار سخت .

اخشیك (axceyk) و **اخشیگ** (axceyg) ا.پ. مخالف ومقابل وضدوآخشیگ و آخشیج .

اخص (axass) ص.ع. مخصوص‌تروخاص‌تر وسزاوارتر. و**اخص الخواص**: ازهمهٔ مخصوصان خاص‌ترو نزدیکتر.

اخصاء (exsâ') م.ع. **اخصا اخصاء** آموخت یك علم را.

اخصاب (axsâb) ا.ع. نوعی ازجامه .

وج خصب (xcsb) .

اخصاب (axsâb) ص.ع. **بلد اخصاب**: شهرفراخ سال .

اخصاب (exsâb) م.ع **اخصب اخصاباً**: فراخ سال شد . و **اخصب القوم**: فراخ حال گردیدند آن گروه. و**اخصب العضاه**: روان شد آب درختان عضاهة تا رسید بەریشهٔ آنها .

اخصاص (axsâs) ع.ج.خص .

اخصاص (exsâs) م.ع. خوارداشتن. وعیب کردن .

اخصاف (exsâf) م.ع. **اخصف اخصافاً**: شتاب وسرعت کرد . و **اخصف الورق علی بدنه** : چسبانید و برهم نهاد برگها را یکان یکان بربدن خود تا عورت وی بنظرنیاید.

اخصال (exsâl) م.ع. **اخصل الرامی اخصالا**: افتاد تیر تیرانداز برنشانه ویانزدیك نشانه .

اخصام (axsâm) ا.ع. **اخصام العین** آنچه کرانه های پلك چشم بر آن استوار است و ج: خصم (xosm).

اخصف (axsaf) ص.ع. اسب ویا گوسپندی که تهیگاه سپید دارد. وشترمرغی که دارای سیاهی وسپیدی بود . وکوهی که دارای سیاهی وسپیدی باشد .

اخصن (axson) ع.ج.خصین (xasin) .

اخصوم (oxsum) ا . ع . گوشهٔ جوال. لغة فی 'اخسوم.

اخضاب (exzâb) م . ع . **اخضبت الارض اخضاباً** : برآمد گیاه از زمین .

اخضاج (exzâj) م.ع. **اخضجوا الامر اخضاجاً**: شکستند آن کار را .

اخضاد (exzâd) م.ع. **اخضد المهر اخضاداً** : کشید آن اسب کره حلقهٔ آهن لگام را ازنشاط .

اخضار (exzâr) م . ع . **اخضره اخضاراً**: سبزگردانید آنرا.

اخضاع (exzâ') م . ع . **اخضع اخضاعاً**: نرم کردسخن را برای آن زن . و **اخضعه الکبر**: پست گردانید او را کلانسالی. و**اخضعه الحاجة الیه**: فروتن گردانید حاجت و نیازمندی آن کس را بسوی وی.

اخضال (exzâl) م.ع. **اخضله اخضالا**: ترکرد آنرا به آب .

اخضد (axzad) ص.ع. خمنده و دوتا شونده .

اخضر (axzar) ص.ع. سبزوسیاه . و **فرس اخضر**: اسب تیره‌رنگ .

اخضر (axzar) اخ. ع. نام کوهی در طائف .

اخضر (axzar) ص.پ. مأخوذازتازی. سبز و **رنگ اخضر** : رنگ سبز . و **طاووس اخضر** اخ: طاووس بهشت. و **دریای اخضر فلك**: آسمان. و**خلیج اخضر**: خلیج ایران . و **دریای اخضر** دریای چین .

اخضرار (exzerâr) م . ع . **اخضر اخضراراً** : بریده گردید . و **اخضر الزرع**: سبز شد آن کشت . و **اخضر اللیل**: سیاه گردید شب .

اخضع (axza') ص.ع. راضی‌بخواری. و **فرس اخضع**: اسب پست گردن‌که‌خلقی باشد. وکذلك **ظلیم اخضع** .

اخضف (axzaf) ا . ع . مار.

اخضلال (exzelâl) م . ع . **اخضل اخضلالا**: طراوت ناك گردید. و**اخضل اللیل**: تاریك شد شب .

اخضیضاب (exzizâb) م . ع . — **اخضوضب الشجر**: سبزشد آندرخت .

اخضیضار (exzizâr) م ع اخضوضر الزرع اخضیضاراً : سبز گردید آن کشت .

اخضیضاع (exzizâ') م ع اخضوضع اخضیضاعاً : فروتنی کرد .

اخضیضال (exzizâl) م . ع . اخضوضل اخضیضالا : تر شد به آب .

اخضیلال (exzilâl) م . ع اخضال اخضیلالا: طراوتناك شد . و اخضال الشجر : بسیار شاخ و برگ شد آن درخت و کذلك اخضألّ الشجر .

اخطاء (extâ') م.ع. چون مهموز باشد یق اخطأ اخطاء و خاطئة: خطا کرد. و اخطئت یعنی خطا کردم من . لغتی است ضعیف . واخطأ نوئك : خطا کرد طالع تو ـ برای کسی گویند که حاجتی طلب کند و به آن نرسد. و اخطأه : منسوب کرد او را بخطا. و اخطأ فی دینه: براه خطا رفت باقصد و یا بدون قصد . وچون واوی بود یق اخطیته ای حمله علی ان یخطو یعنی واداشتم او را برگام زدن .

اخطاب (axtâb) ع.ج خطب (xetb).

اخطاب (extâb) م . ع . اخطب الحنظل اخطاباً : زرد شد آن حنظل و خطهای سبز درآن بهم رسید . و اخطبك الصید: نزدیك شد بتو آن شکار .

اخطار (axtâr) م . ع . خطر (xetr) .

اخطار (extâr) م.ع. اخطر اخطاراً: خود را گرو گرداند برای حبیب پس بر آمد برای جنگ با وی . و اخطر المال : مال را بگرو در میان نهاد . و اخطر فلان فلاناً: هم قدروهم منزلت فلان گردید بهمان . و اخطره الله : یاد دهاند خدا اورا بعد فراموشی و بلند قدر و منزلت گرداند . و اخطرلی و اخطرت له : با هم گرو بستیم .

اخطار (extâr) ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ اعلان. ومذاکره. ویاد آوری پس از فراموشی و بخاطر آوری .

اخطاط (axtât) ع.ج خط (xatt) .

اخطاط (extât) م.ع. اخط وجهه اخطاطاً : خط دارگشت روی او . و اخط الغلام: عذار برآورد آن کودك . و اخط الخطة : از آن خود گرداند آن خطه را و نشان خود کرد .

اخطاف (extâf) ا.ع. باریکی شکم .

اخطاف (extâf) م . ع . اخطف الرمیة : خطا کرد تیر آن نشانه را .

اخطال (extâl) م . ع . اخطل فی کلامه اخطالا : فحش گفت .

اخطب (axtab) ص . ع . تیرهٔ مایل بسرخی و زردی . و تیرهٔ مایل بسبزی . ج : خطب (xotb) وخطبان (xotbân) . و ا . مرغ اخیل که نشانه های سرخ و سبز و سپیددارد . ورکاك . و چرغ . و خرسبز . و خری که بر پشت آن خط سیاه باشد . و حنظلی که در وی خطهای سیاه پدید آمده باشد . ج خطبان (xotbân) و (xetbân) .

اخطبان (axtabân) ا ع . نام مرغی .

اخطف (axtaf) ص . ع . رجل اخطف الحشا : مرد باریك شکم .

اخطل (axtal) ص ع . آویزان گوش . و احمق وبرگو .

اخطل (axtal) اخ.ع. نام چند نفر شاعر. و ابو الاخطل : اسب و استر .

اخطم (axtam) ص.ع سیاه . و دراز بینی .

اخطیاط (extiât) م . ع. گام زدن و قدم نهادن .

اخطاء (extâ') م.ع. چون واوی بودیق اخطاه الله اخطاء: ستبر ودرشت گرداند اورا خدای . وچون واوی بود یق اخطی اخطاء : فربه شد . وفربه گرداند .

اخف (axaff) ص . ع . سبك تر و کم وزن تر .

اخفا (exfâ) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ نهانی ونهان شدگی و پوشیدگی. وپنهان. و علم اخفا : علمی که بدان شخص خودرا غیر مرئی میسازد . و اخفاکردن فم: پنهان کردن .

اخفاء (exfâ') م.ع. اخفا اخفاء : نهان و پوشیده گردید . و اخفاه : پوشیده و نهان کرد اورا .

اخفاء (axeffâ') ج. خفیف (xafif).

اخفات (exfât) م.ع. اخفت الناقة اخفاتاً : بچه زاد آن ماده شتر بروزی که گشن یافته بود یعنی مدت آبستنی آن بدون کم و زیاد یك سال تمام گردید .

اخفاد (exfâd) م.ع. اخفدت الناقة اخفاداً: آبستنی نمود آن ماده شتر بدون آنکه آبستن باشد . ونیز بچهٔ ناقص انداخت.

اخفار (exfâr) م.ع. اخفره اخفاراً : شکست پیمان را . وغدر کرد باوی. وفرستاد باوی بدرقه‌را .

اخفاس (exfâs) م.ع. زشت گفتن بی اندازه. وبسیار یااندك آب ریختن درشراب. و بسیار زود مست کردن شراب .

اخفاض (exfâz) م . ع . اخفضت الجاریة اخفاضاً : ختنه کرد خویشتن را آن جاریه .

اخفاع (exfâ') م.ع. اخفعه الجوع خفاعاً : افگند اورا گرسنگی برزمین .

اخفاف (axfâf) ع . ج خفّ و خفیف (xafif) .

اخفاف (exfâf) م٠ع٠ **اخف اخفافاً:** سبک حال شد ٠ و **اخف القوم:** خداوند ستوران سبک شدند آن گروه ٠ و **اخف فلاناً:** دور کرد بردباری فلان را و باعث سبکی وی گردید.

اخفاف (exfâf) ا٠پ٠ ـ مأخوذ از تازی. خواری و سبکی. و **اخفاف کردن** ف٠م٠: تحقیر کردن و سبک گردانیدن .

اخفاق (exfaq) م٠ع٠ **اخفق فلان اخفاقاً:** سر جنبانید فلان از خواب و یا از غنودن ٠ و **اخفق الطائر:** بال زد آن مرغ در پریدن ٠ و **اخفق الرجل:** غزا کرد آنمرد و غنیمت نیافت. و **اخفقت النجوم:** روی آوردند ستاره‌ها بفروشدن ٠ و **اخفق الصائد:** بی‌صید بازگشت صیاد٠ و **اخفق فلاناً:** برزمین زد فلان را ٠ و **طلب حاجة فاخفق:** طلب حاجتی کرد پس بی‌مراد بازگشت.

اخفج (axfaj) ص٠ع٠ **بعیر اخفج:** شتر مبتلا به بیماری خفج.

اخفش (axfac) ص٠ع٠ **رجل اخفش:** مرد مبتلا به بیماری خفش.

اخفش (axfac) اخ٠ ع٠ نام سه تن از ائمهٔ صرف ونحو ٠ج٠ ـ اخافش.

اخفض (axfaz) ص ٠ ع٠ فروتن‌تر و افتاده‌تر ٠ وپست‌تر ٠ وفروتر.

اخفی (axfâ) ص٠ع٠ پوشیده‌تر وپنهان‌تر.

اخفیة (axfiat) ج٠ا٠ع٠ **اخفیة النور:** غلافهای شکوفه ٠ و **اخفیة الکری:** چشمها. و ج خفاء.

اخقاق (axqâq) ع٠ج خق (xaqq) ٠

اخقاق (exqâq) م٠ع٠ فراخ کرانه شدن نعامهٔ از زرنوق ٠ و **اخقت البکرة:** فراخ سوراخ گردید چرخ چاه از محور ٠ و **اخق الفرج:** آواز داد کس هنگام گائیدن.

اخقوق (oxquq) و **اخقیق** (exqiq) ا٠ع٠ مغاکی در زمین که کسی اندر وی پنهان شدن تواند. ج: ـ اخاقیق

اخکار (axkâr) ا٠پ٠ آتش پاره وزغال افروخته ٠ وخاکستر.

اخککند (axkakand) ا٠پ٠ بازیچه‌ای مرکودکان را و آخکلند .

اخکل (axkol) ص٠پ٠ درازسر٠ و ا٠ کاه وتبن .

اخکلند (axkaland) و **اخکلندو** (axkalandu) ا٠پ٠ بازیچه ای مرکودکان را ٠مر٠ آخکلند .

اخکلنده (axkalande) ا٠ پ٠ قشو و ابزاری آهنین که بدان اسب و اشتر را میخارانند.

اخکم (axkam) ا٠پ٠ چنبر طبل و غربال ٠ و بند و رشته .

اخکمر (axkamr) ا٠پ٠ قوشقون ودنبالهٔ زین که زیر دمب اسب اندازند .

اخکندو (axkandu) ا٠ پ٠ بازیچه‌ای مرکودکان را وآخکلند .

اخکوبه (axkube) ا٠پ٠ مادگی وحلقه‌ای که در آن تکمه را بند کنند .

اخکوچه (axkuçe) ا٠پ٠ تکمه٠ وخرمای نارس .

اخکور (axkur) ا٠پ٠ گلابی جنگلی ٠ ومیوهٔ نارس٠ ومیوهٔ ترش٠ ومادگی واخکوبه.

اخکوزه (azkuze) و **اخکوژه** (axkuǰe) ا٠پ٠ دکمهٔ کلاه وجامه ٠ وگوی گریبان ٠ وآلت بافندگی٠ وخرمای نارس .

اخکوژنه (axkuǰane) ا٠پ٠ دکمه .

اخکوش (axkuc) ا٠پ٠ میوهٔ نارس.

اخکوک (axkuk) ا٠پ٠ زردآلوی نارس.

اخکوکش (axkukac) ا٠پ٠ میوهٔ نارس.

اخکون (axkun) و **اخکونه** (axkune) ا٠پ٠ اخکوبه ومادگی ودکمه .

اخگار (axgâr) ا٠پ٠ آتش پاره وزغال افروخته٠ وخاکستر.

اخگر (axgar) ا٠ پ٠ زغال ٠ و زغال افروخته و جمره و پارهٔ آتش رخشنده ٠ و **اخگر تفته:** زغال افروخته ٠ و **اخگر کشته:** زغال افروختهٔ خاموش کرده .

اخگرستان (axgarestân) ا٠ پ٠ آتشدان وجائی که درآن آتش کنند .

اخگل (axgol) ا٠ پ٠ داسهٔ غله یعنی خسهای سرتیز که برخوشهٔ گندم وجو وجز آن میباشد. وتوده وانبارجو.

اخل (axall) ص٠ع٠ بی‌نواتر٠ وتهی‌دست. و **رجل اخل:** مرد درویش مفلس .

اخل (axoll) ع٠ج ـ خل ٠

اخلاء (axlâ') ع٠ج خلو (xelv) و خلی (xalâ) وخالی.

اخلاء (exlâ') م٠ع٠ چون واوی باشد یق **اخلی اخلاء:** درجای خالی بی‌مزاحم افتاد٠ و **اخلی المکان:** خالی شد آن جای ٠ و **اخلاه:** خالی کرد آنرا٠ وخالی یافت آنرا ٠ و **اخلاه وبه:** خلوت کرد باوی٠ و **اخلاه معه:** خالی یافت هر دو را٠ و **اخلیت من الطعام:** خالی شد شکم من ازطعام ٠وچون یائی باشد یق **اخلت الارض اخلاء:** علف ناک شد آنزمین٠ و **اخلی الله الماشیة:** رویانید خدا علف را برای ستور.

اخلاء (axellâ') ع٠ج خلیل (xalil) ٠

اخلاب (axlâb) ع٠ج خلب (xelb) ٠ و **هم اخلاب النساء:** ایشان زنان را برای سخن وفجور دوست دارانند و زنان ایشانرا٠ مر٠ خلب (xelb) ٠

اخلاب (exlâb) م٠ع٠ **اخلب الکرم اخلاباً:** برگ آورد آن تاک٠ و **اخلب الماء:** تیره گردید آب .

اخلاد (exlâd) م٠ع٠ **اخلد الیه اخلاداً:** میل کرد بسوی او٠ و **اخلد بالمکان و الیه:** مقیم گردید در آنجای٠ و **اخلد بصاحبه:**

لازم گرفت صاحب خودرا. و **اخلده الله** همیشه دارد او راخدای.

اخلاس (exlâs) م.ع. بهم آمیختن موی سیاه وسپید. و **اخلس النبات:** بهم آمیخت گیاه خشك وتر.

اخلاص (exlâs) م.ع. ویژه و خلاصه کردن و بی آمیغ گردانیدن. و دوستی خالص داشتن. و **اخلص السمن:** گرفت خلاصة روغن را. و **اخلص الله:** بی ریا وسمعه آورد طاعت خدایرا. و **اخلص البعیر:** فربه شد آن شتر وپرگردید مغز استخوان وی.

اخلاص (exlâs) ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ راستی وصداقت وحقیقت. و دیانت. وارادت ودوستی ومحبت و مودت و مهربانی و عطوفت. وپارسائی. وخلوص نیت وصاف دلی. ودوستی بی ریا. و **سورهٔ اخلاص:** اخ. سورة قل هو الله.

اخلاصاً (exlâsan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ از روی خلوص نیت وبی ریا.

اخلاص مند (exlâs-mand) ص.پ. کسیکه دوستی وی خالص و بی ریا بود و صدیق.

اخلاصمندانه (exlâs-mandâne) مف.پ. دوستانه و بطور دوستی خالص و بی ریا.

اخلاصمندی (exlâs-mandi) ا.پ. محبت و دوستی از روی خلوص نیت وبی ریا.

اخلاط (axlât) ج.ا.ع. گروه هر جنس مردم بهم آمیخته ـ واحد آن نیامده. وج خلط (xelt).

اخلاط (axlât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچهار مزاج مردم. و **اخلاط اربعه:** بلغم وخون وصفرا و سودا. و **اخلاط ردیه:** رطوبات فاسده و گندیده.

اخلاط (axlât) اخ. پ. نام شهری در ارمنیه.

اخلاط (exlât) م.ع. **اخلط الفرس اخلاطاً:** کوتاهی کرد اسب در رفتار. و **اخلط الفحل:** آمیزش کرد فحل باماده. و **اخلط الجمال الفحل:** نرهٔ فحل را شتربان در فرج ماده نهاد. و کذلك **اخلط له الجمال.**

اخلاع (exlâ') م.ع. **اخلع السنبل اخلاعاً:** دانه بست آن خوشه. و **اخلعت العضاه:** برگ آوردند درختان عضاه. و **اخلع القوم:** یافتند آنقوم عضاه راکه برگهای آنها نمی افتد.

اخلاف (axlâf) ع.ج خلف (xelf) وخلفه (xelfat).

اخلاف (axlâf) ج.ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ پس ماندگان مرده. و فرزندان سعادتمند که پس از مردن پدر خود بصلاحیت مانده باشند.

اخلاف (exlâf) م.ع. برگردیدن مزه و بوی شیر و طعام. ودست بشمشیر بردن تا برکشد آنرا. وجفت شدن شتر نر بشتر ماده چون آبستن نشود ازبار نخستین. و **اخلف فم الصائم:** بوی گرفت دهن روزه دار. و **اخلف الثوب:** اصلاح کرد آن جامه را. و **اخلف ربه فی اهله خلافة:** خلیفه شد خداوندخودرادراهلش. و **اخلف لاهله** آب کشید برای اهل خود. و **اخلفه الوعد:** گفت ونکرد آنرا. و **اخلف فلاناً:** وعده خلاف یافت فلان را. **اخلفت النجوم:** باران نیاوردند آن ستاره‌ها. و **اخلف فلان لنفسه:** رفت از فلان چیزی و گرفت چیز دیگر بجای آن. و **اخلف النبات خلفة:** بیرون آورد آن گیاه یعنی پس از برگ اول برگ دیگر در تابستان برآورد. و **اخلف عن البعیر:** بگردانید حقب را نزدیك خصیهٔ آن شتر. و **اخلف فلاناً:** به پس خود برگردانید فلان را. و **اخلف الله علیك:** رد کناد خدا بسوی تو رفته های ترا. و چون از کسی چیزی برود که عوض نداشته باشد مانند پدر و مادر باو میگویند: **اخلف علیك ولك خیراً:** و اگر عوض داشته باشد میگویند: **اخلف الله لك و علیك:.** و **اخلف الطائر:** پربرآورد آن مرغ پس ازپر نخستین. و **اخلف الغلام:** بخواب دیدن رسید آن کودك. و **اخلف الدواء فلاناً:** ضعیف گردانید آن دوافلان را.

اخلاق (axlâq) ع.ج خلق (xolq) و (xoloq).

اخلاق (axlâq) ص.ع. **ثوب اخلاق:** جامهٔ تمام کهنه.

اخلاق (axlâq) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی خوی و طبیعت و عادت و طبع و مزاج. و ج‌ا. عادات و خصال و سلوك. و اخ. نام چندین کتاب که درعلم آداب و سلوك نوشته‌اند مانند **اخلاق العلما** و **اخلاق الملوك** و **اخلاق محسنی**. و **اخلاق حسنه** ج‌ا.: خویهای نیکو. و **اخلاق جمیله:** خصلتهای ستوده. و **علم اخلاق:** ا. علم آداب و سلوك.

اخلاق (exlâq) م.ع. کهنه شدن. وکهنه کردن (لازم ومتعدی). و **اخلقه:** پوشانید اورا جامهٔ کهنه.

اخلال (axlâl) ع.ج خل و خل.

اخلال (exlâl) م.ع. **اخلت النخلة اخلالا:** خلال بار آورد آن خرمابن. وتباه بار آورد ـ از اضداد است. و **اخلوا:** علف شیرین چریدند شتران آنها. و **اخل الابل:** چرانید شتران را در علف شیرین. و **اخل بالشیی:** برد آن چیز را و ربود. و **اخل بالمکان:** غایب شد از آن جای وگذاشت آنجای را. و **اخل الوالی بالثغور:** اندك گردانید والی لشکر ثغور را. و **اخل بالرجل:** وفا نکرد

بآن مرد . واخل (بجهولا) : محتاج شد. و **ما اخلک الله الیه** : چه محتاج کرده است خدا ترا باو.

اخلال (exlâl) ا.پ ـ مأخوذ از تازی. ابطال و افساد وتباهی. وتخریب . و هرچیزکه موجب قصور وسستی کار گردد . و اخلال **واخلال کردن** ف.م.: افساد نمودن و باطل کردن وتباه نمودن . وقصور وسستی در کاری آوردن . وکار را مختل کردن .

اخلام (axlâm) ع.ج خلم (xelm) .

اخلة (axellat) ع.ج خلال و ج ج خلة (xellat) .

اخلج (axlaj) ا.ع. رسن و ریسمان. ج: خلج (xolj) و خلجان (xoljân) .

اخلص (axlas) ص. ع. خالص تر. و صادق تر. وبی آمیغ تر. وپاکتر. و **اخلص العباد** : صادق تر و دین دارترین بندگان . و **اخلص الفؤاد** : مخلص وصاف دل .

اخلف (axlaf) ص.ع. چپ دست. واحول. و کم عقل. وآنکه در رفتن برپای چپ زور آورد گویا بریك پهلو میرود . وشتر بکرانه میل کننده. ومشکل وسخت و دشوار . و بدبخت و منحوس. و ا. مارنر. وسیل و توجه .

اخلق (axlaq) ص.ع. املس. و مصمت. وفقیر. و **حجر اخلق** : سنگ املس.

اخلکندو (axlakandu) ا.پ. بازیچه‌ای مرکودکان را .

اخلود (axlud) ا.پ. خرنوب .

اخلومد (axlowmad) ا.پ. نام دهی درنزدیکی مشهد مقدس رضوی.

اخلیاء (axliâ') ع.ج خلی (xaliy) .

اخلیج (exlij) ا.ع. اسب جوادنیك‌رو. ونام گیاهی.

اخلیلاء (exlilâ') م.ع. **اخلولی اخلیلاء** : مداومت کرد برخوردن شیر.

اخلیلاق (exlilâq) م.ع. **اخلولق السحاب اخلیلاقاً** : برابر شد ابر و سزاوار باران گردید . و **اخلولق الرسم** : محو گردید آن رسم و برابر زمین شد. و **اخلولق متن الفرس** : املس گردید متن آن اسب.

اخم (axm) ا.پ. چین پیشانی و ابرو . و **بداخم** ص. : ترشرو . و **اخم کردن** ف.ل.: پیشانی و ابرو را چین دار کردن و ترش روشدن .

اخماد (exmâd) م.ع. **اخمد اخماداً** : آرمید و خاموش شد . و **اخمد النار** : فرو نشاند زبانهٔ آتش را.

اخمار (exmâr) م.ع. پوشانیدن و پنهان کردن. و کینه‌ور گردیدن . وداخل شدن. و **اخمر اخماراً**: پنهان و پوشیده گردید . و **اخمرته الارض عنی ومنی و علی** : پوشید اورا زمین از من. و **اخمر فلاناً الشیی** : عطا کرد آن چیزرا بفلان ومالك گردانید فلان را بر آن چیز . و **اخمر الشیی** : یادداشت گذاشت آن چیزرا. و**اخمر الامر** : در دل گرفت آن کار را. و **اخمر العجین** : خمیر کرد . و**اخمرت الارض** : بسیار خمر شد زمین .

اخماس (axmâs) ع.ج خمس (xoms) و (xomos) . و **همافی بردة اخماس** یعنی آندو نزدیك بکدیگر و مجتمع ویادوست اند و فعل هردو یکی است که از آن باهم متشابه میشوند گویا دریك جامه اند . و **یضرب اخماساً لاسداس او یظهر اخماساً لاجل اسداس** ای رقی ابله من الخمس الی السدس . و این عبارت را در حق کسی گویند که مقصودش غیر اظهار وی بود یعنی میکوشد در مکر و فریب .

اخماس (exmâs) م.ع. **اخمسوا اخماساً** : پنج شدند. و **اخمس الرجل** : خداوند شتران خمس گردید آنمرد .

اخماع (axmâ') ع.ج خمع (xem') .

اخمال (exmâl) م.ع. پژمرده‌دار وخوابناك گردانیدن . و **اخمله الله** : گم نام و بیقدر گردانید اورا خدای .

اخمام (exmâm) م.ع. **اخم اللبن اخماماً** : متغیر شد آن شیر از بد بوئی خیك . و **اخم اللحم** : گنده شد آن گوشت .

اخمر (axmar) ص.ع. مست و مخمور و ومدهوش. و تخمه زده .

اخمرة (axmerat) ع.ج خمار .

اخمساء (axmesâ') ع.ج اخمسة (axmesat) و خمیس (xamis) .

اخمسه (axmose) ا.پ. مر. آخمسه.

اخمص (axmas) ا.ع. باریکی کف پای که بزمین نرسد . و**کان صلی الله علیه و آله خمصان الاخمصین** : بود آنحضرت صلی الله علیه و آله باریك اخمص یعنی گودی کف پای مبارکش باریك بود .

اخمه (axme) ا.پ. چین وشکن درروی ودر پیشانی .

اخمه‌رو (axme-ru) ص.پ. کسیکه روی آن دارای چین و شکن باشد. وکاغذی که بروی آن خط کشیده ویا نوشته باشند .

اخن (axann) ص.ع. اغن یعنی آنکه در آواز وی غنه باشد . ج: "خن" .

اخناء (exnâ') م.ع. **اخنی علیهم اخناء** : هلاك کرد آنها را و فحش گفت . و **اخنی الجراد** : بسیار تخم گردید ملخ .و **اخنی المرعی** : بسیار گیاه شد آن چراگاه. و **اخنی الدهر علیه** : دراز شد زمانه بروی .

اخناب (axnâb) ع.ج خنب (xenb) .

اخناب (exnâb) م.ع. بریدن و هلاك کردن. وسست گردانیدن . و **اخنب فلان** :

انگ شدفلان. وهلاك گردید .

اخناث (axnâs) ا.ع. **اخناث الثوب** مطاوی جامه. و **اخناث الدلو**: مخارج آب از دول. و نیز اخناث: ج خنث (xons) .

اخناس (exnâs) م.ع. **اخنسه اخناساً** سپس کرد او را.

اخناع (exnâ') م.ع. **اخنعته الحاجة اخناعاً**: نرم کردن وفروتن و باتضرع کرد اورا حاجت .

اخنان (exnân) م.ع. **اخنه الله اخناناً**: دیوانه کرد او را خدای .

اخنث (axnas) ص.ع. نرم‌تر ومطیع تر. وسست تر. ودوتاتر. ومخنث‌ترو ملوط‌تر. المثل: **اخنث من دلال** یعنی مخنث‌تراست‌ازدلال. **دلال** مخنث معروفی بوده ازاهل مدینهٔ‌منوره معاصر با آل مروان .

اخنجاج (exnejâj) م.ع. کج رفتن ورفتن با کجی و التوا.

اخنس (axnas) ص.ع. مرديكه بيني او پس رفته و سرینی او اندك بلند باشد.

اخنس (axnas) ا.ع. شیریشه. وکنه. و ازاعلام است .

اخنع (axna') ص.ع. ذلیل‌تر ومقهورتر و **اخنع الاسماء عندالله املك الاملاك** ای اذلها واقهرها .

اخنف (ahnaf) ص.ع. **صدر اخنف**: سینه‌ای که بیکجانب وی درآمده باشد. وكذلك **ظهر اخنف** .

اخنگل (axangal) ا.پ. شمشیر.

اخنوخ (axnux) و (oxnux) اخ.پ. نام ادریس پیغمبر ویانوح پیغمبر.

اخو (axv) و (axu) ا.ع. برادر. ومشابه ومشاكل. و **اخو الموت**: خواب. **وهذا الثوب اخو ذاك** : این جامه مشابه آن جامه‌است.

اخو (oxovv) ع.ج اخ.

اخواء (exvâ') م.ع. **اخوى اخواء**: گرسنه شد. و **اخوى المال**: بنهایت‌فربهی رسیدند شتران. و **اخوى الزند** : آتش نداد آتش زنه. و **اخوت النجوم**: بی‌باران شدند ستاره ها. و **اخوى ماعند فلان**: گرفت همهٔ آنچه درنزد فلان بود .

اخوات (axavât) ع.ج اخت (ox') .

اخوات (axavât) ج.ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ خواهران .

اخواستی (axvâsti) ص.پ. غیرارادی واضطراری. وا. بی‌اختیاری ـ نقیض‌خواستی که بمعنی آزادی میباشد .

اخواص (exvâs) م.ع. **اخوصت النخلة اخواصاً** : برگ بیرون آورد آن خرمابن. و **اخوص العرفج** : ای تفطر بورق یعنی شکافته شده برگ بیرون آورد .

اخواط (axvât) ع.ج خوط .

اخوال (axvâl) ع.ج خال .

اخوال (exvâl) م.ع. **اخول اخوالا** خداوند دائی بسیار گردید . و كذلك اخول (بجهولا) .

اخوان (exvân) ا.ع. خوان طعام الحديث: **حتى ان اهل الاخوان ليجتمعون.**

اخوان (exvân) و (oxvân) ج اخ. و **اخوان الزمان** : مردمان هم زاد وهم عصر ومعاصر.

اخوان (axavân) و (exvân) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی ـ برادران. و دوستان .

اخوان (axavâne) ا. بصیغهٔ تثنیه.ع. دو برادر.

اخواند (axvând) ا.پ. استادومعلم.

اخوة (exvat) ع.ج اخ. **واخوته** یعنی برادرهای او.

اخوة (oxvat) و **اخوة** (oxovvat) ع.ج اخ.

اخوة (oxovvat) م.ع. **اخوت اخوة** (از باب نصر): برادرشدم. و **ماكنت اخاً ولقد اخوت**: نبودم برادركسی وهرآینه برادر شدم. و **اخيت** بمعنی اخوت .

اخوت (oxovvat) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ برادری. و دوستی برادرانه.

اخ و تف (axo_tof) ا.پ. آب دهن‌واخ تف ـ و.

اخوث (axvas) ص.ع. مبتلا به استرخای شکم .

اخودة (oxudat) م.ع. **اخذ اللبن اخودة** (ازباب كرم): ترش گردید آن‌شیر.

اخوص (axvas) ص.ع. آنکه‌چشم‌خانه‌اش بمغاك فرو رفته باشد.

اخوص (axvas) ا.ع. ازاعلام است . و اخ. نام یکی از شعرا .

اخوف (axvaf) ص.ع. بسیار مخوف و ترسناك .

اخوق (axvaq) ص.ع. **رجل اخوق**: مرد یك‌چشم. و **خوق اخوق**: حلقهٔ‌فراخ. و **بعير اخوق**: شترگرگین .

اخول اخول (axvala-axvala) ا.ع. **ذهبوا اخول اخول**: رفتندپراكندەوپریشان وما اسمان جعلا اسماً واحداً وبنيا على الفتح.

اخولة (axvelat) ع.ج خال.

اخون (axuna) ع.ج اخ.

اخونة (axvenat) ع.ج خوان و خوان و خوان .

اخوندی (axvondi) ا.پ. کار و شغل معلم و استاد .

اخوی (axavi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ برادر .

اخوی (axaviy) ص.ع. منسوب بسوی اخ ویااخت یعنی برادری ویا خواهری.

اخوین (axavayne) ا.ع. **دم الاخوين**:

خون سیاوشان .

اخی (axi) ا.پ. _ مأخوذ از تازی — برادر .

اخی (axi) ص.پ. کار خوب و مردانه . و دلیر . و کریم و سخی .

اخی (axi) ا.ع. برادر من .

اخی (oxayy) ا.ع. مصغر اَخ یعنی کوچك برادر .

اخیار (axyâr) ع . ج خیر (xayr) و (xayyer) .

اخیار (axyâr) ج ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ خوبان و نیکوان . و مردمان نیك و برگزیده.

اخیاس (axyâs) ع.ج خیس (xis) .

اخیاش (axyâc) ع.ج خیش (xayc) .

اخیاط (axyât) ع.ج خیط (xayt) .

اخیاف (axyâf) ص.ع. **اخوة اخیاف:** برادرانی که مادرشان یکی و پدرشان مختلف بود . و **هم اخیاف:** ایشان مختلف‌اند .

اخیاف (exyâf) م.ع. **اخیف اخیافاً:** به خیف منی آمد وفروکش شد درآن.

اخیال (axyâl) ع.ج خیل (xayl)

اخیال (exyâl) م.ع **اخیلنا اخیالا:** سردروا نگریسته ابر را بارنده گمان بردیم . و **اخیلت السماء:** آمادهٔ باریدن شد آسمان. و **اخیل الناقة :** نهاد خیال را برای بچهٔ ماده شتر تا گرگ از آن بترسد . و **اخیل عن القوم :** باز ایستاد و بددل شد از آن گروه . و **هذا الامر لا یخیل :** این کار مشتبه نمیشود .

اخیام (exyâm) م.ع. **اخیم الخیمة اخیاماً :** چادر ساخت و خیمه ساخت .

اخیان (oxayân) اخ. بصیغهٔ تثنیه ع. نام دوکوه.

اخیة (axiyat) ا.ع. آخیه و آخیة رطناب خیمه . و حرمت. وعهد. ج: اَواخی.

اخیخة (axixat) ا.ع. یکنوع طعامی که از آرد وشیر و روغن زیتون ترتیب میدهند .

اخید (axid) ا.پ. بزبان اهالی فرغانه ولی و حاکم . واخ. لقب یکی از امرای آل عباس که **المتقی بالله** این لقب را بوی داده بود .

اخیدن (axidan) فم.پ. دست رسانیدن. و در پی رفتن . و ف.ل. رسیدن.

اخیذ (axiz) ص.ع. بندی وگرفتار . و پیر مسافر .

اخیذة (axizat) ص.ع. مؤنث اَخِیذ.

اخیر (axyar) ص.ع. به و بهتر **و هو اخیر منك** ای خیر منك : او بهاست ازتو. و در این کلام معنی تفضیل مراد نیست .

اخیر (axir) ص . ع . پسین _ ضد نخستین . و غائب . و **جاء اخیراً :** آمد سپس همه .

اخیراً (axiran) م ف. پ _ مأخوذ از تازی _ پس از همه و در آخر همه .

اخیروس (axirows) **واخیروسه** (axirowse) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ گندم دشتی وگندم خود رو .

اخیریدن (axiridan) ف م . پ . بیرون کشیدن شمشیر از غلاف .

اخیس (axyas) ص . ع . **هو فی عیص اخیسَ او عدد اخیسَ :** یعنی او بسیار عدد است .

اخیشن (oxaycen) ص . ع . مصغر اخشن (axcan) .

اخیص (axyas) ص . ع . **رجل اخیص :** مردیکه یك چشم وی خرد و دیگری کلان باشد . و **کبش اخیص :** قچقاری که یکی از دو شاخ وی شکسته باشد .

اخیضر (axayzer) ا.ع. نوعی ازمگس . و دردی در چشم . و اخ . وادی میان مدینه و شام .

اخیف (axyaf) ص.ع. اسب ویا مردی که یك چشم آن ازرق و دیگری سیاه بود . و شترکه غلاف نره آن بزرگ باشد .

اخیل (axyal) ا.ع. مرغی که آنرا بفال بد دارند و آن صرد ویا شقراق است _ سمی بذلك لاختلاف لونه بالسواد والبیاض . و کبر وبزرگ منشی. ج: خیل (xil) . و **بنو الاخیل** ج اخ. : نام قبیله‌ایکه **لیلی الاخیلیة** ازآن قبیله است .

اخیل (axyal) ص.ع. بیهوده‌تر. ومتکبرتر. ومغرور تر . و **رجل اخیل:** مرد خلناك .

اخیلة (axyelat) ع . ج خیال (xayâl) .

اخینوس (axinows) ا . پ _ مأخوذ از یونانی _ اخیروس و گندم خود رو .

اخیون (axiun) ا . پ . _ مأخوذ از یونانی _ یکنوع گیاهی که آنرا رأس‌الحیة نیز گویند .

اخیه (axye) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ چوب کج ویا رسن و یا دوالی که هردوطرف آنرا در دیوار و یا درکوه و یا در زمین نیك فروبرده باشند و میان آن دوحلقه مانندی بیرون باشد و چارپایان را بدان بندند .

اد (ad) پ. ضمیرمتصل فعلی که در مغایب استعمال میگردد و الف آن در درج ساقط میشود مانند **کند** و **میکند** و **شود** و **میشود** . و هرگاه آخر کلمهٔ فعل الف ساکن باشد الف ضمیررا یابدل میکنند مانند **نماید** و **مینماید**.

اد (add) ا.ع. عجب وشگفت. وبلای عظیم. وکار سخت و زشت . و غلبه . وقوت . ج: آداد .

اد (add) م . ع . **ادالبعیر اداً** (از باب نصر) : آواز کنانید آن شتردر جوف . و **ادت الناقة :** نالیدآن ماده شتر از جدائی بچه . و **اد الشیی:** دراز کشیدآن چیزرا.

را. و ادفی الارض: سیر کرد درزمین . و ادته الداهیة ادا (از باب نصر و ضرب سمع) : رسید او را بلا .

اد (edd) ا‌ع. عجب وشگفت. وکار سخت و زشت . و بلای عظیم. وغلبه و قوت.ج : آداد و اِدَد. قوله تعالی **لقد جئتم شیئاً اداً** ای منکراً .

اُدّ (odd) اخ‌ع. نام پدر قبیله‌ای ازیمن.

ادا (adâ) ا‌پ. کرشمه وناز. و آواز و نوا. وزبان‌آوری وسخن رانی. وتلفظ وتقریر. وسرود ونغمه وترانه. واشاره ورمز. وخوبی یابدی حرکات . **وحسن اِدا:** نیکوئی تقریر وسخن‌رانی **وخوش ادا:** ص.: کسیکه حرکات وی خوش آیند باشد . و **بد ادا :** کسیکه حرکاتش بد بود . **ومرغ خوش ادا:** مرغ خوش آواز. **وادا کردن** فم : بیان کردن وتقریر نمودن . و سرائیدن وسرود کردن .

ادا (adâ) ا‌پ‌ـ مأخوذ ازتازی‌ـ انجام و سرانجام واتمام . وفراغ. وگزارش. و ایفا وپرداخت کاری که برشخص فرض ولازم است. **و ادا کردن** فم.: گزاردن. و وفاکردن. وباز دادن. وعمل کردن وبجا آوردن وپرداختن و اجرا کردن . وتمام کردن . ویاری نمودن ومعاونت کردن. وعمل کردن به تکلیف و بجا آوردن تکلیف و **ادای دین کردن :** پرداختن وام. و **ادای سفر کردن** فل.: فارغ شدن ازسفر.

اداء (adâʼ) ا‌ع. گزارش وایفا .

اداء (edâʼ) ا‌ع. سر بندخیك.

اداءة (edâat) م‌ع. **ادأته اداءة :** تهمت نهادم او را. و **ادأت یا رجل :** بیمار شدی ای مرد. و **ادأته:** بیمارساختم او را (لازم و متعدی) .مر. اِدوَاء .

ادآب (edʼâb) م‌ع. **ادأب الرجل فی عمله ادآباً:** مانده‌شد آنمرد ازکارکردن

و رنج دید. و **ادأب الرجل الدابة :** دررنج انداخت آنمرد ستور را وماندهٔ گردانید.

ادابة (adâbat) م‌ع. **ادب ادباً** و **ادابة** (ازباب کرم): زیرك ونگاهدارندهٔ حد هرچیز گردید .

ادابر (odâber) ص‌ع. **رجل ادابر :** مرد قاطع رحم وسخن ناشنو .

ادابند (adâ‑band) ص‌پ. نویسنده و بیان کنندهٔ کلمات خوش ونصایح .

ادابندی (adâ‑bandi) ا‌پ. نویسندگی و بیان نصایح وکلمات خوش. و تعیین زمانی برای تشکیل قرار داد ویا ادای قسط .

ادات (adât) ا‌ع. دست افزار ویا آلت حصول چیزی. ج: اَدَوات. **واداة التعریف** باصطلاح صرف ونحو کلمهٔ ال را گویند که برسر اسم درمیآورند.

ادات (adât) ا‌پ‌ـ مأخوذ ازتازی‌ـ آلت حصول چیزی. و **ادات تشبیه :** لفظی که دلالت برتشبیه کند. **وادات ندا وادات نسبت** و **ادات جمع :** حروفی که دلالت برندا ونسبت وجمع میکند .

ادادا (adâdâ) ا‌پ‌ـ مأخوذ ازبربری‌ـ نوعی از مازریون که دارای دوقسم است‌ـسیاه و سپید .

ادادة (edâdat) م‌ع. **ادادالطعام ادادة :** گرمناك گردید آن طعام .

ادار (adâr) ا‌ع. ماه ششم از ماههای رومی که آذرماه باشد .

اداراقی (adârâqi) ا‌ع‌ـ مأخوذ از یونانی ‌ـداروئی سمی .مر. اذاراقی .

ادارة (edârat) م‌ع. **ادرت ادارة:** گردیدم . **وادرته:** گردانیدم او را (لازم ومتعدی) . و **ادیر به** (مجهولا) : مبتلا به علت دوار شد . و **اداره عن الامر :** تگریست در آنکار که چگونه سرانجام دهدآنرا

و کذلك **اداره علی الامر .**

اداره (edâre) ا‌پ‌ـ مأخوذ از تازی‌ـ ترتیب و فرهون و انتظام وآراستگی . ونظارت. و هیئت مرتب ومنظم از هر دستگاهی. وترتیب و انتظام هر دستگاهی . و **اداره داشتن** فل.: دارای دستگاه مرتب ومنظم بودن . و **اداره کردن** فم.: مرتب وآراسته‌کردن و ترتیب دادن .

ادارین (adârin) ص‌پ . بلغت زند زشت و بد . وبدکار و بدعمل .

اداف (odâf) ا‌ع. نره. وگوش .

ادافهم (adâ‑fahm) م‌ف‌پ. فهم‌وادراك بواسطهٔ رمز و علامت .

اداقة (edâqat) م‌ع. **اداقوابه اداقة:** گرد گرفتند آنرا .

اداك (adâk) ا‌پ. آداك و جزیره . وگذرگاه و معبر .

ادالة (edâlat) م‌ع. **اداله ادالة :** دولت وغنیمت داد اورا. **وادالنا الله من عدونا:** چیره گردانـد خدای ما را بر دشمنان .

ادام (adâm) اخ‌پ. کرهٔ آسمانی.

ادام (edâm) ا‌ع. نان خورش وترنانه. ج: آدِمة و آدام. و مقتدای قوم .وهرمنافق. و سازگار. واخ. نام زنی. و نام چاهی‌دریك منزلی مکه .

ادام (adâma) کلمهٔ فعل یعنی همیشه بدارد .

ادام (addâm) ا‌ع. ادیم فروش .

ادامة (edâmat) م‌ع . فرونشانیدن جوشش دیگ برآب سرد و واپژوهیدن . و برگردانیدن تیر برابهام و هموار کردن آن. و باقی داشتن دیگ بر دیگپایه پس از پخته شدن . و **ادامه ادامة** . همیشه داشت اورا. ودرنگی‌نمود درآن . و **ادام الدلو:**

پر کرد دول را . و **ادامت السماء** : پیوسته بارید آسمان. و **ادیم به** (مجهولا) : مبتلا بدوران سرگردید .

ادانة (edânat) م.ع. چون واوی بود بق **اداته ادانة** : فرومایه وضعیف گردانید اورا . و **ادین** (مجهولا) : خسیس وفرومایه گردید. وضعیف وسست شد . وچون یائی باشد بق **ادنته ادانة** : وام دادم او را . و **ادان هو** وام گرفت او. و نیز ادانة: به مهلت چیزی خریدن و بهای آنرا وام دار شدن بق **منه ادنی عشرة دراهم** .

ادانوش (adâ-nowc) اخ.پ. نام شخصی که به رسالت پیش عذرا آمد و عذرا از قهر و خشم چشم ویرا به از گشت کند .

ادانی (adâni) ع.ج ادنی (adnâ) .

ادانی (adâni) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان سفله و پست و فرومایه ـ ضد اعالی .

ادوات (adavât) ع.ج اداة .

ادوات (adavât) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اسباب و آلات . وهردست افزاری . وظروف ورخوت . و هر چیزکه در معیشت شخص بدان محتاج باشد .

اداوة (edâvat) ا. ع . مطهره و آب دستان وظرفی که بدان دست و روی میشویند . ج: اداوی (adâvâ) .

اداوی (adâvâ) ع.ج اداوة .

اداهم (adâhem) ع.ج ادهم .

ادب (adb) م.ع. **ادبه ادباً** (از باب ضرب) بمهمانی خواند او را .

ادب (adab) ا.ع. زیرکی. ونگاهداشت حد هرچیز.ج: آداب. و**علم ادب** علمی راگویند که بدان شخص خود را از خلل در کلام نگاه میدارد و آن دوازده قسم است: هشت اصل یعنی علم **لغت** و **صرف** و **اشتقاق** و **نحو** و **معانی** و **بیان** و **عروض** و **قافیه** و چهار فرع یعنی **قرض الشعر** که بدان تمیز داده میشود میان اشعار سالم از معیوب و غیر سالم و **رسم الخط** و **انشای نثر** از خطب و رسائل و **محاضرات** که عبارت از علم تواریخ باشد . و**ادب البحر**: بسیاری آب دریا .

ادب (adab) م ع. **ادب ادباً و ادابة** (از باب کرم) : زیرک و نگاهدارنده شد حدهرچیز را. و **ادب ادباً** (از باب ضرب): طعام مهمانی ساخت. وطعام مهمانی عروسی ساخت .

ادب (adab) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آزرم وحیا وشرم. و فرهنج . و خوش خلقی و ملایمت ولطافت . و نیکوئی نهاد . و خوبی پرورش . و احترام و تعظیم و تکریم. ووقار. ولیاقت و شایستگی . و معرفت . و سلوك و حسن خلق . و خوبی و درستی علم . دانش. و **علم ادب** بر دوازده قسم است (مر.ادب تازی) . و **ادب آموز** : کسیکه علم ادب بیاموزد. و**ترك ادب** :گستاخی ودرشتی. و بی شرمی. و**با ادب** ص. : با دانش و خداوند اطوار پسندیده . و **ادب آموختن** ف.ل. : تحصیل علم ادب کردن . و کسب صفات حسنه نمودن و از صفات رذیله دوری جستن. و **ترك ادب کردن** : درشتی و گستاخی کردن . و اطوار پسندیده را بجا نیاوردن . و**ادب کردن** : آزرم نمودن وشرم نمودن . وف م. : تنبیه نمودن و سیاست نمودن. و صفات رزیله را ازشخص دور کردن .

ادب (adabb) ص.ع. مرد بسیار موی . و مردیکه موی اولین وکوچك بر تن وی بر آمده باشد. و شتر بسیار موی .

ادباء (edbâ') م.ع. **ادبی العرفج ادباء**: چندان برگ بر شوره گیاه برآمد که مانند ملخ گردید .

ادباء (odabâ') ع.ج ادیب .

ادباب (adbâb) ع.ج دُبّ .

ادباب (edbâb) م.ع. **ادب الصبی ادباباً** : نرم راند آن کودك را. و **ادب البلاد**: پرکرد شهرها را از داد و عدل که نرم رفتن گرفتند اهل آنها .

ادبار (adbâr) ع.ج دَبْر و دُبُر و دَبَرة. و **جئتك ادبار الشهر و فی ادبار الشهر** : آمدم ترا آخرماه.

ادبار (edbâr) م.ع. **ادبر ادباراً** : پشت داد. وسپس رفت. وبرد. و**ادبر الرجل**: خداوند ستورپشت ریش شد آنمرد. و در باد دبور درآمد . و روزچهارشنبه بسفر رفت . و **ادبره القتب**: پشت ریش کرد آنرا پالان . ونیز ادبار : دوتاشدن گوش ماده شتر بسوی پشت .

ادبار (edbâr) ا پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ واژگونی بخت وطالع. ضداقبال. وعدم مساعدت بخت وفلاکت وعدم پیشرفت کار. و**ادبار روزگار**: موافقت نکردن روزگار. وپشت کردن دولت. وص. کثیف وچرکین . و**ادبار کردن**: ف.ل.: پشت کردن وروگردانیدن. و **ادبار بودن** : چرکین و کثیف بودن .

ادباراً (edbâran) مف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ عاقبت الامر و آخرالامر .

ادبارة (edbârat) ا.ع. شکافی که در گوش کنند و در آن فتیله گذارند ـ فان اقبل فهو **اقبالة** و ان ادبر فهو **ادبارة**.یق **ناقة ذات اقبالة و ادبارة**. والجلدة المعلقة من الاذن هی **الاقبالة والادبارة** کانهازنمة . و پارچه چرمی که بگوش گوسپند می بندند اقبالة و ادبارة میگویند .

ادباری (edbâri) ا.پ. مأخوذ از تازی. کثافت و چرکینی.

ادباس (edbâs) م.ع. **ادبست الارض ادباساً**: ظاهر کرد آن زمین رویندگی را.

ادباق (edbâq) م.ع. **ادبقه ادباقاً**: چسپانید آنرا. و **ما ادبقه**: چه بسیار بر آغالاینده‌تر وچسپنده‌تراست او. و**هو ادبق منه**: اوچسبنده‌تر است ازاو.

ادب آموز (adab-âmowz) ص.پ. کسی که علم و ادب یاموزد و یاموزاند.

ادب آموز کردن فم.: بدرجهٔ عالی رسانیدن. و مشهور کردن.

ادبانه (adabâne) ص و م ف.پ. بااحترام. و باادب. وباآزرم. و باسلوك. وظریفانه و خوش طبعانه. وعاقلانه. وعالمانه.

ادب آوازه (adab-âvâze) ا.پ. آواز بلند وصاف ورسا.

ادبب (adbab) ص.ع. شتر بسیار موی. الحدیث **صاحبة الجمل الادبب ینبحها کلاب الحواب**.

ادبة (odbat) ا.ع. شگفت و عجب. و طعام مهمانی. وطعام کدخدائی.

ادبة (adabat) ع.ج آدب.

ادبخانه (adab-xâne) ا.پ. مکتب و مدرسه. و جای لازم ومبال.

ادبر (adbar) اخ.ع. لقب **حجر بن عدی** و جز آن.

ادبر (adbar) ص.ع. ریش کرده. وپشت داده.

ادبر (adbor) ع.ج دِبر و دَبر.

ادبس (adbas) ص.ع. **طیرٌ ادبس**: پرندهٔ سرخ سیاه رنگ. و کذلك **فرسٌ ادبس**. ج: دُبس.

ادبساس (edbesâs) م.ع. **ادبس الفرس ادبساساً**: سرخ سیاه رنگ گشت آن اسب.

ادبستان (adabestân) ا.پ. دبستان و مکتب وجای علم و ادب آموختن.

ادب گاه (adab-gâh) ا.پ. آنجای از دربار پادشاه که در آنجا تنظیم و کرنش میکنند.

ادبیات (adabiyât) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی - دانشهای متعلق به ادب. و سلوك. ومعرفت و فضل و هنر.

ادبیر (adbir) ا.ع. نوعی ازمار.

ادبیر (edbeyr) ا.پ. مأخوذ ازتازی - ادبار و فلاکت و بدبختی و واژگونی بخت. وکثافت و چرکینی. وگاه جهت رعایت قافیه در شعر بایای معروف نیز خوانند.

ادة (eddat) ا.ع. شگفت و عجب. و کار سخت وزشت. و بلای عظیم. ج: اِدَد و ص. **داهیةٌ ادةٌ**: آفت وبلای بزرگ.

ادثار (eddesâr) م.ع. **ادثر ادثاراً**: برگزیدمال بسیار را.

ادثر (adsar) ص.ع. هالك. وغافل.

ادجاء (edjâ') م.ع. **ادجی اللیل ادجاءً**: تاریك گردید شب.

ادجان (adjân) ع.ج دَجن.

ادجان (edjân) م.ع. **ادجنوا ادجاناً**: در باران بسیاردر آمدند. و**ادجن المطر**: پیوسته بارید باران. و **ادجن الحمی**: پیوسته ماند تب. و **ادجن السماء**: پیوسته باریدآسمان وابرناك گردید. و**ادجن الیوم**: ابرناك گردید روز. و **ادجن بالمکان**: مقیم گردید در آنجای.

ادجن (adjan) ص.ع. **بعیرٌ ادجن**: شتر تیره رنگ.

ادجیجاء (edjijâ') م.ع. **ادجوجی اللیل ادجیجاءً**: تاریك شد شب.

ادجیجان (edjijân) م.ع. **ادجوجن الیوم ادجیجاناً**: ابرناك گردید روز.

ادحاض (edhâz) م.ع. باطل کردن حجت. ولغزانیدن پای.

ادحاق (edhâq) م.ع. **ادحقه ادحاقاً**: راند و دورگردانید آنرا.

ادحال (adhâl) ع.ج دَحل.

ادحال (edhâl) م.ع. **ادحل ادحالاً**: درآمد درنقب و پوشیده شد.

ادحل (adhol) ع.ج دَحل.

ادحواء (edhevâ') م.ع. **ادحوا ادحواءً**: گسترده گردید.

ادحوة (odhovvat) ا.ع. جای تخم نهادن شترمرغ در ریگستان. و جای چوزه بر آوردن آن. ج: ادحیة (adhiat).

ادحی (odhiy) و (edhiy) اخ.ع. نام یکی ازمنازل قمر.

ادحی (odhiy) و (edhiy) و **ادحیة** (edhiyat) ا.ع. جای تخم نهادن شتر مرغ در ریگستان و جای چوزه برآوردن آن.

ادحیة (adhiat) ع.ج ادحوة (odhovvat).

ادخ (adaxx) ص.ع. سیاه و کدر.

ادخار (edxâr) م.ع. خرد و خوار گردانیدن.

ادخار (eddexâr) م.ع. **ادخره ادخاراً**: برگزید آنرا. و یخنی ساخت و یخنی نهاد آنرا.

ادخال (edxâl) م.ع. **ادخلته ادخالا و مدخلا**: درآوردم آنرا قوله تعالی: **رب ادخلنی مدخل صدق** ای مدخلاً رضیاً.

ادخال (edxâl) ا.پ. مأخوذ از تازی - فرد کردگی. و دخول و فرو رفتگی. و سبب دخول ضد اخراج. ودرمیان نهادگی. ونشاندگی.

ادخال (eddexâl) م.ع. **ادخل ادخالاً**: درآمد.

ادخالات (edxâlât) ج.ا.پ. مأخوذ

از تازی ـ درآمد و دخل شخص در گذران و معاش خود ـ ضد اخراجات ـ و آنچه در مملکت و یا شهری از مال التجاره و جز آن داخل میشود .

ادخان (edxân) م.ع. **ادخن الزرع ادخاناً** : سخت شد دانهٔ آن زراعت . و **ادخنت النار** : دود برآمد از آتش .

ادخل (adxal) ص. ع. درونی تر و مونس تر .

ادخل (adxal) ا . پ . حدس و قیاس و انگار . و **ادخل زدن** ف م . : حدس زدن و بطور تخمین گفتن .

ادخن (adxan) ص . ع . **کبش ادخنُ** : گوسپند تیره گون .

ادخنة (adxenat) ع . ج دُخان .

ادد (edad) ع . ج اِدّة (eddat) .

ادد (odad) . (odod) اخ.ع. نام پدر قبیله‌ای از تازیان .

اددی (odadiy) ص . ع . منسوب به قبیلهٔ ادد .

ادر (odr) ع . ج آدَر .

ادر (adar) م.ع. **ادر الرجل ادراً** : بیماری ادرّه بر آورد آن مرد .

ادر (oder) اخ . پ . رودی در آلمان و سر چشمه و مبداء آن **موراوی** و می‌گذرد از **برسلو** و **فرانکفورت** و **استتن** و پس از طی ۸٦٤ کیلومتر در دریای بالتیك میریزد .

ادر (adarr) ص . ع . دراز خایه .

ادراء (adrâ') ص . ع . **خصیةٌ ادراءُ** : خایهٔ کلان بدون فتق .

ادراء (edrâ') م . ع چون مهموز باشد یق **ادرأت الناقة لضرعها** : فرود آورد پستان آن ماده شتر شیر را . و فرو گذارد پستان را نزدیك ولادت . و چون یائی بود یق **ادراه و به** : آگاهانید او را حیله . و **ادری الصید** : فریب داد آن شکار را . و نیز ادراء : خاریدن سر بمدری .

ادراء (edderâ') م . ع . چون مهموز باشد دریئة ساختن برای شکار یق **ادرأت الصید** . و چون یائی بود فریب دادن . و شانه کردن موی را .

ادراب (edderâb) م . ع . **ادرب القوم ادراباً** : درآمدند آنقوم زمین دشمنان را از بلاد روم .

ادراج (adrâj) ا . ع . **رجع فلان الی ادراجه** : برگشت فلان از همان راهی که آمده بود . و **ذهب دمه ادراج الریاح** : خون او رایگان رفت . و نیز ادراج : ج دُرْج .

ادراج (edrâj) ا.ع. **رجع فلان الی ادراجه** : برگشت فلان از همان راهی که آمده بود .

ادراج (edrâj) م.ع **ادرجت الناقه ادراجاً** : گذشت یکسال بر آن ماده شتر و بچه نداد . و **ادرج الکتاب** : در نوردید آن نامه را . و **ادرج الدلو** : بنرمی با آن دول آب از چاه کشید . و **ادرج بالناقة** : بست سر پستان آن ماده شتر را .

ادرار (edrâr) ا. پ. وظیفه و راتبه و وجه گذران و تنخواه . و تکلف .

ادرار (edrâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح طب کمیز و بول .

ادرار (edrâr) م.ع. **ادرت الناقة ادراراً** : بسیار شیر داد آن ماده شتر . و **ادرت المراة المغزل** : بسیار سخت بر گردانید آنزن دوك را که گوئی از حرکت ایستاد . و **ادرالشیی** : حرکت داد آن چیز را . و **ادرالناقة** : دوشید آن ماده شتر را . و **ادرت الریح السحاب** : دوسید باد ابر را . و نیز ادرار : برگردانیدن تیر با ناخن .

ادرارات (edrârât) اج.پ. وظیفه ها وراتبه‌ها و تنخواه‌ها . و ادرارها .

ادراری (edrâri) ص . پ . وظیفه‌ای و راتبه‌ای . و منسوب به ادرار .

ادراس (adrâs) ع. ج دِرْس . و **ابو ادراس** ا.: فرج زن .

ادراس (edrâs) م.ع. **ادرس الکتاب ادراساً** : سبق گفت آن کتاب را .

ادراس (edderâs) م.ع. **ادرس الکتاب ادراساً** : سبق گفت آن کتابرا .

ادراص (adrâs) ع.ج دِرْص. و **ابو ادراص** : ص. احمق . و **ام ادراص** : سختی و بلا . و موش صحرائی .

ادراع (adrâ') ع. ج دِرْع .

ادراع (edrâ') م.ع. داخل کردن چیزی درچیزی . و **ادرع فلانٌ** : بی گیاه شد حوالی آب فلان . و **ادرع الشهر** : تجاوز کرد نصف ماه را . و **ادرع النعل فی یده** : داخل کرد شراك نعل را بدست خود از جانب پاشنه .

ادراع (edderâ') م . ع . **ادرع الرجل** : پوشید آنمرد زره آهن و یا مدرعة و یا دراعة را . و **ادرعت المرأة** : پوشید آنزن پیراهن را . و **ادرع فلانُ اللیل** : سیر کنان داخل شد فلان در تاریکی شب .

ادرانیس (edrânis) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ کف دریا .

ادراق (adrâq) ع.ج دَرَقة .

ادراك (adrâk) ع.ج دَرَك .

ادراك (edrâk) م.ع. **ادرکه ادراکاً** : دررسید او را . و **ادرك الغلام** : بالغ گردید آن کودك . و **ادرك التمر** : رسیده شد آن خرما . و **ادرك الشیی** : رسید وقت آن چیز . و منتهی شد و فانی گردید آن چیز . و **ادرکته ببصری** : دیدم او را . و **ادرك الثمن**

المشتری : ملزم شد مشتری آن ثمن را .

ادراك (edrâk) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دریافت و فهم . ودانش وشعور و هنگ وعقل و آگاهی .وهوش و فراست . واطلاع و احاطه . ومهارت . وقوهٔ مدرکه . واکتساب و تحصیل . ورسیدگی .

ادراکات (edrâkât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دریافتها وآگاهیها. و ادراك ها.

ادرام (adrâm) ا.پ. درفشی که نمدزین و تکلتو بدان دوزند.

ادرام (edrâm) م.ع. **ادرم الصبی ادراماً**: جنبیدندان شیرآن کودك تابجایش دندان دیگر برآید. و**ادرم الفصیل**: خدعة وپائنی شدن گرفت شتربچه وآن درسال پنجم وياششم باشد. و **ادرمت الارض**: درما. برآورد آن زمین و درماناك گردید.

ادران (edrân) م.ع. **ادرن الثوب ادراناً**: چرکین گردیدآن جامه. و**ادرنته**: چرکین گردانیدم اورا(لازم ومتعدی). و**ادرنت الابل**: چریدند آن شتران علف ریزهٔ خشکرا.

ادرة (adrat) و (odrat) ا.ع. بیماری دبه که برآمدن روده از مجرای اربیه در بیضه باشد. وپاره شدن پوست بیضه ازرطوبت وجز آن .

ادرجة (odrojjat) ا.ع. نردبان.

ادرد (adrad) ص.ع. مردبی دندان .

ادرص (adros) ع.ج درص و درص.

ادرع (adra') ص.ع. اسب وياگوسپند سپید سیاه سر. واسب بداصل.

ادرع (adra') اخ.ع. لقب **محمد بن عبیدالله کوفی** .وطایفهٔ ادرعیان منسوب باین شخص اند.

ادرع (adro') ع.ج درع .

ادرعاب (edre'bâb) م.ع. **ادرعبت الابل ادرعباباً**: بطورخود رفتند آن شتران. ویا بشتاب رفتند.

ادرعشاش (edre'câc) م.ع. **ادرعش من مرضه ادرعشاشاً**: به شد ازبیماری ونیکو گردید .

ادرعفاف (edre'fâf) م.ع. **ادرعف الرجل فی القتال ادرعفافاً**: از صف برآمدو پیش برآمدآنمرددرکارزار. و**ادرعفت الابل**: بسرخود رفتند آن شتران. ویابشتاب رفتند . و **ناس مدرعفون**: مردم پیوسته آمادهٔ سیر وسفر.

ادرفن (adarfan) ا.پ. قوباء وجرب وخارش.

ادرك (adrak) ا.پ. زنجبیل تر. ونوعی ازگهوارهٔ کودکان وآن پارچهٔ چهارگوشه ای بود از تیماج و یاچرم آن که در دوکنار وی چوبی قرار دهند و در دوسرآن چوبها طنابی بسته و میان آن طناب را بحلقه ای که در دیوارنصب است محکم کنند وکودك را درآن گذاشته بحرکت آمد وشد حرکت دهند و این گهواره را بزبان طهرانی ننی و بزبان کرمانی گاچو گویند . ونیز ادرك بمعنی تاب میباشد .

ادرك (edrek) ا.پ. آلوچه و آلوی گیلی و آلوی کوچك .

ادرم (adram) ا.پ. نمدزین و تکلتو.

ادرم (adram) ص.ع. برابر وهموار . و**رجل ادرم**: مردبی دندان. و**کعب ادرم**: شتالنگی که بسبب پیه وگوشت حجم آن معلوم نشود . و **الادرم** من العراقیب اللذی عظمت ابرته. واخ.نام موضعی. و**بنو الادرم** ج اخ.: قبیله ای ازقریش.

ادرمجاج (edremjâj) م.ع. **ادرمج ادرمجاجاً**: بدون دستوری در آمد. ودر چیزی پنهان درآمد و استوار شد در آن .

ادرمکش (adram-kac) ا.پ. ادرام و درفشی که نمد زین وتکلتو بدان دوزند .

ادرمه (adrame) ا.پ. ادرم و نمدزین و تکلتو .

ادرنفاق (edrenfâq) م.ع. بشتاب رفتن. و پیش رفتن .

ادرنقاع (edrenqâ') م.ع. بشتاب گریختن از سختی .

ادرنگ (adrang) ا.پ. آدرنگ و رنج و بلا و محنت. و هلاکت ودمار .

ادرنه (aderne) اخ.پ. شهری در **رومیلی** واقع در محل تلاقی رود ماریتزا وورود تونجه و دارای ۳۵۰۰۰ نفر جمعیت و ۱۹۰ کیلومتر در شمال غربی قسطنطنیه میباشد . و مردم آن ترك و بلغار و یونانی و ارمنی و یهودی . و کارخانه های پارچه های ابریشمی و پارچه های کتانی و دباغی آنجا مشهور است .

ادرون (edrawn) م.ع. علف جای و آخیه .

ادره (odre) ا.پ. نوك کلاه خود و فنقی که در خایهٔ مردان بهم رسد .

ادرهمام (edrehmâm) م.ع. کلانسال شدن. و برجای افتادن از پیری . و **ادرهم بصره** : تاریك گردید چشم او .

ادری (adrâ) ص.ع. داناتر وآگاه تر. و واقف تر و بهتر آگاه و واقف .

ادری (adri) ع. کلمهٔ فعل . یق **لا ادری** یعنی نمیدانم و بیشتر **لا ادر** (بحذف یاء) گویند .

ادریس (edris) اخ.ع. نام عربی **اخنوح** پیغمبر. و **ابوادریس** ا.: نره و ذکر .

ادریس خانه (edris-xâne) اخ.پ. بهشت و جنت .

ادریون (edriun) ا.پ ـ مأخوذ از یونانی ـ نام یکنوع گلی .

ادس (adas) ا. پ. مر. عدس.

ادسا (odesâ) اخ. پ. نام شهری در روسیه درکاردریای سیاه که... ٤٩٠ نفر جمعیت دارد.

ادساف (edsâf) ع. م. غلتبانی کردن.

ادساق (edsâq) م. ع. **ادسقه ادساقاً**: پر کرد آنرا.

ادسام (edsâm) م. ع. **ادسم القارورة ادساماً**: سربند بست آن شیشه را.

ادسق (adsaq) ص. ع. فراخ دهن.

ادسم (adsam) ص. ع. تیره گون.

ادعا (eddeâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ داوو دعوی کاری و یا چیزی. و طلب و خواهانی. واظهار کردن شخص چیزی را که در وی نباشد. و خواهانی از کسی چیزیرا خواه حق باشد ویا باطل. و **ادعاداشتن** ف‌ل.: دعوای حق یاباطل با کسی داشتن. و **ادعا کردن** ف‌م.: طلب‌کردن و یا خواستن از کسی چیزی را خواه بطور حق ویا باطل.

ادعاء (eddeâ') م. ع. **ادعی ادعاء**: دعوی کرد بطور حق ویا باطل. و **ادعاه**: گرداند اورا که بسوی غیر پدر خود خوانده شود. ونیز ادعاء: نسبت و نام خویش پیش حریف گفتن در کارزار.

ادعاث (ad'âs) ع. ج دِعث.

ادعاث (ed'âs) م. ع. باقی گذاشتن. و اختیار کردن. و دزدی نمودن. ودوررفتن در سیر.

ادعاص (ad'âs) ع. ج دِعص و دَعص.

ادعاص (ed'âs) م. ع. **ادعصه**: کشت اورا. و **ادعصه الحر**: کشت اورا گرما.

ادعاق (ed'âq) ا. ع. نوعی از دویدن.

ادعاق (ed'âq) م. ع. **ادعق الفرس**: پاشنه زد براسب تاپشتاب و تند رود.

ادعام (eddeâm) م. ع. **ادعم ادعاماً**: تکیه کرد. و تکیه کرد بر دعامه.

ادعب (ad'ab) ص. ع. **رجلٌ ادعب**: مرد گول.

ادعج (ad'aj) ص. ع. سیاه. و **رجلٌ ادعج**: مرد سیاه چشم.

ادعر (ad'ar) ص. ع. **زندٌ ادعرٌ**: آتش زنه‌ای که آتش ندهد.

ادعم (ad'am) ص. ع. اسبی که درسینه ویا درسرسینه‌اش سپیدی بود.

ادعن (ad'an) ص. ع. کلمهٔ تعجب یق **ما ادعنه**: چه پیباك است آن.

ادعنة (ed'annat) ا. ع. نرهٔ بزرگ و کلفت.

ادعنکار (ed'enkâr) م. ع. **ادعنکر السیل ادعنکاراً**: ناگاه پیش آمد توجبه. **وادعنکر علیهم بالفحش**: ناگاه بیدی پیش آمد بر ایشان.

ادعوة (od'ovvat) ا. ع. چیستان ولغز.

ادعیاء (ad'iâ') ع. ج دَعِیّ قوله تعالی: و **ماجعل ادعیاء کم ابناء کم**: قرار نداد پسر خوانده‌های خودرا پسر های خود.

ادعیة (ad'iat) ع. ج دُعاء.

ادعیة (od'iyat) ا. ع. ادعوة وچیستان.

ادعیه (ad'ie) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دعاها. وتحیتها و سلامها. و مبارکباد وتهنیت. و تعظیم. و سلام. وذکر خیر. و نیاز و عبادت. و تبریك. وراز و نیازی که پس از نماز باخدای خود کنند. **وادعیهٔ مأثوره**: دعاهائی که از آنحضرت و ائمهٔ هدی سلام‌الله علیهم وارد شده باشد.

ادغار (eddeqâr) م. ع. قطع کردن بادندانهای پیشین.

ادغاش (edqâc) م. ع. **ادغش فی الظلام ادغاشاً**: در تاریکی درآمد.

ادغاص (edqâs) م. ع. **ادغصه ادغاصاً**: پرکرد اورا بخشم. وکشش نمود.

ادغال (adqâl) ع. ج دَغل.

ادغال (edqâl) م. ع. در جای درختناك در آمدن و پنهان شدن در آن. و تباهی آوردن در کار. **وادغل به**: خیانت کرد اورا. وسخن چینی نمود وسعایت کرد از وی. **وادغل فی الامر**: در آورد آنکار را در چیزی که تباه کند وی را.

ادغام (edqâm) م. ع. **ادغمهم الحر والبرد**: فرا گرفت آنها را گرما و سرما. و **ادغم الفرس اللجام**: در آورد لگام را در دهن اسب. **وادغمه الله**: سیاه کند خدای روی اورا. و **ادغم الحرف فی الحرف**: در آورد حرف را درحرف. ونیز ادغام: لقمه را بی آنکه بجایند فرو بردن از ترس اینکه دیگران در طعام بروی سبقت برند.

ادغام (edqâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یکی ازدوحرف قریب المخرج را بدیگری بدل کردن مانند **ادعا** که دراصل **ادتعا** بوده؛ تارا بواسطهٔ قرب مخرج بدال بدل کردند.

ادغام (eddeqâm) م. ع. **ادغم الحرف فی الحرف**: درآورد حرفی را درحرفی.

ادغر (adqar) ا. پ. بادگیر ومنفذ باد.

ادغم (adqam) ص. ع. اسب دیزه وسیاه بینی. الحدیث: **انه ضحی بکبشٍ ادغمٍ**: هومایکون فیه ادنی سواد سیمافی اذنیه و تحت حنکه. وکسی که دربینی سخن گوید. وسیاه چرده. وسپیدچرده. ج: دُغم.

ادغیمام (edqimâm) م. ع. **ادغام ادغیماماً**: برنگ دیزه گردید.

ادف (adaf) ا. پ. برادر زاده.

ادفأ (adfa') ص. ع. مرد خیمه نشین. و مردگوژ پشت.

ادفاء (adfa') ع. ج دِفء

ادفاء (edfâ') م. ع. چون مهموز باشد یق **ادفاه ادفاءً**: جامهٔ گرم پوشانید اورا.

وداد اورا پشم بسیار. **وادفاه الثوب:** گرم کرد او را جامه. و **ادفا القوم:** گرد آمدند آنگروه. و چون یائی باشد یق **ادفی الظبی ادفاءً:** درازشد شاخ آن آهو تا آنکه نزدیك سرین وی رسید. **وادفیت الجریح:** کشتم خسته را. **وادفیته:** جامهٔ گرم پوشانیدم او را.

ادفاء (eddefâ') م ع. **ادفا به ادفاءً:** جامهٔ گرم پوشید.

ادفاع (edfâ') ا پ. مأخوذ از تازی. دور گردانیدن. و دفع کردن بشدت و راندن بسختی. این مصدر در کلام عرب نیامده و از کلمات مستعمله در نزد فارسیان است.

ادفاف (edfâf) م ع. **ادف الطائر ادفافاً:** نزدیك بزمین پرید آنمرغ. و نیز برزمین نشسته جنبانید هر دو بال را. و **ادفت علیه الامور:** پیاپی رسیدند آن کارها.

ادفاق (edfâq) م ع. **ادفق الکوز ادفاقاً:** افشاند آنچه در کوزه بود.

ادفان (adfân) ع ج دِفن.

ادفان (eddefân) م ع. **ادفنه ادفاناً:** پوشیده وپنهان کرد آنرا. و **ادفن العبد:** گریخت آن بنده. و نیز گریخت پیش از رسیدن بشهری که درآن فروخته میشد.

ادفر (adfar) ا پ. ادف و برادر زاده. وعمو و خالو.

ادفر (adfar) ص ع. گندیده و بدبو و متعفن. وگیاه بدبوکه شترآنرا نخورد. ج: دُفر.

ادفساس (edfesâs) م ع. **ادفس الرجل ادفساساً:** سیاه شد روی آنمرد بدون بیماری.

ادفع (adfa') ص ع. دفع کننده تر و دورتر کننده تر. و چابك تر در دفع و حمل و نقل.

ادفق (adfaq) ص ع. کج. و مرد خم شدهٔ از پیری و اندوه. و شتری که آرنج وی از هردو پهلوی او جدا باشد. و شتر دندان بیرون آمده وهلال برابر و سپید غیر مایل بطرفی. و **سیرٌ ادفق:** رفتار شتاب.

ادفوة (odfovvat) و (adfovvat) اخ ع. دهی نزدیك اسکندریه. وموضعی در صعید مصر.

ادفوی (odfaviy) ص ع. منسوب به ادفوة.

ادفی (adfâ) ص ع. **رجلٌ ادفی:** مردکوز. و **طائرٌ ادفی:** مرغ دراز بال. و **ظبیٌ ادفی:** آهوی دراز شاخ. و **وعلٌ ادفی:** بزکوهی دراز شاخ که شاخ وی تا جلو گوش آن آمده باشد.

ادفیة (odfiat) اخ ع. نام کوهی در عربستان.

ادق (adaqq) ص ع. دقیق تر ونازك تر و باریك تر. ولاغرتر. وتنگ تر. وغامض تر.

ادقاق (edqâq) م ع. **ادقه ادقاقاً:** باریك گردانید آنرا. و **ادق فلاناً:** گوسپند بخشید او را. و **اتیته فما ادقنی ولا اجلنی:** آمدم او را و نداد بمن نه گوسپند و نه ماده شتر. و نیز ادقاق: نرم کردن آرد.

ادقال (edqâl) م ع. **ادقل النخل ادقالاً:** خرمای بلایه آورد آن خرمابن. و **ادقلت الشاة:** لاغر و خرد گردید آن گوسپند.

ادقچه (adaqçe) ا پ. پوشش. و روپوش و لفافه. و روپوش منقش.

ادقع (adqa') ص ع. **جوعٌ ادقعُ:** گرسنگی سخت که درد سر آورد. و ا. خاك.

ادقم (adqam) ص ع. کسیکه سه دندان وی شکسته باشد.

ادك (adok) ا پ. فرج زن و دیگر جانوران.

ادك (adakk) ص ع. شتر بی کوهان. و شتری که کوهانش بلند نبود. و اسب پهنا پشت. ج: دُك.

ادکار (eddekâr) م ع. **ادکرت الشئی ادکاراً:** یاد کردم آن چیز را و یاد آوردم آنرا قوله تعالی و **ادکر بعد امةٍ**.

ادکاس (edkâs) م ع. **ادکست الارض ادکاساً:** ظاهر کرد آن زمین گیاه را.

ادکل (adkal) ص ع. **حجر ادکل:** سنگ مایل بسیاهی.

ادکن (adkan) ص ع. **ثوب ادکن:** جامهٔ مایل بسیاهی.

ادگر (adgar) ا پ. قیاس و حدس. و اندازه. وسنجش و پیمانش و اوخل.

ادل (adl) م ع. **ادل الجرح ادلا** (از باب ضرب): بیفتاد پوست ریش خشك شده و به گردید. و **ادل اللبن:** جنبانید شیر را تا دوغ گردد. و **ادل الشئی:** گرانبار رفت به آن چیز.

ادل (edl) ا ع. دردی که در گردن بهم رسد. و هر چه بدان گرانبار روند. و شیر خفته و ترش شده.

ادلاء (edlâ') م ع. بچاه فروهشتن دول. و **ادلی الفرس:** بر آورد آن اسب نره را تا کمیز اندازد و یا بر ماده جهد. و **ادلی فلان فی فلان:** زشت گفت فلان در بارهٔ فلان. و **ادلی برحمه:** وسیله و خویشی جست بر قرابت رحم. و **ادلی بحجته:** دلیل آورد. و **ادلی الیه بماله:** داد او را مال خود. وقوله تعالی: و **تدلوابها الی الحکام** یعنی الرشوة لیغیروا الحکم.

ادلاث (edlâs) م ۰ ع ۰ پوشانیدن .

ادلاج (edlâj) م ۰ع ۰ به اول شب رفتن ۰ و به شب رفتن ۰

ادلاج (eddelâj) م ۰ ع ۰ به آخر شب رفتن ۰

ادلاس (adlâs) ع۰ ج دَلس.

ادلاس (edlâs) م۰ع۰ در بقیهٔ روئیدگی افتادن قـوم یق **ادلسوا** یعنی واقـع شدند در باقی ماندهٔ کشت ۰ و **ادلست الارض** : سبز شدزمین بباقی ماندهٔ کشت.

ادلاع (edlâ') م ۰ ع ۰ **ادلع لسانه ادلاعاً** : بیرون کرد زبان خود را ۰ و کذلك **ادلـع بطنه** ۰ الحدیث **یبعث شاهد الزور مدلعاً لسانه فی النار** ای مخرجاً .

ادلاع (eddelâ') م۰ع۰ **ادلع لسانه ادلاعاً**: بیرون آورد زبان خود را .

ادلاف (edlâf) م ۰ ع ۰ **ادلف له القول ادلافاً** : زشت گفت او را .

ادلاق (edlâq) م ۰ ع ۰ بر هم سودن دندانها از شدت سرما ۰ و **ادلق الدلاق** : بر آورد شمشیر را .

ادلاك (eddelâk) م ۰ ع ۰ **ادلك الشئی بیده ادلاکاً** : مالید آن چیز را بدست خود .

ادلال (edlâl) م ۰ ع وسیله جستن ۰ و ناز کردن ۰ و اعتماد کردن بر کسی ۰ و **هو یدل به** : او اعتماد میکند به وی ۰ و **ادل علیه** : گستاخی نمود وجرئت کرد ۰ و **ادل فامل** : گستاخی نمود پس ملول کرد او را ۰ و **ادل بمحبته** : از حـد در گذشت در محبت وی ۰ و**ادل علی قرنه**: گرفت حریف خودرا از بالا ۰ و**ادل البازی علی صیده** : از بالا گرفت بازشکار را ۰ و **ادل الذئب** : گرگین شد ولاغر گردید آن گرگ .

ادلة (edlat) ا۰ع۰ شیر خفتهٔ ترش شده و **جاءنا بادلة ماتطاق حمضاً** : آورد مارا شیر ترشی که روی درهم کشیده میشود از ترشی آن .

ادلة (adellat) ع۰ج دَلیل.

ادلص (adlas) ص۰ع۰ **رجلٌ ادلصُ** : مرد بسیار لغزنده ۰ **حمارٌ ادلصُ** :خرپشم نو درآورده .

ادلصی (adlasiy) ص۰ ع۰ **حمارٌ ادلصیٌ** خر پشم نورسته .

ادلعی (adlaiy) ا۰ع۰ کیر ستبر دراز .

ادلغفاف (edleqfâf) م ۰ ع ۰ **ادلغف ادلغفافاً**: پنهان و پوشیده آمد تا بدزدد چیزی را.

ادلم (adlam) ص۰ع۰ سیاه از مردم و خر و جز آن ۰ ج : دُلم یق فی صفة الناس : **لسعتهم عقارب کامثال البغال الدلم** ای السود. وا. پوست سیه ۰ وسیه چردگی. و شیر بیشه .

ادلمساس (edlemsâs)م۰ع۰**ادلمس اللیل ادلمساساً**: سخت تاریك شد شب.

ادلنظاء (edlenzâ') م ۰ ع ۰ **ادلنظی ادلنظاءً**: بسرعت رفت وفربه شد .

ادله (adelle) ج۰ا۰پ ـ مأخوذازتازی ـ رهان. و هر چیز که بدان چیزیرا ثابت کنند. و آن چیز که بدان بر اثبات چیزی اقامه نمایند ۰ و **ادلهٔ شرعیه** : برهانهائی که در محکمهٔ عدالت و قضاوت اقامه میکنند ۰ و **ادلهٔ واضحه** : برهانهای بین و آشکارا .

ادلهمام (edlehmâm) م۰ع۰ کلانسال شدن ۰ و **ادلهم الظلام** : کثیف و بسیار سیاه شد .

ادلهنان (edlehnân) ع۰م۰ **ادلهن ادلهناناً** : پیروکلانسال گردید ـ لغة فی ادلهمام .

ادلی (adli) ع۰ج دَلو.

ادلیساس (edlisâs) م۰ع۰ **ادلاست الارض ادلیساساً** : به گیاه کم رسیدند شتران از آن زمین .

ادلیلاء (edlilâ') م ۰ ع ۰ **ادلولی ادلیلاء** : شتابی کرد .

ادلیمام (edlimâm) م ۰ ع ۰ **ادلام ادلیماماً** : سخت سیاه شد ۰ و **ادلام اللیل** : تاریك شد شب .

ادم (adm) ا ۰ ع ۰ پیشوای قوم وروگاه آنها که بدان آن قوم شناخته شوند و **هو ادم اهله** : او پیشوای و مقتدای اهل خود است .

ادم (adm) ا۰ع۰ **ادم بینهم ادماً** : (ازباب ضرب) : اصلاح کردمیان آنهارا والفت داد. و**ادم الخبز**: آمیخت نان رابانان خورش. و **ادم القوم**: نان آن گروه را بنا نخورش آمیخت. و**ادمهم ادماً** (ازباب نصر): مقتدا و پیشوای آنها گردید .

ادم (odm) ا۰ ع۰ نانخورش ۰ و هرچه اصلاح طعام کند چون سرکه ونمك وجز آن ج: آدام. ونیزُ ادم : ج آدَم.

ادم (adam) ا۰پ۰ یاقوت .

ادم (adam) ا۰ع۰ گور وقبر۰ و آدم و بشروانسان. ونام نوعی ازخرما. واخ. چندموضع درعربستان. ونام دهی درصنعا. ونام چندناحیه.

ادم (adam) و (odom)ع۰ ج اَدیم.

ادماء (admâ') ص۰ع۰ مونث آدم ۰ یق **بعیرٌ آدمُ وناقةٌ ادماءُ**: شتری که موی وی سپید و چشم آن سیاه بود .

ادماء (edmâ')م۰ع۰ **ادمیته ادماءً**: خون آلود گردانیدم او را.

ادمات (adamât)ع۰ج اَدَمة

ادماج (e dmâj)م۰ع۰ **ادمجه ادماجاً**: پیچید آنرا درجامه .

ادماج (edd emâj)م۰ع۰ **ادمج ادماجاً**:

درآمد درچیزی و استوار شد درآن . و مدور گردید .

ادماع (edmâ') م ۰ ع ۰ پر کردن خنور وجز آن .

ادماغ (edmâq) م ۰ ع ۰ **ادمغه الی کذا** : محتاج گردانید او را بسوی این .

ادماق (edmâq) م ۰ ع ۰ **ادمق الشئی فی الشئی** : درآورد آنچیز را درآن چیز .

ادمال (edmâl) م ۰ ع ۰ **ادمل الجرح ادمالاً** : به شد آن ریش و نیکو گردید .

ادمام (edmâm) م ۰ ع ۰ کاربد و زشت کردن . و **ادم فلانٌ** : زشت آورد فلان از سخن و جز آن . و بچهٔ زشت روی زاد .

ادمان (admân) ا ۰ ع ۰ درختی که در گرما روید . و آفتی که بخرمابن رسد .

ادمان (edmân) م ۰ ع ۰ **ادمن الشئی ادماناً** : همواره کرد آن چیز را . و **ادمن الخمر** : پیوسته خورد می را .

ادمان (edmân) ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ مداومت و استمرار درکارهای زشت . و همیشه شراب خوری .

ادمان (odmân) ع ۰ ج آدَم .

ادمان (adamân) ا ۰ ع ۰ پوسیدگی و سیاهی تنهٔ خرمابن . واخ ۰ : نام درختی در بهشت .

ادمانة (admânat) ص ۰ ع ۰ زن گندم گون و سیه چرده .

ادمبورگ (edamburg) اخ : پ ۰ پای تخت اسکاتلند در انگستان در کنار رود لایث دارای ۴۴۰۰۰۰ جمعیت و دارالعلم معروف وچون دانشمندان بزرگ و فرزانگان سترك از این شهر بیرون آمده و محل تولد آنان بوده لهذا این شهر را مدینة الحکمای شمالی نیز می نامند .

ادمة (admat) و (adamat) ا ۰ ع ۰ پیشوا ومقتدا وروگاه مردم . **وهو ادمة اهله** : او پیشوای اهل خوداست . وکذلك **ادمة اهله** .

ادمة (odmat) ا ۰ ع ۰ تیرگی . وسیه چردگی . وگندم گونی . وشتر سپید موی سیاه چشم . و آهوئی که سیاهی او بارنگ دیگر مختلط باشد .

ادمة (odmat) م ۰ ع ۰ **ادم ادمةً** (از باب سمع وکرم) : سیه چرده و گندم گون گردید .

ادمة (odmat) و (adamat) ا ۰ ع ۰ خویشی . ووسیلهٔ آمیزش . وموافقت . وقرابت و مصاهرت . و اتحاد و یگانگی .

ادمة (adamat) ا ۰ ع ۰ جانب درونی پوست که ملصق بگوشت است . و جانب برونی آن که رستنگاه موی بود . وپوست ظاهری سر و باطن زمین .

ادمص (admas) ص ۰ ع ۰ **رجلٌ ادمصٌ** مرد باریك دنبالهٔ ابرو .

ادمع (admo') ع ۰ ج دَمع .

ادمغة (admeqat) ع ۰ ج دِماغ .

ادمن (adman) ا ۰ پ ۰ مشك خالص و مشك اذفر .

ادموج (odmuj) ا ۰ ع ۰ جای کماج نهادن در آتش دان .

ادموس (odmus) ص ۰ ع ۰ **لیلٌ ادموسٌ** شب نیك تاریك .

ادمیماه (edmimâh) م ۰ ع ۰ **ادمومه ادمیماهاً** : نزدیك گردید که از شدت وکثرت گرما جوش زند . **وادمومه فلانٌ** : بیهوش گردید فلان .

ادن (adann) ص ۰ ع **رجلٌ ادنٌ** : مرد کوزپشت . **وفرسٌ ادنٌ** : اسب کوتاه دست . **وبیتٌ ادنٌ** : خانهٔ پست .

ادنا (adnâ) ص ۰ ع ۰ نزدیکتر . وپست تر وفروتر . وآخرتر . ودون تر وفرومایه تر وخوارتر .

ادناء (adnâ') ص ۰ ع ۰ **رجلٌ ادناءُ** : مردکوزپشت .

ادناء (adnâ') ع ۰ ج دَنی .

ادناء (ednâ') م ۰ ع ۰ چون مهموز باشد یق **ادنا ادناناً** : مرتکب عیب و نقص گردید . و چون واوی بود یق **دنی منه ادناء** : نزدیك گردید . و **ادناه** : نزدیك گردانیداورا (لازم ومتعدی) . و **ادنت الناقة** : نزدیك شد نتاج آن ماده شتر . **وادنی فلان** : به زیست تنگ زندگانی نمود فلان .

ادناء (eddenâ') م ۰ ع ۰ **ادنی ادناءً** : نزدیك گردید .

ادناس (adnâs) ع ۰ ج دَنس .

ادناف (ednâf) م ۰ ع ۰ **ادنف المریض ادنافاً** : بیمار گران شد . **وادنفه المرض** : بیمار گران کرد اورا بیماری (لازم ومتعدی) . **وادنفت الشمس** : نزدیك بفرو شدن گردید آفتاب و زرد گشت . و **ادنفت الامر** : نزدیك گردانیدم آن کار را .

ادنان (ednân) م ۰ ع ۰ **ادن ادناناً** : اقامت نمود .

ادند؟ (adand) پ ۰ کلمهٔ استفهام یعنی چگونه وچه طور . وچه قدر .

ادنك؟ (adank) پ ۰ کلمهٔ استفهام یعنی چگونه و چه طور و ادند . و این کلمه را در استفهام از مقدار نامعلوم وعدد مجهول وقیاسی و دراستفهام ازاندازه وشمارنیز بکارمی برند .

ادنك (adank) ا ۰ پ ۰ باری که یك حیوان بارکش بتواند آنرا حمل کند . ویك لنگه بار اسب . ویك طرف از هرقطعه پولی .

ادنی (adnâ) ص ۰ ع ۰ نزدیك تر ج : ادانی . وفرومایه . وکمتر . وفروتر . **وبادنی من صداقتها** ای اقل من مهرمثلها . **وادنی خیبر** : ای اسفلها . وقولهم لقیته **ادنی دنی** (dannâ) او **ادنی دنی** (denni) یعنی ملاقات کردم بااو

اول هرچیز .

ادنی (adni) و (adney) ا.پ. غلط و سهو و خطا .

ادنیان (adniâne) اخ. بصیغهٔ تثنیه. ع: نام دو وادی .

ادو (adv) م.ع. **ادوت له ادواً** (از باب نصر). فریب دادم او را . المثل : **الذئب یادو للغزال:** گرگ می فریبد بره آهورا تا بخورد اورا .

ادو (odovv) م.ع. **ادت الثمرة ادواً** (از باب نصر): پخته ورسیده شد آن میوه .

ادواء (advâ') ع.ج داء .

ادواء (edvâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **ادوء ادواءً**: بیمار گردید. **وادأت یارجل:** بیمار شدی ای مرد . **واداته** : بیمارساختم اورا (لازم ومتعدی). **وادوأته ادواءً:** تهمت نهادم اورا . وچون یائی بود یق **ادویته ادواءً** : بیمارگردانیدم اورا. و نیز ادواء : بیمار بودن. وخوردن سرشیر.

ادواء (eddevâ') م.ع. گرفتن سرشیر. و خوردن سرشیر .

ادوات (adavât) ع.ج اداة.

ادوات (adavât) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی - اسباب وآلات وابزار . **وادوات جنگ:** آلات جنگ و اسلحه از قبیل شمشیر و نیزه و قمه و توپ و تفنگ و جز آن و قورخانه .

ادوار (advâr) ع.ج دار ودَور .

ادوار (advâr) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. مدارات و دوائر . و ازمنه و هنگام . وهنگام های موسیقی. **و ادوار ملکوت:** اجسام سماوی . وگردشهای افلاک . **و ادوار و اکرار** : انقلابات سالیانه که بر حسب آنها منجمین ادعا میکنند که از وقایع عمر انسانی خبر دهند . وهرادواری شامل ۳٦۰ سال شمسی و هر اکراری ۱۲۰ سال قمری خواهد بود . **وعلم الادوار** ا.: علم موسیقی.

ادوای (advây) ا.پ. بلغت زندصدا و انعکاس صوت. و آواز.

ادوب (adub) ص.ع. خوش خلق و خوشرفتار ونیك کردار .

ادود (adud) اخ.ع. نام یکی ازاجداد آنحضرت صلی الله علیه و آله .

ادؤر (ad'or) **و ادور** (advor) **و ادورة** (adverat) ع.ج دار .

ادوس (adus) ا.پ. شبکور.وص.کسی که بسبب علتی چشمش تاریکی کند .

ادوش (advac) ص.ع. مرد تباه چشم.

ادون (advan) ص.ع. فرومایه‌تر و حقیرتر.

ادوی (advâ) ا.ع. مر. افعی.

ادوی (advey) ا.پ. اگرترکی وصبرزرد.

ادویة (adviat) ع.ج دَواء و دِواء و دُواء .

ادویه (advie) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی. داروها . و بوزا و دیگ افزار و توابل . **و ادویهٔ گرم:** فلفل ومیخك وهل و دارچینی وجز آن .

اده (adah) م.ع. **اده اده‌اً** (ازباب نصر): فراهم آمد کار. و دقت کرد درکار.

ادهاس (edhâs) م.ع. **ادهسوا ادهاساً:** درآمدند درجای نرم .

ادهاش (edhâc) م.ع. **ادهشه ادهاشاً** : درحیرت افگند او را .

ادهاض (edhâz) م.ع. **ادهضت الناقة ادهاضاً** : افگند آن ماده شتربچهٔ تمام خلقت را که پشم آورده بود.

ادهاق (edhâq) م.ع. **ادهق الکأس ادهاقاً:** پرکرد آن جام را . **و ادهق الماء** : سخت ریخت آن آب را. **وادهقه:** برانگیخت آنرا و شتابانید .

ادهاق (eddehâq) م.ع. **ادهقت الحجارة ادهاقاً:** درآمد آن سنگ درسنگ دیگر وپیوست به آن . **وادهق الشیی** : شکست آن چیزرا و فشرد .

ادهام (edhâm) م.ع. **ادهمه ادهاماً** : اندوهگین کرد او را .

ادهان (adhân) ع.ج دُهن.

ادهان (edhân) م.ع. ظاهر کردن . وخیانت نمودن . وصنعت کردن درسخن وجز آن . و صاف گردانیدن .

ادهان (eddehân) م.ع. **ادهن به ادهاناً:** چرب‌شد. ومالید روغن رابرخود.

ادهج (adhaj) ا.ع. نام میش ماده . **و ادهج ادهج** کلمه ایست که بدان ماده میش را برای دوشیدن خوانند .

ادهجا (adhajâ) **ادهجاره** (adhajâre) ا. بوتهٔ پرخاری که چون بر جائی چسبد جدا کردنش دشوار بود .

ادهر (ad:or) ع.ج دَهر.

ادهس (adhas) ص.ع. **رملٌ ادهس** : رنگ سرخ رنگ. ج: دُهس.

ادهلی (adhali) اخ.پ. نوعی از پول طلا که معادل هشت رو پیه است .

ادهم (adham) ص.ع. **بعیرٌ ادهمٌ:** شترنیك خاکسترگون که سیاهی وی برسپیدی غالب بود. **و کذلك فرسٌ ادهمٌ**. ج: دُهم. ونیز ادهم: سیاه وا. آثارنو. وآثارکهنهٔ پوسیده. وقیدوبند. ج: اداهِم. **ولیلٌ ادهمٌ**: شب بسیارسیاه. **وادهم لجٌ**: شتربسیارسیاه. ونیزادهم اخ.: نام چند اسب.

ادهمام (edhemâm) م.ع. **ادهم الفرس**: خاکسترگون گردید اسب. **وادهم اللیل**: سیاه گردید شب. و منه لم یهنع

ضوء نورها ادهمام سجف الليل المظلم .

ادهی (adhâ) ص . ع . حیله بازتر و دقیق تر . وقولهم **ادهی وامر** ای اشدوانکر.

ادهیة (adhiat) ع.ج دَهِی .

ادهیاس (edhisâs) م.ع. **ادهاست الارض ادهیساساً** : دهسا . یعنی سرخ مایل بسیاهی گردید آن زمین .

ادهیمام (edhimâm) م.ع. **ادهام الشیی ادهیماماً** : سیاه گون گردید آنچیز .

ادی (adiy) ا . ع . آوند خرد. وخیک خرد . و آوند میانه. وخیک میانه . ومرد سبک وچالاک . و مال اندك. و جامهٔ فراخ . و آمادگی . و **نحن علی ادی الصلوة** : ما آماده ایم برای نماز .

ادی (odiy) م.ع. **ادی اللبن ادیاً** : (از باب ضرب) : ستبر شد شیر تا چغرات گردد . و **ادی الشیی** : بسیارشد آن چیز. و **ادی السقاء** : مهیا و قابل شد آن خیک که شیر در آن کرده برای بر آوردن مسکه جنبانند . و **ادیت له** _ مرادف ادوت له _ یعنی فریب دادم اورا .

ادیار (adyâr) ع . ج دَیر.

ادیاك (adyâk) ع.ج دِیك .

ادیان (adyân) ا . پ . چار وای دوندهٔ فربه .

ادیان (adyân) ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ کیشها و آئین ها و دینها .

ادیان (adyân) ع.ج دِین .

ادیان (eddiân) م.ع. **ادان ادیاناً** : وام گرفت . و خرید بوام . و فروخت بوام . الحدیث : **ادان معرضاً** ای اشتری بالدین معرضاً عن الاداء .

ادیب (adib) ص.ع. زیرك ونگاهدارندهٔ حد هر چیز . ج : اُدَباء .

ادیب (adib) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ کسی که دارای علم و ادب بود (مر . ادب) . و شیرین سخن ونیك نهاد و خوش خلق . و عالم و فاضل و حکیم . و هر کسی که دارای صفات پسندیده و اخلاق حمیده بود . و ا . معلم و استاد و مربی .

ادیبر (odayber) ا . ع . نوعی ازمار .

ادیة (addiat) ا.ع. مؤنث ادّی _ مال کم و اندك. یق **غنمٌ ادیةٌ** ای قلیلة.

ادیچاره (ediçâre) ا . پ . خار برگشته و خنجری شکل .

ادید (adid) ا . پ . نتیجه و ماحصل . و چشمهٔ آب .

ادیم (adim) ا.پ. دیم و چهره وروی وصورت. و نوعی از چرم خوشبو و موج دار که بلغار نیز گویند .

ادیم (adim) ا.ع. چرم وچرم سرخ . و چرم دباغت یافته . وطعام و نان خورش . و روی زمین . و **ادیم السماء** : ظاهر آسمان . و **ادیم الضحی** : اول چاشت . و **ادیم النهار**: تمام روز. و روشنی روز .

ادیم (odayyem) اخ.ع. نام ناحیه ای از عربستان . و نام موضعی .

ادین (adyan) ص. ع . دین دار تر و متدین تر .

ادین (adyon) ع.ج دَین .

ادیون (ad yun) ا. پ . جانور درنده . و چار وای فربه رونده و ادیان .

ادیه (adayhe) ا . بصیغهٔ تثنیه . ع . بمعنی یدیه . یق **قطع الله ادیه** یعنی قطع کند خدای دستهای او را .

اذ (ez) اسم زمان مبنی بر سکون بمعنی وقتیکه و هنگامیکه . و اضافه میشود یا بسوی جملهٔ فعلیه و یا اسمیه . و طریق استعمال آن برچهاروجه است: یکی آنکه بر زمان ماضی دلالت کند و در این هنگام بیشتر ظرف واقع شود مانند قوله تعالی : **فقد نصره الله اذ اخرجه الذین کفروا** : یاری داد اورا خدای وقتیکه کافران آهنگ اخراج او را کرده بودند. وگاه مفعول به واقع گردد کقوله تعالی : **و اذکروا اذ کنتم قلیلاً** : یاد کنید آنوقتی را که بودید اندك . وگاه بدل از مفعول به آید کقوله تعالی : **واذکر فی الکتاب مریم اذا نتبذت من اهلها** : یاد کن در قرآن مریم را یعنی آنوقت را که مریم دور شد و کناره گرفت از خانه و کسان خود_که دراینجا لفظ اذ بدل اشتمال از لفظ مریم است . وگاه دیگر بسوی آن مضاف شود مانند قوله تعالی : **ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذهدیتنا** : ای پروردگار ما منحرف مکن دلهای ما را پس از آنکه راه نمودی مارا . و بیشتر مضاف بسوی اذ لفظی بود که بمعنی وقت و هنگام باشد مانند **یومئذ** یعنی در آنروز و**حینئذ** یعنی دراین هنگام و در این بین و **لیلتئذ**: در این شب و **ساعتئذ** : در این ساعت. دویم آنکه بر زبان مستقبل دلالت کند مانند قوله تعالی : **یومئذ تحدث اخبارها** یعنی درآنروز که روز قیامت باشد ، خواهد گفت ، زمین ، اخبار خودش را . سیوم آنکه افادهٔ معنی تعلیل کند مثل قوله تعالی : **لن ینفعکم الیوم اذ ظلمتم** یعنی امروز ، که روز قیامت باشد ، سود ندارد شما را چون ظلم کردید . چهارم آنکه افادهٔ معنی مفاجات و ناگهانی نماید ودر این صورت بینا و یا بینما باید پیش از آن ذکر شودمانند **فبینما العسر اذ دارت میاسیر**. و هرگاه بعداز لفظ اذ کلمهٔ ما واقع شود به معنی شرط خواهد بود و در این وقت شرط و جزا را مجزوم گرداند مانند **اذما تفعل**

افعل یعنی هرگاه بکنی میکنم .

اذ (azz) م‌ع. **اذ الرجل بصیغه الشیی اذاً** (ازباب نصر): برید آنمرد بشمشیر خود آنچیزرا .

اذا (ezâ) ع. اسم مبنی بمعنی هرگاه . و ناگاه . ووقتی که و هنگامیکه . وچون. واین کلمه گاه بمعنی مفاجات آید و در این صورت خاص بجملهٔ اسمیه باشد و محتاج بجواب و جزا نبود و در ابتدای کلام واقع نشود و دلالت بر زمان حال کند مانند **خرجت فاذا الاسد بالباب**: بیرون آمدم ناگاه دیدم شیر را که بردرخانه است. وگاه بمعنی غیرمفاجات بود و دراین صورت متضمن معنی شرط بود وخاص جملهٔ فعلیه باشدو برزمان مستقبل دلالت کند قوله تعالی : **اذا جاء اجلهم لایستاخرون ساعة** :هرگاه بیاید اجل ایشان نمیتوانند ساعتی تأخیر کنند. وگاه برزمان ماضی دلالت کند قوله تعالی: **و اذا راو تجارةً اولهواً انفضوا الیها**: چون دیدند کاروانی و یاشنیدند آواز طبلی که وقت رسیدن کاروان میزنند متفرق گردیدند و رفتند بسوی آن . و چون بعدازقسم واقع شود بمعنی حال باشدکقوله تعالی: **واللیل اذا یغشی**: سوگند بشب وقتیکه بپوشاند عالم را بظلمت خود. و **النجم اذا هوی** : سوگند به پروین وقتی که غروب کند .

اذاً (ezan) مر. اذَن .

اذاء (azâ') م‌ع. **اذی به اذیً و اذاءً** (ازباب سمع): رنجید و متأذی شد از آن.

اذآب (ez'âb) م‌ع. **اذأب اذآباً** : ترسید . **واذأب الغلام**: گیسو ساخت برای آن غلام .

اذابة (ezâbat) م‌ع. **اذابه اذابةً** : گدازانید آنرا. و **اذابوا امرهم** : نیکو کردند کار خودرا. **واذاب علیها بنو فلان** : غارت کردند آنرا فرزندان فلان .

اذابه (ezâbe) ا‌پ.- مأخوذ از تازی- ذوب وگداز وگدازش .

اذاة (azât) م‌ع. **اذی اذیً واذاةً و اذیةً**: رنجانیده و آزرده گردانید .

اذاة (azât) ا. ع. رنجش .

اذاحة (azâhat) م‌ع. **اذاح بالمکان اذاحة** : گرد آنجای گردید .

اذاخر (azâxer) اخ‌ع. موضعی نزدیک مکه در راه مدینه . و ج اذخِر .

اذادة (ezâdat) م‌ع. **اذدد ته اذادةً** : اعانت کردم او را در راندن شتران .

اذآر (ez'âr) م‌ع. **اذأرته اذآراً**: درخشم آوردم اورا. وترسانیدم. وحریص ودلیر گردانیدم. و برآغالانیدم .

اذار (azâr) ا‌ع. آذرماه که ماه ششم از سال رومیان بود .

اذاراقی (azârâqi) ا. ع. کچوله .

اذارة (ezârat) م‌ع. **اذرته اذارةً** : ترسانیدم او را.

اذاعة (ezâat) م . ع . **اذاع سره واذاع بسره اذاعةً** : فاش کرد راز او را وآشکارا نمود. وندادر دادبدان رازدرمردم. **واذاع الابل بمافی الحوض**: خوردند آن شتران همهٔ آب حوض را. وکذلك **اذاع القوم بمافی الحوض** . و **اذاعو بمالی** : بردند مال مرا .

اذاف (ozâf) ا‌ع. اداف وزنه .

اذاقة (ezâqat) م‌ع. چشانیدن. وبامتحان دادن چیزیرا ومکافات امری نمودن. **اذاقه الله وبال امره** : مکافات دهد خدای باو وبال کارش را. **واذاق زیدٌ بعدك كرماً**: بعد ازتو زید کریم وسخی گردید .

اذاك (ezzâka) ع. اسم زمان مبنی برفتح بمعنی حینئذٍ و در این بین .

اذالة (ezâlat) م‌ع. لاغرگردیدن. ورام نمودن . و **اذلته** : سبك وخوار داشتم او را. وپروای وی نکردم . **واذلت القناع**: فروهشتم پرده را.

اذآم (ez'âm) م‌ع. ترسانیدن وبناخواست و ستم برکاری داشتن . و **اذأمتنی علی کذا**: بناخواست وستم واداشتی مرا برچنین کار.

اذان (azân) ا‌ع. آگاهی و بانك نماز و اقامهٔ نماز.

اذان (azân) م‌ع. **اذن بالشیی اِذناً وَ اَذَناً و اذاناً واذانةً** (ازباب سمع): دانست آنچیزرا. قوله تعالی: **فأذنوا بحرب من الله ورسوله** یعنی بدانید . و **اذن لرائحة الطعام**: آرزومند طعام گشت. و **اذّن تاذیناً و اذاناً واذیناً**: اذان گفت مر. تأذین .

اذان (azân) ا. پ.- مأخوذ از تازی- بانگی که درمناره ها وگلدسته ها و درهرجای مرتفعی که زیر سقف نباشد درشبانروزی سه نوبت یعنی صبح وهنگام زوال و مغرب جهت آگاهی بر وقت نماز مؤذن کند . و **اذان نماز** مانند اقامهٔ نماز است مگر اینکه دراذان **قدقامت الصلوة** نباید گفت و در آخر دو مرتبه لااله‌الاالله باید گفت .

اذانان (azânane) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. اذان و اقامه .

اذانی (azâniy) ص‌ع. کسیکه گوشش بزرگ وپهن باشد یقال **رجلٌ اذانیٌ** .

اذاهب (azâheb) و **اذاهیب** (azâhib) ع‌ج اذهاب .

اذب (azabb) ا‌ع. گاو دشتی . و دندان ناب شتر. وص . دراز .

اذباح (ezzebâh) م . ع . **اذبحه**

اذباحاً: مذبوح ساخت آنرا .

اذبال (ezbâl) م.ع. **اذبله اذبالاً:** پژمرانید آنرا. و لاغر گردانید . و **اذبلت الریح النبات:** پژمرانید باد آن گیاه را.

اذبة (azebbat) ع.ج ذُباب .

اذبك (ozbak) اخ.ع. طایفهٔ معروفی از تاتار .مر. اوزبك .

اذحاج (ezhâj) م.ع. استادن و توقف کردن . و آرام داشتن .

اذحال (azhâl) ع.ج ذَحل.

اذخار (azxâr) ع. ذُخر .

اذخار (ezzexâr) م . ع . **اذخره اذخاراً:** برگزید آنرا . ویخنی ساخت آنرا و یخنی نهاد آنرا .

اذخر (ezâer) اع. یکنوع گیاهی خوشبو که کوم نیز گویند . ج : اذاخر .

اذدکار (ezdekâr) م.ع. **اذدکره اذدکاراً** یاد کرد آنرا و یاد آورد .

اذذاك (ez-zâka) ع.مر. اذ ذاك.

اذراء (azrâ') ص.ع. **رجلُ اذراءُ:** مردپیر. و **کبشُ اذراءُ:** قچقاری که در سر وی سپیدی بود ویا هردو گوشش خال دار بود و سایر بدنش سیاه. و**فرسُ اذراءُ وجدیُ اذراءُ** کذلك .

اذراء (ezrâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **اذرأه اذراءً:** در خشم آورد او را. و ترسانید . و **اذرأه بالشیی:** حریص گردانید او را بآن چیز . و مضطر کرد بسوی آن . و**اذرأه:** روان کردآن را . و**ارذأت الناقة :** فرود آورد آنماده شتر شیر را در پستان . و چون واوی بود یق **اذرت الریح التراب :** برداشت باد خاك را و پرانید آنرا و برد. و **طعنه فاذراه عن ظهر دابته:** نیزه زد وی را و انداخت اورا از پشت ستور . و نیز اذراء : انداختن تخم در زمین . واشك ریختن چشم .

اذراب (azrâb) ع.ج ذَرَب .

اذراع (ezrâ') م ع. **اذرع فی الکلام اذراعاً:** پرگفت . و**اذرعت البقرة :** گوساله‌زاد آن ماده‌گاو و صاحب‌گوساله‌گردید. و **اذرع فلانٌ:** باذراع خود گرفت فلان. و **اذرع ذراعیه من تحت الجبة :** بیرون آورد هردو ذراع خود را از زیر جبه. الحدیث : و **علیه جمازةٌ فاذرع منها یده** ای اخرجها .

اذراع (ezzerâ') م.ع. **اذرع ذراعیه من تحت الجبة:** بیرون آورد هر دو ذراع خودرا از زیر جبه .

اذراق (ezrâq) م.ع. **اذرق الطائر اذراقاً:** سرگین افگند آن مرغ . و**اذرقت الارض:** اسپست رویانید آن زمین .

اذراق (ezzerâq) م.ع. **اذرقت به اذراقاً:** سرمه در کشیدم بعصارهٔ اسپست . و نیز اذراق : آمیختن شیر باآب.

اذرام (azrâm) ا.پ. ادرام و درفشی که نمد زین و تکلتو بدان دوزند .

اذربی (azrâbiy) ص.ع. آذربایجانی و منسوب به آذربایجان .

اذرة (azerrat) ع.ج ذَرُور و ذَرِیرة.

اذرح (azroh) اخ. ع . نام شهری از شام .

اذرع (azra') ص.ع. اسب بد نژاد . و کسی‌که پدرش بنده و مادرش آزاد بود . و آنکه پدرش تازی و مادرش راه‌آزاد باشد . و مرد فصیح . و **قتلوهم اذرع قتل** ای اسرع و افحش .

اذرع (azro') ع.ج ذِراع.

اذرعات (azreât) اخ . ع نام شهری در شام .

اذرعفاف (ezre'fâf) م.ع. **اذرعفت الابل اذرعفافاً :** سر خود رفتند آن شتران. و با شتاب رفتند .

اذرعی (azra'iy) ص . ع . **خمرُ اذرعیُ:** شراب منسوب به‌شهر اذرعات .

اذریاس (azaryâs) ا. پ . آذریاس و صمغ سداب بری .

اذط (azat) ص. ع. مرد کج زنخ .

اذعار (ez'âr) م . ع . ترسانیدن .

اذعاف (ez'âf) م . ع . **اذعفه اذعافاً :** زود کشت او را .

اذعان (ez'ân) م . ع . **اذعن له اذعاناً :** فروتنی‌نمود او را وخوار گردید. و اقرار کرد . و بشتافت در فرمانبرداری او و گردن نهاد .

اذعان (ez'ân) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ اقرار با فروتنی . و اعتراف . و اطاعت . و تواضع و تسلیم و فروتنی و فرمانبرداری و خضوع. و**فرمان واجب الاذعان :** فرمانی که اطاعت آن لازم و در اجرای آن باید شتافت . و **اذعان کردن** فم: اقرار کردن با فروتنی و اعتراف نمودن .

اذفاف (ezfâf) م.ع. **اذفه اذفافاً :** کشت خسته را .

اذفر (azfar) ص . ع . خوشبو تر . و تند و تیز . و گنده و بد بو. و **مسكُ اذفرُ:** مشك تیز بوی .

اذقان (azqân) ع . ج ذَقَن .

اذقن (azqan) ص.ع. **رجلُ اذقنُ:** مرد دراز ذقن .

اذقه (azoqe) ا.پ. مر. آذوقه .

اذقی (azqâ) ص.ع. **فرسُ اذقی:** اسب فروهشته گوش سست بینی .

اذکاء (ezkâ') م . ع . **اذکی النار اذکاءً:** برافروخت آتش را . و **اذکیت علیه العیون :** دیده بان بر آن گماشتم

اذکار (azkâr) ع. ج ذِکر.

اذکار (azkâr) ج ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ دعا ها و ورد هائی که در ستایش و سپاس خداوند مکرراً بر زبان جاری میکنند.

اذکار (ezkâr) م. ع. **اذکره اذکاراً**: یادآورد آنرا. و **اذکرت المرأة**: پسر زاد آن زن. و **ما اسمك اذکره** (بصیغة المتکلم من المضارع من الثلاثی) و یا **ما اسمك اذکره** (بصیغة الامر من الافعال) یعنی چه نام داری یادبده.

اذکار (ezzekâr) م. ع. **اذکره اذکاراً**: یادکرد آنرا. و بیاد آورد آنرا.

اذکر (azkar) ص. ع. **هو اذکرُ منه**: وی تیز و تند تر است از آن.

اذکی (azkâ) ص. ع. **طیبٌ اذکی**: بوی خوش تیز و قوی بو.

اذکیاء (azkiâ') م. ع. ج ذَکی.

اذل (azall) ص. ع. خوارتر و فرومایه و دون تر وکمینه تر. و رام تر و مطیع تر.

اذلا (azellâ) ج ا. پ. _ مأخوذ از تازی - مردمان خوار و ذلیل و فرومایه.

اذلاء (azellâ') ع. ج ذَلیل.

اذلاق (ezlâq) م. ع. **اذلق السکین اذلاقاً**: تیز کرد آن کارد را. و **اذلق الصوم او السموم**: سست کرد روزه و یا سموم فلان را. و **اذلق الطائر**: سرگین انداخت آن مرغ. و **اذلقه**: بی آرام کرد او را. و **اذلق السراج**: روشن کرد چراغ را. و **اذلق الضب**: آب ریخت در سوراخ سوسمار تا بیرون آید.

اذلال (azlâl) ا. ع. طریقهٔ شخص وروش و **جاء علی اذلاله**: بطور و طریقهٔ خود آمد. و **دعه علی اذلاله**: بگذار او را بطریقهٔ خود. و **امور الله جاریةٌ اذلالها او علی اذلالها**: یعنی کارهای خدا بروش ومجاری خود جاریست. و **اذلال الناس** ج ا.: مردم کم پایه. و نیز اذلال: ج ذل.

اذلال (ezlâl) م. ع. **اذله اذلالاً**: خوار پنداشت او را. و خوار داشت و نرم گردانید. و **اذل البعیر الصعب**: برکشید کندرا از سر شتر سرکش تا لذت یابد با وی و انس والفت گیرد. و **اذل فلانٌ**: صاحب یاران خوار گردید فلان. و **اذل فلاناً**: خوار یافت فلان را.

اذلة (azellat) ع. ج ذُلول و ذَلیل.

اذلعباب (ezle'bâb) ا. ع. نوعی ازرفتار شتر.

اذلعباب (ezle'bâb) م. ع. **اذلعب اذلعباباً**: تیك شتاب رفت.

اذلعی (azlaiy) ا. ع. نرۀ دراز ستبر.

اذلغ (az'aq) **اذلغی** (azlaqiy) ا. ع. نره وکیر.

اذلف (azlaf) ص. ع. خرد بینی و بینی خرد و باریك. و کسی که بینی آن شبیه به بینی بوزینه بود. ج: ذُلف. یق **رجلٌ اذلف وانفٌ اذلف**.

اذلق (azlaq) ص. ع. زبان تیز. وسنان تیز. ج: ذُلق.

اذله (azelle) ج ا. پ. _ مأخوذ از تازی. مردمان خوار وفرومایه وپست وحقیر وذلیل.

اذلیلاء (ezlilâ') م. ع. **اذلولی اذلیلاءً**: پنهان رفت. وخوار ورام گردید. و **اذلولی فلانٌ**: شکسته خاطر شد فلان. و **اذلولی الذکر**: سست ونرم ایستادنره. و نیز اذلیلاء: سرعت نمودن در کار تا فوت نشود.

اذما (ez-mâ) کلمهٔ موصول یعنی هروقتی.

اذماء (ezmâ') م. ع. **اذماه اذماءً**: سخت زد او را وبرباقی جان گذاشت او را.

اذمار (azmâr) ع. ج ذَمِر.

اذمام (ezmâm) م. ع. **اذمه اذماماً**: نکوهیده یافت او را. و **اتیته فاذممته**: آمدم او را پس نکوهیده یافتم او را. **واذم به**: خوارمند نمود او را. **واذم فلانٌ**: کاری کرد فلان که سزاوار نکوهش گردید. و **اذم له وعلیه**: گرفت برای او زینهار. و **اذم فلاناً**: زینهارداد فلان را. ورهانید آنرا. **واذمت رکابهم**: مانده گردیدند شتران ایشان و واپس ماندند ازگروه شتران. وکذلك **اذم به بعیره**.

اذمة (ezemmat) ع. ج ذِمام وذَمام.

اذمقرار (ezmeqrâr) م. ع. **اذمقر اللبن اذمقراراً**: پارچه پارچه گردید آن شیر.

اذن (azan) م. ع. **اذنه اذناً**: (از باب نصر): زد درگوش او. **واذن** (مجهولا): بدردگوش گرفتار شد. و **اذن العشب**: خشك شدن گرفت آن گیاه.

اذن (ezn) ا. ع. دستوری. ودانست: و **فعله باذنی**: کرد آنرا بدانست من.

اذن (ezn) م. ع. **اذن اِذناً وَاَذَناً وَاَذناً وَاَذانةً**: مر. آذان. **واذن له فی الشیی اِذناً واذیناً**: (نیزازباب سمع): اجازت و دستوری داد او را در آن چیز. و **اِئذَن لی علی الامیر**: دستوری ده مرا برفتن پیش امیر.

اذن (ezn) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ رخصت وجوار ولهی و اجازه و دستور وپروانگی. و **اذن دادن** ف م.: دستوری دادن. و **اذن داشتن** ف ل.: دستوری داشتن ومرخص بودن.

اذن (ozon) و (ozn) ا. ع. گوش _ مؤنث است _ ج: آذان. و **جاء ناشراً اذنیه**: آمد وادارندهٔ دوگوش خود یعنی طامع و امیدوار

ولبست اذنی له یعنی روی گردانیدم و تغافل نمودم .

اذن (ozon) ا.ع. آن جزء ازهرچیز که بدست گرفته شود مانند قبضهٔ شمشیر وکمان . ودسته وعروة . وگوشه .ج: آذان. ومردسخن شنوکه سخن هرکس راشنود. وباین معنی اخیر واحد و جمع در وی یکسان است. و **اذن القوم:** مردی که نصیحت کند قوم را. قوله تعالی: **یقولون هو اذن** ـ ای یستمع الی مایقال له ـ **قل اذن خیر لکم** ای یستمع الی ما هو خیر لکم . و **اذنا القلب:** دو گوشت پارهٔ بالای دل. و **اذن الحمار** : گیاهی که بیخش بزرگ و شیرین وخوراکی مانند گزر. و **اذن السهم:** پرتیر. و نیز اذن اخ: نام کوهی. **وام اذن:** نام پشته ای. و **بنو اذن** ج‌اخ: نام بطنی ازتازیان .

اذن (azan) م.ع. **اِذن بالشیی اِذناً** و **اَذَناً** و **اَذاناً** و **اَذانة**: مر. آذان. و **اذن له والیه اَذَناً** (نیز از باب سمع): بشنید. وبشنید درحالتی که شگفت آرنده بود .

اذن (azan) ع.ج آذنة .

اذن (ezan) ع. حرف مکافات و جواب بمعنی اکنون. ودر آنوقت و در آن هنگام . وگاه همزة آنرا حذف کنند و ذن گویند . وگاه نون آنرا بهالف بدل نمایند و اِذاً گویند.

اذن (azann) ص.ع. **رجل اذن**: مردی که آب از هردو سوراخ بینی وی روان باشد.

اذناء (aznâ') ص.ع. ـ مؤنث آذن ـ یق **نعجة اذناء**: میش درازگوش .

اذناب (aznâb) ج‌ا.ع. **اذناب الناس:** مردم کم پایه . و حواشی و خدم وسپس روندگان وج. ذنب. و **اذناب الخیل** ا. : نام گیاهی .

اذناب (eznâb) م.ع. **اذنب الرجل اذناباً** : گناه کرد آن مرد .

اذنان (ozonân) اخ.ع. نام مردی .

اذنب (aznab) ص.ع. ملحدتر . وعاصی تر وگناهکارتر .

اذنبة (aznebat) ع.ج ذُنوب .

اذنة (azanat) ا.ع. برگ‌دانه. وبچهٔ شتران وگوسپندان . وگیاه خشك . ج: آذن . و **طعام لااذنة له:** طعامی که بهآن رغبت نباشد. واخ. نام شهری نزدیك طرسوس. وکوهی نزدیك مکة. **و وادی اذنة** : وادی سیل عرم.

اذنة (ozonat) ص.ع. **رجل اذنة** : مردی که هرچه بشنود تصدیق کند .

اذنك (ozunak) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شیور کوچکی که در گوش گذاشته و بدان آواز را بهتر درك میکنند .

اذواء (azvâ') ج‌اخ.ع. سلسله ای از پادشاهان یمن که اول اسمشان **ذو** میباشد. وج ذو .

اذواء (ezvâ') م.ع. **اذوی الحر البقل:** پژمرانید گرما آن تره را.

اذواب (ezvâb) و **اذوابة** (ezvâbat) ا.ع. مسکهای که در دیگ گدازند جهت آنکه وی را طبخ داده روغن کنند و مادام که در دیگ است و هنوز آنرا در خیك نکرده‌اندیکی از این دونام نامیده میشود .

اذواد (azvâd) اج.ع. جماعت شتران از سه تاده . وج. ذود .

اذواط (azvât) ع.ج ذوطة .

اذواق (azvâq) ع.ج ذوق .

اذؤب (az'ob) ع . ج . ذئب .

اذوذ (azuz) ص.ع. **سیف اذوذ:** شمشیر بران . و **شفرة اذوذ** : کارد بسیار برنده .

اذوط (azvat) ص . ع . ناقص زنخ از مردم و جز آن . و آنکه حنك زبرینش دراز و زیرینش ناقص و کوتاه بود .

اذوم (ezum) اخ . ع . ناحیه ای از فلسطین قدیم .

اذوی (ezaviy) ص . ع . منسوب به اذا یعنی هرگاهی .

اذهاب (azhâb) ع.ج ذهب .

اذهاب (ezhâb) م.ع. **اذهبه وبه** : برد او را و دور گردانید . و **اذهبه** : زر اندود کرد او را .

اذهال (ezhâl) م . ع . فراموش کنانیدن وسبب شدن مر فراموش کردن را .

اذهان (azhân) ع.ج ذهن .

اذهان (ezhân) م . ع . **اذهننی عنه** : فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد .

اذی (azâ) ا . ع . رنجش . وپلیدی. و خس و خاشاك و سنگ سرراه . وموی وجز آن . و پلیدی سر کودك که روز هفتم از ولادت سترده میشود .

اذی (azâ) م.ع . **اذی به اذیً و اذاءً** . مر. اذاء .

اذی (azi) ص.ع. **بعیر اذ** : شتری که بالطبع قرار نگیرد بی آنکه او را درد وبیماری باشد. و نیز اذی : مرد بسیار متأذی شونده و بسیار ایذا رساننده .

اذی (aziy) ص . ع . مرد بسیار متأذی شونده . و بسیار اذیت رساننده .

اذیاخ (azyâx) ع . ج . ذیخ .

اذیال (azyâl) ج ا . ع . **اذیال الناس** : مردمان سپس رونده وسپس مانده وجاء **نا اذیال من الناس** ای اواخرهم . ونیز اذیال: ج ذیل .

اذیال (ezyâl) م ع . **اذیل اذیالاً** : صاحب ذیل و دامن گردید .

اذیب (azyab) ا ع . آب فراوان. و بیم. و شادمانی و نشاط .

اذیة (aziat) ص . ع . ـ مؤنث اذیّ ـ یق **ناقة اذیة** : ماده شتری که بالطبع در جائی قرار نگیرد بی آنکه وی را دردی و یا مرضی باشد .

اذیة (aziyat) ا . ع . رنجش .

اذیّة (aziyat) م ع . **اذی اذیً** و **اذاةً واذیّةً** : رنجانید و آزرد .

اذیت (aziyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جور . و نقصان و زیان و ضرر . و دست درازی . و آزار و گزند و ستم و آسیب . و زحمت و ظلم . و خسارت و رنج . و صدمه و آزردگی . **واذیت کردن** ف م. : آزرده کردن و رنج و صدمه رسانیدن . و **اذیت دیدن** ف ل. : رنج دیدن . و تحمل نا ملایم کردن .

اذیت کار (aziyat-kâr) ص. پ. جفا کار و ظالم و ستمگار و زبر دست .

اذیل (azyol) ع. ج ذَیل .

اذین (azin) ا.ع. گوش . و دانست و دستوری . و آگاهی . و بانگ نماز . و مؤذن . و ضامن و قبول کنندهٔ کاری برخود . و جائی که بانگ نماز ازهر جهت در آنجا شنوده شود . و اخ . نام چند نفر . و **ابن اذین** : نام ندیم ابونواس شاعر معروف .

اذین (azin) م ع . **اذن اذناً واذیناً** : مر . اذن . **واذّن تأذیناً واذاناً واذیناً** مر . تأذین .

اذین (ozayn) ا.ع . مصغر اذن ـ گوش کوچك . و گوشه و دستهٔ کوچك . و در یافت سبك . و دانش تلیل و ضعیف . و کنایه و اشاره .

ار (ar) پ. کلمهٔ شرط مخفف اگر و بمعنی آن .

ار (ar) ا.پ. منشار و ارهٔ درودگری . و کنجاره یعنی ثفل دانهٔ روغن گرفته .

ار (arr) ا.ع. ارار یعنی شاخهای از درخت خار دار که آنرا بزمین زده نرم کنند و نمك بر آن پاشیده در زهدان ماده شتر داخل نمایند تا مانع لقاح گردد و دفع گردد .

ار (arr) م ع . **ارالناقة ارّاً** (ازباب نصر) : عمل ارار بجا آورد در آن ماده شتر . و **ارالمقامر** : آواز کرد مقامر بفیروزی در وقت غلبه . ونیز ارّ : راندن و دفع کردن . و جماع نمودن . و پلیدی رقیق انداختن . و افتادن آن . و آتش افروختن .

ارآء (ârâ') ع ج رأی .

ارآء (er'â') م ع . **ارأی ارآء** : صاحب رأی و دریافت گردید . و حماقت و گولی او نمایان شد ـ از اضداد است ـ و دید در آئینهٔ پس شد اورا مس از پری . و کاری کرد تا اورا نیك پندارند . و بیمار شش گردید . و جنبانید هردو پلك را در دیدن . وبروقول بعضی از فقها گردید . و بسیار شد خوبی و نیکوئی دیداروی . و **ارأی البعیر** : برگشته بینی گردید آن شتر یعنی برگردید سر بینی وی بجانب حلقش . و **ارأت الناقة** : بزرگ پستان گردید آن ماده شتر . و اثر آبستنی در پستانهای وی ظاهر گردید . وکذلك **ارأت الشاة** اذاعظم ضرعها ـ وهو یختص فی الحامل من غیر الحافر والسبع . و**ارأی الرایة** : برزمین زد نیزه را . و**ارأی الله بفلان** : بنمایاند خدای بمردم عذاب و هلاك فلانرا . و **ارأیتك وارأیتکما وارأیتکم** بمعنی اخبرنی واخبرانی واخبرونی ـ والتاء مفتوحة فی المذکر والمؤنث والواحد والجمع . و **الم تر الی کذا** : کلمه ایست که در تعجب میگویند ـ و در **ارأیت وارأیتك** (بحذف الف) **اریت واریتك** نیز میگویند . ومنه **اریته الشیء اراءة فرآه** : بنمودم بوی آن چیزرا پس دید آنرا .

اراء (erâ') و **اراءة** (eraat) م ع . **اریته الشیء اراءً واراءة** . مر . ارا .

ارائت (erâat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نمایش . و **ارائت روی کردن** ف ل. : روی باز کردن .

اراروت (arâorut) ا.پ. نوعی از نشاسته که ازهندوستان میآورند و از ریشهٔ بعضی اشجار استخراج میکنند .

ارآب (er'âb) م ع . **ارآب الصدع ارآباً** : پیوند کرد آن شکاف را .

ارآب (er'âb) ع ج اُرب . **السجود علی سبعة ارآب** . مر . آراب .

ارابة (arâbat) م ع . **ارب اربّاً و ارابةً** (ازباب کرم) : عاقل شد .

ارابة (erâbat) م ع . چون واوی باشد یق **اراب اللبن ارابة** : چغرات گردید شیر . وچون یائی بود یق **اراب الرجل ارابةً** : صاحب شك وتهمت گردید آنمرد . و **اراب الامر** : شك دار شد آن کار . و **ارابنی فلان** : درشك افگند مرافلان . وتهمت کرد . وناپسندی دیدم ازفلان . و **ارابنی فی کذا** : وقتی باید گفت که من مشکوك باشم و دارای گمان باشم وچون یقین کنم میگویم **رابنی** .

ارابچی (arâb-çi) ا.پ. کسیکه مباشر حرکت دادن گردون است . و کالسکه چی .

ارابه (arâbe) ا.پ. گردون . وچرخ و چرخه . و بارکش و اراده .

ارات (erât) ع ج ارة .

اراث (erâs) ا. ع. آتش . و آنچه بدان آتش گیرند مانند سوخته وجز آن .

اراج (arrâj) ص.ع. بسیاردروغ گوی . و ورغلاننده .

اراجل (arâjel) ع . ج رَجل و رَجل و رَجل .

اراجیج (arâjij) ا . ع . صحرا . و جنبش شتران در پویه .

اراجيز (arâjiz) ع.ج اُرجوزة .

اراجيف (arâjif) ع.ج ارجاف .

اراجيف (arâjif) ج ا. پ . مأخوذ از تازی ـ سخنهای دروغ و بی اصل . و سخن بيهوده .

اراجيل (arâjil) ع.ج رَجل و رِجل و رَجل .

اراحة (erâhat) م.ع. **اراح القوم اراحةً** : در آمدند آن گروه در باد . و **اراح منك معروفاً** : رسید از تو خیر . و **اراح الله العبد** : در راحت رساند خدای آن بنده را و آسایش دهد . و **اراح الابل** : بازگردانید شتران را بسوی مراح . و **اراح الماء** : بوی گرفت آب . و کذا **اراح اللحم وغيره** . و **اراح زيد** : بمرد زید . و دم سرد زد . وباز گشت بسوی او دل او پس از ماندگی . و شادمان و صاحب راحت گردید . و **اراح الشئی اراحةً و ارواحاً** : دریافت بوی آن چیز را . و **اراح الصيد** : دریافت آن شکار بوی مردم را . و **اراح عليه حقه** : رد کرد بر او حقش را .

اراخ (erâx) ا. ع . گاو وحشی . و گوزن .

اراخنة (arâxenat) ع.ج اُرخون .

ارادة (erâdat) م . ع . خواستن . و **اراد الرجل كذا ارادةً** : طلب کرد . و اختیار نمود آنرا . و **اراده** : خواست آنرا .

ارادة (erâdat) ا . ع . الحديث : قال الرضا عليه السلام: **الابداع والارادة والمشية اسماؤها ثلثة و معناها واحد** .

ارادت (erâdat) ا . ع . ـ مأخوذ از تازی ـ اخلاص و اظهار کوچکی و بندگی و خلوص دوستی . و هم درس و هم شاگرد و هم سبق . و **ارادت داشتن** ف ل . : اخلاص داشتن . و **ارادت گزيدن** : فدوی گشتن وبنده شدن . و مرید و شاگرد شدن .

ارادتانه (erâdatâne) م . ف . پ . با اراده و با اختیار . و شادمانه . و از روی خلوص دوستی .

ارادت بنده (erâdat-bande) ا. پ. بندهٔ آزاد .

ارادت كيش (erâdat-kic) ص. پ. مخلص و دوست حقیقی .

ارادت گزين (erâdat-gozin) ا و ص . پ . فدوی . وبنده و برده . و مرید و شاگرد .

ارادتمند (erâdat-mand) ص. پ. مخلص و دوست خالص .

اراده (erâde) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشیت ومیل وخواهش . وهنگ وآهنگ . ورغبت . وقصد . و مقصود ومراد . و **ارادهٔ خدا** : مشیت خدا . و**اراده كردن** ف م . : خواستن وقصد کردن . ومیل کردن . وخواهش نمودن .

ارادی (erâdi) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ قصدی . وعمدی . و اختیاری ومیلی . و ا.رضامندی وخواهش . و **حركت ارادی** : حرکت اختیاری ـ ضد حرکت قسری وجبری .

اراذل (arâzel) ع. ج اَرذَل .

اراذل (arâzel) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان رذل وفرومایه وناکس وحقیر و پست فطرت ونانجیب .

ارار (ar-ar) ا.پ. آوازخر . و **ارار كردن** ف ل . : آواز کردن خر .

ارار (ar-ar) ا.ع . کلمهٔ ایکه بدان گوسپندان راخوانند .

ارارة (erârat) م.ع. تنگ گردانیدن مغز یق **ارار الله مخه** : رقیق وتنگ گرداند خدای مغز او را .

ارارس (arâres) و **ارارسة** (arâresat) ج. اَریس .

ارارين (arârin) ص. ع. بلغت زند زشت وبدگل وبدشکل . وقبیح وبد .

ارأس (ar'as) ص.ع. مرد بزرگ سر . و **شاة ارأس** : گوسپند بزرگ سر .

ارؤس (ar'os) ع.ج رَأس .

ارأش (ar'ac) ص.ع. **رجل ارأش** : مرد بسیار موی در روی وگوش . ومرد سست وناتوان .

اراض (erâz) ص ع . وسیع وپهن وفراخ وعریض .

اراض (erâz) ا.ع . بساط ستبر از پشم گوسپند ویا پشم شتر .

اراضة (arâzat) م . ع . **ارضت الارض اراضةً** (از باب کرم): پاکیزه شد زمین وخوش آمد درچشم . وسزاوار خیر گردید .

اراضة (erâzat) م.ع . **اراض اراضةً** ریخت شیر را بر شیر . و **اراض الوادی** : سیراب شد رودبار و گرد آمد آب در آن . و **اراض القوم** : سیراب گردانید آن گروه را . **فدعا باناء يريض الرهط** . و **اراض المكان** : مرغزار ناک شد آن جای . ونیز اراضة : دوبار خوردن آب .

اراضی (arâzi) ع.ج اَرض .

اراضی (arâzi) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زمینها واملاک . ج: اراضیات .

اراضيات (arâziât) پ. ج اراضی .

اراطی (arâtâ) و (arâti) ع.ج ارطی . (artâ) .

اراطی (orâti) اخ. ع. نام شهری .

اراعة (erâat) م.ع . **اراع القوم اراعةً** : بسیار شدند آنگروه . و افزون شد

طعام ایشان. و **اراعت الابل**: گوالیدند شتران. وبسیار بچه شدند. و**اراعت الحنطة**: پاکیزه شد گندم .

اراعیل (arâil) جِ ا. ع. **اراعیل الریاح**: اوائل باد. ونیز اراعیل: جِ رِعال وجِ رَعلة.

اراغة (erâqat) م. ع. **اراغ الصید اراغةً**: خواست آن شکاررا وجست.

ارافة (erâfat) م. ع. **ارافت الارض ارافةً**: با فراخی و ارزانی شد آن زمین . علفناك گردید . و نیز ارافة : بزمین علفناك رسیدن .

اراق (orâq) ا. ع. یرقان و نوعی ازبیماری که بدن آدمی زرد گردد .

اراقة (erâqat) م. ع. **اراقه اراقةً**: ریخت آنرا . و **اراق الماء و الدم وغیره**: ریخت آب وخون وجز آنرا ـ واین مصدرواوی و یائی هردو میاشد .

اراقم (arâqem) جِ اخ. ع. کسانیکه منسوبند به قبیلهٔ ارقم که حیی است از تغلب . و نیز اراقم : جِ اَرقم.

اراقو (arâqu) و**اراقوا** (arâqovâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ سیهك یعنی تخمی مدور و سیاه و صلب که در میان گندم وعدس فراوان دیده میشود .

اراقه (erâqe) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی. سفك و بسیاری خونریزی .

اراك (arâk) ا. ع. گیاهی تلخ و شورمزه و درخت پیلوکه بچوب آن مسواك کنندوجاکی نیزگویند . ج: اُرُك وَ ارائك . وقطعه‌ای از از زمین. و**اراك آرك**: اراك بسیار ودر هم پیچیده . و نیز اراك اخ. : نام موضعی در عرفه . ونام کوهی .

اراکا (arâkâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی نوعی از فدق که آنرا با بعضی ازگیاهها میجایندسبب قوت‌معده شده و نفس را خوشبو می کند .

اراکة (arâkat) ا. ع. واحد اراك یعنی یك درخت اراك . و اخ. نام شاعری. و از نامهای زنان تازی.

اراکی (arâki) ع. جِ اَرِکة .

اراکیب (arâkib) ع. جِ رَکب .

اراکیة (arâkiyat) ص. ج . ع. **ابلٌ اراکیةٌ** : شتران اراك چرنده .

اراکین (arâkin) ع. جِ اَرکان وجِ. رُکن .

ارأل (ar'ol) ع. ج. وَرَل.

ارآم (ar'âm) ع. ج. رِئم.

ارآم (er'âm) م. ع. **ارأم الناقة ارآماً** : مهربان گردانید ماده شتررا بروأم ویا بر غیر بچهٔ خود. و **ارأم الجرح** : داروکرد آن‌ریش را چنانکه بهشد ونیکوگردید. و **ارأمه علی الشیء**: بنا خواست وستم. داشت اورا برآن چیز . و**ارأم الحبل**: سخت تاب داد آن رسن را .

ارأم (ar'am) ص. ع. عزیزترین بچه‌ها

ارام (arâm) اخ. ع. نام‌پدر عادنخستین. ویانام‌پدرعاد پسین. ویا نام‌شهر ایشان. ویانام مادر ایشان. ویانام قبیلهٔ ایشان. و نام کوهی. ونیز ارام ا.: محل تلاقی پاره های کلهٔ سر .

ارامل (arâmel) ع. ج. اَرمل و اَرمَلة و اَرمُولة .

ارامنة (arâmenat) ع. ج. اَرمَنی .

ارامنه (arâmene) جِ ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ارمنیها .

ارامونی (arâmuni) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ شقایق‌النعمان و آذریون .

ارامیل (arâmil) ع. ج. اَرمل واَرمَلة واَرمُولة .

اران (arân) اخ. پ. اَرّان که ولایتی در آذربایجان بود .

اران (erân) ا. ع. تخت مرده و تابوت وشمشیر. وجای‌باش‌وحوش. و**شاة اُران**: گاو نر. واخ. نام موضعی که گاورا بدان‌نسبت می کند .

اران (erân) م. ع. **ارن الثور البقرة مؤارنة واراناً** : طلب کرد گاو نر ماده را . و **ارن ارناً واریناً واراناً**. مر. آرِن .

اران (orân) اخ. پ. یکی از سه ایالت الجزایر که شهرحاکم نشین آنرا نیز اران می نامند و این شهر درکنار بحرالروم در جنوب غربی‌الجزیره واقع شده و۴۲۱ کیلو متر با آن مسافت دارد و جمعیت‌این‌شهر ۱۵۸۰۰۰ نفر است .

اران (arrân) ا. پ. حنا که دست و پا مویها را بدان خضاب کنند .

اران (arrân) اخ. پ. این اسم شامل میشود ارمنستان را و مملکتی را که شامل آذربایجان وگرجستان هر دو باشد . و نیز قلعهٔ حران راکه در قزوین باشد اران میگویند . و نیز نام شهری در مزو پوتامیا .

ارانب (arâneb) ع. ج. اَرنَب .

ارانة (erânat) م. ع. **اران القوم ارانةً** : هلاك شد مواشی آن قوم .

ارانژ (orânj) اخ. پ. ایالت کوچکی جمهوری واقع‌درجنوب‌افریقاودارای ۱۲۸۰۱۸۰ کیلومترمربع‌مساحت‌و۶۳۰۰۰۰ جمعیت‌که‌اهالی آنرا بوئرمی نامند ونخست مستعمرهٔ هلندبود و در۱۸۵۴ انگلستان استقلال آنرا شناخت. ودر۱۸۹۹ پس‌ازجنگ ترانسوال بمملکت ترانسوال ملحق‌شد.

ارانگ اوتان (orâng-utân) ا. پ. بزبان اهالی مالزی آدم جنگلی‌را گویند. نوعی از بوزینه که در علائم طبیعی اشبه حیوانات است به انسان . و از حیثیت شعور و خلقت

میتوان گفت مخلوقی است ما بین انسان و حیوان چه مانند انسان سی و دو دندان دارد و عاری از دم میباشد . و بر خلاف همهٔ چارپایان مانند انسان دارای عظم لامی است و جگرش نهایت مشابهت به جگر انسان دارد . و بسیار با قوت و زور و چست و چالاك است . و قد آن متجاوز ازدومتر و نوعاً بروی پاشنهٔ پا ها مثل انسان دو زانو می نشیند . و در آسیا در جنگلهای سوماترا و در افریقا در نزدیکی خط استوا زندگی میکند .

ارانی (arâni) ع۰ج اَرنَب .

ارانی (orâni) ا۰ ع . یکنوع دانه ای که شیر را پنیر میگرداند .

ارانیة (orâniat) ا۰ ع. نوعی از حمض که دارای ساق درازیست . و هر درخت تلخ و شور مزه که ساقش دراز باشد .

اراوند (arâvand) ا۰ پ . حسرت و رآرزو. وآزردگی. و افسوس. ورغبت . و جلال و شوکت و جاه و بزرگواری و عظمت . واخ. نام رود دجله. ونام کوهی در همدان که الوند نیز گویند .

اراوی (arâviy) ع۰ج اُروِیّة .

اراویح (arâvih) ع۰ج رِیح .

اراه (arâh) ا۰ پ . مصطکی .

اراهط (erâhet) و **اراهیط** (arâhit) ع۰ ج رَهط.

ارای (ar'â) ص۰ع. لایق تر وقابل تر. و مخصوص تر .

ارائة (erâat) ع۰ مر . اِراءة .

ارائك (arâek) ع۰ج اَراك و اَرِیکة.

ارائه (erâe) ا۰پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دید.ونمود. ودیده ومشهود. و **ارائه شدن** ف ل . : دیده شدن و مشهود گشتن . و **ارائه کردن** ف م . : نمودن بر کسی چیزی را .

ارایح (arâyih) ع۰ج رِیح .

ارب (arb) ا۰ ع . ما بین سبابه و وسطی.

ارب (arb) م۰ع۰ **ارب العقد اربا** (از باب ضرب):محکم کرد آن گره را . و **ارب فلانا** : زد بر ارب فلان .

ارب (erb) ا۰ع۰ زیرکی ومکر. و زشتی و بدی . و عقل . ودین ووام . و فرج . و حاجت. وعفو. و دِین. ج : آراب و آرآب .

ارب (orb) ا۰ع۰ بچهٔ گوسپند وگاو وقتی که از شکم مادر بر آمده باشد . و زیرکی .

ارب (arab) م۰ع۰ **ارب به اربا** (ازباب سمع) : حریص گشت به آن . و **اربت معدته** : فاسد شد معدهٔ وی . و **ارب الدهر**: سخت شدزمانه. و **ارب الرجل**: خوگرو بینا شد آنمرد بچیزی . و محتاج گشت . و ساقط شد اعضای او . و بریده شد ارب او . و **اربت من یدیك** ویا **اربت عن ذی یدیك** : ساقط باد دستهای تو. و **اربت یده**: بریده شد دست او. وتهی دست شد پس محتاج گشت بمال دیگران.

ارب (arab) ا۰ع۰ عقل.وحاجت.

ارب (areb) ص۰ ع۰ خوگر . و دانای بچیزی . وعاقل .

ارب (erab) م۰ع۰ **ارب اربا** و **ارابة** (ازباب کرم): عاقل شد .

ارب (erab) ص۰ع۰ عاقل .

ارب (orab) ع۰ج اُربة .

ارباء (arbâ') ع۰ج رَبو.

ارباء (erbâ') م۰ع۰ زائد گرفتن ازآنچه را کهداده باشد. و **اربیته**: فزون گردانیدم آنرا.

ارباب (arbâb) ع۰ج رَبّ.

ارباب (arbâb) ا۰پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مالك و دارنده . و خداوندگار و صاحب . و رئیس . وآقا و بزرگ . وملاك و صاحب ملك. و **ارباب تغلب** ص۰: فاتح ومظفر وکشور گشای. و **ارباب تمیز**: زیرك و صاحب فراست وهوشیار. وعاقل وخردمند وصاحب بصیرت . و **ارباب تیمار**: اهل معاش و وظیفه خوار. و **ارباب جاه و تمکین**: صاحبان جاه و جلال وقدرت . و **ارباب خرد**: عقلا ودانایان. و **ارباب دیوان**: وزرا و مدبرین امور جمهور. و **ارباب سخن** : مردمان فصیح و بلیغ و خطبا . و **ارباب سلوك** : پارسایان و مردمان زاهد از دنیا گذشته . و عرفا . و **ارباب صفای باطن** : مردمان متدین خوش عقیده . و **ارباب صنعت** : صنعتگران و پیشه وران و اهل حرفه . و **ارباب فضل** : فضلا و ادبا . و **ارباب معالی** : مردمان بزرگ عالی مقام . و **ارباب معنی** : مردمان روحانی. و **ارباب مکرمت** : کریمترین بزرگان . و **ارباب نشاط** : مغنی و رقاص و خواننده و اهل طرب . و **ارباب همت** : بلند همتان و مردمان با جود و کرم .

ارباب (erbâb) م۰ع۰ نزدیك آمدن بچیزی . و پیوسته بودن باد جنوب و ابر. و **اربت الابل بمکان کذا**: اقامت نمودند شتران دراین جای.

اربابان (arbâbân) ع۰ج ارباب .

ارباج (erbâj) م۰ع۰ **اربج ارباجا**: پسران کوتاه بالا آورد .

ارباح (erbâh) م۰ع۰ ذبح کردن شتربچه برای مهمان . و دوشیدن ماده شتر بامدادان و درنیم روز. و **اربح علی سلعته**: سود داد او را برمتاع وی.

ارباخ (erbâx) م۰ع۰ **اربخ زید ارباخا** : درسختی افتاد زید . وخرید زید کنیزك ربوخ را. و **اربخ الرمل** : برهم نشست ریك وستبر گردید .

ارباذ (erbâz) م۰ع۰ تازیانهٔ چابق دار ساختن. و **اربذه**: برید آنرا .

ارباز (erbâz) م۰ع۰ زیرك گردانیدن . وفربه نمودن گوسپند ومانند آن .

ارباش (erbâc) م۰ع۰ **اربش الشجر ارباشا**: برگ آورد آندرخت. وشکافته شد .

ارباض (arbâz) ع۰ ج رَبَض.

ارباض (erbâz) م۰ع۰ گوسپندان را در آغل آوردن وخوابانیدن آنها. و فروخوابانیدن ستور واسب وسگ. الحدیث: **فدعا باناء**

يربض الرهط: پس ظرفى خواست كه سيراب كند آنگروه را و گران سازد آنان را كه بخواب روند درازا برزمين . و **اربض اهله :** خبرگيرى نمود از نفقهٔ عيال خود . و **اربضت الشمس:** سخت‌گرم شدآفتاب

ارباع (arbâ') ع.ج رَبع ورُبع ورُبع و رِباع و رِبَع .

ارباع (erbâ') م.ع. بچهار سال درآمدن گوسپند وپنجم گاو و اسب وهفتم شتر. و در علف بهارى درآمدن قوم . ومقيم بودن بمنزل بهارى. و درعلف بهارى رها كردن ستور را. وخداوند شتران ربع شدن. و درپيرى فرزند شدن كسى را. و به بهار درنتاج آمدن شتر . و **اربعت الناقة :** بند شد زهدان آن ماده شتر و قبول نكرد آب نر را. و **اربع ماء الركية:** بسيار شد آب آن چاه . و**اربع الورد :** نوبت آب خوردن زود باز آمد . و **اربع الابل :** گذاشت آن شتران را تا هرگاه خواهند آب خورند . و**اربع فلانٌ :** بسيار نكاح كرد فلان . و **اربع السائل:** سؤال كرد سائل و رفت و باز آمد. و**اربع المريض:** ترك داد عيادت آن بيمار را دو روز وبروز سيوم برآمد .

ارباغ (erbâq) م.ع. **اربغ ابله ارباغاً:** گذاشت‌شتران را تابوقت وبى‌وقت آب‌خورند ومنه قولهم: **تركت ابله هملاً مربغاً .**

ارباق (arbâq) ع.ج رِبقة .

اربال (erbâl) م.ع. **اربلت الارض اربالاً:** رويانيد آنزمين گياه ربل را. وبسيار شد درخت ربل در آن .

اربان(erbân)م.ع.**اربنته الربون اربانا:** دادم او را بيعانه .

اربان (orbân) ا.ع. بيعانه و ربون .

اربة (erbât) ا. ع. حاجت و نيازمندى وفطانت و زيركى . وهنر. وحيله . و فرج . قوله تعالى: **او التابعين غير اولى الاربة من الرجال** اى الذين لايعرفون شيئاً من امور النساء . روى الاحمق الذى لايأتى النساء. وقيل الخصى .

اربة (orbat) ا.ع. حاجت . و گره . و گرهى كه تا نگشايند گشاده نشود .و قلاده . و حلقهٔ اخيه كه در زمين محكم كنند و اسب را بدان بندند .

اربة (arebbat) ع.ج رِباب و رِبّة و رُبّة .

اربثاث (erbesâs) م.ع. **اربث اربثاثاً :** پراكنده گرديد .

اربجان (erbejân) ا.ع. نام گياهى .

اربد (arbad) ا.ع. نام يك مارى‌خبيث. و شير بيشه . و اخ. نام چند نفر . و ص. **ظليمٌ اربدُ:** شترمرغ خاكسترگون.

اربداد (erbedâd) م.ع. خاكسترگون و تيره رنگ شدن .

اربساس (erbesâs) م.ع. خشم كردن باهم . وقدرت يافتن . وسپس ماندن .ودرنگ كردن . و **اربس امرهم :** سست شد كار ايشان تا متفرق شدند . و**اربس فلانٌ :** رفت فلان در زمين .

اربش (arbac) ص.ع. **رجلٌ اربشُ :** مرد مختلف رنگ .

اربع (arba') ا.ع. **جاء يمشى على اربع :** مى آيد و راه مى‌رود بر چهار دست وپا . وص. چهارزن .

اربع (arbo') ع.ج رَبع .

اربعاء (arbaâ') و (arbeâ') و (arboâ') ا.ع. روز چهارشنبه.

اربعاء (arbeâ') ا.ع. ستونى‌ازستونهاى بنا. وج ربيع .

اربعاء (orboâ') و (arbaâ') ا. ع. چهار زانو يق **قعدالاربعاء:** نشست چهار زانو .

اربعاآت (arbaââṭ) ع.ج اَربَعاء يعنى روزهاى چهارشنبه .

اربعاآن (arbaââne) ا. بصيغهٔ تثنيه. ع . يعنى دوروز چهارشنبه .

اربعاواء (orboâvâ') ص.ع. **بيتٌ اربعاواءُ:** خانهٔ يك ستون ودو ستون و سه ستون و چهار ستون .

اربعاوى (orboâvâ) ا.ع. چهارزانو **قعدالاربعاوى :** نشست چهارزانو .

اربعة (arbaat) ج ا.ع. چهار مرد . و هردو دست وپا . و چارپا .

اربعة (arbeat) ع.ج رَبيع.

اربعةعشر (arbaat-acara) ج ا. ع . چهارده مرد .

اربعون (arbauna) و **اربعين** (arbaina) ج ا.ع. چهل .

اربغ (arbaq) ص.ع. بسيار از هر چيز و فراوان .

اربق (arboq) اخ . ع . نام دهى در رامهرمز .

اربك (arbak) ص.ع. شتر سياه‌تيره‌رنگ. و شترى كه هردو پهلو و گوشهاى وى سخت سياه بود و سايربدنش تيره رنگ . ج: رُبك

اربك (arbok) اخ.ع. نام دهى دررامهرمز كه اربق نيز گويند .

اربل (arbal) ص.ع. **ربلٌ اربلٌ** بطورمبالغه _ هر درختى كه در آخر تابستان بواسطهٔ سردى شب بدون باران برگ و بار آورد .

اربل (arbel) اخ.پ. شهرى در آسياى صغير نزديك موصل كه در حوالى آن اسكندر مقدونيائى در ٣٣١ سال قبل ازمسيح بر دارا پادشاه ايران غالب آمد .

اربل (erbel) اخ ۰ ع ۰ شهر اربل ـ و **علی بن عیسی** رحمه الله صاحب **کشف الغمة** از اهل آنجا بود .

اربو (arbu) ا ۰ پ ۰ امرود و گلابی .

اربوجینا (arbujinâ) ا ۰ پ ۰ بلغت زند تربزه و هندوانه . و نیز بمعنی آداك و جزیره .

اربودار (arbudâr) ا ۰ پ ۰ درخت امرود .

اربون (orbun) ا ۰ ع ـ مأخوذ از ارمون فارسی ـ بیعانه ۰ مر ۰ ارمون .

اربونا (arbunâ) اخ ۰ ع ۰ نام شهری در فرانسه که **ناربون** گویند .

اربی (orabâ) ا ۰ ع ۰ سختی وبلا .

اربیاسیوس (arbiâsayus) اخ ۰ پ ۰ نام حکیمی یونانی .

اربیان (arbayân) ا ۰ ع ۰ ملخ آبی .

اربیة (orbiyat) ا ۰ ع ۰ بن ران ۰ و اج ۰ قبیلهٔ مرد یق **جاء فی اربیة** من قومه .

اربیان (arbiân) ا ۰ پ ۰ گل بابونه .

اربیتا (arbitâ) ا ۰ پ ۰ بلغت زند بام خانه .

اربیثاث (erbisâs) م ۰ ع ۰ **ارباث** **اربیثاثاً** : باز ایستاد از حاجت . و **ارباث امرهم** : سست شد کارشان و ضعیف گردید پس درنگی کردند تا متفرق شدند .

اربیداد (erbidâd) م ۰ ع ۰ خاکستر گون و تیره رنگ شدن .

اربیکاك (erbikâk) م ۰ ع ۰ **ارباك عن الامر اربیکاکاً** : باز ایستاد از آن کار ۰ و **ارباك رأیه** : شوریده شد عقل او .

ارپاخان (arpâxân) اخ ۰ پ ۰ دهمین پادشاه از سلسلهٔ هلاکوئیان که در ۷۳۶ هجری آغاز پادشاهی کرد و زمان او دولت مغول رو بضعف گذاشته تا کم کم منقرض گردید .

ارة (erat) ا ۰ ع ۰ آتش . و آتشدان . و بر افروختگی آتش و شدت آتش . و گوشت خشك . و گوشت خشك کرده شدهٔ در آفتاب . و گوشت اندك بریان کرده . و گوشتی که در سرکه یك جوش داده در سفر همراه برند ۰ ج : اِرات و اِرُون و اُرُون .

ارة (errat) ا ۰ ع ۰ آتش .

ارت (aratt) ا ۰ ع ۰ از اعلام است .

ارت (aratt) ص ۰ ع ۰ گنگلاج .

ارتا (artâ) ا ۰ پ ۰ بلغت زند بوم و زمین و دیار و کشور .

ارتاء (ertâ') م ۰ ع ۰ **ارتی فی فتور** **ارتاءً** : خندید .

ارتاب (ertâb) م ۰ ع ۰ ریخته و سوده شدن . و **ارتب فلانٌ** : سئوال کرد فلان بعد بی نیازی .

ارتابان (artâbân) اخ ۰ مر ۰ اردوان .

ارتات (ertât) م ۰ ع ۰ **ارته الله** **ارتاتاً** : کند زبان گرداند او را خدای .

ارتاج (ertâj) م ۰ ع ۰ **ارتج الباب ارتاجاً** : بند کرد در را . و **ارتجت الناقة** : بسته شد زهدان ماده شتر و قبول آب نکرد . و **ارتجت الدجاجة** : پر شد شکم آن مرغ از تخم . و **ارتج البحر** : جوش زد دریا و بسیار شد آب آن و فرو برد همه چیز را . و **ارتجت السنة** : تمام آن سال قحط گذشت . و **ارتج الثلج** : پیوسته بارید برف . و **ارتج الخصب** : گرفت تمامی زمین را فراخی و ارزانی . و **ارتج الاتان** : بار دار شد آن ماده خر . و **ارتج علیه** : (مجهولا) : بسته شد بروی سخن .

ارتاحاشت (artâhâct) اخ ۰ ع ۰ معرب اردشیر و بمعنی آن .

ارتاع (artâ') اج ۰ ع ۰ جماعت بسیار **رأیت ارتاعاً من الناس** : دیدم جماعت بسیاری از مردم .

ارتاع (ertâ') م ۰ ع ۰ روانیدن پژوان علف چرید ی رایق **غیث مرتع** . و **ارتع فلان ابله** : چرانید فلان شتران خود را . و قریء **نرتع و یلعب** ای نرتع نحن و دوابنا و یلعب هو . وقریء بالعکس ای **یرتع** هو دوابنا و **نلعب** جمیعاً . وقریء بالنون فیهما و بالیاء .

ارتاق (ortâq) ا ۰ پ ۰ بلغت زند خوارزمیان تاجر و پیله ور .

ارتاك (ertâk) م ۰ ع ۰ **ارتك الضحك** **ارتاکاً** : نرم خندید . و **ارتکت البعیر** : پویه دوانیدم آن شتر را .

ارتام (ertâm) م ۰ ع ۰ **ارتمه ارتاماً** : رشته بست بر انگشت او . و **ارتم الفصیل** : پیه آورد آن شتربچه در کوهان .

ارتباء (ertebâ') م ۰ ع ۰ دیدبانی کردن . و بر بلندی بر آمدن . و از بالا بزیر نگریستن . و مطلع گردیدن برچیزی . و چشم داشتن .

ارتباب (ertebâb) م ۰ ع ۰ **ارتب الصبی** **ارتباباً** : پرورد آن کودك را تا بالغ شد .

ارتباث (ertebâs) م ۰ ع ۰ **ارتبث ارتباثاً** : پراکنده گردید .

ارتباز (ertebâz) م ۰ ع ۰ **ارتبز الامر** : کامل و تمام گردید .

ارتباس (ertebâs) م ۰ ع ۰ درهم شدن و مخلوط گشتن . و درآکنده شدن از گوشت وجز آن .

ارتباط (ertebât) م ۰ ع ۰ **ارتبط فرساً** **ارتباطاً** : معین کرد اسب را بر آن رباط .

ارتباط (ertebât) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ علاقه و اتصال و پیوستگی و بستگی . و پیوند چیزی بچیزی . و بستن چیزی را بچیزی . و **ارتباط دادن** ف ۰ م ۰ : چیزی را بچیزی بستن و بند کردن . و **ارتباط کردن** : پیوسته کردن و اتصال دادن .

ارتباع (ertebâ') م ۰ ع ۰ سنگ بدست برداشتن برای آزمایش زور و قوت . وچهار

زانو نشستن . و رسیدن خرمابن بهنگام خرما چیدن . وسخت دویدن شتر. وگرد اندام‌شدن **و ارتبع بمکان کذا :** اقامت نمود در بهاران درچنین جای. و **ارتبع البعیر :** خورد آن شترعلف بهاری را وفربه گردید .

ارتباق (ertebâq) م‌.ع‌.درکاری افتادن. و در ربقه در آمدن یق **ربقه فارتبق:** در ربقه کشید او را پس در آمد درآن ربقه . و **ارتبق الظبی فی حبالتی:** در دام‌من بسته شد گردن آهو.

ارتباك (ertebâk) م‌.ع‌.درآمیخته‌شدن. و درگل تنك درآمدن و در افتادن درآن . و در آمیختن بچیزی. و **ارتبك الرجل فی الامر :** در افتاد آن مرد در آن کار بطوریکه خلاصی از برای وی نخواهد بود . **و ارتبك فی کلامه:** در ماند در سخن. **و ارتبك فلانٌ:** شوریده و درهم شد کار بر فلان . و **ارتبك الصید فی الحبالة:** مضطرب و تپان گردید آن‌شکار در دام.

ارتبال (ertebâl) م‌.ع‌. **ارتبل ماله ارتبالاً:** بسیار شدند شتران او .

ارتة (ortat) ا‌.ع‌. تاج حرباء یعنی دسته موئی که برسروی میباشد .

ارتتاج (ertetâj) م‌.ع‌. **ارتتج علی القاری ارتتاجاً :** (مجهولا): بسته‌شدن. برقاری سخن .

ارتتاق (ertetâq) م‌.ع‌. بسته‌شدن بکارت. و پیوسته شدن هرچیزی .

ارتتام (ertetâm) م . ع . بسته شدن رتیمة .

ارتثاء (ertesâ') م‌.ع‌. **ارتثا فی رأیه ارتثاءً :** خلط کرد و تباه عقل گردید . و **ارتثا علیهم الامر:** درهم شدکار ایشان. و نیز ارتثاء : ماست شدن شیر . و ماست خوردن .

ارتثاث (ertesâs) م‌.ع‌. فراهم آوردن. و **ارتثنا رثة القوم :** یعنی جمع کردیم بلا به از متاع آنقوم را. و **فلانٌ ارتث:** (مجهولا) ای حمل عن المعرکته رثیثاً وبه رمق یعنی فلان در حالتیکه خسته و زخم دار بوداز معرکهٔ جنگ برداشته شد و هنوز رمقی دروی باقی بود. **وارتث ناقةً له:** ذبح کرد آن‌ماده شتر خودرا از لاغری .

ارتثاد (ertesâd) م‌.ع‌. **ارتثد المتاع ارتثاداً :** برهم نهاد رخت را .

ارتجاء (ertejâ') م . ع . **ارتجاه ارتجاءً :** ترسید اورا . وامیدداشت اورا.

ارتجاج (ertejâj) م . ع . لرزیدن و جنبیدن . و موج زدن دریا . وبند کردن در. وبندگردیدن. الحدیث: **من رکب البحر حین یرتج فلاذمةَ له** ای اذا اضطربت امواجه. **و ارتج علیه** (مجهولا) ای اُرتج علیه. مر . ارتتاج .

ارتجاح (ertejâh) م‌.ع‌. گرداندن . ومایل گردیدن . و **ارتجح البعیر:** جنبید آن شتر در پویه دویدن . و **ارتجحت روادفها :** جنبید سرینهای آن‌زن .

ارتجاز (ertejâz) م . ع . **ارتجز ارتجازاً :** ارجوزه خواند . و **ارتجز الرعد:** آواز کرد تندر .

ارتجاس (ertejâs) م‌.ع‌. **ارتجس السماء ارتجاساً:** غریدآسمان. **وارتجس البعیر :** بانگ کردآن شتر . و **ارتجس البناء :** لرزیدآن بنا . و **لما ولد صلی الله علیه و آله ارتجس ایوان کسری** ای اضطرب و تحرك .

ارتجاع (ertejâ') م‌.ع‌. فروختن ماده شتر و بیهای آن دیگری خریدن مثل آن. وقولم **باع فارتجع منها رجعةً صالحة :** وقتی گویند که بهای آنرا در چیزی صرف نمایند که از آن فائدهٔ نیك عایدگردد .

ارتجاع (ertejâ') ا‌.پ‌. ـ مأخوذ از تازی ـ بازگشت و بحال اول برگشتن .

ارتجاعیت (ertejâiyat) ا‌.پ‌.ـ مأخوذ از تازی ـ بازگشت بحالت اول . و کشش.

ارتجاعیه (ertejâiye) ص‌.پ‌. **قوهٔ ارتجاعیه :** باصطلاح فیزیك قوه‌ای را گویند که از خواص عمومی اجسام است و بواسطهٔ آن هر جسمی که چون فشاری برآن واردآورند پس از رفع آن فشار بحالت اولی خود برمیگردد .

ارتجال (ertejâl) م‌.ع‌.پای کسی گرفتن. **و ارتجل الزند :** بنددست را بزیر هردو پای گذاشت. و **ارتجل الشاة:** بست‌هردو پای آن گوسپند را . و **ارتجل الکلام:** بدیهه گفت آن‌سخن را. وکذلك **ارتجل الخطبة.** و **ارتجل برأیه :** منفرد شد در رأی خود . و **ارتجل الفرس :** گاه راهوار وگاه گام رفت‌آن اسب. ویامیانه‌روش رفت . و **ارتجل الطعام:** پخت آن طعام را دردیگ سنگ ویامس. **وارتجل رجلك:** لازم‌بگیرحال خود را. **وامرك ماارتجلت** یعنی باید که درکار خود منفرد نباشی.

ارتجالاً (ertejâlan) م‌ف‌.پ‌.ـ مأخوذ ازتازی ـ بطور بدیهه و فی‌الفور و فوراً . و بدون فکر و تأمل.

ارتجام (ertejâm) م‌. ع‌. **ارتجم الشیی ارتجاماً:** نشست بعض آن چیز بربعضی.

ارتجان (ertejân) م‌. ع‌. برهم نشستن چیزی . و اقامت نمودن بجائی . **وارتجن امرهم:** آمیخته و شوریده شد کار ایشان . **و ارتجن الزبد:** جوش یافت مسکه وصاف نشد وتباه گردید .

ارتجك (ertajak) و (ertajek) ا‌.ع‌:

برق و درخش.

ارتحاض (ertehâz) م.ع. **ارتحض ارتحاضاً**: رسوا شد.

ارتحال (ertehâl) م.ع. **ارتحل البعیر ارتحالا**: سیر کرد آن شتر و رفت. و **ارتحل القوم عن المکان**: کوچ کردند آنقوم. و **ارتحل البعیر**: پالان برنهاد بر آن شتر.

ارتحال (ertehâl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی - کوچ. و تبدیل مکان و انتقال. و رحلت و مرگ. و **ارتحال کردن** ف.ل.: کوچ کردن و مردن.

ارتخ (artax) ص.ع. **جلدٌ ارتخٌ**: پوست خشك.

ارتخاخ (ertexâx) م.ع. فرو هشته شدن. و نرم گشتن. و شوریده رای گردیدن.

ارتخاش (ertexâc) م.ع. **ارتخش ارتخاشاً**: مضطرب شد و جنبید.

ارتخاص (ertexâs) م.ع. **ارتخصه ارتخاصاً**: ارزان شمرد آنرا. و ارزان خرید آنرا.

ارتداء (ertedâ') م.ع. **ارتدت الجاریة ارتداداً**: چادر برافگند آنکنیزك. وحمایل انداخت آنکنیزك.

ارتداد (ertedâd) م.ع. برگشتن از دین وجز آن.

ارتداد (ertedâd) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ بازگشت. والحاد و بازگشت از دین. واعتراض ورد. و **ارتداد آوردن و یا کردن و یا نمودن** ف.ل.: از دین برگشتن وملحد شدن. و **ارتداد کردن** ف.م.: رد کردن. وبازگردانیدن وبازپس دادن.

ارتداع (ertedâ') م.ع. **ارتدع ارتداعاً**: باز ایستاد. و برگردید. وآلوده شد بچیزی.

ارتداغ (ertedâq) م.ع. **ارتدغ ارتداغاً**: در وحل و خلاب افتاد.

ارتداف (ertedâf) م.ع. **ارتدفه ارتدافاً**: ردیف خود ساخت او را. و سپس وی برنشست. و **ارتدف العدو**: از پس گرفت آن دشمن را.

ارتدان (ertedân) م.ع. **ارتدنت المراة ارتداناً**: دوك ساخت آن زن.

ارتزاء (ertezâ') م.ع. **ارتزاه ماله ارتزاءً**: رسید اورا آنچیز که مر اورا بود. و **ارتزا ماله**: کم گردید و نقصان پذیرفت مال او.

ارتزاز (ertezâz) م.ع. ثابت بودن بجائی. و بشیمان وترنجیده شدن. و **ارتز البخیل عند المسئلة**: بخیلی کرد بخیل هنگام سؤال. و **ارتز السهم فی القرطاس**: در نشست تیر برنشانه.

ارتزاق (ertezâq) م.ع. مرسوم گرفتن لشکر. و روزی یافتن.

ارتساس (ertesâs) م.ع. **ارتس الخبر فی الناس ارتساساً**: فاش گردید آن خبر در میان مردم.

ارتساغ (ertesâq) م.ع. فراخ شدن. وفراخ گردانیدن. و **ارتسغ علی عیالك**: فراخ گردان نفقه را بر عیال خود.

ارتساف (ertesâf) م.ع. **ارتسف ارتسافاً**: بلند گردید.

ارتسام (ertesâm) م.ع. فرمان بردن. و تکبر آوردن. و پناه جستن. وباز داشت خواستن. ودعا کردن. ودعا کردن بچیزی.

ارتسام (ertesâm) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ نقش. وعلامت ونشان ورسم. وعلامت ممتاز. وص. هرآنچه مشهور و ممتاز باشد. و **نصرت ارتسام**: ظفر یاب و مشهور و نامدار در فتح وفیروزی. و **مودت ارتسام**: مشفق ومهربان وخیر خواه. ودوستانه.

ارتسفاف (ertesfâf) م.ع. **ارتسف ارتسفافاً**: بلند گردید.

ارتشاء (erteçâ') م.ع. **ارتشی ارتشاءً**: رشوه گرفت وپاره استاند.

ارتشاف (erteçâf) م.ع. **ارتشف ارتشافاً**: مکید آبرا و جرعه جرعه نوشید.

ارتصاع (ertesâ') م.ع. میان دو سنگ کوفتن دانه. و **ارتصع به**: چفسید به آن. و **ارتصعت اسنانه**: پیوسته و باهم نزدیك شدند دندانهای او.

ارتصاق (ertesâq) م.ع. **ارتصق ارتصاقاً**: چفسید. و محکم گردید.

ارتضاء (ertezâ') م.ع. **ارتضاه بصحبته وخدمته ارتضاءً**: برگزید آنرا برای صحبت و خدمت خود.

ارتضاح (ertezâh) م.ع. **ارتضح من کذا ارتضاحاً**: عذر خواست از آن.

ارتضاخ (ertezâx) م.ع. سخن غیر فصیح آوردن. و یق **هو یرتضخ لکنةً عجمیةً** اذانشا معهم ثم صار الی العرب فهو ینزع الی العجم فی الفاظ ولو اجتهد.

ارتضاد (ertezâd) م.ع. بر هم نهاده شدن رخت یق **رضد المتاع فارتضد**.

ارتضاع (ertezâ') م.ع. **ارتضعت العنز ارتضاعاً**: شیر خود را مکید عنز.

ارتطام (ertetâm) م.ع. در کاری افتادن که نتوان از آن بیرون شدن یق **ارتطم علیه امرٌ لم یقدر الخروج منه**. وانبوهی کردن چیزی. ودر گل افتادن. وباز داشتن پلیدی را یق **ارتطم الغائط**: حبس کرد و باز داشت غائط را.

ارتعاء (erteâ') م.ع. **ارتعت الماشیة ارتعاءً**: چرید آن ستور.

ارتعاب (erteâb) م ۰ ع ۰ **ارتعب ارتعاباً :** ترسید .
ارتعاب (erteâb) ا.ع. ترس و بیم و خوف .
ارتعاث (erteâs) م.ع. باگوشواره‌شدن زن .
ارتعاج (erteâj) م.ع. لرزیدن. وبسیار شدن مال و شتران و اولاد . وپرشدن‌رود.
ارتعاج (erteâj) ا.ع. لرز . و ترس و هول .
ارتعاد(erteâd) م.ع. **ارتعد ارتعاداً:** مضطرب و بی آرام گردید . و لرزید یق **ارعده فارتعد** .
ارتعاد (erteâd) ا.ع. هول و هراس.
ارتعاس (erteâs) م۰ ع۰ **ارعسه فارتعس :** لرزانید آنرا پس لرزید .
ارتعاش (erteâc) ا۰ ع. **ارتعش ارتعاشاً:** لرزید .
ارتعاش(erteâc) ا.ع. لرزش.
ارتعاص(erteâs)ا.ع. جنبیدن‌ولرزیدن. ودرپیچیدن مار زخم خورده. وگرانشدن نرخ. و برجستن بزغاله از نشاط . و سخت جنبان شدن نیزه . و **ارتعص:** درپیچید.وافشانده شد. و **ارتعص البرق:** عارض شد برق.
ارتعاف (erteâf) م.ع. توانا و باقوت شدن . و **ارتعف الفرس:** پیشی نمود و درگذشت آن اسب .
ارتغاء(erteqâ') م.ع. **ارتغی الرغوة ارتغاءً:** گرفت کفك شیررا وخورد. المثل: **یسرحسواً فی ارتغاء** _دربارهٔ کسی‌گویند که امری را ظاهر نماید ومراد وی غیر آن باشد .
ارتغاب(erteqâb) م.ع. **ارتغب فیه ارتغاباً:** خواهانی آن نمود .
ارتغاث (erteqâs) م.ع. شیر مکیدن.

ارتفاد (ertefâd) م.ع. ورزیدن .
ارتفاص (ertefâs) م. ع. **ارتفص السعر ارتفاصاً:** گران شد نرخ .
ارتفاع (ertefâ') م۰ع۰ **ارتفعه ارتفاعاً فارتفع:** برداشت وبلند کرد آنرا پس بلند شدآن . ونیز ارتفاع : باخصم‌نزدیك حاکم شدن .
ارتفاع (ertefâ') ا۰ پ۰ _ مأخوذ از تازی _ افراختگی . و بلندی . وبرداشتگی . و اوج و رفعت. و بلندی نصف النهار . و فراغت . و حاصل زراعت و محصول وحاصل ملك که مالك از ملك مزروع خود بر می دارد . و باج و خراجی که دولت از حاصل املاك می‌گیرد . وکلیهٔ برداشت از هر ملکی‌را ارتفاع آن گویند. و **ارتفاعِ فروشوکت :** بلندی جلال و بزرگواری . و ص . **قلاع فلك ارتفاع :** قلعه هائی که بلندی آنها مانند آسمان است . و **ارتفاع داشتن** ف.ل : بلندی داشتن . و رفعت داشتن. و در اوج‌بودن کوکب . و **ارتفاعِ ولایت :** مالیات ولایت . و محصول ولایت . و **ارتفاع گرفتن** ف م : بلندی جای و یا خورشید را معین کردن .
ارتفاف (ertefâf) م ۰ ع ۰ **ارتف اونه ارتفافاً :** درخشید و روشن گردید گونهٔ او .
ارتفاق (ertefâq) م ۰ ع ۰ **ارتفق ارتفاقاً :** تکیه کرد بر آرنج خود و بر ناز بالش خود . و **ارتفق الحوض :** پر آب گردید آن حوض .
ارتقا (erteqâ) ا. پ. _مأخوذ از تازی_ صعودو عروج . و بلندی . و فزونی و ازدیاد . و ترقی . و برتری . و سر فرازی . و **ارتقای درجه :** فزونی و برتری درجه . و **ارتقا جستن** ف.ل.: از رتبه و مقام

خویش بالا شدن . و برآمدن و بالا رفتن .
ارتقاء (erteqâ') م ۰ ع ۰ **ارتقی ارتقاءً :** برآمد بر نردبان.
ارتقاب (erteqâb) م ۰ ع ۰ **ارتقب ارتقاباً :** بالا برآمد . و دیدبانی کرد . و **ارتقبه :** چشم داشت او را .
ارتقاش (erteqâc) م۰ع۰ **ارتقشوا فی القتال ارتقاشاً :** با هم پیوستند در جنگ .
ارتقاع (erteqâ') م.ع. باك داشتن و پروا کردن - و یستعمل فی النفی یق **ما ارتقع له** و **به** ای ما اکترث لـه و ما بالی به یعنی باك نـدارد مراو را و پروا نمی‌کند او را . و قولهم **ماترتقع یا فلان برِقاعِ و برَقاعِ و برِقاعِ** یعنی باك نداری فلان و پروای ما نمیکنی .
ارتقان (erteqân) م ۰ ع ۰ **ارتقن ارتقاناً :** آلوده شد بزعفران .
ارتکاء (erteka') م ۰ ع ۰ همیشه و بر جای بودن . و اعتماد کردن بر کسی .
ارتکاب (ertekâb) م ۰ ع ۰ **ارتکبه ارتکاباً :** بر نشست آنرا ۰ و **ارتکب الذنب :** گناه ورزید .
ارتکاب (ertekâb) ا. پ. _مأخوذ از تازی _ کنش . و کوشش و سعی . ووضع . و مباشرت . و بجا آوردگی . و برداشت و تحمل . و **ارتکابِ زحمت :** تحمل زحمت . و **ارتکابِ زنا :** مباشرت زنا و بجا آوردن آن. و **ارتکابِ معاصی** معصیت کردن . و کوشیدن در معصیت .
ارتکاح (ertekâh) م ۰ ع ۰ **ارتکح ارتکاحاً :** تکیه کرد و اعتماد نمود .
ارتکاز (ertekâz) م ۰ ع ۰ **ارتکز ارتکازاً:** ثابت شد. و **ارتکز العرق:** بر جست آنرگ و پرید . و **ارتکز علی**

ارتوس : گوشه‌ای از کمان‌را برزمین نهاده تکیه کرد بر آن .

ارتکاز (ertekâz) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استحکام . وثبات و بر قراری .

ارتکاس (ertekâs) م.ع. **ارتکس ارتکاساً** : نگونسار شد . و بیفتاد . و انبوهی کرد . و فراهم آمد . و بازگشت بچیزی که از آن خلاصی یافته بود . و بجای خود گردید . وگرداگرد مرکز گشت .

ارتکاض (ertekâz) م.ع. بزرگ شدن بچه در شکم مادیان . وجنبیدن و لگد زدن آن . و **ارتکض فلانٌ** : اضطراب کرد فلان در کاری .

ارتکاف (ertekâf) م . ع . **ارتکف الثلج** ای وقع وثبت فی الارض : افتادبرف و جای گرفت بر زمین .

ارتکاك (ertekâk) م . ع . **ارتك ارتكاكاً**: جنبیدولرزید. و **ارتك فلانٌ**: مرتك گردید فلان. و **ارتك فی امره**: شك كرد در كار خود .

ارتکام(ertekâm) م.ع. **ارتکم الشیی ارتکاماً** : گرد آمد آنچیز و برهم نشست.

ارتکان (ertekân) م.ع. آرمیدن وپشت دادن .

ارتل (artal) ص.ع. مرد گنگلاج کند زبان .

ارتم (artam) ا.ع. از اعلام است .

ارتم (artam) ص . ع . آنکه بیان سخن تواند .

ارتماء (ertemâ') م.ع. همدیگر راتیر انداختن . و **ارتمی الشیی**: افتاد آنچیز. وانداخته شد آن چیز یق **خرجت ارتمی** اذ ارمیت القنص ای الصید .

ارتماز (ertemâz) م . ع . **ارتمز ارتمازاً** : جنید . و اضطراب کرد . ونیز ارتماز : جنبیدن قوم در مجلس برای برخاستن ویا برای خصومت .

ارتماس (ertemâs) م . ع . بآب فرو شدن .

ارتماس (ertemâs) ا.پ . مأخوذاز تازی ـ غوص وغوطه وفروشدگی درآب . و **ارتماس کردن** فل . : فرو رفتن در آب .

ارتماسی (ertemâsi) ص.پ.ـمأخوذ از تازی ـ **غسل ارتماسی**: شستشوی بدن بواسطهٔ فروشدن در آب که همهٔ بدن رادرآب فرو کنند ـ ضد غسل ترتیبی .

ارتماض (ertemâz) م . ع. تباه شدن جگر . و سوخته و اندوهگین گشتن از درد . و **ارتمض الفرس**: بر جست اسب . و **ارتمض فلانٌ من كذا** : سخت شد و دل تافته و بیقرار گردید فلان از چنین امری . و **ارتمض له**: اندوهگین گردید برای او .

ارتمال (ertemâl) م.ع. آلوده گردیدن و خوار و حقیر شدن .

ارتمام (ertemâm) م . ع . خوردن یق **ارتم الفصیل** وهواول ماتجد لسنامه مساً . و **ارتمت البهیمة** : گرفت آن ستور چوبهارا بدهن و خورد .

ارتناح (ertenâh) م . ع . ناویدن و خم شدن .

ارتنگ (artang) اخ.پ. نگارخانهٔمانی نقاش . ونام کتابی که همهٔ اشکال مانی درآن است . و نام خودمانی . و نام بتخانهٔ چین .

ارتواء (ertevâ') م.ع. سیراب شدن. وتافته و ستبر تاه گردیدن رسن . و معتدل و ستبر شدن بندهای مرد .

ارتواح (ertevâh) م . ع . **هما یرتوحان عملاً**: باهم بنوبت میکنند کاررا.

ارتهاء (ertahâ') م. ع. آمیخته شدن . و رهیة ساختن . وشوریده رای گردیدن . و **ارتهیوا** ای اختلطوا .

ارتهاز (ertehâz) م . ع . **ارتهز عندالجماع ارتهازاً** : از روی نشاط حرکت کرد در وقت جماع .

ارتهاس(ertehâs) م. ع. جنبیدن. و مضطرب شدن . و **ارتهس الوادی** : پرشد رودبار. و **ارتهس القوم**: انبوهی کردندآنگروه.ودرجنگ افتادند . و**ارتهس رجلاالدابة**: بریکدیگرسائیده شدندسمهای ستور درهنگام رفتن . و**ارتهس الجراد**: نشست بعض ملخ بربعضی .

ارتهاش (ertehâc) م.ع. لرزیدن . و ازبن برکندن . ونوعی ازنیزه زدن درپهنا . و در جنگ افتادن قوم یق **ارتهشوا** اذا وقعت الحرب بینهم . وسمهارا بریکدیگر زدن ستور در رفتن . ومجروح شدن آن الحدیث: **عظمت بطوننا وارتهشت اعضاؤنا** ای اضطربت . و **ارتهشت القوس**: نرم وسست گردید آنکمان .

ارتهاط (ertehât) م.ع. فراهم‌آمدن.

ارتهاط (ertehât) ا.ع. فراهم آمدگی و **نحن ذووا ارتهاط** یعنی فراهم آمدگانیم .

ارتهاك (ertehâk) م . ع. فروهشتگی مفاصل وسستی آن در رفتن .

ارتهان(ertehân) م.ع. **ارتهن منه ارتهاناً**: گروگرفت از وی.

ارتئاء (erteâ') م . ع . **ارتأیته ارتئاءً**: دیدم او را. ودانستم تدبیر آنرا . و **ارتأینافی الامر**: نگریستیم درآنکار.

ارتئاء (erteâ') ا. ع. تدبیر .

ارتئاب (erteâb) م . ع . **ارتأب الصدع ارتئاباً**: پیوند کرد آن شکاف را.

ارتیاب (ertiâb) م . ع . ارتاب

ارتیاباً: شك كرد . و **ارتاب به**: تهمت كرد او را.

ارتیاب (ertiâb) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ شك وشبهه . وگمان ووهم .

ارتیابانه (ertiâbâne) مف.پ.ـ مأخوذ ازتازی ـ مشكوكانه . و از روی گمان و شبهه.

ارتیاح (ertiâh) ا.ع. شادمانی.ورحمت وشفقت . ومی وشراب .

ارتیاح (ertiâh) م.ع. **ارتاح الله له برحمته ارتیاحاً** : ازبلانجات بخشد اورا خدای. ونیز ارتیاح: شادمان شدن .

ارتئاد (erteâd) م.ع. شادمانی نمودن ازنعمت .

ارتیاد (ertiâd) م.ع. جستن الحدیث : **اذا بال احدكم فلیرتدلبوله** ای لیطلب مكاناً لیناً اومحدراً.

ارتئاس (erteâs) م.ع **ارتاس ارتئاساً**: مهتر گردید. **وارتاس زیداً**: مشغول كرد زید را.

ارتیاش (ertiâc) م.ع. نیكوشدن حال كسی .

ارتیاض (ertiâz) م.ع. رام شدن .

ارتیاع (ertiâ') م.ع. ترسیدن .

ارتیاع (ertiâ') ا.ع. ترس و خوف .

ارتیاغ (ertiâq) م.ع. خواستن وجستن.

ارتیشدار (arteyc-dār) اج . پ . گروه سواران . و دستهٔ سوار . و ا خ . نام رودی در قپچاق .

ارتیمان (artimân) اخ . پ . نام ناحیه‌ای در همدان

ارث (ars) م.ع. **ارث القوم ارثاً** (از باب نصر) : ورغلانید بعض از آن گروه را بر بعضی . **وارث النار** : برافروخت آتش را.

ارث (ers) ا.ع . میراث . واصل . وامر قدیم موروثی . و خاكستر . و بقیهٔ چیزی . **و هو فی ارث صدق** ای فی اصل صدق . **و هوعلی ارث من كذا** ای علی امر قدیم .

ارث (ers) م.ع. **ورث اباه ومنه ورثاً وارثاً و رثةً ووراثةً** (از باب حسب) : میراث گرفت از پدر خود. وكذلك **ورث مال ابیه** .

ارث (ers) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ هر آنچیز كه شخص پس ازمرگ خود از ثروت و مكنت و جز آن در اینجهان برای كسان خود باقی گذارد و میراث .

ارث (ors) ا . ع . نوعی ازخار .

ارث (ares) ص . ع . ستوری كه در آن نقطه های سیاه و سپید با هم آمیخته باشند .

ارث (oras) ع. ج. ارثة

ارث (arass) ص. ع. كهنه .

ارثأ (arsa') ص . ع . **كبش ارثأ** : قوچ سیاهی با سپیدی آمیخته .

ارثاء (arsâ') ص.ع. **نعجة ارثاء**: میش سیاهی با سپیدی آمیخته .

ارثاء (ersâ') م . ع . هنگفت و ستبر گردیدن .

ارثاث (ersâs) م . ع. **ارث الثوب ارثاثاً** : كهنه و سوده گردید آن جامه . و **ارثه** : كهنه گردانید آنرا (لازم و متعدی).

ارثاد (ersâd) م.ع. تیره رنگ شدن . و به نم زمین رسیدن **واحتفر حتی ارثد**: كند زمین را تا به نم آن رسید. **وارثدوا**: آرام گرفتند .

ارثاط (ersât) م.ع. **ارثط ارثاطاً** : در نشست خود ثبات و قرار ورزید .

ارثانه (ersâne) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ موروثی . وموروثی بحق. و م ف . بطور ارث .

ارثة (orsat) ا. ع. حد فاصل میان دو زمین.ج: ارث. وپشتهٔ سرخ . وتپاله وسرگین آماده شدهٔ برای آتش افروختن دروقت حاجت. وزمین سهل . و رنگی از رنگهای گوسپند كه نقطه‌های سیاه آمیخته بانقطه های سپید باشد .

ارثد (arsad) ا.پ. بیخ گیاه پنجگشت كه تخم آنرا فلفل بری گویند .

ارثعنان (erse'nân) ا. ع. سستی . و فرومایگی .

ارثعنان (erse'nân) م . ع . **ارثعن المطر ارثعناناً** : ثابت ماند وپائیدباران و نیك بارید . و **ارثعن الشعر** : فرو گذاشته شدموها. و **ارثعن** : ضعیف وسست گردید .

ارثم (arsam) ص . ع . اسب سرینی سپید . و اسبی كه لب بالائین وی سپید بود. و كسی كه جهت آفتی كه در زبان دارد بیان سخن نتواندالحدیث : **بیانك عن الارثم صدقةٌ**.

ارثمام (ersemâm) م . ع . **ارثم الفرس ارثماماً**: سپید لب گردیدآن‌اسب. و سپید بینی گردید .

ارثی (arsâ) ص.ع **رجلٌ ارثی** : مردیكه استواری و استحكام كار را نتواند .

ارج (arj) ا.پ. قیمت و ارز و بها . و قدر و مرتبه و عزت و حرمت و آبرو . وحد و كرانه . و سرحد . و اندازه و پیمایش و مقدار. واصل ونصب . و جدائی و تفریق . و كرگدن . و نوعی از مرغابی كه بتركی قو گویند . و هر مرغی كه دارای پر های نرم باشد .

ارج (arj) م.ع. **ارج ارجاً** (ازباب نصر) : ورغلانید و برانگیخت .

ارج (arj) ا.ع. آشوب و فتنه . و ستیزه و خصومت . ومبدء تاریخ یعنی آن زمانیكه تاریخ

را از آن شروع کرده‌اند .

ارج (arj) م.ع. **ارج الطیب ارجاً واریجاً و اریجة** (ازباب سمع): دمید بوی خوش . و **ارج الناس** : آواز بلند کردند مردم در گریه .

ارج (araj) ا.ع. بوی خوش .

ارجاء (arjâ') ع.ج رَجاء .

ارجاء (erjâ') م.ع . چون مهموز باشد یق **ارجا الامر ارجاءً** : در تأخیر انداخت آنکار را . و **ارجات الناقة**: نزدیك رسید وقت نتاج آن ماده شتر . و **ارجا الصائد**: بشکاری نرسید آن شکارچی . و درهمهٔ این معانی ترك همزه هم آمده قوله تعالی: و **آخرون مرجون لامر الله** ای موقوف امرهم حتی ینزل الله فیهم امراً . و چون واوی بود یق **ارجی البئر ارجاءً**: کرانه ساخت برای آنچاه . و **ارجی الصید**: نرسید آن شکار را . و **ارجت الناقة**: نزدیك بزادن رسید آن ماده شتر . و **ارجیت الامر**: بتأخیر انداختم آن کار را . وقوله تعالی: **وارجه واخاه** یعنی باز دار او را و برادرش را . بکسر الضمیر قرائة اهل المدینة و الکسائی وبیکونه قرائة عاصم وحمزة و **ارجئه** قرائة الباقین .

ارجاب (arjab) ج.ا.ع. روده ها . واحد ندارد . وج رجب .

ارجاب (erjâb) م.ع. **ارجبه ارجاباً**: تعظیم نمود او را و بزرگ داشت .

ارجاج (erjâj) م.ع. **ارجت الفرس ارجاجاً**: نزدیك بزادن رسید آن مادیان . وبجنید وفروهشته گردید سرین آن .

ارجاح (erjâh) م.ع. **ارجح له ارجاحاً**: داد او را راجح و مایل از کفهٔ ترازو .

ارجاد (erjâd) م.ع. لرزانیدن . و اُرجله (بجهولا) : لرزانیده شد .

ارجاس (erjâs) م.ع. **ارجس فلانٌ ارجاساً**: اندازه کرد آب را بمرجاس .

ارجاسپ (arjâsp) اخ. پ. نام نبیرهٔ افراسیاب تورانی . ونام پهلوانی تورانی .

ارجاع (erjâ') م.ع. **ارجعه الله ارجاعاً**: بازگردانید آنرا خدای بسوی وی . و **ارجع الله بیعته ارجاعاً**: نفع بخشد خدای عقد بیع او را . و **ارجعت الابل**: فربه شدند شتران پس از لاغری . و **ارجع الشیخ**: دو روز بیمار شد آن پیر و تا یك ماه جسم وطاقت وی بحال خود نیامد . و نیز ارجاع غائط کردن . ودست سپایکی دراز کردن بگرفتن چیزی . وخریده را بازگردانیدن . و انالله وانا الیه راجعون گفتن در مصیبت .

ارجاع (erjâ') ا.پ. مأخوذ از تازی . بازگشت و رجوع . وتوجه چیزی بسوی چیزی . و **ارجاع خدمت** : بازگشت کارها بسوی کس پس از آنکه چندی ترك شده بود .

ارجاف (arjâf) ا.ع. خبری که برگمان خود گویند . ج: اراجیف .

ارجاف (erjâf) م.ع. **ارجف القوم ارجافاً**: خوض کردند آن قوم در خبرهای فتنه ومانند آن ومنه قوله تعالی: و **المرجفون فی المدینة** . و **ارجف القوم فی الشیئ و به**: درآمدند آن گروه درکاری وخوض کردند در آن . و **ارجفت الارض**: بلرزه درآمد زمین . وکذلك **ارجفت** (بجهولا) . و **ارجفت الناقة**: آمد ماده شتر ماندهٔ سست فرو هشته گوشها که میجنید .

ارجال (arjâl) ج.ا.ع. حیوانات رها کرده شدهٔ بابچه هاشان . وج رَجُل ورَجِل و رَجل و رِجل .

ارجال (erjâl) م.ع. **ارجل الناقة ارجالاً** : گذاشت ماده شتر را بابچه اش . ونیز ارجال: فروگذاشتن . ومهلت دادن . وپیاده گردانیدن .

ارجالون (arjâlun) ا.پ. کرمة البیضاء ویك نوع گیاهی که مانند عشقه بردرختها می‌پیچد .

ارجان (arjân) ا.پ. چلغوزه . ونوعی از بادام کوهی .

ارجان (arjân) ا.ع. نوعی از زیتون وحشی .

ارجان (erjân) م.ع . **ارجنت الدابة ارجاناً** : باز داشتم آن ستور را جهت علف .

ارجان (arajân) ا.ع . کوشش و سعی ورغلانده

ارجان (arajân) م.ع . **ارج المغری بینهم ارجاناً** (ازباب نصر): سعایت نمود ورغلانند میان ایشان .

ارجان (arrajân) اخ.ع. نام شهری در فارس .

ارجاه (erjâh) م.ع . **ارجه ارجاهاً** : سپس گذاشت کار را از وقت آن .

ارجح (arjah) ص.ع . مایل تر . و راجح تر . و سنگین تر . و بهتر و خوب تر و نیکتر .

ارجحنان (erjehnân) م.ع. **ارجحن ارجحناناً** : مایل گردید و گرائید . و جنبید . وبیکار افتاد . و **ارجحن السراب** : بلند و نمایان گردید سراب .

ارجز (arjaz) ص.ع. **بعیرٌ ارجزُ**: شتر مبتلا به بیماری رجز .

ارجسپ (arjasp) اخ.ع . مر . ارجاسپ .

ارجعة (arjeat) ع.ج رِجاع .

ارجعنان (erje'nân) م.ع. **ارجعن ارجعناناً** : ناوید و مایل گردید . وجنبید . و بیك بار افتاد ـ لغة فی ارجحنان .

ارجل (arjal) ص ۰ ع ۰ مرد قوی و زور آور ۰ و مرد کلان پای ۰ و اسب یك پای سپید. **وارجل الرجلین** : قویترین و زور دارترین آن دو مرد ۰

ارجل (arjol) ع ۰ ج رِجل.

ارجلة (arjelat) ع۰ج رَجل

ارجمند (arj-mand) ص۰پ۰گرامی وصاحب قدر و عزیز و بزرگوار و شریف و خداوند مرتبه ۰ و گران بها و دارای قیمت و نفیس ۰ و محبوب و معشوق ۰ و جوانمرد و بلند همت ۰ و سخی ۰ و نجیب واصیل ۰ و نامور و نامدار ۰ ودانا و هوشیار و خردمند وا. **ارجمند بانو** : یعنی بانوی نجیب، نام خاص زنان است ۰

ارجمندی (arjmandi) ۰ پ ۰ بزرگواری و فضیلت و عزت ۰ و گرانبهائی ۰

ارجن (arjan) ۰ پ ۰ درخت بادام تلخ ودرخت بادام کوهی که از چوب آن عصا سازند ۰ ونام موضعی در نزدیکی شیراز

ارجند (arjand) اخ۰ پ۰ نام شهری ۰

ارجنگ (arjang) ا ۰ پ ۰ نام نگارخانهٔ مانی نقاش ۰

ارجنه (arjane) ا۰پ۰ نام دشتی درفارس که دشت ارجن نیز گویند ۰ و نام نوائی از موسیقی ۰

ارجو (arju) کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی یعنی امیدوارم ۰

ارجوان (arjavân) ا ۰ پ ۰ ارغوان (مر ۰ ارغوان) ۰ و سرخی ۰ و نشاسته و آهار ۰ و **آبِ ارجوان** : شراب و می ۰

ارجوان (orjovân) ا ع ۰ ـ مأخوذ از فارسی ـ ارغوان ۰

ارجوانی (arjavâni) ص ۰ پ ارغوانی و سخت سرخ ۰

ارجوانی (orjovâniy) ص ۰ ع ۰ ارغوانی و سخت سرخ ۰

ارجوجة (orjujat) ا۰ع۰ باز پیچ یعنی ریسمانی دولائی که از بلندی آویزان کنند و کودکان و دختران در آن نشسته در هوا آیند و روند کنند ۰

ارجوزة (orjuzat) ا۰ع۰ قصیده‌مانندی از بحر رجز ۰ج: اَراجیز.

ارجوزه (orjuze) ا۰پ ـ مأخوذ از تازی ـ هرشعری که از بحر رجز باشد.وخود ستائی ۰ **وارجوزه خواندن** : فل۰ شعر خواندن در معرکهٔ جنگ ۰ و خود ستائی کردن ۰

ارجیة (orjiyat) ۰ع۰ هرچیز امیدداشته شده **مالی فی فلان ارجیة** : من را در فلان امیدی نیست ۰

ارجیس (arjis) اخ۰ع ۰ نام قلعه‌ای در مزوپوتامیا ۰

ارچند (arçand) پ۰کلمهٔ شرط بمعنی اگر چند ۰ وهرچند ۰

ارچه (arçe) پ۰ کلمهٔ شرط بمعنی اگرچه و هرچه ۰

ارچین (arçin) ا۰پ۰ زینه پایه ونردبان. و پله وارزینه ۰

ارچینی (arçini) اخ۰ پ۰ نام کوهی در توابع اصفهان ۰

ارح (arah) ص۰ع۰ حیوان فراخ‌سم ۰ و سم فراخ ۰ و **رجلُ ارحُ** : مرد فراخ کف پاکه همهٔ آن بزمین نرسد ـ ضد اخمص ۰ ج: رُرح۰

ارحاء (arhâ') اخ۰ ع۰ دهی بواسط وج رحی ۰ (rahâ)

ارحاب (erhâb) م۰ع۰**ارحب ارحاباً**: فراخ گردید ۰ و **ارحبه** : فراخ گردانیدآنرا (لازم و متعدی) ۰ و **ارحب و ارحبی** (بصیغهٔ امر): دوکلمه‌است که بدان اسب وشتر را زجر کنند یعنی گشاده شو ۰ ودور بمان.

ارحاض (erhâz) م ۰ ع ۰ **ارحضه ارحاضا**: شست آنرا ۰

ارحاف (erhâf) م۰ع۰**ارحف ارحافاً**: تیز کرد کارد ومانند آنرا ۰

ارحال (erhâl) م۰ع۰ ریاضت دادن ورام کردن ستور ۰ **وارحل الرجل**: بسیار شتر شد آنمرد ۰ و **ارحل البعیر** : قوی پشت گردید آن‌شتر بعد ضعف و سستی ۰ **وارحل الابل** : فربه شدند شتران پس از لاغری ۰ و توانا گردیدند برکوچ ۰ **وارحل فلاناً** : داد فلان را ستور بارکش ۰

ارحام (arhâm) ع۰ج رِحم و رَحِم.

ارحب (arhab) اخ۰ع۰نام قبیله‌ای ازهمدان. و **النجائب الارحبیات** : شتران نجیب منسوب بقبیلهٔ ارحب ۰

ارحب ! (arheb) و **ارحبی !** (arhebi) ع۰ (بصیغهٔ امر)کلمه‌ایست‌که بدان اسب و شتر را زجر کنند یعنی گشاده شو و دور بمان ۰

ارحل (arhal) ص۰ع۰ اسب سپیدپشت. و گوسپند سیاه پشت ۰

ارحل (arhol) ع۰ج رَحل.

ارحم (arham) ص۰ع۰ بخشاینده‌تر ۰ و رحم کننده‌تر ۰ و **ارحم الراحمین** اخ۰: خداوند عالم جل شأنه یعنی بخشاینده تر بخشایندگان ۰

ارحم! (erham) ع۰ (بصیغهٔ امر) یعنی ببخشا وعفوکن. و **ارحم یاارحم الراحمین**: به بخشای ای بخشاینده‌تر بخشایندگان ۰

ارحی (arhi) و (orhiy) **وارحیة** (arhiat) ع۰ج رحی (rahâ) ۰

ارحیقنه (arhiqene) ا۰پ۰ مأخوذاز یونانی ـ اسپرك و آن گیاهی بود که بدان‌چیزها را رنگ کنند ۰

ارخ (arx) م.ع. **ارخ الکتاب**

ارخاً: (از باب نصر): تاریخ نوشت آن کتاب را.

ارخ (arx) و (erx) ا.ع. گاونر.

ارخ (arax) اخ.ع. نام دهی.

ارخا (erxâ) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ سستی. وفروهشتگی.

ارخاء (erxâ) م.ع. **ارخاه ارخاءً:** سست و نرم گردانید آنرا. **وارخی الفرس:** دراز کرد رسن آن اسب را. وکذلك **ارخی للفرس**. و **ارخی الستر:** فروگذاشت آن پرده را. و **ارخی دابته:** سخت راند ستورخود را. و **ارخت الناقة:** فروهشته گردید یارك آن ماده شتر. **وارخی عمامته:** آرمید وبی بیم گردید.

ارخاء (erxâ') ا.ع. نوعی از دویدن.

ارخاخ (erxâx) م.ع. مبالغه کردن در چیزی.

ارخاس (erxâs) م.ع. **ارخس السعر ارخاساً:** ارزان کرد نرخ را.

ارخاص (erxâs) م.ع. **ارخصه ارخاصاً:** ارزان گردانید آنرا. و ارزان شمرد. و ارزان یافت. وارزان خرید آنرا.

ارخاف (erxâf) م.ع. **ارخفت العجین ارخافاً:** تنك و سست گردانیدم آن خمیر را و آب افزودم بر آن.

ارخالق (arxâloq) ا.پ. جامه ای که در زیر قبا و روی پیراهن پوشند وشامکچه.

ارخام (erxâm) م.ع. **ارخمت الدجاجة علی بیضتها ارخاماً:** تخم را در زیر بال گرفت آن ماکیان.

ارخة (arxat) ا.ع. ماده گاو وحشی.

ارخة (orxat) ا.ع. تاریخ و زمان وعهد وعصر. ومبد. تاریخ و ج ارج.

ارخل (arxol) ع.ج رِخل و رَخل و رِخلة.

ارخم (arxam) ص.ع. نرم ترین و ملایمترین آواز. **وفرس ارخم:** اسب سپید سر وسیاه بدن.

ارخمان (arxomân) اخ.ع. نام شهری بفارس.

ارخنده (arxande) ا.پ. گردی که بدان ناخن وسم وسپل را سرخ می کنند ونیز آنرا با سرکه خمیر کرده یال و دم اسب رابدان رنگین می نمایند. و یکنوع درختی که از آن روغن می گیرند.

ارخنگ (arxang) اخ.پ. نام ایالتی از مستملکات هندوچین انگلیس.

ارخون (arxun) ا.پ._ مأخوذازیونانی_ شاهزاده. و رئیس. و کشیش بزرگ. و پاطری ملل مسیحی شرقی.

ارخی (arxâ) ص.ع. سست تر ونرم تر. وفروهشته تر.

ارخی (orxiy) ا.ع. گاو نر جوان.

ارخیة (orxiyat) ا.ع. بچهٔ بزکوهی. وهرچه فرو انداخته شود مانند پرده. وهرچیزکه نرم وسست کرده شود.

ارد (ard) ا.پ. خشم و قهر وغضب. وآرد و دقیق. ونام روز بیست وپنجم ازهرماه شمسی.

ارد (ard) اخ.ع. نام دهی.

ارد (erd) اخ.پ. نام فرشتهٔ موکل بردین ومذهب. وفرشته ای که تدبیر مصالح روز ارد بدو تعلق دارد.

ارد (ord) ص.پ. مانند ونظیروشبه. واخ. نام دهی درفارس.

ارد (aradd) ص.ع. نافع تر وسودمندتر ومفیدتر. وبهتر دربازگشت.

ارداً (arda') ص.ع. تباه تر. وزبون تر. وبدتر. وشریرتر.

اردا (ardâ) اخ.پ. نام پسرویراف موبد موبدان عهد اردشیر و وی را دردانش وبینش بزرگتر از آذر یاد می دانند و در حوالی سال ۲۰۰ میلادی اشتهار او را می نویسند.

ارداء (ardâ') ع.ج رَدیء.

ارداء (erdâ') م.ع. چون مهموز باشد آرام دادن. وتباه نمودن. و بهٔگفت برخود چیزی را ثابت کردن و برقرار داشتن. وکار هیچکاره کردن. و بهیچکاره رسیدن. وستون نهادن دیوار را. **وارداْتهٔ بنفسی:** یار او شدم. و **ارداْته:** اعانت نمود او را. و **اردی علی مائة:** افزود برصد. **واردی الستر:** فروگذاشت پرده را. وچون یائی بود هلاك ساختن. و لاغر نمودن. و در مشقت انداختن. و **اردیت الفرس:** برفتار ردی راندم اسبرا. و **اردت غنمه:** بسیارشدند گوسپندان او. و **اردی علی ستین:** در گذشت ازشصت. **وارداه فی البئر:** افگند آنرا درچاه.

ارداٰء (ardeâ') ع.ج رَدیء.

ارداج (ardâj) ا.ع. چرم سیاه.

ارداح (erdâh) م.ع. **اردحه ارداحاً:** پاره‌ای در پس خرگاه بر آورد. وگردا گرد خانه راگل گرفت.

ارداد (ardâd) ص.پ. فریبنده و مکار و حیله باز. و ا. غول. ودیو. و اهریمن. واخ. نام پسر ویراف که اردانیز گویند. مر. اردا.

ارداد (erdâd) م.ع. پستان کردن گوسپند و جز آن پیش از زادن.

ارداغ (erdâq) م.ع. **اردغت الارض ارداغاً:** گل ناك شد آن زمین.

ارداف (ardâf) ع.ج رِدف.

ارداف (erdâf) م.ع. **اردفه اردافاً:** پس روی کرد او را و در پی وی رفت. و **اردفه معه:** سوار ساخت اورا باوی. و

اردفته ایاه: بر نشاندم او را پس وی. و **اردفت النجوم**: در پی یکدیگر بر آمدند ستارگان.

ارداله (ardâle) ا. پ. آرد گندم و جز آن.

اردام (erdâm) م. ع. **اردمت السحاب ارداماً**: ساکن و برجای ماند ابر. و **اردمت الحمی**: ثابت‌ماندتب و قطع نشد. و **اردمت الشجرة**: برگ برآورد آندرخت و سبز گردید پس از آنکه خشك بود. و **اردم البعیر**: پیازدآن شتر را تانیز رود.

اردان (ardân) ع. ج رُدن.

اردان (erdân) م. ع. **اردن القمیص اردانا**: تریز ساخت برای پیراهن. و **اردنت الحمی**: ثابت و برقرار ماند تب. و **اردن اللیل**: تاریك شد شب.

اردانه (ardâne) ا. پ. گل خیری‌دشتی.

ارداویراف (ardâ-virâf) اخ. پ. ارداى پسر ویراف که یکی از موبدان بزرگ و دانشمندان سترگ ایران باشد. مر. اردا.

اردب (ardab) ا. پ. جنگ و حرب و نبرد و جدال و خصومت و نزاع.

اردب (erdabb) ا. ع. کاریز روان بر روی زمین. و نام پیمانه‌ای بزرگ مر اهالی مصررا که بیست و چهار صاع و شش ربیات گنجایش دارد.

اردبان (ardbân) اخ. پ. مر. اردوان.

اردبة (erdabbat) ا. ع. بارگین بزرگ. که از سفال و جز آن ساخته باشند. وخشت پختهٔ بزرگ. و سفال بزرگ.

اردبور (ardabur) ا. پ. رنگ سبز خوش آیند.

اردبیز (ard-beyz) ا. پ. مو بیز و آرد بیز.

اردبیل (ardabil) اخ. پ. نام شهری در آذربایجان که مزار شیخ صفی جد پادشاهان صفوی و مقبرهٔ شاه اسمعیل اول در آنجا میباشد.

اردج (ordej) ا. پ. نوعی ازسروکوهی که عرعر نیز گویند.

اردجاب (ardejâb) ا. پ. یك نوع مایهٔ مسکری که از میوهٔ اردج با عرق کشمش می سازند و بزبان انگلیسی جین گویند.

اردجان (ardajân) ا. پ. بعضی اشکال و رموزات نجومی.

اردخل (erdaxl) و (ardaxl) ص. ع. مرد فربه پر گوشت.

اردستان (ardestân) و (erdestân) اخ. پ. نام شهر کوچکی از محال اصفهان.

اردش (ardoc) ا. پ. مقدار معینی از گاهان.

اردشیر (ardcir) اخ. پ. یعنی خشمناك و آدم دلیر و بی باك و بی پروا و متهور و بهادر و بی جبن ـ چند نفر از پادشاهان قدیم ایران باین نام نامیده شده اول **بهمن پور اسفندیار** که یونانیان وی را آرتگزرسس نامند و گویند جدش گشتاسب وی را چون بسیار دلیر و شجاع دید بدین نام نامید. دویم **اردشیر بابکان پور ساسان پور بهمن** که سر سلسلهٔ پادشاهان ساسانی است. سیوم **اردشیر پور شیرویه پور پرویز**.

اردشیران (ardcirân) ا. پ. نوعی از گیاه مرد بسیار تلخ و خوشبو.

اردشیرخره (ardcir-xorre) ا. پ. نام الگه‌ای بزرگ ازولایت فارس که شیراز و میمند و سمگان و برخان و سیراف وکازرون وکام فیروز از آن الگه است.

اردشیردارو (ardcir-dâru) ا. پ. گیاهی که اردشیران نیز گویند.

اردع (ardaʻ) ص ع. گوسپند سیاه‌سینهٔ سپید بدن.

اردفنانی (aredfanâni) ا. پ. مأخوذ از یونانی ـ خیار دشتی که بتازی قثاءالحمار گویند.

اردك (ordak) ا. پ. مرغابی و چالی.

اردکان (ardakân) اخ. پ. نام قصبه ای در ولایت فارس. و نام دهی در نزدیکی یزد.

اردگان (ardagân) ا. پ. اردجان که نوعی از جداول و اشکال و اسرار نجوم بود.

اردل (ardal) اخ. ع. نام ایالتی از مملکت سابق اطریش که ترانسیلوانیا گویندوا کنون جزو رومانی است و دارای ۲,۸۶۰,۰۰۰ نفر جمعیت و شهر معتبر آن کلوزانبورگ.

اردم (ardam) ا. پ. هر یك از سوره های کتاب شت زردشت. و صنعت و دستکاری و هنر. و آردم ونوعی از شقایق.

اردم (ardam) ا. ع. کشتیبان ماهر. ج: اَرْدُمونَ.

اردمون (ardamuna) ع. ج اَرْدَم.

اردمی (ardami) ا. پ. یك نوع حیوانی.

اردن (ardan) ا. پ. نام رودخانه ای نزدیك دمشق که ژردن نیز گویند ـ و چنین گویند که مریم حضرت عیسی را در این رود شسته. و نام ولایتی.

اردن (ardan) ا. ع. نوعی از ابریشم و یا از خز سرخ.

اردن (ardan) و (ordan) ا. پ. ترش پالا و پالونه و کفگیر.

اردن (erden) ا. پ. نوعی از عقاب.

اردن (ordonn) ا. ع. خواب و خواب آلودگی. و اخ. نام رود اردن

محالات نزدیك به آن که شامل فلسطین و ساماریا هر دومی گردد . و نام شهری در شام که قبر یعقوب پیغمبر در آنجا است و گویند مسکن آنحضرت در دوازده فرسخی این شهر بوده .

اردنج (ardanj) ا.ع. چرم سیاه . وزاج .

اردو (ordu) ا.ع. _ مأخوذ از تازی _ لشکرگاه و اغرغ . و نام زبان معمول در هندوستان مرکب از زبان فارسی و هندی و تازی . و ا ج . سپاه و لشکر پادشاهی . و **اردوی همایون** و یا **اردوی معلا:** لشکر گاه پادشاهی .

اردوان (ardavān) اخ . پ . نام ولایتی وسیع _ ودانشمندان فرنگ می‌نویسند که معنی این لفظ محافظ ونگهبان و توانا و قادر میباشد و بدین جهت است که چندین شاهزادهٔ پارس و مدی و هند را در قدیم باین نام مینامیدند و لفظ ارتابانوس یونانی را مأخوذ از همین لفظ می دانند .

اردوباد (ordubād) ا . پ. شهری در کنار رود ارس ازمستملکات روس .

اردوش (arduc) ا . پ . نام جرم فلك قمر .

اردوکند (ardu-kand) اخ . پ نام قدیمی شهر کاشغر .

اردوله (ardule) ا . پ . آشی مانند کاچی که ازآردمیده پزندوا کنون سمنوگویند .

اردون (ardun) اخ . پ. نام یکی از پادشاهان ایران .

ارده (arde) ا.پ. نان خورشی که از کنجد میسازند و با شیره و یا عسل مخلوط کرده با نان میخورند . و **حلوا ارده :** نوعی از حلوا که از ارده میسازند .

اردهن (ardahan) اخ.پ . قلعه ای از قلاع ملاحده واقع در ساوجبلاغ ری متصل بولایت طالقان قزوین .

اردهی (ardahi) ا . پ . نام یك قسم حیوانی .

اردی (ordi) ا . پ . نام ماه دوم از سال شمسی که اردیبهشت نیز گویند .

اردئاء (ardeā') ع.ج رَدِیء .

اردیبهشت (ordibehect) ا.پ _ یعنی بهشت مانند_ نام ماه دویم ازسال شمسی که آفتاب در برج ثور بود و عبارت از ماه دویم بهارباشد . و نام روز سیوم از هرماه شمسی . واخ . نام فرشتهٔ محافظ و نگهبان کوه ها که تدبیر و مصالح ماه اردیبهشت و روز اردیبهشت بدو تعلق دارد . و مردم قدیم ایران روز سیوم اردیبهشت ماه را بواسطهٔ مطابقهٔ نام ماه و نام روز عید می‌گرفتند و جشن میکردند . و اردیبهشت نیز بمعنی آتش و(اخ.)رب‌النوع حرارت میباشد .

اردی بهشتگان (ordi-behectgān) ا . پ . عید و جشن روز سیوم اردیبهشتماه .

اردیة (ardiat) ع.ج رِداء .

ارذاء (erzā') م . ع . خداوند شتران رذایا گردیدن . و هلاك ساختن . و در مشقت انداختن . و **ارذاَ فلاناً :** داد فلان را ماده شتر رذیّة . و **ارذی ناقته:** پس گذاشت ماده شتر خودرا . و براه انداخت . ولاغر و نزار گردانید آنرا . و **ارذاه غیره :** بیمار و سست گردانید او را .

ارذاذ (erzāz) م . ع . روان شدن جراحت . وروان شدن آنچه در مشك باشد و **ارذت السماء:** باران ریزهٔ نرم بارید . و **ارذت الارض :** باران ریزهٔ نرم رسید آنزمین را .

ارذال (arzāl) ع.ج رَذْل.

ارذال (erzāl) م.ع. صاحب ناکسان و فرومایگان گردیدن یق **ارذل فلانٌ :** یعنی صاحب یاران رذل گردید فلان . و **ارذله:** ناکس وفرومایه گردانید اورا .

ارذام (erzām) م.ع. **ارذمت القصعة ارذاماً:** بیرون شد آب از سر آن کاسه .و **ارذم علی الخمسین :** عمرش افزون‌از پنجاه سال گردید .

ارذل (arzal) ص.ع. ناکس وفرومایه. وبلابه ازهرچیزی.ج: اَرَاذِل وَ اَرْذَلُونَ . و **ارذل العمر:** آخر عمر که در آن عقل اركلانسالی بازگردد و از همه چیز عاجز ماند .

ارذلة (arzelat) ع.ج رُذال .

ارذلون (arzaluna) ع.ج اَرْذَل .

ارز (arz) ا.پ. قیمت و بها و ارزش. و قدر ومرتبه و مقدار . و توقیر وتکریم . ودرخت صنوبر . و **ارز بازار:** بهاوقیمت معمول در بازار .

ارز (arz) ا.ع. **ارزالكلام:**پیوستگی و درستی کلام بحصر و جمعیت .

ارز(arz)م.ع. **ارزارزاً** و **اروزاً** (ازباب ضرب وکرم‌وسمع): منقبض گردید از بخل . ومجتمع شد وثابت گردید. یق **فلانٌ اذاسئل ارز واذا دعی اهتز** یعنی فلان وقتی که چیزی از وی خواهند منقبض میشود و چون اورا برای طعام خوانند خوش میشود . و **ارزت الحیة :** پناه گرفت مار بسوراخ خود وبرگردید بسوی آن و ثابت ماند درآنجاو منه **ان الاسلام لیأزرالی المدینة کماتأزرالحیة الی جحرها.** و **ارزت اللیلة:** سردشدشب.

ارز (arz) و (orz) ا.ع. درخت صنوبر. ویا درخت صنوبر نر .ویا درخت عرعر .

ارز (orz) و (arcz) و (orcz) ا. برنج.

ارز (araz) ا.ع. درخت ارژن .

ارز (arczz) و (orozz) ا.ع. برنج.

ارزاء (arzā') ع.ج رُزْء.

ارزاء (erzâ') م ۰ ع ۰ **ارزی الیه ارزاءً**: پشت بازنهاد بدو وپناه گرفت بوی.

ارزاز (erzâz) م ع. دم بزمین فرو بردن ملخ جهت تخم نهادن .

ارزاغ (erzâq) م ع. **ارزغ المطر ارزاغاً**: گل کرد زمین را باران ..**وارزغ الماء**: کم شد آب . **وارزغ فی فلان**: طمع کرد در فلان . و بسیار رنجانید فلان را. و خوار داشت . و عیب نمود . و طعن کرد در فلان .و ضعیف شمرد فلان را .**وارزغت الارض**: گل گردید آن زمین. **وارزغ المحتفر** : بزمین گل رسید کننده . و **ارزغت الریح** : نم آورد باد سرد .

ارزاف (erzâf) م ع. **ارزف ارزافاً**: متوحش گردید. وبشتافت ازبیم .**وارزفوا** (مجهولا): شتابانیده شدند در هزیمت و مانند آن. و **ارزف الجمل**: بانگ کرد آن شتر. و **ارزفت الناقة** : پویه دوانیدم آن ماده شتر را . **وارزف الیه**: پیش درآمد وی را. و **ارزفه الیه**: مضطر گردانید آنرا بسوی وی.

ارزاق (arzâq) ع ج رزق. **وارزاق الجند**: مرسوم لشکر .

ارزاق (arzâq) ج ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ دولت . و املاک و اموال . و پوشاک. وقوت و روزی و توشه . و مرسوم .

ارزام (erzâm) م ع. **ارزم ارزاماً**: سخت بانگ کرد . و **ارزم الرعد**: سخت بانگ کرد تندر . و **ارزمت الناقة** : ناله کردن آن ماده شتر . و آرزومند بچه گردید . و **ارزمت الریح**: آواز حنین شتر کرد باد. المثل : **لاافعله مارزمت امحائل** ای ابداً یعنی نخواهم کرد آن کار را تا وقتی که ناله کند مادر شتر بچهٔ نوزاده .

ارزان (arzân) ص. پ. فراخ . و کم بها و کم قدر و سبک مایه و سبک قیمت و کم ارزش و پست قیمت ضد گران . و مناسب و شایسته . **وارزان شدن** فل.: کم ارزش وسبک قیمت و فراوان شدن .ومناسب بودن .**و ارزان کردن** فم.: سبک قیمت وکم ارزش کردن .

ارزان (arzân) پ. کلمهٔ شرط یعنی اگر از آن .

ارزانش (arzânec) ا پ. صدقه وخیر وخیرات و دادن چیزی در راه خدا بمردم .

ارزانی (arzâni) ا پ. فراخی و فراوانی وکسادی وکم بهائی وکم قیمتی .ضد گرانی. وص. لایق ومناسب وسزاوار ومسلم وبرقرار. ودرویش وفقیر ومستحق. وهرچیز داده شده بامانت . و هرچیز مناسب و شایستهٔ صدقه و خیرات . **و ارزانی داشتن و ارزانی فرمودن و ارزانی کردن** فم. : بخشیدن وعطا کردن. وبذل کردن . وعنایت فرمودن.

ارزانیان (arzânian) پ. ج ارزانی یعنی فقرا ومستحقین .

ارزانیدن (arzânidan) فم.پ. بقیمت در آوردن. وبقیمت کم خریدن وارزان خریدن.

ارزایانیدن (arzâyânidan) فم. پ. چیزرا قیمت دار کردن. و ارزان وکم بها کردن .

ارزب (erzab) و (erzabb) ص. ع. کوتاه . وکلان وبزرگ . و درشت و سخت. و ستبر. وکس ستبر . و ا. کس زن. و زهار زن .

ارزبة (erzabbat) ا ع. توخماق وکلوخ کوب . و کلوخ کوب آهنی .

ارزة (arzat) ا ع. واحد ارز یعنی یك درخت صنوبر.

ارزتیون (arztiun) اخ. پ. ارزیتون که نام زن بهرام گور باشد .

ارزش (arzec) م ح.پ. ارزیدن. وا. بها وقیمت . وقدر ولیاقت ومرتبه .

ارزع (arza') ص.ع. **هوارزع منه**: او بدل تراست از وی.

ارزق (arzaq) ص.ع. مأخوذ ازازرق تازی وبمعنی آن .

ارزن (arzan) ا.پ. دانه ای از طایفهٔ غلات و زرد رنگ و کوچك و دارای چندین قسم وقسمی که در ایطالیا زراعت میکنند ازمواد غذائی انسان است وسایر اقسام راجهت خوراك مرغان عمل میآورند. و در ایران زراعت ارزن دربیشتر جاها متداول و غذای معمول فقرا و دهقانان است و در تغذیهٔ طیور بخصوص مرغ خانگی بکار می رود . و **ارزن ریزه** : قطرات باران ریزه. وجرعهٔ شراب. وحبابهای کوچك. **وارزن زرین**: کواکب وستارگان وشرارهٔ آتش. وجرعهٔ شراب. وحبابهای روی شراب. **ودشت ارزن** اخ.: دشت ارژن.

ارزن (ar-zan) مخفف اگرزن .

ارزن (arzan) اع._ مأخوذ از ارژن فارسی_ درختی سخت که ازچوب آن عصا سازند. و اخ. شهری به ارمنیه وآنرا ارزن الروم نیز گویند . و **دشت الارزن** ویا **دشتُ ارزن**.: دشت ارژن.

ارزنجان (arzanjân) اخ. ع. مر. ارزنگان .

ارزنگان (arzangân) اخ. پ. نام شهری در ارمنیه .

ارزنی (arzaniy) ص.ع. منسوب بشهر ارزن الروم .

ارزنین (arzanin) اوص.پ. نانی که از آرد ارزن پزند.

ارزه (arzeh) ا.پ. قیر. وکاهگل. وگچ. و درخت صنوبر. و درخت کاج. واخ. نخستین اقلیم ازهفت اقلیم.

ارزه گر (arzeh-gar) ا. پ. گچ کار

و آرزه‌گر.

ارزی (arozziy) ا.ع. برنج فروش.

ارزیتون (arzeytun) اخ.پ. نام‌دختر یکی از پادشاهان که زن بهرام گور بود.

ارزیدن (arzidan) فل.پ. شایستن. وسزاوار شدن ولایق گشتن. وقیمت داشتن. وبها داشتن و ارزش داشتن.

ارزیز (arziz) ا.پ. قلعی و رصاص ابیض که یکی ازفلزات معروف است ومادهایست سپید وسخت تراز سرب وبعسرت صدا میکند و بخوبی قابلیت تخته شدن دارد و در صنایع بسیار مستعمل. وخالص آن در طبیعت یافت نمیشود وهمیشه مرکب با اکسیژن و گوگرد. و بسهولت میتوان این فلز را تخته کرد ومفتول نمود. و وزن مخصوص آن ۷،۲۹ و دارای طعمی غیر مطبوع ومخصوص بخودش و چون وی را مالش دهند بوی منتنی خواهد داشت. و در ایران مسینه آلات غذا خوری را بدان اندود کرده سپید می نمایند.

ارزیز (erz'iz) ا.ع. لرزه. وخستگی نیزه. و یخ ریزه. ومرد دراز آواز.

ارزیش (arzeyc) ا.پ. قیمت و بها و ارزش. و قدر ولیاقت.

ارزیمام (erzimâm) م.ع. سخت بخشم شدن.

ارژن (arȷan) ا.پ. ارجن ودرخت بادام تلخ دشتی. **ودشت ارژن:** دشتی میان شیراز وکازرون.

ارژنگ (arjang) اخ.پ. نگارخانهٔ مانی نقاش. ونام خودمانی. و نام دیوی در مازندران که با رستم جنگ کرد. و نام یکی از پهلوانان توران که بدست طوس کشته شد. و ا. صفحهٔ نقاشی.

ارژنه (arȷane) اخ.پ. ارجنه که نام دشتی درفارس باشد.

ارس (ars) ا.پ. اشك چشم. **وارس بزان:** چرك کنج چشم بزکوهی و یا گاو کوهی که بتازی تریاق الحیة گویند.

ارس (ars) م.ع. **ارس ارساً:** (از باب ضرب): کشاورز گردید.

ارس (ors) ا.پ. درخت سرو کوهی که بتازی ابهل گویند.

ارس (ers) ا.ع. اصل پاك و نژادپاك.

ارس (aras) اخ.پ. نام رودخانه ای در سرحد ایران وقفقاز.

ارس (oros) ص.پ. روسی و اهالی روس.

ارساء (ersâ') م.ع. **ارسی ارساءً:** ایستاد برجای و استوار شد. **و ارسیت السفینة:** برجای ایستاده کردم ولنگر زدم آن کشتی را (لازم ومتعدی).

ارساب (ersâb) م.ع. فرو رفتن چشم بمغاك ازگرسنگی بق **ارسب** ای ذهب عینه فی رأسه جوعاً. وبتك بردن چیزی. الحدیث فی وصف اهل النار: **اذاطفت بهم النار ارسبتهم الاغلال.**

ارساخ (ersâx) م.ع. ثابت و استوار گردانیدن چیزی را.

ارساغ (arsâq) ع.ج رُسغ.

ارساف (ersâf) م.ع. **ارساف الابل:** راندن باقید شتران را.

ارسال (arsâl) ع.ج رَسَل.

ارسال (ersâl) م.ع. برگماشتن. و فرو گذاشتن بخود. ورها کردن. و فرستادن بپیغام **وارسل فلانٌ:** بسیار شیرشد فلان. وصاحب گله ها گردید.

ارسال (ersâl) ا.پ. مأخوذ از تازی فرستادگی. وپیغام و رسالت. **و ارسال رسل:** فرستادگی رسول و پیغمبر. **وارسال نامه:** نامه ای که بارسول فرستاده شود. وهر نامه ای که کسی برای کسی بفرستد. **وارسال شدن** فل.: فرستاده شدن. و **ارسال داشتن** و یا **ارسال کردن** فم.: فرستادن.

ارسام (ersâm) م.ع. **ارسمت الناقة ارساماً:** راندم ماده شتر را تانشان سپل برزمین گذاشت.

ارسان (arsân) ا.ع. زمین درشت. وج رَسَن.

ارسان (ersân) م.ع. رسن ساختن. و ستور را برسن بستن.

ارسانیقون (arsâniqun) ا.پ. مأخوذ از یونانی. زرنیخ زرد.

ارست (arast) ا.پ. کفل حیوانات. وکوهان حیوانات.

ارستدن (arastdan) فل.پ. توانستن وقابل شدن وفم. پیراستن وآراستن وآرایش کردن و زینت دادن.

ارستن (arastan) فل وم.پ. ارستدن.

ارستو (arastu) ا.پ. چلچله. و اخ. ارسطو.

ارسح (arsah) ص.ع. لاغر سرین. ج: رُسح.

أرسح (arsah) ا.ع. گرگ و ذئب.

ارسط (arast) و **ارسطا** (arastâ) اخ.مر. ارسطو.

ارسطاطلس (arastâtales) **وارسطاطالیس** (arastâtâlis) اخ. مر. ارسطو.

ارسطلوخیا (arastoluxyâ) ا.پ. مأخوذ از یونانی. زراوند طویل.

ارسطو (arastow) و (arestow) اخ. پ. فیلسوف وحکیم معروف یونانی معاصر با اسکندر مقدونیائی ملقب بمعلم اول که از ۳۸۴ تا ۳۲۲ قبل از میلاد در این دار فانی زیست کرد.

ارسطو (arestow) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی_ گیاه زراوند .

ارسطولوخیا (arastuluxyâ) ا.پ._ مأخوذ ازیونانی_ ارسطلوخیاوزراوند طویل.

ارسع (arsa') ص.ع. دردمند نیام چشم.

ارسغ (arsoġ) ع.ج رُسغ و رُسُغ.

ارسل (arsol) ع.ج رَسُول.

ارسلان (arsalân) ا.پ._مأخوذازترکی_ شیربیشه. واخ. لقبی است کدگاه پادشاهان اختیار میکنند و**ارسلان ارغون:** برادر ملکشاه سلجوقی که درخراسان پس ازمرگ برادر در ۴۰۹ هجری کشته شد . و **ارسلانشاه پور مسعودسوم:** دوازدهمین پادشاه از سلسلهٔ غزنوی که از ۵۰۸ تا۵۱۲ هجری پادشاهی کرد. و **ارسلانشاه :** سیومین پادشاه از سلسلهٔ خوارزمی که از ۵۵۱ تا ۵۶۸ حکمرانی نمود. و **ارسلانشاه:** پادشاه پنجم از سلجوقیان کرمان . و **ارسلانشاه دوم:** پادشاه هفتم از سلجوقیان کرمان که در ۵۶۵ هجری وفات کرد .

ارسم (arsom) ع.ج رَسم.

ارسن (arsan) ا.پ. مجمع و مجلس و انجمن و محفل .

ارسن (arson) ع.ج رَسَن.

ارسنجار (arsanjâr) ا.پ. نام بلوکی از بلوکات فارس .

ارسنگ (arsang) ا.پ. نگارخانهٔ مانی نقاش .

ارسنیات (arsenyât) ا.پ. _ مأخوذاز فرانسه _ باصطلاح کیمیا ملحی که حاصل شود از ترکیب اسید ارسنیک بایك بزی .

ارسنیك (arsenik) ا.پ. _ مأخوذ از ارسنیکون یونانی که بتازی سم الفار و بفارسی دارموش و دیگ بروبگ گویند _ جسمی است مفرد ومعدنی و جامد و برنگ فولاد وشکننده و کسارهٔ آن دان‌دان و یاورقه ورقه . وچون ویرادر میان انگشتها مالش‌دهند بوی محسوسی استشمام می گردد . و در طبیعت این جسم‌هم بحالت خاوص و هم بحالت ترکیب با سایر اجسام یافت میگردد ووزن مخصوص آن ۵و۷۵ است و آنرا در طب استعمال میکنند .

ارسنیو (arsenyo) ا.پ. _ مأخوذ از فرانسه _ اسیدارسنیو باصطلاح کیمیاجسمی راگویند که حاصل میشود از ترکیب ارسنیك با اکسیژن و از سموم قویهٔ قتاله است ودرطب نیز استعمال میشود و نوعاً آنرا سم‌الفار و یا دار موش گویند . و بسیار شبیه است بقند سائیده و لهذا چون شخص از داشتن آن در خانهٔ خود مجبور گردد باید وی را در قوطی حفظ کرده وروی آن بنویسد که این‌دوای‌سمی است و در جائی بگذارد که دست کودکان نرسد .

ارسوسة (orsusat) ا.ع. کلاه .

ارسوف (orsuf) اخ.ع. نام شهری‌در ساحل بحرشام .

ارسی! (arsâ) کلمهٔ دعا یعنی خدا پایدار نماید .

ارسی (orsi) ا.پ. دری از اطاق که در گاه آن رو بحیاط باشد ودارای چارچوبی‌بود که این در در جوف آن حرکت کرده بالا و پائین رود. ونوعی از کفش که از چرم سیاه دوزند .

ارش (arc) ا.پ. دست‌یعنی‌ازسرانگشت میانین تا آرنج . و اج . جماعت و انجمن و گروه و محفل .

ارش (arc) ا.ع . دیهٔ جراحت .ج : اُروش. وطلب دیه. ورشوه . وخراش . و خصومت . ونقصانی که در جامه پیدا شود . و آنچه میگیرد مشتری از بایع پس از اطلاع از عیب مبیع . و خلق و **ما ادری ای الارش‌هو :** نمیدانم کدام خلق است او و **بینهماارشٌ:** میان آن هر دو خصومت و اختلاف است .

ارش (arc) م.ع. **ارشه‌ارشاً:** (از باب نصر) : مجروح کردآنرا . و**ارش فلاناً:** ارش خواست ازفلان . **ارش بین‌القوم:** برانگیزانید میان آنقوم . و**ارش فلاناً :** عطا کرد فلان را .

ارش (arac) ا.پ. اندازهٔ معینی که از سر انگشت میانین دست راست بود تا سر انگشت میانین دست چپ در صورتیکه دستها را از هم گشاده دارند . و یا از سرانگشت میانین تا آرنج که بندگاه ساعد وباز و است. واخ. نام ولایتی ازشیروان .

ارش (arec) ص . پ. عاقل و زیرك و هوشیار . و ا. انجمن و جماعت‌ومحفل.

ارشاء (arcâ') ع.ج رَشاء .

ارشاء (ercâ') م.ع. رشوه دادن . و**ارشه** ارشه گفتن بشتررو با دست‌کون وی را خاراندن تا تیز برود . و**ارشی‌الدلو:** رسن‌بست بر دول . و **ارشیت الفصیل :** شیر دادم شتر بچه‌را . و **ارشی القوم فی‌دمه:** شریك‌شد‌آن قوم در خون وی . و**ارشی القوم‌بسلاحهم‌دمه:** راست‌کردند آنقوم سلاح خود‌را در خون وی . و **ارشی الحنظل** : دراز شد شاخه های حنظل .

ارشاح (ercâh) م.ع. **ارشح ارشاحاً** : خوی کرد و عرق نمود .

ارشاد (ercâd) م.ع. **ارشده‌الله ارشاداً** : راه نمود اوراخدای .

ارشاد (ercâd) ا.پ. _ مأخوذازتازی_ راه نمائی . و نمایش راه‌راست و طریقهٔ‌حق و رستگاری . و هدایت ودلالت . و**ارشاد انگیز** ص. : پدید‌آورندهٔ رستگاری . و **ارشاد کردن** فم.: راه راست بکسی

نمودن . و کسی را در راه راست‌داخل کردن. و رستگار کردن .

ارشاش (ercâc) م . ع . **ارش الفرس ارشاشاً** : عرق ناك گرداند اسب را بدوانیدن . و **ارشت السماء** : باران ریزه بارید . و **ارشت العطنة** : فراخ شد زخم و پراکنده گردید خون آن . و **ارش الفصیل** : دم خود را شتر بچه خارید . و دراز کرد گردن‌را در میان دوران مادر تا شیر خورد .

ارشاف (ercâf) م . ع . مکیدن آب و جز آن .

ارشاق (ercâq) م.ع. تیز نگریستن . و انداختن تیر و جز آن بجائی . و دراز کردن آهو گردن را .

ارشام (ercâm) م . ع . **ارشم ارشاماً** : مهر کرد خنور را بمهر چوبین . و **ارشم الشجر** : برگ آورد آن درخت . و **ارشم البرق** : درخشید آن درخش . و **ارشمت المهاة الرشم فرعته** : دید گاو دشتی علف نخستین بر آمده را پس چرید آنرا .

ارشح (arcah) ص . ع . تیز خاطر و زیرك و هوشیار و با وقوف . و زیرك تر و تیز. خاطر تر . یق **هو ارشح فؤاداً** .

ارشد (arcad) ا.پ. مرقشیشا وحجرالنور.

ارشد (arcad) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ با رشد تر و با هوش تر. و **ارشد اولاد** و یا **اولاد ارشد** : آنکه در میانهٔ اولاد کسی با رشد تر و با هوش تر و با لیاقت تر از همه باشد .

ارشد (arcad) ص.ع. راه راست تر . و قریب تر بمطلب .

ارشنگ (arcang) ا . پ . نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی .

ارشق (arcaq) اخ . ع . نام کوهی در حوالی مغان .

ارشق (arcaq) ص . ع . خوش قامت یق **ما ارشق القوس** : چه خوش قامت است این کمان .

ارشك (arcak) ا.پ. خطا و گناه . و عیب . و خشخاش .

ارشك (arack) ا. پ. رشك وحسد .

ارشكا (aracka) ا . پ . بلغت زند رشك و حسد .

ارشم (arcam) ا.ع. باران اندك . وسگ وکلب . وص . هر چیز نکوهیدهٔ اندك . و کسیکه بوی طعام برد و حریص بر آن گردد . و هر چیز که بر آن خطها و سیاهی و نگارها باشد .

ارشمیدس (arcmides) اخ . پ . نام یکی از دانشمندان معروف یونان که در سال ۲۸۷ قبل از میلاد متولدشد .

ارشن (arcan) ا.پ. بلغت اهالی دشت قبچاق ابر و سحاب .

ارشه ارشه (arcoh-arcoh) و (arceh-arceh) ع . کلمه ایست که نخست با دست کون شتر را می خارانند و بعد آنرا می‌گویند تا شتر تیز رود و بدود .

ارشیا (arcyâ) ا . پ . بلغت زند تخت و اورنگ پادشاهی .

ارشیة (arciat) ع.ج رِشاء .

ارص (arass) ص . ع . کسیکه دندانها ویا رانهایش بهم نزدیك باشند .

ارصاء (ersâ') م . ع . **ارصی بالمکان ارصاءً** : پائید در آنجای و. نگذاشت آنرا .

ارصاد (arsâd) ع . ج رَصَد.

ارصاد (arsâd) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ رصد های منجمین . مر. رصد .

ارصاد (ersâd) م . ع . آمادهٔ چیزی شدن . و **ارصدت له** : مهیا ساختم برای او . و پاداش دادم او را بخیر و یا بشر .

ارصاع (ersâ') م . ع . سخت خستن به نیزه . و نشاندن آن بچیزی . و دارای بچه شدن خرمابن .

ارصاف (ersâf) م . ع . **ارصف ارصافاً** : آمیخت شراب را بآب جاری و روان .

ارصان (ersân) م.ع. **ارصنه ارصاناً**: محکم و استوار گرداند آنرا .

ارصح (arsah) ص . ع. مردی که دو ران وی‌بهم نزدیك باشد . ج : رُصح.

ارصع (arsa') ص.ع. **رجل ارصع**: مرد لاغر سرین وران . و**طعن ارصع**: آنکه سنان آن فرورود در مطعون.

ارصوصة (orsusat) ا.ع. کلاهی که بشکل خربزه باشد .

ارض (arz) ا. ع. زمین ـ مؤنث است و اسم جنس و یا جمعی است بدون واحد و **ارضة** نمی‌گویند .ج: اَرَضات و اَرَضون و اُروض وآراض و اَراضی . و اسفل قوائم شتر. و هرچه فرود و پست باشد . و زکام . و لرزه . ولرزهٔ تب . و**ابن ارض** : مسافر و غریب. و نوعی ازتره. و **ابن الارض** : گیاهی مانند موکه میخورند آنرا . و **کرة الارض**: کرهٔ زمین (مر. زمین). و**اهل الارض**: ج.ا. جنها و دیوها . و**کلاب الارض** : سگهای بیگانه و بی صاحب . و **ارض الذئب** اخ. نام جزیره‌ای نزدیك خط استوا. و**ارض روم** : ارزن الروم. و**ارض نوح** : دهی به‌بحرین . و**لاارض لك** : کلمهٔ ذم است مانند لاام لك. و**من اطاعنی کنت له ارضاً**: هرکس اطاعت کند من‌را من مطیع‌خواهش وی خواهم‌گردید.

ارض (arz) م.ع. **ارضت الارض ارضاً** (ازباب نصر): گیاه ناك شد زمین. **و ارضت الارض**: گیاهناك یافتم زمین را. **وارض فلانٌ** (مجهولا): زكام زده شد فلان. **و ارضت الخشبة ارضاً** (ایضاً مجهولا): خوردهشد چوب از دیوچه.

ارض (arz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ زمین. وبر. و میدان. و زمین مزروع. و خاك و كشور وولایت و اقلیم و مملكت. و تربت. **وارض خالی**: زمین غیرمزروع. **وارض ممالك**: وزیر اعظم.

ارض (araz) م.ع. **ارضت القرحة ارضاً**: (از باب سمع): ریمناك شدآنقرحه و فاسد گشت. **و ارضت الارض اراضةً وارضاً** (ازباب كرم). مر. اَراضة.

ارض (araz) ع.ج اَرَضة.

ارض (arazz) ص.ع. **رجل اَرِضٌ**: مرد نشسته كه ازجای نجنبد. **وبعیرٌ اَرِضٌ** كذلك.

ارضاء (erzâ') م.ع. دادن چیزی بكسی تا خشنود كند اورا.

ارضات (arzât) ع.ج اَرض.

ارضات (arazât) ع.ج اَرَضة.

ارضاض (erzâz) م.ع. روان كردن خوی. و بریده شدن شیر. **و ارض ارضاضاً**: درنگی نمود. و آهسته و گران گردید. وسخت دوید. **و ارضت الرثیة**: ستبر گردید ماست.

ارضاع (erzâ') م.ع. **ارضعت المراة ارضاعاً**: شیر داد آن زن.

ارضاك (erzâk) م.ع. **ارضك عینیه ارضاكاً**: فرو خوابانید هردوچشم خودرا و باز گشاد.

ارضة (erzat) و (orzat) و (erazat) ا.ع. گیاه بسیار.

ارضة (arazat) ا.ع. دیوچه و كرمك چوب خوار. ج: اَرَض و اَرَضات. المثل: **هو آكل من ارضة**: اوخورندهتراست از دیوچه. **وهو اصنعُ من ارضة**: او صانع تر است از دیوچه.

ارضون (arazun) و (arzun) ع.ج اَرض.

ارضوی (arzoviy) اخ.ع. لقب شخصی.

ارضی (arzi) ص.ع. ـ مأخوذازتازی ـ خاكی و زمینی. **و آفات ارضی وسماوی**: آفتهای زمینی و آسمانی.

ارضی (arziy) ص.ع. منسوب به اَرض.

ارضیاء (arziâ') ع.ج اَرِضیّ.

ارضین (arazin) ع.ج ارض.

ارط (aret) ا.ع. رنگی كه مانند رنگ میوهٔ درخت ارطی ویا ریشهٔ درخت ارطی باشد.

ارطاء (ertâ') م.ع. بالغ شدن دختر و بزنی رسیدن یق **ارطات الجاریة** اذا بلغت ان تجامع.

ارطاب (artâb) ع.ج رُطَب.

ارطاب (ertâb) م.ع. **ارطب النخل ارطاباً**: نزدیك برسیدن رسید و رطب شد آنچه برخرمابن است. **و ارطب القوم**: نزدیك برسیدنرسید خرمابنانآنقوم **وارطب البسر**: رسید غورهٔ خرما و رطب شد. **و ارطب الثوب**: ترکرد آن جامه را.

ارطاة (artât) ا.ع. واحد ارطی یعنی یك درخت ارطی.

ارطاس (ertâs) م.ع. **ارطست علیه الحجارة ارطاساً**: بعضی سنگریزه ها بر بعضی موافق شد وهموار نشست.

ارطاط (ertât) م.ع. **ارطار طاطاً**: گول گردید و احمق شد. **و ارط فی مقعده**: لازم گرفت نشستگاه خودرا وستیهید در آن. المثل: **ارطّی فان خیرك فی الرطیط**: یعنی احمق باش كه خیر در تو حماقت است ـ دربارهٔشخصی گویند كهدرحماقت بختمند و با روزیباشد و درهنگام تعاقلمحروم و بی نصیب.

ارطال (artâl) ع.ج رَطل و رِطل.

ارطال (ertâl) م.ع. **ارطل ارطالاً**: پسر سست و نرم اعضا زاد. و فروهشته شد هر دوگوش وی.

ارطام (ertâm) م.ع. **ارطم ارطاماً**: خاموشگردیدوساكت ماند. **وارطم البعیر** (مجهولا): باز داشته شد آن شتر.

ارطاماسیا (artâmâsiâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ بومادران وبرنجاسف.

ارطامیدوس (artâmidus) اخ.پ. نام پیغمبری.

ارطاوی (artâviy) ص.ع. شتری كه پیوسته ارطیخورد. وشتریكه ازخوردنارطی قولنج كرده باشد.

ارطمیس (artamis) و **ارطمیسا** (artamisâ) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ بومادران و برنجاسف.

ارطنیثا (artanisâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ یك قسم گیاهی كه از ریشهٔ آن نان ترتیب میدهند.

ارطوی (artaviy) ص.ع. مر. اَرطاویّ.

ارطی (artâ) ا.ع. درختی كه برگش پهن و شكوفه اش مانند شكوفهٔ بید و بیخش سرخ و برش تلخ و شبه به عناب و تر و تازهٔ این درخت راشترمی خورد. ج: اَرطیات واراطی (arâtâ) و اَراطی.

ارطی (artey) و (arti) ا.پ. درخت بید. و درخت سپیدار.

ارطی (artiy) ص.ع. منسوب به ارطی (artâ).

ارطیون (artayun) ص.پ. عاقل و دانا و زیرک . و اخ. نام حکیمی .

ارعاء (ar'â') ع.ج رِعْی.

ارعاء (er'â') م.ع. **ارعی الماشیة ارعاءً** : چرانید آن ستور را . **وارعاه المکان**: چراگاه گردانید برای وی آنمکان را . و **ارعت الارض**: بسیار شد علف آنزمین . و **ارعیت علیه** : مهربانی نمودم بروی . وباقی داشتم . و بخشودم. **وارعی الله الماشیة**: برویاند خدای علف را تاپچرد آنرا ستور. و **ارعنی سمعك**: گوش خود را بمن دار و **ارعیته سمعی** : گوش دادم بسوی او.

ارعاج (er'âj) م.ع. بی آرام و مضطر گردانیدن کسی را. و توانگر شدن . وپی هم درخشیدن برق .مر. رَعْج .

ارعاد (er'âd) م. ع . **ارعد فلانٌ ارعاداً**: ترسانید فلان . ویا وعدهٔ بدکرد. ویا رسید اورا رعد وبرق . **وارعد**(مجهولا): لرزه گرفت . و **ارعد الکثیب** : ریزان گردید آن تودهٔ ریگ و منه قولهم **ارعدت الفرائص عندالفزع** :درهنگام فزع فرائض ساقط میگردند .

ارعاس (er'âs) م.ع. **ارعسه ارعاساً**: لرزانید آنرا .

ارعاش (er'âc) م.ع.لرزانیدن.**وارعشه الله**: بلرزاند ویرا خدای .

ارعاص (er'âs) م.ع. جنبانیدن.

ارعاظ (ar'âz) ع.ج رُعظ.

ارعاظ (er'âz) م. ع. تیر را سوراخ کردن تاپیکان در آن نهند .

ارعاف (er'âf) م.ع. **ارعفه ارعافاً**: شتابانید آنرا. و **ارعف القربة**: پرکرد آن مشك را.

ارعال (ar'âl) ع.ج رَعیل.

ارعال (er'âl) م.ع. سبك زدن و سخت زدن نیزه . و **ارعلت العوسجة** : شاخ و برگ آورد آندرخت عوسج .

ارعام (er'âm) م.ع. **ارعمت الشاة ارعاماً** : سخت لاغر گردید آن گوسپند . و روان شد آب بینی آن .

ارعاویة (ar'âviyat) اج.ع. گلهٔ شتران پادشاهی بچرا گذاشته شده .

ارعل (ar'al) ص.ع. گول واحمق. وگیاه بالیدهٔ فرو هشته شاخه ها. و هرگیاه که دراز ونیکو باشد و دوتاه گردد .

ارعمة (ar'emat) ع.ج رُعام .

ارعن (ar'an) ص. ع. مرد گول زود سخن سست و فرودشته گوشت . **وجیشٌ ارعنُ**: لشکرگران بسیار. و درتعجب گویند **ماارعنه**: چه گول وسست است او.

ارعواء (er'evâ') م.ع. باز ایستادن از بدی ونادانی .ویعدی بعن یق فلان **قدارعوی عن القبیح** . وپشیمان شدن برترك چیزی. ویعدی بعلی.

ارعوة (or'ovvat) ا.ع. یوغ وچوبی که برگردن گاو زراعت وگاو گردون گذارند.

ارعوثة (or'usat) ا.ع.مر. اُرعوفة .

ارعوفة (or'ufat) ا.ع. سنگی که درتك چاه گذارند تا بر بالای آن نشسته گل ولای را پاك سازند . ونیزسنگی که برسرچاه باشد تا آبکش برآن ایستاده آب کشد .

ارغ (orq) ا.پ. بادام و پسته وجز آنها که درونشان تیز و تند و تلخ شده باشد .

ارغا (arqâ) ا.پ. جوی آب . و رود خانه .

ارغاء (erqâ') م.ع. بیانگ وفریادآوردن یق **ارغیت الناقة اذاحملتها علی الرغاء**. وماده شتر دادن بکسی یق **اتیته فما اثغی و لاارغی** : آمدم او را نه گوسپند داد و نه ماده شتر . و **ارغی اللبن** : کفك بر آورد آن شیر و سربست . **وارغی البائل**: کف بسیار برآورد کمیز بول کننده .

ارغاب (arqâb) ا.پ. جوی آب . و رودخانه .

ارغاب (erqâb) م.ع. **ارغبه ارغاباً**: راغب کرد اورا وطالب گردانید .

ارغاث (erqâs) م . ع شیر دادن یق **ارغثت المرأة ولدها**. و شیردار شدن ماده . ونیز زدن در رگهای شیر. ونیزه برنیزه زدن کسی را .

ارغاج (arqâj) و **ارغاچ** (arqâç) ا.پ. تارو پود جامه وجزآن .

ارغاد (erqâd) م.ع. **ارغد ارغاداً**: بفراخ سال رسید . و **ارغدوا مواشیهم**: ستوران خودرا برسر خود بچرا گذاشتند .

ارغاس (arâqs) ع.ج رَغس.

ارغاس (erqâs) م.ع. **ارغسه الله مالاً** : زیادگرداند خدای مال اورا وبرکت دهد در آن .

ارغاف (erqâf) م.ع. **ارغف ارغافاً**: تیز کرد نظر را . و شتاب رفت.

ارغاف (orqâf) ا.پ. جوی آب.

ارغال (arqâl) ع.ج رُغل .

ارغال (erqâl) م.ع. **ارغلت الارض ارغالاً**: رویانید آنزمین گیاه رغل را . و **ارغلت المرأة ولدها** : شیر داد آنزن بچهٔ خودرا . و **ارغل الزرع** : نیك دانه آگنده شد دانه‌های آن زراعت . و **ارغل الیه** : مایل گردید بسوی وی . و **ارغل فلانٌ**: خطا کرد فلان . و **ارغلت الابل من مراتعها**: گم شدند آن شتران از چراگاه خودشان. **وارغل الشیی**: در زیرجای خود نهاد آن چیزرا .

ارغام (erqâm) م.ع. در خاك افگندن

چیزیرا . و **ارغم مافی فیه** ای القی اللقمة من فیه فی التراب . و **ارغمه الله :** خشم نماید بروی خدای . **وارغمه الذل:** خاك آلود کرد بینی اورا خواری. **وارغمه الله انفه :** ای الصقه بالرغام یعنی بخاك مالد خدای بینی اورا .

ارغامن (arqâmon) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی . یکی از پرده های چشم که در قسمت خارجی‌عنبیه سرخ ودر داخل سپیدبنظر می آید .

ارغامونی (arqâmuni) ا.پ. _مأخوذ از یونانی _ ماميثای سرخ .

ارغان (erqân) م.ع . گوش داشتن و قبول کردن سخن . و **ارغنه:** خورانیدآنرا. **وارغن الامر :** آسان و سبك گردانید آن کار را .

ارغاو (arqâv) ا. پ . ارغاب و جوی آب و رودخانه .

ارغب(arqab)ص.ع.راغب‌تروحریص‌تر و آرزومندتر.

ارغچ (arqeç) ا.پ. عشقه و گیاهی‌که بر درخت می پیچد .

ارغچی (arqaçi) ا . پ . طناب و ریسمان بلند .

ارغد(arqad) ص.ع. موافق.ومطبوع‌تر و خوش‌آیندتر و دلپذیرتر. وفراوان‌تر.

ارغد!(arqada)ع.کلمهٔ دعا یعنی‌خداوند زندگانی فراخ و باآسایش دهد .

ارغداد (erqeddâd) م.ع. آسان ونا دشوار بودن . وفراوان بودن. و با خوشی و فراخی زیست کردن .

ارغده (arqode)ص . پ . غضبناك.و جسور .

ارغژ (arqeʒ) ا.پ. ارغج و عشقه .

ارغشتك (arqoctak) ا. پ. یکنوع بازیچه‌ای مر دختران و دوشیزگانرا .

ارغفة (arqefat) ع.ج رَغیف .

ارغك (arqak) ا.پ. ارغج وعشقه .

ارغل (arqal) ص.ع. مرد ختنه ناکرده. ودرازخایه . **وعیشٌ ارغلُ :** زیست‌فراخ. و کذلك من‌الزمان .

ارغلداد(erqeldâd) م . ع. آسان ونا دشوار بودن . و فراوان بودن وبا خوشی و فراخی زیست کردن .

ارغمج (arqamj) ا.پ. ریسمان‌دراز.

ارغمچی (arqamçi) ا.پ. قبای‌دراز. وکلافهٔ‌ریسمان بیست‌زرعی جولاهگان.

ارغن (arqan) ا.پ. _ مأخوذازیونانی_ ارغنون .

ارغنج (arqanj) ا.پ. ریسمان‌دراز.

ارغند (arqand) ص . پ . حریص و آزمند و طمعگار و راغب و طالب . و بی باك وبی پروا .ودلاور. وغضبناك وخشمگین. و خداوند شره ومستی .

ارغندآب (arqand-âb) اخ.پ. نام رودی مابین عراق و آذربایجان . ونام‌رودی درقند هار .

ارغنده (arqande)ص.پ. مر. ارغند.

ارغنگ (arqang) اخ.پ. نگار خانهٔ مانی نقاش . و ا. کتابخانه .

ارغنن(arqanan) ا . پ _ مأخوذ از یونانی _ ارغنون .

ارغنون (arqanun)ا.پ. نام سازی. و نام چند ساز موافق که همه را یك آواز کوك کرده باشند .

ارغوان (arqavân) ا.پ. ارجوان . ونام درختی که‌گل آن سرخ خوش رنگ و پیش از برگ کردن پدیدمی آید .و **ارغوان تن** ا.: ستارهٔ مریخ .

ارغوانشاه(arqvân-câh)اخ.پ.نام دروازهٔ شهر کلات که در شمال شرقی این شهر واقع شده و چون از مشهد و محال چولایخانه وارد این شهر شوند از این‌دروازه داخل میگردند و رود خانهٔ ارغوانشاه از این دروازه داخل در شهر شده و از دروازهٔ تفته خارج‌گشته در دشت اتك زراعت‌میشود.

ارغوانی (arqavâni) ص . پ . رنگ سرخی شبیه برنگ گل ارغوان .و **بادهٔ ارغوانی:** شراب سرخ .

ارغون (arqun) ا.پ. اسب تیز وتند . و اسب وحشی . و اخ . عضو و نام قبیله‌ای در ترکستان . وارغنون .

ارغون‌خان (arqun-xân) اخ. پ. پادشاه چهارم از هلاکوئیان که از ۶۸۲ هجری تا ۶۹۰ پادشاهی کرد .

ارغیان (erqayân) اخ.پ. نام‌قصبه‌ای در نیشابور .

ارغیداد (erqidâd) م.ع. بریده شدن شیر . و تمام ناختن آن . و در آمیخته‌ومشتبه شدن هرچیزی .

ارغیدن (arqidan) فل.پ.نزاع‌کردن و ستیزیدن . ومباحثه نمودن . وفتنه‌انگیختن و غوغا کردن . ومناقشه کردن . وسخت‌شدن. و جنگیدن .وفم. ملامت‌کردن .

ارغیده (arqide) ص.پ. غضبناك و خشمگین .

ارف (oraf) ع.ج اُرفة .

ارفاء (erfâ') م.ع. **ارفاً ارفاءً:** شانه نمود. و میل کرد. و نزدیك‌گردید . ونزدیك گردانید . و تنگ گیری کرد درمعامله .ومدارا نمود . **وارفاً الیه:** پناه گرفت بوی . و **ارفاً الثوب:** رفو کرد آن‌جامه را ونیکو کرددریدگی‌وبریدگی‌آنرا. **ارفأت السفینة:** نزدیك گردانیدم آن کشتی‌را بساحل .

ارفات (erfât) م.ع. شکسته وریزه‌شدن.

ارفات (erfât) م.ع. فحش گفتن .

ارفاد (erfâd) م.ع. دادن چیزی.ویاری دادن . ورفاده ساختن برای ستور . و رفاده کردن جراحت .

ارفاش (erfâc) م.ع. **ارفش بالبلد ارفاشاً** : اقامت نمود در آن شهر و لازم گرفت . و **ارفش** ای وقع فی الاهیفین و هماالرفش و القفش ای الاکل والنکاح .

ارفاض (arfâz) ع.ج رَفض و رَفض.

ارفاض (erfâz) م.ع. بچرا گذاشتن شتران را در چراگاه. وفراخ شدن وادی .

ارفاغ (arfâq) ج ا.ع. مردمان سفله و فرومایه.وج رُفغ و رَفغ.

ارفاف (erfâf) م.ع. **ارفت الدجاجة علی بیضتها** : گسترد ماکیان بالها را بر تخمها .

ارفاق (arfâq) ع.ج رِفقة و رُفقة و رُفقة .

ارفاق (erfâq) م.ع. نرمی کردن با کسی. و **ارفقه** : سود رسانید اورا .

ارفال (erfâl) م. ع. خرامیدن و دامن کشان رفتن یق **ارفل فی مشیه وارفل فی ثیابه** . و **ارفل رفله** : فروهشت دامن خودرا .

ارفاه (erfâh) م.ع. اقامت کردن شتران نزدیك آب و تن آسان وسیرآب وعلف ماندن. و روغن مالیدن مرد هر روز وموی شاندن . و برآسودن . وپیوسته بودن در ناز و نعمت. و **ارفههم الله** : بر آسوده و تن آسان دارد ایشان را خدای . و **ارفهت الابل**: بر آب آوردم شتران را هرگاه که خواستند . و **ارفهوا** : ستوران آنها سیر آب و علف شدند .

ارفة (orfat) ا.ع. حد فاصل میان دو زمین . و عقد وگره .ج: اُرَف.

ارفتات (erfetât) م.ع. بریده شدن وریزه ریزه گردیدن .

ارفح (arfah) ص.ع. حیوانی که‌دوشاخ وی بجانب دوگوش برآمده باشد ومیان‌دوشاخ آن دوری بود .

ارفخشد (arfaxcad) ا خ . پ . نام پیغمبری .

ارفدة (arfedat) ج‌اخ.ع. **بنو ارفدة**: نام گروهی ازمردمان حبشه .

ارفش (arfac) اج.ع. قافله و کاروان.

ارفش (arfac) ص.ع. **رجلٌ ارفش الاذنین**: مردکلان‌گوش‌وقیل **کان سلمان رضی الله عنه ارفش الاذنین** ج: رُفش.

ارفض (arfaz) ص.ع. ترك‌كننده وباز گردنده . ومتمرد . وملحد .

ارفضاض (erfezâz) م.ع. پاشیده‌شدن و پریشان گشتن سرشك . و پریشان وپاشیده شدن و رفتن هرچیزی. و روان شدن‌خوی.

ارفع (arfa') ص. ع. بلند تر . و بلند قدر تر.

ارفغ (arfaq) ص.ع. کسی‌که‌در زندگانی خود آسایش و برخورداری داشته باشد .

ارفغ (arfaq) اخ.ع.نام موضعی.

ارفغ (arfoq) ع.ج رَفغ .

ارفق (arfaq) ص. ع. **بعيرٌ ارفقٌ** : شتر آرنج برتافته .

ارفل (arfal) ص.ع. مردیکه نه جامه را نیکو پوشد و نه کار های دیگر را نیکو تواند کردن .

ارفند (arfand) اخ.پ.مر. اروند.

ارفی (arfâ) ص . ع. مرد بزرگ گوش بافروهشتگی .

ارفی (orfiy) ا.ع. شیرآهو. و شیرخوش بی آمیغ. ومساح وکسیکه‌مساحت میکند زمین را.

ارفئنان (erfe'nân) م.ع . **ارفأنّ ارفئناناً** :رمید وبازآرمید . وسست‌وفروهشته گردید. و **ارفأنّ غضبه**: فروشد خشم او.

ارق (arq) ا.پ. نهر و آب گذر.

ارق (araq) ا.ع. بیداری شب .

ارق (araq) م.ع. **ارق ارقاً**:(ازباب سمع) : بیدار ماند وبخواب نرفت در شب .

ارق (areq) ص.ع. بیدار و بیخواب .

ارق (ereq) و (aroq) و (arq) ا. ع. یرقان و زردی.

ارق (araqq) ص.ع. نازك‌ تر و رقیق‌تر. و شفاف تر. و باریك تر. وحلیم‌تر .

ارقاء (erqâ') م.ع. **ارقاه الله**: خشك وساکن‌گرداند اشك او را خدای. و **ارقات العرق**: برداشتم آن‌خوی وعرق را.

ارقاب (erqâb) م.ع. رقبی‌کردن با کسی (مر. رقبی roqbâ) . و **ارقبتة داراً اوارضاً** : برقبی دادم او را خانه و یا زمین .

ارقاد (erqâd) م.ع. **ارقده ارقاداً**: خواب برد او را. و **ارقد المکان**: اقامت کرد در آنجای.

ارقاص (erqâs) م. ع. برجهانیدن و بازی داشتن کودك را. و **ارقص البعیر**: پویه دوانیدآن شتر را.

ارقاع (erqâ') م.ع. **ارقع ارقاعاً**: حماقت آورد . و **ارقع الثوب**: درپی‌خواه شد آن جامه .

ارقاف (erqâf) م.ع. **ارقف ارقافاً**: (مجهولا) : لرزه گرفت از سرما .

ارقاق (erqâq) م.ع. **ارقه ارقاقاً**: تنگ گردانید آنرا _ ضد غلظه_ و بنده کرد او را. و **ارق فلانٌ**: بدحال گردید فلان. و **ارق العنب**: بآخر رسید پختگی آن انگور _خاص بالابیض .

ارقال (erqâl) م.ع. **ارقل ارقالاً** :

بشتاب وپویه رفت . و **ارقل المفازة:** طی کرد آن بیابان را.

ارقالی (arqâli) ا. پ. مر. ارغالی.

ارقام (arqâm) ع.ج رَقَم.

ارقام (arqâm) ج.ا.پ.ـ مأخوذ ازتازی- نشانها وعلامات چندی که بجای اعداد نویسند و آنها را ارقام هندسی نیز گویند . و ارقام هندی نشانهائی را گویند که درمیان ملل اسلام متداول وعبارتند از ۱و۲و۳و۴و۵و۶و۷و۸و۹و۰ . وارقام عربی علاماتی را گویند که درمیان ملل فرنگ متداول میباشد وعبارتند از 1,2,3,4,5,6,7,8,9,0. علامات نخستین را دانشمندان هند و دومین را دانشمندان عرب اختراع کرده اند.

ارقان (arqân) و (erqân) (araqân) و (ereqân) و (aroqân) ا. ع. یرقان و زردی.

ارقان (erqân) ا. ع . درختی سرخ . و حنا . و زعفران . و خون سیاوشان . و آفتی که در زراعت بهم میرسد مانند یرقان که در انسان بروز میکند .

ارقان (erqân) م . ع. **ارقن لحیته ارقاناً:** خضاب کرد ریش خود را بحنا یا زعفران . و **ارقن الطعام:** نیك روغن دار کرد طعام را . و نیز **ارقان:** آلوده شدن بزعفران .

ارقان (arqân) ا . پ ـ مأخوذ از لغت مراکش ـ نوعی از بادام تلخ که بتازی **لوز البربر** وروغن آنرا **دهن الهرجان** گویند .

ارقب (arqab) ا . ع . شیر بیشه .

ارقب (arqab) ص.ع. **رجل ارقبُ:** مرد ستبر گردن .

ارقب (arqob) ع.ج رَقَبَة .

ارقداد (erqedâd) م . ع . شتافتن .

ارقش (arqac) ا. ع. مار پیسه که در آن نقطه های سیاه و سپید بود .

ارقش (arqec) ص.پ. عاقل ودانا. و هنرمند .

ارقش (arqec) ا . پ . استاد .

ارقط (arqat) ص.ع. سیاه خجك سپید آمیخته . و پلنگ و یوز پیسه . و گوسپند سیاه چرده . وا. شاخهٔ درخت عرفج که برگ آوردن گرفته باشد .

ارقطاط (erqetât) م . ع . **ارقط ارقطاطاً:** پیسه گردید . و **ارقط العرفج:** برگ آوردن گرفت درخت عرفج.

ارقعة (arqeat) ع.ج رَقیع

ارقم (arqam) ا. ع. بد ترین مارها . و مار پیسه . و مارنری که مادهٔ آن رقشا باشد . ج : اَراقِم. واخ .نام طایفه ای از تغلب . و **هم الاراقم** ایضاً .

ارقند (arqand) ا . پ . نام کوهی در مغرب .

ارقیطاط (erqitât) م . ع . پیسه گردیدن . و برگ آوردن گرفتن عرفج (مر . ارقطاط) .

ارك (ark) ا . پ. مر . ارگ .

ارك (ark) م . ع . **ارکت الابل ارکاً وارو کاً** (از باب ضرب و نصر) : چریدند شتران اراك را و لازم گرفتند و اقامت نمودند در خوردن آن . و یا رسیدند شتران بهر درخت که باشد و اقامت نمودند درخوردن آن . و **ارك الرجل الابل ارکاً:** گذاشت آن مرد شتران را در اراك تا بخورند آنرا . و **ارك الرجل:** ستیزه نمود آن مرد . و **ارك فی الامر:** درنگی نمود در آنکار . و **ارك الجرح:** ساکن شد آماس آن زخم ونزدیك به بهی رسید. و **ارك الامر فی عنقه:** لازم گردانید آنکار را بر وی . و **ارك بالمکان:** اقامت نمود در آنجای. و**قوم مؤرکونٌ:** قوم نازل شوندگان در اراك برای چرانیدن شتران .

ارك (ark) اخ. پ . نام موضعی در سجستان .

ارك (arak) م . ع. **اَرکت الابل ارکاً** (از باب سمع و نصر) و **ارکت** (مجهولا) : مبتلا شدند شتران بدرد شکم از خوردن اراك . و **ارك بالمکان ارکاً** (از باب سمع) : اقامت نمود در آنجای .

ارك (arak) اخ . ع. نام دهی . و نام راهی .

ارك (arek) ص . ع . اراك ناك . و جائی که دارای اراك زیاد باشد .

ارك (orok) ع.ج اَراك .

ارك (arakk) ص . ع. مرد نا کس. و سست رای . وانکه براهل خود غیرت ندارد . و آنکه اهل او مهابت وی نکنند .

ارکا (arkâ) ا.پ.ـ مأخوذ ازسانسکری- آفتاب .

ارکاء (erkâ') م . ع . تأخیر و درنگ کردن در کاری . ومهلت دادن. و **ارکنی الی کذا:** مهلت دِه من را تا این هنگام . و **ارکی الیه:** پناه گرفت بوی . و **ارکی علیه:** گناه نهاد بروی . و **ارکی لهم جنداً:** آماده و ساخته کرد برای ایشان لشکری .

ارکاب (arkâb) ع.ج رَکب .

ارکاب (erkâb) م.ع. **ارکب المهر:** نزدیك بسواری رسید آن کره اسب . و **ارکبت الرجل:** ستور سواری دادم آنمرد را .

ارکات (arkât) اخ. پ. شهر حاکم نشین ایالت مدرس که دارای ۳۵۰،۰۰۰ نفر جمعیت است .

ارکاح (arkâh) ا. ع. خانهٔ رهبانان . وج رُکح.

ارکاح (erkâh) م . ع . **ارکح ارکاحاً** : اعتماد کرد و تکیه نمود . و **ارکحه ارکاحاً** : تکیه داد آنرا بسوی آن . و مضطر گردانید آنرا به آن .

ارکاز (erkâz) م.ع. **ارکز الرجل ارکازاً** : یافت آن مرد رکاز را درزمین . و **ارکز المعدن**: صاحب رکازگردیدکان. مر. رُکاز.

ارکاس (erkâs) م. ع. به سپایگی برگردانیدن قوله تعالی **والله ارکسهم بما کسبوا** یعنی رد کرد ایشان را خدای بسوی کفرشان . و **ارکست الجاریة**: برآمدن گرفت پستان آن دخترك .

ارکاض (erkâz) م. ع. **ارکضت المراة ارکاضاً**: بزرگ شد بچه در شکم آنزن وجنبید و لگد زد .

ارکاك (arkâk) ع.ج. رَك و رِك .

ارکاك (erkâk) ا. ع. ژاله و باران نرم ریزه .

ارکاك (erkâk) م.ع. **ارکت السماء ارکاکاً**: باران ریزه بارید. و**ارکت الارض** (مجهولا) : باران ریزه رسیده شد آنزمین .

ارکان (arkân) ع.ج. رُکن.

ارکان (arkân) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. هرچیزکه موجب ثبات و پایداری چیزی گردد. وبزرگان وسران. وج رکن. و**ارکان دولت** بزرگان وسران دولت و وزرا و امرا .

ارکب (arkab) ص.ع. مردکلان‌زانو. **وبعیر ارکب**: شتری‌که‌یك‌زانوی‌وی‌بزرگتر از دیگری باشد .

ارکب (arkob) ع.ج. رَکب.

ارکة (arekat) ص. ع. شتری که از خوردن اراك بدرد شکم مبتلا گردد. ج: اراکی (ârâkâ) و **ارضٌ ارکةٌ** : زمین اراکناك .

ارکد (arkad) ص.ع. منقطولکدار.

ارکوب (orkub) اج.ع. شترسوارانی که زیادتر از رکب باشند .

ارکون (arkun) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ رئیس و حاکم .

ارکون (orkun) ا.ع. کشاورزبزرگ و رئیس ده .

ارکونتن (arkuntan) ا. پ. بلغت زند عطا و بخشش و انعام .

ارکونتن (arkuntan) فم.پ. بلغت زند بخشیدن و عطا کردن .

ارکی (arkâ) ص.ع. سبك و خوار . و**هذاالامر ارکی من ذاك**: این‌کارسست‌تر وضعیف‌تر است ازآن کار .

ارکیا (arkiâ) ا.پ. به لغت زندجوی آب و نهر. و رودخانه .

ارگ (arg) ا.پ. قلعهٔ کوچکی‌که‌درمیان قلعهٔ بزرگ سازند. واخ . نام قلعه و حصاری در سیستان .

ارگ (org) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ یك قسم سازی که مینوازند .

ارگ (arag) ا.پ. ریسمانی‌که بردرخت آویزند و در میان آن نشسته در هوا آیند و روند کنند .

ارگ (orog) و (arag) ا.پ. ریسمانی که برپای ستور در علف زارها بیندندتاپچرد.

ارگجه (argaje) ا. پ . ـ مأخوذ از هندی ـ نوعی از خوشبوی .

ارگلی (argali) ا. پ. گوسپند دشتی و ارغالی .

ارگنج (organj) اخ. پ . نام شهری ازولایت‌خراسان‌درسرحد ماوراءِ النهر.

ارگوس (argus) اخ.پ. نام یکی از خلفای اسکندر مقدونیائی .

ارل (orol) اخ. ع. نام کوهی . و نام موضعی در عربستان . ونام قلعه‌ای دراسپانیا.

ارلاد (arlâd) مف. پ. هرگز واصلا وقطعاً.

ارلاس (arlâs) ا. پ . عقل فلك عطارد .

ارلة (orlat) ا.ع. غلاف سرنره‌که‌درخته بریده میشود .

ارم (arm) ا.پ. بازو یعنی‌ازآرنج‌تا کتف .

ارم (arm) م.ع. **ارم ماعلی المائدة ارماً** (ازباب ضرب): خورد آنچه درخوان بودو نگذاشت از آن چیزی . و **ارم فلاناً**: نرم‌گردانیدفلان‌را. و **ارمت السنة القوم**: خورد قحط سال آن قوم را و نگذاشت ازآنها کسی . و **ارم الشیی** : بست آن چیزرا. و **ارم علی الشیی**: گزیدبدندان آن چیزرا. و **ارم الحبل**: سخت تافت آن‌ریسمان را.

ارم (arm) ا. ع. شکل بدن. و پیوند اعضا و پیوستگی آنها . و **حسنة الارم** : دختر خوش‌شکل و خوش قدوقواره‌راگویند.

و **ارمَ والله** ویا**ارماوالله** بمعنی‌**ام والله** و **اماوالله** یعنی قسم بخدا .

ارم (aram) ا.ع. کسی. ونشانی واثری و **مابالدار ارم** : نیست در خانه کسی ونه نشانی ونه اثری .

ارم (eram) اخ. ع . نام مخترع آلات جنگ یعنی‌اول کسی که ساز جنگ‌را پدیدآورد. و نام بهشت شداد .

ارم (eram) اخ.ع. نام پدر عاد نخستین ویا پدر عاد پسین . ویانام مادر عاد . ویا نام شهر ایشان . و نام موضعی از دیار جذام که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله بر جعال بن ربیعة بخشید. وج اخ.نام قبیلهٔ عاد . و نیز ارم ا. : علم ونشان که در بیابان جهت راه برپا کنند.

ج:آرام و اُرُوم. **وارم ذات العماد** اخ. دمشق. ویا اسکندریه. ویا موضعی درفارس. **و ارم الکلبة :** موضعی میان بصره و مکه که آنرا **ارمی الکلبة** نیز گویند.

ارم (orram) ج اع. دندانها و اسنان. و اطراف انگشتان. و سنگها. و سنگریزهها. **و فلانٌ یحرق علیه الارم:** فلان دندان مینماید بروی.

ارماء (armâ') ص. ع. خالی و تهی. وویران. و ا. بیابان و صحرا. وج رَمِیّ. **وارضٌ ارماءٌ :** زمین که در آن نه شاخ درخت مانده باشد نه بیخ آن.

ارماء (ermâ') م.ع. چون مهموزباشدیق **ارمأعلیه ارماءً :** نزدیک وی گردید. **وارمأعلی مأةٍ:** زیادتر از صد شد. و چون یائی بود یق **ارمی الشیئ ارماءً:** انداخت آن چیزرا. و **طعنه فارماه عن فرسه :** نیزه زد براو و انداخت وی را از اسبش. و **ارمی علی الستین:** افزون شد برشصت. و **سابه فارمی علیه** ای زاد. و **ارمی الحجر:** انداخت آن سنگ رااز دست. **وارمت به البلاد:** بیرون آورد اورا ودور انداخت ازوطن. ونیزارماء: رباددادن.

ارماء (aremmâ') ع.ج رَمِیم.

ارماث (armâs) ص.ع. **حبلٌ ارماثٌ** ریسمان کهنه.

ارماث (ermâs) م.ع. افزون گردانیدن. و افزون گرفتن از آنچه که داده است. و نرم گردانیدن. و **ارمث فی الضرع :** باقی گذاشت در پستان شتر شیر را. و **ارمث فلاناً فی ماله :** باقی گذاشت فلان چیز را در مال خود.

ارماح (armâh) ع.ج رُمح.

ارماخ (ermâx) م. ع. **ارمخت النخلة:** غوره برآورد آن خرمابن. **وارمخت الدابة:** دندان برآورد آن ستور. وفربه گردید. و **ارمخ الرجل:** نرم شد آن مرد و رام گردید.

ارماد (ermâd) م.ع. **ارمدارماداً:** محتاج و درویش گردید. و **ارمدالقوم:** بقحط وخشک سال رسیدند آنقوم وهلاک شد مواشی آنها. و **ارمدت الناقة :** پستان کرد ماده شتر. و کذلك **ارمدت الشاة:** و **غیرها**. و **ارمدالله عینه :** دردگین گرداند خدای چشم او را.

ارماس (armâs) ع.ج رَمس.

ارماش (ermâc) م.ع. **ارمش الشجر :** برگ برآورد آندرخت وشکافته شد. **وارمش الرجل :** بسیار نگریست آن مرد به سستی وبرهم زدن چشم. **وارمش فی الدمع :** اندك اشك ریزه ریخت.

ارماض (ermâz) م.ع. سوزانیدن ریگ و زمین پای را. و **ارمض الغنم:** چرانید گوسپندان را در زمین تفتیده. و **ارمضه:** دردناك ساخت او را. و سوخت او را. و **ارمض الحرُ القوم :** سخت شد گرما بر آنقوم. و ایذا رسانید آنها را.

ارماط (armât) ا. ع. بلغت اهل یمن درخت کاوی که درختی است ازطایفة نخیلات وگلی خوشبو دارد و درملك دکن فراوان.

ارماطس (armâtos) اخ. ع. پادشاه یونان.

ارماق (armâq) ع.ج رَمَق.

ارماق (armâq) ص.ع. **حبلٌ ارماقٌ :** ریسمان سست.

ارماك (armâk) ا. پ. داروئی شبیه بدارچینی.

ارماك (armâk) ع.ج رَمَکَة.

ارماك (ermâk) م.ع. مقیم کردن دیگری را بجائی.

ارمال (armâl) ا.پ. ارماك که نوعی از دارچینی است.

ارمال (armâl) ع.ج رَمَل و رُمْلة.

ارمال (ermâl) م.ع. **ارمل النسیج ارمالاً :** باریك بافت. ویا باریك بافت بوریا را. و **ارمل سریره:** بریسمان برگ خرما بافت سریر را. و **ارمل القوم :** سپری شد زاد آن قوم. و **ارملوالزاد:** سپری کردند زاد را. و **ارمل الحبل :** دراز کرد ریسمان را. و **ارمل السهم :** آلوده بخون شد تیر. و **ارملت المرأة:** بیوه گردید آنزن. **وارمل المکان:** دارای ریگ گردید آنجای.

ارمام (armâm) اخ.ع. نام موضعی.

ارمام (armâm) ص.ع. **حبلٌ ارمامٌ :** ریسمان کهنهٔ پوسیده.

ارمام (ermâm) م.ع. پوسیدن استخوان الحدیث : **کیف تعرض صلاتنا علیك وقدارمت** ای بلیت. **وارم ارماماً:** خاموش شد. و **ارم الی اللهو :** مایل بازی گردید. و **ارم العظم :** با مغز شد استخوان. ویق للشاة اذاکانت مهزولة **مایرم منها مضربٌ** یعنی چون گوسپندلاغرباشد هرگاه بشکنند استخوانی از استخوانهای آنرا در آن مغز دیده نمیشود.

ارمان (armân) ا.پ. آرمان و آرزو و خواهش. وآه و ناله و زاری. و حسرت و افسوس. و آزار و ایذا ورنج و غم. و پشیمانی. و آزردگی بواسطهٔ ندامت. و نام داروئی که بویش شبیه ببوی قرفه است ویخش دندان را سخت میکند.

ارمان! (armân) پ. کلمهٔ افسوس یعنی دریغا ووای وآه.

ارمان (ermân) ا.پ. هرچیز عاریتی. واخ. نام شهری.

ارمان (ermân) م.ع. **ارمن المكان**

ارمانا : داراى انار گرديد آنجاى . ويا داراى انار بسيار شد .

ارمان خوار (armân–xâr) ص.پ. آرزومند و طالب . ومضطرب وآزرده.

ارمان خور (armân–xor) ص.پ. غمگين . ورنجيده . ومضطرب وآزرده.

ارمان سراى (armân–sarây) ا.پ. دار فانى و دنيا .

ارمانيدن (armânidan) فل.پ. آه كشيدن . وحسرت كردن . وغم خوردن . و غمناك گرديدن . و پشيمان شدن . و ندامت داشتن. وآزرده بودن بواسطهٔ پشيمانى وندامت.

ارماوالله (armâ–vallâhe) ع. كلمهٔ قسم بمعنى اماوالله يعنى قسم بخدا .

ارمائيل (ermâil) اخ. پ. نام پادشاه زاده‌اى كه مطبخى ضحاك و برادر كرمائيل بـــود .

ارمة (aremat) ص.ع. **سنةٌ ارمةٌ** اى مستأصلة يعنى سال قحطى كه مردم‌را تمام كد و از آنها كسى را نگذارد .

ارمد (armad) ص.ع. خاكسترگون . وهلاك‌شونده .وتباه‌شونده. **و رمادٌ ارمدٌ:** خاكستر نيك نرم و هلاك شونده. **و رجلٌ ارمدُ:** مرد بيمار چشم ومبتلا برمد.

ارمداء (armedâ') ا.ع. خاكستر .

ارمداد (ermedâd) م.ع. بدرد آمدن چشم . و خاكسترگون شدن.

ارمداد (ermedâd) ا.ع. درد چشم .

ارمز (ormoz) و **ارمزد** (ormozd) ا.پ. نخستين روز از هرماه شمسى .واخ. نام فرشته‌ايكه امور و مصالح اين روز بدو تعلق دارد . و نام ستارهٔ مشترى . و نام پسر اسفنديار .

ارمس (ormos) اخ . پ . نام ادريس پيغمبر كه هرمس نيز گويند .

ارمش (armac) ص.ع. مردى كه پلك چشم وى سرخ و باسيلان آب بود. **ورجلٌ ارمشُ:** مرد مختلف رنگ.

ارمص (armas) ص.ع. مرديكه چشم وى خم كرده باشد .

ارمض (armoz) و **ارمضاء** (armezâ') و **ارمضة** (armezat) ع.ج رَمَضان .

ارمعلال (erme'lâl) م.ع. **ارمعل الصبى ارمعلالاً** : آب رفت ازدهان كودك . **وارمعل الثوب:** ترشد آنجامه . **و ارمعل الشواء** : روغن چكيد از آن بريان گرم . **و ارمعل الرجل:** بشتافت آنمرد . و فرياد ونعره زد آنمرد . **وارمعل الاديم:** نيك ترشد روى آن اديم . **وارمعل الدمع:** پيابى افتاد قطره‌هاى اشك چشم. **و ارمعلت الابل:** پراكنده و متفرق شدند شتران .

ارمعنان (erme'nân) م.ع. **ارمعن دمعه:** روان شد اشك چشم او.

ارمغان (armaqân) و (armoqân) ا.پ. تحفه و سوغاتى كه چون شخص ازسفر آيد جهت كسان و دوستان خود بطريق ره‌آورد كه بتازى عراضة گويند . ودرم و دينار .

ارمغانى (armaqâni) ا.پ. ارمغان و سوغات . وص. منسوب بارمغان.

ارمغلال (ermeqlâl) م.ع. **ارمغل الدمع:** پيابى افتاد قطره هاى اشك چشم.

ارمقاق (ermeqâq) م.ع. **ارمق الاهاب:** تنك شد پوست. **وارمق الشيى:** سست گرديد آن چيز . **و ارمقت الغنم** : بمردند گوسپندان .

ارمك (armak) ص.ع. **جملٌ ارمكُ:** شتر خاكسترى رنگ .

ارمك (armok) اخ.ع. نام جزيره‌اى در درياى يمن .

ارمك (ormak) ا.پ. جامهٔ پشمينه .

ارمكاك (ermekâk) م.ع. خاكسترگون شدن شتر. **وارمك ارمكاكاً:** نرم ولطيف و باريك شد. **وارمك البعير:** لاغرونزار گرديد شتر.

ارمگان (ermagân) ا.پ. مربى ومعلم و تربيت كننده . وسعادت وكامرانى وخوشى.

ارمل (armal) ص.ع. مرد بى زن . و محتاج ودرويش وبيچاره.ج: أرامل و أراميل و أراملة . وسال كم نفع وكم باران. وسال بى باران . وگوسپند سياه پاى كه ساير بدنش سپيد بود .

ارمل (armol) ع.ج رَمْل .

ارملة (armalat) ص.ع. زن بى‌شوهر و بيوه ومحتاج وبيچاره. ج: أرامل و أراملة. و زن توانگر بى شوهر را ارملة نمى گويند . ونيز ارملة جا.: درويشان و محتاجان وضعيفان از مردان و زنان .

ارمن (ar–man) پ. مخفف اگرمن .

ارمن (arman) و (erman) اخ. پ. مملكتى در آسياى غربى كه وقتى مستقل بود و امروزميان ايران و تركيه وروسيه تقسيم شده .

ارمند (ar–mand) ص.پ. آرميده مند. وصاحب آرام و آرام گرفته .

ارمنده (armande) ص. پ. كسيكه صاحب آرام باشد .

ارمنسا (armansâ) ا.پ. نام جرم كرهٔ ماه.

ارمنستان (armanestân) اخ.پ.مملكت ارمن . و ا.جائيكه گروهى از ارمنيها گردآمده باشند .

ارمنى (armani) و (ermani) اوص. پ. مردم ارمن ومنسوب به ارمن.

ارمنى (armaniy) و (ermaniy) اوص.

ع. منسوب به ارمنیة . و مردم ارمن . ج : آرامنة .

ارمنین (armanin) اع. ـ مأخوذ از یونانی. انار صحرائی وحب القلقل .

ارمنیه (armanye) اپ. ملك ارمن .

ارمنیه (ermanye) اخ.پ. شهریست که آتشکدهٔ درخش در آنجا بوده .

ارمنیه (armaniye) اخ.پ. ملك ارمن.

ارم والله (arma-vallâhe) ع. کلمهٔ قسم بمعنی ام والله .

ارمود (armud) اپ. امرود وگلابی .

ارمولة (ormulat) اع. **ارمولة العرفج**: پاره ای از شاخهٔ عرفج که پس از بریدن بردرخت مانده باشد. ج: آرامل و آرامیل.

ارمولة (ormulat) ص.ع. **غلامٌ ارمولةٌ**: پسر محتاج ومسکین و بی زن .

ارمون (armun) اپ. پیعانه وزری که پیش ازکارکردن بمزدوردهند. واربون ویاعربون تازی مأخوذ ازهمین لفظ است .

ارمونتن (armuntan) ف.ل.پ. بلغت زند خوابیدن . و آرام گرفتن و آرمیدن و آسودن .

ارمهزاء (ermehzâ') م.ع . دادن وعطاکردن **وهو لایرمهز بشیی**: اونمیدهد چیزیرا.

ارمی (armâ) ص.ع. چابك تروباقوت تر در زدن نیزه و انداختن تیر. وخوب انداز .

ارمی (aramiy) و (eramiy) اع. کسی. ونشانی واثری **یقمابه ارمی**: نیست در آن کسی ونه اثری ونه نشانی. و نیز سنگ ونشانی که در بیابان جهت راه بر پا کنند.

ارمیا (armiâ) و (ormiâ) و (ermiâ) اخ.پ. نام یکی ازپیغمبران بنی اسرائیل. ونام خضر و الیاس . ویکی از نامهای حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام. ونام بیت المقدس.

ارمیة (ormiat) اخ.پ. ارومیهٔ آذربایجان.

ارمیده (armide) ص.پ. آرمیده وقرار گرفته وساکن شده. و آسوده و راحت کرده. وخفته .

ارمیزاز (ermizâz) م.ع. جنبیدن لشکر. و **ارمازارمیزازاً**: برگشت و دور شد ازجای . وثابت ماند ولازم گرفت جای را . و ترنجید و منقبض گردید .

ارمیس (armis) ا. پ. یکنوع خاری که برگهای نرم دارد .

ارمیقاق (ermiqâq) م.ع. سست شدن درکار. و **ارماق ارمیقاقاً**: هلاك شد از لاغری. و **ارماق الحبل**: سست شد آن ریسمان .

ارمین (armin) ا. پ. نام پسر چهارم کیقباد .

ارمینا (arminâ) اع. نوشادر .

ارمینیة (arminiyat) و (erminiyat) اخ.ع. ملك ارمن . ویا نام چهارم اقلیم.

ارمینیه (arminie) اخ.پ. ملك ارمن.

ارمیون (armayun) ص. پ. عاقل و زیرك و دانا . و ا. یکنوع سنگی که هرچند آنرا بشکنند مخمس شکسته شود . و اخ . نام حکیمی یونانی که زیرك و دانا بوده .

ارن (arn) م.ع. **ارنه ارناً** (از باب نصر) : بدندان گزید آنرا .

ارن (aran) اپ. آرنج. و انجمن ومجلس ومجمع.

ارن (aran) م.ع. **ارن ارناً و ارینا و اراناً**: (از باب سمع) : شادمان شد .

ارن (aran) اخ.ع. نام شهری.

ارن (aren) اخ.ع. نام اسبی.

ارن (aren) ص.ع. شادمان وخوشحال.

ارن (oron) ع.ج. اران وآرُون .

ارن (arran) اپ. بلغت زند ماده میش.

ارناء (ernâ') م.ع. بر پوسته نگریستن داشتن **یقارنانی حسن ماراًیت**. وبطرب آوردن وشادمان کردن .

ارناف (ernâf) م.ع. سست کردن ستور گوش را ازماندگی. الحدیث: **کان اذانزل علیه الوحی و هو علی القصواء تذرف عیناها و ترنف باذنیها من ثقل الوحی** . و **ارنف البعیر**: رفت وجنبانید آن شتر سر را پس پیش درآمدپوست سر او. و **ارنف الرجل**: بشتافت آن مرد.

ارناق (ernâq) م.ع. **ارنق ارناقاً**: جنبانید علم را از بهر حمله کردن. و **ارنق اللواء**: جنبید آن علم (لازم و متعدی) . **وارنق الماء**: تیره کرد آبرا. **وارنق الله قذاتك**: پاك گرداند خدای چشم ترا از خاشاك . و **ارنق القوم بالمکان**: اقامت نمودند آنقوم بیك جای. و **ارنق فی الامر**: شوریده رای شد در آنکار و باز ایستاد . و **ارنق الطائر**: جنبانید بال را آنمرغ وثابت ماند در هوا . و **ارنق النوم فی عینیه**: آمیخت خواب درچشم وی .

ارنان (ernân) م.ع. **ارن ارناناً** : فریاد کرد. **وارن الیه**: گوش کردبسوی وی. و **ارنت القوس** : بانگ کرد آنکمان .

ارناؤد (arnâud) اخ.پ. طایفه ای از مردم بلغار، وص. مردم بلند قد قوی هیکل.

ارنب (arnab) ا. ع. خرگوش خواه نر باشد و یا ماده . و یا خرگوش ماده را ارنب ونررا خزر گویند .ج: آرانب و آرانی . و کلاکموش کوتاه دم. ونوعی از زیور. واخ. نام زنی. **وارنب بحری**: یك نوع ماهی: زهرداری.

ارنبانی (arnabâniy) ا. ع. جامهٔ خز مایل بسیاهی.

ارنبة (arnabat) ا.ع. طرف بینی. وخرگوش

ماده .

ارنبویه (aranbuye) اخ. پ. دهی در ورامین ری که مقبرهٔ کسائی از ائمهٔ نحو در آنجا میباشد .

ارنبیة (arnabiyat) ا.ع. یك نوع گیاهی مانند گیاه نصی.

ارنبیز (aranbiz) و**ارنبیژ** (aranbij) ا.پ. طبرخون و چوب بقم .

ارنة (ornat) ا.ع. پنیرتر . و شراب . و هرچیز نوشیدنی . و دانهای که شیر را پنیر میگرداند . و **ارنة الحرباء** : جای باش کربسه از چوب .

ارنج (aranj) ا.پ. آرنج ومرفق.

ارند (arand) ا.پ. ـمأخوذ ازسریانی ـ یك قسم گیاهی دوائی .

ارندان (arandân) ا.پ. انکار وامتناع و نفی. ورد وعدم قبول . واِبا .

ارندان! (arandân) پ.کلمهٔ انکار یعنی حاشا و کلا . ومبادا . وخدا نکناد .

ارندج (arandaj) و (erandaj) ا.ع. ـمأخوذ از رندهٔ فارسی ـ چرم سیاه .

ارنواز (arnavâz) اخ. پ. نام خواهر جمشید که در خانهٔ ضحاك بود .

ارنودی (arnawdiy) اخ . ع . نام طایفهای .

ارنه (ar-nah) مخفف اگرنه.

ارنی (ornâ) و (oranâ) ا.ع. دانهایکه شیر را پنیر میگرداند .

ارنیبژ (aranyabaj) و (aranyabej) ا.پ. ارنبیژ و چوب بقم وطبر خون .

ارنیکا (arnikâ) ا.پ. ـمأخوذازفرانسه ـ گیاهی داروئی از طایفهٔ مرکب و ازبرگ و گل آن تعفینی میسازند که نطول رفادهٔ مبلول درآن در ضربه وسقط بسیار مفید واگر سقط شدید باشد چند قطره ازاین تعفین را در فنجانی شربت قند مخلوط کرده یاشامند .

ارواء (ervâ') م.ع.چون مهموز باشد یق **رواَ المکان ارواءً**: درخت راو زیاد شد در آنجای . و چون یائی بود سیراب کردن . وبر روایت داشتن کسیرا .

ارواث (arvâs) ع.ج رَوثة .

ارواح (arvâh) ع.ج رُوح ورِیح.
وخرجوابارواحٍ من العشی: برآمدند اول شب .

ارواح (arvâh) ج.ا.پ. ملائکه.وجان و روح وروان . وروحها .

ارواح (ervâh) م.ع. **اروح علیه حقه ارواحاً**: ردکرد بروی حقش را. و **واروح الشیی**: دریافت بویآن چیز را. و **اروح الصید** : یافت آن شکار بوی مردم‌را. و **اروح الماء**: بوی گرفت آب. وکذلك **اروح اللحم** .

ارواد (ervâd) م.ع. **ارود ارواداً و مُروداً و مَروداً و رَویداً و رُوَیدیَة** : نرم‌رفت. و نرم‌راند .

ارواض (ervâz) م . ع . **اروض المکان ارواضاً** : دارای باغ بسیارگشت آنجای .

ارواع (arvâ') ع.ج رائع .

ارواق (arvâq) ج ا . ع . **ارواق اللیل** : اثنای تاریکی شب . و **ارواق العین**: جوانب چشم . و **اسبلت العین ارواقها**: جاری کرد چشم اشکهای خودرا. و **رمی بارواقه علی الدابة** : سوار شد بر آن ستور . و**القی ارواقه** : سخت دوید. ویا آنکه آرمید بجائی. و**القی فلانُ علیك ارواقه** : نیك دوست میداری تو فلان را . و **القت السحابة ارواقها**: آبهای صاف از ابر ریختن گرفت . ونیزارواق ج رَوق.

اروام (arvâm) ع.ج روم .

اروان (arevân) اخ.پ. نام‌شهری در قفقازیه که ایروان گویند .

اروانه (arvâne) ا.پ. خیری صحرائی. ونوعی از شتر .

اروب (orub) ص.پ. منحرف و کج و اریب .

اروب (arvab) ص.ع. **رجلٌ اروب**: مرد باد کرده و کاهل و تنبل از سیری‌وپرخوری و از خوابیدن‌بسیار . ومرد سرگشته وشوریده رای .

اروبك (arubak) ص.پ. دوروبعید . و دیر . و کهنه . و پیر .

اروبی (orubi) ا.پ. کجی و انحراف و اریبی.

اروپ (orowp) و اروپا (orowpâ) اخ. ـ مأخوذاز فرانسه ـ یکی از پنج قسمت عالم که فرنگستان نیز گویند . و این قسمت از چهار قسمت دیگر اگرچه کوچکتراست‌ولی اهالی آن‌باتمدن‌تر و امروز از همه جهت‌اهمیت آن بیشتر . و محدود است از طرف شمال به اوقیانوس منجمد وازطرف مشرق بآسیاوازسمت جنوب به بحرالروم وازسمت مغرب‌باوقیانوس اطلس و مساحت آن ۱۰ میلیون کیلومتر مربع‌که سه مرتبه کوچکتر از افریقا وچهارمرتبه ازآسیا وامریکا میاشد وجمعیت‌آن٤٦٣میلیون یعنی‌یك خمس جمعیت تمام عالم‌درآنجا مجتمع شده‌اند واروپابه ممالك ذیل تقسیم‌میشود: جمهوریهای **فرانسه**، **آلمان** (جمهوری امپراطوری **اطریش** (پس ازسال ۱۹۳۸ به آلمان‌ملحق شده است) **چك‌اسلواکی**، **لهستان**، **روسیه**، **فنلاند**، **اوکرانی**، **استونی**، **لتونی**، **لیتوانی**، **اسپانیا**، **پرتغال**، **یونان**، **سن‌مارن**، **ترکیه** وممالك‌پادشاهی **بریتانیای کبیر**، **سوئد**، **نروژ**،

دانمارك، پی با، بلژیك، ایطالیا، یوگوسلاوی (یاسر بستان ، كرواسی و اسلوونی)، بلغارستان، رومانی، هنگری (فعلا نایب السلطنه دارد) ، آلبانی؛ شاهزاده نشینهای آندر، موناكو، لیختنشتاین؛ گراند وشهٔ لوگزامبورگ ؛ شهر آزاد دانتزیك ؛ شهر واتیكان . و آب و هوای ممالك اروپا عموماً معتدل مگر درشمال سوئد و در روسیه . وزمین این ممالك كاملا مزروع ومقدار بسیاری گندم ودوسر وجو و همه قسم میوه در آن عمل میآید و در تمام ممالك مركزی ودر جنوب غرس درخت رز متداول است . ورودهای عمدهٔ فرنگستان از این قرارند : رود رَن مشروب میكند سویس وآلمان و هولاندرا و رود رُن مشروب می نماید فرانسه را . و رود دانوب آلمان و اطریش و رومانیا وبلغارستان را. وروود آتل كه ولگا نیز گویند و رود نیپر وروود دن و رود اورال درروسیه واقع شده. وكوههای عمدهٔ فرنگستان : جبال آلپ در مركز و جبال پیرنه در مابین فرانسه و اسپانیا و جبال كارپات در اطریش و مجارستان و جبال بالكان در شبه جزیرهٔ بالكان و مرتفع ترین این جبال قلهٔ كوه سفید است كه در آلپ میباشد .

اروج (arowj) ا.پ. درخت سرو كوهی وعرعر.

اروح (arvah) ص.ع. باروح تر و با آسایش تر . وخوش آیندتر . وكسی كه دررفتن هردوپای را گشاده گذارد وكان عمر رضی الله عنه اروحَ. ومحمل اروحُ: بارگیر فراخ .

اروخ (orux) ع.ج اَرخ و اِرخ.

ارود (arvad) ص.ع. آهسته كار قولهم الدهر ارود ذو غیر ای یعمل عمله فی سكون لایشعر به .

اروَر (orvar) ا. پ. بلغت زند رستنی و نباتی .

اروز (aruz) ص.ع. بر قرار و ثابت وپایدار ومحكم . و منقبض و مجتمع. وآزمند وحریص وطامع .

اروز (oruz) م.ع. ارزارزاً و اروزاً. مر . اَرْز .

ارؤس (ar'os) ع.ج رَأس.

اروس (arus) ا.پ. متاع وكالاواسباب. و لباس و پوشاك .

اروسا (arusâ) ا . پ . یكنوع گیاهی هندی .

اروش (oruc) ع.ج اَرش .

اروض (oruz) ع.ج اَرض .

اروع (arva') ص.ع. به شگفت آرندهٔ كسی را ازحسن و جمال ویا از شجاعت ومانند آن .ج: رُوْع و اَراوِع .

اروغ (arvaq) ص.ع. حیله باز تر و مكارتر.

اروغ (aruq) ا.پ. جغد بزرگ.وپوست گاو. و روز ویوم. واخ. نام كوه مرتفعی در مشرق گویند چند فرسخ ارتفاع آن است وهزار چشمهٔ بزرگ از آنجریان می یابد. و **اروغ كردن:** پیراستن چرم. وپاك وپاكیزه كردن.

اروق (arvaq) ص. ع. اسبی كه سوار آن نیزه رامیان هردوگوش وی دراز كرده باشد وان لم یفعل فارسه ذلك فهو اَجَم یعنی شاخ ندارد . وكسی كه دندان بالائین وی دراز باشد. ج: رُوْق یق رجل اروقُ وقوم روقٌ.

اروقة (arveqat) ع.ج رَوق و رِواق و رُواق .

اروك (oruk) م.ع. ارك اركاً و اروكاً: مر. اَرك.

ارؤل (ar'ol) ع.ج رَأل.

اروم (arum) ا.ع. بن درخت . و بن سرون. ونام كوهی.

اروم (orum) ع.ج اِرَم و اَرُومة و اُرُومة .

ارومة (arumat) و (orumat) ا.ع. بیخ درخت و جزآن .ج: اُرُوم .

ارومه (arume) ا.پ. گیاهی كه اشخار از آن می گیرند .

ارومیه (orumiye) اخ.پ. نام شهری در آذربایجان .

ارون (arun) ا.پ. آرون وصفات خوب و دلكش و دلربا.

ارون (arun) ا.ع. زهر وسم. و دماغ فیل.ج: اُرن .

ارون (arun) ص.ع. شادمان و مسرور وخوشحال وخرم.

ارون (erun) ا.پ. ازگیل . وعقاب.

ارون (arvan) ص. پ. مرد تند خوی وصفراوی.

ارون (erun) و (orun) ع.ج اِرة .

اروَنان (arvanân) ا.ع. آواز.وص. سخت ویوم اروَنانٌ: روز سخت ویانرم وكذلك یوم اروَنانٍ.

اروَنانة (arvanânat) ص.ع. لیلةٌ اروَنانةٌ: شب سخت.

اروِنتن (arunetan) فم.پ. بلغت زند شستن وغسل دادن .

اروند (arvand) ا.پ. تجربه وآزمایش و امتحان . ودلیل و برهان . ونیكوترین جزء ازهرچیز. وخلاصهٔ آن . وشأن وشوكت وفرو عظمت وحشمت وجاه وجلال. و آروندوزیبائی وجمال وحسن. ومیل وآرزو ورغبت. وحسرت. و اوقیانوس و دریای محیط. واخ. رود دجله. ونام كوهی درهمدان كه الوند نیز گویند. ونام چشمه ای درسیستان . ونام پدر لهراسب .

اروندآب (arvandâb) اخ. پ. نام پدر ضحاك .

اروندیدن (arvandidan) فل. پ. سست و تنبل بودن . و ف م . شپش گرفتن .

ارونس (arunes) ا.پ. مأخوذ از یونانی. سنبل الطیب .

ارونق (arvenaq) اخ. پ. نام بلوکی از آذربایجان نزدیك شهر تبریز .

اروی (arvâ) ا. ع. بز کوهی ماده . و ج اُرْوِيَّة و اِرْوِيَّة .

اروية (arviyat) ع. ج رِواء .

اروية (arviyat) و (erviyat) ا. ع. بز کوهی ماده. ج: اَراوِی و اَراوَی .

اریس (arvis) و **ارویش** (arvic) ا.پ. رحل و تخته‌ای که پارسیان اسباب پرستش را بر بالای آن گذارند . و ریسمانی که از موی بز بافته باشند .

اروین (arvin) ا. پ. آروین و تجربه و آزمایش و امتحان .

اره (arre) ا. پ. افزاری از آهن بشکل تیغه‌ای بلند و باریك که دسته‌ای چوبین دارد و یك کنار آن دندانه دار و تیز که در بریدن چوب و آهن و جز آن بکار می برند و یوسه نیز گویند . و **ارهٔ ماردندان :** یکنوع اره ای که دندانه های آن مانند دندان مار ریز و تیز است. و **اره کشیدن** فم.: اره کردن .

ارهاء (erhâ') م.ع. **ارهی ارهاءً:** بنکاح در آورد زن فراخ کس را . و دوام کرد برخوردن رهو که یك قسم مرغی است که بفارسی کلنگ گویند . ورسید بجای فراخ . و **ارهی لهم الطعام والشراب :** همیشه داشت برای آنها طعام و شراب را .

ارهاب (arhâb) ا.ع. مرغ ترسو و کم جرئتی که شکار نکند .

ارهاب (erhâb) م.ع. برشتر نشستن . و باز داشتن شتر را از حوض . و دراز شدن آستین . و **ارهبه :** ترسانید او را .

ارهاج (erhâj) م. ع. **ارهج ارهاجاً :** برانگیخت گرد را . و بسیار شد بخور خانه . و **ارهجت السماء :** باریدن گرفت باران .

ارهاص (erhâs) م. ع. ستهیدن . و آمادهٔ چیزی شدن . و ایستادن بر آن . و **ارهصه الله :** سوده گرداند خدای سم ستور او را . و **ارهص الحائط :** بنا کرد دیوار را بگل. و **ارهص الله فلاناً :** کان خیر گردانید فلان را خدای .

ارهاص (erhâs) ا. ع. ایستادگی و اصرار در کاری یق **لم یکن ذنبه عن ارهاص وانما کان عارضاً .**

ارهاط (arhât) ا. ع. پوست پاره‌ای که دوال دوال تراشند و بر روی ستور اندازند. و مگس پران. ج: اَراهِیط. و نیز **ارهاط :** ج رَهْط .

ارهاف (erhâf) م. ع. **ارهف السیف ارهافاً :** تنك کرد شمشیر را .

ارهاق (erhâq) م.ع. لاحق گردانیدن و نزدیك چیزی گردانیدن چیزی را . و نا فرمانی نمودن . و تکلیف کردن . وکسی را زیاد تر از طاقت وی تکلیف دادن . و تأخیر انداختن نمازرا تا بوقت نمازدیگر: و **ارهقته عن یصلی** ای اعجلته عنها یعنی شتابانیدم او را از نماز گزاردن . و **لا ترهقنی لا ارهقك الله** ای لا تعسرنی لا اعسرك الله : بدشواری مینداز مرا خدا ترا بدشواری نیندازد . و **ارهقه طغیاناً :** بر نافرمانی برانگیخت او را و بر نا فرمانی داشت .

ارهام (erhâm) م. ع. **ارهمت السماء ارهاماً :** باران نرم بارید .

ارهان (erhân) م. ع. **ارهنه الشیی ارهاناً :** گرو کرد اورا آن چیز. و **ارهنه :** ثابت و دائم داشت او را. و نیز **ارهنه :** سست گردانید آنرا **وارهن فی السلعة:** گران کرد متاع را. و **ارهن لهم الطعام والشراب:** ثابت و دائم داشت برای ایشان طعام وشراب را. **وارهن المیتَ القبرَ:** در آورد مرده را در گور . و **ارهن فلاناً ثوبه:** دفع کرد جامه‌را بسوی فلان. و **ارهن ولده به:** گروبست فرزند خودرا بااو.

اره جان (arre-jân) و **ارغان** (arre-qân) اخ. پ. نام شهری در شصت فرسخی شیراز .

ارهد (arhad) ا. پ. یك قسم دانه‌ای.

اره‌زبان (arre-zabân) ص. پ. غماز و نمام. و بدگو . وزبان دراز .

ارهط (arhot) ع. ج رَهْط.

ارهطة (arhetat) ع. ج رهاط .

ارهفت (arhaft) اخ. پ. نام پیغمبر هندوان .

اره کش (arre-kac) او ص . پ . کسیکه کار او بریدن چوب است باره.

ارهم (arham) ص. ع. فراختر یق **کنا فی ارهم جانبی فلان** ای اخصبهما.

ارهنگ (arhang) اخ. پ. نگار خانهٔ مانی . و نام قصبه‌ای در بدخشان که در آنجا زیارتگاهی هست ـ گویند سر امام حسین علیه السلام درآنجا مدفون است وآنجارا **ارهنگ حسین** نامند .

ارهون (orhun) ص. ع. **جارية ارهونٌ :** دختر حایض و دشتان .

اری (ary) ا. ع. تهدیگ یعنی طعامی که در بن دیگ چسبد از سوختگی و برشتگی و

شهد . و شهدیکه زنبور در شکم خود جمع کند و بیرون آورد . و شهدی که در اطراف خانهٔ زنبور چسبیده باشد. ونمی که بردرخت افتد. و آنچه از مأکولات که در وقت خوردن از دست ویا دهن افتد و آنرا لطاخة نیز گویند.

واری السحاب : ریزش ابر . و **اری الریح** : راندن باد ابر را. وقولهم **خیره کالاری وشره کالشری** ای الحنظل .

اری (ary) م.ع. **ارت الدابة مربطها اریاً** (از باب ضرب) : لازم گرفت ستور بستگاه خودرا . و **ارت الریح الماء** : ریخت باد آب را . و **ارت النحل** : شهد ساخت زنبور عسل . و **ارت الدابة الی الدابة** : آمیزش کردند ستور با هم و علف خوردند باهم. و **اری صدره علی اریاً** (از باب سمع وضرب) : خشم گرفت برمن.

وارت ارلقد : سوخت بن دیك وچسبید طعام بدان .

اری (ary) ع.ج رَأی .

اری (ari) و (ariy) ا.ع. اخیه که چارپایان را به آن بندند. و باصطلاح فقه معلف. ج : اواری و اواری .

ارياح (aryâh) ع.ج ريح.

ارياش (aryâc) ع.ج ريش.

ارياع (aryâ') ع.ج ريع.

ارياف (aryâf) ع.ج ريف.

ارياف (eryâf) م.ع. بزمين علفناك رسيدن . و **اريفت الارض** : بافراخی و ارزانی شدن آنزمين. وعلف ناك گرديد. مر. اراقة .

ارياق (aryâq) ع.ج ريق.

اريب (arib) ص.ع عاقل و دانا.وزيرك وهوشيار.

اريب (oreyb) و (orib) ص.پ. كج ومنحرف و اروب. و كوز.

اريتة (aritat) ص.ع. **قدرٌ اريتةٌ** : ديگ فراخ شكم.

اريث (aris) ا.ع. آتش ونار .

اريج (arij) **واريجة** (arijat) م.ع. **ارج الطيب ارجاً واريجاً واريجةً** (ازباب سمع) : دميد بوی خوش . **وارج الناس** : آواز بلند كردند مردم در گريه .

اريح (aryah) ص.ع. **محمل اريح**: بارگير فراخ.

اريح (aryah) اخ.ع. نام دهی درشام.

اريحا (aryahâ) و (arihâ) اخ.ع. شهری درشام.

اريحی (aryahiy) ص.ع. فراخ خوی. وا. فراخ خوئی .

اريحية (aryahiyat) ا.ع. فراخ خوئی. وشادمانی وخوش دلی كه بدهش و احسان حاصل شود يق **اخذته الاريحية** ای الارتياح بالندی .

اريدبريد (erid–berid) ا.پ. مر. آريد بريد .

ارير (arir) ا.ع. آواز. وآواز فيرندوقت غمار وغلبه .

اريز (ariz) ا.ع. پشك كه درشبهای تيرماه برزمين افتد. ومهتر قوم. و روز سرد.

اريس (areys) و (aris) ص.پ. زيرك و تيزفهم. وتيزچشم.

اريس (aris) ا.ع. كشاورز. ج: اريسون . و **بئر اريس** اخ.: نام چاهی در مدينه .

اريس (erris) ا.ع. كشاورز . و امير ورئيس.ج: ارارسة و ارارِيس و ارارِس و اِريسون .

اريسون (arisuna) ع.ج اريس .

اريسون (errisuna) ع.ج اِرّيس .

اريسه (orise) اخ.پ. ناحيه‌ای درهندوستان.

اريسی (arisiy) ا.ع. كشاورز و زارع.

اريش (aric) ص.پ. عاقل و كارساز و دانا. وهوشيار و زيرك.

اريش (aryac) ص.ع. **رجلٌ اريشٌ** : مرد بسيار موی درهردوگوش وروی . و مرد سست .

اريض (ariz) ص.ع. پهن و فراخ. وعلفناك. وپاك وپاكيزه **ورجلٌ اريضٌ** : مرد متواضع سزاوارخير. **وجدیٌ اريضٌ** : بزغالهٔ فربه. و **عريضٌ اريضٌ** : ازاتباع است كه بدون اول و آخر نمی آيد و بمعنی پهناور ميباشد .

اريضة (arizat) ص.ع . **ارضٌ اريضةٌ** : زمين پاكيزه و خوش آيند درچشم .

اريط (arit) ص.ع. بی برو بی حاصل . و **رجلٌ اريطٌ** : مردی كه آواز فرزند نشنود .

اريط (orayt) اخ.ع. نام موضعی .

اريق (orayq) ا.ع. مصغر اورق كه بمعنی شتر خاكستر گون باشد . و قولهم **جاءنا بام الربيق علی اريق** يعنی آورد ما را بلای عظيم بر اريق .

اريقش (oraygec) ص.ع . مصغر ارقش يعنی آنكه نقطه های سياه و سپيد داشته باشد .

اريقط (orayqet) ص.ع.مصغر ارقط يعنی پسه و سياه خجك سپيد آميخته .

اريك (arik) ا.پ. بلغت زند دوری و بعد مسافت . و ص . دور و بعيد .

اريك (arik) ع.ج اريكة . و اخ. نام وادی .

اريكة (arikat) ا.ع . تختی كه در خانهٔ عروس بود . و هر آنچه بر آن تكيه زنند و بر آن نشينند از قبيل تخت و منصه و فراش . وتخت آراسته ای كه درگنبد باشد

و يا در خانه واگر چنين تختی نباشد آن خانه وگنبد راحجلة گويند. ج: ا ريك و ا را ئك. و **اريكة الجرح** : گوشت صحيح وسرخ كه پس از دفع شدن ريم وخون درزخم ظاهر شود .

اريكتان (araykatāne) اخ. بصيغة تثنيه . ع . نام دو كوه در ملك تازيان .

اريكه (arike) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ تخت . و تخت پادشاهی . و تخت آراسته .

اريل (orayl) اخ . ع . نام شخصی .

اريلية (ariliat) اخ . ع . نام قلعه‌ای در اندلس .

اريم (arim) **ما به اريمٌ** : نيست در آن كسی و نه نشانی و نه اثری .

اريمة (oraymat) اخ. ع. نام موضعی .

ارين (ariṇ) ا . ع . هدر و مكان . و اخ . نام موضعی .

ارين (arin) م . ع . **ارن ارناً و ارينا و اراناً** . مر . اران .

ارين (orayn) ا . ع . دانه ای كه شير را پنير می گرداند .

ارينبة (oraynebat) ا . ع . قسمی از اشتر خار سپيد .

از (az) پ . كلمة موصول كه درارتباط و پيوند كلام جهت تبيان و تبعيض و سبب استعمال ميگردد و گاه بجای را مقدم بر مفعول ذكر ميشود و بمعنی برای و به و بسبب و بهر و بجهت و بواسطة و را و بر و در و باميباشد. وگاه آنرا بطور زائد دركلام ميآورند مانند **از ناگاه** و **از بهر** و **از برای** و **از پی** كه در اين كلمات اگر آنرا ذكر نكنند تغييری درمعنی حاصل نميشود . و**از آتشها دودی نديده** يعنی از عدم مساعدت بخت . و **از الف آدم تا ميم مسيح**: از آدم تا عيسی . و **از آن** : هم بطور صفت و هم بمعنی ضمير استعمال ميشود يعنی آن . و **از آن او** يعنی از مال او . و**از آن ايشان** يعنی ايشان. و**از آن ايشان** يعنی ازمال ايشان . و **از آن باز** يعنی از آن سبب نيز . و از آنوقت نيز . و **از آن تو** يعنی از مال تو . و **از آن جا** يعنی ازآنمكان . واز آن سبب . و**از آن جهان آمدن** فل.: از بيماری مهلك بر خاستن وصحت يافتن . و **از آن شما** : از مال شما . و **از آنكه** : زيرا كه . و **از آن كه**: از مالكه: و**از آن ما** و يا**از آن من** يعنی ازمال ما ويا از مالمن . و **ازاين جا** :از اين مكان . و باين سبب و جهت . و **ازاين جانب** : بسبب من . و از طرف من . و **ازاين جمله** : تمام اين و همة اين. و **ازاين سبب** : بدين سببو جهت . و **ازاين سپس** : بعداز اين وپس از اين و من بعد . و **از بالا**: بطرف بالا . و **ازبرای** : بسبب و بجهة و بهر و برای و **ازبرای آنكه**: بسبب آنكه و بجهة آنكه و برای آنكه . و**ازبن دندان** : بطوع و رضا و رغبت و طيب خاطر . و**ازبن سی ودو** ويا **از بن سی و دودندان** : بطوع و رضا و رغبت و طيب خاطر . و**از بن گوش**: باكمال اطاعت و بندگی و خدمتگاری . و از تهدل شنيدن آنچه مكنون خاطر است . و**ازبن ناخن** : با ذخيره و جمع شده . وبا اطاعت و بندگی از ته دل . و**از بهر ايشان** : برای ايشان و بجهت ايشان . و**از بهرچه** : برای چه . و **از بهرخدا** : برای خدا و بجهت خدا . و **ازبهر ديدن** : برای ديدن و جهت ديدن وبهر ديدن . و **ازبهر سود** : برای سود و نفع . و **از بهر نماز** : برای نماز و جهت نماز . و**از پای افتادن** فل.: پريشان گشتن . وبی بضاعت شدن . و درمانده وعاجز گشتن . و **از پرگار افتادن** : ضايع وبی كار شدن . و بی نظام گشتن . و **از پرگار شدن** : بی خودگشتن و بی اختيار شدن . و اضطراب كردن. و **از پرده برون آمدن** ويا**ازپرده برون شدن**: ظاهر شدن و آشكار گشتن . واز خانه برون آمدن. و از حدگذشتن . و**ازپس** : عقب ودنبال و **ازپوست برآمدن** فل.: كشف راز و احوال خود كردن . و ترك دنيا نمودن . و ازخود و نفسانيت بازآمدن . وخندان بودن. و بمقصود رسيدن . و **از پيش** : جلو و پيشاپيش. و مقدماً . و سابقاً . و **ازپی** : دنبال و از عقب و **از جابر آمدن** فل.: بی حوصلگی كردن . و **ازجابر داشتن** فم.: كسی را ترقی دادن . و **از جا در آمدن** فل.: ازحالت نيك بحالت بدرفتن. و **از جان سير آمدن** : سير شدن از زندگانی . و **از جهت** : به سبب وبجهت. و **از چشم افتادن** فل.: بی اعتبار شدن نزد كسی . و **ازچند روز** : چندی قبل. و **ازخاك بر گرفتهٔ او** : متعلق باو. و **ازخر افتادن** فل. : مردن و ازين عالم رفتن. و نابود شدن . و **از خود** : با اراده و اختيار . وخود بخود . و**ازخود غائب شدن** فل.: بی خيال بودن .وغافل و بی خبر بودن . و **از خودگذشتن** : خودرا بمهلكه انداختن . و **ازدست** ص.: زيردست و مطيع . و محكوم . وناتوان و ضعيف . و **از دست برگرفتن** فم.: نيست و نابود گردانيدن . و**ازدست دهر جستن** فل.: مردن و نابود شدن . و **از دست رفتن** و يا **از دست شدن** : پريشان و بيچاره شدن . و بی بضاعت گشتن.

و اضطراب کردن . و بیخود اختیار نمودن . و ازدست گذاشتن فم.: واگذاشتن . ودست برداشتن . وازدل آمدن چیزی: بخیال‌رسیدن . وبخاطر آوردن .واز دور یعنی از مسافت بعید و فاصلهٔ زیاد .و ازدو طرف : طرفین و جانبین. وازهردوجانب . و درکنار . وازدهان مار بر آمدن ف ل.: کاری را براستی کردن بنحوی کهیچ کجی درآن نباشد.واز دیده خواستن فم.: خواهش بسیار کردن . و از راه بردن و یا از راه بیرون بردن : گمراه کردن وگول زدن . و از راه خار بر داشتن : دفع فساد کردن و دفع مفسده نمودن . ومهیا کردن. واز رگ اندیشه چکیدن : بدقت ملاحظه کردن . و در فکر و اندیشه دقت نمودن . و از راه افتادن ف ل.: راه‌گم کردن . و از زبان جستن: خطا نمودن و سهو کردن در تکلم وگفتگو . و از زبان در آمدن : سهو نمودن و خطا کردن در تکلم. و از سر افگندن فم.: مسند را خالی کردن . واز روی‌تخت پائین کشیدن .وف‌ل.معزول شدن . وازسر انگشت یعنی بطور غفلت و بدون ملاحظه . و بدون تأمل . وازسر پاروان شدن: بتعجیل رفتن وزود روان شدن . و از سر خواستن ف‌ل.: خودرا در خطر انداختن. و از سر دست : بدون اندیشه و تفکر و تأمل . وازسر زانو قدم ساختن ف‌ل.: سر برزانو نهاده در حال مراقبه رفتن . واز سر کار افتادن : بی کارشدن .ومعزول گشتن . و ازسر کردن فم.: برغلانیدن و اغوا کردن . و بر خلاف گفتن و ضدگوئی کردن . و دروغ گفتن .و ازسر گذشتن فم.: دست برداشتن . وواگذاشتن . و از سرنهادن : سر نگون کردن . و از سر

واکردن : از خود دفع کردن و برطرف نمودن . وآزش یعنی از او . و از شاه خوب اتفاق است یعنی شاه با او خوب است . واز شکم افتادن فم.: مردن‌واز عالم بیرون رفتن . و از شما یك سخن میدارم یعنی از شما توقع صحبت دارم . و از شیفته ماه نو نهفتن فم.:قطع مادهٔ فتنه وفسادکردن.واز صحرا آوردن:دربیابان جستن .ورایگان ومفت‌یافتن. واز صورت خواری شستن: عزیز کردن . و آراستن و زیب و زینت دادن . و ازطاق دل افتادن:نامقبول وناپسندشدن .وازطرف برگشتن: کناره کردن . و اعراض نمودن و رو برتافتن . و ازعدم در شدن:مرده زنده شدن . و از غلاف در آمدن : بی حجاب شدن و برهنه و عریان گشتن. و ازفرود: پائین . وطرف تحت . واز قحط مردن ف ل.: ازگرسنگی مردن . و ازکاردست کشیدن : فارغ شدن.و ازکاردورس. نالایق و بیکاره . واز کسی درگذشتن:فم.:عفوکردن وبخشیدن. و از کسی ذخیره داشتن ف‌ل.: شکوهٔ کسی در دل داشتن . و از کسی کسوت وجامه داشتن: مرید وخلیفهٔ کسی بودن. واز کسی کشیدن وبرداشتن:جوروستم کسی را برداشتن . واز کف دست مو بر آمدن : وجود یافتن امرممتنع الوقوع درمقام تعلیق‌محال بر‌محال. واز کیسه رفتن: مفقود شدن. وگم کردن . وضایع شدن. واز گرد عالم شانه کردن فم.:موجودکردن و آفریدن. و ظاهر گردانیدن . و ازگره رفتن ف‌ل.: تلف و نابود شدن چیزی‌که درپارچه ای بسته‌باشند مانند زر وجزآن.واز گل کسی برخوردن: از شفاعت‌کسی فایده بردن. وازدوستی‌کسی بهره مند گردیدن.

و ازگلها چه گل: یعنی چه اصل و نسب داری تو وازچه نژادی. و ازلباس قفس عریان‌شدن ف‌ل.: مجرد شدن از اوصاف ذمیمه.. و ازخواری بیرون آمدن . و ازما یعنی ازمال ما. و ازماست: یعنی منسوب به ما و ازکسان وخانوادهٔ ماست. و ازمن در گذر: یعنی عفو کن من را و به بخشای مرا. و ازمیان: مابین و درمیان.وازنظر افتادن ف‌ل. : ناپسند شدن . وبی اعتبار گشتن. و ازقفس افتادن:خاموش‌وبی‌صدا و آواز شدن. و ازقفس انداختن ف م.: خاموش کردن و بی‌صدا نمودن. و ازنو : مجدداً و دوباره و بار دیگر وباز. و ازهم بر آمدن ف‌ل.: پریشان شدن‌وغمه‌خوردن. و ازهم‌شدن : جدا شدن . وشکفتن. و ازهم گذرانیدن فم . : قتل کردن . و ازهم گذشتن ف‌ل.: مردن. وازیکدیگر جدا شدن . و ازیادبردن فم.: فراموش کردن . و ازیادرفتن: نیز فراموش‌کردن.

از (azz) ا. ع.جهش رگ . و دردی در ریش و دُنبل و مانند آن. وجماع. وگناه .

از (azz) م‌ع.سخت دوشیدن ماده شتر. و آب ریختن. وجوشانیدن آب . وبرانگیختن و برآغالانیدن (والفعل‌من‌نصر) . قوله تعالی: انا ارسلنا الشیاطین علی الکافرین تؤزهم ازاً: ما فرستادیم‌شیاطین رابرکافران که برانگیزند و برآغالانند ایشان را برگناه . و ازت القدر ازاً و ازیزاً وازازاً: (ازباب نصر و ضرب) : سخت جوشید آن دیگ . ویاپجوش آمد. واز النار: افروخت آتش‌را. واز الشیی: سخت جنبانید آنچیزرا و درآمیخت آن چیز را.

ازأ (az') م‌ع. ازأ الغنم ازأً(ازباب فتح): سیر چرانید گوسپندان را. وازأ عن الحاجة: بد دل شد و بازماند ازحاجت خود.

ازا (azâ) ا.پ. آزا و مصطکی. ومقابل وضد وبرابر.

ازا (ezâ) مف.پ. _ مأخوذ از تازی _ مقابل و برابر.

ازآء (ez'â') م.ع. **ازآه بطنه ازآءً**: پرشد شکم او چندانکه جنبیدن نتواند.

ازاء (ezâ') م.ع. **آزیته ازاءً**: مقابل و برابرشدم او را.

ازاء (ezâ') ا.ع. مقابل وبرابر. وسبب زندگانی. وسبب فراخی عیش و افزونی آن. و آنچه از نوردوسنگ وچرم و بوریای خرما که برای حفاظت حوض یا چاه باشد. و محل ریختن آب درحوض. **وهو بازائه**: اومقابل وبرابر اواست. **وهم ازاؤهم**: آنها اقران ایشانند. و **ازاءالحرب**: مقیم در جنگ. و **ازاءالمال**: نگهبان شتران.

ازابی (azâbiy) ع.ج اُزبیّ.

ازاتة (ezâtat) م.ع. **ازات القوم ازاتةً**: بسیار زیت گردیدند آنقوم.

ازاحة (ezâhat) م.ع. **ازحته ازاحةً**: دورگردانیدم آنرا. و **ازحت علته**: دور کردم علت او را.

ازاخة (ezâxat) م.ع. **ازاخه ازاخةً**: دور گردانید او را. و یکسو گردانید.

ازادة (ezâdat) م.ع. توشه دادن.

ازاد (azâd) ا.ع. نوعی ازخرما.

ازآر (ez'âr) م.ع. بانگ کردن وغریدن شیر.

ازار (azâr) ا.پ. پول ودرم.

ازار (ezâr) ا.پ. دستاروعمامه. وشلوار و اشتیم و زیر جامه. و هرچیزکه برکمربسته و ساقها را بدان پوشانند مانند لنگ و لنگی. **وبندازار**: بندشلوار. **وازار کشتیبانان**: شلوار کشتیبانان و نیز ازار: قعرآب وتهآب.

ازار (ezâr) ا.ع. چادر. وشلوار. وگاه مونث آید ج: آزرة و اُزُرو اُزْر. وهرچیزکه پوشد شخص را. وپرهیزگاری. وزن. ومیش ماده. ونفس. **وهو عفیف الازار**: او پاکدامن و باعفت است. الحدیث: **قال الله تبارک وتعالی العظمة ازاری والکبریاء ردائی**. و **ازار ازار**: کلمه ایست که بدان میش را برای دوشیدن خوانند.

ازاربند (ezâr-band) ا.پ. بندشلوار.

ازاربندی رشته (ezâr-bandi-recte) ا.پ. علاقه و دل بستگی. وعلاقه بازن.

ازارپا (ezâr-pâ) **وازارپای** (ezâr-pây) ا.پ. پاجامه و زیر جامه و شلوار و تنبان ولباسیکه پاها را پوشاند.

ازارة (ezârat) ا.ع. ازار وچادر. و شلوار.

ازارة (ezârat) م.ع. **ازاره ازارةً**. برانگیخت آنرا بزیارت.

ازاردم (azârdam) ا.پ. قسمی ازلوبیا.

ازارقة (azâreqat) ج اخ.ع. نام گروهی از خوارج که منسوبند به **نافع بن الازرق**.

ازارود (azârud) و (ezârud) اخ. پ. ماوراءالنهر.

ازاره (ezâre) ا.پ. هزاره و آن قسمت از دیوار اطاق و یا ایوان که ازکف طاقچه تا روی زمین باشد.

ازاز (azâz) م.ع. **ازّ ازاً وازیزاً و ازازاً**. مر. اَزّ.

ازاصل (az-asl) مف.پ. _مأخوذ از تازی_ ازلاد و اصلاً و قطعاً وهرگز.

ازاغب (azâqeb) اخ.ع. **الازاغب**: نام موضعی در ملک تازیان.

ازاغة (ezâqat) م.ع. **ازاغه عن الطریق ازاغةً**: میل داد آنرا از راه وبر گردانید.

ازآف (ez'âf) م.ع. **ازآف علیه ازآفاً**: شتابی کرد درکشتن آن خسته وتمام کردکار اورا. **وازآف فلاناً بطنه**: گران و بی حرکت کرد فلان را شکم او و قادر بر حرکت نشد.

ازاق (azâq) اخ.ع. نام شهری.

ازال (azâl) اخ.ع. نام شهر **صنعا** در یمن. و یانام بانی آن شهر.

ازال (ezâl) اخ.ع. **ازاله عن مکانه ازالاً وازالةً** (نادراً): دورکرد آنرا از جای خود. مر. ازالة.

ازالة (ezâlat) م.ع. چون واوی باشد یق **ازلته ازالةً**: دور کردم اورا ازجای و برگردانیدم. و **ازال الله زواله**: هلاک گردانید اورا خدای. وچون یائی باشد یق **ازاله عن مکانه ازالةً وازالاً**: دور کرد آنرا ازجای خود ولی ازالاً بندرت استعمال میشود.

ازاله (ezâle) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ طردودفع ورواندگی. وبرداشتگی وحمل. ورفع. ومحو. ورد. **وازاله کردن** ف.م. دفع کردن. و بیرون بردن. **وازاله شدن** ف.ل. دفع شدن. **وازاله شو**: گم شو و برو.

ازام (ezâm) م.ع. فشردن آنچه درجراحت بودتا بچسبد پوست آن و خشک گردد خون بر آن و دارو کردن جراحت تابه شود. و **ازامه علی الامر**: بناخوشی برکاری داشت اورا.

ازام (azâme) ا.ع. سال قحطناک.

ازام (ozâm) ص.ع. لازم گیرندهٔ چیزی.

ازامع (azâme') ع.ج اَزْمَع.

ازامل (azâmel) **وازامیل** (azâmil) ع.ج اَزْمَل.

ازانة (ezânat) م.ع. **ازانه ازانةً**: آراست آنرا.

ازانی (azâniy) ص.ع. **رمح ازانیّ**:

نیزهٔ منسوب به **یزن** که نام وادی است مر حمیر را .

ازانی (azâniy) ص ع . **رمحٌ ازانیٌ :** نیزهٔ منسوب به **ذویزن** پادشاه حمیر .

ازاهیر (azâhir) ع ج زَهرة .

ازاهیق (azâhiq) اخ ع . نام اسب **زیادبن هندابة** ـ وهندابةمادراوست وپدرش حارثة است .

ازاهیق (azâhiq) ص ع . **فرسٌ ذات ازاهیق :** اسب شتاب و تیز قدم .

ازایرا (az-irâ) پ . کلمهٔ تعلیل بمعنی زیرا .

ازب (azb) م ع . **ازب الماءازباً** (ازباب ضرب): جاری شد آب .

ازب (ezb) ا ع . مرد کوتاه و ستبر و زیرك و لئیم و زشت روی و لاغر و باریك مفاصل که شکم و اسفل بدن وی فربه باشد و استخوانش همچنان باریك بود .

ازب (azab) م ع . **ازبت الابل ازباً** (ازباب سمع): نشخوار نکردند شتران. **و ازب الشیی:** سخت شد آن چیز .

ازب (azeb) ص ع . دراز و طویل .

ازب (azabb) ص ع . بسیار مویازمردم وشتر . **و عامٌ ازبٌ :** سال فراخ و ارزان و سال بسیار علف. **و رمحٌ ازبٌ :** نیزهٔ باریك سر .

ازب (azabb) اخ ع . نام شیطانی. **وازب العقبة :** نیز نام شیطانی .

ازب (azobb) ع ج زُبّ .

ازباء (ezbâ') م ع . بارکردن .

ازباب (azbâb) ع ج زُبّ .

ازباب (ezbâb) م ع **ازبت الشمس ازباباً :** نزدیك بفروشدن شد آفتاب . و **ازب العنب :** مویز کرد انگور را .

ازباد (ezbâd) م ع . **ازبد البحر ازباداً :** کفك بر آورد دریا. وکذلك **ازبدت السراب ونحوها . و ازبد السدر :** شکوفه آورد درخت کنار .

ازبار (ezbâr) م ع . **ازبر الرجل ازباراً:** بزرگ جثه و دلیر گردید آن مرد .

ازبة (azbat) ا ع . شدت وبلا وسختی. و احتیاج. و قحطی .

ازبة (azebat) ص ع . **ابلٌ ازبةٌ :** شتر لاغر .

ازبر (az-bar) مف پ . ازحفظ وازیاد و بخاطر و بیاد . **و ازبرداشتن** فم : در حفظ داشتن. وبخاطرداشتن. وفراموش نکردن.

و ازبرکردن : حفظ کردن و بخاطر سپردن .

ازبر (azbar) ص ع . مرد بزرگ دوش وکتف. و موذی از هرچیزی .

ازبرم (az-barm) مف . پ . مر . از بر .

ازبس (az-bas) مف . پ . بسیار و فراوان .

ازبی (ozbiy) ا ع . زبونی وبدی . وکار مشکل. وطریقهٔ رفتار. وچالاکی. وشادمانی و سرور. وعجله وص. عظیم وبزرك. ج: ازابیّ .

ازبیر (az-bir) مف پ . ازبر وازحفظ.

ازبیرار (ezbirâr) م ع . برخاستن موی براندام سگ و رستن پشم وگیاه. و آمادهٔ شر وبدی شدن مرد .

ازپای (az-pây) **وازپی** (az-pay) مف پ . ازعقب و از دنبال ومتعاقب ودرعقب و ازپس.

ازت (azot) ا پ ـ مأخوذاز یونانی ـ مرکب از دو لفظ یکی **آ** که کلمهٔ نفی است ودیگری **زت** بمعنی حیات یعنی **مفسدالحیات** ـ جسمی است بخاری شکل ومفرد وبی رنگ وغیر حاجب و را و دارای ارتجاعیت کمی و سبك ترازهوا و وزن مخصوص آن ۰٫۹۷۶ و چهار خمس اتموسفر عبارتست از ازت .

ازتات (azotât) ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا ملحی که از ترکیب اسیدازتیك با یك بزی حاصل شود مانند ازتات نقره که از ترکیب اسید ازتیك و نقره حاصل شده.

ازتیك (azotik) ص . پ . **اسید ازتیك :** باصطلاح کیمیا اسیدی که حاصل شده است از ترکیب ازت و اکسیژن . و **اسید نیتریك** نیز گویند .

ازج (azaj) ا ع . نوعی ازعمارت طولانی ودرازکه سغ گویند ج: آزُج وآزاج واَزِجة **و باب الازج** اخ : محله‌ای دربغداد.

ازج (azaj) م ع . **ازج ازجاً** (ازباب سمع) : تکبر کرد و تبختر نمود .

ازج (azej) ص ع . تکبر کننده وتبختر نماینده. وگستاخ و بی ادب. ودر گذرندهٔ از حد خوشی .

ازج (azajj) ص ع . شتر مرغ درازگام. و شتر مرغی که بربالای هردو چشم آن پرسپید باشد . **ورجلٌ ازجٌ :** مرد باریك ابرو و کشیده‌ابرو وکذلك **رجلٌ ازج الحاجبین.**

ازجاء (ezjâ') م . **ازجاه ازجاءً :** راند آنرا یق **الریح تزجی السحاب و البقر تزجی ولدها** ای تسوقه **وازجی بهالعیش :** بسر برد باآن زندگانی را .

ازجاج (ezjâj) م ع . **ازججت الرمح ازجاجاً :** آهن رادر بن نیزه در آوردم .

ازجة (azajat) ع ج اَزَج .

ازجر (azjar) ص ع . **بعیرٌ ازجرٌ :** شتری که در مهره های پشت او شکستگی و بریدگی باشد از بیماری ویا از پشت ریش .

ازجم (azjam) ص ع . **بعیرٌ ازجمٌ :** شتریکه بانگ نکند ویا آواز بلند نکند .

ازجی (azjâ) ص.ع. **هو ازجی بهٔ منه** : او نافذتر و رساتر است در آن از آن .

ازحاف (ezhâf) م.ع. **ازحف لنا بنو فلان ازحافاً**: زحف گردیدند برای ما طایفهٔ فلان (مر. زحف.) **وازحف فلانٌ**: بنهایت مطلوب خود رسید فلان . **وازحف البعیر** : مانده گردید آن شتر. **وازحف الرجل**: صاحب شتر خسته و مانده گردید آنمرد وکذا **ازحف علیه** (مجهولا) غیرمسمی للفاعل .

ازحلفاف (ezhelfâf) م.ع. **ازحلف ازحلفافاً**: دورگردید. وکناره گرید .

ازخ (azx) ا.ع. گاوتر ـ لغةفی اَرخ.

ازخ (azax) ا.پ. دانهٔ سختی که بربدن آدمی برآید ودرد نکند وتازی ثؤلول گویند.

ازخاف (ezxâf) م.ع. **ازخف ازخافاً**: تکبر کرد .

ازخاك (ezxâk) م.ع. **ازخك فلانٌ ازخاکا** : صاحب شتر مانده گردید فلان.

ازخال (ezxâl) م.ع. **ازخله ازخالاً**: مضطر گردانید اورابسوی وی. ودور گردانید آن را .

ازخام (ezxâm) م.ع. **ازخم اللحم ازخاماً**: گندیده و تباه شد گوشت .

ازخش (azxac) ا.پ. برق وصاعقه.

ازد (azd) اخ.ع. نام پدر قبیله‌ای دریمن که همهٔ **انصار** از اولاد او میباشند وپدرش **غوث** نام داشت ـــ اَسد افصح از ازد می باشد ــ و او را **ازدَ شنوءة** و **ازدُ السراة** و **ازدُ عمانَ** نیز گویند .

ازداء (ezdâ') م.ع. **ازدی الیه ازداءً** ای صنع معروفاً: احسان کردبسوی او.

ازدآب (ezdeâb) م.ع. بار بر حسب طاقت خودبرداشته شتافتن. **وازداب القربة**: برداشت مشك را و شتافت .

ازداب (azdâb) ع.ج زِءدب .

ازدار (ezdâr) م.ع. **ازدره ازداراً**: بازگردانید آنرا ـ لغة فی اصدار.

ازداف (ezdâf) م.ع. **ازدف اللیل ازدافاً** : تاریك شد شب ـ لغةفی‌اسداف.

ازدب! (azdab) پ. کلمهٔ فعل. پرهیز کن و در حذر باش. وبگیر. و نگاهدار.

ازدباء (ezdebâ') م.ع. **ازدباه ازدباءً**: بار کرد آنرا. وازپس راند .

ازدباب (ezdebâb) م.ع. **ازدبت القربة ازدباباً** : پردید آن مشك .

ازدپ! (azdap) پ. کلمهٔ فعل . بگیر رو نگاهدار.

ازدجاج (ezdejâj) م.ع. **ازدج الحاجب ازدجاجاً**: تا دنبالهٔ هردو چشم رسید ابرو .

ازدجار (ezdejâr) م.ع. **ازدجاراً**: بازداشت آنرا و نهی نمود . و **ازدجر هو** : باز ایستاد (لازم‌ومعتدی). و **ازدجر الطائر** : فال گوئی کرد به آن مرغ .

ازدحاف (ezdehâf) م.ع. **ازدحف ازدحافاً** : رفت بسوی او .

ازدحام (ezdehâm) م.ع. **ازدحم القوم علی کذا**: انبوهی کردند آنقوم و فراهم آمدند .

ازدحام (ezdehâm) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ اجتماع و خرنباز. وانبوهی. وفراهم آمدگی‌وجماعت.وهنگامه‌وهجوم.وبسیاری‌انبوهی. و **ازدحام کردن** ف ل .: انبوهی کردن و اجتماع کردن . و هجوم آوردن. وهنگامه نمودن .

ازدخام (ezdexâm) م . **ازدخم الحمل ازدخاماً** : برداشت آن بار را.

ازدر (azdar) ص.پ. زیبا و رعناوجمیل. وسزاوار و شایسته ولایق و مناسب .

ازدراء (ezderâ') م.ع. حقیر داشتن کسیرا وکم شمردن. وعیب کردن.

ازدراد (ezderâd) م.ع. **ازدرد ازدراداً**: فرو برد لقمه وجز آن را بگلو.

ازدراع (ezderâ') م.ع. **ازدرع ازدراعاً**: کاشت تخم را.

ازدرام (ezderâm) م.ع. **ازدرم اللقمة ازدراماً**: فروبرد آن لقمه رابگلو.

ازدران (azdarâne) ا. بصیغهٔ تثنیه.ع. دوشانه‌ودوکتف **وجاءیضرب بازدریه** : آمد فارغ وتهی دست از هرچیزی .

ازدست (az-dast) م.ف.پ. مطیع‌وفرمان بردار و زیر دست. و **ازدست فرا** وباز **دست پرا** ا.: نان فطیری‌که بشکل کماج در ساج ویا بروی‌آتش 'خلواره پزند. ومعاف‌نامهٔ ازخراج وباج.

ازدعاب (ezdeâb) م.ع. **ازدعبه ازدعاباً**: برید آن را. **وازدعب البعیر بحمله** : گرانبار رفت آن شتر. و دفع کرد بار را .

ازدعاف (ezdeâf) م.ع. **ازدعفه ازدعافاً**: برجای کشت آنرا .

ازدغاف (ezdeqâf) م.ع. بسیارگرفتن چیزیرا یق **ازدغف فلانٌ** اذا اخذکثیراً.

ازدف (azdaf) و (ezdaf) ا. پ. میوهٔ سرخ صحرائی که زال زالك و بتازی زعرور گویند .

ازدفات (ezdefât) م.ع. تمام گرفتن و **ازدفت المال**: تمام گرفتم آن مالرا.

ازدفار (ezdeâfr) م.ع. برداشتن چیزیرا.

ازدفاف (ezdefâf) م.ع. فرستادن عروس بخانهٔ شوی . و **ازدف الحمل**: برداشت آن بار را

ازدق (azdâq) ص ع . انا ازدق منه : من صادق‌تر و راستگوترم از او ـ لغة فی اصدق.

ازدقاف (ezdeqâf) م ع . بدست گرفتن چیزی را. وفرو بردن. وبشتاب ربودن .

ازدقام (ezdeqâm) م ع . **ازدقمه ازدقاماً** : فرو خورد آنرا.

ازدکاء (ezdekâ') م ع . گرفتن و **ازدکا منه حقه** : گرفت از او حق خودش را.

ازدکاك (ezdekâk) م ع . **ازدك الزرع** : سیراب گشت کشت .

ازدلاب (ezdelâb) م ع . **ازدلبه ازدلاباً**: ربود آنرا.

ازدلاع (ezdelâ') م ع . **ازدلعه ازدلاعاً**: ربود آنرا بحیله. و**ازدلع حقه** پاره ای ازحق خود جدا کرد .

ازدلاف (ezdelâf) ا ع . نزدیکی .

ازدلاف (ezdelâf) م ع . پیشی نمودن وپیش درآمدن. ومتفرق شدن. ونزدیك گردیدن. و نزدیکی جستن . الحدیث : **فاذ ازالت الشمس فازدلف الی الله بر کعتین** ای تقرب.

ازدلام (ezdelâm) م ع . **ازدلم رأسه ازدلاماً**: برید سراو را. و **ازدلم انفه**: از بیخ برید بینی او را.

ازدمال (ezdemâl) م ع . **ازدمله ازدمالاً** : برداشت آنرا. و یکبار برداشت آنرا.

ازدمام (ezdemâm) م ع . سر بزغاله را گرگ برداشته بردن یق **ازدم الذئب السخلة** اذا اخذها رافعاً رأسها . و**ازدم فلانٌ**: تکبر نمود فلان .

ازدمی (azdami) ا ع . نام حیوانی موهوم .

ازدن (ezdan) ا پ . ازگیل. ویادرخت آن .

ازدن (azadan) فم پ . مر . آزدن .

ازدو (ozdu) ا پ . صمغ درخت ارجن. ومطلق صمغ. و **ازدوی تازی** : صمغ عربی .

ازدواج (ezdevâj) م ع . باهم جفت وقرین شدن .

ازدواج (ezdevâj) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ زناشوئی. وباصطلاح عروض دولفظ متشابه الاخر ویا دولفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی درآخر بیت آوردن مانند این شعر:

ای زلعل آتشینت در دل گلنار نار

غیر دل بردن نداری ای بت مکار کار.

ازدوار (ezdevâr) م ع . زیارت کردن.

ازدودن (azdudan) فم پ . زدودن وصیقل زدن .

ازده (azade) ص پ . رنگین و رنگ زده ورنگ شده. ودوخته شده. وسوراخ سوراخ.

ازدهاء (ezdehâ') م ع . سبك وسهل داشتن کسیرا. وتکبر کردن یق **ازدهی الرجل** (مجهولا) **فهو مزدهیً**.

ازدهاب (ezdehâb) م ع . **ازدهبه ازدهاباً**: برداشت آنرا .

ازدهاد (ezdehâd) م ع . کم شمردن و **فلانٌ یزدهد عطاء فلان** ای یعده زهیداً ای قلیلا.

ازدهار (ezdehâr) م ع . شادمان شدن بچیزی وبدل نگاهداشت کردن و در دل داشتن چیزی را. وکوشش فرمودن صاحب کاررا در کاری. و نگاهداشتن چیزی. و **ازدهر به** ای احتفظه : نگاهداشت او را. و **ازدهر الوجه** : درخشید روی و روشن گردید .

ازدهاف (ezdehâf) م ع . برداشتن. و برگشتن. ومیل کردن. وروی برگردانیدن وشتافتن. وسبك بردن. وشتابانیدن. وبعنف و درشتی درشدن. ودروغ گفتن. وبتکلف افزودن درسخن. وبردن چیزی را. و هلاك کردن. و باطل کردن سخن کسیرا بسخن ودشمنی ورزیدن. و افگندن ستور کسی را. ونزدیك گرگ رسیدن . و **ازدهف فلانٌ للموت** : نزدیك بمرگ رسیدن فلان . و درشتی نمودن در سخن و بلند کردن آواز. و **ازدهف فی قوله** : تشدد کرد و بلند کرد آواز خود را .

ازدئاب (ezdeâb) م ع مر . ازدآب .

ازدیات (ezdiât) م ع . زیت آلودن . و **ازدات** : بروغن زیتون آلود خود را .

ازدیاد (ezdiâd) م ع . افزون شدن .

ازدیاد (ezdiâd) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی و زیادتی . و **ازدیاد کردن** ف م : افزودن و افزون کردن .

ازدیار (ezdiâr) م ع . زیارت کردن . مر . ازدوار .

ازدیال (ezdiâl) م ع . دور کردن از جای .

ازدیان (ezdiân) م ع . **ازدان ازدیاناً** : آراسته شد .

ازدئام (ezdi'âm) م ع . **ازدام ازدئاماً** : ترسید .

ازر (azr) ا ع . احاطه. وقوت. وضعف. و اعانت. و محل بستن تبان ازدو تهیگاه. و پشت قوله تعالی : **اشدد به ازری** ای ظهری .

ازر (azr) م ع . **ازره ازراً** (از باب ضرب) : احاطه کرد او را . و **ازر فلاناً** : قوت داد فلان را .

ازر (ezr) ا ع . ریشه واصل. و چادر. وازار.

ازر (ozr) ا ع . جای بستن ازار .

ازر (ozr) و (ozor) ع ج ازار .

ازراء (ezrâ') م ع . **ازری علیه ازراءً** : خشم گرفت وعتاب نمود. وعیب

کرد او را . و **ازری باخیه** : عیب ناک کرد برادر خود را . و افگند بر وی عیب را و یا امری راکه ارادهٔ تلبیس او بدان دارد . و **ازری بالامر** . خوار داشت آن کار را و حقیر شمرد آنرا .

ازراد (azrâd) ع.ج زَرَد .

ازرار (azrâr) ع.ج زَرّ .

ازرار (ezrâr) م.ع. دم فرو بردن ملخ بزمین تا تخم نهد .

ازراع (ezrâ') م.ع. **ازرع الزرع ازراعاً** : فراز شد زراعت . و **ازرع الناس** : قدرت یافتند مردم بر زراعت .

ازراف (ezrâf) م.ع. **ازرف ازرافاً** : زرانه خرید . و **ازرفت الناقة**: بشتافت آن ماده شتر. و**ازرفتها انا** : برانگیختم آنرا و شتابانیدم (لازم ومتعدی) . و **ازرف الرجل**: پیش درآمد آنمرد .

ازراق (ezrâq) م.ع. **ازرقت عینه** : برگردید چشم او و ظاهر شد سپیدی آنچشم . و **ازرقت الناقة حملها** : سپس انداخت آن ماده شتر. بار خود را.

ازرام (ezrâm) م.ع. **ازرمه ازراماً** : قطع کرد کمیز را بر وی . و **ازرم کلامه** : قطع کرد سخن را بر او. الحدیث : **لا تزرموا ابنی** -یعنی الحسن بن علی علیه السلام- ای لا تقطعوا علیه بوله .

ازرباب (ezrebâb) م.ع. **ازرب النبت ازرباباً** : زرد شد آن گیاه. ویا اسمر گردید .

ازرة (ezrat) ا.ع. هیئت ازراپوش یق **انتزازرةً حسنةً** .

ازرق (azraq) اخ.پ. خط چهارم از هفت خط جام جم .

ازرق (azraq) ص.ع. گربه چشم و نابینا. ج: زُرق. قوله‌تعالی: **یومئذٍ زرقاً** ای عمیاً . و نیلگون وکبود. و آب صاف. و **نصلٌ ازرقٌ** : پیکان نیک صاف .

ازرق (azraq) اخ.ع. نام پدرنافع که گروه **ازارقه** از خوارج منسوبند باو یعنی به **نافع الازرق** .

ازرقاق (ezreqâq) م.ع. کبود شدن چشم. و صاف گردیدن پیکان و سنان . و **ازرقت عینه** : برگردید چشم او و ظاهر شد سپیدی آن .

ازرق‌پوش (azraq-powc) ص.پ. کبود پوش .

ازرک (azarek) ا.پ. بز و معز .

ازرم (azarm) ا.پ. شرم و حیا و آزرم. و عدل و داد. مر. آزرم .

ازرم (azram) ا.پ. زین پوش .

ازرم (azram) ا.ع. گربه و سنوّر.

ازرمیدخت (azarmidoxt) اخ.پ. مر. آذر میدخت .

ازرنقاف (ezrenqâf) ا.ع. **ازرنقف ازرنقافاً** : بشتافت .

ازرنگ (azrang) ا.پ. خیار بادرنگ و آزرنگ .

ازریقاق (ezriqâq) م.ع. مر . ازرقاق .

ازرئمام (ezre'mâm) م.ع. زاده‌شدن بچه. وترنجیده‌وگرفته شدن. و**ازرام بوله**: منقطع شد کمیزاو و بایستاد .

ازر (azar) ا.ع. مجلس پر. وجماعت بسیار. و پری مجلس وتنگی آن. وحسابی از سیر ماه و آن فصولی است که داخل ماهها و سالها میاشد .

ازش (azac) پ. یعنی ازاو .

ازط (azatt) ص.ع. مرد کج زنخ. و هموار روی و کوسه .

ازعاج (ez'âj) م.ع. **ازعجه ازعاجاً**: از جای برکند آنرا و بی آرام ساخت .

ازعاف (ez'âf) م.ع. **ازعفه**: برجای کشت اورا . ونیز ازعاف: خسته را کشتن یق **ازعف علیه** اذا اجهز .

ازعاق (ez'âq) م.ع. **ازعقه ازعاقاً**: ترسانید آنرا و **ازعق القدر** : بسیار نمک کرد دیگ را . و نیز ازعاق: زمین کندن. و بناگاه بر آب شور رسیدن یق **ازعقوا** اذا حفروا فهجموا علی ماء زعاق . و شتاب رفتن .

ازعال (ez'âl) م.ع. **ازعله ازعالاً** : به نشاط آورد اورا . و **ازعله من مکانه**: برکند آنرا از جای خود .

ازعام (ez'âm) م.ع. **ازعم ازعاماً**: امیدوار کرد و آزمند نمود. و فرمان برداری کرد اورا . و**ازعم الامر** : دست دادکار . و **ازعم اللبن**: خوش شدن گرفت شیر . و **ازعمت الارض**: بر آمداول روئیدگی آنزمین .

ازعب (az'ab) ص.ع. ناکس کوتاه‌بالا و زشت هیئت فربه.ج: زُعب .

ازعر (az'ar) ص.ع. تنک‌موی.ج: زُعر. و موی پریشان و تنک .

ازعر (az'ar) ا.ع. جای کم علف.

ازعرار (ez'erâr) م.ع. **ازعرالشعر ازعراراً**: کم شد موی و پراکنده گردید.

ازعکی (az'akiy) ص.ع. کوتاه‌بالای ناکس .

ازعیرار (ez'irâr) م.ع. **ازعارالشعر ازعیراراً** : کم شد موی. وپریشان‌گردید.

ازعیل (ez'il) ا.ع. شادمان .

ازغ (azq) ا.پ. شاخهٔ بریده شدهٔ از

درخت جهت پیرایش .

ازغاب (ezqâb) م.ع. **ازغب الکرم ازغاباً**: برگ آوردن گرفت درخت رز پس از سیرابی و پس از جاری شدن آب در آن .

ازغاد (ezqâd) م . ع . **ازغده ازغاداً** : شیرداد اورا .

ازغار (ezqâr) ص. پ. خوار و ذلیل و فرومایه .

ازغاف (azqâf) ع.ج زُغفة .

ازغال (ezqâl) م.ع. بول انداختن شتر دفعة دفعة. وریختن آب‌وماند آن. ودانه دادن مرغ بچهٔ خود را. وخون بیرون جهانیدن‌زخم ازجراحت. **وازغل لی زغلةً من اناءك**: چیزی بده وبریز.

ازغان (ezqân) ع.ج وَزَغة .

ازغب (azqab) ص.ع. زغب دار.(مر. زغب) وا. انجیربزرگ وخیارکوچك زغب‌دار. واسب ابلق. وکوهی‌که سپیدی‌آن بسیاهی‌آمیخته باشد. و شترخاکسترگون .ج: زُغب.

ازغباب (ezqebâb) م.ع. **ازغب الفرخ ازغباباً** : موی ریزهٔ زرد برآورد جوزه .

ازغچ (azqeç) ا.پ. عشقه و گیاهی که بردرخت پیچد .

ازغیباب (ezqibâb) م.ع. **ازغاب الفرخ ازغیباباً** : موی ریزهٔ زرد برآورد جوزه .

ازف (azaf) ا.ع. تنگدستی واحتیاج‌وفقر. وسختی وتنگی.

ازف (azaf) م.ع. **ازف الشیی ازفاً و ازوفاً** : (ازباب سمع) : گم گشت آن چیز. و **ازف الرجل**: بشتافت آن مرد . و **ازف الترحل**: نزدیك رسید وقت‌کوچ قوله تعالی **ازفت الازفة** : نزدیك رسید قیامت . و **ازف الجرح**. (از باب سمع و ضرب و کرم) : مندمل شد جراحت.

ازف (azaff) ص.ع. **هیقٌ ازفٌ** ای بین الزفف : شتر مرغ نر بسیار زف بهم پیچیده .

ازفاء (ezfâ') م.ع. **ازفاه ازفاءً** : نقل کرد آنرا از جائی بجای دیگر .

ازفار (azfâr) ع.ج زِفر.

ازفاف (ezfâf) م.ع. فرستادن عروس بخانهٔ شوی. و شتاب رفتن شتر مرغ‌و تیز رفتن آن. و شروع کردن‌آن در دویدن. و **ازفه** : بر انگیخت آنرا بر شتاب و بشتاب راند .

ازفر (azfar) ص . ع . اسب بزرگ پهلو . ج :زُفر.

ازفل (azfal) ا.ع. خشم و تیزی .

ازفلة (azfalat) ا . ع . جماعت و **جاء وا ازفلةً** او **باز فلتهم** یعنی آمدند همه .

ازفلة (ezfallat) ا . ع . سبکی عقل .

ازفلی (azfali) اج . ع. جماعت ازهر چیزی .

ازفنداك (azfandâk) ا.پ. آزفنداك و قوس قزح .

ازفی (azfâ) ا . ع . سرعت. ونشاط .

ازق (azq) و (azaq) م . ع . **ازق صدره ازْقاً و ازَقاً** (از باب سمع و ضرب) : تنگ‌شد سینهٔ آن. وغمگین گردید. و تنگ آمد در جنگ .

ازق (azaq) ا . ع . تنگی .

ازقاق (azqâq) ع.ج زِقّ.

ازقام (ezqâm) م . ع . **ازقمته ازقاماً** : فرو خورانیدم او را. و فرو خورانیدم او را ز قوم .

ازقان (ezqân) م . ع . **ازقنت فلاناً** : یاری دادم فلان را در برداشتن بار.

ازقة (azeqqat) ع.ج زُقاق .

ازکاء (ezkâ') م.ع. گوالیدن. و پاکیزه گردانیدن .

ازکات (ezkât) م.ع . پر کردن مشك. و یاد دادن حدیث مرکسی را یق **ازکته الحدیث** . و **ازکتت المرأة** : بچه زاد آن زن .

ازکاردور (az-kâr-dur) ص. پ. بیکار و نا لایق. واوباش .

ازکاره (az-knre) م.ف. پ . یاد. و یادگذشته.**وازکاره نمودن** فم.:غور کردن. و یاد نمودن. وتاریخ نوشتن .

ازکاك (ezkâk) م . ع . **ازك علی الشیی ازکاکاً** : اصرار کرد بر آن چیز. و ستیهید و چیره شد بر آن . **وازك ببوله** : باز داشت کمیز خود را .

ازکام (ez'âm) م . ع . مبتلا بزکام گردانیدن کسی را یق **ازکمه الله فهو مزکومٌ** .

ازکان (ezkân) م.ع. بگمان‌چیزی‌گفتن و راست برآمدن آن. **وازکنه** : دانست‌آنرا و دریافت. وآگاه گردانید آنرا یق **ازکنته ایاه حتی زکنه** ای اعلمته فعلم .

ازکن (azkan) ص.ع. زیرك‌تر وداناتر و فهیم‌تر المثل : **هواز کن من ایاس**.

ازکی (azkâ)ص.ع. پاکیزه‌تر. وپارساتر. و بسیار زیرك و هوشیار .

ازکیاء (azkiâ') ع.ج زَکیّ .

ازگات (azgât) ص. پ. بدکار و بد عمل. وشریر و مفسد و تباه .

ازگل (ozgol) اخ.پ. دهکده‌ای‌ازدهات شمیران ری واقع در دامنهٔ کوه البرز .

ازگل (azgel) **وازگیل** (azgeyl) ا.پ. یك قسم میوه که دارای چندین هسته است و شیرین و کمی گس میاشد .

ازل (azl) ا.ع. سختی‌و محنت. ودرماندگی

و تنگدستی و احتیاج .

ازل (azl) م.ع. **ازله ازلاً** (از باب ضرب) : باز داشت اورا. **وازل الفرس** : کوتاه کرد رسن اسب را. وگذاشت آنرا . و **ازلو اموالهم** : گذاشتند شتران خودرا بسوی چراگاه از ترس ویا از قحط. **وازل فلانٌ** : در تنگ سال در آمد فلان .

ازل (ezl) ا.ع. دروغ. وبلا. ومحنت. و آفت . و **مافی حبی ازلٌ** یعنی دوستی من دروغ نیست .

ازل (ozl) ع.ج ازُول .

ازل (azal) ا.ع. همیشگی. وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد .

ازل (azal) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی وجاوید و ابد .

ازل (azel) ص. ع. سخت . **وازلَ** **ازلٌ** : قحط و سختی بسیار سخت (بطور مبالغه) .

ازل (azall) ص.ع. مردشتاب. وکسیکه بر پیشانی اثر شکستگی ویازیادتر از شجه‌دارد. ومرد سبک سرین. وگرگ لاغر سرین و آن از کفتاروگرگ پیدا شود المثل: **هو اسمع من ذئب الازل** . و هذه الصفة لازمة للذئب .

ازلاج (ezlâj) م.ع. **ازلج الباب ازلاجاً** : بند کرد در را .

ازلاع (ezlâ') م.ع. **ازلعه ازلاعاً** : در طمع چیزی انداخت آنرا که بگیرد .

ازلاف (ezlâf) م. ع. نزدیك گردانیدن چیزی را .

ازلاق (ezlâq) م.ع. بچه افگندن شتر و جز آن. و تیز نگریستن مرکسی را **وازلق فلاناً ببصره** : تیز نگریست مر فلان را . و **ازلقه** : لغزانید آنرا .

ازلال (ez!âl) م.ع. نعمت دادن **وازل علیه نعمةً** یعنی نعمت داد اورا الحدیث **من اُزلت الیه نعمةٌ فلیشکرها** . و برگناه انگیختن کسی را . و **ازله** : لغزانید آن را . و **ازل الیه شیئاً من حقه** : داد او را چیزی از حق وی .

ازلام (azlâm) ع. ج. زَلم و زُلم .

ازلحفاف (ezelhfâf) م.ع. **ازلحف ازلحفافاً** : یکسو گردید. و دوری گزید .

ازلزل (ezelzel) ع. کلمه ایست که در وقت زلزله گویند.

ازلعباب (ezle'bâb) ع.م. **ازلعب السحاب ازلعباباً** : کثیف شد ابر . **وازلعب السیل**: بسیار شدوتوجه و تدافع نمود .

ازلغباب (ezleqbâb) ع.م. **ازلغب الشعر ازلغباباً** : روئید موی پس از ستردن. و **ازلغب الفرخ**: بر آمد پر آن چوزه .

ازلف (azlaf) ص.ع. کسیکه بینی وی کوچك و راست بود .

ازلق (azlaq) ص.ع. آنکه زیادمی‌لغزد وبسیار تکان میخورد .

ازلم (az!am) ص.ع. **بعیرٌ ازلمٌ**: شتر کار گوش بریده.

ازلم (az!am) ا . ع . **الازلم الجذع**: بز کوهی. وشیربیشه. وروزگار. وسختی وبلای بد.

ازلی(azali) ص.پ. ـمأخوذ ازتازی ـ جاوید وابدی و سرمدی وهمیشه .

ازلی (azaliy) ص. ع. منسوب به ازل و یا به لم یزل یعنی جاوید . و اخ. خداوند تبارك و تعالی.

ازلیت (azaliyat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی. و حیات ابدی و زندگانی جاوید.

ازلیمام (ezlîmâm) م ع . زود بر گشتن. وکوچ کردن. وبرپای‌شدن چیزی. وبلند برآمدن روز . و **ازلام الضحی** : بلند بر آمد چاشت . وروشن گردید .

ازم (azm) ا.پ. نسل واصل ونسب. و اولاد وفرزند .

ازم (azm) ا.ع. نوعی ازگیسوی تافته و خاموشی. و پرهیز. وعدم تداخل در طعام وشراب.وج. آزمة. **وسئل عن الحارث ابن کلدة عن الطب قال هو الازم** ای الحمیة .

ازم (azam) م.ع. **ازم الفرس علی فأس اللجام ازماً وازوماً** : (از باب ضرب) : بگرفت آن اسب کام لگام را بدندان. و **ازم القوم**: ازبیخ برکند آنقوم را . و **ازم بصاحبه** : لازم گرفت صاحب خودرا وکذلك **ازم بالمکان**. و **ازم الحبل وغیره** : سخت تافت ریسمان و جز آن‌را. **وازم علیه**:مداومت کرد برآن . **وازم لضیعته** : نگاهبانی کرد آب وزمین خود را. **وازم الباب**: بندکرد در را . و **ازم الشیی**: برید آن چیزرا بدندان نیش و یا بکارد و باز ایستاد از آن چیز . و **ازم فلانٌ**: ساکت شد فلان . و نیز **ازم فلانٌ**: امساك کرد در طعام و شراب.وتداخل درآنهانکرد. **وازم الزمان علی القوم** ای اشتد بالقحط وقل خیره : سخت شد زمانه وکم گردید خیر آن برآن قوم ـ بابن معنی ازباب سمع نیز آمده است. و **ازم العام**: سخت شد قحط آن سال. وآزَمه : سخت گزید آن را به تمام دهن .

ازم (azam) ع . م . **ازم الشیی**

ازماً : (از باب سمع وضرب) : در هم کشیده شد آن چیز. و **ازم بی علی فلان.** : (از باب سمع) : دردناک شد .

ازم (azam) ع. ج. آزمة. و اخ. نام ناحیه ای ونام موضعی.

ازم (azem) ا. ع. سال قحط و آفت رسیده .

ازم (ezam) ع. ج ازمة.

ازم (ozom) ع. ج ازوم .

ازم (ozzam) ع. ج آزم.

ازما (azmâ) ص. پ. امتحان کننده و تجربه کننده .

ازماع (azmâ') ع.ج. زمعه .

ازماع (ezmâ') م.ع. دویدن خرگوش. و جای برآمدن گیاه. وبرابرناشدن آن. و بزرگ شدن گرهٔ انگور یعنی جای بر آمدن خوشهٔ آن. و**ازمعت الامر علیه:** ثابت عزم می باشم بر آن کار. و عزم برآن کار کردم .

ازمال (ezzemmâl) م . ع . **ازمل ازمالاً** : در پوشید جامه را وپیچیده شد بدان .

ازمان (azmân) ع. ج. زمان .

ازمان (ezmân) ا . پ _ مأخوذ از تازی _ دیرینگی و کهنگی و دارای مدت و زمان.

ازمان (ezmân) م. ع. انکار کردن . و ویران شدن . و **ازمن علیه:** آمد بروی روزگار .

ازمة (azmat) ا. ع. یکبار خوردن بسیری وسختی. وقحط و تنگی. ج: ازمٌ و ازم .

ازمة (azamat) سختی و قحط . ج : آزمٌ .

ازمة (azemat) و (azmat) ص. ع . **سنةٌ ازمةٌ وازمةٌ:** سال قحطناک .

ازمة (azemmat) ع.ج زمام.

ازمت (azmat) ص.ع. آهسته وباوقار یق **فلانٌ ازمت الناس:** فلانباوقارترین مردم است .

ازمجرار (ezmejrâr) م.ع . بانگ و فریاد کردن .

ازمخرار (ezmexrâr) م.ع. **ازمخر الصوت ازمخراراً:** نیك سخت شد آواز .

ازمع (azma') ص.ع . آنکه انگشت زائد داشته باشد . ج: زمع .

ازمع (azma') ا.ع. داهیه وبلا وسختی. وکاربد و قبیح.ج: ازامع .

ازمل (azmal) ص.پ _ مأخوذازتازی_ کثیر و فراوان و بسیار. و ا. آوازوصدا ورد صوت و آواز بازگشت. و اج . همه و مجموع .

ازمل (azmal) ا. ع. آواز و صوت و بانگ. و هنگامه و همهمه وصوت درهم وآواز مختلط . وآوازیکه ازغلاف نرةستور بر آید. واج. اهل وعیال . وهمه و تمام .ج: ازامل وازامیل . و**الشیی بازمله** یعنی همهٔ آن چیز و تمام آن چیز . و**ترك ازملاً :** گذاشت عیال بسیار .

ازمل (azmal) و (azmol) اج. ع. خاندان و اهل خانه. و اسباب خانه و رخت و سامان. وهمه و تمام .

ازملة (azmalat) ا.ع. کثیر و بسیار. و عمومی و کلی. وخاندان و اهل خانه. ورخت و سامان. واهل وعیال بسیار. وآواز کمان . **واخذته بازملته** ای باثاثه وکله .

ازمن (azmon) ع.ج زمان

ازمنة (azmenat) ع.ج زمان _ و گاه اطلاق بر عصر و فصول میگردد یق **السنة اربعة ازمنة وهی الفصول:** فالاول **الربیع** وهوعندالناس الخریف سمته العرب ربیعاً لان اول المطریکون فیه و به ینبت الربیع و سماه الناس خریفاً لان الثمار تخترف فیه ای تقطع وتجبی و دخوله عند حلول الشمس رأس المیزان . و الثانی **الشتاء** و دخوله عندحلول الشمس رأس الجدی . و الثالث **الصیف** و دخوله عند حلول الشمس رأس الحمل و هو عندالناس الربیع . و الرابع **القیظ** وهو عند الناس الصیف و دخوله عند حلول الشمس رأس السرطان .

ازمنه (azmene) ج ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ زمانها و هنگامها و وقتها. و عصرها.

ازمول (ezmui) و (ezmawl) و **ازمولة** (ezmawlat) و (ozmulat) ا.ع. آهو و گوزن بانگ کننده .

ازمهرار (ezmehrâr) م.ع. **ازمهر الوجه ازمهراراً:** ترش گردید روی. و **ازمهر الیوم :** سخت سرد شد روز . و **ازمهرت الکواکب :** درخشیدند ستارگان. و**ازمهرت العین:** سرخ شدچشم از خشم .

ازمهلال (ezmehlâl) م.ع. **ازمهل المطر ازمهلالاً :** بارید باران . و **ازمهل الثلج:** جاری وروان شد برف پس ازگداخته شدن .

ازمیر (ezmir) اخ.پ. نام شهری دراناطولی و دارای ۱۵۴،۰۰۰ نفر جمعیت .

ازمئرار (ezme'râr) م.ع. سخت خشمگین شدن یق **ازمار** اذا غضب واحمرت عیناه.

ازمیکاك (ezmikâk) م.ع. **ازماك ازمیکاکاً** : سخت خشم گرفت.

ازمیل (ezmil) ا.ع. نشکردهٔ کفشگران که بدان چرم تراشند. وآهن پاره ای که در

طرف نیزه کنند جهت صید گاو. و خایسك آهنگران. ومرد سخت و قوی. ومرد سست و ضعیف.

ازمیم (ezmim) ا. ع. شبی از شبهای محاق. و ماه آخر ماه. و اخ. نام موضعی.

ازناء (eznâ') م.ع. **ازناه ازناءً:** ملتجی گردانید آنرا ومضطر کرد. وبالا برد. و باز داشت ویرا.

ازناد (aznâd) ع.ج زَند.

ازناد (eznâd) م.ع. **ازند ازناداً:** افزود یق **ما یزندك احدٌ علیه** ای ما یزیدك. و **ازندفی وجعه:** برگردید در درد خود.

ازناق (eznâq) م.ع. تنگی کردن برعیال خود در نفقه.

ازنام (eznâm) م.ع. **ازنم الشجر ازناماً:** برگ آوردن گرفت آندرخت.

ازنان (eznân) م.ع. گمان بردن بکسی نیکی یابدی را. وتهمت کردن ویق **ازننته بکذا** اذا اتهمته **وهو یُزن بکذا**.

ازناو (aznâv) **وازناوه** (aznâve) اخ. پ. نام ناحیه‌ای در همدان.

ازناور (eznâvor) ا.پ. امیر بزرگ.

ازنب (aznab) ا.پ. رنجش و آزردگی. و نفرت و کراهیت.

ازنب (aznab) ص.ع. فربه.

ازند (aznod) ع.ج زَند.

ازنك (azank) ا.پ. چین و شکن.

وازنك افگندن میان دو ابرو فل.: چین و شکنج در میان ابروها افگندن و ترش روئی کردن.

ازنکمید (eznekmid) اخ.پ. مأخوذ از ترکی ـ نام شهر قدیم نیکومدیا ازشهرهای اناطولی که نیکومد اول پادشاه بطینی آنرا بنا کرد.

ازنم (aznam) ص.ع. **بعیرٌ ازنمٌ:** شتر زنمة دار.

ازنم (aznam) اخ.ع. نام بطنی از بنی یربوع. **والازنم الجذع** ا.: روزگار. و روزگار سخت. و سختی وبلا.

ازنی (aznâ) ا.ع. مایل تربشهوت وزنا. **و ازنی من قردٍ:** باشهوت تراز بوزینه.

ازنی (azaniy) ص.ع. منسوب به **ذویزن** پادشاه **حمیر**.

ازو (azu) و (azow) پ. مخفف از او و بمعنی آن.

ازو (azv) م.ع. **ازالظل ازواً** (ازباب نصر): کم و منقبض شد سایه.

ازواء (azvâ') ع.ج زای.

ازواء (ezvâ') م.ع. **ازوی ازواءً:** آمد و باخود دیگریهم آورد.

ازواج (azvâj) ع.ج زَوْج.

ازوار (azvâr) ج.ا.ع. مردمانی کههم‌نشینی وسخن گفتن بازنان دوست‌دارند نه بنظر بدی. و ج. زِیر.

ازوال (azvâl) ع.ج زَوْل.

ازوج (ozuj) م.ع. **ازج ازوجاً** (ازباب نصر وسمع): بشتافت. **وازج عنی:** کاهلی کرد چون اعانت خواستم ازوی.

ازوج (azuj) ص.ع. مرد تخلف‌کننده از مکارم. و اسب سرکش.

ازوج (ozuj) م.ع. **ازج ازوجاً** (ازباب ضرب): ترنجیده وبهم درکشیده شد. و درنگ کرد وپس‌ماند. **وازجت القدم:** لغزید پا. و **ازج العرق:** جنید رگ.

ازور (azvar) ص.ع. مایل وکژ. وآنکه یك جانب سینهٔ وی بر آمده و جانب دیگر در آمده باشد. ج: زُور. وسگ باریك سینه‌ویك رویه و بدنبالهٔ چشم نگرنده او الذی یقبل علی شق اذا اشتد السیروان لم یکن فی صدره میل.

ازورار (ezverâr) م.ع. برگشتن ازچیزی. و میل کردن از آن و کج شدن.

ازورة (azverat) ع.ج زِوار.

ازورد (azvarad) ا.پ. درخت نبق.

ازوری (azvari) ا.پ. درختی ستبر و خاردار و دوائی.

ازوغ (azowq) ا.پ. مر. آزوغ.

ازوش (azvac) ص.پ. مرد متکبر و خودبین.

ازوف (ozuf) م.ع. **ازف ازفاً وازوفاً** مر. اَزَف.

ازول (azul) ص.ع. **سنةٌ ازولُ:** سال سخت و قحط. ج: اُزْل.

ازولال (ezvelâl) م.ع. **ازول ازولالاً:** در گشت و دورشد ازجای.

ازوم (azum) ا.ع. دندان پیش. ج: اُزُم

ازوم (azum) ص.ع لازم گیرندهٔ چیزی. وسخت گیرنده بتمام دهن. و **عامٌ ازومٌ:** سال قحطناك.

ازوم (ozum) م.ع. **ازم ازماً وازوماً:** مر. اَزم.

ازومة (azumat) ص.ع. **سنةٌ ازومةٌ** سال قحطناك.

ازوی (azvi) ع.ج زای.

ازویرار (ezvirâr) م.ع. برگشتن از چیزی. ومیل کردن از آن وکج شدن.

ازهاء (ezhâ') م.ع. **ازهی الرجل ازهاءً:** نازکرد آنمرد. **وازهی النخل:** دراز شد خرمابن. ودارای غورهٔ رنگین گردید. و **ازهی البسر:** رنگ گرفت غورهٔ خرما. و **ماازهاه:** چه متکبر است او.

ازهاد (ezhâd) م.ع. **ازهده ازهاداً:** اندازه گرفت آنرا.

ازهار (azhâr) ع.ج زَهْرة.

ازهار (azhâr) ج.ا.پ. مأخوذ از تازی-

گلها وشکوفه ها .

ازهاردسته (azhâr-daste) ا.پ. گلدسته و دسته گل.

ازهار (ezhâr) م.ع. شکوفه بیرون آوردن گیاه . و **ازهرت النار** : روشن گردانیدم آتش را.

ازهاف (ezhâf) م.ع. خوارداشتن. و خیانت نمودن. وبسوی بدی شتافتن. وبردن چیزرا وهلاک‌گردانیدن وخسته‌را اکشتن. وشگفت داشتن‌بچیزی. ونسبت کردن سخن هیچکاره را بسوی‌کسی. و بشگفت آوردن کسیرا. واوگندن ستور کسیرا. و **ازهفت فلانةٌ الیه**: بشگفت آمد فلان زن نزد آن . و **ازهف فلانٌ** : بدی انداخت فلان . و **ازهف الیه الطعنة** نزدیك وی گردانید نیزه را . و **ازهف له حدیثاً**: دروغ آورد برای او . و **ازهف علیه**: زودکشت او را. و **ازهف بالشر**: برآغالانید بدی. و **ازهف بماطلبه**: روا کرد حاجت او را. و **ازهف الخبر**: زیاد کرد درآن خبر. ودروغ گفت. وسخن چینی نمود .

ازهاق (ezhâq) م.ع. برکردن خنور. ودر گذرانیدن تیراز نشانه. و برگردن آوردن ستور زین ورحل را. و **ازهق فی سیره**: شتافت‌در رفتار. و **ازهق العظم**: مغزآگنده شد استخوان . و **ازهق الله الباطل**: نیست و نابودگردانید خدای باطل را .

ازهام (ezhâm)م.ع. **ازهم العظم ازهاماً**: مغزدار شد آن استخوان .

ازهر (azhar)ص.ع. سپید. ونیکوروشن. وشیریشهٔ سپید رنگ وروشن ودرخشان. وشتر شتاب‌که در رفتن پایها را ازهم‌بازنهد و درختان اطراف را بخورد. وشیر تازه دوشیده شده. وا. ماه. وروزجمعه. وگاو دشتی. و **ازهربین الزهرة**: سپیدی‌نیك سپید. ونیزازهر اخ.: نام چند نفر صحابی.

ازهراك (azharâk) اخ.پ. نام‌ضحاك تازی پادشاه ظالم وستمگر معروف .

ازهران (azharâne) اخ. بصیغهٔ تثنیه. ع.: آفتاب وماه .

ازهیرار (ezhirâr)ا.ع. شکوفه برآوردن گیاه .

ازی (azy) م.ع. **ازی الیه ازیاً و اُزِیّاً** (ازباب‌ضرب): فراهم‌آمدبسوی‌او. وفراهم‌کرد(لازم‌ومتعدی). و **ازی له ازیاً**: پیش آمد او را بوجهی‌که خودسلامت ماند واو را بفریفت . و **ازی الرجل** : در مشقت انداخت آنمردرا. و **ازی ماله** (ازباب‌سمع): کم کرد مال‌او را. و **ازی الظل**: کم‌گردید سایه .

ازی (oziy) م.ع. **ازی الیه اَزْیاً وُاُزِیّاً** (ازباب ضرب): فراهم‌آمد بسوی‌او. وفراهم کرد. و **ازی الظل اُزِیّاً** : کم گردید سایه .

ازیاء (azyâ') ع.ج زای و زِی .

ازیار (azyâr) ع.ج زِیر .

ازیاف (azyâf) ع.ج زَیف.

ازیان (azyân) ع.ج زَین .

ازیان (ezyân) م.ع. **ازینه ازیاناً**: آراست آنرا. و **ازینت الارض بعشبها ازیاناً** : آراسته شد زمین.

ازیان (ezziyân)م.ع. **ازینت الارض بعشبها ازیاناً**: آراسته شد زمین .

ازیب (azib) ص.ع. دراز و طویل.

ازیب (azyab) ا.ع. باد جنوب. وباد نکباکه‌میان‌صباوجنوب‌وزد. ودشمنی. وشادمانی. وپسر خوانده. وامربد. وبلا. وبیم. ومال‌بسیار. وآب بسیار. ودیو. وخارپشت. وبق مر وله

ازیبٌ منکرةٌ: ای‌مرمرأسریعآمن النشاط.

ازیب (ezyabb)ص.ع. **رکبَ ازیبَّ** زهار بزرگ . و **انه لازیب البطش**: او سخت گرفته است .

ازیبة (ezyabbat) ص.ع. زن بخیل .

ازیة (aziat) ص.ع. **ناقةٌ ازیةٌ**: ماده شتری که جز در ازاء آب نخورد .

ازیر (azir)ا.ع. سردی. وشدت‌سیر. وبانگ رعد. وآوازجوش دیگ. وص. سرد و بارد.

ازیرا (azirâ)پ. کلمهٔ تعلیل‌بمعنی‌زیرا واز این جهت و از این سبب و از برای این .

ازیره (azire)ا.پ. تیشه. وچکش. وُپتك آهنگری .

ازیز (aziz) م.ع. **ازازاً و ازازاً وازیزاً** (ازباب نصر وضرب) . مر. "از".
وازت السحابة ازیزاً: آوازکردابرازدور.

ازیش (azic)پ. کلمهٔ رابطه‌یعنی‌از او و از وی.

ازیع (ozi') اخ.ع. اسم خاص .

ازیغ (aziq) ا. پ. دریافت و ادراك وفهم. وویادداشت وباد آوری. ومذاکره .

ازیل (azyâl) ص.ع. کسیکه میان دوران وی دوری بود و رانهای او ازهم دورباشند.

ازیم (azyam) ا.ع. شتری‌که بانگ‌نکند.

ازین (azin)پ. کلمهٔ رابطه‌مخفف ازاین‌و بمعنی‌آن. وبمعنی‌چنین چنانکه گویندازین جائی ندیده ام یعنی چنین جائی ندیده ام.

ازیی (azyi) ع.ج زای.

اژخ (aǰax) ا. پ. آژخ وثولول .

اژدر (aǰdar) ا.پ. اژدها. ومار بزرگ. ونوك علم وسررایت .

اژدرشکار (aǰdar-cekâr) ص.پ. آنکه اژدها شکار میکند .

اژدرها (aǰdarhâ) ا.پ. اژدها ومار بزرگ. ورایت‌وعلم. واخ. ضحاك تازی. وص. مردم‌شجاع ودلاور و زور آور. ومردم ظالم. ومردم خشمگین.

اژدنك (aǰdank) اخ.پ. نام دیوی.

اژدها (aǰdahâ) ا. پ. اژدر. ومار بزرگ. ورایت وعلم. واخ. ضحاك تازی. وص. مردم دلاور وبی باك. ومردم ظالم. و**اژدهای فلك** اخ.: تنین که از جملهٔ چهل و هشت عقد فلکی بود وعقدتین رأس و ذنب.

اژدهاپاره (aǰdahâ-pâre) ص.پ. آنکه از نژاد اژدها باشد.

اژدهاپیکر (aǰdahâ-peykar) ص.پ. آنکه درشکل و هیئت مانند اژدها باشد.

اژدهافش (aǰdahâ-fac) ص. پ. مانند اژدها وشبیه باژدها.

اژدهاك (aǰdahâk) اخ.پ. نام پادشاه ظالم وجابر معروف به ضحاك تازی. و گویا ضحاك معرب ازهمین کلمه باشد.

اژدهام (aǰdahâm) ا.پ. جزء الوان ازعقاب.

اژرنگ (aǰrang) اخ.پ. نام دیوی.

اژغ (aǰq) ا. پ. تراش درخت و حطاب.

اژفنداك (aǰfandâk) ا پ. قوس قزح.

اژگان (aǰgân) ص.پ. کاهل وسست وتنبل ویکاره ومهمل.

اژگن (aǰgan) ا.پ. درمشبك که از پس آن خارج اطاق را میتوان دید.

اژگهان (aǰgahân) و **اژگهن** (aǰgahan) ص.پ. کاهل و تنبل و سست واژگان ویکاره وغافل وباطل ویهوده. وناحق.

اژگین (aǰgin) ص.پ. کاهل وتنبل.

اژند (aǰand) ا.پ. گلی که برروی خشتی پهن کنند وخشت دیگری روی آن نهند. وگل ولای ته حوض.

اژنگ (aǰang) ا.پ. آژنگ وچین وشکن.

اژنیان (aǰnayân) ا.پ. بوقلمون که حیوانی است از نوع رپتیل و از طایفهٔ ضبایه و دارای رنگ مخصوصی که از اثر بعضی اسباب عارضه آن رنگ تغیر میکند مثلا هرگاه درروی درخت سبزی نشیند بسبب اثر انعکاس نور رنگ سبز تیرهٔ مهیبی درپوست آن مشاهده می شود وچون نسج جلد این حیوان بسیارشفاف است اثر انعکاس نور در رنگهای سرخ و زردوسیاه وسبزوسپید هرلحظه درآن ملحوظ میگردد. جهت این تغییر تلون است که عقاید واهیه در بارهٔ آن ذکر کرده‌اند . مر . بوقلمون.

اژه (aǰe) ا. پ. آهك وكلس. و نوره. وآهك زنده.

اژهان (aǰhân) ص.پ. اژگان وتنبل و کاهل وسست ویکاره. و بیفایده و باطل.

اژهن (aǰhan) ص. پ. اژهان و هر چیز بیهوده و بیفایده.

اژیانه (aǰyâne) ا.پ. سنگ فرش. و آجر فرش.

اژیر (aǰir) ص.پ. زیرك ودانا ودارای فراست وبابصیرت و خردمند. و پارسا ودیندار و پرهیزگار.

اس (os) ا.پ. طپانچه وسیلی. واخ. نام سیاره‌ای.

اس (os) ع. کلمه ایست که ببمار گویند تا رام و منقاد گردد.

اس (ass) م.ع. **اس الشاة اساً**: (ازباب. نصر): زجر کرد آن بز را به لفظ اس اس. و **اس الدار**: بنیاد نهاد خانه را. و **اس فلاناً**: بخشم آورد فلان را. و **است النحل**: پلیدی انداخت زنبور عسل.

اس (ass) و (ess) و (oss) م . ع . عروسی و ازدواج کردن. وتباه کردن.

اس (ass) و (ess) و (oss) ا.ع. بنیاد واصل ج. اساس. وهمیشگی. وابتدا وآغاز. و اصل هر چیزی و منه قولهم **کان ذلك علی اس الدهر** یعنی بود آن برهمیشگی زمانه و آغاز آن.

اس (oss) ا.ع. باقی ماندهٔ خاکستردرآتشدان. و دل انسان زیرا که دررحم اول متکون میشود. ونشان و علامت از هر چیز و قولهم **خذاس الطریق**: بگیرنشان پای روندگان یا پشك جانوران رفتهٔ در راه را ـ واین را در وقتی گویند که راه واضح و روشن نباشد و چون واضح باشد گویند **خذ شرك الطریق**.

اسا (asâ) ا.پ . خمیازه و دهن‌دره. و ص . مثل و مانند و مشابه .

اسا (asâ) م.ع. **اساالجرح اسواً و اساً** (از باب نصر) دوا کرد زخم را. و **اسابین القوم**: اصلاح کرد میان آنقوم. و**اسی علیه وله اساً** (از باب سمع): اندوهگین شد بر وی.

اسا (asâ) ا.ع. اندوه وحزن.

اسا (osâ) و(esâ) ع.ج. اُسوة و اِسوة.

اساء (esâ') م.ع. **اسایت القوس اساءً**: گوشه ساختم برای کمان.

اساء (asâ') و (esâ') ا.ع. دارو و دوا. ج آسیة.

اساء (esâ') ع.ج آسی.

اساءة (esâat) م . ع . **اساءه اساءةً**: تباه کرد آنرا . و**اساء الیه**: بدی کرد با وی.

اسابذة (asâbezat) ع.ج اسبذی (asbaziy).

اسابل (asâbel) ع.ج اسطبل (establ).

اسابی (asâbiy) ع.ج اِسباعة.

اسابیع (asâbi') ع.ج اُسبوع.

اساة (osât) ع.ج آسی.

اساتذه (asâtezat) ع.ج اُستاذ.

اساتید (asâtid) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ استادها و معلمین. و مصنفین.

اساتیذ (asâtiz) ع.ج اُستاذ.

اساتیر (asâtir) ع.ج. اِستار.

اساتین (asâtin) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ ستونها .

اساجع (asâje')، **اساجیع** (asâji')ع ج اسجوعة (osjuat) .

اساحة (esâhat) م ع. **اساح نهراً اساحةً** : روان کرد جوبرا . و **اساح الفرس بذنبه** : فرو افگند آن اسب دم خود را .

اساحل (asâhel) ج ا. ع. آب راهها .

اساد (esâd) م ع. شتاب رفتن. وهمهٔ شب را رفتن بی آنکه در آخر شب فرود آیند . وتمام شب رفتن با اندکی از روز .

اسادة (esâdat) م ع. **اساد اسادة** : فرزند مهتر زاده. وفرزند سیاه فام زاد .

اسادة (esâdat) و (osâdat) ا ع. وساده و بالش .

اسار (asâr) ع ج سؤر .

اسار (esâr) م ع. **اسار اساراً**: پس خورده گذاشت و یق **اذا شربت فاسئر** : هرگاه آشامیدی اندکی بگذار .

اسار (esâr) ا ع. چیزی که بدان بندند. ج: اُسر. وبمعنی چپ ـ لغتی است در یسار .

اسار (esâr) م ع . **اسرت الرجل اساراً و اسراً** (ازباب ضرب): بستم واسیر کردم آن مردرا . و**اسر الرجل** (مجهولا) : مبتلا شد آنمرد بعلت احتباس بول .

اسارة(esârat)م ع. **اساره اسارةً** : راند آنرا .

اسارت (esârat) ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ اسیری .

اسارون (asârun) ا پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ بیخ گیاهی با اندك عطریت و تندی در آخر .

اساری (asârâ)و (osârâ)ع ج اَسیر.

اساریر (asârir)ا ع. خوبی روی وهردو رخساره .وج اَسرار وج جِسر .

اساریع (asâri') ع ج اُسرُوع. الحدیث فی صفته صلی الله علیه وآله : **کان عنقه اساریع الذهب**: ای سبائکه . مر اسروع .

اساس (asâs) ا ع. بنیاد.ج:اُسُس .

اساس (asâs) ا پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ بنیاد وپایه. وبیخ عمارت و بنا. وبن واصل. و بن ستون .

اساس (esâs) ع ج اِس و اَس و اُس .

اس اس (as-as) ع . کلمه ای که بدان گوسپندرا زجر کنند .

اساسة (esâsat) م ع. کرمك در افتادن درچیزی. ودارای کنهٔ بسیار شدن گوسپند. و سیاست را درگردن کسی افکندن .

اساسه (asâse) و (esâse) ا پ. نگاه بگوشهٔ چشم. و دریافت وادراك و فراست و هوش. وباز نگریستن و واپینی. و اج . گروه کلان .

اساطم(asâtem)ع ج اسطمة (ostommat) .

اساطیر (asâtir) ع ج اَسطاروج سطر (satr) و اِسطارو اُسطارة. و اِسطیر (estir) و اسطیرة (estirat) . و اسطور (ostur) و اسطورة (osturat) . و**اساطیر الاولین** ج: افسانه‌های گذشتگان .

اساطین (asâtin)ع ج اسطوانة(ostovânat).

اساعة (esâat) م ع. مهمل گذاشتن ستور را. وضایع کردن آنرا ومذی انداختن مردپس از نعوظ یق **اسوع الرجل** ای انعظ ثم امذی. و **اسوع الحمار** ای ارسل قضیبه : بر آورد آن خر نرهٔ خودرا . و نیز اساعة :ساعتی در ساعت دیگر آمدن. ویایکساعت پس ماندن یق **اسوع او اساع** ای انتقل من ساعة الی ساعة و تأخر ساعةً .

اساغة (esâqat) م ع. گوارانیدن شراب را. ومهلت دادن و **اسغ لی غصتی** ای امهلنی. **وهذا اسوغ اخاه** : او همراه برادرش پیدا شد و یا سپس وی پیدا شد . ونیز اساغة : تمام شدن وکامل گشتن چیزی بچیزی یق **اساغ فلانٌ بفلان** یعنی تمام شد کار فلان بفلان ـ و ذلك انه یرید عدة رجال و دراهم فیبقی واحد به یتم الامر فاذا اصابه قیل **اساغ به**وفی الکثیر **اساغوا بهم**.

اساف (asâf) و (esâf) اخ ع. نام بتی که **عمرو بن لحی** برصفا نهاد و **نائلة** را که بتی دیگر است بر مروه و برنام این دوبت رو بروی خانهٔ کعبه ذبح کردی . ویا **اساف** پسر عمرو و**نائلة** دختر سهیل از قبیلهٔ **جرهم** بودند که درخانهٔ کعبه زناکردند و بسنگ مسخ شدند و جهت عبرت اساف را بر صفا ونائله را بر مروه نهادند و بمرور ایام قریش هردو را پرستش کردند .

اساف (esâf) اخ ع. نام چند صحابی.

اسافة (asâfat) ا ع . غم و اندوه و اندوهگینی. ودرد ورنج. و بندگی و عبودیت. و مزدوری .

اسافة (asâfat) و (osâfat) ص ع. نازك. وتنگ. و سبك. **وارضٌ اسافةٌ** : زمینی که نرویاند وکذلك **اسافة** .

اسافة (esâfat) م ع. **اساف اسافةً** : هلاك شد مال او. و **اساف الخارز** : بادرفش ستبر دوخت موزه دوز و تباه گردید هر دو درز او . و **اساف الوالدان** : مرد فرزند آن پدر و مادو . المثل : **اساف حتی ما یشتکی السواف** : در حق کسی گویند که از کثرت توالی هموم خوگر حوادث و سختیها شده باشد .

اسافة (osâfat) ا ع. لاغری وکم گوشتی و هزال. وعدم صلاحیت زمین در رویانیدن گیاه .

اسافل (asâfel) ج ا ع. شتران ریزه .

وج اسفل (asfal) وعبل الاسافل ای ضخم
الفخذین والساقین .
اسافل (asâfel) ج ا پ. _مأخوذ از تازی-
پائین و طرف پائین و پستی . و **اعالی و**
اسافل: بلندیها و پستیها و همهٔ مرتبه ها .
و **اسافل بدن**: پایها و عورت و سرین و
فرج و زه. و**اسافل ناس** : مردمان پست
و فرومایه .
اساقة (asâqat) ا ع. دوال رکاب زین.
اساقة (esâqat) م ع. دست پیمان راندن
بسوی عروس. و**اسقته ابلاً اساقةً**: دادم
اورا شترانی که میزاند آنهارا .
اساقط (essâqot) م ع . **اساقط**
اساقطاً: افتاد .
اساقع (asâqe') ع ج اسقع (asqa').
اساقف (asâqef) و**اساقفة** (asâqefat)
ع ج اسقف (osqof).
اساقی (asâqi) ع ج سقاء.
اساکفة (asâkefat) و**اساکیف** (asâkif)
ع ج اسکاف .
اسآل (es'âl) م ع. **اسألته سؤله**
ومسئلته اسآلاً : رواکردم حاجت اورا.
اسأل (as'al) ص ع. پرسنده تر. وخواهنده تر.
وگداتر وفقیرتر .
اسال (asâl) ا ع . **هوعلی اسال**
من ابیه : او مشابه پدر خود است در خو
و عادت .
اسالة (asâlat) م ع. **اسل الرجل**
اسالةً (از باب کرم) : کشیده رخسار شد
آن مرد .
اسالة (esâlat) ا ع. راندن. وروان کردن
آب وجزآن. و**اسال عزار النصل** : دراز
کرد نوك و تیزی پیکان را.
اسالق (asâleq) ا ع. آنچه متصل بکام
است از داخل دهن .

اسالیب (asâlib) ع ج اسلوب (oslub).
اسالیطوس (asâlitus) ا پ. _مأخوذ
از یونانی _ گلی سیاه رنگ که طین کرمی نیز
گویند چه این گل را هرگاه در اول برگ برآوردن
درخت تاك بر برگ آن مالند مانع از کرم خوردن-
وی میشود .
اسالیون (asâliun) ا پ. _مأخوذ از
یونانی_ تخم کرفس کوهی.
اسآم (es'âm) م ع. به ستوده آوردن
کسی را .
اسامة (esâmat) م ع. گران کردن بهای
اسمت بهاو کذا اسمت علیها: گران کردم
بهای آنرا . و سؤال کردم بها از کسی تقول
اسمته ایاها و کذا اسمته علیها: سؤال
کردم بهای آنرا. وچرانیدن. وگو بر سر چاه کردن.
ونظر انداختن برکسی.
اسامة (osâmat) ا ع. شیر بیشه **یقهذا**
اسامةً: این شیر است . وانت **اشجع من**
اسامة: توشجاع تری ازشیر. ونیز **اسامة**
اخ. نام مولای آنحضرت صلی الله علیه و آله که
پدرش زید بود و در سال چهلم هجری وفات
کرد. ونام چند نفر صحابی.
اسامع (asâme') ع ج اسماع واسمع
(asmo') و جج سمع (sam') .
اسامی (asâmi) ع ج اسم.
اسامی (asâmi) ج ا پ. _مأخوذ از تازی_
اسمها و نامها. وص. اجاره دار و کرایه دار. ووام دار
وقرض دار. ووابسته ومتعلق. ومطیع. ومدعی علیه.
وا. منصب وشغل وخدمت. وتبدیل یکی بجای
دیگری. ومحل ومکان. واداره.
اسامی (asâmiy) ع جج. اسم .
اسامیس (asâmis) ا ع. بابونهٔ صحرائی.
اسانس (esâns) ا پ. _مأخوذ از فرانسه_
دهن فرار مایع وبدون لزوجت و بسیار فرار
و دارای بوی تند و نافذ که زیاد یا کم مطبوع

وطعمی حاد وسوزان مانند جوهر نعناع. ونوعاً
هراسانس درحین تقطیر با آب مقطر میگردد .
اسانید (asânid) ع ج اسناد .
اساوة (osâvat) ا ع. مداوا ومعالجه.
اساود (asâved) ع ج اسود.
اساور (asâver) و**اساورة** (asâverat)
ع ج سوار و اسوار و اسوار .
اسامرة (asâmerat) ج اخ ع. طایفه ای
از مردم ایران که در بصره ساکن شدند مثل
احامرة که درکوفه سکنی گزیدند. مر. حضارمة.
اساهیج (asâhij) ج ا ع. انواع مختلف از
سیر و رفتار.
اساهیك (asâhik) ج ا ع. **اساهیك**
الدابة : انواع رفتار ستور وجستنهای آن .
اسایا (asâyâ) ع ج آسیة .
اسائن (asâen) ع ج آسینة.
اسب (asb) ا پ. حیوانی چارپا و اهلی
ازطایفهٔ ذوالحافر که درسواری انسان وکشیدن
اراده وحمل بار آنرا بکار میبرند وبتازی فرس
گویند . و **اسب تیزرو** : اسب شتاب و
راهوار. و **اسب چوبین**: تابوت. و**اسب**
سرخ: اسب کمیت . و **اسب نوبتی** :
الاغ و اسب چرخانه . و **اسب واسباب**
اج. اسب وسامان و رخت .
اسب (asb) ا پ. نام یکی از مهره های
شطرنج. و**اسب وفرزین نهادن** فل.:
اسب را بفرزین طرح دادن وبازی را بردن.
وغلبه کردن .
اسب (esb) ا ع. موی زهار. وموی فرج.
وموی کون .ج: آساب .
اسباء (esbâ') م ع. **اسبالامر الله**
اسباءً: فروتنی کرد مر امر خدا را. و**اسبا**
علی الشیء: نرم شد دل او بر آن چیز. وشیفته
گردید ومایل شد .
اسب آبی (asbe_âbi) ا پ. حیوانی چارپا

وبزرگ و عظیم الجثه و ذوالمعاشین از طایفهٔ ضخیم الجلدکه درسواحل رودخانه های افریقا موجود و بزبان یونانی **هیپو پو تام** گویند.

اسباءة (esbâat) ا.ع. راه ومعبرخون. ج: اسابیّ.

اسباب (asbâb) ع.ج سبب (sabab).

اسباب (asbâb)اج.پ.مأخوذ ازتازی. شوگان و آلات وافزار. وکالا ومتاع ورخت وسامان. و ا. واسطه ووسیله هرچیزکه وسیلهٔ وصول چیزدیگر گردد **واسباب جنگ** اج: آلات جنگ و اسلحهٔ آن. و **اسباب سفر:** آنچه وجودآن درسفر لازمست. **واسباب کار:** آلات وافزار وادوات کار. **واسباب معیشت:** سامان و هرچیزکه در زندگانی شخص وجودش لازم باشد.

اسبات (esbât) ا. ع. به شنبه در آمدن جهودان. و آرمیدن.

اسباح(esbâh)م.ع. **اسبحه اسباحاً:** شنا کنانید او را.

اسباخ (esbâx) م.ع.بزمین شوررسیدن یق **خرو ا فاسبخوا**:ای بلغوا السباخ. و **اسبخت الارض:** شوره ناك گردید زمین.

اسباد (asbâd) ج.ا.ع. جامه‌های سیاه. وسرهای گیاه نصی که اول برآید. وج سبد(sebd). **وهو سبد اسباد:** او بسیارحیله وبدبلاست در دزدی.

اسباد (esbâd) م.ع. موی‌ستردن. وازنو برآمدن گیاه نصی.

اسبار(asbâr)ع.ج.سبر(sebr) و (sabr).

اسباط (asbât) ع.ج سبط (sebt).

اسباط (esbât) م.ع. گوالیدن چیزی در درازی و پهنا.وگسترده شدن. وافتادن چنانکه حرکت را نتواند. و سبط ناك شدن زمین. و **اسبط فلان:** خاموش شد فلان ازبیم وسر

را فروافکند. و **اسبط بالارض:** دوسید بزمین و درازگشت ازکتك. و **اسبط فی نومه:** چشم فروخوابانید درخواب. **واسبط من الامر:** غفلت نمود ازکار.

اسباع (asbâ') ع.ج سبع (seb') وسبیع (sabi').

اسباع (esbâ') م.ع. صاحب رمهٔ گرگ درآمده شدن یق **اسبع الرعیان** اذ اوقع السبع فی مواشیهم. وبه دایه دادن بچه‌را. وبه گرگ دادن گوسپندرا. وبیکار گذاشتن بنده را. **واسبع فلانٌ:** صاحب‌درد سبع گردیدفلان. و **اسبع القوم:** هفت عدد شدند آن گروه.

اسباغ (esbâq) م.ع. تمام‌گردانیدن‌نعمت را برکسی. وتمام آوردن وضو را یق **اسبغ الوضوء** اذا بلغه مواضعه وفی کل عضوحقه.

اسب افکن(asb_afkan)**واسب افگن** (asb_afgan)ص.پ. مرددلیر وبهادروشجاع که تنها ویکه برفوج غنیم اسب‌اندازد وبتازد.

اسباق (asbâq) ع.ج سبق(sabaq).

اسبال (asbâl) ا.ع. **اسبال الدلو:** دهانهٔ دول یق **ملئها الی اسبالها:** پر کرد آنرا تا دهانهٔ آن.

اسبال (esbâl) م.ع. فروگذاشتن ازار و مانند آن به تکبر. وسست کردن بند ازار. وباریدن اشك و باران. وبیرون آمدن خوشهٔ کشت و صاحب خوشه شدن کشت و **اسبل الزرع:** برآمد خوشهٔ آن. و **اسبل علیه:** بسیار کرد سخن را بر آن. **واسبل المطر:** پیاپی آمد باران. وکذا **اسبل الدمع**. و **اسبلت السماء:** بارید باران. و **اسبلت الطریق:** صاحب آینده و روندهٔ بسیار گردید راه.

اسبان (asbân) پ.ج. اسب.

اسبان (asbân) ج.ا.ع. روپوشهای تنگ.

اسبان (esbân) م.ع. پیوسته جامهٔ

سبنیهٔ پوشیدن. یق **اسبنت** اذا دامت علی لبسها.

اسانبر (asbânbor) اخ.پ. یکی از شهرهای مداین که انوشیروان بنا نموده وطاق کسری در آنجا بوده.

اسب انداز (asb_andâz) ا.پ. مقدار متوسطی از مسافت کمتر از فرسخ.

اسب انگیز (asb_angeyz) ا.پ. مهمیز یعنی آلتی آهنین و سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و اسب را بدان رانند.

اسب انگیز (asb_angeyz) ص. سوار.

اسباه (esbâh) ا.پ. سپاه و لشکر انبوه و سگ.

اسبت (asbot) ع.ج سبت (sabt).

اسب تاز (asb_tâz) ص.پ. اسب دواننده. و ا. زمین هموار. ونام روز هیجدهم از هر ماه جلالی.

اسبتان (asbatân) ا.پ. تخم سداب بری که تخم اسفند باشد.

اسب دوانی (asb_davâni) ا.پ. میدانی‌که درآنجا اسبهارا جهت آزمایش میدوانند و اسپریس نیز گویند. وعمل دوانیدن اسب.

اسبذی(asbaziy) ا.گروهی ازمجوس فارس. ج: اسابذة.

اسبرخا (esberxâ) ا.پ. زرنیخ سرخ.

اسب رز (asb_raz) **واسب ریز** (asb_reyz) **واسبرس**(asb_ras)**واسب ریس**(asb_reys) ا. اسپریس. وفضا و عرصه ومیدان. و میدان اسب دوانی.

اسبطرار (esbetrâr) ا.ع. بر پهلو خفته یازیدن یق **اسبطر** اذا اضطجع و امتد. وشتاب رفتن شتران. وراست ودرست شدن بلاد. و یازیدن و دراز شدن زیحه

اسبع (asbo') ع.ج سبع (sabo').

اسبغلال (esbqlâl) م . ع . **اسبغل الثوب اسبغلالاً** : تر شد آن جامه . و **اسبغل الشعر بالدهن** : چرب و تر شد موی بروغن .

اسبق (asbaq) ص . ع . روز پیشین. و زمان سلف. وفاضلتر. وسبقت گیرنده تر و پیشی گرفته تر .

اسبکرار (esbekrâr) م . ع . بر پهلو خفته یا زیدن شیر وقت برجستن. وتمام بالا شدن دختر .

اسبل (asbal) ص . ج . **رجل اسبل** : مرد دراز بروت .

اسب ماده (asb-mâde) ا . پ . مادیان .

اسب نمه (asb-name) ا . پ . برگستوان و پوشاکی که در جنگ بر اسب پوشند .

اسبوبة (osbubat) ا . ع . دشنام معتاد **بق بینهم اسبوبةً یتسابون بها** .

اسبور (osbcwr) ص پ. احمق وکم ذهن و کودن. و بسیار غضبناك .

اسبوع (osbu') ا . ع . هفته . ج : اسابیع. و **طاف بالبیت اسبوعاً** یعنی هفت بار طواف خانه کرد .

اسبوعان (osbu'âne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. دو هفته. و پانزده روز .

اسبونتن (asbuntan) ف م . پ . به لغت زند دیدن. و مشاهده کردن. و دوانیدن و دویدن فرمودن .

اسبه (esbah) اج . پ. گروه اسبان. و لشکر انبوه و ا . سگ .

اسبهان (esbehân) اخ . پ. مر. اصفهان .

اسبهبد (esbah-bad) و (esbah-bod) ا . پ . اسپهبد. ولقبی که پادشان طبرستان برخوداختیارکرده بودند. وسردار وسالار لشکر.

اسبهبد خوره (esbahbad-xowre)

ا.پ. خطابه وکلام. وقوهٔ متکلمه. ونفس ناطقه .

اسبید (esbid) ص . پ. سپید .

اسبیل (esbil) اخ . ع . نام قصبه‌ای دریمن. ونام شهر **سویل واشبیلیه** دراندلس که دارای ۲۲۵۰۰۰ نفر جمعیت است .

اسپ (asp) ا . پ . اسب. ونام یکی ازمهره های شطرنج که اسب نیز گویند . و **اسپ تازی**: اسب عربی .

اسپ (esp) ا . پ. موی زهار . وموی گرداگرد دبر وفرج .

اسپاریس (espâreys) ا . پ . اسپریس .

اسپاسدار (espâs-dâr) ص . پ . سپاسدار .

اسپاناج (espânâj) ا . پ. اسفناج.

اسپانیول (espânyol) ا . پ . یکی از ممالك فرنگستان واقع در جنوب غربی اروپا که بواسطهٔ کوههای پیرنه از مملکت فرانسه جدا میگردد . و تنگهٔ جبل الطارق درمابین آن و افریقا واقع شده و مصب این مملکت در شمال غربی و درجنوب غربی اوقیانوس اطلس و در مشرق و درجنوب شرقی بحرالروم است و مملکت پرتغال در کنار غربی آن واقع شده و مساحت سطح آن بغیر ازجزائر بالئار ۴۹۹٫۵۰۳ کیلومتر مربع و جمعیت آن ۲۳ میلیون نفر است. کوههای این مملکت عبارتند از جبال **ایبریك** و جبال **کانتابر** و سلسلهٔ جبال **اسیر** را. رودهائی که این مملکت را مشروب میکنند از اینقرارند: رود **پنهو** و رود **دورو** و رود **تاژ** و رود **گوادیانا** و رود **گوادالکیویر** و رود **سگورا** و رود **ابر** . ازاین مملکت فازات چندواقسام شرابها و چوبها وغلات ومیوه جات بخارج می برند وحکومت آن تاسال ۱۸۷۳ سلطنت بود جمهوری شد و سال بعد دو باره بسلطنت تبدیل یافت و در ۱۴ آوریل ۱۹۳۱ دوباره جمهوریت را اعلان کردند وتا کنون حکومت مزبور باقیست هرچند که گروهی از اهالی آن کشور بر حکومت جمهوری قیام کرده و پاره‌ای از نواحی آنرا دردست گرفته‌اند.

اسپاه (espâh) اج . پ . لشکر انبوه و سپاه. و ا. سگ .

اسپاهان (espâhân)اخ . پ . مر اصفهان.

اسپخول (espexul) ا . پ . پنجال و فضلهٔ مرغان .

اسپدار (espedâr) ا . پ. فرمانده لشکر و سپاه و سردار سپاه .

اسپ دوانی (asp-davâni) ا . پ . اسب دوانی .

اسپر (espar) ا . پ. سپر .

اسپرایین (esperâyin) اخ . پ. مر. اسفراین .

اسپرد (esparad) و (espered) ص . پ بسته شده. و افسرده و منجمد. و متحیر .

اسپرد (esparad) و (espered) ا . پ. بستی .

اسپ رز (asp-raz) و (esp-raz) ا . پ. میدان وعرصه. ومیدان اسب دوانی. ومیدان مشق .

اسپرز (osporz) ا . پ. سپرز و طحال.

اسپرزه (esparze) ا . پ. اسفرزه و بزرقطونا .

اسپ رس (asp-ras) و (esp-ras) ا . پ. میدان وعرصه. ومیدان اسب دوانی ومیدان مشق .

اسپرسب (aspar-sab) و (espar-sab) و **اسپرسف** (aspar-saf) و (espar-saf) ا . پ . میدان وعرصه. وفضای گشاده .

اسپرش (esperec) ا . پ. کمال. ومیدان.

اسپرغم (esparqam) و (asparqam)

ا.پ. ریحان وشاه اسپرم. وهرگیاه معطر. وهرگیاه سبز وتازه ومطلق ریاحین .

اسپرگ (esparag) ا.پ. گیاهی زردکه بدان چیزهارا رنگ زردکنند. وهندوانه وتربزه. و زرد چوبه .

اسپرلوس (esparlus) و (esparlows) سرای و قصر پادشاهی. و دیوانخانه ومحکمهٔ عدالت .

اسپرم (esparam) ا. پ. هرگل وگیاه معطر.

اسپرم آب (esparam-âb) ا.پ. نطول و آبی که پاره ای داروها در آن جوشانده و بیماران را بدان بشویند وآبزن وحمام دوائی.

اسپرنگ (esparang) اخ.پ. نام شهری در نزدیکی سمرقندکه **اسفرنگ** نیزگویند .

اسپرود (esparud) ا.پ. نام یکنوع مرغ آبی .

اسپروز (esporowz) و (esparowz) اخ .پ. نام کوهی.

اسپره (espre) اخ . پ . نام رودی در آلمان که ازشهر برلن گذشته آنرا مشروب کرده در رود الب داخل میگردد .

اسپرهم (esparham) ا. پ . هرگیاه بودار و معطر و اسپرغم .

اسپری (espari) ص و م ف. پ. کامل و تمام و درست.و پرداخته وتمام کرده شده. و خالی‌شده. و خرج‌شده. و نیست ومعدوم و نا پدید و نا بود. وتلف وخراب ومنهدم. و سپری . و **اسپری شدن** ف ل. : تمام شدن. و انجام داده شدن. و درست شدن و پرداخته شدن. ونیست گشتن و نا بود و معدوم شدن. ومنهدم گشتن وخالی شدن. وسپری‌شدن .

اسپریز (espreyz) **واسپریس** (aspreys) و (espreys) و **اسپریش** (aspreyc) و (espreyc) ا.میدان. ومیدان اسب‌دوانی. وص. کامل و تمام ودرست.

اسپس (ospos) ا. پ. شپش و قمل.و کرم کوچك .

اسپست (espest) ا. پ. شبدر وینجه .

اسپست زار (espest-zâr) شبدر زار وینجه زار وزمینی که در آن اسپست کشته‌اند .

اسپسته (espeste) ا.پ. قسمی از اسپست .

اسپغول (espaqul) و (aspaqul) و

اسپغون (espaqun) ا.پ. اسفرزه وبزرقطونا.

اسپك (aspak) ا . پ . اسب کوچك. و خرك تار و ستار .

اسپ کره (asp-korre) ا. پ. کره و بچهٔ اسب .

اسپکنوی (espaknuy) ا . مر . اسپنوی .

اسپکولوم (espekulom) ا. پ. در لغت رومی آئینه راگویند و باصطلاح طب افزاری مخصوص جهت متسع نمودن مدخل تجاویف طبیعی بطریقی که بتوان حالت سطوح داخلی آلات را مشاهده نمود خواه بلا واسطه و خواه بواسطهٔ سطوح متشعشهٔ خود ونیز این افزار هدایت میکند شخص عامل را باینکه میرساند بروی جزء معلول هرچه خواسته باشد از آلات و ادوات جراحی و یا دوا ویا چیز دیگـــر .

اسپلنج (espalonj) ا. پ. شنگ و لحیة التیس و ریش بزخالدار .

اسپ ماده (asp-mâde) ا.پ. مادیان .

اسپناج (espanâj) واسپناخ (espanâx)

اسپنانج (espanânj) ا.پ.مر. اسفناج .

اسپنتمان (espantmân) ص.پ. اسفنتمان و برگزیده و بسیار پاك و دانا. واخ . نام جد نهم شت زردشت .

اسپند (espand) ا.پ. حرمل و اسفند که قسمی از سداب بری است و دارای گلهای سپید کوچك و در ماه دویم بهار گل میکند و تخم آن سیاه و در چشم زخم تخمهای این گیاه را بر روی آتش می‌ریزند .

اسپندار (espandâr) ا. پ .شمع.و اخ . نام پسر گشتاسب. ومقام خورشید در برج حوت .

اسپندارمذ (espandârmaz) ا.نام روز پنجم از هر ماه شمسی. ونام ماه دوازدهم از سال شمسی. وروز پنجم این ماه بواسطهٔ توافق روز و ماه عید کنند. وجشن گیرند _ واخ. نام فرشتهٔ موکل بریشه‌هاو درختان .وزمین.

اسپندان (espandân) ا.پ. تخم‌خردل.

اسپندیار (espandyâr) اخ.پ. اسفندیار که نام پسر گشتاسب باشد. ونام فرشتهٔ موکل بر روز اسپندار. و قدرت و شفقت خداوند عالمیان .

اسپنوی (espanuy) اخ. پ. نام زنی .

اسپور (ospowr) ص.پ. احمق وگول وکودن و اسبور .

اسپوست (ospust) و **اسپوش** (ospuc) ا.پ. نام ماه آخر پائیز .

اسپه (aspe) ا.پ. کره واسب دوساله.

اسپه (espah) اخ.پ. اسپاه وسپاه ولشکر. و سپاه سواره. وا. سگ .

اسپهان (espahân) اخ. پ.مر. اصفهان.

اسپهبد (espah-bad) و (espah-bod) ا.پ. سردار وسالار لشکر. و اخ . لقبی که اسپهبدان طبرستان برای خود اختیار کرده بودند .

اسپهبدخوره (espahbad-xowre) ا.پ. خطابه و کلام وقوهٔ‌متکلمه ونفس‌ناطقه .

اسپیچاب (espiçâb) اخ.پ. نام شهری در ترکستان که ترکان **شبران** گویند.

اسپید (espeyd) ص. پ. بی رنگ. ونانوشته. و بی نقش. و سفید .

اسپیدار (espeydâr) ا.پ.مر. سفیدار.

اسپیدبا (espeyd-bâ) ا. پ. قسمی از از آش ساده .

اسپیدرود (espeyd–rud) اخ.پ.مر سفید رود .

اسپیدگر (espeyed–gar) ا.پ. سفید گرو قلعی گر و کسیکه ظروف مسین را سفید می کند .

اسپیل (aspil) ا.پ.کسیکه کار وشغل وی دزدیدن اسب باشد .

اسپیوش (espayowc) ا.پ.بزرقطونا و اسپرزه .

است (ast) پ. سیوم شخص مفرد زمان حال فعل بودن یعنی هست. وسیوم شخص مفرد ضمیر فعلی که معنای فعل بودن را دارد چنانکه گویند اوست یعنی او هست .

است (ast) ا.پ. استر.وبغل.واستخوان آدمی و سایر حیوانات. وبزر و تخم ودانه.و هستهٔ میوه‌ها .

است (ast) و(ost)اخ.پ. تفسیرکتاب زند وپازند .

است (est) ا.پ. مدح‌وستایش. وحلقهٔ دبر و سوراخ کون .

است! (est)پ. کلمهٔ امراز ایستادن یعنی بایست .

است (est) ا.ع.کون.**واست الدهر:** همیشگی زمانه و اول آن . و **فعلت ذلك علی است الدهر :** کردم این کار را بر اول زمانه . **ومازال فلانٌ علی است الدهر مجنوناً :** یعنی فلان همیشه‌مجنون بوده است. **واست الکلبة :** سختی و بلا و امر منکر . و **لقیت منه است الکلبة** یعنی نا پسندی دیدم ازوی. **و است المتن :** صحرا و بیابان . **ویاابن استها:** کنایه‌است از برگردانیدن پدرش مادر وی را ازکاری . **و باست فلانٍ :** دشنام است مر عرب را. **وترکته باست الارض :** گذاشتم او را محتاج‌ودرویش. **ومالك استٌ مع استك:** نیست ترا عون ومددگاری .

است (ost) ا.پ. سرین وکفل مردم و اسب. وافکندگی و انداختگی .

استا (astâ) و (ostâ) اخ. پ. تفسیر کتاب زند .

استا (astâ) اخ.پ. نام قلعه‌ای ازولایت **رستمدار** که بحصانت تمام اشتهار دارد.

استا (estâ) ص.پ. ستایش کننده‌ومدح کننده. واخ. نام قریه‌ای در سمرقند .

استا (ostâ) ا. پ. استاد و معلم و آموزنده .

استاء (estâ') م . ع . **استی الثوب**

استاءَ: بافت آن جامه را.

استات (asetât) ا.پ. مأخوذازفرانسه. باصطلاح کیمیا ملحی که از اسید استیك‌حاصل شود .

استاج (estâj) ا. ع. چوبکی میان‌کاواك که برآن پنبهٔ‌ریسیده را برای تافتن پیچند. ویا چیزیکه رشته را از دوك برآن پیچند .

استاخ (estâx) ا.پ. شاخهٔ‌سبز که تازه از درخت روئیده باشد .

استاخ (ostâx)ص.پ. بی ادب وگستاخ و بی حیا و بی شرم و شوخ .

استاد (ostâd) ا.پ. معلم و آموزنده و مربی ومدرس. ودستکار وکارگر. ودلاك وسر تراش.وص. ماهروصانع. وخردمند وهوشیار. وخداوندصنعت. ونامدار و مشهور.وبامهارت در هر صنعت و کاری . و **استادخیاط** ا.: درزی . **واستادکار** ص.: ماهر در کار و صنعت . **واستادِ هفت آسمان** اخ . ستارهٔ مشتری.

استاداندن (estâdândan) و **استادانیدن** (estâdânidan) فم. استادن کنانیدن‌ونصب کنانیدن ونصب کردن فرمودن. وبرقرار کردن فرمودن و پایدار کردن کنانیدن .

استادگی (estâdegi) ا. پ . پایداری واستواری و برقراری. و مقاومت وسکونت‌و

استادگیِ باران: نقصان‌وکمی باران.

استادگی (ostâdegi) ا. پ . پیشه و حرفت و کسب. واستادی و قدرت در هر صنعتی .

استادن (estâdan)فل.پ. قیام کردن‌و ایستادن وبرخاستن. وبرپاشدن وماندن‌وتوقف کردن و مقام کردن و منزل کردن و اقامت کردن .

استادنگاه (estâdan–gâh)محل‌درنگ و توقف .

استاده (estâde)ص. پ . برپا شده و ایستاده و قیام کرده و برخاسته. و نصب شده و افراشته .

استاده (estâde) ا. پ . دیرك و عمود خیمه و چوب علم .

استادی (ostâdi)ا.پ. مهارت و صنعت و هنر و حرفت و کمال و فضیلت و قابلیت و مهارت درهرکار وشغلی. **واستادی کردن** فل . : علم وهنر بکار بردن در هر کار و صنعتی .

استاذ (ostâz) ا.ع.ـ مأخوذ از فارسی ـ معلم و مدرس .ج: اَساتِذه و اُستاذُونَ.

استاذون (ostâzuna) ع.ج.اُستاذ .

استار (astâr) ا.پ. بطانة و آستر .

استار (astâr) ع.ج ستر (setr) .

استار (estâr) ا. ع . بلغت یونانی عدد چهار راگویند ووزنه‌ای که معادل است‌باچهار مثقال و نصف مثقال و یا شش درم و نیم . ج: اَساتیر .

استارابد (estârâbad)اخ.پ.مر.استراباد.

استارچه (estâr-çe) ا.پ. اخگر و آتش پاره .

استارة (estârat) ا.ع. پوشش و پرده .

استاره (estâre) ا.پ. ستاره و کوکب. و سایبان وشامیانه وستار یعنی آن قسم ازتارکه دارای سه سیم است. و باصطلاح هندسه آلتی که بدان خط مستقیم و راست میکشند .واخ. نام ملک ونام قلعه‌ای از ممالکت دکهن .

استاسیون (estâsion) ا.پ. _ مأخوذاز فرانسه _ ایستادنگاه و محل توقف و درنگ.

استافیل (estâfil) ا. پ . _ مأخوذ از یونانی _ خوشهٔ انگور .

استاقوس (estâqus) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ قسمی از خرچنگ دریائی .

استاک (estâk) ا.پ. شاخه ایکه تازه‌از درخت تاك روئیده باشد .

استاکر (ostâ-kar) **واستاگر** (ostâ-gar) ا.پ. صنعتگر. وص. ماهر ودانا.

استام (ostâm) ا.پ. زین ویراق اسب که باطلا و نقره آرایش کرده باشند . وهرچه کهبتوان برآن اعتماد کرد. وعمود وستون.وص. معتمد وحامی.

استان (astân) ا.پ. جای خواب وآرامگاه وخوابگاه .

استان (astân) ا.ع. بیخ درخت پوسیده.

استان (estân) پ. یکی از حروف اسمی که چون به آخر اسم ملحق شود معنی انبوهی وجمعیت بآن میدهد والف وی در درج ساقط میگردد مانندگلستان و سروستان و ارمنستان وگورستان .

استان (estân) م.ع. استن **استاناً** : بسال قحط درآمد .

استان (ostân) اخ.ع. نام چهارکورة در حوالی بغداد .

استانبول (estânbol) ا.پ.ـمأخوذاز ترکی_ شهرقسطنطنیه .

استاند (ostand) اخ.پ. بندری‌ازبلژیك درکنار دریای شمال دارای معادن زغال سنگ و ۴۵۰۰۰ نفر جمعیت دارد .

استاندن (estândan) فم. پ. نصب کردن وبرپا داشتن.وپیدانمودن وظاهر کردن. وگرفتن و اخذکردن .

استانه (astâne) ا.پ. خوابگاه وآرامگاه و استان .

استانیدن (astânidan) فم.پ. بازداشتن ومنع از رفتن کردن .

استاه (astâh) ع.ج سته (satah) .

استای! (estây) پ. کلمهٔ امر یعنی‌بایست.

استباه (estebâh) فم.ع. بنده گردانیدن. و دل بردن .

استباءة (estebâat) م.ع. **استباءه استباءةً** : جای باش‌ساخت آنرا. **واستباء القاتل بالقتیل**: کشت قاتل‌را عوض‌مقتول.

استباب (estebâb) م.ع. با هم دشنام دادن .

استباتة (estebâtat) م.ع. فقیر شدن. **ولا یستبیت لیلةً** : نیست‌او را قوت یکشبه.

استباثة (estebâsat) م.ع. **استباثه استباثةً** : بیرون آورد آنرا .

استباحة (estebâhat) م.ع. مباح یافتن. ومباح کردن . **واستباحهم** : ازبن برکند آنها را .

استبار (estebâr) م.ع. میل بجراحت فرو بردن تاغور آن معلوم شود و آزمودن .

استباع (estebâ') م.ع. **استبع الشیی استباعاً**: بدزدید آن چیز را.

استباعة (estebâat) م.ع. **استباعه استباعةً** : فرمود اورا تاآن چیز رابردست خود فروشد. و نیز استباعة : خواهش فروش کردن وسؤال از فروش کردن .

استباق (estebâq) م.ع. بریکدیگرپیشی گرفتن. و درگذشتن ازجای. وترك دادن یق **استبقاالصراط** اذا جاوزاه و ترکاه حتی ضلاه. وبایکدیگر تیرانداختن .

استبالة (estebâlat) م.ع. بول فرا گرفتن.

استبان (estabân) ا.پ. تخم سداب‌بری وتخم اسفند .

استبانة (estebânat) م.ع. **استبان استبانةً** : پیدا وآشکار گردید. وپیداوآشکار کرد (لازم ومتعدی).

استبتال (estebtâl) م.ع. **استبتلت الفسیلة استبتالاً** : جداومستغنی گردیدنهال از درخت اصل.

استبثاث (estebsâs) م.ع. **استبثه ایاه استبثاثاً**: خواست ازوی تاآشکاروپراکده گرداند آنرا.

استبحاث (estebhâs) م.ع. **استبحث عنه استبحاثاً**: کاوید وتفتیش‌کرد ازوی.

استبحار (estebhâr) م.ع. **استبحر استبحاراً**: منبسط وفراخ‌گردید. **واستبحر الشاعر** : پرگوی شد شاعر .

استبداد (estebdâd) م.ع. **استبد به استبداداً**: بخودی خودبآن کار ایستادومنفرد شد درآن بدون‌مشارکت غیر ومنه **من استبد برأیه ضل**: هرکس منفرد در رأی‌خودباشد گمراه خواهد شد و قول علی علیه‌السلام : **کنا نری‌ان لنافی هذاالامر حقاً فاستبددتم علینا** .

استبداد (estebdâd) ا.پ._مأخوذازتازی_ تنهائی‌دررأی ودرکار وخود سری. وستیزگی. وعار وننگ ازاستفسار درمصلحت ومشورت. وفرمانفرمائی‌بطور استقلال وتسلط. و استقلال وخود سری. وظلم وتعدی‌ناشی ازاستقلال‌کلی. و ایستادگی‌برکاری‌که کرده شده وغصب سلطنت مستقله .

استبداع (estebdâ') م.ع. **استبدعه استبداعاً**: بدیع شمرد آنرا .

استبدال (estebdâl) م.ع. **استبدله به**: گرفت آنرا بدل‌آن. و خواست آنرا عوض‌آن.

استبذاذ (estebzâz) م. ع. **استبذ استبذاذاً**: بخودی‌خود پرداخت. مر. استبداد.

استبر (estabr) ص. پ. ستبر وگنده وکلان وبزرگ وهنگفت وجسیم.

استبرا (estebrâ) ا.پ. مأخوذ ازتازی. طلب براءة وپاکی از بول وحیض. **واستبرا کردن** فم.: پاك کردن ذکر از بول ورحم از خون .

استبراء (estebrâ') م.ع. **استبرء الخبر استبراءً**: طلب تمام کرد ازآن خبر تا دریابد وقطع شبهه ازآن کند **واستبرء الرجل امرأته**: وطی نکرد آن مرد زن خود را تا آنکه حایض شد . **و ستبرأت المرأة من الحیض**: طلب کرد آن زن پاکی رحم خود را از خون. **واستبرء الجلالة**: بست آن جلاله را وحبس کرد آنرا تاآنکه نجاسات‌را نخورد. **واستبرء الذکر**: پاك‌کرد ذکررا ازبول. ونیزاستبراء برات خواستن از عیب و وام وماندآن .

استبراد (estebrâd) م.ع. سرد یافتن. وسرد شمردن .

استبراز (estebrâz) م. ع. **استبرز الشیئ استبرازاً**: بیرون‌کرد آن چیز را .

استبراق (estebrâq) ا. ع. نوعی از اطلس و استبرق.

استبرق (estabraq) ا.ع. مأخوذ از فارسی ـ دیبای ستبر. ودیبای بزرساخته شده. و جامهٔ حریر ستبر مانند دیبا. وبرنداق سرخ مشابه زههای کمان .

استبرقی (estabraqiy) ص.ع. منسوب به استبرق .

استبرك (estabrak) ا. پ. دیبای‌ستبر وگنده . وکیمخاب. واطلس.

استبزال (estebzâl) م.ع. **استبزل الدن**: شراب صاف برآورد ازخم.

استبسال (estebsâl) م. ع. برجنگ دل نهادن تابکشد یا کشته گردد . **واستبسل نفسه للموت**: برمرگ دل نهاد .

استبشار (estebcâr) م.ع. مژده دادن. وشاد شدن. و یقین کردن بخبر قوله تعالی: **یستبشرون بنعمة من الله و فضل**.

استبشاع (estebcâ') م.ع. **استبشعه استبشاعاً**: بی‌مزه شمرد آنرا .

استبصار (estebsâr) **استبصر استبصاراً**: طلب بصیرت کرد. وبینا دل شد ـ یعدی بفی ـ و پیدا و آشکار گردید .

استبصار (estebsâr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دانائی از روی یقین. و بینائی. و بینا دلی .

استبضاع (estebzâ') م.ع. **استبضع الشیئ استبضاعاً**: بضاعت ساخت آن چیز را . المثل: **کمستبضع تمر الی هجر** و ذلك لان هجراً معدن التمر .

استبضاع (estebzâ') ا. ع. نوعی از نکاح در جاهلیت که زن ازمرد خواهش جماع می‌کرد تا وی را فرزند آید .

استبطاء (estebtâ') م.ع. بطیء شمردن .

استبطان (estebtân) م . ع . در نهان داشتن و **استبطن امره**: محروم راز او شد. الحدیث: **رجل ارتبط فرساً لیستبطنها** ای یطلب ما فی بطنها من النتاج .

استبعاء (esteb'â') م . ع . **استبعا استبعاءً**: بعاریت گرفت سگ شکاری و اسب رهان را .

استبعاد (esteb'âd) ا.ع. دوری جستن . **و استبعد فلان**: دورشد فلان . **و استبعد الشیئ**: بعید شمرد آن چیز را .

استبعال (esteb'âl) م . ع . **استبعل المکان استبعالاً**: بعل گردید آنمکان . و کذلك **استبعل النخل** (مر. بعل) . **و استبعل الرجل**: شوهر گردید آنمرد .

استبغاء (estebqâ') م.ع. اعانت خواستن. و مطلب خواستن از کسی . و بر طلب داشتن کسی را . **واستبغیته**: جستم آنرا .

استبقاء (estebqâ') م . ع . **استبقاه استبقاءً**: زنده وباقی گذاشت آنرا. وشرم داشت آنرا. **واستبقی من الشیئ**: گذاشت بعض آن چیز را .

استبکاء (estebkâ') م . ع . **استبکاه استبکاءً**: گریانید اورا.

استبلال (esteblâl) م . ع . **استبل استبلالاً**: به شد از بیماری ـ یعدی بمن ـ و نیکو شد حال او پس از لاغری و سختی .

استبهاج (estebhâj) م.ع. **استبهج استبهاجاً**: شاد شد .

استبهال (estebhâl) م.ع. **استبهل الناقة**: دوشید ماده شتر بی پستان بند را . **و استبهل الوالی الرعیة**: مهمل گذاشت والی آن رعیت را . **و استبهل البادیة القوم**: بی قید و مطلق العنان گردانید بادیه آنقوم را یعنی چون ببادیه نازل شدند دیگر سلطانی بایشان نمیرسد و هر چه می خواهند می کنند و منه قولهم فی بنی شیبان **استبهلته السواحل** لانهم کانوا نازلین بشط البحر لا یصل الیهم السلطان یفعلون ماشاءوا .

استبهام (estebhâm) م.ع. **استبهم علیه استبهاماً**: گنگ گردید و حرف زدن نتوانست . و سخن آشکار و فصیح گفتن نتوانست . **و استبهم الامر**: بسته و مشتبه شد آن کار .

استتابة (estetâbat) م . ع . **استتابه**

استتابة: توبه خواست از وی.

استتار (estetâr) م.ع. **استتر استتاراً**: پوشیده گردید و در پرده شد. و پرهیز نمود.

استتار (estetâr) ا.پ. مأخوذ از تازی پوشیدگی. و پنهانی.

استتاسة (estetâsat) م.ع. **استتاست العنز**: بز ماده به تکه مانا گردید _ یضرب للذلیل یتعزز: این عبارت را در حق ذلیلی گویند که طلب عزت کند.

استتال (estetâl) م.ع. بر آمدن قوم یکی بعد از دیگری.

استتباب (estetbâb) م.ع. **استتب له الامر استتباباً**: راست و کامل شد مراورا آن کار.

استتباع (estetbâ') م.ع. پس روی کردن خواستن.

استتباع (estetbâ') ا.ع. جانشینی و خلافت.

استتراف (estetrâf) م.ع. بد کار و نافرمان گردیدن.

استتکاك (estetkâk) م.ع. **استتك التکة**: شلوار بند را در نیفهٔ شلوار کرد.

استتلاء (estetlâ') م.ع. **استتلاه استتلاءً**: پس رو آنچیز شدن خواست ازوی.

استتمام (estetmâm) م.ع. **استتمه استتماماً**: تمام کرد آنرا. و تمة خواست از وی (مر. تمة). و **استتم النعمة**: اتمام نعمت خواست.

استتیاس (estetyâs) م.ع. تکه خواه شدن ماده بز.

استثابة (estesâbat) م.ع. **استثابه استثابةً**: پاداش خواست ازوی. **واستثابه مالاً**: خواست ازوی مالی که باوداده بود.

استثآر (estesâ'r) م.ع. قصاص خواستن یق **استثأر فلان** ای استغاث لیثار بمقتوله.

استثارة (estesârat) م.ع. **استثاره استثارةً**: بر انگیخت اورا.

استثبات (estesbât) م.ع. **استثبت استثباتاً**: درنگ نمود. وطلب ثبوت کرد.

استثخان (estesxân) م.ع. **استثخن منه النوم**: غلبه کرد بروی خواب.

استثفار (etesfâr) م.ع. دامن در میان هردوران گرفتن مردم_یعدی بالباء و بنفسه_ یق **استثفر الشخص بثوبه. واستثفر الکلب بذنبه**: دم در میان هردوران گرفت آن سگ چنانکه بشکم وی چسپید. و **استثفر الحائض**: محکم کرد آن زن حائض یك طرف لته را در خشتك تبان از طرف جلو وردکرد طرف دیگر آنرا از مابین دو ران و بست آنرا از جانب پشت بر خشتك تبان.

استثقال (estesqâl) م.ع. خودرا سست و ضعیف یافتن از بیماری و یا از خواب ویا از لوم و بخل.

استثماد (estesmâd) م.ع. **استثمده استثماداً**: مثمود ساخت او را. و نیکوئی و احسان خواست از وی.

استثنا (estesnâ) ا.پ. مأخوذازتازی_ از مجموع چیزیرا بیرون کردن. وجدانمودن. و کلمهٔ انشاءالله گفتن. و **استثنا کردن** ف.م.: بیرون کردن چیزی را از حکم ماقبل. و **کلمهٔ استثنا** ا.: کلمه‌ای که بدان چیزی را ویا کسی‌را از حکم ماقبل بیرون کنند مانند کلمهٔ **مگر** و **جز** و **سوا** و **الا** و امثال آنهـا.

استثناء (estesnâ') م.ع. بیرون کردن. ودر یمین کلمه انشاءالله گفتن.

استثناء (estesnâ') م.ع. باصطلاح نحو بیرون کردن چیزی را از حکم ماقبل بکلمهٔ الا ویا آنچه درمعنی الاباشد. و**حرف الاستثناء**: کلمهٔ اشتثناء.

استثنائی (estesnâi) ص.پ. مأخوذ از تازی _ منسوب به استثناء.

استجابة (estejâbat) م.ع. **استجابه واستجاب له استجابةً**: جواب گفت آنرا. و قبول کرد آنرا.

استجابت (estejâbat) ا.پ. مأخوذ از تازی_ پذیرفتاری و قبول و پذیرفتگی. و اجابت. و **استجابت دعوات**: پذیرفتاری در خواستها.

استجادة (estejâdat) م.ع. **استجاده استجادةً**: نیکو یافت آنرا. ونیك شمرد. و نیکوئی خواست از وی. وجود خواست از وی. و **استجاد الفرس**: اسب نیك رو خواست.

استجارة (estejârat) م.ع. **استجار استجارةً**: زنهار خواست. و اعانت و حمایت طلب کرد.

استجاره (estejâre) ا.پ. مأخوذاز تازی_ قبول اجاره.

استجازة (estejâzat) م.ع. صله طلبیدن. وجواز خواستن یعنی آبی که بمواشی وزراعت دهند. و**استجاز فلاناً**: اجازت خواست فلان.

استجازه (estejâze) ا.پ. مأخوذ از تازی _ طلب اجازه ودستوری.

استجاشة (estejâcat) م.ع. طلب کردن لشکر.

استجاعة (estejâat) م.ع. گرسنگی نمودن. و سخت گرسنه شدن

استجافة (estejâfat) م.ع. **استجاف الشیی استجافةً**: فراخ گشت آن چیز. و **استجاف المکان**: کاواك و خالی یافت آن جای را.

استجبار (estejbâr) م.ع. **استجبر**

استجبار آ : درست و نیکوحال شد. و توانگر گردید .

استجبال (estejbâl) م ع . **استجبل ما عنده استجبالا** : تمام گرفت آنچه نزد او بود .

استجداء (estejdâ') م ع . **استجداه استجداءً** : سؤال کردآنرا وعطاخواست.

استجراء (estejrâ') م ع . **استجراه استجراءً** : وکیل گرفت او را الحدیث : **قولوا بقولکم و لا یستجرینکم الشیطان** ای لایتخذ کم وکلاء .

استجراح (estejrâh) م ع . عیب وفسادبیرون آوردن یق **قد وعظتکم و لم تزدادوا الا استجراحاً** . و **استجرحت هذه الاحادیث و کثرت** ای‌هی کثیرة و صحیحها قلیل .

استجرار (estejrâr) م ع . کشیدن . و **استجر له**: قدرت دادا و را بر خود ومنقاداوشد.

استجزاز (estejzâz) م ع . **استجز البر** : بهنگام درو رسید آن گندم .

استجعال (estej'âl) م ع . **استجعلت الکلبة** : گشن‌خواه شد آن سگ ماده.

استجفاء (estejfâ') م ع . **استجفی الفراش و غیره** : درشت شمرد آن فراش و جز آنرا .

استجفار (estejfâr) م ع . **استجفر ولد الشاة** : چهار ماهه شد بچهٔ گوسپند و از شیر باز ماند .

استجلاب (estejlâb) م ع . **استجلبه استجلاباً** : طلب کشیده شد ن آن چیز را نمود از جائی .

استجمار (estejmâr) م ع . **استجمر استجماراً** : استنجا کرد به سنگ ریزه . و **استجمر الجیش** : مقیم گردید لشکر بدار الحرب . و **استجمر القوم علی الامر** : گرد آمدند آنقوم بر آنکار .

استجماع (estejmâ') م ع . **استجمع استجماعاً** : فراهم آمد . و **استجمع السیل** : گردآمد توجه ازهرجای. و**استجمع له اموره** : فراهم آمد او را هر آنچه که خوش میکند اورا . و**استجمع الفرس جریاً** : گرد آورد آن اسب خویشتن را در رفتن و بسیار تیز رفت .

استجمال (estejmâl) م ع . **استجمل البعیر**: جمل گردید آن شتر .

استجمام (estejmâm) م ع . **استجمت الارض**: باگیاه شد آن زمین . و **استجم ماء البئر**: بسیار شد آب آن چاه وگردآمد . و **انی لاستجم قلبی بشیء من اللهو لاقوی به علی الحق** : من بر طرف میکنم ماندگی خاطر خود را باینکه گاه گاهی مشغول لهوی شوم تا اینکه در امور حق توانا گردم .

استجناب (estejnâb) م ع . **استجنب استجناباً** : انزال منی کرد .

استجناح (estejnâh) م ع . **استجنح اللیل**: بر آمدشب . و**استجنح الطائر** : گسترد مرغ بالهای خودرا .

استجنان (estejnân) م ع . طلب طرب نمودن . و**استجن**: پوشیده گردید . و**استجن** (مجهولا) : دیوانه گردید .

استجواء (estejvâ') م ع . **استجوی الطعام**: ناخوش داشت آن طعام را .

استجواب (estejvâb) م ع . مر . استجابة .

استجواف (estejvâf) م ع . مر . استجافة .

استجهال (estejhâl) م ع . **استجهله**: نادان شمرد اورا . و سبک داشت او را . و **استجهلت الریح الغصن** : جنبانید باد آن شاخه را .

استحاء (estehâ') م ع . چون مأخوذ از حیی باشد **استحی منه و استحی عنه و استحاه** یعنی شرم داشت از وی . و چون مأخوذ از سحی بود: ستردن موی.

استحاثة (estehâsat) ع . **استحاث الارض** : زیر و رو کرد زمین را وجست آنچه در آن بود .

استحار (estehâr) م ع . **استحر الدیك استحاراً** : بانگ زد خروس به وقت سحر .

استحارة (estehârat) م ع . چون واوی باشد یق **استحاره**: پاسخ خواست از وی. و چون یائی بود یق **استحار فلانٌ** : بسوی چیزی دیده سرگشته شد فلان و ندانست بیرون شد کار را. و**استحار المکان بالماء**: پرشد آنجای ازآب. و**استحار الشباب**: رسید جوانی بهمهٔ اعضای بدن. و**استحیر الشراب** (مجهولا): گوارید شراب .

استحاضة (estehâzat) م ع . **استحیض المراة** (مجهولا) : خون آمد از آن زن پس از ایام حیض.

استحاضة (estehâzat) ا ع . خونی‌که از زن برآید وحیض نباشد .

استحاضه (estehâze) ا پ . مأخوذ از تازی . خونی‌که از رحم زن پالاید پس‌از ایام حیض.

استحاف (estehâf) م ع . بردن باد ابر را. و برداشتن پیه .

استحالة (estehâlat) م ع محال‌شمردن. و محال شدن. وگشتن از جائی بجای دیگر. و **استحالت القوس** : برگشت کمان از حالت اول وکج گردید. و **استحاله** : دید بسوی او که آیا حرکت میکند و یا نمی‌کند. و **استحالت الارض** ای ترکت حولا

اواحوالاً .

استحاله (estehâle) ا.پ._ مأخوذ از تازی_دگرگونی و برگشتگی و انقلاب و **استحاله شدن** فل.: دگرگون شدن و منقلب گشتن و ازحالی بحالی شدن .

استحباب (estehbâb) م.ع. نیکو شمردن. و تا دیرماندن آب درشکنبهٔ شتر وتشنه نا شدن وی از آن یق **استحب کرش الماء** اذا امسکت الماء وطال ظمؤها . و **استحبه** : دوست داشت اورا. و **استحبه علیه**: برگزید آنرا بروی.

استحباب (estehbâb) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ برگزیدگی.

استحثاء (estehsâ') م.ع. برروی یکدیگر خاك زدن .

استحثاث (estehsâs) م.ع. **استحثه علیه استحثاثاً**: برافزولید او را .

استحجاء (estehjâ') م.ع. **استحجی اللحم**: بوی ناك شد گوشت بسبب بیماری الحدیث: **والله ماهی بمغد فیستحجی لحمها** .

استحجاب (estehjâb) م.ع. **استحجبه استحجاباً**: بدربانی گرفت او را وحجابت خواست از آن .

استحجار (estehjâr) م.ع. **استحجر استحجاراً**: حجره ساخت. ودلیر گردید. و **استحجر الطین**: سخت شد گل چون سنگ .

استحداث (estehdâs) م.ع. نوآوردن. ونویافتن و**استحدث خبراً**: خبرنو یافتم.

استحداد (estehdâd) م.ع. موی زهار ستردن به آهن. و **استحد الرجل**: بسیار خشمناك گردیدآن مرد. و **استحد الشفرة**: تیزکرد شفرة را. و **استحد علیه** : خشم گرفت براو.

استحذاء (estehzâ') م.ع. چون واوی باشد یق **استحذاه استحذاءً**: نعلین خواست از وی. وچون واوی باشد. عطیه خواستن یق ایضاً **استحذاه** .

استحرار (estehrâr) م.ع. **استحر القتل**: سخت شد کشتار وبسیار گردید خون ریزی. و **استحر الموت**: بسیار شدمرگ.

استحرام (estehrâm) م.ع. باحرمتی شدن که کشتن وی روانباشد . و **استحرمت الکلبة**: گشن خواه شد آن ماده سگ وکذلك **الذئبة وذات الظلف** .

استحسار (estehsâr) م.ع. **استحسر استحساراً**: مانده شد.

استحسان (estehsân) م.ع. نیکو شمردن. و نیکو داشتن. وپسند نمودن و منه قولهم **الاستحسان عنداهل الرأس** .

استحسان (estehsân) ا.پ._ مأخوذ ازتازی_ پسندو پسندگی وقبول. وتحسین وتعریف. وپذیرفتگی ازروی مهربانی وشفقت و رغبت.

استحشاش (estehcâc) م.ع. **استحش استحشاشاً** : تشنه گردید . و **استحشت الید** : شل گردید آن دست . و **استحش الغصن**: درازگردید آن شاخه. و**استحش الشحم الناقة** : باریك ساق گردانید پیه آن ماده شتر را. و **استحش ساعد المراة کفها**: ستبر شد ساعد آنزن بنحویکه کف وی در برابر آن خرد نمود .

استحشاف (estehcâf) م.ع. جامهٔ کهنه پوشیدن. و**استحشف الاذن**: ترنجیده گردید آن گوش. و **استحشف الزرع** : خشك وترنجیده گردید آن کشت .

استحصاد (estehsâd) م.ع. **استحصد استحصاداً**: خشم گرفت . و **استحصد الزرعُ**: بهنگام درو رسید آن کشت. و **استحصد الزرعَ** : درو کرد آن کشت را بداس. و **استحصد القوم**: گرد آمدند آن گروه ودرتافته شدند باهم . و**استحصد الحبل**: استوار گردید آن ریسمان و تافته شد .

استحصاف (estehsâf) م.ع. **استحصف استحصافاً**: استوارگردید. و **استحصف الزمان علیه**: سخت شد روزگار بروی . و **استحصف الفرج**: تنگ وخشك گردید آن کس وقت جماع.

استحضار (estehzâr) م.ع. دوانیدن. و**استحضرت الفرس**: دوانیدم آن اسب را. وبخود بازآمدن. یق **فلان یستحضر المسائل والمعانی** اذا کان ذابیان فیها. و**هو صاحب استحضار فی المسائل** اذا کانت حاضرة عنده حین ماارادالبیان.

استحضار (estehzâr) ا.پ._ مأخوذ از تازی _ خطور و مرور بخاطر. ویاد آوری. و **استحضار خاطر** : یاد آوری. و **استحضار کردن** فم.: حضورکسیراخواستن.

استحطاب (estehtâb) م.ع. **استحطب العنب** : محتاج شد درخت تاك اینکه ببرند سرهای آنرا .

استحطاط (estehtât) م.ع. چیزی کم کردن خواستن یق **استحطنی من ثمنه شیئاً** : چیزی از بهای آن برای من کم کن. و **استحطه وزره** : خواست از اوکه بار آنرا کم کند .

استحفاء (estehfâ') م.ع. **استحفی استحفاءً**: خبرپرسید . و**استحفی السؤال عنه**: باستقصا پرسید از وی

استحفاظ (estehfâz) م.ع. **استحفظه**: یادگرفت آنرا. و **استحفظه ایاه**: یادداشت خواست از آن .

استحفاف (estehfâf) م.ع. **استحف اموالهم**: گرفت همهٔ مالهای آنها را .

استحقاب (estehqâb) م.ع. **استحقبه استحقاباً**: ذخیره نهاد آنرا.

استحقار (estehqâr) م.ع. خرد و خوار شمردن کسی را.

استحقاق (estehqâq) م.ع. **استحقه استقاقاً**: سزاوار شد آنرا.

استحقاق (estehqâq) ا.پ. مأخوذ از تازی. سزاواری ولیاقت وقابلیت وشایستگی. و**استحقاق داشتن**: ف.ل.: سزاوار بودن ولایق وقابل بودن.

استحکاك (estehkâk) م.ع. **استحکنی رأسی**: خاریدن خواست سرمن.

استحکام (estehkâm) م.ع. **استحکم استحکاماً**: استوارگردید.

استحکام (estehkâm) ا.پ. مأخوذ از تازی. سختی وصلابت. واستواری ومضبوطی و پایداری وثبات قدم. و**استحکام داشتن** ف.ل.: سخت وصلب بودن. واستوار ومحکم بودن. وثابت قدم بودن.

استحلاء (estehlâ') م.ع. **استحلاه استحلاءً**: شیرین شمرد آنرا.

استحلاب (estehlâb) م.ع. **استحلبه استحلاباً**: دوشیدن خواست ازوی.

استحلاس (estehlâs) م.ع. **استحلس السنام**: پیه ناك شد کوهان تو برتو. و **استحلس النبت**: انبوه شد آن گیاه وپوشانید زمین را. و**استحلس فلانٌ الخوف**: لازم گرفت فلان خوف را وجدا نشد ازآن. و**استحلس الماء**: فروخت آبرا ونتوشید آن را.

استحلاف (estehlâf) م.ع. **استحلفه استحلافاً**: سوگند داد او را.

استحلاق (estehlâq) م.ع. **استحلقت المراة**: نه سیر شد آن زن از جماع و نه آبستن گشت وکذلك **استحلقت الاتان**.

استحلال (estehlâl) م.ع. **استحله استحلالاً**: حلال ساخت آنرا. وحلال پنداشت آنرا. و حلال کردن خواست.

استحماش (estehmâš) م.ع. **استحمش استحماشاً**: بر افروخت از خشم.

استحماض (estehmâz) م.ع. **استحمضه استحماضاً**: حامض و ترش یافت آنرا.

استحماق (estehmâq) م.ع. **استحمق استحماقاً**: گول واحمق شد. وکاراحمقانه کرد. **استحمقه**: احمق شمرد او را.

استحمال (estehmâl) م.ع. برداشتن خواستن. و **استحمله**: درمشقت انداخت ویرا حوائج و امور او.

استحمال (estehmâl) ا.ع. شکیبائی و تحمل.

استحمام (estehmâm) م.ع. **استحم استحماماً**: خوی کرد وعرق نمود. و به گرمابه شد و غسل کرد به آب گرم ـ هذا هو الاصل ثم کان کل اغتسال استحماماً بای ماءٍ کان.

استحمام (estehmâm) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ غسل و شستشوی بدن بآب و یا آب سرد. و**استحمام کردن** ف.ل.: به گرمابه شدن.

استحناذ (estehnâz) م.ع. **استحنذ استحناذاً**: بر پهلو خفت در آفتاب تا عرق کند.

استحناط (estehnât) م.ع. **استحنط استحناطاً**: دلیری کرد بر مرگ و آسان شد بر وی جان دادن.

استحناك (estehnâk) م.ع. **استحنك استحناکاً**: پر خور گردید پس از کم خوری. و **استحنك العضاه**: بر کنده گردید درخت عضاه از بیخ.

استحنان (estehnân) م.ع. **استحن استحناناً**: نیك طرب کرد.

استحواذ (estehvâz) م.ع. **استحوذ استحواذاً**: چیره شد بر چیزی و مستولی گردید.

استحواس (estehvâs) م.ع. **مازال یستحوس**: پیوسته بند میشود و کاهلی مینماید.

استحواض (estehvâz) م.ع. **استحوض الماء**: گرد آمد آب و حوض ساخت برای خود.

استحیاء (estehyâ') م.ع. شرم داشتن و باك داشتن. و**استحیاه**: زنده وباقی گذاشت آنرا. قیل و منه قوله تعالی: **ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً**.

استخ (estax) ا.پ. بزنر.

استخاذ (estexâz) م.ع. **استخذ ارضاً**: گرفت زمین را ـ در اصل **اتخذ** بود یك تارابه‌سین بدل‌کرده‌اند. مر. اتخاذ.

استخارة (estexârat) م.ع. چون واوی‌باشد مهربانی خواستن. وبانگ کنانیدن صیاد بره آهو را تا مادر را نزدیك وی آرد و صید کند. و**استخار الضبع**: چوب در سوراخ کفتار کرد تا از جای دیگر بر آید و**استخار المنزل**: پاك‌کرد و پاکیزه‌گردانید آن جای را. و چون یائی باشد یق **استخار فلانٌ فلاناً**: مهربانی کردن خواست فلان از فلان. و**استخار**: خواست بهترین دوامر را و نیکوئی جست.

استخاره (estexâre) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ تفأل و طلب خیر از خداوند عالم در پیش آمد کاری. و تفأل بقرآن مجید یا به دانه های تسبیح. و **استخاره کردن** ف.ل.: طلب خیر درپیش‌آمدکار ازخدا نمودن.

که بنمایاند بوی بهتری کار را .

استخالة (estexâlat) م ۰ ع ۰ چون واوی باشد یق **استخاله المال** : بعاریت خواست از او مال را . و **استخالهم** : خدم وحشم خود ساخت آنها را . و **استخال فیهم** : بخالی گرفت آنها را و خال خواند . وچون یائی بود یق **استخال فلان** : تکبر وبزرگ منشی نمود فلان .

استخانة (estexânat) م۰ع۰ **استخانه استخانةً** : خائن شمرد آنرا .

استخباء (estexbâ') م ۰ ع ۰ **استخبی خباء استخباءً** : خرگاه افراخت . و در خرگاه درآمد .

استخبار (estexbâr) ا۰ ع۰ **استخبره استخباراً** : خبر پرسید از وی .

استخبار (estexbâr) ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ پرسش واستفسار. وخبر گرفتگی. وتجسس و تفتیش و پژوهش وتفحص. و کسب اطلاع و آگاهی. وکسب و درخواست خبر .

استخبال (estexbâl) م۰ع۰ **استخبلنی ناقةً** : ماده شتری از من بعاریت خواست .

استخثان (estexsân) م ۰ ع ۰ مستولی شدن و غالب گشتن خواب.

استخدام (estexdâm) م ۰ ع ۰ **استخدمه استخداماً** : چاکر داشتن خواست او را. وخدمت خواست از وی. و خادم خواست .

استخدام (estexdâm) ا۰پ۰ _ مأخوذ از تازی _ خدمت و چاکری. وطلب خدمت و چاکری .

استخذاء (estexzâ') م ۰ ع ۰ چون مهموز باشد یق **استخذء استخذاءً** : فروتنی کرد او را و منقاد وی شد . و چون واوی ویائی بود یق **استخذیت له** : فروتنی کردم وی را .

استخر (estaxr) ا۰پ۰ آب گیر و تالاب وغدیر وبرکه . واخ . نام قدیم شهرپرسپولیس که اکنون خرابه های آن معروف به تخت جمشید است .

استخراب (estexrâb) م۰ع۰ **استخرب استخراباً** : شکسته شد از مصیبت . و **استخرب الیه** : آرزومند آن شد .

استخراج (estexrâj) م ۰ ع ۰ بیرون آوردن. وبیرون کردن خواستن .

استخراج (estexrâj) ا۰پ۰ _ مأخوذ از تازی _ بر آوردگی و خروج وصدور. و برگزیدگی وانتخاب.واخراج.وبیرون.وبدر. وخارج. و **استخراج کردن** فم.: بدر کردن و بیرون کردن وخارج نمودن. وطرد و دفع کردن .

استخراط (estexrât) م۰ع۰ **استخرط فی البکاء استخراطاً** : ستیهید در گریه و سخت گریست .

استخساس (estexsâs) م۰ع۰ **استخسه استخساساً** : خسیس شمرد او را .

استخشان (estexcân) م۰ع۰ **استخشنه استخشاناً** : درشت و خشن یافت آنرا .

استخصاص (estexsâs) م ۰ ع ۰ **استخصه استخصاصاً** : گردانید او را از خواص خود .

استخفا (estexfâ) ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ پنهان شدگی و نهان گردیدگی .

استخفاء (estexfâ') م ۰ ع ۰ **استخفا استخفاءً** : نهان و پوشیده گردید .

استخفار (estexfâr) م۰ع۰ **استخفر به استخفاراً** : شرمندگی خواست از وی .

استخفاف (ertexfâf) م۰ع۰ **استخفه استخفافاً** : سبك شمرد آنرا و خوار داشت . و **استخف فلاناً عن رأیه** : داشت فلان را بر جهل وسبکی و بی قدری و کم قیمتی وذلت و حقارت و تحقیر و شرمندگی و خجلت .

استخلاء (estexlâ') م۰ع۰ **استخلی المکان استخلاءً** : خالی شد آنجای . و**استخلی الملك** : خلوت خواست باپادشاه.

استخلاب (estexlâb) م۰ع۰ **استخلبه استخلاباً** : برید آنرا . ودرود آنرا.

استخلاص (estexlâs) م ۰ ع ۰ رهائی جستن . و**استخلصه لنفسه** : خاص کرد آنرا برای خود .

استخلاص (estexlâs) ا۰پ۰ _ مأخوذ از تازی _ درخواست آزادی و رهائی.ونجات از حبس و خلاصی . و معافی . و آزادی . و معاف شدگی . و خلاص شدگی . ونجات یافتگی .

استخلاط (estexlât) م۰ع۰ **استخلط البعیر استخلاطاً** : فرو برد نرهٔ شتر نر را در کس ماده شتر .

استخلاف (estexlâf) م۰ع۰ **استخلف لاهله استخلافاً** : آب برکشید برای اهل خود . و **استخلف فلاناً** : خلیفه وجانشین کرد فلانرا بجای خود .

استخلاف (estexlâf) ا۰پ۰ _ مأخوذ ازتازی _ نامزدی جانشین و ولایتعهد. وباقی گذاشتگی اولاد . وجانشینی . ودرپی‌ماندگی.

استخمار (estexmâr) م۰ع۰ **استخمره استخماراً** : به بندگی گرفت اورا بقهر .

استخنان (estexnân) م۰ع۰ **استخنت البئر** : بد بوشد چاه .

استخوال (estexvâl) م۰ع۰ **استخولهم استخوالاً** : خدم وحشم خود ساخت آنهارا. و **استخول فیهم** : بخال گرفت آنها را و خال خواند . مر . استخالة .

استخوان (ostoxân) ا۰پ۰ عظم وجزء

جامد و صلب و سختی که متشکل میسازد دعامهٔ بدن انسان و سایر حیوانات فقاری‌را. وهسته و دانهٔ میوجات. وپایه وبنیان عمارت. و متن نامه. و اصل کتاب. ونام سلاحی از اسلحهٔ جنگ. و مردم اصیل و نجیب. و **استخوان افشاندن** ف ل.: ریخته‌شدن. و هستهٔ خرما در زمین کاشتن. **واستخوان پوسیده وانمودن**: مفاخت نمودن به‌نیاکان. **واستخوان درزخم گذاشتن**: ناتمام کردن کار ومهمل و ناقص گذاشتن آن. و **استخوان در گلو گرفتن**: رنج و محنت کشیدن.

استخوان بزرگ (ostoxân–bozorg) ص.پ. شخص نجیب و اصیل وبا نسب‌عالی.

استخوان بندی (ostoxân–bandi) ا.پ. دعامه.

استخوان خوار (ostoxân–xâr) ا.پ. پرنده‌ای که غذای آن استخوان است و همای نیز گویند.

استخواندار (ostoxân–dâr) ص.پ. محکم وقایم و استوار.

استخوان ربا (ostoxân–robâ) و **استخوان رند** (ostoxân–rand) و **استخوان‌رنگ** (ostoxân–rang) ا.پ. استخوان خوار وهمای.

استخوان‌فروشی (ostoxân–foruci) ا. پ. اتصاف بصفت کلاغ. و شرارت و حیله بازی.

استخوانك (ostoxânak) ا.پ. مصغر استخوان یعنی استخوان کوچك.

استخوانکاری (ostoxân–kâri) ا. پ. خاتم سازی. وشغل خاتم‌ساز.

استداء (estedâ') م.ع. **استدی الفرس استداءً**: خوی کرداسب **واستدی الصبی بالجوز**: بازی کرد آن کودك با گردو. **واستدی الیه یده**: دراز کرد دست را بسوی او.

استداد (estedâd) م.ع. **استد استداداً**: استوار گردید و راست شد. و **استدت عیون الخرز**: بندشدسوراخهای دوخت. **واستدساعده** ای استقام ساعده علی الرمی.

استداره (estedâre) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ گردی و دایره‌ای. وگردشدگی.

استدامة (estedâmat) م.ع. **استدامه استدامةً**: همیشه داشت آنرا. و درنگ نمود درآن. ودوام‌خواست‌ازوی. **واستدام الطائر**: نیك بر آمد آنمرغ در هوا. وپرید آنمرغ و بال را حرکت نداد. و **استدام غریمه**: نرمی و ملایمت کرد با غریم خود و بنرمی خواست حق خودرا ازوی.

استدامت (estedâmat) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی ودوام‌داشتگی و مداومت. و پایداری‌واستواری. واستمرار.ودرخواست همیشگی. **واستدامت‌داشتن** ف ل.: مداومت داشتن. و پایدار بودن واستوار بودن.

استدانة (estedânat) م.ع. **استدان استدانةً**: وام گرفت.

استدبار (estedbâr) م.ع. پشت کردن ـضد استقبال. **واستدبره**: اختیارنمودآنرا. و **استدبر الامر**: در آخر کار نگریست چیزی راکه در اول آن ندیده بود.

استدراج (estedrâj) م.ع. **استدرجه الی کذا**: نزدیك گردانید آنرا بسوی آن بتدریج. و فریب داد آنرا. و مضطر کرد بنحوی‌که برروی‌زمین‌می‌غلطید. **واستدرجت الناقة**: از پی بچهٔ خود رفت آن ماده شتر پس از زائیدن. و **استدرجت الریح الحصی**: گردانید باد سنگ ریزه را. و **استدارج‌الله العبد**: نعمت دادن خدا بنده را پس از صدور خطا از وی وفراموش کنانیدن آن استغفار را. وگرفت کردن بنده‌را اندك اندك و هلاك ساختن وی را ناگاه یکبار.

استدرار (estedrâr) م.ع. شیر خواستن. وبسیارشیرخواستن. **واستدرت‌المعزی**: خواهش نر کرد آن ماده بز.

استدراك (estedrâk) م.ع. **استدرك الشیی بالشیی استدراكاً**: ارادهٔ تدارك مافات کرد بچیزی.

استدراك (estedrâk) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دریافت بطور جد و جهد. وحصول باسعی و کوشش. و درك و دریافت. وجستجو وتفحص. وتدارك چیزی که از شخص فوت شده

استدعا (ested'â) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ درخواست با فروتنی. و درخواست کوچك از بزرگ. و خواهش بطور خضوع و خشوع و تکنك.

استدعاء (ested'â) م.ع. **استدعاه استدعاءً**: خواند آنرا.

استدفاء (estedfâ') م.ع. **استدفیت استدفاءً**: جامهٔ‌گرم‌پوشیدم-لغة‌فی‌استدفاف.

استدفاع (estedfâ') م.ع. دفع کردن خواستن یق **استدفع الله الاسواء**: طلب کرد و خواست از خدا دفع بدیهارا.

استدفاف (estedfâf) م.ع. **استدف الامر**: تمام و مهیا و راست شد آن کار. و **استدف الطائر**: نزدیك بزمین‌نشست آنمرغ. و بر زمین نشسته جنبانید آنمرغ‌هردو بالرا. و **استدف بالموسی**: موی‌زهار سترد. و **خذ مااستدف لك**: بگیر چیزیرا که مهیا و موجود شده مر ترا و به آسانی بدست آمده.

استدقاق (estedqâq) م.ع. **استدق**

استدقاقاً : باریك شد .

استدلاق (estedlâq) م.ع. **استدلق الدلق** : برآورد دلورا.

استدلال (estedlâl) م.ع. دلیل خواستن. و دلیل آوردن .

استدلال (estedlâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دلیل و برهان. و خواهش دلیل وحجت. و **استدلال کردن** ف‌م: دلیل و برهان بر اثبات چیزی آوردن .

استدلالات (estedlâlât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ استدلالها و برهانها .

استدلالیان (estedlâliân) ج.ا. پ . گروهی از حکما .

استدماء (estedmâ') م . ع . بنرمی خواستن حق خودرا از غریم.

استدن (estadan) ف‌ل. پ. برخاستن و برپا شدن و ایستادن . و ف م. برپا کردن .

استدناء (estednâ') م. ع. **استدناه استدناءً** : نزدیك شدن خواست از وی.

استذآب (estez'âb) م.ع. شبیه بگرگ شدن المثل : **استذأب النقد** یعنی نقد که نوعی از گوسپند دست و پا کوتاه زشت روی است مانند گرگ شد ـ واین مثل‌را دربارهٔ کسی گویند که خوار و دون باشد و خودرا بزرگ و برتر نماید .

استذابة (estezâbat) م . ع . گداختن خواستن. و طلب شهد و یا موم کردن.

استذراء (estezrâ') م . ع. به سایهٔ درخت شدن. وبناه گرفتن بچیزی. و**استذرت المعزی**: گشن خواه شد ماده بز .

استذراع (estezrâ') م.ع. **استذرع به**: پنهان شد به وی. ووسیلهٔ خود گردانید آنرا.

استذفاف (estezfâf) م. ع. **استذف امرنا**: آماده وساخته شد کارما. و **خذما استذف لك**: بگیر آنچه ساخته و آماده‌است مرترا و بسهولت بدست می‌آید ـ لغة فی الدال.

استذکاء (estezkâ') م.ع. **استذکت النار استذکاءً**: سخت شد زبانهٔ آتش .

استذکار (estezkâr) م.ع. درس گفتن. و نگاهداشتن. ویادگرفتن. و**استذکره** : یاد کرد آنرا .

استذلال (estezlâl) م.ع. **استذله استذلالاً**: خوارپنداشت آنرا. ونرم گردانید آن را.

استذماء (estezmâ') م.ع. **استذمیت ماعنده**: جستم چیزیکه نزد او بود وگرفتم آن را .

استذمام (estezmâm) م.ع. **استذم الی الناس** : کاری کرد که بدان سزاوار نکوهش گردید .

استذناب (esteznâb) م.ع. **استذنب الامر**: راست‌وکامل شد آنکار. و**استذنبه**: سپس وی رفت .

استذهاب (estezhâb) م.ع. **استذهبه**: رفتن‌خواست از وی.

استذهان (estezhân) م.ع. **استذهننی عنه** : فراموش گردانید مرا از آن و مشغول کرد .

استر (astar) ا.پ. چارپائی که پیدامیشود ازجفت شدن نره خر با مادیان ویا از نریان با ماده خر ـ و گویند نخستین کسیکه استر را تولید کرد فرعون بود و**چمنا** نیزگویند. وآستر جامه. ودرون‌هرچیزی. وبطانه. واختروستاره.

استرآء (ester'â') م.ع. **استرآیته استرآءً**: دیدم آنرا. ودانستم آنرا. ودیدن خواستم آنرا. وکنکاش خواستم از وی . و **فلان یسترای** (بجهولا) یعنی فلان طلب ریاء کرده میشود .

استراء (esterâ') م.ع. چون واوی باشد یق **استریتهم استراءً**: اختیار کردم ایشان را و برگزیدم. و **استر الموت الحی** : برگزید مرگ مهتران قبیله را. وچون یائی بود یق **استری فلان** : بشب رفت فلان.

استراباد (astarâbâd) و (estarâbâd) اخ. پ . نام شهری در کنار دریای آبسکون نزدیك گرگان .

استرابة (esterâbat) م.ع. **استراب به** : دید در وی کاری را که درشك افگند او را.

استراثة (esterâsat) م.ع. **استراث استراثةً**: بطیء یافت اورا. وبطیء شمرد. و درنگ کرد. و درنگی خواست.

استراحة (esterâhat) م.ع. برآسودن. و بوی برداشتن . و آسایش جستن. وآسایش یافتن . و یارامیدن ـ یعدی بالی ـ یق **استراح الیه**: اذا استنام.

استراحت (esterâhat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ راحت وخواب . وآسایش و قرار و آرام. وفراغت و آسودگی. وعدم تزلزل .

استرار (estarâr) ا.پ. عدس .

استراسبورگ (esterâsburg) اخ. پ. نام شهری ازفرانسه واقع درمشرق شهرپاریس و حاکم نشین ایالت بارن دارای ۱۸۱،۵۰۰ نفر جمعیت.

استراضة (esterâzat) م . ع. خوش شدن نفس. وخوش آمدن جای. و آنقدر آب درحوض ریختن‌که پوشد زمین را. و**استراض الوادی**: سیراب شد رودبار وگرد آمد آب در آن. و **استراض المکان**: فراخ گردید آنجای.

استراط (esterât) م.ع. فرو خوردن لقمه وجزآن المثل: **لاتکن حلوا فتسترط ولا مرا فتعقی**.

استراعة (esteraat) م۰ع۰ سرگشته گردیدن.

استراق (esterâq) م۰ع۰ دزدیده‌کردن۰ وگوش دادن پنهانی سخن کسیرا.

استراق (esterâq) ا۰پ۰_ مأخوذازتازی_ دزدیدن۰ **واستراق_سمع کردن** فم۰: نیوشه کردن وگوش فرا داشتن برای شنیدن.

استرآل (ester'âl) م۰ع۰ **استرأل النبات**: گوالید و دراز شد آن گیاه شبه‌بتق الرال. **واسترأل الرئلان**: کلان‌وبزرگ شدند شترمرغ‌بچگان.

استرالی (ostorâli) و **استرالیا** (ostorâliâ) اخ۰ پ۰ نام بزرگترین جزایر اوقیانوس‌که هلاند جدید نیز گویند واز ممالک مهاجرنشین انگلستان است وزیاده از دومیلیون نفر فرنگی برای استخراج طلاومس و تربیت ستور و مواشی از اوطان خود مهاجرت کرده در آنجا سکنا گرفته اند و این مملکت وسیع محدود است ازطرف مشرق بکوههائی‌که ارتفاع آنها دوکیلومتراست ومساحت سطح این‌مملکت ۸۰۲۱۵۰۶۷۳ کیلومترمربع،جمعیت آن ۶۰۶۰۰۰۰ نفر. و آنرا تقسیم کرده اند به **استرالی غربی واسترالی شمالی واسترالی جنوبی**.

استربا (astar-bâ) ا۰ پ۰ قاطرچی و استربان.

استرباع (esterbâ') م۰ع۰ بخودی‌خود بکاری ایستادن. وشکیبا و قوی بودن درکار. و **استربع الغبار**: بلند گردید غبار. و **استربع الرمل**: تو بر تو نشست ریگ. و **استربع البعیرالسیر**: قوی‌گشت آن شتر در رفتار.

استربان (astar-bân) ا۰ پ۰ نگهبان وخدمتگار استر وقاطرچی.

استرتاج (estertâj) م۰ع۰ **استرتج**

علیه: (مجهولا) بسته شد بروی سخن.

استرجاع (esterjâ') م۰ع۰ **استرجع**

استرجاعاً: کلمه اناالله وانا الیه راجعون را برزبان آورد. **واسترجع منه‌الشیئ**: باز گرفت از وی آن چیز داده را.

استرحال (esterhâl) م۰ع۰ **استرحله**

استرحالاً: کوچ خواست از وی.

استرخا (asterxâ) و (esterxâ) و (osterxâ) ا۰پ۰ زرنیخ سرخ.

استرخا (esterxâ) ا۰پ۰_ مأخوذازتازی_ سستی۰ وفروهشتگی۰ ونرمی.

استرخاء (esterxâ') م۰ع۰ سست‌شدن۰ و فروهشتن هرچیز. و **استرخی‌اللحم**: سست وفروهشته‌گردید گوشت. **واسترخت الناقة**: فروهشته گردید یارك آن ماده‌شتر.

استرخاء (esterxâ') ا۰ع۰ سستی۰وفروهشتگی ونرمی.

استرخاص (esterxâs) م۰ع **استرخصه**

استرخاصاً: ارزان دید. و ارزان شمرد آنرا. و ارزان خواست.

استرخاص (esterxâs) ا۰پ۰_ مأخوذ ازتازی_ اذن و دستوری۰ وخواهش‌رخصت۰ وطلب رفتن.

استرداد (esterdâd) م۰ع۰ **استرده**

استرداداً: بازگردانیدن خواست از وی. و **استرده‌الشیئ**: ای طلب رده.

استرداد (esterdâd) ا۰پ۰_ مأخوذ از تازی_ رد وعدم قبول۰ وباز گرد۰ و بازدهی۰ وپس فرستادگی.

استرداف (esterdâf) م۰ع۰ **استردفه**

استردافاً: ردیف کردن خواست از وی.

استردن (ostordan) فل‌وم۰پ۰ ستردن۰ وفم۰ تراشیدن۰ ومحو کردن.

استردیا (esterdiâ) ا۰پ۰ _مأخوذ از یونانی_ صدف.

استرذال (esterzâl) م۰ع۰ **استرذله**

استرذالاً: ناکس وهیچکاره یافت آنرا.

استرزاع (esterzâ') م۰ع۰ **استرزعه**

استرزاعاً: ضعیف‌وخوارشمرد آنرا.

استرسال (estersâl) م۰ع۰ **استرسل الشعر**: فروهشته‌گردید موی. **واسترسل الیه**: گستاخی‌نمود. و مؤانست جست با وی. و **استرسل** ای قال ارسل الی الابل ارسالا ای قطیعاً قطیعاً.

استرش (ostorac) ا۰ پ۰ افزار آهنینی که بدان زمین را شیار کنند و بیل.

استرشاء (estercâ') م۰ع۰ اطاعت‌کردن کسی و خشنودی وی جستن و قولهم انك **لمسترش_لفلان**: توفرمان بردار وتابع رضای او هستی. و **استرشی‌القاضی**: رشوه‌خواست قاضی. **واسترشی‌الفصیل**: شیر جست بچه شتر.

استرشاح (estercâh) م۰ع۰ انتظار کشیدن مرگیاه را تا درازشود و بچریدن آید یق **هم یسترشحون البقل** ای ینتظرون ان یطول فیرعوه. و پروردن ستور ریزه تا بزرگ شود. و **استرشح‌البهمی**: بالید وبلند و دراز شد گیاه بهمی.

استرشاد (estercâd) م۰ع۰ **استرشد**

استرشاداً: براه شد و راه جست.

استرشاش (estercâc) م۰ع۰ دراز کردن بچه شتر گردن را در میان رانهای مادر تا شیر خورد.

استرضا (esterzâ) ا۰ پ۰ _ مأخوذ از تازی_ خشنودی. و طلب خشنودی. و کوشش در خشنودی و رضائیت. و **استرضای خاطر**: خشنودی خاطر.

استرضاء (esterzâ') م۰ع۰ **استرضاه**

استرضاءً: خواست از وی تا خشنود کند او را. و خواست خشنودی وی را.

استرضاع (esterzâ') م ع . شیرده خواستن و دایه خواستن یق **استرضع** ای طلب مرضعة .

استرطاء (esterṭâ') م ع . گول گردیدن :

استرطاط (estertât) م ع . **استرطططه استرطاطاً** : گول شمردم او را .

استرعاء (ester'â') م ع . نگاهبانی کردن . ونگاهداشتن خواستن . **واسترعاه ایاهم** : نگاهبانی آن خواست از ایشان . المثل : **من استرعی الذئب فقد ظلم**

استرعاف (ester'âf) م ع . چکانیدن پیه و گرفتن گداختهٔ آنرا . وخون آلودکردن سنگریزه سم ستوررا . و **استرعف الفرس** : پیشی نمود آن اسب و درگذشت .

استرعال (ester'âl) م ع . درپی یکدیگر رفتن گوسپندان . و پیشرو گله شدن .

استرغاز (esterqâz) م ع . **استرغزه** : سست و نرم یافت او را .

استرغاس (erterâqs) م ع . **استرغسه** : نرم یافت آنرا . ونرم شمرد .

استرفاد (esterfâd) م ع . یاری خواستن .

استرفاض (esterfâz) م ع . **استرفض الوادی** : فراخ شد رودبار .

استرفاع (esterfâ') م ع . **استرفعه استرفاعاً** : برداشت آنرا . ورفع وبرداشتن خواست از وی . **واسترفع الخوان** : سپری شد آنچه بر آن خوان بود . و وقت برداشتن آن رسید .

استرفاه (esterfâh) م ع . برآسودن .

استرقاء (esterqâ') م ع . رقیة و تعویذ خواستن یق **استرقیته فرقانی رقیة** .

استرقاع (esterqâ') م ع . **استرقع الثوب** : درپی خواه شد آن جامه .

استرقاق (esterqâq) م ع . **استرقه استرقاقاً** : بنده گرفت او را . **واسترق الماء** : فرو رفت آب در زمین مگراندك آن . و **استرق الشیی** : تنگ گردید آنچیز .

استرکاك (esterkâk) م ع . **استرکه استرکاکاً** : ضعیف وسست یافت آنرا . و ضعیف و سست شمرد .

استرکنین (estereknin) ا . پ . ـ مأخوذ از فرانسه ـ مادهٔ بسیار سمی که از کوچوله اخذ میکنند .

استرلاب (ostorlâb) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ آلتی که بدان ارتفاع کواکب را در فوق افق اندازه گیرند .

استرماث (estermâs) م ع . **استرمث فلاناً فی ماله** : باقی گذاشت فلان را در مال خود .

استرماك (estermâk) م ع . **استرمك القوم استرماکاً** : با عیب شدند آنگروه در حسب خود .

استرمام (estermâm) م ع . عمارت خواستن از کسی . و **استرم الحائط** : مرمت خواه شد آن دیوار .

استرنگ (astarang) و (estarang) ا . پ . مهرگیاه و یبروج الصنم .

استرواح (estervâh) م ع . برآسودن . و بوی برداشتن . و آسایش جستن . و آسایش یافتن . و آرامیدن ـ یعدی بالی ـ یق **استروح الیه** اذا استنام . مر . استراحة .

استرون (astarvan) ص . پ . عقیم . وزن نازا . و هر ماده حیوان نازا .

استرونتن (astaruntan) ف م . پ . به لغت زند بستن ـ ضدگشودن ـ و بندکردن و سد کردن و مسدود ساختن .

استرونومی (asteronomi) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ علمی که در آن از کواکب بحث میشود یعنی علم نجوم و غرض از این علم بیان طریقهٔ ارتباط کواکب با هم وطریقهٔ تشکیل آنها و بیان قواعد کلیه‌ایست در حرکات آنها و در قدیم الایام مردم را معرفتی بحال این علم نبود و قبل از فیثاغورث بعضی تصورات واهیه در این باب می کردند و این فیلسوف بزرگ بیان کرد حرکت شبانروزی زمین را بدور محور خودش و حرکت سالیانهٔ آنرابدور آفتاب و سیارات و ذو ذوانب را بعالم شمس نسبت داد . و ۱۴۰ قبل از میلاد حضرت مسیح بطلیموس منجم مشهور درمدرسهٔ اسکندریهٔ مصر قاعدهٔ کلیه ای بیان نمود که مقبول عموم ملل گردید و برخلاف فیثاغورث گفت که زمین در مرکز عالم واقع شده و همهٔ کواکب بر دور آن حرکت میکنند تا در مائهٔ چهاردهم میلادی کوپرنیك منجم معروف آلمانی خطا های بطلیموس را آشکار کرد و ثابت نمود و دوباره علم هیئت را بتصورات فیثاغورث ترقی داد و اکنون قواعد این دانشمند آلمانی مسلم همهٔ دانشمندان و فرزانگان عالم است .

استره (estore) ا . پ . موسی و تیغ دلاکی که بدان موی سرتراشند . و **استره لیسیدن** ف ل . : دلیری کردن و جانبازی نمودن .

استرهاب (esterhâb) م ع . **استرهبه استرهاباً** : ترسانید او را .

استزاتة (estezâtat) م ع . روغن زیتون خواستن . و **هم یستزیتون** ای یستوهبون الزیت .

استزادة (estezâdat) م ع . **استزاده استزادةً** : مقصر شمرد آنرا . و فزونی خواست از وی .

استزارة (estezârat) م ع . **استزاره** : زیارت خواست از وی .

استزراء (estezrâ') م ع. حقیر شمردن کسی را.

استزفاف (estezfâf) م ع. **استزفه السیر**: سبك گردانید آنرا سیر.

استزلال (estezlâl) م ع. **استزله استزلالاً**: لغزانید آنرا.

استسخار (estesxâr) م ع. افسوس کردن. یعدی باالباء وبمن.

استسراج (estesrâj) م ع. **استسرج السراج استسراجاً**: روشن کرد چراغ را و فراگیراند آنرا.

استسرار (estesrâr) م ع. پنهان شدن. و سریة گرفتن.

استسعاء (estes'â') م ع. **استسعیت العبدفی قیمته**: خواستم ازآن بنده سعی در قیمت وی یعنی کار کردن خواستم از وی تا قیمت خودرا از اجرت آنکار ادا کند. و **استسعی العبد** ای کلفه من العمل ما یؤدی به عن نفسه اذا عتق بعضه لیعتق به‌مابقی یعنی واداشت آن بنده را بر کار تا آنکه ادا کند بعض از قیمت خودراکه باقی مانده در صورتیکه بعض آن قیمت را ادا کرده باشد. ونیز استسعاء: کار کردن خواستن.

استسعاد (estes'âd) م ع. نیك بختی جستن. ویاری خواستن. و **استسعده‌وبه**: نیك بخت شمرد آنرا ومبارك ومیمون دانست.

استسعاط (estes'ât) م ع. **استسعط استسعاطاً**: بوئید بول ماده شتر راوداخل شد آن بوی در بینی وی.

استسعال (estes'âl) م ع. **استسعلت المراة**: مانند غول‌شد آن‌زن که بسیار بانگ کرد و پلید زبان گردید.

استسفاد (estesfâd) م ع. **استسفد بعیره**: از پس آمده سوار شد برشترخود.

استسفار (estesfâr) م ع. پیداوآشکار کردن خواستن.

استسقا (estesqâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ باصطلاح طب بیماری خشکا مار یعنی گردآمدن آب در شکم وجز آن. **واستسقای زقی**: آن قسمی که آب در پرده های صفاق شکم جمع گردد. و **استسقای لحمی**: آن قسمی که آب در زیر پوست بدن گردآید. و **استسقای میبضه**: قسمی کةآبدرپرده‌های صفاق میبضه جمع‌شود. وهمچنین **استسقای بیضه‌واستسقای صدر واستسقای قلب و استسقای دماغ** نیز گویند. وبطورغلط استسقای طبلی گویند در وقتیکه بخار و گاز در پرده های صفاق شکم گرد آید. و **استسقا گرفتن** فل.: به بیماری خشکامارمبتلاشدن.

استسقاء (estesqâ') م ع. آب‌خواستن. و نزول باران خواستن. وسقا جستن. و **استسقی بطنه**: گرد آمد آب زرد در شکم او.

استسقاء (estesqâ') اع. بیماری‌خشکامار. مر. استسقا.

استسقا گرفته (estesqâ-gerefte) اوص.پ. مستسقی و کسیکه به‌بیماری استسقا مبتلا باشد.

استسلاف (esteslâf) م ع. بها پیش گرفتن. و قرض خواستن.

استسلام (esteslâm) م ع. **استسلم له‌استسلاماً**: گردن نهاداورا.

استسمان (estesmân) م ع. فربه یافتن. و فربه شمردن. و **استسمن الرجل**: خواهش کردآنمرد که‌روغن بوی بخشند.

استسناخ (estesnâx) م ع. بازکاویدن از چیزی یق **استسنخ عن کذا**.

استسنان (estesnân) م ع. **استسن الطریق استسناناً**: با سپرده شدآنراه. و جاری گردید. **استسن**: کلانسال شد. و **استسن الطریقة**: رفت آن طریقه‌وراه‌را.

استسهال (esteshâl) م ع. **استسهله استسهالاً**: نرم وآسان‌شمرد آنرا. وآسان گردانید.

استسهام (esteshâm) م ع. قرعه‌زدن خواستن.

استشارة (estecârat) م ع. کنکاش خواستن از کسی. و هویدا شدن کاری و پوشیدن لباس فاخر. و فربه شدن شتر. و بوئیدن گشن ماده را تابداند که باردار است یانه. و انگبین چیدن.

استشاره (estecâre) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شور و مشورت و کنکاش. و مصلحت. و طلب رأی از کسی. و خواهش پند و تدبیر از کسی. و صلاح پرستی.

استشاطة (estecâtat) م ع. شادپریدن کبوتر و جزآن. و سبك شدن برای کاری. و زود برآمدن از آن. و فربه شدن شتر. و نیك خندیدن. و **استشاط علیه غضباً**: برافروخته شد بروی ازروی‌غضب و خشم.

استشتات (estectât) م ع. پراکنده شدن.

استشحاج (estechâj) م ع. بانگ از زاغان خاستن.

استشراء (estecrâ') م ع. خشمگین شدن و ستیهیدن. و **استشرت الامور**: بزرگ و دشوار شد کارها.

استشراب (estecrâb) م ع. **استشرب لونه**: سخت شد رنگ آن.

استشرار (estecrâr) م ع. صاحب گلة بزرگ از شتران‌شدن.

استشراط (estecrât) م ع. تباه شدن چیزی بعد صلاح یق **استشرط المال**.

استشراف (estecrâf) م ع. چشم بر داشتن تا در چیزی نگرد. و دست بر بالای چشم‌داشتن چنانکه عادت نگریستن ازدوراست.

و پیش چشم کردن ستور و مال کسیرا. وچیز شریف وکامل راخواستن. و**فلانٌ یستشرف العین و الاذن** ای یطلبها شریفتین بالتمام. و **استشرفه حقه**: ستم کرد اورا.

استشزار (esteczâr) م.ع. باشگونه تافته شدن ریسمان. و بازگونه تافتن آنرا. وبلند شدن. و بلند کردن.

استشعار (estec'âr) م.ع. شعار پوشیدن. و موی بر آوردن بچه در شکم مادر. وپنهان داشتن ترس و بیم در دل.

استشفا (estecfâ) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طلب شفا و خواهش بهبودی بیمار.

استشفاء (estecfâ') م.ع. شفاخواستن.

استشفاع (estecfâ') م.ع. **استشفعه الینا**: شفاعت وی کردن خواست از ما.

استشفاف (estecfâf) م.ع. ماورای چیزی را دیدن یق **استشف الثوب** ای نظر ماوراءه.

استشلاء (estecl'â) م.ع. **استشلی استشلاءً**: خشم گرفت. و **استشلاه**: خواند اورا تارهائی دهد از تنگی ودشواری یا از هلاکت ویکسو گرداند ویرا.

استشمام (estecmâm) م.ع. بوئیدن خواستن.

استشمام (estecmâm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عمل بوئیدن. و**استشمام کردن** فم.: بوئیدن.

استشناع (estecnâ') م.ع. زشت شمردن.

استشنان (estecnân) م.ع. لاغرشدن. وآزمند شیر گردیدن. و کهنه ودریده شدن مشك.

استشهاد (estechâd) م.ع. گواهی خواستن. و **استشهدالرجل** (مجهولا): در راه خدا کشته شد آنمرد.

استشهاد (estechâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طلب گواه و شاهد. و**استشهاد کردن** فم.: گواهی خواستن. و**استشهاد نامه** ا.: نامه‌ای که چندنفر خطاب کنند واز ایشان گواهی خواهند که بنویسند.

استشهار (estechâr) م.ع. ادعا کردن. و طبع و چاپ شدن. وشهرت یافتن.

استصابة (estesâbat) م.ع. **استصابه استصابةً**: صواب خواست از وی. و صواب شمرد آنرا. و **استصاب فعله**: راست یافت کار اورا.

استصباح (estesbâh) م.ع. چراغ خواستن. وچراغ افروختن.

استصبار (estesbâr) م.ع. ستبر و هنگفت شدن.

استصباغ (estesbâq) م.ع. رنگ خواستن.

استصحاب (esteshâb) م.ع. **استصحبه استصحاباً**: خواست اورا بسوی صحبت و معاشرت. ویاری خواست ازوی. ولازم گرفت او را. و کل شیی لازم شیئاً **فقد استصحبه**.

استصحاح (esteshâh) م.ع. **استصح المریض استصحاحاً**: به شد بیمار از بیماری.

استصراخ (estesrâx) م.ع. فریاد خواستن. و **استصرخنی فاصرخته**: فریاد خواست از من پس بفریاد او رسیدم.

استصراف (estesrâf) م.ع. برگردانیدن خواستن و **استصرفت الله المکاره**: از خدای خواستم برگردانیدن مکاره را.

استصعاب (estes'âb) م.ع. **استصعب علیه الامر**: دشوارشد براو کار. و**استصعب الشیی**: دشوار یافت آن چیز را (لازم ومتعدی).

استصغار (estesqâr) م.ع. **استصغره استصغاراً**: خرد شمرد آنرا.

استصفاء (estefâ') م.ع. گرفت خالص آنرا. و برگزید. و دوست خالص و گزیده شمرد او را.

استصلاء (esteslâ') م.ع. بریانی خواستن.

استصلاح (esteslâh) م.ع. نیکوئی کردن خواستن. **اربع لاتستصلح فسادها: محاسدة الاکفاء و عداوة القرباء و الرکانة فی الامراء و الفسق فی العلماء.**

استصماغ (estesmâq) م.ع. صمغ گرفتن. و**استصمغه**: صمغ خواست ازوی. و **استصمغ فلانٌ**: ریش شد بدن فلان.

استصواب (estesvâb) م.ع. **استصوبه استصواباً**: صواب خواست از وی. وصواب شمرد آنرا. و **استصوب فعله**: راست یافت کار او را. مر. استصابة.

استصواب (estesvâb) ا.پ. مأخوذ از تازی ـ صوابدید وصلاحدید. و پسند. و **استصواب کردن** فم.: پسند کردن. وصلاح دیدن. وپسندیدن. ومصلحت کردن و رأی طلبیدن.

استصوابی (estesvâbi) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ باصطلاح اهل دفتر استیفا مبلغ پولی که علاوه بردستورالعمل مالیات شخص مستوفی از ولایت میگیرد.

استضاءة (estezâat) م.ع. روشن کردن ـ یعدی بالباء ـ **ولایستضیؤا بنار اهل الشرك**: استشاره بااهل شرك روا نباشد.

استضارة (estezârat) م.ع. گشن خواستن ماده گاو وجز آن.

استضافة (estezâfat) م.ع. دادخواهی خواستن یق **استضافنی فاضفته**: ای استجارنی فاجرته واستغاثنی فاغثته. وضیافت و مهمانی خواستن.

استضاقة (estezâqat) م ع. تنگ کردن. وتنگ کردن خواستن .

استضامة (estezâmat) م ع. کم کردن حق کسی.

استضباع (estezbâ') م ع. **استضبعت الناقة:** آرزومند گشن شد آن ماده شتر .

استضحاك (estezbâk) م ع. خندیدن. و خندیدن خواستن .

استضراء (estezrâ') م ع. بضریب شکار کردن .

استضراب (estezrâb) م ع **استضرب العسل:** سپید ستبر گردید آن شهد. و**استضربت الناقة:** آرزومند گشن گردید آن ماده شتر. و **استضرب له:** فریب داد آنرا.

استضراع (estezrâ') م ع. خوار وحقیر شدن. و تضرع و التماس کردن . و خضوع نمودن .

استضرام (estezrâm) م ع . آتش افروختن.

استضعاف (estez'âf) م ع. ناتوان شمردن کسیرا. وسست پنداشتن. وناتوان یافتن. ومقهور ساختن.

استضلال (estezlâl) م ع. طلب ضلالت وگمراهی نمودن .

استضمار (estez nâr) م ع. در خاطر گذرانیدن. و دریافتن .

استضوار (estezvâr) م ع. گشن خواستن ماده گاو وجز آن. مر. استضارة .

استضهال (estezhâl) م ع **استضهل الخبر:** بقدر امکان طلب خبر کرد .

استطابة (estetâbat) م ع. پاکی جستن. وپاك یافتن. واستنجا کردن به شستن ویا بمالیدن سنگ. وآب شیرین خواستن . و **استطاب العانة:** سترد موی زهار را.

استطار (estetâr) م ع. نبشتن. و رسم کردن و نقش کردن. و مرقوم داشتن .

استطارة (estetârat) م ع. پراکنده و متفرق گردیدن . و **استطار الفجر:** منتشر شد روشنی صبح و بردمید. و**استطارت السوق:** افزون گردید رونق بازار. و**استطار الحائط:** شکافته شد دیوار. و **استطار السیف:** بچابکی و جلدی برکشید شمشیر را از نیام. و **استطارت الكلبة:** خواهش نر نمود آن ماده سگ . و **استطیر الطائر** (مجهولا): پرانیده شد آنمرغ . وکذلك الغبار. و **استطیر فلان:** ترسانیده شد فلان. و**استطیر الفرس** : بسرعت رانده شد آن اسب .

استطاعت (estetâat) م ع. توانستن. و **استطاع** ای اطاق_وقد تحذف التاء فیقال **اسطاع** ومنه قوله تعالی **فما اسطاعوا ان یظهروه**. و بعض العرب یقول **اسطاع** بحذف التاء .

استطاعت (estetâat) ا ب._مأخوذ از تازی_ توانائی وقدرت. وموافقت. وطاقت . و لیاقت وقابلیت . و دسترسی ومقدوریت.

استطافة (estetâfat) م ع. پیرامون چیزی گشتن.

استطالة (estetâlat) م ع. درازشدن. وتکبر کردن. وبلند گردیدن. و**استطال علیهم:** فزونی جست برآنها. و فخر نمود. و **استطال القوم علی القوم:** کشتند آنقوم بیشتر از آنچه این قوم کشته بودند.

استطباب (estetbâb) م ع. درمان پرسیدن ازطبیب یق **هو یستطب او جعه** ای: پرسید از طبیب که کدام دارو برای درد او مفید تر است .

استطراب (estetrâb) م ع. طرب خواستن. و بحرکت آوردن شتر را از سرود.

استطراد (estetrâd) م ع. شمول خواستن. و **استطرده له** : برای فریفتن دشمن از پیش وی هزیمت خورد_ و این نوعی ازکید و خدعه است .

استطراد (estetrâd) ا ع. شمول .

استطراف (estetrâf) م ع. خوش کردن. وشگفت داشتن بچیزی. و **استطرفه**: طرفه ونو شمرد آنرا. و **استطرف الشیی**: ازنو پیدا کرد آن چیز را.

استطراق (estetrâq) م ع . بعاریت خواستن گشن را . وفال سنگ ریزه خواستن ازکاهن. و**استطرقت الی الباب**: پیمودم راه را بسوی باب .

استطعام (estet'âm) م ع. طعام خواستن و تلقین خواستن امام در قرائت. الحدیث : **اذا استطعمکم الامام فاطعموه**: ای اذا استفتح فافتحوا علیه . و حدیث خواستن یق **استطعمه الحدیث** اذا اراد ان یحدث به.

استطفاف (estetfâf) م ع . **خذما استطف لك**: بگیر هرچه بدست تو نزدیکتر باشد .

استطلاع (estetlâ') م ع. **اسطلعه استطلاعاً**: برد اورا و رسید. و**استطلع رای فلان** : نگریست تدبیر فلان را و آنچه آشکارا کرد از امری .

استطلاق (estetlâq) م ع . رفتن شکم . و گرفتن راعی ماده شتر را و اختیار کردن آنرا برای خود . و **استطلقت من صاحب الدین کذا فاطلقه اطلاقاً** : بری کردم ذمۀ خودم را از دین .

استطلاق (estetlâq) ا ب _ مأخوذ از تازی _ رهائی از بند. و **استطلاق بطن** : شکم روش و اسهال .

استطلال (estetlâl) م ع . آگاه گردانیدن . و از بالا بزیر نگریستن .

استطلس (estatlos) ا ب _ مأخوذ

از یونانی ـ فقرالیهود و نوعی از مومیائی .
استطمام (estetmâm) م . ع . وقت بریدن موی و پشم رسیدن یق **استطمم شعره** ایحان له‌ان‌یطم : وقت آن شده که بریده شود .
استطیاب (estetyâb) م . ع . آب شیرین خواستن . و پاکی جستن . و پاك یافتن . و موی زهار ستردن . و استنجا کردن بشستن و یابمالیدن سنگ . مر . استطابة .
استظآر (estez'âr) م . ع . **استظارت الکلبة استظآراً** : آزمند نر گردید آن ماده سگ .
استظفاف (estezfâf) م . ع . **استظف آثارهم** : پیروی نمود ایشان را .
استظلال (estezlâl) م . ع . **استظل بالظل استظلالاً** : خواهش سایه کرد . و پناه برد بآن سایه و نشست در آن سایه .
و **استظل من الشیی و به** : سایه گرفت به آن چیز . و **استظل الکرم** : در هم پیچید شاخه های خوشه دار انگور را . و **استظلت العین** : فروشد آن چشم بمغاك .
و **استظل الدم** : خون رفت از شکم .
استظهار (estezhâr) م . ع . آماده ساختن شتر را جهت حاجت . و **استظهر به** : یاد گرفت و از برخواند کتاب را . وظاهر خواند آنرا . وتوی پشت شد . و **استظهره و به** : یاری خواست از وی .
استظهار (estezhâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ استعانت . وحمایت وپشتی . وپشت گرمی . و پشت پناه . و قوی پشت . وقوی پشتی . و دوستی **استظهارا** یعنی دوستی شما پشت پناه من است .
استعادة (esteâdat) م . ع . خوی کردن و عادت کردن به چیزی . و خوی کردن خواستن . و بازگشت خواستن بکاری یق **استعدته الشئی فاعاده** ای سالته ان یفعله ثانیاً .
استعاده (esteâde) ا . پ . ـ مأخوذ از از تازی ـ برگرد و اعاده .
استعاذة (esteâzat) م . ع . پناه گرفتن . و **استعاذ به** : پناه برد بسوی او .
استعاذه (esteâze) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پناه والتجا . وگفتن کلمهٔ تعویذیعنی نعوذ بالله من الشیطان الرجیم .
استعار (esteâr) م . ع . برافروخته شدن آتش . ومنتشر و فاش شدن جنگ و بدی . و شدت یافتن مرگامرگی . و اشتداد هر چیزی .
و **استعر الجرب فی البعیر** : جرب و گری درافتاد درسعرشتر . (مر . مسعرالبعیر) . و **استعر اللصوص** ای تحرکوا کانهـم اشتعلوا : بحرکت در آمدند دزدان گویا مشتعل شدند .
استعارة (esteârat) م . ع . بعاریت خواستن . ودست بدست گردانیدن چیزی را .
استعاره (esteâre) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ عاریه و عاریت . و طلب عاریه و خواهش عاریه . و **بطور استعاره** م ف . : بطور عاریه . و در اصطلاح عروض آنستکه شاعر ویا منشی لفظی را ازمعنای حقیقی وی نقل کرده بر سبیل عاریت بر چیز دیگر بواسطهٔ مشابهتی که میان آن هردو باشد استعمال نماید مانند لفظ نرگس و آهو را بجای چشم آوردن و سنبل بجای زلف و سرو بجای قد گفتن . و گفته‌اند که استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنای اصلی و حقیقی وی بیك گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیمابین علاقه امری سوای تشبیه مثل سببیت و یا لزوم و یا جز آن بود آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقهٔ تشبیه باشد آنرا استعاره گویند .
استعاضة (esteâzat) م . ع . عوض جستن . و عوض خواستن .
استعاط (esteât) م . ع . در بینی خویش خود دارو ریختن .
استعانه (esteânat) م . ع . ستردن موی زهاریا بتراشیدن و یا به کندن ویا بنوره کشیدن . و **استعنه و به** : یاری خواستم از وی .
استعانت (esteânat) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اعانت ویاری و هر زید . و طلب یاری و استمداد . و دستگیری . و معاونت و نصرت .
استعایة (esteâyat) م . ع . در ماندن درکار و عاجز شدن . و نیکو کردن نتوانستن .
استعباد (este'bâd) م . ع . به بندگی گرفتن . و مانند بنده گردانیدن .
استعبار (este'bâr) م . ع . جاری گردیدن اشك . و اندوهناك شدن . و خواب گزاردن بر کسی جهت تعبیر کردن .
استعتاب (este'tâb) م . ع . **استعتبه استعتاباً** : بخشید او را رضا . و خواست از وی رضا . و **استعتبه فاعتبنی** ای **استرضیة فارضانی** . و نیز استعتاب : آرزو نمودن چیزی قوله تعالی : و **ان یستعتبوا فما هم من المعتبین** ای ان یستقبلوا ربهم لم یقلهم ای لم یردهم الی الدنیا . و بازگردانیدن از بدی .
استعتام (este'tâm) م . ع . در شبانگاه دوشیده شدن شتر . و تاخیر کردن در دوشیدن یق **استعتموا نعمکم حتی تفیق** ای اخرواحلبها حتی یجتمع لبنها .
استعجاب (este'jâb) م . ع . بشگفت آمدن از چیزی .
استعجال (este'jâl) م . ع . **استعجله استعجالا** : برشتابی انگیخت اورا و شتابی

کردن فرمود . و درگذشت ازوی و پیشی گرفت . و قولهم مر یستعجل ای طالباً ذلك لنفسه متکلفاً ایاه : در مشقت و زحمت انداخت خود را در آنکار .

استعجال (este'jâl) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ عجله و شتابی . و طلب شتابی .

استعجام (este'jâm) م . ع . **استعجم عن جواب السائل** : خاموش گشت ازجواب وجواب نداد . **واستعجم القراءة** قادر نشد بر قرائت . و **استعجم علیه الکلام** : بسته گردید بروی سخن و فصیح گفتن نتوانست .

استعداء (este'dâ') م . ع . **استعداء استعداءً** : یاری خواست ازوی برآن . و **استعدالوالی** ای استعانه و استنصره . و و یق **استعـدیت الامر علی فلان فاعد انی** .

استعداد (este'dâd) م . ع . آمادگی کردن و **استعد له** : آماده گشت .

استعداد (este'dâd) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی _ آمادگی . و شایستگی و سزاواری و قابلیت و لیاقت .

استعدادات (este'dâdât) ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ آمادگیها . و قابلیتها و لیاقتها .

استعذاء (este'zâ') م . ع . **استعذیت المکان** : خوش و موافق یافتم آنجای را .

استعذاب (este'zâb) م . ع . آب شیرین و پاکیزه خورانیدن . و گذاشتن . و پاکیزه شمردن . و پاکیزه و شیرین یافتن .

استعراء (este'râ') م . ع . خرمای تر خوردن .

استعراب (este'râb) م . ع . فحش گفتن . و سخن زشت آوردن . **واستعربت البقرة** : گشن خواه شد ماده گاو .

استعرار (este'râr) م . ع . **استعرت الجرب الابل** : ظاهرشد و درگرفت گر شتران را .

استعراز (âste'râz) م . ع . دشوار گردیدن . ودرشت شدن . وسخت گشتن . وگرفته و ترنجیده گردیدن .

استعراض (este'râz) م . ع . عرضه کردن خواستن . وچریدن ستور زمین باگیاه را . و متهم شدن . و **استعرضهم** : کشت آنها را بدون آنکه دریافت ازحال کسی کند وفرقی میان آنها گذارد . و **استعرض العرب** ای سل من شئت منهم عن کذا و کذا : سؤال کن از هریك ازعرب ها که خواهی ازاین و آن . **واستعرضت الناقة باللحم** (مجهولا) : فربه گردید ماده شـتر .

استعراف (este'râf) م . ع . شناختن خواستن یق **آتیه فاستعرف الیه حتی یعرفك** .

استعراق (este'râq) م . ع . خود را پیش حرارت آوردن جهت خوی کردن . و رها کردن درخت بیخ خود را در زمین .

استعزاز (este'zâz) م . ع . **استعز علیه المرض** : سخت گردید بیماری بروی وچیره شد براو . و **استعز المرض بالعلیل** : سخت شد برآن بیمار درد وچیره شد برعقل او **واستعز الله به** : بمیراند خدای او را . **واستعز الرمل** : برجای خود ایستاد ریگ وسخت گردید . **واستعز فلان بحقی** : غالب شد فلان بر من . **واستعز بفلان** (مجهولا) : مغلوب شد فلان از هرچیز از بیماری وجز آن .

استعساب (este'sâb) م . ع . **استعسب منه استعساباً** : ناپسند داشت آنرا . **واستعسب الفرس** : گشن خواه شد آن مادیان .

استعسار (este'sâr) م . ع . سخت و استوار گردیدن . و دشوار گردیدن کار . و بیکار نشستن . و دشواری خواستن .

استعسال (este'sâl) م . ع . شهد بخشیدن خواستن . و انگبین جستن .

استعسان (este'sân) م . ع . کم خوردن شتر .

استعشاء (este'câ') م . ع . **استعشاه استعشاء** : سرگشته یافت او را . و **استعشی ناراً** : بروشنی آتش راه یافت .

استعصاء (este'sâ') م . ع . **استعصی علیه** : گناه جست بروی .

استعصام (este'sâm) م . ع . دست زدن سوار از ترس بر چیزی که بر زین جهت گرفتن سازند . و بازداشتن .

استعضاد (este'zâd) م . ع . درخت بریدن . ومیوه چیدن .

استعضاه (este'zâh) م . ع . افسون خواستن ازکسی الحدیث : **لعن الله العاضهة والمستعضهة** ای الساحرة و طالبته .

استعطاء (este'tâ') م . ع . عطا خواستن و طلب بخشش کردن .

استعطار (este'târ) م . ع . عطر آلودن . و عطر آلوده خواستن .

استعطاف (este'tâf) م . ع . مهربان گشتن خواستن .

استعظام (este'zâm) م . ع . بزرگ دیدن کسی را وبزرگ شمردن . وبزرگ منشی نمودن و معظم چیزی گرفتن .

استعفا (este'fâ) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ خواهش معافی و درخواست رهائی و آزادی ازکار وخدمت . وپوزش و استدعای بیکاری و خلاصی از شغل . **واستعفا دادن** ف م . عهده وخدمت را واگذار کردن . و **استعفا کردن** : درخواست معافی و خلاصی ازکارو خدمت نمودن و پوزش نمودن .

استعفاء (este'fâ') م . ع . معاف کردن

تکایف را خواستن . و به لب گرفته صاف کردن شتر گیاه خشك را .

استعفاف (este'fâf) م·ع· پارسائی کردن و باز ایستادن از حرام . و باز ایستادن خواستن . و گرفتن شتر گیاه خشك را بزبان از بالای خاك و پاك کردن آن گیاه از آن خاك.

استعقاب (este'qâb) م·ع· عوض گرفتن. و عورت و شکوخه و لغزش خواستن ازکسی.

استعقاد (este'qâd) م·ع· خواهش گشن نمودن ماده خوك .

استعقار (este'qâr) م·ع · **استعقر الذئب استعقاراً** : بلند کرد آن گرگ آواز را بخوش لحنی .

استعکاد (este'kâd) م·ع· فربه گردیدن شتر وسوسمار . و بچیزی در آمدن .وبچیزی چسبیدن شکار از ترس صیاد .

استعلا (este'lâ) ا·پ· _ مأخوذ از تازی_ برتری و فضیلت . و غلبه . و ترقی و سر افرازی . طلب بلندی و رفعت مقام . و **استعلا جستن** ف·م·: بلندی کردن. وطلب رفعت مقام نمودن .

استعلاء (este'lâ') م·ع· برآمدن برچیزی. و بلند گردیدن روز . و بر بلندی بر آمدن (لازم و متعدی).

استعلاب (este'lâb) م·ع · برگردیدن بوی گوشت و سپس سخت گردید ن آن . و ناخوش داشتن ستور خوردن تره را . وگران و درشت شمردن آنرا . و سخت و نا خوش داشتن چیزی را .

استعلاج (este'lâj) م·ع · درشت گردیدن پوست .

استعلاج (este'lâj) ا·پ· _ ماخوذ از تازی _ مداوا . و خواهش مداوا . وطلب علاج و چاره .

استعلاف (este'lâf) م·ع· علف خواستن ستور به آواز حمحمة . مر . حمحمة (hamhamat) .

استعلام (este'lâm) م·ع· پرسیدن از چیزی .

استعلام (este'lâm) ا·پ· _ مأخوذ از تازی _ پرسش و سؤال از خبر و از رأی و تدبیر . و اشتیاق به آگاهی و اطلاع .ورغبت و اشتیاق بدرس و آموزندگی .

استعمار (este'mâr) م·ع· **استعمره المکان استعماراً** : باشنده آن جای گرداند آن را .

استعماش (este'mâc) م·ع· گول شمردن کسیرا .

استعمال (este'mâl) م·ع· **استعملته استعمالاً** : بکار وا داشتم آنرا . وعامل قرار دادم اورا . و**استعملت فلاناً**: خواستم از فلان که کار کند و کار خواستم از وی . و **استعمل رایه و آلته** : بکاروا داشت رای خودرا وآلت خودرا . و قیل **الرجل یعتمل لنفسه** من الافتعال و **یستعمل غیره** من الاستفعال و **یتعمل فی حاجات الناس** من التفعل .

استعمال (este'mâl) ا·پ· _ مأخوذ از تازی _ ترتیب . و نصب حاکم و جز آن . وکار گری و معمولی . وکار و عمل .واشتغال و توجه . وکار فرموده وبکار برده شده .

استعمالات (este'mâlât) ج·ا· پ · _ مأخوذ از تازی - ترتیب‌ها . وکارهاواشتغالها و شغلها و کارگریها .

استعمام (este'mâm) م·ع· به عموئی گرفتن . وعمامه بر سربستن .

استعناد (este'nâd) م·ع· غالب گردیدن قی . و چیره شدن شتر و اسب بر مهار و رسن . و به عصا زدن مردم را . وسر مشك را بیرون نوردیده آب خوردن . و **استعند الذکر** : زنا کرد در قوم . و **استعند فلاناً** : آهنگ فلان را نمود .

استعناز (este'nâz) م·ع· یك سوشدن. و کناره گزیدن .

استعواء (este'vâ') م·ع· ریسمان تافته خواستن . و **استعواهم**: فریادخواست از ایشان . وخواند آنهارا بسوی فتنه .

استعوار (este'vâr) م·ع· **استعور الرجل استعواراً** : تنها و منفرد گردید آن مرد .

استعهاد (este'hâd) م·ع· **استعهد من صاحبه** : پیمان و شرط نمود باصاحب خود . و سوگند نامه ویا بیع نامه نوشت . و **استعهد فلاناً من نفسه** : ضمانت کرد حوادث نفس فلان را .وتوان داد و پاداش داد.

استعیاء (este'yâ') م·ع· **استعییته استعیاءً**: در مانده و عاجز شدم در کار و نیکو کردن نتوانستم . مر . استعایة .

استغاثة (esteqâsat) م·ع· فریادخواستن یق **استغاثنی فاغثته**

استغاثه (esteqâse) ا·پ·_مأخوذ از تازی_ داد خواهی . و فریاد رسی . و طلب معاونت و نصرت و یاری و استمداد .وفریاد وزاری . ودادخواهی بافروتنی وتضرع .

استغارة (esteqârat) م·ع· تاراج نمودن . وتاختن .و آهنگ کردن .وبرآماسیدن زخم. و**استغار الرجل**: اراد هبوط ارض غور ای مطمئنة . و**استغار فلان** : سمن ودخل فیه الشحم: فربه شد فلان و پیه گرفت. و**استغار الشحم فیه** تفرق وسمن _ نسب الفعل الی الشحم .

استغثاث (esteqsâs) م·ع· برآوردن ریم و جز آن از زخم و علاج نمودن ومداوا کردن آن .

استغدار (esteqdâr) م·ع· **استغدر**

المکان: آبگیر ناک گردید آنجای .

استغذاء (esteqzâ') م . ع . سخت بر زمین زدن .

استغراب (esteqrâb) م . ع . **استغرب الرجل استغراباً** : مبالغه نمود آن مرد در خنده و ضحك . و کذلك **استغرب** (مجهولا) .

استغراد (esteqrâd) م . ع . **استغرد الروض الذباب** : خوش آواز و بلند آواز کرد مرغزار مگس را .

استغرار (esteqrâr) م . ع . به غفلت آمدن . و برغفلت کسی را آمدن .

استغراق (esteqrâq) م . ع . همه را فراگرفتن . و فراگرفتن ستبری شکم شتر پشبند را چندانکه تنگ گردد . و **استغرق فی الضحك** : نیك خندید .

استغزار (esteqzâr) م . ع . دادن چیزی بکسی تا افزون تواپس گیرد .

استغشاء (esteqcâ') م . ع . **استغشی ثوبه و به** : پوشید جامه‌را بطوریکه چیزی نبیند ونشنود .

استغشاش (esteqcâc) م . ع . خائن شمردن کسی را . وگمان غش کردن . و خیانت خواستن . وخیانت کردن .

استغفار (esteqfâr) م . ع . آمرزش خواستن یق **استغفره من ذنبه و استغفره ایاه و استغفر الله لذنبه** .

استغفار (esteqfâr) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طلب آمرزش وپتت و طلب عفو و مغفرت . و درخواست بخشش و عفو تقصیر . و **کلمهٔ استغفار** ا . : کلمهٔ استغفرالله ربی واتوب الیه . و **استغفار کردن** ف . ل . : آمرزش خواستن . و عفو تقصیر در خواست کردن . و کلمهٔ استغفار گفتن .

استغفر الله! (astaqferollâh) کلمهٔ مأخوذ از تازی که در هنگام طلب آمرزش گناه گویند یعنی از خداوند خواهان آمرزش میباشم . ونیز این کلمه‌را در موقع انکار استعمال مینمایند .

استغلاظ (esteqlâz) م . ع . دانه برآوردن خوشه . و ناخریدن جامه از جهت درشتی و گندگی آن . و غلیظ شدن . و ستبر شمردن چیزی را .

استغلاق (esteqlâq) م . ع . بسته شدن سخن یق **استغلق علیه الکلام** : بسته‌شد براو سخن . و **استغلقنی فی بیعته** : قرار نگذاشت از برای من اختیاری دررد آن بیع . و کذلك **استغلقت علی بیعته** .

استغلال (esteqlâl) م . ع . **استغل عبده** : واداشت بنده را تاآنکه غله بیاورد برای او . ویا واداشت بنده‌را تامزدوری کند و کرایه‌کشی نماید برای او . ویا طلب کرد از بنده که غلهٔ زمین را حمل کند . و **استغل فلاناً** : مطالبهٔ غله نمود از فلان . و **استغل المستغلات** : برداشت غلهٔ انبار های غله را .

استغنا (esteqnâ) ا . ع . ـ مأخوذ از تازی ـ بی نیازی و عدم احتیاج . و طلب بی نیازی .

استغناء (esteqnâ') م . ع . بی نیازشدن .

استغوار (esteqvâr) م . ع . **استغور الله استغواراً** ای ساله الغیرة یعنی باران خواست ازخدا . مر . غیرة .

استغیال (esteqyâl) م . ع . **استغیل الشجر** : شاخه و برگ درخت درهم پیچیده گردید . و **استغیلت المراة** : غیل خورانید آن‌زن بچه را . وگائیدن خواست آن زن‌شیرده .

استفاء (estefâ') م . ع . حیله کردن . و **استفی وجهه** : برگردانید روی خودرا .

استفاءة (estefâat) م . ع . رجوع کردن . وغنیمت گرفتن . و **استفئت هذا المال** : بغنیمت بردم این مال را .

استفاجة (estefâjat) م . ع . **استفیج فلانٌ** (مجهولا) : سبك شمرده شد فلان و خوار داشته شد .

استفادة (estefâdat) م . ع . فایده گرفتن . وفایده خواستن . وفایده دادن .

استفاده (estefâde) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ نفع وسود ومنفعت . و انعام وبخشش . ونعمت . وکسب فضیلت وعلم ودانش . و **استفاده بردن** ف . ل . : فایده ونفع بردن . و **استفاده کردن** : افاده کردن . واظهار بزرگی‌نمودن . و **استفاده‌نمودن** : فایده و سود حاصل کردن . وکسب دانش وفضیلت کردن . وکسب مال نمودن .

استفاضانه (estefâzâne) ص و م ف . پ . فراوان . وبطوربسیاری فیض . وبطور استفاضه که همه کس از آن فایده و بهره برد .

استفاضة (estefâzat) م . ع . آب روان کردن خواستن . و فراخ گشتن وادی . و بسیار درخت شدن آن . وفاش شدن خبر و سخن .

استفاضه (estefâze) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی فیض ورحمت . وبذل وبخشش . وبهره . وطلب فیض و رحمت . و **استفاضه خواستن** ف . م . : طلب فیض و رحمت کردن . و **استفاضه کردن** : فیض رساندن . و بذل دانش و مال کردن خواستن .

استفاط (estefât) م . ع . استقصا کردن درکاری . وهمهٔ آب کوزه را خوردن .

استفاع (estefâ') م . ع . تیره شدن هوا از برخاستن باد وگرد ومانند آن . و برانگیخته شدن . ومضطرب شدن . و متحرك شدن . و **استفع لونه** (مجهولا) : برگردید گونهٔ وی از ترس ومانند آن .

استفاف (estefâf) م . ع . سفوف ساختن . وسفوف خوردن . وپیفگندن چیزی .

استفاقة (estefâqat) م . ع . به شدن

گرفتن بیمار. و روی نمودن صحت در وی . وفواق فواق دوشیدن ماده شتر را. و بهوش آمدن مست و جز آن . و **استفق الناقة** (بکلمهٔ امر)_ یعنی بدوش آن‌ماده شتررا پیش‌از وقت. **ومایستفق من الشراب**: بازنمی ایستد از خوردن شراب .

استفاه (estefâh) **واستفاهة** (estefâhat) م.ع. **استفه استفاهاً و استفاهةً**: بسیارخوار وسخت نوش گردید پس‌ازکم خوراکی وآرمید. وفروشد تشنگی او از آب خوردن .

استفتا (esteftâ) ا.پ._مأخوذ ازتازی_ طلب فتوا. **واستفتاکردن** ف‌ل.: فتوا دادن خواستن. وطلب فتوا کردن.

استفتاء (esteftâ') م.ع. جواب فتوا خواستن ازمفتی.

استفتاح (esteftâh) م.ع. گشودن و فیروزی جستن. و یار خواستن . و آغاز کردن .

استفتاح (esteftâh) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ آغاز . و **استفتاح کردن** ف‌م.: آغازکردن .

استفتار (esteftâr) م.ع. **استفتر الفرس**: کشان رفت آن اسب . وسواری کرده نشدآن اسب. و آسوده گردید .

استفتال (esteftâl) م.ع. برگشته رأی شدن .

استفحال (estefhâl) م.ع. **استفحله استفحالاً**: فحل طلب کرداز آن. **واستفحل الامر**: بزرگ شد آن کار . و **استفحل الحصان**: برگزید نریان نجیب را جهت گشنی. و **استفحلت النخلة**: نرگردید آن خرمابن. والاستفحال ایضاً مایفعله اعلاج کابل وهوانهم اذا راوا رجلاجسیما من العرب خلوا بینه وبین نسائهم لیولد فیهم مثله گروهی هستند درکابل بیدین ووحشی که‌چون مردعرب تومندی راببینند وی رابنزد زنان خویش فرستند تاآنان را بار دارکرده وفرزندان تومند وجسیم مانند تازیان زایند.

استفخاذ (estefxâz) م.ع. سست گوشت گردیدن. و رام شدن .

استفذاذ (estefzâz) م.ع. ستیهیدن . وخود رائی نمودن. و **استفذبه** ای استبد.

استفراخ (estefrâx) م.ع. جاگرفتن کبوتر وجز آن جهت چوزهٔ خود . و پاسبانی کردن برای چوزهٔ خود .

استفراد (estefrâd) م.ع. تنها کردن کاری را. وتنهاگذاشتن و **استفرد فلاناً**: تنهاگذاشت فلان را. **واستفرد الشیی** تنها برآورد آن چیز رااز میان یاران خود .

استفراع (estefrâ') م.ع. آغاز کردن کاری ویاسخنی را. وکشتن نخستین بچهٔ گوسپند یا شتر راچنانکه داب تازیان درجاهلیت بود .

استفراغ (estefrâq) م.ع. قی کردن و تهی نمودن معده از فزونیها. وتوانائی خودرا درکاری بذل کردن .

استفراغ (estefrâq) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ قی. و **استفراغ کردن** ف‌ل.: قی کردن. و باصطلاح طب تهی کردن بدن از هر فزونی وخلط فاسدی خواه‌بقی باشد ویاباسهال و ادرار وعرق ویا بفصد وحجامت .

استفراك (estefrâk) م.ع. **استفرك فی السنبلة**: فربه و سخت گردید دانه در خوشه .

استفرام (estefrâm) م.ع. تنگ کردن کس بداروی.

استفراه (estefrâh) م. اسب گرامی بدست آوردن . و گرد کردن یق **هو یستفره الافراس**.

استفزاز (estefzâz) م.ع. سبك‌شمردن وخوار داشتن. و ازجای برکندن. و از خانه بیرون کردن. وترسانیدن. وسبك‌گردانیدن ترس کسی را قوله تعالی **واستفزز من استطعت منهم بقوتك** .

استفساد (estefsâd) م.ع. تباه شدن خواستن.

استفسار (estefsâr) م.ع. بیان کردن خواستن.

استفسار (estefsâr) ا.پ._مأخوذ از تازی_سؤال وپرسش. وخشکامار وخشکماز. وطلب آگاهی. وتفتیش وتفحص. **واستفسار کردن** ف‌م.: سؤال کردن وپرسیدن.

استفصاص (estefsâs) م.ع بیرون‌آوردن چیزی را یق **ما استفصصت منه شیئاً** ای ما استخرج.

استفضال (estefzâl) م.ع. افزودن آوردن. وفزونی خواستن . و نیکوئی جستن . و **استفضلت منه الشیی**: باقی گذاشتم از آن آن چیزرا.

استفظاع (estefzâ') م.ع. فظیع یعنی سخت و زشت از حد درگذشته یافتن کاررا.

استفلاء (esteflâ') م.ع. شپش جستن در سرخواستن.

استفلاح (esteflâh) م.ع. رستگاری خواستن. وقول الرجل لامراته: **استفلحی بامرك** ای فوزی به یعنی رسیدی به کارخود و این از الفاظ طلاق است .

استفلال (esteflâl) م.ع. **استفل الشیی استفلالاً**: جزء کوچکی مانند ده یك گرفت از آن چیز.

استفنان (estefnân) م.ع. برفنون واقسام مختلف برداشتن کسیرا .

استفه (estafe) ا.پ. زن باردار وآبستن. وهرحیوان بار دار وآبستنی.

استفهام (estefhâm) م.ع. فهمیدن خواستن.

استفهام (estefhâm) ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ سؤال و پرسش. وطلب فهم و فهمیدگی. و **استفهام کردن** ف م.: طلب فهم کردن و فهمیدن خواستن . و **کلمهٔ استفهام :** کلمه ایکه بدان طلب فهم و درخواست دریافت میکنند مانند کلمهٔ **آیا** و **چرا** و **چه** و **چند** ومانند آنها .

استفهامی (estefhâmi) ص.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به استفهام .

استفیال (estefyâl) م.ع. **استفیل الجمل:** همچو فیل شد شتر در جثه و توانائی.

استقاء (esteqâ') م. ع. آب خواستن . وبرکشیدن آب ازچاه . وسقا خواستن. وفربه شدن شتران .

استقاءة (esteqâat) م.ع. قی کردن بتکلف. وبرانداختن ازگلو وقی کردن .

استقاتة (esteqâtat) م.ع. قوت و توشه وخوراك خواستن .

استقادة (esteqâdat) م.ع. **استقادنی استقادةً :** زمام اختیار بدستم داد . و **استقدت الحاکم :** کشنده را کشتن فرمودن خواستم از حاکم .

استقاع (esteqâ') م . ع . **استقع لونه** (مجهولا) : برگردید رنگ آن .

استقاف (esteqâf) م . ع . **استقف الشعر استقافاً :** بلند شد موی و ژولیده گردید .

استقالة (esteqâlat) م . ع . اقالة خواستن . مر . اقالة .

استقامة (esteqâmat) م.ع. راست ایستادن. ودرست شدن یق **استقام الامر** . و قوله تعالی **فاستقیموا الیه** ـ ای فی التوجه الی الله ـ **دون الالهة** . و **استقمت السلعة :** بها کردم رخت را وقیمت نمودم .

استقامت (esteqâmat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ راست ایستادگی . و افراشتگی . و ایستادگی . و راست شدگی . وبرقراری و پایداری و ثبات . و اعتدال و میانه روی . وصداقت . ودیانت . ووفاداری . وراستی و درستی . و حقیقت . و خلوص نیت . و **استقامت رای:** ثبات رای و استواری آن . و **استقامت مزاج:** سلامتی مزاج و صحت . و **استقامت کردن** ف ل. : ایستادگی کردن .

استقباح (esteqbâh) م . ع . زشت شمردن .

استقبال (esteqbâl) م.ع. پیش آمدن ـ ضد استدبار .

استقبال (esteqbâl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیش آمدگی . و پیش رفتگی . و مقابله وبرابری . وپیشواز و پیش رفتگی برای ملاقات دوستانه و یا جنگ ونبرد. و **زمان استقبال:** زمان آینده. و **استقبال ماه:** مقابلهٔ ماه با آفتاب در شب چهاردهم . و **استقبال کردن** ف م.: پیشواز کردن . و **استقبال کاری کردن :** شتاب کردن در پیشرفت آن .

استقبالی (esteqbâli) ص.پ. منسوب بزمان استقبال .

استقتال (esteqtâl) م . ع . کشتن خواستن . و باك نداشتن از مرگ از جهت دلاوری .

استقداد (esteqdâd) م . ع . پیوسته بودن برکاری . وباریك وتیره بودن شتران . و برابر و هموار شدن چیزی .

استقدار (esteqdâr) م . ع . توانائی وقدرت خواستن . و تقدیر کردن خواستن یق **استقدرالله خیراً** .

استقدام (esteqdâm) م . ع . درپیش شدن خواستن . و پیش در آمدن . و بسیار پیشی و دلیری کردن .

استقذار (esteqzâr) م . ع . پلید شمردن . و کراهت داشتن . و **استقذرت الشیی :** کراهت داشتم آن چیز را .

استقرا (esteqrâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تجسس و تتبع و تفحص .

استقراء (esteqrâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **استقرءالجمل الناقة:** ماندگشن در نزد ماده شتر تا بداند که آبستنست و یا نیست . و چون واوی بود پیروی کردن. و جستن . و **استقری الدمل :** چرك وریم فراهم آورد آن دمبل . و چون یائی بود یق **استقری الامر :** در پی آن کار رفت و تتبع در آنکار نمود . و **استقری البلاد :** تجسس در شهر ها نمود واز زمینی بزمینی شد واز جائی بجائی رفت ـ و در این دو معنی واوی نیز میباشد ـ و **استقری زیدٌ:** مهمانی خواست زید . و **استقری الدمل :** چرك وریم فراهم آمد در آن دمبل . و نیز استقراء : باز کاویدن .

استقرار (esteqrâr) م.ع. آرمیدن. و قرار و ثبات ورزیدن بجائی و جای گرفتن .

استقرار (esteqrâr) ا. پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ قرارو ثبات . وبرقراری و استواری درجای . و **استقرار یافتن** ف ل. : قرار گرفتن در جای و ثابت و استوار ماندن در آن .

استقراض (esteqrâz) م . ع . وام خواستن ـ یعدی بمن .

استقراض (esteqrâz) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ قرض و وام ودین . و **استقراض دادن** ف م . : وام دادن به کسی . و **استقراض کردن** ف م.: وام گرفتن از کسی .

استقراع (esteqrâ') م.ع. گشن بعاریت

خواستن ازکسی. و گشن خواه شدن ماده شتر و ماده گاو. وسخت شدن سم ستور. ورفتن حمل شکنبه.

استقران (esteqrân) م.ع. توانستن کاری. وتوانا گردیدن. و افزون گردیدن خون در رگ.

استقسام (esteqsâm) م.ع. **استقسمه وبه استقساماً**: سوگندخوردن ازوی خواست. و نیز استقسام: بخش کردن خواستن از تیرهای قمار. و بهره و نصیب خود خواستن قوله تعالی: **تستقسموا بالازلام** - قال فی المجمع الاستقسام طلب قسم الارزاق بالقداح التی کانوا یتفألون بها فی اسفارهم و ابتداء امورهم و هی ثلثة سهام کانت للجاهلیة مکتوب علی بعضها امرنی ربی و علی بعضها نهانی ربی و بعضها غفل لم یکتب علیه شئی فاذا ارادوا امراً ضربوا علی تلك الاقداح فان خرج امرنی ربی مضی الرجل علی حاجته و ان خرج نهانی ربی تجنبوا عنه وان خرج الغفل اعادها

استقصا (esteqsâ) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کوشش تمام. و خشکامار. وتجسس در حصول امری. وجد و جهد و سعی بلیغ و خسکانان.

استقصاء (esteqsâ') م.ع. کوشش تمام کردن. و **استقصی فی المسئلة**: کوشش تمام کرد در آن مسئله تا بنهایت آن رسید.

استقصاد (esteqsâd) م.ع. میانه روی خواستن.

استقصار (esteqsâr) م.ع. مقصر شمردن. و به کوتاهی نسبت کردن.

استقصاص (esteqsâs) م.ع. قصاص گرفتن خواستن از کسی.

استقضاء (esteqzâ') م.ع. **استقضی فلاناً استقضاءً**: خواهش نمود قضا و حکم فلان را. و طلب نمود حق خود را از آن. و **اُستقضی فلان** (مجهولا): قاضی کرده شد فلان.

استقضاض (esteqzâz) م.ع. سنگریزه ناك گردیدن جای. و درشت یافتن خوابگاه را.

استقضام (esteqzâm) م.ع. **استقضم القوم استقضاماً**: در خشك سال اندکی طعام آوردند آنقوم از شهری.

استقطار (esteqtâr) م.ع. باریدن خواستن.

استقفاء (esteqfâ') م.ع. **استقفاه استقفاءً**: بچوبدستی زد او را.

استقفاف (esteqfâf) م.ع. ورترنجیدن و خشك شدن از پیری.

استقفال (esteqfâl) م.ع. بخیل شدن.

استقلال (esteqlâl) م.ع. **استقله استقلالاً**: برداشت آنرا وبلندکرد آنرا. و **استقل الطائر فی طیرانه**: بلند برآمد آنمرغ. وکذلك السماء. و **استقل النبات**: بلند و درازشد آن گیاه. و **استقل القوم**: رفتند آنگروه و کوچ کردند ورخت برگرفتند. و **استقل الشیئ**: کم شمرد آنچیز را. و **استقل الرجل**: خشم گرفت آنمرد. و **استقلته الرعدة**: لرزه گرفت آنرا.

استقلال (esteqlâl) ا. پ. - مأخوذ از تازی - اختیار وخودسری. وتسلط. وایستادگی درکاری بدون مشارکت غیر. وفرمانفرمائی و حکومت وریاست مطلق وکلی. و اختیار کلی. و **استقلال داشتن** فل.: بخودی خود و بدون مشارکت درکاری ایستادن و اقدامی در آن کردن. و**استقلال دادن** فم.: بدون شرکت غیر کسیرا در کار خود مسلط کردن و تسلط دادن.

استقلالانه (esteqlâlâne) مف. پ. - مأخوذ از تازی - بطور استقلال و تسلط.

استقلالی (esteqlâli) ص.پ. - مأخوذ از تازی - منسوب باستقلال و با قدرت و اختیار و تسلط.

استقناع (esteqnâ') م.ع. بلندگردیدن پستان گوسپند.

استقناف (estefqnâf) م.ع. درست آمدن رای و تدبیر.

استقنان (esteqnân) ا.ع. متقل شدن به امری. و در میان گوسپندان جای گرفتن. و شیر آنها خوردن.

استقواس (esteqvâs) م.ع. کوژشدن از پیری.

استقواه (esteqvâh) م.ع. خواستن از کسی که براند حیوانات را بجانب دامگاه.

استقیلا (ostoqilâ) اخ. پ. نام پهلوانی تورانی که در لشکر افراسیاب بود.

استکارة (estekârat) م.ع. شتافتن. و پشتواره برداشتن.

استکاك (estekâk) م.ع. گرم شدن. و تنگ گردیدن سوراخ گوش. وزاری نمودن.

استکام (estekâm) و**استکان** (estekân) ا. پ. - مأخوذ ازروسی - پیاله واستیکان و ساتکین.

استکان (estekân) م.ع. فروتنی نمودن. و خوار گردیدن. و مسکنت داشتن.

استکانة (estekânat) م.ع. فروتنی نمودن.

استکبار (estekbâr) م.ع. بزرگی نمودن از خود. وگردن کشی کردن. و بزرگ منشی نمودن. و **استکبره**: بزرگ دید آنرا. و کلان پنداشت ویرا.

استکتاب (estektâb) م.ع. نبشتن خواستن و نبشتن فرمودن.

استکتاب (estektâb) ا. پ. - مأخوذ از تازی - کتابت. و **استکتاب کردن**

قم.: نوشتن . و نسخه برداشتن از روی نامه و کتاب . و خواهش نسخه برداری کردن.

استکتام (estektâm) م.ع. نهان‌داشتن خواستن .

استکثار (esteksâr) م.ع. **استکثرت من الشیی**: بسیار کردم آنچیزرا. ورغبت کردم در بسیاری از آن . و **استکثرت الشیی**: بسیار شمردم آن چیزرا . **واستکثر الماء**: آب بسیار خواست تا بیاشامد. ونیز استکثار: بسیار مال شدن . و برکردن خرمابن. وبسیار آمدن چیزی را .

استکثار (esteksâr) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کثرت و بسیاری و افزونی . و خواهش بسیار .

استکثاف (esteksâf) م. ع. ستبر و هنگفت گردیدن .

استکداد (estekdâd) م. ع . زحمت کشیدن خواستن از کسی . و آزار رسانیدن‌و اذیت کردن و آزردن .

استکراء (estekrâ') م.ع . به کرایه گرفتن .

استکراش (estekrâc) م.ع . بزرگ شدن شکم کودك ازپرخوری. **واستکرشت الانفحة** : کرش‌گردید انفحة ـ لان الکرش یسمی انفحة مالم یاکل الجدی فاذا اکل یسمی کرشاً. **وقداستکرش** ای صارت انفحته کرشاً: انفحة او کرش گردید .

استکرام (estekrâm) م.ع. بزرگواری بدست‌آوردن . و چیز نفیس گرامی پیداکردن. و چیز گرامی خواستن . وکریم و گرامی‌یافتن المثل : **استکرمت فاربط** .

استکراه (estekrâh) م.ع. ناخوش‌شمردن و کراهت داشتن . و بناخواست وستم‌برکاری داشتن . و **استکرهت فلانة** : غصب کرد آنزن نفس خودرا .

استکراه (estekrâh) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کراهت و ناپسندی و نفرت . و

استکراه داشتن فل. : نفرت وکراهت داشتن .

استکشاف (estekcâf) م.ع. برهنه کردن خواستن از کسی .

استکشاف (estekcâf) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ درخواست کشف و هویدائی . و

استکشاف کردن فم.: آشکارا کردن. و ظاهر و هویدا نمودن .

استکفاء (estekfâ') م.ع. چون مهموز باشد تاج یکسالهٔ ستور را از کسی خواستن‌یق **استکفات ابله فاکفانیها** . وچون‌یائی بود کفایت خواستن یق **استکفیته الشیی فکفانیه** .

استکفاف (estekfâf) م.ع. **استکف بالصدقة استکفافاً** : دست دراز کرد جهت گرفتن‌صدقه . **واستکف القوم حول الشیی** : گردگرفتند آنگروه اطراف‌آنچیزرا و نگریستند بسوی آن . و نیز استکفاف: حلقه بستن مار . وفراهم شدن موی . و دست پیش چشم داشتن‌هنگام‌نگریستن‌از دوریق **استکففت الشیی** اذا ستوضحته بان تجعل یدك علی حاجبك لمن یستظل من‌الشمس .

استکلاء (esteklâ') م.ع. مهلت‌وتأخیر خواستن . و بسیار گیاه گردیدن زمین .

استکلاب (esteklâb) م.ع. **استکلب الرجل**: بانگ کرد آنمرد همچوسگ تاسگان بشنوند و بانگ کنند و بدان به راه و آبادی پی برد . **واستکلب الکلب** : آزمند وخوگر گوشت مردم شد آن سك .

استکمال (estekmâl) م.ع. تمام‌کردن خواستن . وتمام گردانیدن . ونیکو کردن.

استکمال (estekmâl) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ کامل وتکمیل‌و تمام. **واستکمال کردن** فم: کامل کردن . و تمام کردن و بانجام رسانیدن .

استکنان (esteknân) م.ع.خودرا نهفته و پنهان کردن و در پرده کردن .

استکواء (estekvâ') م.ع. داغ کردن خواستن .

استل (estal) ا. پ. مرداب و برکه و تالاب. وحوض. و غدیر و آبگیر. وآبگیری که دارای ماهی بود .

استلاء (estelâ') م.ع. چون مهموزباشد روغن کشیدن از مسکه . و چون واوی بود فربه شدن گوسپند . و چون یائی باشد بیرون انداختن یارك را یق **استلت الشاة** : بیرون انداخت ماده میش سلاویارك را .

استلاب (estelâb) م ع . **استلبه استلاباً**: ربود آنرا .

استلات (estelât) م.ع. آب کاسه را با انگشت پاك کردن .

استلاج (estelâj) م.ع. مداومت‌کردن بر خوردن شراب . و ستیهدن در آن . وبسیار خوردن آن .

استلاحة (estelâhat) م. ع. شناساشدن و نیك نگریستن . وتشنه شدن .

استلاطة (estelâtat) م.ع. پسرخواندن غیری را وبر خود چسبانیدن . وواجب‌کردن الحدیث : **استلطتم دم هذا الرجل** ای استوجبتم .

استلال (estelâl)م.ع. برکشیدن‌شمشیر و جز آن .

استلام (estel'âm) م . ع . **استلام فلان** : از ناکسان زن خواست فلان . و **استلام اصهاراً**: با ناکسان خویشی و مصاهرت نمود . و **استلام الرجل** : لامةیعنی زره پوشیدآنمرد. **واستلام فلان الاب**: پدر فلان بدو زشت خوی است .

استلام (estelâm) م·ع· **استلم الحجر:** بسود آن سنگ را بدست و دست مالید برآن. و بوسیدآنرا . وکذا **استلام الحجر**. و **هو لا یستلم علی سخطه** ای لا یصطلح علی مایکرهه . ونیز استلام : خوشه برآمدن کشت.

استلامة (estelâmat) م·ع· **استلام الیهم استلامة:** کاری کرد با ایشان که بدان ملامت کنند وی را.

استلانة (estelânat) م·ع· نرم شمردن. ونرم یافتن.

استلباء (estelbâ') م· ع· مکیدن بره فلة میش را .

استلباث (estelbâs) م·ع· بطیء و درنگ شمردن کسی را.

استلبان (estelbân) م·ع· شیرولبن جستن.

استلجاج (esteljâj) م·ع· **استلج متاع فلان:** ادعا کرد رخت فلان را. و **استلج یمینه:** ستیهید درسوگند خود وکفاره نداد بگمان اینکه صادق است .

استلحاق (estelhâq) م·ع· **استلحقه استلحاقاً:** ادعای الحاق کرد. ونیز استلحاق: کاشتن زمین لحق. مر. لحق (lahaq).

استلحاق (estelhâq) ا·پ·_ مأخوذ از تازی_ ملحق شدگی. وپیوستگی. و چسبیدگی.

استلحام (estelhâm) م·ع· راه‌جستن. و درپی راه فراخ تر رفتن. وفراخ شدن راه. و **استلحم الرجل** (مجهولا) : فرا گرفت درجنگ دشمن آن مرد را و راه فرار رابروی بست. ونیزکشته شد آنمرد .

استلخ (estalx) ا·پ· بزبان اهالی قراباغ استخر و آبگیر واستل.

استلذاذ (estelzâz) م·ع · بامزه یافتن چیزی را_ یعدی بنفسه وبالباء _ و خوش مزه شمردن چیزی را.

استلذاذ (estelzâz) ا· پ· _مأخوذ از تازی_ لذت وخوش آیندی وحظ .

استلزام (estelzâm) ا·پ·_مأخوذ از تازی_ ضروریت و لزوم و وجوب. و لازم شدگی.

استلسام (estelsâm) م·ع· جستن‌وطلب کردن .

استلطاف (esteltâf) م·ع· چسبانیدن چیزی را در بازو وپهلوی خود . و درکردن گشن‌نره را درکس‌ماده شتر بدون اعانت‌کسی.

استلطام (esteltâm) م·ع· طپانچه زدن خواستن .

استلعاب (estel'âb) م·ع . بازی‌کردن خواستن. و غوره در آوردن خرمابن پس از درودن خوشهٔ آن .

استلغاء (estelqâ') م·ع· زبان‌هرقومی را شنیدن و دلیل نخواستن یق **استلغ العرب** (بصیغة الامر) ای‌استمع لغاتهم من‌غیر مسئلة یعنی بدون پرسش و سؤال لغات تازیان را بشنو وگوش ده .

استلفاث (estelfâs) م·ع· پایان چیزی رسیدن. وپوشیدن خبر را. و حاجت را روا کردن . **واستلفث الرعی:** خور دستور همهٔ علف‌چراگاه‌را وچیزی‌ازآن باقی‌نگذاشت. و **استلفث ماعنده:** بیرون آورد آنچه در نزد او بود .

استلقا (estelqâ) ا·پ·_مأخوذ از تازی_ افتادگی به پشت وخوابیدگی به‌قفا وستان .

استلقاء (estelqâ') م· ع· برقفا خفتن وستان خفتن.

استلقاح (estelqâh) م·ع· هنگام گشن دادن رسیدن خرمابن یق **استلقحت النخلة** ای آن لها ان تلقح.

استلهام (estelhâm) م·ع· الهام‌خواستن مر. الهام .

استم (estam) ا·پ·ستم و زبردستی‌وظلم وتعدی‌وجور واذیت. وبی‌انصافی وبی‌عدالتی.

استماء (estemâ') م·ع· ارادهٔ دیدن‌کسی کردن. و دریافتن نیکوئی درکسی یق **استمیته** اذا تعمدته بالزیارة او توسمت فیه الخیر . و **استمی الصائد:** پوشید شکارچی پاتابه را. وعاریت کرد پاتابه را برای شکارآهو در گرما. و **استمی الظباء:** طلب کرد وجست آهوان را درجای‌باششان پس ازطلوع سهیل.

استماتة (estemâtat) م·ع· بهر راه و بهرطور جستن چیزی. وفربه شدن‌پس‌ازلاغری.

استماحة (estemâhat) م·ع·دهش‌جستن. وشفاعت خواستن.

استمازة (estemâzat) م·ع· جدا شدن ویکسو گردیدن .

استماع (estemâ') م·ع· **استمع له والیه استماعاً:** گوش داداو را و شنید .

استماع (estemâ') ا· پ·_ مأخوذ از تازی_شنیدن. و**استماع کردن** فم.: گوش دادن .

استماقة (estemâqat) م·ع·گول‌شمردن کسی را.

استمال (estemâl) م· ع · کور کردن چشم را.

استمالة (estemâlat) م·ع· چون‌واوی باشد بسیار مال شدن. و چون یائی بود مائل شدن. وپیمودن‌بدوکف‌ویابدوذراع. و**استمال فلاناً:** بسوی‌خودکشید فلان را بسخن‌خوش ونیکو. وکذلك **استمال بقلب فلان**.

استمالت (estemâlat) ا· پ·_ مأخوذ ازتازی_نوازش وشفقت‌ودلکشی‌وخاطر نوازی و دلربائی وتلطف. وتلاش ومیل ورغبت‌کسی. وجهد وکوشش برای استرضای خاطرکسی.

استمتاع (estemtâ') م·ع· **استمتعت بکذا:** منتفع شدم به آن وبرخورداری‌یافتم. و **استمتع بماله:** برخور داری یافت بمال

خود، ونیز استتاع : عمره گزاردن باحج.

استمجاد (estemjâd) م ۰ ع ۰ افزونی گرفتن، و افزونی خواستن . المثل: **فی کل شجر نارٌ واستمجد المرخ والعفار** ای استکثرا منهما کانهما اخذا من النار ما هو حسبهما .

استمحاض (estemhâz) م ۰ ع ۰ شیر خالص خواستن .

استمخار (estemxâr) م۰ع۰ پشت بسوی باد کردن. و **استمخر والریح** ای اجعلوا ظهورکم ای الریح .مر. تمخر. و **استمخرت الریح**: برابر باد ایستادم تا راحت گیرم .

استمداد (estemdâd) م ۰ ع ۰ یاری خواستن. و سیاهی گرفتن از دوات .

استمداد (estemdâd) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ امداد ومعاونت ومددگاری و یاری. واستعانت وخواهش یاری .

استمراء (estâmrâ') م ۰ ع ۰ خوش گوار یافتن طعام را.

استمرار (estemrâr) م ۰ ع ۰ گذشتن و رفتن پیوسته. وبریك روش و طریقه رفتن. وهمیشگی کردن. و **استمر بالشیی:** توانا گردید بر برداشتن آنچیز. و**استمرت مریرته علیه :** محکم شد و استوار گردید عزیمت بر آن .

استمرار (estemrâr) ا۰پ۰ـ مأخوذ از تازی ـ همیشگی .وروانی .وپایداری. و**بطور استمرار** م‌ف.: همیشه.

استمراراً (estemrâran)م‌ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مستمراً و دائماً و همیشه و بطور همیشگی.

استمراری (estemrâri) ص وم‌ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ دائم و همیشه وجاویدان ومدام و دائمی ومستمری. وا. وظیفه ومقرری که همه ساله به شخص عاید میگردد .

استمزاج (estemzâj) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ استفسار از قصد و ارادهٔ کسی. و پرسش ازرأی وعقیده وصحت وسلامتی کسی.

استمساك (estemsâk) م ۰ ع ۰ چنگ در زدن .

استمشاء (estemcâ')م۰ع۰ داروی مسهل خوردن. ومبتلا باسهال شدن .

استمصال (estemsâl)م۰ع۰ شکم راندن دارو .وخوردن داروی مسهل مانندصبر.

استمطار (estemtâr) م ۰ ع ۰ باران خواستن .

استمعاز (estem'âz) م ۰ ع ۰ کوشیدن در کار .

استمکات (estemkât) م۰ع۰ پر گردیدن آبله از ریم .

استمکال (estemkâl) م۰ع۰ **استمکل بالمراة :** بزنی آورد آنزن را .

استمکان (estemkân) م ۰ ع ۰ برپای بودن و قادر گردیدن بر چیزی .

استملاء (estemlâ') م۰ع۰ چون مهموز باشد یق **استملاً فی‌الدین** ای‌جعل دینه فی‌الاملاء. یعنی وام گرفت از مردمان مالدار وغنی ۰ و چون واوی بود املا پرسیدن و املا خواستن .

استملال (estemlâl) م ۰ ع ۰ بستوه آمدن و بیزار شدن .

استمنا (estemnâ) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ جلق ۰ و **استمناکردن** ف ل.: جلق زدن .

استمناء (estemnâ') م۰ع۰ **استمنی استمناءً:** طلب خروج منی کرد بدون مجامعت وجلق زد ۰ و منی بیرون آوردن خواست . و **استمنی الناقة صاحبها :** اختبار کرد آن ماده شتر را صاحبش تا بداند که آن حمنیة است یا نیست .

استمناح (estemnâh) م ۰ ع ۰ عطیه خواستن .

استم نما (estam-nomâ) ص ۰ پ ۰ ستمگر و ظالم و زبردست .

استمهاء(estemhâ') م۰ع۰ **استمهی الفرس استمهاءً:** دوانیداسب را بقدری که میدوید ۰ و **هم یستمهون فی‌البهم** ای یخرقون الصفوف فی‌الحروب فلا یقدر علیهم : ایشان می شکنند صفها را در جنگ و کسی را قدرت غلبهٔ بر آنها نیست .

استمهال (estemhâl) م ۰ ع ۰ مهلت خواستن .

استن (astan) ا۰ع۰ بیخ درخت پوسیده ۰ ودرختی که دربیخ ومنبت آن تفرق وپراکندگی باشد بروشی که ازدوربشکل کالبد مردم نماید .

استن (oston) ا۰ پ۰ ستون و عمود .

استناء (esten'â')و**استناءة**(estenâat) م۰ع۰ فرورفتن ستاره ای بمغرب و بر آمدن رقیب آن بمشرق . و عطا خواستن .

استناحة (estenâhat) م ۰ ع ۰ نوحه کردن و بانگ کردن وگریستن مرد. و گریانیدن دیگریرا .

استناخة (estenâxat)م ۰ ع. فروخفتن ماده شتر پیش گشن به گشنی .

استناد (estenâd) م۰ع. پشت بازنهادن بسوی چیزی و تکیه کردن یق **استنداليه** .

استنارة (estenârat) م ۰ ع ۰ روشن شدن . و مدد خواستن به شعاع و روشنائی . وروشنی جستن . و**استناربه :** مدد خواست ازشعاع او. ودور داشتن زن را از تهمت . و پیروزی یافتن و **استنارعلیه :** پیروزی یافت بر آن .

استناره (estenâre) ا ۰ ع ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ طلب نور و روشنائی .

استناصة (estenâsat) م ۰ ع ۰ سپس

ماندن . و جنبانیدن . و سبک شمردن کسیرا پس بحاجت خویش بردن وی را . و جنبیدن اسب جهت رفتن .

استناطة (estenâtat) م.ع. **استناط فلانٌ بعیره فلاناً** : همراه فلان کرد فلان شتر خود را تا خوار بار آرد بر آن شتر برای وی .

استناعة (estenâat) م.ع. پیش شدن در رفتن و جز آن . و جنبیدن شاخ درخت .

استنامة (estenâmat) م . ع . آرمیدن و قرار گرفتن . وخویش را خوابیده نمودن .

استنان (estenân) م.ع. **استن استناناً** : دندان مالید . و **استن السراب** : نمایان و نا پدید شد سراب . و **استن الفرس** : برجست اسب و توسنی کرد و منه المثل : **استن العضال حتی القرعی** .

استنباء (estenbâ') م. ع . باز کاویدن و تفتیش کردن خبر را .

استنباج (estenbâj) م . ع . بانگ کردن خواستن سگ را و یا بانگ آوردن آنرا .

استنباط (estenbât) م . ع . به آب رسیدن چاه کن و آب برآوردن . و**استنبط العربی** : نبطی شد آن شخص عرب . و **استنبط الحکم** : بیرون آورد آن حکم را بفهم واجتهاد خود . و **اُستنبط** (مجهولا) : آشکار شد پس از پنهان شدن .

استنباط (estenbât) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ استخراج هر چیزی که پوشیده و پنهان بود . و اجتهاد .

استنبال (estenbâl) م.ع. تیر خواستن . و برگزیدهٔ مال را گرفتن .

استنبول (estanbol) اخ. پ . _ مأخوذ از ترکی _ شهر قسطنطنیه .

استنبه (estanbe) ص . پ . هنگفت و درشت و گنده . و زشت و هولناک و بغایت کریه که طبع از دیدنش رمان وهراسان بود . و دلیر و صاحب قوت و پرزور . وا . کابوس و سنگینی که در خواب بروی انسان افتد . و دیو _ در مقابل پری .

استنة (astanat) ا . ع . واحد استن یعنی یک ـاستن .

استنتاء (estentâ') م . ع . بسیار شدن دمل .

استنتار (estentâr) م.ع. نیک کشیدن و بیرون آوردن . یق **استنتر من بوله** اذا اجتذبه و استخرج بقیته من الذکر عندالاستنجاء .

استنتال (estentâl) م . ع . **استنتل الرجل من القوم** : پیش آمد آنمرد از صف قوم . و **استنتل للامر** : آمادگی کرد در آنکار و مستعد شد .

استنثاج (estensâj) م . پ . فروهشته گردیدن یکی از دو تنگبار .

استنثار (estensâr) م.ع. بینی افشاندن. و آب در بینی کردن .

استنجا (estenjâ) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ عمل شستشوی محل غایط و بول و مالش سنگ و یا کلوخ به آنجای .

استنجاء (estenjâ') م.ع. **استنجی استنجاءً** : رست و خلاص شد . و**استنجی غصون الشجرة** : از بیخ برید شاخه‌های درخت را . و**استنجی منه حاجته** : برآورد ازوی حاجت خودرا . و**استنجی النخلة** : چید . و**استنجی القوم** : یافتند آنقوم رطب را و خوردند آنرا . ونیز استنجاء : چیدن هرچه باشد . و شناختن . و شستن موضع غایط و بول را . وسنگ و کلوخ مالیدن بر آنجای . وکشیدن کمان را یق **استنجی الوتر** .

استنجاث (estenjâs) م.ع. بیرون آوردن. و پیش آمدن بچیزی . و تعرض کردن . و دربی آن رفتن .

آستنجاح (estenjâh) م . ع . روائی خواستن .

استنجاد (estenjâd) م.ع. یاری خواستن. و توانا گردیدن پس از ضعف و سستی . و دلیر کردن پس از ترس یق **استنجد علیه بعد هیبته** .

استنجاز (estenjâz) م.ع. روائی خواستن و وعده وفا کردن طلبیدن .

استنجاع (estenjâ') م . ع . **طعامٌ یستنجع به** (مجهولا) : طعامیکه گوارائی خواهند از آن وفربه شوند .

استنجاف (estenjâf) م.ع. تهی کردن باد ابر را .

استنجال (estenjâl) م.ع. بسیار زهاب شدن زمین .

استنحاس (estenhâs) م.ع. **استنحس الاخبار وعنها** : پرسید از آن اخبار و جویای آنها شد .

استنخاب (estenxâb) م.ع. برگزیدن چیزی را . وگائیدن خواستن زن یق **استنخب المراة** : گائیدن خواست آن زن .

استنخاج (estenxâj) م.ع. نرم و فرو هشته شدن .

استنداص (estendâs) م.ع. **استندص حقه منه** : بیرون آورد حق خود را ازاو.

استنداه (estendâh) م . ع . **استنده الامر استنداهاً** : راست و درست شد آن کار .

استندن (estandan) فم. پ. گرفتن و اخذ کردن و ستاندن .

استندیل (estendil) ا.پ. _ مأخوذ از ترکی _ نام جزیره‌ای در بحرالجزایر یونان.

استنزال (estenzâl) م.ع. فرود آوردن. و فرو فرستادن . و از مرتبهٔ خود فرود افتادن.

و فرود آمدن خواستن .

استنساء (estensâ') م.ع. مهلت وزمان خواستن در وام . وبهنسیه فروختن‌خواستن‌یق **استنسأته فانسانی .**

استنساب (estensâb) م.ع. نژاد کسی یاد کردن . ویاد کردن خواستن .

استنساخ (estensâx) م.ع. **استنسخ الکتاب استنساخاً** : نقل کرد آن کتاب را از کتاب دیگر .

استنساخ (estensâx) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نوشتن کتاب . ونقل از روی کتاب دیگر .

استنسار (estensâr) م.ع. بکرکس‌مانستن درقوت .وکرکسی‌کردن المثل : **ان البغاث بارضنا یستنسر** ـ و این مثل‌را در جائی استعمال کنند که در آنجا ضعیف قوی‌گردد.

استنشاء (estencâ') م.ع. چو ن مهموز باشد پیروی و تتبع اخبار کردن . و **الذئب یستنشیء الریح** . یعنی گرگ می بوید باد را . و قیل هو من نشیت الریح (غیر مهموز) اذا شممتها . و چون یائی بود یق **استنشی فلانُ** : مست شد فلان . و نیز استنشاء : بوی خوش کردن .

استنشاد (estencâd) م.ع. روایت شعر خواستن .

استنشاط (estencât) م.ع. ورترنجیدن و فراهم شدن پوست .

استنشاق (estencâq) م.ع. آب و جز آن در بینی کردن . و بوئیدن چیزی را .

استنشاق (estencâq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ عمل کشیدن دارو ویا آب در بینی. و **استنشاق کردن** ف.ل.: دارو ویا آب در بینی کشیدن .

استنصات (estensât) م.ع . خاموش بودن خواستن .

استنصاح (estensâh) م.ع. ناصح شمردن کسی را .

استنصار (estensâr) م.ع. **استنصره علی عدو ه استنصار اً** : یاری کردن خواست از وی بردفع دشمن .

استنصاف (estensâf) م.ع. **استنصف منه استنصافاً** : همهٔ حق خود را گرفت از وی .

استنصال (estensâl) م.ع. **استنصل الحر السفا** : انصولة ساخت گرما خارخشك بهمی را . (مر . انصولة). و **استنصل الهیف السفا** : افگندباد گرم خار بهمی را و **استنصله**: بیرون آورد آنرا .

استنضاح (estenzâh) م.ع. **استنضح استنضاحاً** : آب پاشید بر فرج خود پس از وضو .

استنضاض (estenzâz) م.ع . **هو یستنض معروفاً**ای‌یستقطره: احسان‌وعطیه میخواهداو. **وهو یستنض حقه من فلان** : دین خودرا نقد می خواهد از فلان . و یا میخواهد ازوی بگیرد اندك اندك .

استنطاق (estentâq) م.ع. سخن‌کردن خواستن . وگویا گردانیدن . و باهم سخن کردن .

استنطاق (estentâq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طلب نطق . و خواهش بیان در حقیقت امر . وسعی وکوشش در گفتن راستی کاری . و تجسس و تفحص در استفسار و پرسش . و **استنطاق کردن** ف.م.: طلب نطق و بیان کردن . و براستی سخن گفتن خواستن . و **استنطاق شدن** ف.ل.: تمام گشتن طلب نطق و بیان .

استنظار (estenzâr) م.ع. مهلت خواستن.

استنظاف (estenzâf) م.ع. **استنظف الوالی ماعلی فلان من الخراج** : گرفت والی‌همهٔ خراج فلان را . و **استنظف الشیی** : گرفت همهٔ آن‌چیزرا .

استنعاء (esten'â') م.ع . **استنعت الناقة استنعاءً** : پیشرفت آن‌ماده شتر و گریزان بازگشت و دوید با صاحب خود . و **استنعی الرجل الغنم** : خواند آن مرد گوسپندان را . وپیش گردید آن مرد تا درپی وی روند گوسپندان . و**استنعی بفلان الشر**: بدرسیدپی‌درپی برفلان . و **استنعی به‌حب الخمر** : مداومت کرد بر خمر . و **استنعی ذکره** : فاش گردید ذکروی. و **استنعی الابل**:رسیدند شتران وپراکنده گردیدند . و **استنعی القوم** : متفرق و پراکنده شدند آن گروه.

استنعات (esten'ât) م.ع. صفت‌کردن خواستن .

استنفاج (estenfâj) م.ع. **ماالذی استنفج غضبك** : چه‌چیز آشکار کردخشم ترا و موجب خشم تو گردید .

استنفاد (estenfâd) م.ع. **استنفده استنفاداً** : فانی کرد آنرا ونیست کنانید . و **استنفد وسعه** : منتهای کوشش و توان خودرا بجای آورد .

استنفار (estenfâr) م.ع. رمیدن قوله تعالی: **حمرٌ مستنفرةٌ** : خرهای رمیده . و رمانیدن . و بیرون شدن خواستن یق **استنفرهم فنفر وامعه** .

استنفاض (estenfâz) م.ع. **استنفض فلانُ المکان** : نگریست فلان بهمهٔ آنچه در آنجای بود تا بشناسد آنرا . و **استنفضه** بیرون آورد آنرا . و **استنفض الامیر** : نفیضة فرستادآن‌امیر. (مر. نفیضة). و **استنفض بالحجر** : استنجا کرد بسنگ . و **استنفض الذکر** : پاك کرد نره را از بول‌باقیمانده.

استنفاق (estenfâq) م.ع . سپری

گردانیدن مالرا .

استنفاه (estenfâh) م ع . آرام کردن.

استنقاذ (estenqâz) م ع . **استنقذه من الشر وغیره استنقاذاً** : رهانیدآنرا از شر و جز آن . وخلاص کرد آنرا و نجات داد ویرا .

استنقاص (estenqâs) م ع . بها کم خواستن مشتری .

استنقاع (estenqâ') م ع . بلندشدن آوازدر فریاد . و زرد و متغیر گردیدن اسب . و بیرون آمدن روح وبدهان رسیدن آن . **واستنقع فی الغدیر** : فرود آمد در غدیر و غسل نمود در آن . وماند در آن تاخنك گردد . و **اُستنقع لونه** (مجهولا) : برگردید گونهٔ او. و **استنقع الشیی فی الماء** (ایضاً مجهولا) : نهاده شد آن چیز درآب تاتر بماند.

استنقاه (estenqâh) م ع . فهمیدن کلام را وپرسیدن.

استنکاح (estenkâh) م ع . گائیدن. و عقد زناشوئی بستن .

استنکار (estenkâr) م ع . **استنکره استنکاراً** : ناشناخت آنرا. ونیز **استنکار**: طلب دریافت کردن امری که شناسائی در بارهٔ وی نباشد .

استنکار (estenkâr) ا. پ._مأخوذ از تازی _ انکار . وعدم قبول .

استنکاف (estenkâf) م ع . ننگ داشتن. و بزرگ منشی نمودن . و بی گم کردن یق **استنکفت اثره** : بی گم کردم آنرا .

استنکاه (estenkâh) م ع . شنیدن بوی دهان . وهه کردن فرمودن کسی را .

استنواء (estenvâ') م ع . هستهٔ خرما انداختن .

استنواق (estenvâq) م ع . ماده گردیدن شتر . المثل : **استنوق الجمل** : در بارهٔ کسی گویند که سخن خود را در سخن دیگری در آمیزد .

استنواك (estenvâk) م ع . گول گردیدن.

استنهاج (estenhâj) م ع . واضح گردیدن راه . و براه دیگری رفتن .

استنهار (estenhâr) م ع . زجر کردن. و فراخ شدن . و رفتن آب در زمین . و گرفتن زمین محکم برای جاری کردن نهر .

استنهاض (estenhâz) م ع . برخاستن خواستن بکاری . وبرخاستن فرمودن جهت کاری . یق **استنهضه لکذا** ای امره بالنهوض له .

استوا (astavâ) اخ . پ. روستائی در نیشابور . **وعمرو بن عقبهٔ استوائی** از اهل آنجاست .

استوا (estevâ) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ برابری و اعتدال . و وقت نیم روز . و **استوای لیل ونهار** : برابری شب و روز که هریك دوازده ساعت تمام باشند و آنروز اول بهار وروز اول پائیز بود . و**خط استوا** اخ. : دایرهٔ عظیمه ایرا گویند که در روی کرهٔ زمین توهم کرده بنحوی که آنرا بدو نیم کره منقسم میگرداند و فاصلهٔ همهٔ نقاط آن ازقطبین در همه جا برابر و مساوی است .

استواء (estevâ') م ع . **استوی الطعام استواءً** . پخته شد آن طعام. و **استوی القوم فی المال** : برابر وماننده هم شدند آن گروه درمال که یکی را بر دیگری فزونی نخواهد بود . و**استوی علی الفرس** : بر پشت اسب سوار شد و قرار گرفت . و **استوی فلانٌ جالساً** : قرار گرفت فلان و نشست . و **استوی المکان** : معتدل گردید آنجای . و **استوی علی سریر الملك** : مستولی شد بر ملك . ومنه قوله تعالی **الرحمن علی العرش استوی** ای علی العرش استولی . و **استوی فلاناً راحلته** : بلند کرد فلان زاد خودرا بر پشت خود . و **استوی من الاعوجاج** : در آمد از اعوجاج و معتدل گردید . و **استوی الرجل** : بنهایت جوانی و عقل رسید آنمرد . ویاچهل ساله گردید . و یاتمام شد ایام شباب وی. وقوله تعالی : **لما بلغ اشده واستوی** ای التحی یعنی ریش درآورد. و **استوی الیه** : اراده کرد بسوی آن. ومتوجه برآن شد. وقائم و راست کرد آنرا. و فارغ شد از آن و ارادهٔ دیگری کرد. وقوله تعالی : **ثم استوی الی السماء وهی دخان** : ای قصد الی السماء. وحدیث علی علیه السلام: **ثم استوی الی السماء** : ای اخذفی خلقها. و **استوت به الارض** : هلاك شد درآنزمین. و**استویا**: باهمدیگر برابر وماننده شدند ومنه قوله تعالی: **قل لا یستوی الخبیث والطیب**. ویق للمطاوع **سوّیته تسویةً فاستوی**.

استوار (ostovâr) ص. پ. برقرار و پایدار ومحکم ومستحکم. ومضبوط. وسخت. وقوی. و امین و وفادار. و دیندار ومتدین. و صادق و راست و درست. وشایسته ولایق اعتماد و اتکا. و**استوار شدن** ف ل: محکم شدن . ومضبوط گشتن. و **استوار داشتن** ف م: اعتماد نمودن برکسی. وتکیه کردن برچیزی .

استواربند (ostovârband) ا. پ. ربط و ارتباط. وهرآنچه دوچیز را بهم پیوند دهد .

استواری (ostovâri) ا. پ. برقراری وپایداری. واستحکام. وانضباط. وقوت وطاقت ونیرو. و دینداری وتدین. وصداقت. وثبات وقرار.

استواط (estevât) م ع . **استوط امرهم استواطاً** : درهم وشوریده گشت کار ایشان .

استوان (ostovân) ص. پ. برقرار

وعکم واستوار ومستحکم. وقابل اعتقادوشایستهٔ اعتبار.

استوانه (ostovâne) ا.پ. هر جسم گرد و دراز و راست که قواعدش متساوی و برابر باشند. وباصطلاح هندسه **جسم استوانه ای**: هرجسمی که بشکل استوانه باشد.

است و بست (asto-bast) ا.پ. تفصیل وشرح وتفسیر.

استودان (ostudân) ا.پ دخمه ومقبره وگورستان.

استور (ostur) ا. پ. ستور و چاروا عموماً. و اسب و استر خصوصاً.

استوربان (ostur-bân) ا.پ. چاروا دار وکسی‌که‌پرستاری وخدمت ستورکند. وزن‌نازاو عقیم و سترون.

استورژن (esturʒon) ا.پ. مأخوذاز فرانسه_ نام ماهی دریائی بزرگی که سگ ماهی نیزگویند وطول‌آن ازسه‌تاپنج مطراست‌وهنگام تخم گذاشتن در رودخانه ها صعود میکند ودر آنجا تخم میگذارد وتخم آنرا خاویارمی‌گویند.

استوم (ostum) ا.پ. نوعی‌ازنی‌کدارای ساقه های مستقیم و راست وقابل انعطاف‌است ودرمواضع مرطوب ومخصوصاً درآب‌می‌روید.

استون (ostun) ا.پ. ستون و تیر. و دگل کشتی. وخویشاوند مانند داماد وپدرزن. وگیاه معطر وخوشبو.

استوه (estuh) و (ostuh) ص.پ. مانده وخسته. و افگار وآزرده ودل شکسته و دلگیر وملول وغمگین. ومغلوب از دشمن. وافسرده

استوی (ostuy) ا.پ. مهرهٔ پشت.

استه (aste) ا.پ. هستهٔ خرما وهلووآلو وجز آن. واستخوان آدمی و دیگر جانوران.

استه (esteh) ا.پ. ستیز و خصومت و مناقشه ومنازعه.

استه (estoh) ص.پ.مر. استوه.

استه (osteh) ا.پ. نشستگاه وهردوسرین.

استه (astah) ص.ع. **رجل استه**: مرد کلان سرین. وآنکه سرین کلان دوست دارد. ج: سته (sotoh).

استهاءة (estehâat) م.ع. بی‌خرد و سرگشته گردانیدن. ومدهوش ساختن. و نیکو نمودن عشق برکسی قوله تعالی: **کالذی استهوته الشیاطین فی الارض**.

استهاب (estehâb) م.ع. **استهب الرجل استهاباً**: بسیار عطا نمود آنمرد. وبسیار عطا گردید.

استهاثة (estehâsat) م.ع. افزونی کردن. وتباهی انداختن.

استهاف (estehâf) م.ع. **استهفه استهافاً**: سبک داشت آنرا.

استهام (estehâm) م.ع. بایکدیگرقرعه زدن.

استهامة (estehâmat) م.ع. سرگشته وشیفته شدن. و رنجورشدن ازعشق.

استهانة (estehânat) م.ع. **استهان به استهانةً**: سبک وحقیرشمرد آنرا.

استهانت (estehânat) ا.پ. مأخوذ از تازی_ اهانت. وخواری وخفت. **واستهانت کردن** فم.: خوار وخفیف کردن. وخوار وخفیف شمردن.

استهباع (estehbâ') م.ع. برانگیختن شتر را بررفتار هبوع. مر. هبوع.

استهتار (estehtâr) م.ع. آزمند چیزی گردیدن‌چندانکه ازننگ و دشنام ونکوهش باکی نباشد. وصاحب چیزهای باطل وهیچکاره‌شدن. ویستعمل(مجهولا) یق **استهتر کذا فهو مستهتر** (mostahtaron) **بالشیی** ای‌مولع به یعنی باك ندارد از هرچه بوی کرده شود و دشنام داده شود.

استهجاج (estehjâj) م.ع. برأی و دانش‌خود کارکردن. وشتاب‌راندن روندگان‌را.

استهجان (estehjân) م.ع. **استهجن فعلك استهجاناً**: زشت و قبیح شمرد کار ترا. **وهذامما یستهجن** (مجهولا): این از چیزهای زشت وقبیح است.

استهداء (estehdâ') م.ع. هدایت و رهنمونی خواستن. و هدیه خواستن.

استهداف (estehdâf) م.ع. پائیدن. وبلند گردیدن. و نشانهٔ چیزی شدن_ و یعدی باللام_ وکمی کردن دوشنده.

استهدن (estehdan) و (estehedan) فم. ستیزه کردن و استهیدن.

استهروش (estahruc) ا.پ. نوعی ازعقاب.

استهزا (estehzâ) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ سخریه وخند ریش و فسوس و فیوس وریش‌خند. **واستهزا کردن** فم.: سخریه نمودن وفسوس کردن.

استهزاء (estehzâ') م.ع. **استهزا به استهزاءً**: فسوس کردبه وی وسخریه‌نمود او را. ونیز استهزا: انکار چیزی نمودن. و مکافات‌فسوس‌دادن. و ناگاه گرفتن برفسوس.

استهزانه (estehzâne) ص.پ._ مأخوذ از تازی_ منسوب به‌استهزا و سخریه. وم‌ف. بطور حقارت وخواری وبطور فیوس وفسوس و ریشخند.

استهشاش (estehcâc) م.ع. سبک شمردن.

استهضاب (estehzâb) م.ع. **استهضب الغنم استهضاباً**: کم‌شیرگردیدندگوسپندان. **واستهضب الرمل او الجبل**: صارهضبة. مر.هضبة. ونیز استهضاب: باران درشت قطره بدون‌انقطاع‌باریدن.

استهطاع (estehtâ') م.ع. **استهطع استهطاعاً**: گردن خود را دراز کرده وسر

را فراز آورد .

استهکام (estehkâm) م.ع. تکبر کردن.

استهلاك (estehlâk) م. ع. میرانیدن و هلاك کردن. وهزینه نمودن مال وسپری ونابود ونیست گردانیدن آنرا.

استهلال (estehlâl) م. ع. **استهل الهلال** (مجهولا) و **استهل** (معلوماً) : برآمد ماه نو. و **استهل الشهر** (معلوماً) : ظاهرشد هلال آنماه . و **استهللنا الشهر**: دیدیم هلال آنماه را. و**استهل المولود** (مجهولا) و **استهل** (معلوماً) : بیرون آمد آنمولود از رحم درحالتیکه بانگ وفریادمیکرد. و **استهل استهلالا** (معلوماً): بلند کرد آواز خود را. ویاپست کردآواز را.و**استهل** (ایضاً معلوماً) : ظاهرشد وآشکار گردید . و **استهل المطر**: سخت ریزان گردیدباران. و**استهل الوجه**: درخشید روی از شادی. و **استهل السیف** (معلوماً) و **استهل** (مجهولا) : کشیده شد شمشیر ازنیام .

استهلال (estehlâl) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ طلب ماه نو. و در اصطلاح علم بدیع **براعت استهلال**: آوردن منشی و یاشاعر در دیباچهٔ کتاب و یا در اول قصیده الفاظی‌چند که دلالت کند بر مطلب وی . و **استهلال کردن** ف.ل.: طلب ماه نوکردن . و برآمدن بربلندی برای دیدن ماه نو .

استهمام (estehmâm) م.ع. **استهم فلانٌ استهماماً**: اندوهگین‌شد فلان.ورنج دید جهت کار قوم .

استهناء (estehnâ') م.ع.یاری‌خواستن. وعطا خواستن.

استهناع (estehnâ') م.ع.عاجزماندن وناتوان شدن ازجواب .

استهواء (estehvâ') م.ع.مر.استهاءة.

استهیدن (estehidan) فم.پ.ستیهیدن ومناقشه ومنازعه‌کردن وستیزیدن و دعوا کردن ومجادله نمودن .

استی (estiy) ص. ع. منسوب به‌است. وپس روقوم .

استی (ostiy) ا. ع. جامهٔ بافته. **واستی الثوب**: تارجامه.

استیا (estiâ) اخ. پ. نام کوهی درمیان هرات وغزنه .

استیآء (esti'â') م.ع. وعده خواستن.

استیاء (estiâ') م.ع. **استاء استیاءً** : اندوهگین شد یق **ساءه فاستاء** .

استیاد (estiâd) م . ع . مهتر قومی را کشتن . و مهتر قومی را اسیر کردن . و مهتر زنان قومی را بزنی خواستن .

استیآر (esti'âr) م.ع. **استوارت الابل استیآراً** : در پی یکدیگر رسیدند شتران . و **استوار الرجل** : شتابی کرد آنمرد در تاریکی .

استیار (estiâr) م.ع. رفتن . و خواربار داشتن . و بروش کسی رفتن . و **استار سیرته** ای استن بسنته .

استیآس (esti'âs) م.ع. نومید شدن .

استئاسة (esteâsat) م . ع . **استآسه استئاسةً** : عوض خواست از وی . و طلب مصاحبت نمود اورا . ومدد خواست . و طلب عطا نمود او را .

استیاف (estiâf) م . ع . چون واوی باشدبوئیدن . وچون یائی باشد یق **استافوا استیافاً** ای تضاربوا بالسیوف : همدیگر را با شمشیر زدند . و **استیف القوم** (مجهولا) : کشته شدند آنگروه .

استیاق (estiâq) م . ع . **استاق الماشیة استیاقاً** : راند آن چاروارا .

استئاك (esteâk) م . ع . **استایك الاراك** : درهم و پیچیده شد درخت پیلو.

استیاك (estiâk) م.ع. **استاك زیدٌ استیاكاً** : دندان مالید زید و مسواك کرد .

استیام (estiâm) م.ع. **استام علیها و بها استیاماً** : بها کرد آنرا . و بهای آن پرسید و **استمته ایاها** و **استمته علیها** : بهای آن پرسیدم از وی .

استیباء (estibâ') م. ع.گران و ناگوارد شدن طعام . و وبا رسیده و مرگامرگی ناك یافتن جائی را .

استئباط (este'bât) م . ع . **استئبط استئباطاً** : مغاکی کند که دهانهٔ آن تنگ و شکمش فراخ بود .

استیباق (estibâq) م.ع. هلاك شدن . و هلاك شدن خواستن .

استیبال (estibâl) م . ع . **استوبل الارض استیبالاً** : ناگوار شمرد آنزمین را _ واین را در وقتی گویند که زمین موافقت نکند مزاج شخص رابا آنکه آنرا دوست دارد . و **استوبلت الغنم** : بیمار شدند گوسپندان از بدی مرتع . و نیز **استوبلت الغنم** : گشن خواه شدند گوسپندان .

استئتاء (este'tâ') م . ع . **استأتی زیدٌ فلاناً استئتاءً** : بطیء یافت زید فلان را . و خواست از وی آمدن را . و **استأتت الناقة** :گشن خواه شد آن ماده شتر .

استئتان (este'tân) م . ع . **استأتن الرجل استئتاناً** : خرید آنمرد ماده خر را و برگزید آنرا برای خود . و **استأتن الحمار** : ماده گردید خرنر. المثل : **کان حماراً فاستأتن** : خرنربود پس ماده‌گردید_ و این مثل را دربارهٔ کسی گویند که پس از ارجمندی و عزت خوار گردد .

استیتان (estitân) م . ع . **استوتن استیتاناً** : فربه گردید .

استیثاج (estisâj) م ۰ ع. آویختن بعض ازگیاه در بعضی وتمام بالا گردیدن آن . و بسیار شدن شتران . و **استوثج الرجل المال** : بسیار مال گردید آن مرد .

استئثار (este'sâr) م ۰ ع ۰ **استأثر علی اصحابه استئثاراً** : برگزید چیزهای نیکو را برای خود نه برای یاران خود . و **استأثر بالشیی** : بخودی خود باین چیز پرداخت . و برای خودگزید آنرا . و **استأثرالله بالبقاء و بالعدل** : برای خود برگزید خدای تعالی بقا و عدل را . و **استأثرالله بفلان** : در بارهٔ کسی گویند که بمیرد و امید بخشایش وی باشد .

استیثار (estisâr) م ۰ ع ۰ بسیار خواستن چیزی را . وبسیار آمدن . و **استوثر منه** ای استکثر .

استیثاق (estisâq) م ۰ ع ۰ وثیقه گرفتن از کسی .

استیثان (estisân) م ۰ ع ۰ فربه گردیدن شتران . و باقی ماندن چیزی . و استوار گردیدن چیزی . و دو فرقه گردیدن خرمابنان یعنی خرد و کلان . و پیر و شتران شدن شتر بچگان . و **استوثن من المال** ای استکثر منه : بسیار مال شد . و مال بسیار ورزید .

استیج (estij) ا ۰ ع ۰ چوب کوچکی میان کاواك که بر آن رشتهٔ ریسیده پیچند برای تافتن . وچیزی که رشته را از دوك بدست برآن پیچند .

استیجاب (estijâb) م ۰ ع ۰ مستحق گشتن و سزاوار شدن چیزیرا .

استئجار(este'jâr) م ۰ ع ۰ **استاجرته استئجاراً** : بمزد خواستم آنرا .

استئجاز(este'jâz) م ۰ ع ۰ **استأجز علی الوسادة استئجازاً** : خم شد بر بالش و تکیه نکرد .

استیجاف (estijâf) م ۰ ع ۰ شیفته و آشفته گردانیدن محبت دل کسی را وبردن آنرا .

استئجال (este'jâl) م ۰ ع ۰ **استأجلته استئجالاً** : مهلت خواستم از وی .

استیحاء (estiha') م ۰ ع ۰ جنبانیدن . و بفرستادن خواندن کسی را . و دریافتن خواستن . و **استوحیناهم** : فریاد خواستیم از ایشان .

استئحاد (este'hâd) م ۰ ع ۰ **استأحد استئحاداً** : تنها گردید و منفرد شد . و **استاحد به** : ندانست آنرا .

استیحاش (estihâc) م ۰ ع ۰ اندوهگین شدن . و وحشت یافتن . و یق للمطاوع **اوحشت الرجل ایحاشاً فاستوحش** : به وحشت انداختم آنمرد را پس وحشت یافت .

استیحاش (estihac) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ وحشت و اضطراب . و بیم وترس وهول . و **استیحاش داشتن** : فل ۰ ترس و بیم و هول داشتن . و مضطرب بودن .

استیحال (estihal) م ۰ ع ۰ گل ناك شدن جای .

استیخ (estix) ا ۰ پ ۰ هرچیز بلند ودراز و راست مانند ستون و کوه .

استیخاء(estixa') م ۰ ع ۰ **استوخی بنی فلان استیخاء** : خبر خواست از بنی فلان .

استئخاذ (este'xâz) م ۰ ع ۰ گرفتن . و مالك شدن چیزیرا .

استئخار(este'xâr) م ۰ ع ۰ **استأخر استئخاراً** : سپس ماند . و درنگ کرد .

استیخام (estixâm) م ۰ ع ۰ گران و ناگوارد شدن طعام و جزآن .

استئداء (este'dâ') م ۰ ع ۰ **استأدی الامیر علیه استئداء** : یاری و نصرت خواست از امیر بروی . و **استأدی فلاناً مالاً** : مصادره کرد فلان را و گرفت ازوی مال را .

استیداء (estidâ') م ۰ ع ۰ **استودی بحقه استیداء** : اقرار کرد بحق او .

استئداب (este'dâb) م ۰ ع ۰ **استأدب استئداباً** : ادب گرفت . وادب آموخت .

استیداع (estidâ') م ۰ ع ۰ نگاه داشتن خواستن ودیعه را . الحدیث : **من استودع ودیعة فهلك فلاضمان علیه** .

استیداف (estidâf) م ۰ ع ۰ قطره قطره چکانیدن پیه را . وبازکاویدن از خبر . وفراهم نمودن زن آب مرد را در زهدان . و دراز گردیدن گیاه . و **استودف لبناً فی الاناء** : سرگشاد آوند شیر را . ومطلع شدبرآن .

استیداق (estidâq) م ۰ ع ۰ آزمند گشتن گردیدن مادیان و جز آن .

استیداه (estidâh) م ۰ ع ۰ گرد آمدن شتران و رفتن آنها . و راست شدن کار . وسبُك شمردن کسی را . و **استودهت الابل** او **استیدهت** : منقاد گردیدند شتران . و **استوده الخصم** : مغلوب گردید دشمن و کذا **استیده الخصم** .

استیدن (estidan) فل ۰ پ ۰ برپا شدن و ایستادن و قیام کردن . وفم ۰ آغاز نمودن وشروع کردن .

استیده (estide) ص ۰ پ ۰ مر ۰ ایستاده .

استئذان (este'zân) م ۰ ع ۰ **استأذنه استئذاناً** : دستوری خواست ازوی .

استئذان(este'zân) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ ازتازی ـ دستوری و اجازه . وطلب اجازه و رخصت .

استیر (astir) ا ۰ پ ۰ یك قسم وزنه ای که معادل شش درم ونیم است .

استیراء (estirâ') م ۰ ع ۰ آتش از آتش زنه بیرون آوردن خواستن . و **فلانٌ استوری**

زناد الضلالة : فلان بر میفروزد آتش گمراهی را .

استئراب (este'rab) م.ع. **استأرب استئراباً**: مدیون و وامدار شد.

استیراخ (estirâx) م.ع. ترشدن‌زمین.

استیراد (estirâd) م.ع. آمدن برآب وجزآن. وحاضر آمدن برآبخور.

استئراض (este'râz) م.ع. **استأرضت القرحة استئراضاً** : ریمناك شد آنقرحه وفاسد گشت .

استیراط (estirât) م.ع. **استورط فی‌الامر استیراطاً** : در آویخت در کار دشوار و راه رهائی نیافت .

استیزاء (estizâ') م.ع. **استوزی فی‌الجبل**: برآمد برآنکوه .

استیزار (estizâr) م.ع. **استوزره الملك**: وزارت خواست از او پادشاه . و **استوزر فلاناً** : وزیرگردانید فلان را. ووزارت خواست ازفلان . و **استوزره**: برد اورا . ودر پناه آورد او را و حراست کرد اورا . ونیز استیزار : گرد کردن‌وفراهم آوردن .

استیزاع (estizâ') م.ع. **استوزعت الله سبحانه شکرنعمته** : الهام‌خواستم از خدای تعالی شکرنعمت اورا پس الهام کرد من را .

استئزاق (este'zâq) م.ع. **استوزق علی فلان** (مجهولا): تنگ شدجای برفلان.

استیزه (estize) ا.پ. ستیزه. ولجاجت و خشم . و جنگ . وکین و خصومت .

استئساء (este'sâ') م.ع. تسلی ودلنوازی خواستن .

استیساء (estisâ') م.ع . **استوسیته استیساء** : گفتم با و کلمهٔ **واسنی** را یعنی یاری ده مرا .

استیساخ (estisâx) م.ع. ریمناك شدن.

استئساد (este'sâd) م.ع. **استأسد استئساداً** : مانند شیر شد و شیری نمود . و **استأسد علیه**: دلیرشدبروی. و **استأسد النبت** : دراز شد روئیدگی آن گشت وبکمال رسید . و **اُستوسد** (مجهولا) : برانگیخته شد .

استیساد (estisâd) م.ع. برانگیختن . و به هیجان آوردن .

استیسار (estisar) م.ع. **استیسر له الامر استیساراً**: آسان شد بروی کار . و آماده گشت .

استیساع (estisâ') م.ع. فراخ گردیدن ووسیع شدن . وقبول وسعت یافتن .

استیساق (estisâq) م.ع. **استوسقت الابل استیساقاً** : فراهم آمدند شتران .

استیسان (estisân) م.ع. خوابناك گردیدن و غنودن . و پینك زده شدن .

استیشاء (esticâ') م.ع.خواندن . وجنبانیدن هر چیزی را . و **استوشی فرسه** : بر آورد همهٔ تك اسب خود را . و **استوشی فلان بعقبه** : پاشنه زد فلان اسبرا تاتیز رود .

استیشار (esticâr) م.ع. دندان را تیز و تند و تنك کردن خواستن .

استیشاع (esticâ') م.ع. آب‌کشیدن.

استیشاغ (esticâq) م.ع. بادول پاره و دریده آب کشیدن.

استیشام (esticâm) م.ع. وشم کردن خواستن (مر. وَشم) . الحدیث : **لعن الله الواشمة و المستوشمة** .

استیصاء (estisâ') م.ع.وصیت پذیرفتن و قبول کردن وصیت.الحدیث : **استوصوا بالنساء خیراً فانهن عوانٍ عندکم**.

استیصاد (estisâd) م.ع. حظیرة ساختن در کوه .

استیصاف (estisâf) م.ع. و**استوصفت الطبیب‌لدائی استیصافاً** : علاج‌پرسیدم از طبیب برای درد خود .

استئصال (este'sâl) م.ع. **استأصل الشیء استئصالاً** : ثابت وبرقرار شدآن چیز. وقوی گشت . و**استأصل الشیء**: از بیخ بر کند آنچیز را وقطع کرد آنرا . و **استأصل الله الکفار** : هلاك گرداند خدای همهٔ کافران را و از بیخ برکند آنهارا .

استیصال (estisâl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ از بیخ و بن برکندگی . و پایمالی . و انعدام و هلاکت . و ستوه آمدگی . و فقر و فلاکت و کثرت‌احتیاج. وپریشان‌روزگاری.

استیضاح (estizâh) م.ع. آشکارکردن خواستن . و**استوضح الشیء** : دست بر بالای چشم گذاشته نگریست تا بیندآنچیز را. و **استوضح فلاناً امراً**: سؤال کرد از فلان تاآشکار وواضح کند آنکار را .

استیضاح (estizâh) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ طلب وضوح کردن وواضح و آشکارا شدن کاری را خواستن .

استیضاع (estizâ') م.ع. **استوضع منه استیضاعاً** : کم کردن خواست‌ازآن.

استیضام (estizâm) م.ع. ستم کردن.

استیطاء (estitâ') م.ع . **استوطع الموضع استیطاءً**: کوفته و سپردهٔ زیر پایافت آنموضع‌را .

استیطان (estitân) م.ع . جای باش ساختن . و **استوطن الرجل البلد** : وطن قرارداد آن‌مرد آنشهررا .

استیظاف (estizâf) م.ع.تمام‌فراگرفتن یق **استوظفه** ای استوعبه .

استیعاء (esti'â') م.ع.ازبیخ‌برکندن‌وبریدن. و **استوعیت الشیء**: گرفتم همهٔ آن چیز .

واستوعى فلانٌ فلاناً: تنگ گرفت فلان برفلان نفقه را.

استيعاب (esti'âb) م.ع. همهٔ چیزی را گرفتن . و از بیخ برکندن یق **استوعبت الشیی:** گرفتم همهٔ آنچیزرا .

استيعار (esti'âr) م.ع . دشوارشمردن. و دشخوار یافتن جای و راه را .

استيعال (esti'âl) م.ع. **استوعل اليه:** پناه برد بوی. **واستوعل الوعل:** برکوه رفت بزکوهی.

استيغال (estiqâl) م . ع . **استوغل استيغالاً:** شست زهار وزیربغل خود را .

استيفا (estifâ) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ حساب وخشکامار. وحساب دفتر وزارت‌مالیه. وحساب‌دفتریك‌ولایت‌ویایك‌بلوك. **واستیفای حق:** گرفتن تمام وهمگی حق. **واستیفای ولایت:** حساب ولایت . و **وزارت_ استیفا:** وزارت مالیه .

استيفاء (estifâ') م.ع. طلب تمام‌کردن. وتمام گرفتن‌یق **اوفيته حقه ايفاءً:** بتمام گزاردم حق او را **فاستوفاه:** پس‌گرفت تمام آنرا.

استئفاد (este'fâd) م . ع . **استأفد استئفاداً:** نزدیك شد .

استئفار (este'fâr) م.ع. **استأفر البعير استئفاراً:** نشاط کرد آن شتر وفربه شدپس از مشقت ولاغری .

استيفار (estifâr) م.ع. **استوفر عليه حقه:** تمام گرفت حق او را.

استيفاز (estifâz) م.ع. **استوفز في قعدته:** در سرپای و دروانشست .

استيفاض (estifâz) م.ع. شتافتن.ودویدن. وشتابانیدن. و راندن. و دوانیدن. وپراکنده شدن شتران. وازشهر بدر کردن ونفی‌نمودن.

استيفاق (estifâq) م.ع. توفیق خواستن از خدای . و توفیق یافتن. وبرصواب بودن در حجت .

استيقاح (estiqâh) م.ع . سخت شدن سم. وشوخ گرفتن.

استيقاد (estiqâd) م.ع. آتش‌افروختن. و افروخته شدن آتش (لازم ومتعدی) .

استيقار (estiqâr) م.ع. بار ازسرکسی ستدن. و **استوقرت الابل :** فربه شدند شتران. و **استوقروقره طعاماً:** گرفت بار آنرا طعام.

استيقاط (estiqât) م.ع. **استوقط المكان استيقاطاً:** مغاك شد آنجای .

استيقاظ (estiqâz) م.ع. بیداروهوشیار بودن . و **استیقظ الخلخال والحلی:** بانگ کرد پای برنجن وجز آن از پیرایه .

استيقاع (estiqâ') م.ع. **استوقع استيقاعاً:** ترسید. و **استوقع السيف :** هنگام تیز کردن‌آن شمشیر رسید. **واستوقع الامر:** چشم‌داشت ومنتظرشدوقوع‌آن‌کاررا.

استيقاف (estiqâf) م.ع.ایستادن‌خواستن و **استوقفته و عليه :** خواستم از وی ایستادن را .

استيقان (estiqân) م.ع. **استيقنه‌وبه استيقاناً:** بتحقیق دانست‌آنرا.

استيقاه (estiqâh) م . ع . **استيقه استيقاهاً:** بندگی وفرمانبرداری کرد او را.

استيك (asetik) ص.پ._مأخوذازفرانسه_ موصوف آن‌کلمهٔ **اسید** است یعنی سرکه ای. و اسید استیك باصطلاح کیمیا جوهر سرکه را گویند .

استيكاء (estikâ') م.ع. **استوكت الناقة استيكاءً:** پیه ناك شدآن ماده شتر . **واستوكي السقاء :** پرگردید آن مشك . و **استوكي البطن:** برنیامد بول و غائط ازشکم .

استيكاث (estikâs) م.ع. ناشتا شکستن.

استيكاح (estikâh) م.ع. ستبر و آگنده گوشت‌گردیدن چوزه. وبخل کردن دربخشیدن یق **ماله فاستوكح** ای امسك ولم يعط .

استيكاع (estikâ') م.ع. **استوكعت معدته:** سخت شدطبیعت او. **واستوكع السقاء:** استوارگردید آن مشك ومحکم‌وسخت شد درزهای آن .

استيكاف (estikâf) م.ع. چکانیدن . وچکیدن‌خواستن‌الحدیث: **توضأفاستوكف ثلثاً ثلثاً :** يريد غسل يديه و قيل بالغ في غسل اليه حتى وكف منهاالماء .

استئكال (este'kâl) م.ع. **استأكله الشيي استئكالا :** خواست از وی تا آن چیز را لقمه سازد برای او. **وهويستاكل الضعفاء:** او میگیرد مال مردمان ضعیف را.

استئكام (este'kâm) م.ع. **استأكم الموضع استئكاماً** آکمهٔ گردید آنجای . (مر . آکمة) . و **استاكم مجلسه :** پاسپر یافت مجلس را .

استيكام (estikâm) و **استيكان** (estikân) ا. پ. _ مأخوذ از روسی _ پیاله و فنجان و ساتکین . و پیالهٔ چای خوری و شرابخوری .

استيلا (estilâ) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ غلبه ودست یافتگی و قدرت واحاطه .

استيلاء (estilâ') م.ع. **استولى عليه استيلاءً** ای غلب عليه و تمكن منه : غالب شد ودست یافت بروی . و **استولى على الامر** ای بلغ‌الغاية فيه : پایان آن کار رسید .

استيلاخ (estilâx) م . ع . تر شدن زمین .

استيلاغ (estilâq) م.ع. باك ناداشتن از نکوهش .

استئلاك (este'lâk) م.ع. **استألك**

استلاکاً : پیغام برد .

استیم (astim) ا.پ. آستین جامه. ودهانهٔ ظروف و اوانی .

استیم (estim) ا.پ. چرك وریم جراحت . و جراحتی که کرك شده باشد یعنی سرما خورده و ورم و آماس کرده باشد . و سرمائی که بر جراحت زند و آنرا بیاماساند . و جراحتی که سرش بهم آمده و درونش پر ازریم بود .

استئماء (este'mâ') م.ع. **استأمی امةً** : کنیزك گرفت .

استئمار (este'mâr) م.ع. **استأمره استئماراً** : مشورت کرد او را .

استئماع (este'mâ') م.ع. **استأمع الرجل**: امع گردید آنمرد . مر. امّع .

استئمام (este'mâm) م.ع. **استأمها استئماماً** : مادر گرفت او را .

استئمان (este'mân) م.ع. **استأمنه استئماناً** : اعتماد کرد او را و امین یافت . وزنهار خواست از وی . و **استأمن الیه** : در زنهار وی در آمد .

استیمان (estimân) م.ع. **استیمنه استیماناً** : سوگند داد اورا . و **استیمن به** : مبارك شد .

استئناء (este'nâ') م.ع. **استأنی استئناء** : درنگ کرد . و **استأنی به** : انتظار کشید آنرا .

استئناس (este'nâs) م.ع. **استأنس به استئناساً**: آرام یافت به آن ورفت توحش او . و **استأنس الوحشی** : احساس کرد وحشی آدمی را . و **استأنس الرجل** : دستوری خواست آنمرد . و نیك نگریست و بشناخت .

استیناس (estinâs) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ خو گرفتگی و انس گرفتگی . و انس و محبت و الفت .

استئناف (este'nâf) م.ع. **استأنف الکلام استئنافاً** : آغاز نمود در کلام و شروع کرد در آن . و استئناف : از سر گرفتن کار .

استیناف (estinâf) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ از سر گرفتگی . و **مجلس استیناف** : آنمجلس از محاکمات که در آن مرافعه را از نو رسیدگی میکنند .

استینه (astine) ا.پ. آستینه و تخم هر مرغی .

استئوار (este'vâr) م.ع. **استأور الرجل استئواراً** : ترسید آنمرد و شتابی کرد درتاریکی. **واستأورت الابل**: رمیدند آن شتران و پریشان شدند در زمین نرم _ وهرگاه در زمین سخت و سنگستان رمند **استوارت** گویند. **واستأور القوم غضباً** : سخت خشمگین شدند آنگروه . و **استأور البعیر** :آمادهٔ برجستن شدآن شتر .

استیهاب (estihâb) م.ع. بخشیدن خواستن .

استیهار (estihâr) م.ع. چون واوی باشد به یقین دانستن **وانامستوهرٌ به** ای مستیقن . وچون یائی بود یق **استیهر فی الامر** : درست کرد در آنکار. **واستیهر فلانٌ** : بی خود وبی خرد گردید فلان و رفت عقل او . و **استیهر الرجل**: یقین کرد آن مرد درکار (کاستوهر) . و **استیهر الحمر** : ترسیدند خران و فزع کردند . و **استیهر بابلك** : عوض کن شتر خود را بشتر دیگری . و **انا مستیهرٌ به** ای مستیقن به .

استئهال (este'hâl) م.ع. **استأهله استئهالا** : سزاوار و شایستهٔ آن شد . و **استأهل فلان**: خرید و خورد فلان

اهالة را . مر. اهالة .

اسج (osoj) ج.ا.ع. شتر ماده های تیز رفتار و وُسج نیز گویند .

اسجاح (esjâh) م.ع. آسان داشتن . و عفوکردن ودرگذشتن. **واذا ملکت فاسجح** ای سهل و احسن العفو . و **اذا سألت فاسجح** ای ارفق وسهل الفاظك. الحدیث : **قال علی بن ابیطالب علیه السلام یوم الجمل لعایشة کیف رأیت صنع الله بك یاحمیراء فقالت له ملکت فاسجح** .

اسجاد (asjâd) م.ع. پول جزیه. و پول باج و خراج .

اسجاد (asjâd) و (esjâd) ا.ع. جهود و ترسا . و **دراهم الاسجاد** : نوعی از درم که بر آن صورت صنمی نقش کرده اند که آنرا سجده می کردند .

اسجاد (esjâd) م.ع. **اسجد اسجاداً**: خم شد . و سرنگون کرد. **واسجد فلان** : پیوسته بریك جانگریست فلان بچشم خمارناك.

اسجاع (asjâ') ع.ج سجع (saj').

اسجاف (asjâf) ع.ج سجف (sajf).

اسجاف (esjâf) م.ع. **اسجف الستر اسجافاً** : فروهشت پرده را . و **اسجف اللیل** : تاریك شدشب. **واسجف البیت** : فروهشت برخانه پرده را .

اسجال (esjâl) م.ع. **اسجله اسجالا**: داداورا یك دول و یا دو دول . و **اسجل الحوض**: پرکرد حوض رااز آب. **واسجل الرجل** : بسیار خیرگردیدآنمرد. **واسجل الناس** : گذاشت مردمان را . و **اسجل الامرلهم**: رهاکرد آنکار را برایایشان.

اسجام (esjâm) م.ع. **اسجمت العین دمعها اسجاماً** : روان شداشك چشم .

اسجح (asjah) ص.ع. **وجهٌ اسجح** :

روی نیکوی بااعتدال .

اسجد (asjad) ص.ع. آماسیده پای .ج: سجد (sojd) .

اسجر (asjar) ا.ع. حوض وآبگیر پاکیزه گل . وشیر بیشه .

اسجر (asjar) ص.ع. سرخ چشم .

اسجل (asjal) ص.ع. **ضرعٌ اسجل** : پستان فروهشتهٔ فراخ پوست .

اسجم (asjam) ص.ع. شتری که بانگ نکند .

اسجوعة (osjuat) ا.ع. سخن مقفی. ج: اساجیع . **بینهم اسجوعة** : سخنان مسجع ومقفی میگویند .

اسجهرار (esjehrar) م.ع. **اسجهرت الریاح اسجهراراً** : پیش آمد باد . و **اسجهرت السراب** : نمودار وناپدیدشد سراب . و **اسجهر النبات** : بالید گیاه و منبسط وگسترده گردید .

اسحاء (eshâ') م.ع. **اسحی فلانٌ اسحاء** : بسیار شد درنزد فلان اسحیة یعنی تراشهٔ کاغذ و تراشه و ریزهٔ هر چیزی . و **اسحی الکتاب** : مهرکرد نامه را .

اسحات (ashât) ع.ج سحت (soht) و (sohot) .

اسحات (eshât) م.ع. **اسحت السحت** : حرام ورزید . و **اسحت فی تجارته** : کسب حرام کرد و حرام ورزید . و **اسحت الشیی** : ازبیخ برکند آنچیزرا . و **اسحتت تجارته** : بد شد تجارت او وحرام گردید .

اسحار (ashâr) ع.ج سحر (sahr) و (sohr) و (sahar) . و **مقطعة الاسحار** ا: خرگوش .

اسحار (eshâr) م.ع. در سحر شدن . و هگام سحر بجائی رفتن .

اسحار (ashârr) و (eshârr) و **اسحارة** (ashârrat) و (eshârrat) ا . یك نوع ترهای که ستوررا فربه میکند

اسحاره (ashâre) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ تودری .

اسحاف (eshâf) م.ع. **اسحف اسحافاً** : فروخت سحفة یعنی پیه پشت را . و **اسحفت الریح السحاب** : برد باد ابر را .

اسحاق (eshâq) م.ع. **اسحق الثوب اسحاقاً** : کهنه شد جامه . و **اسحق حف البعیر** : سوده شد سپل شتر . و **اسحق الضرع** : خشك شد پستان شیرده و برشکم چسبید . و **اسحق فلاناً** : دور گردانید فلان را .

اسحاق (eshâq) اخ.ع. مر. اسحق.

اسحاقیة (eshâqiyat) ج اخ. ع. نام قبیله ای .

اسحال (ashâl) ع.ج سحل (sahl) .

اسحال (eshâl) م. ع. **اسحل فلاناً اسحالاً** : یافت فلانرا کهمردم دشنام میدادند او را .

اسحام (eshâm) م.ع. **اسحمت السماء اسحاماً** : ریخت آسمان باران خود را .

اسحت (ashat) ص.ع. **عام اسحت** : سال قحط وبی نبات .

اسحر (ashar) ص.ع. ساحرتر وشعبده بازتر.

اسحفان (oshofân) ا.ع. گیاهی قرون‌دار مانند لوبیا که آنرا نخورند و نچرانند و در مداوای عرق النسا بکار برند .

اسحق (eshaq) اخ.ع. پورحضرت ابراهیم خلیل الرحمن وجد بنی اسرائیل ـ و از برادر خود اسمعیل ۱۴ سال کوچکتر بود . مر. ابراهیم .

اسحل (eshel) ا.ع. درختی که بچوب آن مسواك کنند .

اسحلان (oshalân) ص. ع. **شاب اسحلان** : جوان‌درازبالا. وجوان فروهشتهٔ تنك موی‌جای جای سترده سر.

اسحلانی (eshelâniy) ص.ع. **رجل اسحلانی اللحیة** : مرد دراز ریش .

اسحلانیة (eshelâniyat) ص.ع. **امراة اسحلانیةٌ** : زن بشگفت آرندهٔ دراز بالای نیکو صورت .

اسحم (asham) ا. ع. گیسو . و ابر . وخونیکه درهنگام سوگند خوردن دست خود را در آن غوطه دهند. وشب . و سرپستان . خیك می واخ. نام تپی .

اسحم (asham) ص. ع. اسود وسیاه .

اسحمان (eshamân) ا.ع. سیاهازهرچیزی و اخ. نام کوهی.

اسحمان (oshomân) ا.ع نام درختی.

اسحنطار (eshentâr) م.ع. **اسحنطر الرجل اسحنطاراً** : دراز کشید ان مرد. و بر روی افتاد آنمرد. و **اسحنطر فلانٌ** : میل کرد فلان . و **اسحنطر الشیی** : پهن گردید آنچیز. و دراز گردید آنچیز.

اسحنفار (eshenfâr) م.ع. **اسحنفر اسحنفاراً** : تیز رفت وبشتافت . و **اسحنفر المطر** : بسیار بارید باران . و **اسحنفر الطریق** : راست ودرست شدآنراه و **اسحنفر الخطیب** : فراخی یافت آن خطیب درسخن. و نیز **اسحنفار** : روان خواندن خطبه . وبشتاب خواندن آن .

اسحنکاك (eshenkâk) م.ع. **اسحنکك اللیل** : تاریك وسیاه‌شد شب و **اسحنکك الکلام علیه** : دشوار شد و متعذر گردید سخن بروی .

اسحوان (oshovân) ص.ع. نیکوصورت دراز بالا. وبسیار خوار و پرخور.

اسحوب (oshub) ص.ع. بسیارخوار وبسیار نوش.

اسحوف (oshuf) و (eshawf) ص.ع. **ناقهٔ اسحوفٌ**: ماده شتر بسیار شیر که آواز دوشیدن شیر آن شنیده شود. و **ناقة اسحوف الاحالیل**: ماده شتر فراخ سوراخ پستان. و در هر دو معنی اِسحوف نیز گویند.

اسحیة (ashiat) ع.ج. سِحاء و سِحایة.

اسحیة (oshiat) ا.ع. ضریع و پردهٔ روی استخوان. وگوشت روی استخوان.

اسخاره (asxâre) ا.پ. گیاهی خاردار که اسخارهٔ رومی نیز گویند.

اسخاط (esxât) م.ع **اسخطه اسخاطاً**: بخشم آورد او را.

اسخال (esxâl) م.ع. **اسخله اسخالاً**: سپس گذاشت آنرا.

اسخان (esxân) م.ع. **اسخنه اسخاناً**: گرم کرد آن را. و **اسخن الله عینه**: دعای بداست یعنی بگریاند خدای او را. و **ماءٌ مسخنٌ**: آب گرم.

اسخم (asxam) ص.ع. سیاه واسود.

اسخن (asxan) ص.ع. بسیار گرم. و گرم تر.

اسخنة (esxenat) ا.ع. نوعی از بیماری گرمی. ـ ضد اِبروة.

اسخی (asxâ) ص.ع. جوانمردتر و سخی تر.

اسخیا (asxiâ) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جوانمردان ومردان جوانمرد وسخی.

اسخیاء (asxiâ') ع.ج. سخی (saxiy).

اسخیتات (esxitât) م.ع. فرونشستن آماس جراحت.

اسد (asd) اخ.ع. نام پدر قبیله ای از یمن که ازد نیز گویند.

اسد (asd) م.ع. **اسد اسداً** (از باب ضرب): درنده شد. و **اسد بین القوم**: فساد انداخت میان آن گروه.

اسد (osd) ع. ج اَسَد.

اسد (asad) ا.ع. شیر بیشه. ج: آساد و اُسُود و اُسُودة و اُسد و آسُد و اُسدان و مأسَدة. و نام برج پنجم از بروج دوازده گانه فلکی. واخ. نام پدر قبیله‌ای از مصر. و **ذوالاسد**: نام مردی. و **اسدالارض** ا.: شیرفروتن. وقلمون. ویك نوع گیاهی. و **اسدالعدس**: نام گیاهی.

اسد (asad) م.ع. **اسدالرجل اسداً** (از باب سمع): ترسید آنمرد از شیر ومدهوش شد. و شیری و دلیری نمود. و خشمگین شد. و نادان گشت.

اسد (asad) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شیربیشه. و **برج اسد**: برج پنجم ازبروج دوازده گانهٔ فلکی. و **اسد آباد** اخ.: نام شهری نزدیك همدان. و **اسدالله الغالب**: از القاب حضرت علی بن ابیطالب علیه‌السلام. و **اسدالدوله**: از القاب دولتی. و **اسدالدین**: از القاب ملتی.

اسد (essad) ا.ع. بز پیر و سالدیده.

اسد (asadd) ص.ع. **امرٌ اسدّ**: کار درست و محکم.

اسداء (esdâ') م.ع. **اسدی الثوب اسداءً**: بافت آن جامه را. و **اسدی الابل**: بخود گذاشت آن شتران را. و **اسدی بینهما**: اصلاح کرد میان آن دو نفر. و **اسدی الیه**: نکوئی نمود بسوی وی. و **اسدی النخل**: سست شد غلاف غورهٔ خرما.

اسدآباد (asad-âbâd) اخ.پ. نام شهری نزدیك همدان.

اسداد (asdâd) ا.ع. **ضرب علیه الارض بالاسداد**: بند کرده شد بر آن راهها.

اسداد (esdâd) م.ع. **اسد اسداداً**: بصواب و راستی رسید. و طلب کرد صواب را.

اسدار (esdâr) م.ع. **اسدرالبعیر اسداراً**: سراسیمه کرد چشم شتر را شدت سرما.

اسداس (asdâs) ع.ج سُدْس و سُدُس.

اسداس (esdâs) م.ع. دندان افگندن شتر بهشت سالگی. و شش تن شدن قوم. و **اسدس فلانٌ**: صاحب شتران سدس گردید فلان.

اسداف (esdâf) م.ع. تاریك وضعیف شدن هر دو چشم از گرسنگی و یا از غایت پیری. و روشن کردن چراغ. و فرا گرفتن آن. و مقنعه فرو هشتن زن. و در سپیدی صبح در آمدن. و در آن هنگام بجائی شدن. و **اسدف الباب**: باز کرد در را تا روشن شود خانه. و **اسدف الستر**: برداشت پرده را. و **اسدف الفجر**: نیك روشن شد صبح. و **اسدف اللیل**: تاریك شد شب. و **اسدف فلانٌ**: خوابید فلان. و **اسدف عنه**: دور شد از وی.

اسدال (asdâl) ع.ج سِدْل و سُدْل و سَدِیل.

اسدال (esdâl) م.ع. **اسدل الشعر اسدالاً**: فروهشت موی. وکذا **اسدل ثوبه**.

اسدام (asdâm) ع.ج سَدَم و سَدِم و سُدُم و سُدْم.

اسدان (asdân) ع.ج سَدَن.

اسدان (osdân) ع.ج اَسَد.

اسدة (asadat) ا.ع. شیرماده.

اسدة (asedat) ا.ع. محوطه ای که از چوب ونی سازند. و ماده سگ درندهٔ برصید.

اسدة (aseddat) ع.ج سَدّ.

اسدران (asdarâne) ا.ع. بصیغهٔ تثنیه. نام دو رگ در چشم. و دو کرانهٔ دوش وگردن. و قولهم **جاء یضرب باسدریه**

ای عطفه و منکبه یعنی فارغ آمد از هر چیز وتهی دست وبی نیل مقصود گردید . **وجلس یضرب اسدریه** ایحرك عطفیه و منکبیه یعنی می جنباند بازو و دوشهای خود را از شدت شادی و فرح .

اسدف (asdaf) ص.ع. سیاه و اسود .

اسدل (asdal) ص.ع. **ذکر اسدل:** نرهٔ مایل و کژ. ج : سُدُل .

اسدل (asdol) ع.ج سَدِل و سَدِیل.

اسدی (osdiy) ا.ع. جامهٔ بافته. و نام یکنوع گیاهی .

اسدی (osdiy) و (asdiy) ا. ع. تار جامـه .

اسدی (asadiy) ص.ع. شیر مانند. و منسوب به قبیلهٔ اسد .

اسدیة (asdiat) ع.ج سَداة.

اسر (asr) ا.ع. رسن ودوال وقوت. **وهذه لك باسره** یعنی همهٔ آن از تواست. وقوله تعالی: و **شددنااسرهم:** ای خلقهم وقیل احکمنا مفاصلهم بالاعصاب .

اسر (asr) م.ع. **اسرت الرجل اسرآ واساراً:** (از باب ضرب): بستم آنمرد را واسیرکردم وی را. **واسره الله:** آفرید او را خدای. ونیك آفرید او راخدای. و آفرید ویرا باقوت وشدت درخَلق وخُلق. و **اسرالرجل** (مجهولا): مبتلا شد آنمرد به بیماری احتباس بول. و **اسرقتبه اسراً** (نیز از باب ضرب) : محکم کرد پالان آنرا با اسار .

اسر (osr) ا.ع. بیماری احتباس بول . **وعوداسر:** چوبی است که می نهند برشکم کسی که مبتلا به احتباس بول باشد .

اسر (osar) ع.ج اُسرة .

اسر (osor) ج.ا.ع. پایه های تخت . و ج. اِسار .

اسر (asarr) ص.ع. شادمان‌تر. واجوف ومیان کاواك . و آنکه در کار کسی دخل کند. وناخوانده در آینده . و شتری که کرکرهٔ آن مجروح باشد .

اسرا (osarâ) ج.ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ اسیران و بندیها .

اسراء (esrâ') م.ع. چون مهموز باشد یق **اَسرات الجرادة اسراءً:** هنگام تخم نهادن ملخ نزدیك شد. وچون واوی بود از خود افگندن چیزی را یق **اسریت الثوب عنی:** افگندم جامه را از خود . و چون یائی بود یق **اسری اسراءً:** بشب رفت . **واسراه واسرابه :** سیر کنانید اورا بشب. وقوله تعالی: **سبحان الذی اسری بعبده لیلا :** تأکید. و نیز اسراء: در سراة در آمدن . و بسوی سراة شدن .

اسراء (osarâ') ع.ج اَسیر .

اسراب (asrâb) ع.ج سَرَب .

اسراج (esrâj) م.ع. روشن‌کردن چراغ. و فرا گرفتن آن. و **اسرجت الفرس :** زین نهادم آن اسب را .

اسراد (esrâd) م.ع. **اسرد النخل اسراداً :** دارای غورهٔ سخت‌شده گردید آن خرمابن .

اسرار (asrâr) ع.ج سِرّ و سَرَر و سُرَر.

اسرار (asrâr) ج.ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ رازهای نهفته و پنهانی . وچرس. **واسرار زمین:** نباتات .

اسرار (esrâr) م.ع. **اسره اسراراً:** پوشید آنرا و پنهان نمود . و ظاهر کرد . و **اسرالیه حدیثاً:** رسانید بسوی‌وی سخن را . و **اسرالیه بسره :** درمیان‌نهادباوی راز خودرا .

اسراع (esrâ') م.ع. **اسرع فی السیر اسراعاً:** بشتافت . و **اسرع المشی:** بشتاب رفت . و **اسرعوا :** صاحب ستور شتاب روشدند .

اسراف (esrâf) م.ع. **اسرف اسرافاً:** درگذشت از حد میانه . و بی اندازه و بی گزاف خرج کرد . و خورد چیزی را که حلال نبود .

اسراف (esrâf) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خرج بی جا و بی اندازه . و تجاوز از حد میانه روی .

اسراف (esrâf) ا. پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ بنده و برده وعبد .

اسرافیل (esrâfil) **واسرافین** (esrâfin) اخ.ع. نام فرشتهٔ موکل برباد .

اسراق (esrâq) م.ع. **اسرق اسراقاً:** سست و ضعیف گردید . و **اسرق عنهم:** سپس ماند از آنها و پنهان شد تابرود .

اسرال (esrâl) اخ.ع. مر. اسرائیل .

اسرام (asrâm) ا.ع. انتهای‌رودها .

اسرایل (esrâyil) و **اسرائیل** (esrâil) اخ.ع . نام یعقوب پیغمبر پورشت اسحق پورشت‌ابراهیم . وگویند معنی‌آن بزبان سریانی بر گزیدهٔ خدا و یا بندهٔ خداست . و **بنی اسرائیل** ج.ا.: فرزاندان اسرائیل. و شامل همهٔ یهود می گردد .

اسرائیلی (esrâili) اوص.پ. منسوب به اسرائیل یعنی یهود .

اسرایین (esrâyin) **واسرائین** (esrâin) اخ.ع. مر. اسرائیل .

اسرب (osrob) ا.پ. مر. سرب .

اسربی (osrobi) ص. پ. منسوب به سرب. و سربی .

اسربی (osrobiy) ص.ع. هرچیزوزین و سنگین که نتوان آنرا حرکت داد .

اسرپ (osrop) ا.پ. مر . سرب .

اسرة (osrat) ا.ع. دوال. وزره محکم.

و خویشاوند . و خویشی و قرابت پدری . ج: اُسَر .

اسرة (aserrat) ع.ج سِرّ و سُرّ و سِرار و سَریر .

اسرع (asra') ص.ع. شتابانتروسریعتر. و چالاکتر . و زودتر .

اسرف (osrof) ا.ع. سرب .

اسرق (asraq) ص. ع. دزدتر وبیشتر قابل بدزدی .

اسرنج (esrenj) ا.پ. سرنج که ترکیبی است از گوگرد و سیماب و دارای رنگ سرخ است . و نیزطبقی برکناره که از روی سازند وبر پشت آن قبه‌ای باشد که برآن بندی گذاشته تا انگشت را در وی داخل کنند و در جشنها دوتای از آزادردوست گرفته بهم زنند وسنج و چنگ نیز گویند .

اسرنداء (esrendâ') م.ع. **اسرانده اسرنداء:** غالب آمد اورا . وبلندگردید.

اسروش (osrowc) ا.پ. سروش و آواز خوش . وفرشته . ونام روز هیفدهم از هرماه شمسی . واخ. فرشته‌ای که تدبیر امور بندگان بدست او است .

اسروشنه (esrawcane) و (osrucane) اخ.پ. نام شهری درماوراءالنهر

اسروع (osru') ا.ع. شاخهٔ ریزه‌ای که ازبن درخت رز روید وگاهی نرم وترش آنرا می خورند . و صفا و آب داری و رخشندگی دندان. و خطوط و نشان کمان. وپارهٔ سیم و زرگداخته . و کرمکی سپید رنگ سرخ سرکه در ریگ و دروادی ظبی یافت میشود و انگشتهای زنان را در نزاکت و جز آن بدان تشبیه میکنند. ج: اَساریع. و در صفت آن حضرت صلی الله علیه و آله گفته‌اند: **وکان عنقه اساریع الذهب** ای سبائک.

اسریٰ (asrâ) ع.ج اَسیر.

اسریاء (asriâ') ع.ج سَریّ .

اسریة (asriat) ع.ج سَریّ .

اسریشم (esricam) ا.پ. سریش . و سریشم . و صمغ .

اسس (asas) ا.ع. اساس و بنیاد و اصل و پایه .ج: آساس .

اسس (osos) ع.ج اَساس .

اسط (asatt) ص.ع. مرد درازپای .

اسطار (astâr) ع.ج سطر (satar) و (satr) .

اسطار (estâr) ا.ع . سخن پریشان و بیهوده . و افسانه .ج: اَساطیر.

اسطار (estār) م.ع. **اسطر اسمه اسطاراً:** تجاوز کرد و درگذشت اسم آن از یك سطر. و **اسطر فلانٌ فی قراءته:** خطای سطر کرد فلان در قرائت خود .

اسطارة (estârat) ا.ع. سخن پریشان و بیهوده . و افسانه .ج: اَساطیر .

اسطاعة (estâat) م.ع. توانستن .مر. استطاعة .

اسطام (estâm) ا.ع. فروزینهٔ آتش . و آتش کاو .واخ. نام شمشیری .

اسطان (astân) ا.ع. آوند رویین .

اسطبة (ostobbat) ا.ع. آنچه برافتداز کتان وقت صاف کردن آن .

اسطبر (estabr) ص.پ.ستبروهنگفت.

اسطبل (establ) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ جای باش ستور .

اسطخدور (estaxdur) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی معطر که بتازی اکلیل‌الجبل وبفرانسه رمارن نامند.

اسطخر (estaxr) اخ پ . شهر قدیم پرسپولیس که خرابه‌های آن اکنون معروف به تخت جمشید است .

اسطر (astor) ع.ج سطر (satr) .

اسطر (ostor) ا.پ. ـ مأخوذازیونانی ـ ترازو. واخ. نام پادشاهی .

اسطراغیلس (estarâqilos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ طاس یعنی مهرهٔ مکعب بازی نرد.

اسطرخ (estarx) ا.پ. آبگیر.ودریاچه. و استخر . واخ. شهر پرسپولیس .

اسطرخا (esterxâ) ا.پ. زرنیخ سرخ.

اسطرلاب (ostorlâb) ا.پ. ـ مأخوذ ازیونانی استرلاب. و**اسطرلاب چهارم:** آفتاب .

اسطرنونا (ostornunâ) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ علم‌نجوم وهیئت. مر.استونومی .

اسطع (asta') ص.ع. درازگردن .

اسطفلین (estafelin) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ گزر و زردك .

اسطفین (estafin) و (ostafin) ا.پ. مأخوذ از یونانی ـ گزر و زردك .

اسطقس (ostoqos) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ عنصر . و هریك از چهار عنصر پیشینیان که خاك و آب وباد و آتش بود .

اسطقسات (ostoqosât) ج.ا.پ. عناصر چهارگانه . و اجرام سماوی . واصل‌ومادهٔ هرچیز . و علم هندسه . وطبایع چهارگانه که حرارت و برودت و یبوست ورطوبت بود. و ج اسطقس (ostoqos) .

اسطم (ostomm) ا.ع. میانهٔ دریا .

اسطمة (ostommat) ا.ع. میانهٔ قوم. و اشرف و بهتر ایشان . و فراهم آمد نگاه مردمان . و کسی که بروی اعتماد کنند .ج: اَساطِم .

اسطوان (ostovân) ا.ع. شتردرازگردن. و شتر بلند بالا . واخ. نام شاعری در روم.

اسطونات (ostovânât) ع.ج اسطونة (ostovânat) .

اسطوانة (ostovânat) ا‌ع. ـ مأخوذ از استون فارسی ـ ستون. واستوانه .وقوائم ستور. ونره . ج : اُسطوانات‌واَساطین. و **اساطینُ مسطنةُ :** ستونهای استوار. و **اهل‌الاسطوانة** ج‌اخ . : آنطایفه‌ای از حکما که رواقیون نیز گویند .

اسطوخودوس (ostuxudus)ا‌پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی از طایفهٔ لبیه ومعطر و گلهای آن سنلبه مانند و قسم سیوم از سه قسم لوند که بتازی ضرم و پارسی کشه‌گویند.

اسطور (ostur)**واسطورة**(osturat) ا‌ع. سخن پریشان و بیهوده . و افسانه .ج: اَساطیر .

اسطون(ostun)ا‌پ.ـمأخوذ ازیونانی‌ـ گزر و زردك.

اسطی (ostâ) ا‌ع. ریش تراش وکسی که اصلاح ریش میکند .

اسطیر (estir) و **اسطیرة** (estirat) ا‌ع. افسانه . وسخن پریشان و بیهوده . ج: اَساطیر.

اسعاء (es'â') م‌ع. **اسعاه‌اسعاءَ** ای جعله یسعی: سخن چین گرداند او را. و نیز اسعاء : دادن جسته جوینده را. ومحتاج طلب گرداندن کنیرا .

اسعاد (es'âd) م‌ع. **اسعده‌اسعاداً:** اعانت‌کرد او را وياری‌داد وی‌را. **واسعده الله:** نیك‌بخت کرد اورا خدای. ونیزاسعاد: یاری دادن زن را درنوحه. وهومنهی‌عنه .

اسعار (as'ar) ع‌ج سعر(se'r) .

اسعار (es'âr) م‌ع. **اسعرت النار اسعاراً :** افروختم آتش را . و **اسعرت الحرب:** برانگیختم جنگ را . **واسعرت الشیی :** نرخ نهادم برآن چیز وتعیین کردم قیمت آنرا. ونیز اسعار: بدی رسانیدن بکسی.

اسعاط (es'ât) م‌ع. **اسعطه الدواء**

اسعاطاً: دارو ریخت دربینی او.**واسعطه علماً:** مبالغه کرد او را در فهمانیدن علم . و **اسعط فلاناً الرمح :** نیزه زد در سینهٔ فلان ویا دربینی او .

اسعاطة (es'âtat) ا‌ع . یك بار دارو ریختن در بینی.

اسعاف (es'âf) م‌ع. **اسعف بحاجته اسعافاً:** روا کرد حاجت او را. **واسعف منه:** نزدیك اوشد . و **اسعف له الصید:** قادر گرداند او را برشکار.**واسعف باهله** فرود آمد بر اهل خود .

اسعال (es'al)م‌ع. **اسعلته اسعالا:** شادمان کردم او را. ونیز اسعال: مانند غول و یا ساحرة جن گرداندن کسی را در حرکت وجز آن .

اسعان (es'ân) م‌ع. **اسعن اسعاناً:** خیمهٔ بزرگ ساخت . وسایبان ساخت .

اسعد (as'ad) ص‌ع. نیك بخت. ونیك بخت تر.الحدیث :**اسعدالناس بشفاعتی من قال لااله الاالله خالصاً .**

اسعد (as'ad) ا‌ع. شقاق وکفتگی.وبند دست ستور. ویا بیماری مانند آن که عارض شتر میشود و از آن لاغر میگردد . و اخ. نام مردی. و**بنو اسعد** ج‌اخ. : بطنی‌از تازیان.

اسعر (as'ar) ص ـ ع . مرد کم گوشت نمایان پی ولاغر بدن برگردیده رنگ. و اخ. لقب چند نفر. ونام چند نفر.

اسعف (as'af) ا‌ع. شترشیرینه برآورده. و اسب پیشانی سپید .

اسغاب(esqab)م‌ع. **اسغب اسغاباً :** گرسنه کرد . و درگرسنگی و مجاعه در آمد.

اسغام(esqâm)م‌ع.**اسغمه اسغاماً:** بسیاراذیت رسانیدبدل‌او را. وُ**اسغم الغلام** (مجهولا) : فربه و ناز پرورده گردید آن کودك .

اسغان (asqân) ج‌ا‌ع. غذاهای ردی و بلایه .

اسغده(asaqde) ص‌.پ. ساخته وآماده و مهیا .

اسغدیدن(asaqdidan)فم.پ.پرداختن وانجام‌دادن. وساختن‌ومهیا کردن. وترتیب‌دادن.

اسغر (osqor) و **اسغرنه** (osqorne) و **اسغره**(osqore) ا‌.پ.خارپشت تیرانداز وسیخول .

اسف (asaf) ا‌ع. اندوه سخت . وخشم الحدیث: **سئل رسول الله صلی الله علیه و آله عن موت الفجاة فقال راحة للمومن واخذة اسف للکافر.** و نیز اسف اخ.: نام دهی درنهروان.

اسف (asaf) م‌ع. **اسف اسفاً** (ازباب سمع) : اندوهگین گردید . و **اسف علیه :** خشم گرفت برآن .

اسف (asef) ص‌ع.خشمناك .واندوهگین الحدیث : **اخذة اسف للکافر** ای اخذة ساخط .مر. آسف .

اسفاء (esfâ') م‌ع. بردن باد خاکرا . و افگندن گیاه بهمی خار را . و استر شتاب روگرفتن واختیار کردن. وبی خرد گردیدن .

واسفی الزرع:سخت‌کردآن‌کشت اطراف خوشه‌راو**اسفی فلانٌ:**نقل‌کردفلان خاك‌را. و **اسفت الناقة:** لاغرگردید آن ماده شتر. **واسفی فلاناً:** برانگیخت فلان رابرسبکباری وخفت . و **اسفی به:** بدی رساند بوی .

اسفاء (osafâ') ع‌ج اسیف (asif) .

اسفابور (asfâbur) اخ‌.پ. نام یکی از هفت شهر مداین که انوشیروان بنا کرده بود.

اسفاح (esfâh) ا‌ ع. بی‌گرو اسب را تاختن. یق **اجروا خیلهم اسفاحاً:** ای لغیرخطر وسبق: تاختند اسبهارا بی‌خطروسبق.

اسفاد(esfâd)م‌ع.**اسفد الذکر علی**

الانثی اسفاداً : برجهانید نره را برماده ـ و ذالك فی التیس والبعیر والثور والسباع والطیر.

اسفار (asfâr) ص‌ج.ع. **قومٌ اسفارٌ** : گروه مسافر.

اسفار (asfâr) ا.ع. ج سِفر.وج سفر (sefr) و (safar) .

اسفار (asfâr) اخ.پ. نام ولایتی . و **اسفار پور شیرویه** : پادشاه دوم از پادشاهان تبرستان که در سال ۳۱۵ هجری برگرگان استیلا یافت .

اسفار (esfâr) م.ع. **اسفر البعیر اسفاراً**: سفار نهاد بربشت بینی آن شتر .(مر. سِفار.) و **اسفر الصبح**: روشن شد صبح. **واسفر فلانٌ**: درآمد فلان در روشنائی صبح . و **اسفر الشجرة** : بی برگ شد آن درخت. و **اسفر الحرب**: سخت شد جنگ. **واسفر الوجه حسناً**: روشن و تابان گردید روی. و **اسفر الرجل للصلوة** : نماز گزارد آنمرد درروشنائی صبح. الحدیث: **اسفروا بالفجر فانه اعظم للاجر**. ونیز اسفار: چرانیدن شتران برگهای افتاده را. وبرسرخود رفتن شتران .

اسفار (esfâr) ا.پ. موردوآس .

اسفارینی (esfârayniy) ص.ع. منسوب به ولایت اسفراین .

اسفاط (asfât) ع.ج سفط (safat) .

اسفاف (esfâf) م.ع. **اسف مداق الامور اسفافاً** : باریك گرفت کار را . و **اسف فلانٌ** : گریخت فلان از یارخود. و **اسف الرجل** : در پی کار های دون شد آنمرد . و **اسف البعیر** : گیاه خشك بجای علف داد به آن شتر . و **اسف الفرس اللجام** : دهنه‌کرد اسب را وانداخت اگام رادردهن آن اسب . و **اسف الطائر** : پست و نزدیك زمین پرید آنمرغ . و **اسف السحابة** : نزدیك بزمین شد ابر. و **اسف النظر** : تیزنگریست. و **اسف الفحل** : فرود آورد آن فحل سر را جهت گزیدن . و **اسف الجرح دواءً** : پراکند دوا را بر جراحت . و **اسف الخوص** : برباقت برگ خرمارا. **وما اسف منه بناقة** : نرسید ازوی چیزیرا . و **اسف وجهه** (مجهولا): تغیر کرد روی او و بدرنگ گردید که گویا چیزی بر آن پاشیده است .

اسفاق (esfâq) م.ع. **اسفق الباب اسفاقاً** : باز کرد در را .

اسفاناج (esfânâj) و **اسفاناخ** (esfânâx) ا.مر. اسفناج .

اسفانبر (asfânbor) اخ.پ.مر. اسفابور .

اسفاه! (asafâh) ا.ع. دراندوه و تاسف گویند **وا اسفاه** .

اسفاه (esfâh) م.ع. **اسفهه الشراب اسفاهاً** : خورانید باوشراب و سیر نگردید .

اسفة (asefat) ص.ع. **ارضٌ اسفةٌ**: زمینی که صلاحیت رستن گیاه ندارد .

اسفدیج (asfadij) ا.پ. حمال وکسی که بار می‌برد .

اسفراج (esferâj) ا.پ ـ مأخوذ از یونانی ـ مارچوبه .

اسفراین (esferâyen) اخ.پ ـ نام ولایتی در خراسان .

اسفرة (asferat) ع.ج سِفار .

اسفرسب (asfrsab) و **اسفرسف** (asfrasf) ا.پ. میدان و عرصه . و فضا.

اسفرم (esfaram) ا.پ. اسپرم و مورد . و هر گل و ریحان . و هر گیاهی که معطر بود .

اسفرنج (esfaranj) **واسفرنگ** (esfarang) اخ.پ. شهری در نزدیکی سمرقند و مولد **سیف اسفرنگی** شاعر معروف .

اسفرود (esfarud) ا.پ. نام پرنده‌ای سیاه رنگ به بزرگی گنجشك که چند پر مانند شاخ بر سر دارد و سنگ خوارك نیز گویند و بتازی قطا نامند .

اسفره (asfore) ص.پ. حاضر و آماده و مهیا .

اسفزار (esfezâr) اخ.پ. بلوکی از توابع هرات و دارای چند قریهٔ آباد.

اشفست (esfest) و (osfost) ا.پ. نام گیاهی دوائی .

اسفستی (esfesti) ص.پ. منسوب به اسفست .

اسفع (asfa') ص.ع. سیاه. وهرکه‌سیاهی آن بسرخی زند . ج : سفع (sof') .

اسفع (asfa') ا.ع. گاو دشتی . و گوسپندی که برای دوشیدن خوانند . و **اشل الیك الاسفع** : بخوان گوسپندان را برای دوشیدن . و نیز اسفع : چرغ . ج : سفع (sof') .

اسفل (asfal) ص.ع. پست تر ـ نقیض اعلی. ج. اسافِل . و **اسفل سافلین** : پیری . و یا تلف و رایگان . و با ضلال و گمراهی مرکافران را . و بها فسرقوله تعالی: **ثم رددناه اسفل سافلین** .

اسفل (asfal) ص.پ ـ مأخوذ از تازی ـ پائین ترو پست تر و زیرتر . **واسفل السافلین** : پائین تر از همه . و ا. طبقة هفتمین دوزخ که زیر همهٔ طبقات است .

اسفلنج (esfelanj) ا.پ. گیاهی شبیه بریش بز .

اسفناج (esfenâj) ا.پ. گیاهی از طایفة ذوالفلقتین و مأکول که درآشها داخل کرده و از آن خورش و بورانی سازند و تخم این گیاه را از ایران بفرنگ برده و در آنجا

زراعت کرده‌اند . و ائمهٔ لغت میگویند لفظ اسفناج مأخوذ از یونانی است. و **اشفناج رومی**: دارویی است که بتازی لطف وسرمق و بقلة الذهبیة خوانند و اگر پارچهٔ ابریشمین را با مطبوخ وی بشویند پاکیزه گردد .

اسفنان (esfanân) ا . پ . گرداگرد کس .

اسفنتمان (esfantamân) ص . پ . نیکو و پسندیده . و اخ . نام یکی از نیاکان شت زردشت .

اسفنج (esfanj) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ ماده ای سبك و متخلخل که عبارت است از یك قسم زئوفیت دریائی و پارسی آنرا نشکرد و ابر مرده گویند .

اسفنجه (esfanje) ا . پ . اسفنج و ابر مرده و نشکرد .

اسفند (esfand) ا . پ . گیاهی از جنس سداب که هزار اسپند و بتازی حرمل گویند و در چشم زخم تخم آنرا بر روی آتش ریزند . ونام ماه دوازدهم از سال شمسی . و اخ . نام قصبه‌ای درنیشابور. ونام رب‌النوع عصمت. و **اسفنداسفید** ا . : تخم خردل که بتازی حب الرشاد گویند .

اسفند (esfand) و (esfend) ا . ع . می و شراب و خمر . و نوعی از می انگوری خوشگوار .

اسفندار (esfandâr) ا . نام ماه دوازدهم از سال شمسی . و نام روز پنجم از هر ماه شمسی که **اسفندارمذ** نیز گویند .

اسفندارمذ (esfandâr-moz) ا . پ . نام روز سیوم از خمسهٔ مسترقه .

اسفندیار (esfandyâr) اخ . پ . نام پور گشتاسب از سلسلهٔ پادشاهان کیانی که روئین تن لقب اوست. و خداوند ماه اسفند. و روز اسفندار . و نیز بمعنی نیکوئی و قدرت الهی .

اسفنط (esfent) و (esfant) ا . ع . ـ مأخوذ از رومی ـ نوعی از می انگوری خوشگوار . و یا اعلا ترین شرابها .

اسفه (asfah) ص . ع . سفیه تر و نادان تر.

اسفهبد (esfah-bod) و (esfah-bad) ا . پ . سپهبد و سپهسالار . و لقب پادشاهان فارس .

اسفهبد خوره (esfah-bod-xore) ا . پ . نفس ناطقه و قوهٔ متکلمهٔ انسانی .

اسفهسالار (esfah-sâlâr) ا. سپهسالار و سالار سپاه .

اسفی (asfâ) ص . ع . اسب کم موی‌پیشانی. و اشترشتاب تیز رو .

اسفی (asafâ) اخ . ع . نام شهری ازمراکش در نزدیکی اوقیانوس اطلس و دارای ۲۷۰۰۰ نفر جمعیت .

اسفیجاب (esfijâb) اخ . پ . نام شهری ازماوراءالنهر که بترکی شیران گویند .

اسفید (esfeyd) ص . پ . سفید ـ ضد سیاه . و روشن و تابان و درخشان .

اسفیداب (esfeydâb) ا . پ . مر . سفیداب .

اسفیداج (esfeydâj) ا . ع . معرب اسفیداب و بمعنی آن .

اسفیدادالرصاص (esfidâdorrasâs) ا . ع . سفیداب .

اسفیدار (esfeydâr) ا . پ . سفیدار و درخت پده. ویا نوعی از پده که بتازی غرب گویند.

اسفیدبا (esfeyd-bâ) ا . پ . شوربای ساده که در آن ترشیها وسایر چیزها نباشد .

اسفیدباج (esfidbâj) ا . ع . اسفیدبا .

اسفیددشت (esfeyd-dact) اخ . پ . قریه ای از توابع اصفهان .

اسفیدی (esfeydi) ا . پ . بیاض و سفیدی .

اسفیذاج (esfeyzâj) ا . ع . سفیداب .

اسفیوش (esfayuc) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ اسفرزه و بزرقطونا .

اسقاء (esqâ') م . ع . **اسقیت الزرع الماء اسقاءً** : آب دادم آن کشت را. و **اسقانا الله الغیث**: باران دهاد خدای ما را. و **اسقیته**: آب دادم او را . و آب خورانیدم. و دلالت نمودم اورا برآب . و یا قیمت آب دادم به او. و نیز اسقاء: آب دادن چارپا و زمین هردو را. و **سقیاً لك** و یا **سقاك الله** گفتن مرکسی را. و **اسقاه** : مشك داد او را. و یا پوست داد تا مشك سازد آنرا . **واسقیت من البئر**: آب دادم اورا ازچاه. **واسقیت فی القربة**: ازمشك آب دادم اورا. **واسقی فلانٌ فلاناً**: غیبت کرد فلانی فلان را و عیب نمود وی را. و نیز اسقاء : نوبت آب معین کردن مرکسی را. المثل: **اسق رقاش انها سقایة**: نیکوئی کن مر او را از جهت نیکوئی او (**رقاش** نام زنی بود).

اسقاب (esqâb) م . ع . **اسقبت الدار اسقاباً** : نزدیك شد آن خانه و **اسقبتها**: نزدیك گردانیدم آنرا (لازم ومتعدی) .

اسقاد (esqâd) م . ع . لاغر گردانیدن اسب فربه را .

اسقار (esqar) م . ع . **اسقرت النخلة اسقاراً** : روان کرد آن خرمابن سقر یعنی دوشاب را .

اسقاط (asqât) ع . ج سقط (saqat) .

اسقاط (esqât) م . ع . بچهٔ ناتمام افگندن زن وجز آن . و خطا و زلل بستن بر کسی . و دروغ بر بستن . و واگفتن هر آنچه در کسی باشد . وسخن چینی نمودن . و برخطا انگیختن کسی را . و غلط کردن در سخن یق **اسقط فی کلامه** یعنی خطا کرد در سخن و غلط

گفت . وتکلم فما اسقط کلمةً او فی کلمةٍ : خطا نکرد در سخن . و اُسقط یدیه (مجهولا) : خطا کرد و پشیمان شد . و سرگشته گردید .

اسقاط (esqât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ هرچیز کهنه و مندرس و بیکاره و نبهره و بی فایده و بی مصرف .

اسقاع (esq') م.ع. **اُسقع لونه** (مجهولا) **اسقاعاً** : برگردید گونهٔ او .

اسقاف (esqâf) م.ع. **اسقفت البیت اسقافاً** : سقف بنا کردم برای آنخانه .

اسقال (esqâl) ا.ع. ـ مأخوذازیونانی ـ پیاز عنصل و پیازدشتی .

اسقالان (asqâlân) اخ.ع. نام شهرقدیم فلسطین . و نام بندری در کناربحرالروم .

اسقام (asqâm) ع.ج سقم (saqam) .

اسقام (esqâm) م.ع. بیمار گردانیدن . و **اسقمه الله** : بیمار گرداناد و برا خدای .

اسقان (asqân) ج.ا.ع. کمرهای باریك .

اسقان (esqân) م.ع. **اسقن سیفه اسقاناً** : تمام کرد جلای شمشیرخودرا .

اسقب (asqob) ع.ج سقب (saqb) .

اسقح (asqah) ص.ع. **رجل اُسقح** : مردی که موی پیش سرش رفته باشد .

اسقطری (osqotrâ) اخ.ع . جزیرهٔ سقوطر .

اسقع (asqa') ا.ع. مرغی بقدر گنجشك سبز پرسپید سر . ج: اَسابقع .

اسقع (asqa') ص.ع. هراسب وهرمرغ سپید سر .

اسقف (asqaf) ص.ع. مرد دراز بالا . و مرد بزرگ استخوان . وشتربی پشم .وشتر مرغ کج گردن وخم وکج . و ا. آردودقیق .

اسقف (asqaf) و (osqof) ا.ع. دراز اکجی .

اسقف (osqof) و(osqoff) ا.ع. پیشوای ترسایان دردین . و پادشاه فروتنی نمایندهٔ ترسایان در رفتار و روش خود . و دانشمند ترسایان . وبالاتراز کشیش و کمتر ازمطران ج: اَساقف و اَساقفة .

اسقفة (osqoffat) اخ.ع . نام روستائی در اندلس .

اسقفیة (osqofiyat) ا.ع. اجتهاداسقف در دین ترسائی .

اسقل (asqal) ا.ع. ـ مأخوذ ازیونانی ـ پیاز عنصل .

اسقلبیاس (asqalbiâs) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ نام داروئیکه اسکلپیاس گویند.

اسقلطس (esqaltos) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ نوعی از مومیائی که بتازی قفرالیهود نیز گویند .

اسقلیوس (asqalyus) اخ.ع. نام طبیبی یونانی .

اسقنبه (esqenbe) اخ.پ. شیطان وابلیس .

اسقنقور (esqanqur) ا.پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ سقنقور .

اسقور (osqur) ا. پ. آبی که در وضو وغسل و طهارت استعمال کنند .وخارپشت .

اسقوردیون (osqurdiun) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ موسیر که بتازی ثوم الحیة نیز گویند .

اسقورون (osqurun) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ خبث الحدید .

اسقولو (osqulu) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی . گاودریائی .

اسقولوس (osqulus) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ سریش .

اسقولوفندریون (esqulufandaryun) ا.ع. ـ مأخوذ ازیونانی ـ پرسیاوشان .

اسقیة (asqiat) ع.ج سقاء وسقی (seqy) و (saqiy) .

اسقیروس (esqirus) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ هرمادهٔ مرضی صلب و غیر موجع و بدون سرخی .

اسقیل (esqil) ا.ع. ـ مأخوذ ازیونانی ـ پیاز عنصل .

اسك (ask) و (esk) ا.پ. پیكوقاصد ونامه بر . والاغ واسبیکه درراهها جهت قاصد و چپر وپست بندند .

اسك (ask) اخ.پ. نام دهی در لاریجان طبرستان که دارای آب گرم معدنی است.

اسك (ask) و (esk) و (esak) ع.ج اسكة (askat) .

اسك (asakk) ص.ع. گوش بریده . و خردگوش از مردم و جزآن . و کر واصم ج. سُكّ .

اسك (asakk) ا.ع. شتر مرغ نر . وشتر مرغ نرروان شکم . واخ. نام اسبی .

اسكاب (eskâb) ا.ع. کفشگر.وآهنگر.

اسكابة (eskâbat) ا.ع. فلکهای که بر سر خنور های سرتنگ روغن و جزآن نهند. و پارهٔ چوبی که در شکاف خیك کنند .

اسكات (askât) ا.ع. اوباش . و بقیهٔ هرچیزی . و روزهای معتدل پس از گرما.

اسكات (eskât) م.ع. **اسكت اسكاتاً** : قطع شد سخن او وتکلم نکرد . و نیز اسکات: خاموش کردن .

اسكات (eskât) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ خاموشی وسکوت . وتسلی . وآرامی وتسکین. و فرونشاندگی .وخاطر نوازی . **واسكات دادن** فم . : فرونشاندن. وآرام کردن و تسلی دادن .

اسكاتة (eskâtat) م.ع. **سكت عنه سكتاً وسكوتاً وسكاتاً و ساكوتة و اسكاتةً** (ازباب نصر) : خاموش شد یق

تکلم ثم سکت .

اسکار (eskâr) م . ع . مست گردانیدن ومنه قولهم : **کل مسکر حرام** .

اسکاف (eskâf) ا . ع . کفشگر . ج : اساکفة و اساکیف . واهل حرفه : و چوب تراش . وهر صاحب حرفه‌ای که باآهن کار کند . ومرد زیرك و ماهر درکار . و دردی می . واخ . نام دوموضع در نواحی نهروان که جمعی از علما منسوب به آنجا میاشند .

اسکاف (eskâf) م . ع . **اسکف فلان** **اسکافاً** : کفشگر گردید فلان .

اسکال (askâl) ع . ج سکل (sekl) .

اسکالش (eskâlec) مح . پ . اسکالیدن . وا . سکالش و فکر و اندیشه . و خیال .

اسکالش (eskâlec) ص . پ . اندیشه‌ناك و متفکر .

اسکالیدن (eskâlidan) فل وم . پ . اندیشه کردن وفکر کردن . وخیال کردن .

اسکان (askân) ع . ج سکن (sakn) .

اسکان (eskân) م . ع . **اسکنته الدار** **اسکاناً** : جای دادم اورا درآن خانه . و **اسکنته** : ساکن وبی حرکت کردم آنرا . و آرام دادم آنرا . و **اسکن اسکاناً** : مسکین شد . و **اسکنه الله** : مسکین گردانید او را خدای (لازم ومتعدی) . و **اسکنه الفقر** : کم کرد حرکت او را فقر . ونیز اسکان : بی حرکت ساختن حرف را .

اسکاندیناو (eskândinâv) اخ . پ . سه ایالت یعنی نروژ وسود و دانیمارك راباین نام می نامند .

اسکانه (eskâne) ا . پ . ماهیچهٔ پایها .

اسکاوند (askâvand) اخ . پ . کوهی در سیستان که سکاوند و بتازی سجاوند نیز گویند .

اسکبة (oskobbat) ا . ع . **اسکبة** **الباب** : آستانهٔ دروشانهٔ در .

اسکة (askat) ا . ع . کرانهٔ زهدان . وکرانهٔ فرج . ج : اسك و اسك و اسك .

اسکتان (askatâne) و (eskatâne) ا . بصیغهٔ تثنیه . ع . دوکرانهٔ زهدان . ویاهردو جانب آن که متصل دوکرانهٔ آن است . و یا دوکرانهٔ فرج .

اسکدار (askodâr) و (oskodâr) و (eskodâr) ا . پ . قاصد و برید وپست وچاپار خواه سواره باشد یاپیاده . وکیسه وخریطه‌ایکه قاصد وپست درآن مکتوبات‌خود را میگذارد . و اخ . نام پادشاهی .

اسکردن (askardan) فم . پ . سحق وسلایه کردن ونرم کردن و سائیدن .

اسکرك (eskerk) ا . پ . فواق وحرکت اختلاجی معده که بایك صدای مخصوصی‌صادر می گردد .

اسکره (oskare) و (oskarre) ا . پ . بشقاب و دوری . وکاسهٔ‌سفالی . وجام‌آبخوری .

اسکف (askaf) ا . ع . کفشگر .

اسکف (oskoff) ا . ع . **اسکف العینین** : جای روئیدن موهای مژگان و غلاف زیرین چشم .

اسکفة (oskoffat) ا . ع . **اسکفة الباب** : آستانهٔ در .

اسکلت (eskelet) ا . پ . مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح تشریح دعامهٔ عظمی بدن‌انسان‌ودیگر حیوانات .

اسکله (eskale) ا . پ . مأخوذ از ایطالیائی ـ جائی که در آن از کشتی فرود میآیند و بار می ریزند و بارگیری میکنند .

اسکن (askan) ص . ع . آرام تر و با آرامش تر . وساکن تر یق **اسکن للعطش** : تشنگی را بهتر آرام میکند .

اسکناس (eskenâs) ا . پ . مأخوذ از روسی ـ شهروا و کاغذی که بانك بجای پول نقره و طلا منتشر نیکند و رایج میسازد .

اسکنان (eskanân) ا . پ . اسفان وگرداگرد کس .

اسکنج (eskanj) ا . پ . بخر و بوی گند دهان .

اسکند (askand) ا . پ . بند بازی . ومرد بند باز .

اسکندان (askandân) ا . پ . قفل و کلیدان . ومحل بستن و گشادن درباغ وخانه و جز آن .

اسکندر (eskandar) اخ . پ . نام‌پادشاه مقدونیائی پسر فیلفوس ویادارا ومادرش ناهید ومعاصر با دارا آخرین پادشاه سلسلهٔ کیانی و پادشاهی خون خوار وظالم وجابر و ایران را خراب و ویران نمود وقتل ونهب آن درایران در متون تواریخ مضبوط است و در۳۶۵ سال قبل ازمیلاد درحالتیکه۳۳ سال ازعمرش‌گذشته بوداین‌عالم رابدرودگفت‌وجزظلم‌وخونخواری و کشتن نوع خود وویرانی عالم حاصلی‌نبرد .

اسکندرانی (eskandarâniy) ص . ع . منسوب به شهر اسکندریه .

اسکندروس (eskandarus) ا . پ . مأخوذ از یونانی ـ سیروثوم . و اخ . نام مادر اسکندر مقدونیائی ـ گویند فیلفوس پادشاه یونان دختر خود را برای داراشاهنشاه ایران فرستاد وپس از همخوابگی چون دهانش اسکنج‌داشت و بدبو بود دارا آن را نزد پدر پس فرستاد ـ وبوی‌دهان‌زن یعنی‌دختر‌فیلفوس‌رابااسکندروس که سیر باشد می پوشانیدند و بدین جهت آن زنرا اسکندروس‌وپسریرا که از وی‌متولد شد اسکندر نامیدند .

اسکندرون (eskandarun) اخ . ع . نام شهری درشام نزدیك حلب .

اسکندری (eskandariy) ص . ع .

منسوب به اسکندریهٔ مصر .

اسکندریه (eskandariye) اخ. پ. نام بندری درخاك مصر درلب دریای مدیترانه که ۶۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت دارد ـ و این شهر را اسکندر مقدونیائی بنا نموده و باسم خود موسوم‌ساخت ودارای کتابخانه‌ای بود مشهور که خلیفهٔ دویم عمررضی الله عنه در سال ۶۴۰ میلادی‌حکم بسوزاندن آن نمود وگفت **حسبنا کتاب‌الله**.

اسکنك (eskenak) و**اسکنه** (eskane) ا.پ. افزاری ازآهن و دارای دسته ای چوبین که درودگران چوب را بدان سوراخ کنند .

اسکوار (askvâr) اخ.پ. ـمأخوذ از ترکی ـ نام شهر حاکم نشین ایالت آلبانی از متصرفات سابق‌عثمانی که‌درکنارغربی‌شبه‌جزیرهٔ بالکان واقع شده (ازسال ۱۹۰۴ استقلال یافته است)وشهری است‌بسیار خوش وضع و دارای ۲۴،۰۰۰ نفر جمعیت و مساجد عالی و بازینت وباغهای بسیار با صفا . و آنرا اشقودره نیز گویند .

اسکوب (oskub) ا. ع. آب ریزان وباران پیوستهٔ بزرگ قطره . و برفیکه بجانب زمین دراز و منتشر گردد . و هستهٔ خرمابان نشانده . وکفشگر . وآهنگر .

اسکوبة (oskubat) ا. ع. فلکه ای که برسرخنور سرتنگ‌روغن‌وجزآن نهند. وپاره‌ای چوب که درشکاف خیك کنند .

اسکوتلند(eskowtland) ا. پ. یك جزء از سه جزء جزایربرتانی کبیر که دارای ۴،۸۸۲،۰۰۰ نفر جمعیت است.مر. انگلستان .

اسکوخ (oskux) ا. پ. خریداری . و تفریق وجدائی .

اسکوف (oskuf) ا. ع. کفشگر .

اسکولاپ (eskulâp) اخ.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ رب‌النوع علم‌طب .

اسکیز (eskiz) و **اسکیزه** (eskize) ا.پ. برجستگی ستور وجفته و آلیز انداختن آن .

اسکیمو (eskimo) ا. پ. گروهی از مردمان قطبی‌که درگروانلاند مسکن‌دارند. ونیز مردمانی که دراراضی مابین خلیج هودسن‌وتنگهٔ بهرنگ مسکن دارند از نژاد اسکیمو میباشند. و همچنین گروه چوچ را که در سبیر روسیه مسکن دارند از این نژاد میدانند .

اسگر (osgor) ا. پ. خارپشت بزرگ تیر انداز .

اسل (asal) ا.ع. نیزه . و تیر . وخار خرمابن. وهرچه تیز و باریك باشد ازشمشیر وکارد وجز آن . وگیاهی بسیار شاخ وبی‌برگ که در آب ایستاده روید و از آن حصیر بافند وبفارسی دوخ نامند .

اسلاء (aslâ') ع.ج سلا.

اسلاء(eslâ') م.ع. بی‌بیم شدن قوم از ددگان . و **اسلاه‌عنه** : فراموش کنانید او را از آن چیز . و خرسند وبی غم گردانید .

اسلاب (aslâb) ع.ج سلب (salab) .

اسلاب (eslâb) م.ع. **اسلبت الناقة اسلاباً**: بچهٔ ناتمام افگند آنماده شتر. وبمرد بچهٔ آن ماده شتر. و **اسلب الشجر**: افتاد برگ وبار آندرخت .

اسلات (asalât) ع.ج اسلة (asalat) .

اسلاح (eslâh) م . ع . سبب شدن مرغائط و پلیدی انداختن.

اسلاس (eslâs) م . ع . **اسلست النخلة اسلاساً** : رفت بیخ شاخهٔ خرمابن. و **اسلست الناقة** : بچهٔ نا تمام افگند آن ماده شتر .

اسلاع (aslâ') ع.ج سلع (sel') . و **اسلاع‌الفرس** : گوشتی که چون اسب فربه باشد آویزان گردد بر آن هر دو رگ رانش که تا پاشنه واقع شده‌اند .

اسلاع (eslâ') م.ع. **اسلع اسلاعاً**: شکسته سر گردید .

اسلاف (aslâf) ع . ج سلف (self) و (salaf) .

اسلاف (aslâf) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیشینیان و پدران درگذشته . و **اسلاف واعقاب**: پدران و پسران .

اسلاف (eslâf) م.ع. **اسلف‌الرجل اسلافاً** : بها پیش داد آنمرد. ویق **استسلف منه دراهم فاسلفه اسلافاً** : وام خواست ازوی درمی چند پس وام داد اورا . و **اسلفت علیه اسلافاً فتسلف** (tasallafa) : بها پیش دادم او را پس بها پیش گرفت. و **اسلف الارض** : هموار نمود آنزمین را بماله و آماده نمود آنرا برای کشت . و **اسلف‌المراة** : به چهل و پنج سالگی رسید آنزن .

اسلاق (aslâq) ع.ج سلقة (salqat) .

اسلاق(eslâq) م.ع. **اسلق اسلاقاً** : شکار کرد گرگ ماده . و **اسلق العود فی‌العروة** : داخل کرد آن چوب را در دستهٔ کوزه و جز آن . و نیز اسلاق : خرجین بندهای جوال وجزآنرا درهم داخل کردن .

اسلاك(aslâk) ع.ج سلکة (selkat) .

اسلاك (eslâk) م.ع. **اسلکه ایاه اسلاکاً** : پاسپر کنانید آنجای را . وکذا **اسلك ایاه** و **فیه** و **علیه** . و **اسلك یده‌فی‌الجیب**: درآورد دست خودرا در جیب . و **اسلکه فیه** : در کشید وی را در آن .

اسلال (aslâl) ع.ج سلة (sallat) .

اسلال (eslâl) ا . ع . دزدی . و پاره و رشوه .

اسلال (eslâl) م.ع. **اسله اسلالا** :

دزدید آنرا . و **قد اسله** : بتحقیق رشوه و پاره داد او را . و**اسله‌الله** : بیمار سل گرداناد ویرا خدای .

اسلام (aslâm) ع . ج سلم (selm) و (salam) .

اسلام (eslâm) ا . ع . دین پیغمبر آخرالزمان صلوات الله و سلامه علیه و آله **قال الله تعالی ان الدین عندالله الاسلام** . و **سلمان بن اسلام** اخ . : سلمان فارسی رضی‌الله عنه .

اسلام (eslâm) م . ع . **اسلمت عنه اسلاماً** : گذاشتم آنرا بعد از آنکه بودم در وی . و **اسلم فلانٌ** : منقاد شد فلان . و **اسلم الرجل** : داخل شد آنمرد در صلح و آشتی . وٌ داخل گردید در دین اسلام . و **اسلم العدو** : یاری نداد آن دشمن را . و **اسلم أمره الی الله** : سپرد کار خود را بخدا . و **اسلمت الارض** : رویانید آنزمین درخت سلم را . و **اسلمت الیه اسلاماً** : بیع سلم کردم او را . و نیز اسلام : فروگذاشتن .

اسلام (eslâm) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ دین حضرت پیغمبر خاتم‌النبیین محمد ابن عبدالله صلی اله علیه و آله که ناسخ همهٔ ادیان است و تا روز رستخیز باقی و بر قرار خواهد بود . و **اسلام آوردن** ف ل . : مسلمان‌شدن ودر دین اسلام داخل گشتن . و گفتن کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله محمداً رسول الله صلی‌الله علیه و آله . و **دین اسلام** ا . : دین پیغمبر آخرالزمان . و **اهل اسلام** ج ا . : مسلمانان و کسانیکه متدین بدین اسلام میاشند .

اسلامبول (eslâmbol)(eslâmbul) اخ . پ . شهر قسطنطنیه که واقع است درروی بغاز قسطنطنیه و ۳۰۱۹۰ کیلومتر درجنوب شرقی شهر پاریس واقع شده ودارای ۲۷۰۰۰۰۰ نفر جمعیت است . واین شهر را قبل از قسطنطین که یکی از قیاصرهٔ روم باشد بیزانس مینامیدند واین‌پادشاه چون آنجا را پایتخت کرد باسم خود موسوم ساخته قسطنطنیه نام نهاد و در ۱۱۰۴ میلادی سپاه صلیب آنجا را تصرف کردند و در سال ۸۵۷ هجری و ۱۴۵۳ میلادی سلطان محمد فاتح از سلاطین آل عثمان این شهر را متصرف شده و در جزء ممالك اسلامیه داخل نمود و آنرا پایتخت دولت قویشوکت عثمانی قرار داد و باسلامبول موسوم کرد و تاکنون که سال هجری ۱۳۱۸ است مطابق با ۱۹۰۰ مسیحی پایتخت و کرسی ممالك عثمانی و مقرسلطنت قویشوکت اسلامیه است (از سال ۱۹۲۲ که حکومت جمهوری در ترکیه استقرار یافته پایتخت به آنکارا منتقل گشته و از چند سال پیش از این نام اسلامبول رسماً به استانبول تبدیل پیدا کرده است .)

اسلامبولی (eslâmboli) ص . پ . منسوب به اسلامبول .

اسلامی (eslâmi) و**اسلامیه** (eslâmiye) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ منسوب به اسلام

اسلة (asalat) ا . ع . واحد اسل یعنی یك اسل . مر . (آسَل) . وهرگیاه راست که کجی نداشته باشد . و **اسلة البعیر** : نرهٔ شتر . و **اسلة الذراع** : طرف باریك ذراع که متصل به کف است . و **اسلة اللسان** : کنار زبان . ج : آسلات و**اسلة النصل** : نوك پیکان . و **اسلة النعل** : سرکفش .

اسلت (aslat) ص . ع . **رجلٌ اسلت** : مرد ازبیخ بینی بریده .

اسلحباب (eslehbâb) م . ع . راست و دراز و روشن شدن راه وجز آن .

اسلحة (aslehat) ع . ج سلاح .

اسلحه (aslahe) ا . پ . _ مأخوذ ازتازی _ هرنوع سلاح وسازجنگ خواه از آهن باشد ویاجز آن مانند تیر و نیزه و توپ و تفنگ و شمشیر وخنجر و قمه و قداره و گرز وچوب و چماق .

اسلحه خانه (aslahe-xâne) ا . پ . جبه خانه ومحل نگاهداشتن اسلحهٔ جنگ .

اسلخ (aslax) ص . ع . سخت سرخ . و آنکه موی پیش سروی رفته باشد .

اسلخاخ (eslexâx) م . ع . **اسلخ اسلخاخاً** : بر پهلو خوابید .

اسلط (aslat) ص . ع . فصیح تر یق **اسلطهم لساناً** .

اسلع (asla') ص . ع . مرد کفیده پای . و مرد برص زده . ج : سلع (sol') .

اسلغ (aslaq) ص . ع . ناپخته . وسخت سرخ . وبرص‌زده . وناکس وفرومایه . و**لحمٌ اسلغٌ** : گوشت ناپز که زود نپزد .

اسلغباب (esleqbâb) م . ع . **اسلغب الطائر اسلغباباً** : خار پرها درآورد جوزه پیش ازسیاه شدن .

اسلف (aslof) ع . ج سلف (salf) .

اسلم (aslam) ص . ع . سالم‌تر . وملایم‌تر .

اسلم (aslom) ع . ج سلم (salm) .

اسلنج (aslanj) ا . پ . نوعی ازشنگ که بتازی ذنب‌الخیل گویند .

اسلنطاء (eslentâ') م . ع . **اسلنطأ اسلنطاءً** : برآمد بسوی چیزی تابنگرد آنرا .

اسلنطاح (eslentâh) م . ع . **اسلنطح اسلنطاحاً** : برروی افتاد . و **اسلنطح الوادی** : فراخ و وسیع گردید رودبار .

اسلنطاع (eslentâ') م . ع . به پشت خوابیدن وستان‌خفتن یق **اسلنطع الرجل** اذا استلقی .

اسلنقاء (eslenqâ') م . ع . **اسلنقی فلانٌ اسلنقاءً** : برقفا خفت فلان .

اسلنقاع (eslenqâ') م ۰ ع ۰ **اسلنقع البرق اسلنقاعاً:** منتشر وپراگنده گردید برق . و **اسلنقع الحصی:** گرم شد سنگ ریزه ها از تابش آفتاب .

اسلوب (oslub) ا. پ. نوعی از طعام وخوردنی. و اخ. نام حکیم. و نام پادشاهی.

اسلوب (oslud) ا. ع. راه و روش و طریقه . وگونه و شکل. وگردن شیریشه . و بلندی بینی. ج: اسالیب .

اسلوباً (osluban) مف. پ. مأخوذ از تازی. بطور انتظام و باترتیب .

اسلوبدار (oslub-dâr) ص. پ. مرتب ونیك منظم. و نیك مناسب . و خوش اندام . وهم اندازه. و خوشنما. و ظریف .

اسلوفة (oslufat) ا. ع. خویشاوندی دو خواهر باهم از طرف شوی یق **بینهما اسلوفةٌ**:ای صهر.

اسلهباب (eslehbâb) م ۰ ع ۰ بازیدن اسب . و دراز شدن آن و منه قول اعرابی یصف فرسه : **اذاعدااسلهب واذاقید اجلعب واذا انتصب اتلاَب** .

اسلهمام (eslehmâm) م.ع.**اسلهم لونه اسلهماماً:** برگشت گونهٔ آن و تغیر کرد .

اسلی (asliy) ص.ع. کسیکه بنوك زبان تکلم میکند .

اسلئة (asleat) ع.ج سِلاء .

اسلیح (eslih) ا.ع. گیاهی که ستور از خوردن آن شیرناك گردد .

اسلیخ (eslix) ا.ع. یك نوع گیاهی .

اسلیقون (esliqun) ا. پ._ مأخوذ از یونانی. سرنج .

اسلیمی (eslimi) ا. پ. نوعی از نقش و نگار .

اسم (esm) و(osm) ا.ع. نام. **واسم الشیی:** علامت ونشان آنچیز .ج: اَسماء و اسماوات و اَسامی و اَسامیّ وآسام.

اسم (esm) ا.پ._مأخوذ از تازی. نام و آن لفظیکه چیزی ویا کسی را بدان‌می‌نامند. و باصطلاح زبان آموز هر کلمه ای را گوئیم که دلالت برمسمی کند خواه آن مسمی وجود خارجی داشته باشدمانندرستم و اسب ودرخت و سنگ وآب و باد ویا آنکه وجودش ذهنی‌بود مانند عقل و شعور و جز آن . و **اسم بامسمی:** نامی که سزاوار و شایستهٔ آن کس ویا آنچیزبود وکرداریا صفات وی دلالت بر آن نام کند . و **اسم فعل:** باصطلاح زبان آموز آنکلمه‌ای‌را گوئیم‌که دارای خواص ممیزهٔ اسم و فعل هر دو بود یعنی مانند اسم مضاف واقع شده وکسره در آخر آن در آید و یای نسبت بآن ملحق شود و اسناد فعل بر آن تعلق گیرد و موصوف واقع شود و مانند فعل بیان اسناد کند و دارای متمم باشد که آنرا مفعول نامیده‌ایم و این قسم از کلمات زبان فارسی بر چهار گونه است : مصدر مانند **رفتن** و اسم مصدرمانند **رفتار** واسم فاعل مانند **رونده** و اسم مفعول مانند **رفته** . و **اسم اعظم** اخ . : بزرگترین نام از نامهای خداوند عالم _ ودر تعیین آن اختلاف بسیار کرده‌اند بعضی **الله** گفته‌اند و بعضی **صمد** و بعضی **الحیّ القیوم** و بعضی **الرحمن الرحیم** و بعضی **مهیمن** و بعضی جز آنها گفته‌اند .

اسم (asamm) ا. پ. بینی تنگ سوراخ .

اسما (asmâ) ج.پ. _ مأخوذ از تازی _ نامها .

اسماء (asmâ') اخ. ع. نام دختر ابوبکر رضی‌الله عنهما .

اسماء (asmâ')ع.ج اِسم . و **اسماء الله تعالی :** صفات خداوند تبارك و تعالی .

اسماء (esmâ') م.ع. **اسماه اسماءً :** بلند کرد آنرا . و **اسماه ایاه و به :** نام نهاد وی را به آن . و نیز اسماء : بجانب سماوة رفتن یق **اسمی فلانٌ** یعنی رفت فلان بجانب سَماوة .

اسماح (esmâh) م ۰ ع ۰ **اسمح اسماحاً :** جوانمرد شد . و جوانمردی نمود . و **اسمحت الدابة :** رام شد آن ستور پس از سرکشی . ونیز **اسماح :** نرم ورام شدن یق **اسمحت قرونته :** ذلیل شد نفس او و مطیع گشت .

اسمار (asmâr) ع.ج سمر (samar) .

اسمار (esmâr) ا . پ . آسمار و درخت مورد .

اسمار (esmâr) م ۰ ع ۰ میخ زدن و میخ کردن .

اسماط (asmât) ص ۰ ع ۰ **ناقةٌ اسماطٌ :** ماده شتر بی داغ . **ونعلٌ اسماطٌ:** نعل یك لخت . **وسراویلُ اسماطٌ:** ازار یك پارچه . و ج سمیط (samit) .

اسماط (esmât) م ۰ ع ۰ **اسمط الرجل اسماطاً :** خاموش شد آن مرد .

اسماع (asmâ') ع.ج سمع (sam') .

اسماع (esmâ') م.ع. شنوانیدن سخن . و اجابت نمودن . و دشنام دادن . و گوشه ساختن برای دول . و مسمع نهادن در زنبیل یعنی دو چوب در زنبیل نهادن وقتی‌که خار و خاشاك با آن کشند . و سرود گفتن . و در تعجب گویند **ابصر به و اسمع** ای ما ابصره و ما اسمعه .

اسماع (esmâ') م ۰ ع ۰ استماع و گوش دادن .

اسماعیل (esmâil) اخ.ع. پورابراهیم پیغمبر و بزرگترین اولاد او و چهارده سال

در عمر از برادر خود اسحق کلان بود و پدر اعراب مستعربه و جد حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و ذبیح همین اسماعیل است نه اسحق.

اسماعیل ابو الفداء: ملقب به ملک صاحب حماة و مصنف تاریخ معروف پور ملک افضل. گویند در میان ملوک پس از مأمون عباسی کسی به فضیلت او نبود و وفات وی در سال ۷۳۲ هجری.

اسماعیل پور حمدان: معروف به جوهری صاحب کتاب صحاح اللغة از اهالی فاراب ترکستان که اکنون به اطراف اشتهار دارد وفات وی در ۳۹۸ هجری.

اسماعیل سامانی: اولین پادشاه از سلسلهٔ سامانی و در حقیقت محیی زبان پارسی و مدت ملک او در ترکستان و خراسان از ۲۷۹ هجری تا ۲۹۵.

اسماعیل صاحب بن عباد: از علمای بزرگوار و وزرای عالیمقدار تولدش در ۳۲۶ هجری و وفاتش در شهر ری در ۳۸۵ و جنازهٔ وی را باصفهان حمل نموده در محلهٔ میدان کهنه دفن کردند.

اسماعیل صفوی: نخستین پادشاه از سلسلهٔ صفوی و مروج مذهب اثنا عشری تولدش در ۸۹۱ و مدت ملکش از ۹۰۶ تا ۹۳۰.

اسماعیل دویم: از سلسلهٔ صفوی و سومین پادشاه این سلسله و بر خلاف نیاکان خود مروج طریقهٔ اهل سنت و جماعت مدت ملکش از ۹۸۴ تا ۹۸۵.

اسماعیل غزنوی: پادشاه دوم از سلسلهٔ غزنوی مدت ملکش از ۳۸۷ تا ۳۹۱.

اسماعیل کمال الدین پور جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی: از شعرای نامدار که در آخر عمر ترک دنیا گفته در خارج شهر اصفهان عزلت گزید و در سال ۶۳۰ هجری بدست لشکر مغول بدرجهٔ شهادت فایز گشت.

اسماعیلیة (esmâiliyat) ج ا. ع. نام گروهی.

اسماعیلیه (esmâiliye) ج ا. پ. پیروان حسن صباح معروف بملاحده.

اسمال (asmâl) ع ج سمل (samal). و ص. **ثوبٌ اسمالٌ:** جامهٔ کهنه.

اسمال (esmâl) م. ع. **اسمل بینهم اسمالاً:** صلح کرد میان ایشان. و **اسمل الثوب:** کهنه شد آن جامه.

اسمان (asmân) ا. پ. آسمان. و نام روز بیست و هفتم از هر ماه شمسی.

اسمان (asmân) ج ا. ع. شلوارهای کهنه.

اسمان (esmân) م. ع. **اسمن الطعام اسماناً:** ترکرد طعام را بروغن. و روغن کرد در طعام. و **اسمنوا:** بسیار گردید روغن ایشان. و **اسمن الرجل:** دارا شد آنمرد چیز فربه را. و فربه داد بکسی. و فربه خرید. و نیز اسمان: صاحب ستور فربه شدن. و فربه خلقی بودن.

اسماوات (asmâvât) ع ج اسم.

اسمح (asmah) ص. ع. آسان تر. و جوانمرد تر.

اسمداد (esemdâd) م. ع. برآماسیدن از خشم و جز آن.

اسمدرار (esmedrâr) م. ع: ضعیف شدن بینائی.

اسمر (asmar) ا. ع. شیر ماده. و آهو.

اسمر (asmar) ص. ع. گندم گون. ج: سمر (somr). وقولهم: **لا افعله ما اسمر السمیر و ما اسمر بن سمیر و ما اسمر ابنا سمیر** یعنی نخواهم کرد آنرا هرگز.

اسمر (asmor) ع. ج سمرة (samorat).

اسمرار (esmerâr) م. ع. سخت گندم گون شدن.

اسمران (asmarâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. آب و گندم. و یا آب و نیزه.

اسمطة (asmetat) ع ج سماط.

اسمع (asma') ص. ع. شنونده تر. و پسندیده تر. و راست و درست تر. و سزاوارتر بشنیدن. الحدیث: **لم اسمع قط قولاً اسمع منه** ای ابلغ منه و انجع فی القلب.

اسمع (asmo') ع. ج سمع (sam').

اسمعداد (esme'dâd) م. ع. **اسمعد اسمعداداً:** پرشد از خشم. و **اسمعدت انامله:** آماسید سر انگشتان او.

اسمعیل (esmâil) اخ. ع. مر اسماعیل.

اسمقداد (esmeqdâd) م. ع. مر. اسمعداد.

اسمقه (asmeqat) ج ا. ع. چوبهای زنبیل خشت خام کشی.

اسمن (asman) ص. ع. فربه تر و سمین تر و جسیم تر و گنده تر.

اسمن (asmon) ع. ج سمن (samn).

اسمند (asmand) اخ. پ. نام قریه‌ای از توابع سمرقند.

اسمندر (asmandar) ا. پ. مر. سمندر.

اسموسا (asmusâ) ا. پ. نوعی از مرزنجوش و گزر صحرائی.

اسمهداد (esmehdâd) م. ع. کلان شدن کوهان شتر.

اسمهرار (esmehrâr) م. ع. **اسمهر اسمهراراً:** سخت و درشت گردید. و معتدل و راست و برپا شد. و ثبات ورزید. و **اسمهر الظلام:** سخت شد تاریکی. و

اسمهر الشوک : خشک و سخت گردید خار .

اسمی (esmi) ص.پ. منسوب باسم .

اسمی (esmiy) ص.ع. منسوب باسم .

اسمیة (asmiat) ع.ج سماء .

اسمیت (esmiyat) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ حالت و چگونگی اسم .

اسمیداد (esmidâd) م . ع . مر . اسمداد .

اسمیرار (esmirâr) م . ع . مر . اسمرار .

اسمئلال (esme'lâl) م . ع . **اسمأل الرجل اسمئلالاً :** لاغر و باریک شکم گردید آنمرد . **واسمأل الثوب :** کهنه گردید جامه .

اسن (asn) م.پ. **اسن له اسناً** (از باب ضرب ونصر) : سپوخت سپس اورا بدست و به پیش پای راند اورا .

اسن (asan) ا.پ. جامهٔ وازگونه پوشیده شده . وکالک و خربزهٔ نارسیده .

اسن (asan) م.ع. **اسن الماء اسوناً** (ازباب ضرب ونصر وسمع) : بر گردید آب از رنگ و مزه . و **اسن الرجل اسناً** (از باب سمع): درچاه در آمد آنمرد وازبوی بد و عفن آن بیهوش گردید .

اسن (asen) ص.ع. آبیکه رنگ ومزهٔ آن برگشته باشد . وکسیکه از بوی بد وعفن چاه مدهوش گشته باشد .

اسن (oson) ا.ع. خو وعادت.وطبیعت و سیرت و سرشت. وطریقهٔ معاش و گذران. ج: آسان . واخ. نام وادی در یمن .

اسن (oson) و (esn) و (osonn) ا. ع. بقیهٔ پیه در ستور . و تاه نوار و رسن . **وسمنت الناقة علی اسن قدیم :** فربه شد آنماده شتر بربقیهٔ پیهی که داشت.

اسن (asann) ص.ع. کلان سالتر . و بزرگ دندان .

اسن (asonn) ع.ج سِنّ .

اسناء (esnâ') م . ع . **اسناه اسناءً :** بلند گردانید آنرا . و **اسنی البرق :** درآمد روشنی برق در خانه . و برزمین افتاد . ویا در هوا رفت . و **اسنی القوم :** مدت یکسال آن گروه بجائی اقامت کردند .

اسناپوی (esnâpuy) اخ.پ. نام عروس افراسیاب .

اسنات (esnât) ا.ع. بقحط افتادن یق **اسنت القوم** ای اجدبوا .

اسناخ (asnâx) ع.ج سنخ (senx) .

اسناد (asnâd) ا.ع. دامنهٔ کوه و نشیب و سرازیری کوه . وج سند (sanad) .

اسناد (asnâd) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ حجت و سند . وشهادتنامه . و حکم وفرمان. و دستک .

اسناد (esnâd) م . ع . منسوب کردن حدیثرا بکسی . و برداشتن سخن را بگویندهٔ وی . و نسبت کردن چیزی را بچیزی . و **اسند فی الجبل :** بر آمد بر کوه . و **واسنده فی الجبل :** بر داشت آنرا در کوه . و **اسنده الیه :** تکیه داد آنرا بر آن چیز .

اسناد (esnâd) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_ نسبت چیزی بکسیٔ ویا بچیزی . و در اصطلاح زبان آموز **اسناد فعل :** عملی که فاعل در مفعول میکند. و **اسناد دادن** ف م.: چیزی را بکسی نسبت دادن . و **اسناد کردن :** منسوب کردن چیزی را بکسی .

اسناط (asnât) ع.ج سِناط وُسناط .

اسناع (asnâ') ع.ج سنع (sen') .

اسناع (esnâ') م.ع. **اسنع اسناعاً:** دردناک سنع گردید. مر. سنع (sen') . و درازشد. وخوب و نیکو گردید . وفرزندان خوب و نیکو آورد .

اسناف (esnâf) م.ع. **اسنف البعیر اسنافاً:** سناف بست برشتر. وسناف ساخت برای شتر (مر. سِناف) . **واسنفت الناقة الابل:** پیش شد آن ماده شتر شتران دیگر را . و **اسنف الفرس :** پیشی گرفت آن اسب مر سواران را . و **اسنف البعیر :** پیش کرد آن شتر گردن خود را برای رفتن . و **اسنفت الریح :** سخت وزید باد و بر انگیخت غبار را. و**اسنف البرق والسحاب** درخش و برق هر دو باهم دیده شدند . و **اسنف امره :** محکم ساخت کارخودرا . ومنه المثل : **عی بالاسناف:** در بارهٔ شخصی گویند که درکار خود سرگشته و سراسیمه بود.

اسناق (esnâq) م.ع. **اسنقه النعم اسناقاً:** پرورد اورا نعمت و خوش عیش گشت .

اسنام (asnâm) ج.ا.ع. کوهانهای شتر.

اسنام (esnâm) م.ع. **اسنم اسناماً:** بزرگ کوهان شد . وکذلک **اسنم** (مجهولا). و **اسنم الکلاء البعیر:** بزرگ کوهان گردانید گیاه آن شتررا. و**اسنم الدخان:** بالابرآمد دود. و **اسنمت النار :** بزرگ شد شعلهٔ آتش. و نیز اسنام :گیاه حلیا و یا حمیا رویانیدن زمین .

اسنام (esnâm) ا.ع. نام درختی. و نام بارگیاه حلیا و یا حمیا . واخ . نام کوهی مر بنی اسد را .

اسنان (asnân) ع.ج سِنّ.

اسنان (asnân) ج.ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ دندانها .

اسنان (esnân) م.ع. **اسن اسناناً :** کلانسال شد . و **اسن سنه :** برآمد دندان او . و **اسن سدیس الناقة** ای نبت _ و

ذلك فی سنة الثامنه . و **اسن الله سنه :** برویاند خدای دندان او را .

اسنان (osnân) اخ . پ . نام دهی در هرات .

اسنائی (esnâ'iy) ص . ع . منسوب به شهر اسنی (esnâ) .

اسنپوی (esnapuy) اخ . پ . اسناپوی که نام عروس افراسیاب باشد .

اسنة (asennat) ع.ج سِنّ و سِنان .

اسنستان (asnestân) و (asenesettân) اخ . : نام پدر زن وامق .

اسنع (asna') ص . ع . دراز بالا و بلند . **وهذا اسنع :** این فاضل تر و درازتر است .

اسنمة (asnemat) ع.ج سَنام .

اسنی (asnâ) ص.ع. بلند تر و عالی تر .

اسنی (esnâ) و (osnâ) اخ . ع . نام شهری در صعید مصر .

اسو (asv) م.ع. **اسا الجرح اسواً واساً** (ازباب نصر) : دوا کرد زخم را . **و اسا بین القوم :** اصلاح کرد میان آن گروه .

اسو (asu) م ف . پ . سو و طرف و جانب و کنار .

اسو (osu) ا. پ. ربایش و ربایندگی . و دزدی . و گرفتگی .

اسو (asovv) ا . ع . دارو و دوا . و علاج .

اسوء (asva') ص . ع . زشت . و زشت تر .

اسواء (asvâ') ع . ج سَواء . **وما هن لك باسواء** یعنی آن زنان برای تو برابر و مساوی نیستند .

اسواء (esvâ') م.ع. چون مهموز باشد تباه گردانیدن . و بدی کردن باکسی . وچون واوی و یائی بود زنا کردن . و رسوا گردیدن و در بلا افتادن . و تمام در آوردن چیزی را در چیزی . و انداختن حرفی از قرآن را . و **اسویت الشیئ :** ترک کردم آن چیز را و غفلت نمودم از وی . و **اسویته :** برابر و هموار ساختم آنرا . و **اسویه وبه :** برابری کردم باوی . و **اسوی الرجل:** برابر پسر شد آنمرد در خلقت .

اسواد (esvâd) م.ع. **اسود اسواداً:** فرزند مهتر زاد . وفرزند سیاه فام آورد .

اسوار (asvâr) ا. پ . سوار . مقابل پیاده — وکسی که بربالای یکی از ستور نشیند. وگروهی از لشکریان که با تبر و چماق جنگ کنند. واخ. نام شهری درصعید مصر .

اسوار (asvâr) ع.ج سُور .

اسوار (esvâr) و (osvâr) ا.ع. قائد فارسیان. ومرد ماهر ودانای درتیراندازی. و سوار کار نیکو. وخادم اسب.ج: اَساوِر و اَساوِرة .

اسوار (osvâr) ا.ع. دست یاره و دست بند .ج : اَسوِرة و اَساوِر و اَساوِرة .

اسواری (asvâri) ا. پ. طریقهٔ جنگ با تیر وچماق . وکسیکه باتیر و چماق جنگ میکند .

اسواط (asvât) ع.ج سَوط. **ودار الاسواط** اخ : نام جائی درشهر مضجع .

اسواع (esvâ') م.ع. **اسوع اسواعاً** ای انتقل من ساعة الی ساعة اوتأخر ساعة : درآمد از ساعتی درساعت دیگر یا پس ماند یکساعت . مر. اساعة .

اسواغ (esvâq) ع.مر. اساغة **و هو اسوغ اخاه:** او همراه برادرش پیدا شد. ویا سپس وی آمد .

اسواف (asvâf) ج.ع. ساف و ج ج سافة .

اسواف (asvâf) اخ.ع. **الاسواف :** نام موضعی در مدینهٔ طیبه .

اسواق (asvâq) ع.ج سوق .

اسوان (asvân) ص . ع . اندوهگین و حزین .

اسوان (osvân) اخ. ع. نام شهری به صعید مصر .

اسوبار (osubâr) ا. پ. بلغت زند سوار. مقابل پیاده .

اسوة (esvat) و (osvat) ا . ع . پیشوا و اقتدا . و صبر . وآنچه تسلی دل اندوهگین گردد. ج: اِساو اُساو و اِسی و اُسی .

اسود (asvad) ا.ع. مار بزرگ سیاه . و گنجشك . و مهتر وبزرگ قوم. ج: اَساوِد. و **اسود القلب :** دانهٔ دل . و **السهم الاسود:** تیرمبارك یتیمن به کانه اسود من کثرة ما اصابه الید . و **اسود العین** و **اسود النساء** و **اسود العشاریات** و **اسود الدم** و **اسود الحمی** اخ.:نام کوههای چند. **واسود سالخ :** مار سیاه ـ لانه یسلخ جلده کل عام .

اسود (asvad) ص.ع. سیاه و سبز.ج: سُود . **وهو اسود من فلان** ای اجل منه و اسخی و اعطی للمال واحلم .

اسود (asvad) ص.پ. مأخوذ ازتازی . سیاه . و **اسود وابیض :** سیاه پوست و سفید پوست .

اسوداد (esvedâd) م . ع . **اسود اسوداداً :** سیاه پوست گردید .

اسودان (asvadâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع. **الاسودان :** حرما وآب. ویا مار وکژدم.

اسودة (asvadat) ا . ع . مؤنث اسود یعنی مارمادهٔ بزرگ سیاه. واخ.: نام دهی .

اسودة (asvedat) ع.ج سَواد .

اسودة (osudat) ع.ج اَسَد .

اسوده (osude) ص.پ. لمس شده و دست زده شده .

اسور (asvar) م ف.پ. بلغت زند پریروز و روز پیش از دیروز .

اسورة (asverat) ع.ج سوار و اسوار.

اسوس (asvas) ص.ع. ستوری که در سرین وی بیماری سوس باشد . مر. سوس.

اسوغ (asvaq) ص.ع. **شراب اسوغ :** شراب گوارا و آسان گزار .

اسوف (asuf) ص.ع. کسیکه زود محزون شود و رقیق القلب بود .

اسوق (asvaq) ص.ع. دراز ساق. ومرد خوب و نیکو ساق .

اسؤق (as'oq) ع.ج ساق .

اسوقة (asveqat) ع.ج سویق .

اسول (asval) ص.ع. کسیکه درزیرناف وی سستی وفروهشتگی بود. ج : سول. و **سحاب اسول :** ابر سست فروهشته .

اسولة (asvelat) ع.ج سؤال .

اسون (osun) م.ع. **اسن الماء اسوناً واسناً :** مر. اسن.

اسویاء (asviâ') ع.ج سوی.

اسویداد (esvidâd) م.ع. **اسواد اسویداداً :** سیاه گردید **واسوادّ اسویداداً** نیز گویند ودر امر **اسوادد** گویند. و اسوادّ و اسوادِّ نیزگفته‌اند.

اسهاء (ashâ') ا.ع. رنگها .

اسهاء (eshâ') م.ع. **اسهی اسهاءً :** بنا کرد سهوة را . مر سهوة (sahvat) .

اسهاب (eshâb) م.ع. **اسهب الرجل اسهاباً:** بسیار کرد آنمرد سخن را. وآزمند گردید آنمرد . ونیك آزمند شد آنمرد چنانکه نفس او از هیچ چیز باز نماند . و **اسهب الفرس :** فراخ گام رفت آن اسب و پیشی گرفت . و **اسهب القوم:** چاه کندند آنقوم پس بریگ ویا یاد رسیدند و نیافتند آب . ویا چاه کندند آنقوم وبه‌خیر بز رسیدند. **واسهبوا الدابة :** گذاشتند ستور را . و **اسهب ولد الشاة امه :** شیرمکید بزغاله مادررا. **واسهب الرجل:** بسیار عطا کرد آن مرد. و بسیار عطا گردید . و **اسهب الرجل** (مجهولا): مدهوش شد آنمرد ازگزیدن مار. و برگردید گونهٔ او از فرط حب و یا از خوف ویا از بیماری .

اسهاد (eshâd) م.ع. پیدا کردن . و **اسهدت المراة بالولد :** یکبارگی انداخت آنزن بچه را .

اسهار (eshâr) م.ع. **اسهره اسهاراً:** بیدار داشت اورا .

اسهال (eshâl) م.ع. **اسهلوا اسهالاً :** بزمین نرم رسیدند . و **اسهله الدواء :** نرم کرد دوا شکم اورا وراند شکم اورا . و **اسهل الرجل** (مجهولا) : داروی مسهل داده شد آنمرد . و **اسهل بطنه** (ایضاً مجهولا) : رانده شد شکم او . الحدیث : **من کذب علی فقد اسهل مکانه من جهنم:** ای تبوّأ .

اسهال (eshâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ شکم روش . و **اسهال خونین :** بیماری ذوسنطاریا. **واسهال آوردن** ف.م.: شکم روش آوردن و موجب شکم روش شدن . و **اسهال شدن** ف.ل.: رفتن شکم. **واسهال کردن :** کار کردن شکم .

اسهام (ashâm) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بهرها و قسمتها و نصیبها و سهمها .

اسهام (eshâm) م.ع. **اسهمت له اسهاماً :** دادم مر او را تیر . و **اسهم الرجل:** بسیار کرد سخن را آن مرد . و **اسهم الشیء :** قرارداد آنچیزرا بهره بهره. و **اسهم الشیء بینهم :** قرعه زدند آن چیز را میان خود .

اسهان (ashân) ج ا.ع . ریگهای نرم و تنك .

اسهد (ashad) ص.ع . **هو اسهد رایاً منك :** او بیدار عقل‌تر است از تو واو نیکو رای‌تر است واو بیناتر و با حزم‌تر است از تو .

اسهران (asharâne) ا. بصیغهٔ تثنیه.ع. بینی و نره . ونام دو رگ در پشت که ازآنها آب منی در نره آید . و نام دورگ که از اثنیین بالا روند و نزدیك باطن نره مجتمع شوند . و نیز نام دو رگ در بینی ستور ودیگر حیوانات. و نام دورگ در چشم .

اسهل (ashal) ص.ع. آسان‌تر وسهل‌تر. ونرم‌تر .

اسهم (ashom) ع.ج سهم (sahm) .

اسی (asy) م.ع. **اسیت له من اللحم اسیاً** (ازباب ضرب): باقی گذاشتم ونگاهداشتم برای او ازگوشت .

اسی (asâ) م.ع. **اسیت علیه وله اسی** (از باب سمع) : اندوهگین شدم بروی و منه قوله تعالی: **لکیلا تأسوا علی مافاتکم.**

اسی (esâ)و(osâ) ع.ج اسوة واسوة.

اسی (asiy) ص.ع. دوا کرده شده .

اسی (asiy)و(osiy) ا.ع. بقیة ازخانه. و متاع پست وردی خانه .

اسیا (asyâ) ص.پ. سیاه ـ ضد سپید .

اسیا (asyâ) ا.پ. بلغت زند صدر وسینه.

اسیا (asyâ) ص.ع. زن حزین واندوهگین. ج: اسیئات (asi'ât) .

اسیاح (asyâh) ع.ج سیح (sayh) .

اسیاف (asyâf) ا.ع. **هم اسیافٌ :** ایشان گروهانند .وج سیف (sif) و (asyf)

اسیان (asyân) ص.ع. **رجل اسیان :** مرد غمگین و محزون . ج : اسایا و اسایا

و ‌آسانون .

اسيانات (asyânât) ع‌ج ‌اسيانة.

اسيانة (asyânat) ص ع . **امراة**

اسيانة: زن اندوهگين.ج: ‌اسايا واسيانات.

اسيانون (asyânuna) ع‌ج ‌اسيان .

اسية (asiyat) ص‌ع.**امراة اسية** :
زن اندوهگين .

اسيد (asid) ا‌پ‌_ مأخوذ از آسيدوس رومى‌كه‌بمعنى ترش‌است_ باصطلاح كيماحاصل تركيب جسم مفردى را با اكسيژن و ئيدرژن اسيد نامند و اين مركب داراى طعمى گزنده و اغلب ترش وكاغذ تورنسل را سرخ ميكند .

اسيد (asid) اخ‌ ع‌ نام هفت كس از صحابه‌ وپنج كس از تابعين.

اسيد (osayd) اخ‌ ع‌ نام چند نفر از معاريف تازيان .

اسيد (osayyed) ص‌ع‌ مصغر ‌اسود .

اسيدى (osayyediy) ص‌ ع‌ منسوب به ‌اسيد .

اسير(asir)ص‌ع‌گرفتارومقيدومحبوس _ يستوى فيه المذكر والمونث يق **رجل اسير** **وامراة اسير** ج: ‌اسرا و ‌اسارى و اسارى‌و ‌اسرى. و **نبات اسير**: گياه‌بهم‌پيچيده.

اسير (asir) اخ‌پ‌ نام قلعه‌اى .

اسير(asir)ص‌پ‌ _ مأخوذازتازى _گرفتار وزندانى‌ومحبوس‌وبخسته‌ودرقيدو‌بند‌ و‌ا‌ غلام وبرده . و **اسيرطبع** ص‌ شهوت پرست .
و **اسير كردن**‌ف‌م‌ : گرفتار كردن ودربند وقيد آوردن . و **اسير گرفتن**: بخستن .

اسيران (asirân) پ‌ ج‌ اسير .

اسيرجاى (asir-jây) و **اسيرخانه** (esir-xâne) ا پ . محبس و زندان .

اسيرك (asirak)ا‌پ‌يك برش ازخربزه.

اسيرگير (asir-gir)ا‌پ‌ غلام وبرده‌گير. و برده فروش.

اسيرى (asiri) ا‌پ‌ _مأخوذ از تازى_ گرفتارى‌ وبردگى وبندگى وغلامى وعبوديت.

اسيس(asis)ا‌ع‌ عوض‌ واصل‌هرچيزى.

اسيس (osays) اخ‌ع‌ نام موضعى .

اسيف (asif) ص‌ع‌ اسير‌ وپيرفانى‌ وخشمگين اندوهناك‌ وزود اندوهگين شوندۀ رقيق‌القلب‌ ومزدور‌ واندوهگين‌ وبنده‌ وآنكه گاهى‌فربه نشود‌ ج : ‌اسفا.

اسيف (asyof) ع‌ج‌سيف (sayf) .

اسيفة(asifat) ص‌ع‌ **ارض اسيفة**:
زمينى‌كه چيزى نروياند .

اسيل(asil)ص‌ع‌ نرم‌ وهموار وبرابر‌ وكشيده و دراز‌ و **رجل اسيل الخد** :
مرد دراز رخساره‌ وكشيده صورت .

اسيلة (asilat) اخ‌ع‌ نام نخلستانى‌ و آبى .

اسيلم (osaylam) ا‌ نام وريد كوچكى مابين خنصر و بنصركه‌گاه از آن فصد كنند .

اسيمر (osaymar) ص‌ع‌ مصغر اسمر (asmar) .

اسينة (asinat) ا‌ع‌ تاهى از تاهاى زه كمان‌ و دوالى كه محكم بافند و درتنگ‌ستور والگام وجز آن بكار برند .

اسيوس (asyus)ا‌پ‌ _مأخوذ ازيونانى_ شوره و سنگى بغايت سست و مايل بزردى وچون زبان برآن زنند زبان را بگزد .

اسيوط (osyut) اخ‌ ع‌ دهى در صعيد مصر كه سيوط نيز گويند و **جلال الدين سيوطى** صاحب **تاريخ الخلفا** وشارح **الفيةابن مالك** از اهل آنجاست .

اسييات (asyiyât) ع‌ج اسيا .

اش (ac) سيوم شخص مفرد ضمير متصل اسمى كه چون در آخر اسم در آيد الفش در درج ساقط شده و بجاى وى فتحه ايراد كنند مانند **پدرش وكتابش** يعنى‌پدر او وكتاب او‌ وچون ملحق‌باسمى‌گرددكه‌آخرآن‌الف‌ساكن بودمبدل‌به‌ياى مفتوح‌ميشودمانند **كارهايش** و **مالهايش** يعنى كار هاى او و مالهاى او و اگر ملحق باسمى گردد كه آخر آن هاى غير ملفوظ بود الف وى بحال خود محفوظ ميماند مانند خانه اش وهمشيره اش يعنى خانۀ او وهمشيرۀ او .

اش(ac)ا‌ع‌ چگونه وچه وكدام وچه‌چيز. و **اش حالك**: چگونه است حال تو.

اش (acc)ا‌ع‌ نان‌خشك‌ وقولهم **الحق الحش بالاش**اى الشيى بالشيى يعنى‌هرگاه براى توچيزى فرستاده شود توهم مثل آنرا بفرست . وهولغة فى‌السين المهملة .

اش (acc) م‌ع‌ **اش اشا** (ازباب‌نصر): برخاست . و **اش فلانا**: برانگيزانيد فلانرا برشر و بدى . و **اش القوم** : برخاستند آنقوم‌ وبرانگيختند شر و بدى را. و **اش الورق على غنمه** (ازباب نصر وضرب): ريخت‌برگهاى‌درخت‌را باعصا. **واش بالشاة** (ازباب نصر) : زجر كرد گوسپند را.

اشاء (acâ') ا‌ ع‌ خرمابن‌ و ياخرمابن ريزه . و اخ‌ نام موضعى .

اشاءة (acâat) ج‌اخ‌ ع‌ نام گروهى در حضرموت .

اشاءه(ecâat)م‌ع‌ **اشاءه اليه اشاءة** مضطر گردانيد او را بسوى آن .

اشابانى(acâbâniy)ص‌ع‌ سرخ‌ وسرخ بسيار سرخ .

اشابة (ecâbat) م‌ع‌ **اشاب رأسه وبرأسه اشابة** : سپيد كرد سر او را . و **اشاب الرجل**:صاحب‌فرزندان پيرگرديد آنمرد .

اشابة (ocâbat) اج‌ع‌ مردم بهم آميخته ازهرجنس‌ ومال مكسوبة مخلوط بحرام‌ ج ‌اشائب .

اشاجع (acâje') ع.ج اشجع (ecja') .

اشاح (ecâh) و (ocâh) ا. ع. حمایل و دو رشتهٔ منظوم از مروارید وجواهر مختلف الالوان بریکدیگر پیچیده که زنان از گردن تا زیر بغل آویزند. ویا دوالی پهن و مرصع بجواهر رنگارنگ .مر. وِشاح و وُشاح .

اشاحة (ecâhat) م.ع. گیاه شیح رویانیدن زمین. وپرهیز کردن مرد . و کوشش نمودن درکار و دوام کردن برآن . و فروهشتن اسب دم خود را . و **اشاح بوجهه:** اعراض نمـودـ .

اشادة (ecâdat) م.ع. برافراشتن چیزی. و برداشتن آواز . و آشکار کردن چیزی . و نسبت کردن سخنیرا بکسی. و بلند گردانیدن قدر و منزلت کسی را یق **اشاد بذکره.** و تعریف کردن . و شناسانیدن گم شده را . وهلاک کردن .

اشارات (ecârât) جا.پ. مأخوذ از تازی اشاره ها . ونشانها وعلامتها .

اشارة (ecârat) م.ع. انگبین چیدن . و ریاضت دادن اسب را . و سوار شدن بر آن دروقت بیع تا بنگرند حسن و روش آنرا. و اشاره‌کردن‌بسوی‌آن بدست وجزآن . **واشار علیه بکذا:** فرمودوامرکرد او را. **واشار النارواشاربها:** بلندکردآتش‌را. **واشرنی عسلا:** اعانت کرد مرا برگرفتن عسل.

اشاره (ecâre) ا.پ.ـ مأخوذ ازتازیـ نمودن چیزی رابدست وجز آن . ونشان دادن انچیز را دایماً. ورمز و پرخیده. ودراصطلاح زبان آموز **کلمهٔ اشاره** کلمه ای را گوئیم که بدان اسم عامی را تخصیص داده وبمقصود اشاره می نمایند مانند کلمهٔ **من** در**کتاب من** وکلمهٔ **او** دردرسِ **او** که بدین دو کلمه کتاب و درس را که اسم عام میباشند تخصیص‌داده و به‌شخص **من** وشخص**او** اشاره می‌نمایند. و **اشاره شدن** ف‌ل.: نشان‌داده شدن چیزی را بدست و جز آن و نموده شدن آن. **واشاره‌کردن** ف‌م.: نمودن چیزی‌را بدست‌وجزآن. ونشان دادن. ونمودن. وبرمز نمودن .

اشاری (acâri) و(ocâri) ع.ج اَشران.

اشاریر (acârir) ع.ج اِشرارة.

اشآز (ec'âz) م.ع. بی آرام گردانیدن و ترسانیدن کسیرا و منه قول معاویة بن ابی سفیان لخاله و قد طفق یبکی : **ما یبکیك یاخال اوجع یشئزك ام حرص علی الدنیا** .

اشاش (acâc) و **اشاشة** (acâcat)م. ع. **اش اشاشاً واشاشة** (ازباب ضرب ونصر) : شاد شد ونشاط وخوشحالی نمود .

اشاش (acâc) و **اشاشة** (acâcat) ا. ع. شادی ونشاط .

اشاشة (ecâcat) م.ع. **اشاشت النخلة اشاشةً:** دانه سخت نکرد آن خرمابن .

اشاصة (ecâsat) م.ع. چون واوی بود مالیدن دندان بمسواک . وچون یائی باشد گشن نپذیرفتن خرمابن یق **اشاصت النخلة:** گشن نپذیرفت آن خرمابن .

اشاطة (ecâtat) م.ع. سوزانیدن و هلاك‌نمودن. وباطل وتباه‌ساختن. وجدا کردن گوشت را . و پراکنده نمودن و پیش آوردن کسیرا برای کشتن یق **اشاط دمه** او **بدمه** ای اذهبه او عمل فی هلاکه او عرضه للقتل . و کشتن شتر قمار را . وصاحب سهم پسین شدن از شتر قمار .

اشاعة (ecâat) م.ع. تابع ویارگردانیدن چیزی‌رایق **اشاعکم السلام وبالسلام:** سلامت‌را پیر و ویار شما گرداند. و پریشان وکم کم انداختن شتر ماده بول را یق **اشاعت الناقة ببولها** اذا رمته متفرقاً . و **اشاع بالابل :** بانگ‌کرد شتران را و زجر کرد تا برگردند . و فاش و آشکار کردن خبر را یق **اشعته و اشعت به :** فاش و آشکار کردم آنرا .

اشاعث (acâ'es) **واشاعثة** (acâesat) ع.ج اشعث (ac'as) .

اشاعر (acâ'er) ع.ج اَشعر.

اشاعرة (acâerat) جا.خ.ع. طایفه‌ای از حکما . وج اَشعری.

اشاعه (ecâe) ا.پ.ـ مأخوذ از تازیـ فاش و آشکار. و شیوع. و **اشاعه دادن** ف م.: فاش و آشکار نمودن. و شیوع دادن . و **اشاعه‌کردن :** فاش و آشکار کردن .

اشافة (ecâfat) م.ع. **اشاف علیه اشافةً :** اطلاع یافت بر آن . و **اشاف منه :** ترسید از وی .

اشافی (acâfi) ع.ج اشفیة (acfiat) وج‌ج شفا. وج اشفی (ecfâ) .

اشاق (acâq) و (ocâq) ا.پ.ـ مأخوذ از ترکیـ پسر و غلام .

اشاکة (ecâkat) م.ع. خار بر آوردن درخت یق **اشاکت الشجرة** . ورسانیدن خاررا بکسی و رنجانیدن بآن . وبخار دوختن کسیرا .

اشالة (ecâlat) م.ع. دم برداشتن ماده شتر . و برداشتن سنگ را .

اشام (acâm) ا.پ. خوراك بقدر حاجت و قوت لایموت .

اشام (ecâm) م.ع. **اشام اشاماً :** به شام رفت .

اشأم (ac'am) ا.ع. جانب چپ یق فی صفةالابل **لا یأتی خیرها الا من الاشأم** ـ یرید بخیرها لبنها لانها انما تحلب و ترکب من جانب الایسر .

اشأم (ac'am) ص . ع . نامبارك . و مردم چپ دست . و **طائر اشأم :** مرغ نامبارك . ج: اشائم . وقولهم **ما اشأمه :** چه بد فال است آن .

اشامة (ecâmat) م . ع . در آمدن در چیزی .

اشاوات (acâvât) ع . ج شیی (cay') .

اشاوة (acâvet) ع . ج شاة وشیی (cay') .

اشاوذ (acâvez) ع . ج اشوذ .

اشاوش (acâvec) ع . ج اشوش .

اشاوص (acâves) ع . ج اشوص .

اشاوی (acâvâ) ع . ج شیی (cay') .

اشاهب (acâheb) ج ا . ع . فرزندان منذر .

اشاهر (acâher) ا . ع . سپیدی نرگس .

اشایا (acâyâ) ع . ج شیی (cay') .

اشائب (acâeb) ع . ج اشابة .

اشائم (acâem) ا . ع . بد بختی و بی نصیبی . و ص . مردم چپ دست یق **فاذ الاشائم کالا یامن والا یامن کالاشائم .**

اشب (acb) م . ع . **اشب القوم اشباً** (از باب ضرب) : در آمیختند آن گروه بهم . و **اشب فلاناً اشباً** (از باب نصر وضرب) : عیب کرد فلان را وملامت نمود .

اشب (acab) م . ع . **اشب الشجر اشباً** (از باب سمع) : بهم پیچیدند درختان .

اشب (acab) ا . ع . نخلستان بهم پیچیده .

اشب (aceb) ص . ع . پیچیده و بسیار . یق **عدد اشب :** عدد بسیار .

اشباء (ecbâ') م . ع . **اشبی اشباءً :** داد و بخشید . وپیدا شد اورا فرزند زیرك . ودفع نمود . **واشبی فلاناً :** درچاه انداخت فلان را . ودر مکروه و بلا انداخت اورا . و گرامی داشت و بزرگ پنداشت فلان را . و **اشبی الشجر :** بالید و در هم پیچید آندرخت از تازگی و نزاکت . و **اشبی زیداً اولاده :** مشابه زید شدند اولاد او .

اشباب (acbâb) ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ مردهای جوان . و جوانها .

اشباب (ecbâb) م . ع . جوان گردانیدن و **اشبه الله اشباباً :** جوان گردانید اورا خدای . و **اشب الله قرنه :** افزون و قوی گرداند اورا خدای . و **اشب الرجل :** پدر فرزندان جوان شد آنمرد . و **اشب لی کذا** (مجهولا): تقدیر واندازه کرده شد برای من . و نیز اشباب : برانگیختن . و بر بالائیدن . و پیر و کلانسال شدن . و بنشاط آوردن اسب .

اشباج (ecbâj) م . ع . **اشبج الباب اشباجاً :** رد کرد در را .

اشباح (acbâh) ع . ج شبح (cabah) و (cabh) .

اشبار (ecbâr) م . ع . مال کسیرا بکسی دادن . و عطا کردن یق **شبره فی کذا فاشبره** ای طلب منه فاعطاه .

اشباع (ecbâ') م . ع . سیر گردانیدن کسیرا از گرسنگی یق **اشبعته من الجوع اشباعاً .** وبسیار و وافر نمودن یق **اشبع الله عقل فلان .** ورنگ سیر خورانیدن جامه را . و فی الدعاء **لااشبع الله بطنك** ای ویل لك .

اشباع (ecbâ') ا . پ . _ مأخوذ از تازی - سیری و سیرشدگی . و به اصطلاح کیمیا حد اشباع اندازه‌ای از ماده را گویند که در ترکیب بیشتر از آن محتاج نباشد مثلا در ساختن سیترات سود گویند محلول غلیظ کربونات سود را بواسطهٔ محلول اسید سیتریك اشباع کنند یعنی بقدریکه در حصول ملح اسید لازم است بریزند . بنحوی که در محصول کاغذ تورنسل تغییر نکند و رنگش قرمز نشود . ودر اصطلاح طب اندازهٔ تحمل بدن مردوا را اشباع گویند که زیاده از آنمقدار بدن تحمل آنرا نمیکند . و باصطلاح صرف و نحو پرخواندن فتحه و یا کسره و یا ضمه را گویند بنحویکه یکی از حروف علت که مناسب آن باشد بظهور آید . و در اصطلاح عروض حرکت ما بعد الف تأسیس را اشباع گویند مانند کسرهٔ صاد در کلمهٔ **حاصل** وفتحهٔ واو درکلمهٔ **یاور .**

اشباك (ecbâk) م . ع . **اشبکوا اشباكاً :** چاههای همدیگر را نزدیك کنند .

اشبال (acbâl) ع . ج شبل (cebl) . و **ابو اشبال** ا . : شیر بیشه .

اشبال (ecbâl) م . ع . مهربانی کردن بر کسی . واعانت نمودن . و **اشبلت المراة علی ولدها :** پرورد آن بیوه زن بچه را و شوی نکرد .

اشبانی (acbâniy) ص . ع . بسیار سرخ .

أشبانی (ocbâniy) ص . ع . سرخ روی .

اشباه (acbâh) ع . ج شبه (cabah) و (cebh) .

اشباه (ecbâh) م . ع . مانند کسی شدن . **واشبه امه :** عاجز وضعیف گردید .

اشبة (acebat) ص . ع . **بلدة اشبة :** شهر بادرختان بسیار باهم پیچیده .

اشبة (ocbat) ا . ع . نام گرگی .

اشبل (acbol) ع . ج شبل (cebl) .

اشبو (acbu) ا . پ . انبارزغال وانگشت .

اشبور (ocbur) ا . ع . یك قسم ماهی .

اشبونة (ocbunat) اخ . ع . نام شهر لیسبون که اکنون پایتخت پرتقال و دارای ۴۸۹۰۰۰ نفر جمعیت و واقع در آن محلی که رودتاژ باوقیانوس میریزد .

اشبه (acbah) ص . ع . شبیه تر ومانندتر .

اشبیلیة (ecbiliyat) اخ . ع . نام شهر پایتخت آندلس که ما کنون معروف به سویل

است و دارای ۲۲۵۰۰۰ نفر جمعیت میباشد .

اشپش (ocpoc) و (ecpec) ا. پ. مر. شپش .

اشپشه (ecpece) ا. پ. مر. شپشه .

اشپغور (acpaqur) ا. پ. تخم گیاهی شبیه باسفرزه و یاخود اسفرزه .

اشپك (acpak) ا.پ. اشپل و خاویار.

اشپل (ocpol) ا.پ. تخم ماهی و اشپیل ماهی .

اشپلاتوس (acpalâtus) ا.پ._مأخوذ از یونانی_ گیاهی خار دار .

اشپوختن (ecpuxtan) و **اشپیختن** (ecpixtan) فم.پ. پاشیدن وافشاندن. و پراکنده کردن .

اشپیل (ecpil) ا.پ. تخم ماهی‌که ازشکم ماهی پس از صید بیرون آورند و یکی از خورشهای خوب‌مردم گیلان است .

اشپیخته (ecpixte) ا.پ. پاشیده وترشح آب .

اشتا (octâ) و (ectâ) ا. پ. شتاب و تعجیل .

اشتآء (ecteâ') م. ع. گوش فراداشتن. و پیش گرفتن .

اشتاء (ectâ') م. ع . باقحط شدن در زمستان. ودر زمستان وشتا درآمدن .

اشتاب (actâb) و (ectâb) ا.پ. شتاب و تعجیل .

اشتات (actât) ع. ج. شت .

اشتات (ectât) م.ع. پراکنده‌کردن.

اشتاد (actâd) ا.پ. روز بیست وششم از هر ماه‌شمسی. و اخ . فرشته‌ای که موکل براین روز است واموراین روزتعلق باودارد . و نام نسکی از بیست ویك نسك کتاب زند. ونام شخصی از اهالی مازندران که **اشتاد رستاق** منسوب به اوست .

اشتار (ectâr) م. ع. برگشته گردانیدن پلك چشم را .

اشتار (octâr) و (ectâr) ا. پ. شتاب و تعجیل .

اشتاغ (ectâq) م.ع. **اشتغه اشتاغاً:** هلاك گردانید اورا .

اشتافتن(ectâftan)فل.پ. بسرعت و عجله رفتن وكاری کردن و شتاب کردن .

اشتالنگ (ectâ_lang) ا.پ. شتالنگ که استخوانیست واقع در میان بند پا و ساق و بجول و بتازی کعب گویند . و**اشتالنگ بازی** بازی را گویند که باشش دانه بجول گوسفند بازی کنند و بشش قاب اکنون‌معروف است .

اشتاو (octâv) و (ectâv) ا.پ. شتاب و عجله و اشتاب .

اشتباب (ectebâb) م.ع. جوان‌گردانیدن یق **اشتب‌الله قرنه :** جوان گرداند اورا خدای ــ والقرن زیادة فی‌الکلام .

اشتباك (ectebâk) م.ع . یک‌یگر در آمدن چیزی. ودر آمیخته شدن و در هم شدن امور . ونیك تاریك شدن سیاهی شب. ونیك ظاهر شدن ستارگان .

اشتباه (ectebâh) م.ع. مانند شدن یق **اشتبها** اذا اشبها کل واحد منهما لاخر حتی التبسا . وپوشیده شدن کار ومانندآن.

اشتباه (ectebâh) ا. پ. _ مأخوذ از تازی_شك وشبهه.وگمان و وهم. وپوشیدگی. وسهو و خطا. ومشابه‌ومانند . و **بی‌اشتباه** م‌ف.: بی‌شك وشبهه . و ص . **قلعهٔ فلك اشتباه :** قلعه‌ای که در رفعت‌مشابه‌فلك‌بود.

اشتباهات (ectebâhât) ج.ا. پ. ـــ مأخوذ از تازی _ شکها. وگمانها ووهمها.

اشتباهی (ectebâhi) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی _ وهمی. وبدگمانی . ومبهم.

اشتة (octat) اخ. ع . لقب جماعتی از محدثین اصفهان .

اشتجار (ectejâr) م.ع. منازعت کردن دوگروه باهم . ودست‌را ستون زنخ کردن‌از اندیشه . و رفتن خواب‌ازچشم کسی.ورسیدن چشم کسیرا . و مختلط شدن‌نیزه‌ها ودر آمدن بعض آن در بعض . الحدیث **یشتجرون اشتجار اطباق الرأس** ای یشتبکون فی‌الفتنة والحراب اشتباك عظام‌الراس .

اشتداد (ectedâd) م.ع. سخت و قوی واستوار شدن. و دویدن. وبالا برآمدن روز.

اشتداد (ectedâd) ا. پ._ مأخوذ از تازی_ سختی.وتندی. وپایداری. وزبردستی و ظلم وستم . وشدت . وبسیاری. وسرکشی و تمرد .

اشتدادات (ectedâdât) پ.ج.اشتداد. و **اشتدادات گرما :** بسیاری وزیادی گرما وسختی وشدت آن .

اشتداه (ectedâh) م.ع. بیخودگردیدن ومتحیرشدن. وبازماندن یق **اشتده‌فلانٌ** .

اشتر (actar) ص. ع. کسیکه پلك چشم او برگردانیده شده باشد . واخ. لقب **مالك ابن‌حارث نخعی** از اصحاب‌امیرالمؤمنین علی‌علیه‌السلام .

اشتر (octor) ا.پ.مر. شتر .

اشتر (octorr) اخ.ع. لقب مردی از اهل کوفه .

اشتراء (ecterâ') م.ع.خریدن‌وفروختن_ ازلغات اضداد است_ و از دست دادن‌چیزی. وچنگ‌زدن‌بچیزی.قوله‌تعالی**اشتروا الضلالة بالهدی**.

اشترابه (octorâbe) ا.پ.نوعی ازجامهٔ پشمین که اشتراوه نیز گویند وگویا جامه‌ایست که ازپشم شتر میسازند .

اشتراط (ecterât) م.ع. پیمان وتعلیق

کردن چیزی بچیزی ـ یعدی بعلی.

اشتراف (ecterâf) م.ع. **اشترف اشترافاً**: برپای خاست.

اشتراق (ecterâq) م.ع. قدید کردن گوشت وگذاشتن آن در آفتاب تاخشك گردد.

اشتراك (ecterâk) م.ع. انبازی کردن وشراکت داشتن.

اشتراك (ecterâk) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشارکت و انبازی وشرکت وشراکت. وبهره داری. ورفاقت. وهمراهی. **وبروجه ـ اشتراك** م ف.: بروجه شرکت و بطور انبازی.

اشتران (actarâne) اخ. بصیغهٔ تثنیه ع. مالك اشتر وپسرش ابراهیم.

اشتراوه (octorâve) ا. پ. اشترابه ونوعی ازجامهٔ پشمین.

اشتربان (octorbân) ا. پ. ساربان وکسیکه پرستاری شتر کند.

اشتربانه (octor-bâne) ا. پ. جامهٔ گرانبهائی که ازپشم شتر می‌سازند.

اشتربین (octor-bin) ص. پ. کسیکه چشمش دور را نبیند.

اشترپای (octor-pây) ا. پ. قسمی ازگیاه معطر که پودنه نیز گویند.

اشترخار (octor-xâr) ا. پ. گیاهی خاردارکه شتر آنرا برغبت می‌خورد وخارشتر نیز گویند.

اشترخوار (octor-xâr) ا. پ. گیاه اشترخار. وکنه‌ایکه بربدن‌شتر وگاو وگوسپند وخرموجز آن چسبد. ونوعی ازمار.

اشتردار (octor-dâr) ا. پ. ساربان وکسیکه پرستاری شتر می کند و آنرا کرایه داده و ازجائی بجائی بار میرد و کرایه‌میگیرد.

اشترداری (octor-dâri) ا.پ. پاسبانی اشتر. وکرایه کشی باآن.

اشتردل (octor-del) ص. پ. بددل. وکینه دل وکینه جو. و جبان وترسو و بیدل. و نامرد. و ترسنده. و بداندیش.

اشترزهره (octor-zahre) ص.پ. جبان و ترسو. و کاهل وتنبل.

اشترغار (octor-qâr) ا. ع. ـ مأخوذ از فارسی ـ گیاهی که تازهٔ آنرا مردم مصر و موصل مانند کاهو می‌خورند.

اشترغاز (octor-qâz) ا. پ. بیخ گیاه انجدان. و یا بیخ گیاهی‌که از آن آچارمی‌سازند وبتازی شوك الجمال و زنجبیل العجم گویند.

اشترغان (octor-qân) ا.پ. نام گیاهی که گیاه مریم گویند.

اشترك (octorak) ا. پ. موجهٔ دریا. و تالاب. و رود خانه. و شتر کوچك.

اشترك (ecterek) ا. پ. بزبان مردم کرمان اشق.

اشترکا (actarkâ) ا. پ. عنقا.

اشترگاو (octor-gâv) و **اشترگاو پلنگ** (octor-gâv-palang) ا.پ. زرافه.

اشترگیا (octor-giâ) ا.پ. اشترخار.

اشترمرغ (octor-morq) ا. پ. شتر مرغ و نعامهٔ. مر. شتر مرغ.

اشترمور (octor-mur) ا.پ. جانوری مانند مور و به بزرگی گوسپند و یا به بزرگی بزکوهی و در جنگلهای مغرب بسیار است.

اشتروا (octor-vâ) ا.پ. جامهٔ خوابی که از پشم شتر سازند.

اشتروا (octor-vâ) ا. پ. بار شتر. و موی شتر.

اشتروغ (octoruq) ا. پ. گیاهی که شتر برغبت خورد.

اشتطاط (ectetât) م.ع. جور کردن بکسی در حکم. و دوررفتن ستور بچرا. و دور شدن.

اشتعال (ecteâl) م.ع. برافروختن آتش. و سپید گردیدن موی سر. قوله تعالی **واشتعل الرأس شیباً**.

اشتعال (ecteâl) ا.پ. مأخوذاز تازی ـ برافروختگی و التهاب و شعله.

اشتعالك (ecteâlak) ا. پ. ـ مأخوذاز تازی ـ شعلهٔ کوچك وخرد. و خصومت و مناقشه و نزاع.

اشتغار (ecteqâr) م.ع. **اشتغر فی الفلاة اشتغاراً**: دور رفت در بیابان. **و اشتغرعلینا**: ستم کرد برما وضجرنمود. **و اشتغرت الابل**: بسیارشدند شتران و مختلف گردیدند. **و اشتغر العدد**: بسیار شد آن عدد چنانکه معلوم نمیشود چقدر است. **و اشتغرعلیه حسابه**: بسیار و فراخ گردید بروی حساب آن. **واشتغر الامر**: مشتبه شد آن کار.

اشتغال (ecteqâl) م.ع. بکاری پرداختن یق **اشتغل به اشتغالا**.

اشتغال (ecteqâl) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشغولیت و شغل و کار وبارداشتن. **و اشتغال داشتن** ف. ل.: خود را بکاری واداشتن. و مشغول بودن. و خود را مسرور داشتن.

اشتغالات (ecteqâlât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مشغولیت ها و کار و بار ها وج. اشتغال.

اشتفاء (ectefâ') م.ع. شفا یافتن چیزی یق **اشتفیت بکذا**.

اشتفاف (ectefâf) م.ع. **اشتف البعیر الخرام کله اشتفافاً**: برکرد آن شترخرام را. **و اشتف مافی الاناء**: نوشید همهٔ آبی که درآوندبود وپس خورده نماند. واشتفاف: استقصا کردن در چیزی وهمهٔ آنرا گرفتن.

اشتقاق (ecteqâq) م.ع. نیمهٔ چیزی را

گرفتن. ودرآمدن درسخن. وسخن رادرخصومت چار است بردن . وچپ و راست رفتن در آنحال. وگرفتن کلمه ایرا ازکلمهٔ دیگر.

اشتقاق (ecteqâq) ا.پ. مأخوذ ازتازی. اصل هرچیزی. وطریقهٔ بیرون آوردن کلمه‌ای ازکلمهٔ دیگر .

اشتقاقات (ecteqâqât) ع.ج اشتقاق.

اشتقاقی (ecteqâqi) ص.پ. منسوب به اشتقاق .

اشتک (ectak) ا.پ. جامه ای که کودک نوزائیده را درآن پیچند و قنداق و پازار نیز گویند .

اشتکاء (ecteka') م.ع. گله کردن . و **فلانٌ یشتکی به** (مجهولا) : فلان متهم است بدان. وساختن پوست را تادوغ زنند .

اشتکار (ectekâr) م.ع. **اشتکر الضرع**: پرشیرشد پستان. **واشتکر النخل**: شکر برآورد خرمابن . و **اشتکر الشجر**: برگ ریزه‌درآورد درخت. **واشتکر الکرم**: بردمید نهال درخت‌رز ازشاخ آن. **واشتکرت السماء**: نیک باریدآسمان . و **اشتکرت الریاح بالمطر**: باران آورد باد. و **اشتکرت الحر** و **اشتکر البرد**: سخت شد گرما و سرما . و **اشتکر فی عدوه**: نیک دوید وکوشش کرد درآن .

اشتکال (ectekâl) م.ع. مشتبه‌شدن امر یق **اشتکل الامر** .

اشتلال (ectelâl) م.ع. رهانیدن کسیرا. و یکسو کردن. و خواندن کسیرا تـاوارهاند آن را .

اشتلابوس (ectelâbus) **واشتلاپوس** (ectelâpus) ا.پ. مأخوذ از یونانی . درختی ستبر و خارناک و پوست آن مانندقرفه سرخ و ضخیم و دار شیشعان نیز گویند .

اشتلحونا (ectalhunâ) ا.پ. عصای سلطنت .

اشتلم (octolom) ا.پ. ظلم وتعدی. و غلبه و تندی و زور. **واشتلم کردن** فم.: ظلم وتعدی کردن، وداد وبیدادکردن. و به‌تندی و زور چیزی گرفتن .

اشتم (actem) ا.پ. چرک خونین که از زخم بالاید .

اشتمات (ectemât) ا.ع. اول فربهی .

اشتماذ (ectemâz) م.ع. زدن قبچقار سرین ماده را تا بلند کند پس برجهد بروی یق **اشتمذ الکبش** اذا ضرب الالیة حتی ترتفع فیسفد .

اشتمال (ectemâl) م.ع. درخودپیچیدن جامه. **واشتمل علیه الامر**: درازگرفت اورا. واحاطه نمود . و **اشتمل الرجل**: بشتافت آنمرد . و **اشتمل علی سیفه**: زیر جامهٔ خود کرد شمشیررا .

اشتمال (ectemâl) ا.پ. مأخوذ از تازی . احاطه و فراگرفتگی .

اشتمام (ectemâm) م.ع. بوئیدن .

اشتو (actu) ا.پ. زغال. و زغالدان. و انگشت و اصبع .

اشتوا (actovâ) ا.پ. اشتو وزغال. و زغالدان .

اشتوا (octovâ) ا.پ. سبزه.

اشتواء (ectevâ') م.ع. بریان‌شدن. و بریانی ساختن .

اشتوانه (octovâne) ا.پ. انگشتانه .

اشتود (octavad) ا. پ. روز دوم از خمسهٔ مسترقه. وبودن آفتاب دربرج عقرب. و در این روز آتش پرستان جشن کنند و عید گیرند. و اخ. رب‌النوع‌قدرت.

اشتوره (octure) ا.پ. گیاه‌خارداری تلخ که شتر برغبت خورد .

اشتوم (octum) ا.پ. کاه ساقهٔ هر غله. وبقله. وجاروئی که از ساقهٔ غله‌ها سازند .

اشتوه (octuh) ا.پ. گیاه خار داری تلخ که شتر برغبت خورد و اشتوره نیزگویند .

اشته (actah) اخ.ع . لقب جماعتی از محدثین اصفهان .

اشتها (ectehâ) ا.پ. مأخوذازتازی. میل بغذا و طعام و خواهش طعام ورغبت‌آن.

اشتهاء (ectehâ') م.ع . **اشتهاه اشتهاءً**: خواست آنرا و آرزوی وی‌نمود. و دوست داشت آنرا .

اشتهار (ectehâr) م.ع. آشکار کردن. و آشکار شدن یق **اشتهره فاشتهر** .

اشتهار (ectehâr) ا.پ. مأخوذ از تازی. شهرت وناموری ونیک نامی. وعظمت و آبرو و حرمت . ومعروفیت. و اطلاع. و افشا . و **خورشید اشتهار** ص.: آشکار و هویدا مانند آفتاب . و **اشتهار داشتن** فل.: معروف ومشهور شدن و نامور گشتن . و **اشتهار شدن**: مشهورو معروف‌گشتن. و روشناس و آشکارا گشتن ومعلوم شدن. و نامدارگردیدن‌ظاهر وهویدا شدن. **واشتهار کردن** فم.: اعلام‌کردن وافشا نمودن .

اشتهارنامه (ectehâr-nâme) ا.پ. نامه‌ایکه جهت آشکار کردن و شهرت دادن خبری نویسند تا همهٔ مردم از آن خبر و کار مطلع شوند. و اعلان و اعلان نامه .

اشتیاب (ectiâb) م.ع . **اشتاب اشتیاباً**: آمیخته شد .

اشتیاذ (ectiâz) م.ع. عمامه برسربستن.

اشتیار (ectiâr) م.ع. انگبین‌چیدن. وفربه شدن ستور .

اشتآز (ecte'âz) م.ع. **اشتاز اشتآزاً**: رمید .

اشتیاف (ectiâf) م.ع. گردن درازکردن ونگریستن درچیزی. و دیدبانی کردن. ودرشت

شدن جراحت. واز دور نگریستن برق را.

اشتیاق (ectiâq) ا.ع. آرزومند چیزی شدن یق **اشتاقه و اشتاق الیه**.

اشتیاق (ectiâq) ا.پ.ـ مأخوذازتازی. آرزو وآرزومندی وبویه ورغبت ومیل‌وشوق. و کثرت میل ورغبت. **واشتیاق داشتن** ف‌ل.: میل ورغبت بسیار داشتن.

اشتیاقات (ectiâqât) ج‌ا.پ.ـ مأخوذ از تازی. آرزومندیها ورغبتها. وکثرت میل. وج. اشتیاق.

اشتیاقنامه (ectiâq-nâme) ا. پ. نامه‌ای که از روی شوق ومحبت نوشته شود و آرزوی ملاقات دوستانه در آن بود.

اشتیال (ectiâl) م.ع. تعرض‌نمودن. و دشنام دادن. و برداشتن‌شتر دنبال‌را.

اشتیام (ectiâm) م.ع. در چیزی در آمدن.

اشتآن (ecte'ân) م.ع. **اشتان شأنه اشتأ ناً**: قصد کرد قصد اورا.

اشتیة (actiat) ع.ج شتاء.

اشتیم (actim) و (ectim) ا.پ. ریم و چرك جراحت.

اشتیم (ectim) ا.پ. ازار و شلوار.

اشج (occaj) ا.ع. اشق و اشترك.

اشج (acajj) ا.ع. از اعلام است.

اشج (acajj) ص.ع. **رجلُ اشجُ**: مردیکه بر پیشانی او اثر شکستگی بود.

اشجاء (ecjâ') م.ع. **اشجاه اشجاءً**: اندوهگین کرد اورا. وشاد نمود ـ ازاضداد است ـ ومقهور ساخت وچیره شد بروی.و در اندوه افگند اورا.

اشجاذ (ecjâz) م.ع.سخت شدن‌چیزی برکسی. واذیت دادن. **واشجذالمطر**: باز شد باران و سپس پیوسته و بسیارببارید. و **اشجذت السماء**: سست‌ونرم‌شدباران.

اشجار (acjâr) ع.ج شجر (cajr) و (cajar).

اشجار (ecjâr) م. ع. رویانیدن زمین درخت را یق **اشجرت الارض**.

اشجان (acjân) ع‌ج‌شجن (cajan).

اشجان (ecjân) م.ع. **اشجنه الامر اشجاناً**: اندوهگین کرد ویرا آن کار. و **اشجن الکرم**: صاحب شجنة گردید درخت انگور.

اشجر (acjar) ص.ع. **وادِ اشجرُ**: رودبار بسیاردرخت. **وهذاالمکان اشجر منه**: این مکان زیادتر از آن است ازروی درخت. و **هذه الارض اشجر من هذه** ای اکثر منها شجراً.

اشجع (acja') ا.پ. شیریشه. وزمانه. و نوعی از مار. وص. مرد سبك‌سر گول. و دراز بالا ونیك‌دراز. و ا. از اعلام است.

اشجع (acja') ص.ع. پردل و دلاور.

اشجع (acja') و (ecja') ا.ع. پیوند بن انگشتان متصل به پی پشت دست وپاوپی پشت دست از بند دست تابن انگشتان. و استخوان انگشتان زیر پی پشت دست ملصق‌به بند دست ج: اشاجع.

اشجعة (acjeat) ع.ج شجیع (caji').

اشجغ (acjaq) ص.ع. **جملُ اشجغُ**: شتر پیش در آینده.

اشحاء (echâ') م.ع. بازکردن دهان‌را.

اشحاء (acehhâ') ع.ج شحیح (cahih).

اشحاذ (echâz) م.ع. تیز کردن کارد و امثال آن.

اشحاص (achâs) ع.ج شحص (ca's).

اشحاص (echâs) م ع. **اشحصه اشحاصاً**: در تعب انداخت او را. و **اشحصه عن المکان** اذا اجلاه: نفی کرد اورا از آنجای.

اشحاط (echât) م.ع. دور کردن.

اشحان (echân) م.ع. **اشحن المدینة بالخیل**: پرکردآن شهرراباسبان. **واشحن الصبی**: آمادهٔ گریستن شد آن کودك. و **اشحن السیف**: در نیام کرد آن شمشیررا. و برهنه کردآنرا. ازاضداد است. **واشحن له بسهم**: آماده شد تاسرکند تیررابرای او.

اشحة (acehhat) ع.ج‌شحیح (cahih).

اشحم (acham) ص. ع. شحم دار تر وپرپیه تر. وگوشت دارتر.

اشحی (achâ) ص.ع. زن غضبناك.

اشخاذ (ecxâz) م.ع. برآغالانیدن‌سگ را یق **اشخذالکلب اشخاذاً**.

اشخار (acxâr) ا.پ. پتاس‌و نوشادر.

اشخاس (ecxâs) م.ع. **اشخس فی المنطق**: ترش‌روئی کرددرسخن. **واشخس فلاناً و به**: غیبت کرد فلان را.

اشخاص (acxâs) ع.ج شخص (caxs).

اشخاص (acxâs) ج‌ا.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ کسان ومردمان.

اشخاص (ecxâs) م.ع. بی‌آرام کردن. وازجای برکندن. وبردن ورسیدن وقت‌سفر. وغیبت کردن کسیرا ـ یعدی بالباء ـ وگذشتن تیر از بالای نشانه. واز جائی بجائی آوردن غریم را.

اشخام (ecxâm) م.ع. بوی‌برگردانیدن شیر یق **اشخم اللبنُ**.

اشخر (acxar) ا.ع. درخت عشر.

اشخم (acxam) ص.ع. **روضٌ اشخمُ**: مرغزاربی گیاه. **وشعرٌ اشخمُ**: موی‌سپید. و **حمارٌ اشخمُ**: خردیزه رنگ و آن‌نیك سیاه بودن روی وتپوزآنست نسبت‌رنگ‌سایر بدن وی.

اشخوان (ocxovân) ا.پ. یك قسم گیاهی.

اشخوان (ecxevân) و (ocxovân) اِپ. شکوفه .

اشخوب (ocxub) اِع. بانگ دوشیدن شیر یق **انها لاشخوب الاحالیل.**

اشخون (ecxun) اِپ. گیاهی که **سلمه تره** نیزگویند .

اشخیص (ecxis) اِ. پ. ـ مأخوذ از یونانی. قسمی از مازریون .

اشخیمام (ecximâm) مِ ع. آمیخته شدن گیاه تر به گیاه خشك یق **اشخام النبت** اذا اختلط النبت الرطب بالیابس .

اشد (acadd) اخ ع. نام برادر یوسف پیغمبرکه **آشد** نیزگویند. و **ابو الاشد:** از دلیران عرب اسمش سنان بن خالدبن الاشد .

و **ابو الاشدسلمی:** شخص محدثی.

اشد (acaddo) و **اشد** (acadde) کلمهٔ فعل **اشدُ لقدکان کذا** ای اشهد یعنی گواهم وکذلك **اشدِ لقدکان کذا .**

اشد (acadd) ص ع. شدیدتر. وقوی تر. و استوارتر.

اشد (acodd) و (ocodd) اِ ع. قوت و توانائی ومنه قوله تعالی **حتی یبلغ اشده** و آن مابین هیجده تا سی سال است .

اشداء (ecdâ') مِ ع. ماهر شدن در فن سرود یق **اشدی فلانٌ .**

اشداء (aceddâ') ع ج شدید .

اشداد (ecdâd) مِ ع. صاحب ستور سخت شدن. وقوت دادن کسیرا.

اشداف (ecdâf) مِ ع. تاریك شدن شب یق **اشدف اللیل.**

اشداق (acdâq) ع ج شدق (cedq) و (cadaq) .

اشدان (ecdân) مِ ع. صاحب بچهٔ توانا شدن ماده آهو یق **اشدنت الظبیة .**

اشداه (ecdâh) مِ ع. بیخودگردانیدن.

اشدح (acdah) ص ع. فراخ از هرچیزی .

اشدخ (acdax) اِع. شیربیشه .

اشدخ (acdax) ص ع. **فرسٌ اشدخُ:** اسب سپید روی .

اشدف (acdaf) ص ع. دشوار وسخت. وتنگ روزی. ومرد کج رخسار.

اشدف (acdaf) اِ ع. اسبی که از تعب و مشقت مایل بیك جانب باشد وشتر دراز و کشیده تن ازنشاط دررفتن. واسب بزرگ تن. وکسیکه بادست چپ کار میکند .

اشدق (acdaq) ص ع. **خطیبٌ اشدقُ** خطیب بلیغ وکام گشاده .

اشذاء (eczâ') مِ ع. یکسو کردن. و دور گردانیدن چیزیرا. وسخن نادرگفتن. **و اشذ فلانٌ:** ای جاء بقول شاذ. **واشذالشیی:** یك سرکرد آن چیزرا. وبنهایت رسانید آنرا .

اشر (acr) مِ ع. **اشرت اسنانها اشراً:** نیکو وخوب گردانید دندانهای آنزنرا. **و اشرالخشب:** شکافت چوب را باره .

اشر (acar) مِ ع. **اشر اشراً:** (ازباب سمع) تکبرکرد و تبختر نمود .

اشر (acer) و (acor) و (acr) و (acar) ص ع. شادومسرور وشادمان ومتکبرومتبختر. وگستاخ ج: اَشِرون و اُشُرون. وقوله تعالی **بل هو کذاب اشر:** بلکه او دروغگوئی است ناپسند .

اشر (acor) اِ ع. شکافهای ناهموار دندانها. و گودی میان دندان ودندانه های داس .

اشر (ocor) و (ocar) اِ ع. خوبی دندان و تیزی آن از روی خلقت باشد ویا از روی عمل ج: اُشُور. **واشرالمنجل:** دندانه های داس .

اشر (acarr) ص ع. بدتر. وبد ترین .

اشراء (acrâ') ع ج شری (carâ) .

اشراء (ecrâ') مِ ع. **اشری البرق:** درخشید برق . **و اشراه:** کج کرد آن را . **و اشری الحوض:** پرکرد حوض را . **واشری الجمل:** گشاده شد پشم آن شتر. **و اشری بینهم:** برآغالانید و برانگیخت میان ایشان.

اشراء (acerrâ') ع ج شریر .

اشراب (ecrâb) مِ ع. دروغ بربستن برکسی. **و اشربنی مالم اشرب:** بربست برمن آنچه نکرده ام . و رسن را در گلوی کسی کردن . **و اشرب فلانٌ حب فلانٍ** (مجهولا): حب اوبادل وی آمیخته است. و منه قوله تعالی **واشربوا فی قلوبهم العجل . و اشرب الابیض حمرة** (ایضاًمجهولا): غالب شد سپیدی برسرخی . وآب نوشانیدن بکسی وآب دادن. وآب خوردن. و تشنه شدن. وصاحب شتران سیراب وشتران تشنه شدن ازلغات اضداد است ـ و نزدیك بآب خوردن رسیدن. ودرخورانیدن جامه را رنگ سیر. ودرخوردن آن (لازم ومتعدی). **واشرب فلاناً الحبل:** رسن را درگلوی فلان کرد. **و اشرب ابله :** قرار داد برای هر شتری قرینی .

اشراد (ecrâd) مِ ع. رانده گردانیدن کسیرا یق **اشرده** ای جعله شریداً .

اشرار (acrâr) ع ج شریر .

اشرار (acrâr) ج اِ پ. ـ مأخوذازتازی- مردم بد کار و بد عمل و مفسد و بد ذات و مجرم .

اشرار (ecrâr) مِ ع. درآفتاب نهادن چیزی را تاخشك شود. وپیدا کردن. وبه بدی منسوب کردن کسیرا.

اشرارة (ecrârat) اِ ع. گوشت پارهٔ خشك. و زنبیل برگ خرما که برروی آن پنیر

راخشك كنند. وهرچه بروی گوشت وپنیرومانند
آنرا خشك كنند. واج.گلهٔ بزرگ ازشتران .
ج: أشاریر .

اشراز (ecrâz) م.ع. درسختی وناپسندی
انداختن کسیرا یق **اشرزه الله** ای القاه فی
مکروه لایخرج منه.

اشراس (acrâs) ا.ع. سریش که صحافان
وکفشگران بکار برند .

اشراس (ecrâs) م.ع. شوره گرچرانیدن
یق **بنو فلان مشرسون**.

اشراس (ecrâs) ا.پ. سریش یعنی گیاهی
که از برگ سبز و ساقهٔ نو رستهٔ آن بورانی
میسازند ومیخورند و آرد ریشهٔ آنرا کفشگران
وصحافان بکار می برند .

اشراط (acrât) ع . ج شَرَط
و شَرْط . و **اشراط الساعة** : نشانهای
قیامت . و **اشراط القوم** :
نجبای قوم . و نیز اشراطج اخ.: سه ستاره
راگویند که دوتای از آنها راکه شرطان گویند
در برج حمل واقع وبمنزلهٔ دوشاخ وی میباشند
و یکی دیگر خرد و بجانب شمال واقع شده و
منه **اذا اطلعت الاشراط ظهرت
الانباط** جمع النبط للماء.

اشراط (ecrât) م.ع. نشان کردن شترو
گوسپند و جز آن جهت فروختن. و آماده
کردن چیزی را برای فروختن. و شتابانیدن
رسول. و آماده کردن خویشتن را برای کاری
و نشان کردن جهت آنکار .

اشراع (acrâ') ع.ج شَرَعَة .

اشراع (ecrâ') م.ع. **اشرع الرماح
اشراعاً**: راست کرد نیزه ها را بسوی کسی .
و **اشرع باباً الی الطریق**: گشاد در را
بسوی راه. و **اشرع الطریق** : بیان
کرد و پیدا و ظاهر گردانید آن راه را .

اشراف (acrâf) ع.ج شَریف . و
اشرافك : هر دو گوش و بینی تو .

اشراف (acrâf) ج ا. پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ مردم بزرگوار و پاك نژاد. وارباب
دولت و مردم بزرگ قدر . و **اعیان و
اشراف** : مردم رئیس و بزرك یك شهر و
یك طایفه که بکیت و یا بکیتا نیز گویند .

اشراف (ecrâf) م.ع. **اشرف المربا**:
بالا برآمد جای دیدبان را . و **اشرف علیه** :
از بالا بزیر نگریست آنرا واطلاع یافت بر
آن. و **اشرف الموضع** : بلند شد آنموضع .
و **اشرف المریض علی الموت** ای
اشفی : نزدیك بمرگ رسید آن بیمار . و
اشرف علیه اذا اشفق علیه : مهربانی کرد
بر او . و نیز اشراف : نزدیك شدن

اشراق (ecrâq) م . ع . **اشرق
اشراقاً** : در طلوع آفتاب در آمد و یا در
آنوقت بجائی شد . و **اشرقت الشمس** :
برآمد آفتاب. و روشن و تابان گردید آفتاب.
وبلند گردید آفتاب. و **اشرق النخل** : غوره
برآورد آن خرما بن . و **اشرق الثوب
فی الصبغ** : نیك برنگ کرد آن جامه را .
و **اشرق عدوه** : اندوهگین و غصه ناك
کرد دشمن خود را . و **اشرق وجه
فلان** : درخشید روی فلان و تابان گردید .

اشراق (ecrâq) ا . پ . ـ مأخوذ از
تازی ـ تابش و روشنائی و گشب وپرتو.
و درخش و تجلی .

اشراقات (ecrâqât) ج ا.پ. ـ مأخوذ
ازتازی ـ روشنیها و پرتو ها وتجلیها ودرخشها
و گشبها .

اشراقیین (ecrâqiyin) ج اخ. پ. ـ
مأخوذ از تازی ـ نام طایفه ای از حکما که
پیرو افلاطونند .

اشراك (acrâk) ع.ج شِرْك و شَریك .

اشراك (ecrâk) م . ع . شرك شدن
بخدا . **واشرك بالله** : کفرکرد. **واشرك
بینهم** : جمع کرد میان ایشان . و شریك
گردانید . و **اشرك النعل** : شراك ساخت
برای کفش. **واشرکه**: شریك یافت اورا.

اشران (acrân) ص.ع. شاد ومسرور.
و متکبر و متبختر . ج : اشری (acrâ) و
اشاری (acârâ) و اشاری (ocârâ) .

اشربة (acrebât) ع.ج شَراب .

اشربه (acrebe) ج ا . پ . ـ مأخوذ
از تازی ـ نوشیدنیهای گوارا و خوشمزه و
سرد و خنك .

اشرة (acrat) ا . ع . شادی و شادمانی
وشعف. و گستاخی و شوخی .

اشرة (ocrat) ا . ع . گرهی مانند دو
چنگال در سر دم ملخ .

اشرج (acraj) ص . ع . **دابةٌ
اشرجُ** : شتری که یك خصیة وی کلان
بود. یا تنها دارای یك خصیه باشد .

اشرحفاف (ecrehfâf) م . ع . آماده
شدن برای جنگ . وشتابی. وسبکی کردن .

اشرس (acras) ص. ع . بدخو. ومرد
دلاور و جری درجنگ. وا. شیربیشه.وسختی.
و ا خ . نام صحابی . و **اشرس الدهر**
ا . : سختی .

اشرط (acrat) ص . ع . فرومایه تر
یق **الغنم اشرط المال** ای ارذله ـ این
اسم تفضیل فعل ندارد و از نوادر است .

اشرع (acra') ا . ع . بینی که سر آن
دراز باشد .

اشرعة (acreat) ع.ج شِراع .

اشرف (acraf) ا.ع. شب پره. و مرغی
دیگر که آشیانه نسازد و فرود نیاید الا ریثما
یجعل لبیضه افحوصاً لتراب و یبیض فیه و یغطی
علیه فیطیر و بیضه ینکسر بنفسه فاذا اطاق فرخه
الطیران طار و کان کابویه فی عادتهما . و

ذو اشرف اخ. موضعی است در یمن .

اشرف (acrat) ص.ع. بلند تر از هر چیزی. و شریفتر و با قدرتر . و **منکبٌ اشرفُ** : دوش بلند .

اشرف (acraf) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ شریفتر و بزرگتر و با قدرتر. واخ . لقبی است که شخص سلطنت چون یکی از وزرای خـود را منتسب بخانوادهٔ خویش گرداند اشرف باو لقب میدهد . و **ملك اشرف چوپانی پور امیر تیمور تاش پور امیر چوپان** : حکمران آذربایجان و عراق عجم که درسال ۷۵۸ هجری درخوی بدست لشکر جانی بیك خـان کشته شد . و **اشرف افغان غلیجائی** : برادر زادهٔ محمود که پس از شکست ازلشکرشاه طهماسب در نزدیکی قندهار بدست کسان برادر محمود در سال ۱۱۴۲ کشته شد .

اشرفی (acrafi) اخ.پ . یك قسم زر مسکوکی که تا چند سال قبل ۱۸ نخود وزن آن بودواکنون کمتر از پانزده نخودوزن دارد .

اشرك (acrok) ع.ج شِراك .

اشرم (acram)ص.ع. **رجلٌ اشرمٌ** . مرد کفته بینی . و اخ . لقب **ابرهة** بدان سبب که کفته بینی بود .

اشرون (acoruna)و (aceruna) ع.ج اِشر و اُشُر و اَشِر و اَشُر .

اشری (acrā) ع.ج اَشران .

اشرئباب (ecrè'bâb)م.ع. **اشرأبّ الیه اشرئباباً** : استیخ کرد گردن رابسوی او تا بنگرد. و بلند بر آمد تا بنگرد .

اشریة (acriat) ع.ج شِری .

اشریراء (ecrirâ') م . ع . بی آرام گردیدن . و از جای رفتن یق **اشروری اشریراءً** .

اشریراق (ecrirâq)م.ع. **اشرورق بالدمع اشریراقاً** : پر آب شد چشم وی .

اشزر (aczar) ص.ع. **لبنٌ اشزرُ** : شیر سرخ ستبر .

اشساع (acsâ') ع.ج شسع (ces') .

اشساع (ecsâ') م . ع . دوال ساختن برای نعل یق **اشسع النعل** .

اشصاء (ecsâ') م . ع . و اکردن چشم و برداشتن آنرا یق **اشصی بصره** .

اشصاب (acsâb) ع . ج شصب (cesb) .

اشصاب (ecsâb) م.ع. سخت و دشوار کردن یق **اشصب الله عیشه** : سخت و دشوار کند خدا زندگانی او را .

اشصار (acsâr) ع . ج شصر (casar) و شاصر .

اشصاص (ecsâs) م . ع . باز داشتن کبرا. ودورشدن. وکم شیرشدن شتروگوسپند.

اشطاء (actâ') ع.ج شطء (cat') .

اشطاء (ectâ')م.ع. **اشطأ الشجر** :شطء برآوردآندرخت. **واشطأ الرجل**: صاحب پسر بالغ شد آن مرد و صاحب پسر همچو خود گردید یعنی پسرش بالغ ومانند پدرشد .

اشطاط (ectât) م . ع . **اشط علیه فی الحکم** : جور کرد بر وی درحکم. و **اشط فی السوم** : دور رفت ستور در چرا . و **اشط فی الطلب** : دور شد در طلب وبتك رفت . **واشط فی المفازة** : دور رفت در بیابان .

اشطان (actân) ع . ج شطن (catan) .

اشطان (ectân) م . ع . دور کردن .

اشطر (actor) ع . ج شطر (catr) .

و حلب فلان الدهر اشطره ای ضرو به من خیر و شر .

اشظاء (eczâ') م . ع . رسیدن برشظای ستور. و یا زدن برشظای آن. مر شظی .

اشظاظ (eczâz) م . ع . دراز کردن شتردم خودرا یق **شظ البعیر**. ونیز اشظاظ : استیخ کردن نره را . و چوب گوشهٔ جوال ساختن. وچوب درگوشهٔ جوال کردن. وراندن. و پریشان نمودن. و برپا کردن .

اشظة (acezzat) ع . ج شِظاظ.

اشعاء (ec'â')م.ع. **اشعی به** : اهتمام و غمخوارگی وی نمود . و **اشعی القوم الغارة** : پریشان و متفرق ریختند قوم غارت را .

اشعاب (ec'âb) م.ع. مردن.ونیك جدا شدن. ومفارقت گزیدنی که از آن باز گشت باشد .

اشعار (ac'âr)ج. شعر (ca'r)و(ce'r).

اشعار (ac'âr) ج ا.پ ._مأخوذازتازی. شعرها وبیتها وابیات. وقصائد. وغزلیات .

اشعار (ec'âr) م.ع. **اشعره اشعاراً**: شعار پوشانید آنرا . و **اشعره الامر** : آگاهانید وی را از آن کار و کذا **اشعره بالامر**. **واشعر الجنین**: موی برآوردبچه در شکم مادر . و **اشعر الخف** : موی را داخل موزه کرد . و **اشعرت الناقة** : بچهٔ موی برآورده انداخت ماده شتر. و **اشعره الشعار**: شعار پوشانید مراو را. و **اشعر الهم قلبه**: بجای شعارشد اندوه دل او را. وکل ماالزقته بشیءفقد **اشعرته به**. **واشعر القوم** : ندا کردند آنقوم بر شعار خود تا اینکه یکدیگر را بشناسند. وشعار قرار دادند آنقوم برای خود **واشعر البدنة**: خون آلود کرد کوهان شتر قربانیرا تا آنکه شناخته شود. و **اشعر الرجل هماً** : بجای شعار آنمرد چسبید بهم . و **اشعر فلان فلاناً شراً** : پوشانید فلان بدی را بفلان. **واشعره الحب مرضاً**: فروگرفت عشق اورا به بیماری. **واشعر**

السكين: شعيرة ساخت براى كارد. مر. شعيرة. **واشعر الملك** (مجهولا): كشته شد ملك. ونيز اشعار: شعر گفتن. ومشهوركردن كسيرا.

اشعار (ec'âr) ا.پ. مأخوذ از تازى — آگاهى و اطلاع واخبار. و **اشعار كردن** فم.: آگاهى دادن وآگاه گردانيدن.

اشعاع (ec'â') م.ع. پراكنده انداختن شتر بول خودرا يق **اشع البعير بوله** و **اشع الزرع**: خوشه بر آورد آن كشت. **واشع السنبل**: پر شد دانه‌هاى آن خوشه. و **اشعت الشمس**: نور گسترانيد آفتاب.

اشعال (ec'âl) م.ع **اشعلت النار فاشتعلت**: افروختم آتش را پس برافروخته شد. و**اشعل ابله بقطران**: درگرفت شتران خودرا بقطران. ونيز اشعال: پراكنده كردن اسبان را درغارت وجز آن ونيك سيراب كردن. وآب چكيدن از مشك و جزآن ازهرجاى و جاى خون برآمدن از زخم نيزه. وبسيار روان شدن اشك از چشم.

اشعان (ec'ân) م.ع. موى پيشانى دشمن خودرا گرفتن يق **اشعن عدوه**.

اشعب (ac'ab) اخ.ع **اشعب بن جبير** مولاى **عبدالله بن زبير** مردى طماع بود و عمر بسيار كرد چه در سال نهم از هجرت متولد شده و در سال يكصد وپنجاه و چهار وفات نمود. و در مثال گويند **هو اطمع من اشعب** ونيز گويند **لاتكن اشعب فتتعب**. ونيز اشعب اخ.: نام دهى در يمامه.

اشعب (ac'âb) ص.ع. **تيسٌ اشعبُ**: قچقار كه ميان دو شاخ آن بعد بسيار بود. ج: شعب (co'b).

اشعث (ac'as) ص.ع. مرد ژوليده موى. ج: شعث (co's). و**اشعث الرأس**: كسى كه موى سرش ژوليده بود. شعثاء مؤنث آن.

اشعث (ac'as) ا.ع. اسب پشت ناخاريده. وگياه خشك بهمى. ووتد وميخ چوبين. و مسواك.

اشعث (ac'as) اخ.ع. نام مردى .ج: اشاعث و اشاعثة.

اشعثى (ac'asiy) ص.ع. منسوب به اشعث.

اشعر (ac'ar) ا.ع. موى بسيار درانـدام. و موى گرداگرد سم ستور. و درازى موى گرداگرد فرج مادهشتر. و كرانهٔ فرج. وثؤلول مانندى كه از سم گوسپند برآيد. وگوشتى كه زير ناخن رويد .ج: شعر (co'r) و اشاعر. و اخ. لقب شخصى كه وقت زادن موى بر تن داشت ونام اين شخص **عمرو بن حارثه** و پدر قبيله‌ايست در يمن كه از آن قبيله‌است **ابوموسى اشعرى**. و نام كوهى.

اشعر (ac'ar) ص.ع. باشعورتر. وشاعرتر وكسيكه بهتر شعر گويد يق **هو اشعر منه**. و**رجلٌ اشعرُ**: مرديكه در تن وى موهاى زياد و موهاى بلند باشد. و **هو اشعرُ**: موهاى او بيشتر است .ج: شعر (co'r). و **مارأيت قصيدةً اشعر جمعاء منها**: نديده‌ام قصيده‌اى نيكوتر و جيدتر از آن.

اشعرة (ac'erat) ع.ج شعار.

اشعرى (ac'ariy) اوص.ع. منسوب به طايفهٔ اشعر.ج: اشاعرة و اشعرون. يق **جائتك الاشعرون**.

اشعرى (ac'ariy) اخ.ع. يكى ازحكماى بزرگ اسلام.

اشعل (ac'al) ص.ع. **فرسٌ اشعلُ**: اسبى كه در دم وى سپيدى بود.

اشعلال (ec'elâl) م.ع. پيداشدن سپيدى در دم اسب و جزآن. و برپاى ساختن موى بر اندام.

اشعة (ace'at) ع.ج شعاع وشع.

اشعه (ace'e) ج ا.پ. مأخوذ از تازى شعاعها و پرتوها. وروشنيها. و اشعهٔ خورشيد را زنك گويند.

اشعيا (ac'iâ) اخ.ع. پيغمبريكه بزبان عبرى **ايسياه** گويند.

اشعيلال (ec'ilâl) م.ع. پيداشدن سپيدى در دم اسب و جزآن. و بر افراشته گرديدن موى يق **اشعال رأسه** اذا انتفش.

اشعينان (ec'inân) م.ع. ژوليده وپريشان شدن موى يق **اشعان شعره اشعيناناً**.

اشغاء (ecqâ') م.ع. در كار كسى خلاف مردمان كردن يق **اشغوابه** اى خالفوا الناس فى امره. وقطره قطره چكانيدن بولرا.

اشغار (acqâr) ا.پ. جانوريكه شغور نيز گويند.

اشغار (ecqâr) م.ع. **اشغر المنهل اشغاراً**: دورماند آبخور از راه. و**اشغرت الرفقة**: تنها وجدا ماندند رفيقان از راه. و **اشغر الحساب عليه**: پريشان وبسيار گرديد حساب بروى. ونيز اشغار: برداشتن هردوپاى زنرا جهت گائيدن. وفراخ وبزرگ شدن جنگ.

اشغال (acqâl) ع.ج شغل (coql).

اشغال (ecqâl) م.ع. در كار داشتن كسيرا يق **اشغله اشغالا**.

اشغر (acqar) ص.ع. اسب سرخ فش و اشقر.

اشغر (ocqor) ا.پ. خار پشت بزرگ تير انداز و شغور.

اشغل (acqal) ص.ع. دركارتر و مشغول‌تر. و**ما اشغله**: چه مشغول كرده است اورا.

اشغور (acqur) و (ocqur) ا.پ.

مرشغور .

اشغولة (ocqulat) اُ.ع. کار و بار و آنچه باز دارد کسیرا .

اشغی (acqâ) ص.ع. **رجلٌ اشغی:** مردیکه دندانهای وی ناهموار و دراز بود.ج: شغو . (coqv) .

اشفا (ecfâ) ا.ع . درفش کفشگران.و سوزان کلان _ مؤنث است .

اشفاء (acfâ') ع.ج شَفا.

اشفاء (ecfâ')م.ع. مشرف شدن برچیزی یق **اشفی المریض علی الموت**_ولا یستعمل الا فی الشر . **واشفی الشیی اياه:** داد اورا آن چیز که طلب شفا کند از آن .و **اشفی الله عسلا :** قرارداد خداعسل‌را از برای‌اوشفا. و **اشفاه :** تندرستی‌خواست برای او . وتندرستی داد اورا .

اشفار (acfâr) ع . ج شفر (cofr) و (cafar) .

اشفاف (ecfâf) م.ع. بعضی را بربعضی گزیدن. و فزونی نهادن. وکم نمودن وزیاده. کردن _ از اضداد است .

اشفاق (acfâq) ع.ج شفق (cafaq) .

اشفاق (ecfâq) م.ع. **اشفقت من کذا اشفاقاً :** ترسیدم از آن . و **اشفقت علی الصغیر:** مهربانی کردم برآن کودک‌وامروی را اصلاح نمودم. ونیز اشفاق :کم کردن .

اشفاق (ecfâq) ا.پ. _ مأخوذاز تازی_ شفقت و مهربانی. وغمخواری وملاطفت .

اشفترار (ecfetrâr) م.ع. پراکنده‌شدن. و شکسته شدن چوب. و پریشان گردیدن چیزی . وفراخ شدن شعلهٔ چراغ .

اشفترار (ecfetrâr) ا.ع. پراکندگی.

اشفع (acfa') ص.ع. **رجلٌ اشفع :** مرد دراز بالا .

اشفند (acfand) اخ.پ. بلوکی‌ازبلوکات نیشابور .

اشفی (acfâ) ص.ع. شافی‌تر. ومقتدرتر وتواناتر . و مؤثرتر ، و حاذق‌تر در طبابت. و مردی که لبهای خودرا روی‌هم نگذارد .

اشفی (acfâ) ا.ع. درفش کفشگران . وسوزن کلان .ج: اشافی .

اشفیاء (acfiâ') اخ.ع. نام پشته‌ای .

اشفية (acfiat) ع.ج شفاء.

اشق (ocaq) ا.پ . اشه که اشترك نیز نامند عبارت از يك قسم صمغ سفزی است از محصولات ایران واز یکی از نباتات طایفة چتری عمل می آید .

اشق (occaq) ا.ع. مر. اشق .

اشق (acaqq)ص.ع.دشوارتر وسخت‌تر. و اسبی که در دویدن چپاراست رود .واسب گشاده دست وپا . و اسب دراز . و مردی‌که مابین فروج آن دوری بود . ج: شُقّ .

اشق (acaqq) اخ.ع. نام موضعی .

اشقاء(ecqâ')م.ع.**اشقی اشقاءً :** شانه کرد. و **اشقاه الله:** بدبخت‌کرد اورا خدای.

اشقاء (aceqqâ') ع.ج شقیق (caqiq).

اشقاح (acqâh) ا.ع.**اشقاح الکلاب:** کون سگان یاکنج دهان آنها .

اشقاح(ecqâh) م.ع: **اشقح اشقاحاً :** دور رفت . ودور کرد . و **اشقح البسر:** سرخ‌شد غورهٔ خرما و رنگ گرفت .و**اشقح النخل :** صاحب غورهٔ زرد و سرخ شد خرمابن .

اشقاذ (ecqâz)م.ع. راندن و دورکردن یق **اشقذته فشقذ:** راندم‌اورا پس‌دورشد.

اشقاقل (acqâqol) ا.ع. ریشهٔ درخت هندی .

اشقاقل (ecqâqel) ا.پ. گزر بری که بیخی است پرگره و بالزوجت و اندك شیرین و پروردهٔ آن مستعمل ، شقاقل نیز گویند .

اشقان (ecqân) م.ع. **اشقن ماله :** کم گردید مال اورا . ونیز اشقان: کم‌کردن. وکم دادن یق **اشقن العطية** ای قللها .

اشقاه (ecqâh) م.ع. رنگ گرفتن‌غورهٔ خرماومنه **نهی عن بیع التمر حتی یشقه**.

اشقح (acqah) ص.ع. سرخ سپید .

اشقر (acqar) ص.ع. اسب سرخ فش و دم. و مرد سپید سرخ . وآن که سپیدی او را سرخی غالب باشد. وخون بسته . و اخ. لقب **سنقر** ملك دمشق. **وبعیرٌ اشقر**ُص. شتر سختُ سرخ موی.

اشقر (acqar) ص.پ._ مأخوذ ازتازی. اسب سرخ گون .

اشقر (acqar) اخ.پ.نام اسب بهرام‌گور.

اشقرار (ecqerâr) م.ع. سرخ سپید شدن .

اشقردیون (acqardiun) ا.پ. مأخوذ از اسکوردیون یونانی‌که بمعنی سیر صحرائی و موسیر باشد .

اشقره (acqare) ا.پ.هیزم نیم‌سوخته. و زغال افروختهٔ خاموش کرده .

اشقیاء (acqiâ') ع.ج شقی (caqiy) .

اشك (ack) ا.پ. هرقطره عموماً . و وقطرهٔ آب چشم خصوصاً. و سالك راه خدا وپارسا و زاهد . و **اشك تلخ:** می‌وشراب. و **اشك‌داوری:** زاری وگریهٔ مظلوم در نزد حاکم. **واشك شیرین:** گریه‌ای‌که جهت آن شادی بود . و **اشك داودی:** گریهٔ بسیار.**واشك طرب:**گریهٔ شادی.**واشك میغ:** قطرهٔ باران . ونیز اشك اخ.: یکی از پادشاهان ایران‌که سلسلهٔ وی‌را اشکانیان‌گویند.

اشك (acak) ا.پ._ مأخوذ از ترکی_ خر وحمار .

اشكاء (eckâ') م.ع. چون مهموز باشد شاخه برآوردن‌درخت‌یق **اشكات الشجرة**

بعضونها. و چون واوی و یائی باشد یق **اشکی فلاناً:** بیماریافت فلان را. **واشکی فلاناً من فلان:** گرفت ازفلان برای بهمان چیزی که خشنود گرداند او را. و **اشکاه:** بگله آورد او را. و افزود اذیت وگلهٔ او را. و دور کرد شکایت وگلهٔ او را_از لغات اضداد است.

اشکاد (eckâd) م‌ع. دادن. و ورزیدن مالِ حقیر را.

اشکار (eckâr) ا‌ پ. شکار ونخجیرو صید.

اشکار (eckâr) م‌ع. **اشکرالضرع اشکاراً:** پرشیر گردید آن پستان. و **اشکر القوم:** صاحب شتران بسیار شیر شدند. ویا دوشندهٔ شتران پرشیر گردیدند آنقوم. و **اشکر النخل:** شکیر برآورد آن خرمابن. و **اشکر الشجر:** برگ برآورد آندرخت. و **اشکر الکرم:** بردمید نهال رز از شاخ وی.

اشکاری (eckâri) ا‌پ. شکاری وشکارچی و نخجیرگیر وصیاد.

اشکاع (eckâ') م‌ع. بخشم آوردن. وملول ساختن و بستوه آوردن کسیرا یق **اشکعه اشکاعاً.**

اشکال (ackâl) ج‌ا‌پ._مأخوذ ازتازی_ صورتها ونقشها وپیکرها وشکلها.

اشکال (ackâl) ع ج‌شکل(cakl)و(cekl) و **اموراشکال:** امور متشابه.

اشکال (ec'â') م‌ع. **اشکل الامر اشکالاً:** پوشیده شدآن کار ومشتبه گردید. و **اشکل النخل:** رطب گردید غورهٔ خرما وپخته شد. و **اشکلت العین:** سرخ سپید شد چشم. و **اشکل الکتاب:** دورگرداند مشکلات کتاب را ومقید باعراب و نقاط کرد حروف آن را.

اشکال (eckâl) ا‌پ._مأخوذ از تازی_ دشواری. و سختی و عدم سهولت. و تردید و اشتباه. وپیچ وتاب. ودرهم وبرهم. **ودر اشکال افتادن** ف‌ل.: در زحمت ودشواری افتادن. **واشکال داشتن:** دشواری داشتن. **واشکال کردن** ف‌م.: تردید کردن.

اشکالات (eckâlât) ج‌ا‌پ._مأخوذ از تازی_ سختیها و دشواریها. وج اشکال.

اشک آلود (ack-âlud) ص‌پ. چشم آلوده باشک.

اشکام (eckâm) م‌ع. **اشکمه اشکاماً:** پاداش داد اورا.

اشکان (ackân) اخ‌پ. نام‌دومین‌پادشاه سلسلهٔ اشکانی‌که پس از اشك پادشاهی کرد.

اشکانی (ackâni) ص‌پ. منسوب به‌اشك که سرسلسلهٔ اشکانیان باشد.

اشکانیان (ackâniân) ج‌اخ‌پ. سلسله ای از پادشاهان ایران که از نژاد اشك میباشند و پس‌از سرداران اسکندر مقدونیائی تا زمان پادشاهی ساسانیان مدت چهارصد و شصت ویکسال در ایران سلطنت کرده اند.

اشکاوند (ackâvand) اخ‌پ. کوهی نزدیك سیستان.

اشکاه (eckâh) م‌ع. مشتبه گردیدن‌کار. ومشکل شدن آن یق **اشکه الامر.**

اشکبار (ack-bâr) ص‌پ. گریان و اشك ریزان. وکسیکه پی‌درپی گریه میکند.

اشکباری (ack-bâri) ‌پ. ریزش پیاپی اشك ازچشم.

اشکباریدن (ack-bâridan) م‌ع. بسیار گریه کردن و اشك بسیار ریختن.

اشکباز (ack-bâz) ص‌پ. اشك ریز و اشك افشان.

اشکبوس (ack-bus) اخ‌پ. مبارزی که افراسیاب بمدد پیران ویسه فرستاد ورستم وی‌را بکـ...

اشکردن (eckardan) ف‌م‌پ. شکردن و شکاردن.

اشك ریز (ack-riz) **واشك ریزان** (ack-rizân) ص‌پ. چشمیکه اشك بسیار می افشاند.

اشکره (eckere) ا‌پ. هرمرغ‌شکاری. وقسمی ازمرغ شکاری از جنس باشه و از آن کوچکتر که پیغو نیز گویند.

اشکز (ockozz) ا‌ع. چیزی مانندادیم سپید که بدان زین را استوار کنند.

اشکستن (eckastan) ف‌م‌پ. شکستن.

اشکسته بند (eckaste-band) ا‌پ. شکسته بند و رداد.

اشکش (ackac) اخ‌پ. نام پهلوانی در قدیم.

اشکفت (ackeft) ا‌پ. حیرت. وتعجب. و آشفتگی و اضطراب ناگهانی.

اشکفت (eckaft) ا‌پ. مغاره و غار و رخنهٔ کوه.

اشك فشان (ack-facân) ص‌پ. چشمی که اشك بسیار می‌افشاند.

اشکفه (ec ofe) ا‌پ. شکوفهٔ درخت. وقی و استفراغ.

اشکل (ackal) ص‌ع. آنکه در وی سرخی وسپیدی بهم آمیخته باشد. و یا آنکه در وی سپیدی مایل بسرخی وتیرگی بود. و شتری که سیاهی‌آن بسرخی آمیخته باشد. و فی‌الحدیث: **کان رسول الله صلی الله علیه و آله اشکل العین** ای‌فی‌بیاضهاشیئ من‌الحمرة. وقچقارسپید تهیگاه. **وماءاشکل:** آب بخون آمیخته. وقولهم **هذااشکل به:** یعنی مشابه تراست به آن. و ا. سدر و کنار کوهی.

اشکل (ackal) ا‌پ. پای بند و

پای . رنجید

اشکل (eckel) ا.پ. اسبی که دست راست و پای چپ او سفید باشد . ومکر وحیله وتزویر و فریب .

اشکلة (ackalat) ا.ع. التباس وحاجت. وشبه و مشابهت یق **فیه اشکلةٌ من ابیه :** ای شبه : در وی مشابهتی از پدر میباشد . و **واحد اشکل** یعنی یك کنار کوهی.

اشکم (eckam) ا.پ. شکم و بطن.

اشکمبه (eckambe) و **اشکنبه** (eckanbe) ا. پ.مر. شکنبه .

اشکنج (eckonj) ا . پ . نشکنج و گرفتگی با نوک دوانگشت موضعی از بدن را .

اشکنج (ackanj) ا . پ . چین و شکن و تاب .

اشکنجه (eckanje) ا.پ.مر. شکنجه .

اشکندن (eckandan) ف م . پ . شکستن .

اشکنه (eckene) ا. پ. نان خورشی که از آرد و پیاز و روغن سازند و در آن تخم مرغ شکنند . وچین و شکن اندام . و نوائی از موسیقی .

اشکو (acku) ا . پ . سقف خانه . و هر طبقه و مرتبه‌ای از پوشش خانه .

اشکو (ecku) ا.پ. اشکو و آشکوب .

اشکوب (ackub) ا. پ. مر. اشکو .

اشکوب (ockub) ا.پ. آرنج ومرفق. و دست .

اشکوخ (eckowx) ا . پ . لغزش و سهو و خطا .

اشکوخیدن (eckowxidan) ف.ل.پ. لغزیدن . وبسر درآمدن و افتادن و پای از پیش در رفتن و بزمین خوردن . و سهو و خطا کردن .

اشکوفه (ockufe) ا . پ . شکوفه و آن گلی است در درخت میوه که پیش از در آمدن برگ می شکفد و بن گل وی میوه میگردد . و اگر پس از در آمدن برگ درآید آنرا گل میکویند مانند **گل انار** و **گل به** و در طایفهٔ مرکبات بهار مینامند مانند **بهار نارنج** و **بهار لیمو** . و نیز اشکوفه قی و استفراغ را گویند .

اشکوه (ockowh) ا. پ. شأن وشوکت و عظمت و شکوه .

اشکوهه (ockuhe) و **اشکهه** (ockohe) ا. پ. آروغ وفواق .

اشکیل (eckil) ا . پ . اشکل و مکرو حیله و فریب و تزویر .

اشکیل (eckil) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ سختی و دشواری و اشکال .

اشکیل چشم (eckil-çacm) ا. پ. عوسج و آن داروئی بود که عصیر برگ وی را در چشم می کنند .

اشکیوان (eckeyvân) ا خ . پ. نام موضعی .

اشکبود (ackyud) ص . پ . مرکب و مختلط و ممزوج _ ضد مفرد _ و کامود .

اشگرف (acgarf) ا. پ . شگرف و نیکو و خوش آیند .

اشگرف (ecgarf) ص . پ . ستبر و گنده و بزرگ. و ا. شأن و شوکت وعظمت.

اشگفت (ecgoft) ص.پ. شکفته شده .

اشگنش (acganec) و (ecganec) ا.پ. دیوار عمارت . و عمارت و بنا .

اشگونه (ocgune) ا. پ. واژگونه و آشگونه .

اشل (acl) ا. ع. یکنوع گز وذرعی که در بصره معمول است .

اشل (acall) ص. ع. **رجلٌ اشلّ:** مرد تباه دست .

اشلاء ('aclâ) ع.ج شاو (celv) .

اشلاء ('eclâ) م . ع . **اشلی دابته اشلاء :** توبره نمود ستور خود را تا بیاید و انس گیرد . و **اشلی الناقة :** خواند ماده شتر را برای دوشیدن . و **اشلی الکلب :** خواند سگ را تا بر آغالاند بر صید .

اشلال (eclâl) م . ع . **اشل یده اشلالاً :** تباه کرد دست او را . و **اشلت یده** (مجهولا) : خشك گردید دست او وتباه شد .

اشلة (acellat) ع.ج شلیل (calil) .

اشم (acam) م.ع. **اشم بی علی فلان اشماً** (از باب سمع) : درد ناك شدم بر فلان .

اشم (acamm) ص . ع . مرد بلند بینی . ومهتر صاحب ننگ . ودوش بلند سر استخوان . و **جبلٌ اشمٌ :** کوه بلند. ج : شُمّ .

اشمات (ecmât) م . ع . شادگردانیدن یق **اشمته الله به :** شادگرداند او را خدای بغم دشمن .

اشمار (ecmâr) م.ع. بستن همهٔ پستان ماده شتر را . و شتابانیدن ماده شتر را . و آبستن گردانیدن شتر نر شتر ماده را . و در نور دیدن یق **اشمره بالسیف** ای ادرجه .

اشماس (ecmâs) م.ع. آفتاب ناك شدن روز .

اشماط (acmât) ا. ع. ادویه‌ای که در گوارائی غذا ها بکار می‌برند .

اشماط (ecmât) م . ع . دو موی شدن مرد یق **اشمط الرجل . واشمطه به:** یعنی درآمیخت او را به آن .

اشماع ('ecmâ) م.ع. نور گسترانیدن چراغ یق **اشمع السراج** .

اشمال (acmâl) ع.ج شمل (camal) .

اشمال (ecmâl) م . ع . شمال ساختن برای گوسپند . وبدی رسانیدن بمردم . وچادرو شمله دادن کسیرا . و صاحب چادر گردیدن. و برچیدن آنچه بر درخت باشد از خرما . وآبستن نمودن گشن یك نیمه تا دو ثلث از ماده گاوان را . و بسوی باد شمال شدن . و در باد شمال در آمدن یق **اشملوا** ای دخلوا فی الشمال .

اشمام (ecmâm) م . ع . بوئیدن . و بویانیدن . و سر استیخ رفتن . و به چپ و راست برگشتن . و **اشمام الحرف** : بویانیدن حرف را ضمه یا کسره بروشی که شنیده نشود . و اندك بریدن حجام و حافضه ختان و بظررا یق **اشم الحجام الختان و الحافضة البظر** اذا اخذا منهما قلیلا .

اشمام (ecmâm) ا . پ . . مأخوذ از تازی _ بوی بردن. و **واو اشمام** ضمة واو معدوله را گویند زیرا که این واو بعد از خای نقطه دار مفتوح خوانده میشود و فتحهٔ آن خالص نیست بلکه بوئی از ضمه دارد .

اشمخرار (ecmexrâr) م . ع. دراز گردیدن یق **اشمخر اشمخراراً** .

اشمذة (acmazat) ا . ع . مرغ تیز پرواز .

اشمط (acmat) ص . ع . مرد سپید سیاه موی . ج : شمط (comt) و شمطان (comtân) .

اشمطاط (ecmetât) م . ع . دو موی شدن .

اشمعطاط (ecme'tât) م . ع . شتابی کردن در طلب چیزی . و متفرق شدن یق **اشمعط القوم فی الطلب** . و **اشمعط الذکر** : برخاست نره . و **اشمعط الخیل** : درطلب چیزی تند دویدند اسبان . و **اشمعط الابل** : پریشان شدند شتران . و نیز اشمعطاط : پرشدن ازخشم یق **اشمعط** اذا امتلأ غضباً .

اشمعلال (ecme'lâl) ا. ع. **اشمعل** : مطلع شد برچیزی وبرآمد برآن. و **اشمعل القوم فی الطلب** : شتافتند مردم در طلب چیزی . و متفرق شدند . و **اشمعلت الابل** : شادمان رفتند و پریشان گشتند شتران . و **اشمعلت الغارة علی العدو**: از هر طرف پریشان و متفرق شد غارت بر دشمن .

اشمق (acmaq) ا. ع كفك خون آمیختهٔ دهان شتر.

اشمل (acmal) ص . ع . شامل تر و کامل تر . و قابل فهم تر . و بزرگ تر .

اشمل (acmol) ع . ج شِمال وشَمال.

اشموسا (acmusâ) ا . پ _ مأخوذ از یونانی _ نوعی از مرو که اهالی شیراز مرو رشك خوانند و کم بو تر از مرو خوش .

اشموم (ocmum) اخ . ع . نام دو شهر در مصر .

اشمون (acmun) اخ . ع . نام دهی در زیر شنطوف که **اشمون جریش** نیز گویند .

اشمونین (acmunayn) اخ. ع. شهری به صعید اوسط .

اشمویل (acmavil) اخ . ع. نام یکی از انبیای بنی اسرائیل .

اشمئزاز (ecme'zâz) م . ع . منقبض وگرفته شدن . وترسیدن . ومکروه وناخوش داشتن چیزیرا . ورمیدن الحدیث : **سیلیکم الامراء تقشعر منهم الجلود و تشمئز منهم القلوب** .

اشمئطاط (ecme'tât) م. ع. دو موی شدن یق **اشمئط الرجل**.

اشمیطاط (ecmitât) م . ع. دوموی شدن. ومخلوط گردیدن .

اُشن (acan) ا.پ. جامهٔ بازگونه پوشیده. وکالك وخربزهٔ نارسیده .

اشنا (acnâ) ا.پ. گوهر گرانمایه. وشنا کننده وآب ورز وسباح.

اشناب (ecnâb) ا.پ. شناور وآبورز وسباح.

اشناع (ecnâ') م.ع. شتابی کردن ماده شتر در رفتار یق **اشنعت الناقة** .

اشناف (ecnâf) م.ع. گوشواره نهادن دختر را یق **اشنف الجاریة** .

اشنافتن (ecnâftan) فم.پ. فهمیدن و یافتن و دریافتن و ادراك کردن .

اشناق (acnâq) ع.ج شنق (canaq).و اعداد مابین دو نصاب از زکات مثلا ماین ده و چهل ومابین چهل وصد. و نیز بمعنی اروش و دیهٔ جراحات .

اشناق (ecnâq) م.ع. **اشنق البعیر اشناقاً**: باز ایستانید شتر را به کشیدن مهار چنانکه پس گردنش به پیش پالان چسپید ویا بلند کرد شتر سررا در وقتی که بروی نشسته باشند . و **اشنق البعیر**: باز ایستاد شتر از کشیدن مهار وقتی که سوار برآن است(لازم و متعدی). و**اشنق القربة**: بهشناق بست سرمشك را . و **اشنق علیه** : ستم کرد براو. ونیز اشناق: دیهٔ جراحت گرفتن . وواجب‌شدن دیهٔ جراحت بر کسی . و سر در وا کردن شتر . ومشك را بمیخ بلند آویختن .

اشنان (ecnân) م.ع. پریشان واز هر طرف ریختن غارت را بر مردم یق **اشن الغارة علیهم**. و**اشنت القربة** : یعنی کهنه گردید مشك .

اشنان (ocnân)و (ecnân) ا.پ. گیاهی است که ساقه و ریشهٔ آنرا چون در آب زنند مقدار زیادی کف می کند و پارچه و جامه را

بآن می شویند و از خاکستر آن اشخار بدست میآورند .

اشنان (ocnan) اع. گیاهی بی برگ که ڠاسول نیز گویند .

اشنان دارو (ocnân-dâru) ا. پ. زوفا .

اشنانی (ocnâniy) اع. اشنان فروش. واخ. نام چندنفر محدث

اشنب (acnab) ص. ع. مرد خوش‌آب دندان .

اشنة (ocnat) اع. دواله وگیاهی سپید مانند رگ پوست کنده که در درخت بلوط و صنوبر و. جز آن متکون میشود و می پیچد و خوشبو میاشد .

اشنع (acna') ص. ع. زشت. و **یوم اشنعُ** : روز بدوزشت .

اشنع (acna') اع. از اعلام است .

اشنود (acnavad) ا. پ . روز دویم از خمسهٔ مسترقه .

اشنودن (ocnudan) فم.پ. شنیدن.

اشنوسه (ecnuse) ا.پ. عطسه وحرکت سریع و تشنجی عضلات مخرج نفس‌که بواسطة آن دفعة وباشدت از بینی و دهان هوا خارج میگردد .

اشنونة (ocnunat) اخ. ع . قلعه‌ایست در اندلس .

اشنه (acne) ص.پ. نرسیده و کال.

اشنه (ocne) ا.پ. اشنان .

اشنی (ocnâ) اع. دهی درصعیدمصر .

اشنیدن (ecnidan) فم.پ. شنیدن.

اشو (acu) ص . پ . بلغت زند و پازند بهشتی ـ در مقابل دوزخی. وپاك و مقدس.

اشواء (ecvâ') م.ع. کسی راگوشت‌دادن تابریان سازد . و بریان خورانیدن کسی را . و وقت مالیدن رسیدن گندم . و صلاحیت بریان‌کردن گردیدن . و بریان رسیدن‌چیزی. وباقی‌گذاشتن. وستورریزه گرفتن . وزردشدن شاخ خرمابن . و نیز اشواء: بشوی رسیدن چیزی یق **رماه‌فاشواه**. مر. شوی .

اشوار (ecvâr) م.ع. بلند کردن‌آتش را یق **اشور بالنار اشوارآ** .

اشواط (acvât) ع.ج شوط. وطاف **بالبیت سبعةاشواط** : طواف‌کردخانه‌را هفت گشت .

اشواق (acvâq) ع.ج شوق .

اشواك (acvâk) ع.ج شوك .

اشواك (ecvâk) م.ع . بخار دوختن کسیرا . ورسانیدن خار را . ورنجانیدن بآن. و **اشوکت الشجرة اشواکا**: خار بر آورد آندرخت .

اشوال (acvâl) ع.ج شول.

اشوب (acub) ا.پ. تیشهٔ معدنچیان.

اشور (ocur) ع.ج اُشر و اَشر .

اشوز (acvaz) ص.ع. متکبر و گردن کش .

اشوس (acvas) ص.ع. نگرندهٔ بگوشهٔ چشم . و یاکسیکه پلکهارا فرو خوابانیده و چشم را تنگ گردانیده بنگرد. ج : شوس و اشاوس . ونیز اشوس : دراز .

اشوص (acvas) ص.ع. نگرندهٔ بگوشهٔ چشم.ج: شوص و اشاوص ـ لغة فی‌السین.

اشوع (acva') ص. ع. مرد ژولیده و پریشان موی. ج: شوع. واخ. نام‌قاضی کوفه که از ثقات است .

اشوغ (ocowq) ص. پ. مرد مجهول النسب و مفقودالبلد .

اشوق (acvaq) ص.ع. شایق‌تر و با شوق‌تر . وهرچیز دراز .

اشول (ocul) ا.ع ـ مأخوذ از زبان نبطی ـ رسنها بدان جهت که بان می پیمایند.

اشؤن (ac'on) ج.ا.ع. رگهائی که ازآنها اشك بچشم فرود آید . وج شأن .

اشوه (acvah) ص. ع . مرد زشت رو. ومرد متکبر. و چشم رساننده ج: شوه.

اشوئی (acu'i) ا.پ. پاکی و تقدس‌و بهشتی .

اشه (ocah) ا.پ. صمغ سقزی که اشق و اشج نیز گویندیعنی این دو کلمه‌معرب آنست.

اشهاء (echâ') م.ع. داد خواستن . و چشم زخم رسانیدن کسیرا یق **اشهاه بعین** .

اشهاب(echâb) م.ع. **اشهب الفحل اشهابآ** : بچه‌های شهب آورد آن گشن .مر شهب (cohb) .

اشهاد (achâd) ع. ج شهد (cahd) و جج شاهد .

اشهاد (echâd) م.ع. حاضرگردانیدن. ومذی آوردن مرد . و بالغ شدن دختروحیض آوردن او . وکشته شدن در راه خدای یق **اشهدالرجل** (مجهولا)ای قتل‌فی‌سبیل‌الله. وگواه گردانیدن یق **اشهدته فشهد علیه** ای صار شاهدآ علیه .

اشهار (echâr) م.ع. معروف کردن . ویکماه بجائی بودن . یق **اشهروا** ای اتی علیهم شهر . ورسیدن زن حامله درماه ولادت و در آمدن درماه .

اشهب (achab) اع. اسد وشیریشه. و کار سخت . و ماده بزیکه بسپیدی زند . ج : شهب (cohb) و ا. قسمی از عنبر . واخ . نام مردی .

اشهب (achab) ص.ع. سیاه که‌سپیدی برآن غالب باشد . ج : شهب (cohb) . و **فرسٌ اشهبُ**: اسب سبز خنك. و**یوم اشهبُ**: روز بابادسرد. و**نصل اشهبُ**: پیکان زدوده. و**جیشٌ اشهبُ**: لشکرقوی بسیار سلاح .

اشهباب (echebâb) م. ع. سپید موی شدن اسب .

اشهبان (achabâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. دو سال بی باران که در میان آن دو سال با باران وسبزه باشد .

اشهر (achar) ص. ع. آشکارتر. ومشهورتر.

اشهر (achor) ع. ج شهر (cahr) . و **اشهر الحرم** : ماه ذیقعده و ذیحجه و محرم و رجب. و **اشهرٌ معلوماتٌ**: ماه شوال و ذیقعده و ذیحجه و محرم .

اشهل (achal) ص. ع. **رجلٌ اشهلٌ**: مرد میش چشم .

اشهل (achal) اخ. ع. نام بتی و **بنو عبد الاشهل** که بطنی از عرب میباشند منسوب باین بت‌اند . ونیز اشهل: نام‌مردی .

اشهلال (echelâl) م. ع. میش‌چشم شدن.

اشهی (achâ) ص. ع. دوست داشته‌تر . وآرزومندتر و خواهنده‌تر .

اشهیاب (echibâb) م. ع. سبز خنک شدن اسب . وخشك شدن کشت وبجای جای سبز ماندن .

اشی (acy) م. ع. **اشی الکلام اشیاً** (از باب ضرب) : برباقت سخن را وبیاراست آنرا بدروغ . و **اشی الیه اشیاً** (ازباب سمع) : مضطر گردید بسوی آن .

اشی (aciy) و (ociy) ا. غره و سپیدی پیشانی اسب .

اشی (ociy) ا. ع. سپیدی ساق اسب.

اشی (ocayy) ا. ع. خرمابن خردوکوچك. واخ. نام وادیی .

اشیا (acyâ) ج. ا. پ. _ مأخوذ از تازی. چیز ها .

اشیاء (acyâ') ع. ج شیی (cay') .

اشیاء (ecyâ') م. ع . مضطر گردانیدن کسیرا به پناه گرفتن .

اشیاخ (acyâx) ع. ج شیخ (cayx) . و **اشیاخ النجوم** ج اخ.: اصول ستارگان که هفت ستاره باشند .

اشیاع (acyâ') ع. ج شیع (cay') و شیعة (ci'at) .

اشیاف (acyâf) ج. ا. پ. شیافها **واشیاف ماميثا** : شیافهائی که از مامیثا سازند ودر داروی چشم بکار برند .

اشیاوات (acyâvât) ع. ج شیی (cay') .

اشیایا (acyâyâ) ع. ج شیی (cay') .

اشیب (acyab) ص. ع. سپیدمو . وپیر. ج: شیب (coyob) و (cib) **ویومٌ اشیبٌ**: روز سرد با ابرتنك بی باران .

اشیر (acyor) ع. ج شیار یعنی روز های شنبه .

اشیم (acyam) ص. ع. خالدار. ج: شیم (cim) .

اشیم (acyam) اخ. ع. نام شخصی . و **بنو اشیم**: نام قبیله ای از تازیان .

اشیه (acyah) ص. ع. عیب‌گوتر .

اشیهه (acihe) ا. پ. آشیهه و آواز وشیههٔ اسب .

اص (ass) و (ess) و (oss) ا. ع. ج اصل: اصاص و آصاص .

اص (ass) م. ع. **اصه اصاً** (ازباب نصر) شکست ونرم گردانید آنرا. **واص بعضهم بعضاً**: انبوهی نمودند بعضی بربعضی. **واص الشیئ اصاً** : (ازباب ضرب): درخشید آن چیز **واصت الناقة اصاً** (ازاب نصر وضرب): سخت گردید گوشت آن ماده شتر . و محکم گردید پیوستگی الواح آن. وبسیار شیر شد. _ عجب دراین است که ائمهٔ لغت عرب هرجا لفظ وکلمهٔ یگانه‌ای دیده اند که معنیش رانفهمیده آنرا از زبان عرب دانسته و اشتقاقی از این زبان برای آن فرض کرده و زبان عرب را ام الالسنه تصور کرده اند . مثل آنکه صاحب قابوس میگوید اصبهان که نام شهر مشهوریست اصل آن **اصت بهان** بوده یعنی فربه شدن صاحب ملاحت و این شهر را برای حسن‌هوا وشیرینی‌آب وبسیاری‌فوا که بدین نام‌نامیده‌اند وغافل بوده اند از اینکه بنای شهر اصفهان در وقتی شده‌که تازیان جز معدودی مردمان‌وحشی چادرنشین بیش نبوده‌اند و از تمدن و مدینه بکلی بی خبر. واز این قبیل تصورات بسیار دارند و از این جهت است که ما از ذکرآنها درهمه جا اعراض کرده ومی‌کنیم .

اصاء (es'â) م. ع. بانگ آوردن کسیرا .

اصآب (es'âb) م . ع . رشك ناك گردیدن سر.

اصابة (esâbat) م. ع. آهنگ کردن . و برآمدن . و راست آوردن . و آهنگ راست کردن. ویافتن. و رسیدن چیزی را. وحاجت مند شدن. و دردمند و مصیبت زده کردن . و رسیدن تیر نشانه را .

اصابع (asâbe') ع. ج **اصبع** (esba') . **واصابع الفتیات**: فرنگمشك. **واصابع هرمس**: سورنجان. **واصابع العذاری**: نوعی‌ازانگوردراز. **واصابع صفر**: گیاهی. و **اصابع فرعون**: چیزی‌مشابه بمرووبدم[illegible] انگشتی ازدریای‌حجاز آید. و **اصابع زینب**: نوعی‌ازحلوا. و **ذو الاصابع** اخ.: نام‌شخصی. واز القاب. و **ذات الاصابع**: موضعی .

اصابل (asâbel) ع. ج اصطل (establ) .

اصابیع (asâbi') ع. ج اصبوع .

اصاتة (esâtat) م. ع. آواز کردن و بانگ برآوردن .

اصاحیب (asâhib) ع. ج اصحاب وج ج صحب (sahb) .

اصاخة (esâxat) م. ع. گوش داشتن .

اصاد (esâd) ا.ع. مغاکی میان کوهها که درآن آب جمع شود. وچیزی مانند طبق. و **ذات‌الاصاد** اخ.: موضعی.

اصادة (esâdat) م.ع. رنجانیدن شتر. ودرمان‌کردن آن ازعلت صاد ـ از لغات اضداد است.

اصادق (asâdeq) ع.ج‌ج صدیق.

اصار (esâr) ا.ع. میخ طناب خیمه. و زنبیل. وگیاه. وگلیمی که در آن گیاه پرکرده آرند. ج: اُصُر و آصِرة.

اصار (esâr) و **اصارة** (esârat) ا.ع. رسن کوتاه که دامن خیمه‌را بدان بمیخ بربندند.

اصارة (esârat) م.ع. چون واوی باشد کج کردن وبشکستن چیزی. وچون‌یائی بود بازگردانیدن چیزی را. ومیل دادن کسیرا بسوی چیزی.

اصارم (asârem) و **اصاریم** (asârim) ع.ج اصرام و ج‌ج صِرم.

اصاص (asâs) ع.ج اص و اِص و اُص.

اصاصة (esâsat) م.ع. خرمای بلایه آوردن خرمابن.

اصاطل (asâtel) ع.ج اصطبل (establ).

اصاعد (essâod) م.ع. بالا برآمدن.

اصاغر (asâqer) و **اصاغرة** (asâqerat) ع.ج اصغر (asqar).

اصافة (esâfat) م.ع.چون واوی بود یق **اصاف‌الدهرعنی‌شره**: بازدارد ویک‌سو کند خدای ازمن شر او را. و چون یائی بود کسیرا در پیری بچه شدن. و در تابستان درآمدن. و دورکردن بدی را از کسی.

اصالة (esâlat) م.ع. بااصل گردیدن درخت و ثابت و راسخ شدن بیخ آن. وبااصل شدن مرد. و خلیفة ثابت رأی گردیدن. و نیکو شدن رأی کسی.

اصالةً (esâlatan) م‌ف. پ. مأخوذ از تازی ـ ازطرف خود وازجانب خود ـ مقابل وکالةً.

اصالت (esâlat) ا.پ. مأخوذ از تازی- نجابت و اصیلی وصاحب نژاد. وضد وکالت. و **اصالت داشتن** ف‌ل.: نجابت‌داشتن واصیل بودن و دارای نژاد بودن.

اصالح (essâloh) م.ع. باهم‌آشتی‌کردن. ونیکوئی نمودن.

اصالف (asâlef) ع.ج اصلف (aslaf).

اصالق (asâleq) ع.ج اصلاق وج‌ج صلق (salaq).

اصاید (asâ'id) ع.ج اصیاد وج‌ج صاد.

اصایل (asâ'il) ع.ج اصیل (asil).

اصباء (asbâ') ع.ج صبا.

اصباء (esbâ') م.ع. چون مهموز باشد برآمدن ثریا. وانگشت نهادن درطعام وناگاه هجوم آوردن برمردم. وچون واوی بودمشتاق کردن زن بسوی کودکی کسیرا. و خواندن کسیرا بسوی آن. و درآمدن درباد صبا. ودل بردن ازکسی. وبچه ناك شدن زن. وباد صبا آوردن روز.

اصباب (asbâb) ع.ج صبب (sabab).

اصباب (esbâb) م.ع. درنشیب درآمدن.

اصباح (asbâh) ع.ج صبح (sobh).

اصباح (esbâh) م.ع. درآمدن دربامداد. وبجائی شدن درآن. وبامداد کردن. وگردیدن. و خبردار شدن. و انجام کار نگریستن یق **اصبح** (بصیغة‌الامر) ای انتبه وابصررشدك.

اصباح (esbâh) ا.ع. بامداد.

اصبار (asbâr) ع.ج صبر (sobr) و (sebr) یعنی کرانه و ستبری هر چیزی و طرف آن. و ابرسپید. و **ملاءالکأس‌الی اصبارها** ای رأسها و اطرافها. و **اخذه باصبارها**ای بجمیعه. واذا القی الرجل‌الشدة یق **لقیهاباصبارها**: سختی دید تا بلبهای آن.

اصبار (esbâr) م.ع. شکیبائی فرمودن کسیرا وصابر گردانیدن. وباز داشتن کسی‌را. وخوردن‌صبیرة را. وافتادن‌دربلا. ونشستن برصبیرة. وبند کردن سرشیشه را. وسخت ترش گردیدن شیر. و **ما اصبرهم علی‌النار**: چه چیز دلیر گردانیده است اینها را بر آتش. و چه چیز عمل کنانیده است از اینها عمل اهل نار.

اصباغ (asbâq) ع.ج صبغ (sebq) و (sebaq).

اصباغ (esbâq) م.ع. تمام کردن. و کامل گردانیـدن نعمت را. و شورة خرما بن به پختن درآمدن. وبچة موی برآورده افگندن شتر. و **اصبغ یده فی لحم خنزیر و دمه** یعنی خورد آنرا.

اصباهان (esbâhân) اخ.ع. اصفهان.

اصبح (asbah) ص.ع. مرد فورموی. و شیر بیشه بدان جهت که فور مو است. و **شعرٌ اصبحٌ**: موی سپید مایل بسرخی. و **ذواصبح** اخ.: لقب یکی ازملوك یمن از اجداد **امام مالك بن انس**.

اصبحی (asbahiy) ا.ع. تازیانه- نسبةً علی ذی اصبح.

اصبر (asbar) ص.ع. صابرتر. و دلیرتر. و شکیباتر. و **ما اصبرهم علی النار**: چه چیز دلیر گردانیده است آنها را بر آتش.

اصبرار (esberâr) م.ع. شکیبائی‌کردن.

اصبرة (asberat) اج.ع. گوسپندان و شترانی که بامداد بچرا روند و شبانگاه باز آیند وبسفر روند ـ واین کلمه اسم جمعی است

که واحد ندارد .

اصبع (asba') و (asbe') و (asbo') و (esba') و (esbe') و (esbo') و (osba') و (osbe') و (osbo') ا. ع. انگشت ـ مذکر و مؤنث هر دو آید ولی بیشتر مؤنث آید ـ ج : اصابع. **وعلی ماشیته اصبعٌ** یعنی بر ستور آن اثری نیکو است . و کذا **فی هذالامر اصبع** ای امر حسن . و **هو مغل الاصبع** یعنی او خائن است . و نیز **اصبع** ا خ . : کوهی در نجد . و **ذوالاصابع** : لقب چند نفر شاعر . و **اصبع خفان** : بنائی بس عالی و بزرگ نزدیك کوفه . و **ذات الاصبع** : لقب شخصی . و **ابوالاصبع** : کنیهٔ شخصی .

اصبغ (asbaq) ص . ع . سیل بزرگ . وکسی که در هنگام کتك خوردن در جامه‌اش ریده باشد . وگل و لای تنك سیاه . و مرغ سپید دم. و اسب سپید پیشانی یاسپید اطراف گوش و یاسپید فش ودم. و اخ . : نام وادیی به بحرین . و نام چند نفر .

اصبوحة (osbuhat) ا. ع. صباح . و **اتیته اصبوحة کل یوم** : آمدم او را صباح هر روز .

اصبوع (asbu') ا.ع. اصبع وانگشت . ج : اصابیع.

اصبهان (esbahân) اخ . ع . مر . اصفهان .

اصبهبذیة (esbahbaziyat) اخ . ع . نوعی از درهمهای عراق . و مدرسه ای در بغداد میان دو کوچه .

اصبی (asbi) **واصبیه** (asbiat) ع.ج صبی (sabiy) .

اصبیحاح (esbihâh) م. ع. فورموی شدن که سرخ نیم سیر باشد .

اصت (ast) م . ع . بی روئیدگی شدن زمین ـ و این را در وقتی گویند که در زمین تره و گیاهی نباشد .

اصتقار (esteqâr) م . ع . افروخته شدن آتش .

اصتلاح (estelâh) م.ع. با هم دیگر نیکی کردن . و آشتی نمودن . و فراهم آمدن قومی بر امری .

اصح (asahh) ص.ع. صحیح‌تر ودرست‌تر . و تندرست تر .

اصحا (asehhâ) ج ا . پ . ـ ماخوذ از تازی ـ مردمان صحیح وسالم و تندرست .

اصحاء (eshâ') م . ع . **اصحی السکران اصحاءً** : هشیار شد آن مست . و **اصحت السماء** : گشاده و بی ابر شد آسمان یاابرهای آن متفرق و پریشان گردید . **واصحی فلانٌ** : در روز گشاده رفت فلای بجائی .

اصحاء (asehhâ') ع.ج صحیح (sahih).

اصحاب (ashâb) ع.ج صحب (sahb) و جج صاحب.

اصحاب (ashâb) ج ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یاران . **واصحابِ پیغمبرو ائمه علیهم السلام** ج ا خ .: کسانی را گویند که درك فیض و خدمت آن بزرگواران را کرده باشند . و **اصحابِ جنت** : اهل جنت . **واصحابِ نار** : اهل نار و دوزخ . **واصحابِ دولت** : کسانی که دارای دولت ومکنت باشند . و **اصحابِ کهف** ج ا خ . : چند نفربودند که مدت سیصد سال در غار خوابیده بودند .

اصحاب (eshâb) م . ع . **اصحب الرجل اصحاباً** : صاحب پسر بالغ شد آنمرد . و صاحب یار و مصاحب گردید . و کسی را مصاحب چیزی گردانیدن. و یا آن چیز را صاحب آن ساختن یق **اصحبته الشیئ** . و **اصحب فلاناً** : نگاهبانی کرد فلان را . و باز داشت آنرا . و منه **اللهم اصحبنا فی سفرنا** ای احفظنا وارجعنا بانامك و عهدك . و رام گردیدن شتر بعد سختی و رمیدگی یق **اصحب البعیر** و کذا **اصحبت الناقة** . و موی وپشم مشك را باقی گذاشتن یق **اصحب الزق** . و **اصحب الماء** : چغرلاوه آورد آب . و **اصحب الادیم** : موی گذاشت بر پوست .

اصحاح (eshâh) م . ع . صاحب اهل و مواشی تندرست شدن . و **اصح الله فلاناً** : دور گرداند خدای از فلان بیماری را و تندرست گرداند او را .

اصحار (eshâr) م.ع. به صحرا بیرون شدن . و فراخ گردیدن جای . و یك چشم گردیدن مرد .

اصحاف (eshâf) م . ع . فراهم آمدن نامه ها . و فراهم آوردن یق **اصحف الشیئ** (مجهولا) اذا جمعت فیه الصحف . و منه **المصحف** للقرآن .

اصحب (ashab) ص . ع . **حمارٌ اصحبُ** : خرکه رنگش مایل بسرخی باشد .

اصحر (ashar) ص . ع . سرخ سپیدی آمیخته . و **حمارٌ اصحرُ** : خرسرخ سپیدی آمیخته . و ا . شیر بیشه .

اصحل (ashal) ص.ع. **رجلٌ اصحلُ** : مردگلو گرفته آواز .

اصحم (asham) ص . ع . سیاه بزردی مایل . ج : صحم (sohm) یق **حمارٌ اصحمُ** .

اصحمة (ashamat) اخ . ع . نام نجاشی پادشاه حبشه که در عهد حضرت رسول صلی الله علیه و آله بود و بآن حضرت ایمان

آورده بود .

اصحن (ashon) ج.ج صحن (sahn) .

اصحیرار (eshirâr) م . ع . خشك شدن گرفتن گیاه .

اصحیمام (eshimâm) م.ع. زرد شدن گیاه . و نیك سبز گردید آن . از لغات اضداد است . و با سیاهی سبزی آن زردی آمیخته شدن . و متغیر شدن گیاه زمین . و پشت دادن باران بوی . و خشك شدن گرفتن زراعت . وسرمازده شدن آن . ونیز اصحیمام : زرد شدن .

اصخاد (esxâd) م . ع . درآمدن در گرما . و گرم کردن چلپاسه خود را در آفتاب .

اصخار (esxâr) م.ع. در جای سنگناك درآمدن .

اصخیتات (esxitât) م.ع. **اصخات الجرح اصخیتاتاً** : فرو نشست آماس آن زخم . و **اصخات المریض** : به شد آن بیمار .

اصد (esad) ع.ج اصدة .

اصدء (asda') ص.ع. **کمیت اصدء** : اسب نیك سرخ مایل بسیاهی . و **جدی اصدء** : بزغالهٔ سرخ که بسیاهی زند .

اصداء (esdâ') م . ع . مردن . و **اصدی الجبل** : آواز داد کوه .

اصداد (esdâd) م . ع . باز داشتن کسیرا از چیزی . و برگردانیدن یق **اصده عن کذا** . و **اصد الجرح** : ریمناك شد آن زخم .

اصدار (esdâr) م.ع. بازگردانیدن .

اصداع (esedâ') م . ع . متفرق و پریشان گشتن .

اصداغ (asdâq) ع.ج صدغ .

اصداف (asdâf) ع.ج صدف .

اصداف (esdâf) م . ع . برگردانیدن کسیرا و میل دادن .

اصداق (esdâq) م . ع . دست پیمان نامیدن .

اصدة (esdat) ا . ع . جای جمع شدن قوم . ج اصد .

اصدة (osdat) ا.ع. پیراهن کوچك . ویا پیراهن کوچك که زیر جامه پوشند . وشتران خرد سال .

اصدح (asdah) ا.ع. شیر بیشه .

اصدر (asdar) ص.ع. بزرگ سینه .

اصدران (asdarâne) ا. بصیغهٔ تثنیه . ع دورگ زیر صدغین . و **جاء یضرب اصدریه** : آمد در حالی که فارغ بود .

اصدغان (asdaqâne) . بصیغهٔ تثنیه . ع . نام دورگ در زیر دوصدغ .

اصدف (asdaf) ص.ع. **فرس اصدف** : اسبی که رانها را نزدیك وسمهارا دوردور نهد و در هردو بنددست وی اندك پیچدگی بود . وسم آن بجانب راست میل کند .

اصدق (asdaq) ص.ع. راستگوتر . و راست‌تر .

اصدقا (asdeqâ) ج ا . پ . مأخوذ از تازی . مردمان صدیق و راستگو .

اصدقاء (asdeqâ') ع.ج صدیق .

اصدم (asdam) ص.ع. برکنده‌تر .

اصر (asr) م.ع. شکستن . و مایل کردن . و باز داشتن . و حبس کردن . واصار ساختن برای خانه (والفعل من ضرب) .

اصر (asr) و (esr) و (osr) ا . ع . پیمان . وبار . وگناه . ج : آصار و اصران .

اصر (esr) ا . ع . آصرة یعنی آنچه مایل گرداند شخص را بچیزی . و قسم که بطلاق زن ویا بآزادی بنده ویا بنذر خدا خورده شود . و سوراخ گوش . ج : آصار و اصران .

اصر (osor) ع.ج اصار .

اصراء (esrâ') م.ع. خریدن ویافروختن مصراة را .

اصراب (esrâb) م . ع . **اصرب الیه مالاً** : داد باومال را . و نیز اصراب: شیر ترش خورانیدن کسی را .

اصراح (esrâh) م . ع . پیدا و آشکار کردن .

اصرار (esrâr) م.ع. **اصر السنبل** : آمادهٔ برآمدن گردید آن خوشه . **واصر فلان** : دور رفت فلان وشتافت . و **اصر علی الامر** : عزیمت نمود بر آن کار وثبات ودوام ورزید . و **اصر الفرس باذنه** : راست کرد اسب گوش را تا بشنود .

اصرار (esrâr) ا . پ . مأخوذ از تازی . ابرام . وایستادگی وپایداری وثبات . ولجاجت . و **اصرار کردن** ف.ل. : ثبات و دوام ورزیدن . و ایستادگی کردن در کاری . و نیز اصرار کردن : لجاجت کردن و ایستادگی نمودن . **واصرار داشتن** : ثبات داشتن . ولجاجت داشتن ومصر بودن .

اصراف (esrâf) م.ع. حرکت روی را در شعر مختلف آوردن یعنی یك قافیه برفع و دیگری بجر ویا یکی برفع و دیگری بنصب یق **اصرف شعره** .

اصرام (asrâm) ع.ج صرم و صریم .

اصرام (esrâm) م.ع. بوقت درو رسیدن خرمابن . و محتاج وصاحب عیال بسیار گردیدن شخص . وصاحب گلهٔ شتران شدن .

اصران (esrân) ع.ج اصر و اصر و اصر .

اصرة (aserrat) ع.ج صرار و صرار .

اصرع (asro') ع.ج صرع و صرع .

اصرم (asram) ص.ع. مرد محتاج بسیار عیال . واخ. نام چند نفر صحابی .

اصرمان (asramâne) ا. بصیغهٔ تثنیه. ع . درکاك وزاغ . و یا شب و روز . و یا گرگ و زاغ .

اصری (aserri)واصری(aserrâ) ا.ع . نیك عزیمت در کاری وجد و ثبات ودوام در آن .

اصریباب (esribâb) م.ع. نرم وتابان شدن .

اصص (osos) ع.ج اُصوص .

اصطباب (estebâb) م.ع. ریخته شدن.

اصطباح (estebâh) م . ع . صبوحی کردن . و چراغ افروختن .

اصطبار (estebâr) م.ع. شکیبائی کردن. و در پی رفتن . و در پی قصاص شدن . و خودرا بستم باز داشتن .

اصطباغ (estebâq) م.ع. نان خورش ساختن .

اصطبان (estebân) م.ع. برگشتن .

اصطبة (ostobbat) ا . ع . ـ مأخوذ از یونانی ـ چیزیکه از کتان بیفتد .

اصطبل (establ)ا.ع . ـ مأخوذ از یونانی ـ جای باش ستور که بفارسی شنکله و شولیده نیز گویند .

اصطحاب (estehâb) م.ع. نگاهبانی و حفاظت کسی را کردن . وهم دیگر را یار و مصاحب شدن .

اصطحام (estehâm) م . ع . راست ایستادن .

اصطخاب (estexâb) م . ع . بانگ و فریاد کردن . و بانگ کردن موج .

اصطخاب (estexâb) ا.ع. **اصطخاب الطیر** : بانگ وفریاد مرغان واختلاط آواز ایشان یق **سمعت اصطخاب الطیر** ای اختلاط اصواتها .

اصطخاد (estexâd) م.ع. راست ایستادن در آفتاب .

اصطخام (estexâm) م.ع. راست بر پای ایستادن .

اصطخر (estaxr) ا.پ. استخر وآبگیر و تالاب .

اصطداد (estedâd) م.ع. **اصطدت المرأة اصطداداً** : پوشیده شد آنزن .

اصطدام (estedâm) م.ع. باهم کوفتن و برهم زدن یق **اصطدم الفحلان** اذا صدم بعضهما بعضاً . و باهم کوفته گردیدن یق **صادمه فاصطدما** .

اصطر (astor) ع . ج سطر (satr) و (satar) .

اصطر (ostor) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ یك قسم وزنی .

اصطراب (esterâb) م.ع. اندك اندك فراهم آوردن شیر را در مشك و گذاشتن تا بخیسد و ترش گردد .

اصطراخ (esterâx)م.ع. بانگ وفریاد کردن باهم .

اصطراع (esterâ') م.ع. کشتی گرفتن.

اصطراف (esterâf) م.ع. برگشتن در کسب چیزی .

اصطرام (esterâm) م . ع . درویدن درخت و بریدن آنرا . ودرویدن کشت را .

اصطرخ (estarx) ا . پ . استخر و اصطخر .

اصطرك (estarak) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ صمغی سرخ ومایل بسیاهی . وصمغ درخت زیتون .

اصطرلاب (ostorlâb) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ اسطرلاب .

اصطرلابی (ostorlâbi) ص. پ . منسوب به اصطرلاب .

اصطره (ostore) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ ترازو .

اصطعاد (esteâd) م.ع. بالا برآمدن.

اصطعاط (esteât) م.ع. دارو ریختن شخص در بینی خود .

اصطفاء (estefâ') م.ع. برگزیدن کسیرا.

اصطفاف (estefâf) م . ع . صف بسته ایستادن .

اصطفاق (estefâq) م . ع . جنبیدن درخت از باد. وجنبیدن تارهای خود اززخمه.

اصطفلین (estaflin) ا.ع. ـ مأخوذ از یونانی ـ گزر . وگویند معاویة بن ابی سفیان بقیصر روم نوشت **لانتزعنك من الملك انتزاع الاصطفلینة ولاردنك اریساً من الارارسة ترعی الدوابل** : هر آینه برکنم ترا از ملك چنانکه برمیکنند گزررا از زمین و هر آینه گردانم ترا از کشاورزان که بچرانی بچگان خوك را .

اصطفی (astafi) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ میعهٔ سائله .

اصطفین (estafin) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ گزر و اصطفلین .

اصطقار (esteqâr) م.ع. افروخته شدن آتش .

اصطکاك (estekâk) م . ع . زانو بر زانو زدن از سستی و ناتوانی در رفتن. وباهم دیگر مقاتله کردن یق **اصطکوا بالسیوف** ای تضاربوا بها .

اصطکاك (estekâk) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مالش دوچیز بهم .

اصطکمة (estakmat)و (ostokmat) ا.ع. نان پخته شده در زیر خاکستر .

اصطلاء (estelâ') م.ع. تابیدن بآتش وگرم شدن . و یق **فلانٌ لا یصطلی بناره** : فلان ـ دلاوریاست که کسی تاب مقاومت اوراندارد .

اصطلاب (estelâb) م.ع. روغن بیرون کردن از استخوان .

اصطلاح (estelâh) م.ع. باهم صلح کردن و آشتی کردن . و فراهم آمدن قومی برای امری .

اصطلاح (estelâh) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ لغتی که جمعی برای خود وضع کنندویا معنائی برای لفظی‌وضع کنند غیر از معنای‌اصلی ومعنای موضوع آن .

اصطلاحات (estelâhât) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ الفاظ متداوله مابین اهل‌هر علم و صنعت . وج اصطلاح .

اصطلاحی (estelâhi)ص.پ. منسوب باصطلاح .

اصطلاق (estelâq) م.ع. بانگ‌کردن.

اصطلام (estelâm) م.ع. از بیخ بر کندن .

اصطمة(ostommat) ا.ع. معظم‌چیزی. و مجتمع وفراهم آمدهٔ از چیزی . ومیانهٔ آن_ لغة فی استطمة .

اصطناع (estenâ') م.ع. دعوت‌صنعت ساختن.ونیکوئی کردن.وبرآوردن کاری را از خود.و فرمودن کاری را بکسی یق **اصطنع خاتماً**: یعنی فرمود که خاتمی برای‌او بسازد. و برگزیدن کسی را . و اختیار کردن جهت خاص ذات خویش یق **اصطنعتك لنفسی** ای اخترتك . وطعام صنیع ساختن .

اصطور (ostur) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ وزنهٔ ترازو .

اصطهار (estehâr) م.ع . گداختن چیزی را . و پیه و مغز استخوان و مانند آن خوردن .

اصطیاد (estiâd) م.ع. شکار کردن .

اصطیاف (estiâf) م.ع. اقامت نمودن تابستان بجائی .

اصطیام (estiâm) م.ع. باز داشتن‌خود را از خوردن ونوشیدن وحرف زدن وجماع کردن .

اصطیان (estiân) م.ع. نگاهداشتن چیزیرا .

اصعاب(es'âb) م.ع. دشوار شدن کار. و دشوار یافتن‌آنرا. وگذاشتن شتر را وسوار نشدن بر آن چندان که‌سرکش گردد. وصاحب شتر سرکش شدن .

اصعاد (es'âd) م.ع. بالا بر آمدن .

اصعار (es'âr) م.ع. کژ کردن رخسار را از کبر و نخوت .

اصعاط (es'ât)م.ع.دارو به بینی‌ریختن.

اصعاق (es'âq)م.ع. آتش افگندن از آسمان . و بی هوش کردن .

اصعان (es'ân) م.ع. خرد گردیدن سر کسی . و کوتاه گردیدن عقل آن .

اصعب (as'ab)ص.ع.مشکل‌تر.دشوارتر و سخت‌تر .

اصعد (essa'od) م.ع. بالابر آمدن.

اصعر (as'ar) ص.ع . شترگردن پیچیده. ج: صعر (so'r) .

اصعر (as'ar) ا.ع. از اعلام است . و **لیس فیه‌الاالاصعر اوابتر** ای لیس‌الا ذاهب بنفسه او ذلیل یعنی نیست در او مگر هالك و تباه شونده و خوار .

اصعرار (es'errâr) م.ع. گرد گردیدن از درد وترنجیدن. **وضربه فاصعرر** ای استدار من‌الوجع مکانه وتقبض .

اصعل(as'al)ص.ع. **رجل اصعل**: مرد باریك سر. وهمچنین نخل. ونعامه.

اصعنان (es'enân) م.ع. باریك‌ولطیف گردیدن . یق **اصعن اصعناناً** .

اصعنرار (es'enrâr)م.ع. گرد ومدور شدن از درد و ترنجیدن .مر. اصعرار .

اصعنفار (es'enfâr) م.ع. **اصعنفرت الحمر اصعنفاراً** : رمیدند خران‌ازترس. و **اصعنفرت العنق** : پیچ خوردگردن.

اصعیلال (es'ilâl) م.ع. باریك شدن سر و گردن .

اصغا (esqâ) ا.پ. ـمأخوذاز تازی ـ استماع‌وگوش‌دادگی . و اطاعت. **واصغای فرمایشات** :گوش دادن بفرمایشات . و **اصغا کردن** فم.: گوش دادن واطاعت کردن .

اصغاء (esqâ') م.ع.گوش داشتن‌بسخن کسی . ونیك مایل‌گردانیدن‌گوش خودرابسوی کسی . و کژکردن‌خنور بوقت ریختن.وناقص وناتمام کردن چیزی را . و مایل کردن شتر سر خودرا بسوی پالان که گویا میشنود چیزی را . وکم کردن بهرهٔ کسی را .

اصغار (esqâr) م.ع. خرد گردانیدن چیزی را. وگیاه خرد آوردن زمین. و خوار گردانیدن کسیرا . وخرد دوختن مشك را . و بچه کوچك و خرد زایانیدن یق **ارتبعوا لیصغروا!** : در ربیع جائی اقامت کردند تابچهای خرد زایند .

اصغر (asqar) ص.ع. خردتر وکوچکتر. ج : اصاغر و اصاغرة .

اصغر (asqar) ا. پ. اسم خاص .

اصغران (asqarâne) ا . ـ بصیغهٔ تثنیه. ع. دل وزبان .

اصغی (asqâ) ص.ع. کسی‌که میل‌میکند. و آنکه حنك وی و یایکی از دوشق آن مایل میگردد .

اصف (asaf) ا.ع. گیاهی دوائی که‌کبر نیز گویند .

اصفاء (asfâ')ع.ج صفا وج ج صفاة .

اصفاء(esfâ') م ع. **اصفی من‌المال**: خالی شد ازمال. و **اصفی من‌الادب** :

بی ادب شد. **واصفت النساء ماء صلبه:** تمام کردند زنان آب نطفهٔ او را. و **اصفی فلاناً بکذا:** اختیار کرد او را برآن. و **اصفیته الود:** خالص کردم مراو را دوستی. و **اصفی الشاعر:** شعر نگفت. و یا منقطع گردید شعر او. **واصفت الدجاجة:** منقطع گردید تخمهای آنمرغ. و تخم نگذاشت. و **اصفی الامیر دار فلان و ماله:** گرفت امیر خانه وهمهٔ مال فلان را.

اصفاح (esfâh) م.ع. باز گردانیدن یق **اصفح السائل:** بازگردانید سائل را. و **اصفح الشیء:** پهن کرد آنچیز را. و **اصفحه:** برگردانید آن را.

اصفاد (asfâd) ع.ج صِفاد.

اصفاد (esfâd) م.ع. محکم کردن و قید نمودن. و **اصفدته:** مال و یا برده بخشیدم او را.

اصفار (asfâr)ع.ج صفر (sofr) و (sefr) و (safr) و (safer) و(sofor) و(safar). وص. **اناء اصفار:** ظرف خالی.

اصفار (osfâr)و(esfâr) ع.ج صفر (sofr) و (sefr) و(safr) و(safer)و(sofor).

اصفار (esfâr) م.ع. درویش و تهی‌دست گردیدن. وخالی کردن خانه را.

اصفاغ (esfâq) م.ع. صفوف کنانیدن چیزی را.

اصفاف (esfâf) م.ع. صفة ساختن زین را.

اصفاق (esfâq) م.ع. باز گردانیدن. و فراز کردن در. وپر کردن کاسه. و اتفاق نمودن برکاری. و گرد آمدن. و برخوردن دست بکاری. وموافقت کردن: یق **اصفقت یدی بکذا**. و آمدن کسی را طعامی که سیر گرداند او را. و وزی یکبار دوشیدن گوسپندان. شراب را از خنوری بخنور دیگر گردانیدن

تا صاف گردد.

اصفال (esfâl) م.ع. گیاه صفصلی چرانیدن شتران را.

اصفاهانك (esfâhânak) ا.پ. نوعی از موسیقی.

اصفح (asfah) ص.ع. مرد پهن پیشانی. و **ابراهیم الاصفح** اخ.: مؤذن مدینهٔ منوره.

اصفر (asfar) ص.ع. زرد. وسیاه ـ از لغات اضداد است ـ و خالی‌تر از هرچیزی. ومرغ بسیار بانگ. **وفرس اصفر:** اسب زرد رنگ. **وبنو الاصفر** اخ: رومیها که **صفی** ازجیش برایشان غالب آمده وبازنان آنها جماع کرده و اولاد زرد رنگ از آنهاپیدا شد.

اصفرار (esferâr) م.ع. زرد شدن.

اصفران (asfarâne) ا. بصیغهٔ تثنیه.ع. زعفران و زر. ویا زعفران وورس. ویازعفران ومویز. و **اهلك النساء الاصفران** ای الذهب والزعفران.

اصفعند (esfaend) ا.ع. می و شراب.

اصفنط (esfant) ا.ع. نوعی از شراب خوش. لغة فی اسفنط.

اصفهان (esfahân) اخ.پ. شهر پایتخت قدیم ایران.

اصفهسالار (esfahsâlâr) ا.ع. معرب سپهسالار وبمعنای آن.

اَصفی (asfâ) ص.ع. خالص‌تر وصاف‌تر.

اصفیاء (asfiâ') ع.ج صفی (safiy).

اصفیرار (esfirâr) م.ع. اصفرار و زرد شدن.

اصقاب (esqâb) م.ع. نزدیك گردانیدن چیزرا. و **اصقب دارهم:** نزدیك گردید خانهٔ ایشان (لازم ومتعدی). و **اصقبك الصید:** نزدیك توشد آنشکار بحدی که میتوان تیر انداخت

به وی.

اصقار (esqâr) م.ع. تافته گردیدن آفتاب یق **اصقرت الشمس اصقاراً**.

اصقاع (esqâ') م.ع. پشك افتادن زمین رایق **اصقعها الصقیع**. و **اصقعت الارض** (مجهولا): پشك‌زده شد زمین. و **اصقع فلان:** درآمد بهمان درصقیع.

اصقح (asqah) ص.ع. کسی که پیش سرش بیمو باشد. ج: صقح (soqh).

اصقر (asqar) ص.ع. بسیار دوشاب یق **هذ التمر اصقر:** این‌خرما دو شابش بیشتر است.

اصقر (asqor) ع.ج صقر (saqr).

اصقرار (esqerâr) م.ع. سخت شدن ترشی شیر یق **اصقر اللبن اصقراراً**.

اصقع (asqa') ا.ع. مرغی‌که صقاریه‌نیز گویند. وجانوری‌که میان سر آن سپید باشد. ج: صقع (soq') . و از اعلام است.

اصقعرار (esqe'râr) م.ع. آفتاب‌رسیدن بملخ ورفتن‌آن یق **اصقعر الجراد** ای اصابه الشمس فذهب.

اصقیل (esqil) ا.ع. مأخوذ از یونانی ـ پیازعنصل.

اصك (asakk) ص.ع. **رجل اصك** مرد سست زانو وسست پی پاشنه که در رفتن زانوهای وی‌برهم خورد. **وظلیم اصك:** شتر مرغ نر سست زانو. ونیز قوی و توانا وسخت خلقت ازمردم وجز آن.

اصك (asokk) ع.ج صَكّ.

اصل (asl) ا.ع. بن هرچیز و بیخ آن. و نژاد آن. ج: آصُل و اُصول. وقولهم **لا اصل له ولا فصل:** نیست او را نه حسب و نه زبان. **واصل مؤصل:** بیخ محکم واستوار. **ومافعلته اصلاً وما فعله اصلا:** هرگز نکردم آنکار را وهیچوقت نخواهم کرد.

اصل (asl) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ ریشه وبن . و بنا و بنیاد . و سره و اساس و پروز و بیخ. وسرمایه . و مصدر و منشأ و مبدأ. ومنبع وسرچشمه. ونسل ونژاد. وسرشت و ذات. وخاندان و نسب . وباعث و موجب وسبب. ونجابت وشرافت وآبرو. وخط ونامه و یا کتابی که از روی آن استنساخ میکنند . ونیز اصل هرچیزی. وهرآنچه وجود آنچیز بسته بوی باشد مانند پدر نسبت بفرزند و نهرنسبت بجدول. و **اصل و فرع**: ریشه و شاخه . و مؤثر و اثر.

اصل (asl) م. ع. کشتن از روی عمد و دانائی یق **اصله عمداً** : کشت او را دانسته وازروی علم وعمد. و**اصلته الاصلة** : برجست بروی اصلة . و درآخر روز درآمدن (والفعل من نصر).

اصل (asal) م.ع. **اصل الماء اصلاً** (از باب سمع) : متغیر شد آب از گل سیاه . و **اصل اللحم**: متغیر گردید گوشت .

اصل (asal) ع.ج اَصلة.

اصل (asel) ص.ع. ازبیخ برکنده شده.

اصل (osol) ع.ج اَصیل.

اصلاً (aslan) مف.پ. ـ مأخوذ ازتازی. بطور اصالت وبدون وکالت . واصلا وقطعاً . هرگز .

اصلاء (aslâ') ع.ج صَلا .

اصلاء (eslâ') م.ع. چون واوی باشد فروهشته گردید صلای اسب ازجهت قرب نتاج. وچون یائی بود بآتش در انداختن . و بآتش درآوردن. وملازم ومقیم گردیدن درآن.

اصلاء (osalâ') ع.ج اَصیل.

اصلاب (aslâb) ع.ج صلب (solb) .

اصلاب (eslâb) م.ع. برپا ایستاده شدن ماده شتر و دراز کردن گردن خود را بآسمان تاشیر دهد بچهٔ خود را بکوشش.

اصلات (aslât) ع.ج صلت (salt) .

اصلاح (eslâh) م.ع. نیکو کردن ـ ضد افساد ـ ونیکوئی نمودن یق **اصلح الیه** : اذا احسن .

اصلاح (eslâh) ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی. درست کردگی و راست کردگی و تصحیح. و دفع عیب وفساد . و دفع کدورت ومنقصت. و بهبودی از بیماری. وترتیب و بندوبست . و آرایش زلف و ریش. و پرداخت . و کوک ساز . و **اصلاح دادن** فم.: آشتی دادن. و **اصلاح کردن** : مرمت کردن و تعمیر نمودن. و **اصلاح یافتن** فل .: مرمت شدن و معمور شدن. و**اصلاح آوردن** فم.: درست کردن. وترقی دادن. وآبادکردن.

اصلاح (esselâh) م.ع. باهم دیگرنیکی کردن . و آشتی نمودن .

اصلاح پذیر (eslâh-pazir) ص.پ. مأخوذ از تازی ـ هرچیز قابل اصلاح ومرمت و چاره پذیر .

اصلاد (aslâd) ع.ج صلد (sald) و (seld) .

اصلاد (eslâd) م. ع. درشت گردیدن زمین .

اصلاف (eslâf) م. ع. دشمن داشتن کسیرا . و بزن خطاب کرده گویند : **اصلف الله رفغك** یعنی دشمن گرداند خدای ترا بسوی شوی تو . ونیزگران جان وکم خیرشدن یق **اصلف** اذا ثقلت روحه وقل خیره .

اصلاق (aslâq) ع.ج صلق (salaq) .

اصلاق (eslâq) م ع . سخت آواز کردن .

اصلال (aslâl) ع.ج صِلّ . وا. همتا . و درختی . و شمشیر بران . و **انه لصل**

اصلال : ماری است از مار ها یعنی در خصومت و نزاع و جز آن بد بلائی است .

اصلان (aslân) ا پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ شیر بیشه. و از اعلام است.

اصلان (oslân) ع.ج اَصیل .

اصلب (aslab) ص . ع . صلب تر و سخت تر .

اصلب (aslob) ع.ج صلب (solb) .

اصلة (asalat) ا.ع. مار خرد ویا کلان که اژدم و یا نفس خود هلاك میگرداند . ج اَصل . وهلاك و موت. واصل یق **اخذه باصلته** : گرفت آنرا با اصل آن یعنی همهٔ آن را .

اصلة (asellat) ع.ج صِلال .

اصلتی (aslatiy) ا . ع . مرد چابك و زیرك و ماهر در کار .

اصلج (aslaj) ص . ع . سخت تابان . و مرد کر .

اصلح (aslah) ص . ع . صالح تر و با صلاحیت . و نیکو تر .

اصلخ (aslax) ص . ع . سخت کر که هیچ نشنود . و شترگرگین .

اصلخاخ (eslexâx) م . ع . بر پهلو خفتن .

اصلخمام (eslexmâm) م.ع. بر پای ایستادن . و خشم گرفتن .

اصلد (aslad) ص . ع . مرد زفت و بخیل .

اصل داران پاك (asl-dârâne-pâk) ج.ا.پ. مردمان پارسا ومقدس. وپیغمبران .

اصل زاده (asl-zâde) ص . پ . زادهٔ نجیب و با شرافت و اصالت .

اصلع (asla') ا . ع . سنان زدوده جلا داده شده .

اصلع (asla')ص.ع. **رجل اصلع** : تویل و داغسر . و مرد بی موی پیش سر . ج: صلع (sol') وصلعان(sol'ân). و یق ایضاً

رأسٌ اصلعُ .

اصلف (aslaf) ص.ع. مکانٌ اصلفُ : جای درشت و خشن .ج: اَصالِف .

اصلم (aslam) ص.ع. گوش بریده . ج: صلم (solm) یق رجلٌ اصلمُ .

اصلم (aslam) ا.ع. باصطلاح عروض بودن آخر جزء و تد مفروق . و نیز اصلم : کیك .

اصلنطاح (eslentâh) م.ع. فراخ شدن یق **اصلنطح البطحاء :** فراخ شد جوی سنگلاخ .

اصلهباب (eslehbâb) م.ع. دراز و ممتد گردیدن چیزی بر جهت خود .

اصلهمام (eslehmâm) م.ع. سخت و استوار گردیدن یق **اصلهم الشیی اصلهماماً** .

اصلی (asli) ص.پ ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به اصل و بنلادی و ذاتی و فطری . و حقیقی . و جبلی و طبیعی . و معنوی . و درست . و خالص و بی غش .

اصلیان (asliân) پ. ج اصلی . و مردمان شریف پاك نژاد .

اصلیت (eslit) ا. پ . شمشیر زدودهٔ بران و آهیخته .

اصلیه (asliye) ص ج .پ. ـ مأخوذ از تازی ـ چیز های اصلی .

اصم (asamm) ص‌ع. کر وسخن نا شنو وکلپاوه. ج: صُمّ و صمان (sommân) . و **وافق دعاءه قوماً صماً** یعنی نمیشنوند ملامت او را . و مرد سفله و فرومایه و بی عقل.ج: صُمّ . وحجرٌ اصمُ : سنگ سخت رست . و **شهرالله الاصم :** ماه رجب که از ماههای حرام است و فریاد مستغیث و جنبش جنگ و بانگ سلاح در این ماه شنیده نمیشود . و دلاور که کسی

در وی طمع نکند و از عزیمتش برگردانیدن نتواند . و ا . مار که فسون نپذیرد . و **حاتم الاصم** ا خ . : مردی است از اولیای کبار .

اصماء (esmâ') م.ع . رسانیدن تیر را بصید و آنرا معاینه کشتن یق **رمی الصید فاصماه** . وگرفتن اسب لگام را بطور استوار بدهان خود . و گزیدن بر وی . و رفتن و برگشتن . و بر جستن . و شتابی کردن .

اصمات (esmât) م.ع . رسیدن مر زمین را آخر دو سال درگذشته نشدن آن یق **اصمتت الارض اصماتاً** . و بند گردیدن زبان مریض . و خاموش بودن . و خاموش کردن (لازم و متعدی است) . و مصمت و رست کردن چیزیرا .

اصمار (asmâr) ع.ج صمر (somr) .

اصمار (esmâr) م.ع . بخل کردن.و منع‌نمودن. و سخت‌ترش گردیدن شیر. و درآمدن مردم در وقت غروب آفتاب .

اصماغ (esmâq) م.ع . بسیار شدن آب دهان . و صمغ بر آمدن از درخت . و صاحب صمغ گردیدن . و شیر تازه و خوب دادن گوسفند .

اصماق (esmâq) م.ع . فراز کردن درد یا باز گردانیدن آن. و محکم کردن آن . و برگردیده شدن مزهٔ شیر و یا آب و تباه گردیدن آنها .

اصمام (esmâm) م.ع. کر شدن . و **اصمه الله :** کر گرداند او را خدای (لازم‌ومتعدی) یق **اصمه‌الله‌فصم‌واصم** . و سر بند ساختن از برای شیشه . وکر یافتن کسیرا .

اصمان (asammâne) ا خ . بصیغهٔ تثنیه.ع. **اصم‌الجلجاء‌واصم‌السمرة:**

نام دو موضع است .

اصمة (osommat) ا.ع. قسمت وسطی از هر چیز .

اصمت (asmat) ص.ع. خاموش .

اصمت (esmet) ا.ع. خالی‌ونامعلوم. و **ترکته ببلدة اصمتَ او بصحراء اصمتٍ اوبوحش اصمتٍ** (در هر سه بطور اضافه): گذاشتم او را دربابانی خالی از مونس و یار یا بجائی که معلوم نمیشود کجاست .

اصمح (asmah) ا.ع . مرد مردانه که بشکند سرهای پهلوانان‌را بضرب شمشیر و نیزه .

اصمخة (asmexat) ع.ج صِماخ.

اصمخداد (esmexdâd) م.ع. برآماسیدن از خشم یق **اصمخد اصمخداداً** .

اصمع (asma') ص.ع . خردگوش . ج : صمع (som') .

اصمع (asma') ا.ع . شمشیر بران . و آنکه بر اشرف بر میاید . و مرد سراسیمه و شوخ و بیباك. وشتا لنگ خرد و لطیف . وگیاهی که هنوز بار آن از غلاف بر نیامده باشد. و پر دراز لطیف. و یا بهترین پر.ج : صمعان (som'ân) . و اخ. نام شخصی . و **بنو اصمع** ج ا خ . : گروهی از تازیان .

اصمعان (asmaâne) ا. بصیغهٔ‌تثنیه.ع. دل هوشیار و رای پر کار و با خرم .

اصمعداد (esme'dâd) م.ع. بشتاب رفتن .

اصمعی (asma'iy) ا خ.ع. نام یکی از ائمهٔ لغت که منسوب است به **اصمع** جد خود .

اصمقرار (esmeqrâr) م.ع . نیك ترش گردیدن شیر . و سخت گرم شدن آفتاب و روز .

اصموخ (osmux) ا.ع. سوراخ گوش.

اصمیکاك (esmikâk) م. ع. خشم گرفتن مرد. و بیك ستبرگردیدن شیر. و ترشدن زمین از باران یق **اصماکت الارض**.

اصمیلال (esmilâl) م.ع. سخت گردیدن و انبوه شدن گیاه و درهم پیچیدن آن. وخشك وسخت گردیدن نان.

اصن (asann) ص.ع. رجل اصن: مرد متغافل.

اصناء (asnâ') ع.ج صنو (senv).

اصناء (esnâ') م.ع. **اصنی عندالقدر**: نشست نزدیك دیگ بحرص که گوشت را کفانیده کباب سازد و بریانی کند بحدی که او را صناء یعنی خاکستر رسید.

اضنات (esnât) م.ع. استوار و محکم کردن.

اصناخ (asnâx) ع.ج صنخ (senx).

اصناع (asnâ') ع.ج صنع (sen').

اصناع (esnâ') م.ع. یاری کردن کسی را. و آموختن نادان کاری را. ومحکم کردن کاری.

اصناعی (esnâiy) ص.ع. رجل اصناعی **الایدی**: مردچرب دست وباریك کار وماهر درپیشه و کار خود.

اصناف (asnâf) ع.ج صنف (sanf) و (senf).

اصناف (asnâf) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. اشکال. و انواع واقسام. و اجناس گوناگون. و رعایا و دهاقین ومردمان بازاری که دربازار کسب می کنند. و**اصناف خلق**: همه طبقات مختلف از مردمان. و **اصناف قبایل**: قبایل مختلف. و **اصناف مختلفه**: اقسام مختلفهٔ گوناگون.

اصناق (esnâq) م.ع. عزیمت کردن برکاری و ثبات ورزیدن یق **اصنق علیه**. **واصنق فی ماله**: نیکوخدمت کرد شتران را.

اصنام (asnâm) ع.ج صنم (sanam).

اصنام (asnâm) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. بتها.

اصنان (esnân) م. ع. صاحب صنان وگند بغل گردیدن. وتکبر نمودن. وخشمناك شدن یق **اصن الرجل**. **واصن اللحم**: برگردید بوی گوشت. و **اصنت الناقة**: باردار گردید آماده شتر. وسرکشی نمود برگشن. و **اصن الماء**: متغیر گشت آب و برگردیده رنگ و بوی شد. و **اصن علی الامر**: قیام ورزید برآنکار. **واصنت الفرس**: در آویخت بچهٔ آن اسب درشکم مادر و دفع کرد سر خود را در خوران مادر یعنی سر روده و روده ای که متصل دبر است.

اصنع (asna') ص. ع. باصنعت تر. و نیکوتر.

اصنف (asnaf) ا.ع. شترمرغ نرخراشیده ساق. ج: صنف (sonf).

اصنوجة (osnujat) ا.ع. رشته هائی که از خمیر آرد گندم سازند.

اصو (asv) م.ع. **اصاالنبت اصواً** (از باب نصر): بسیار شد آن گیاه و بهم پیوست.

اصواء (asvâ') ع.ج صوی وج ج صوة.

اصواء (esvâ') م.ع. خشك شدن.

اصوات (asvât) ع.ج صوت.

اصوات (asvât) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. آوازها وصداها.

اصواع (asvâ') ع.ج صاع.

اصواف (asvâf) ع.ج صوف.

اصوب (asvab) ص. ع. راست تر. و راست گوی تر. و باصلاح تر.

اصوبیت (asvabiyat) ا.پ. مأخوذ از تازی. باصلاح تر بودن کاری.

اصون (asvan) ص. ع. نگاهدارنده تر

اصور (asvar) ص.ع. کژ. وکژگردن. ج: صور.

اصورة (asverat) ع.ج صوار.

اصوص (asus) ا.ع. شترمادهٔ یك ساله یاقوت. ج: اُصص. یق **اصوص علیها صوص** یعنی شتر مادهٔ فربه یك ساله یاقوتی که بر آن شخص سخت زفت و ناکس که در مهتاب تنها خورد تا مهمان او را نبیند نشسته است. ونیز اصوص: دزد. و ماده شتر بسیار شیر. ج: اُصص.

اصوع (asvo')**واصوٴع** (as'o') ع.ج صاع.

اصوف (asvaf) ص.ع. **کبش اصوف**: گوسپند بسیار پشم.

اصول (osul) ا. پ. حرکت موزون خوش آیند. و باصطلاح موسقی هفده آواز را گویند: اول مخمس. دویم بحرترك ضرب که ترکی نیز گویند. سیوم دو یك. چهارم ودر. پنجم ثقیل. ششم خفیف. هفتم چهار ضرب. هشتم درافشان. نهم ماتین. دهم ضرب الفتح. یازدهم اصول فاخته. دوازدهم چنبر. سیزدهم نیم ثقیل. چهاردهم اذفر. پانزدهم ارصد. شانزدهم رمل. هفدهم هزج.

اصول (osul) ا. ع. علمی که در آن از ادلهٔ شرعیه که چهار اصول فقه باشد بحث می کند و این چهار اصول عبارت است ازکتاب وسنت و اجماع وقیاس.

اصول (osul) ع.ج اصل.

اصول (osul) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. ریشه ها و **اصول وفروع**: ریشه ها و شاخه ها.

اصولی (osuli) ا. پ. مأخوذ ازتازی. طایفه ای از علمای اسلام که در امور شرعیه بعلم اصول عمل میکنند مقابل اخباری.

و بهتر حفظ کنندە.

اصونة (asvenat) ع.ج صوان و صوان و صوان .

اصهاء (eshâ') م.ع. روغن مالیدن بچه را و در آفتاب گذاشتن آنرا . و بدرد آمدن مهرهٔ اسب .

اصهاب (eshâ'b) م.ع. بچهٔ سرخ سپیدی آمیخته آوردن .

اصهار (ashâr) ع.ج صهر (sehr) .

اصهار (eshâr) م.ع. بدامادی پیوستن باکسی یق **اصهر بفلان**: یعنی داماد فلان شد . وپیوستن بمحرمیت یا به نسبت .

اصهب (ashab) ص.ع. موی سرخ سپیدی آمیخته .ج : صهب (sohb) .

اصهب (ashab) اخ.ع. نام چشمه ای در بحرین. و **اصهبیات** درقول شاعر جمع آن. و.ا. شیر بیشه . و شتر سرخ سپیدی آمیخته. و روز سرد . ج : صهب (sohb). و **عین الاصهب**: چشمه ایست میان بصره و بحرین.

اصهبیات (ashabiyât) ع.ج اصهب (ashab) .

اصهرار (esherâr) م.ع. بهم نزدیک شدن دولشکر یق **اصهر الجیش للجیش** اذا دنی بعضهم من بعض .

اصهیباب (eshibâb) م.ع. سرخ‌سپید شدن .

اصهیرار (eshirâr) م.ع. گداخته‌شدن. و درخشیدن پشت آفتاب پرست از گرمی آفتاب .

اصیاد (asyâd) ع.ج صاد .

اصیاف (asyâf) ع.ج صیف (sayf) .

اصیان (osiyân) ع.ـ مأخوذ از اُصلان که تصغیر اُصلان جمع اَصیل باشد.

اصیبیة (osaybiyat) ج ا . ع. اطفال کوچک .

اصید (asyad) ص.ع. کژ گردن. وگردن بلند دارنده ازکبر. وشیر. و.ا. پادشاه بدانجهت که التفات کم کند_ و شیر بیشه .

اصید (asid) ا.ع. صحن خانه .

اصیداد (esyedâd) م.ع. گردن کج شدن .

اصیدة (asidat) ا.ع. شتران خردسال. و پیراهن کوچک . و پیراهن کوچک کەزیر جامه پوشند . و حظیره .

اصیر (asir) ا.ع. موهای نزدیک بهم در پیچیده . ومژگان درازو پرمو .

اصیص (asis) ا.ع. لرزنده . و بیم . و آوند شکسته . و کوزه‌ای بشکل نصف سبو که در آن ریاحین کارند. و اگن و تغار و یا کاسهٔ بزرگ که در آن بول کنند . وبنای استوار. و نوعی از آوند دوگوشه که در آن گل ولای کشند .

اصیصة (asisat) ا.ع. خانه های باهم نزدیک. یق **هم اصیصةً واحدةً**: ایشان مجتمع اند و یکجا میاشند .

اصیل (asil) ص.ع. بااصل و نژاد. و هرچیز محکم و استوار یق **مجدٌ اصیلٌ** وخلیفهٔ ثابت رای از سرداری. و ا. هلاک و مرگ . و آخر روز. واخ. شهری دراندلس. ج: اُصل، و اُصلان و آصال و اصائل .

اصیل (a'sil) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی. پاك نژاد و نیك نهاد و خوش ذات و دارای حسب ونسب و نجیب ودارای خاندان شریف.

اصیل (osayl) ا.ع. مصغر اصیل. واخ. نام شخصی صحابی .

اصیلال (osaylâl) و **اصیلان** (osaylân) ا.ع. مصغر اُصلان جمع اَصیل .

اصیلة (asilat) ا.ع. هلاك و موت . و اصل . و **اخذه باصیلته**: گرفت آنرا با اصل آن یعنی همهٔ آنرا گرفت . و **جاؤا باصیلتهم** یعنی همه شان آمدند .

اصیلع (osayle') ا.ع.ـ مصغر اصلع. نره . وماری باریک گردن و گردسر . و **ابو اصیلع** : نره .

اض (azz) م.ع. نهایت مشقت دادن کار کسی را . ومضطر گردانیدن فقر کسی‌را بسوی کسی . وشکستن چیزیرا. و میل‌کردن شترمرغ ماده بسوی جای بیضه نهادن خود (و الفعل من نصر) .

اض (ezz) ا.ع. اصل .

اضاً (azan) و **اضاء** (ezâ') ع.ج اضاة .

اضاء (ezâ') ا.ع. پالیز. وبیشه . وبید هندی .

اضاءة (ezâat) م.ع . روشن شدن. و روشن کردن(لازم‌ومتعدی). و **اضاء ببوله**: انداخت کمیز را .

اضابیر (azâbir) ع.ج اضبارة و اضبارة.

اضاة (azât) ا.ع. استادنگاه آب سیل وجزآن. ج: اضوات و اضیات و اضا و اضاء و اضون .

اضاحی (azahiy) ع.ج اضحیة (ozhiyat).

اضاحیك (azâhik) ع. ج اضحوکة .

اضاد (ezâd) م.ع. مبتلای زکام گردانیدن کسیرا یق **اضاده‌الله تعالی**: بزکام مبتلا گرداند اورا خدای تعالی .

اضاض (ezâz) ا.ع. جای پناه و بانگ کردن ماده شتروقت درد زه (و الفعل من نصر) .

اضاعة (ezâat) م.ع. هویدا و آشکار گشتن . و بسیار گردیدن ضیعت شخص . و **اضاع الشیی** : مهمل و هیچکاره کرد . وهلاك گردانید . و بی تیمار گذاشت آنچیزرا.

اضافة (ezâfat) م.ع. خمانیدن کسی را. ومیل دادن بچیزی . ومهمان داشتن .ومضطر کردن کسی را بسوی کسی . وگریختن و پرهیز

کردن از کسی . و ترسیدن . و ستم نمودن بر کسی . و آگاه شدن . و شتابی کردن در کاری . و بر آمدن . و نزدیك شدن بچیزی . و باصطلاح نحو نسبت کردن اسمی را باسمی مانند **غلام زید** فالغلام مضاف وزید مضاف الیه و غرض از این عمل تخصیص و تعریف است فلهذا لایجوز اضافة الشیء الی نفسه لانه لایعرف نفسه .

اضافه (ezâfe) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ افزودگی و افزایش و ازدیاد . و پیوستگی و اتصال و الحاق . و افزونی و زیادتی . و علاوه و زیاده . وهر چیزی که از چیز دیگر زیادتر باشد . و **اضافه خرج** : مبلغی که از خرج زیاد آید و افزون از وی باشد . و باصطلاح زبان آموز ملحق کردن اسمی را باسم دیگر برای تعین تخصص مانند **غلام _ رستم** و در این صورت بآخر اسم اول که مضاف نامیده میشود کسره الحاق میکنند .

اضافی (ezâfi) ص. پ. _ مأخوذ از تازی _ الحاقی . و ارتباطی .

اضاقة (ezâqat) م.ع. تنگ گردانیدن . و رفتن مال کسی . و درویش گردیدن و نیازمند شدن .

اضاكة (ezâkat) م.ع. **اضاكه الله** : مبتلای زکام گرداند او را خدای .

اضالة (ezâlat) م.ع. رویانیدن درخت ضال و آن قسمی از کنار است که از باران آب خورد .

اضاميم (azâmim) ع.ج اضمامة . و گروههای مردم از هر جنس . و پشتوار های کتاب . و سنگریزها . الحدیث **من زنی من ثیب فضربوه بالاضاميم** ای ارجموه بالحجارة . و**هذا فرس سباق الاضاميم** ای الجماعات .

اضآن (az'ân) ع.ج ضأن .

اضآن (ez'ân) م.ع. **اضأن الرجل اضأنا** : صاحب میش بسیار گردید آنمرد.

اضب (azabb) ص.ع. شتر بیمار سینه یا بیمار سپل ج: ضُب .

اضب (azobb) ع.ج ضَب .

اضباء (ezbâ') م.ع. چون مهموز باشد پنهان داشتن چیزیرا . و پنهان کردن آنرا . و خاموش شدن بر چیزی . و سکوت ورزیدن بر بلا . ودر دل پنهان داشتن کینه را و خاموش بودن بر آن . و چون واوی بود باز داشتن . و برداشتن وبلند کردن . وریزه ریزه ساختن . وبر آمدن بر چیزی تا بنگرد او را . و پیروز گردد . ومخالف برآمدن مردم راسفر درچیزی که امید داشتند از سود ونفع . ولاغر شدن .

اضباب (ezbâb) م.ع . سوسمار ناك شدن زمین . و بانگ کردن . و بسخن درآمدن . و آماس گرفتن . ورشك بردن . وپنهان کردن کینه را . وپیش آمدن شتران بتفاریق وپریشان . و بسیار شدن موی . وبسیار شدن گیاه زمین . و ملازم شدن کسی را پس جدا نگردیدن از وی . وبازداشتن کسی را . وخاموش گردانیدن . و نزدیك شدن که بمطلوب رسد . و ریخته شدن آب خیك از درزوی . ومیغ نرم ناك شدن روز . و خاموش ماندن برچیزی که شخص در دل دارد . و برزبان آوردن و ظاهر کردن آن چیز_ از لغات اضداد است _ وفراهم آمدن مردم بر چیزی . وبسیار شدن . واتفاق نمودن . و فراگرفتن . و روان کردن آب و خون . یق **اضب یده** ای سال الدم منها .

اضباث (azbâs) ا.ع. قبضها الحدیث: **اوحی لداود قل لبنی اسرائیل لا یدعونی والخطایا بین اضباثهم** ای قبضاتهم ای محتقبون للاوزار غیر مقلوعین عنها.

اضبارة (ezbârat) و(azbârat) ا.ع. پشتوارهٔ کتاب وکاغذ وجز آن ج. اضابیر. یق **جاء فلان باضبارة من کتب** .

اضباع (azbâ') ع.ج ضبعان (zeb'ân) .

اضبان (azbân) ا.ع. جای باش دندان . و جای ددناك .

اضبان (ezbân) م.ع . برجای مانده گردانیدن کسی را . ونیك گرفتن . وزیر کش گرفتن چیزی را .

اضبط (azbat) ص.ع. کسیکه بهر دو دست کار برابر کند یق **ضبط الرجل فهو اضبط** : باهر دو دست یکسان و برابر کار میکند . و درمثل است **هو اضبط من ذرة** چرا که مورچه مضاعف خود را بر می دارد وبازآنرا نمی گذارد. و **اضبط من عائشة بن عثم** . زیرا که وی روزی آب میداد شتران را و فرود آورده بود برادر خودرا در چاه تا دول را پرکند در این اثنا از ازدحام شتران شتر جوانی در چاه افتاد و گرفت عائشه دم آنرا و فریاد کرد مر برادر خود را که درچاه بود ای برادر: **الموت الی ذنب البکرة** یعنی مرگ وابستهٔ دم شتر است . و چنان کشید دم شتر را که بر آورد آنرا از چاه.

اضبط (azbat) ا.ع. شیر بیشه. واخ. نام شخصی شاعر . وبطنی از بنی کلاب .

اضبع (azbo') ع.ج ضبع (zabo') و (zab') .

اضبیكاك (ezbikâk) م.ع . بر آمدن گیاه یق **اضباكت الارض** .

اضجاج (ezjâj) م.ع. بانگ و فریاد کردن وغوغا نمودن .

اضجار (ezjâr) م.ع. اندوهگین کردن و ملول ساختن .

اضجاع (ezjâ') م.ع. بر پهلو خوابانیدن کسی را در زمین . وخالی ساختن جوالی را که پرباشد . و باصطلاح عروض در قوافی شعر مانند اکفا و یا مانند اقوا و در حرکات

مانند اماله و جر . و **اضجعت الشیی :** فرود آوردم آنچیز را .

اضجاع (ezzejâʼ) م.ع. بر پهلو خفتن .

اضجرار (ezjehrâr) م.ع. برگردیدن مشك . یا نیك برگردیدن .

اضجع (azjaʼ) ص.ع. مرد مخالف زن خود . و **اضجع الثنایا :** مرد مایل دندان پیشین .

اضجم (azjam) ص . ع . کژ دهن . و یا کژ زنخ . و **ضبیعة اضجم** اخ . : نام قبیله‌ای .

اضحاء (ezhâʼ) م. ع. در ضحی درآمدن یق **اضحی اضحاءً** . و **اضحی الشیی:** هویدا نمود آنچیز را . و **اضحی یفعل کذا :** در ضحی کرد آنکاررا وفاعل آن شد .

اضحاة (azhât) ا . ع . اضحیه (ozhiyat) ر گوسپند که در چاشت یا در روز اضحی ذبح نمایند . ج : اَضحی .

اضحی (azhâ) ا . ع . اسب سپید اشهب . و روز عید قربان و یوم النحر . و ج اَضحاة .

اضحاك (ezhâk) م . ع . خندانیدن کسی را . و در شگفت آوردن کسی را . و پر کردن حوض را چندان که روان گردد . و برآوردن زمین گیاه را .

اضحال (azhâl) ع.ج ضحل (zahl) .

اضحوكة (ozhukat) ا . ع . آنچه از وی خنده آید . ج : اَضاحِیك .

اضحیان (ezhiân) ا . ع . گیاهی .

اضحیان (ozhoyân) ص . ع . **قمرٌ اضحیانٌ :** روشن . **ویومٌ اضحیانٌ :** روز بی ابر .

اضحیانة (ezhiânat) و (ozhoyânat) **واضحیة** (ezhiat) ص.ع. **لیلةٌ اضحیانةٌ** و **لیلةٌ اضحیانةٌ :** شب روشن . و کذلك **لیلةٌ اضحیةٌ** .

اضحیة (ozhiyat) و (ezhiyat) ا. ع. گوسپندی که درچاشت و یا روز اضحی ذبح نمایند . ج: اَضاحی .

اضخم (azxam) ص.ع. ستبر بزرگ تن از هر چیزی .

اضخم (azxamm) ص.ع. بمعنای اضخم است . و بیشتر درشعر استعمال میشود .

اضخومة (ozxumat) ا.ع. بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید .

اضداء (ezdâʼ) م . ع . پر کردن آوند خود را بستر خالی کردن .

اضداد (azdâd) ع.ج ضِدّ .

اضداد (azdâd) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ چیز های ضد و مخالف و مغایر یکدیگر . و حریفان . و آنانکه با هم نا موافق‌اند .

اضداد (ezdâd) م.ع. **اضد اضداداً :** خشمناك گردید .

اضر (azarr) ص . ع . با ضرر تر و با زیان تر .

اضراء (azrâʼ) ع.ج ضِرو .

اضراء (ezrâʼ) م.ع. **اضراه** و **به اضراءً :** حریص کرد . و خوگر گردانید اورا . و برآغالانید . و **اضری بالضری:** نبیذ ضری خورد .

اضراء (azerrâʼ) ع.ج ضَریر .

اضراب (ezrâb) م.ع. اقامت ورزیدن . و افتادن بر قوم پشك . و جذب گردانیدن . و خشك کردن بادگرم آب را درزمین . و پخته شدن نان . و مقیم بودن بجای . و سر فرو افگندن و خاموش بودن . و برگشتن از کسی . و بر افگندن گشن را بر ماده . و رسیدن سرما کسی را .

اضراح (ezrâh) م . ع . کاسد و ناروا گردانیدن بازار رایق **اضرحت السوق .** و تباه نمودن . و کاسد ساختن . و دور گردانیدن یق **اضرح الامر .**

اضرار (azrâr) ع.ج ضَرّ .

اضرار (ezrâr) م . ع . گزند رسانیدن کسی را . و نزدیك شدن توجه دیوار را . و نزدیك زمین رسیدن اسب . وگزیدن اسب لگام را . ودویدن . و بر سرزن زن دیگری خواستن . و شتابی کردن . و بستم کسی را بر کاری داشتن .

اضراس (azrâs) ع ج ضِرس . و **اضراس الکلب :** بسفایج .

اضراس (ezrâs) م . ع . در پریشانی و بی آرامی افگندن کسیرا . وخاموش گردانیدن کسی را بسخن . و کند نمودن ترشی دندانرا .

اضراط (ezrât) م.ع. بدهان حکایت صوت ضراط کردن . و بدان فسوس نمودن به کسی . و گوزانیدن کسی را یعنی کاری با او کردن که از آنکار تیز دهد . و سبك شمردن و خوار داشتن یق **دخل بیت المال فاضرط به** ای استخف به و وانسکره . و **سئل عن شئی فاضرط بالسائل .**

اضراع (ezrâʼ) م.ع. مال دادن کسیرا . و خوار ورام گردانیدن کسی را . و شیر فرود آوردن گوسپند اندك پیش از نتاج . و **الحمی اضرعتنی للنوم** در حق شخصی گویند که درحاجت ذلت و خواری بر دارد .

اضرام (ezrâm) م . ع . فروزانیدن آتش .

اضرب (azrab) ص.ع. زنده تر .

اضرب (azrob) ع.ج ضَرب .

اضرس (azras) ص . ع . **رجلٌ اضرسُ :** مرد خشمگین و تند خو . و **غلامٌ اضرسُ :** کودك کلان دندان .

اضرط (azrat) ص ۰ ع ۰ مرد سبک ریش باریک ابرو ۰ ج ۰ : ضُرْط.

اضرع (azro') ع‌ ج ضرع ۰

اضرغطاط (ezreqtât) م‌ع. برآماسیدن از خشم ۰ و دو تا گردیدن پوست بر گوشت کسی ۰ و بسیار گوشت شدن ۰

اضرهزاز (ezrehzâz) م‌ع. آهسته پنهان رفتن یق **اضرهز الی کذا** ۰

اضری (azri) ع‌ج ضرو ۰

اضریج (ezrij) ا‌ع. نوعی از چادرهای زرد رنگ ۰ و یا جامه‌های زرد رنگ ۰ و خز قرمز ۰ و اسب نیکو رو و تیز دو تند رفتار ۰ و رنگ سرخ ۰

اضریراء (ezrirâ') م‌ع. برآمدن شکم از طعام ۰

اضز (azazz) ص‌ع. **رجلٌ اضزٌ**: مرد دشوار خو و خشمناک ۰ و مرد تنگ دهان که دندان بالائین و دندان زیرین او با هم قرین باشد و وقت حرف زدن نتواند آنرا واگرداند ۰ و یا مخرج کلام بروی تنگ باشد و در تکلم دندانهای بالائین مماس با دندانهای زیرین گردد. ج. ضُزّاز. و **رکبٌ اضزٌ**: با نه سخت و تنگ ۰

اضزاز (ezzâz) م‌ع. **اضز فلانٌ علی اضزازاً فما یعطنی**: تنگ گرفت فلان بر من و بخل کرد ۰ و **اضزالفرس علی فأس اللجام**: خائید آن اسب لگام را. و **اضز فلانٌ**: خشم کرد فلان و بد خو گردید ۰

اضطباء (eztebâ') م ۰ ع ۰ پنهان شدن ۰

اضطباث (eztebâs) م ۰ ع ۰ به پنجه گرفتن ۰

اضطباع (eztebâ') م‌ع. از زیر بغل راست بر کتف چپ ردا انداختن که دوش راست برهنه و دوش چپ پوشیده گردد ـ و این نوع پوشش را بدان جهت اضطباع گویند که یك بازو برهنه می ماند ۰

اضطبان (eztebân) م ۰ ع ۰ زیرکش گرفتن چیزیرا ۰

اضطجاع (eztejâ') م ۰ ع ۰ بر پهلو خفتن ۰

اضطراب (ezterâb) م‌ع. **اضطرب اضطراباً**: جنبید و حرکت کرد ۰ و **اضطرب البحر و نحوه**: موج زد دریا و مانند آن ۰ و **اضطرب الموج**: موجها بهم خوردند ۰ و **اضطرب الرجل**: دراز شد آنمرد با سستی و فروهشتگی ۰ و **اضطرب امره**: مختل شد کار او ۰ و **اضطرب فلانٌ**: کسب کرد فلان ۰ و **اضطرب خاتماً من ذهب**: امرکرد که خاتمی از طلادرکالبد ریزند. و **اضطرب القوم**: با یکدیگر جنگ وخصومت نمودند آنقوم ۰ و **اضطرب حبلهم**: مختلف گردید کلمهٔ ایشان ۰

اضطراب (ezterâb) ا‌ ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ آشفتگی ۰ و اندوه وملال و آزردگی ۰ و پریشانی و تشویش وسرگردانی و بی‌قراری و بی آرامی‌وحیرانی. وشتاب زدگی. واختلال.

اضطرابی (ezterâbi) ص‌.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ منسوب به اضطراب ۰

اضطراح (ezterâh) م‌ ۰ ع‌ ۰ درگوشه و جانب افگندن ۰

اضطرار (ezterâr) م‌ ۰ ع ۰ بیچاره و حاجتمندکردن کسیرا یق **اضطره الیه فاضطر الیه** (مجهولا) ۰

اضطرار (ezterâr) ا‌ ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ اجبار ۰ واحتیاج ۰ وتنگدستی‌ودرماندگی ۰ وظلم و زبردستی ۰ وممانعت ۰

اضطراراً (ezterâran) م‌ف‌ ۰ پ ـ مأخوذاز تازی ـ بطوراحتیاج. وبطور پریشانی ومسکنت و بطور اجباری ۰ و ازجهت تعدی وزبردستی ۰

اضطراری (ezterâri) ص‌ ۰ پ ـ مأخوذ ازتازی ـ منسوب باضطرار ۰

اضطرام (ezterâm) م‌ ۰ ع ۰ افروخته شدن آتش ۰ و دررسیدن پیری ۰ و موی سپید شدن ۰ یق **اضطرم الشیب** اذا اشتعل ۰

اضطغاغ (ezteqâq) م‌ع ۰ **اضطغت الارض**: گیاه سبز آورد زمین ۰ وسیراب ناك گردید ۰

اضطغان (ezteqân) م‌ع ۰ دردل کینه داشتن ۰ و نهان کردن کینه را ۰ وکینه گرفتن همدیگر را ۰ و زیر بغل گرفتن چیزیرا ۰

اضطفاز (eztefâz) م ۰ ع ۰ فرو بردن چیزیرا بناخوشی ۰

اضطفان (eztefân) م‌ع ۰ از پای خود دنبالهٔ خود را زدن یق **اضطفن** ای ضرب بقدمه مؤخر نفسه ۰

اضطماخ (eztemâx) م‌ع ۰ آلوده‌شدن ببوی خوش ۰

اضطمار (eztemâr) م‌ع ۰ لاغروسبك گوشت شدن ۰

اضطمام (eztemâm) م‌ع ۰ بسوی‌خود کشیدن ۰ وفراهم آوردن چیزیرا یق **اضطم الشیی ۰ واضطم علیه**: درگرفت او را و مشتمل شد بروی ۰

اضطناء (eztenâ') م‌ع ۰ شرم داشتن و شرمناك گردیدن ۰ وترنجیده شدن ۰

اضطنان (eztenân) م ۰ ع ۰ زفتی و خشونت کردن ۰

اضطواك (eztevâk) م‌ع ۰ سخت‌خصومت کردن بر کسی یق **اضطوکوا علیه** ۰

اضطهاد (eztehâd) م‌ع ۰ قهرکردن و چیره شدن ۰ و ستم نمودن کسی را یق **اضطهدته اضطهاداً** ۰

اضعاف (az'âf) ع ج ضعف (ze'f) ۰

و **اضعاف الکتاب**: مابین سطور وحواشی آن. و **وقع فی اضعاف الکتاب**: توقیع نهاد میان سطور یا میان خط و حاشیهٔ آن مکتوب. و **اضعاف الجسد**: عضو های بدن ویااستخوانهای آن.

اضعاف (az'âf) ا.پ. _ مأخوذازتازی_ دوچندان. وزیادتر. و**اضعاف مضاعف**: بیشتر و زیاتر از دوچندان. و باصطلاح علم حساب حاصل ضرب عددی یك یاچندین‌مرتبه در نفس خود مثلا ٤ و ٨ و١٦ و ٣٢ اضعاف عدد دو میباشد زیرا حاصل ضرب یك مرتبه دو درنفس خود ٤ و دو مرتبه ٨ و ٣ مرتبه ١٦ و چهارمرتبه ٣٢.

اضعاف (ez'âf) م.ع. کور گردانیدن کسیرا. و سست وضعیف کردن. ودوچندان کردن چیزی را. و صاحب ستور سست و ناتوان گردیدن. و **اضعف القوم** (مجهولا): دو چند کرده شد جهت آن قوم.

اضعف (az'af) ص.ع. ضعیف‌ترو سست‌تر و ناتوان‌تر.

اضغاء (ezqâ') م.ع. بانگ آوردن کسی را. وبرانگیختن کسیرا بر بانگ یق **اضغاه اضغاءً**.

اضغاث (azqâs) ع.ج ضغث (zeqs) (zaqs). و **اضغاثُ احلامٍ**: خوابهای شوریده و پریشان که تأویل آن از جهت اختلاطها راست نیاید.

اضغاث‌واحلام (azqâso-ahlâm) ج.ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _ خوابهای پریشان.

اضغاغ (ezqâq) م.ع. در آمدن مردم در زندگانی‌فراخ یق **اضغ القوم اضغاغاً**. و **اضغت الارضُ**: سیراب شد زمین. و سبز گردید گیاه آن.

اضفیداد (ezfidâd) م.ع. بر آملسیدن از خشم.

اضکل (azkal) ص.ع. برهنه.

اضل (azall) ص.ع. گمراه‌تر و با ضلالت‌تر.

اضلاع (azlâ') ع.ج ضلع (zela') و (zel') و ضلیع (zali').

اضلاع (azlâ') ج.ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ دنده‌ها. وکناره‌های چیزی.

اضلاع (ezlâ') م.ع. میل‌دادن. وگرانبار گردیدن. وگرانبار کردن (لازم ومتعدی).

اضلال (azlâl) ع.ج ضِلّ وضُلّ. و **هو ضل الاضلال**: بلائی است وخیری در آن نیست.

اضلال (ezlâl) م.ع. **اضل فلانٌ البعیر**: گم کرد فلان‌شتر را ورفت ازوی. وکذلك **اضل الفرس**. و**اضله**: دفن‌کرد اورا و غایب گردانید. و نیز اضلال: ضایع گردانیدن و هلاك کردن.

اضلال (ezlâl) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی_ گمراهی. و**اضلال کردن** ف.م.: گمراه کردن.

اضلع (azlo') ع.ج ضلع (zela') و (zel').

اضلع (azla') ص.ع. **رجلٌ اضلعٌ**: مرد توانا و درشت وستبر. و مردیکه دندانش درشت ومانند استخوان پهلوباشد در کجی. و هم چنین **دابةٌ اضلعٌ**.

اضلولة (ozlulat) ا.ع. گمراهی.

اضم (azam) م.ع. خشم گرفتن برکسی. و کینه داشتن. و رنجرسانیدن گرفتن کسیرا. و مایل شدن شتر نر بسوی شولٌ. وراندن و گزیدن گرفتن آنرا (و الفعل من سمع).

اضم (azam) ا.ع. کینه. وحسدوخشم. ج: آضمات.

اضم (ezam) اخ.ع. نام کوهی. واز وادئی که مدینهٔ منوره در آن واقع شده آنچه متصل بمدینه است **قناة** نامند و آنچه بالای آنست نزدیك سد **شطاة** گویند و آنچه اسفل آنست **اضم** خوانند. و **ذو اضم**: نام آبی‌است میان مکه و یمامه.

اضمات (azamât) ع.ج آضم.

اضماج (ezmâj) م.ع. دوسیدن‌بزمین.

اضماد (ezmâd) م.ع. **اضمد هم اضماداً**: فراهم آورد آنهارا. و **اضمد العرفج**: غنچه بر آورد درخت عرفج.

اضمار (ezmâr) م.ع. در دل نهان‌داشتن چیزیرا. و پوسیدن مرد را زمین بسفر و یا بمرگ یق **اضمرت الارض الرجل**. و **اضمر الفرس**: اندك علف داد آن اسب را بعد فربهی و لاغر کرد آنرا. و در اصطلاح عروض‌بنهایت‌رسیدن و ساکن‌گردانیدن تای متفاعلن را دربحر کامل.

اضمار (ezmâr) ا.پ. _ مأخوذازتازی_ پنهان‌کردگی. و **اضمار کردن** ف.م.: پنهان‌کردن. و **اسرار واجب‌الاضمار**: رازهائی که پنهان داشتن آنها سزاوار است و شاید آنهارا آشکار کردن. و **اضمار مافی الضمیر**: نهان کردن آنچه در دل بود.

اضمامة (ezmâmat) اج.ع. گروه‌مردم از هر جنس. و پشتواره از کتب و جز آن. و سگریزه. ج: اضامیم.

اضمحلال (ezmehlâl) م.ع. نیست شدن. و رفتن وگشاده وپریشان شدن ابر یق **اضمحل السحاب** اذا تقشع.

اضمحلال (ezmehlâl) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ ناپدیدی ونابودی. وازهم پاشیدگی.

اضمحنان (ezmehnân) م.ع. لغتی است در اضمحلال.

اضمی (azmâ) ص.ع. سیاه لب.

اضمیکاك (azmikâk) م.ع. آمادهٔ باریدن گردیدن یق **اضماك السحاب**.

و **اضماكت الارض** : برآورد زمین گیاه را وسبز گردید. و **اضماك النبت** : برآمد گیاه و بالید وسبزشد . **واضماك الرجل** : برآماسید آنمرد از خشم .

اضناء (eznâ') م.ع. چون مهموز باشد صاحب فرزند بسیارشدن زن یق **اضنأت المرأة** ای کثر ولدها . وصاحب بسیارمال گردیدن وصاحب بسیارمواشی گردیدن. وچون واوی بود گران و سست گردانیدن بیماری کسی را .

اضوء (azvâ') ص. ع. روشن‌تروبا روشنائی تر .

اضواء (azvâ') ع.ج ضوء. و ضُوء.

اضواء (ezvâ') م.ع. باریك شدن. وسست گردیدن . و **اضواه الیه** : مایل کرد وی رابسوی‌آن . و **اضوت المرأة**: فرزند لاغر آورد آن زن . و فی الحدیث **اغتربوا ولاتضوءوا** ای تزوجوا الغرائب دون القرائب_وذلك ان العرب تزعم ان ولد الرجل من قرابته یجیء ضاویاً نحیفاً غیرانه یجیء کریماً علی طبع قومه . **واضوی حقه ایاه** : کم کرد حق او را. **واضوی الامر**: راست و استوار نکرد آن کار را .

اضوات (azvât) ع.ج اضاة.

اضواج (azvâj) ع.ج ضَوج .

اضواع (azvâ') ع.ج ضوَع و ضُوَع.

اضوط (azvat) ص.ع. مردگول وخرد زنخ . وکژ زنخ . ج : ضُوط.

اضهاء (azhâ') ع.ج ضهوة (zahvat).

اضهاء (ezhâ') م.ع. درخت ضهیاء را چرانیدن . و زن ضهیاء را که نه حیض آورد ونه باردار گردد بنکاح درآوردن.

اضهاج (ezzehâj) م.ع. افگندن شتر ماده بچه را یق **اضهجت الناقة** .

اضهاد (ezhâd) م.ع. **اضهده وبه** : ستم کرد بروی .

اضهال (ezhâl) م.ع. رطب آوردن خرمابن. و رطب ناك گردیدن . و رطب‌شدن گرفتن غورهٔ خرمابن .

اضیات (azyât) ع.ج اضاة.

اضیاف (azyâf) ع.ج ضیف (zayf) .

اضیال (ezyâl) م.ع. رویانیدن درخت ضال را .

اضیع (azya') ص.ع. هیچکاره‌تر یق **هو اضیع من قمر الشتاء** .

اضیق (azyaq) ص.ع. تنگ تر . و دشوارتر .

اطا (atâ) ا.پ. مأخوذ ازیونانی_درخت پده که بتازی غرب خوانند و صمغ و عصارهٔ برگ آنرا درطب استعمال میکنند .

اطابة (etâbat) م.ع. خوش کردن‌کسی را. وخوشبوی ساختن. وحلال و پاکیزه‌نمودن. وخوش مزه کردن طعام . و پاك کـردن. بشستن و استنجا نمودن . وپاك یافتن چیزی. وسخن شیرین و خوش گفتن . و طعام لذیذ آوردن . وپسران نیك سیرت زادن . و نکاح نمودن زن حلال را .

اطاحة (etâhat) م.ع. افگندن مویرا. ونیست نمودن وبردن چیزیرا . وهلاك وتباه نمودن مالرا_ومعنای آخری از واوی و یائی هردو میآید ولی واوی افصح است .

اطار (etâr) ا.ع. پی سوفارتیر.وتیری گرداگردحشفه وحلقهٔ‌مردم. وشاخه های انگور که پیچیده بر داربست رود . وتندی که فاصل است میان لب و میان موهای بروت و چنبر پرویزن . و هرچه که محیط برچیزی باشد . وکمربند ماننده که گرداگرد خانه سازند .ج اُطُر.

اطار (attâr) ا.ع. کمان ساز .

اطارة (etârat) م.ع. پرانیدن .وبخش بخش کردن مال را . وشکافتن به لغت یمن .

اطاشة (etâcat) م.ع. بیك سو انداختن تیر را از نشانه ومایل کردن آنرا .

اطاط (attât) ص.ع. بسیار آوازکننده .

اطاعة (etâat) م.ع. **اطاع الشجر اطاعة** : رسانید اندرخت میوه‌را . وحاضر گردید برای چیدن .ونیزاطاعة: فراخ علف‌شدن چراگاه . وفرمان برداری کردن.

اطاعت (etâat) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ فرمانبرداری . و انقیاد . و فروتنی و تواضع و تسلیم شدگی . و تفویض کردگی . و متابعت . و وفاداری . و تعظیم وکرنش و اظهار کوچکی و بندگی .

اطاعتگری (etâat_gari) ا. پ . متابعت ظلم و فرمان . و تواضع و فروتنی .

اطافة (etâfat) م.ع. **اطاف به** : فرودآمد بروی . و نزدیك گردید . و احاطه کرد .

اطاق (otâq) ا.پ. _ مأخوذ از ترکی _ حجره و یورد و خانه و شبستان و جائی که در آن آدمی آسایش میکند و محلی که در آن رخت و سامان و اسباب خانه‌را میگذارند. و اطاق غذا خوری را خورسار و یا خورستار گویند . و اطاقی را که در آنجا عروس منتظر داماد میاشد خوزه و خووزه نیز گویند .

اطالة (etâlat) م.ع **اطاله اطالة واطوالاً** : درازکرد او را . **وکذلك اطوله** . و **اطالت المرأة** : بچگان دراز بالا آورد آن زن . و یا زائید یك فرزند بلند بالا .

اطالیق (atâliq) ا. پ . حاکم . و محافظ و رئیس .

اطام (otâm) و (etâm) ا. پ . بستگی بول و شکم از بیماری .

اطامیم (atâmim) و (etâmim) ج ا. ع.

پایها .

اطاول (atâvel) ع.ج اَطْوَل.

اطائب (atâeb) ا.ع. نیکوترین قسمتهای گوشت شتر نحر شده .

اطائم (atâem) ع.ج اطمة (atimat) .

اطبا (atebbâ) ج.ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ پزشکان و طبیان .

اطباء (atba') ع.ج طِبی و طُبی .

اطباء (ettebâ') م.ع . خواندن کسی را بسوی چیزی . و دوست گرفتن کسیرا . و قبول کردن و برگزیدن برای ذات خود . واوی و یائی هر دوآمده .

اطباء (atebbâ') ع.ج طبیب (tabib) .

اطباخ (ettebâx) م.ع. پخته گردیدن. و پختنی ساختن برای خود . و بریان کردن . و دیگ برنهادن .

اطباع (atbâ') ع.ج طبع (tab') .

اطباق (atbâq) ع.ج طبق (tabaq).

اطباق (etbâq) م.ع. پوشانیدن کسیرا . واجماع کردن مردم بر کاری . و فراز آمدن بر آن . وبسیار شدن ستارها . وظاهر گردیدن آنها . و باریدن باران هفت روز پیوسته. و بر هم نهادن . و پوشیدن تو بر تو . و برابر کردن . و **ماطبقه** : کدام چیز دانا وبزرگ کرد او را .

اطبة (atebbat) ع ج طبیب (tabib) .

اطبخ (atbax) ص.ع. مرد سخت احمق وگول .

اطبع (atba') ص . ع . مطبوع تر و قابل تر .

اطبقة (atbeqat) ع.ج طبق (tabaq) .

اطبئنان (etbe'nân) م . ع . آرامیدن و قرار گرفتن .

اطثار (etsâr) م.ع. **اطثر واطثارا:** بسیار شدند .

اطجاع (ettejâ') م . ع . اضطجاع و بر پهلو خفتن .

اطحاح (ethâh) م . ع . افگندن کسی را و انداختن .

اطحار (ethâr) م.ع. **اطحر الحجام**: از بن برید غلاف سر نره را هنگام خته کردن .

اطحل (athal) ص.ع. **فرس اطحل**: اسب که سبزی آن اندك مایل بزردی باشد . و **ذئب اطحل** : گرك نه تیره و نه سپید. و **شراب اطحل** : شراب نه تیره ونه روشن . و **ماء اطحل** : آب چغرلاوه برآورده . و اخ. نام کوهی بمکه که **ثور بن عبد مناف** را بآن نسبت کنند و گویند **ثور اطحل** .

اطخاف (etxâf) م . ع. طخیفة ساختن که نوعی از آش باشد .

اطخم (atxam) ص.ع. **کبش اطخم**: قچقار سیاه سرتیره اندام . و **فرس اطخم**: اسبی که از کاکل تا دمش خط سیاه باشد .

اطخم (atxam) ا.ع. نوك بینی مردم و ستور . وگوشت خشك که بسیاهی زند .

اطخمام (etxemâm) م . ع . مایل بسیاهی گردیدن گوشت خشك .

اطد (atad) ا. ع. شاخه های عوسج که نوعی از درخت خاردار است .

اطر (atr) ا. ع. خم وکجی کمان و ابرو تسمیة بمصدر است .

اطر (atr) م.ع. **اطر القوس وغیرها**

اطرآ (ازباب نصر و ضرب) : مایل گردانید و خم داد کمان وجزآنرا . و **اطر السهم:** پی پیچید بر سوفار تیر . و **اطر البیت** : اطار ساخت برای آن خانه .

اطر (otor) ع.ج اِطار .

اطراء (etrâ') م . ع. چون مهموز باشد از حد درگذشتن در مدح و نیك مبالغه کردن درآن . و چون واوی بود نیکو ستودن کسی‌را. و پروردن دارو در عسل و جزآن .

اطراب (atrâb) ا.ع. خیار و برگزیده ریاحین .

اطراب (etrâb) م.ع. سرود گفتن . و در طرب آوردن کسیرا .

اطرابلس (atrabolos) اخ.ع. طرابلس شام .

اطراح (etterâh) م.ع. افگندن. ودور گردانیدن .

اطراد (etrâd) م.ع. دور کردن فرمودن کسیرا . و از شهر بدر و نفی کردن . وفراهم آوردن شتران را از اطراف و نواحی . و **اطردت الابل:** اذا امرت بطردها . وابن سکیت میگوید : **اطردته** اذا صیرته طریداً.

اطراد (etterâd) م.ع. پی یکدیگر شدن کار. وراست ومستقیم گردیدن .وروان گشتن. و جاری وروان شدن جوی .

اطرار (etrâr) م.ع. **اطره اطرارآ:** انداخت اورا . و **اطر شاربه** : بر دمید بروت آن . و **اطریده:** برید دست آنرا و قطع کرد . و **اطر فلاناً** : بر آغا لانید فلان را . و **اطر فلان** : گستاخی نمودو ناز کرد فلان . المثل : **اطری فانك فاعلة** ای خذی طرر الوادی او ادلی او اجمعی الابل فان علیك نعلین یعنی درشت پاهستی هر جا مینوانی رفت - و این عبارت را از برای ذکر و انثی و واحد و جمع بر لفظ تأنیث میگویند لان الاصل قاله رجل لراعیة له کانت ترعی فی السهولة وتترك الحزونة- این مثل را نظر بتوانائی مخاطب درو قت تحریص برارتکاب امر شدید استعمال میکنند .

اطراس (atrâs) ع.ج طِرْس .

اطراف (atrâf) ع.ج طَرَف وطِرف. وطَرَف. و **اطراف العذاری** ا.:نوعی

از انگور .

اطراف (atrâf) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ طرفها و کنارهها وجوانب وپهلوها . و دست و پا . وکرانه و ساحل . و نواحی و حوالی و محال . و حدود و سرحدات . و دامن . و انتهای چیزی . و نزدیکان و خویشاوندان کسی .

اطراف (etrâf) م ۰ع ۰ بسیار شدن طریقهٔ شهر که گیاه نصی باشد یق **اطرف البلد اطرافاً** . و بر یکدیگر نهادن مرد پلکهارا . ودادن کسی را چیزی که پیش ازاو کسی نداده بود. و نو آوردن . و اطلاع یافتن بر چیزی . و برآمدن برآن .

اطراف (etterâf)م۰ع۰نوخریدن چیزرا.

اطرافی (atrâfi) ص. پ.ـ مأخوذ از تازی ـ **مردم اطرافی**: مردم راهگذر. ومردم بیگانه وغیر آشنا وناشناس .

اطرافیة (atrâfiyat)ج اخ.ع.نام طایفه‌ای.

اطراق (atrâq) ع۰ج طَرَق .

اطراق (etrâq) م۰ع. خاموش گردیدن و نگفتن چیزی را . و فرود کردن چشم و خوابانیدن . وفروافگندن سررا . و درصفت آنحضرت صلی‌الله علیه و آله گویند **اذاتکلم اطرق جلساؤه کانما علی رؤسهم الطیر یسکتون و یغضون ابصارهم ولاتیحرکون. واطرق فلاناً فحله**: گشن را برای گشنی عاریت داد بفلان . و **اطرق الی اللهو** : میل کرد ببازی . و **اطرق اللیل علیه** : برآمد بعض شب بربعض. و **اطرق الابل** : درپی یکدیگر شدند شتران . و **لااطرق الله علیه** : نگرداند خدای بروی چیزی که خراب و تباه کند او را. وفی‌المثل: **اطرق کری ان النعام فی القری** ـ دربارهٔ شخصی گویندکه خودستائی کند . و **اطرقت الجلد** و **العصب** (مجهولا) یعنی اُلبست .

اطراق (etterâq) م۰ ع. درپی یکدیگر شدن شتران . ومتفرق رفتن براهها.وگذاشتن راه راست را . و برهم نشستن پر مرغ یق **اطرق جناح الطیر**: برهم نشست پرهای آنمرغ .

اطرام (etrâm) م۰ع. متغیر و بدبو گردیدن دهن از ریزهٔ طعام . و کبود گردیدن دندانها .

اطرام (etterâm) م۰ع. کبود گردیدن دندانها .

اطرة (otrat) ا.ع. پی که برسوفار تیر پیچند . و تندی گرداگرد حشفه . و گوشت گرداگرد ناخن . وطرف رگ ابهر. وخاکستر مخلوط بخون که دیگ شکسته را بدان لیسند .

اطرش (atrac) ص۰ ع۰ ک ۰ ج : طُرش .

اطرخمام (etrexmâm) م۰ ع۰ کند گردیدن بینائی شخص. وسخت تاریک و سیاه شدن شب . وتکبر کردن و بزرگ منشی نمودن .

اطرط (atrat) ص۰ع۰ **رجلٌ اطرط الحاجبین**: مرد کم موی ابرو. و **رجلٌ اطرطٌ** بدون ذکر حاجبین نیز گویند .

اطرغشاش (etreqcâc) م۰ ع۰ نیکو شدن بیمار. و ایستادن . و برفتار آمدن . و رسیدن باران پس از سختی یق **اطرغش القوم** : ای غیثوا و اخصبوا بعدالجهد. و جنبش نمودن چوزه در آشیانه .

اطرغلاف (otroqollâf) ا۰ ع۰ فاخته وقمری. ودبسی است که درگردن طوق دارد.

اطرغمام (etreqmâm) م۰ع۰ بزرگ منشی کردن .

اطرق (atraq) ص۰ع۰ شترسست زانو یا کج ساق .

اطرق (atroq) ع۰ج طَریق .

اطرقا (atreqâ) اخ.ع. نام شهری .

اطرقاء (atreqâ') ع۰ج طَریق.

اطرقة (atreqat) ع۰ج طریق .

اطرمساس (etremsâs) م ۰ ع ۰

اطرمس اللیل : تاریك شد شب .

اطروان (otrovân) ا ۰ ع ۰ آغاز . و **اطروان الشباب** : اول جوانی و شروع آن .

اطروبه (otrube) ا۰ ع ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ آنچه مردم را بطرب آورد . و ساز و مزامیر و نغمه .

اطروش (otruc) ص۰ ع ۰ **رجلٌ اطروشٌ** : مردکر .

اطره (otre) ا ۰ پ ۰ زه بن ناخن .

اطرهمام (etrehmâm) م۰ع۰ باعتدال گوالیدن یق **اطرهم الشاب** اذا اعتدل .

اطریة (atriat) ا۰ ع۰ ماهیچه که نوعی از طعام اهل شام است .

اطریح (etrih) ص ۰ ع ۰ **سنامٌ اطریحٌ** : کوهان دراز .

اطریراء (etrirâ') م۰ع۰ **اطروری اطریراءً** : پر شد از خشم و از تکبر .

اطریرة (atrayrat) اخ ۰ ع ۰ شهری در مغرب .

اطریش (otric) اخ ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از فرانسه ـ مر. نمسه .

اطریفل (etrifal) ا۰ع. معجونی که جزء اعظم آن هلیله است .

اطریلال (atrilâl) ا۰ پ۰ ـ مأخوذ از یونانی ـ آطریلال و رجل‌الغراب وقازی آغی .

اطریه (atrie) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ رشته ایکه از آرد گندم سازند و از آن آش و پلاو نیز ترتیب دهند . و **آش اطریه** آش رشته است و چون خوب پزند غذائی است بس لذیذ وگوارا .

اطساء (etsâ') م.ع. ناگوار کردن کسی را پری شکم .

اطسمة (otsommat) ا.ع. **اطسمة الشیء**: میانه واشرف هر چیزی .وبرگزیده و خیار آن .

اطشاء (etcâ') م.ع. زکام زده گردیدن.

اطشاش (etcâc) م.ع. باران ریزه باریدن .

اطط (atat) اخ.ع. موضعی میان کوفه و بصره پس مدینهٔ آزر .

اطط (ottat) ع.ج آطّ .

اطعام (et'âm) م.ع. خورانیدن کسیرا . و رسانیدن درخت میوه را . یق **اطعمت النخلة** اذا ادرك ثمرها و صارت ذاطعم. و رسیدن بار درخت یق **اطعمت الثمرة** : پخته شد و رسید میوه . و پیوند دادن شاخی را بشاخ درخت دیگر یق **اطعم الغصن** : پیوند داد شاخ را بشاخ دیگر .

اطعام (et'âm) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ خورانیدن. وخورش دادن. وطعام خورانیدن. و طعام دادن بکسی. و **اطعام مساکین و فقرا کردن** ف.م: مهمانی کردن وطعام دادن بمساکین در راه خدا . و این صفت ازصفات مخصوص اهالی مشرق است .

اطعان (etteân) م.ع. یکدیگر را نیزه زدن . وهمدیگر را طعن کردن .

اطعمات (at'emât) ع.ج اطعمة (at'amat) و ج ج طعام .

اطعمة (at'emat) ع.ج طعام .

اطعمه (at'eme) ج.ا.پ.-مأخوذ از تازی. طعامها و خورشها . و **اطعمه و اشربه**: مأکولات ومشروبات .

اطعن (at'an) ص.ع. طعن کننده تر . وعیب جوئی کننده تر .

اطغاء (etqâ') م.ع. طاغی کردن مال کسیرا یق **اطغاه المال** .

اطفا (etfâ) ا.ع._مأخوذ ازتازی_خاموش کردگی و فرونشاندگی. و **اطفا کردن** ف.م: خاموش کردن. و **اطفای حرارت کردن**: فرو نشاندن حرارت . و تسکین دادن و آرام کردن کسی را .

اطفاء (etfâ') م.ع. فرونشاندن آتشرا.

اطفاح (etfâh) م.ع. پرولبالب نمودن.

اطفاح (ettefâh) م.ع. کفك ازسر دیگ گرفتن و **اطفحت القدر** اذا اتخذت طفاحتها .

اطفاذ (atfâz) ع.ج طفذ (taîz) و (taîaz) .

اطفار (ettefâr) م.ع. داخل کردن سوار پای خود را زیر بغل دست اسب. واین عیب سوار اسب .

اطفاف (etfâf) م.ع. آگاه گردیدن. ونزدیك شدن. وباطفاف پرکردن پیمانه راو بچهٔ نا تمام زادن ناقه. وفهمیدن کار را. وفراگرفتن کسیرا بسنگ. و ارادهٔ فریب کسی را کردن . و فرو گرفتن کسیرا .

اطفاق (etfâq) م.ع. بمراد رسانیدن کسیرا

اطفال (atfâl) ع.ج طفل (tefl) .

اطفال (atfâl) ج ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ کودکهای خرد و بچه ها بخصوص بچههای انسان . و **اطفال باغ و بستان**: نهال نورسته . و درختهای نو رسیده .

اطفال (etfâl) م.ع. در شبانگاه درآمدن . وسرخ گردیدن آفتاب نزدیك غروب.

اطفئنان (etfe'nân) م.ع. نرمی کردن . وآرام گزیدن . و نیکو شدن خوی کسی یق **اطفأن خلقه** .

اطل (etl) و (etel) ا.ع. تهیگاه . ج: آطال .

اطل (otl) ا.ع. **چیزی و ما ذاق اطلاً** : نچشید چیزیرا .

اطلاء (atlâ') ع.ج طلا .

اطلاء (etlâ') م.ع. بقطران و جز آن مالیدن . و میل کردن بسوی خواهش نفس یق **ما اطلی نبیٌ قط** : هرگز بهوای نفس هیچ پیغمبری میل نکرد . وکج گردیدن بمردن و مانند آن .

اطلاء (ettelâ') م.ع. خویشتن را بقطران و جز آن مالیدن . و موی زهار را بنوره بردن .

اطلاب (atlâb) ع.ج طلب (telb) .

اطلاب (etlâb) م.ع. داد خواستن . و جستن کسیرا . و محتاج طلب گردانیدن کسی را _ از اضداد است _ و دور شدن آب و جز آن که بدون طلب حاصل نشود .

اطلاب (ettelâb) م.ع. جستن .

اطلاح (atlâh) ع.ج طلح (telh) و (talh) .

اطلاح (etlâh) م.ع. مانده گردانیدن و هلاك کردن شتر را .

اطلاس (atlâs) ع.ج طلس (tels) .

اطلاع (etlâ') م.ع. قی کردن . و نیکوئی کردن با کسی . و از بالای نشانه گذرانیدن تیررا . وشتابانیدن کسیرا . وآگاهانیدن کسیرا بر راز خویشتن . و شکوفه آوردن درخت. و بر آوردن چیزیرا .

اطلاع (ettelâ') م.ع. واقف گردیدن. و دیده ور شدن بر باطن چیزی . و رسیدن زمینی را . وآمدن نزد کسی . ومتوجه شدن. و پنهان گردیدن _ از اضداد است _ وبرآمدن آفتاب و جز آن . وواقف گردیدن برکاری. و شکوفه بر آوردن خرمابن . وآگاه شدن خواستن . و آموختن قوله تعالی: **هل انتم مطلعون فاطلع** ای هل انتم تحبون ان تطلعوا .

اطلاع (ettelâ') ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علم و وقوف و آگاهی و هشن و دانائی.

اطلاعاً (ettelâan) مف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور آگاهی و بطور اطلاع . و از روی دانستگی و از روی فهمیدگی .

اطلاعات (ettelâât) پ.ج اطلاع .

اطلاعی (ettelâi) ص.پ. منسوب به اطلاع .

اطلاف (etlâf) م.ع. بخشیدن . و رایگان و ناچیز گردانیدن . و باطل کردن خون دشمن .

اطلاق (atlâq) ع . ج طلق (talq) و (tolq) و (toloq) و (talaq) .

اطلاق (etlâq) م . ع . زهر خورانیدن دشمن را . و گشن دادن خرمابن . و رسیدن مردم . و بی مهار گردیدن شتران ایشان . و گشادن دست به نیکی . و رها کردن بندی از بند . و طلاق دادن زن را .

اطلاق (etlaq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رهائی و آزادی . و خلاصی از قید و بند . و نجات . و آزادگی . و روانگی . و بازکردگی . و طلاق . و تخلیهٔ شکم و اسهال . و **علی الاطلاق** مف. بطور مطلق . و بطور شمول و شامل بودگی .

اطلاق (ettelâq) م . ع . منشرح شدن یق **ما تطاق نفسه لهذا الامر** ای لا تنشرح .

اطلال (atlâl) ع . ج طلل (talal) . و اخ. نام اسبی و یا ماده شتری .

اطلال (etlâl) م.ع. **اطل اطلالا** (مجهولا) : رایگان رفت خون او . و **اطله الله** : نا چیز گرداناد خدای خون او را و رایگان . و **اطل علیه** : بر آمد بر آن . و آگاه گردید بر آن . و **اطلت الارض** (مجهولا) : باران رسیده شد زمین .

اطلام (ettelâm) م . ع . اظلام و ستم

کشیدن و احتمال کردن .

اطلاه (ettelâh) م.ع. بالا بر آمدن . و آگاه شدن .

اطلب (atlab) ص.ع. جوینده تر و طالب تر . و باز جسته تر .

اطلة (atellat) ع.ج طلیل (talil) .

اطلخاخ (etlexâx) م.ع. جدا گردیدن . و روان گردیدن اشك .

اطلخمام (etlexmâm) م.ع. کند شدن بینائی . و تاریك شدن شب .

اطلس (atlas) ا.ع. جامهٔ کهنه . ج: طلس (tols) . و گرگ تیره رنگ سیاهی آمیخته . و هر چیز که بر آن رنگ باشد . و مرد که او را بزشتی متهم کرده باشند . و سیاه مانند حبشی و مثل آن . و چرك و ریم . و نام سگی . و دزد . و درم بی نقش سکه . و سطح مقعر فلك نهم که سطح محدب آنرا عرش گویند .

اطلس (atlas) ص.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ سربی موی و لغس و کل .

اطلس (atlas) ا.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ باصطلاح تشریح فقرهٔ اول از فقرهٔ گردن که سر بر آن سوار است . و در اصطلاح جغرافی کتابیکه مرکب است از صفحه‌های نقشهٔ جغرافی و نوعاً هر کتاب نقشه‌ای را اطلس نامند مانند **اطلس جغرافی و اطلس تشریح** .

اطلس (atlas) ا . پ . جامهٔ ابریشمی پرز داری که روی آن پرز دار و پشتش بی پرز باشد و پرزش کمتر از مخمل بود .

اطلسی (atlasi) ا. پ . یك قسم گلی الوان . و خصی سیاه .

اطلط (atlat) ص . ع . **هو اطلط منه** : او زیرکتر است از آن .

اطلنساء (etlensâ') م.ع. روان گردیدن خوی در تمام بدن . واز جائی بجائی شدن .

اطلنفاء (etlenfâ') م.ع. دوسیدن

بزمین .

اطله (atlah) ص.ع. **واد اطله** : وادی بی آب ج: طله (tolh) .

اطلیة (atliat) ع.ج طلاء .

اطم (atm) م.ع. **اطم البئر اطماً** (از باب ضرب): تنگ ساخت دهانهٔ چاه را . و **اطم بیده** : گزید دست خود را . و **اطم علی البیت** : فروهشت پرده‌های خانه را . و **اطم** (مجهولا) **اطماً** : مبتلا شد بعلت اطام .

اطم (atam) م.ع. **اطم اطماً** (از باب سمع) : خشم گرفت . و **اطم الیه** : منظم گردید بسوی او . و **اطم الرجل**: بهبیماری اطام مبتلا گشت آنمرد . و کذلك **اطم البعیر** .

اطم (otom) ا . ع . کوشك و هر قلعهٔ سنگین . و هرخانهٔ چهار گوشهٔ مسطح . ج: آطام و اُطوم . و **اطم الاضبط** اخ: قلعه‌ایست در یمن که اضبط بن قریع بعداز تاراج صنعاء آنرا بنا کرد .

اطم (otom) و (otm) جاخ.ع. قلعه‌های چند مراحل مدینه را. ج: آطام . و واحد آنهارا آطمة گویند .

اطماح (etmâh) م.ع. برداشتن و بلند کردن نگاه را یق **اطمح البصر اطماحاً** .

اطمار (atmâr) ع.ج طمر (temr) .

اطمار (etmâr) م.ع. **اطمر الفرس قضیبه فی غلافه** : داخل کرد آن اسب همهٔ نرهٔ خود را در غلافش . و نیز اطمار بر جهانیدن .

اطمار (ettemâr) م.ع. **اطمر علی فرسه اطماراً** : از پس برجست براسب خود .

اطماط (atmât) ا.پ. قسمی از جوز هندی و بندق هندی .

اطماع (atmâ') ع.ج طمع (tama')

و طامِع. ونیز اطماع : اوقات گرفتن مرسوم لشکر .

اطماع (etmâ') م.ع. امیدوار کردن. و آزمند کردن کسیرا .

اطمال (etmâl) م.ع . پاک کردن دفتر و محو نمودن آن یق **اطمل الدفتر** .

اطمال (ettemâl) م.ع. بر آوردن آنچه در حوض و چاه باشد یق **اطمل مافی الحوض** .

اطمام (etmâm) م.ع. وقت بریدن مو رسیدن یق **اطم شعره** .

اطمة (atamat) اخ.ع. واحد اطم یعنی یك قلعه از قلعه‌های مدینه .

اطمحرار (etmehrâr) و **اطمخرار** (etmexrâr) م.ع. نیك نوشیدن .

اطمر (otmorr) ا.ع. اسب نیکو رو . و اسب آمادهٔ جستن .

اطموط (atmut) ا.پ. قسمی از جوز هندی و بندق هندی .

اطمیسا (etmisâ) ا. پ. _ مأخوذ از یونانی _ قسمی از بومادران که بتازی قیصوم گویند .

اطمینان (etminân) م.ع. **اطمأن اطمینانا و طمأنینة** : مر. طمأنینة .

اطمینان (etminân) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ آسایش . و آرامش . و استراحت . و تسکین . و آسودگی . و قرار و آرام . و خرسندی و خشنودی . و امنیت . و خاطر جمعی و اعتماد و اعتقاد. وتیقن . و اعتبار . وکفالت و ضمانت . و **اعتماد خاطر** : اعتماد . و خاطر جمعی و تیقن . و عدم تشویش. و **اطمینان دادن** فم.: خاطر جمعی دادن . و امنیت دادن . و **اطمینان یافتن** فل.: خاطرجمع شدن.

اطناء (etnâ') م.ع. چون مهموز باشد میل کردن بسوی منزل و جای باش . و رفتن بسوی حوض پس نوشیدن آب . و رفتن بسوی فرش پس خفتن بر آن ازجهت سستی وکسالت. **وهذه حیة لا تطنی** یعنی این ماریست که جان بدر نبردگزیده شدهٔ آن . وچون یائی بود یق **اطنی فلانا اطناء** : در جای کشتنگاه زخم رسانید فلان را. **واطنی زید** : خواهش کرد زید بطرف تهمت و شك . ومیل نمود بطرف فرش و از جهت سستی خوابید .

اطناء (atennâ') ع.ج طنین (tanin) .

اطناب (atnâb) ع.ج طنب (tonob) .

اطناب (etnâb) م.ع . سخت وزیدن باد در غبار . و پی یکدیگر رفتن شتران .ودور و دراز رفتن نهر . و بلاغت آوردن شاعر در وصف و مبالغه کردن مدح باشد یاذم .ودراز کشیدن لفظ وعبارت را _خلاف ایجاز .

اطناب (etnâb) ا.پ. _ مأخوذ از تازی. طول کلام . ومبالغة در آن و اغراق.

اطنابة (etnâbat) ا.ع. سایبان . ودوال که بر قبضهٔ کمان بندند . واخ.: نام زنی .و **ابن اطنابة** : پسر آن زن که شاعر بود .

اطناخ (etnâx) م.ع. ناگوارد آوردن چیزیرا .

اطناف (atnâf) ع. ج طنف (tanf) و (tanaf) و (tonf) و (tonof) .

اطنان (atnân) ع.ج طن .

اطنان (etnân) م.ع. بریدن **یق ضربه بالسیف فاطن ساقه** ای قطعها _ و قیل یراد بذاك صوت القطع. وبه بانگ آوردن تشت وجز آن .

اطنب (atnab) ص.ع. دراز. وسست پا. و دراز پشت .

اطنف (atnaf) ص.ع. **ما اطنفه** : چه کم‌خور و ناخواهان وکم مال است او.

اطنه (atene) اخ . پ . مدینة الحکما که پایتخت یونان باشد .

اطواء (atvâ') اخ.ع. دهی بیمامة . و **اطواء الناقة** ا.: نورد های پیه کوهان ماده شتر.

اطواء (etvâ') م. ع. نخوردن چیزی وگرسنه داشتن خود را .

اطواء (ettevâ') م.ع. پیچیده شدن .

اطواد (atvâd) ع.ج طود.

اطوار (atvâr) ع.ج طور.

اطوار (atvâr) ج.ا.پ._مأخوذ از تازی_ ادوار و ازمنه. و طرق و راهها. و طریقه‌ها و روشها. ورسمها وعادتها. وکردار. و امثال. و اعمال. و **اطوار حمیده** : کردکار و اعمال ستوده . و **اطوار سیاه**: کردارهای زشت . و **اطوار ناهموار**: کردار های نامناسب .

اطواس (atvâs) ع.ج طاوس.

اطواط (atvât) ع.ج طوط .

اطواق (atvâq) ا.ع. شیر نارجیل _گویند بشدت مسکراست وج طوق .

اطوال (atvâl) ع.ج طول.

اطوال (etvâl) م.ع. **اطال اطالة و اطوالا** : مر. اطالة .

اطور (atvar) ا.ع. حد وطرف چیزی.

اطورین (atvarayn) ا.بصیغة تثنیه.ع. دوکرانه . و **بلغ فی العلم اطوریه** ای اوله و آخره .

اطورین (atvarin) ج.ا.ع. کرانه ها. وسختی وبلا . و **لقی منه الاطورین**: سختی وبلا دید از وی. و **بلغ فی العلم اطوریه** : یعنی در علم بکرانه های آن رسید .

اطوع (atva') ص. ع. فرمان بردارتر ومطیع تر .

اطول (atval) ص.ع. درازتر. وفاضل‌تر

و افزون تر ج : اطاول. و**بعیر اطول** :
شتر که لفج برین آن دراز بود . و
و **بنو الاطول** ج ا خ. : نام بطنی است
از عرب .

اطوم (atum) ا ع. سنگ پشت دریائی
ستبر پوست. و نوعی از ماهی ستبر پوست .
وکمان سخت که زه آن متصل بقبضه باشد .
وخارپشت. وگاو . و صدف .

اطوم (otum) ع ج اُطم.

اطهار (ethâr) م ع. زیرک و رسا
گردیدن درپیشه وکار .

اطهار (athâr) ج ا ع. ایام پاکی زن
ازحیض. وج طهر (tohr) وطاهر.

اطهاف (ethâf) م ع. نیك رونیدن گیاه
صلیان . و دادن کسیرا پاره ای ازمال. وسهل
و آسان کردن سخن و واضح و پیدا گفتن .
وفروهشته شدن مشك. ونرم گردیدن. و بلغت
یمن کاشتن طهف را .

اطهر (athar) ص ع. پاك ترو پاکیزه تر.

اطهر (ettehor) م ع. پاك شدن . و
غسل آوردن زن ازخون وجز آن . و پرهیز
کردن ازگناه وازهرزشتی. وگویند اصل این مصدر
تطهر (tatahhor) بوده تارابطابدل نموده ادغام
کردند وهمزه رادراول جهت امکان تنطق درآوردند.

اطیاب (atyâb) ع ج طیب (tib) .

اطیار (atyâr) ع ج طیر (tayr) وج ج
طائر .

اطیاف (ettiâf) م ع. پلیدی انداختن.
وبحاجتگاه شدن .

اطیب (atyab) ص ع. خوش بوی تر .
وحلال تر. و **ماطیبه**: چه پاکیزه وخوش
است آن .

اطیبان (atyabâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع.
اکل وجماع. ویادهن وفرج. ویا پیه وجوانی.

اطیر (atir) ا ع. گناه و **اخذنی**
باطیرغیری: گرفت مرا به گناه دیگری .
وتنگی. وکلام . وشر وبدی که از دورآید .

اطیرق (otayraq) ا ع. یك قسم نخلی
حجازی .

اطیش (atyash) ا ع. مرغی .

اطیط (atit) ا. ع. گرسنگی . و آواز
پالان شتر ازگرانی بار . و آوازشکم تهی از
گرسنگی. وا خ. نام کوهی .

اطیط (atit) م ع. **اط الرحل ونحوه**
اطیطاً (از باب ضرب): آواز کرد پالان و
جز آن . و **اط الابل** : نالیدند شتران از
ماندگی و ازجدائی بچه و از ناتوانی ولاغری.
ولا آتیك ماأطت الابل : نخواهم آمد
تراگاهی که شتر ناله کند . و **اطت له**
رحمی: مهربان شد وجنبید برای او قرابت
زهدانی من .

اطیط (otayt) ا ع. ازاعلام است .

اطیمة (atimat) ا ع. جای آتش افروختن
ج : اطائم .

اطیوط (atyut) ا. پ. یك قسم جوز
هندی و بندق هندی .

اظأر (ez'âr) م ع. دایه گرفتن .
اظار المراة: بدایگی گرفت آنزن را .

اظآر (ezzeâr) م ع. دایگی کردن
ومهربان گردیدن .

اظافیر (azâfir) ع ج ظفر (zofr) و(zofor)
و(zefr) و اُظفور .

اظالیف (azâlif) ع ج اُظلوفة.

اظانین (azânin) ع ج ظَنّ .

اظبی (azbi) ع ج ظبة (zobat) وظبی (zaby).

اظراب (azrâb) ج ا ع. چهار دندان
پس نواجذ . یابیخ دندان وبن آن .

اظرار (ezrâr) م ع. رفتن برسنگ .

اظراف (ezrâf) م ع. پدر فرزندان
زیرک شدن. وظرف ساختن برای کسی .

اظرة (azerrat) ع ج ظریر .

اظرف (azraf) ص ع. زیرك تر . و
ماهرتر .

اظرور (ozrur) ا ع. سنگ. ویاسنگ
گرد تیز اطراف .

اظریراء (ezrirâ') م ع. نفخ کردن شکم
و امتلاء زده شدن. و غالب آمدن به بردل .

اظطآر (ezteâr) م ع. دایه گرفتن
جهت بچهٔ خود .

اظطلام (eztelâm) م ع. ستم کشیدن
و احتمال کردن .

اظعان (az'ân) ع ج ظعینة (zainat) .

اظعان (ez'ân) م ع. راندن. وبردن.
وکوچ کنانیدن .

اظعان (ezzeân) م ع. سوار گردیدن
زن هوده را .

اظفار (azfâr) ا ع. نوعی از بوی خوش
برشکل ناخن برکنده. الحدیث **علیها عقدٌ**
من جزع اظفار: ارید به العطر المذکور.
وج ظفر (zofr) و(zofor) و (zefr). ونیز اظفار
ج ا: ستارهای مقدم نسر. وکنه های بزرگ .

اظفار (ezfâr) م ع. ناخن فرو بردن
بچیزی . وپیروزی دادن کسیرا .

اظفار (ezzefâr) م ع. بمراد رسیدن
وپیروز شدن . وسرگرفتن چرغ را. وچنگال
زدن . و درآویختن ناخن خود را .

اظفر (azfar) ص ع. **رجل اُظفر**:
مرد دراز ناخن وپهن ناخن .

اظفر (azfor) ع ج ظفر (zofr) .

اظفور (ozfur) ا ع. ناخن . و ریزه
هائی که برشاخ درخت انگور پیچیده گردد .
ج: اظافیر .

اظل (azall) ا ع. شکم انگشت. و شکم
سپل شتر. ج : ظُلّ .

اظلاف (azlâf) ع ج ظلف (zelf) .

اظلاف (ezlâf) م. ع. درآمدن بزمین اظلوفة .

اظلال (azlâl) ع.ج ظِلّ.

اظلال (ezlâl) م. ع. با سایه گردیدن روز. و سایه افگندن درخت وجز آن . و نزدیك آمدن کسی یعنی سایه افگندن . و **اظلك شهرٌ كذا** ای دنامنك . و روی آوردن بسوی کسی .

اظلام (ezlâm) م. ع. تاریك گردیدن شب . و در تاریکی در آمدن . و درخشیدن دندان . و به ستم رسیدن . و در تاریکی بجائی رفتن .

اظلم (azlam) اخ. ع. کوهی بزمین بنی سلیم . وکوهی بحبشه که کان روئین دارد . و موضعی از بطن الرمة . و کوهی سیاه از ذات جلیس .

اظلم (azlam) ص. ع. ستم کننده تر وظالم تر. **ولعن الله اظلمی و اظلمك** ای الا ظلم منا .

اظلوفة (ozlufat) ا. ع. زمینی که در وی سنگهای تیز باشد و گویا سرشت او سرشت کوه است ج : اظالیف.

اظماء (azmâ') ع.ج ظِمء .

اظماء (ezmâ') م.ع. تشنه کردن . و لاغر نمودن اسب فربه را .

اظمی (azmâ) ص. ع. مرد کم خون بن دندان . و یا صاحب لب گندم گون و سیاه. **ورمحٌ اظمی** : نیزهٔ باریك وسیاه .

اظنان (eznân) م.ع. **اظننته اظناناً**: پیش آوردم آنرا برای تهمت . و تهمت کردم آن را .

اظنة (azennat) ع.ج ظنین (zanin) .

اظواء (ezvâ') م. ع. گول گردیدن .

اظوب (az'ob) ع.ج ظأب.

اظؤر (az'or) ع.ج ظئر (ze'r) .

اظهار (ezhâr) پس پشت گردانیدن چیزیرا یعنی فراموش کردن وآشکارا کردن. ومطلع ودیده ور ساختن کسیرا . و چیره گردانیدن . و بوقت نماز پیشین رفتن . و در نیمروز درآمدن. ودر آنوقت شدن بجائی. وصاحب ستور شدن واز برخواندن قرآن را یق **اظهرت القرآن** و کذا **اظهرت علیه** ای قراته علی ظهر لسانی .

اظهار (ezhâr) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فاش کردگی و آشکار کردگی . و نمایندگی. و توضیح وبیان . و کشف و ابراز وافشا . واشتهار. وبینه . و تقریر و شهادت . و **اظهار ما فی الضمیر** : افشای آنچه در دل نهفته باشد . و **اظهارخصومت کردن** ف.ل. : دشمنی نمودن و دشمنی را آشکار کردن . و **اظهار نمودن** ف.ل. : بیان نمودن . و آشکار کردن .

اظهار (ezzehâr) م . ع . فراموش نمودن .

اظهارات(ezhârât)ج.ا. ع. ـ مأخوذ از تازی ـ تقریرات و بیانات . و ج اظهار . و **اظهارات تحریری** : بیانات و تقریراتی که نوشته شده باشند ـ بر خلاف اظهارات زبانی .

اظهر (azhor) ص . ع . آشکار تر و ظاهر تر .

اظهر (azhar) ص. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ آشکار تر و نمایان تر . و **اظهرُ من الشمس** : روشن تر و نمایان تر از آفتاب .

اظهر (azhor) ع.ج ظهر (zohr) .

اعاع (o'-o') ا. ع. حکایت آواز قی کننده و هع هع .

اعاء (eâ') ا. ع. آوند و وعاء .

اعابد (aâbed) ع.ج عبد (abd) .

اعاجم (aâjem) ع.ج. اعجم (a'jam) .

اعاجیب (aâjib) ع.ج اُعجوبة .

اعادة (eâdat) م . ع. چیزیرا بجای خود باز گردانیدن . و خوی گرفتن بچیزی . و دوباره گفتن سخن .

اعاده (eâde) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ دو باره و باز گشت . و **اعاده کردن** ف ل . : دو باره بجای خود برگشتن . و سخن را دوباره گفتن . و **اعاده دادن** ف. م. : دوباره بجای خود برگردانیدن . و **اعاده شدن** ف . ل . : دوباره بجای خود آمدن و باز گشت شدن .

اعادی (aâdi)ع.ج اَعداء وج عَدُوّ.

اعادی (aâdi) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ دشمنان .

اعاذة (eâzat) م . ع . نوزائیدن آهوو جز آن . و ملتجی گردانیدن . و باز داشت خواستن کسی را . و **اعواذ** مثله .

اعارة (eârat) م . ع . چون واوی باشد بعاریت دادن کسیرا چیزی . و عاریت گرفتن . و با ترس شدن . و چون یائی بود بردن . و بعلف داشتن اسب را و بچراگذاشتن . و آمد شد نمودن مرد . واز مادهٔ خویش برگردیدن شتر و بمادهٔ دیـگر میل کردن . و مشهور و پراکنده شدن قصیده بشهر ها . و میان کلان ساختن پیکان‌را.

اعارض (aârez)ج عَرُوض .

اعاریب (aârib) ع.ج اِعراب.

اعاریض (aâriz) ع.ج عَرُوض .

اعاسة (eâsat) م . ع . خشك گردیدن کشت .

اعاشة (eâcat) م. ع. زنده گردانیدن .

اعاشیر (aâcir) ع.ج اَعشار .

اعاصیر (aâsir) ع.ج اِعصار.

اعاضة (eâzat) م.ع. عوض دادن .

اعاظم (a'zam) ع.ج اعظم (aâzem).

اعاظم (aâzem) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان بزرگ و بزرگوار و کلان و مشهور و معروف و نامدار . و مردمان بزرگتر . و **اعاظم سلاطین جهان :** بزرگترین پادشاهان جهان .

اعافة (eâfat) م.ع . خداوند شتران عیوف شدن .

اعالة (eâlat) م.ع . چون واوی باشد افزودن درجات فریضه و بر آوردن سهام فرایض را . و نفقه و قوت دادن . و عیال دادن . و کافی گشتن آنها را. و حریص گشتن . و چون یائی بود صاحب عیال بسیار شدن . و حریص شدن .

اعالی (aâli) ع.ج اعلی .

اعالی (aâli) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ جا های بلند. و مردمان بلند قدر .

اعامة (eâmat) م.ع. بی شیر گردانیدن . و بی شیر شدن (لازم و متعدی) یق **اعامه الله فاعام هو** . وکم شیر شدن قوم .

اعانة (eânat) م.ع. چون واوی باشد یاری دادن . و چون یائی باشد نزدیك شتر آمدن برای اعانت . و بچشمه رسانیدن آب را .

اعانت (eânat) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ یاریگری و استعانت و مدد و هرزید و نصرت و یاری و امداد وکمك . وشفقت و مهربانی . و دستگیری . و حمایت .

اعانه (eâne) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ وجه نقدی که برای کمك و مدد خرج بکسی میدهند وآنرا **وجه اعانه** نیز گویند .

اعاور (aâver) ج اعور .

اعاهة (eâhat) م.ع . خداوند ستور و کشت آفت رسیده گردیدن .

اعب (aabb) ص.ع. مردنیازمندودرشت بینی .

اعباء (a'bâ') ع.ج عبء و عبء .

اعباد (e'bâd) م.ع. بنده گرفتن . و کسیرابندهٔ کسی گردانیدن . و زدن کسی را . و فراهم آمدن مردم و مجتمع شدن . و فروماندن در راه از جهت مانده گردیدن راحله و یا هلاك شدن آن یق **اعبد به** (مجهولا) .

اعبار (e'bâr) م.ع . یکسال فریز ناکرده ماندن گوسفند .

اعباس (e'bâs) م.ع. عبسناك شدن ستور.

اعباش (e'bâc) م.ع. ختنه کردن کودك‌را. و اصلاح نمودن .

اعباط (e'bât) م.ع . رسیدن مرگ در جوانی ودر حال صحت کسیرا یق **اعبطه الموت** .

اعبال (a'bâl) ع.ج عبل (abal) .

اعبال (e'bâl) م.ع. درشت شدن . و سپید گردیدن . وفرو افتادن برگ درخت . و برآمدن وسخت گردیدن آن ـ از لغات اضداد است ـ .

اعبان (e'bân) م.ع. شیر بزرگ جثه‌را گرفتن و اختیارکردن .

اعبد (a'bad) اخ.ع. نام مردی .

اعبد (a'bod) ع.ج عبد (abd) .

اعبل (a'bal) ا.ع. کوه سپید سنگ . و یاسنگ سپید . ویاسنگ نیك سخت و ستبر که سرخ و سپید وسیاه باشد. و رسن سخت‌تافته وستبر .

اعبنقاء (e'benqâ') م.ع. **اعبنقی الرجل اعبنقاءً :** بلای سختی شد آنمرد . و بدخوی گردید آن مرد .

اعبثة (a'beat) ع.ج عباء .

اعتاء (a'tâ') ع.ج عتی (atiy) .

اعتاب (e'tâb) م.ع . رضا دادن . و بازگشتن بسوی مسرت کسی از اسائت . و خشنود کردن و **اعتبی فلانٌ :** ای عاد الی مسرتی راجعاً عن الاساءة .

اعتاد(e'tâd) م.ع. آماده کردن قوله‌تعالی و **اعتدت لهن متکأً** .

اعتاق (e'tâq) م.ع. آزاد نمودن . و درگذرانیدن اسب را دردوانیدن . وکندن‌چاه سرگرد ناگرفته را. وبرآوردن آنرا یق **اعتق قلیبه**. ونیکوگردانیدن . و اصلاح کردن‌مال را . وگردگرفتن جای را پس ملك اوشدن.

اعتام (e'tâm) م.ع. باز داشتن از کاری که در آمده باشد در آن . وگذشتن پاره‌ای از شب . و درنگ نمودن در مهمانی کسی. ودر شبانگاه دوشیدن شتر ماده را . و درنگ کردن در کاری . وشدن بجائی در وقت نمازخفتن. و آمدن در آنوقت . و یا بازگشتن در وقت عتمة .

اعتان (e'tân) م.ع. سخت تقاضا کردن بر قرض دارخود و اذیت کردن آن یق **اعتن علی غریمه** .

اعتباء (e'tebâ') م.ع. در آکندن .

اعتباد (e'tebâd) م.ع. بنده کردن . و به بندگی گرفتن .

اعتبار (e'tebâr) م.ع. شگفت نمودن . وپند گرفتن . ویکی‌را بدیگری قیاس کردن یق **اعتبر الصاحب بالصاحب** .

اعتبار (e'tebâr) ا.پ. ـ مأخوذازتازی‌ـ قول و اعتماد . و راستی و درستی . وتدین. و آبرو . و احترام . و بزرگی . وپاداری. وقدر و پایه و منزلت . ومردانگی .و بزرگ منشی . و عبرت . و **اعتبارداشتن**.فم.: اعتماد داشتن . و **اعتبار گرفتن:** عبرت گرفتن . و **ازاعتبارافتادن:** بی‌با شدن و بی آبرو شدن. و **ازاعتبار انداختن** فم.: بی آبرو کردن. ومال رایجی‌را نارایج و کساد کردن.و **بعین اعتبار نگریستن:**

باقدر و احترام بچیزی نظر کردن .

اعتبارات (e'tebârât) پ·ج. اعتبار .

اعتبار نامه (e'tebâr-nâme) ا. پ. نامه‌ایکه درآن جمعی از مردمان مشهور براستی و درستی و تدین و قدر و منزلت کسی گواهی داده باشند .

اعتباری (e'tebâri) ص. پ. _ مأخوذ از تازی _ دارای اعتبار . و قابل اعتبار . و سزاوار اعتماد . و آنچه میتوان آنرا باورکرد. و هرچیز معتبر .

اعتباط (e'tebât) م·ع. کشتن ذبیحهٔ پر گوشت وجوان را . وپنهان شدن . وخراشیدن باد زمین را. وکندن‌جای ناکنده را. ودروغ گفتن بی‌سبب و بهانه . و دریده وکفته شدن پوست .

اعتتاب (e'tetâb) م· ع· برگردیدن از کاری بسوی غیر آن . و آهنگ نمودن کاری را . و راه‌آسان راگذاشته براه دشوار رفتن. و از بدی بسوی خشنودی باز گردیدن .

اعتثاث (e'tesâs) م·ع. از بیخ کندن وراه یافتن بسوی چیزی . و **اعتثه عرق سوء** ای منعه ان یبلغ الخیر : بازداشت آنرا از رسیدن به نیکوئی .

اعتثام (e'tesâm) م·ع· یاری خواستن ازکسی . وسودگرفتن‌از آن. و **اعتثم بیده:** دراز نمود دست را . وفی المثل **الا اکن صنعاً فانی اعتثم** ای ان لم اکن حاذقاً فانی اعمل علی‌قدر معرفتی. ونیز سست دوختن توشه‌دان را .

اعتجار (e'tejâr) م·ع· معجر افگندن برسر. ودستار بی زیرحنک بستن. وبچه‌آوردن زن بعد نومیدی .

اعتجان (e'tejân) م·ع. خمیر کردن . و خمیر گرفتن. و ساختن .

اعتد (a'tod) ع·ج عتاد .

اعتداء (e'tedâ') م·ع. ستم‌کردن .

اعتداد (e'tedâd) بشمار آمدن . ومتعدد گردیدن . واعتنا کردن بچیزی . وبس وکافی شدن . وبشمار آوردن . وعده داشتن .

اعتدار (e'tedâr) م·ع. نیک باریدن باران. و بسیار شدن‌آب. وتر وسیراب گردیدن جای از آن .

اعتدال (e'tedâl) م·ع. میانه‌حال شدن درکمیت . ومناسب شدن. و راست گردیدن الحدیث فی‌تعلیم‌الصلواة : **ثم ارکع حتی تطمئن راکعاً ثم قم حتی تعتدل قائماً .**

اعتدال (e'tedâl) ا·پ. _مأخوذازتازی_ سکونت . وآرامی و ملایمت . وتساوی . و بردباری . و راستی . و عدالت . و برابری و همواری . و تعادل و تعدیل . ویکسانی و میانه روی در هرچیزی. وعدم افراط‌وتفریط. و **اعتدال مزاج** : حالت سلامتی آن . و **اعتدال هوا:** تساوی آن درگرمی‌وسردی و **اعتدال لیل ونهار:** تساوی شب و روز که هریک دوازده ساعت تمام باشند . و **اعتدال‌داشتن** ف·ل. : میانه روی داشتن. و سلامتی داشتن . و **بااعتدال** م·ف : بطور تساوی و برابری و راستی و عدالت . و **بی اعتدال :** عدم میانه‌روی . وعدم سلامتی.

اعتدالی (e'tedâli) ص·ع. _مأخوذ از تازی _ منسوب باعتدال .

اعتدة (a'tedat) ع·ج عتاد وعتود .

اعتذاب (e'tezâb) م·ع. فروگذاشتن دوشملهٔ پس دستار .

اعتذار (e'tezâr) م·ع. شکایت نمودن. و دوشمله گذاشتن عمامه‌را. ومنقطع شدن آب. و عذر خواستن . و باعذرشدن. وناپدیدگردیدن نشان عمارت و جزآن . وزایل کردن بکارت.

اعتذار (e'tezâr) ا·ع· کهنه .

اعتذار (e'tezâr) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ عذر و پوزش و معذرت . و **اعتذار کردن** ف·ل : معذرت خواستن . و عذر آوردن. و **اعتذار پذیرفتن:** قبول‌پوزش کردن .

اعتذارنامه (e'tezâr-nâme) ا. پ. کاغذ معذرت .

اعتذاق (e'tezâq) م·ع. دوشمله ازپس دستار گذاشتن . و خاص نمودن کسی‌راچیزی و نشان کردن بر شتر تاکه بگیرد آنرا .

اعتذال (e'tezâl) م·ع·برجاده رفتن. و میانه روی‌کردن . ودیگر باره تیرانداختن. و نکوهش پذیرفتن .

اعتراء (e'terâ') م·ع· فروگرفتن‌احسان گیرنده‌را . و فروگرفتن مهمان میزبان را. و فروگرفتن کارکسی را . واراده چیزی کردن و پیش آمدن .

اعترار (e'terâr) م·ع· **اعتره وبه:** نیازمند گردید . و بی سؤال بخشید .

اعتراس (e'terâs) م·ع·پراکنده‌شدن.

اعتراش (e'terâš) م·ع. برشدن تاک بر واديج . و عریش ساختن . و سوار شدن بر ستور .

اعتراص (e'terâs) م·ع. باختن‌وفسوس نمودن . وپریدن پوست و جستن آن.

اعتراض (e'terâz) م·ع. آفت رسیدن بزن از جن یااز بیماری که مانع از وطی او گرددیق **اعترض‌عن‌امرأته‌اعتراضاً.** و **اعترض له‌بسهم :** پیش آمد مراورا وتیری‌بسوی وی انداخت وکشت اورا . ونیز اعتراض : سوار شدن بوقت عرض . وبرپهنا گذاشتن. وایستادن چیزی مانند چوب برپهنای جوی . و حایل شدن پیش چیزی . وبرکسی درآمدن در چیزی . و سرکشی نمودن اسب بوقت کشیدن . وبرشتر توسن سوارگردیدن. و از میان ماه آغاز کردن کاریرا . و غیبت

وعیب کردن کسیرا . و یکیك پیش آمدن لشکر. و باز داشتن . و چریدن شتر زمین گیاهناك را . و تکلف در چیزی نمودن .

اعتراض (e'terâz) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ نقاضت و مخالفت . و تعرض . و مقابلی . و رد و عدم قبول . و ایراد و نکته گیری و عیب جوئی .

اعتراضات (e'terâzât) ا.پ.ج اعتراض.

اعتراط (e'terât) م.ع. معیوب کردن آبروی کسی را بغیبت .

اعتراف (e'terâf) م.ع. خبردار کردن کسیرا از نام و حال و صفت خود یق **اعترف الی**. و اقرار کردن . و خبر پرسیدن . و شناختن چیزیرا . و ذلیل و خوار گردیدن . و شکیبا شدن برامری .

اعتراف (e'terâf) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ اقرار .

اعترافات (e'terâfât) ج ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ اعترافها و اقرارها . وج اعتراف

اعتراق (e'terâq) م.ع. باز کردن گوشت را از استخوان .

اعتراك (e'terâk) م.ع. انبوهی کردن مردم در جنگ گاه . و انبوهی کردن شتران در آبخور . و برخویش برداشتن زن لته‌را .

اعترام (e'terâm) م.ع. سخت شدن.

اعتزاء (e'tezâ') م.ع. چون واوی باشد باز بستن . و منتسب گردیدن خواه راست باشد یا دروغ . و هرگاه یائی بود نسبت و نام خود گفتن در جنگ و علامت و نشان در آن. و نسبت پذیرفتن بکسی یا بچیزی. و باز بستن خودرا .

اعتزاز (e'tezâz) م.ع. عزیز شدن . و گرامی و عزیز شمردن .

اعتزال (e'tezâl) م.ع . جدا شدن . و کناره گزیدن .و دور گردیدن .و بازداشتن آب منی را از کنیزك وزن وزادن نخواستن. و دارای مذهب معتزله بودن .

اعتزال (e'tezâl) ا.ع. گوشه و کناره.

اعتزال (e'tezâl) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ گوشه گیری و کناره جوئی و خلوت نشینی و جدائی از مردمان . وواپس کشیدگی از کار و شغل. و عزلت گزیدگی .واستعفای از کار .

اعتزام (e'tezâm) م.ع. قصد کردن . و دل نهادن بر چیزی . و کوشش نمودن . و بر جاده راه رفتن . ومیانه روی گزیدن در تك و رفتار و جزآن. و باتوسنی و سرکشی گذشتن اسب . و تحمل و شکیبائی نمودن بر بلا و مصیبت .

اعتسار (e'tesâr) م.ع. برشتر رام ناشده نشستن . و مال فرزند را بسختی و نا پسندی گرفتن . و ستم کردن و قهر نمودن .

اعتساس (e'tesâs) م.ع. پاسبانی گشتن بشب. المثل : **کلب اعتس خیر من کلب ابض**: سگ پاسبان بهتر است از سگ نشسته و خفته. و ورزیدن وجستن . و درشتران داخل شدن. ومالیدن پستان شتر را تاشیر دهد .

اعتسام (e'tesâm) م.ع. نعل وموزهٔ کهنه خریده پوشیدن . و بچه آوردن گوسپند . و انداختن راعی بچهٔ هریك را پیش مادرش.

اعتشاء (e'tecâ') م.ع. **اعتشی النار و بها**: ازدور دید آتش‌را وقصد روشنی آن نمود . ونیز اعتشاء : سیر کردن در شبانگاه .

اعتشاش (e'tecâc) م.ع. خانه ساختن مرغ. وخوار باراندك آوردن .

اعتشان (e'tecân) م.ع. بگمان گفتن. وبخواست خود حرف زدن. وتلاش وتفحص کردن بن شاخه های خرمابن را . و برجستن برکسی بناحق .

اعتصاء (e'tesâ') م.ع. چون واوی باشد عصا بریدن از درخت . و عصا ساختن شمشیر را. وتکیه کردن برعصا. و چون یائی باشد سخت گردیدن هستهٔ خرما یق **اعتصت النواة** .

اعتصاب (e'tesâb) م.ع. صبر گزیدن وخشنود شدن بچیزی . و عصبه عصبه شدن قوم . وبستن ران ناقه را تا بدوشد . وکلاه یاعمامه برسر نهادن .

اعتصار (e'tesâr) م.ع. فشرده شدن انگور و جز آن بخودی خود. ویا فشار دادن کسی مر او را. وعطا ونیکوئی جستن. وقضای حاجت کردن . و شیره ساختن. و بر سر طعام که در گلو مانده باشد اندك اندك آب خوردن تا گواراند وفرو برد طعام را. وبیرون آوردن مال از دست کسی جهت تاوان وغیر آن . و بازداشتن ازنکاح وجز آن. و باز داشتن مال ازکسی. و پناه گرفتن. وگرفتن . الحدیث : **امر بلالاً ان یؤذن قبل الفجر لیعتصر معتصرهم** _ ارادهٔ قضای حاجت فرموده است بطور کنایه .

اعتصاف (e'tesâf) م.ع. کسب کردن.

اعتصام (e'tesâm) م.ع. بازماندن از گناه بامید لطف پروردگار یق **اعتصم بالله** . وچنگ درزدن قوله تعالی: **واعتصموا بحبل الله جمیعاً** ای تمسکوا . و دست زدن سوار بر چیزی که بررحل و زین جهت گرفتن سازند .

اعتصام (e'tesâm) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ نگاهداری شخص خویشتن را ازگناه . ودوری وپرهیز از غیر مشروع و بی دینی . و چنگ درزدن بچیزی. و **اعتصام کردن** فم.: با استواری و استحکام گرفتن .

اعتضاد (e'tezâd) م.ع. بازو داشتن. ویاری خواستن ازکسی.

اعتطاب (e'tetâb) م. ع. به لته آتش

برگرفتن .

اعتطاف (e'tetâf) م.ع. چادرپوشیدن یق اعتطفه وبه .

اعتظال (e'tezâl) م. ع. برزبریکدیگر رفتن سنگها وملخها ازپی ماده .

اعتفاء (e'tefâ') م.ع. بلب گرفتن وصاف کردن شترگیاه خشك را . و احسان خواستن آمدن کسی را .

اعتفاد (e'tefâd) م.ع. دربستن برخود. و نخواستن از کسی چیزیرا چندانکه بمیرد از گرسنگی. و این کار را در خشکسال میکنند . **ولقی رجل جارية تبکی فقال مالك قالت نریدان نعتفد.** وگرویدن . و یقین کردن .

اعتفار (e'tefâr) م. برزمین زدن کسیرا. و سرکسی راگرفتن. و جستن و حمله کردن برکسی. و خاك آلود کردن . و خاك آلوده شدن. وشکار برابر خاك اوگندن شیر .

اعتفاس (e'tefâs) م.ع. کشتی گرفتن . ومضطرب شدن .

اعتفاص (e'tefâs) م.ع. گرفتن ازکسی حق خود را.

اعتفاف (e'tefâf) م.ع. گرفتن شترگیاه خشك را از بالای خاك بزبان و پاك کردن آنرا ازخاك .

اعتفاق (e'tefâq) م. ع. مایل گردیدن شیر برشکار. وشمشیر زدن قوم یکدیگر را .

اعتقاء (e'teqâ') م.ع. چون واوی باشد ازجانب چاه بهآب رسیدن چاه کن. واز چپ وراست کندن چاهرا برای آب. وبازایستادن. ـ و دراین معنی مقلوب اعتیاق است ـ و پیش و سپس فراز کردن سخن. وچون یائی بود آمدن یق من این اعتقت (مجهولا) یعنی از کجا آمدی .

اعتقاب (e'teqâb) م. ع. باز داشتن و بند کردن مبیع‌را چندان که مشتری قیمتش را ادا نماید .

اعتقاد (e'teqâd) م.ع. گرویدن. ویقین کردن. و ذخیره ساختن . وکسب کردن زمین وآب ومال وجزآن را. وسخت درست گردیدن وثابت شدن. و **اعتقدالاخاء بینهما** ای ثبت . و **اعتقد کذا** ای عقد علیه القلب و الضمیر: یقین کرد آنرا .

اعتقاد (e'teqâd) ا. پ. مأخوذازتازی. پنداشت. واعتقاد ونمشته‌وباور ورای. ودین. و اعتماد . و **بی اعتقاد** ص.: بی دین و لامذهب . و **اعتقاد داشتن** ویا **اعتقاد کردن** فم.: باورداشتن و باورکردن. واعتماد داشتن. وپنداشتن .

اعتقادات (e'teqâdât) پ.ج. اعتقاد.

اعتقادی (e'teqâdi) اوص.پ. مأخوذ از تازی. هرچیزی که شخص بآن معتقد بودو وآنرا باور کرده باشد .

اعتقار (e'teqâr) م.ع. پشت ریش شدن ستور. وزجر ناکردن پرنده را .

اعتقاق (e'teqâq) م.ع. برکشیدن شمشیر. وشکافته شدن ابر و واگردیدن آن .

اعتقال (e'teqâl) م.ع. نیزه را میان رکاب وپای نهادن . وپای گوسپند را وقت دوشیدن میان هردوساق و ران خود گرفتن . و دو تا کردن مرد پارا وبربن ران نهادن. و یادروقت سواری پارادوتا کرده پیش مقدم زین گذاشتن. و به بند «عقلة» برزمین اوگندن کسیرا. و بند کردن. وباز داشتن او را. وبستن وظیف وساق شتررا بهم. ودیت گرفتن. و**اعتقل الرجل** (مجهولا) : حبس کرده شد. و **اعتقل لسانه** (ایضاً مجهولا): بسته‌شدن سخن بروی وقادر نشد برآن .

اعتقام (e'teqâm) م.ع. کندن چاه که چون نزدیك آب رسد گوی کنند تا مزهٔ آب معلوم نمایند اگر شیرین برآید چاه را تمام سازند وگرنه ترك دهند .

اعتکاب (e'tekâb) م.ع. برانگیختن گرد و برخاستن آن (لازم ومتعدی) .

اعتکاد (e'tekâd) م. ع. لازم گرفتن چیزیرا .

اعتکار (e'tekâr) م. ع. باز گردیدن برچیزی. وباهم آمیختن قوم درجنگ. وبرهمدیگر باز گردیدن لشکریان چندان که شمار آنان ممکن نباشد . ونیك تاریك شدن شب وبرهم نشستن سیاهی آن . وآمیختن تاریکی. و سخت باریدن باران . وگرد آوردن باد . و پیوسته دیر بودن جوانی و پائیدن آن . و پیه ناك گردیدن کوهان .

اعتکاس (e'tekâs) م.ع. برگردیده شدن وبجای یکدیگر شدن اجزای چیزی .

اعتکاف (e'tekâf) م.ع. خود را بازداشتن. وگوشه نشین شدن . و انتظار چیزی کشیدن .

اعتکاف (e'tekâf) ا. پ. مأخوذ ازتازی. مداومت برنماز و توقف همیشگی درمسجد . وعزلت وگوشه نشینی. و اشتغال به عادت و پرستش خدا .

اعتکال (e'tekâl) م.ع. گوشه گرفتن . و **اعتکل الثوران** : همدیگر را سرون زدند آندوگاو . و آمیخته وملتبس گردیدن کار یق **اعتکل علی الخبر** ای اشکل .

اعتکام (e'tekâm) م. ع. برابر نمودن میان تنگ بارها جهت بار کردن . وبرهمدیگر نشستن چیزی .

اعتلاء (e'telâ') م.ع. بلند برآمدن روز. وبربلندی برآمدن. وبلند شدن (لازم ومتعدی).

اعتلاث (e'telâs) م.ع. گرفتن آتش‌زنه از درخت ناشناخته که آتش میدهد یانه .

اعتلاج (e'telâj) م.ع. کشتی گرفتن. وکارزار نمودن . و آغاز کردن. و درازشدن

گیاه زمین . وطپانچه زدن . و بحرکت آمدن امواج .

اعتلاص (e'telâs) م . ع . علصة گرفتن یعنی چیز مایل به قلت .

اعتلاط (e'telât) م . ع . پیکار نمودن و فتنه انگیختن یق **عتلط** و به .

اعتلاف (e'telâf) م . ع . علف خوردن ستور .

اعتلاق (e'telâq) م . ع . عاشق شدن . یق **اعتلق فلانٌ امرأةً** .

اعتلال (e'telâl) م . ع . مشغول داشتن بکاری . و باز داشتن کسی را از کاری . و بیمار گردیدن . و عارض و چیزی نو پیش آمدن کسی را . وگناه و بهانه جستن برکسی .

اعتلال (e'telâl) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ بیماری و علیلی و علت .

اعتلام (e'telâm) م . ع . دانستن چیزی را. و جاری شدن آب .

اعتلان (e'telân) م.ع. آشکارا شدن .

اعتماد (e'temâd) م . ع . برگزیدن. و اختیارکردن. و آهنگ نمودن .

اعتماد (e'temâd) م.ع. بشب سیرکردن گرفتن. یق **اعتمد لیلةً** . و **اعتمدت علیه** : تکیه کردم بروی . و **اعتمدت علیه فی کذا**: سپردم. وگذاشتم بروی. و اعتبار کردم .

اعتماد (e'temâd) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ تکیه و پشت گرمی و استظهار و وثوق و نمشته و اعتقاد و اعتبار و اطمینان . و سپردن چیزیرا بکسی از روی صداقت وراستی.

و **اعتماد کردن** ف ل : تکیه کردن .

اعتماداً (e'temâdan) م ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بطور اعتماد و بطور وثوق .

اعتماد نامه (e'temâd-nâme) ا.پ. اعتبارنامه .

اعتمار (e'temâr) م . ع . عمامه و جز آن بر سر بستن . و عمره آوردن . و زیارت کردن . و آهنگ کردن .

اعتماط (e'temât) م . ع . در آبروی کسی رخنه کردن و عیب ناك نمودن .

اعتماق (e'temâq) م.ع. مغاك کردن .

اعتمال (e'temâl) م . ع . بکارداشتن خود را . و اضطراب کردن در عمل . و پیوسته بودن برکاری . و بکار آوردن . و آبادان کردن زمین را . مر . استعمال .

اعتمام (e'temâm) م.ع. عمامه بستن . وکف برآوردن شیر. وبتمام رسیدن گیاه . و بالا کشیدن کودك رسیده . و بالا بر آمدن موج .

اعتمید (e'temid) ا . پ . ـ مأخوذ از اعتماد تازی ـ تکیه کردن برپشت. ووثوق و اطمینان .

اعتنا (e'tenâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اهتمام و فکر و اندیشه درکاری . و **اعتنا کردن** ف ل : اهتمام کردن . و **بی اعتنائی کردن** : بدون فکر و اندیشه کاری کردن. وبی اهتمامی نمودن .

اعتناء (e'tenâ') م.ع. رنج دیدن بجهت کسی.و تیمار داشتن. وفرود آمدن کار های چند برکسی .

اعتناز (e'tenâz) م . ع . یك سوشدن وکناره گزیدن. ودور شدن از جائی بجائی .

اعتناس (e'tenâs) م.ع. بسیار گردیدن موی دنب شتر ماده و دراز شدن آن .

اعتناش (e'tenâc) م . ع . دست در گردن یکدیگر انداختن درجنگ. وستم کردن برکسی . و بقهر و باطل گرفتن از کسی .

اعتناف (e'tenâf) م.ع. کراهت داشتن چیزی را . و بدرشتی فراگرفتن کار را . و شروع نمودن . ونادانستن کاری را . ویا نادانسته آمدن آنرا . و ناخوش داشتن طعام وجای را . وناموافق آمدن زمین . واز جائی بجائی برگردیدن . و چرانیدن ستور گیاه نا رسیده را .

اعتناف (e'tenâf) ا . ع . کراهت .

اعتناق (e'tenâq) م. ع. دست بگردن یکدیگر زدن در جنگ و جز آن .

اعتناك (e'tenâk) م.ع. در ریگ بسته و سخت در آمدن شتر چندان که بیرون آمدن ازآن دشوار گردد .

اعتنان (e'tenân) م . ع. پیش گرفتن. و پیش آمدن چیزیرا . و **اعتن ما عندهم** : مطلع شد برآنچه نزد ایشان بود .

اعتواء (e'tevâ') م.ع. دهن کژ نموده بانگ کردن سگ یا آواز زشت و بلند برآوردن آن. وخم دادن چیزیرا .

اعتوار (e'tevâr) م.ع. بنوبت همدیگر گرفتن چیزیرا . و دست بدست گردانیدن .

اعتواك (e'tevâk) م.ع. انبوهی نمودن .

اعتوال (e'tevâl) م. ع. گریستن .

اعتوان (e'tevân) م . ع . یکدیگر را یاری دادن .

اعتوبة (o'tubat) ا . ع . آنچه بدان عتاب کنند یق **بینهم اعتوبةٌ یتعاتبون بها** .

اعتهاد (e'tehâd) م.ع. تیمارداشتن . و با کسی از سر نو پیمان نمودن .

اعتیاد (e'tiâd) م . ع . عادت کردن . و پیاپی آمدن چیزی .

اعتیاد (e'tiâd) ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ عادت چیزی و خوگرفتگی بدان .

اعتیاص (e'tiâs) م.ع. دشوارگردیدن بر شخص کاری. و در پیمان شدن. و بار ناگرفتن میش و ماده شتر و جز آن .

اعتیاض (e'tiâz) م.ع. بعوض خواستن

آمدن . و عوض گرفتن .

اعتیاط (e'tiât) م ۰ ع ۰ دیر باردار نگردیدن شتر ماده وزن بی آنکه نازا باشند . و باردار ناشدن شتر با آنکه گشن داده شده باشد .

اعتیاف (e'tiâf) م ۰ ع ۰ توشه گرفتن جهت سفر .

اعتیاق (e'tiâq) م ۰ ع ۰ دیری نمودن . و بار داشتن .

اعتیام (e'tiâm) م ۰ ع ۰ برگزیدن . و بهترین مال گرفتن .

اعتیان (e'tiân) م ۰ ع ۰ نزدیك شتر رسیدن باعانت . و دیده بان و جاسوس گردیدن . و به نسیه خریدن چیزرا . و گزیده گرفتن .

اعثار (e'sâr) م ۰ ع ۰ شکایت کسی را نزد پادشاه کردن . و بسر درآوردن . و خوار و هلاك کردن . و آگاه کردن واطلاع دادن کسی را . و کذلك **اعثرنا علیهم** .

اعثاق (e'sâq) م ۰ ع ۰ فراخ و دراز گردیدن سال .

اعثام (e'sâm) م ۰ ع ۰ استوار نا دوختن توشه‌دان را .

اعثك (a'sak) ص ۰ ع ۰ اعسر وانکه با دست چپ کار میکند .

اعثی (a'sâ) ا ۰ ع ۰ رنگ مایل بسیاهی . و کفتار نر . و ص . آنکه رنگش مایل بسیاهی بود . و مردگول گران جان . و مرد بسیارموی .

اعثیجاج (e'sijâj) م ۰ ع ۰ **اعثوجج** **اعثیجاجا** : شتافت .

اعجاء (e'jâ') م ۰ ع ۰ دیر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آن را .

اعجاب (e'jâb) م ۰ ع ۰ بشگفت آوردن کسی را یق **اعجبه اعجاباً** . **واعجب به** (مجهولا) : به شگفت آمد . وشاد گردید . و کذلك **اعجبه** (معلوماً) . و **اعجبنی لحسنه** : بشگفت آمد مرا نیکوئی آن . و **اعجب فلانٌ برأیه وبنفسه** : تعجب کرد فلان از رأیش و از خودش و فضیلت نهاد بر خود و تکبر نمود .

اعجاج (a'jâj) م ۰ ع ۰ نیك وزیدن باد و گرد گرفتن آن .

اعجاز (a'jâz) ع ۰ ج عجز (ajaz) و (ajez) و (ajoz) . و رکب فی الطلب **اعجاز الابل** : مرتکب خواری و سختی گردید . و صبر نمود بر تکلیف و مشقت و بر محرومی از حق خود و تقدم دیگری بروی و کوشش کرد در طلب چیزی .

اعجاز (e'jâz) م ۰ ع ۰ درگذشتن چیزی ازکسی و فوت کردن آن یق **اعجزه الشیی** . و **اعجز فلاناً** : عاجز یافت فلان را . و ناتوان گردانید .

اعجاز (e'jiz) ا ۰ پ ـ مأخوذ از تازی ـ عاجز شدگی . و ناتوان یافتگی . و مأیوسی ونا امیدی . و حیرت و آشفتگی و کاردشوار وکار عجیب . وکرامت ومعجزه و فرجود و چمراس .

اعجازات (e'jizât)پ ۰ ج ۰ اعجاز .

اعجازة (e'jâzat) ا ۰ ع ۰ بالشچه ایکه زنان بر سرین بندند تا بزرگ نماید .

اعجازور (e'jâz-var) ص ۰ پ ۰ آنکه معجزه میکند و کار های عجیب از وی صادر میگردد .

اعجاس (a'jâs) ع ۰ ج عجس (ajos) .

اعجاف (e'jâf) م ۰ ع ۰ صابر داشتن نفس خود را بر تیمار بیمار . یق **اعجف بنفسه علی المریض** . ولاغر گردانیدن ستور را و صاحب ستور لاغر شدن .

اعجال (a'jâl) ع ۰ ج عجلة (ajalat) .

اعجال (e'jâl) م ۰ ع ۰ پیشی گرفتن و درگذشتن از کسی . و انداختن ناقه بچهٔ نا تمام را . ووام را بی مهلت گرفتن . و بر انگیختن کسیرا بر سرعت و شتاب . الحدیث : **لعلنا اعجلناك** ای عن فراغ حاجتك .

اعجالة (e'jâlat) ا ۰ ع ۰ شیر ناشتاشکن که شبان یك حلبه درچریدنگاه شتر پیش از دوشیدن شتران دوشیده باشد .

اعجام (a'jâm) ع ۰ عجم (ajam) .

اعجام (e'jâm) م ۰ ع ۰ سخن گفتن بزبان عجم . ونقطه نهادن بر نوشته . و **حروف الاعجام** ای من شأنه ان یعجم .

اعجان (e'jân) م ۰ ع ۰ بر ماده شتر فربه سوار شدن . و آماسیدن عجان ماده شتر .

اعجب (a'jab) ص ۰ ع ۰ عجیب تر و بشگفت آرنده تر . و **بعیرٌ اعجبُ** : شتر بشگفت آرنده . و **مااعجبه برأیه** : چه خود پسنداست او . **واعجبُ جاهلاً** اخ . : لقب مردی .

اعجر (a'jar)ص ۰ ع ۰ **رجلٌ اعجرُ** : مرد کلان شکم . و **همیانٌ اعجرٌ** : کیسهٔ پر . و **فحلٌ اعجرُ** : گشن درست . و **اعجر** اخ . : نام مردی .

اعجس (a'jas) ص ۰ ع ۰ سخت میان .

اعجف (a'jaf) ص ۰ ع ۰ لاغر .

اعجل (a'jal) ص ۰ ع ۰ کم مدت . الحدیث : **حتی یموت الاعجل** ای لا افارقه حتی یموت احدنا و هو الاقرب اجلا .

اعجم (a'jam)ص ۰ ع ۰ **رجلٌ اعجمُ وقومٌ اعجمُ** : مرد یاقومی که فصیح گفتن تواند ــ از عرب باشند یا غیر آن . و **لسانٌ اعجمُ وکتابٌ اعجمُ** یعنی عجمی . ونیز اعجم ا ۰ : موجی که دم نزند و آواز آن شنوده نشود . و قوله تعالی : **ولو**

جعلناه قرآناً اعجمیاً ای منسوباًالیهم بلسانهم .

اعجمان (a'jamane) ا. تثنیهٔ اعجم (a'jam) .

اعجمون (a'jamuna) ع ج . اعجم (a'jam) .

اعجمی (a'jamiy) ص .ع. ایرانی وفارسی. و هر کس غیر از عرب .

اعجنة (a'jenat) ع.ج عجان .

اعجوبة (o'jubat) ص.ع. شگفت. و ا. کار شگفت.ج: اعاجیب.

اعجوبگی (o'jubegi) ا.ع . — مأخوذ از تازی ـ شگفتی .

اعجوبه (o'jube) ا.ع . ـ مأخوذ از تازی . هر چیزی عجیب که مردم را در شگفت اندازد .

اعد (aadd) ص .ع. آماده تر و حاضر تر .

اعدا (a'dâ) اوص.ع. ـ مأخوذ از تازی ـ دشمن . و **اعدای دین و دولت** : دشمن دین و دولت . **واعدا عدو** :بطور مبالغه یعنی‌سخت دشمن.ودشمن بزرگ .

اعداء (a'dâ') ج.ا.ع. دور شوندگان و مسافران . وج عدی و عِدی و عَدُوّ.

اعداء (e'dâ') م.ع. یاری دادن و مدد کردن . و توانا گردانیدن بر چیزی. و در گذرانیدن غیری را بسوی کاری . و دوانیدن اسب را . و ستم کردن . و نقل کردن چیزی را از صاحب خود بدیگری . و دلیری کردن در سخن . و گذشتن چیزی از یکی بدیگری .

اعداد (a'dâd) ع. ج عِدّة و عَدَد.

اعداد (a'dâd) ج.ا.ع ـ مأخوذ از تازی ـ عددها و شماره ها .

اعداد (e'dâd) م.ع. آماده گردانیدن چیزرا. وذخیره ساختن .

اعداد (e'dâd) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آمادگی و تیاری و تهیه .

اعداق (e'dâq) م.ع. باندازه کردن کاری را . و دست انداختن در حوض‌مانند طالب چیزی .

اعدال (a'dâl) ع.ج عَدل و عِدل .

اعدام (e'dâm) م.ع.درویش‌گردیدن و نیازمند شدن یق **اعدم اعداماً** و **عدماً** . و **اعدم فلاناً** :باز داشت‌فلان را . و **اعدمه الله اعداماً** : نیست گرداند او را خدای. و **اعدمنی الشیی:** نایاب شد بر من آنچیز و نیافتم آنرا .

اعدام (e'dâm) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ نیست کردگی ونیست‌شدگی و نابودی و هلاک . و **اعدام کردن** فم.: نیست و نابود کردن و هلاک نمودن .

اعدل (a'dal) ص .ع. عادل تر و بادادتر. وبیشتر تابع حکم خدای. وشایسته تر از برای حکم و از برای شهادت .

اعدی (a'dâ) ص.ع. بهتر دونده.و مخوف تر .

اعذاب (e'zâb) م.ع. دور نمودن چغرلاوه را از آب یق **اعذب الماء** .و **اعذب القوم** : شیرین و پاکیزه گردید آب آن قوم . و نیز اعذاب : باز داشتن و گذاشتن چیزیرا .

اعذار (a'zâr) ع. ج عُذر .

اعذار (e'zâr) م.ع. بهانه کردن. و عذر آشکار نمودن . و پیدا کردن عذر را . و ثابت گردیدن کسی را بهانه . و سستی کردن در کار . و مبالغه نا کردن باگمان مبالغه و مبالغه نمودن در کار ـ از لغات اضداد است ـ و بسیار گناه و بسیار عیب گردیدن

یق **لن یهلك الناس حتی یُعذِرُوا من انفسهم** . و الگام دادن اسب را . و یا فسار ساختن برای اسب . و فسار نهادن . و ختنه کردن کودك را . و مهمانی ختنه کردن. و داد دادن . و راستی کردن . و صاحب عذ شدن زن . و بهلاك نزدیك گردیدن یق **ضرب زیدٌ فاعذر** (مجهولا) یعنی‌زده شده زید پس مشرف بهلاك گردید. و بر پشت زدن کسیرا چندان که اثر پیدا کند . و پلیدناك شدن جای .

اعذاق (a'zâq) ع.ج عِذق .

اعذاق (e'zâq) م.ع. بخلاف رنگ گوسپند جهت علامت پشمی بر آن بستن . و بار آوردن کرم وجز آن .

اعذب (a'zab) ص.ع . گواراتر. و پاکیزه تر .

اعذبان (a'zabâne) ا. بصیغهٔ‌تثنیه ع. آب ومی. واکل ونکاح.

اعذبة (a'zebat) ع.ج عَذاب.

اعذق (a'zoq) ع.ج عَذق .

اعر (aarr) ص. ع . خرد کوهان یا بی کوهان . **ورجلٌ اعرٌ** : مرد خارش ناك . **وحمارٌ اعرٌ**: خر بزرك سینه وستبر گردن. **وجملٌ اعرٌ**: شترگرگین.

اعراء (a'râ')ع.ج عُرْو و عَرا و عَرَی.

اعراء (e'râ') م.ع. چون واوی باشد گذاشتن و ترك کردن. و عربت دادن. ودور شدن از کسی . و عروهٔ ساختن کوزه و جز آن را . و چون یائی باشد برهنه کردن و باز کردن از کسی جامه را یق **اعراه الثوب و منه** . و نیز یکسال بار دادن خرما بن کسیرا . و در میدان وگشادگی بی حجاب‌جای گرفتن. وسیر کردن .

اعراب (a'râb) اج.ع . تازیان بیابان باش .ج: اعاریب_این کلمه جمع عرب نیست

بلکه اسم جنس است .

اعراب (a'râb) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تازیان خواه بادیه نشین باشند و یا نباشند .

اعراب (e'râb) م.ع. آشکارا کردن . و اصلاح کردن . و پیدا گفتن سخن . و تاختن اسب . و بشنیدن و شناختن آواز اسب را از عربی وهجین و مهارت در آن . وصاحب اسبان تازی شدن . ودرست کردن کلام را . وفرزند مرد برنگ عرب شدن . و زشت گفتن . وباز داشتن از زشت گفتن . ـ از اضداد است ـ و نکاح ویا تعریض بنکاح نمودن . ونکاح کردن بازن عروب . وسخن عجمی را عربی گردانیدن .

اعراب (e'râb) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ علامات املائی مانند زبر وزیروپیش و جزم و مد و تشدید و جزآن . **و اعراب کردن** ف‌م.: اعراب گذاشتن بر حروف .

اعرابی (a'râbiy) ص. ع. منسوب به اعراب .

اعرابی (a'râbi) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ یکنفر مرد تازی . **و مرد اعرابی:** مرد تازی . **و ای اعرابی:** ای مرد تازی.

اعراج (a'râj) ع.ج عَرج.

اعراج (e'râj) م.ع. گلهٔ شتران بکسی دادن . و مالك شتران لنگ گردیدن . و بوقت غروب در آمدن. و لنگ گردانیدن . و در نفرین و دعای بد گویند **اعرجه الله**.

اعرار (e'râr) م.ع. پلیدی آلود گردیدن خانه یق **اعرت الدار**. ونیز اعرار: خرد کوهان گردانیدن شتر. وگرگین ساختن .

اعراز (e'râz) م.ع. **اعرز اعرازاً:** فاسد گردانید وتباه کرد .

اعراس (a'râs) ع.ج عَرْس و عُرْس و عِرس و عُرُس .

اعراس (e'râs) م.ع. مهمانی عروسی نمودن و سورکردن یق **اعرس اعراساً** . **و اعرس باهله :** آورد زن را در خانهٔ خود و خلوت نمود . **و اعرس القوم :** فرود آمدند در آخر شب جهت استراحت . و نیز اعراس : جماع نمودن . ولازم گرفتن چیزیرا .

اعراش (a'râc) ع.ج عَرْش .

اعراش (e'râc) م.ع. عریش ساختن.

اعراص (a'râs) ع.ج عَرْصة .

اعراص (e'râs) م.ع پراکنده ومضطرب گردیدن شتران .

اعراض (a'râz) ع.ج عَرْض و عِرْض و عَرَض .

اعراض (a'râz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رنج. و بیماری. و حادثه و سانحه و حادثهٔ ناگهانی. **و اعراض کردن** ف‌ل.: بیمار شدن. و رنج بردن از عروض حادثهٔ ناگهانی. **و اعراض نفسانی** ج‌ا.: غم و هم و فزع و فرح و خجلت .

اعراض (e'râz) م.ع. روی گردانیدن از چیزی. و پهنا و دراز رفتن. و پهناور گردیدن. و خصی کردن بزغاله را . و بچهٔ حرام آوردن زن . و پیدا شدن چیزی. و دست دادن نیکوتی وجز آن . وراست ایستادن آهو. و تیرانداختن شکاری را. و عریض و وسیع آوردن .

اعراض (e'râz) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ روی گردانیدن. و میل کردن از چیزی. و پرهیز و اجتناب و احتراز و فرار. و اعتراض . و مخالفت . و نفرت و کراهت .

اعراف (a'râf) ا.ع. نوعی از خرمابنان. و بلندترین ازبادها. و اخ.: بارهای میان بهشت ودوزخ . ونام دو موضع . **و اعراف نخل** ج‌اخ.: پشته های سرخی مرتبی سهله را. ج : عُرُف و عُرْف .

اعراف (e'râf) م.ع. دراز گردیدن فش.

اعراق (a'râq) اخ. ع. موضعی . وج عَرَق و عِرق .

اعراق (e'râq) م.ع. بعراق رفتن . و عریق گشتن در لوم و کرم . و بیخ رها کردن درخت . و سخت گردیدن بیخ . و رگ دار گردیدن شراب بانداختن آب اندك درآن.

اعراك (e'râk) م.ع. حایض شدن زن.

اعران (e'rân) م.ع. پوستگی کردن بر خوردن گوشت. وکفیده شدن ساقهای شتربچگان. و خارش افتادن در شتران .

اعرب (a'rob) ج‌اع. اسبان تازی نژاد نجیب .

اعرج (a'raj) ص.ع. سخت لنك . ج : عُرْج و عُرْجان.

اعرج (a'raj) اخ.ع. نام ملکی. **و بنو الاعرج :** نام قبیله‌ای از تازیان .

اعرف (a'raf) ص.ع. شناخته ودانسته‌تر.

اعرف (a'raf) ا.ع. اسب بسیار یال. و مار بافش. ج: عُرف. وآنچه اورا فش باشد.

اعرفة (a'refat) ع.ج عُرْف و عُرُف.

اعرقة (a'reqat) ع.ج عِراق.

اعرم (a'ram) ص.ع. بزنر که بر لبش سپیدی باشد . و آنکه در وی سپیدی و سیاهی بود . الحدیث **ضحی معاذ بکبش اعرم** ای الذی فیه سواد وبیاض. ج: عُرْم. **وقطیع اعرمُ:** گلهٔ آمیخته از بز و گوسپند .

اعرم (a'ram) ا.ع. مرد متلون. وچهار. ومرد ختنه ناکرده. ج : عُرْمان . و ج‌ج : عَرامین . و فراهم آمدنگاه آب. وبیضهٔ مرغ سنگخوار. ج: عُرمان.

اعرنجاج (e'renjâj) م.ع. کوشش نمودن در کار .

اعرنجام (e'renjâm) م . ع . تباه گردیدن .

اعرنزام (e'renzâm) م.ع. گردآمدن. و ترنجیده شدن .

اعرنفاز (e'renfâz) م ع . از سردی قریب بهلاك شدن یق **اعرنفز الرجل** .

اعرنقاط (e'renqât) م.ع. گرفته‌و ترنجیده گردیدن .

اعرنكاس (e'renkâs) م.ع. گرد آمدن‌و برهم نشستن چیزی . و سخت و سیاه گردیدن موی .

اعرواش (e'revvâc) م.ع. سوار گردیدن بر ستور یق **اعروش الدابة** .

اعری (a'râ) ص.ع. برهنه‌تر .

اعریة (a'riat) ع.ج عراء .

اعریراء (e'rirâ') م.ع. تنها رفتن. و بر اسب برهنه سوار شدن. و بر امر زشت مرتکب گردیدن یق **اعروریت منه امراً قبیحاً** .

اعریراف (e'rirâf) م.ع. آماده گردیدن بدی را یق **اعرورف اعریرافاً** . و **اعرورف البحر** : موج بر آورد دریا . و **اعرورف النخل** : ستبر و درهم گردید خرمابن مانند فش کفتار. و **اعرورف الدم**: کف بر آورد خون. و **اعرورف الفرس**: بالید و بلند گردید یال آن اسب . و **اعرورف الرجل**: بر آمد آنمرد بر خرمابن .

اعز (aazz) ص.ع. گرامی. و ارجمند . و کم یاب. وطویل. و گرامی‌تر و ارجمندتر. و عزیزتر . و اخ. نام چند نفر .

اعز (aazz) ص.پ. _ مأخوذ از تازی_ عزیزتر و ارجمندتر .

اعزاء (aezzâ') ع.ج عزیز .

اعزاب (a'zâb) ع.ج عزب و عزیب .

اعزاب (e'zâb) م.ع. دور شدن. و دور کردن. و **اعزب به الله** ای اذهبه (لازم و متعدی). و خداوند شتران دور رفته شدن . و بگیاه دور رسیدن .

اعزاز (e'zâz) م.ع. ارجمند کردن . و قوی گردانیدن . و تنگ گردیدن پستان ناقه . و بر زمین درشت رسیدن . و دوست داشتن کسی را . و نمایان شدن آبستی گوسپند . و گران گردیدن پستان آن . و دشوار بر داشتن گاو بار را . و گرامی داشتن. و بزرگ آمدن غم بر کسی یق **اعزعلیّ بما اصبت به** و **اعززت** (مجهولا) **بما اصابك** .

اعزاز (e'zâz) اپ. _ مأخوذ از تازی _ تعظیم و تکریم . و **اعزاز و احترام** : ارجمندی و گرامی و بزرگی. و **اعزاز کردن** ف.م.: تعظیم کردن و محترم داشتن .

اعزاف (e'zâf) م.ع. **اعزف اعزافاً** . شنید عزیف ریگهارا . مر. عزیف .

اعزال (a'zâl) ع.ج عزل و اعزل .

اعزان (e'zân) م ع . **اعزن فلاناً اعزاناً** : شریك نمود فلان را در نصیب و بهره و سپس هرکس بهرهٔ خودرا برد .

اعزب (a'zab) ص.ع . مرد بی زن . الحدیث: **ان النبی صلی الله علیه و آله کان یعطی الاهل حظین و الاعزب حظاً** .

اعزة (aezzat) ع.ج عزیز .

اعزل (a'zal) ا.ع. ریگ تودهٔ جداگانه. و ستور کج دنب که از روی عادت باشد نه خلقة _ و آن عیب است. و ابر بی باران . و کسی که یکی از استخوانهای سرینش ناقص باشد . و مرد بی سلاح ج: عزل و اعزال و عزّل و عزلان و معازل. و اخ. یکی از دو سماك که دو ستاره است بدانجهت که سلاح ندارد چنانکه بارامح میاشد یا آنکه در ایام طلوع آن باد و سردی نباشد .

اعزلة (a'zalat) اخ.ع. موضعی .

اعزه (aezze) ج ا.ع. _ مأخوذ از تازی_ مردمان باعزت و دارای شرف و اعتبار .

اعساب (e'sâb) م.ع. دویدن گرگ و گریختن آن .

اعسار (e'sâr) م.ع. نیازمند شدن . و تنگ دست گردیدن . و خواستن وام از غریم بوقت تنگ دستی او . و دشوار گردیدن زادن بچه بر زن . و بار نا گرفتن شتر ماده در سال نخست .

اعساف (e'sâf) م.ع. دم مرگ گرفتن شتر کسی‌را. و صاحب شتر قریب بموت شدن . و بنده‌را بکار سخت داشتن . و بی دلیل و بی راه در شب سیر نمودن . و در قدح بزرگ نوشیدن لازم گرفتن .

اعسال (a'sâl) ا.ع. اطوار و روش و **هو علی اعسال من ابیه**: او بر و تیره و روش پدر خود است. و نیز اعسال: ج عسل (asal) .

اعسام (a'sâm) ا.ع. اندام یق **بعیرٌ حسن الاعسام** : شتر نیکو اندام .

اعسام (e'sâm) م.ع . خشك گردانیدن دست و پارا . و اشك ریختن . و چشم فرو خوابانیدن . و دادن آنچه مطوع باشد .

اعسان (a'sân) ا.ع. نشان و آثار و جای چیزی. و الواح شتر . و **اعسان الارض** : هیزم باقی مانده و بیخ و تنهٔ بیشاخ و کندهٔ درخت . و نیز اعسان : ج عسن (asn) و (esn) و (osn) .

اعسان (e'sân) م ع . اندك از گیاه رویانیدن زمین .

اعسجاج (e'sejâj) م ع . خمیدن در رفتار از پیری یق **اعسج الشیخ اعسجاجاً** .

اعسر (a'sar) ص.ع. چپه دست. و دشوارتر. و **یوم اعسرُ** : روز سخت یا روز بد . و **اعسر یسر**: آنکه بردو دست برابر کار کند و اگر با دست چپ تنها کار کند او را اعسر گویند . و **حمام اعسرُ** : کبوترکه در بال چپ آن سپیدی باشد .

اعسم (a'sam) ص.ع. مرد کج دست و پا از خشکی .

اعسی (a'sâ) ص ع. لایق تر و سزاوارتر. **و ما اعسی به**: چه لایق و سزاوار است آن.

اعشاء (e'câ') م ع. عشاء خورانیدن و بخشیدن.

اعشاب (e'câb) م ع. گیاه تر رویانیدن زمین. و گیاهناك شدن. و بگیاه تر رسیدن قوم. و گیاه تر چریدن شتر. و فربه شدن از آن. و شتر کلانسال دادن بکسی یق **سئلته فاعشبنی**: از آن سؤال کردم پس شتری پیر بمن عطا کرد.

اعشار (a'câr) ا ع. ناقهایکه شیر اندك فرود آیدش. و **اعشار الجزور** ج ا: حصههای شتر.

اعشار (a'câr) ص ع. **قلبٌ اعشارٌ**: دل پاره پاره و شکسته. و **قدرٌ اعشار**: دیگ که ده پاره شده باشد. و یا دیگ بزرگ که بکم از ده کس برداشته نشود. ج: اعاشیر.

اعشار (a'câr) ع ج عشر (ocr) و عشیر و عاشرة.

اعشار (e'câr) م ع. عشراء شدن ناقه. و صاحب شتران خورنده یك عشر گردیدن. و ده تن گشتن قوم.

اعشاش (a'câc) اخ ع. موضعی ببلاد بنی سعد نزدیك طمیة. وج عُشّ. **و تلمس اعشاشك**: بجوی سبب گناه را در اهل خود.

اعشاش (e'câc) م ع. در زمین خشك رسیدن. و باز داشتن کسیرا از حاجت خود. و برگردانیدن. و برخیزانیدن. و بی آرام ساختن آهو را. و بمنزل دیگران فرود آمدن تا جای برایشان تنگ گردد و از آنجا کوچ نمایند. و لاغر و نزار گردانیدن بدن را یق **اعش الله بدنه**.

اعشاف (e'câf) م ع. بیمار شدن. و ناگوارا گردیدن یق **اکلته فاعشفت عنه**. و **انا اعشف هذا**: من پلید میدارم و مکروه میدانم آنرا. و **ما یعشف لی امر قبیح (مجهولا)**: شناخته نشد مرا امر زشت. **وقد رکبت امرا ما کان یعشف لك (ایضا مجهولا)**: مرتکب شدی کاری را که جهت تو شناخته نمیگردد.

اعشاوی (a'câviy) ص ع. منسوب به اعشی یعنی شب کوری.

اعشر (a'car) ا ع. گول و احمق.

اعشراء (a'cerâ') ع ج عَشیر.

اعشم (a'cam) ا ع. هردو رنگ که باهم آمیخته باشد. وشکوفه از جهت پیری. ودرخت خشك شده ازگرد وغبار.

اعشوی (a'caviy) ص ع. منسوب به اعشی یعنی شبکوری.

اعشی (a'câ) ص ع. شب کور. وآنکه شب و روز کم بیند. یا نابینا.

اعشی (a'câ) اخ ع. از القاب است.

اعشیة (a'ciat) ع ج عَشاء و عشی.

اعشیشاب (e'cicâb) م ع. نیك گیاه تر رویانیدن زمین. و بگیاه تر رسیدن قوم یق **اعشوشب القوم**.

اعصاء (a'sâ') ع ج عصا.

اعصاء (e'sâ') م ع. برآمدن چوب انگور و بار نیاوردن یق **اعصی الکرم**.

اعصاب (a'sâb) ع ج عصب (asab).

اعصاب (a'sâb) اج پ - مأخوذ از تازی - پیها و عصبها.

اعصاب (e'sâb) م ع. کوشش نمودن در سیر.

اعصاد (e'sâd) م ع. عاریت دادن گشن جهت گشنی. و پیچیدن.

اعصار (a'sâr) ع ج عصر (asr) و (esr) و (osr) و (osor).

اعصار (a'sâr) ج ا پ - مأخوذ از تازی - روزگارها و عصرها و هنگامها.

اعصار (e'sâr) م ع. درآمدن در عصر. و بجوانی رسیدن زن. و رسیده گردیدن دختر. و در حیض درآمدن. و نزدیك بیست سالگی رسیدن. یا بچه آوردن آن. و یا حبس کرده شدن دختر وقت حیض. و غلاف خوشه برآوردن کشت. و **اعصر القوم (مجهولا)**: باران رسیده شدند آنقوم.

اعصار (e'sâr) ا ع. گردباد. و بادیکه برانگیزد ابر و برق را. **ان کنت ریحاً فقد صادفت اعصاراً**. و باد سخت گردآمیز. ج: اعاصیر.

اعصاف (e'sâf) م ع. برگ برآوردن کشت. و سخت وزیدن باد. و هلاك کردن. و هلاك شدن یق **اعصف الرجل** ای هلك. و بشتاب رفتن اسب. و گردانگیزان گردیدن شتران جهت حرص آب.

اعصال (a'sâl) ع ج عصل (asal) و (esl).

اعصام (a'sam) ع ج عصم (esm) و (osom) و عصمة (osmat) و عصام و عصم (esam) و ج ج عصمة.

اعصام (e'sâm) م ع. گرفتن دامن کسیرا یق **اعصم بفلان**. و **اعصم بالفرس**: گرفت یال اسب را. و **اعصم بالبعیر**: بر سن شتر دست زد. و استوار گرفت آنرا. و نیز اعصام: عصام ساختن جهت مشك. و قرار و ثبات نگرفتن براسب. و بعصام بستن مشك را. و برر حل و یا زین چیزی ساختن که راکب دست بروی زند تا نیفتد. و دست در آن زدن از خوف افتادن. و ملازم یار و رفیق خود بودن.

اعصان (e'sân) ا ع. کج گردیدن. و دشوار گشتن کار یق **اعصن الامر اعصاناً**.

اعصبة (a'sebat) ع ج عصیب (asib).

اعصب (a'sab) ا ع. مرد بی موی پیش سر. و سنان زدوده.

اعصر (a'sor) ع ج عصر (asr) و (esr) و (osr) و (osor).

اعصل (a'sal) ص.ع. کج باصلابت وسختی ج: عصال. وکج ساق. ودندان کج. وملازم چیزی. ومایل وخمیده برچیزی. ج: عصل . (osl) . و**سهام عصل**: تیرهای کج.

اعصم (a'sam) ص.ع. آهو و بزکوهی که یك دست یاهر دودستش سپید باشد وتمام ندام سیاه یا سرخ . ج : عصم (osm) . و **الغراب الاعصم**: زاغ سرخ پا و سرخ منقار. و زاغی که دربال آن پرسپید بود . و یا پرهای نوك هردوبال وی سپید باشد .

اعصم (a'som) ع. ج عصم (esam) و ج ج عصمة (esmat) .

اعصمة (a'semat) ع.ج عصام.

اعصی (a'si) ع.ج عصا .

اعصیصاب (e'sisâb) م.ع. کوشش نمودن شتران در سیر. وفراهم آمدن قوم. وعصائب و جماعت شدن . وسخت گردیدن بدی. وسخت گردیدن روز .

اعصیلال (e'silâl) م.ع. عصا بدست گرفتن .

اعضا (a'zâ) ج.ا.پ. مأخوذ ازتازی. اندام و آلات . و باصطلاح طب **اعضای رئیسه** : آلاتی ازبدن را گویند که دارای عمل عمده ای باشند مانند دماغ وقلب و ریه وکبد وکلیه وجز آنها . و**اعضای تناسل**: فرج و رحم و متعلقات رحم و ذکر و بیضه و وعای منی .

اعضاء (a'zâ') ع.ج عضو(ozv)و(ezv).

اعضاب (e'zâb) م.ع. شاخ شکستن گوسپند وگوش شکافتن ناقه را .

اعضاد (a'zâd) ع.ج(azd) و (azod) و **اعضاد الحوض** : سنگها و بنا که گرداگردحوض را بدان برمی آرند. وهمچنین است **اعضادالطریق** وغیره .

اعضاد (e'zâd) م.ع. بچپ و راست رفتن تیر. یق **رمی فاعضد** .

اعضاض (a'zâz) ع.ج عض و عض.

اعضاض (e'zâz) م.ع. گزانیدن. و بشمشیر زدن. وخداوند شتران خوارگردیدن. و دورتك وبسیار آب گشتن چاه . وخارناك وبسیارعض شدن زمین. الحدیث: **من تعزی بعزاء الجاهلیة فاعضوه بهن ابیه** ای قولوا له اعضض ایر ابیك و لا تکنوا عنه بالهن تنکیلاله و تأدیباً .

اعضال (e'zâl) م.ع. سخت گردیدن بر شخص کاری. و دشوار شدن زادن زن بچه را. و درمانده کردن . و مانده و عاجز نمودن بیماری طبیب را . و ناخشنودشدن از کسی . و ناخشنود داشتن . و تنگ آمدن . وحدیث عمر رضی‌الله عنه : **قد اعضل بی اهل الکوفة** ای ضاقت علی الحیل فی امرهم فانهم ما یرضون بامیر و لا یرضی بهم امیر .

اعضاه (e'zâh) م.ع. درخت عضاه رویانیدن زمین. و صاحب شتران عضاه خوارگردیدن . و دروغ بر بافتن . و بهتان آوردن .

اعضب (a'zab) ص.ع. مرد بی یاری گر و کوتاه دست و برادر مرده . و مرد بی برادر و تنهاکه هیچکس نداشته باشد . و ا. باصطلاح اهل عروض نوعی از تصرفات در مفاعلتن که آن را خرم کنند و آن اسقاط میم است پس فاعلتن شود و نقل کنند بسوی مفتعلن .
و**کبش اعضب** : تکه گوش شکافته.

اعضد (a'zad) ص.ع. باریك بازو. و آنکه یك بازوی وی کوتاه باشد .

اعضمة (a'zemat) ع.ج عضم (azm) .

اعضئلال (e'ze'lâl) م.ع. بسیار درهم پیچیده و شاخ وبرگ گردیدن درخت یق **اعضالت الشجرة اعضئلالاً**.

اعط (aatt) ص.ع. مرد دراز .

اعطا (e'tâ) ا.پ. مأخوذ از تازی . عطا و دهش و بخشش و **اعطا کردن** ف م. : دادن .

اعطاء (e'tâ') م.ع. از همدیگر گرفتن ودادن وعطا نمودن. یق **اعطاه درهما اعطاءً**. وگردن نهادن یق **اعطی البعیر** ای انقاد و لم یستعصب . و قبول کردن دعا را . و **ما اعطاه للمال** : چه نیکو دهش است .

اعطاب (e'tâb) م.ع. هلاك کردن کسی را یق **اعطبه اعطاباً** . و **اعطب علیه** : سخت خشم گرفت بر آن .

اعطاس (a'tâs) ا.پ. شب گرد و پاسبان شب و تنقطار – و این لفظ گویا مأخوذ از اعتاس تازی و یا احداث باشد . مر. احداث .

اعطاش (e'tâc) م.ع. تشنه یافتن شخص ستور را . و صاحب ستور تشنه شدن . و تشنه نمودن کسی را . و افزودن بر تشنگی شتران . و بند کردن از ورود .

اعطاف (a'tâf) ع.ج عطف (atf) .

اعطال (a'tâl) ع.ج عطل (atal) و (otol).

اعطال (e'tâl) م.ع. خالی کردن. و واگذاشتن چیزرا .

اعطان (a'tân) ع.ج عطن (atan) .

اعطان (e'tân) م.ع. بند کردن شتران نزدیك آب . و فروخوابانیدن شتران پس از ورود . یا بازگردانیدن شتران بسوی خوابگاه بی آنکه آب خورده باشند . وانتظارآن کردن. وگذاشتن شتران در عطن . و خداوند شتران عاطنة گردیدن .

اعطر (a'tar) ص.ع. خوشبوی تر . الحدیث : **و عندی اعطر العرب** ای اطیبها عطراً .

اعطی (a'tâ) ص.ع. بسیار دهش . و **ما اعطاه للمال :** چه نیکو دهش است .

اعطیات (a'tiât) ع.ج اعطیة (a'tiat) و ج ج عطاء .

اعطیة (a'tiat) ع . ج عطاء . ج : اعطیات (a'tiât) .

اعظار (e'zâr) م . ع . زحمت دادن امتلای شراب کسی را . و گران شدن شکم از آن .

اعظاظ (e'zâz) م.ع. صاحب عظاظ گردانیدن. و **اعظه الله:** صاحب عظاظ گرداند او را خدای تعالی .

اعظام (e'zâm) م.ع. بزرگ گردانیدن . و بزرگ داشتن . و به بزرگی صفت نمودن . و بزرگ دیدن کسی را . و استخوان خورانیدن سگ را .

اعظام (e'zâm) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ توقیر و احترام و تعظیم و ستایش .

اعظامة (e'zâmat) ا ع . بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید .

اعظم (a'zam) ص ع . بزرگ . و یا بزرگتر .

اعظم (a'zam) و (a'zom) ا خ . ع . نام کوهی .

اعظم (a'zam) ص . پ . _ مأخوذ از تازی _ بزرگ . و **اعظم سلاطین :** بزرگترین پادشاهان . و **سلطان اعظم :** پادشاه بزرگ . و **وزیر اعظم :** وزیری که از همهٔ وزرا برتر و در نزد پادشاه مقرب تر باشد . و **صدر اعظم :** لقب شخص اول دولت که بزرگتر و مهین تر از همهٔ دستوران بود و بر همهٔ آنان فرمانروا باشد .

اعظم (a'zom) ع.ج عظم (azm) .

اعظم تر (a'zam-tar) ص . ع . _ مأخوذ از تازی _ کلان تر و بزرگتر .

اعفاء (e'fâ') م . ع . پاك گردانیدن کسیرا از کار و مبرا ساختن یق **اعفاه عن الامر اعفاء .** و **اعفیت شعر البعیر:** انبوه گردانیدم موی شتر را. الحدیث: **امران تحفی الشوارب و تعفی اللحی. واعفنی من الخروج معك :** واگذار مرا و معاف دار از بیرون آمدن با تو . و نیز اعفاء : گزیدهٔ مال را نفقه دادن. ونگاهداشتن خدای کسیرا ازرنج وبلا. و عافیت بخشیدن .

اعفاء (aeffâ') ع.ج عفیف (afif) .

اعفاج (a'fâj) ع . ج عفج، عفج و عفج (afaj) .

اعفار (a'fâr) ع.ج عفر (afr) و (afar) و (ofr).

اعفاص (e'fâs) م . ع . سر بند ساختن خنور را . و سر بند بر آن بستن .

اعفاف (e'fâf) م . ع . باقی ماندن شیر در پستان گوسپند پس از مکیدن بچه . و پارسا گردانیدن . و باز داشتن کسیرا از حرام .

اعفاق (e'fâq) م . ع . بی حاجت اکثر آمد و شد نمودن .

اعفان (e'fân) م . ع . خداوند چرم سوراخ دار گردیدن .

اعفت (a'fat) ا.ع. گول. و مرد چپه دست.

عفت (a'fat) ص.ع. کسیکه بدشواری سخن تواند گفت .

اعفث (a'fas) ص. ع. آنکه اکثر برهنه باشد . و یا کسیکه در وقت نشستن عورتش نمایان باشد. الحدیث : **کان الزبیر اعفث** . و مرد بیهوده گوی .

اعفج (a'faj) ص.ع. فراخ و بزرگ زوده.

اعفر (a'far) ص . ع . سپیدی که بسرخی باززند . و آهو که برسپیدی او سرخی غالب باشد . و یا آهو که پشتش سرخ و پهلو و تهیگاه آن اندك سپید باشد . ج عفر (ofr).

اعفش (a'fac) ص. ع. مرد ضعیف البصر که چشم او بعلتی پیوسته آب راند .

اعفك (a'fak) ص. ع. سخت گول . و مرد چپه دست . و نادرست کار . و آنکه بریك سخن نپاید و هر کاریرا که شروع نماید ناتمام گذارد و در دیگری درآید .

اعفنجاج (e'fenjâj) م. ع. شتاب رفتن.

اعقاء (a'qâ') ع . ج عقی (eqi) .

اعقاء (e'qâ') م . ع. سخت تلخ گردیدن چیزی . و انداختن از دهن چیزیرا بسبب تلخی .

اعقاب (a'qâb) ج.ع. عقب (aqeb) .

اعقاب (a'qâb) ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ اولاد . و اولاد اولاد .

اعقاب (e'qâb) م . ع . بنوبت سوار شدن یکدیگر . و بنوبت بر نشستن با کسی . و پاداش دادن . و مردن و خلیفه گذاشتن پسررا . و دیگ عاریتی باعقبه بازدادن . وحق خود و بدل چیزی از کسی گرفتن . وخبر بد رسانیدن . ونیابت کسی نمودن بعد وی . وباز گردیدن دیوانگی . و **اعقبه الطائف** اذا کان الجنون یعاوده فی اوقات. ونیز **اکل اکلة اعقبة سقماً** ای اورثه. ونیز **ذهب فلانٌ فاعقبه ابنه** اذاخلفه . و بر آمدن ستاره بعد غروب ستاره. وعقاب ساختن درنورد چاه .

اعقاد (a'qâd) ع . ج عقد (aqd) .

اعقاد (e'qâd) م . ع در جوشانیدن ستبر نمودن چیزیرا . یقال للقطران والرب و نحوه **اعقدته حتی تعقد** (taaqqada).

اعقار (a'qâr) ا . ع. نام درختی . و ج. (aqr) و (oqr) .

اعقار (e'qâr) م . ع بیمار رحم گردانیدن یق **اعقر الله رحمها**. وعقره خورانیدن . و با آب و زمین شدن کسی . و ترسانیدن کسی را .

اعقاق (e'qâq) م . ع بار دار گردیدن ناقه. و عقاق بر آوردن خرمابن. و عقوق آوردن کسی . و تلخ گردانیدن . و باردار شدن مادیان.

اعقال (e'qâl) م . ع . خردمند یافتن کسیرا. و واجب شدن بر کسی عقال . و **ما اعقله عنك شيئاً**: بگذار و رفع کن از خود شك را. و در سایه شدن مردم در نیمروز .

اعقام (e'qâm) م . ع . نازاینده کردن یق **اعقم الله رحمها فعقمت** (مجهولا).

اعقب (a'qob) ع . ج . عُقاب .

اعقة (a'eqqat) ع . ج عقیق (aqiq).

اعقد (a'qad) ص . ع . آنکه زبانش دروقت گفتن گره بندد . و سگ و گرگ پیچیده دم . و **کبش اعقد**: قچقار که شاخ آن گره گره باشد. **ولئیم اعقد**: سخت ناکس.

اعقر (a'qar) ص . ع **جمل اعقر**: شتر دندان ریخته .

اعقص (a'qas) ص . ع. آنکه شاخ او از پس گردگوش در آمده باشد یق **کبش اعقص و قرن اعقص** . و آنکه انگشتانش بریکدیگر پیچیده. و آنکه هردو دندان پیشین وی بدهن در آمده باشد . و ا. باصطلاح عروض لقب مفاعلتن در بحر وافر که بسوی مفعولن رد گردد .

اعقف(a'qaf)ص . ع. فقیر محتاج .و تازی درشت و بدخوی یق **اعرابی اعقف** . و کج و منحی از هر چیزی .

اعقل (a'qal) ص . ع . عاقلتر و داناتر. **و بعیر اعقل**: شترپای برتافته.

اعقل (a'qal) ص . پ . مأخوذ از تازی . زیرك تر و عاقل تر. و **اعقل ناس**: زیرك ترین و هشیار ترین مردمان .

اعقنفاس (e'qenfâs) م . ع. دشوار خوی . شدن .

اعکاء(e'kâ') م . ع. مردن. و استوار بستن.

اعکاب (e'kâb) م . ع. بسیار دود شدن آتش .

اعکار (e'kâr) م . ع. سخت سیاه شدن . و بهم نشستن سیاهی آن . و تیره کردن آب را. و دردی ناك نمودن شراب و دوشاب و مانند آن را. و پیه ناك شدن کوهان . و خداوند گلهٔ شتران گردیدن .

اعکاك (e'kâk) م . ع. بدل گردیدن رنگی برنگی یق **اعكت الناقة** ای تغیرت لونا بغیر لونها .

اعکال (a'kâl) ع . ج عکل (ekl) و (okl).

اعکال (e'kâl) م . ع . مشتبه و دشوار گشتن کار و سخن بر کسی. و **اعکل علی الخبر** ای اشکل . و بستن زانوی شتر .

اعکام (a'kâm) ع . ج عکم (ekm) .

اعکام (e'kâm) م . ع . یاری دادن در بار کردن .

اعکان (a'kân) ع . ج عکنة (okrat) .

اعکب (a'kab) ص . ع. مرد ستبر لب و دندان . ج: عکب (okb) .

اعکب (a'kab) ع . ج عنکبوت .

اعکی (a'kâ) ص . ع. حیوانیکه بن و دمش درشت باشد . و درشت و ستبر هردو پهلو .

اعلا (a'lâ) ص . پ . مأخوذ از تازی . بلند. و نفیس و برگزیدهٔ از هر چیزی و ا. بالای هر چیزی **و اعلا و اسفل**: بالا و پائین .

اعلاء (e'lâ') م . ع. فرود آمدن از جائی یق **اعلاعنه اعلاء و اعل عنی**: کناره کش از من و کذلك **اعل عن الوسادة** . و نیز اعلاء: بر آمدن بر بلندی . و بلند گردانیدن . و بجاهای بلند بر آمدن .

اعلاء (aellâ') ع . ج علیل (alil) .

اعلاتر (a'lâ-tar) ص . ع. بلندتر. و بهتر و نفیس تر .

اعلاث (a'lâs) ا . ع. **اعلاث الزاد**: آنچه بر غیر اختیار و عادت خورده شود . و **اعلاث الشجر** : پاره‌های آمیخته از چوب آتش زنه و گیاه خشك .

اعلاج (a'lâj) ع ج علج . (elj) .

اعلاز (e'lâz) م . ع . عاجز گردانیدن کسیرا . و **اعلزه الوجع فعلز**: تفته و بی آرام کرد او را درد پس بی آرام شد.

اعلاط (a'lât) ع . ج علط (olot) . و **اعلاط الكواكب** : ستاره‌های روشن که نام ندارند .

اعلاق (a'lâq) ع . ج علق (elq) .

اعلاق (e'lâq) م . ع . زکوك انداختن براندام تا بمکد خون را . و مال نفیس یافتن . و بلا و سختی آوردن . و فرا گرفتن دو شتر را بر رسن دلو . و علاقه ساختن برای تازیانه و کمان و جز آن . و در دام اوگندن شکار را و چنگال در زدن بچیزی . و برداشتن زن بچه را از جاجگاه .

اعلال (e'lâl) م . ع. خداوند شتران دوباره آب خورده شدن . و دوباره آب خوردن. و بیمار گردانیدن یق **اعله الله** . و سیراب ناشده باز گردانیدن شتر را .

اعلام (a'lâm) ع . ج علم (alam) .

اعلام (a'lâm) ج . پ . مأخوذ از تازی . علمها و درفشها . و **اعلام نصرت فرجام**: درفشهائی که نصرت و ظفر همیشه با آنها همراه است .

اعلام (e'lâm) م . ع. آگاه گردانیدن . و گلیم رنگین براسب اوگندن در جنگ. و نشان لشکریان برخود بستن . و نشان کردن گازر جامه را .

اعلام (e'lâm) ا . پ. مأخوذ از تازی . اخبار و آگاه کردگی و اعلان .

اعلامنامه (e'lâm-nâme) ا . پ . مأخوذ از تازی . اعلان .

اعلان (e'lân) م٠ع . آشکار کردن و هویدا نمودن .

اعلان (e'lân) ا٠پ ـ مأخوذ ازتازی ـ آشکار کردگی . و افشا و اظهار . و اشتهار واخبار . و اطلاع بهمهٔ مردم . ونیز اعلان: هر مطلب مهمی کهجهت اشتهار و اطلاع عموم مردم بر پارچه‌های کاغذ نوشته ودرگذرگاههای عامه بچسبانند ویادر روزنامه ها بنویسند . و کشه (kece) و (koce) نیز گویند .

اعلط (a'lat) ص٠ع . **ما اعلطه** : چه زشت است آن .

اعلطة (a''etat) ع٠ج علاط .

اعلم (a'lam) ص٠ع. کفیده‌لب‌وشکرلب و سلنج . و خداوند لب شکری . و داناتر . واخ. از اعلام است .

اعلم (a'lam) ص٠پ ـ مأخوذ از تازی ـ داناتر . و **الله‌اعلم** : خدا داناتراست .

اعلنباء (e'lenbâ') م٠ ع . آمادهٔ بدی و جنگ گشتن خروس و برافراشتن پرهای خود را یق **اعلنبی الدیك اعلنباءً** . وآمادهٔ بدی گردیدن سگ یق **اعلنبی الکلب** . ونیز در انسان بهمین معنی استعمال میکنند.

اعلنداء (e'lendâ') م٠ع. ستبروپرگوشت گردیدن شتر . وسخت و استوارشدن آن .

اعلنکاس (e'lenkâs) م٠ع. سخت سیاه شدن موی . ومضطرب ومترددگردیدن.

اعلواد (e'levvâd) م٠ع. درشت وسخت شدن شخص . وگرانمایه و باسنگ گردیدن .

اعلواط (e'levvât) م٠ع. از گردن شتر برنشستن برپشت وی . وبی مهار سوار شدن شتر. ویابرپشت برهنهٔ‌آن سوارشدن.وبرچفسیدن بکسی. وبند کردن . وگرفتن . ولازم گردیدن کسیرا . وبگمان خودکاری کردن . و بی‌تأمل و اندیشه درآمدن در امری. و برجستن گشن برناقه جهت گشنی .

اعلومة (o'lumat) ا٠ع. نشان وعلامت.

اعلی (a'âl) ا٠ع. بلند وبالای هرچیزی.

اعلیحضرت (a'lâ-hazrat) اخ٠ پ. از القاب پادشاه است .

اعلیط (e'lit) ا٠ع. شاخ برگ ریخته .و غلاف بار مرخ که پوست باقلا ماند. یابرگ آن. ونشان پهنای گردن شتر.

اعلیلاء (e'lilâ') م٠ع. **اعلولاه اعلیلاءً**: برآمد برآن.

اعم (aamm) اج٠ع. گروه بسیار ودرشت وستبر ازهرچیزی.

اعم (aamm) ص٠ع. **رجلٌ اعمُّ**: مرد دراز بالا. وکذلك **نخلٌ اعمٌّ**. **وهواعم منه**: اوشامل‌تراست ازآن .

اعم (aam) و (aamm) ص٠پ ـ مأخوذ ازتازی ـ فراگرفته تر وشامل‌تر و عام‌تر.

اعماء (a'mâ') ج٠ا٠ع. زمین‌های ویران بی‌عمارت وبی مردم. وجهال. ومردم مجهول ودرازبالا. و**اعماءعامیة**: مبالغه‌است.ونیز اعماء : ج عمو (amv) و اعمی (a'mâ) .

اعماء (e'mâ') م٠ع. کوریافتن کسیرا. و نابینا گردانیدن. الحدیث: **حبك الشیئ یعمی و یصم** .

اعماد (e'mâd) م٠ع. ستون نهادن‌چیزی را. وسست وگران گردانیدن کسیرا .

اعمار (a'mâr) ع٠ج عمر (amr) و (omr) و (omor) .

اعمار (a'mâr) ج٠ا٠پ ـ مأخوذ ازتازی ـ عمرها و زندگانیها .

اعمار (e'mâr) م٠ع. باشنده جای‌گردانیدن. و آباد یافتن زمین را. و بی‌نیاز وغنی ساختن کسیرا. وبعمری دادن چیزی‌کسیرا چون‌سرای و زمین وجزآن ـ و این چنان باشد که‌گویند این سرای یا زمین آن تو خواهد بود تامن زنده‌ام یاتو زنده‌ای ـ وبر ادای عمره یاری کردن. و زفاف کردن مرد درخانهٔ اهل زن .

اعماس (e'mâs) م٠ع. ناپدید کردن . وپوشیدن چیزیرا .

اعماق (a'mâq) ع٠ج عمق (amq) و (omq) و (omoq) .

اعماق (a'mâq) ج٠ا٠پ ـ مأخوذازتازی ـ منها وتکها وگودیها .

اعماق (e'mâq) م٠ع. مغاك كردن . و دور اندیشیدن.

اعمال (a'mâl) ع٠ج عمل (amal) .

اعمال (a'mâl) ج٠ا٠پ ـ مأخوذ ازتازی ـ کردار وکار. وخدمت. وکارها . و **اعمال شایسته** : کردار شایسته .

اعمال (e'mâl) م٠ع. کردن برأی‌ودانش خود . و درکار آوردن. وکار فرمودن .

اعمال (e'mâl) ا٠پ ـ مأخوذ از تازی ـ کار فرمودگی. وعمل کردگی.

اعمام (a'mâm) ع٠ج عم (amm) .

اعمام (a'mâm) ج٠ا٠ پ ـ مأخوذ از تازی ـ عموها. و**بنی اعمام**: عموزادگان.

اعمام (e'mâm) م٠ع. خداوند بسیار اعمام‌شدن. وعم‌گردیدن یق **اعم الرجل** اذا صارعماً .

اعمان (e'mân) م٠ع. بعمان روی‌آوردن یاداخل شدن درآن. وثابت ماندن بجائی.

اعمة (aemmat) ع٠ ج عم (amm) .

اعمتة (a'metat) ع٠ج عمیتة (amitat) .

اعمدة (a'medat) ع٠ج عمود (amud) .

اعمر (a'mar) ص٠ع. آبادان تر .

اعمر (a'mor) ع٠ ج عمرو (amr) .

اعمش (a'mac) ص٠ ع. سست بینائی که چشمش بعلتی آب راندج: عمش (omc).

اعمش (a'mac) ا٠ع. ازاعلام است .

اعمق (a'maq) ص٠ع. **مابعداعمقها**: چه دور تك است آن .

اعمل (a'mal) ص . ع . مؤثر تر . و با عمل تر . و کارگر تر .

اعممون (a'momun) ع . ج اعم (aomin) و ج ج عم (amm) .

اعموی (a'maviy) ص . ع . منسوب به اعمی .

اعمی (a'mâ) ص . ع . نابینا . ج عمی (omy) و عمیان (omyân) . و نادان . ج : اعماء (a'mâ') . قیل و منه قوله تعالی **لم حشرتنی اعمی** ای عن حجتی **و قد کنت بصیراً** ای عالماً بها . و **لقیته اعمی** ای فی اشدالهاجرة .

اعمیاء (e'miâ') و **اعمیا** (e'miyâ') م . ع . **اعمای اعمیاء** : نا بینا گردید . و قد تشدد الیاء فیقال **اعمای اعمیاء** .

اعمیان (a'miâne) صیغة تثنیه ع . توجه و شتر تیز شدهٔ بگشنی . و یا توجه و حریق . ویا توجه وشب . ومنه **نعوذ بالله من الاعمیین** .

اعناء (a'nâ') ع . ج عنو (env) .

اعناء (e'nâ') م . ع . چون واوی باشد خوار گردیدن . و رویانیدن . و آشکار ساختن زمین گیاه را . و چون یائی بود رنجانیدن و سر نامه نوشتن . و نشان کردن کتابرا . و دربند ماندن بندی .

اعناب (a'nâb) ع . ج عنب (anab) .

اعنات (e'nât) م . ع . رنجانیدن و در کاری دشوار افگندن . و پیوند گرفته را باز شکستن . یق **اعنت المجبور فصار معنتا** .

اعناج (e'nâj) م . ع . استوار نمودن کار . و دردگین پشت شدن . و کشیدن سوار مهار شتر را تا سپا یگی بازگردد .

اعناد (e'nâd) م . ع . پی درپی قی نمودن یق **اعند فلان** فی قیئه . و نیز اعناد : جاری گردیدن خوی چندانك خشك نشود . و معارضه کردن با کسی بوفاق یا خلاف ــ از لغات اضداد .

اعناز (e'nâz) م . ع . **اعنزه اعنازاً** : مایل گردانید آنرا .

اعناس (e'nâs) م . ع . دیر ماندن دختر بی شوی درخانه . و برگردانیدن و متغیر ساختن کلانسالی چهرهٔ کسی را .

اعناص (e'nâs) م . ع . موی اندك و پراكنده ماندن بر سر کسی یق **اعنص الرجل اعناصاً** .

اعناط (e'nât) م . ع . فرزند دراز بالا آوردن یق **اعنط الرجل** اذا جاء بولد عنطط .

اعناف (e'nâf) م . ع . درشت کردن و بدرشتی گرفتن کاریرا .

اعناق (a'nâq) ع . ج عنق (onq) و (onoq) و (onaq) و عنیق (aniq) . **الحدیث المؤذنون اطول الناس اعناقاً** ای اکثرهم اعمالا ــ و بکسرهٔ همزه نیز گفته اند اسراعاً الی الجنة ــ و **اعناق الریح** : غبار بلند رفته .

اعناق (e'nâq) م . ع . در گردن سگ گردن بند انداختن . و دراز گردیدن کشت . و بر آمدن خوشهٔ آن و نهان شدن ثریا . و بر داشتن باد خاك را . وگردن بند ساختن . و بروش عنق رفتن ستور . وبرفتار عنق راندن ستور را . و گردن بلند کرده نگریستن چیزیرا .

اعناك (e'nâk) م . ع . بند نمودن در را . و تجارت جامه نمودن . و در ریگ بسیار رسیدن .

اعنام (e'nâm) م . ع . چریدن ستور درخت عنم را .

اعنان (a'nân) ا . ع . اطراف درخت و جوانب و نواحی آسمان و آنچه بنظر آید از اطراف آن . و **اعنان الشیاطین** : اخلاق و طبایع آنها .

اعنان (e'nân) م . ع . **اعن الرجل عن المراة اعنانا** : قاضی بر آنمرد حکم نامردی نمود . و یا بجادوئی از زنان بازداشته شد آنمرد . و نیز اعنان : عنان ساختن . و عرضه کردن کتابرا بکسی . و باز داشتن اسب را بعنان . و پیش آمدن چیزیرا .

اعنب (a'nab) ا . ع . کلان بینی .

اعنة (a'ennat) ع . ج عنان .

اعنجة (a'nejat) ع . ج عناج (enâj) .

اعنز (a'nöz) ع . ج عنز (anz)

اعنش (a'nac) ص . ع . کسیکه دارای شش انگشت باشد .

اعنق (a'naq) ص . ع . دراز گردن . و سك سپید گردن . و ا . اسبی که بوی منسوب کنند اسبان را . و ا . خ . نام شخصی . و و **بنات اعنق** ا . ج . : دختران کشتکار توانگر و یا اسبان منسوب بسوی اعنق .

اعنق (a'noq) ع . ج عاق (anâq) .

اعنی (a'ni) پ ــ مأخوذ از تازی ــ کلمهٔ فعل که در تفسیر و بیان چیزی استعمال میکنند . یعنی چنین قصد میکنم من .

اعنیناس (e'ninâs) م . ع . بسیار گردیدن موی دنب شترماده . ودرازشدن آن .

اعواد (a'vad) ع . ج عود (ud) .

اعواذ (e'vâz) م . ع . نوزائیدن آهو وجز آن یق **اعاذت و اعوذت** و ملتجی گردانیدن . و باز داشتن خواستن کسی را .

اعوار (e'vâr) م . ع . یك چشم گردانیدن کسیرا یق **اعوره اعوارا** . ونیز اعوار: آشکار گردیدن . و قادر و توانا نمودن یق **اعورلك الصید** ای امکنك . وبعاریت دادن کسی را چیزی وعاریت گرفتن یق **اعاره**

و اعارمنه . و بازپس شدن .
اعواز (e'vâz) م . ع . درویش گردیدن و محتاج شدن بسوی چیزی . ودشوار گشتن کسی را چیزی . و **اعوزه الدهر**: نیازمند گردانید او را روزگار .
اعواص (e'vâs) م . ع . در آوردن برکسی حجتهای دشوار . و در پیچان کردن کار برخصم . وسخن دشوار معنی آوردن .
اعواض (a'vâz) ع.ج عوض (evaz) .
اعواق (a'vâq) ع.ج **عوق** (awq) و (uq) .
اعواق (e'vâq) م . ع . سپری شدن .
اعوال (e'vâl) م.ع. بسیار عیال گردیدن یق **اعول فلانٌ اعوالاً** وکذا **عیل اعیالاً**. وبلندکردن آوازرا درگریه. و بانك کردن. وناز کردن. وباربرکسی نهادن. وحریص گشتن . و نیازمند و درویش گردیدن. و افزودن درحساب فریضه . و برآوردن سهام فرایض را. و نفقه و قوت دادن. و عیال داری کردن . و کافی گشتن آنها را .
اعوام (a'vâm) ع . ج عام .
اعوام (a'vâm) جا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ سالها وزمانها .
اعوان (a'vân) ع . ج عون (awn) .
اعوان (a'vân) جا . ع . ـ مأخوذ از تازی ـ مددگاران ویاران و یاوران ویاریگران ونصرت کنندگان .
اعواه (e'vâh) م . ع . خداوندستورو کشت آفت رسیده گردیدن .
اعوج (a'vaj) ص . ع . بدخوی . وکج . واسبی که درهردو دست آن کجی باشد . ج: عوج (uj) . وا. خ. نام اسبی درجاهلیت مربنی هلال را . و **اعوجیات**: منسوب به آن . وگویند در عرب اسبی باین اشتهار وباین کثرت نسل نبوده .

اعوجاج (e'vejâj) م . ع . کج شدن.
اعوجاج (e'vajâj) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کجی وناراستی وانحنا و پیچیدگی .
اعوجیات (a'vajiyât) جاخ.ع.اسبهائی که از نسل اعوج باشند .
اعود (a'vad) ص.ع.سودمندتر **وهذا اعودعلیك** ای انفع .
اعوذبالله (auzo-bel'lâh) پ. کلمهٔ فعل. ـ مأخوذ ازتازی ـ کدر مقام انکار بیشتراستعمال میشود یعنی پناه می برم بخدا . و چون بکسی تهمتی زنند در مقام انکار بر آمده میگوید : **اعوذبالله** من هرگز این کار را نکرده‌ام.
اعور (a'var) ص.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ شخص یك چشم . وا. نام رودهٔ چهارم‌ازشش رودهٔ انسان .
اعور (a'var) ص.ع. مردیك چشم. ج: عور (ur) و عوران (urân) و عیران (irân) و سست. وبد دل. و کند خاطر. و افسرده دل بی‌خیرکه راه راست نرود وتوفیق راست روی نیابد. و رهنمای بد راهی. وکتاب محو شده.وسوار‌بی‌تازیانه. ومرد بی‌برادرویکچشم. و برگردانیده و از حاجت باز داشته شده و بخواسته نرسیده. وا. زاغ. وهیچکاره‌ازهر چیز ج: عوران (urân) . و **بدل اعور**: در حق نکوهیدهٔ سیرتی گویند که خلیفه و جای نشین نیکو سیرت باشد وگاه **خلف اعور**: نیز گویند. ونیز اعور ص. آنکه درسرش تخم‌شپش باشد. ج: اعاور (aâver) . و راه بی علم و نشان .
اعورار (e'verâr) م.ع.یك چشم شدن.
اعوز (a'vaz) ص.ع. **رجل اعوز**: مرد فقیری که دارای هیچ چیز نباشد .
اعوس (a'vas) ص . ع . آنکه در وقت خنده وجز آن کنج دهنش برآید . ج : عوس

(us) .
اعوس (a'vas) ا.ع. صیقل و وصاف چیزی .
اعوص (a'vas) ا.ع. چیزی که معنیش دشوار باشد .
اعولة (a'velat) ع.ج عیال (iâl) .
اعویرار (e'virâr) م. ع. یك چشم شدن .
اعهاء (e'hâ') م.ع. خداوند شتران آفت رسیده گردیدن .
اعهاد (e'hâd) م.ع. **انااعهدك من اباق هذا العبداعهاداً** : من ترا از گریختن این برده مبرا ومأمون می‌سازم . **وانا اعهدك من الامر** : من پذیرفتار آن کار می‌شوم وتعهد آن کار می‌کنم .
اعیا (e'yâ) ا. پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ درماندگی وخستگی.
اعیاء (a'yâ') ع.ج عی (ayy) و عیی (ayiy) وعیایاء (ayâyâ') .
اعیاء (e'yâ') م.ع.دشوار شدن کاربرکسی یق **اعیاعلیه الامر**: کاربرآن دشوار شد. وماندہ شدن. وماندہ گردانیدن . وماندہ‌کردن بیماری. وعاجز نمودن. وبه نشدن ازبیماری.
اعیاد (a'yâd) ع.ج عید (id) .
اعیار (a'yâr) ع.ج عیر (ayr) .
اعیار (e'yâr) م.ع. **اعیر النصل اعیاراً**: عیر قرار داد برای پیکان .
اعیاس (e'yâs) م. ع. خشك گردیدن کشت .
اعیاص (a'yâs) ع.ج عیص (is) . و **اعیاص** ازقریش جاخ.: پسران امیة بن عبد شمس که چهارکس‌اند: **عاس وابوالعاص وعیص وابوالیعیص**.
اعیال (e'yâl) م.ع. بسیار عیال شدن.

وحریص شدن.مر. اعوال .

اعیان (a'yân) ع.ج عین (ayn) .

اعیان (a'yân) ج.ا.پ._مأخوذازتازی_ مرمان بزرگ وشریف و اصیل و پاك نژاد که بکیت ویا بکیتا نیزگویند . و ذوات موجودات درخارج. **واعیان دولت:** وزرای دولت **واعیان ممکنات :** شریفترین مخلوقات . و **اعیان ثابته:** صور اسمای الهی و صور علمیه .

اعیان (e'yân) م.ع. سوراخ کردن چشمهٔ آب را. و نقب زدن درقنات .

اعیانی (a'yâni)ص.پ._مأخوذازتازی . منسوب ومتعلق به اعیان . و **برادراعیانی :** برادررحمی. **واعیانی خانه**ا.: بناهای خانه.

اعیرج (oayrej) ا.ع . مار خبیث که رقیه نپذیرد و مانند افعی برجهد . ج : اعیرجات .

اعیرجات (oayrejât) ع . ج اعیرج (oayrej) .

اعیس (a'yas) ص.ع. شتر سپید سرخ موی . ج : عیس (is) . واخ . نام مردی .

اعیط (a'yat) ص . ع . دراز گردن . ودرازگردن وسر باهم . و مرد کاره و سرباز زنده و خوددار . ج : عیط (it) . **وقصرٌ اعیطٌ :** کوشك بلند . و **عز اعیط :** ارجمندی بزرگ و بلند .

اعیلة (a'yelat) ع.ج عیال (iâl) .

اعین (a'yan) ص . ع . فراخ چشم . ج : عین . و آنکه سیاهی چشم وی کلان و بزرگ باشد . وگاو دشتی نر . واخ . قلعه‌ای یمن. و نام شخصی . **وما اعینه :** چه چشم زخم رساننده است آنرا .

اعین (a'yon) ع.ج عین (ayn) .

اعینات (a'yenât) ع.ج اعین (a'yon) و ج ج عین (ayn) .

اعینة (a'yenat) ع.ج عیان (iân) .

اعیی (a'yâ) ص . ع . خسته تر و درمانده تر .

اعیی (a'yâ) اخ . ع . نام پدر بطنی از جرم .

اعییاء (a'yiyâ') ع . ج عیی (ayiy) .

اعییة (o'yiyat) و (a'yiyat) ا . ع . سخن و کار دشوار درمانده کن .

اغابة (eqâbat) م . ع . غایب گردیدن . وغایب گردیدن شوی زن یق **اغابت المرأة**

اغاثة (eqâsat) م . ع . فریاد رسیدن یق **استغاثنی فاغثته** .

اغار (aqâr) ا . پ . آغار و برانگیخته و تحریك کرده شده. ونم کشیده وخیسیده. و آمیخته و سرشته .

اغارة (eqârat) م . ع . **اغار علی القوم غارةً واغارةً :** تاخت و تاراج کرد آنقوم را . و نیز اغارة : آمدن مر کسی را تا یاری وی نماید. یق **اغار بنی فلانٍ** و **کذلك اغار الی بنی فلان** . و برشك آوردن کسیرا مر اهلش . و سخت دویدن اسب و جز آن . و سخت تافتن رسن را . و در جهان رفتن . و سرعت کردن . و شتابی نمودن در رفتار . و بغور شدن . و آمدن در غور .

اغارة (eqârat) م.ع. **اغار اهله اغارةً :** زن دیگر خواست بر زن وبرشك آورد زن را .

اغاردن (aqârdan) ف م.پ. آغاردن وسرشتن . و برانگیزانیدن و تحریك نمودن . و بهم آمیختن . و خیسانیدن . و برانگیختن بجنگ .

اغاریقون (aqâriqun) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ غاریقون .

اغاز (aqâz) ا . پ . قصد واراده . و صدا و ندا . و ابتدای هرکار و آغاز .

اغازه (aqâze) ا . پ . افزاری مر کفش دوزان را .

اغاش (aqâc) ا . پ . آغاش و فراهم آورده . و مندرج کرده .

اغاضة (eqâzat) م. ع. کم کردن آب را . و بهای چیزیرا . و بزمین فروخورانیدن آب را .

اغاظة (eqâzat) م.ع. بخشم آوردن .

اغ اغ (oq-oq) ا.پ. آوازیکه در گلو از قرقره کردن پدید میآید .

اغافه (eqâfat) م. ع. خیسانیدن شاخ غاف و جز آن را .

اغالة (eqâlat) م.ع. شیر غیل خورانیدن بچه را . و **اغال فلاناً ولده :** گردآمد فلان با زن مرضع .

اغالش (aqâlec) ا . پ . آغالش و اغوا و برانگیختگی . و ترغیب و تحریص برگناه .

اغالوجی (aqâluji) ا.پ._مأخوذ از یونانی _ صبرزرد .

اغالیدن (aqâlidan) ف م . پ . مر . آغالیدن .

اغالیط (aqâlit) ع . ج اغلوطة (oqlutat) .

اغالیق (aqâliq) ع . ج اغلوقة (oqluqat) .

اغامة (eqâmat) م . ع . ابرناك گردیدن هوا . وجای گرفتن . واقامت نمودن. و ابر رسیدن .

اغانة (eqânat) م . ع. فروگرفتن ابر همهٔ آسمان را . و پوشیدن . و فروگرفتن شهوت دل را . و پراکنده خاطر کردن وام کسیرا .

اغانم (aqanem) ع.ج غنم (qanam) .

اغانی (aqâni) ع.ج اغنیة (oqniat) و (eqniat) و اغنیة (oqniyat) و (eqniyat) . و **اغانی ابو الفرج اصفهانی** اخ. : کتابی است معروف در علم ادب .

اغباء (eqbâ') م ع . اندك باریك شدن .

اغباب (aqbâb) ع.ج غب (qobb)

اغباب (eqbâb) م ع . بنوبت آمدن تب یق **اغبته الحمی و علیه اغباباً** . و **اغب القوم** : یکروز در میان آمد قوم را . و نیز اعاب : وی گرفتن گوشت . و شب گذاشتن نزدیك کسی . و یك روزدرمیان بآب آوردن شتران را . و یکروز در میا ن بجائی رفتن . الحدیث : **اغبوا فی عیادة المریض واربعو** یعنی عد یوما و دع یوماً او دع یومین و عدالیوم ثالث .

اغبار (aqbâr) ع.ج غبر (qobr) .

اغبار (eqbâr) ا ع . کوشش نمودن . و تیره رنگ گشتن . و گرد برانگیختن . وسخت افتادن باران برزمین .

اغباس (eqbâs) م ع . تاریك شدن . و تیره رنگ گردیدن .

اغباش (aqbâc) ع . ج غبش (qabac) .

اغباش (eqbâc) م ع . به آخر تاریکی رسیدن شب . یا باقی ماندن اندك از آن .

اغباط (eqbât) م ع . همیشه پالان بر پشت شتر داشتن . وپیوسته باریدن باران . و همواره بودن تب . و پوشانیدن گیاه زمین را . وانبوه وبا هم نزدیك شدن آن چندانکه گوئی یك دانه رسته .

اغبث (aqbas) ا ع . شیر بیشهٔ خاکستری رنگ . و این قلب ابغث است .

اغباث (eqbesâs) م ع . خاکستر گون شدن .

اغبر (aqbar) ص ع . **عز اغبر** : ارجمندی در گذرنده . و **عام اغبر** : سال قحط . و ا . گرگ .

اغبرار (eqberâr) م ع . نیك غبار ناك شدن روز . و تیره رنگ شدن .

اغبس (aqbas) ص.ع. **ذئب اغبس** : گرگ خاکسترگون . و **ورد اغبس** : اسب سمند . ج : غبس (qobs) . و **ابن اغبس** اخ : نام شخصی .

اغبساس (eqbesâs) م ع . تاریك گشتن و تیره گون شدن .

اغبش (aqbac) ص ع . **لیل اغبش** : شب تاریك .

اغبی (aqba) ص ع . بهم پیچیده یق **غصن اغبی** : شاخ بهم پیچیده .

اغبیساس (eqbisâs) م ع تاریك گشتن و تیره گون شدن .

اغتام (eqtâm) م ع . زیارت بسیار نمودن چندانکه در مانده و ملول گردد یق **اغتم الزیارة** .

اغتباط (eqtebât) م ع . بآرزو آمدن یق **غبط به فاغتبط** . و نیکو حال شدن و شادمانی کردن بر حال نیکو .

اغتباق (eqtebâq) م ع . شراب شبانگاهی خوردن .

اغتبان (eqtebân) م ع . در بغل پنهان کردن چیزیرا .

اغتتام (eqtetâm) م ع . **اغتتم الرجل اغتتاماً** : تخمه زده گردید آنمرد .

اغتثاث (eqtesâs) م ع . بگیاه بهار رسیدن ستور یق **اغتث الخیل** .

اغتداء (eqtedâ') م ع . بامداد کردن . و پگاه شدن بجائی .

اغتدار (eqtedâr) م ع . غدیره ساختن که نوعی از آش است .

اغتداف (eqtedâf) م ع . اکثر چیزی گرفتن . و بریدن جامه را .

اغتذاء (eqtezâ') م ع . خوردن . و پرورش یافتن .

اغتذار (eqtezâr) م ع . غذیرة ساختن .

اغتذام (eqtezâm) م ع . بسختی و دشواری یابحرص تمام خوردن چیزیرا . و همهٔ شیر پستان را خوردن .

اغتراب (eqterâb) م ع . ازدیار خویش دور گردیدن . و در بیگانگان نکاح کردن .

اغترار (eqterâr) م ع . فریفته گردیدن یق **اغتربه** و غافل و بی‌خبر شدن . و بغفلت افتادن یق **اغتررت یارجل** . و بر غفلت کسی آمدن یق **اغتره** .

اغتراز (eqterâz) م.ع. پا در رکاب آوردن و نزدیك آمدن سفر . و رفتن .

اغتراف (eqterâf) م.ع. آب به مشت برگرفتن .

اغتراق (eqterâq) م ع . فراگرفتن ستبری شکم پیش بند شتر را چندانکه تنگ گردد یق **اغترق البعیر التصدیر اغتراقاً** . ودرآمیختن اسب با اسبان دیگر و سپس درگذشتن وی از آنها . و سخت فروبردن دم در زفیر . و مشغول داشتن خوبی زن نظر را . یق **فلانة تغترق نظارهم** ای تشغلهم بالنظر الیها عن النظر الی غیرها لحسنها .

اغتزاء (eqtezâ') م.ع. خواهش چیزی کردن و جستن و آهنگ آن نمودن . وگزیده و خاص گردیدن از میان یاران .

اغتزاز (eqtezâz) م.ع. خاص گردیدن یق **اغتزبه** ای اختص من بین اصحابه .

اغتزال (eqtezâl) م.ع. رشتن .

اغتسال (eqtesâl) م.ع. **اغتسل بالماء :** غسل کرد با آب . و **اغتسل بالطیب :** خوشبوی آلود . و نیز اغتسال : خوی کردن اسب .

اغتشاش (eqtecâc) م.ع. خیانت پذیرفتن . و یا گمان غش و خیانت نمودن چیزی .

اغتشاش (eqtecâc) ا.پ. مأخوذ از تازی - درهم شدگی کارها . و آمیختگی آنها . و شورش و فتنه و هنگامه . و طغیان و نا فرمانی .

اغتشاشات (eqtecâcât) ا.پ. ج. اغتشاش .

اغتصاب (eqtesâb) م.ع. بستم گرفتن چیزیرا .

اغتصاص (eqtesâs) م.ع. اندوهگین شدن .

اغتضاب (eqtezâb) م.ع. بخشم شدن یق **اغضبته فاغتضب** .

اغتضار (eqtezâr) م.ع. **اغتضر اغتضاراً** (مجهولا) : جوان سالم مرد .

اغتطاء (eqtetâ') م.ع. پوشیدن .

اغتطاط (eqtetât) م.ع. فروخوابانیدن شتر ناقه را . و پیشی گرفتن در دویدن با کسی.

اغتفاف (eqtefâf) م.ع. رسانیدن ستور علف روزگذار رابیهاران . واندک فربه گردیدن ستور . وچیز اندک دادن کسیرا .

اغتفاق (eqtefâq) م.ع. **اغتفق به اغتفاقاً :** گرد گرفت آنرا .

اغتلاء (eqtelâ') م.ع. شتافتن و شتابی کردن .

اغتلات (eqtelât) م.ع. برغفلت گرفتن.

اغتلاث (eqtelâs) م.ع. گرفتن آتش زنه از درخت ناشناخته. وآتش نادادن آتش زنه .

اغتلاف (eqtelâf) م.ع. غلاف یافتن. وغالیه کردن مویرا .

اغتلال (eqtelâl) م.ع. تشنه گردیدن . وسیر نخوردن گوسپند آب را . وشراب خوردن و جامه پوشیدن زیر جامهٔ دیگر . وغلال زده گردیدن گوسپند . وغالیه مالیدن خود را .

اغتلام (eqtelâm) م.ع. تیزشدن شهوت جماع . ولواط کردن_ ازلغات مولده است .

اغتم (aqtam) ص. آنکه سخن پیدانتواند گفت . ج : غتم (qotm) .

اغتماد (eqtemâd) م.ع. بشب درآمدن یق **اغتمد فلانٌ اللیل**

اغتمار (eqtemâr) م.ع. رنگ کردن بزعفران . و فرو گرفتن آب چیزیرا بانبوهی و بسیاری . و بآب فرو رفتن .

اغتماز (eqtemâz) م.ع. طعن کردن بر کسی و عیب نمودن .

اغتماس (eqtemâs) م.ع. برابر رنگین کردن زن دست را . و فرو رفتن بآب.

اغتماص (eqtemâs) م.ع. خرد وخوار شمردن . و برهیچ انداشتن چیزیرا .

اغتماض (eqtemâz) م.ع. غنودن و آسان شدن . یق **مااغتمضت عینای** ای ما نامتا . و **اتانی ذلك علی اغتماض** ای عفواً بلا تکلف و مشقة .

اغتماط (eqtemât) م.ع. پیشی گرفتن بعد پیشی گرفتن کسی در دویدن . وفروگرفتن کسی را بسخن . و چیره گردیدن بروی . و **اغتمط الشیئ :** بیرون رفت آنچیزونشانش ناپدید گردید .

اغتمام (eqtemâm) م.ع. اندوهگین شدن و دراز گشتن گیاه . و افزون گردیدن آن.

اغتنام (eqtenâm) م.ع. غنیمت شمردن.

اغتهاب (eqtehâb) م.ع. در تاریکی رفتن . و سیر کردن .

اغتیاب (eqtiâb) م.ع. در غیبت افتادن . و در غیاب کسی بدگفتن . و غیبت کردن خواه از نیکوئی کسی گویند و یا بدی آن .

اغتیار (eqtiâr) م.ع. چون واوی بود سود یافتن . و چون یائی باشد غله از شهری بشهری کشیدن . وخوار بار آوردن .

اغتیاظ (eqtiâz) م.ع. بخشم گردیدن .

اغتیال (eqtiâl) م.ع. چون واوی بود هلاك کردن و بناگاه کشتن . **وارض تغتال المشی** ای لایستبین المشی فیها من بعدها وسعتها . وچون یائی باشد فربه گشتن و ستبر گردیدن غلام یق **اغتال الغلام** .

اغثاء (aqsâ') ع. ج غثاء (qosâ') و (qossâ') .

اغثاء (eqsâ') م.ع. برهم گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را . و بدمزه ساختن و در شورانیدن آنرا .

اغثاث (eqsâs) م.ع. گوشت لاغرخریدن یق **اغث الرجل اللحم**. ولاغرونزارشدن و تباه و فاسد گردیدن کلام . وجاری شدن ریم وزرداب ازجراحت . وسخن تباه آوردن یق **اغث الرجل فی کلامه** ای تکلم بکلام غث.

اغثار (eqsâr) م.ع. **اغثر الرمث اغثاراً :** شلم روان گردید ازدرخت رمث. و کذلك **اغثر العشر والثمام** .

اغثر (aqsar) ا.ع. نادان و فرومایه از مردم ج: غثر . و رنگ تیره که بسبزی زند. وگلیم بسیار پشم . و چغرلاوه . و بسیار از هرچیزی. ومرغ آبی دراز گردن . وشیربیشه.

اغثم (aqsam) ص.ع. موی که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد . یق **شعر اغثم** و **رأس اغثم** .

اغثی (aqsâ) ا.پ. شیر بیشه .

اغثیرار (eqsirâr) م.ع. بسیار پرزدار شدن جامه .

اغداد (eqdâd) م.ع. خشم گرفتن یق **اغد علیه** . و **اغدت الابل** (معروفاً و مجهولا) : طاعون زده گردیدند شتران . و نیز **اغداد** : خداوند شتران طاعون زده شدن .

اغدار (eqdâr) م. ع . تاریك گردیدن شب . و سپس گذاشتن شتر و گوسپند را . و ترك دادن . و گذاشتن چیزیرا .

اغداف (eqdâf) م.ع. فرو رها کردن زن پرده را برروی خویش . وفروهشتن شب تاریکی را. و فروهشتن صیاد دام رابرشکار. و از بن بریدن حجام غلاف سر زه را . و گائیدن .

اغداق (eqdâq) م.ع.بسیار قطره گردیدن باران .

اغدیة (aqdiat) ع.ج غداء .

اغدیداق (eqdidâq) م.ع. بسیار قطره گردیدن باران .

اغدیدان (eqdidân) م.ع. تمام رسیدن و دراز گردیدن موی وگیاه .

اغذاذ (eqzâz) م.ع. شتافتن در رفتار یق **اغذالسیرو فیه** . و روان شدن چرك از زخم.

اغذام (eqzâm) ا.ع. همهٔ شیرپستان را خوردن یق **اغذم الفصیل مافی ضرع امه** .

اغذیة (aqziat) ع . ج غذاء .

اغذیه (aqzie) ج ا.پ._مأخوذ از تازی. خورشها و غذاها که بدان بالیدگی وآراستگی جسم حاصل شود .

اغر (aqarr) ص. ع. مرد نیکو و نمایان کردار. و آنکه ریش همهٔ روی ویرامگراند کی فراگرفته باشد . و شریف قوم . ج : غـر (qorr) وغران (qorrân) . واسب غره‌دار. وسپید از هرچیزی. و روز سخت گرم. واخ. نام چند نفر صحابی. ونام چند اسب. و **بطن الاغر** : منزلی در راه مکه .

اغراء (aqrâ') ع.ج غرا (qarâ) .

اغراء (eqrâ') م.ع. آزمند گردانیدن . **واغری به**(مجهولا):آزمند گردید **واغراه به**: آزمند آن گردانید . و برانگیختن سگ را برشکار. وبرآغالانیدن. ودشمنی انداختن میان دوکس .

اغراء (aqerrâ') ع.ج غریر (qarir) .

اغراب (eqrâb) م.ع. سخت گردیدن درد . و کار زشت کرده شدن باکسی. وسپید لب یاسپیدکرانهٔ چشم گردیدن اسب ــ در این سه‌معنی بطور مجهول استعمال‌میشود ــ وبمغرب درآمدن. وچیزنو و غریب آوردن . و غریب گردیدن . وپرکردن مشك‌وجز آن را. وبسیار گردیدن‌آب. وخوب ونیکو شدن حال. وزیاده کردن اسب رفتار را. وبسیار خندیدن ومبالغه نمودن‌درآن. وسفر دور ودراز کردن. وهویدا گردیدن سپیدی پیشانی اسب .

اغراب (eqrâb) ا.ع. سپیدی بن ران.

اغراد (eqrâd) م.ع.بلند برداشتن‌آواز. وطرب انگیز ساختن . و درگلو گردانیدن آواز را .

اغرار (aqrâr) ع.ج غر (qerr) .

اغراز (eqrâz)م.ع.گیاه غرز رویانیدن. وبسیار بزگردیدن زمین .

اغراس (aqrâs) ع.ج غرس (qars) و (qers) .

اغراس (eqrâs)م.ع. درخت نشانیدن.

اغراض (aqrâz) ع.ج غرض (qarz) و (qaraz) .

اغراض (aqrâz) ج‌ا. پ._ مأخوذ از تازی_ غرضها. وخواهشها و آرزوها ومرادها. واراده وقصدونیت ومقصود . و نتیجه وفایده. و **اغراض نفسانی**: آرزو وخواهشی که از روی هوا و خواهش نفس باشد .

اغراق (eqrâq) م.ع. غرقه کردن یق **اغرقه فی الماء فغرق**. و پرگردانیدن کاسه را . وسخت کشیدن کمان رایق **اغرق النازع فی القوس**. ومبالغه کردن‌درمدح و ذم وجز آن .

اغراق (eqrâq) ا.پ._مأخوذ ازتازی_ مبالغة درگفتارخواه مدح باشد ویا ذم.ومبالغة در کردار .

اغرام (eqrâm) م.ع.تاوان‌زده ووام‌دار کردن . و شیفته کردن. و **اغرم بالشیء** (مجهولا) ای اولع .

اغران (aqrân) ع.ج غرن (qaran) .

اغرب (aqrab) ص. ع. غریب تر و باغرابت تر.

اغرب (aqrob) ع.ج غراب.

اغربة (aqrebat)ع.ج غراب.**واغربة الجاهلیة**:ج‌اخ.: نام‌چندنفر مانند **عنترة** و **خفاف** و **ابوعمیروسلیك**. و **اغربة الاسلامیین**: نیزنام‌جمعی مانند **عبدالله ابن خازم** و **عمیربن ابی عمیر** و **حسام بن مطرف** .

اغرة (aqerrat) ع.ج غریر (qarir).

اغرسطس (aqrastes) ا.پ._مأخوذ از یونانی ـ نوعی از حرشف که بیدگیاه و گرمازگ و بتازی ثمرالطرفا گویند .

اغرج (oqroj) ا.پ . خیمه و چادر و خرگاه . و لشکرگاه و اردو .

اغرل (aqral) ص.ع . ختنه ناکرده . و سال ارزان . و زندگانی فراخ .

اغرنداء (eqrendâ') م.ع . بزدن و دشنام و قهر فراگرفتن . و چیره گردیدن یق **اغرنداه** و **علیه** ای علاه الضرب‌والشتم والقهر و غلبه .

اغرنشام (eqrencâm) م.ع . پژمرده

گردیدن گوشت . ولاغر و باریک شدن شکم .

اغره (aqre) ا. پ. ـ مجمع پادشاهان و حکام و اشراف . و بادگیر و جائی که باد بسیار وزد .

اغره (oqre) ا. پ. آماسی که در گردن آدمی بهم رسد و بفرانسه گواتر گویند .

اغری (oqri) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ دزد .

اغریا (aqriâ) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ کوه و جبل .

اغریر (aqrir) اخ. پ. مر. اغریرث .

اغریراق (eqrirâq) م. ع. چشم پر آب شدن که گوئی در آب غرق شده .

اغریرث (eqriras) اخ. پ. برادر افراسیاب پادشاه توران که از جهت همراهی با ایرانیان بر دست وی کشته شد .

اغریض (eqriz) ا. ع. تازه و سپید از هر چیزی . و شکوفه و نوباوه .

اغریوس (aqrius) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ صحرا و بیابان .

اغزاء (eqzâ') م. ع. بر انگیختن بر غزاة . و آماده کردن سامان جنگ کسی را . و به جنگ فرستادن . و **اغزیت فلاناً** ای جهزته للغزو . و کار زار کردن شوی زن یق **اغزت المرأة اغزاءً** . ومهلت دادن بر وام . و در درنگی افگندن دین خود را . و دشوار شدن آبستنی بر ناقه .

اغزاز (eqzâz) م. ع. افزودن در نیکی و احسان . و خداوند شتران بسیار شیر شدن .

اغزاز (eqzâz) م. ع. بسیار درشت گردیدن خار درخت . و دشوار شدن بار گاو .

اغزال (eqzâl) م. ع. گردانیدن دوک را . و باغزال شدن ماده آهو .

اغزل (aqzal) ا. ع. تب که بنوبت معین آید . و ص. مرد غزل خواتر یق **هو اغزل من امری القیس** .

اغساء (eqsâ') م. ع. چون واوی باشد تاریک شدن شب . و چون یائی بود پوشانیدن شب تاریکی خود را . بر کسی یق **اغساه اللیل** .

اغساف (eqsâf) م. ع. در تاریکی در آمدن و **اغسف القوم** ای اظلموا .

اغساق (eqsâq) م. ع. نیک تاریک شدن شب . و در تاریکی در آمدن. و بدرنگی و وقت مغرب بانگ نماز گفتن یق **اغسق المؤذن** اذا اخر الی غسق اللیل . و فی الحدیث : **کان الربیع جشم یقول لمؤذنه یوم الغیم اغسق اغسق** .

اغسال (eqsâl) م. ع. بسیار گشنی نمودن .

اغسام (aqsâm) ا. ع. ابر پاره یق **فی السماء غسمٌ و اغسامٌ** ای قطع من السحاب .

اغسام (eqsâm) م. ع. تاریک شدن شب .

اغسان (aqsân) ج ا. ع. اخلاق مردم و جامه های کهنه .

اغسطوس (aqastus) و **اغطوس** (aqtus) اخ. ع. نام قیصر اول از قیاصرهٔ روم .

اغشاء (eqcâ') م. ع. فرو نشانیدن قوله تعالی **فاغشیناهم فهم لا یبصرون** . و کور ساختن . و بر آوردن و فرو افگندن کار بر کسی .

اغشاش (eqcâc) م. ع. شتابانیدن کسی را از حاجت خود . و باز داشتن یق **اغششته عن حاجته** .

اغشته (aqacte) ص. پ. آغشته و آمیخته و آلوده . و زمین ترکرده .

اغشی (aqcâ) ص. ع. فرس **اغشی** : اسب روی و سر سپید .

اغصاص (eqsâs) م. ع. اندوهگین گردانیدن . و تنگ گردانیدن زمین را بر کسی یق **اغص علینا الارض** اذاضیقها . و **اغصصته بالطعام فغص به** : تنگ گرفتم بروی طعام را پس درماند درگلوی او .

اغصان (aqsân) ع. ج غصن (qosn) .

اغصان (eqsân) م. ع. بسیار دانه گردیدن خوشه یق **اغصن العنقود** .

اغصن (aqsan) ص. ع. ثورٌ **اغصن** : گاو که در دنب آن سپیدی باشد .

اغض (aqazz) ص. ع. سبز و تر و تازه تر و نازک تر .

اغضاء (eqzâ') م. ع. خاموش شدن . و ظاهر نکردن یق **اغضی علی الشیی** . و طرفه بستن . و باز گردانیدن از کسی یق **اغضی عنه** . و چشم فرو خوابانیدن . و نزدیک کردن پلکها را بهم یق **اغضی الرجل عینه اغضاءً** . و **اغضی علی القذی** اذا امسك عفوا . و نیز اغضاء : تاریک گردیدن شب . یا پوشانیدن شب همه را یق **اغضی اللیل** .

اغضاب (eqzâb) م. ع. بخشم آوردن .

اغضاض (eqzâz) م. ع. تازه روی گردیدن .

اغضاف (eqzâf) م. ع. تاریک گردیدن شب . و سیاه شدن آن . و افزون گشتن شاخ درخت خرما . و تباه گردیدن باران . یا گران بار شدن درخت خرما ازبار قبل از اصلاح . و آمادهٔ باریدن گردیدن آسمان . و بسیار ستور گردیدن . اغل نزدیك آب .

اغضان (eqzân) م. ع. پیوسته باریدن باران .

اغضب (aqzab) ا. ع. از مابین نره

تاران .

اغضّة (aqezzat) ع . ج غضیض (qaziz).

اغضف (aqzaf) ص. ع. سگ دراز و فروهشته گوش. ج: غضف(qozf). و سگ که گوشش سوی پس خمیده باشد. و تیر درشت پر ـ خلاف اصمع ـ و شب تاریك. وزیست ناعم وخوش. و شیر دو تا گوش یا فروهشته گوش . یا شیر فروهشته پلك پائین از خشم و یا ازکبر .

اغضن (aqzan) ص . ع . آنکه در پوستك چشم او شکن ازسرشت باشد . یا از خشم و تهدید . یا از بزرگ منشی و کبر .

اغضئلال (eqze'lâl) م . ع . بسیار شاخ و برگ گردیدن درخت **یق اغضات الشجرة اغضئلالا** .

اغط (aqatt) ص . ع . توانگر و فراخ حال .

اغطاء (eqtâ') م . ع . دراز و گسترده شاخ شدن درخت . و فرونشانیدن چیزیرا . و برآمدن بروی . و افزون شدن .

اغطاش (eqtâc) م . ع . تاریك کردن شب . و تاریك شدن (لازم و متعدی) یق **اغطش الله اللیل و اغطش هو** .

اغطال (eqtâl) م . ع . توبرتو گردیدن تاریکی ابر .

اغطش (aqtac) ص . ع . کسیکه در بینائی چشمش سستی باشد باسیلان اشك بیشتر اوقات و یاهمواره .

اغطف (aqtaf) ص . ع . **عیشٌ اغطفٌ** : زندگانی خوش . و **رجلٌ اغطفٌ** : مرد درازپلك .

اغطوس (oqtus) اخ. ع. مر. اغسطوس.

اغطیة (aqtiat) ع . ج غطاء (qetâ').

اغطئلال (eqte'lâl) م . ع برهم دیگر نشستن . و یکی بعد دیگری در آمدن .

اغفاء (eqfâ')م . ع. چون واوی باشد بخواب شدن و خفتن. و چون یائی بود دغفا از گندم دور کردن. و بسیار سپوس گردیدن گندم . و بر غفا خفتن که کاه گندم باشد و یا عام است .

اغفار (aqfâr) ع.ج غفر (qafr) .

اعفار (eqfâr) م . ع . پوست مانندی بر غورهٔ خرمابن بر آمدن. و رخت را در آوند در آوردن . و پوشیدن در آن . ومغفر برآوردن درخت رمث . و بچه آوردن بزکوهی .

اغفال (aqfâl) ع.ج غفل (qofl) .

اعفال (eqfâl) م . ع. گذاشتن چیزیرا . و فراموش نمودن . و فراموش کنانیدن . و غافل یافتن کسیرا. وغافل خواندن. و یادداشت ماندن چیزیرا .

اغفال (eqfâl) ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ غافل شدگی و غفلت کردگی . و بغفلت گذرانی. و فراموش کردگی .

اغفر (aqfar) ص . ع. بردارندهٔ ریم و چرك یق **اصبغ ثوبك فان الصبغ اغفر للوسخ** ای احمل له .

اغفیرار (eqfirâr) م.ع. پرزه برآوردن جامه .

اغل (aqel) ا . پ . آغل و جایاش گوسفندان در کوه و بیابان .

اغلاء (eqlâ') م . ع . چون واوی باشد گران کردن نرخ. و گران خریدن چیزیرا . و بالیدن و درهم پیچیده شدن گیاه . و سبك گردانیدن آنرا از برگ یق **اغلی النبت** اذاخفف من ورقه . و چون یائی باشد جوشانیدن دیگ را .

اغلاءة (eqlâat) م.ع. یك دفعه جوشیدن.

اغلاجون (aqlâjun) ا. پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ قسمی از چوب صبر .

اغلاس (aqlâs) ع.ج غلس (qalas) .

اغلاط (aqlât) ع.ج غلط (qalat) .

اغلاط (aqlât) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غلط ها .

اغلاط (eqlât) م.ع. بغلط افگندن کسیرا .

اغلاط (eqlât) م.ع. سخن درشت گفتن. و بزمین درشت رسیدن . و ستبر و درشت یافتن جامه را. و یا جامهٔ درشت و گنده خریدن.

اغلاف (eqlâf) م.ع . پوشش ساختن . و در غلاف کردن چیزیرا .

اغلاق (aqlâq) ع.ج غلق (qalq) .

اغلاق (eqlâq)م.ع. دربستن ـ بخلاف فتح ـ و بستم داشتن برکاری. و ریش گشتن پشت شتر از بارگران .

اغلاق (eqlâq) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی دشواری و در هم پیچیدگی .

اغلال (aqlâl) ع.ج غل (qoll) و غلل (qalal) .

اغلال (aqlâl) ج.ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ غلها و زنجیرهائی که بر گردن بندی اندازند. و **سزاوار اغلال** ص: آنکه سزاوار بند نمودن و غل کردن باشد .

اغلال (eqlâl) م . ع . پوست کندن از شتر باندك گوشت و پیه یق **اغل الجزار فی الجلد** . و خیانت کردن . الحدیث : **لا اغلال و لا اسلال** ای لا خیانة و لا سرقة. و یق لا رشوة . و تشنه داشتن . و آب سیر نخورانیدن شتر را . یق **اغل البعیر** اذا ظلم ترو . و خداوند گوسپندان سیرنا شده گردیدن . و گیاه غلان رویانیدن زمین . و غلهٔ قوم فرا رسیدن . و تیز نگریستن یق **اغل البصر** اذا شدد النظر . و غله کردن آب و زمین . و بخیانت منسوب کردن کسی را . و خوار بار کشانیدن .

اغلام (eqlâm) م . ع . تیز شهوت

گردانیدن .

اغلامی (eqlâmi) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ مخنث .

اغلب (aqlab) ا ع. اسد و شیر بیشه . واز اعلام است .

اغلب (aqlab) ص ع . چیره‌تروغالب‌تر. **ورجل اغلب :** مرد چیره و ستبرگردن و دلاور . ج: غلب (qolb) .

اغلب (aqlab) م‌ف.پ. _ مأخوذازتازی_ بیشتر و اکثر . و چیره‌تر .

اغلظ (aqlaz) ص ع. غلیظ‌تر و ستبرتر و درشت‌تر و گنده‌تر .

اغلف (aqlaf) ص ع. هرچه درغلاف باشد **و قلب اغلف :** دل که حفظ چیزی نکند گوئی که بغلاف فروشده است . ج : غلف (qolf). قوله تعالی **قالوا قلوبنا غلف . ورجل اغلف :** مرد بی ختنه . **وعیش اغلف :** زندگانی فراخ . **وسیف اغلف :** شمشیر غلاف کرده .

اغلمة (aqlemat) ع ج غلام (qolâm) .

اغلمش (oqlomeš) اخ پ. یکی از پادشاهان ایران .

اغلن (aqlan) ا پ. برانگیختگی . واغوا وتحریك . و اخ نام شاهزاده ای از نژاد امیر تیمور .

اغلنتاء (eqlentâ') م ع. بدشنام وقهرزدن. وبجیرگی فروگرفتن چیزیرا یق **اغلنتی علیه اغلنتاء .**

اغلنثاء (eqlensâ') م ع. بدشنام وضرب فروگرفتن .

اغلوج (oqluj) ا ع. شاخ درخت نازك ونرم .

اغلوطات (oqlutât) ع ج اغلوطة (oqlutat) .

اغلوطة (oqlutat) ا ع. سخن غلط و کلام که بدان کسیرا به غلط اندازند . ج : اغالیط واغلوطات الحدیث: **نهی رسول الله صلی الله علیه و آله عن الاغلوطات .**

اغلوطه (oqlute) ا پ. _ مأخوذازتازی_ درغلط افتادگی . **واغلوطه کردن** ف م : درغلط انداختن .

اغلوقة (oqqufat) ا ع. قفل .

اغلیة (aqliat) ع ج غلا (qalâ') .

اغلیسون (aqlisun) ا پ. قوس قزح و آزفنداك .

اغلیقی (aqliqi) و (eqliqi) ا پ. مأخوذ ازیونانی_ پخته وجوش . و میختج که قسمی از شراب باشد .

اغلیلاء (eqlilâ') م ع. درهم پیچیدن کشت . وبلند گردیدن آن .

اغلیلاب (eqlilâb) م ع. بالیدن ودرهم پیچیدن گیاه .

اغم (aqamm) ص ع. **اغم الوجه والقفاء:** تنگ پیشانی وگردن از فروگرفتگی موی . **وسحاب اغم :** ابر بی‌رخنه .

اغما (eqmâ) ا پ. _ مأخوذ ازتازی _ بیهوشی . وحالت بیهوشی ویژه در بیماری .

اغماء (aqmâ') ع ج غمی (qamâ) .

اغماء (eqmâ') م ع. بیهوش گردانیدن. و پیوسته ابر گردیدن روز . و پوشیدن ابر هلال را . وپوشیده ومشتبه شدن خبر_ درهمة این معانی بطور مجهول استعمال میشود . یق **اغمیت لیلتنا :** ای غم هلالها . و **اغمی علیه الخبر :** ای استعجم . وفی الحدیث : **قال عبدالله بن رواحة و هو مریض للنبی صلی الله علیه و آله اغمی علی ثلاثاً کیف اصنع بالصلوة فقال صل صلوة یومك الذی افقت فانه یجزیك** وقوله علیه السلام : **فان اغمی علیکم** ای **فان اغمی علیکم یومکم او لیلعکم فلم تروالهلال فاتموا شعبان .**

اغماد (aqmâd) ع ج غمد (qemd) .

اغماد (eqmâd) م ع. در نیام کردن شمشیر . ودریکدیگر درآوردن چیزیرا .

اغمار (aqmâr) ع ج غمر (qomr) و (qomor) و (qamr) و (qemr) و (qamar) .

اغمار (eqmâr) م ع. دلیرگشتن برسختی گرما . و راه رفتن سپس بستی آوردن آن یق **اغمرنی الحر .**

اغماز (eqmâz) م ع. عیب کردن درکسی وکم حرمتی نمودن یق **اغمزفی فلان .** و گرفتن زوال مال را . و درشکستن گرما . و دلیر گردیدن کسی برآن . و رفتن درگرما بعد سستی و در شکستگی آن یق **اغمزنی الحر** ای فتر فاجترأت علیه وسرت فیه . وبیه ناك گردیدن کوهان ماده شتر .

اغماض (aqmâz) ع ج غمض (qamz).

اغماض (eqmâz) م ع . **اغمضت العین فلاناً :** حقیروخوار شمرد چشم فلان را. و **اغمض فلان فلاناً :** پیشی گرفت فلان از بهمان پس از آنکه بهمان در دویدن پیشی گرفته بود . ونیز اغماض : محابا کردن در خرید و فروخت . وآسان داشتن ازکسی درخرید و فروخت . وچشم‌فرو خوابانیدن . وباریك کردن دم شمشیر را .

اغماض (eqmaz) ا ع. **ماا کتحلت اغماضاً** یعنی دمی نخفتم .

اغماض (eqmâz) ا پ. _ مأخوذ از تازی _ چشم پوشی و صرف نظر . و تغافل و اهمال . و تزویر و نفاق .

اغماط (eqmât) م ع. پیوسته بودن . و برچسبیدن . و پیوسته بودن تب .

اغمام (eqmâm) م ع . سخت گرم

گردیدن روز چندانکه دم را فرو گیرد . و ابرناك شدن هوا . و مشتبه گردیدن خبر . و اندوهگین گردانیدن یق **ما اغمك لی و الیّ و علیّ :** چه چیز غمناك ساخت تـرا برای من .

اغمراء (aqmerâ') ع . ج غمـیر (qamir) .

اغمص (aqmas) ص . ع . آنکه خم ازچشم اوروان باشد . ج : غمص (qoms) .

اغمیة (aqmiat) ع.ج غماء (qemâ') .

اغن (aqann) ص.ع. **رجلٌ اغنّ :** مرد از بینی سخن گوی . و هم چنین است **ظبیٌ اغنٌ وطیرٌ اغنٌ وَوادٍ اغنٌ :** وادی بسیار علفناك که در وی مگس و آواز آن بسیار باشد .

اغن (aqann) ا. ع. از اعلام و القاب است .

اغناء (aqnâ') ج ا.ع. رختهای عروس .

اغناء (eqnâ') م . ع . بی نیاز کردن قوله تعالی و **لایغنی عنه ماله** اذا تردی . و نایب بسند شدن یق **اغنی عنه غناء فلان** . مر . غناء (qanâ') .

اغناظ (eqnâz) م.ع. در سخت مشقت و اندوه افگندن .

اغنام (aqnâm) ع.ج غنم (qanam) .

اغنان (eqnân) م.ع. رسیدن خرما . و بسیار درخت و علف شدن وادی . و بانگ کردن مگس . و سبز گردانیدن شاخ درخت را . و پر شدن مشك .

اغنی (aqnâ) ص . ع . بی نیاز تر و غنی تر .

اغنی (aqanni) ا . ع . حروف غنه مانند میم و نون .

اغنیا (aqniâ) ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی . توانگران و مالداران .

اغنیاء (aqniâ') ع.ج غنی (qaniy) .

اغنیة (oqniat) و (eqniat) و (oqniyat) و (eqniyat) ا.ع. نوعی از سرود . ج : اغانِیّ (aqâniy) .

اغوا (eqvâ) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ گمراهی و ضلالت . وگمراه کردگی و اضلال . و فریب و وسوسه . و پند و نصیحت بد . و برانگیختگی وتحریك و تحریض در کارهای بد .

اغواء (eqvâ') م.ع. گمراه ساختن .

اغوار (aqvâr) ع.ج غار (qâr) .

اغواط (aqvât) ع.ج غائط (qâet) . و غایط (qâyet) .

اعوال (âqvâl) ع.ج غول (qul) .

اغوتا ! (aqutâ) ع. کلمهٔ ترحم یعنی بفریادرس .

اغوز (aqvaz) ص . ع . مهربان و نیکی کننده بر خویشاوند و بسیار خـیر بر ایشان . و اخ . نام شخصی .

اغوس (aqvas) اخ . ع . نام شخصی که او را اغوز نیز گویند .

اغول (aqowl) ا . پ . نگریستن از روی خشم و قهر بگوشهٔ چشم و آغول .

اغول (aqval) ص.ع. **عیشٌ اغولٌ :** زندگانی با ناز و نعمت .

اغویة (oqviyat) ا . ع . سختی و بلا و گو که برای شکار ددگان کنند .

اغیاء (eqyâ') م . ع . برپا ساختن درفش و رایت یق **اعییت الغایة اغیاءً** . و **اغیی السحاب :** برجای ایستاد ابر .

اغیار (aqyâr) ع.ج غیر (qayr) .

اغیار (aqyâr) ج ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ مردمان اجنبی و بیگانه و نامحرم .

اغیاض (aqyâz) ع . ج غیضة (qayzat) .

اغیال (aqyâl) ع . ج غیل (qil) و اخ . زود باری به یمامه یا آن **ذات اغیال** است .

اغیال (eqyâl) م . ع . شیر غیل خورانیدن بچه را . وگرد آمدن با زن بچه شیر ده . و در هم پیچیده گردیدن شاخ و برگ درخت . وبسالدو بار بچه آوردن گوسفند .

اغیام (eqyâm) م . ع . ابر ناك گردیدن هوا . و جای گرفتن واقامت نمودن کسی . و ابر رسیدن مرقوم را .

اغیان (eqyân) م . ع . فروگرفتن ابر همهٔ آسمانرا . و پوشیدن آنرا . و فرو گرفتن شهوت دل را . وپراکنده خاطر کردن وام کسی را .

اغید (aqyad) ا . ع . گیاه نازك دوتا وکج شده از نرمی . و جای بسیار گیاه . و خواب آلودهٔ گردن کج کرده .

اغید (aqyad) ص . ع . نرم . و متمایل . و دولا شده . ج : غید (qid) .

اغیر (aqyar) ص . ع . باغیرت تر .

اغیس (aqis) ا . پ . تخم دل آشوب که بتازی حب الفقد گویند .

اغیف (aqyaf) ص . ع . نرم ونازك اعضا . و گردن کژ کردهٔ از نزاکت . و **عیشٌ اغیفٌ :** زیست فراخ با ناز ونعمت .

اغیل (aqil) ا.پ . آغول گوسپندان .

اغیلمة (oqaylemat) ا . ع . مصغر اغلمة (aqlemat) جمع غلام .

اغین (aqyan) ص . ع . طویل و دراز . ونیز درخت سبز که برگهای آن بهم پیچیده باشد . ج : غین (qin) .

اف ! (of) پ . کلمه ایست که درکراهت و انزجار خاطر و تنبیه طرف مقابل استعمال میکنند .

اف (aff) م . ع . اف گفتن .

اف (off) ا . ع . تراشهٔ ناخن . وچرك .

و چرك گوش . و هر چیز حقیر مانند خارو خاشاك و ریزهٔ چوب و نی که از زمین بردارند. یق **افاً له و تفاً** ای قذراً له . ـ و گفته‌اند اف چرك گوش و تف چرك ناخن است یا اف قلت و تف از اتباع است .

اف ! (off) ع . کلمهٔ کراهت و در آن چهل لغت آمده : اف (offo) و (offa) و (offe) و (offon) و (offen) و افاً (offan) . و اف (off) و اف (of) و افی (ofiy) ـ بدون اماله ـ و (ofiy) ـ باماله محض ـ و (ofiy) ـ باماله بین بین ـ الف در سه لغت برای تأنیث است ـ و افی (ofiy) و افوه (offuh) وافه (offoh) و (offah) و (offeh) . واف (efo) و(efa) و (efe) و اف (efon) و افاً (efan) و اف (efen) . و اف (effon) وافاً (effan) واف (effen). و اف (effo) و افی (effi) و (effi) باماله . و (efiy) واف (aff) و(affe) و آف (âffe) و اف (afen) و آف (âfen) .

اف (eff) ا . ع . هنگام و وقت یق **کان ذلك علی افه:** وقت و هنگامش بود .

افا (afâ) ع ج افاة (afât) .

افآء (ef'â') م . ع . در زمین تابان ولغزان در آمدن . وشکافتن سرکسی رابزخم شمشیر .

افاءة (efâat) م . ع . باز گشتن . و بازگردانیدن . و غنیمت دادن یق **افاءالله علی المسلمین مال الکافرین** . و قوله تعالی: **ومافاءالله علی رسوله من اهل القری** .

افاك (afâek) ع . ج افیکة (afikat) .

افاعل (afel) ج افیل (afil) .

افاة (afât) ا. ع. ابری که بیارد و برود. و ا ج . ع . یك گله گوسپند . ج : افا (afâ)

افاتة (efâtat) م . ع . درگذشتن و فوت گردانیدن .

افاتیخ (afâtix) ا . ع . **افاتیخ الفقوع:** چیزهای پزه که آنرا بگمان سماروغ برچینند و چون برآید بشناسند .

افاجة (efâjat) م . ع . دویدن . و وشتاب رفتن . وجوق جوق فرستادن شتران را بر آب وحوض .

افاحة (efâhat) م . ع . بجوش آوردن دیگ را. و ریختن خون .

افاحیص (afâhis) ج . ع . افحوص . (ofhus) .

افاخة (efâxat) م . ع . چون واوی باشد تیز دادن و گندکردن . **وافخ عنامن الظهیرة** . باش و سرد بکن گرما را . و چون یائی بود پشیمان شدن . و باز داشتن از کسی . و ردکردن . و تیز دادن . و پلیدی یا خروج باد کردن .

افاخم (afâxem) ع . ج **افخم** . (afxam) .

افادات (efâdât) ج ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ افاده ها .

افادة (efâdat) م . ع . چون واوی باشد فائده دادن . و فائده گرفتن . و هلاك کردن کسی را . ومیرانیدن . وچون یائی بود پاکیزه کردن نانرا ازخاکستر. وفایده دادن.و فایده گرفتن ـ از لغات اضداد است .

افاده(efâde) ا . پ . مأخوذ ازتازی بخشش . و فایده . و اظهار فضل و شرف درصورتیکه دارای آن نباشد. **وافادهٔ کلام:** معنی سخن و مفهوم آن . و مقصود از آن .

وپرافاده ص.: کسی که اظهار فضل وفایده کند خواه دارای آن باشد و یانباشد . و **افاده کردن** فم .: فایده بخشیدن . و فایده دادن . و ف ل .: اظهار فضل و شرف کردن درصورتیکه دارای آن نباشد وبخود بستن فضل وشرف را ـ وبیشتر باین معنی .

افادیة (afâdiyat) ا . ع . ادویهٔ حاد و معطر مانند میخك و دارچین .

افارة (efârat) م . ع. بجوش آوردن دیگ وجز آنرا .

افارقة (afâreqat) ع.ج فرق (feraq) وج ج فرقة (ferqat) ـ بیشتردرشعر استعمال می شود .

افاریق (afâriq) ع.ج افراق (afrâq) و ج‌ج‌فرق (feraq) و ج ج ج فرقة (ferqat) و **افاریق العرب** :گروه تازیان .

افاز (efâz) ا.ع. **اناعلی افاز** و یا **علی وفاز** : من بر رفتنم .

افازة (efâzat) م.ع. فیروزگردانیدن. و **افازه الله بکذا:** فیروز گرداند خدای اورا در چنین کاری .

افاصة (efâsat) م.ع.چون واوی باشد سخن گفتن بنرمی . و رهانیدن سخن و جزآن ـ وبیشتربطورنفی استعمال میشود ـ . یق **ما افاص بکلمة** ای ما تکلم وما ابان .وچون یائی باشد بیان کردن . و انداختن کمیرزا یق **افاص ببوله** ای رمی به . وواماندن انگشتان ازگرفتن چیزی یق **افاضت الید** اذا تفرجت اصابعها عن قبض الشیی .

افاضات (efâzât) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ افاضه‌ها .

افاضة (efâzat) م . ع. آب بر خود ریختن . و یك بار روان شدن مردم ازعرفات بسوی منی قوله تعالی: **واذاافضتم من**

عرفات . و متفرق شدن . وشتابی نمودن و بر آمدن ازعرفات بسوی جای دیگر _ وهر دفعه افاضة است . و در آمدن در حدیث . و در رفتن در آن . و نیك پر کردن خنور را . یق **افاض الانـاء** ای ملاحتی فاض . و باختن تیر قمار یق **افاض القداح** و **افاض بالقداح** اذ اضرب بها . و برآوردن شتر علف را از شکنبه جهت نشخوار کردن . و ریختن اشك .

افاضل (afâzel) ع.ج افضل (afzal) .

افاضل (afâzel) ج‌ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ مردمان دانا و فاضل و هنرمند وحکیم و فیلسوف .

افاضه (efâze) ا . پ . _ مأخوذ از تازی - فیض و خیر بسیار . و کسب فیض . و تفویض . و**افاضهٔ از خدمت** : کسب فیض و فایدهٔ از خدمت . و**افاضه کردن** ف م .: فیض و خیر بسیار بکسی رسانیدن . و نیز تفویض کردن . و کار را بـکسی واگذاشتن .

افاطیر (afâtir) ع.ج افطور (oftur) .

افاظة (efâzat) م . ع . میرانیدن . و **افاظه الله** : بمیراند او را خدای . و **افاظ الله نفسه** کذلك. ویق **ضربته حتی افظت نفسه** .

افاعی (afâi) ع.ج افعی (af'â) . و نیزافاعی ج‌ا.: چند رگ است که ازهردوحالب بر می آید .

افاعیل (afâ'il) ع.ج ا‌فعال (af'âl) و ج ج فعل (fe'l) .

افاغنة (afâqenat) ع.ج ا‌فغان .

افاغنه (afâqene) ج‌ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ افغانها و گروه افغان .

افاف (efâf) ا.ع. ترس و هراس . و هنگام ووقت و موقع .

افاق (afâq) ع.ج افق (afaq) .

افاق (affâq) ا.ع. کسی که در نواحی زمین برای کسب معیشت رود .

افاق (ofâq) اخ. ع. نام موضعی .

افاقة (efâqat) م.ع. درزه نهادن سوفار تیر را . و فراهم آوردن . و روی بصحت آوردن بیمار . و یا صحت روی نمودن مر بیمار را . و از مستی بهوش آمدن . وارزان گشتن بعد گرانی و خشك سالی یق **افاق الزمان** . و آرامش میان دو دوشیدن .

افاقة (efâqat) اخ.ع. نام موضعی در کوفه . و آبی مر بنی یربوع را .

افاقه (efâqe) ا.پ. _ مأخوذ ازتازی _ فایده . و حاصل خوش و نیك . و روی بخوشی و خوبی آوردن بیمار . و خلاصی‌از سختی و دشواری . و حصول اثر نیك . و **افاقه بخشیدن** ف‌م.: حاصل‌خوب‌وفائدهٔ نیك بخشیدن . و**افاقه شدن** ف‌ل.: بخوبی و خوشی روی آوردن . و **افاقه کردن**: فایدهٔ نیك کردن . و روی بخوبی آوردن.

افاقیا (afâqiâ) ا. پ. یك قسم مایعی که از معدن جریان می یابد و ترش است . ویا عصارهٔ مواد ترش .

افاك (affâk) ص.ع. دروغگو .

افاکل (afâkel) ع.ج افکل (afkal) . و اخ. بطنی از عرب .

افاکیل (afâkil) ج‌ا. ع. افواج . و گروهها .

افال (efâl) ع.ج افیل (afil) .

افام (afâm) ا. پ. فام و رنگ . و قرض و وام .

افآم (ef'âm) م.ع. فراخ‌تر گردانیدن رحل وپالان را از آنچه که بود .

افان (effân) و (affân) ا.ع. وقت و هنگام یق **کان ذلك علی افانه** : وقت و هنگامش بود . و **اخذه بافانه** : گرفت آنرا در وقت آن .

افانی (afâniy) ع.ج افانیة(afâniat) . و ا. انگور سگ .

افانی (ofânâ) ا.ع. گیاهی .

افانیة (afâniat) ا.ع. گیاهی .

افانین (afânin) ع.ج ا‌فنان وافنون (ofnun) و ج‌ج فنن (fanan) .

افاوج (afâvej) و**افاویج** (afâvij) ع.ج ا‌فواج وج‌ج فوج .

افاویق (afâviq) ع.ج‌افواق (afvâq) وج‌ج فیقة (fiqat). ونیز افاویق ا.: آب که در ابر فراهم آید و ساعت بساعت بارد . و **افاویق اللیل** : اکثر از شب .

افاویه (afâvih) ع.ج افواه (afvâh) و ج‌ج فوه .

افائك (afâek) ع.ج افیکة (afikat) .

افائل (afâel) ع.ج افیل (afil) وافیلة (afilat) .

افپونستن (afponestan) ف‌م.پ. به لغت زند : پختن. وف‌ل. پخته شدن.

افة (affat) ص.ع. بددل و ترسو . و مفلسی که هیچ نداشته باشد . و مرد آلـودهٔ بنجاست .

افت (aft) ا.ع. ماده شتری که صبر و ثباتش بیشتر از دیگران باشد وماده شتریکه‌در سیر سبقت بر شتران‌برد. وبلا. وعجب.وشتر نجیب. و اخ. نام قبیله‌ای از هذیل .

افت (aft) م.ع. **افته عنه افتا**.(ازباب نصر) : باز داشت‌وی‌را از آن .

افت (oft) ح‌م.پ. افتادن . و ا. وضع و ترکیب و شکل .

افت (eft) ا.ع. بهتان و افترا. وشتر نجیب .

افتا (oftâ) ص.پ. _ مأخوذ ازافتادن _

ساقط و افتان .

افتاء (aftâ') ع.ج فتی (fatiy)

افتاء (eftâ') م.ع . چون مهموز باشد پیوسته وهمیشه بودن یق **مافتایفعل کذا:** پیوسته میکند آنرا . وچون یائی بود آشکارا کردن . و جدا گردانیدن جهت شخص کاررا یق **افتاه فی الامر افتاءً . وافتی العالم افتاءً** (واویهٔ یائیة): آشکارکردآن عالم حکم را . و جواب داد فتوی‌را .

افتاح (eftâh) م.ع. گشاده‌سوراخ پستان گردیدن ماده شتر .

افتاخ (eftâx) م.ع. مانده گردیدن . و تا سه ودمه برافتادن کسی را .

افتاد (oftâd) ا.پ. حالت درماندگی . و آغاز زندگانی . و بچگی و طفولیت .

افتادگان (oftâdegân) پ.ج افتاده.

افتادگی (oftâdegi) ا.پ. فروتنی . و خواری و ذلت . وسقوط .

افتادن (oftâdan) فل.پ. ساقط‌شدن و نازل شدن . وواقع شدن . وصادرگشتن . و فوت شدن. وخراب‌گردیدن . ودور شدن. و تواضع کردن . وزبون‌گشتن .

افتاده (oftâde) ص.پ. ساقط شده. و عاجز . و سقط شده . و خراب شده . و زبون گردیده .

افتار (eftâr) م.ع. سست گردانیدن بیماری کسی را . و شکسته شدن نگاه مرداز فروهشتگی مژگان . و سست‌گردیدن شراب خوار .

افتافیا (aftâfiâ) ا.پ. مر. افاقیا.

افتاق (eftâq) م.ع.جای باران نارسیده را یافتن . و در آمدن در آن . و خداوند ستوران فربه گردیدن . و بچوب خوشهٔ‌خرما مسواک کردن . و گشاده شدن ابراز مردم‌یق **افتق القوم** اذا انفتق عنهم‌الغیم. وآشکار گشتن شعاع آفتاب از جای ابر شکافته و کذلك‌القمر یق **افتق القمر** اذا انفتق عنه السحاب فبدا .

افتاك (eftâk) م.ع. بکار خواستهٔ نفس در آمدن .

افتال (eftâl) ص.پ. پراکنده‌وپاشیده. و شکافته و دریده . وافشان .

افتال (eftâl) م.ع. برآمدن غلاف دانهٔ سلم و طلح .

افتالیدن (eftâlidan) ف م . پ . پراکندن و پاشیدن و افشاندن . و شکافتن و دریدن . و تلف نمودن .

افتان (eftân) م.ع. بشگفت آوردن‌چیزی کسی را . و در فتنه انداختن . و ربودن زن دل را .

افتان (oftân) ص.پ. آنکه می افتد. و م ف . در حالت افتادن .

افتان‌افتان (oftân–oftân) م‌ف.پ. حرکت و رفتار بطور افتادگی وبطورآرامی.

افتان‌خیزان (oftân–xizân) ص.پ. آنکه گاه میافتدو گاه بر می خیزد . وروندهٔ بطور عجز و دشواری . وم‌ف. بطورآرامی و لنگ لنگان راه رفتن .

افتانیدن (oftânidan)فم.پ.افگندن و انداختن . و بزیر انداختن .

افتایانیدن (oftâyânidan) فم. پ. افتادن فرمودن و افگندن.

افتتاح (eftetâh)م.ع.گشادن. وآغازکردن.

افتتاح (eftetâh) ا. پ . _ مأخوذ از تازی _ آغاز و شروع . وگشودگی وگشایش.

افتتان (eftetân) م.ع. درفتنه افتادن. و در فتنه انداختن کسیرا . و رفتن مال‌وعقل از کسی .

افتثاث (eftesâs) م.ع. قهر کردن یق **مافتثوا** (مجهولا) ای ماقهروا.

افتجاء (eftejâ') م.ع. ناگاه برآمدن برکسی.

افتجار (eftejâr) م.ع. ازخودگفتن‌سخنی را و برباقتن آن بی شنیدن و آموختن ازکسی.

افتجال (eftejâl) م.ع. نو پیدا کردن کاری را.

افتحاث (eftehâs) م.ع. بازکاویدن از چیزی .

افتحار (eftehâr) م.ع. از خود کردن کاریرا. و ازخود آوردن سخن و رأی را . و پیروی نا کردن در آن کسی را.

افتحاص (eftehâs) م.ع. بازکاویدن‌از چیزی یق **افتحصت عن‌الشیئ** .

افتحال (eftehâl) م.ع. گشن اصیل گزیدن جهت گشنی شتران .

افتحام (eftehâm) م.ع. شراب‌شبانگاهی نوشیدن .

افتخ (aftax) ص.ع. **اسد افتخ** . شیرفروهشته ودراز. وپهناکف‌دست‌وپا. وکذا **رجلٌ افتخ** و**رجلٌ افتخ الطرف:** مردسست نگاه.

افتخاخ (eftexâx) م.ع. خُرخُرکردن درخواب .

افتخار (eftexâr) م.ع. نازیدن. ومآثر کهنه را شمار کردن .

افتخار (eftexâr) ا.پ._مأخوذازتازی_ نازندگی وسرافرازی وفخر. وآبرو و حرمت. و زیبائی. و **افتخارالاماثل:** سرافرازی وسربلندی نسبت بمانندهای خود . و**افتخار کردن** فل.: فخریه کردن. وسربلند کردن . ونازیدن. وخودرا بزرگ پنداشتن. و**موجب افتخار گردیدن:** موجب فخروسرافرازی وسربلندی گردیدن .

افتد (afted) ا.پ. ستایش ومدح.وعجب و شگفت. وهرچیز عجیب وشگفت .

افتداء (eftedâ') م. ع. سرخریدن و

سربها دادن یق **افتدی به**.

افتدستا (afted-setâ) ا. پ. مرکب است ازکلمهٔ افتد وکلمهٔ ستا_یعنی عجب‌وستایش و درستایش وحمدخدای تعالی استعمال‌میشود. ونیکوترین ستایش و بندگی را گویند . و نیز درموقع حمد و شکر و دعا استعمال میگردد .

افتدن (oftadan) فـل. پ. افتادن و ساقط شدن .

افترا (efterâ) ا.پ._مأخوذ از تازی_ بست دروغ و کذب بکسی. و تهمت و اسناد خیانت. وهرچیز ناحق وبرخلاف واقع.

افتراء (efterâ') م.ع. چون واوی‌باشد پوستین پوشیدن . و هرگاه یائی بود دروغ بربافتن.

افترار (efterâr) م.ع. نرم‌نرمك‌خندیدن ولب شیرین کردن ازخنده. و درخشیدن‌تندر. وبوکردن چیزیرا .

افتراز (efterâz) م.ع. بس وقطع‌کردن حکم جز برای اهل خود یق **افترز امره دون‌اهل بیته** ای قطعه .

افتراس (efterâs) م.ع. شکار افگندن وشکستن. وکوفتن استخوان گردن شکار را_ وگویند این فعل گفته نمیشود مگر درشیر.

افتراش (efterâc) م. ع. در پی اثر رفتن یق **افترش اثره.وافترش لسانه:** گفت بطوریکه خواست . ونیز افتراش: وطی کردن. وسپردن زیرپای. و هردو بازو برزمین گستردن. وچیره شدن. وبر زمین افگندن‌کسی را. وعیب ونگ را درناموس کسی رواداشتن. وگسترده شدن. وبستم گرفتن چیزیرا. وغصب کردن مال کسی را.

افتراص (efterâs) م.ع.غنیمت شمردن فرصت را.

افتراض (efterâz) م.ع. فریضه‌کردن. و واجب‌گردانیدن. ونیست ونابود شدن قوم.
ومرسوم گرفتن لشکر.

افتراط (efterât) م.ع. فوت گردیدن چیزی یق **هو لایفترط احسانه (مجهولا)** ای لایخاف فوته . و فرزند نارسیده مردن کسی را .

افتراع (efterâ') م . ع . دوشیزگی ربودن .

افتراغ (efterâq) م.ع. برخود آب ریختن. و **افترغت لنفسی ماءً** ای صببته.

افتراق (efterâq) م.ع. پراکنده‌وجدا گردیدن .

افتراق (efterâq) ا.پ._ مأخوذازتازی_ جدائی ومفارقت. و**حالت_افتراق:** حالت جدائی .

افتراکار (efterâ-kâr) ص.پ. رسوا کننده و افترا زننده .

افتراکاری (efterâ-kâri) ا. پ. عادت به بهتان و رسوا کردن .

افترام (efterâm) م. ع. فرامه درکس داشتن.مر. _فرامة .

افتزاز (eftezâz) م.ع. چیره گردیدن.

افتشال (eftecâl) م.ع. برفشل نشستن. مر. فشل (fecl) .

افتصاد (eftesâd) م.ع. رگ زدن .

افتصاص (eftesâs) م.ع. جدا کردن وبیرون کشیدن چیزی ازچیزی .

افتصاع (eftesâ') م.ع. برگردانیدن کودك غلاف سرنره را . و بقهر گرفتن همهٔ حق خود را ازکسی.

افتصال (eftesâl) م.ع. از شیربازکردن کودك. ونهال خرمابن ازجائی بجائی دیگـر بردن .

افتضاح (eftezâh) م.ع. رسوا شدن. وظاهر وهویدا گردیدن.

افتضاح (eftezâh) ا. پ._ مأخوذ از تازی_ رسوائی وبی آبروئی. وبدنامی.

افتضاحات (eftezâhât) ج‌ا.پ._مأخوذ از تازی_ رسوائیها وبدنامیها .

افتضاخ (eftezâx) م.ع.شکستن. و سر شکستن .

افتضاض (eftezâz) م.ع. دوشیزگی ربودن. و اندك اندك ریختن آب را. و بآب روان رسیدن. ویادر وقت خروج‌آب رسیدن. وبرآمدن زن از عده بآلودن بوی خوش وجز آن ویابمالیدن اندام بمرغی ویا بجانور دیگرتا این کار سبب خروج ازعده باشد . وکانت‌من عادتهم‌ان تمسح قبلها بطائر وتنبذه‌فلایکادیعیش کذا قیل.

افتظاظ (eftezâz) م.ع.فشاردن آب شکنبه را. و آب دادن شتر را. و دهان آنرا بستن تانشخوار نزند . و هرگاه خداوند شتر تشنه شود شکم آنرا کفانیده سرگین را بفشارد و آب آنرا بخورد .

افتعال (efte'âl) م.ع. بهتان و دروغ بربافتن برکسی.

افتقاء (efteqâ') م.ع. باز دوختن‌توشه دان. وپشیزه رامیان دوشیزهٔ آن برآوردن .

افتقاد (efteqâd) م.ع. گم کردن.وگم شده راه جستن .

افتقار (efteqâr) م.ع. نیازمند گردیدن. و درویش گشتن .

افتکار (eftekâr) م.ع. اندیشه نمودن.

افتکاك (eftekâk) م.ع. ازگرو بیرون آوردن گروی را.

افتکال (eftekâl) م.ع. مبالغه کردن در کار. ونیك قیام و ورزیدن یق **افتکل فی فعله** .

افتل (aftal) ص.ع. **مرفقٌ افتلٌ**: آرنج برآمده‌یاسخت. ویادوراز‌پهلوی. و**قومٌ افتل الایدی** ای بین الفتل (bayyenol-fatale).

افتلاء (efteiâ') م.ع. از شیر باز کردن . و پروردن . و نگاهداشتن .

افتلات (efteiât) م.ع. بدیهه گفتن یق **افتلت الـکلام** . و **افتلت فلانٌ** (مجهولا) : ناگاه بمرد فلان . و **افتلت الامر** کذلك .

افتلاذ (efteiâz) م.ع. پاره ای از مال گرفتن .

افتلاص (efteiâs) م.ع. از دست کسی چیزی گرفتن یق **افتلصته من یده** .

افتلاط (efteiât) م.ع. ناگاه در کاری واقع شدن یق **افتلطت بالامر** (مجهولا) .

افتلاق (efteiâq) م.ع. سخن شگفت آوردن . و سخت کوشیدن در دویدن چندانکه ازتیزی وسرعت مردم‌را بشگفت آورد یق‌هو **یفتلق فی عدوه** ای یأتی بالعجب من شدته .

افتلال (efteiâi) م.ع. رخنه شدن . و هزیمت خوردن لشکر .

افتلام (efteiâm) م.ع. بریدن بینی کسی را یق **افتلم انفه** .

افتن (oftan) ف ل . پ . افتادن و ساقط شدن .

افتنان (eftenân) م.ع. سخن گوناگون آوردن .

افتیات (eftiât) م.ع. فرمودن کسیرا . و بی حکم کسی کارکرده شدن . ودرگذشتن . ونو بیرون آوردن کلام‌را. و بی‌فرمانده کاری کردن. و **فلانٌ لایفتات علیه** (مجهولا) بی حکم فلان کاری کرده نشود . و **افتات علیه بامر کذا** ای فاته به .

افتآت(efteât)م.ع.**افتات علیٰ الباطل افتآتاً**: بربست برمن باطل را. و**افتات برأیه**: برای خود کارکرد. و**افتئت فلان** (مجهولا) ناگاه بمرد فلان .

افتئاد (eftead) م.ع. گوشت را بریان ساختن . و آتش افروختن .

افتئال (efteâi) م.ع. شگون گرفتن .

افتیاق (eftiâq) م.ع. نیازمند و درویش گردیدن .

افتیدن (oftidan) ف ل . پ . افتادن.

افتیمون (aftimun) ا.پ. گیاهی شبیه به سعتر .

افثاء (efsâ') م.ع. سستی آوردن . و مانده شدن . و آرمیدن . وجای‌گرفتن . و دمه برافتادن . و شکستن‌گرما . و سنگریزه راگرم نموده و آب پاشیده بیماررا بر آن خوابانیدن تا خوی کند یق **افثاء و للمریض** (بصیغة‌الامر) .

افثاج (efsâj) م.ع. گذاشتن . و مانده شدن . ودمه‌وتاب برافتادن (یستعمل معروفاً و مجهولا) .

افثاح (afsâh) ع.ج فثح (faseh) .

افج (afajj) ص.ع **رجلٌ افجٌ**: مرد سخت گشاده و گنده پاکه بزشتی انجامد .

افجاء (efjâ') م.ع. گشاده و فراخ ساختن نفقه بر عیال .

افجاج (efjâj) م.ع. سخت شکافتن زمین را بقدان وبراه فج رفتن . ومیان هردو پا گشاده گردانیدن . و شتافتن و سرگین انداختن شتر مرغ .

افجار (efjâr) م.ع. درپگاه درآمدن . و فاجر یافتن کسیرا . و دروغ بر بافتن . و زنا کردن . و ناگردیدن. ومیل کردن ازحق . و مال بسیار آوردن . وبیرون آوردن آب چشمه را یق **افجر الینبوع** ای انبط .

افجاس (efjâs) م.ع. بنا چیز و باطل فخر کردن .

افجان (efjân) م.ع. پوسته گیاه سداب را خوردن .

افجرة (afjerat) ع.ج فِجار .

افجل (afjal) ص.ع. آنکه میان هر دو پایش دوری باشد .

افجم (afjam) ص.ع. آنکه در کنج دهنش ستبری باشد .

افجن (afjan) ص.ع. آنکه گیاه سداب را پوسته خورد .

افجه (afje) اخ . پ . دهی از محال لواسان ما بین ری و دماوند .

افجیج (efjij) ا.ع. رودبار یا وادی فراخ . و وادی تنگ دورتك_ ازاضداد است.

افچه (afçe) و (ofçe) ا.پ. علامتی که در کشت زار برای رمیدن مرغان و جانوران بر پا کنند .

افحاء (afhâ') ع.ج. فحاً و فِحا .

افحاء (efhâ') م.ع. شکستن گرمای نیمروز یق **افح عنك من الظهیرة** (بصیغة‌الامر) ای ابرد .

افحاث(afhâs) ع.ج فحث (fahes) .

افحاج (efhâj) م.ع. پس پا شدن از بیم . و گریختن و باز گردیدن . و هر دو پای حلوبه راگشاده داشتن در دوشیدن .

افحاش (efhâc) م.ع. فحش‌گفتن بر کسی یق **افحش علیه فی المنطق** .

افحال (efhâl) م.ع. بعاریت دادن گشن .

افحام (efhâm) م.ع. باز داشتن اندوه کسیرا از شعرگوئی . و گریستن بچه چندانکه آوازش سپری شود یق **افحم الصبی** (مجهولا). و بانگ کردن گوسپند. و خاموش‌گردانیدن کسی را بحجت‌وخصومت . وقطع‌کردن سخن‌کسیرا . و سیر ناکردن در شدت تاریکی . و فرومانده یافتن کسی را یق **هاجاه فافحمه** : هجو کرد او را پس فرومانده یافتش در جواب .

افحج (afhaj) ص . ع . آنکه در رفتار پش پاها را نزدیك گذارد و پاشنها را دور ج : فحج (folhj) .

افحل (afhol) ع.ج فحل (fahl) .

افحوص (ofhus) ا . ع . خانهٔ سنگ خوار . ج : افاحیص (afâhis) .

افخ (afx) م . ع . **افخه افخاً** (ازباب ضرب) زد بر یافوخ آن .

افخاذ (afxâz) ع . ج فخذ (faxz) . و (fexz) و (faxez) .

افخار (efxâr) م . ع . افزون داشتن یکی را بردیگری در فخر یق **افخره علیه** . و فرزند نیکو آوردن یق **افخرت المراة** اذا ولدت ولداً فاخراً .

افخام (efxâm) م.ع. بزرگ داشتن .

افخر (afxar) ص . ع . فاخر تر و گرانمایه تر .

افخم (afxam) ص.ع. بزرگ قدر تر و گرانمایه تر .

افد (afad) م.ع. مدت . و غایت . و اجل . و میوهٔ دیررس .

افد (afad) م.ع. شتابی کردن و درنگ نمودن ـ از اضداد است ـ و نزدیك گشتن ـ والفعل من سمع .

افد (afed) ص.ع. کسیکه شتاب کند . و یا درنگ نماید . و یا نزدیك گردد .

افد (afed) ا.پ.شگفت وعجب . وستایش . و ستایش کننده . وهر چیز شگفت و عجیب .

افداء (efdâ') م . ع . رقصانیدن پسر خود را . و انبار ساختن برای خرما . و فروختن خرما را . و بزرگ جسم گردیدن . و پذیرفتن سر بهای بندی را یق **افداه الاسیر** اذا قبل منه فدیته .

افداح (efdâh) م . ع. گران و دشوار یافتن کار را .

افدار (efdâr) م . ع . سست گردیدنو باز ایستادن گشن از گشنی .

افداس (efdâs) م . ع . تنده افتادن در آوند وخنور .

افدام (efdâm) م . ع . جامه را رنگ سرخ سیر کردن .

افدان (afdân) ع .ج فدن (fadan) .

افدة (afadat) ا . ع.درنگی و تأخیر.

افدر (afdar) ا . پ. عمو وبرادر و پدر . و برادر زاده . و خواهرزاده .

افدره (afdare) ا.پ. برادر زاده . و خواهرزاده .

افدستا (afdestâ) ا.پ. مر. افدستا .

افدع (afda') ص. ع.مرد کف‌دست و پای درون رویه رفته . و کف پای باریك شکم که بزمین نرسد . و **جمل افدع** : شتر سپل بر آمده کج ما بین ران و قدم .

افدیدن (afdidan) فم . پ.شگفتی کردن و تعجب نمودن .

افذ (afazz) ا.ع. تیر قماربی پر .

افذاذ (afzâz) ع .ج فذ (fazz) .

افر ! (afr) پ.کلمهٔ تحسین یعنی مرحاو آفرین .

افر (afr) م . ع . **افر افراً و افورا** (ofuran) از باب ضرب : سخت دوید . و سبکی وچالاکی نمود در خدمت . و **افر الحر** : سخت شد گرما. **وافرت القدر** : سخت جوشید دیگ .

افر (afr) و (afar) م . ع . **افر البعیر افراً** از باب ضرب و **افر افراً** از باب سمع : نشاط کرد شتر و فربه شدپس از لاغری و مشقت .

افر (afar) اخ . پ . نام جائی در ایران .

افر (aforr) اخ . ع . شهری است در عراق .

افرا ! (afrâ) پ. کلمهٔ تحسین یعنی آفرین و مرحبا .

افراء (afrâ') ع.ج فر.(fara') .

افراء (efrâ') م . ع . اصلاح چیزی کردن . یااصلاح کردن فرمودن کسی را . و شکافتن چیزیرا . و نکوهیدن . و بریدن یق **افریت الاوداج** . و کفانیدن گرگ شکم گوسپند را . و بریدن پوست را .

افراث (efrâs) م . ع . جگروشکنبه شکافتن و انداختن آنچه در آن باشد. وسخن چینی نمودن و دربلاانداختن . یا پیش‌آوردن کسیرا تا هدف ملامت مردم گردد .

افراج (efrâj) م . ع . گذاشتن‌ویك سو شدن . و **افرجوا عن الطریق والقتیل** ای انکشفوا . و **افرجوا عن المکان** ای ترکوه .

افراح (afrâh) ع . ج فرح (farah) .

افراح (efrâh) م . ع .شاد کردن و گران ساختن وام کسی را .

افراخ (afrâx) ع.ج فرخ (farx) .

افراخ (efrâx) م . ع . **افرخ الطائر** : دارای جوزه گردید آن مرغ . و **افرخت البیضة** : شکافته شد آن تخم و بر آمد جوزه . و نیز افراخ : بیرون گردیدن ترس و بیم از دل . یق قلت **هذالیفرخ روعك** (بصیغة الامر) ای لیخرج فزعك عن قلبك . و **افرخ روعك** (بصیغة الامر) ای‌سکن جاشك. و نیز افراخ : آشکار گردیدن کار . و پیدا کردن راز نهانی‌رایق **افرخ القوم بیضهم** ای ابدوا سرهم .

افراخت پای (afrâxt–pây) ص. پ. فراری و گریزنده . و فقیر و مفلس و بی نوا .

افراختگی (afrâxtegi) ا. پ. بر داشتگی. و ارتفاع. وبلند ساختگی. وبلندی. و سرفرازی .

افراختن (afrâxtan) ف م .پ . برداشتن و بلندکردن. ومرتفع نمودن .

افراخته (afrâxte) ص .پ. برداشته و بلندگردانیده . و افراشته . ونصب شده. و برپا شده .

افراخته پای (afrâxte-pây)ص. پ . مر . افراخت پای .

افراد (afrâd) ع.ج فَرْد .

افراد (afrâd) جا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ اشخاص . و اعداد مفرد. وکسان و مردمان . و فردهای دفتر .

افراد (efrâd) م . ع . تنها درکاری در آمدن . و تنها کردن چیزی را . و یکسو نمودن . و جداکردن . و پیغامبر و رسول فرستادن یق **افرد الیه رسولاً** ای جهزه . و یك بچه آوردن ماده . و در شتر افراد نمیگویند زیرا لاتلد الا واحداً . وحج مفردگزاردن.

افرار (efrâr) م . ع . گریزانیدن . و دندان شیر افگندن ستور . و بر آوردن جز آن . و با کسی چیزی کردن کهازآن بگریزد. و بشمشیر شکافتن سر را .

افراز (afrâz) ا. پ. جمع ــ در مقابل مفرد ـ چنانکه گویند **مردم** بر **مردمان** افراز بسته میشود . و منبر که خطیب بروی خطبه خواند . و نره که آلت تناسل بود . و کفش . و پاپوش . و بلندی و قله . و ص. مرتفع و افراخته.ومنصوب. و بلند . و مسدود و محدود . و پهن و فراخ وگشاده و عریض. و سرکش . **وافراز پس گوش** ا.: استخوان بر آمدهٔ پشت گوش . و **افراز رخ:** بر آمدگی گونه .

افراز (afrâz) م ف . پ. پیش.وازپس. و در پیش . و پس از این وبعد از این . و زیر وتحت و پائین .

افراز (afrâz) ص . پ ـ مشتق از افراختن و یا افراشتن ـ بلندی. وبلند. و بلند کننده . و **سر افراز و گردن افراز** یعنی سربلند و گردن بلند .

افراز (efrâz) م . ع . دست دادن شکار بانداختن . و قادر گردیدن بسوی جهت نزدیکی یق **افرزه الصیدافرازاً**. وتمیز دادن و جدا کردن چیزیرا .

افرازستان (afrâzestân) ا . پ . عالم بالا .

افرازانیدن (afrâzânidan)ف م. پ . بلند گردانیدن . و سربلند گردانیدن. و دارای سر بلندی کنانیدن .

افرازرخ(afrâz-rox) ا.پ.قسمت برآمده تر ازگونه .

افرازی(afrâzi) ا . پ . بلندی و ارتفاع . ودرازی . و فراخی .

افرازیدن (afrâzidan) فم.پ.بلند ساختن و افراختن . وآراستن و زیب‌دادن. و خوش کردن .

افراس (afrâs) ا.پ. چادر و خیمه و خرگاه و دیوارهٔ خیمه .

افراس (afrâs) ع.ج فَرَس .

افراس (afrâs) جا . پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اسبها. و **افراس آب:** حبابهای آب .ونیز اسب آبی .

افراس (efrâs) م . ع . گرفتن مال و چیزی گذاشتن از آن . و غفلت کردن شبان تا گرگ گوسفندی از رمهٔ وی ببرد . و پیش گذاشتن ستور را تاشیر آنرا اشکار کند و شخص وارهد . **وافرس الرجل الاسد حماره** اذا ترکه له لیفرسه وینجوهو .

افراسیاب (afrâsiâb) اخ.پ. پادشاه مشهور ترکستان که با پادشاهان کیان معاصر بوده. و بلغت زند **فرانوهاراسیا** نامیده میشود .

افراش (efrâc) م.ع. باز ایستادن از چیزی یق **ماافرش عنه** ای ماا قلع. وسخن بدگفتن. وغیبت کردن. وشتر خردسال دادن. وتنگ وباریك گردانیدن شمشیر را. وتیزکردن آنرا. وفرش گستردن جهت کسی. و فراشناك گردیدن جای. وقفل کردن در را .

افراشانیدن (afrâcânidan) فم.پ. افراشت کنانیدن .

افراشتگی(afrâctegi)ا.پ.مر.افراختگی.

افراشتن (afrâctan) فم.پ افراختن. و برداشتن. وبلند ساختن .

افراشته (afrâcte) ص.پ. برداشته.و بلندگردانیده. وافراخته . و **افراشته قد** ص.: بلند قد. و موزون قد.

افراص (efrâs) م . ع. فرصت دست دادن .

افراض (efrâz) م.ع. عطادادن کسیرا. و فریفته گردانیدن جهت کسی. و بحد نصاب رسیدن ستور درعدیق **افرضت الماشیة**.

افراط (afât) ع.ج فَرَط .

افراط (efrât) م.ع. فرمودن کسی را کار مالایطاق یق **افرط علیه افراطاً**. و **افرط یده الی سیفه:** سبقت ومبادرت نمود در برآوردن شمشیر ازنیام. و نیزافراط: پر والبریز گردانیدن توشه دانرا و حوض را از آب. و درپیش فرستادن. وفراموش نمودن کاریرا .وبرتأخیر داشتن.و از حددر گذشتن. و عجله نمودن ابر بهار و شتاب باریدن . وشتابی نمودن درکاری.وشتابانیدن. وفرستادن رسول را مخصوص حوایج خویش .

افراط (efrât) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ

مبالغه و زیاده از اندازه . و افزونی‌وزیادتی. و فراوانی‌و کثرت و بسیاری .و شتاب وعجله. و حرکت بسرعت .

افراع (efrâ') م‌ع. خون ولادت ویا نخستین خون حیض دیدن زن یق **افرعت المرأة**. و **افرع بسید بنی فلان**. (مجهولا) : گرفتند مهتر خودرا . ونیزافراع: از بالای کوه فرود آمدن . و بکسی و بجائی فرود آمدن . و ذبح کردن‌فرع که نخستین‌شتر و گوسپند باشد . و فرع آوردن ماده شتر . و خداوند شتران فرع آور شدن . و بطلب آب وعلف رفتن پیش از قوم .وتیمارو کفالت اهل خود کردن . و گرد گردیدن بهرجای و دانستن خبر آن یق **افرع الارض** اذا حول فیها نعرف خبرها . و خون آلودکردن اگام دهن اسب را . و آغاز کردن کاری‌و سخنی را یق **بشما افرعت به** ای‌ابتدأت به . و دوشیزگی بردن عروس را یق **افرع فلان ُالعروس** اذا فرع من غشیانها. و تباهی انداختن کفتار درگوسپندان و خون آلوده گردانیدن آنهارا .

افراغ (afrâq) ج‌اخ‌ع .چند موضع در حوالی مکه .

افراغة (efrâqat) اخ ع . شهری در اندلس .

افراق (afrâq) اخ‌ع. موضعی ازتوابع مدینه. وج. َفرَق و ِفرِق و ِفرِق .

افراق (efrâq) م‌ع. رو بصحت‌آوردن بیمار و افاقه یافتن وبه شدن از بیماری. و به شد آن بیماری که جز یك مرتبه نرسد مانند آبله . و سرگین کنانیدن . و فریقه‌خورانیدن زن . و باز فرود آمدن بعض از شیر ناقه . و بجراگاه گذاشتن قوم شتران بی بار و بچه را .

افراك (efrâk) م ع . وقت مالیدن

رسیدن خوشه را . و یق للنبت **اول ما یطلع نجم ثم فرخ و قصب ثم اعصب ثم سنبل ثم احب والب ثم اسفی ثم افرك ثم احصد .**

افرام (efrâm) م‌ع. پر کردن حوض و خنور را .

افران (afrân) اخ‌ع. نام دهی .

افران(afrân)ص‌ع. **رجل ُافران ُاشران ُ**: مرد فیرنده وبزرگ منش .

افراه (afrâh) ا. پ. طعامیکه در میان محبوسان و زندانیان توزیع کنند .

افراه (efrâh) م‌ع. بچهٔ زیرك آوردن شتر ماده . و بندهٔ زیرك بدست آوردن .

افراهام (afrâhâm) اخ‌پ. ابراهیم.

افرای (afrây) ص‌پ. خلق کننده .و همیشه بطور ترکیب استعمال میشود

افربیون (afrbiun) ا‌پ . مأخوذ از یونانی ـ صمغ سقزی دوائی که از سه قسم گیاه طایفهٔ افوربیاسه اخذ میشود و از عوامل محرکه و مخرسه محسوب میگردد . ویك جزء از اجزاء مشمعهای منفط میاشد .

افرة (afrat) و (oforrat) و(afarrât) ا‌ع. جماعت . و بلا . و شدت و سختی . و **وقعوا فی افرة** ای فی اختلاط . و **افرة الصیف** : اول گرما .

افرتك (afartak) ص‌پ. تازه رسیده و پرآب از میوه .

افرج (afraj) ص‌ع. آنکه هردو سرین وی‌جهت بزرگی باهم‌نه پیوندد. وآنکه‌شرم‌جای او پیوسته منکشف باشد . و **رجل ُافرج الثنایا** : مرد گشاده دندان پیشین .

افرخ (afrox) و **افرخة** (afrexat) ع‌ج فرخ (farx) .

افردستا (afardastâ) ا‌پ. نوك نیزه. و قلهٔ کوه .

افرس (afras) ص‌ع. بافراست‌تر و زیرك‌تر. وماهرتر در سواری‌وشناخت‌اسب.

افرسب (efrasb) ا‌پ. تیر. وتیرسقف

افرصة (afresat) ا‌ع. باصطلاح اطبا ج فرصة (farsat) بر غیر قیاس .

افرض (afraz)ص‌ع. ماهرتر درفرایض الحدیث: **افرضكم زید ٌ.**

افرط (afrot) ع‌ج فرط (fart) .

افرع (afra') ص‌ع. مرد تمام موی . و **کان ابوبکر افرع وعمر اصلع رضی الله عنهما.** ونیز افرع: وسوسه انداز . الحدیث : **لایؤمننکم الافرع** ای الموسوس .

افرغ (afraq) ص‌ع. پردازنده.وفارغ از کار .

افرغة(afreqat) ع‌ج فراغ (ferâq) .

افرق(afraq)ص‌ع. **فرس ٌافرق ٌ**: اسبی‌که یك ران آن از دیگری بلند بر آمده باشد . و **دیك ٌ افرق ٌ** : خروسی‌که تاج وی شاخ‌شاخ شده باشد. و **رجل ٌافرق ٌ**: مرد که موی پیشانی یاریش او از هم جدا و متفرق باشد .

افرق (afraq) ص‌ ع . تکه‌ای که میان خایه های آن دوری بود. و خروس سپید. ج: ُفرق . و اسب یك خایه . و مرد کفته لب .

افرقاء(afreqâ') و**افرقة**(afreqat) ع‌ج فریق (fariq) .

افرم (afram) ا‌ع. مرد شکسته‌دندان. و ا خ . شخصیکه مسجد جامعی در مصر بنا کرده .

افرنباج (efrenbâj) م‌ع.بریان‌شدن پوست بره و خشك گردیدن بالای‌آن .

افرنج(efranj) و (afranj)ا‌ع.معرب افرنگ و بمعنای آن .

افرنجام (efrenjâm) م.ع. ازبیرون سوخته گردیدن گوشت و بریان شدن آن .

افرنجة (efranjat) و(afranjat)ا.ع. معرب افرنگ و بمعنای آن .

افرنجمشك (afranjamock) ا.پ. مر. فرنجمشك .

افرنجه (afranje) و(efranje)اخ.پ. شهری در کناردریای مصر ازبناهای نوشیروان و مادر عذرا از آن شهر است . و نام‌ولایتی از زنگبار . و زمینی در بلاد عرب. واروپا. و ا. لولوئیکه کودك را بدان می ترسانند .

افرنجی (afranji)و(efranji)ص.پ. فرنگی .

افرنجیة (afranjiyat)ص.پ. منسوب به افرنج .

افرنجیون (afranjiun) ا.پ. حضیض کواکب .

افرند (afrand) ا. پ. فر و نیکوئی . و زیبائی . و حشمت و جلال .

افرند (efrand) ا.پ. شمشیر . وبرق شمشیر .

افرندن (afrandan) فم. پ. زینت دادن و آراستن .

افرندیدن (afrandidan) فم. پ. آرایش کردن . و زینت کنانیدن .

افرنساخ (efrensâx) م. ع. فرونشستن سردی وتب. و زایل شدن غم و اندوه .

افرنقاع ('efrenqâ) م.ع. بانگ برآمدن از انگشتان . و دویدن و دورشدن ازچیزی. ویکسوگردیدن ازآن. و **افرنقوا انشمعلین** ای تفرقوا مسرعین .

افرنگ (afrang) ا.پ. اورنگ و تخت پادشاهی. وفر وزیبائی. وحشمت .

افرنگ (afrang) اخ.پ. فرنگ واروپا وفرنگستان. مر. اروپا .

افرنگان (afrangân) ج.ا.پ. فصلها و بابهای کتاب زند اوستا . و ج افرنگ .

افروختگی (afrowxtegi)ا.پ. احتراق و اشتعال. و درگرفتگی آتش .

افروختن (afrowxtan)فم.پ. روشن کردن آتش وچراغ . ومشتعل کردن‌ونورانیدن وجلا دادن. وفل. تابیدن .

افروخته (afrowxte) ص.پ. مشتعل شده و روشن‌گشته . وتابیده شده. و**چراغ افروخته:** چراغ‌مشتعل و روشن. و **آتش افروخته:** آتش‌مشتعل .

افروز (afrowz)ص. پ. روشن. وروشن کننده . و سوز و سوزاننده . و ا . نور و روشنائی . و **عالم‌افروز**ص.: چیزی که عالم را بسوزاند ویا روشنائی دهد . و **دل افروز:** چیزی که باعث روشنائی دل بود . و **بستان‌افروز:** گیاه وگلی که در بستان مانند چراغ افروخته باشد. و ا. تاج‌خروس.

افروزا (afrowzâ) ص.پ.مر. افروزان.

افروزان (afrowzân) ص.پ. فروزنده و تابان . ومحرق و سوزان . و متشعشع . و دارای نور و روشنائی .

افروزاندن (afrowzândan) فم.پ. سوزانیدن . و تابان و فروزنده گردانیدن. و متشعشع‌گردانیدن. وفل. دارای نورو‌روشنائی گشتن .

افروزانیدن (afrowzânidan) ف م. پ. مشتعل کردن. ومتشعشع کردن. ودرخشانیدن وسوزانیدن. و روشن کنانیدن .

افروزش (afrowzec) ا.پ. فروزش.

افروزندن (afrowzandan) فل.پ. افروخته شدن. وسوخته شدن . و تلف‌شدن. وصرف شدن .

افروزنده (afrowzande)ص.پ تابان. و درخشان ومنور. و ا. آنکه آتش می‌افروزد.

افروزه (afrowze) ا.پ. فتیلهٔ چراغ.

افروزیدن (afrowzidan) فم. پ. افروختن . و زدودن. و روشن کردن. وفل. درخشیدن . وتابان شدن و درخشان شدن. و بسیار روشن شدن .

افروسالین (afrusâlin) ا.پ ـمأخوذ ازیونانی ـ سنگی سفیدوشفاف‌که‌درشبهای‌افزونی ماه یافته میشود و بتازی حجرالقمر گویند .

افروسه (afrowse) و **افروشه** (afrowce) ا. مر. آفروسه و آفروشه .

افروغ(afrowq) ا.پ. فروغ‌وروشنائی و تابش و پرتوخواه از آفتاب وماه وستارگان باشد ویا از آتش وچراغ .

افره(afreh) ا.پ. سزا وپاداش‌وسیاست وعقوبت .

افرهنج (afrahanj) ا. پ. داروئی که بتازی کشوث گویند .

افری! (afri) و (afari) پ. کلمهٔ تحسین و آفرین .

افریدون(afridun) اخ.پ.مر. فریدون .

افریز (efriz) ا.پ. آنچه از دیواربرآمده باشد مانند سنگی که در جرز های کوچه بکار می‌گذارند تاازصدمه محفوظ‌باشد.وگل‌میخ‌در. وخانهٔ آجری .

افریسموس (afrismus)ا.پ. ـمأخوذ از یونانی ـ فریسموس یعنی بیماری‌که در آن آلت مردی پیوسته در حالت نعوظ و راست ایستاده است .

افریشم (africam) ا.پ. ابریشم . تار ابریشمی‌که در آلات موسیقی بکار می‌برند

افریقا (efriqâ) اخ.پ. قسمت سیوم از پنج قسمت عالم وقارهٔ سوم از سه قارهٔ قدیم که عبارت از شبه جزیره ایست مثلث شکل و بواسطهٔ تنگهٔ سوئز بآسیا اتصال‌داشته و اکنون بواسطهٔ کانال سوئز از آن جدا شده است . و این

قسمت از عالم محدود است از طرف شمال بدریای مدیترانه واز طرف مغرب باوقیانوس اطلس و ازطرف جنوب باوقیانوس کبیر واز طرف مشرق بدریای هند و از طرف شمال شرقی به بحراحمر. و ممالك عمدهٔ آن از این قرار است : مصر (مستقل) ، الجزایر، مراکش ، تونس، افریقای غربی‌فرانسه، افریقای‌استوائی فرانسه،جیبوتی، ماداگاسکار (متعلق بفرانسه)، سودان. افریقای‌شرقی انگلیس، اتحادیهٔ جنوب افریقا ، بیژریا ، ساحل طلا ، سیرالئون . (متعلق بانگلستان) ، کنگو (بلژیك)، آنگولا. مزامبیك(پرتقال)، طرابلس،سیرنائیك، اریتره، سومالی و اتیوپی (ایتالیا) . کامرون ، وتگو (فرانسه وانگلستان)، افریقای شرقی(انگلستان و بلژیك) ریودواورو وقسمتی‌ازگینه(اسپانیا).

افریقی (efriqiy)ص.ع. منسوب به‌افریقیه.

افریقیة (efriqiyat) اخ. ع. افریقا . و بلاد وسیع مقابل اندلس .

افریقیه (efriqiye) اخ. پ. _ مأخوذ از تازی _ افریقا .

افز (afz)م.ع. برجستن (والفعل‌من‌ضرب).

افزا (afzâ) ص پ. افزاینده و علاوه کننده و زیادکننده . و **بهجت افزا** : چیزی که بربهجت و سرور فزاید . و **روح افزا**: چیزی‌که روح‌را‌زیادکندوقوت‌دهد.

افزا (afzâ) ا. پ . خمیازه و تثاوب .٭ و علاوه و افزون .

افزار (afzâr) ا . پ . کفش. و بادبان کشتی . و آلات و اوزار و ادوات پیشه‌وران عموماًو دفتین جولاهگان‌خصوصاً. و داروهای معطری که در گوارانیدن و خوشبوی کردن طعام‌بکار برند مانند فلفل ودارچینی. وزیره را **بوی افزار** گویند.

افزار (efzâr) م.ع . پوسیدن و کهنه کردن جامه . و پاره کردن .

افزارپا (afzâr-pâ) ا. پ . کفش و پای افزار و پا پوش .

افزاردان (afzâr-dân) ا. پ. توبره و جعبه‌ای که در آن صنعتگران و پیشه‌وران افزار و آلات خود را نهند .

افزاز (afzâz) ع.ج فز (fazz) .

افزاز (efzâz) م.ع . ترسانیدن و رمانیدن دل از کسی .

افزاع (afzâ') ع.ج فزع (faza') .

افزاع (efzâ') م.ع . یاری کردن و فریاد رسیدن . و ترسانیدن . و آگاه گردانیدن . و بی بیم کردن بق **افزع عنه** .

افزانیدن (afzânidan) ف م . پ . زیاد کردن و افزون کردن .

افزایا (afzâyâ) ا.پ. اضافه و علاوه و افزون .

افزایدن (afzâydan) ف ل وم .پ. افزائیدن .

افزایش (afzâyec) حم.پ. افزودن و ا. کثرت و وفور و فراوانی و افزونی . و

افزایش کردن و نمودن ف م : افزون کردن و افزودن .

افزائیدن (afzâidan) ف م . پ . افزودن و اضافه کردن . و افراشتن. و ف ل. افراشته شدن . و بلند شدن . و افتادن و ساقط شدن . و **افزائیدن در قیمت چیزی** ف م . : قیمت چیزرا بالا بردن و افزون کردن .

افزر (afzar) ص . ع . مردی که فزرهٔ برپشت و یا برسینهٔ وی باشد . و **بنوافزر** ح اخ . : گروهی از تازیان .

افزود (afzud)ح م . پ . افزودن . و ا . اضافه و علاوه و افزونی و افزون .

افزودن (afzudan) ف م . پ . علاوه کردن و زیادکردن. ویشتر کردن . وشماره را بالا بردن . و اضافه کردن . و بهره‌مند کردن. و بسیار شدن . و افزون شدن . و اضافه ماندن .

افزوده (afzude) ص . پ . افزون شده و علاوه شده . و بیشتر شده .

افزون (afzun) ص . پ . علاوه و اضافه . و زیادتر و بیشتر . و بزرگتر . و گوناگون . و **روز افزون** : چیزیکه هر روز زیادگردد. و **افزون‌نان** ا.: خمیر مایه . و **افزون آمدن** ف ل. : زیاد آمدن و بسیار آمدن .

افزونتر (afzun-tar) ص. پ. زیادتر و علاوه‌تر و بیشتر .

افزونی (afzuni) ا . پ . فراوانی و زیادتی و کثرت .

افژودن (afǰudan) فم.پ. افشردن و فشار دادن . و یك طرف انداختن . و دور انداختن. و چسبیدن . و بستن . و محکم نگاهداشتن .

افژول (afǰul) ا . پ . تقاضا . و ابرام . و مطالبه . و تحریض و تحریك . و ص . پراکنده و پریشان .

افژولانیدن (afǰulânidan) فم.پ. تقاضا کنانیدن . و برانگیزانیدن و پریشان کنانیدن . و آشامیدن فرمودن . و رفع تشنگی کردن .

افژولنده (afǰulande) ص.پ. دفع کننده و برانگیزاننده .

افژولیدن (afǰulidan) ف م.پ. برانگیختن . و برانگیختن برجنگ. و برسر کار آوردن . و پریشان ساختن . و دورکردن هر چیز بخصوص گرد جامه را . و تقاضا نمودن . و ف ل . رفع عطش نمودن .

افژولیده (afǰulide) ص.پ. پریشان شده . و برانگیخته شده .

افژیدن (afĵidan) فم.پ.مر. افزودن.

افسا (afsâ) ا.پ. چشم بند . و افسونگر و ساحر و سحر کننده .

افساج (efsâj) م.ع. گذاشتن کسیرا و کرانه گزیدن از آن یق **افسج عنی** .

افساح (efsâh) م.ع. فراخ شدن جای .

افساد (efsâd) م.ع . تباه کردن .

افساد (efsâd) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ اغتشاش و تباهی . و خرابی . و زیان و خسارت و ضرر .

افسار (afsâr) ا.پ. چیزی که از چرم وجز آن سازند وبر سراسب و سایر ستور زنند و جماخ و رسنی بآن بند کرده باخیه بندند و این رسن را دنباله افسار گویند . و نیز افسار : افسا و ساحر و چشم بند و افسونگر .

افساردن (afsârdan) فم.پ. افشاردن. و پالودن . و ف ل . : سخن گفتن بی‌معنی و بطور زشتی و بی ادبی .

افسال (efsâl) م.ع. هیچکاره ساختن رخت را. وبچهٔ خرمابن‌را از مادر جدا کرده بجائی دیگر نشاندن . و ناسره و ناروا گردانیدن درهم را

افسان (afsân) ا . پ . سنگی که بدان کارد و شمشیر و جز آن تیز کنند . وقصه و افسانه و سرگذشت . و افسونگر و جادوگر وساحر .

افسانانیدن (afsânânidan) فم.پ: افسانه آوردن . و سبب افسانه‌آوردن شدن .

افسانوس (efsânus) ا . پ مأخوذ از یونانی ـ اقیانوس .

افسانه (afsâne) ا . پ . افسون و سحر و جادو . و سخن ناراست و دروغ . وقصه وداستان وحکایت وتمثیل ونقل وسرگذشت. وچیز مشهوروشهرت یافته . و **افسانه گفتن** ف‌ل.: سرگذشتی که از روی حقیقت نباشد گفتن .

افسانه پرداز (afsâne-pardâz) ص . پ . کسی که سرگذشتها و قصه ها را مرتب ومنظم میسازد .

افسانه ساز (afsâne-sâz) و **افسانه سگال** (afsâne-segâl) و **افسانه سنج** (afsâne-sanj) ص.پ. آنکه قصه میگوید وسرگذشت میگوید.

افسانه گو (afsâne-gow) ص . پ . قصه خوان ونقل گو .

افسانه گوئی (afsâne-gow'i) ا.پ. نقل‌گوئی و قصه‌گوئی .

افسانیدن (afsânidan) ف ل . پ. افسانه گفتن . و بالیدن . و ف م . دراز کردن . وراست‌کردن. ورام‌گردانیدن . ومطیع کردن . و سودن . وزدودن .

افسای (afsây) ا.پ. ساحر و جادوگر و افسونگر.

افسایانیدن (afsâyânidan) فم.پ. رام کنانیدن. و افسون گردانیدن. وسبب رام کردن شدن .

افساییدن (afsâyidan) فم.پ. رام کردن . و افسون‌کردن. وغلبه کردن خصوصاً در سحر وجادو .

افسأ (afsa') ص.ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت . ومرد سینه وناف بیرون آمده. و یا کسیکه سرینش در وقت رفتار گوئی درد دارد . و کسیکه چون نشیند بی‌کوشش تمام برخاستن نتواند . وکسی که استخوان پشتش در برسوی ران آمده باشد .

افسح (afsah) ص.ع. فراخ‌تروگشاده‌تر.

افسد (afsad) ص.ع. تباه تر و فاسدتر وضایع تر.

افسر (afsar) ا.پ. تاج وکلاه‌پادشاهان. والگام و افسار و زمام. و **افسرِ سر**: تاج سر. و **افسر سگزی** اخ: نام نوائی‌ازموسیقی و یا نام سازی منسوب به سگزکوه سیستان .

افسر دیر اعظم: آفتاب . و**افسر شدن** ف‌ل.: تاج دارشدن .

افسر آرا (afsar-ârâ) ص.پ. رونق دهندهٔ تاج ـ و از القاب شاهزادگان است .

افسرانیدن (afsorânidan) فم.پ. فسرده کردن فرمودن و منجمد کردن کنانیدن . وسبب شدن سستی وناتوانی وحماقت ویامالیخولیارا.

افسردگی (afsordegi) ا.پ. فتور و سستی . وافتادگی بواسطهٔ اندوه وغصه . و انجماد. و **افسردگیِ آب**: انجماد آب و یخ بستن آن .

افسردن (afsordan) ف‌ل. پ. سرد شدن . و یخ بستن . و متحیّر گردیدن . و از چیزی دل کسی سرد شدن . و ناتوان و ضعیف گشتن . و پژمرده شدن .

افسرده (afsorde) ص. پ. منجمد و متحیّر . ودل سردشده. وپژمرده . واندوهگین گشته .

افسرده پستان (afsorde-pestân) ص.پ. زن نازاو عقیم . و زنی که بچه افگنده باشد .

افسرده خاطر (afsorde-xâter) ص. پ. مهموم و مغموم و پژمرده .

افسرده دل (afsorde-del) و **افسرده روان** (afsorde-ravân) ص. پ. دلتنگ و دلسرد شده . و ناتوان .

افسرگر (afsar-gar) ص.پ. مکلّل و تاجدار . وا. مرغ بهشتی .

افسق (afsaq) ص.ع. فاسق‌تر .

افسل (afsol) ع.ج فسل (fasl) .

افستین (afsantin) ا. پ.ـ مأخوذ از یونانی. زریره . و دارای سه قسم و هر سه قسم را درطب مانند محرکات و ادویهٔ ضدکرم استعمال میکنند .

افسو! (afsu) ا.پ. بلغت زند کلمهٔ امر یعنی بیا .

افسو (afsu) ا.پ. چنگال .

افسور (afsur) ا.پ. خجالت. وقسمی از حیوانات سبع .

افسوس (afsows) ا.پ. ظلم و ستم وتعدی و زبردستی. وخشم وغضب . و آزار وجفا . وغم و اندوه . و محنت و داگیری . وسهو وخطا وخبط . و لطیفه و بذله وظرافت ومضحکه. ونفرت . ونیز در تأسف وحسرت استعمال میشود. و **افسوس داشتن** ف.ل.: حسرت داشتن. و **افسوس خوردن** : حسرت خوردن. وشکایت کردن. وبازی کردن وخود را سرگرم کردن. وف.م. تمسخر کردن. و دست انداختن. وحقیر شمردن .

افسوس (afsus) اخ. پ. ـ مأخوذ از یونانی_نام شهری ازشهرهای قدیم آسیای صغیر.

افسون (afsun) ا.پ. عزیمه و چیزیکه شخص را از آفت و صدمهٔ چشم زخم و زهر حیوانات زهردار محفوظ دارد . وشونست و وسحر وشوست وجادووفریب . و **افسون خواندن** یا **نوشتن** ف.ل.: خواندن و یا نوشتن کلماتی چند که سبب ایمنی ازچشم زخم و زهرحیواناتباشد . و**افسوس کردن**: حیله وتزویر نمودن. وسحر کردن.

افسون پرداز (afsun-pardâz) و **افسون پژوه** (afsun-pažuh) ص. پ . جادوگر و ساحر .

افسون خوان (afsun-xân) ا. پ. کسیکه افسون می خوانـد و سحر.و جادو میکند .

افسون زده (afsun-zade) ص. پ. فریفته شده از افسون افسونگران .

افسون کشای (afsun-kocây) و **افسون گشای** (afsun-gocây) ص. پ.کار آزمودهٔ در جادوگری .

افسون کن (afsun-kon) ص. پ. ساحر وجادوگر .

افسونگر (afsun-gar) ا.پ. مارگیر. وساحر. وص. محیل ومزور .

افسونگری (afsun-gari) ا.پ. شغل مارگیری . وساحری. و خواندن افسون .

افسون گشای (asfun-gocây)ص.پ. مر. افسون کشای .

افشا (efcâ) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ آشکار کردگی . وفاش کردگی. و انتشار .

افشاء (efcâ') م. ع. چون مهموز باشد بزرگ منشی کردن. وگردن کشی نمودن. وچون واوی بود افزون شدن شتران پراکنده. وپراکنده گردانیدن وفاش کردن خبر وجز آن .

افشادن (afcâdan) فم. پ. افشاردن و پالودن . وبطور بدی و زشتی سخن گفتن.

افشار (afcâr) ا.پ. فشار و انضغاط . و پاچال جولاهگان . و ص. چیز ریخته شدهٔ پی در پی . و خلانیده شده . وممد ورفیق. و معاون و شریك . و بیهوده و بزشتی سخن گوینده. و **دست افشار** : مایعی که بواسطهٔ فشردن بادست از میوه‌ای گرفته شده باشد مانند آبلیموی دست افشار و آبغورهٔ دست افشار .

و **دزدافشار** : رفیق وشریك دزد .

افشار (afcâr) ح اخ. پ. طایفه ای از ترکان چادر نشین که در بیشتر خاك ایران پراکنده‌اند و دارای چندین تیره میباشند .

افشاردن(afcârdan)فم. پ. فشاردن ومنضغط کردن . و خلانیدن . و بزشتی و بیهوده سخن گفتن .

افشارده (afcârde) ص. پ. منضغط کرده . ومنضغط شده .

افشاری (afcâri) ا.پ. ثبات قدم .

افشاغ (efcâq) م.ع. کم خیر گردیدن . و بتازیانه زدن کسی را .

افشال (afcâl) ع.ج فضل (facl) .

افشان (afcân)ص.پ. پراکنده و منتشر و متفرق و پاشان مانند **گل افشان** و **درافشان** .

افشان (afcân) ا.پ. هرچیز پراکنده. و متفرق .

افشانانیدن (afcânânidan) فم. پ. سبب افشان شدن گشتن . وپراکنده‌کنانیدن .

افشاندن (afcândan)فم. پ . متفرق و منتشر کردن . و پراکنده نمودن.وپاشیدن و ریختن .

افشانده (afcânde) ص. پ . پاشیده وپراکنده وریخته .

افشانیدن (afcânidan) ف م . پ . پاشانیدن و پراکنده نمودن .

افشردگی (afcordegi) ا.پ.انضغاط و فشردگی .

افشردن (afcordan)فم.پ. افشاردنو فشردن . وپالودن. و استوار کردن.

افشرش (afcorec) مح.پ. افشردن. و ا.پ. انضغاط وفشردگی .

افشرگر (afcor-gar) ا. پ. عصار و روغن گر .

افشره (afcore) ا.پ. عصیر و عصاره مایعی که بواسطهٔ عصر و فشار از میوجات و نباتات گیرند . و نیز مشروبات مبردرا افشره گویند . و **افشرهٔ آب لیمو** : شربتی که دارای آب لیمو باشد .

افشره گر (afcore-gar) ا.پ. عصار و روغن گر .

افشغ (afcaq) ص. ع. تکه‌ای که سر دمش بچپ و راست رفته باشد . و **رجل افشغ** : مرد دراز و بر آمده دندان پیشین . و **افشغ الاسنان** : مرد پراکنده دندان .

افشك (afcak) ا. پ . شبنم که شبها

روی سبزه و لاله و گل نشیند .

افشنگ (afcang) ا.پ. افشك وشبنم .

افشنه (afcane) اخ. پ. دهی از بخارا که مولد شیخ‌الرئیس میباشد .

افشو ! (afcu) به لغت زند وپازند کلمهٔ امر یعنی بیا .

افشون (afcun) ا . پ . افزاری مانند پنجهٔ دست و دارای دستهٔ بلند که دهقانان بدان غلهٔ کوفته را باد دهند تا دان وکاه از هم جدا گردد .

افشه (afce) ا. پ. بلغور .

افشین (afcin) اخ. پ. نام مردی کریم و جواد مانند حاتم تازی . وا. به لغت مردم کرمان افشون را گویند که بدان غلهٔ کوبیده باد دهند .

افصاء (efsâ') م . ع . رهائی یافتن و خلاص شدن . و **افصی عنالحر :** رفت از ما گرما . و **افصی عناالشتاء :** زمستان از ما رفت . و **افصی عنا البرد** گفته نمی شود . و **افصی المطر** : باز ایستاد باران . و **افصی الصاید :** درآویخته شد شکار در دام صیاد .

افصاح (efsâh) م . ع . برآمدن مرد از چیزی . و بفصاحت سخن گفتن . و بی کفك گردیدن شیر . ویا منقطع شدن فلهٔ آن . وشیر خالص دار گشتن گوسپند . و پاك و صاف شدن‌کمیز . ودرعید فصح حاضرآمدن نصاری . و روشن گردیدن بامداد . و نیکو بیان کردن مرد سخن را . و پیدا و آشکار شدن چیزی .

افصاد (efsâd) م . ع . ترکیدن برآمدن جای برگ درخت یق **افصد الشجر** اذا انشقت عیون ورقه .

افصاص (efsâs) م . ع . چیزی از حق کسی جدا کردن وبیرون گرفتن یق **افصصت الیه شیئاً من حقه** .

افصام (efsâm) م . ع . باز ایستادن باران . و قطع شدن تب .

افصح (afsah) ص . ع . فصیح تر در بیان و سخن آرائی .

افصع (afsa') ص.ع. **غلام افصع :** کودك سرنره بیرون آمده از غلاف .

افصم (afsam) م.ع. خلخال شکسته .

افضاء (efzâ') م.ع. چون مهموز باشد کسیرا طعام خورانیدن . و چون واوی بود یق **افضی المرأة :** هردو راه زنرا کهپش و پس باشد یکی گرداند . و **افضی الی المرأة :** جماع‌کرد با آن زن و خلوت نمود . و **افضی الی الارض :** بسود زمینرا بهر دو کف دست خود در سجده . و نیز افضاء : بسوی فضادرآمدن . ورازبا کسی درمیان نهادن .

افضاح (efzâh) م .ع. ظاهرونمایان شدن صبح یق **افضح الصبح** . وسرخی گرفتن غورهٔ خرما یا زرد شدن‌آن یق **افضح البسر** .

افضاخ (efzâx) م.ع. بوقت فشاردن رسیدن عنقود که خوشهٔ انگور و جز آن باشد یقال **افضخ العقود** .

افضال (efzâl) م . ع . باقی گذاشتن کسی چیزی را . و افزون آمدن . و افزونی نمودن. وافزون آمدن درحسب . ونیکوئی کردن . و افزون آوردن از چیزی .

افضال (efzâl) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ افزونی در حسب .

افضح (afzah) ص . ع . سپید نه بغایت .

افضح (afzah) ا . ع . شیر یشه . و شتر افضح رنگ .

افضل (afzal) ص.ع. فاضل تر در حسب ودر علم وجزآن. ج: افاضل(afâzel) ـ این کلمه مادام که نکره باشد واحد وجمع و مذکر و مونث در وی یکسان است . یق **مررت برجل افضل منك و برجال افضل منك و بأمرة افضل منك** . بر خلاف هرگاه الف و لام بران داخل شود و یا اضافه‌گردد یق **مررت بالرجل الافضل و بالرجلین الافضلین و بالرجال الافضلین و بالمرأة الفضلی** . و کذلك **مررت بافضلهم وافضلیهم** (afzalayhem) و **افضلیهم** (afzalihem) .

افضل (afzal) ص .پ . ـ مأخوذ از تازی ـ فاضل تر و با فضل تر . وافزون‌تر در علم وحسب . و **افضل الاشکال :** شکل‌گرد وگاه‌بطور مطلق‌افضل‌گویند. و **افضل الدین** اخ. خاقانی شیروانی . و **افضل المرسلین** : آنحضرت صلی الله علیه و آله.

افضل تر (afzal-tar) ص.پ. فاضل تر وبا فضل تر . وافزون تردر علم وحسب.

افضلیت (afzaliyat) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ تفوق ورجحان‌وافزونی‌واولویت.

افط (afatt) ص .ع. پهن بینی .

افطأ (afta') ص .ع. مرد برآمده سینه و درآمده پشت . ج: فطء (fot') . و مرد پهن بینی .

افطاء (eftâ') م .ع. طعام خورانیدن. و بسیار جماع کردن . و دشوار خوی‌گردیدن پس از نیکوئی . و فراخ حال شدن .

افطار (eftâr) م.ع. خوب ناپیراستن پوست را . و روزه گشادن. وروزه‌گشایانیدن کسیرا. ورسیدن‌وقت روزه‌گشادن. و **افطر الصائم** ای حان له ان یفطر . ودر آمدن در آنوقت .

افطار (eftâr) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ طعامی که درهنگام‌گشادن روزه خورند

ویشگی نیز گویند. **وافطار خوردن** ف‌ل.: پشگی خوردن. **وافطار کردن**: روزه گشادن.

افطاری (eftâri) ا. پ. هر چیز خوراکی که مقصور بگشادن روزه باشد.

افطام (eftâm) م. ع. **افطم الصبی افطاماً**: رسید هنگام باز داشتن آن کودك از شیر. **وافطم الحبل**: برید آن ریسمان را.

أفطح (aftah) ص. ع. مرد پهن بینی. و کج بند دست. ج: فطح (fotoh)

افطح (aftah) ا. ع. آفتاب پرست. و گاو ـ بدان جهت که نوك بینی پهن دارد.

افطس (aftas) ص. ع. پهن بینی. و پست استخوان بینی. ج: فطس (fots)

افطور (oftur) ا. ع. کفنگی در بینی و روی جوان. ج: افاطیر (afâtir).

افظاء (efzâ') م. ع. زشت خوی شدن.

افظاع (efzâ') م. ع. برسوائی انجامیدن کار. و از حد درگذشتن کسی درزشتی. وزشت یافتن کار. و بزشتی رسانیدن. **وافظع** (مجهولا) ای نزل به امر عظیم.

افظع (afza') ص. ع. زشت تر و رسواتر.

افعا (af'â) ا. ع. بوی مطبوع.

افعال (af'âl) ج. ع. فعل (fe'l)

افعال (fa'âl) ج ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ کردارها. **وافعال زشت**: کردار زشت.

افعام (ef'âm) م. ع. پر کردن خنور ومانند آن. و خوشبوی ناك کردن مشك خانه را. و بخشم آوردن و پرکردن مشام کسی را بشمیم.

افعنجاج (ef'enjâj) م. ع. تندرفتن.

افعوان (of'ovân) ا. ع. اژدهای نر. ونوعی از مار خبیث.

افعی (af'â) ا. ع. بویهای خوش. ومار بزرك. ونوعی ازمار خبیث. ج: افاعی (afâ'i).

افعی (af'i) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ اژدها. ومار بزرك خبیث. وشیبا. **وافعی زرفام**: شعله. و قلم و کلك. **و افعی قربان**: کمان تیر اندازی. **و افعی کاه ربا پیکر** ویا **افعی مرجان عصب**: شعلهٔ آتش. **وافعی چوبه**: ماده ای بسیار بسیار سمی که ادیاس نیزگویند.

افعیعام (ef'iâm) پرگردیدن و روان شدن.

افعیناك (af'inâk) ص. پ. جائی که دارای افعی باشد.

افغاء (efqâ') م. ع. گل برآوردن گیاه. و همیشگی نمودن. و خوردن فغا. و فاغیه برآمدن حنایق **افغی الحناء** ای خرجت فاغیته. وتباه گردیدن غورهٔ خرما. ومحتاج شدن پس توانگری. و زشت شدن بعد خوبی. و نا فرمانی کردن پس از بندگی. و بخشم آوردن.

افغار (efqâr) م. ع. گشادن دهان را. یق **افغره فغر**.

افغام (efqâm) م. ع. پرکردن از بوی خوش مکان را و از آب خنور را.

افغان (afqân) ا. پ. فریاد و زاری و فغان: **وافغان کنان** م ف.: زاری کنان وفریان کنان. **وافغان کردن** ف ل.: زاری و فریاد کردن.

افغان (afqân) اخ. پ. نام طایفه ای که گویند اصلا از اهالی مصر و از بنی اسرائیل بوده اند و بهندوستان افتاده و بمرور دهور تسلط و حکومت پیدا کرده. واکنون مشرق ایران از خراسان تا لب رود آمویه در تحت حکومت آنان میباشد. ومردمانی دلیر وشجاع ومتهور وبا تعصب اند و متدین بمذهب حنفی و تازیان برافغان جمع بسته افاغنه (afâqene) گفته اند.

افغانستان (afqânestân) اخ پ. مشرق ایران از حراسان تالب رود آمویه را اکنون باین نام مینامند. و مملکتی است بیشتر آن کوهستان ودرمرکز آسیا واقع شده است دارای ۷۳۱،۰۰۰ کیلومتر مربع مساحت و ده ملیون جمعیت، پایتخت آن کابل وشهرهای معتبر آن هرات وقندهار وغزنین وبلخ ومزار شریف و یغمان وجلال آباد ودر دوطرف هند کوه واقع شده ودرشمال آن رودآمو ودرجنوب آن هیلمند جاریست و از سال ۱۳۰٤ شمسی مستقل شده است وتا آن زمان تحت الحمایهٔ انگلستان بود.

افغانی (afqâni) ص. پ. منسوب بافغان.

افف (afaf) ا. ع. قاق. واندك از چیزی. و هنگام.

افق (afq) م. ع. **افق افقاً** (از باب ضرب): بر سر خود شد و رفت در آفاق. **و افق فی العطاء**: عطا کرد بعضی را بیشتر از بعضی. **و افق الادیم**: نا تمام دباغت کرد آن پوست را. **وافق فلان**: دروغ گفت فلان. **وافق فلاناً وعلیه**: چیره شد بر آن **و افق الصبی**: خته کرد آن کودك را.

افق (ofq) و (ofoq) ا. ع. کرانه. ج: آفاق (âfâq). وآنچه ظاهر باشد ازکرانه های آسمان و کرانه های مهب باد جنوب و شمال و دبور و صبا. و آنچه در مابین دو چوب پیشین رواق خانه بود.

افق (ofoq) ع. ج افیق (afiq) و افیقة (afiqat).

افق (ofoq) ص. ع. **فرس افق**: اسب نیك نجیب الطرفین ـ مذکر و مؤنث دروی یکسان است.

افق (afaq) ا. ع. **افق الطریق**: روی راه. ج: آفاق (âfâq) ونیز افق: پوستهای نیم پیراسته و پوستهائیکه آنهارا نادوخته و یا نا شکافته دباغت دهند (اسم جمع است مر

افیق را) .

افق (afaq) م ع. **افق الرجل افقا** (از باب سمع) : در نهایت کرم و علم شد آن مرد. ودرنهایت فصاحت و فضیلت‌گردید .

افق (afeq) ا ع. پوست نیم پیراسته . و پوستی که آنرا نادوخته ویا ناشکافته‌دباغت دهند .

افقاد (efqâd) م ع . گم کانیدن یق **فقدالله ایاه** .

افقار (efqâr) م ع. درویش ساختن . و عاریت دادن . و مباح کردن پشت ستور را جهت بر نشستن و بارکشی . وپشت‌وپهلو داشتن شکار بسوی شکاری . وقادر گردانیدن بر انداختن .

افقاع (efqâ') م ع. زشت وبدگردیدن حال .

افقال (efqâl) م ع . ریع‌ناك گردیدن زمین . و بسیار غله دادن .

افقاه (efqâh) م ع. آموزانیدن و آگاه کردن .

افقة (ofqat) ا ع . پوست نره که در ختنه بریده میشود .

افقة (afaqat) ا ع. تهیگاه. و دفن‌کردن پوست در زمین تا موی آن بآسانی کنده‌شود. و مرقة (marqat) نیز گویند .

افقر (afqar) ص ع. درویش‌تر. و تنگ دست‌تر . و **ما افقره** : چه درویش وتنگ دست است او .

افقع (afqa') ص ع. چیزسخت سرخ.

افقع (afqa') ص ع. سخت سپید . ج: فقع (foq') .

افقم (afqam) ص ع. مرد پیش برآمده دندان پیشین بالائین . یا برخلاف آن . وکار کج وناراست و اخ. نام مردی .

افقی (ofoqiy) و (afaqiy) ع . ص. هرکه درنواحی زمین برای کسب معیشت رود. و ج آفاق .

افك (efk) ا ع. دروغ .

افك (afak) ا ع. جای گردآمدن هردوفك. وجای گرد آمدن هردوخطم مرغان وستوران.

افك (efk) م ع. برگردانیدن کسی را از چیزی. ویا برگردانیدن رأی او را. وگردانیدن کسی رابراینکه دروغ گوید. ومحروم گردانیدن شخص را ازمقصودش (والفعل من‌ضرب) .

افك (afk) م ع. **افك المكان. وافكت الارض** (مجهولا) **افكا**: بی‌باران‌وبی‌گیاه شد زمین. **وافك الرجل** (ایضاً مجهولا) ضعیف رأی گردید آنمرد .

افك (efk) و (afk) و (afak) م ع. **افك اَفكا وَافكا واِفكا و افوكا** (ofukan) (ازباب سمع) : دروغ گفت.

افك (ofk) ع ج افوك (afuk) .

افك (afakk) ا ع. فك وزنخ . وص. کسیکه پیوند کتف او ازضعف و سستی منفرج شده باشدیق **ما كنت افك و لقد فلكت**.

افكار (afkâr) ع ج فكر (fekr) و (fakr) .

افكار (afkâr) ج ا پ - مأخوذ ازتازی - فکرها و اندیشه ها . و تصورات و اوهام و تدابیر .

افكار (efkâr) م ع. اندیشه کردن و اندیشیدن .

افكاك (efkâk) م ع. گشن خواه شدن ماده. ونزدیك زادن رسیدن شتر ماده .

افكانیدن (afkânidan) فم پ. سبب افگندن شدن . و سبب انداختن شدن و اندازانیدن .

افكاه (efkâh) م ع. ذفرك وستبرگردیدن شیر شتر از خوردن گیاه بهاری قبل اززائیدن یق **افكهت الناقة افكاهاً** .

افكة (afekat) ا ع. سال قحط ناك.

افكل (afkal) ا ع. لرزه یق **اخذه افكل** اذا ارتعد من برد اوخوف. **واخذت بی‌ناقتی افكلاً من السبق**: ناقه ام لرزه گرفت ازسبقت در رفتار. و نام مرغی‌که آنرا اجیل هم میگویند . و نیز افكل: فوج. ج: افاکیل. **افاكيل من كذا** ای افواج‌منه. و اج گروه یق **قدجاء و بافكلهم**. واخ. نام اسبی. ولقب شخصی. و نام پدر بطنی که فرزندان آنرا افاکل گویند .

افكن (afkan) ص . پ. آنکه بیفکند و بیندازد. و **بیخ افكن**: چیزی که ازبیخ و بن بر اندازد. و **سنگ افكن**: کسی که از بالا پائین سنگ را بیندازد . و **کوه افكن** : کسی که کوه را از بیخ براندازد.

افكندگی (afkandegi) ا پ. افتادگی وفرسودگی. ومذلت‌وحقارت. وفرومایگی‌وبندگی و کوچکی . و سقوط از بالا. و فضلۀ‌نجاست و پلیدی .

افكندن (afkandan) فم پ. چیزی راازبالاانداختن. وازشماره‌بیرون‌کردن. وبدور انداختن. وپرت‌کردن‌وساقط‌نمودن. ودورکردن. وفرش‌گستردن. **وازسرافكندن**: سرنگون کردن‌وسرازیرنمودن. **وازشمارافكندن**: کم‌کردن. **بخاك افكندن**: برزمین‌انداختن. و وزیان‌رسانیدن. و جفاکردن‌و آزردن. وحقیر نمودن. و **پس افكندن** : جمع کردن و اندوختن . و ترك میراث کردن و غفلت از آن نمودن . و **بر دفتر افكندن** : نوشتن . و **سر افكندن** فل.: کج‌کردن و خم نمودن‌سر . و **خاك افكندن** : خاك‌ریختن. و**مهرافكندن**: دوستی‌انداختن و دوست داشتن .

افكندنی (afkandani) ص. پ. هر چیز که سزاوار و لایق دور انداختن باشد و

هیچکاره .

افکنده (afkande) ص . پ . ساقط شده : و انداخته شده . و **افکنده‌سم** : عاجز شده و زار گشته .

افکوهة (ofkuhat) ا.ع. کار شگفت. وشگفت .

افگار (afgâr) ا.پ. وگار. وزخم‌پشت ستور از سواری بسیار ویا از بار زیاد، وص زمین‌گیر و بجا مانده . و آزرده وخسته . و **دل‌افگار**: دل خسته و آزرده . و **افگار شدن** ف ل.: مانده وخسته‌شدن. و **افگارمی** ا.: مستی تحمل ناپذیر شراب.

افگانه (afgâne) ا. پ. آفگانه و بچهٔ نارسیده که از شکم انسان و سایر خیوانات بیفتد .

افگانیدن (afgânidan) فم.پ. افکانیدن.

افگن (afgan) ص.پ. مر. اوکن .

افگندگی (afgandegi) ا.پ. اوکندگی.

افگندن (afgandan) فم.پ. اوکندن.

افگندنی (afgandani) ص. پ. مر. اوکندنی .

افگنده (afgande) ص.پ. اوکنده .

افل (afl) م.ع. **افل افلا وافولا** (ofulan) (ازباب ضرب ونصر وسمع): غایب وناپدید شد . و **افلت المرضع افلا** (از باب نصر) : خشک شد شیر آن شیر دهنده .

افل (afal) م.ع. **افل فلان افلاً** (از باب سمع): شاگردید فلان؛ و**افلت المرضع افلا** (نیز از باب سمع) خشک شد شیرآن شیر دهنده .

افل (afall) ص.ع. **سیف افل**: شمشیر رخنه دار. و نیز افل اخ.: نام شمشیری.

افلاء (aflâ') ع.ج فلو (felv) و ج ج فلات (falât) .

افلاء (eflâ') م.ع. از شیر بازکردن . وبدشت شدن . و درآمدن در دشت . وهنگام فطام که رسیدن بق **افلت الفرس** اذابلغ ولدها ان یفطم .

افلات (eflât) م.ع. فوت شدن چیزی بق **افلتنی الشیی**. وگذاشتن. وفوت‌کردن (لازم و متعدی).

افلاج (aflâj) ع.ج فلج (falaj) .

افلاج (eflâj) م.ع. فیروزی‌ورستگاری یافتن. وراست استوارکردن‌حجت را. وهویدا نمودن آنرا . و رهائی دادن بق **افلجه الله عنه** .

افلاح (eflâh) م . ع . زیست نمودن بچیزی . وفیروزی یافتن و رستن .

افلاذ (aflâz) ع.ج فلذ (felz) و فلذة (felzat) . و **افلاذ الارض**: گنجها و دفاین زمین .

افلاس (eflâs) م . ع . بی چیز شدن که‌گوئی‌درمهای اوپشیز گشته. یا بجائی‌رسیدن که گوئی فلس ندارد بق **افلس الرجل** کما بق اقهرالرجل و اذل‌ای صار الی‌حال‌یقهر علیها ویذل فیه .

افلاس (eflâs) ا . پ . _ مأخوذ از تازی _ بی نوائی و بی چیزی پس از دارائی و توانگری. و تنگدستی وگدائی. و مفلسی . و ورشکستگی . و ناداری و پریشانی .

افلاسنامه (eflâs-nâme) ا.پ. نامه‌ای که در آن گروهی از معتبرین بی‌چیز شدن و ورشکست شدن شخصی را بنویسند و شهادت دهند. و **افلاسنامه تمام کردن** ف ل. : اظهار بی‌چیزی و ورشکست شدن کردن .

افلاص (eflâs) م . ع . رهائی یافتن .

افلاط (eflât) م . ع . ناگاه گرفتن. و فوت شدن چیزی . ورهانیدن . و **افلطنی الرجل** ای افلتنی .

افلاطون (aflâtun) اخ.پ. پلاتون و فیلسوف. مشهور یونانی شاگرد سقراط و معلم ارسطو . و فلسفهٔ او دارای بیانات و تصوراتی است که از بعضی جهات نزدیک بتصورات نصرانیت است . و در ۴۲۹ قبل از میلاد متولد شده و در ۳۴۷ وفات نمود .

افلاق (aflâq) ص . ع . ریزه ریزه بق **صار البیض افلاقاً**: ریزه‌ریزه‌گردید تخم‌مرغ.

افلاق بغدان (aflâq-boqdân) اخ.پ. نام یکی از ایالات بالکان .

افلاق (eflâq) م . ع . سخن شگفت و عجیب‌آوردن شاعر. و **افلق الرجل**: سختی و بلا آورد .

افلاك (aflâk) ع.ج فلك (falak) .

افلاك (aflâk) ج‌ا . پ . مأخوذ از تازی _ آسمانها و فلکها .

افلاك (eflâk) م . ع . گرد شدن پستان دختر .

افلاكشناس (aflâk-cenâs) ا . پ . منجم و ستاره شناس .

افلاك ظل (aflâk-zell) ص . پ . پشت قوی. وآنکه جای وی توانا و قوی باشد .

افلاكیان (aflâkiân) ج‌ا.پ. ثوابت وسیارات . وج اخ. . نام طایفه‌ای که اجرام سماوی را پرستش میکنند .

افلال (aflâl) ع.ج‌فل (fall) و (foli) .

افلال (eflâl) م . ع . بزمین خشک بی نبات رسیدن. و بی‌ستور و مال ماندن.

افلة (afelat) ا.ع. ماده شیر بار دار .

افلج (aflaj) ص . ع . آنکه میان هر دو دست یاپستان وی دوری باشد. و **رجلٌ وافلجُ** : مردگشاده میان دندانها .

افلح (aflah) ص.ع. کفته لب‌زیرین. و اخ . نام مردی .

افلس (aflas) ص.ع. مفلس تر .

افلس (aflos) ع.ج فلس (fals) .

افلاك (aflak) ا. ع. آنکه گرد پاره‌های زمین گود گردد.

افلنجه (eflonje) ا. پ دانهٔ ریز و معطری شبیه بخردل.

افلود (oflud) ص. ع. **غلامٌ افلودٌ:** کودک برسیدگی رسیدهٔ تمام اندام. و نیکو قامت و خوش تن و فربه.

افلیج (eflij) ا. ع. موضع و جائی.

افلیج (eflij) ص. پ. _ مأخوذ از تازی _ فالج زده. و ا. سستی و فروهشتگی که در نیمهٔ بدن یا در تمام آن حادث گردد.

افلیکان (eflikân) ا. ع. بصیغهٔ تثنیه. دوگوشت پاره ای که درگرد لهات است.

افن (afn) ا. ع. کمی و نقصر. و نام گیاهی.

افن (afn) و (afan) **افن الرجل افنا و اَفَناً** (ازباب سمع): ضعیف رای و سست عقل شد آنمرد. و **افن** (مجهولا) لذلك. **وافنه الله افناً** (ازباب ضرب): سست‌رای گرداند اورا خدای. **وافن الفصیل:** خورد شتر بچه تمام شیر که درپستان بود. و **افنت الناقة** (از باب سمع): کم‌شیر گردید آن‌ماده شتر. **وافن الجوز اَفناً وافَناً:** فاسد گردید گردو. و **افن الطعام** (مجهولا) **افناً:** نیکو شمرده شد آن طعام و خیری در آن نبود. **وافن الناقة افنا** (ازباب‌ضرب): بی‌وقت‌ودر غیر‌موقع دوشید آن ماده شتررا.

افنا (efnâ) ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ نیستی و نابودی. ونابود کردگی. و **افنای کفار کردن** فم.: نیست ونابود کردن کفار.

افناء (afnâ') ص. ع. ناشناخته نسب. **وفلان من افناء الناس:** فلان ناشناخته نسب است.

افناء (efnâ') م. ع. سپری و نیست گردانیدن.

افناد (afnâd) ع. ج فند (fend) و (fand).

افناد (afnâd) ج ا. ع. رکنها. و **افناد اللیل:** رکنهای شب. و **صلی الناس علی النبی صلی الله علیه و آله افناداً** یعنی یکان یکان وبدون امام و یا گروه‌گروه. و قوله صلی الله علیه وآله: **تتبعونی افناداً افناداً یهلك بعضكم بعضاً** ای تتبعونی ذوی فند ای ذوی عجز وکفر للنعمة.

افناد (efnâd) م. ع. دروغ گفتن و بخطای رای منسوب کردن. وخرف شدن. و سست رای و ضعیف عقل گشتن از پیری‌ویا از بیماری.

افناق (afnâq) ع. ج فنق (fonoq) وج ج فنیق (faniq).

افناق (efnâq) م. ع. با ناز و نعمت شدن سپس سختی و رنج بردگی.

افناك (afnâk) ع. ج فنك (fanak).

افناك (efnâk) م. ع. پیوسته بودن نزدیك کسی یق **افنك علی فلان.** و **افنك فلانٌ:** دروغ گفت فلان. **وافنك فی الامر:** ستیهید در آن کار.

افنان (afnân) ع. ج فن (fann) و فنن (fanan).

افنانس (afnânas) ا. پ. داروئی که فراسیون نیز گویند.

افنة (afenat) ص. ع. ناقهٔ کم شیر.

افنجیون (afanjiun) ا. پ. _ مأخوذ از یونانی _ اوج کوکب.

افندی (afandi) ا. پ. لقبی است در عثمانی بمنزلهٔ آقا در فارسی.

افندیدن (afandidan) ف. ل. پ. جنگ و خصومت کردن. و تحریض کردن بر جنگ و جدال.

افنون (afnun) و (ofnun) ا. ع. گونه. و اخ. نام شاعری.

افنون (ofnun) ا. ع. مار. و زن گندهٔ پیر فروهشته اندام. و زن کلانسال. و شاخ درخت در هم پیچیده. و سخن مجمل و پوشیده. و تك آمیختهٔ از تك اسب و تك ماده شتر. و سختی و بلا. و اول جوانی. و نخستین ابر.

افنی (afnâ) ص. ع. **شعرٌ افنی:** موی دراز و نیکو.

افنیة (afniat) ع. ج _ فنا.

افنیك (efnik) ا. ع. دمغزهٔ مرغ.

افوات (afvât) ع. ج فوت (fawt).

افواج (afvâj) ع. ج فوج (fawj).

افواج (afvâj) ج ا. پ. _ مأخوذ از تازی _ گروهها. و لشکر وسپاه.

افواف (afvâf) ع. ج فُوف یق. **بردٌ افوافٌ:** جامهٔ تنك.

افواق (afvâq) ع. ج فُوق و وفیقة (fiqat).

افواه (afvâh) ع. ج فُوه. و **دخلوا فی افواه البلد وخرجوا من ارجلها:** از اوائل شهر در آمدند وازاواخر آن بیرون‌شدند. **وسقی ابله علی افواهها:** بر سر خود گذاشت شترانرا.

افواه (afvâh) ج ا. پ. _ مأخوذازتازی_ دهانها. و ا. پ. خبر. وخبر مشهور.

افواهاً (afvâhan) م ف. پ. _ مأخوذ از تازی _ خبرهائیکه از دهان مردم بیرون‌می آیدوصدق‌و کذب آن معلوم نیست.

افواهی (afvâhi) ص. پ. منسوب‌بافواه. و **خبر افواهی:** خبریکه صدق و کذب آن معلوم نیست.

افؤد (of'od) ا. ع. نان برخاکستر گرم

پخته. وکوماج. وجای کوماج در خاکستر گرم.

افور (ofur) اِ.پ. آروغ. و جغد و بوم.

افور (ofur)م.ع. افر افراً و افوراً. مر. آ افر.

افوس (af'os) ع.ج فأس (fa's) .

افوغ (afvaq) ص.ع. مرد ستبردهن.

افوف (afuf) ص.ع. تیز خاطر . و شتاب‌رو.

افوفة (ofufat) اِ.ع. بسیاراف گوینده.

افوق (afvaq) ص.ع. تیر شکسته‌پیکان المثل : **رجع فلان بافوق ناصل** ای بسهم منکسر لانصل فیه یعنی به بهرهٔ ناتمام باز گردید فلان .

افوقة (afveqat) ع.ج فواق (fovâq) و (favâq) .

افوك (afuk) ص.ع. دروغگو. مذکر و مؤنث دروی یکسان است .

افوك (ofuk)م.ع. **افك افكاً و افكاً و آفكاً و افوكاً**. مر. آ افك و افك و آ فك.

افول (oful)م.ع. **افل افلا و افولا**. مر. آ افل .

افؤل (af'ol) ع.ج فأل (fa'l) .

افوه (afvah) ص.ع. مرد فراخ دهن و بر آمده دندان و دراز دندان.

افوه (afvah) اخ.ع. نام شاعری .

افهاء (efhâ') م . ع. خطا کردن رأی کسی و بر گردیدن یق **افهی الرجل افهاء**.

افهار (afhâr) ع.ج فهر (fehr) .

افهار (efhâr) م.ع. جماع کردن بازنی بی انزال و بادیگری انزال کردن. وجماع کردن بادختری و شنوانیدن آواز حرکاتش دختردیگر را و این نوع جماع را رجس خوانند و در شریعت اسلام منهی عنه است. وبعید حاضر آمدن جهودان . ویا بمدرسهٔ ایشان در آمدن. وفراهم آمدن گوشت و لخت لخت گردیدن وهو اقبح السمن . و فروماندن در راه . و هلاك و مانده شدن شتر . و خته کردن دختر رایق

افهرت الجارية (مجهولا) ای ختنت .

افهاق (efhâq) م . ع . پرگردانیدن خنور ومانند آن . وداع کردن برفهقة . وفراخ شدن برق وجز آن .

افهام (afhâm) ج.ع . فهم (fahm).

افهام (efhâm) م . ع . فهمانیدن و دریافت کنانیدن .

افهاه (afhâh) ع . ج فاه .

افهاه (efhâh) م . ع. درمانده گردانیدن بسخن . و فراموش کنانیدن. و **افهه الله**: خدای اورابسخن درمانده گرداند . **وخرجت لحاجة فافهنی فلان حتی فهمت** ای انسانیها حتی نسیتها .

افهد (afhod) ع . ج فهد (fahd)

افهم (afham) ص . ع . داناتر . وبافهم تر .

افهود (ofhud) ا . ع. کودك فربه تمام اندام .

افیاء (afyâ') ع . ج فیئ (fay').

افیاف (afyâf) ع . ج فیف (fayf) .

افیاق (efyâq) م . ع . جیدگفتن شاعر و معانی خوب و غریب و شگرف آوردن یق **افیق الشاعر افیاقاً** .

افیال (afyâl) ع.ج فیل (fil) و(fayl) **ورجال افیال الرأی** : مردمان سست رای .

افیح (afyah) ص.ع. **بحر افیح** : دریای وسیع و فراخ .

افیق (afiq) ا.ع. دلو بزرگ . و پوست نیم پیراسته . و پوستیکه نا دوخته و شکافته دباغت کنند . واخ. دهی مابین حوران وغور و ازان است **عقبة افیق** که در اخبارملاحم آمده . وموضعی مرتبی یربوع را . و دهی در نواحی دفار .ج:افق (ofoq) .

افیق (afiq) ص . ع . کسیکه در نهایت فصاحت و فضایل باشد . و کسیکه در نهایت کرم وعلم بود .

افیقة (afiqat) ا.ع. بلای بد . و پوست نیم پیراسته . و پوستی که نا دوخته و شکافته دباغت داده باشند .ج: اُفق .

افیقة (afiqat) ص.ع . - مونث افیق - زنیکه در نهایت فصاحت و فضایل بود .وزنی که در نهایت علم و کرم باشد .

افیك (afik) ص.ع. ضعیف‌عقل ورای. و فریب خورده از رای خود .

افیكة(afikat) ا.ع. دروغ .ج: آفاءِك (afâek) .

افیل (afil) ا.ع. شتر بچهایکه بسال دویم بار آمده و از آن در آمده باشد . وشتر بچهٔ از ماده جدا شده .ج: اِفال و آفائل .

افیلة (afilat) ص.ع. مونث افیل. ج : آفائل .

افیلون (afilun) ا.پ. درمنهٔ کوهی .

افین (afin) ا.ع. شتر بچهٔ از مادرجدا شده . وص. شخص ضعیف رأی وعقل . ویا شخصی که تکلف کند در مدح خود بچیزی که نداشته باشد . ودر مثل گویند **ان الرقین یغطی افن الافین** : درم میپوشاند سفاهت سفیه را .

افینا (afinâ) ا.پ. بلغت سانسکری شیرهٔ خشخاش .

افیوس (afyus) ا.پ. ترب صحرائی.

افیون (efyaun) ا.ع. مأخوذ ازافیون فارسی و بمعنی آن .

افیون (afyun) ا.پ. شیرهٔ منجمد خشخاش که تریاك نیز گویند . و این لفظ چنانکه گمان کرده‌اند مأخوذ از یونانی نیست بلکه مأخوذ از افینا میباشد که در زبان سانسکری بمعنی شیرهٔ

خشخاش است و آنرا هبیون (habyun) و هیون (hapyun) نیز گویند .

افیونی (afyuni) ص.پ. تریاکی منسوب بافیون . و **افیونی چیزی شدن** ف.ل.: عادت کردن بر چیزی که قادر بترک آن نباشند.

اقاء (eqâ') ا.ع. وقاء . و آنچه بدان چیزی را نگاهدارند .

اقاءة (eqâat) ع. بقئی آوردن .

اقاتة (eqâtat) م.ع. قوت دادن . و **اقتت لنارك قيتة** ای اطعمها. ونیز **اقاتة**: توانستن یق **اقاتة و اقات عليه** .

اقاحة (eqâhat) م.ع. آهنگ منع نمودن بعد خواستن . و چرك و زرداب فراهم آمدن در ریش .

اقاحی (aqâhi) و (eqâhiy) ع.ج اقحوان (oqhovân).و **اقاحی الدهر**: اوایل کار .

اقادة (eqâdat) م.ع. بکشیدن دادن ستور را بکسی یق **اقاده خيلا** ای اعطاه ليقودها . و کشنده را باز کشتن . و کشتن فرمودن کشنده‌را یق **اقاده السلطان من اخيه** ای امره ان يقتل قاتل اخيه . و فراخ شدن باران یق **اقاد الغيث**.و **اقاد فلان**: پیش آمد فلان .

اقاديح (aqâdih) ع.ج قِدح .

اقارب (aqâreb) ع.ج اَقرَب و **اقارب الناس و اقربوهم**: خویشان و برادران . و تبار نزدیکتر بنسب از جانب پدران یق **هم اقاربك و اقربوك** ای عشيرتك الادنون .

اقارب (aqâreb) ج ا.پ. _ مأخوذ از تازی ــ خویشان و نزدیکان در نسب خواه از طرف پدر باشند و یا مادر .

اقارع (aqâre') ج ا.ع. مردمان سخت و درشت و قوی .

اقارون (aqârun) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ ریشه‌ایست معطر و محرك . بفارسی اِگر (eger) و بتازی وُج. گویند .

اقازل (aqâzel) ع.ج اَقزَل (aqzal).

اقاسم (aqâsem) ع.ج اقسومة (oqsumat).

اقاسيم (aqâsim) ع.ج اقسماء (aqsemâ') و ج اقسام . و ج ج ج قسم (qesm) .

اقاصر (aqâser) ع.ج اقصر (aqsar).

اقاصی (aqâsi) ع.ج اقصی (aqsâ) .

اقاصی (aqâsi) ج ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ آخر و منتهااليه . و جای دور .

اقاضة (eqâzat) م.ع. شکافتن چیزیرا.

اقاط (eqât) ع.ج وقط (vaqt) .

اقاطع (aqâte') ع.ج اقطع (aqta').

اقاطع (aqâte') م.ع. و **اقاطيع** (aqâti') ج. قطیع (qati') .

اقاقيا (aqâqiâ) ا.پ. _ مأخوذ از یونانی _ دو قسم عصیر منجمد را باین اسم می نامندیکی اقاقیای صادق که اقاقیای مصری نیز گویند و عبارتست از عصارهٔ غلافهای سبز میوهٔ مغیلان و بشکل قطعاتی است _ که تقریباً از ۲۵ تاسی مثقال وزن هریك از آنها میباشد و سیاه رنگ و طعمشان عفص است . و دیگری اقاقیای کاذب که از عصیر بعضی میوه‌ها مانند آلوچه و برخی دیگر میوه های طایفهٔ روزاسه درست مینمایند و رنگ این قسم سرخ قهوه‌ای رنگ و مزهٔ آن مانند مزهٔ آلوی نارس است و درفرنگ بخصوص در آلمان این قسم اقاقیارامی سازند .واکنون در طهران یك نوع درختی که دارای گلهای خوشهٔ سفیدی است و از همان طایفهٔ مغیلان است باسم درخت اقاقیا موسوم مینمایند .

اقالة (eqâlat) م.ع. چون واوی باشد بربستن برکسی سخنی را که نگفته باشدیق **اقاله اقالة** : و چون یائی بود در نیمروز آب خورانیدن شتران را یق **اقلت الابل اقالة** و نیز اقاله . بر انداختن بیع . و گذاشتن گناه و ردکردن لغزش‌رایق **اقال الله عثرتك**.

اقاله (eqâle) ا.پ. _ مأخوذازتازی _ بطلان و فسخ بیع و شرا. و **اقاله خواستن** ف.م . از بایع و مشتری بر انداختن بیع را خواستن . و **اقاله کردن** : بر انداختن و رد کردن بیع و فسخ نمودن آن .

اقاليم (aqâlim) ع.ج اقليم (eqlim) .

اقاليم (aqâlim) اج.پ. _ مأخوذ از تازی . **اقاليم سبعه** . هفت اقلیم راگویند که هریك منسوب بیکی از هفت سیاره باشد.

اقامة (eqâmat) م.ع. آرام گرفتن در جائی . و دوام ورزیدن . و پیوسته بر پای داشتن چیزی را . و قوله تعالی **يقيمون الصلوة** ای یواظبون علیها .و **اقام فلاناً** برخیزانید فلان را_ ضد اجلسه _و **اقام درء فلان**: راست کردکجی فلان را .

اقامت (eqâmat) ا.پ. _ مأخوذازتازی_ سکون و آرامش و توقف و درنگی .وسکونت وجای باش ومسکن‌ومنزل‌وبرداشتگی‌وپیا کردگی و افراختگی . و **اقامهٔ حدود کردن** ف.م.: حدودرا برپاداشتن. و **اقامهٔ نماز**: تکبیری که برای برپا کردن نمازی گویند . و **محل اقامت**: جای باش و محل سکونت و منزل . و **مدت اقامت**: توقف‌ودرنگی. و **اقامت کردن** ف.ل.: درنگ کردن و متوقف شدن . و آرام گرفتن و بجای ماندن‌و **اقامهٔ شهود کردن**: شاهد آوردن . و **اقامهٔ خیام کردن**: چادر رابرپا کردن.

اقانيم (aqânim) ع.ج اقنوم (oqnum)

اقاوز (aqâvez) ع.ج قَوز.

اقاوم (aqâvem) ع.ج اَقوام. و ج ج قَوم .

اقاويز (aqâviz) ع.ج قَوز.

اقاويل (aqâvil) ع.ج اَقوال

و ج ج اقوُل .

اقاویم (aqâvim) ع.ج اقاِثم واقوام (aqvâm) وج ج قوم (qawm) .

اقب (aqabb) ص.ع. باریك و لاغر میان. ج: قُبّ.

اقباح (eqbâh) م.ع. زشت آوردن . و زشت یافتن .

اقبار (eqbâr) م.ع. گورساختن برای کسی. و کشته را بقوم او دادن تا دفن کنند . وبگور کردن فرمودن . و از اهل دفن گردانیدن قوله تعالی **ثم اماته فاقبره** ای جعله ممن یقبر ولم یجعله مما یلقی للکلاب وکان القبرمما اکرم به بنو آدم .

اقباس (eqbâs) م.ع. زیرك و دانا گردیدن. و آگاهانیدن. وآتش دادن . وفایده دادن . و آتش جهت کسی جستن .

اقباض (eqbâz) م.ع. قبضه ساختن شمشیر وجزآن را.

اقباض (eqbâz) ا.پ._مأخوذازتازی_ داد وستدقبض درمعاملات. **وقبض واقباض کردن** ف.م.: قبض دادن وقبض گرفتن .

اقبال (eqbâl) م.ع. قبال ساختن نعل را. وپیش آمدن شب. وکج گردیدن چشم. واقبل گردانیدن کسیرا . وپیش آمدن و روی آوردن بهرچیز _ نقیض ادبار_ وخردمند و داناشدن سپس نادانی وگولی. وچسپیدن بچیزی وملازم شدن آن. و آغاز کردن کاریرا. وچیزی پیش کسی داشتن .

اقبال (eqbâl) ا.پ._مأخوذ از تازی_ بهره مندی. ونیك بختی. وبرومندی . و نیك اختری. وخشنودی.وپذیرائی.وسعادت وبرکت وشهرت ونیك نامی.و **اقبال داشتن** ف.ل.: پیش آمدگی درکارها داشتن. وخداوند بخت وطالع نیك بودن. و **اقبال کردن** و **نمودن**: روی آوردن . وپذیرائی نمودن .

اقبالا (eqbâlan) م ف.پ._مأخوذازتازی_ بطور اقبال.

اقبالة (eqbâlat) ا.ع.آن قسمت ازگوش که بطرف رأس واقع است . وپارچهٔ حریری که درگوش گوسپند کنند .

اقبال مند (eqbâl-mand) ص. پ. صاحب اقبال .

اقبان (eqbân) م.ع. شکست خوردن از دشمن . و شتابی کردن در دویدن بی ترس و بیم .

اقبح (aqbah) ص.ع.قبیح تر وزشت تر.

اقبس (aqbas) ص.ع.آنکه سرنرهٔ اوقبل از ختنه بیرون آمده باشد .

اقبص (aqbas) ص. ع. بزرگ سر. و درازسر. ویاگرد سر. ج : قبص (qobs) .

اقبص (aqbas) ا.ع. آنکه از جلو و یا از پاشنه هنگام رفتن خاك پاشد .

اقبل (aqbal) ص.ع. کج چشم چندانکه گوئی بسوی بینی خود نگاه میکند . وگوسپندی که سرونش برروی خمیده باشد .

اقبیة (aqbiat) ع.ج قَبا .

اقبیل (eqbil) ا. پ._مأخوذ از تازی_ اقبال .

اقبیلال (eqbilâl) م.ع. اقبل گردیدن .

اقبیان (eqbe'yân) م.ع.ترنجیدن . و سپس ماندن . وغایب شدن .

اقت (aqt) ا.ع.لغة فی وَقت.

اقتاب (aqtâb) ع. ج قتب (qetb) و (qatab) .

اقتاب (eqtâb) م.ع. قتب نهادن برپشت شتر یق **اقتب البعیر اقتاباً** . وسوگندغلیظو درشت خوردن یق **اقتب الیمین** .

اقتاجی (aqtâji) ا.پ._مأخوذ ازترکی_ چابك سوار و سئیس.

اقتاد (aqtâd) ع.ج قتد (qatad) وقَتاد.

اقتار (aqtâr) ع. ج قتر (qotr) و (qotor) .

اقتار (eqtâr) م.ع. نفقه را برعیال تنگ گرفتن. و در کازه آمدن صیاد . ولازم گرفتن چیزیرا . و نیازمند شدن مرد . و بخورکردن زن .

اقتال (aqtâl) ع.ج قتل (qetl) .

اقتال (eqtâl) م.ع.بکشتن دادن.وبقتل گاه بردن .

اقتان (eqtân) م.ع. اندك طعام گشتن. ویا بی طعام شدن . وکشتن کنه را . ولاغر شدن جسم .

اقتباء (eqtebâ') م.ع. آراستن. وآماده کردن . وقبا پوشیدن .

اقتباب (eqtebâb) م.ع. بریدن .

اقتباس (eqtebâs) م.ع.آتش ویازبانهٔ آتش گرفتن. و فایده و دانش گرفتن و دادن یق **اقتبس العلم منه** .

اقتباس (eqtebâs) ا. پ._مأخوذ از تازی_ اخذ و تحصیل وکسب . و **اقتباس کردن** ف.م : ازکسی فایده و دانش گرفتن. و پیروی او در دانش وعلم کردن. و پیروی نمودن .

اقتباع (eqtebâ') م.ع.با دهن آب خوردن از دهان مشك بدرون نوردیدن . ویا گوشهٔ آنرا در دهان کرده نوشیدن.

اقتبال (eqtebâl) م.ع. از سر نو کردن کاری را . و بدیهه گفتن سخن راو **اقتبل الخطبة** ای ارتجلها .

اقتتاب (eqtetâb) م.ع. برپشت شتر قتب نهادن .

اقتتات (eqtetât) م.ع. ازبیخ کندن چیزیرا .

اقتتال (eqtetâl) م.ع. کارزارکردن. و **اقتتل الرجل** (مجهولا): کشتهٔ عشق

و جن گردید آنمرد .

اقتثاث (eqtesâs) م٠ع٠ برکندن .

اقتثاد (eqtesâd) م٠ع٠خیار بادرنگ درودن و بریدن .

اقتثار (eqtesâr) م٠ ع ٠رخت‌خانه ساختن .

اقتثام (eqtesâm) م٠ ع ٠ از بیخ بر کندن. ومال بسیار گرفتن وتمام آنرا بردن.و فراهم آوردن .

اقتحاء (eqtehâ') م٠ ع٠مال گرفتن.

اقتحاش (eqtehâc) م٠ع٠ بازکاویدن.

اقتحاف (eqtehâf) م٠ع٠خوردن‌تمام آنچه در کاسه باشد .وبردن.

اقتحام (eqtehâm) م٠ع٠ بی اندیشه در کاری در آمـدن . و بسختی در افتادن . **فلا اقتحم العقبة** ای ما دخله . و خرد و خوار شمردن کسیرا . و فرو شدن‌ستاره . و بر جستن گشن برناقه بی آنکه اورا رها کنند. **واقتحم الفحل الثول** اذا هجمها من‌عیران یرسل فیها . و بناگاه درآمدن بجائی .

اقتد (aqtod) ع٠ج ٠قتاد .

اقتدا (eqtedâ) ا٠پ٠ _ مأخوذ از تازی _ تقلید و متابعت و پیروی . خصوصاً پیروی از امام جماعت در نماز .

اقتداء (eqtedâ') م٠ع٠ پی بردن بکسی.

اقتداح (eqtedâh) م ٠ ع ٠ شوربابه کفلیز برگرفتن . و اندیشیدن کاری را . و بچقماق زدن آتش زنه تا آتش دهد .

اقتداد (eqtedâd) م٠ع٠ از بن بریدن . و بدرازا شکافتن . و نیکو اندیشیدن کار . و جدا و ممتاز کردن آن .

اقتدار (eqtedâr) م٠ع٠ توانستن . و در دیگ پختن چیزیرا .

اقتدار (eqtedâr) ا٠ پ٠ _ مأخوذ از تازی _ توانائی و قدرت . و قوت وزور . و عزت و جاه و جلال . و ص . نیز توانا و قادر و قوی مانند **گردون اقتدار** : آنکه مثل گردون قادر و توانا میباشد .

اقتذاء (eqtezâ') م٠ع٠ نگریستن وچشم پوشیدن مرغ .

اقتر (aqtar) ص٠ ع ٠ مرد تنگ کنندهٔ نفقه بر عیال .

اقتراء (eqterâ') م ٠ ع ٠ چون مهموز باشد خواندن قرآن . و چون واوی بود پیروی کردن کسی را . و چون یائی باشد میزبانی کردن . و نیکوئی نمودن با میزبان . و در پی بلاد رفتن . و طلب کردن برفتن از شهری بشهری . و مهمانی خواستن .

اقتراب (eqterâb) م ٠ ع ٠ بهمدیگر نزدیک شدن .

اقتراح (eqterâh) م٠ع٠ در وقت و بی اندیشه گفتن . و از خود برآوردن و نو پیدا کردن چیزی را بی آنکه آنرا از کسی شنیده باشد . و برگزیدن چیزی را . واختیار کردن. و به تحکم از کسی چیزیرا خواستن . و سوار شدن شتری راکه هنوز بر وی سوار نشده باشند . و در جای بی آب چاه کندن . و تمام دندان شدن ستور .

اقترار (eqterâr) م ٠ ع ٠ جای گرفتن آب گشن در زهدان ماده . و آرام گرفتن . و جستن باقی ماندهٔ علف در بطن وادی . و سیر شدن و فربه گردیدن ستور وجز آن . و بنهایت رسیدن فربهی . و نان خورش ساختن به قرارة . وگرفتن قرارة از بن دیگ . و به آب خنک غسل آوردن .

اقتراش (eqterâc) م ٠ ع ٠ با هم به نیزه کارزار نمودن .

اقتراض (eqterâz) م٠ع٠ وام گرفتن از کسی یق **اقترض منه** . و **اقترض عنه** : غیبت وی کرد .

اقتراع (eqterâ') م٠ ع٠ برگزیدن . و آتش افروختن . وقرعه زدن .

اقتراف (eqterâf) م٠ع٠ ورزیدن . و گناه آوردن وگناه کردن . و متهم شدن .

اقتران (eqterân) م ٠ ع ٠ یار شدن بدیگری .

اقتران (eqterân) ا٠ پ٠ _ مأخوذ از تازی _ مصاحبت . و همراهی‌ورفاقت. واتحاد واتفاق . وسازش وپیوستگی. و **اقتران کواکب** : واقع شدن دو و یا چند سیاره دریک برج . و **دولت اقتران** ص. : کسی که دولت و سعادت باوی قرین و مصاحب باشد .

اقتسار (eqtesâr) م٠ع٠ بستم بر کاری داشتن کسی را .

اقتساط (eqtesât) م٠ع٠ قسمت‌کردن و بهرهٔ خودگرفتن .

اقتسام (eqtesâm) م٠ع٠ بخش‌کردن . و بهم سوگند خوردن .

اقتشاب (eqtecâb) م٠ع٠ نیک نامی و یا بد نامی خود را ورزیدن .

اقتصاب (eqtesâb) م ٠ ع ٠ کلک و نی بریدن .

اقتصاد (eqtesâd) م ٠ ع ٠ میانه راه رفتن . و مواصلة کردن شاعر عمل قصاید را .

اقتصاد (eqtesâd) م٠ ع٠ _ مأخوذ از تازی _ میانه روی در هر کاری .

اقتصار (eqtesâr) م٠ع٠ بسند کردن و نگذشتن‌ازچیزی‌یق **اقتصر علیه** اذالم‌یجاوزه.

اقتصار (eqtesâr) ا٠ پ٠ _ مأخوذ از تازی _ کوتاهی . و ایستادگی بر یک چیز .

اقتصاص (eqtesâs) م٠ع٠ بر پی کسی رفتن . و قصاص دادن خواستن . و در پی قصاص شدن . و قصاص گرفتن . و روایت کردن سخن را بر روش آن .

اقتصال (eqtesâl) م ٠ ع ٠ بریدن . و

بریده گردیدن .

اقتضا (eqtezâ) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ در خواست و خواهش و تقاضا و طلب ومطالبه . وادعا . و **اقتضای محل :** مناسبت محل و مکان. و ضرورت و لزوم وقت. و **برحسب اقتضا :** برحسب حکم وفرمان . و **اقتضا کردن** فم .: درخواست کردن و مطالبه نمودن و تقاضا کردن . و ابرام نمودن .

اقتضاء ('eqtezâ) م . ع . وام بازخواستن .

اقتضاب (eqtezâb) م.ع. بریدن . و سوار شدن شترماده را پیش از رام شدن . و **اقتضب الکلام :** بدیهه گفت سخن را .

اقتضاض (eqtezâz) م . ع . دوشیزگی بردن دختر را .

اقتطاط (eqtetât) م.ع. بریدن . وبر پهنا بریدن . و یا بریدن چیزی درشت و سخت را .

اقتطاع (eqtetâ') م.ع . پاره ای از چیزی‌گرفتن . ویا پاره ای از مال کسی گرفتن یق **اقتطعت قطیعاً من غنم فلان .**

اقتطاف (eqtetâf) م.ع. وقت چیدن انگور رسیدن .

اقتع ('aqta) ص . ع . خوار تر یق **هو اقتع منه .**

اقتعاء (eqteâ') م . ع . بر جستن گشن بر ماده خواه گشنی کند و یا نکند .

اقتعاث (eqteâs) م . ع . بسیار خاك برآوردن چاه کن از چاه .

اقتعاد (eqteâd) م . ع . قعده ساختن شتر را .

اقتعاط (eqteât) م.ع. عمامه بستن بی در آوردن زیر زنخ الحدیث : **انه صلی الله علیه و آله نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی .**

اقتعاف (eqteâf) م.ع . فرو ریخته شدن روی کوه . و از بن در افتادن دیوار . و از جای رفتن چیزی . و بخواهش گرفتن چیزیرا .

اقتعال (eqteâl) م . ع . **اقتعل القعال :** دورکرد شکوفهٔ رز را و استخراج نمود آنرا .

اقتفا (eqtefâ) ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیروی و متابعت.

اقتفاء ('eqtefâ) م.ع. خاص کردن چیزیرا بچیزی . و بخش نهادن مهمان را. و **اقتفی اثره :** در پی اثر آن رفت . و **اقتفی الشیی :** بر گزید آن چیز را .

اقتفار (eqtefâr) م.ع. در پی رفتن و پی روی کردن . و گوشت از استخوان باز کردن و خوردن .

اقتفاط (eqtefât) م . ع . چسبانیدن تکه اندام خود را با فرج ماده یق **التیس یقتفطها و الیها .**

اقتفال (eqtefâl) م . ع. بکلیدانه بسته شدن در .

اقتفان (eqtefân) م . ع. جدا کردن سر گوسپند را و قت گلو بریدن یق **اقتفن الشاة اقتفاناً .**

اقتلاد (eqtelâd) م . ع . **اقتلد اقتلاداً :** غرق شد .

اقتلاز (eqtelâz) م . ع . آشامیدن یق **قلزه اقداحاً فاقتلز .**

اقتلاع ('eqtelâ) از بیخ بر کندن . و برکنده شدن . و ربودن .

اقتلاف (eqtelâf) م . ع . گرفتن چیزی از کسی بی وزن یق **اقتلفت منه اربع قلفات :** چهار خنور گرفتم از آن بی وزن . و از بن برکنده شدن یق **اقتلف الظفر .**

اقتم (aqtam) ص . ع . سیاه فام . یا خاکسترگون یق **بازٌ اقتم الریش :** باز خاکستری پر .

اقتماح (eqtemâh) م . ع. سفوف کردن . و پست خشك خوردن . و رسیدن گندم و سخت شدن آن . و خوردن نبیذرا.

اقتماع ('eqtemâ) م . ع . ازمشك آب خوردن با دهان . ویاازسوراخ مشك‌آب خوردن بادهان و برگزیدهٔ چیزی گرفتن .

اقتمام (eqtemâm) م . ع . بلب خوردن گوسپند گیاه را . و خوردن هر چه بر خوان باشد . و مزاولت چیزی کردن . و مروسیدن بیمار . و اعتماد نمودن بچیزی‌پس خطا نا کردن از آن . وبرگرفتن تنگ بار را پیش از رسیدن بزمین .

اقتناء ('eqtenâ) م . ع . ورزیدن . و فراهم آوردن . و لازم گرفتن چیزیرا. و ذخیره کردن .

اقتناص (eqtenâs) م . ع . شکار کردن .

اقتنالوقی (aqtenâluqi) ا . پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ نام گیاهی که بتازی شوکة البیضاء و بفارسی بادآورد گویند .

اقتنان (eqtenân) م . ع . راست ایستادن . وبندهٔ قن گرفتن.وخاموش گردیدن. و برقنهٔ بر شدن بز کوهی .

اقتواء ('eqtevâ) م . ع. چون مشتق از قوی باشد توانا گشتن . و جهت خود گزیدن چیزیرا . و سرزنش کردن .وافزودن درارز چیزی یق **اشتری الشرکاء شیئاً ثم اقتووه** ای تزایدوه حتی بلغ غایة ثمنه. و چون مشتق‌ازقتوباشد چا کر داشتن‌خواستن از کسی . و خدمت خواستن از کسی .

اقتوار (eqtevâr) م . ع . گرد بریدن

چیزی یق **اقتور الشیی** و **اقتاره** از اقطعه من وسطه مستدیرا . ومحتاج گردیدن .

اقتیاب (eqtiâb) م . ع . بر گزیدن .

اقتیات (eqtiât) م . ع . قوت خوردن . و خورش یافتن .

اقتیاد (eqtiâd) م . ع . کشیدن ستور . و کشیده شدن (لازم و متعدی) .

اقتیاز (eqtiâz) م . ع . خوردن پلنگ کسیرا یق **اقتازه النمر** .

اقتیاس (eqtiâs) م . ع . برابری کردن با کسی در قیاس . و بروشی رفتن که دیگری رفته باشد یق **فلانُ یقتاس بابیه** ای یسلك سبیله و یقتدی به . و اندازه کردن چیز یرا بچیزی یق **هو یقتاس الشیی بغیره** .

اقتیاف (eqtiâf) م . ع . پیروی کردن . و در پی کسی رفتن .

اقتیال (eqtiâl) م . ع . چون واوی بود حکم کردن بر کسی یق **اقتال علیه** . و **اقتال الشیی** : برگزید آن چیز را . و چون یائی باشد به بدل چیزی چیزی گرفتن . و یا بیدل چیزی خواستن .

اقتیام (eqtiâm) م . ع . بینی بریدن .

اقتینان (eqtinân) م . ع . نیکوشدن گیاه . و بغایت سبزی و نازکی رسیدن مرغزار .

اقثاء (eqsâ') م . ع . چون مهموز باشد خیار ناك گردیدن جای . و بسیار خیار گردیدن قوم . و چون واوی بود مال و جز آن فراهم آوردن .

اقجنوش (aqajnowc) ا . پ . ریم آهن که بتازی خبث الحدید گویند .

اقچه (aqçe) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ درم و پول .

اقحاح (aqhâh) ع . ج قح (qohh) .

اقحاد (eqhâd) م . ع . کوهان کردن . و کوهان بر آوردن .

اقحاص (eqhâs) م . ع . دور گردانیدن از چیزی کسی را .

اقحاط (eqhât) م . ع . بقحط زده گردیدن قوم یق **اقحط الناس** و کذا **اقحطو** (مجهولا) . و گائیدن زن بی انزال . و بخشک سال رسیدن قوم . و قحط رسانیدن در زمین . و قحط ناك گردیدن . یق **اقحط الله الارض** .

اقحاطی (aqhâtiy) ص . ع . منسوب است بقحطان بن عامر که پدر قبیله ایست از عرب .

اقحاف (aqhâf) ع . ج قحف (qehf) المثل : **رماه باقحاف رأسه** ـ وقتی گویند که خاموش کنند کسی را بآوردن بلا و سختی بروی و یا آنکه اورا زبون و تباه کرده و یا از آهنگ و حاجت وی باز داشته باشند .

اقحاف (eqhâf) م . ع . سنگریزه در خانه فراهم آورده و بر آن رخت ومتاع خانه را گذاشتن .

اقحال (eqhâl) م . ع . پوست بر استخوان خشك گردانیدن . و نزار و خشك اندام ساختن .

اقحام (eqhâm) م . ع . **اقحم اهل البادیة** (مجهولا) : قحط زده گردیدند مردمان بیابان نشین وسپس درزمین ویا کشت ویا علف درآمدند . ونیز اقحام : ناگاه کسی را درکاری اوگندن بی اندیشه . ودر اوگندن سختی یق **اقحم فرسه النهر** .

اقحد (aqhad) ا . ع . شتر پهن کوهان .

اقحد (aqhod) ع . ج قحدة (qahadat) .

اقحر (aqhor) ع . ج قحر (qahr) .

اقحمة (aqhamat) ا . ع . سرمای سخت .

اقحوان (aqhavân) و (oqhovân) ا . ع . قسمتی از بابونهٔ صحرائی که بفارسی بابونهٔ گاوچشم گویند . ج : اقاحی (aqâhi) و (aqâhiy) .

اقد . (aqodd) ع . ج قد (qadd) و (qedd) .

اقداء (eqdâ') م . ع . **اقدی فلانٌ اقداءً** : از سفر آمد فلان . و **اقدی الرجل** : پیرشد آن مرد . وبمرگ رسید . و **اقدی فلان** : پایداری کرد فلان در راه دین و در کار خیر . و **اقدی المسك** : دمید بوی آن مشك .

اقداح (aqdâh) ع . ج قَدَح و **اقداح المیسر** : مر . قدَ .

اقداح (aqdâh) ج ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کاسه ها و پیاله ها و قدح ها .

اقدار (aqdâr) ع . ج قدر (qadar) و (qodar) .

اقدار (eqdâr) م . ع . توانا گردانیدن یق **اقدره الله علیه** .

اقداع (eqdâ') م . ع . باز داشتن یق **اقدعت فلاناً عن الشیی** .

اقدام (aqdâm) ع . ج قَدَم . و **ذو اقدام** ا خ . : کوهی .

اقدام (eqdâm) م . ع . پیش درآمدن و دلیری نمودن یق **اقدم علی الامر** . و دلیر کردن کسی را . و پیش فرستادن . و سوگند خورانیدن . و بسیار پیشی کردن .

اقدام (eqdâm) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پیش رفتگی . و شجاعت و دلیری و جرأت و جسارت و گستاخی و دلاوری . و ثبات و پایداری . وجهد و کوشش وسعی و اشتغال . و **اقدام نمودن** فل . : تعجیل کردن و شتاب کردن . و **اقدام و احجام** بمعنی جلادت وخوف ـ و این کلمه را در ترغیب و تحریض بر دفع چیزی گویند که

از مخاطرهٔ آن باید پرهیزند . و **اقدام و اهتمام** : سعی و کوشش درکاری باآگاهی وهوشیاری .

اقدة (aqeddat) ع ۰ ج قدّ .

اقدح (aqdah) ا ۰ ع ۰ مگس .

اقدح (aqdoh) ع.ج قدح .

اقدحرار (eqdehrâr) م ۰ ع ۰ آمادهٔ بدی وجنگ ودشنام دادن شدن .

اقدر (aqdar) ص ۰ ع ۰ کوتاه گردن پست قد . واسبی که دررفتار پایش بجای دست افتد. ویااسبی که برجای سزاوار بینداز پای را ویاپاهایش ازدستها درگذرد .

اقدر (aqdor) ع ۰ ج قدر .

اقدس (aqdas) ص ۰ ع ۰ پاکیزه تر ومقدس تر .

اقدم (aqdam) ص ۰ ع ۰ قدیمتر و دیرینه تر .

اقدم (aqdam) ا ۰ ع ۰ شیریشه .

اقدم (aqdam) ا.پ. مأخوذ ازتازی دیرینه تر وقدیمتر .

اقدم (aqdom) ع ۰ ج قدَم.

اقدی (aqdâ) ص ۰ ع خوشبوی وخوشمزه یق **ماقدی طعام فلان**. و **ماقداه**: چه خوشبوی وخوشمزه است آن .

اقذ (aqazz) ا ۰ ع ۰ تیر باپر . و تیر بی پر ۰ ج ۰ قذ ۰ وج ج ۰ قذاذ و چیزی اندك . و یامال یق **ماله اقذ و لامریش** : نیست او را چیزی و نه مالی ونه قومی .

اقذاء (aqzâ') ع ۰ ج قذی (qezâ).

اقذاء (eqzâ') م ۰ ع ۰ خاشاك انداختن درچشم. ویابرآوردن آن ازلغات اضداداست.

اقذاذ (eqzâz) م ۰ ع ۰ پر در تیر چسپانیدن .

اقذار (aqzâr) ج قذَر .

اقذار (eqzâr) م ۰ ع ۰ بسیار گفتن یق **یاابن ام قداقذرتنا**. ونیزاقذار: پلید وچرکین یافتن یق **قد اقذرته اقذاراً**.

اقذاع (eqzâ') م ۰ ع ۰ دشنام دادن و بد گفتن .

اقذان (eqzân) م ۰ ع ۰ نیك عیناك گردیدن یق **اقذن الرجل** اذااتی بعیوب کثیرة.

اقذر (aqzar) ص ۰ ع ۰ پلید تر و ناپاك تر .

اقذعرار (eqze'râr) م ۰ع ۰ دادن دشنام بعد دشنام یق **اقذعر نحوهم** .

اقذعلال (eqze'lâl) م ۰ع ۰ دشوار شدن .

اقذلة (aqzelat) ع ۰ ج قذال (qazâl).

اقر (oqor) ا ۰ ع ۰ وادی فراخ پراز گیاه تلخ وشورمزه و آب .

اقراء (aqrâ') ع ۰ ج قرء (qar') و (qor') **ودعی الصلوة ایام اقرائك** یعنی ایام حیض . و **اقراء الشعر** . انواع و اقسام آن . و نیز اقراء : ج قرو. (qarv) و(qerv) و (qorv) وقری(qariy).

اقراء (eqrâ') م ۰ع چون مهموز باشد خوانانیدن و سبب خواندن شدن . و سلام رسانیدن برکسی . اولا یقال **اقراه الااذا** کان السلام مکتوباً . وحیض آوردن زن. وپاکشدن ازآن واخفش میگوید **اقرات المراة** ای صارت صاحبة حیض فاذ احاضت قلت **قرت بلاهمز** وقرارگرفتن منی درزهدان ناقه . وبوقت وزیدن باد . و بازگشتن . و نزدیك آمدن حاجت . وشپس ماندن یق **اقرات النجوم** اذااتاخر مطرها . وسپس گذاشتن . و نهان گردیدن . وبرگردیدن . و پرستیدن . و بندکردن زن را جهت استبراء . وچون واوی بودلازم گردانیدن جل رابراسب یق **اقری الجل علی الفرس**. و دردگین بهت گردیدن . و مهمانی جستن . و لازم گرفتن ده را . و چون یائی باشدلازم گرفتن ده را . ومهمانی جستن. ومهمانی خواستن.

اقراب (aqrâb) ع ۰ ج قرب (qorb) و (qorob).

اقراب(eqrâb)م ۰ ع. شمشیردرنیام کردن . وشب راندن شتررابرای آمدن برآب وقت صبح ونزدیك زائیدن رسیدن زن و همچنین اسب و گوسپند. ونزدیك رسیدن اسب وشتربدرآوردن دندان ثنیه . ونزدیك پری رسانیدن آوندرا . وصاحب شتران قوارب شدن قوم .

اقراح (eqrâh) م ع ۰ خداوند شتران آبله‌زده شدن . و **اقرحه الله**: آبله زده گرداند اوراخدای.

اقراد (eqrâd) ع ۰ ج قرد (qerd) .

اقراد (eqrâd) م ۰ ع ۰ در ماندن در سخن و خاموش بودن . و آرمیدن . و خوار گردیدن . وخود را پارسا وار نمودن .ومرده گردانیدن خویش را .

اقرار(eqrâr) م ۰ ع ۰ ثابت کردن کسی را در کاری . و **اقرالله عینه و بعینه** : خنك گرداند خدای چشم او را یعنی اشك اورا چه اشك خنك دلیل شادی و اشك گرم دلیل غم است . و نیز **اقرالله عینه** ای اعطاه حتی تقر فلا تطمح الی من هو فوقه . و نیزاقرار: سردی رسانیدن و خنك کردن یق **اقره الله فهو مقرور** . وبسر ما در آمدن . و بگفت برخود ثابت کردن چیزیرا. و آرام و قرار دادن . و بر پای داشتن . و بقرار آوردن کار را. و ثابت شدن حمل ناقه .

اقرار (eqrâr) م.پ. مأخوذازتازی پایداری و برقراری درجائی و استواری . و عهد و پیمان . وقول و شرط . و کفالت و ضمانت . وقبول و رضا مندی و پسند . و گواهی و شهادت و بیان و اذعان و اعتراف .

و بگفتن چیزی را بر خود ثابت ولازم کردن **واقرار آوردن** فم .: کسی را بر گناه و تقصیر خود معترف کردن. **واقرار کردن:** اعتراف کردن . و **اقرار داشتن** فل.: استوار بودن و استواری داشتن .

اقرارنامه (eqrâr-nâme) ا. پ. قرارنامه و عهدنامه . وتمسک .

اقراری (eqrâri) ص. پ. منسوب به اقرار . وا. قبولی وچیزیکه کسی قبول کرده وبدان اعتراف نموده باشد .

اقراس (eqrâs) م. ع. خنك کردن . و آب فسرانیدن .

اقراش (eqrâc) م. ع . غیبت کردن . و سخن چینی نمودن . و شکافتن زخم استخوان را بی ریزه کردن .

اقراص (aqrâs) ع.ج قُرص .

اقراص (eqrâs)م.ع. بسرانگشت گرفتن وشستن چیزیرا. الحدیث : **ان امرأة سألته عن دم الحیض فقال اقرصیه** ای اغسلیه باطراف اصابعك .

اقراض (eqrâz) م.ع. وام دادن. ودر پاداش کسی جدا کردن پاره‌ای از زمین و جز آن. وپیش فرستادن نیکی وبدیرا قوله تعالی: **اقرضوا الله قرضاً حسناً** .

اقراط (aqrât) ع.ج قُرط .

اقراع (eqrâ') م. ع. باز داشتن کسی را از کاری . و قرعه انداختن میان قوم . و قریب بمنزل رسیدن مسافر . و بلگام زدن ستور را تا باز ایستد. وفرش گسترانیدن بخشت پخته خانه را . و دائم گردیدن و پائیدن شر و بدی . و بزمین رسیدن غوطه زن . و بر یکدیگر لگد زدن خرها . وگزین مال را بکسی دادن . وگشن نجیب را جهت گشنی بکس دادن. و بسوی حق باز گردیدن . و نرم و ذلیل و خوار شدن . و ارجمند و متبع گردیدن ـ از لغات اضداد است ـ. و باز ایستادن از کاری . و توانا بودن . ونا پذیرفتن مشورت را .

اقراف (eqrâf) م.ع. نزدیك کسی رفتن و در آمیختن یق **ما ابصرت عینی ولا اقرفت یدی** ای ما دانت منه . و تهمت نهادن بر کسی . و عیب کردن . و بیدی یاد کردن کسی‌را . و سرایت کردن بیماری کسی بدیگری یق **اقرفت آل فلان فلاناً** اذا اتاهم وهم مرضی فاصابه ذلك .

اقرام (eqrâm) م.ع. مهتر گردانیدن . **واقرمت البعیر:** مقرم قرار دادم آن شتر را.

اقران (aqrân) ع.ج قِرن.

اقران (aqrân) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همسران . و نزدیکان . و همسایگان .

اقران (eqrân) م.ع . توانستن کردن کاری را . و توانا گردیدن بر آن یق **اقرن الامر**: و سست شدن و نتوانستن کار یق **اقرن عن الامر .واقرن عن الطریق:** بر گردید از راه. **واقرن الدم فی العرق:** افزون شدن خون در رگ . ونیز اقران: حج و عمره بهم آوردن . و دو تیر باهم انداختن. و بر ناقهٔ خوشرفتار سوار شدن . و ناقهٔ قرون دوشیدن . ووقت چاشت ذبح کردن قجقار را. و عاجز آمدن از امور آب و زمین خود . و توانا شدن بر آن (از اضداد است) .وفراهم آوردن میان دو سرپستان در دوشیدن . و بر داشتن سرنیزه تابکسی نرسد . وفروختن تیردان و رسن را . و دونفربندی را بیك رسن بستن. و هر شب یك میل سرمه کشیدن بچشم . و پیوسته باریدن باران . و بلندگردیدن ثریا . و نزدیك شدن آنکه دمبل سرکند . و توانائی و قوت دادن .

اقرانیا (eqrâniâ) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ یك قسم درختی .

اقرب (aqrab) ص.ع. نزدیکتر . ج : اقارب و اقربون .

اقربا (aqrebâ) ج ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خویشان و خویشاوندان وعشایر .

اقرباء (aqrebâ') ع.ج قریب.

اقربون (aqrabuna) ع.ج اقرب. مر اقارب .

اقرح (aqrah) ا. ع. قسمی از سماروغ. ج: قُرحان .

اقرح (aqroh) اخ.ع. موضعی .

اقرحة (aqrehat) ع.ج قراح

اقردة (aqredat) ع.ج قِرد .

اقرط (aqrat) ص.ع. تکه ایکه گوش آنرا آویزان گذاشته باشند .

اقرط (aqrot) و**اقرطة** (aqretat) ع.ج قُرط .

اقرع (aqra') ا. ع. نوعی از مار موی ریخته . و ص. شمشیر نیکو آهن . ومرد کل که موی سراو بعلتی افتاده باشد . ج: قُرع و قُرعان. **والف اقرع:** هزار کامل وتمام. **ومکان اقرع:** جای سخت و درشت . **و ترس اقرع** کذلك .ج: قرع (qorra') . **و عود اقرع :** چوب پوست باز کرده . **و قدح اقرع:** کاسهٔ سوده بسنگ ریزه تا آنکه ظاهر شده باشد طرائق و نگار آن.

اقرعباب (eqre'bâb) م. ع . ترنجیده شدن از سردی و غیر آن .

اقرعفاف (eqre'fâf) م:ع. ورترنجیدن .

اقرعك (aqraak) ا. پ. قسمی از گل سرخ خرد و کوچك .

اقرف (aqraf) ص.ع. سخت سرخ . و **مااقرفه واقرف به :** چه خوش سزاوار است او .

اقرم (aqram) ا.ع. گشن گرامی که نه بندند آن‌را ونه باز کنند بروی . واخ. نام پدر یك نفر صحابی .

اقرن (aqran) ص٠ع٠ مرد پیوسته ابرو.

اقرن (aqron) اخ٠ع٠ موضعی بروم.

اقرنباع (eqrenbâ') م٠ع٠ ور ترنجیدن از سرما .

اقرنداح (eqrendâh) م ٠ ع ٠ گناه جستن بر کسی یق **اقرندح له** .

اقرنذاح (eqrenzâh) م٠ع٠ بازخواندن کسی را بگناهی که نکرده بود .

اقرنشاع (eqrencâ') م ٠ ع ٠ خرسند گردیدن . و سر برداشتن . و سر جنبانیدن . و شادمانی نمودن .

اقرنصاع (eqrensâ') م٠ع٠ درپیچیده شدن بجامه .

اقرنفاط (eqrenfât) م٠ع٠ ترنجیده وگرد شدن . و فراهم آوردن ماده بز لبهای کس را وقت گشنی .

اقرنفاع (eqrenfâ') م٠ع٠ بیخود گردیده بهوش آمدن یق **اقرنفع علیه** (مجهولا) .

اقرنماط (eqrenmât) م ٠ ع ٠ خشم گرفتن . و ور ترنجیدن پوست .

اقروء (aqro) ع٠ج قرء .

اقروة (aqervat) ع٠ج قرو.

اقره (aqrah) ص٠ع٠ زرددندان .

اقری (aqri) ع٠ج قرو .

اقریة (aqriat) ع٠ج قری (qariy) .

اقریطس (aqritos) و (eqritos) اخ٠پ٠ نام جزیره‌ای در بحر روم که کریت گویند.

اقریطش (aqritec) اخ٠ع ٠ مأخوذ از اقریطس و بمعنای آن .

اقریطشة (aqritecat) اخ٠ع٠ شهری است بحلب که از آنجا پنیر و عسل بمصر برند.

اقزاء (eqzâ') م٠ع٠ عیب‌ناک گردیدن سپس راستی .

اقزاء (aqezzâ') ع٠ج قزّ .

اقزاح (aqzâh) ع٠ج قزح .

اقزاع (eqzâ') م٠ع٠ ستم کردن بر کسی در گفتار و از حد درگذشتن یق **اقزع له فی المنطق** .

اقزام (aqzâm) ع٠ج قزم . وج اخ٠ نام طایفه‌ای از مردمان صغیر الجثه وکوچک اندام از اهالی افریقا .

اقزان (eqzân) م٠ع٠ شکستن ساق و جز آن .

اقزع (aqza') ص٠ع ٠ ستور جای پشم ریخته در بهاران . و **کبش اقزع** کذلك .

اقزل (aqzal) ا٠ع٠ گرگ . و نوعی از مار. ج٠ اقازل .

اقزل (aqzal) ص٠ع ٠ باریك ساق . و لنگ .

اقزلان (aqzalâne) بصیغهٔ تثنیه. ا٠ع٠ دو پرمیان دم عقاب .

اقساء (eqsâ') م٠ع٠ سخت گردانیدن گاه دل را . وسکونت ورزیدن در کوه قساء .

اقساح (eqsâh) م ٠ ع ٠ بسیار شدن انتشار نرّه مردو دیرماندن یق **اقسح الرجل** .

اقساط (aqsât) ع٠ج قسط (qest) .

اقساط (aqsât) ج ا٠پ٠ _ مأخوذ از تازی _ قسطها . وحصه های مساوی و برابر.

اقساط (eqsât) م ٠ ع ٠ عدل و داد کردن .

اقسام (aqsâm) ع ٠ج قسم (qesm) .

اقسام (aqsâm) ج ا٠ پ٠ _ مأخوذ از تازی _ جزء ها و قسمها . ودرجه ها و مرتبه ها . و جنسها. و طریقه ها .

اقسام (eqsâm) م٠ع ٠ سوگند خوردن.

اقسان (eqsân) م٠ع٠ درشت گردیدن دست . و شوخ بستن بکار کشت و آب کشی .

اقسرا (aqsarâ) اخ٠ع ٠ شهری در آناتولی که ترکان آقسرا گویند.

اقسط (aqsat) ص ٠ ع ٠ **فرس اقسط** : اسب راست استخوان ساق . و **بعیر اقسط** : شتر که پی قوائم آن در خلقت خشك شده باشد .

اقسماء (aqsemâ') ع٠ج قسیم (qasim).

اقسوس (aqsus) ا٠پ٠ _ مأخوذ از یونانی _ زرشك .

اقسومة (oqsumat) ا٠ ع٠ بهره . ج : اقاسیم (aqâsim) .

اقسیاتنتا (aqsiâtantâ) ا٠پ٠ _ مأخوذ از یونانی_ حماض و ترشك .

اقسیان (aqsiân) ا٠ع٠ گیاهی.

اقسئنان (eqse'nân) م٠ع٠ **اقسان الرجل** : کلانسال وپشت دوتا گردید آنمرد. و **اقسان فی العمل** : درگذشت در آن کار . و **اقسان اللیل** : تاریك شدشب.

اقشاب (aqcâb) م ٠ ع ٠ ج قشب (qecb) و (qacab) .

اقشاش (eqcac) م ٠ ع ٠ به شدن از آبله یق **اقش من الجدری** . و **اقشت البلاد** : بسیارشد خشکی شهرها. و**اقشوا اقشاشاً** : رفتند و شتافتند.

اقشاع (eqcâ') م٠ع٠ پراکنده شدن. وگشاده شدن دل از غم . و گشاده و پراکنده نمودن باد ابر را . و پریشان وگشاده گردیدن ابر (لازم و متعدی) و بازگردیدن از آب.

اقشر (aqcar) ص ٠ ع ٠ برکنده پوست هر چه باشد . و مرد پوست رفته بینی از گرما . و سخت سرخ . و **اقشر بین** (bayyan) **القشر** : آنکه پوست وی رنگین و سرخ باشد .

اقشع (aqca') ص ٠ ع ٠ بزرگ و گرامی نسب یق **هو اقشع منه** ای اشرف.

اقشعرار (eqce'râr) م ٠ ع ٠ بر-

فراخیدن . و خشك و تنگ گردیدن سال .

اقشف (aqcaf) ص ۰ ع ۰ **عامٌ اقشفُ** : سال سخت تنگ زیان کارهرچیز.

اقشون (aqcun) ا.پ. ـ مأخوذاز یونانی ـ گیاهی .

اقشه (aqce) ا پ . ـ مأخوذاز ترکی ـ اقچه و پول و درم .

اقصاء ('aqsâ) ع.ج قاصی.

اقصاء ('eqsâ) م.ع. دور گردانیدن.و بر گزیدن .وذخیره‌داشتن شتر قصیه‌را.ونگاهداشتن اطراف لشکر را .

اقصاب (aqsâb) ع.ج قصب(qosb) .

اقصاب (eqsâb) م.ع. نی ناك شدن زمین . **واقصب الراعی:** خداوندشترانی شد شبان که آبرا کراهت دارند.و یا منع‌کردن شبان شتران خود را از آب . المثل: **رعی فاقصب** ـ این مثل را در بارهٔ شبانی گویند که مرتع وی خوب نداده و شتران را آب نداده .

اقصاد (aqsâd)ص.ع. **رمح اقصادُ:** نیزهٔ شکسته .

اقصاد (eqsâd) م ۰ ع ۰ **اقصده السهم** : رسید بآن تیر و درهمانجای‌کشت آنرا . و **اقصد فلاناً** : نیزه زد بر فلان و خطانکرد. و **اقصدته الحیة** : گزید آنرا مار و کشت آنرا .

اقصار (aqsâr) ع.ج قصرة(qasarat) .

اقصار (eqsâr) م.ع. باز ایستادن از کاری . و در آمدن بشبانگاه . و بچهٔ کوتاه بالا زادن یق **ان الطویلة قد تقصر و ان القصیرة قد تطیل** . و سال‌خورده گردیدن میش و گوسفند . وسوده شدن دندان میش و ماده بز از کلانسالی . و باز داشتن وبیرون کشیدن ازچیزی‌باختیار . و کوتاه‌کردن نماز را .

اقصر (aqsar) ص.ع. کوتاه تر.ج: اَقاصِر . و مرد خشك گردن .

اقصر (aqsar) ص.پ. ـ مأخوذازتازی- کوتاه تر.

اقصاص (eqsâs) م.ع. بر خاستن نتوانستن شتر از لاغری . و **اقص امیر فلاناً من فلان** : در پی قصاص او شد امیر و قریب گردانید اورا بوی و قدرت داد تا زخم‌کند مانند زخم او و یا باز کشد اورا در عوض کشته . و **اقص الرجل من نفسه** : از خود توانا گردید آنمرد بقصاص گرفتن از قاتل . و نیز اقصاص: خواهش‌گشن رفتن ماده را و باردار شدن آن . وپیدا کردن آبستنی گوسپند .

اقصاف (eqsâf) م.ع. تنگ وباریك گردیدن در طی .

اقصام (aqsâm)ع.ج قصم (qasm) و (qesm) .

اقصعلال (eqse'lâl) م ۰ ع ۰ بنیمهٔ آسمان رسیدن آفتاب .

اقصف (aqsaf) ص . ع. دندان پیشین نیمه شکسته .

اقصم (aqsam) ص . ع. آنکه نیمهٔ دندان وی شکسته باشد یق **فلانٌ اقصم بین** (bayyan) **القصم** . وآنکه ساق وی شکسته باشد .

اقصوان (oqsovân) و (aqsovân) اخ. ع. موضعی .

اقصی (aqsâ) ص ۰ ع ۰ **جملٌ اقصی** : شتر کرانهٔ گوش بریده .و **مکانٌ اقصی** :جای دور. ج: اَقاصِی (aqâsi) . و **اقصی الغایات** : منتهای مقاصد و **مسجد اقصی** اخ. بیت المقدس .

اقصئلال (eqse'lâl) م.ع. **اقصال به** :گرفت آنرا . و **اقصال بالمکان** : اقامت نمود در آنجای .

اقضاء ('eqzâ) م ۰ ع. خورانیدن .

اقضاب (eqzâb) م ۰ ع. گیاه‌خوردنی رویانیدن زمین . و سبزه ناك شدن آن .

اقضاض (eqzâz) م ۰ ع ۰ در پست آمیختن چیزی خشك از قند وشکرومانند آن. و سنگریزه ناك شدن جای . و خاك‌آلود شدن گوشت پاره . و در پی کارهای باریك‌ودقیق شدن . و درشت و خاك آلود گردیدن و یا گردانیدن‌خوابگاه‌یق **اقض علیه المضجع** و **اَقضه الله** (لازم ومتعدی). وگذاشتن چیزی را بخاك سنگریزه آلوده .

اقضام (eqzâm) م ۰ ع . لرزانیدن. و جنبانیدن شتر زنخ خود را . و اندك طعام آوردن قوم از شهری در خشك سال .وقضیم خورانیدن ستور را .

اقضم (aqzam) ص. ع. مرد قضم رسیده دندان.

اقضی (aqzâ) ص.ع. قاضی‌تروباحکم‌تر و با فرمان تر . و **اقضی القضاة** : قاضی که از سایر در قضاوت عادلتر و نافذالحکم‌تر باشد .

اقضیة (aqziat) ع.ج قضا.('qazâ) و قضا (qazâ).

اقط (aqt) و (eqt) و (oqt) و (aqat) و (aqet) و (aqot) و (eqet) ا.ع. کشك و پینو و قروت و دوغ منجمد از شیر گوسپند و جزآن که پس از رفع مائیت خشك‌کرده باشند . ج : اقطان (oqtân) .

اقط (aqt) م ۰ ع. **اقط الطعام اقطاً** (از باب ضرب) کشك‌درطعام‌کرد. و **اقط فلاناً** : کشك خورانید فلان را .و **اقط قرنه** : بر زمین انداخت حریف‌خود را . و **اقط الشیی** : آمیخت‌آن چیز را.

اقط (aqat) م ۰ ع. **اقط الرجل**

اقطأ (از باب سمع) بسیار کفك گردید آنمرد .

اقطاب (aqtâb) ع.ج قطب (qotb) .

اقطاب (eqtâb) م.ع . در آمیختن شراب . و گرد آمدن قوم .

اقطار (aqtâr) ع.ج قطر (qotr) .

اقطار (aqtâr) ج.ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ کرانه‌ها و اطراف و اکناف و اضلاع . و دیار .

اقطار (eqtâr) م.ع. آب چکانیدن . و هنگام چکیدن رسیدن چیزیرا . و بر قطر چیزی اوگندن یق **اقطره** ای القاه علی القطر . و قطار کردن شتر و جز آن را .

اقطاط (aqtât) ع.ج قط .

اقطاع (aqtâ') ع.ج قطع (qet') و قطع (qati') . و ص . **ثوب اقطاع**: جامهٔ بریده .

اقطاع (aqtâ') ا.پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تیول و سیورغال . و اخ . نام بلوکی از کرمان نزدیك جیرفت .

اقطاع (eqtâ') م.ع. سرزنش نمودن . وغلبه کردن به حجت برکسی . و سپری گردیدن آب چاه . وپسندیده شدن جامه . و بخشیدن کسی را پاره ای از زمین خراج یق **اقطعه قطیعةً** . و بریدن دادن شاخه‌های درخت را . و باز ایستادن ماکیان از تخم نهادن . و هنگام درودن خرما رسیدن . و سپری شدن و باز ایستادن باران از قوم . و از جوی گذرانیدن کسی را یق **اقطع فلاناً** اذا جاوز به نهراً . و سپری و بریده گردیدن حجت و جواب از کسی . و ساکت و ملزم شدن او . و **اقطع الامیر الجند البلدة** : قرارداد امیر غلهٔ آن شهر را جیرهٔ لشکریان . و چون مردی در شهر غریب باشد میگویند **قد اقطع عن اهله اقطاعاً** (مجهولا) .

اقطاف (eqtâf) م.ع. خداوند ستور قطوف گردیدن . و بوقت درو رسیدن انگور یق **اقطف الکرم** . و **اقطف القوم** ای حان وقت قطاف کرو مهم .

اقطان (aqtân) ع.ج قطن (qotn) .

اقطان (oqtân) ع.ج اَقِط .

اقطانتان (aqtânatân) اخ.ع. موضعی .

اقطة (aqetat) ا.ع. چیزی است نزدیك هزار خانه متصل به شکنبه .

اقطة (aqettat) ع.ج قطاط .

اقطرار (eqterâr) م.ع. آماده گردیدن گیاه خشك شدن را . و پیچیدن . و آبستن شدن ناقه ودنب وسربرداشتن آن یق **اقطرت الناقة** اذالقحت فشالت بذنبها و سمحت براسها .

اقطع (aqta') ص.ع. مرددست بریده . و دزد و رهزن ج : قطعان (qot'ân) و قطع (qot') و اَقاطِع .

اقطع (aqta') ا.ع. مردکرد . و کبوتر سپید شکم . وقولهم **مدفلانٌ ومت الینا بثدی غیر اقطع** : بخویشی نزدیك نزدیکی جست فلان بما .

اقطع (aqto') ع.ج قطیع (qati') و قطع (qet') .

اقطعان (aqtaâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. شمشیر و قلم .

اقطعة (aqteat) ع.ج قطیع (qati') .

اقطعرار (eqte'râr) و **اقطعنان** (etqe'nân) م.ع. سپری گردیدن دم از دمه و تاسه .

اقطف (aqtaf) ص.ع . نیك برنده . المثل : **فلانٌ اقطف من دزة** : فلان از مورچه بهتر می‌برد .

اقطن (aqtan) ص.ع. **ظهرٌ اقطنٌ** : پشت خم و منحنی .

اقطن (aqten) ا.ع. ماش .

اقطنالوقی (aqtenâluqi) ا. پ . ـ مأخوذ از یونانی ـ باد آورد و شوکة البیضاء .

اقطوعة (oqtuat) ا.ع. نشان بریدگی و هجران که دو دوست پس از ترك دوستی یکدیگر فرستند . او شیئ تبعثه الجاریة الی اخری علامة انها صارمتها .

اقطی (aqtâ) ا.ع. آقطی .

اقطیرار (eqtirâr) م.ع. خشك شدن گرفتن گیاه . و در پیچیدن و خمیدن آن . و خشم گرفتن و گریختن شتر ماده .

اقطیطاء (eqtitâ') م.ع. گام نزدیك نهادن در رفتار یق **اقطوطی اقطیطاءً** .

اقعاء (eqâ') م.ع. تکیه زدن برچیزی که در پشت شخصی باشد یق **اقعی فی جلوسه اقعاءً** . و نیز اقعاء سپایکی برگردانیدن اسب را . و برکون نشستن سگ . و **قد نهی عن الاقعاء فی الصلوة** . و هو ان یضع الیتیه علی عقبیه . و بلند بر استخوان چیان گردیدن سر بینی .

اقعاث (eq'âs) م.ع. اسراف کردن یق **اقعث اقرجل** . و **اقعث له العطیة** : بسیار بخشش داد او را .

اقعاد (aq'âd) و (eq'âd) ا.ع. بیماری که در ران شتر عارض گردد و برجای مانده گرداند او را .

اقعاد (eq'âd) م.ع. خدمت کردن کسی را . وکفایت کردن کسب کسی را . و نشانیدن . و لنگ شدن . و برجای مانده گردانیدن . وکندن چاه را بقدر قعدة . و نشستن جای و یا تا آب نارسیده گذاشتن آنرا .

اقعار (eq'âr) م.ع. بتك رسانیدن چاه را و دورتك ساختن آنرا .

اقعاس (eq'âs) م.ع. توانگر و بسیار چیز و مال گردیدن .

اقعاص (eq'âs) م ۰ ع ۰ بر جای کشتن کسی را یق **ضربه و اقعصه** ای قتله فی مکانه.

اقعاط (eq'ât) م ۰ ع ۰ وا شدن از کسی و جدا گردیدن یق **اقعط القوم عنه**. و فریاد کردن. و درشتی نمودن در سخن و فحش گفتن یق **اقعط فی القول**. وخوار و سبک داشتن.

اقعاع (eq'â') م ۰ ع ۰ بآب تلخ و فزك رسیدن قوم در کندن چاه. وفرود آمدن بدان آب.

اقعال (eq'âl) م ۰ ع ۰ گل کردن درخت رز.

اقعام (eq'âm) م ۰ ع ۰ بلند بر آمدن آفتاب. وگزیدن مار و هلاك ساختن. و **اقعم الرجل** (مجهولا) بیمار گردید آنمرد و کشت آنرا بیماری.

اقعب (aq'ob) ع ۰ ج قعب (qa'b).

اقعد (aq'ad) ا ۰ ع همنشین و قریب الآباء ازجد.

اقعدة (aq'edat) ع ۰ ج قعود (qa'ud).

اقعس (aq'as) ص ۰ ع ۰ مرد برآمده سینه و درآمده پشت، ج: قعس (qo's) ۰ و اسب که پشت پاو پست وپس آن بلند باشد. و شب دراز. ومرد سرافراز و بزرگ قدر و با عزت. و ا ۰ ارجمندی پایدار و اخ. کوهی بدیار ربیعه. و زمینی در یمامه. و نام چند نفر.

اقعطرار (eq'etrâr) م ۰ ع ۰ سپری شدن دم از تا سه و دمه.

اقعم (aq'am) ص ۰ ع ۰ کج بینی ۰ ج: قعم (qo'm).

اقعنداد (eq'endâd) م ۰ ع ۰ اقامت کردن در جای یق **اقعندد بالمکان**.

اقعنساس (eq'ensâs) م ۰ ع ۰ سپسا یکی باز گشتن. وسپس ماندن.

اقعنصار (eq'ensâr) م ۰ ع ۰ کوتاهی کردن در کار کشت.

اقعنفار (eq'enfâr) م ۰ ع ۰ خویشتن در چیده نشستن. و بر سر پای دروانشستن.

اقعی (aq'â) ص ۰ ع ۰ آنکه سر بینی آن بلند و بر استخوان چسبان باشد.

اقعئلال (eqe'lâl) م ۰ ع ۰ **اقعال الکرم اقعئلالاً**: گل کرد درخت رز.

اقفاء (aqfâ') ع ۰ ج قفا (qafâ).

اقفاء (eqfâ') م ۰ ع فزونی نهادن کسی را برکسی. و خاص گردانیدن کسی را. چیزی و برگزیدن کسی را بکاری. وقفی خوردن. وبالواله بخش نهادن جهت مهمان. وبرگزیدن بدان.

اقفاخ (eqfâx) م ۰ ع ۰ گشن خواه شدن ماده گاو یق **اقفخت البقرة**.

اقفار (eqfâr) م ۰ ع ۰ خالی شدن جای. و بی آب وگیاه گردیدن جای. و از اهل دور افتادن مرد بصحرا. وبی طعام شدن. و بی نان خورش گردیدن. **ما اقفریت فیه خل**. وگرسنه گشتن. و خالی و بی آب وگیاه یافتن جای را. و **اقفرت البلد** ای وجدت قفرا.

اقفاص (aqfâs) ع ۰ ج قفص (qafas).

اقفاص (eqfâs) م ۰ ع ۰ خداوند پنجره یامرغ شدن.

اقفاف (aqfâf) ع ۰ ج قف (qoff).

اقفاف (eqfâf) م ۰ ع ۰ بازایستادن ماکیان از بیضه ویاجمع شدن بیضه درشکم آن. و رفتن اشك از چشم وبلند بر آمدن سیاهۀ چشم.

اقفال (aqfâl) ع ۰ ج قفل (qofl).

اقفال (eqfâl) م ۰ ع گماشتن برکسی نگاه را یق **اقفلهم اقفالاً**. و **اقفلم علی الامر**: فراهم آورد ایشان را برکاری. و نیز اقفال: قافله گردانیدن. وقفل کردن در رایق **اقفل الباب وعلیه**. وخشك کردن وباز داشتن لشکر را از رفتن.

اقفان (eqfân) م ۰ ع ۰ ازپس گردن کشتن گوسپندرا.

اقفد (aqfad) ص ۰ ع ۰ فروهشته گردن و یا ستبر گردن ج: قفد (qofd). و آنکه بسر انگشتان پا راه رود و پاشنه اش بزمین نرسد. و مرد فربه دست فربه پای کوتاه انگشتان. و ستور که برسم وی خمیدگی باشد در رفتن یق **فرس اقفد وهو عیب فیه**.

اقفر (aqfar) ا ۰ ع ۰ بیابان بی آب وگیاه.

اقفز (aqfaz) ا ۰ ع ۰ اسبی که دستش تا آرنج سپید باشد.

اقفزة (aqfezat) ع ۰ ج قفیز (qafiz).

اقفس (aqfas) ص ۰ ع آنکه پدرش غیر عربی ومادرش عربی باشد. وهرچیز که ببالد وخمیده گردد.

اقفع (aqfa') ص ۰ ع ۰ مردی که انگشتان پای او برگردیده باشد. ومردهموار سرنگون. ج: قفع (qof').

اقفعلال (eqfe'lâl) م ۰ ع ۰ پرا گرفتن دست. و درهم کشیده شدن.

اقفل (aqfol) ع ۰ ج قفل (qofl).

اقفی (aqfi) و **اقفیة** (aqfiat) ج ۰ قفا.

اقل (aqal) و (aqall) ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ کم وکمتر. وبسیار کم. وکوچکتر.

اقل (aqall) ص ۰ ع ۰ کمتر وکمترین یق **اقل العباد**: کمترین بندگان. **ورجل اقل**: مرد درویش که اورا اندکی از غنا باشد.

اقلاً (aqallan) م ف ۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ بطور کمتر وکمترین مقدار.

اقلاء (aqellâ') ع ۰ ج قلیل (qalil).

اقلاب (aqlâb) ع ۰ ج قلب (qalb) و (qelb) و (qolb).

اقلاب (eqlâb) م ۰ ع ۰ خشك شدن پوست انگور. و رسیدن هنگام برگردیدن نان. ومیرانیدن خدای کسی را. و خداوند شتران قلاب زده شدن. و برگردانیدن.

اقلات (eqlât) م . ع . فرزند مردن عادت شدن زن را . و هلاك كردن . ودرجای هلاك انداختن .

اقلاد (aqlâd) ع . ج اقليد (eqlid) .

اقلاد (eqlâd) م . ع . غرق نمودن دریاکسی را یق **اقلد البحر عليهم** .

اقلاز (eqlâz) م . ع . سپوختن ملخ دم را بزمين تاتخم نهد .

اقلاص (eqlâs)م . ع. اندك پيداشدن كوهان شتر وبرآمدن گرفتن . وفربه شدن‌شتر ماده در تابستان . ریا در فراخ سال رسیدن و افزون شدن شيروی .

اقلاع ('eqlâ) م . ع . باز ایستادن‌ازکار یق **اقلعه عن الامر اقلاعاً و مقلعاً** ومنه قوله تعالى: **یا سماء اقلعی .و اقلعت الابل:** ازشش سالگی بهفت‌سالگی در آمدند شتران . و**اقلعت عنه الحمی:** گذاشت اورا تب و باز ایستاد . و **اقلع السفينة** برداشت وبلندکرد بادبان‌کشتی را . و **اقلع فلان:** بنا کرد فلان قلعه را .

اقلاق (eqlâq) م . ع . بی آرام‌ساختن و جنبانیدن . و **اقلقت الناقة** ای قلق جهازها .

اقلال (eqlâl) ا . ع کمی دولت .

اقلال (eqlâl)م.ع.کم‌کردن. واندك یافتن چیزیرا. واندك‌آوردن. وبلندكردن وبرداشتن. وبرداشتن توانستن . وبی چیز ودرویش شدن و فسره و لرزه‌گرفتن‌کسیرا . و **اقل رجل يقول ذلك الازيد:** سوای زیدکسی‌چنین گفتن نتواند .

اقلام (aqlâm) ع . ج‌قلم (qalam) .

اقلام (aqlâm) ج ا . پ ـ مأخوذ از تازی ـ قلمهای تحریر وکاسکها .

اقلب (aqlab) ص . ع . مرد برگشته لب .

اقلبة (aqebat)ع . ج قليب (qalib) .

اقلح (aqlah) ا . ع جعل . و از اعلام است .

اقلح (aqlah) ص .ع . **رجل اقلح** مرد زرد دندان . ج : قلح (qolh) .

اقلحمام (eqlehmâm) م .ع .کلانسال گردیدن .

اقلط (aqlat) ص.ع. نومیدتریق **هذا اقلط منه:** ناامیدتر است از آن .

اقلع ('aqlo) ع.ج قلع ('qal) .

اقلعتات (eqle'tât)م.ع.سخت درپیمان و مرغول شدن موی .

اقلعداد(eqle'dâd) م.ع.سخت‌مرغول شدن موی . و برسرخود در جهان رفتن یق **اقلعد فلان** .

اقلعطاط (eqle'tât) م.ع.پیمان‌گشتن موی وسخت‌گردیدن .

اقلعفاف (eqle'fâf) م . ع. درکشیده شدن پوست یق **اقلعف الجلد.**و**اقلعفت انامله :** ترنجیده و درکشیده شد انگشتهای او از سردی ویا ازپیری. و**اقلعف البعير:** پوست ومنضم‌گردید آن شتر بسوی ناقه‌هنگام گشنی وتکیه برناقه زد و بر هردو پاشنهٔ خود ایستاد درآن حال .

اقلف (aqlaf) ص.ع.کودك‌ختنه نا کرده. و زندگانی فراخ وخوش. وشمشیر یکدمد که دریك طرف آن تنگی وتیزی باشد. ج . قلف (qolf) . و**عام اقلف:**سال ارزان وفراخ.

اقلنساس (eqlensâs) م . ع. قلنسوه پوشانیدن .

اقلوّاد (eqlevvâd) م.ع. **اقلوده النعاس اقلواداً :** پوشید آنرا خواب و غالب شد برآن .

اقلید (eqlid)ا.ع. حلقهٔ بینی شترماده. و رسن از برگ‌خرما که سرخنور را بدان بندند . و‌رشته ای مانند تار از روی‌که برحلقهٔ بینی شتر وبرحلقهٔ گوشواره پیچند . وگردن. ومعرب‌کلید و بمعنی آن .ج: اقلاد (aqlâd).

اقلید (eqlid) اخ.پ. بلوکی ازفارس.

اقلیدس (oqlides) اخ. پ. مهندس معروف یونانی که در شهر اسکندریه زندگانی مینمود و در ۳۲۳ قبل ازمیلاد متولد شده ودر ۲۸۳ وفات نمود . و **تحرير اقليدس:** ترجمهٔ کتاب همین مهندس است که از زبان یونانی بعربی ترجمه شده .

اقليلاء ('eqlilâ) م.ع. کوچ کردن . و بی آرام گشتن. وقرار نگرفتن بجائی.وشتاب کردن . و برآمدن برکوه . و بر سر درخت نشستن مرغ . وبلند برهوا آمدن آن .

اقليلى (eqlilâ) ا.ع. همگی و بالتمام وجمهور .

اقليم (eqlim) ا.پ.ـمأخوذازیونانی. کشور و مملکت و ولایت . وهفت یك بهرهٔ ربع مسکون چه باعتقاد متقدمین یك ربع از چهار ربع کرهٔ ارض مسکون است و سه‌ربع دیگر را آب گرفته . و این ربع راکه ربع مسکون نامند از شمال تا خط استوا برهفت قسمت کرده وهرقسمتی را اقلیم نامیده اند .

اقليم(eqlim) ا.ع.ـمأخوذ از یونانی ـ هفت یك بهرهٔ ربع مسکون که کشخر وکشور نیزگویند. وا.خ. نام موضعی در مصر.

اقليما (aqlimâ) و (eqlimâ) اخ. پ. نام دختر آدم .

اقليميا (eqlimiâ) ا.پ. سریکه پس‌از خلاص گذاشتن طلا ونقره باقی ماند وبشکل خلطی باشد . و اقلیمای ذهبی وفضی بهمین مناسبت‌گویند. وا.خ. نام‌دختر آدم ابوالبشر.

اقليمياء ('eqlimiâ) ا. ع. دود سیم و زرکه در وقت گداختن بالا برآید . و یا دودی است . وا.خ.نام‌دختر‌آدم علیه‌السلام .

اقلیمیة (eqlimiyat) اخ.ع. نام شهری در روم .

اقماء (eqmâ') م.ع. فربه شدن ستور. و خوار وحقیر گردانیدن کسی را. و بشگفت آوردن. وموافق آمدن چراگاه مر شتران را. وخداوند شتران فربه شدن .

اقماح (eqmâh) م.ع. دانه گرفتن خوشه. وسر برداشتن. وچشم فروخوابانیدن. وبزرگ منشی نمودن یق **اقمح بانفه** ای شمخ . و **اقمح الغل الاسیر** : سرخود را بلند نگاهداشت آن اسیر ازجهت تنگی غل .

اقماخ (eqmâx) م.ع. **اقمخ بانفه اقماخاً** : بزرگ منشی نمود وتکبر کرد . وماند متکبران برنشست .

اقماد (ebmâd) م.ع. گردن بلندکردن. وبرخیزانیدن کیر را . و روان ساختن منی را.

اقمار (aqmâr) ع.ج قمر (qamar) و قمیر (qamir) .

اقمار (aqmâr) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ قمرها وماهها و محبوب کسان .

اقمار (eqmâr) م.ع. بدیر کشیدن رسیدگی میوه چندان که سرما درآید وتباه گرداند حلاوت آنرا. و درگیاه بسیار افتادن شتران. و روشن شدن. و به مهتاب در شدن . وچشم داشتن مر طلوع ماه و بر آمدن آنرا.

اقماز (eqmâz) م.ع. ذخیره کردن.

اقماس (eqmâs) م.ع . غوطه دادن در آب .

اقماع (aqmâ') ع.ج قمع (qam') و (qem') و (qema') .

اقماع (eqmâ') م.ع. خوار و حقیر گردانیدن کسی را . وآب درگلو فرو شدن بی کشیدن و بی فرو بردن آن . وکوهان کردن شتر بچه و دراز شدن آن . و راندن و دفع کردن یق **طلع علیّ فاقمعته** .

اقماعی (aqmâiy) ا.ع. نوعی از انگور سپید که در آخر زرد گردد و دانهٔ آن گرد باشد .

اقمال (eqmâl) م.ع. شکافته شدن گیاه رمث و برگ آوردن گرفتن و پیدا شدن برگ ریزهٔ آن .

اقمام (eqmâm) م.ع. باردار نمودن گشن یق **اقم الفحل الابل** ای ضربها کلها حتی قمت .

اقمحة (aqmehat) ع.ج قمیح (qamih) و ج ج قمیحة (qamihat) .

اقمد (aqmad) ص.ع. ستبرگردن.

اقمر (aqmar) ص.ع . سپید و سپید مایل به تیرگی . و **حمار اقمر** خرسپید مایل به تیرگی . و**سحاب اقمر :** ابر سپید مایل به تیرگی . و **وجه اقمر :** روی همچو ماه .

اقمشة (aqmecat) ع.ج قُماش.

اقمشه (aqmece) ج ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پارچه وجامه های ازهر قبیل .

اقمصة (aqmesat) ع.ج قمیص (qamis).

اقمطرار (eqmetrâr) م.ع. سخت شدن روز یق **اقمطر الیوم** و **اقمطر العقرب :** خودراگردآوردآن کژدم وتاییدم را . و نیز اقمطرار : سخت ناخوش شدن .

اقمع (aqma') ص.ع. کسی که مبتلا به قمع باشد . و آنکه در بن مژهٔ وی آبلهٔ ریزه بردمیده باشد. ج: قمع (qom'). و**فرس اقمع :** اسب که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد . و آنکه استخوان نای گلوی آن بزرگ باشد وا . یبی کج . و استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد .

اقمعطاط (eqme'tât) ع . بزرگ وفربه شدن زیر شکم ولاغر و باریک گردیدن پائین آن. و یاشکن افتادن درشکم و درآمدن بعض آن در بعض .

اقمهداد (eqmehdâd) م.ع. برداشتن و در هوا داشتن سر خود را یق **اقمهد رأسه** . و **اقمهد بالمکان :** اقامت نموددرآنجای. و**الاقمهداد فی الفرج** شبه الارتعاد فیه اذا اطعم .

اقن (oqan) ع.ج اقنة (oqnat) .

اقناء (aqnâ') ع.ج قنوة (qenvat) و (qonvat) و قِناء و قَناء .

اقناء (eqnâ') م.ع. چون مهموز باشد بر قتل انگیختن کسی را . وکشتن . و تباه وفاسد گردانیدن پوست را . و قادر و توانا گردانیدن کسی را . وچون واوی بود لازم گرفتن چیزیرا وباز ایستادن باران . وذخیره نهادن وخشنود کردن . ودادن چیزیرا که بآن تسکین یابد یق **اقناه الله** ای اعطاه مایقتنی به . و چون یائی باشد خشنود گردانیدن . و دست دادن شکار و قادر و توانا گردانیدن آن برخود .

اقناءة (aqnâat) ا.ع. جانب دیوار که سایه بوی باز گردد .

اقناب (eqnâb) م.ع. بچهل رسیدن عدد اسبان . و صاحب مقنب شدن قوم . و پنهان شدن از بیم غریم ویا از ترس سلطان .

اقنات (eqnât) م.ع. دعا کردن بر دشمن و دیراستادن درنماز . وپیوسته حج کردن . و دیر جنگ کردن باکفار . و فروتنی نمودن از برای خدای .

اقناح (eqnâh) م.ع. **اقنح الباب :** بلند کرد دررا بچوبی که جهت آن تراشیده بود.

اقناز (eqnâz) م.ع. از خم آب خوردن.

اقناس (eqnâs) م.ع. نسبت کردن خود را بسوی نژاد شریف باوجود خساست.

اقناع (aqnâ') ع.ج قنع (qen') .

اقناع (enqâ') م.ع. برداشتن سر را .

ویا بجانبی التفات نکردن ونگاه را مقابل داشتن. و بزمین هموار میان دو پشته شدن. وسردروا کردن قوله تعالی : **مهطعین مقنعی رؤسهم** . و دست برداشتن. وگردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد . وگردانیدن ستور را سوی چراگاه . وخشنود گردانیدن. و نیازمند ومحتاج ساختن. (ازاضداد است). و بلند شدن پستان گوسپند . یا عدم تصوب آن .

اقناف (eqnâf) م ع. فروهشته و سست شدن گوش شخص. وصاحب لشکر بسیار گردیدن. و مجتمع و فراهم آمدن رای و تدبیر کسی . و درست شدن کار او .

اقنان (aqnân) ع ج قن (qenn) .

اقنة (oqnat) ا ع. خانهٔ سنگین. ج: اقن (oqan) .

اقنة (aqennat) ع ج قن (qenn) .

اقنتالوقی (aqantâluqi) ا پ. مأخوذ از یونانی ـ باد آورد و شوکة البیضاء .

اقنتیون (aqantiun) ا پ ـ مأخوذ از یونانی ـ یك قسم گیاهی خاردار .

اقنع (aqna') ص ع. **جمل اقنع**: شتری که در سرآن بلندی ودر کرانهٔ گردن وی پستی باشد .

اقنف (aqnaf) ص ع. اسب سپید گردن. و مرد خرد گوش . ومرد ستبر بینی .

اقنوم (oqnum) و (aqnum) ا ع. اصل هر چیزی. ج: اقانیم (aqânim) . واخ. نام کتابی از یهودان . و نصاری گویند اقنوم عبارت از ظهورات باری تعالی است و اب و ابن و روح القدس اشاره بدوست . واقنوم سه است: **اقنوم وجود و اقنوم علم و اقنوم حیوة** . و اینها را نه عین داند و نه زائد برذات جل جلاله عمایقولون .

اقنیز (eqniz) ا ع. خم کوچك .

اقنینان (eqninân) م ع. نیکو شدن گیاه. و بغایت سبزی و تازگی رسیدن مرغزار .

اقواء (eqvâ') م ع. غنی و بی نیاز شدن. و نیازمند و درویش گردیدن (ازاضداداست) و جای بجای ستبر ساختن رسن را . و بدشت و خشکی فرود آمدن . و سپری شدن توشه . و خالی گردیدن سرای . و خداوند ستور توانا شدن . و در قواء شدن قوم . و باصطلاح عروض مختلف الحرکت آوردن قوافی شعر و برفع و جر ونصب آوردن روی . ولی اقواء بنصب کم است .

اقواب (aqvâb) ع ج قوب .

اقوات (aqvât) ع ج قوت .

اقواز (aqvâz) ع ج قوز.

اقواس (aqvâs) ع ج قوس .

اقواط (aqvât) ع ج قوط .

اقواع (aqvâ') ع ج قوع وقاع.

اقواق (aqvâq) ج ا خ. پ. طوایف سفید هندی .

اقوال (aqvâl) ع ج قول وقیل (qayl)

اقوال (aqvâl) ج ا. پ ـ مأخوذ از تازی ـ قولها و گفتار و سخن . و پندار . و عهد و پیمان .

اقوال (eqvâl) م ع. بر بستن بر کسی سخن را یق **اقوله مالم یقل**: بربست براو سخنی را که او نگفته بود .

اقوام (aqvâm) ع ج قوم.

اقوام (aqvâm) ج ا. پ . ـ مأخوذ از تازی ـ خویشاوندان. وخویشاوند . وفرقه ها وگروهها وطایفه ها .

اقود (aqvad) ص ع. خوار و رام از شتر و از اسب . و درشت و استوار گردن. و بخیل برزاد و توشه . وکوه دراز . وآنکه پیش آید چیزیرا وباز نگردد از آن . **وفرس اقود** : اسب دراز پشت و گردن . **ورجل اقود** : مرد دراز گردن . ج: قود. المثل : **اقود من ظلمة** ـ گویند ظلمة زنی بوداز **هذیل** که در جوانی بد کردار بود و چون پیر شد قیادت را پیشهٔ خود قرارداد .

اقورار (eqverâr) م ع. لاغر شدن . و پرا گرفتن وچین دار شدن اندام. وبرگردیدن. و فربه شدن . ورفتن گیاه زمین .

اقوریات (aqvariyât) و **اقورین** (aqvarin) ج ا ع . بلاها یق **لقیت منه الاقوریات** : دیدم از وی بلاهای چند . وکذلك **لقیت منه الاقورین**.

اقوس (aqvas) ص ع. کوز پشت .

اقوس (aqvas) ا ع. ریگ بلند. وزمان دشوار و تنگ . و بلاد دور . وروز دراز . یق **رماه الله باحنی اقوس** یعنی دربلا اندازد اورا خدای .

اقوس (aqvos) ع ج قوس.

اقوع (aqvo') ع ج قاع .

اقوف (aqvaf) ص ع. نیك پیشانی شناس یق **هواقوفهم** .

اقوم (aqvam) ص ع. راست تر و بر پای داشته تر یق **مااقومه** : چه چیزی برپای داشته است اورا .

اقومارئون (aqumâresun) ا پ ـ مأخوذ از یونانی ـ راز بانهٔ صحرائی .

اقومالی (aqumâli) ا پ ـ مأخوذ از یونانی ـ ماءالعسل .

اقونیطون (aqunitun) ا پ. مأخوذ یونانی ـ داروئی مخدر و مسکن که یك قسم آنرا باغبانهای طهران گل تاج الملوك گویند .

اقوی (aqvâ) ص ع. قوی تر. ومحکم تر. و تواناتر و زورآورتر .

اقویا (aqviâ) ج ا پ ـ مأخوذ از تازی ـ مردمان قوی و توانا و زورآور ـ ضد ضعفا.

اقویاء (aqviâ') ع.ج قوی (qaviy) .
اقویلاسمون (aquyelâsamun) ا.پ. _مأخوذ از یونانی _ روغن بلسان .
اقه (aqh) ا . ع . مقلوب قاه _ فرمان برداری و اطاعت .
اقهاء (eqhâ') م.ع. خواهش طعام نا کردن و ناخوش داشتن آنرا . وپیوسته قهوه خوردن. وفرمان برداری سلطان نمودن .
اقهاب (eqhâb) م.ع. دست از طعام باز کشیدن و رغبت نکردن به آن .
اقهار (eqhâr) م.ع. **اقهر الرجل:** خداوند یاران مقهور گردید آنمرد . و **اقهر فلاناً** : ناکام و مقهور یافت فلان را . و **اقهر** (مجهولا) : ذلیل و خوار گردید .
اقهال (eqhâl) م.ع. بنابایست مشغول شدن و نفس خود را آلودن .
اقهام (eqhâm) م.ع. حقیر شمردن. و چشم فرو پوشیدن از چیزی یق **اقهم فی الشیی** . و نخواستن و ناخوش داشتن چیزیرا یق **اقهم عن الشیی** : وخواهش نکردن طعام را یق **اقهم عن الطعام** . و **اقهم الیه** : خواست آنرا . و **اقهمت السماء** (مجهولا) : باز شد آسمان ازابر .
اقهب (aqhab) ص . ع . سپید تیره رنگ .
اقهبان (aqhabâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع. پیل و گاو میش.
اقهر (aqhar) ص. غ. چیره تر و قاهر تر .
اقی (aqy) م . ع . **اقی اقیاً** (از باب ضرب): نفرت کرد از طعام وشراب از علتی .
اقیاء (eqyâ') م.ع. بقی آوردن .
اقیاد (aqyâd) ع.ج قید (qayd) .
اقیاص (aqyâs) ع.ج قیص (qays) .

اقیاظ (aqyâz) ع.ج قیظ (qayz) و اخ . نام موضعی .
اقیال (aqyâl) ع.ج قیل (qayl) . و **اقیال الیمن** ج اخ . : پادشاهان یمن .
اقیان (aqyân) ع.ج قین (qayn) .
اقیانوس (eqyânus) و (oqyânus) ا.پ. _ مأخوذ از لاطینی_ افسانوس و بحر محیط . و باین اسم می نامند آن مقدار آبیکه احاطه کرده است سه ربع از کرهٔ زمین را یعنی ۳۷۴ میلیون کیلومتر مربع. و نوعا علمای جغرافیا اقیانوس را تقسیم کرده اند به: اقیانوس منجمد شمالی و اقیانوس منجمد جنوبی و اقیانوس اطلس و اقیانوس کبیر که جزء غربی آنرا اقیانوس هند نیز می نامند . مر . زمین .
اقیحی (oqayhiy) ا . ع . مصغر اقحوان .
اقیر (aqyar) ص . ع . تلخ تر و **هذا اقیر منه** : این تلخ تر است ازآن.
اقیس (aqyas) ص . ع . منظم تر و صحیح تر . و شبیه تر .
اقیش (oqyac) اخ.ع. پدر طایفه‌ای از تازیان . و ا. شتران غیر نجیب که از هر چیز میگریزند و بدانها در نفرت و وحشت مثل می زنند .
اقیشر (oqaycar) ا ع . ع . مصغر اقشر (aqcar) . و اخ. لقب مغیرهٔ شاعر.
اقیصر (oqaysar) اخ . ع . بتی . و **ابن اقیصر** : مردی که در اسب شناسی ماهر بود .
اقیط (aqit) ص. ع. ثقیل گرانبار .
اقیعس (oqay'as) ا. ع. مصغر اقعس. مر . اقعس (aq'as) .
اک (ak) ا. پ. آک و عیب و عار . و آسیب و آفت .

اک (akk) م.ع. گرم و بی باد شدن روز یق **اک یومنا اکاً**: (از باب نصر) . و **اکه اکا و اکة** : رد کرد او را و تنگی نمود بروی . و **اک فلان** : تنگ شد سینهٔ فلان .
اک (akk) ص. ع. **یوم اک** : روز گرم بی باد .
اکآء (ek'â') م.ع. ناپسندیدن چیزی را ومکروه داشتن یق **اکأی عنه اکآءً** .
اکآب (ek'âb) م.ع. غمناک گردیدن. و غمناک گردانیدن (لازم و متعدی) . و در نیستی و هلاک افتادن .
اکاء (ekâ') ا . ع . سر بلند مشک و جز آن .
اکاء (ekâ') م . ع . **اکی اکاءً** (ازباب ضرب) : وثیقه گرفت از قرض خود بگواهان .
اکاء (ekâ') و **اکاءة** (ekâat) م.ع. _ در نزد بعضی اجوف و مهموز اللام ودرنزد بعضی غیر اجوف است _ یق **اکاء اکاءً** و **اکاءةً** : ارادهٔ کاری کرد ناگاه شخصی در رسید و از آن ترسیده از ارادهٔ خود بازماند. و بد دلی کرد .
اکابر (akâber) ع.ج اکبر (akbar) .
اکابر (akâber) ج ا. پ._ مأخوذ از تازی _ مردمان دولتمند و توانا . و مردمان بزرگ و شریف و کبیر .
اکاحة (ekâhat) م . ع . چون واوی باشد چیره گردیدن در کارزار . و دادن یق **ما اکاحه** ای ما اعطاه .وچون یائی بود هلاک کردن . و کار گر شدن شمشیر یق **ما اکاح فیه السیف** : شمشیر در آن کار گر نشد .
اکاحل (akâhel) ع.ج کحل (kohl).
اکاد (ekâd) ا. ع. مفرد اکائد . مر

اکائد (akâed) .

اکادر (akâder) ع.ج اَکدَر .

اکادید (akâdid) ج ا. ع. فرقه فرقه یق **رأيتهم اكاديد** : دیدم ایشان را فرقه‌فرقه .

اکاذیب (akâzib) ع . ج اکذوبة (okzubat) .

اکاذیب (akâzib) ج ا. پ . مأخوذ از تازی - دروغ ها . و خبر های دروغ .

اکار (okâr) ا. پ. زارع وکشاورز. و باغبان .

اکار (akkâr) ا. ع. کشاورز وزارع. ج : اکرة (akarat) .

اکارة (ekârat) م. ع. خوارپنداشتن کسی را وسست وناتوان شمردن یق **اكرت عليه** .

اکارس (akâres) ا. پ. قسمی از سماروغ و قارچ که در جای نمناك و متعفن مانند زیر خمرهٔ شراب وجائی که پهن‌وسرگین ریخته باشند روید .

اکارس (akâres) ع . ج اکراس. و ج ج کرس . و **اكارس القلائد** اذا ضممت بعضها الى بعض .

اکارع (akâre')ع.ج کراع. و**اكارع الارض** ج ا.: کرانه‌های بعید و منتهای زمین الحدیث : **كانوا يكرهون الطلب فى اكارع الارض** - قیل المراد به شدة الحرص فی طلب الرزق فی اقطار الارض . و نیز اکارع : مردمان دون و فرومایه .

اکارم (akârem) ع.ج اکرم .

اکاسة (ekâsat) م. ع. چون واوی باشد برسه پا رفتن ستور . وبرداشتن شتررا و بر زمین افگندن . و چون یائی بود پدر فرزندان زیرك شدن . وفرزندان زیرك آوردن.

اکاسر (akâser) و **اكاسرة** (akâserat) ج. کسری (kasrâ) .

اکاسم (akâsem) ع . ج کیسوم (kaysum) . و **خيل اكاسم**: اسبان بسیار انبوه .

اکاف (ekâf) و (okâf) ا. ع . گلیم ستبر که در زیر پالان بر پشت خرنهند و پارسی خوی گیر و عرق گیر نیز گویند . ج : اُکف .

اکاف (akkâf) ا. ع. خوی‌گیر سازو عرق گیر ساز .

اکاکة (akkâkat) ا. ع . سختی از سختیهای زمانه .

اکال (akâl) ا ع . طعام یق **ماذقت اكالا** : ای شیئاً من طعام . و زحمت ماده شتر از پشم درآوردن بچه درشکمش .

اکال (akâl) م ع . **اكلت الناقة اكالاً** زحمت یافت ناقه بخارش رحم از پشم بر آوردن بچه در شکمش . و **اكلت الاسنان** : خرد شدند دندانها و افتادند (والفعل من‌سمع).

اکال (okâl) و(ekâl) م . ع . خوردن بعضی مربعضی را .

اکال (okâl) ا . ع . خارش . و ج اُکل و اُکُل.

اکال (akâl) و (okâl) م . ع . **اكلنى رأسى اكالاً** و **اكلة** (eklatan) مر. اکلة .

اکال (ekâl) م.ع. **آكل مؤاكلة واكالاً** . مر. مؤاکلة (moâkalat) .

اکال (akkâl) ص . ع . خورنده وقاضم .

اکالب (akâleb)ع. ج کلب (kalb).

اکالیل (akâlil)ع . ج اکلیل (eklil) .

اکام (ekâm) ا . ع . خوی گیر . و ج اُکمة .

اکام (okâm) ا خ ع . کوهی .

اکامه (akâme) و (okâme) ا. پ . غذائی که از رودهٔ گوسپند سازند و آنرا از گوشت ومصالح پر و آکنده میکنند .

اکامیم (akâmim) ع . ج اُکمام و ج ج کم (kamm) .

اکانة (ekânat) م . ع . فروتن‌گردانیدن و خوار وبدحال ساختن .

اکائد (akâed) ج ا. ع. دوالهائی که بدان قرپوس زین را بردو پهلوی آن بندند .

اکباء (akbâ') ع. ج کبا (kebâ).

اکباء (ekbâ') م . ع دودکردن و آتش نادادن آتش زنه . و متغیرکردن یق **اكبى وجهه** ای غیره .

اکباب (ekbâb) م . ع . پیش کسی آمدن و اقبال نمودن . ولازم‌گرفتن یق **اكب عليه** . و خمیدن ومیل کردن بسوی کسی یق **اكب له** . و برروی افگندن . و نگون و برروی افتادن (لازم ومتعدی) یق **اكب على الامر** قوله تعالی **افمن يمشى مكبا** على وجهه اهدى .

اکباح (ekbâh) م . ع . الگام باز کشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن . و بلندگردانیدن یق قد **اكبح** - مجهولا - .

اکباد (akbâd) ع . ج کبد (kabd) و کبد (kebd) و کبد (kabed) و فلان **يضرب اليه اكباد الابل** ای برحل الیه فی‌طلب‌العلم وغیره و**سود الاكباد** دشمنان . و نیز اکباد : ج کبد (kabed) .

اکبار (akbâr) ع.ج. کبر (kabar).

اکبار (ekbâr) م.ع. بزرگ دیدن کسی را . و بزرگ پنداشتن . وپلیدی کردن کودك. و بیشمار شدن زن . ومنی یا منی‌آوردن مرد.

اکباش (akbâe) ص.ع. **ثوب اكباش**: جامه ایکه وشته اش را دو باره ریسند همچو

خز و پشم. وجامه هیچکاره .

اکبان (ekbân) م.ع. بازداشتن زبان خود را ازکسی یق **اکبن لسانه عنه** .

اکبح (akbah) ص.ع. **بعیر اکبح**: شتر سخت و توانا .

اکبد (akbad) ا.ع. آنکه جای جگرش برآمده و برخاسته باشد . ونام مرغی.

اکبد (akbad) ص.ع. بزرك شکم . و **رجلٌ اکبدٌ**: مرد ستبرمیان گران رفتار .

اکبر (akbar) ص.ع. بزرگتر. ج. اکابر و اکبرون . **والله اکبر**: کلمهٔ مبارکهٔ تکبیر یعنی خدا بزرگتر است از هرچیزی

اکبر (akbar) ص. پ. مأخوذ از تازی . بزرگتر . و بزرگترین . و **جلال الدین اکبرشاه هندی** پور همایونشاه از ۹۶۳ هجری تا ۱۰۱۴ درهندوستان سلطنت کرد

اکبر (akbar) و (ekber) ا.ع. چیزی مانند خبیص خشك که زنبور عسل آرد .

اکبران (akbarâne) اخ. بصیغهٔ تثنیه ع. ابوبکر وعمر رضی‌الله عنهما .

اکبرة (akberat) اخ.ع. موضعی .

اکبری (akbari) اخ . پ . یك‌قسم پول طلائی درهندوستان .

اکبس (akbas) ص . ع . کس بلند برآمده . و مرد برآمده پیش سر و فرو رفته پیشانی .

اکبش (akboc) ع.ج کبش (kabc)

اکبیا (akbiâ) ا . پ . بلغت زند و پازند پی که عصب باشد .

اکبئنان (ekbe'nân) م.ع. **اکبان**

اکبئنانا: ترنجید و درکشیده گردید .

اکة (akkat) ا.ع . سختی از سختیهای زمانه . وسختی‌زمانه . وسختی‌گرما . وبدخلقی . . کینه . وموت . و پیش آمد برکسی بخشم وانبوهی . و آرمیدگی باد .

اکة (akkat) م.ع. **اك اکاً واکةً** . مر . اكّ .

اکتاء (ektâ') م.ع . بردشمن چیره شدن یق **اکتی فلانٌ اکتاءً** .

اکتاب (ektâb) م.ع. اندوهگین شدن . وبدحال شدن از اندوه .

اکتاب (ektâb) م.ع. نوشتن‌آموختن . ونوشتن . واملاءکردن . وسرمشك رابستن .

اکتات (ektât) م. سخن درگوش کسی گفتن وراز باوی درمیان نهادن .

اکتاد (aktâd) ج ا.ع . **هم اکتادٌ**: ایشان‌گرن‌هاند یاهریك‌باهم مشابهند . یاشتاب روندگانند بر پی یکدیگر _ و واحد ندارد . ونیز اکتاد : ج کتد (katad) و (kated) .

اکتاف (aktâf) ع. ج کتف (katef) و (ketef) . و **ذوالاکتاف** اخ . : لقب شاپوربن هرمز .

اکتال (aktâl) اخ.ع. موضعی .

اکتان (ektân) م.ع. برچفسانیدن .

اکتباء (ektebâ') م.ع. نگون ایستادن برمجمر جهت بخورکردن جامه‌را . و بخورناك شدن جامه .

اکتبر (oktobr) ا.پ. نام ماه دوازدهم ازسال فرنگان .

اکتتاب (ektetâb) م.ع . نوشتن . ونوشتن خواستن . و بدو دوال دوختن درز مشك را . ونام خوددرادردیوان سلطان‌نوشتن . و بندشدن شکم .

اکتتات (ektetât) م.ع. رازباکسی در میان نهادن . و شنیدن .

اکتتام (ektetâm) م.ع.پنهان‌داشتن. و پنهان شدن.

اکتحال (ektehâl) م.ع . گیاه بر آوردن گرفتن زمین یق **اکتحلت الارض بالنبات** . و در شدت و سختی افتادن . و سرمه کشیدن.

اکتحال (ektehâl) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ سرمه کشیدگی . و **اکتحال کردن** فم.: سرمه کشیدن .

اکتد (aktad) ص.ع . بلند دوش .

اکتداح (ektedâh) م.ع.وورزیدن. وکسب کردن .

اکتداد (ektedâd) م.ع.کدّ کاری خواستن .

اکتداش (ektedâc) م.ع.عطایافتن ازکسی .

اکتراء (ekterâ') م.ع . به کرایه گرفتن .

اکتراب (ekterâb) م.ع . سخت اندوهناك گردیدن .

اکتراث (ekterâs) م.ع . پروا کردن و باك داشتن یق **مااکترث له** ای ما ابالی به .

اکتراص (ekterâs) م.ع . فراهم آوردن .

اکتزاز (ektezâz) م.ع. ورترنجیده شدن .

اکتساء (ektesâ') م.ع. کسوت پوشیدن.

اکتساب (ektesâb) م.ع .وورزیدن . ورزق جستن . ویا تصرف نمودن درکسب . و کوشیدن . و فراهم آوردن .

اکتساب (ektesâb) ا.پ. _ مأخوذ از تازی _ کسب . و ورزیدگی . و حصول . و اندوختگی . وبدست آوردگی . وکوشش .

اکتسابی (ektesâbi) او ص.پ. _ مأخوذ از تازی _ منسوب به اکتساب . و هر چیز که از کسب و کوشش و زحمت فراهم آمده باشد .

اکتساح (ektesâh) م.ع. همگی‌مال‌رابتاراج

بردن یق **اکتسحوهم** ای اخذ و امالهم کله .

اکتسار (ektesâr) م۰ع۰ شکستن .

اکتساع (ektesâ') م۰ع۰ دم خود را بر هر دوران خود زدن گشن . و دم در میان پای درآوردن سگ و اسب و جز آن .

اکتشاف (ektecâf) م۰ع۰ نیك برهنه گردیدن زن وقت جماع یق **اکتشف المرأة لزوجها** . و **اکتشف الکبش** : بر جست قچقار بر ماده .

اکتشام (ektecâm) م۰ع۰ بریدن بینی را از بن .

اکتصاص (ektesâs) م۰ع۰ فراهم آمدن .

اکتظاظ (ektezâz) م ۰ ع ۰ رنجور گردیدن از امتلای طعام و پر شدن شکم . و پر شدن وادی از سیل .

اکتع (akta') ا۰ ع۰ مردی که انگشتان او بسوی کف برگردیده و پیوند بیخ انگشتان پیدا باشد . ج . : اکتعون .

اکتعون (aktauna) ع ۰ ج اکتع (akta') و **رایتهم اجمعون اکتعون** : از اتباع است . مر . ابتعون .

اکتف (aktaf) ص۰ع۰ ستور لنگ از کتف یق **فرس اکتف و جمل اکتف** . ج : کتف (kotf) . و فراخ شانه . و اسب که بسر شانهٔ او پهنائی و گشادگی باشد .

اکتفا (ektefâ) ا۰ پ۰ _ مأخوذ از تازی _ بسنده کردن و کفایت کردن .

اکتفا (ektefâ) ا ۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ بسنده و بس شدگی . و بس . و خشنودی . و کفایت . و **اکتفا کردن** ف ل . : بسنده کردن و کفایت کردن .

اکتفاء (ektefâ') م ۰ ع ۰ چون مهموز باشد برگردانیدن . و برگردانیدن خنور را . و نگونسار ساختن . و بسنده کردن بچیزی . و چون یائی باشد بسنده کردن یق **اکتفیت به** .

اکتفات (ektefât) م ۰ ع ۰ گرفتن همهٔ مال یق **اکتفت المال اکتفاتاً** .

اکتفار (ektefâr) م ۰ ع ۰ لازم گرفتن ده را .

اکتفال (ektefâl) م ۰ ع۰ کفل ساختن شتر را . و کار را در گردن کسی انداختن یق **اکتفل بکذا** ای ولاه .

اکتفان (ektefân) م۰ع۰ گائیدن .

اکتل (aktal) ا۰ع۰ درشت و سخت . و بلا . و اخ. نام دزدی یق **هو اسرق من اکتل** . و نام محدثی .

اکتلاء (ektelâ') م۰ع۰ چون مهموز باشد پاس داشتن خود را ازکسی یق **اکتلئت منهم** . و **اکتلئت عینی** : درخواب نشد چشم من و بیدار ماند . و پرهیز کرد . و نیز اکتلا : بیعانه پذیرفتن . و چون یائی بود دردگین کرده شدن از ضرب و برگروه رسیدن .

اکتلات (ektelât) م۰ع۰ نوشیدن .

اکتلال (ektelâl) م۰ع۰ درخشیدن یق **اکتل الغمام بالبرق** .

اکتم (aktam) ص۰ع۰ مرد بزرگ شکم یا سیر شکم .

اکتماع (ektemâ') م ۰ ع ۰ از دهانهٔ مشك آب خوردن .

اکتمان (ektemân) م ۰ ع ۰ پوشیده گشتن .

اکت مکت (aket_maket) ا۰پ۰ _ مأخوذ از سریانی _ دانه ای سیاه و بسیار سخت و به بزرگی جوز بوا که حجرالولادة و حجر النسر و حجر العقاب نیز گویند .

اکتناء (ektenâ') م۰ع۰ کنیت کردن خود را یق **اکتنی فلان بکذا** . و **اکتنی بکذا عن کذا** : کنایه کرد از این به این .

اکتنات (ektenât) م۰ع۰ فروتنی کردن . و خشنود بودن .

اکتناز (ektenâz) م۰ع۰ گرد آمدن مال . و پر شدن هر چه باشد .

اکتناع (ektenâ') م ۰ع۰ فراهم آمدن قوم . و در آمدن . و نزدیك رسیدن شب . و میل کردن . و مهربانی نمودن . و در کشیده شدن پیر از پیری .

اکتناف (ektenâf) م۰ع۰ حظیرهٔ شتران ساختن . و احاطه کردن یق **اکتنفوه** ای احاطوابه .

اکتنان (ektenân) م۰ع۰ فروپوشیدن . و پوشیده شدن . و سپید گشتن .

اکتناه (ektenâh) م ۰ ع ۰ بکنه چیزی دررسیدن یق **لا یکتنهه الوصف** ای لا یبلغ کنهه .

اکتناه (ektenâh) ا۰ پ ۰ _ مأخوذ از تازی _ تفحص و تجسس ازاصل وبن چیزی . و کوشش کامل در معرفت و شناسائی آن . و **اکتناه سبب کردن** ف ل . : تعمق نمودن برای دریافت حقیقت سبب .

اکتواء (ektevâ') م۰ع۰ مر۰ اکتیاء .

اکتهاء (ektehâ') م۰ع۰ روبروی کسی شدن جهت مسئله . و خواستن .

اکتهاف (ektehâf) م ۰ ع ۰ به کهف درآمدن .

اکتهال (ektehâl) م۰ع۰ کهل گردیدن . و دو موی شدن . و تمام رسیدن گیاه . و قوی شدن آن . و شکوفه برآوردن . و گل کردن مرغزار .

اکتیاء (ektiâ') م ۰ ع ۰ داغ کردن خود را . وستودن خود را بچیزی که دروی نباشد .

اکتیاب (ektiâb) م۰ع۰ بکوب و کوزهٔ بی دسته آب خوردن .

اکتیاد (ektiâd) م۰ع۰ فریب خوردن .

اکتیار (ektiâr) م ۰ ع ۰ بزمین افتادن .

و دستار بستن بر سر . و شتاب رفتن . و دم برداشتن اسب در دویدن و ناقه وقت گشنی . و **اکتار فلانٌ:** آماده شد فلان برای دشنام دادن .

اکتیاز (ektiâz) م‌ع. آب گرفتن بکوزه .

اکتیاس (ektiâs) م ع . بازداشتن کسی را از حاجتش یق **اکتاسه عن حاجته** .

اکتیال (ektiâl) م ع . پیمودن . و پیمودن جهت دیگری یق **اکتال الطعام له** . و پیمودن برای خود . و **اکتلت علیه :** گرفتم از آن .

اکتیام (ektiâm) م‌ع. بر سر انگشتان نشستن .

اکتیان (ektiân) م‌ع. چون واوی باشد بودن. وهت شدن. وضامن شدن یق **اکتان به** ای تکفل به . وچون یائی باشد اندوهگین شدن .

اکتیتاء (ektitâ') م‌ع. پرخشم گردیدن وبی آرام و تفته‌شدن. و نیك ستودن خود را.

اکثاب (aksâb) ع‌ج کاثبة .

اکثاب (eksâb) م‌ع. کثبة خورانیدن کسی را . و نزدیك کسی رسیدن یق **اکثبه وله ومنه**. و پهلو دادن شکار و توانائی دادن شکارچی را بر شکار کردن آن یق **اکثبك الصید فارمه:** پهلو داد و توانا کرد تراشکار پس تیرینداز بروی.

اکثاث (eksâs) م‌ع. بسیار و انبوه و کوتاه وپیچان ریش گردیدن .

اکثار (eksâr) م‌ع. افزودن و بسیار گردانیدن . وبسیار آوردن سخن وجزآن .و برکردن خرمابن. وبسیار مال شدن .

اکثار (eksâr) اپ. مأخوذ از تازی. افزونی و زیادتی. و افراط . وبسیاری .

اکثاف (eksâf) م‌ع. نزدیك کسی شدن. وتوانا گردانیدن کسی را برخود یق **اکثف منك اکثافاً** .

اکثام (eksâm) م‌ع. قادر گردانیدن شکار شخص را ونزدیك وی شدن یق **اکثمك الصید**. و **اکثم القربة:** پرکردخیك را. و **اکثم فی بیته:** پنهان گردیددرخانهٔ خود.

اکثبة (aksebat) ع‌ج کثیب (kasib) .

اکثر (aksar) ص‌ع. بیشتر .

اکثر (aksar) ص‌پ. مأخوذ از تازی. بیشتر و فراوان تر. ومتعددتر. وبسیار . و ا. عدهٔ زیاد . و **اکثر اوقات:** بیشتر هنگامها.

اکثریت (aksariyat) اپ. مأخوذ از تازی . بسیاری‌وافزونی. و زیادتی درعدد. و بیشتری و کثرت .

اکثع (aksa') ص‌ع. مرد سرخ و یا ستبر لب .

اکثف (aksaf) ص‌ع. تیره تر. وستبرتر و کثیف تر.

اکثم (aksam) ص‌ع. مرد فراخ شکم و آلوده وسیرشکم .

اکثم (aksam) اع. زهار فربه و پرگوشت و راه فراخ . و از اعلام است. و **یحیی بن اکثم** اخ: قاضی‌القضاة از اصحاب شافعی ومعاصر با مأمون. ومأمون را از امر بتحلیل متعه و برداشتن این بدعت ازمیان مسلمانان ترسانیده و برگردانید ومجبوراً او را برامر بحرمت آن وبقای این بدعت وادار کرد.

اکثوث (aksus) اع‌مر. کثوث .

اکج (akaj) اپ. میوه ایست کوهی که درطهران زالزالك و درکرمان کل کوهی وبتازی زعرور گویند .

اکحال (akhâl) ع‌ج کحل (kohl) .

اکحال (ekhâl) م ع. گیاه برآوردن گرفتن زمین . و **اکحل القحط** : سخت گردید قحط .

اکحال (ekhâl) اع. سختی قحط.

اکحت (akhat) ص‌ع. کوتاه بالا.

اکحل (akhal) ص‌ع. مرد سرمه‌گون چشم .

اکحل (akhal) اع. رگ میانی دست که رگ هفت اندام ومیزاب‌البدن نیزگویند .

اکحوان (akhavân) و(okhovân) ا. بابونهٔ گاو چشم .

اکحیلال (ekhilâl) م‌ع. **اکحالت الارض بالنبات :** سبزی گیاه را نمودار کرد زمین .

اکد (akd) م‌ع. **اکد الحنطة اکداً** (ازباب نصر) : پا کوفت گندم را و ویاست کرد .

اکداء (ekdâ') م‌ع. چون مهموز باشد از روئیدگی باز داشتن گیاه . وچون یائی باشد متکون نکردن کان گوهر رایق **اکدی المعدن**. وباز گردانیدن شخص را ازچیزی . و بزمین درشت وسخت رسیدن حافر یق **اکدی الحافر** ای بلغ الکدیة فلایمکنه ان یحفر . و **کذا حفر فاکدی**. و یافتن خواسته ویا مثل آن یق **سئله فاکدی** اذا وجده مثلها . و زفتی کردن وکم خیر شدن ومنه قوله تعالی: **اعطی قلیلا و اکدی** ای قطع القلیل. ویا کم گردانیدن دهش را .

اکداد (akdâd) ص‌ج‌ع. فرقه فرقه‌یق **رأیت القوم اکداداً:** دیدم آن قوم را فرقه فرقه . و **قومٌ اکدادٌ:** قوم شتابان .

اکداد (ekdâd) م ع. بند کردن. و باز ایستادن ازکاری.

اکدار (akdâr) ع‌ج کدَر.

اکداس (akdâs) ع‌ج کدْس.

اکداش (ekdâc) م ع. بعطای کسی رسیدن یق **اکدشت منه عطاءً** .

اکداف (ekdâf) م‌ع. **اکدفت الدابة:**

شنیده شد آوازی از سم آن ستور .

اکدام (ekdâm) م. ع. وثیقه گرفته شدن از اسیر یق **اکدم الاسیر** (مجهولا) .

اکدة (akeddat) ا. ع. بقیة چراگاه که گیاه آنرا چرانیده باشند. و **رأیتهم اکدة** : دیدم ایشان را گروه گروه .

اکدر (akqar) ص. ع. هرآنچه دارای تیرگی باشد . ج : کُدر .

اکدر (akdar) اخ. ع. نام کوهی . ج : اکادر . ونام مردی . ونام سگی . و **بنات الاکدر** : گور خر . و نیز اکدر : توجبه‌ای که روی زمین را رندد .

اکدرار (ekderâr) م. ع. تیره شدن .

اکدریة (akdariyat) ا. ع. نام مسئله‌ای در فرایض که شوی ومادروجد و خواهرمادری و پدری مانده باشد و این مسئله را اکدریة بدان جهت گویند که عبدالملك بن مروان از شخصی اکدر نام سؤال کرد و او نتوانست بیان کند .

اکدش (ekdec) و (akdec) ا. پ. دو تخمه خواه از انسان و یا از حیوان . و لمتزاج دو چیز با یکدیگر . و اسبی که پدرش از یك جنس و مادرش از جنس دیگر بود . و محبوب ومطلوب . ونفس حاسة انسانی زیرا که ازلاهوتی وناسوتی امتزاج یافته . ج: اکدشان .

اکدشان (akdecân) و (ekdecâan) ب.پ. اکدش و اکدش .

اکذاب (ekzâb) م. ع. دروغ گوی یافتن کسی را . وبردروغ برانگیختن وآشکارا کردن دروغ کسی را یق **اکذبته** اذا اخبرت انه جاء بالکذب. و **رواه و اکذبته** اذا اخبرت انه کاذب . و **قد اکذب الرجل و هو الاکذاب** در بارهٔ شخصی گویند که بانگ کنند اورا وساکت باشد و بنماید که در خواب است .

اکذاذ (ekzâz) م. ع . بسنگستان نرم سنگ در آمدن .

اکذب (akzab) ص. ع. دروغگوتر .

اکذوبة (okzubat) ا. ع. دروغ . ج: اکاذیب .

اکر (akr) م. ع. **اکر اکراً** (از باب نصر) : گودالی کند که در آن آب جمع شود.

اکر (okar) ع. ج اُکرة .

اکر (akar) ا. پ. چوب صبر .

اکراء (ekrâ') م. ع. افزون گردیدن . و کم گردیدن ـ از اضداد است . و بیدار ماندن در بندگی خداوند جل شأنه . و تأخیر کردن در امری یق **اکریت العشاء و فی العشاء** ای اخرته . و دراز کشیدن سخن . و ابن مسعودی گوید **کنا عند النبی صلی الله علیه و آله ذات لیلة فاکرینا فی الحدیث** . و بکرایه دادن ستور و خانه را .

اکراب (ekrâb) م. ع . کرب بستن دلو را . و پر کردن . و شتافتن یق **خذ رجلیك باکراب** اذا امرته ان یسرع السعی

اکراث (ekrâs) م. ع. سخت و دشوار گردیدن غم و اندوه .

اکراج (ekrâj) م. ع. تباه شدن نان و گره بر آوردن آن .

اکراح (akrâh) ع. ج کِرح .

اکراد (akrâd) ع. ج کُرد .

اکرار (akrâr) ع. ج کَر و کُر .

اکراس (akrâs) ع. ج کِرس. و **قلادة ذات کرسین و ذات اکراس** اذا ضممت بعضها الی بعض .

اکراس (ekrâs) م. ع . باکرس شدن ستور . و در کرس آوردن بزغالگان . و پر شدن خانه از سرگین .

اکراع (ekrâ') م. ع. برخویشتن توانا کردن شکار شخص را . و بآب باران ایستاده رسیدن قوم . وآب دادن ستور را .

اکراف (ekrâf) م. ع. بوئیدن خرکمیز ماده را و سر درواکردن و برگردانیدن لبهارا در آن حال . و تباه گشتن و گنده شدن تخم مرغ .

اکرام (ekrâm) م. ع. گرامی کردن . و تنزیه نمودن . و فرزندان کریم آوردن . و در تعجب میگویند **ما اکرمه** .

اکرام (ekrâm) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حرمت و عزت و احترام . واحسان و انعام .

اکرانی (akrâni) ا. پ. هر چیز بی ثبات و نا پدیدار مانند ابر و باد و برف .

اکراه (ekrâh) م. ع. بناخواه و ستم برکاری داشتن .

اکراه (ekrân) ا. پ. مأخوذ از تازی ـ نفرت و ناپسندی وکراهت . وعدم رضامندی . وعدم میل وعدم رغبت .

اکربة (akrebât) ع. ج کُرابة و کِرابة .

اکرة (okrat) ا. ع. گودال وکندگی که در آن آب جمع شود واز آن آب صاف بمشت بردارند .

اکرة (akarat) ع. ج اکار.

اکرساد (akarsâd) ا. ع. عرق مدنی که پیوك نیز گویند. وریشه ای دوائی که اکرکره وعاقرقرحا نیز گویند .

اکرع (akra') ص. ع. باریك پیش ساق .

اکرع (akro') ع. ج کُراع. **واکرع الجوزاء**: اواخر جوزا .

اکرفس (akrafs) ا.پ.مر. کرفس.

اکرکره (akarkare) ا. پ. ریشه‌ای دوائی که عاقرقرحا نیز گویند.

اکرم (akram) ص.ع. گرامی‌تر. و منزه‌تر و بزرگتر.

اکرماء (akremâ') ع.ج کریم.

اکروفس (akrufas) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ جوز رومی.

اکرومة (okrumat) ا. ع. بزرگی. وجوانمردی ومردی.

اکروهك (okruhak) ا. پ. صمغ خاری است بسیار تلخ که در مرهم بکار برند.

اکریاء (akriâ') ع.ج مکاری.

اکریت (ekrit) اخ.پ.ـ مأخوذ از ترکی ـ جزیرهٔ کریت که اقریطس نیز گویند.

اکزاز (ekzâz) م.ع. کزاز زده گردانیدن **و اکزه الله:** کزاز زده گرداندو را خدای.

اکزام (ekzâm) م.ع. منقبض گردیدن. **و اکزم عن الطعام:** بسیار سیر خورد.

اکزم (akzam) ص.ع. **فرس اکزمُ:** اسب ستبر وکوتاه لب. **وانفٌ اکزم:** بینی کوتاه. **وفلانٌ اکزم البنان:** فلان بخیل است.

اکس (akass) ص.ع. کوتاه دندان.

اکساء (aksâ') ع.ج کسءٍ وکسوءٍ و کسی (cosi). **و ركب اکساءه:** برگردن افتاد.

اکساء (eksâ) م.ع. پشت دادن وسپس رفتن.

اکساب (eksâb) م.ع. ورزانیدن. و ورزیدن.

اکساد (eksâd) م.ع. کاسد شدن بازار. وخداوند بازار کاسد شدن.

اکسار (aksâr) ع.ج کسر (kasr) و (kesr). **و جفنة اکسار:** کاسهٔ بزرگ بسیار پیوند.

اکساس (aksâs) ع.ج کُسّ.

اکساف (aksâf) ع.ج کسف (kesf). و ج ج کسفة (kesfat).

اکسال (eksâl) م.ع. گائیدن بی‌انزال. یا بیرون انداختن منی را. و خواهش فرزند نکردن. وسست ساختن و در کاهلی اوگندن کسی را یق **اکسله الامر.**

اکسح (aksah) ا.ع. شل درمانده ج: کسحان (koshân).

اکسح (aksah) ص.ع. برجاماندهٔ از دست وپا. ج: کسحان (koshân). **و ما اکسحه:** چه گران است آن.

اکسد (aksad) ص.ع. **سوقٌ اکسدُ:** بازار ناروان.

اکسع (aksa') ص.ع. **حمامٌ اکسعُ:** کبوتری که پر زیردم آن سپید باشد.

اکسوس (oksus) اخ.پ. باصطلاح جغرافی قدیم رود آمو.

اکسولایاتون (oksulâyâtun) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی ـ گیاهی مائی.

اکسوم (aksum) ص.ع. **روضةٌ اکسومُ:** مرغزار تر و نمناك یا انبوه و برهم نشسته گیاه.

اکسون (aksun) و (eksun) ا.پ. جامهٔ سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند. و نوعی از دیبای سیاه.

اکسی (aksâ) ص.ع. **فلانٌ اکسی من فلان:** فلان از فلان بیشتر است در لباس پوشیدن و در لباس بخشیدن.

اکسیة (aksiat) ع.ج کساء.

اکسید (oksid) ا. پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا ترکیب اکسیژن با یکی از شبه فلزات ویا فلزات که محصول خنثی باشد و یا با تعامل قلیائی.

اکسیداسیون (oksidâsion) ا.پ. ـ مأخوذ از فرانسه ـ باصطلاح کیمیا عمل اکسید شدن را گویند یعنی عمل ترکیب جسمی با اکسیژن.

اکسیر (eksir) ا. پ. باصطلاح کیمیا جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی جیوه را نقره و مس را طلا کند و چنین جوهری وجود خارجی ندارد و فرص محض است. و دوا های مایع مفید را نیز اکسیر نامند که باصطلاح دواسازی کنونی الـکسیر مینامند. و بطور مجاز نظر مرشد کامل را نیز اکسیر گویند چه قلب ماهیت شخص را میکند.

اکسیرگر (eksir-gar) و **اکسیری** (eksiri) ا. پ. کیمیاگر.

اکسیژن (oksijen) ا.پ.ـ مأخوذ از یونانی یعنی مولدالحموضة ـ باصطلاح کیمیا یکی از اجسام مفرده‌ای راگویند که در سال ۱۷۷۴ میلادی مکشوف شده و عبارت از جسمی‌است بخاری شکل و بی رنگ و بی بو که بحالت سادگی در هوا موجود است یعنی‌هوا مخلوطی است از چند جسم بخاری شکل که یکی از آنها اکسیژن است و در ۱۰۰ جزء هوا ۲۰۰۸ جزء اکسیژن موجود میباشد و حصول تنفس حیوانی بواسطهٔ این جسم است ووزن‌مخصوص آن ۱۰۱۰ میباشد و یك ظرفیکه گنجایش یك لیتر داشته باشد چون‌پراز اکسیژن کنند ۱۰۴۳ گرم وزن خواهد داشت. و این جسم را در حرارت پست باعانت فشار زیاد میتوان مایع

نمود و در این صورت وزن مخصوص آن ۵۰۹۷ خواهد بود .

اکسیه (aksie) ا. پ. بوزه که عبارت از شرابی است از آرد جو وامثال آن میسازند و بتازی نبیذ گویند .

اکشاء (akcâ')م.ع. بریان کردن گوشت چندان که خشك گردد .

اکشاد (ekcâd) م.ع. خالص و بی آمیغ ساختن مسکه را .

اکشاف (ekcâf) م.ع. صاحب شتران آبستن شدن . و خندیدن چندان که لب بر گردد و دندان نمایان شود . و پی یکدیگر در تاج آوردن ناقه . وکشوف کردن ناقه را.

اکشف (akcaf) ص . ع . آنکه موی پیشانی وی برگردیده وماتند دایره شده باشد. و اسب پیچیده و مفزه . و مرد بی سپر درجنگ و شکست خوردهٔ گریخته بی‌خود آهنین.

اکشم (akcam) ا.ع. یوز .

اکشم (akcam) ص.ع. ناقص درخلقت و درحسب یق **احدجانیه داف واخر هما اکشم** ـ در بارهٔ کسی گویند که پدرش آزادو مادرش کنیزبود :

غلام اتاه اللوم من نحو خاله
له جانب داف و آخر اکشم.

اکشوث (akcus) ا.ع. تخم کتان.

اکشوث (okcus) ا.ع. کشوث .

اکصاص (eksâs) م . ع . گریختن و شکست خوردن .

اکظام (akzâm) ع.ج کظم (kazam).

اکعاء (ak'â') ج.ا.ع. نامردان وبددلان.

اکعاب (ek'âb) م.ع. شتافتن .

اکعات (ek'ât) م . ع . شتابان رفتن . و نشستن ـ از اضداد است ـ و از خشم بر آماسیدن .

اکعاع (ek'â') م.ع. بد دل ساختن . و ترسانیدن . و بندکردن . و باز داشتن کسی را از ارادهٔ خود یق **اکععته** ای جبنته عن وجهه .

اکعان (ek'ân) ا.ع. سستی شادمانی . وم. سست شدن آن .

اکعب (ak'ob) ع.ج کعب (ka'b) .

اکعر (ak'ar) ص.ع. پرشکم وفربه یق **صبی اکعر** .

اکف (okof) ع.ج اِکاف .

اکف (akoff) ع.ج(kaff) .

اکفا (akfâ) ج.ا.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ مردمان همتا وقرین و همسر .

اکفاء (akfâ') ع.ج کفو (kofv) وکفوء (kofu') و کَفء و کِفء

اکفاء (ekfâ') م.ع. خمانیدن وکج کردن خنور را تا آنچه در وی باشد بریزد . و میل کردن . و مایل گردانیدن . و برگردانیدن کسی را از ارادهٔ خود . و خم دادن کمان را. و بچهٔ بسیارآوردن شتران . ومنافع شتران خودرا بکسی دادن یق **اکفا ابله فلاناً** اذا جعل له منافعها . وکفا ساختن برای خیمه یق **اکفأت البیت** . و دو نصف کردن شتران را و ا. باصطلاح عروض نوعی از عیوب قافیه که حرف روی بعض بیت را غیر بعض دیگر آوردن ویا مخالف آوردن حرکات حرف روی را برفع و جر ویا تباه کردن آخر بیت را بهر فساد که باشد.

اکفا (akeffâ) ج.ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ رقیان .

اکفاح (ekfâh)م.ع. کشیدن لگام ستور را تا بایستد وبرگردانیدن یق **اکفحه عنه**.

اکفار (ekfâr) م.ع. لازم گرفتن دهرا. وکافرخواندن کسی‌را یق **لاتکفر احدآمن اهل قبلتك** ای لاتنسبهم الی الکفر.

اکفال (akfâl) ع .ج کفل (kafal) و (kefl) .

اکفال (ekfâl) م.ع. پذیرفتار گردانیدن کسی را . وقوله تعالی : **فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب** : پس گفت بهرهٔ من کن اورا وغلبه کرد مرا بسخن روبا روی .

اکفان (akfân)ع.ج کفن (kafan) .

اکفح (akfah) ص ع. سیاه .

اکفس (akfas) ص.ع. کسیکه پایش کج باشد وسرهای پای سوی یکدیگر سپرد و برپشت پای از جانب انگشت خرد راه رود. وکسیکه سینه‌اش کج بود .

اکفوده (akfude) اخ.پ. دریای خزر مر . آسکون .

اکفهرار (ekfehrâr) م. ع. روی ترش کردن . و تیره رنگ شدن روی . و آشکارگردیدن ونمایان گشتن ستاره و روشنی آن درسخت تاریکی .

اککرا (akakrâ) ا . ع . اکرکره و عاقر قرحا وعرق مدنی .

اکل (akl) م.ع. **اکله اکلا ومأکلا** (ازباب نصر) : خورد آنرا. ومعدوم ساخت. الحدیث : **الحسد یاکل الایمان کما تأکل النار الحطب** . و فتح کردن و غالب شدن قوله صلی الله علیه و آله : **امرت بقریة تأکل القری** : مأمور شدم بقریه‌ای که اهل آن قریه فتح میکنند و غالب میشوند قریه ها را . و قولهم : **حدیث یاکل الاحادیث** : این سخن بهتر از سخنهای دیگر است.

اکل (ak') ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خوردن غذا . و **اکل و شرب**: خوردن و آشامیدن .

اکل (okl) و (okol) ا.ع. ثمر. ورزق

یق **انقطع اکله** : منقطع گردید رزق او یعنی بمرد و بهره‌ای از دنیا نبرد . و **فلان ذو اکل** یعنی ذوحظ . ج : آکال . و رأی وعقل وقوت فهم . و سخت بافتگی جامه . و سختی ودرستی‌خمیر کاغذ یق **ثوب ذو اکل و قرطاس ذو اکل** .

اکل (akal) ا.ع. خورده شدگی دندانها وسقوط آنها .

اکل (akal) م.ع. **اکل العضو اکلا** (از باب سمع): خورد بعض آن‌عضو مربعض را. **واکل العود**: خورده شد چوب .

اکل (okal) ع.ج اُکلة.

اکلاء (aklâ') ا.ع. **بلغ الله بك اکلاء العمر** : بآخر عمر و دراز تر عمر رساند ترا خدای .

اکلاء (eklâ') م. ع. گیاه ناك گردیدن زمین . و بها پیش دادن . وبیع سلم کردن . و پایان رسانیدن عمر را . و علف خوردن ستور. و باربار نگریستن در چیزی .

اکلاب (eklâb) م. ع. خداوند ستور دیوانه شدن .

اکلاح (eklâh) م. ع. دندان سپید کردن در ترش روئی. و ترش روی گردانیدن کسی را .

اکلاع (eklâ') م.ع. چرکناك‌گردانیدن چرك . و توبرتو نشستن چرك . وچرك .

اکلاف (eklâf) م.ع. آزمند گردانیدن.

اکلال (eklâl) م.ع. کند گردانیدن یق **اکلت البکاء البصر** . و خداوند شتران مانده گردیدن . و مانده نمودن شتر و جزآن را . وصاحب عیال وخویشان محتاج شدن .

اکلب (aklob) ع.ج کلب (kalb) .

اکلة (aklat) ا. ع. یك بار خوردن بسیری .

اکلة (eklat) ا.ع.خارش یق **انی لاجد فی جسمی اکلة** . ج : آکال . و هیئت خوردن یق **انه لحسن الاکلة** .

اکلة (eklat) م.ع. **اکلنی رأسی اکلة و اکلا و اکالا** (از باب نصر) : خارش کرد سرمن .

اکلة (eklat) و (aklat) و (oklat) ا. ع. غیبت وسخن چینی یق **انه لذو اکلة**: اوسخن چین است وکذلك لذو اَکلة ولذو اُکلة.

اکلة (oklat) ا. ع. لقمه . وگرده . یق **اکلت اکلة و احدة** ای لقمة او قرصة . وطعام وخورش یق **هذا الشیی اکلة لك** ای طعمة لك. ج : اکل (okol) .

اکلة (akalat) ص‌ج ع. **هم اکلة رأس**: عدد ایشان کم است یك كله آنهارا سیرمیکند.

اکلة (akelat) ا.ع. خارش. ومرضی‌است که عضو از آن خورده میشود .

اکلة (akelat) ص ع. **ناقة اکلة**: ماده شتری که از پشم درآوردن بچه در شکمش در زحمت است .

اکلة (akelat) و (okalat) ص.ع.بسیار خورنده _ مذکر ومؤنث در وی یکسان است یق **رجل اکلة وامراة اکلة** .

اکلس (aklas) ص.ع. **ذئب اکلس**: گرگ سیه پیسه .

اکلط (aklat) و **اکلظ** (aklaz) ص. ع. آنکه لنگان لنگان میرود .

اکلف (aklaf) ص.ع. سرخ سیاهی‌آمیز روی یق **رجل اکلف و کمیت اکلف و بعیر اکلف** . ج کلف (kolf) .

اکلف (aklaf) ا.ع. شیر بیشه .

اکلکرا (akalkarâ) ا. پ. اکرکره و عاقرقرحا .

اکلکا (okolkâ) ا.پ. مأخوذ ازمغولی. انعام و بخشش.

اکلنداء (eklendâ') م.ع. درشت و ستبر گردیدن .

اکلنداد (eklendâd) م. ع. خود را بروی کسی افگندن . و درشت گردیدن . و ورترنجیده شدن . وباز ایستادن .

اکلئزاز (ekle'zâz) م. ع. ورترنجیده شدن و منقبض گردیدن . و استوار و متمکن ناشدن سوار درزین یق **اکلاز الراکب فی سرجه** اذالم یتمکن فیه. و آهنگ شکار کردن باز .

اکلئفاف (ekle'fâf) و **اکلیفاف** (eklîfâ) م. سرخ تیره روی گردیدن مرد . و **اکلافت الخابیة** سرخ تیره شد خم .

اکلیل (eklîl) ا.ع. تاج. وعصابه‌مانندی مرصع بجواهر. ج: اکالیل . و یکی از منازل ماه و آن چهار ستاره است صف کشیده و گوشت گرداگرد ناخن . و ابر که شبیه پرده نمایان گردد .

اکلیل الجبل (ekliloljabal) ا.ع. گیاهی است از طایفهٔ لبیه و در خواص شبیه بیادرنجبویه و از همان طایفه و بزبان فرانسه رمارن گویند .

اکلیل الملك (eklilolmalek) ا. ع. گیاهی است از طایفهٔ لگومینوزو بزبان لاطینی ملیلوتوس و بفارسی ناخنك گویند .

اکلیلی (elkiliy) ص. ع. منسوب بتاج و یا گلی که بسر میزنند .

اکلیون (akalyun) ا خ. پ. کتاب ترسایان و انجیل . و صفحهٔ نقاشی مانی .وا. بوقلمون . و قسمی از پارچهٔ ابریشمی مخمل مانندی گلدار و منقش .

اکم (akm) و (okom) ع.ج. اکمة (akamat).

اکماء (akmâ') ع.ج کمی (kamiy) .

اکماء (ekmâ') م.ع. چون مهموز باشد سماروغ ناك شدن جای . و سماروغ خورانیدن قوم را . و پرگردانیدن یق **اکمأته السن**

ای شیخته . و چون یائی باشد عزم کردن یق **اکمی علی الامر** .

اکمات (ekmât) م.ع.کمیت شدن اسب .

اکمات (akamât) ع.ج اکمه .

اکماح (ekmâh) م. ع. اگام کشیده داشتن ستوررا تاسر راست دارد . وکشیدن اگام تاباز ایستد . و نزدیك شدن رز بیرگ بیرون آوردن . یق **اکمح الکرم** ای تحرك للایراق . و بزرگ منش گردانیدن

اکماخ (ekmâx) م. ع. بزرگ منشی نمودن و متکبرانه نشستن .

اکماد(ekmâd)م.ع.اندوهناك ودردمند گردانیدن دل را . وکهنه و نرم و تابان گردیدن جامه . ونیك پاکیزه ناکردن جامه را. یق **اکمد القصار الثوب** اذا لم ینقه .

اکماك (akmâk)و**اکمال**(akmâl) ا.پ. قی وقی آورنده .

اکمال (ekmâl) م.ع. تمام گردانیدن و نیکو ساختن .

اکمال (ekmâl) ا.پ. مأخوذازتازی. تکمیل و اتمام و انجام .

اکمام(akmâm)ع.ج کم (kemm) و(komm) .

اکمام(ekmâm) م. ع . آستین ساختن برای پیراهن و غلاف غوره وشکوفه برآوردن درخت .

اکمان (ekmân) م.ع. نهان داشتن.

اکمة (akamat) ا.ع. پشته یا پشتهٔ بلند از یك سنگ یا جای بسیار بلندکه خاکش غلیظ بود و بحجریت نرسیده باشد . اکم(akam) و اکمات (akmât) و اکم (okom) و آکم (âkom) وآکام (âkâm) ج. و نام پشته‌ای از پشته های اجاو موضعی نزدیك حاجر که اکمةالعشرق (akamatol-ecreq) گویند.

اکمة (akemmat) ع.ج کمامة .

اکمتات (ekmetât) م. ع . کمیت گردیدن اسب .

اکمس (akmas) ا.ع. کسیکه نگریستن نتواند .

اکمش (akmac) ا.ع. مردیکه دیدن نتوانند و کوتاه پای .

اکمل (akmal) ص.ع . تمام‌تر و کامل‌تر .

اکملیت (akmaliyat) ا.پ. _ مأخوذ از تازی_تمامیت و فاضل‌تر در تکمیل.

اکموء (akmo') ع.ج.کمء (kam').

اکمون بزان(akmun-bazân)ا.پ. دانه‌ایست ما بین ماش و عدس و مقشر آنرا بگاو دهند گاورا فربه کند وکشك نیز نامیده میشود و بتازی رعی‌الحمام گویند .

اکمه (akmah) ص.ع. کور مادر زاد و **کلاء اکمه** گیاه بسیار .

اکمهداد (ekmehdâd) م.ع.سربلند داشتن و **اکمهد الفرخ** اذا رفع راسه بطلب‌الطعم .

اکمهلال (ekmehlâl) م.ع. منقبض و ترنجیده‌گردیدن و ور ترنجیدن از سرما .

اکمیتات (ekmeytât) م. ع. کمیت گردیدن اسب .

اکناء (eknâ') م.ع. کنیت نهادن . یق **اکنی زیداً اباعمرو وبابی‌عمرو** .

اکناب (eknâb) م. ع. درشت گردیدن شکم . یق **اکنب علیه بطنه** . و **اکنب لسانه** در ماند و بند شد زبان او و ستبر و درشت شدن و شوخگین گردیدن دست . یق **اکنبت یده** . و کند شدن از کار .

اکناش (eknâc) م.ع. شتابانیدن کسی را از کار خود . یق **اکنشه عن‌الامر** .

اکناع (eknâ') م.ع . نرمی و فروتنی کردن و بخواری نزدیك شدن . وسؤال کردن و خواستن . و نزدیك گردانیدن . یق **اکنع الابل** .

اکناف (aknâf) ع.ج. کنف (kanaf).

اکناف(aknâf) ا.پ. _ مأخوذاز تازی_ اطراف و جوانب و نواحی و حوالی‌وکنارها و کرانه‌ها .

اکناف (eknâf) م. ع. یاری دادن . و احاطه کردن قوم کسی را . و در یمین و یساری واقع شدن .

اکنان (aknân) ع.ج. کن (kenn) .

اکنان (eknân) م.ع. فروپوشیدن . و از تاب آفتاب نگاه داشتن و پنهان نمودن . یق **اکننته فی نفسی** وکذلك **اکننت العلم** و **اکننت الجاریة** .

اکناه (eknâh) م.ع. بکنه چیزی رسیدن.

اکنة (oknat) ا. ع. آشیانهٔ مرغان _ لغتی است در وکنة (voknat) .

اکنة (akennat) ع.ج.کنان (kenân) .

اکنع (akna') ا.ع. مرد تباه دست . و کارناقص و تباه . الحدیث : **کل امرذی بال لم یبدا بحمد الله فهو اکنع** ای ناقص .

اکنون (aknun) م.ف.پ. حالا و کنون و الحال و درین وقت و این زمان . و بنا بر این . وزیرا . وهنوز . واما . ومعهذا .

اکواب (ekvâb) ع.ج کوب (kub) .

اکواث (akvâs) ع.ج. کوث (kavs) .

اکواخ (akvâx)ع.ج.کوخ(kux) .

اکواد (akvâd) ع.ج. کودة (kavdat) .

اکوار (akvâr) ع.ج کور (kavr) . و **دارة اکوار** جائی . و نیز چند کوه را که نزدیك آنست اکوار گویند و نیز

اکوار . ج کور (kur) .

اکواز (akvâz) ع.ج. کوز (kuz) .

اکواع (akvâ') ع.ج.کوع (ku') . و ج . کاع .

اکوان (akvân) ا.خ.پ. دیو معروف که با رستم جنگ کرد و کشته شد .

اکوان (akvân) ع.ج.کون (kavn) .

اکوان (akvân) ا.پ. گل ارغوان .

اکور (akvor) ع.ج کور (kur) .

اکوع (akva') ص.ع. بزرگ کاع . و کج ساق دست .

اکول (akval) ا.ع . زمین بلند شبیه بکوه .

اکول (akul) ص . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ پرخور و ربوس و رزد و رژدو رس .

اکولة (akulat) ا.ع. بزنازاینده . و بزی که آنرا جهة خوردن فربه کنند .

اکولة (okulat) ا.ع. بزی که جهة شکار گرگ و نحو آن استاده کنند .

اکوم (akvam) ا.ع. بلند هرچه باشد . و زیر پستان مرد .

اکومان (akvamâne) ا.ع. بصیغة تثنیه ـ دو زیر پستان مرد .

اکوهداد (ekvehdâd) م.ع. سر درواداشتن . و لرزیدن چوزه پیش مادر تا خورشش دهد. ورنج وتعب رسیدن کسی را.

اکویداد (ekveydâd) م.ع. پیر گردیدن . و لرزه زده شدن.

اکویلال (ekveylâl) م.ع. پستک شدن. و کوتاه گشتن .

اکهاء (akhâ') ا.ع . مردمان دانا و آگاه .

اکهاء (ekhâ') م.ع . بدم گرم کردن سر انگشتان سرما رسیده را . یق **اکهی**
اکهاء . و باز ایستادن از طعام . یق **اکهی عن الطعام** .

اکهاد (ekhâd) م.ع. مانده گردیدن. و مانده گردانیدن .

اکهام (ekhâm) م.ع. سست و کند شدن بینائی .

اکهب (akhab) ص.ع . پلید بتیرگی مایل . یا سیاه . یا تیرهٔ مایل بسیاهی . یق **جمل اکهب**. کهب (kohb) ج.

اکهی (akhâ) ص.ع. مردیکه بر روی او کلف باشد . و گنده دهن . و بددل سست وا. سنگ بی‌شکاف و بی رخنه . **وصخرة**

اکهی نام کوهی .

اکی (aky) م.ع. **اکی اکیا** (ازباب ضرب) : وثیقه‌گرفت از وام دار بگواهان.

اکیات (akyât) ع.ج کیت (kayyet) و کیت (kayt) .

اکیاح (akyâh) ع . ج کاح وکیح (keyh) .

اکیار (akyâr) ع.ج کیر (keyr) .

اکیاس (akyâs) ع . ج کیس (koys) (keys) .

اکیاس (ekyâs) م . ع . پدر فرزندان زیرک شدن . و فرزندان زیرک آوردن .

اکیاش (akyâc) ص.ع. **ثوب اکیاش** نوعی از جامه که رشته‌اش را دو باره ریسند همچو خز و پشم و جامهٔ هیچکاره .

اکیال (akyâl) ع.ج. کیل (kayl)

اکیح (akyah)ص.ع. **اسنان اکیح** دندانهای سخت و ستبر .

اکیخ (akix) ا . پ . روده و امعاء و وتر عضله . وزه کمان وزه‌تار . وروده‌ٔ انباشته از مصالح .

اکید (akid) ص.ع. محکم و استوار .

اکیدا (akidan) م‌ف. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ بطور استواری و بطور استحکام.

اکیراح (okayrâh) ا.ع. جایگاه چند که ترسایان در روز عید خود بدان‌جای‌شوند.

اکیس (akyas) ص.ع. زیرک ودانا.

اکیک (akik) ص.ع. **یوم اکیک** روز گرم و باد .

اکیل (akil) ا. ع. اکول . و بزی که جهة شکار گرگ و نحو آن استاده کنند وچارپائی‌که آنرا سبع خورده باشند. وهمکاسه و خورنده .

اکیلة (akilat) ا.ع. بزی که جهة شکار گرگ وجزآن استاده کنند. وبزیکه برای خوردن فربه نمایند . وچارپائی آنراسبع خورده‌باشند.

اگ (aq) ا. پ . بلغت زند و پازند گندم وحنطه .

اگال (ogâl) ا.پ. باقی مانده ازتانبول خائیده شده .

اگر (agar) پ. کلمهٔ شرط .

اگر (agar) ا. پ. سرین وکفل .

اگر (eger) و (agar) ا . پ . ریشه ایست خوشبوی و معطر که بتازی و ج (voj) گویند .

اگرا (ogrâ) ا.پ. نوعی از آش آرد .

اگرچند (agar-çand) پ. کلمهٔ شرط و علاقه و بمعنی هرچند وچندان نیز می باشد ومخفف اگرچه اند نیز هست .

اگرچه (agar-çeh) پ . کلمهٔ شرط وعلاقه و بمعنی هرچه نیز می باشد .

اگرفت (agereft) ا. پ. مقدار معینی از گناهان .

اگرنه (agar-nah) پ. کلمهٔ شرط‌که در نفی استعمال کنند .

اگریون (agaryun) ا. پ. خشک ریشه ای که در پوست آدمی برآید و بتازی قوباء گویند . وجرب وخارش .

اگست (agast) ا.پ. ستاره ایست که

تازی سهیل گویند .

اگلیون (agalyun) ا.پ. پارچهٔ ابریشمی هفت رنگ . و پارچهٔ ابریشمی گل‌دار دمشقی .

اگنان (agnân) ا.پ. غار .

اگنش (agnec) ا.پ. افراختگی بنا و عمارت .

اگه (ageh) ا.پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ سوهان .

ال (al) ع. حرف تعریف .

ال (el) اخ.پ. شهر و ولایتی .

ال (al) م.ع. **ال الا** (allan) و **الا** (alan) و **اليلا** مر. ال را و **الالوا** (alvan) و **الوا** (olovvan) و **اليا** (oleyyan) و **الا** (alan) مر. الو (alv) و الو (olovv) را .

ال (el) ا.پ. ـ مأخوذ از سریانی ـ یکی از نامهای باری تعالی .

اُل (ol) پ. ضمیر غایب است و بمعنی او وهومی باشد .

ال (all) ا.ع. نالهٔ با دعا و زاری و ج الة (allat) .

ال (ell) ا.ع. پیمان . سوگند . و اخ . نام موضعی . وهمسایه . و خویش . و اصل نیکو . ومعدن . وکینه و دشمنی . وربوبیت . و اخ . نام خدای تعالی جل شانه ـ وهراسم که در آخر آن کلمهٔ ال و یا ایل باشد مانند اسرائیل و جرائیل و جبرائیل و اسرائل وجز آن اسم مضافست بسوی خدای تعالی و بمعنی پیغام خدا . و زنهار . و نالهٔ مصیبت و فغان نیز می باشد . یق **عجب ربکم من الکم** بکسر همزه و بعضی بفتح همزه گفته اند .

ال (oll) ا.ع. نخستین . یق **ماله ال و نمل** . مر. نمل را .

ال (all) م.ع. **ال الا** (از باب نصر و ضرب) : دوید وشتافت . و **ال اللون** روشن شد رنگ . و **الت فرائضه** جنبید فرایض آن در دویدن . و **ال فلانا** درجست بحربه ودفع نمود فلان را و **ال الثوب** دوخت جامه را بردوخت تضریب . و **اله علیه** برانگیخت اورا بروی . و **ال المریض والحزین الا** (allan) و **الا** (alan) و **اليلا** (از باب ضرب) : نالید و فغان کرد آن بیمار و حزین از مصیبت . و **ال الفرس** ستیخ و راست کرد آن اسب گوش را . و **ال الصقر** استاد آن چرغ ار شکار کردن .

الا (alâ) ا. پ. کلمهٔ خطاب یعنی ای .

الا (alâ) ع. حرف استفتاح یعنی بدان آگاه باش و بر پنج وجه است : تنبیه و افادهٔ تحقیق مابعد و توبیخ وانکار و استفهام از نفی و تمنی .

الا (alâ) م.ع. **الالوا** (alvan) و **الوا** (olovvan) و **اليا** (oliyyan) و **الا** (alan) مر. الو (alv) و الو (olovv) را .

الا (alâ) و **الاءِ** (alâ') ا.ع. درختی است تلخ که در دباغت استعمال کنند .

الا (ellâ) ع. حرف استثناء قوله تعالی : **فشربوا منه الا قلیلا** . وگاه بمعنی غیر آید: قوله تعالی **لو کان فیهما آلهة الاالله لفسدتا** . وگاه عاطفه می باشد بمعنی واو . قوله : **لئلایکون للناس علیکم حجة الاالذین ظلموا منهم و لایخاف لدی المرسلون الامن ظلم ثم بدل حسنا بعد سوء** .

إلا (allâ) ع. حرف تحضیص مختص بجملهٔ فعلیهٔ خبریه .

الاء (al'â') ع.ج. لای (la'y) .

الاء (elâ') م.ع. درسختی وبلا افتادن .

الاء (allâ') ا.ع. دنبه فروش .

الابب (alâbeb) ع.ج. الب (albob) وج.ج. لب (lobb) .

الابة (elâbat) م.ع. خداوند شتران تشنه شدن .

الاتة (elâtat) م.ع. باز داشتن و بر گرداندن کسی را از آهنگ خود . وکم کردن . یق **مالاته شیئا** وکذلك **مالته** .

الاثة (elâsat) م.ع. گیاه‌تر در گیاه خشك رویانیدن زمین . ونگاه داشتن خواستن از کسی جهة مال خود .

الاچق (alâceq) والاچیق (alâçiq) ا. پ. ـ مأخوذ از ترکی ـ قسمی از خیمه که ازنی می‌سازند و آنرا از نمد می‌پوشانند .

الاچی (alâçi) ا.پ. هیل وقاقلهٔ صغار .

الاچیق (alâçiq) ا.پ. مر. الاچق .

الاحة (elâhat) م.ع. درخشانیدن شمشیررا . یق **الاح بسیفه** . و**الاح بحقه** ربود حق اورا . ونیز الاحة آشکاراگردیدن . و درخشیدن برق بی پراکندگی . ودرخشیدن و پیدا شدن سهیل . و ترسیدن وپرهیز کردن . و هلاك کردن کسی‌را .

الادة (elâdat) م.ع. ولادة وزادن .

الاذة (elâzat) م.ع. قرار گرفتن . و احاطه کردن .

الاس (olâs) ا.ع. دیوانگی .

الاصة (elâsat) م.ع. چون واوی باشد گردانیدن کسی را برچیزی که میخواهد . الحدیث: **هی الکلمة التی الاص علیها النبی صلی الله علیه و آله عمه** یعنی ابا طالب . و **الیص** (مجهولا) لرزه زده شد . و چون یائی باشد خمانیدن چیزی

را . و جنبانیدن جهة برکندن . و خواستن و از کسی چنین وچنان . یق **الصته عن کذا و کذا** .

الاطینی (alatini) اِ.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ عشقه و لبلاب .

الاعة (elāat) م.ع. برگردانیدن رنگ در پستان .

الاغ (olāq) اِ. پ. قاصد و پیك . و اسبی که در راهها جهة قاصدان بندند و اسب چاپار خانه . و بیگار و بزور کار فرمودن . و حیوان سواری معروف که خر گویند .

الاف (elāf) م. ع. چون مشتق از ولف باشد پی در پی درخشیدن برق . و اگر مشتق از الف باشد الف دادن کسی را بمکانی و یا الف دادن بکسی .

الاف (ollāf) ع.ج. آلف .

الاق (elāq) م. ع . **الق البرق القاو الاقا** مر . الق را .

الاق (elāq) اِ.ع. برق کاذب بی‌باران .

الاق (olāq) اِ.پ. الاغ .

الاق (olāq) اِ.ع. کوهی در تیه .

الاق (allāq) ص.ع. دروغگو . و برق کاذب بی باران .

الاقة (elāqat) م.ع. لیقه انداختن در دوات ونیکو کردن سیاهی آنرا . وبرچسبانیدن و **الاقه بنفسه** بخود چسبانید آنرا .

الاقی (alāqi) ع.ج القیة (olqeyyat) .

الاکة (elākat) م.ع. رسول کسی بودن و نامهٔ او را بکسی رسانیدن .

الال (alāl) و (elāl) . اخ.ع. کوهی در عرفات . و **الضلال بن الالال** بمعنی باطل است و یا از اتباع ضلال است .

الال (elāl) و (olāl) ع.ج. الة (allat) .

الالة (elālat) م. ع. بشب درآمدن .

الالە (alāle) اِ.پ. لاله و آلاله .

الام (al'ām) ع.ج لئیم (la'im)

الام (el'ām) م.ع. **الام الرجل الاماً** : کاری کرد آنمرد که او را لئیم گفتند . ونیز الام : فرزند ناکس آوردن . و بند کردن رخنهٔ قمقمه را . و اصلاح حال کسی کردن .

الام (elām) اخ . پ . نام قدیم خوزستان .

الام (olām) اِ. پ. پیغام و رسالت . و پیك و پیغمبر . و شخصی که پیغام کسی را بکسی برساند .

الام‌الام (olām–olām) م.ف.پ. دست بدست . و زبان بزبان .

الامان (al'amān) کلمهٔ پناه وامان مأخوذ از تازی که در هنگام جنگ گویند .

الامان (alāmān) اخ.پ. ـ نام ممالکی که اکنون به آلمان مشهور است .

الامة (elāmat) م . ع . بسیار ملامت کردن . و کاری کردن که بر آن ملامت کنند . و خداوند ملامت شدن . و خداوندگار ملامت ناك شدن . و سزاوار ملامت گردیدن یق **الام الامة** .

الان (alān) اخ . پ . ولایت و شهری در ترکستان . و کوهی در عرفات .

الان (al'ān) م ف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اکنون و حالا و این هنگام و در این وقت و در این زمان .

الانان‌دژ (alānān–dej) اخ.پ. نام قلعه‌ای در توران .

الانة (elānat) م.ع. نرم گردانیدن .

الانی (al'āni) م.ف.پ. ـ مأخوذ ازتازی ـ کنونی و حالائی .

الانیون (alāniun) اِ.پ. ـ مأخوذ از یونانی ـ راسن که زنجبیل شامی نیز گویند .

الاو (alāv) اِ.پ. آلاو و آتش شعله‌ناك .

الاویة (alāviyat) ع.ج الو (olovv) و الوة (olovvat) .

الاویح (alāvih) ع.ج.الواح و ج‌ج لوح .

الاه (elāh) اِ. ع. پرستیده شده . و هر پرستیده‌ای نزد پرستند: آن‌الاه است. **والاه العالمین** خداوند عالم جل شانه .

الاه (elāh) م.ع. **اله الاهاً** (ازباب سمع) : سرگشته شد . و **اله علی فلان:** سخت شد جزع او برفلان . و **اله الیه:** رسید و پناه گرفت بسوی او .

الله (allāh) اخ . ع . علم است مرذات واجب‌الوجود یعنی خدای وایزد تبارك وتعالی را . و **الله احدٌ:** خدایك است ودونیست و **الله اکبر :** خدا بزرگتر است از همه و **الله الصمد:** خدابی نیاز استازهرچیز.

الله اکبر (allāho–akbar) اخ . پ . کوهی است در نزدیکی شیراز ودارای تنگه‌ایست که در راه اصفهان واقع و آنرا **تنگهٔ الله اکبر** گویند .

الله‌الله! (allāh–allāh) پ.کلمهٔ تعجب مأخوذ از تازی که در مقام تعجب و تحیر استعمال میکنند .

الاهة (elāhat) م.ع. **اله الاهة والوهة والوهیة** (oluhiyatan) (ازباب فتح): پرستید.

الاهة (elāhat) و (olāhat) اِ. ع . معبودیت و پرستش .

الاهی (elāhi) ص.پ. منسوب به‌الاه و **علم الاهی** ویا **حکمت الاهی** اِ. علمی که در آن بحث میکنند از ذات واجب الوجود .

الاهیون (elâhiyyun) ج ا.پ. مأخوذ از تازی ـ جمعی از حکما و فلاسفه که در حکمت الهی بحث کرده‌اند مانند سقراط و افلاطون و ارسطو وغیر ایشان .

الایا (alâyâ) ع.ج الیة (alyat) و (aliyat).

الایچی (alâyçi) ا.پ. هیل .

الائف (alâef) **و الایف** (alâyef) ع.ج الیف .

الئام (al'âm) ع. مر . الام.

الئام (el'âm) ع. مر. الام .

الب (alb) ا.ع. پوست بزغاله. و زهر. و شدت تب . وشدت گرما . و آغاز نشاط ساق . و میلان نفس بسوی هوا و تشنگی. و تدبیر اندیشدن بر شکست دشمن بطوری که معلوم او نشود . وسخت راندن .

الب (alb) م.ع. آمدن قوم ازهر طرف. و فراهم آمدن و روان شدن شتران. وسخت راندن حمار طرید خود را . و جمع نمودن لشکر . و فراهم آمدن چیزی . و شتابی کردن . ورجوع نمودن . و پی هم باریدن آسمان (والفعل من نصر) . وگرد کردن . و راندن شتران را (والفعل من نصر و ضرب).

الب (elb) ا.ع. مقداریست معین وآن از سر انگشت سبابه تا سر ابهام است. و درختی است مانند درخت ترنج و زهرناک است .

الب (elb) اخ.پ. رودخانه‌ای در آلمان که سر چشمهٔ آن در بوهم از کوه ژآنت (jeânt) میباشد و مشروب میکند **دریست ماگد بورگ** وهامبورگ را و پس از طی ۱۱۰۰ کیلومتر در دریای شمال میریزد.

الب (elb) و (alb) ا. ع . **هم علیه البٌ واحدٌ:** آنها بروی مجتمع‌اند بظلم و عداوت و دشمنی ـ وگاه بدون لفظ واحد آرند و گویند **هم علیه البٌ**.

الب (alobb) ع.ج لب (lobb) .

البا (albâ) ا . پ . بلغت زند و پازند شیراز هر حیوانی که باشد . و خطمی.

البا (olbâ) ا . پ . نان خورشی که **قلیه پوتی و حسرت الملوک** نیز گویند وعبارت است از دل و جگر و دنبه و پیاز قیمه کشیدهٔ بریان کرده.

الباء (albâ') ع.ج لباء (lebâ') .

الباء (elbâ') م.ع. چون مهموز باشد فله خورانیدن کسی را و حیوانی را . و **البأت الجدی:** فله خورانیدم بزغاله را. وجوشانیدن فله را. و فله فرود آوردن ماده . وشیر نخستین دادن مادر بچه را. و فله توشه دادن کسی را. و بچه را نزد سرپستان بستن تاشیر نخستین خورد یق **الباءالفصیل:** اذا شده الی رأس الخلف لیرضع اللباء وبسیار فله شدن قوم . و چون یائی باشد یق **البیت بالمکان الباءً:** اقامت کردم در آن جای.

الباء (alebbâ') ع.ج. لبیب .

الباب (albâb) ا.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ خردها و **الوالالباب** خردمندان و **ارباب الباب** صاحبان خرد .

الباب (elbâb) م.ع. مقیم شدن ولازم گرفتن جای را یق **الب بالمکان** اذا اقام فیه و لزمه ـ وکلمهٔ لبیک (labbayk) مأخوذ از همین معنی است یعنی انامقیم علی طاعتک . مر. لبیک ـ وپیش بند پالان بربستن ستور را. و آشکار شدن وپیش آمدن چیزی یق **الب له الشیی:** ای عرض. ومایه بار فراهم آمدن میان کشت یق **الب الزرع** اذا دخل فیه الاکل وصارله حبٌ ولبٌ .

الباث (elbâs) م.ع. درنگ فرمودن . و درنگ کنانیدن .

الباح (elbâh) م.ع. کلان سال شدن .

الباد (albâd) ع.ج لبد (lebd) .

الباد (elbâd) م.ع. جای گرفتن واقامت نمودن. و برچفسیدن بزمین. و در پی کردن جامه را. وخوی گیر ساختن زین را. وخوی گیر برستور بستن. و درجوال درآوردن مشک . و سر فرود آوردن وقت در آمدن درخانه. و چیزی را بچیزی چسبانیدن . وپشم برآوردن وآمادهٔ فربهی‌شدن شتران یق **البدت الابل** اذا اخرج الربیع الوانها و او بارها و تهیئت للسمن. وخشک شدن کمیز وسرگین برسرین ستور. و نگاه را بجانب سجده داشتن مصلی درنماز .

الباد (elbâd) ا.پ. پنبه زن وحلاج .

الب ارسلان (olob-arsalân) اخ.پ. دو یمین پادشاه ازسلسلهٔ سلجوقی که از ۴۵۵ تا ۴۶۵ هجری پادشاهی کرد و در این سال در کنار جیحون از زخم کارد یوسف کوتوال بمرد.

الباس (albâs) ا.ع. پوشش.

الباس (elbâs) م.ع. فرو پوشانیدن .

الباط (albât) اج.ع. پوستها .

الباق (olbâq) ا.پ. نوعی از جامه. و پارچه ایکه درپس جامه دوزند و درسرما بند های آنرا برپیشانی بندند تا گردن را گرم نگاهداشته وحفظ نماید .

الباک (elbâk) م.ع. خطا کردن درگفتار وفحش گفتن .

البان (albân) اخ.ع. کوهی در حجاز. وموضعی میان قدس ونابلس. و ج . لبن (laban) .

البان (elbân) م.ع. با شیر شدن . و بسیار شیر شدن قوم . وشیر فرود آمدن در پستان ناقه . و آش تلبینه ساختن .

البب (albob) ع.ج لب (lobb) .

البب (albob) و (albab) اج.ع. **بنات البب** : نام چندرگ دردلکه مهربانی و رقت از آن خیزد .

الب تکین (olob-takin) ا.خ.پ. سر سلسلهٔ پادشاهان غزنوی وپدرزن سبکتکین.

البة (olbat) ا.پ. مجمع وجمعیت وانجمن وگرسنگی .

البة (alabat) ا.پ. جوشن چرمی.

البتة (albatte) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ حکماً . وهرگز. وناچار. و بطور تحقیق . و بالضروره. وتماماً وهمگی. مر. بتة (battat).

البرز (alborz) اخ.پ. کوهی درمیان ایران وهندوستان. ونام پهلوانی. ونام قصبه‌ای دربلوک چولایخانهٔ خراسان.

البسة (albesat) ع.ج لباس (labâs).

البسه (albese) اج.پ.ـ مأخوذازتازیـ پوشاکها ولباسها.

البوب (olbub) اع. دانهٔ هستهٔ کنار.

البومین (albomin) ا.پ.ـ مأخوذ از فرانسهـ باصطلاح دواسازی هرجسمی‌که شبیه بسفیدهٔ تخم مرغ باشد و بر. دو قسم است: حیوانی ونباتی.

البه (olbe) ا.پ. نان خورشی که البا نیز گویند.

الپ (alp) ـ مأخوذ از ترکی ـ مرد قوی و توانا. و بهادر و شجاع.

الپ‌ارسلان (alp-arsalân) اخ.پ. نام‌پادشاه دویم‌ازسلسلهٔ سلجوقی‌که البارسلان نیزگویند.

الپتکین (alp-takin) اخ.پ. نام پدر زن سبکتکین که الب تکین (olob-takin) نیز گویند.

الة (allat) ا.ع. نیزهٔ کوچك که پیکان آن پهن باشد. ج: ال (all) والال (elâl) وگوسپند ماده. و سلاح. و همهٔ آلات جنگ. و چوبیکه سر آن دو شعبه باشد. و آواز آب جاری. ویك بار آلت زدن.

الة (ellat) ا ع. هیئت نالندگی و قرابت. ج: الل (elal).

الة (ollat) ا.ع. ماشیه‌ای که چراگاه وی دور باشد. ج: الل (olal).

الت (alt) ا.ع. بهتان.

الت (alt) م ع. **الته حقه التاً** (از باب ضرب) کم کرد حق او را. و **الته**: باز داشت و باز گردانید او را. و **الته یمیناً** یعنی سوگند داد او را. و منه

التك بالله. و یا خواست ازوی سوگند را و. **الته شهادة**: طلب کرد از وی شهادت را تا او را بدان قوت باشد.

التاب (eltâb) م.ع. لازم و واجب کردن کاری را بر کسی یق **التبه علیه** اذا اوجبه.

التباء (eltebâ') م.ع. فله خوردن بچه. و فله دوشیدن.

التباد (eltebâd) م.ع. در یکدیگر در آمدن و برهم چفسیدن برك و بسیار برگ شدن درخت.

التباس (eltebâs) م.ع. پوشیدن کار بر کسی یق **التبس علیه الامر** ای اختلط واشتبه و اشکل.

التباس (eltebâs) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ آشفتگی و پریشانی و تشویش. و شبهه و شك. ودرهم آمیختگی.

التباط (eltebât) م.ع. دست و پای بر زمین زدن شتر در رفتار. و کوشیدن. و سر گشته شدن. و اضطراب کردن. ودست و پای فراهم آوردن اسب. و گردگشتن. و لازم گرفتن چیزیرا یق **التبط القوم به** ای طافوا به ولزموه.

التباك (eltebâk) م.ع. در هم و آمیخته شدن کار.

التبان (eltebân) م.ع. شیر خویش راخود مکیدن.

التة (oltat) ا.ع. عطیهٔ‌قلیل. وسوگند دروغ. و سوگند غموس.

التتاب (eltetâb) م.ع. جامه‌پوشیدن.

التثاء (eltesâ') م.ع. شلم چیدن یق خرجنانلتثی.

التثاق (eltesâq) م.ع. ترونمناك شدن.

التثام (eltesâm) دهان بند نهادن.

التجا (eltejâ) ا.پ. ـ مأخوذاز تازی ـ پناه و نگهبانی. و در خواست و استدعا و التماس و تضرع. و **التجا آوردن** ف.ل.: پناه آوردن. و**التجا کردن**: پناه‌گرفتن ودر پناه وحمایت کسی در آمدن.

التجاء (elteja') م.ع. چون مهموز باشد پناه‌گرفتن. و چون یائی بود خواندن خود را بسوی غیر قوم خود یق **التجاالی غیر قومه التجاءً**.

التجاءً (eltejâan) م‌ف.پ.ـ مأخوذ از تازی ـ بطور پناه. و از روی پناه. و از روی ناچاری و بطور ناچاری ولابدی.

التجاج (eltejâj) م.ع. بهم‌درشدن آواز ها یق **التجت الاصوات** ای اختلطت. و درهم شدن امواج یق **التج البحر** اذا اختلطت امواجه.

التجاج (eltejâj) ا.پ. ـ مأخود ازتازی ـ لجاجت و اصرار درکاری‌که وی‌را از آن منع میکنند.

التجاجاً (eltejâjan) م ف.پ. ـ مأخوذ از تازی ـ مصرانه وبطور لجاجت.

التجام (eltejâm) م.ع. بی زبان شدن. وگنگ شدن.

التح (altah) ص.ع. هو **التح شعراً منه**: اومعانی بدیع آورتر است از وی.

التحاء (eltehâ') م.ع. چون واوی باشد برکندن پوست از درخت. وباز کردن گوشت از استخوان و جز آن. و چون یائی بود ریش برآوردن کودك

التحاب (eltehâb) م.ع. براه فراخ رفتن.

التحاج (eltehâj) م.ع. مشتبه گردیدن کار برکسی‌یق **التحج علیه الامر**. و مضطر گردانیدن.

التحاد (eltehâd) م ۰ ع خمیدن . و میل کردن بکسی . و از وی برگشتن .

التحاس (eltehâs) م ۰ ع . حق خود راگرفتن از کسی یق **التحسن منه حقه** .

التحاص (eltehâs) م ۰ ع . مضطر وبیچاره کردن کسی را در کاری . وبند کردن و باز داشتن ازکاری . واندك اندك وبمهلت آشامیدن آنچه در بیضه و مانند آن باشد . و درآویختن چیزی بچیزی یق **التحصه الشیی** اذاانشب فیه . و برکردن کرك چشم گوسپند راواوباریدن آنرا .

التحاط (eltehât) م ۰ ع . خشم گرفتن .

التحاف (eltehâf) م ۰ ع . جامه در خود پیچیدن .

التحام (eltehâm) م ۰ ع . کفشیر گرفتن جراحت وسراستوارکردن آن . وسخت گردیدن جنگ .

التحام (eltehâm) ا .پ .مأخوذازتازی. کفشیرگرفتگی زخم .

التحام پذیر (eltehâm-pazir) ص . پ . زخم شایان کفشیرگرفتن .

التخاء (eltexâ') م ۰ ع . چون واوی باشد خوردن کودك سرپستان را . وچون یائی بود دوال بریدن ازسینهٔ شتر و نان ترخوردن کودك .

التخاخ (eltexâx)م ۰ ع درهم وآمیخته شدن درکار . ودرهم پیچیدن گیاه .

التخاط (eltexât) م ۰ ع در آمیخته شدن .

التداد (eltedâd) م.ع. ازگلوفروبردن دارورا یق **الدو ته اناالتدهو** . ومیل کردن یق **التدعنه** .

التدام (eltedâm) م.ع. پریشان و مضطر شدن . و برسینه زدنزنان در نوحه .

التذاذ (eltezâz) م ۰ ع . خوشمزه یافتن چیزی رایق **التذه وبه** .

التذاذ (eltezâz) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ لذت وخوشگواری وخوشی .

التذاع (eltezâ') م ۰ ع . سوختن جراحت و ریش از درد وسوزش .

التزاق (eltezâq) م ۰ ع . چسبیدن یق **التزق** بهای **التصق** .

التزام (eltezâm) م ۰ ع . دست بگردن زدن . و در برگرفتن . و ملازم شدن چیزیرا .

التزام (eltezâm) ا . پ . مأخوذ از تازی ـ ضرورت ودرماندگی . و ملازمت و دربرگرفتگی . و هرچیزیکه بر خود لازم گیرند. ویابرذمهٔ خودگیرند. وکرایه و اجاره.

التزاماً (eltezâman) م ف . پ . مأخوذ ازتازی ـ بطور التزام و بطور اجبار .

التزامانه (eltezâmâne) م ف. پ. مأخوذازتازی ـ التزاماً و بطور التزام وبطور اجبار .

التزامنامه (eltezâm-nâme) ا.پ. نامه‌ایکه در آن کسی چیزیرا بر ذمهٔ خود گرفته و قبول کرده . و اجاره نامه .

التزامی (eltezâmi) ص.پ. منسوب به التزام . و ا. آنچه‌که شخصی بر خود لازم گرفته و قبول نموده . و اقراری .

التساق (eltesâq) م.ع. برچسبیدن .

التصاص (eltesâs) م.ع. برچسبیدن .

التصاق (eltesâq) م.ع. برچسبیدن .

التصاق (eltesâq) ا. پ. ـ مأخوذ از تازی ـ پیوستگی . و برچسبیدگی .

التطاط (eltetât) م.ع. آلوده شدن بمشك . و پوشیده شدن زن . و پوشیدن چیزی را .

التطاع (eltetâ') م ۰ ع . لیسیدن . و همهٔ آب حوض و غنور را خوردن .

التطام (eltetâm) م ۰ ع . بر هم زدن.موج .

التظاء (eltezâ') م ۰ ع . زبانه زدن و برافروخته شدن آتش .

التعاج (elteâj) م.ع. تفته و بی آرام گردیدن از اندوه و غم و جز آن .

التعاق (elteâq) م.ع. برگردیدن رنك و متغیر شدن یق **التعق لونه التعاقاً** (مجهولا) .

التعان (elteân) م.ع. انصاف نمودن در دعا برخود . و بر یکدیگر لعنت خواندن .

التفاد (elteqâd) م.ع. باز داشتن کسی را از خواستهٔ وی . و دست کسی گرفتن .

التفاء (eltefâ') م.ع. پوست بازکردن از چوب . و برهنه ساختن .

التفات (eltefât) م.ع. برگشته‌نگریستن .

التفات (eltefât) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ تکریم و تعظیم و احترام و توقیر و حرمت . و ظرافت و لطافت . و مردمی . و توجه و رعایت و چغر و لطف و مهربانی و پرسش حال و احسان . و علامتی که بر وی حروف میگذارند . و **التفات ملوکانه** : نظر مهر و محبت شاهانه .

التفاع (eltefâ') م ۰ ع . چادر بر خود پیچیدن . ومتغیرگشتن رنگ یق **التفع لونه** (مجهولا) . و سبز شدن زمین بگیاه .

التفاف (eltefâf) م.ع. جامه در خود پیچیدن یق **التف فی ثوبه و به** . و افزون شدن گیاه و در هم پیچیدن آن .

التفام (eltefâm) م.ع. رویبندبستن زن .

التقا (elteqâ) ا.پ. ـ مأخوذازتازی ـ بهم رسیدگی . و بهم پیوستگی . و **التقای ساکنین** : پیوستن دو حرف ساکن بهم .

التقاء (elteqâ') م ۰ ع ۰ دیدار کردن ۰ و فراهم آمدن ۰ و همدیگر را دیدن ۰ و با هم رسیدن ۰ و پیوستن ۰

التقاص (elteqâs) م۰ع۰ گرفتن چیزیرا ۰

التقاط (elteqât) م۰ع۰ آگاه و دیدهور شدن بچیزی بی جستجو ۰ و دانه چیدن مرغ و جز آن ۰ و از زمین برگرفتن چیزیرا ۰ و سخن چیدن ۰ و ناگاه انبوهی کردن یق **وردت الشئی التقاطاً** ای هجمت علیه بغتةً ۰

التقاطاً (elteqâtan) م‌ف۰ع۰ بغتة ۰

التقاع (elteqâ') م۰ع۰ برگردیدن گونه بن **التقع لونه** (مجهولا) ۰

التقام (elteqâm) م ۰ ع ۰ فروخوردن لقمه را ۰

التکاك (eltekâk) م۰ع۰ انبوهی کردن بر آب خور و جز آن ۰ و در هم پیوستن ۰ و درآمدن لشکر ۰ و خطا کردن در سخن ۰ و درنگ کردن در حجت ۰

التماء (eltemâ') م۰ع۰ چون مهموز باشد برای خودگزیدن آنچه در کاسه باشد ۰ و برگردیدن گونهٔ کسی یق **التمی لونه** (مجهولا) ۰ و چون یائی بود برگشتن گونهٔ کسی یق **التمی لونه** (مجهولا) ۰

التماح (eltemâh) م۰ع۰ برده شدن یق **التمح بصره** (مجهولا) : برده شد بینائی او ۰

التماس (eltemâs) م ۰ ع ۰ جستن چیزی ۰ و طلب کردن ۰

التماس (eltemâs) ا۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ عرض و نیاز و درخواست و استدعا و تضرع و خواهش از روی فروتنی ۰ **و التماس کردن** ف م ۰ درخواست کردن و بطور ابرام واصرار درخواست نمودن ۰

التماط (eltemât) م ۰ ع ۰ ربودن حق کسیرا یق **التمط بحقی** ۰

التماظ (eltemâz) م ۰ ع ۰ زرود در دهان انداختن چیزیرا یق **التمظه التماظاً و التمظ بحقه** : برد حق اورا ۰ و **التمظ بالشئی** پیچید آنرا ۰ و **التمظ بشفتیه** : برهم پیوست هر دو لب را چنانکه آوازی برآمد ۰

التماع (eltemâ') م ۰ ع ۰ درخشیدن برق ۰ وروشن شدن و ربودن یق **التمعت الشئی** : ربودم آنچیز را ۰

التمام (eltemâm) م۰ع۰ زیارت کردن و فرود آمدن کسیرا ۰ و گردگردیدن سنگ و جز آن ۰

التمغا (altamqâ) ا۰پ ۰ ـ مأخوذ از ترکی ـ مهر و نگین پادشاهی ۰ و دستخط و امضای پادشاه ۰ و بخشش ابدی ملك بامضا و مهر پادشاه ۰ و مهر جواز ۰ و باجی که از مسافرین میگیرند ۰

التوا (eltevâ) ا۰پ ۰ـ مأخوذ از تازی ـ پیچیدگی ۰ و خمیدگی ۰ و دوتاشدگی ۰

التواء (eltevâ') م۰ع۰ تافته و دو تاه شدن رسن ۰ و سستی و کاهلی کردن در کار ۰ وکج‌گشتن ریگ ۰ وخمیدن ۰ وروی گردانیدن ۰ و بر خود پیچیدن مار ۰

التهاء (eltehâ') م ۰ ع ۰ بازی‌کردن ۰

التهاب (eltehâb) م ۰ ع افروخته‌شدن آتش ۰

التهاب (eltehâb) ا۰ پ ۰ ـمأخوذ از تازی ـ گرمی و سوزش ۰ و برافروختگی ۰

التهاث (eltehâs) م ۰ ع ۰ زبان بیرون انداختن از تشنگی وتعب وماندگی ۰

التهاف (eltehâf) م ۰ ع ۰ زبانه زدن آتش ۰

التهام (eltehâm) م ۰ ع ۰ مکیدن بچه همهٔ شیر پستان را ۰ و برگردیدن رنگ یق **التهم لونه** (مجهولا) ۰ ویك بارخوردن ۰

التی (allati) ع ۰ اسم موصول که در مؤنث استعمال میشود مثل **الذی** در مذکر یعنی آنچنان ۰

التئاء (elteâ') م ۰ع ۰ بی چیز ودرویش گردیدن ۰ و آهستگی و درنك کردن ۰

التیاث (eltiâs) م ۰ ع در آمیختن ۰ و آمیخته شدن ۰ و جامه در خود پیچیدن و التفات کردن ۰ وسستی ودرنگی نمودن ۰ و فربه شدن ۰ و بندکردن ۰ و توانا گردیدن ۰

التیاح (eltiâh) م ۰ ع ۰ تشنه شدن ۰ و درخشیدن برق ۰ وپیدا شدن ستاره ۰

التیاخ (eltiâx) م ۰ ع آمیخته شدن ۰ و سرشته و خمیر شدن آرد ۰

التیاذ (eltiâz) م ۰ ع ۰ پناه بردن و ملتجی شدن ۰

التیاط (eltiât) م) ع ۰ پسر خواندن کسی را ۰ و بگل درگرفتن حوض را جهت خود ۰ وبرچسبیدن و **هذاالامر لایلتاط بقلبی** ای لا یلصق ۰

التیاظ (eltiâz) م ۰ ع۰ دشوارگشتن حاجت یق **التاظت الحاجة** ۰

التیاع (eltiâ') م ۰ ع ۰ سوختن دل از عشق و اندوه ۰

التیاق (eltiâq) م ۰ ع۰ دوستی راست وخالص‌کردن باکسی چندان که بچسبد او را یق **التاق به** ۰ و **التاق له** لازم گرفت آنرا ۰ و **التاق فلان** : بی نیاز گردید فلان ۰

التئام (elteâm) م ۰ ع ۰ کفشیر گرفتن زخم و به و استوار شدن آن ۰ و سازواری نمودن میان دوچیز ۰

التیام (eltiâm) م ۰ع ۰ نکوهیده شدن ۰ و نکوهش پذیرفتن ۰

التیام (eltiâm) ا ۰ پ ۰ ـ مأخوذ از تازی ـ بهشدگی وکفشیرگرفتگی زخم ۰

و شفایافتن آن .وصلح ومصالحه و سازواری .

الثاء (elsâ') م . ع . شلم بر آوردن درخت . ولثی خورانیدن . وآب چکیدن از اطراف درخت .

الثاث (elsâs) م . ع . ستهیدن . و جای گرفتن . و مقیم بودن بجائی . و پیوسته باریدن باران .

الثاق (elsâq) م . ع . تر کردن و غمناک گردانیدن .

الثع (alsa') ص . ع . آنکه زبانش مایل به ثاء و عین باشد .

الثغ (alsaq) ص . ع . آنکه درزبانش لثغه و شکستگی باشد یعنی حرف سین‌را ثاء و راء را عین و یالام ویا باء و با حرفی‌راجای حرف دیگر تلفظ کند .

الج (alj) ص . پ . صاحب غرور و متکبر و دارای تبختر .

الجا (eljâ) ا . پ . ـ مأخوذاز تازی ـ پناه . و اضطرار . و پناه از روی اضطرار .

الجا (oljâ) ا . پ . ـ مأخوذازترکی ـ غارت و غنیمت و اسیر .

الجاء (eljâ') م . ع . مضطر کردن کسی را بکاری . و سپردن کار را بخدا . و **الجات امری الی الله** : کارم را بخدا سپردم . و نگاهداشتن .

الجاج (eljâj) م . ع . بانگ کردن شتر .

الجاف (aljâf) ع . ج لجف (lajâf) .

الجام (eljâm) م . ع . اگام کردن ستور را . و یاداغ کردن بداغ لجام . و تادهان رسیدن آب .

الجامش (oljâmec) و **الجامشی** (oljâmeci) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ مر . او لجامش و اولجامشی .

الجایتو (oljâytu) ا خ . پ . نام سلطان محمد خدابنده پیش از آنکه درمذهب حنیف اسلام داخل گردد .

الجبر (aljabr) ا . ع . علم جبر و مقابله .

الجمة (aljemat) ع . ج لجام (lejâm) .

الچخت (alçaxt) و (elçaxt) و (olçaxt) ا . پ . طمع . وحاجت‌وامید . و چشم داشت .

الچنك (alçang) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ پرورندهٔ فرمانبر داران خود ـ و جدسیوم .

الچوق (alçuq) ا . پ . ـ مأخوذاز ترکی ـ الاچق .

الچی (elçi) ا . پ . ـ مأخوذ ازترکی ـ ایلچی و سفیر ووزیر مختار .

الچیچك (alçiçak) اخ . پ . نام یکی از شاهزادگان ترکستان .

الچیق (alçiq) ا . پ . ـ مأخوذ از ترکی ـ الاچق .

الحاج (alhâj) ع . ج لحج (lahj) و (lohj) .

الحاج (elhâj) م . ع . مضطرگردانیدن شخصی را بسوی کسی یق **الحجه الیه** .

الحاح (elhâh) م . ع . ستهیدن در سؤال یق **الح فی السؤال** ودرخواست و طلب چیزی کردن . و پیوسته باران باریدن . و بر جای بودن ابر . و سرکش گردیدن شتر و ناقه . و فرو خوابیدن ناقه بی علتی . و ماندهٔ شدن مطیه . و آهسته رفتن آن . وریش کردن پالان پشت ستور را .

الحاح (elhâh) ا . پ . ـ مأخوذ ازتازی ـ تقاضا . وابرام و اصرار و التماس ودرخواست از روی عجز و فروتنی .

الحاد (alhâd) ع . ج لحد (lahd) و (lohd) .

الحاد (elhâd) م . ع . از حددر گذشتن در جرم . وپاس فرمان نکردن . وشریك‌گردانیدن با خدای . و ستم کردن . و نگاهداشتن غله را جهت گران فروختن . و عیب کردن‌کسیرا . و دروغ بربستن برکسی . ولحدساختن درگور . و مایل شدن . و بر گردیدن . و خصومت . جدال نمودن . وازدین برگشتن . و**الحدفی دین‌الله** ای مال عنه و عدل .

الحاد (elhâd) ا . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ برگشتگی از دین و بی دینی وکفر و بدعت در دین . و بت‌پرستی .

الحاس (elhâs) م . ع . گیاه نخستین رویانیدن زمین یق **الحست الارض** . و چریدن ستور گیاه زمین را . و کم چرانیدن ستور را .

الحاصل (alhâsel) ا . پ . کلمهٔ مأخوذ از تازی‌که در اختصار کلام استعمال میشود یعنی مختصراً و بالجمله و القصه .

الحاظ (alhâz) ع . ج لحظ (lahz) .

الحاف (elhâf) م . ع . ستهیدن‌قوله‌تعالی **لایسئلون الناس الحافاً** . وازبیخ‌برکندن ناخن را . و دربن‌کوه رفتن . و زیان‌رسانیدن . و بناز دامن کشان رفتن .

الحاق (alhâq) ع . ج لحق (lahaq) .

الحاق (elhâq) م . ع . رسیدن . و رسانیدن ودر چفسانیدن (لازم و متعدی) .

الحاق (elhâq) ا . پ . ـ مأخوذازتازی ـ رسیدگی ووصول . و رسیدن بکسی ویابچیزی و پیوستگی و اتصال . وچسبیدگی و التصاق و منضم شدگی .

الحال (alhâl) مف . پ . ـ مأخوذ از تازی ـ این‌هنگام و همین وقت وهمین‌حالا .

الحام (elhâm) م . ع . ساکن شدن ستور که محتاج بردن گردد . و فرا گرفتن جنگ

کسی را و **الحمه القتال** اذا غشیه فلم یجد مخلصاً . و پود کردن جامه را . المثل : **الحم ماسدیت** ای تمم ما ابتداء ته . و باگوشت بسیار شدن مردم . و دانه آکنده شدن خوشه . وگوشت خورانیدن . و سخت کشش گرفتن بجنگ . و قادر گردانیدن کسی‌را بر دشنام کسی .

الحان (alhân) ع.ج لحن (lahn) .

الحان (alhân) ج.ا.پ _مأخوذازتازی_ آواز و نغمه و سرود .

الحان (elhân) م . ع. سخن فهمانیدن کسی را .

الحذر! (alhazar) پ.کلمهٔفعل مأخوذ از تازی _ ملتفت باش و باخبرباش ودوری کن .

الحکم لله ! (alhokmo-lellâh) پ.کلمهٔ فعل مأخوذ ازتازی _ یعنی فیصل‌امور باخدای تعالی جل‌شانه میباشد .

الحم (alhom) ع.ج لحم (lahm) .

الحمد (alhamd) اخ.پ . _ مأخوذاز تازی_ سورهٔ اول قرآن که سورهٔ حمدگویند. و **الحمد خواندن** فل : قرائت کردن این سورهٔ مبارکه را . و **الحمد گفتن** تلفظ کردن بکلمهٔ الحمدالله .

الحمدلله! (alhamdo-lellâh) پ . کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی که در مقام تشکر استعمال میشودیعنی شکر میکنم خدارا .

الحن (alhan) ص.ع. داناوآگاه‌تر. الحدیث : **لعلکم احدکم الحن بحجته** ای افطن بها . و **الحن الناس** ای احسنهم قرائة و غناءً .

الحی (alhâ) ص.ع. مرد بزرگ ریش یا دراز ریش .

الخ (elax) ع. این کلمه‌را جهت‌اختصار بجای الی آخر مینویسند یعنی تاآخر .

الخاء (elxâ') م.ع. مال خوذ بخشیدن کسی را . و دارو در بینی یا درگلوی کسی ریختن .

الخاص (elxâs) م.ع. آشکار گردیدن پیه چشم شتر بهنگریستن یق **الخص البعیر الخاصاً** (مجهولا) .

الخص (alxas) ص.ع . مرد گوشت گرفته بام چشم . و مرد آماسیده‌اطراف‌چشم.

الخن (alxan) ص.ع. **رجل الخن:** مرد ختنه ناکرده .ج. لخن (loxn) .

الخاء (elxâ') م.ع. مال خود بخشیدن

الخی (alxâ) ص.ع. مرد بسیار بیهوده گوش ژاژخای . و شترکه یك زانوی آن از دیگری بزرگ‌تر باشد .

الد (aladd) ص.ع. شتر درازگردن. ومرد سخت خصومت که بحق میل نکند.ج : لد (lodd) و لداد (ledâd) .

الداء (eldâ') م.ع. بسیارهمزادگردیدن.

الداد (eldâd) م.ع. دار وبکرانهٔ دهن کسی ریختن از دارودان .

الداس (aldâs) ع.ج لدیس (ladis) .

الداس (eldâs) م.ع. گیاه رویانیدن زمین یق **الدست الارض**.

الدام (eldâm) م.ع. همیشگی نمودن تب برکسی یق **الدمت علیه‌الحمی**.

الدانبورگ (oldanburg) اخ.پ. یکی از ولایات آلمان شمالی که محاط شده است از ایالت هانور دارای ۶۰۴۲۴ کیلو متر مربع مساحت و ۵۴۵،۰۰۰ سکنه کهزمینهای آن باطلاقیست و چندان حاصل‌خیز نیست و تا ۱۹۱۹ میلادی امیر نشین بود و از آن پس جمهوری شد .

الدة (eldat) ا.ع. دختر وج ولد.

الدة (aleddat) ع.ج لدود و لدید.

الذ (alazz) ص.ع. لذیذتر وخوشمزه‌تر.

الذ (allaze) و (allaz) ع. بمعنی‌الذی.

الذا (allazâ) و**الذان** (allazâne) و (allazânne) ع. تثنیة الذی .

الذام (elzâm) م.ع. لازم گردانیدن. و برآغالانیدن وترغیب دادن کسیرا وتحریص نمودن یق **الذم به** (مجهولا) ای اولع .

الذة (alezzat) ج.ا.ع.آنانکه لذتهای خود را‌گیرند .

الذون (alazuna) ع.ج الذی.

الذی (allazi) و (allaziyo) و (allaziye) ع. اسم‌موصول یعنی **آنکه** و **آنمرد که‌و آنچنان کسیکه‌و آنچنان چیزی که** .

الذیا (allazayyâ) و (allaziyâ) ع . مصغر الذی .

الذیان (allazayyâne) ع. تثنیةمصغر.

الذیون (allaziyuna) ع.ج مصغر.

الذین (allazina) ع.ج الذی .

الر (alef-lâm-râ) ع. از حروف‌مقطعه‌در اوائل‌سورقرآن معناه **انالله‌الروف**. مر.الم.

الرأیت (al-raayta) ع.یعنی‌هل‌رایت: آیا دیدی تو.

الرد (alard) ا.پ. تورکه جوالی باشد از ریسمان و مانند دام بافته شده و باغبانان وسبزی فروشان از سبزی وچغندر و زردك و امثال آنها پرکرده بهرجا خواهند حمل کنند .

الز (alz) م.ع **الزه** و **به الزا** (ازباب ضرب) لازم شد اورا.

الز (alaz) م.ع . **الزالزاً** (ازباب سمع) بی آرام‌گردید .

الزاء (elzâ') م.ع . پرکردن و سیر چرانیدن‌گوسپندان را .

الزاز (elzâz) م.ع . چسبانیدن.

الزاس (alzâs) اخ. پ . ایالت‌شرقی فرانسه که بدو قسمت رن علیا و رن سفلی منقسم میشود و در ۱۶۴۸ میلادی جزوفرانسه شد و در ۱۸۷۱ بآلمان تعلق گرفت و دوباره در ۱۹۱۸ بفرانسه ملحق گشت .

الزاق (elzâq) م ع . چسبانیدن الحدیث: **اذا سجدت فالزق جبهتك بالارض .**

الزام (elzâm) م ع . در گردن کسی کردن . وواجب ولازم گردانیدن .

الزام (elzâm) ام پ . ـ مأخوذ از تازی ـ اثبات و حجت و دلیل و برهان . وبطلان ورد کلام . و اتهام و تهمت و افترا . و ملامت وطعنه .

الزامات (elzamât) ب ج . الزام .

الزم (alzam) ص ع لازم تر وواجب تر ودرباتر ودرواه تر .

الزن (alzan) ص ع . **زمان الزن** روزگار سخت و آزارندهٔ مردم و جز آن .

الژری (alǰeri) اخ پ . مملکتی است واقع در شمال افریقا که بزبان تازی الجزایر گویند و از ۱۸۳۰ میلادی تا کنون مستعمرهٔ فرانسه است و از شمال بدریای روم و از مشرق بتونس واز جنوب بصحرای افریقا و از مغرب بمراکش محدود است وشامل سه ایالت الجزیره و اران و قسطنطین است و ۶،۰۵۵۳،۴۰۰ نفر جمعیت و ۵۷۵،۲۹۰ کیلومتر مربع مساحت دارد و سکنه آن مرکب از ۸۵۰،۰۰۰ اروپائیست که ۶۵۰،۰۰۰ آن فرانسوی هستند وعدهٔ سکنهٔ بومی آن تقریباً پنج میلیون ونیم است که از نژاد بربر و عرب و زنگی هستند و ناحیهٔ بیابان حاصل خیزیست که غلات ومیوه وتوتون و چوب پنبه و اغنام بسیار دارد و نیز دارای معادن آهن ونمك وروی بسیاراست .

الس (als) ا ع . اصل بد. وشوریدگی عقل و دیوانگی . و خیانت . و دروغ . و دزدی . وخطای تدبیر . و شك . وتغییر خو (والفعل من ضرب) .

الس (als) م ع . **الس** (olasa) (مجهولا) (ازباب نصر) شوریدهٔ عقل گردید .

السا (alsâ) ا پ . تخمی است که پیش ازپختن نان بروی آن باشند ونانخواه نیز گویند .

الساس (elsâs) م ع . گیاه برآوردن زمین . و نورستن گیاه یق **الست الارض** اذا طلع اول نباتها .

الساع (elsâ') م ع دشمنی انداختن میان مردم . و برآغالانیدن .

الساعه (assâe) م ف پ . ـ مأخوذ از تازی ـ همانده و همانساعت . و بدون درنگ و تأمل .

الساق (elsâq) م ع . برچسبانیدن .

السام (elsâm) م ع . نهمانیدن . و آموزانیدن . و جستن و طلب کردن . ولازم گردانیدن . وچشانیدن .

السان (elsân) م ع . عاریت دادن شتر که تابدان ناقهٔ خودرا دوشد یق **السنه فصیلا** گوئی زبان شتر که عاریت داداورا . و سخن کسی رسانیدن یق **السنه قوله ای ابلغه** . ونامه رسانیدن. یق **السنی فلاناً** و **السن لی فلاناً** کذا وکذا (بصیغة الامر) ای ابلغ لی .

الست (alast) ا پ . آلست وکفل وسرین .

الست (alast) ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ روزی که خداوند عالم جل شأنه در عالم زر خطاب بمردم کرده **الست بربکم** فرمود .

السن (alsan) ص ع . زبان آور وفصیح ج: لسن (losn) .

السن (alson) و **السنة** (alsenat) ع ج لسان (lesân) .

السنه (alsene) ج ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ زبانها . و **در افواه و السنهٔ مردمان** : خبر هائیکه در دهنهای مردمان است و از زبان آنها شنیده میشود .

الص (aloss) ص ع . مردیکه دندانهایش و سردوشهایش بهم نزدیك باشد . و **الص الالیتین**: زنگی را گویند .

الصاص (alsâs) ع ج لص (lass) و (loss) و (less) م

الصاق (elsâq) م ع . پی کردن شتر . و چسبانیدن .

الط (alatt) ص ع . مرد دندان افتاده . و کرم خورده دندان .

الط (alot) ا پ . ـ مأخوذ از رومی ـ سینبر .

الطاط (eltât) م ع . پنهان داشتن ومنکر شدن حق کسی را . وبزمین چسبانیدن و باز ماندن غریم از حق . ویاری دادن بر انکار . وبر انکار داشتن . و سخت باخصومت شدن .

الطاع (altâ') ع ج لطع (lat') .

الطاف (altâf) ع ج لطف (lotf) .

الطاف (altâf) ج ا پ . ـ مأخوذ از تازی ـ انعام واحسان ونیکوکاری . ولطفها ومهربانیها و**الطاف خداوندی** : توفیق و عصمت ورحمت ورفقی که بربندگان مبذول میفرماید . و **الطاف دوستان**: همراهی درکارها ونیکوئی آنها .

الطاف (eltâf) م ع . نرمی ونیکوئی کردن یق **الطفه بکذا** . ونرهٔ گشن را چون نتواند در کس ناقه کردن . و چسبانیدن چیزیرا بر پهلوی خود .

الطجاع (elteǰâ') م ع . ـ مأخوذ از اضطجاع . بر پهلو خفتن و در سجود فراهم آمدن مصلی و چسبانیدن سینهٔ خودرا بزمین .

الطست (altast) ا ع . میعهٔ هندی .

الطع (alta') ص ع . مرد دندان فروریخته که بیخش باقی مانده باشد . و آنکه درون لبهای وی سپید بود . و کس کم گوشت و لاغر . ج: لطع (lot') .

الطف (altaf) ص ع . لطیف تر وباریکتر و ریزه تر .

الطوسی (al-tusiy) اخ ع . لقب خواجه نصیرالدین طوسی . ونیز لقب فردوسی طوسی .

الظاظ (elzâz) م ع . لازم بودن چیزیرا

و مداومت کردن . و مقیم بودن بجائی . و پیوسته باریدن باران . وستیهدن .

العاء (al'â') ج ا ع. استخوانهای انگشتان.

العاب (el'âb) م ع. بر بازی انگیختن یق **العب المراة** ای جعلها تلعب معه . و آوردن چیزی که بدان بازی کنند . و لعاب رفتن از دهان و لعاب ناک شدن دهان .

العاج (el'âj) م ع. آتش افروختن در هیزم .

العاط (al'ât) ع ج لعط (la't) .

العاع (el'â') م ع. گیاه لعاع رویانیدن زمین .

العاف (el'âf) م ع. بزبان خون لیسیدن شیر ویا شتر . و گرانبار و نرم رفتن . و یا آماده شدن بگرفتن سر کسی و با خشم گرفتن ویا بار بار نگریستن و چشم پوشیدن .

العبان (ol'obân) ص ع . مرد بسیار بازیگر .

العث (al'as) ص ع. آهسته رو و گران سنگ .

العس (al'as) اخ ع. نام موضعی .

العس (al'as) ص ع. مردیکه رنگ لبش بسیاهی زند. ج: لعس (lo's) . و **نبات العس** گیاهی که از انبوهی و بسیاری بسیاهی زند .

العطش! (al'atac) پ. کلمهٔ فعل مأخوذ از تازی ـ یعنی بسیار تشنه ام . و **العطش زدن** ویا **العطش گفتن** : اظهار تشنگی بسیار کردن .

العوبة (ol'ubat) ا ع. زن بازیگر . و بازیچه یق **بینهم العوبة** .

العیاذ بالله! (al'ayâzo-bellâh) پ. کلمهٔ فعل مأخوذ ازتازی یعنی پناه می‌برم بخدا.

الغ (aleq) ص پ. حیزونامرد ومخنث .

الغ (oloq) ا پ. مأخوذ از ترکی ـ بزرگ ـ مقابل کوچك ـ وتوانا وقادر .

الغا (elqâ) ا پ. مأخوذ از تازی ـ باطل ولغو . و **الغا کردن** فم : باطل کردن وبی بهره نمودن .

الغاء (elqâ') م ع. ناامید و زیان کار گردانیدن . و باطل کردن . و ازشمار افگندن.

الغاب (elqâb) م ع. سخت‌مانده‌کردن. و پرتاه و هیچکاره برتیر چسبانیدن . و رنج رسانیدن کسی را .

الغاد (alqâd) ع ج لغد (loqd) .

الغار (alqâr) ا پ. مأخوذ از ترکی ـ تاراج وغارت. وسیر و رفتار سریع .

الغاز (alqâz) ع ج لغز (loqz) و (loqoz) و (laqaz) و (loqaz) . و نیز الغاز : راههای کج و پیچیده ومشتبه که بررونده دشوار باشد .

الغاز (elqâz) م ع. چیستان گفتن وسخن سربسته آوردن یق **الغز کلامه وفیه** ای عمی مراده .

الغاط (alqât) ع ج لغط (laqat) و (laqt) .

الغاط (elqât) م ع بانگ کردن . و خروشیدن. وآوازجوش برآوردن شرباندا‌ختن سنگ تفسان درآن .

الغاف (elqâf) م ع. بزبان خون‌لیسیدن شیر. و آماده‌شدن‌آن بگرفتن سرکسی وشتافتن. و بد معاملگی کردن. وستم نمودن.ولقمه‌فرو خورانیدن . ولغیف دزدان گردیدن .

الغ بیك (oloq-beyk) اخ پ. سیومین پادشاه سلسلهٔ گورکانی. از ۸۵۰تا۸۵۳ پادشاهی کرد .

الغده (alaqde) ص پ. آلغده ومخلوط و آمیخته . و ا. خشم وقهر وخصومت .

الغرض! (alqaraz) پ. کلمه ایکه دراختصار کلام استعمال میشود یعنی مختصراً .

الغز (alqaza) اخ ع. **ابن الغز** : مردی که نام اوسعد ویاعروة ویا حارث بوده . و درمثل گویند **انکح من ابن الغز** : و این مرد در بزرگی زه ضرب المثل است. **وکان ایرانکاحا**.

الغنجار (alqanjâr) و (alqonjâr) ا. پ. میوه ای شبیه بزردآلو. و بزبان اهل بلخ انواع آلو همچوزردآلو وسیاه آلو وسرخ آلو. و نیزخشم وغضبی که خوبان از روی ناز و کرشمه کنند . و بهتان و تهمت . و رشك و حسد .

الغنجیدن (alqanjidan) فم پ. حاصل کردن ویافتن .

الغندن (alqandan) فم پ. حاصل کردن ویافتن. و اندوختن وجمع کردن .

الغوزة (olquzat) ا ع. چیستان .

الغینان (elqinân) م ع. دراز و درهم پیچیده شدن گیاه .

الف (alf) ا ع. هزار. ج الوف وآلاف.

الف (alf) م ع. **الفه الفاً** (ازباب ضرب) داد او را هزار .

الف (alf) و (elf) م ع. **الفه الفاً والفاً** (ازباب سمع) : خوگرفت با او. و دوست گرفت اورا. و **الف المکان**: خوگرفت بر آن جای .

الف (alef) ا ع. مرد بی زن و دوست و یار و رگی در باز وتا زراع دست و یك از هرچیز. و اول حرف از حروف تهجی.

الف (alef) ا پ. مأخوذ از تازی ـ اول حرف از حروف تهجی. و **الف کوفیان** هرچیزکج و آلت تناسل. و **از الف آدم تامیم مسیح**: از زمان آدم تا زمان مسیح. و **الف استوا**: خط استوا . و **الف اقلیم**: اقلیم اول ازهفت اقلیم . و **الف باتا**: لوح وکرسی وقلم. و **الف برخط زمین کشیدن** فل : شرمسارشدن. و **الف شدن**: گوشه نشین

شدن . و **الف کردن** فم برهنه کردن .

الف (elf) ا.ع. دوستی . و یار و دوست . ج: آلاف . و زنی که شخص با او خو و دوستی گرفته باشد واو با شخص.

الف (olof) ع.ج الوف (aluf).

الف (alaff) ص. ع. مرد گران سنگ بطیء الکلام . و عاجز و درمانده در سخن و کار . و گران زبان که چون در سخن آید دهان آن از زبان پر گردد . و آنکه هر دو ابرویش بهم نزدیك باشد . و ا.جای انبوه بسیار مردم. و نام رگی در خرد گاه دست ستور . ج: لف (loff) .

الفاء (elfā') م.ع. چون مهموز باشد باشد باقی گذاشتن . و چون واوی بود یافتن ووا رسیدن چیزیرا.

الفاج (elfāj) م.ع. مفلس شدن و بی چیز گردیدن . و مضطرب کردن کسیرا.

الفاختن (alfâxtan) فم.پ.حاصل کردن و یافتن . و جمع کردن و اندوختن .

الفاش (olfâc) ا.پ. ریا کارو قسمی از خسك .

الفاظ (alfâz) ع.ج لفظ (lafz) .

الفاظ (alfâz) ج ا. پ. مأخوذ از تازی. کلمه ها و لفظ ها و کلام و واژه و سخن و لغات و عبارات .

الفاف (alfāf) ع.ج لف (laff) . و درختان انبوه بهم پیچیده قوله تعالی **وجنات الفافا** .

الفاف (elfāf) م.ع. سر در بال کشیدن مرغ . و زیر جبهٔ خود کسی را در آوردن .

الفام (elfâm) م.ع . استوار بستن .

الفان (alefâne) ا.ع. صیغهٔ تثنیه دو ورید طرف انسی بازو از شانه تا مرفق .

الفة (elfat) ا.ع. زنی که شخص با او خوو ودوستی گرفته باشد واو با شخص .

الفة (olfat) ا.ع. خو گرفتگی و دوستی و اجتماع و ساز واری میان دو چیز .

الفت (olfat) ا.پ. مأخوذ از تازی. دوستی و محبت و خو گرفتگی وانس و همدمی و مؤانست . و **الفت داشتن** فل. :انس داشتن . و **الفت گرفتن :** خو گرفتن .

الفة (alfat) ا.ع. قچقار شاخ درهم پیچیده . و یا یك شاخ خمیده . و مرد چپ دست و گول و کنگلاج .

الفت (alfot) ا.پ. آلفت و غم و اندوه . و رنج و پریشانی و آشفتگی .

الفتگری (olfat-gari) ا.پ. دوستی و مؤانست .

الفث (alfas) ص.ع. گول و احمق .

الفخت (alfaxt) ا.پ. تحصیل .وحاصل. و اندوختگی .

الفختن (alfaxtan) فم.پ. حاصل کردن . و اندوختن و جمع کردن.

الفخته (alfaxte) ص پ. اندوخته .و محصول .

الف داغ (alef-dâq) ا.پ. داغی که بشکل حرف الف باشد .

الفغدن (alfaqdan)فم.پ.اندوختن و جمع کردن .

الفغده (alfaqde)ص. پ.اندوخته . و محصول .

الف قامت (alef-qāmat) **والف قد** (alef-qad) ص. پ. هر چیز افراخته و راست مانند الف .

الفك (alfak) ا.ع. مرد چپ دست. وگول .

الفنج (alfanj) ا.پ. اندوخته . و محصول و حاصل . و تحصیل .

الفنجیدن (alfanjidan) فم.پ. کسب کردن . و اندوختن . و جمع کردن .

الفندن (alfandan) فل. پ.اندوخته شدن . و جمع شدن .

الفندیدن (alfandidan) فم. پ. اندوختن . و جمع کردن .

الفی (alefi) ص.پ. منسوب به الف. و افراخته شده و بلند وراست .

الفیدن (alefidan) فم. پ . کسب کردن . و اندوختن .

الفینه (alfine) ا.پ. زه وآلت مردی.

الفیه (alfie) ا.پ. الفینه و زه.

الق (alq) م ع. **الق البرق القا و الاقا** (از باب ضرب) : درخشید برق و نبارید . و **الق القا** (مجهولا) : دیوانه شد .

الق (elq) ا.ع . گرگ نر .

الق (elaq) ع . ج القة (elqat) .

الق (ellaq)ص. ع . درخشنده.

القاء (alqā') ع. ج لقوة (loqvat) و (leqvat) ولقی (laqâ) .

القاء (elqā') م.ع . اوگندن یق **الق به من یدك و القه من یدك . والقیت علیه المودة و بالمودة . و القیت علیه القیة .**

القاب (alqāb) ع. ج لقب (laqab).

القاب (alqâb) ج ا. پ. مأخوذ از تازی . لقبها و پاچنامها و خطابهائی که برای توقیر وتعظیم کسی پیش از اسم آن ذکر میکنند .

القاح (elqāh) م. ع . گشن دادن خرما بن را . و آبستن گردانیدن باد درخت را .

القاط (alqāt) ج ا. ع مردم اوباش . ومردم اندك پراکنده .

القاف (alqāf) ع. ج لقف (laqaf) .

القام (elqām) م. ع دویدن اسب در

رفتار . و لقمه فروخورانیدن کسیرا .

القان (elqân) م ع . زود یادگرفتن.

القة (elqat) ا ع . زن دلیر . وگرگ ماده . وبوزینهٔ ماده م. ج : الق (elaq).

القرآن (al-qor'ân) اخ . ع مر . قرآن .

القصه ! (al-qesse) پ. کلمهٔا ختصار مأخوذ ازتازی یعنی رویهمرفته ومختصراً .

القی (alqâ) ص .ع . **امراةالقی:** زن چست و سبك خیز .

القیة (olqiyat) ا ع . چیستان . و شدت وسختی . ج : الاقی .

الك (alk) م ع. خائیدن اسب لگام را (والفعل من نصر) . **والك الكا والوكا والوكة** . مر . الوك .

الك (alek) ص . پ . بیچاره وناامید وبی نوا. وا. راه . و یك قسم سنگی قیمتی . ویابو .

الك (alak) ا . پ. مأخوذ از ترکی - مویز .

الكا (olkâ) ا پ . ملك وبوم وزمین .

الكد (alkad) ص .ع ناکس. وفرومایهٔملصق بقوم خود .

الكسیر (eleksir) ا.پ . مأخوذ ازفرانسه - ترمشیر . و باصطلاح دواسازی مخلوطی را گویند که حاصل شود از اختلاط یك شربتی بایك الكلاتوری . ونیز بعضی مخلوطهای مختلفی را که دارای اسانس ویا شراب باشند الكسیر می نامند .

الكع (alka')ص .ع .ناکس وفرومایه .

الكل (alkol) ا.پ . مأخوذ ازفرانسه - باصطلاح کیمیا یکی از ترکیبات سه تائی ختنی راگویند که حاصل شده است ازکربن وهیدرژن و اکسیژن و قابلیت ترکیب با یکی از اسیدها را هر چه باشد دارد . و در این حالت یعنی چون با اسید مرکب گردد تولید اتر شده در صورتیکه مقداری آب خارج میسازد .

الكلاتور (alkolâtur) ا. پ. - مأخوذ از زبان فرانسه - باصطلاح دوا سازی دوای مایعی راگویند که حاصل شده است از نقوع بعضی مواد آلی در الكل در حالتیکه عناصر اصلیهٔ آن مواد در الكل حل گشته باشد .

الكلن (alkalan) ا . پ . - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا ماده ای راگویند که مانند قلیائیات عمل کند .

الكلوئید (alkalo'id) ا. پ. - مأخوذ از فرانسه - باصطلاح کیمیا مادهایراگویند نباتی و شبیه بقلیائیات .

الكن (alkan) ص . ع . کند زبان و درماندهٔ بسخن و تلنده و تمنده و هاکره و هاکله .

الكن (olkan) ص.ع. بخیل و طمعکار و سست .

الكنی (alkaniy) ص . ع . منسوب به الكن .

الكوس (alkus) اخ.پ یکی از پهلوانان تورانی که بردست رستم کشته شد .

الكه (olke) ا.پ. ایالت وملك و بوم .

الل (alal) ا.ع. صفحهٔ کارد . وکوتاهی وکجی دندان بالا بسوی داخل دهن . و بمعنی آخر لغتی است در یلل (yalal) .

الل (alal) م.ع. **اللت اسنانه اللا** (از باب سمع) : فاسدگشت دندانهای وی . **واللت السقاء** : بوی گرفت مشك .

الل (elal) ع.ج الة (ellat) .

الل (olal) ع.ج الة (ollat) .

اللاء (alla')و**اللاء**(allâ') ع.ج التی (allati) .

اللات (allaât) ع . ج التی (allati) .

أللات (allât) اخ.ع. نام بتی که مردم مکه آنرا پرستش میکردند .

اللات (allâte) ع.ج التی (allati) .

اللاتی (allâti) ع.ج التی (allati) .

اللان (alalâne) ا. بصیغهٔ تثنیه ع . دو صفحهٔ کارد . ودوجانب کتف . ویا دوگوشت پارهٔ بهم نشسته در شانه که میان هر دو فرجهایست وچون گوشت از آن بر کنند میان هر دو آب جاری میشود .

اللائو (allâu) ع.ج الذی (من غیر لفظه) .

اللاؤن (allâun) و**اللائین** (allâin) ع.ج الذی (من غیر لفظه) .

اللای (allây) و**اللائی** (allâi) ع . ج التی (allati) .

اللت (allate) و (allat) ع . مؤنث الذی .

اللتا (allatâ) و**اللتان** (allatâne) و (allatânne) ع. تثنیهٔ التی (allati) .

اللتی (allati) و**اللتیا** (allatiyâ) ا.ع. امر بزرگ و بلاو سختی یق **وقع فی اللتی واللتیا** ای فی الداهیة . و **جاء فلان بعد اللتیا واللتی** .

اللذا (allazâ) و**اللذان** (allazâne) ع. تثنیهٔ الذی .

اللوا (allavâ) و**اللواء** (allavâ') و **اللوات** (allavâte) و **اللواتی** (allavâti) ع . ج التی (allati) .

اللاه (allâh) اخ.ع. الله تبارك و تعالی جل جلاله .

اللاه اللاه! (allâh-allâh) پ. مأخوذ از تازی - کلمه ایست که در مقام تعجب وتحیر استعمال کنند .

الم (alef-lâm-mim) ع. از حروف مقطعه در اوائل سورقرآن . قیل لجعفربن محمد علیهما السلام یابن رسول الله مامعنی قول الله عز وجل **الم و المص و المر و کهیعص و**

طه و غیر ذلك من الحروف المقطعه فی اوائل سور القرآن فقال علیه‌السلام : اما **الم** فی اول **سورة البقرة** فمعناه **انا الله الملك** . و اما **الم** فی اول **سورة العمران** فمعناه **اناالله المجید** . و **المص** معناه **اناالله المقتدر الصادق** و **المر : اناالله الرؤف** . و **المر** معناه **اناالله المحیی الممیت الرازق** . و **کهیعص معناه انا الهادی الولی العالم الصادق الوعد** . فاما **طه :** فاسم من اسماء النبی صلی‌الله علیه وآله ومعناه **ماطالب الحق الهادی الیه** . واما **طس** فمعناه **اناالطالب السمیع المبدیء المعید** . و اما **یس :** فاسم من اسماء النبی صلی‌الله علیه و آله و معناه **یاایها السامع اوحیی** . و اما **ص :** فعین تنبع من تحت العرش وهی‌التی توضا منها النبی صلی‌الله علیه و آله لما عرج به ویدخلها جبرئیل کل یوم دخلة فیغتمس فیها ثم یخرج منها فینقض اجنحته فلیس من قطرة تقطر من اجنحته الاخلق‌الله منها ملکا یسبح‌الله و یقدسه و یکبره و یحمده الی یوم القیمة . و اما **حم:** فمعناه **حمید مجید.** و اما **حمعسق :** فمعناه **الحمید المنیب العالم السمیع القادر القوی** . و اما **ق** و هوالجبل المحیط بالارض و خضرة السماء منه وبه یمسك‌الله‌الارض ان‌تمید باهلها و اما **ن** فهو نهر فی‌الجنة قال‌الله‌تعالی لهاجمد فجمد فصار مداداثم قال تعالی للقلم اکتب فسطر القلم فی‌اللوح المحفوظ ماکان و ماهو کائن الی یوم‌القیمة . فالمداد مداد من نور و القلم قلم من نور و اللوح لوح من نور فن ملك یودی الی‌اللوح وهو ملك‌واللوح یودی‌الی اسرافیل و اسرافیل‌یودی الی میکائیل ومیکائیل یودی الی جبرائیل وجبرائیل یؤدی الی انبیا علیهم السلام .

الم (alam) درد ع.ج: آلام (âlâm) .

الم (alam) م.ع. **الم الما** (ازباب‌سمع): درد گرفت . و **المت بطنك** یعنی درد شکم شدی .

الم (alem) ص.ع. دردناك .

الم (alom) ا.پ. گاورس وارزن .

الم (olom) اج. پ . گروه و جماعت و مجمع .

الم الم (olom-olom) مف. پ.گروه.

الم (olomma) ع. از اسماء مشبهة بالفعل یعنی یا .

الماء (elmâ') م. ع. چون مهموز باشد پنهان بردن . و منکر شدن حق کسیرا. وخالی گذاشتن ستور جایرا. و فرو گرفتن چیزیرا. و بردن چیزیرا . و **الماء فی الجفنة :** جهت خود گزید آنچه در کاسه بود . و چون یائی بود بتاریکی شب آمدن دزد .

الماح (elmâh) م . ع . نگریستن . و دزدیده نگاه کردن و بر دزدیده نگاه کردن . و بر انگیختن کسی را. و قادر گردانیدن زن بر دزدیده نگاه کردن یق **المحت المراة من وجهها** ای امکنت من ان تلمح. تفعل ذلك الحسناءتری محاسنها ثم تخفیها .

الماس (almâs) ا. پ . گوهری است پربها و با قدرتر از بیشتر گوهرها . و بتازی آنرا شمور (commur) گویند و عبارت است از کربن (زغال) خالص متبلور شده که درخشندگی و صافی و براقی آن از همهٔ مواد معدنی بیشتر است . وغیر محلول است درهمهٔ عوامل کیمیائی . و می برد و می تراشد همهٔ اجسام را . وهیچ جسمی آنرا نمی برد و نمی تراشد . و اگر خواسته باشند آنرا ببرند باید با سودهٔ خودش تراشیده شود . و از جهة درخشندگی و تشعشع و کمیابی که‌دارد آنرادر زینت استعمال میکنند . و شیشه‌برها دربریدن شیشه بکار می برند . و ساعت سازان درکار گذاشتن عقربك ساعت . و جواهریها در تراشیدن و صاف کردن گوهر های گرانبها . ومعدن عمدهٔ آن درهند و در برزیل است . و خالصتر و بهترین الماسهای فرنگ الماس است در فرانسه موسوم به رژانت که۲۷گرم ویا ۱۳۶ قیراط وزن دارد و چهار میلیون فرانگ قیمت . ونیز الماس : تیغ و شمشیر و کارد و تیر و آبگینه و قلم تراش و دندان راگویند . و(ص) مردم جلد وچابك .

الماس تراش (almâs-tarâc) ا.پ. آنکه الماس و دیگر گوهرها را تراش‌میدهد.

الماسی (almâsi) ص.پ. تراشیده‌شده مانند الماس . و **الماسی رنگ :**درخشنده و براق .

الماص (elmâs) م.ع. قابل‌بسر انگشت گرفتن شدن یق **المص الشجر** .

الماظ (elmâz) م.ع . آب برلب کسی کردن . و پرخشم نمودن یق **المظ‌علیه** ای ملاء غیظاً. و پرورش نمودن. ویق **المظی نسجك** ای صفقی .

الماع (elmâ') م.ع. ربودن چیزیرا . و گونه برگشتن یق‌**المع** (مجهولا).وآبستنی آشکار کردن . و پستان کردن مادیان ومادهخر و ماده شتر . و سر های پستان آبستن سیاه شدن . و دنب برداشتن گوسپند تا آبستنی و بارداری آن دریافته شود. وجنبیدن بچه در شکم ماده‌یق‌**المعت الانثی**. ولمعه برآوردن زمن.

المالق (almâlaq) اخ.پ . ولایتی از ترکستان .

المام (elmâm) م.ع. مباشر و مرتکب صغائر شدن قوله :

ان تغفر اللهم فاغفرجما
وای عبد لك لا الما

و فرودآمدن کسی را یق. **الم به** اذانزل به .
و نزدیك بباوغ رسیدن کودك. و بر طب شدن
نزدیك رسیدن خرمابن و نزدیك آمدن کاری که
باید بشودیق **الم یفعل کذا** : نزدیك است
که چنان کند .

المان (alman)ا. پ . یکی از ممالك
فرنگستان است و مساحت سطحش ۷۴۳۰۰۳۴
کیلومتر مربع و جمعیتش ۶۶ میلیون نفر واین
مملکت رارودویستول و رود ادر و رودالب
ورودوزر و رود رن و رود دانوب و جز
آنها مشروب مینماید و در جزء جنوبی این
مملکت که المان علیا نیز نامیده میشودقطعات
جبال آلپ واقع شده که در آنها معادن بسیاری
مانند معدن سرب و قلع و آهن و روی وجز
آن موجود است و همه روزه در آنها کاوش
می کنند و این یکی از تمول ملت آلمانست
و جز. شمالی که آلمان سفلی نامیده می شود
اگرچه دارای اراضی شن زار و قوم مانند
و باتلاق است ولی بخوبی آنها را زراعت می
کنند و علیهذا مملکت آلمان دارای صنایع و
زراعت مرومی باشد وتجارت آن در روی
زمین اهمیت بسیار دارد و عموماً مملکت آلمان
عبارت از دول متحد و متفقی است مشروطه
و در تحت ریاست وحکومت امپراطورآلمان
بوده و از سال ۱۹۱۸ میلادی ببعد جمهوری
شده است و مرکب است از بیست و پنج
ایالت ازین قرار : پروس و باویروساکس
و ورتا مبرگ و بادوهس و مکلمبورك شورین
وساکس وماروبکمبورك استرلیز و الدانبورك
و برونسویك وساکس منژن وساکس آلتانبورك
و ساکس کوبورك اگوتا و آنهالت و شوارز
بورك رو دلستاد و شوارز بورك سوندرشوزان
و والاك ورس وشومبورك لیپ ولیپ ولوبك
و برم وهامبورك و ایالت آلزاس لورن هم
تا ۱۹۱۸ جزو آن بود و در ۱۹۳۸ میلادی
مملکت اطریش وقسمتی از مملکت چکواسلواکی
که سرزمین سودتها باشد بآن ملحق شد و
هریك ازین ایالات دارای حکومت وپارلمان
مخصوصی می باشند و پادشاه پروس در سابق
امپراطور همهٔ این ایالات بود و پایتخت این
مملکت شهر معروف برلن است .

المثناو المثنی (al-mosannâ) ا.
پ . مأخوذ از تازی ـ دو باره صادر شده
ونسخهٔ دویم ازهرمکتوبی و سواد ومسودهٔآن.

المحی (almahiy) ص.ع. آنکه بسیار
دزدیده نگاه کند .

المر (alef-lâm-mim-râ)ع .ازحروف
مقطعه دراوائل سورقرانی ومعناه **انا المحیی**
الممیت الرزاق . مر . الم .

المزده (alam-zade)ص.پ. مأخوذ
از تازی ـ محزون ورنجور و غمین .

المص (alef-lâm-sâd)ع.ازحروف مقطعه
در اوائل سورقرانی ومعناه **انا الله المقتدر**
الصادق . مر . الم . واتی رجل من بنی امیة
وکان زندیقا جعفر بن محمد علیهما السلام
فقال قول الله عز وجل فی کتابهٔ المص ای شیی
اراد بهذامن الحلال والحرام و ای شیی ممایتنفع
به الناس فاغتلظ من ذالك جعفر بن محمد
علیهما السلام فقال امسك ویحك الالف واحد واللام
ثلثون والمیم اربعون و الصاد تسعون کم معك و
قال الرجل واحد وستون ومائة فقال علیه السلام
و اذا انقضت سنة احدی وستین ومائة انقضی
ملك اصحابك فلما انقضت سنة احدی و ستین
ومائة ذهب ملکهم .

المظ (almaz)ص.ع. اسب که در لب
زیرین آن سپیدی باشد . و اگر در بالائین
بود **ارثم** گویند .

المظاظ (elmezâz) م.ع. سپید شدن
لب زیرین اسب .

المع (alma')ص.ع. مردزیرك تیزخاطر.

المعی (almaiy) ص.ع. مرد زیرك تیز
خاطر . و مرد دروغگوی .

المعیة (almaiyat) ا . ع . فراست و
ذکاوت و فطانت و زیرکی .

المنة لله! (almennato-lellâh) پ .
کلمهٔ فعل مأخوذاز تازی یعنی منت خدایراست.

الموت (alamut) اخ. پ . قلعه‌ای در
مابین قزوین و گیلان که مدتی دارالامارهٔ ملاحده
بوده و حسن صباح در آن زیست میکرد و از
این جهت شهرتی یافته . گویند این قلعه در
بالای کوه مرتفعی است و بدان جهت آنرا
الموت گفته‌اند یعنی آشیانهٔ عقاب چه‌اله آشیانه
و موت عقاب راگویند .

المون (elemun) ا.پ. لیمو .

المی (almâ) ص.ع. **رجل المی** :
مرد سیاه یاگندم گون لب . و **رمح المی** :
نیزهٔ سخت گندم گون پوست سخت چوب . و
صلیب المی : مغز استخوان ستبر . و
ظل المی: سایهٔ کثیف سیاه . و **شجر المی**:
درخت کثیف سایه . ونیز المی : آنکه آب دهان
وی سرد باشد .

النجان (alenjân) اخ.پ. لنجان کهالگه ـ
ایست در اصفهان و از زاینده رود مشروب
میشود و بیشتر آن برنجزار است .

النجج (alanjaj) و **النجوج** (alanjuj)
ا.پ. چوب صبر .

الندد (alandad) ص . ع . مرد سخت
خصومت که بحق میل نکند .

النکه (alanke) ا.پ. شعلهٔ آتش .

النگ (alang) ا.پ. مر . آلنك .

النگ (olang) ا.پ . مأخوذازترکی ـ
سبزه زار و مرغزار .

النگه (alange) ا.پ. نام دهی درکوهستان
شمالی ری .

النی (alni) ا.پ. چوب بازوی دروازه.

النیون (alanyun) ا. پ . مأخوذاز
یونانی ـ راسن وزنجبیل شامی .

الو (alv) ا.ع. عطیه ونعمت. و پشك
گوسفند .

الو (alv)و(olovv)م.ع. **الالو** آ(âlvân)

والوآ (olovvan) **والیآ** (oliyan) **والاّ** (alan) (ازباب نصر): تکبر کرد. وتقصیر نمود. ودرنگ کرد یق **فلان لا یالوك نصحاً** . و **ماالوته آلوا**: نتوانستم آنرا . و **ماالوت الشیی آلواً و اُلوا**: نگذاشتم آن چیزرا .

الو (olu) ع.ج ال (al) بمعنی ذو وصاحب وتنها استعمال نشود ودر حالت رفع بواو ودرحالت نصب وجربیا میاشد . و **الوالامر** اج : اصحاب پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و اتباع ایشان و پادشاه عصر ویا ائمهٔ طاهرین صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین .

الو (olovv) ا. ع. چوب عود که بدان بخور کنند .ج : الاویة (alâviat) .

الوا (alvâ) و (elvâ) ا.پ. چادر وا وصبر که عصاره ایست مسهل. واخ. نام شمشیر دار رستم .

الوا (olvâ) ا.پ. ستاره وکوکب. وکوکب سیار. و برج فلکی.

الواء (alvâ') ع.ج لوی (levâ) . و **الواءالوادی**: کرانه‌های رودبار. و **الواء البلاد**: کرانه های شهرها .

الواء (elvâ') م. ع. اشاره کردن مرد بجامهٔ خود . یق **الوی الرجل بثوبه** . و **الوی بحقه**: منکر شد حق او را . و **الوی به**: بردآنرا. وکذا **الوت به العقاب** ای طارت به . و **الوی بمافی الاناء**: برگزید آنچه را درظرف بود بجهت خودوچیره شد بردیگران . و **الوی بهم الدهر**: هلاك کرد ایشان را روزگار . و **الوی بکلامه**: خلاف ورزید از قول خود. وز الواء : دم جنبانیدن ماده شتر. وسرکشی نمودن. و اعراض کردن . و سرتافتن . و در پایان ریگ وجای باریك وکج شدهٔ از آن رسیدن. و خداوند کشت سبك گردیدن . و درفش لشکرکشان دوختن . و بسیار آرزو نمودن . و لوَیه خوردن . و پژمرده شدن تره وگیاه . وعلم برافراشتن .

الواث (alvâs) ا.پ._ مأخوذ از تازی_ ناپاکی وکثافت وچرکینی .

الواث (elvâs) م. ع. گیاه تر در گیاه خشك رویانیدن زمین یق **الوثت الارض الواثاً** . و نگاهداشتن خواستن ازکسی مال خود را .

الواح (alvâh) ع.ج لوح (lavh) .

الواح (alvâh) اج.پ._مأخوذ ازتازی_ تخته های پهن وعریض .

الواد (alvâd) ع.ج الود (alvad).

الواذ (alvâz) ا.پ._مأخوذ از تازی_ صومعهٔ کوچك . و ملجاء . واخ. کوهی .

الواذ (alvâz) ع.ج **لوذ** (lavz) .

الوار (alvâr) ا.پ. تختهٔ چوبی مسطح وصاف و طولانی وستبر .

الواز (alvâz) ع.ج لوز (lavz) .

الواع (alva') ع.ج لاع (lâ') .

الوان (alvân) ع.ج لون .

الوان (alvân) اج.پ._مأخوذ ازتازی_ رنگها . وص. رنگارنگ . و **الوان نعمت**: انواع نعمتها و نعمتهای مختلف .

الوب (alub) ص.ع. **ریح الوب**: باد سرد که خاك را ببرد و **رجل الوب** مردزود کشندهٔ دلو ازچاه . ومرد نشاط کننده .

الوة (alvat) و (elvat) و (olvat) ا. ع. سوگند .

الوة (olovvat) ا. ع. مسافت یك تیر پرتاب . وچوب عود. وشیر ماده. و رفاهیت.

الوة (olovvat) ا.ع. چوب عود که بدان بخور کنند .ج : الاویة .

الوث (alvas) ص.ع. مرد سست فروهشته. ومرد توانا _ از اضداد است_ و آهسته رو . وگران زبان . ج : لوث (lavs) .

الوج (aluj) ا.پ. نوعی از مخاصه که دارای گل کبود و تخم سیاهی است و در سنگستان میروید .

الوچه (allu-ce) ا.پ. آلوچه .

الود (alvad) ص.ع. آنکه بسوی عدل میل نکند . و منقاد نگردد . ج : الواد . و سرکش نافرمان بر. وگردن ستبر .

الوداع! (al-vadâ') پ. کلمهٔ فعل_مأخوذ از تازی _ که در وقت جدائی از دوستان و مفارقت و هنگام مسافرت میگویند یعنی وداع می کنم .

الوس (alus) ا.ع. چشیدنی. یق **ماذقت الوساً**: نخوردم چیزی .

الوس (alus) اج.پ._مأخوذ ازترکی_ طایفه وقبیله وقوم .

الوسن (alusan) ا. پ._مأخوذ از یونانی_ نام گیاهی.

الوش (aluc) ا . پ . ماحضر سفرهٔ سلطنتی .

الوط (alvat) ص.ع. چسبان تر . و **هوالوط بقلبی**: او چسبان تر است بدل من .

الوف (aluf) ص.ع. بسیارالفت‌گیرنده. ج : الف (olof).

الوف (oluf) ع.ج الف . (alf)

الوق (aluq) ص.ع. گول و احمق.

الوقة (aluqat) ا.ع. روغن باخرمای تر آمیخته . ویا مسکه وخرمای آمیخته بهم . یق **اشهی من الوقة**.

الوك (aluk) ا.ع. رسول و پیغامبر .

الوك (aluk) و **الوكة** (alukat) م.ع. **الك بین القوم الكا و الوكا و الوكة و مالكا** (ma'lakan) (ازباب ضرب): پیغامبری کرد میان آن قوم .

الومة (alumat) ا.ع. بخل و خست و ناکسی . و اخ . نام موضعی.